دانلود
رمان

شیطان یاغی

من یاغـــی ام ...!!!
من گرگی هستم که می درم و پاره می کنم .
خوی وحشی و یاغی من ،تو را آتش می زند .
می سوزانم و تو را خاکستر می کنم ...
واهمه ای از مرگ ندارم .
من شیطانی با روحی سیاه و دستانی که برایش کشتن هیچ سختی ندارد .
من همان یاغی هستم که روی زخم هایت نمک می پاشم تا زجر کشت کنم !...
من یک شیطانم ...!
یک شیطان یاغی !!...!
#ریحانه_نیاکام
#پست۱
#یاغی
از بوسیدن و بوسیده شدن لب هایش توسط زن ها بیزار بود ....زن هایی هرزه و فاحشه که فقط به دردتخت خواب و یک شب رابطه می خوردند ...
نگاهش به نگاه پر برق و شهوت زن داد .
زن از لذت داد می کشید و طلب لذت بیشتر می کرد ...
پوزخندی زد و با حرص و سیلی محکم و خشنی به

گونه زن زد ...موهای بلند زن را در دست گرفت و با خشونت تمام ان را کشید ...دور دستش پیچید و بعد بدون هیچ رحمی در میان صدای پر از درد ،تن به تن زن فاحشه کوباند و در نهایت حجم بسیار زیادی از خشونت رها شد...
تن خیس از عرقش را کنار کشیده و روی تخت افتاد ...
نفس نفس می زد.
تن خسته اش بعد از یک رابطه سخت و خشونت بار احتیاج شدیدی به حمام داشت .بلند شد و سمت حمام رفت اما در میانه راه نگاهش
روی تخت و خیره تن عریان زنی شد که با لبخندی چندش و هوس انگیزی بهش خیره بود ...
انگار ان همه خشونت و وحشی گری دیشب برایش کم بوده که دوباره ...
به انی اخم روی پیشانی ام نشست .
هیچ دوست نداشت بعد از سکس هیچ زنی روی تختش باشد .
-انگار یادت رفته تن لشت و جمع کنی...؟ !
زن نگاه شهوت الود و پر هوسش را خیره تن و بدنش کرد .

-بازم می خوام ...!لمس پیچ و تاب تن مردونت دیوونم می کنه ...!دوست دارم یه بار دیگه یه سکس خشن داشته باشیم ...از زن های دریده و هرزه متنفر بود .
رو برگرداند اما تن صدایش زیادی ترسناک بود که مو به تن زن سیخ شد .
-اگه تا دو ثانیه دیگه گورت و گم نکنی ،خودم دخلت و میارم !...
ثانیه ای طول کشید تا صدای پایش را روی پارکت ها شنید .
زن ناباور از پشت نگاه قامت بلند و زیادی درشتش کرد و حسرت خورد.
او این مرد را با تمام خشونتش دوست داشت اما...
داشت داخل حمام می شد که صدای لرزانش را شنید :دی ...شب ...مث ...یه ...حی ...وون ..منو ...تیکه ...پاره کردی ...خو ...ب ...حالت ...می ...کنی
و بعد ...مث ...دستمال ...پرتمون می کنی دور!!...!
#پست۲
#یاغی
صورتش سرخ شد .
رگ کنار شقیقه اش باد کرده و نبض می زد .
داشت عصبانی اش می کرد .

امروز بیش از اندازه حرف زده بود .
مثل گرگی سمتش حمله کرد و دست در گلویش
انداخت و مانند پرکاهی او را توی دیوار کوبید ...
صدای جیغش در اتاق پیچید .با خشم نگاهش کرد .
ترسیده بود .
لب و چشمان بی خاصیتش می لرزید .
-لیاقت هرزه هایی مث تو همینه ...توقع داشتی فرش
قرمز برات پهن کنم ...اشغال ...!!!
لبانش از بغض لرزید :امی ...امی ...
-هیش ...صدای نکره ات و نشنوم..
با صورتی ترسناک و لحنی ترسناکتر لب زد :می
دونی که تیرم خطا نمیره !!!...
با ترس سرش را تکان داد و ولش کرد .
لگدی به تن لختش زد که چهار دست و پا به سمتلباس
هایش رفت و ان ها را برداشت و فرار کرد ...
پوزخند زد .
ترسوی بزدل ...
هیچ کس حق نداشت روی حرفش ،حرف بزند یا
برخلاف خواسته اش عمل کند .
این زن دیگر در خانه اش یا حتی تختش جایی
نداشت ...

با هیچ زنی دو بار نمی خوابید ...!
سمت حمام رفت ...
قرار داشت ..یک قرار مشکوک با یک ادم ناشناس
...!!!
باید به موقع می رسید تا بفهمد تله نباشد!...
دشمن زیاد داشت باید مراقب باشد...!
#پست#۳یاغی
نگاهی به کافه انداخت .
خشم و عصبانیتش بیشتر شد .
احمق !...
اینجا جای حرف زدن از کار نبود .
اما باید ان مرد را می دید .
نگاهی جانب بابک انداخت .
-من میرم داخل ببینم اون احمق چرا باید اینجا قرار بزاره...؟
-زیادی اماتوره ...!!
اخم هایش درهم تر شد :برام مهم نیست ...فقط می خوام بفهمم از طرف کدوم خریه که مجبور شدم به خودم زحمت اومدن بدم ...!بابک خندید :والا باید بهش جایزه هم بدم ...
نگاه تیزی بهش کرد که باز هم از رو نرفت .

اسلحه را به طرفش گرفت :می خوای همراهت بیام...؟
-نه لازم نیست ...!فقط مواظب باش کسی تعقیبمون نکرده باشه ...!
-خیالت راحت همه جا تا ۴۰کیلومتری تحت نظره...!!!
خوب بود .
اسلحه را پشتش برده و داخل شلوارش گذاشت .
از ماشین پیاده شد .
دستی به کتش کشید ...عینکش را روی چشم هایش گذاشته و به سمت ان کافه کوچک قدمبرداشت .
با دیدن درب کافه به رنگ صورتی خشمش بیشتر شد .
بی شک اگر حرف مهمی نداشته باشد ،با یک تیر خلاصش می کرد .
با هیچ کس شوخی نداشت مخصوصا اگر پای غرور و شخصیتش وسط باشد ...
همه باید بدانند که او یک شیطان یاغی است ...
در را هل داده و داخل رفت .
به محض وارد شدن ،چشم چرخاند تا مرد مورد نظرش را ببینم که به یکباره جسم کوچکی توی

آغوشش پرید و در صدم ثانیه ای دست هایی ظریف بالا آمد و دور گردنش پیچیده شد ...
اما همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و او...#پست۴ #یاغی
گردنش به تندی به پایین کشیده شد و بعد لحظه ای کوتاه گرمی لب هایی که روی لبش نشست و بعد نفس در سینه اش حبس شد ...
چشمانش درشت شدند .
نگاهش به سیاهی چشمانی درشت شده و رشته مویی فر خورده روی صورتی گرد و سفید گیر کرد ...
فاصله گرفت .
صورت سفید و کوچک دخترک سرخ سرخ شده بود .
با لب هایی کوچک و سرخ با صدایی که نوایش ...
نوایش آرام و دلنواز بود ...لب زد :وای ...ببخشید !!...!
دستانش روی صورت سرخش گذاشت و به آنی عقب رفت و در مقابل چشمان مبهوت مرد قامت کوچکش با تنه ای به او از در کافه بیرون دوید اما بوی بهار نارنج تمام مشامش را پر کرد که...
خیلی سریع موبایلش را بیرون آورده و برای بابک پیام فرستاد ...
-یه دختر با لباسای رنگی رنگی همین الان از در کافه

بیرون زد..سریع پیگیر شو .!!!..
بوی بهار نارنج کل شامه اش را گرفته بود .
عجیب بود .
از کافه بیرون زد و با اشاره اش ماشینی کنار پایش ترمز کرد .سریع سوار شد ...
-زودتر از اینجا دور شو !!!...
با یاد آوری ان دخترک ریزه میزه اخم هایش در هم شد .دستی روی لبش کشید ...از بوسیدن لب ها متنفر بود اما این بوسه ...
گرمی اش بیخ لب هایش چسبیده بود .
سری تکان داد و هنوز بوی خوش بهار نارنج زیر شامه اش بود .
ان دختر و ان حرکت کمی زیادی مشکوک بود !...!
اگر تله باشد ،چه...؟!
#پست۵
#یاغینگاه محافظ کرد :به بچه های پشتیبان بسپار یه مرد با
کت و شلوار طوسی و بلوز سفید توی کافه نشسته ... تعقیبش کنن !!!...
محافظ بله قربانی گفت و مشغول کارش شد .
گوشی اش را از جیب خارج کرد و شماره بابک را

گرفت ...
به دو بوق نرسیده جواب داد :جونم داداش...؟ !
-دختره چی شد...؟ !
لحظه ای مکث کرد .
-گمش کردم .!..با عصبانیت چشم بست :از پس یه بچه برنیومدی !...
صدایش جدی بود :اونقدر تو کوچه پس کوچه رفت که گمش کردم ...خیالت راحت پیداش می کنم ...
نفسش را با حرص بیرون داد :امیدوارم !...
-حالا این دختره کی هست؟ یهو چی شد...؟ !
-نمی دونم اما پیداش کن تا دلیلش و بفهمم .!..
گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد .
چشم بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد تا کمی ارام بگیرد.
اما لحظه ای تصویر صورت دخترک پشت چشمانش نقش بست ....چشمان درشت و مشکی که مطمئ بودنظیرش را تا به حال ندیده است .
موهای بلند و فر خورده روی صورت و شانه هایش ...
انگار تصاویر یک به یک داشتند جان می گرفتند...؟ !
موهایش هم سیاه بودند ...

ناغافل حس بوی عطری که زیر دماغش پیچید به
ناگهان چشم باز کرد و اخم غلیظی روی پیشانی اش
خط انداخت ...
دستی به صورتش کشید ...
چه اتفاقی داشت می افتاد...؟!
فقط امیدوار بود ان دخترک بهار نارنجی دشمن نباشد
وگرنه...
#پست۶
#شیطانیاغی-غلط کردم اقا ...به خدا تهدیدم کردن ...از سر
تقصیر
من درگذر ...التماست می کنم ...زن وبچه دارم ...رحم
کن !...
گوشش پر بود از این اراجیف ...
نگاه ترسناکش باان چشمان ابی اش عجیب خوف و
ترسی در دل مرد بیچاره انداخت .
سردی نگاهش تن را می لرزاند ...
بابک و چند محافظ دیگر ایستاده و ناظر این نمایش
بودند ....
خیره در نگاه مرد ،کلتش را بیرون اورد و با همان
صلابت و اقتدارش اشاره ای به دو مرد محافظ کرد
که مرد از ترس به لکنت افتاد

:پ..پا...ش...شا...خان...رحم...کن...ر...رحم ...
کن !....
محافظ ها سمت مرد رفته و زیر بغلش را گرفته و
مجبورش کردند تا زانو بزند ...
-سزای آدم خیانتکار مرگه !!!...
طولش نداد و در یک چشم بهم زدنی به پیشانی مرد
شلیک کرد .
-تن لشش و جمع کنین !!!...
صدای گرفته و زیادی بمش هم مانند نگاه و قامت
درشتش خوف در دلت می انداخت ...
از انبار بیرون زد و بابک هم به دنبالش روان شد .کلتش را
پشتش برد و داخل شلوارش گذاشت .
دستی درون موهایش کشید و بی تفاوت سمت بابک
چرخید ...
-دختره رو پیداش کردی...؟ !
بابک با یاداوری دخترک ناباور کج خندی زد ...
-پیداش کردم .!!..
اخم کرد :چرا نسیه حرف می زنی...؟ !
-مال این حرفا نیست پاشا !!!...
-اسم و فامیلش...؟ !
-افسون احتشام ....!!مشنگ تر و شیرین عقل تر از

این دختر وجود نداره...کلا مال این حرفا نیست که بخواد جاسوس باشه ،اما!!!....#پست۷
#شیطان یاغی
افسون
-بوسیدنش چه حسی داشت افسون...؟ !
رنگم به آنی از خجالت و شرم سرخ شد .
با اخم نگاه بهار کردم .
-حس مرگ !!!...بمیری بهار که هنوز که بهش فکر می کنم دلم می خواد بمیرم !...
بهار غش غش خندید :وای خدا یادم که میفته چطوری پریدی بالا تا گردن اون غولتشن و بگیری ،دلم می خواد یه بار دیگه تکرار بشه ...بیشعور حالا اگه ما بودیم باید یه کچل شکم گنده رو ماچ می کردیم ...!!!تارا هم در خندیدن و دست انداختن من همراهی اش کرد .
هیچ وقت در بازی جرات و حقیقت همراهی اشان نمی کردم و ان روز هم به خاطر اصرار فراوان بهار بود و بدتر از ان جراتی بود که انتخاب کردم و بعد گیر پیشنهاد مسخره بوسیدن لب های اولین نفری که از درگاه کافه داخل می شد ،افتادم ...
با یاداوری اش گوشت های نبوده تنم از خجالت اب

می شود ولی خب دوستان یونیک و دست اولم از خودم مشنگ تر بودند .
بهار نگاه دیگری بهم کرد و دوباره خندید .
-چرا بعدش برنگشتی...؟ !یارو مرده هم نیومده ،رفت .جا خورده نگاه بهار کردم ...
-جدی...؟ !اونقدر ترسیده بودم که فقط خواستم فرار کنم ...َ اخه بعدش هم عمه ملی زنگ زد و رفتم قنادی ...!!!
با اسم قنادی چشمان تارا برق زد .
این دختر بدجور عاشق شیرینی بود .
-بمیری افسون دهنم اب افتاد ...وای دلم نون خامه ای خواست !...
در حینی که کیفم را برمی داشتم،با خنده نگاه تارا کردم .
-دوست داری تو هم بیا...عمه ملی سفارش داره و باید برم کمکش !!...!چشمان تارا برق زد ...
کیفش را برداشت ..
-منم میام کمک...!!!
#پست۸
#شیطانیاغی
بهار هم تحت تاثیر قرار گرفت .

-منم باهاتون میام ...حوصله بچه ها رو ندارم ...
با لبخند پر مهری نگاهشان کردم .
تارا و بهار تنها دوستان صمیمی بود که داشتم و برایم مانده بودند ....
قبلا یک اکیپ از بچه های دانشگاه بودیم و پاتوقمان همین کافه بود اما از بعد ان اتفاق همه چیز بهمریخت ...
بغض تلخی روی دلم سنگینی می کرد .
نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را مهار کردم ...
خاطرات تلخ ان سالها من را از پا انداخت و اگر عمه ملی نبود ،من هم زیر بار این غم کمر خم کرده بودم هرچند داغش تا ابد در دلم می ماند ...
****
عمه ملی با ان هیکل تپل و قد کوتاهش مانند فرفره از این طرف به ان طرف می رفت و به کارهای بچه های قنادی اش سرکشی می کرد تا کارشان را درست انجام داده باشند ...
انگار سفارشی زیادی مهمی داشت که اینقدر هم حساس و با وسواس نظاره گر بود !!!...
-افسون پاش و اون کاپ کیکا رو تزئین کن ..!.
خندیدم :اینقدر عجله و وسواس اصلا خوبنیستا !!...!
عمه ملی اخم کرد :خانومی که اومد سفارش داد ،گفته

نهایت تا فردا می خواد ...امشب تا اخر شب کار داریم افسون !!...!
لحظه ای عصبانی شدم ...
-عمه جان شما اصلا به فکر سلامتیت نیستی ...اخه این همه شیرینی تا فردا رو چطوری می خوای تمومش کنیم...؟ !
-پول خوبی میده افسون ...باهاش می تونیم وام رو تصفیه کنیم...
-نه عمه جون ...پولی که بخواد سلامتی شما رو تو خطر بندازه رو من نمی خوام ...عمه تو رو خدا اینقدر فشار روی خودت نیار ...من غیر از تو کسی رو ندارم که !!...!عمه مهربان نگاهم کرد :قربون چشات برم عمه ...منم
نمی تونم ببینم به خاطر چندرغاز پول حکم جلبت و بگیرن !!!...
قدمی جلو گذاشتم و دستش را گرفتم ...
-نگران نباش فدات بشم ...من اون پول و جور می کنم اما اینکه شما با این حالت درد بکشی ،اصلا نمی تونم تحمل کنم عمه جان!!...!
#پست۹
#شیطان_یاغی

لبخند مهربانش میان لپ های گوشت الود و
سرخش ،دلم را برد ...
-الهی عاقبت بخیر بشی ...الهی خوشبخت بشی
دخترم ...!!!نمکین خندیدم و بعد با اشاره به کاپ کیک
برای
تزئینشان دست به کار شدم ...
کارمان تقریبا تا اخرهای شب طول کشید و توانستیم
تقریبا سفارش ها رو آماده کنیم ...
اخرین تزئینات را هم پیاده کردم و بعد ان ها
درون یخچال گذاشتم ...
همه رفته بودند جز من ...
ان هم به اصرار خودم بود که نمی خواستم فشاری
روی عمه ملی بیاید ...
دستهایم را شسته و لباس هایم را هم عوض کردم ...
چراغ ها را هم خاموش کردم و بیرون رفتم ...
در را بستم و ریموت هم زدم .نگاهی به ساعت کردم
،نزدیک یازده بود ...
توی خیابان هیچ کس نبود .
درست بود که قنادی نزدیک خانه بود اما تا برسم به
خانه از ترس نمیرم باید سجده شکر به جا بیاورم ...
آرام و پر ترس وارد کوچه شدم ...

بدتر از خیابان پرنده پر نمیزد تازه چراغ تیر برق هم شکسته بود و روشنایی نداشت ...
به قدم هایم سرعت دادم و بدون توجهی به اطراف فقط راه رفتم تا زودتر برسم ...
آنقدر در خودم فرو رفته بودم که لحظه ای با صدای ناله ای جا خوردم ...
انگار که به گوش هایم شک داشتم .
نگاهی به اطراف کردم .
هم ترسیده بودم هم نمی دانستم چه غلطی کنم .باز صدای ناله را این بار واضح تر شنیدم ...
-کمک ...اخ ...کسی ...اونجاست ...به دادم برسید ... اخ !!...!
اب دهانم را فرو دادم .
پای جا گذاشتن و رفتن را نداشتم ...
دوباره صدای ناله بلند شد و این بار سرعتی به قدم هایم دادم و جلو رفتم ...
-کسی اونجاست...؟ !
نور چراغ قوه گوشی را روشن کرده و به سمتی که صدا را شنیده بودم ،انداختم و لحظه ای نفسم رفت...
#پست۱۰#شیطانیاغی
مردی غرق در خون دیدم و حالم بد شد .

من از خون به شدت متنفر بودم ،مخصوصا بوی خون ...!
خاطرات تلخ و آزار دهنده گذشته هم بوی خون می داد .
خواستم قدمی عقب بگذارم و بروم اما با صدای ناله مرد ناخودآگاه دلم آشوب شد و به سمتش رفتم ...
-اقا ...حالتون خوبه...؟ !
مرد کنار دیوار افتاده بود و دستش روی پهلوی غرق در خونش بود ..!!!.-کمکم ...کن .!!!..
قد و قامتش بلند بود .
شک نداشتم اگر همین گونه پیش برود تا صبح میمیرد .
لرزان و ترسیده جلو رفتم.
سعی کردم به بوی خون توجه نکنم و به نجات جان ان مرد فکر کنم ...
-اقا...؟ !
کنارش نشستم و نور چراغ قوه را توی صورتش انداختم ...
لحظه ای احساس کردم جایی او را دیدم اما ناله اش مهلت فکر کردن را ازم گرفت ...
-اقا باید بریم بیمارستان ...!

چشمانش بی حال باز شدند .وا رفتم ...
لحظه ای مسخ آبی هایش شدم و همه چیز فراموش شد ...
نمی توانستم تکان بخورم .
سنگینی دستش روی دستم حس کردم و با تکان تندی به خودم امدم ...
-دختر ...دارم ...باهات ...حرف ...اخ ...میزنم ...!!!
خجالت کشیدم .
-ببخشید ،یه لحظه حواسم پرت شد .
دوباره نگاهش را بهم داد و نمی دانم هول شدنم برای چه بود...؟ !
-زخمم ...باید ...پانسمان ...بشه ...!
-زنگ اورژانس ...
-اورژانس ...نه ...!!!کمکم ...کن ...بلند ...بشم ...!!!با نگاهی به او و خودم آب دهانم را قورت دادم .
تن من تحمل وزن این مرد را نداشت .
-اما ...من ...شما ...
قطرات درشت عرق روی صورت مرد ترساندم ...
بدون انکه دست خودم باشد دل نگران دست زیر بغلش بردم و با تمام زورم خواستم بلندش کنم که نشد و بدتر خودم رویش افتادم...!!!

#پست۱۱
#شیطانیاغی
-آخ !!...!
سریع از رویش بلند شدم .-ببخشید ...وای ...!!!
روی نگاه کردن نداشتم .
به هر زحمتی بود و با کمک خودش بلند شد .
اما تن سنگینش روی دوشم نفس بر بود .
چاره ای جز خانه نداشتم و نمی دانستم چرا نسبت به
این مرد غریبه احساس مسئولیت می کردم ...
-ببینید آقا ...میریم خونه ما ...ولی نباید صداتون در
بیاد !!...!
سری تکان داد و بالاخره با هر ضرب و زوری بود
او را به خانه و داخل زیر زمین بردم ...
روی تخت کهنه و قدیمی اما تمیز او را خواباندم .
خیس عرق بود و خونریزی اش زیاد ...لباسش را پاره کرده
و علی رغم نادیده گرفتن ان خون
و بویش ،سعی کردم جلو خونریزی را بگیرم ...
جعبه کمک های اولیه را باز کردم .
مرد داشت بیهوش می شد .
ترس کل وجودم را گرفته بود .
ابتدا زخم را تمیز کردم و بعد با دیدن رنگ بیشتر

پرید ...
-این بخیه میخواد ،باید بریم درمونگاه !...
مچ دستم را گرفت و بی حال گفت :خودت ...بخیه بزن ...درمونگاه ....نمی خواد ...!
-ولی ...ولی ...من ...بلد ...
آبی های بی حال و پرخونش را بهم دوخت :خودت ... بزن !!...!
-من نمی تونم ...از زور درد نمی توانست حرف بزند .
-نزنی ...من ...از ...خونریزی ....میمیرم .!!!..
نمی دانم ان شجاعت کاذب از کجا آمد اما تا به خود آمدم ،دیدم ان زخم عمیق را بخیه زده و پانسمان کردم ...
نگاهی به دستان پر از خونم کردم و عقب عقب رفتم تا به دیوار خوردم ...
من چه کرده بودم...؟ !
یک غریبه ...
ان هم در زیر زمین عمه ملی ...
اکر یک آدم جانی باشد چه...؟!
#پست۱۲
#شیطان_یاغینتوانستم طاقت بیاورم و عق زدم .
خودم را به روشویی گوشه زیر زمین رسانده و دستانم

را شستم ...
اما هرچه بیشتر می شستم ،دستانم از خون پاک نمی شد .
حالم بد بود .
بوی خون ...!
من چطور ان مرد را مداوا کردم...؟ !
نگاهی به مرد کرده که روی تخت بود .
لباس خونی اش را عوض کرده و درون پلاستیک سیاهی انداخته بودم تا نبینم و بوی ان را حس نکنم .
مرد لباسی نداشت تا بپوشد .
باید برایش لباس تهیه می کردم ...بی توجه به حال بدم سر وقت صندوقچه قدیمی عمه
ملی رفته و ان را باز کردم .
خدا خدا کردم تا یک چیزی پیدا شود و در کمال تعجب لباس مردانه ای قدیمی ان هم با سایز خیلی بزرگ که نمی دانم برای چه کسی بود را برداشته و سمت مرد رفتم ...
نگاهی به هیکل درشت و عضلانی اش کردم ...
به قول عمه ملی هیکلش ماشاالله ای بود و به نوعی دم ننه یا همان مادرش گرم که همچین رستمی زاییده بود !!...!

با سختی و مشقت فراوان لباسش را تنش کردم که البته بیشترین کمک از سمت خودش بود .
-تشنمه !!!...
نگاه مرد کردم که آرام با چشمان آبی و سردش خماربهم خیره بود و طلب آب می کرد .
شاید گرسنه هم باشد .
خون زیادی از دست داده بود .
دوباره عق زدم که مرد اخم کرد ...
-ببخشید ...من خون می بینم حالم بد میشه ...
مرد کمی جا به جا شدو نگاهم کرد .
نگاهش با وجود درد و خماری اما زیادی پر نفوذ و عمیق بود .
ادم ناخوداگاه حساب می برد .
اصلا خون و بوی خون یادم رفت .
-من ...من ...برم ...یه چی ...بیارم ...بخورید...!!!
#پست۱۳
#شیطان_یاغیارام وارد اشپزخانه شده و از کتلت های ظهری که
مانده بود با مقداری نان ساندویچ کرده و به همراه اب و مسکن سمت زیر زمین و مرد مرموز رفتم ...
سینی را جلوی رویش گذاشتم .

اول اب و مسکن را خورد و بعد ساندویچ کتلت ها را در سه لقمه تمام کرد .
با دهان باز نگاهش کردم .
هرچند ان ساندویچ برای ان قد و هیکل کم بود ولی خب فقط همان در توانم بود ...
آرام و با دلهره سمتش رفتم که سینی را بردارم ولی ...
-ببخشید می تونم اسمتون رو بدونم...؟ !فقط نگاهم کرد . منتظر نگاهش کردم.
اما انگار آبی از او گرم نمی شد .
خواستم تهدیدش کنم که مثلا به حرف بیاید اما در دم نطقم را کور کرد ...
-اگه نگید کی هستین ،مج ...
-ندونی ...برای خودت بهتره ...الانم بهتره ... بری ...!!!
و در مقابل نگاه متعجبم روی تخت با درد خوابید و چشم بست ...
-اقا ...باشمام .!!!..قطرات ریز و درخشان عرق روی صورتش دلم را به
رحم آورد و دهانم را بستم ...
سینی را برداشته و از زیر زمین خارج شدم و مرد را

به حال خود گذاشتم ...
قطعا صبح هم می شد سوال جوابش کرد ...
باید دوش می گرفتم .
بوی خون دوباره داشت حالم را بد می کرد .
حوله ام را برداشته و سمت حمام رفتم .
خودم را تمیز شستم نه یکبار چندبار ...
لبخند تلخی روی لبم نشست ...این وسواس فکری هم برای همان خاطرات ازار دهنده است .
اشک از گوشه چشمش چکید .کاش می شد گذشته ها را فراموش کرد .
کاش پاک کنی جادویی داشتم و ان بخش از تلخی ها را پاک می کردم .
این چند سال سخت گذشت ولی اثارش روح و جسمم را نابود کرد .
اب سرد را بی هوا باز کردم و زیر ان رفتم .
لحظه ای ان چنان نفسم رفت که تمام فکر و خیال هایم را هم از یادم برد ...
فراموشی چیز خوبی است حتی اگر لحظه ای باشد.
#پست۱۴
#شیطان_یاغی
راوی-خیلی کله شقی پاشا...؟ چطور تونستی اینقدر بی

فکر عمل کنی...؟ !
مردنگاه ابی اش را به بابک دوخت .
-باید دختره رو از نزدیک می دیدم .
-لابد با زخمی کردن خودت...؟ !
بایاداوری انکه چطور با دیدنش مات چشم هایش شده
یا انکه گیج بازی اش وقتی می خواست بخیه بزند
حتی وقتی می خواست مثلا با یه اخم اسمش را بپرسد
و او محل نداده بود ...
-حق با تو بود زیادی شیرین میزنه ...!
بابک از کوره در رفت :یعنی رفتی برای اثبات حرف
من ببینی این دختره خنگ چطوریه...؟ !اخم هایش از درد
درهم شد .
یکم زیادی ناشیانه بخیه کرده بود .
-ولی خوشگله ..!!!.
دهان بابک باز ماند .
-خیلی بیشعوری پاشا !!...!
پاشا روی تخت دراز کشید .
-به نریمان زنگ زدی؟ زخمم داره اذیت می کنه ...!
بابک چشم غره ای رفت :اصلا گوش میدی به
حرفام...؟ !
بی توجه به بابک و جلز و ولز کردنش چشم بست ...

نریمان اومد ،صدام کن !...بابک سری به تاسف تکان داد و رفت .
پاشا چشم بست و ناخودآگاه تصویر دلبر دخترک پیش چشمانش جان گرفت .
چشم های متعجب و درشتش یک حالتی بود که از تماشا کردنش خوشت می آمد ...
موهای فر و سیاهش هم زیبا بود .بهش می امد .
یا ان لباس های رنگارنگی که می پوشید و صدای تق تق دستبند چوبی اش هم جالب بود .
هیچ وقت دخترکی به مانند او ندیده بود !!...!
دختر...؟ !
پورخند زد ...مگر دختر هم پیدا می شد...؟ !
شاید ان مظلومیت و خنگ بودنش همه ظاهرسازی بیش نیست!!...!
#پست۱۵چهره نریمان درهم شد .
-چیکار کردی با خودت مرد...؟ !
پاشا از درد صورتش در هم شد .
آدم توضیح دادن نبود .
-باید دوباره بخیه بزنی ...!
-زخمت عمیقه ...!
-یه جوری دردش و ساکت کن ...کار دارم نریمان .!..

-باید استراحت کنی !!!...
پاشا حرفی نزد و صبر کرد تا کار نریمان تمام شود .
وقت استراحت نداشت باید خودش محموله ها را تحویل می داد .به محض اتمام کار ،نریمان مشغول جمع آوری
وسایلش بود که پاشا هم با وجود درد بلند شد .
نریمان با تعجب نگاهش کرد .
-داری چیکار می کنی...؟ !
پاشا حرفی نزد و در عوض به سختی بلند شد و بیراهنش را برداشت و به تن کرد .
سپس بدون هیچ حرفی در میان بهت نریمان سمت اتاقش رفت .
اما پاشا همین بود .
هرکاری بخواهد انجام دهد ،کسی نمی تواند نظرش را عوض کند یا در کارش مداخله کند ...اوست که تصمیم می گیرد و دیگران اجرا می کنند .
*****
پا رو پا انداخته و نگاهی به کفتار جلوی رویش میکند.
-کاووس می دونی که اگه الکی من و تا اینجا کشونده باشی ،یک ثانیه رو هم از دست نمیدم و یک گلوله تو مغز پوکت خالی می کنم !...

کاووس نیشخند چندشی زد :میدونم پاشاخان ...
میدونم !...خیالت راحت !...
پاشا دوست داشت گردن منفورش را زیر دستش خورد کند تا یک جماعتی از این زالوی کثیف راحت شود .
-پس بیخودی وقتم رو نگیر ..!.
-صبر داشته باش جانم ...!اصل کاری تو راهه ...!
اخم کرد :کی...؟ !کاووس با نگاهی به پشت سر پاشا دستی بهم،
زد :ایناها خودش اومد!!!...
#پست۱۶
#شیطان_یاغی
پاشا چرخید و نگاه کرد .
بندبند وجودش از خشم پر شد و انی نگاه تیز و ترسناکش معطوف کاووس شد .
جهانگیر جلو امد و دستش را برای پاشا دراز کرد ...
-مشتاق دیدار پاشاخان !!!...
پاشا بدون کوچکترین واکنشی با همان نگاه سخت و پر خشمش به کاووسی که ترسیده بود ،نگاه کرد .از این دوبرادر به شدت بیزار بود .
جهانگیر با نادیده گرفتنش از طرف پاشا ،اخم کرد و کنار کاووس نشست .

نگاهی به برادرش انداخت .
کاووس با خنده ای مسخره گفت :بهتره بریم سر اصل مطلب .
پاشا بدون حرفی نگاهش کرد .
کاووس کمی این پا و ان پا کرد و با احتیاط ادامه داد :پول خوبی توشه پاشاخان ...!
-حرف اصلیت و بزن ...!
کاووس اب دهانش را قورت داد و با ترس گفت :یه محموله ....د ...دختره ...که ...می دانست آمدنش بی فایده است اما ...
نگاه تند و تیزش باعث ساکت شدن کاووس شد .
کاووس ترسیده بود .
-پا ...شا ....خان ...ببین...
پاشا چشم باریک کرد :گفته بودم من و الکی اینجا نکشون ...گفته بودم یا نه...؟ !
-گ ...گفته ...بودی ...ولی ...پول ....
پاشا با خشم سریع از جایش بلند شد و با حرص و خشمی که در وجودش شعله می کشید سمت کاووس رفت و در چشم بهم زدنی از گردنش گرفت و او را عقب عقب برد و به دیوار پشت سرش کوبید ...
-گفته بودم اگه حرفی نباشه ،می کشمت...؟ !کاووس

ترسیده با چشمانی وق زده به التماس افتاد .
-رحم کن پاشاخان....من ...من ....
فک کابوس را محکم گرفت و بین پنجه محکمش فشرد .
-تو گوه خوردی کاووس ...حیف ،حیف که دوست ندارم دستم به خون نجست آلوده بشه وگرنه یه تیر تو مغز نداشتت خالی می کردم ...کثافت ... ،کش ...!!!
بعد هم فکش را رها کرد که سرش محکم به دیوار خورد ...
جهانگیر ترسیده نگاهش به پاشا بود .
پاشا رقت انگیز نگاهشان کرد و بعد با قدم هایی سنگین و محکم از انجا دور شد ...
کاووس با کینه و نفرت قدم هایش را تا آخر دنبال کرد و بی شک تلافی می کرد!!...
#پست۱۷
#شیطان_یاغیپیکش را بالا برده و کمی مزه کرد .
زخم پهلویش کمی اذیتش می کرد اما خب او بدتر از این ها را هم از سر گذرانده بود .
فکرش جایی میان دخترک مو فرفری چرخ می خورد .
خیلی دوست داشت واکنشش را وقتی با جای خالی اش

رو به رو می شد را می دید ...
گوشه لبش کمی کج شد .
دخترک خنگ و شیرینی بود .
ته پیکش را یک ضرب بالا رفت و پیراهنش را یک ضرب از تنش بیرون کشید .
گرمش شده بود .چشمان دخترک با ان چال گونه میان چشمانش به
رقص درآمده بود و او اصلا از این تصاویر خوشش نمی آمد .
اخم کرد و یکی دیگر بالا رفت .
با وجود ان همه خوردن باز هم هوشیار بود .
گوشی اش را درآورد .
شماره زن را گرفت .
خودش هم نمی فهمید اما تصویر افسون یک لحظه هم از پیش چشمانش نمی رفت مخصوصا که ان
دختر !!...!
-به به پاشا خان ...!!!
از پاچه خواری و چاپلوسی این زن ها برای پولبیشتر و کثافتی که بودند ،متنفر بود اما ...
-یه دختر موفرفری چشم و ابرو مشکی می خوام !!...!

زن ابرویی بالا انداخت .
-سلیقت عوض شده پاشا خان ...!
پاشا اخم کرد :اونش دیگه به تو ربطی نداره ...تو
پولت و می گیری ...!
زن حساب کار دستش امد .
-برات میفرستم ...!
تلفن را قطع کرد و دوباره مشغول خوردن شد .
فکر کردن به ان دختر با وجود اخطار مغزش اما دلش
انگار نمی فهمید .شماره آرش را گرفت .
آرش را گذاشته بود تا افسون را زیر نظر داشته باشد .
-سلام اقا ...!
-در چه حالی...؟!
#پست۱۸
#شیطان_یاغی
ارش سرکی داخل مغازه کشید .
-هنوز خونه نرفته ...!
اخم های ساشا در هم شد .
-یعنی چی؟ مگه ساعت از ده نگذشته...؟ !-آقا من تقصیری
ندارم ولی گویا سفارش داشتن ...!
باید فکر می کرد .
تا این ساعت ماندن ان هم برای دختری به کوچکی و

ظرافتی او زیادی خطرناک بود مخصوصا که بوی
خطر را تا کیلومترها ان طرف تر حس می کرد ...
اگر می فهمیدند این دختر چه کسی است...؟ !
-آرش برو داخل مغازه و کاری کن دختره بره ...!
-چشم اقا...!
تماس را قطع کرد .
ارش کارش را بلد بود .
از پشت بارش بیرون آمد .خواست سمت طبقه بالا برود که
صدای پیام گوشی
اش بلند شد .
سمتش رفت .
ارش بود ...
«رفت خونه اقا »...
چنان وجودش آرام گرفت که حتی خودش هم حیرت
کرد .
اخم کرد و سمت اتاقش رفت .
یک دوش حالش را خوب می کرد .
هرچند اب برای زخمش خوب نبود و نریمان تاکید
کرده بود آب به ان نباید بخورد...!
تنش را زیر آب سرد فرو برد اما باز هم خیال دخترک
دست از سرش برنداشت .

عصبانی شد و چشم بست اما چشمان خمار و مظلوم دخترک پیش چشمانش نقش بست ...چشم باز کرد و لعنتی زیر لب آورد و بعد از شستن
تنش از حمام بیرون زد .
حوله ای دور پایین تنه اش پیچیده و سمت آینه رفت که تقه ای به در اتاقش خورد .
-بیا تو ...
زنی با چشم و ابروهایی مشکی با موهایی که مشکی بود اما فر ریز داشت ولی موهای افسون فر درشت بودند ...قد و بالای بلند و هیکلی درشت که زمین تا اسمان با افسون ظریف و ریزه میزه فرق داشت...!
اخم میان دو ابرویش نشست.
#پست۱۹
#شیطان_یاغیتمام تنش به خشم نشست .
دست خودش نبود .
زن با دیدن قامت و استایل مرد چشمانش برق زد .
پاشا مرد بی نهایت سکسی و هاتی بود هرچند هم خشن ...
تابی به تنش داد و خرامان خرامان سمت مرد رفت ...
-های هانی !!!...
از این ادا اطوارها هیچ خوشش نمی امد .

زن مانتوی کوتاه و شالش را درآورد .
تاپ و ساپورت تنگی پوشیده که تمام برجستگی و فرو رفتگی های تنش را در معرض دید ،بود .
سرتاپا عمل و پروتز !...زن نزدیکتر شد تا جایی که دست داغش را روی سینه
مرد گذاشت و با چشمانی خمار و حالی خراب زمزمه کرد :دلم برات تنگ شده بود ...
پاشا هیچ واکنشی نشان نداد .
دست زن از بالای سینه اش تا پایین روی سیکس پک هایش کشیده شد و تا پایین تر از ان داشت ،میرفت که مچش دستش توسط پاشا غلاف شد ...
هیچ دوست نداشت تنش به تن ان زن بخورد .
چیزی که می خواست تا چیزی را که می دید زیادی فرق داشت .
-منصرف شدم از راهی که اومدی ،برگرد ...!
آرام اما جدی گفته بود .زن جا خورد .
-ولی خاله گفت که ...
-بهتره بری تا بلایی سرت نیاوردم ...!
تمام حس و حال زن پرید .
خشم وجودش را گرفت :مگه من مسخره تو ....
گردنش بی رحمانه توسط دستان پاشا فشرده شد....

#پست۲۰
#شیطان_یاغی
زن با ترس خیره پاشا شد .
مرد با اخم هایی ترسناک و چشمانی سرخ شده پر
خشم خیره اش بود .-با چه جراتی صدات و برای من بلند
می
کنی ،زنیکه...؟ !
زن مثل بید می لرزید .
گردنش بیشتر و بیشتر فشرده می شد تا جایی که
هوایی برای نفس کشیدن نداشت .
با چشمانی ملتمس خیره پاشا شد ...
پاشا فشار دیگری وارد کرد و بعد او را به شدت هل
داد که زن به زمین خورد ...
به سرفه افتاد و از ترس خواست بلند شود و فرار کند
ولی توان نداشت .
برای هرکسی می توانست وحشی شود برای پاشا نمی
توانستند چون وحشی تر و بی رحم تر از او وجود
نداشت .پاشا پاهایش را به عرض شانه باز کرده و با لذت
نگاه
تن ذلیل شده زن کرد .
دوست داشت ان ها را زیر پا له کند ولی ارزش

خودش را بیشتر می دانست .
-زود تن لشت و جمع کن و گمشو !!!...
زن توانش را جمع کرد و شال و مانتویش را
برداشت ...
با نگاهی نزار و پرکینه به مرد به ارامی از اتاق
خارج شد ...
اخم های پاشا بدتر در هم شدند .
لعنتی فرستاد و سمت اتاق لباس هایش رفت .
هیچ از زنان دریده خوشش نمی امد .
زنانی که تن و بدنشان را هوس مردانی چون او میکنند و
بعد ادعای پاکیشان به شدت اعصابش را بهم
می ریخت .
روی تخت دراز کشید .
گوشی اش را برداشت و با دیدن پیامی ان را باز
کرد .
عکس را آرش فرستاده بود .
افسون بود که با ترس جایی را نگاه می کرد .
اخم هایش درهم تر شد .
بلافاصله با آرش تماس گرفت ...
-مگه تو نگفتی رفته خونه...؟ !اون ترس چیه...؟ !
ارش خمیازه ای کشید .

-یکی دختره رو زیر نظر داره آقا ...!دختره بدجور ترسیده بود .دست پاشا مشت شد ...
-ته و توش و دربیار ...بیشتر مراقب باش ..!.الان کجایی...؟ !
-طبق دستورتون خونه رو به رویی رو ردیف کردم و حواسم هم به دوربینا هست!...
#پست۲۱
#شیطانیاغی
افسون
چند بار پلک زدم .
ان مرد مرموز نبود ...
یعنی رفته بود...؟ !
اخم کردم و ضربه ای به سرم زدم ...چقدر خنگ بودم .
-خب وقتی نیست ،رفته دیگه ...ولی چه بی خبر؟
چرا من نفهمیدم...؟ !
شانه ای بالا انداختم.
بهتر که رفته بود وگرنه نمی توانستم عمه ملی را دست به سر کنم .
به اتاقم برگشتم تا برای رفتن به قنادی آماده شوم .
پانچ نارنجی ام را تن زدم و شال سنتی رنگارنگ را هم روی موهای فرم انداختم .

گوشی ام زنگ خورد .
با دیدن شماره عمو جلال ابروهایم بالا رفت .
عمه ملی قدغن کرده بود.
این چندمین بار بود زنگ می زد .سمت آشپزخانه رفتم و با دیدن عمه ملی که در حال
اماده کردن صبحانه بود ،صدایش زدم ...
-جانم دخترم...؟ !
استرس داشتم .
-عمو جلال زنگ زده ...!
ابروهای عمه ملی بالا رفت .
-حاج یوسفی شماره ات و از کجا آورده...؟ !
شانه ای بالا انداختم .
از رفتارهای عمه ملی هم سر در نمی اوردم .
-نمی دونم عمه ...اخم هایش درهم شد .
صورتش به انی سرخ شد .
-سریع سیم کارتت رو عوض می کنی و اون و می ندازی دور ...!
لحظه ای دلم آشوب شد .
ترس از اتفاقاتی که دوباره تکرار شوند ...
-عمه چرا همچین می کنی ،عمو جلال همیشه من و دوست می داشت ...!

-هیچ چیز اونجوری که تو می دونی و می
بینی ،نیست !...
عمه ملی با عجله سمت اتاقش رفت و آماده شد .
ترس افتاده بود تو دلم .
گوشی را خاموش کردم و سیم کارت را از وسط
شکستم .باید یک خط اعتباری دیگر می گرفتم.
#پست۲۲
#شیطان_یاغی
ترس وجودم را گرفت .
ان مردی که دیشب تو زیر زمین بود و صبح نبود یا
حرف های عمه ملی راجع به عمو جلال ...تنم به لرز
نشست .
اگر آدم جانی باشد ،چه...؟ !
حتی دیشب هم که به خانه می آمدم حضور کسی را
پشت سرم حس کردم و ترسیدم ...
لحظه ای سرم به دوران افتاد .
اتفاقات گذشته ..!.
قلبم درون سینه کوبیده می شد.-چرا اینجا وایسادی...؟ !
با صدای عمه ملی درست بغل گوشم توی جایم
پریدم ...
-خب ...منتظر ...شما بودم !...

نفس عمیق کشیدم و عمه ملی ابرویی بالا انداخت ...
-اتفاقی افتاده...؟ !
نگاهش مچ گیرانه بود .
دست پاچه شدم.
-نه ...نه ...چه اتفاقی...؟ !
نگاهش طولانی به صورت و مخصوصا چشمهایم
دوخته شد ...-امیدوارم ...
سپس شالش را درست کرد و از خانه بیرون زد و من
هم به دنبالش رفتم ...
فکرم مشغول بود .
حرف های عمه ملی باعث شده بود ترسهایم بر
گردند .
من دوست نداشتم که ان روزها تکرار شوند .
توی این دنیا فقط عمه ملی را داشتم و ترسم فقط ...
نداشتن و نبودن او بود !!...!
****
-عمه اگه اینجا کاری ندارین ،برم بالا...؟ !
عمه ملی نگاهی بهم کرد :نه عزیزم برو فقط قبلش
اون کیکای تولدی رو که تزئین کردی رو ببر بزارداخل یخچال
..!.
چشمی گفته و کیک ها را به همراه دو سه تا از خانوم

هایی که آنجا کار می کردند ،بالا بردیم ...
داشتم یکی یکی داخل یخچال می گذاشتم که با شنیدن صدای پایی ناخوداگاه سر بالا آورده که قلبم به یکباره ایستاد...
#پست۲۳
#شیطان یاغی
راوی
نمی دانست چرا خودش شخصا آمده اما انگار از ته دل راضی بود ...
نگاه متعجب و دهان نیمه باز دخترک برایش جالب بود .اصلا این دخترک گیج و رنگارنگ سرگرمش می کرد ،مخصوصا همین قیافه بهت زده اش ..!.
قدمی جلو رفت که دخترک ناگهانی به خود امده و سریع در یخچال را بست و با نگرانی و ترس خیره مرد شد ...
اخم به پیشانی داشت .
اصلا ترس دخترک را دوست نمی داشت ولی ...
-س ...س ...سلام بفر ...مایید...؟
پاشا روی پیشخوان خم شد و با آرامترین صدای ممکن گفت :دیگه حق نداری تا اخر شب توی مغازه بمونی !...

دخترک وا رفت .دل آشوبه اش بیشتر شد .
ان کسی که احساس می کرد دیشب تعقیبش
کرده ،شاید خود او بوده...؟ !
اما به او ربطی نداشت که دیر برود یا زودتر...؟ !
اخم ظریفی روی پیشانی نشاند :ببخشید ...فکر ...
نکنم ...
پاشا حرفش را با جدیت قطع کرد .
-نمی مونی افسون ...!
افسون در دم ساکت شد و رنگ باخت .
اسمش را از کجا می دانست...؟ !
پاشا نگاهی به چشم های مظلوم ،موهای فر و بعد لب
های سرخش کرد ،نمی دانست چرا دلش نمی امد او را
بترساند ...
کج خندی کنج لبش نشست .-نمی خوام بترسونمت اما به
هیچ وجه هم نباید تنها تو
مغازه بمونی یا جایی بری ...!
افسون فقط نگاهش کرد و پاشا شک نداشت اگر نرود
پس افتادن دخترک حتمی است ...
عقب عقب رفت و با چشم های آبی و سردش برای
دخترک خط و نشان می کشید .
از مغازه خارج شد و با نگاهی به اطراف سمت ماشین

آرش رفت و سوار شد .
-پیداش کردی...؟ !
ارش نگاه از مغازه گرفت :دادمش دست بابک ...!
-یه لوکیشن برات می فرستم ،پیگیرش باش ...در ضمن اگر بیشتر از هشت موند ،یکم بترسونش...!#پست۲۴
#شیطان_یاغی
پوک محکمتری به سیگارش زد و با اخم هایی درهم نگاه صورت خون آلود مرد کرد ...
-حرف بزن !...
مرد ترسیده به گریه افتاد ...
-به خدا ...به جون بچم نمی شناسم ...اقا ...تو رو خدا ...من ...فقط ...پول لازم ...بودم ...
سیگار تمام شده اش را روی زمین انداخت و زیر کفش هایش له کرد ...
داشت کم کم عصبانی می شد .بابک با ان هیکل و هیبت بزرگش غرید :حرف بزن
مرتیکه ...این ننه من غریبم بازی ها فقط تو رو به مرگ میرسونه ...!!!
مرد به التماس افتاد .
-اقا غلط کردم ...التماست می کنم ...

-پس حرف بزن بگو رئیست کیه...؟ !
مرد آب دهانش را قورت داد و نگاه ترسیده اش به پاشا افتاد که دست های درشت و عضلانی اش را دو طرف پهلوهایش گذاشته و کلتش در سمت چپش داخل شلوارش کاملا معلوم بود ...
-اقا ...بهم زنگ زد ...من ندیدمش ...ادماش و فرستاده بود که بعد ...بعد از دادن پول ...گفتن ...باید برم سراغ ...یه دختری ...پاشا داشت کم کم صبوری اش را از دست می داد.
نگاه پر نفوذ و وحشی اش را به مرد ترسیده دوخت .
-برام اراجیف نباف کثافت ...گوه زیادی خوردی ...!!!
فقط یه اسم بگو !!...!
مرد به لکنت افتاد :ا ...اقا !!...
-خفه شو بیشرف ...اسم...؟ !
-به ...به جون ...بچم ...نمیدونم ...فقط شنیدم ...گفتن یه حاجیه ...!
نگاه پاشا به آنی رنگ تعجب گرفت .
یک حاجی...؟ !
باید ته و توی ان را در می آورد ...
اخم کرد
پاشا جلو رفت و با حرص فکش را گرفت ...-کامل حرف بزن

...!
-ا ...قا ...
بی معطلی اسلحه اش را بیرون کشید و روی پیشانی مرد گذاشت ...
-شر و ور تحویل من نده اشغال!...
#پست۲۵
#شیطان_یاغی
چشمان مرد از ترس درشت شد .
-با ..با ...باشه ...می ...میگم ....
فشار لوله اسلحه را روی به پیشانی اش بیشتر کرد ...
-جون بکن !...-حا ..ج ...جلال ...یو ...یوسفی ...!می ..می ...
خواد....دختره ...بدزده ...!
با حرص و خشم نگاه مرد کرد .
-تف تو شرفت بیاد بی شرف ...!
بعد هم با خشم هولش داد که محکم روی زمین خورد .
سپس نگاهی به بابک کرد و سری تکان داد ...
-اقا ...التماست می کنم ...
بابک منظور پاشا را گرفت و اشاره ای به دو محافظ کرد ...
-ببرینش !...

بابک به دنبال پاشا رفت .
پاشا سیگار دیگری کنج لبش گذاشت و ان را روشنکرد .
فکرش مشغول افسون بود .
اخ که تو این وضعیت دخترک خنگ و گیج را کم داشت ...!
-میگی چیکار کنیم پاشا...؟ !
پاشا پوک محکمی به سیگار زد .
-تو خطره هم خودش هم عمه اش ...!
بابک نگاه مشکوکی بهش کرد ...
-چقدر احساس می کنم این دختر برات مهم شده ...!
پاشا جدی نگاهش کرد :بهتره سرت به کار خودت باشه ...با ارش در تماس باش ...چهار چشمی مراقبش باشه ...!بابک ابرویی بالا انداخت .
این واکنش پاشا ان هم برای یک دختر زیادی دور از ذهن بود ..
پاشا برای هیچ دختر و زنی تره هم خورد نمی کرد ولی این دختر ...
-دختره انگاری با دوستاش رفته بیرون !...
سپس گوشی اش را بیرون اورد و فیلمی را که آرش فرستاده بود را برایش گذاشت ...
دخترک با ان تیپ رنگارنگ و موهای فرش با دو

دوستش در همان کافه صورتی نشسته و داشتند می خندیدند ...
ساشا نگاهی به ساعتش کرد و با دیدن ساعت هشت و نیم از خشم خون توی صورتش دوید...#پست۲۶
#شیطان_یاغی
-کجا می خوای بری پاشا...؟ !
پاشا دستش را بالا اورد :میرم حساب فرفره خانوم و کف دستش بزارم ...!
بابک ابروهایش بالا رفت .
-خب به آرش بگو !...
نیشخند زد :نه خودم باید باشم ...یکم بترسه براش خوبه !!...!
بابک شانه ای بالا انداخت و دنبال پاشا رفت .
کنار همان کافه صورتی پارک کرد .به ان ابهت و هیکل نمی آمد که وارد ان کافه فانتزی و دخترانه شود...
از دم در گاه در رد شد و یاد ان روز افتاد .
دخترکی با بوی بهار نارنج که بی هوا بوسه ای بر لبانش می کارد ....!
اولین بوسه با طعم توت فرنگی و بوی بهار نارنج ...
در دلش اشوبی به پا شد و داغ کرد .

اگر دوباره ان بوسه تکرار می شد...؟ !
اخم کرد و از دست خود و افکارش خشمگین شد .
هیچ دختر و زنی ارزش توجه کردن را نداشتند ...
دکمه های پیراهن آبی اش تا پایین سینه اش باز بود و کمی تن خالکوبی شده اش داخل چشم بود .
استایل مردانه و بی نظیرش در کنار بابکی که دست کمی از خودش نداشت توجه دختر و زنان را به خودجلب کرد ....
اما نگاه پاشا روی به قول خودش فرفره خانوم بود که سیاهی موهایش با شال قرمزی که چیزی تا افتادنش نمانده بود ...
قدمی برداشت و سر میز رفت .
-خیلی خری افسون حیف پسره که ردش کردی ...!
خنده بلند دخترک در میان صحبت های دوستانش بلند و نازدار بود که جلب توجه هم می کرد ...
تا خواست حرف بزند صندلی خالی کنارش کشیده شد که با دیدن مرد چشم ابی عجیب و ترسناک این روزهایش خنده روی لبش ماسید...
#پست۲۷#شیطان_یاغی
پاشا با اخم و نگاهی سرد و ترسناک نگاهش کرد ...
-مگه نگفتم ساعت هشت خونه باش ...!

رنگ دخترک پریده بود اما سعی کرد توجهی نکند ...
اخم های ظریفش درهم شد .
-منم گفتم به شما ربطی نداره ...!
ابروی پاشا بالا رفت .
بهار و تارا با چشمانی از حدقه درآمده نگاه مرد جذاب و خوش هیکل رو به رویشان می کردند و به این فکر می کردند ربط افسون و این مرد جذاب چی می تواند باشد...؟ !مرد کمی خودش را سمت افسون جلو کشید و درست
مماس با گوشش پچ زد :می دونی چیه...؟ !از این به بعد همه چیزت به من ربط داره فرفره خانوم ...!
نگاه مات افسون توی چشم های مرد دوخته شد .
نمی گذاشت یک غریبه برایش تصمیم بگیرد ...
-شما حق ندار .....
امان نداد دخترک حرف بزند .
کلافه بلند شد و دست دخترک را کشید .
افسون بی هوا بلند شد و تقلا کرد ،صدایش را بالا برد ...
-به چه حقی بهم دست میزنی گنده بک...؟ !ولم کن عوضی !!...!
بهار بلند شد ...

-اقا داری چیکار می کنی...؟ !تارا هم با دهان باز نگاه دوخت
.
-چرا همچین می کنی؟ تو کی هستی....؟ !ولش
کن ....
پاشا بی اهمیت دخترک را دنبال خود کشید که کامل
شال از سرش افتاد ...
-ولم کن بیشعور و حمال ...بهار زنگ بزن
پلیس !!...!
افسون تقلا می کرد و با جیغ جیغ هایش ارامش کافه
را بهم ریخت که گارسون امد و بابک از ترس آنکه به
پلیس زنگ نزنند با نیش خندی فیلم بازی کرد ...
-یه دعوای خانوادگیه !....
بهار و تارا بلند شدند و با غیظ جلو آمدند ...خواستند مثلا
از دوستشان دفاع کنند که ناگهان پاشا
دست زیر زانوی افسون انداخت و یک ضرب دخترک
را بالا کشید و روی کولش انداخت و از کافه خارج
شد...
#پست۲۸
#شیطان_یاغی
افسون وقتی به خود امد که مرد غریبه ای او را روی
کولش انداخته ،با تمام زورش جیغ کشید ...

-کثافت گوریل تو کی هستی...؟ !تارا ،بهار نجاتم
بدین ...!!!بیشعور بدترکیب من و بزار زمین ....
و پشت سر هم جیغ کشید و با مشت های کوچکش به
کمر پاشا می کوبید ...تارا و بهار پشت سر بابک از کافه
بیرون زدند و با
تعجب نگاه مرد و دوستشان کردند ...
بهار خواست جلو برود که بابک دست بهار را گرفت .
-بزارین این مسئله بین خودشون حل بشه ...
بهار هاج و واج نگاهش کرد .
-اصلا مگه به افسون می خوره دوست پسر داشته
باشه ...گروه خونیش به اینا نمی خوره اقا ...
تارا اما توجهی نکرد ...
-افسون دوست پسرش کجا بود ...بهار اینا دزدن ...
باید زنگ بزنیم به پلیس ...
و سمت ماشینی که افسون داخلش بود ،رفت که ماشینبا
سرعت زیادی از کنارشان رد شد و بابک هم با تک
بوقی سوار ماشین محافظ ها شد و به سمت دو دختر
گفت :نگران نباشین تا دو ساعت دیگه خونه اس ...!
تارا و بهار ترسیده یکدیگر را نگاه کردند و می
ترسیدند زنگ عمه ملی بزنند ...
-تارا چیکار کنیم...؟ !

-نمی دونم صبر کنیم اگه تا دو سه ساعت دیگه خبری نشد ،زنگ می زنیم پلیس ..!..
بهار فکرش درگیر دوست پسر داشتن افسون بود ...
-به نظرت دوست پسرش بود...؟ !
تارا شانه بالا انداخت .
-من باور نمی کنم ولی فکر کنم از اون بچه پرروهاسکه بدجور افسون چشمش رو گرفته که اونجور مثل گونی سیب زمینی دختره رو رو کولش انداخت و رفت ...!
بهار چشم باریک کرد :فکر کنم پسره از اون خرپولا باشه ...دیدی قیافه و ماشینا رو ...ای خدا شانس بده ... بریم خونه عمه ملی ،این افسون در به در شده بیاد ببینم چیکار کرده که اینقدر خر شانسه...!
#پست۲۹
#شیطان_یاغی
افسون ترسیده بود اما با خشم و صورتی سرخ شده نگاه مرد کرد ..
-تقصیر منه که جونت و نجات دادم ،باید می ذاشتم بمیری ...!چی از جونم می خوای دیوونه...؟ !چرا ولم نمی کنی...؟ !پاشا با لذت نگاهش کرد و نیشخندی کنج لبش

نشست...
-مگه نگفتم تا ساعت هشت بیشتر نمون...؟ !
بعد اخم هایش توی هم رفت .
-اونوقت تو با دوستات پا شدی رفتی کافه .!..
افسون مشتی توی سینه پاشا زد ...
-به توچه هان...؟ !
پاشا داشت عصبانی می شد .
دخترک انقدرها هم گیج و منگ نبود و به وقتش می توانست چنگ هم بیندازد ...
-همه چیز تو به من ربط داره افسون ...!
افسون وحشی شد .
ترسیده بود .جیغ کشید :ولم کن عوضی ...بزار برم ...تو دیگه
کدوم خری هستی...؟ !
پاشا داغ کرد و بازوی دخترک را گرفت و سمت خود کشید که افسون تو بغلش افتاد ...
دخترک را روی پایش نشاند و با وجود تقلاهای افسون بدتر عصبانی شد و فک ظریفش را محکم چنگ زد و با خشم نگاهش کرد و از بین دندان های چفت شده اش غرید .
-دو دقیقه عین آدم بشین تا حرف بزنم ...وحشی نشو

دختر که من صد درجه بدتر از توام و جوری تیکه پاره ات می کنم که اثری ازت باقی نمونه ..!.
ترس را توی چشمان سیاه دخترک حس کرد و بدتر قطره اشکی بود که از گوشه چشم چپش چکید و قلب مرد در سینه اش لرزید که متوجه شد و نشد ...!-بزار ...برم.!..
نفس عمیقی کشید....بوی بهار نارنج را حس می کرد و ناخودآگاه وجودش آرام شد ...
نگاهش از چشم هایش گرفت و روی لب های کوچک و سرخش افتاد ...
تمام وجودش طلب بوسیدن ان لب ها را داشت که متعجب از حال درونی اش اخمی بر پیشانی نشاند؛ او هیچگاه از بوسه زنی خوشش نمی آمد ولی این دختر ...
دستش را از فکش برداشت و داخل موهایش برد ...
دخترک کم مانده بود از ترس سکته کند ...
پاشا داشت دیوانه می شد اما جلوی میل سرکش بوسیدنش را گرفت و با اخمی به پیشانی اش بی هوا گفت :حاج جلال یوسفی رو می شناسی...؟!#پست۳۰
افسون دست از تقلا برداشت و با تعجب نگاه ابی های سرد و پرخشم مرد کرد .

عمو جلالش دیگر به این مرد چه ربطی داشت...؟ !
لب هایش عین ماهی باز و بسته شد .
ترس تمام وجودش را گرفت .
گوش هایش سیخ شدند و پشتش لرزید ...
-عمو ...جلال ...چی...؟ !
پاشا نگاه دخترک ترسیده و لرزان کرد.
کامل در اغوشش بود .
بوی بهار نارنج تمام وجودش را آرامش بخشید .چشم در چشم زیبا و سیاه افسون دوخت .
-بهش اعتماد نکن افسون ...اون مرد برات خطرناکه!...
افسون مات شد .
لب هایش شروع به لرزیدن کرد .
اگر باز گذشته تکرار شود...؟ !
اصلا این مرد که بود که حاج جلال را می شناخت و می گفت که این مرد برای او ترسناک است...؟ !
مردمک چشم هایش لرزیدند .
لب هایش به سختی از هم باز شد :تو ...تو ...کی هستی...؟ !
رنگ صورت افسون بدجور پریده بود .لرزش هم به دستانش سرایت کرده بود که با مشت

کردن ان ،سعی داشت ترس و نگرانی اش را بروز ندهد ...
اما امیر پاشا سلطانی باتجربه تر و هفت خط تر از ان بود که سادگی و زلال بودن افسون را نفهمد و دیگر چه برسد به ترسش ...!!!
پاشاخان پوزخند زد :مهم نیس من کی ام ...مهم اینه که دارم بهت هشدار میدم از این مرد به شدت دوری کنی .!..
قلب افسون از ترس تند و محکم می کوبید .
حرف های عمه ملی و این مرد تقریبا یکی بود و هر دو دم از دور شدن از این مرد می زدند !...اما دخترک باز هم نمی خواست کم بیاورد ...
-ا ...از ...کجا باید ...حرفت و باور کنم...؟!
#پست۳۱
#شیطان_یاغی
پاشا بار دیگر چرخی در صورت زیبای دخترک زد و روی لب هایش توقف کرد .
اگر این لب ها را ببوسد چه اتفاقی می افتاد...؟ !
سرخی لبان کوچک و قلوه ای افسون واقعا برایش جذاب بود ...او از بوسیدن بیزار بود ولی طعم لب های این دختر چیز دیگری بود ...

به سختی جلوی خودش را گرفت .اخم کرد .
-گفتم که دخترجون اونش مهم نیس ...!از عمو جلالت دور باش ...!درضمن ...
ساکت شد و خیره نگاه ناباور و نگران افسون کرد .
لحظه ای از میمیک صورتش خوشش امد !...
چشمان سیاه و خمارش که با ترس و نگرانی همراه بود و لب های کوچک و بازش که ناباور باز مانده بود ...
هرکس از دور او را می دید انگار که دخترک در یک رابطه پرشور سکسی هست و در شرف به اوج رسیدن ...!!!
اصلا در حین یک رابطه چگونه می توانست باشد...؟ !
چشمان خمارش چگونه می شدند...؟ !با فکر کردن به همچین چیزی داغ کرد و اینجا جای فکر کردن به این مسائل نبود ....!
کلافه بود .
نفس بلندی کشید و چشم بست ...
نگاه منتظر دخترک را روی خود حس کرد ...
چشم باز کرد و سعی کرد جدیت همان قبل را داشته باشد ...

-باید با عمه ات از اون خونه برین ...جونتون تو خطره ...!!!
بالاخره ترس و نگرانی که پاشا به جانش ریخته بود باعث شد اشک از چشمانش سرازیر شد .
سیل اشک از دیدگانش فرو ریخت .
او خاطرات خوبی از گذشته نداشت ...!-تو ...تو ...کی ...هستی...؟ !چرا ...چرا ...باید ...
بریم...؟!
#پست۳۲
#شیطان_یاغی
پاشا مات صورت اشک الود دخترک شد .
اگر بگوید در ان لحظه دوست نداشت این صورت گریان را ببیند ،دروغ نگفته بود .
اخم کرد و نتوانست تحمل کند .
-حرفام تموم شدن ...بیشتر از ساعت هشت تو اون خراب شده نمیمونی افسون !..به عمت هم بابت جا به جایی میگی و تا آخر هفته میگم کجا برین...؟ !افسون
اشکش را پاک کرد و دم عمیقی گرفت...
اخم کرد و سعی کرد به خودش تسلط داشته باشد ...
-به شما ...هیچ ربطی نداره اقا که کی چه بلایی قراره سرمون میاره ..!.شما هم بهتره سرتون تو زندگی

خودتون باشه ..!.الانم بهتره زودتر من و برسونین خونمون که عمه ام ببینه دیر کردم ناراحت میشه ...!
پاشا تک ابرویی بالا انداخت .
این دختر به وقتش هم می توانست شاکی باشد و دستور بدهد ...
کج خندی کنج لبش نشست ...
ته دلش لمس ان لب ها را می خواست ...
حتی ان گردن باریک و سفیدی که جان می داد برای بوسیدن و گاز کرفتن !...
سپس افسون را به کنارش برگرداند و محل نگاهطلبکار افسون را نداد ...
-حرف هام و زدم دخترجون ...منتظر خبرم باش ...!
سپس رو به محافظ که پشت رل بود ،گفت :یه گوشی توی داشبورد هست رو بده ...حرکت کن باید خانوم رو برسونیم خونه ...
محافظ گوشی را به پاشا داد و او هم ان را تقدیم افسون کرد ...
-افسون این شماره رو به هیچ کس نمیدی ..!.تاکید می کنم هیچ کس .!..وقتش برسه خودم زنگت می زنم که کجا برین .!..
افسون نخواست قبول کند ولی نگاه ترسناک و ابی پاشا

مجبورش کرد .
-اصلا بهت اعتماد ندارم !...پاشا نتوانست دیگر جلوی خودش را بگیرد و دست
آخر کمی سمت دخترک خم شد و رشته مویی که روی صورتش بود را در دست گرفت و با لمس نرم ان دلش رفت ...
-مجبوری افسون ...!تو از این به بعد مجبوری فقط به من اعتماد داشته باشی...!
#پست۳۳
افسون
یاد ان مرد که می افتم تمام تنم می لرزد .
نگاه جدی و سردش با ان چشمان آبی زیادی ترسناک بودند .
من جانش را نجات داده بودم و او برایم تعیین تکلیف می کرد ...ولی یک چیزی از حرف هایش مانند حرف های عمه
ملی بودند و ان هم اعتماد نکردن به عمو جلال ...!
با ترس نگاه موبایلی که بهم داده بود ،کردم ...
جوری بهش خیره شده بودم که انگار بمب بود .
وای خدا از ترس و بی خبری کم مانده بود ،غش کنم .
بالاخره موبایل را روشن کردم ...

گفته بود شماره را به هیچ کس ندهم ...!
گوشی خوش دستی بود .
وارد برنامه هایش شدم که با دیدن اعلان پیامی بالای صفحه ،اب دهانم را قورت دادم .
این مرد ،دستوراتش هم مانند خودش عجیب غریب وترسناک بود .
اما خدایی بوی عطرش یا همان چشمان آبی و بی نظیرش معرکه بودند ...اصلا هیکلش هم زیادی قشنگ و مردانه بود ...لامصب خالکوبی هم داشت ...!
اصلا خاک بر سر من که داشتم به این مرد دیوانه فکر می کردم .
پیام را دیده و باز کردم ...
«تا دو روز دیگه باید از اون خونه برین ».
اب دهانم را به سختی فرو دادم ...
مگر الکی بود که دو روزه بار ببندیم و بریم...؟ !
اصلا کجا باید می رفتیم...؟ !
برایش تایپ کردم .
«قبلا گفتم و الان هم میگم بودن و نبودن ما به شماربطی نداره اقای محترم ...لطفا مزاحم نشین ».
پشت بند ان هم یک استیکر عصبانی گذاشته و گوشی را خاموش کردم...

از اتاق بیرون رفته و وارد آشپزخانه شدم ...
عمه ملی مشغول پاک کردن سبزی بود ...
-بیا دختر کمکم کن ،عصری سفارش کیک داریم و باید زودتر بریم قنادی و تا اخر شب تحویل بدیم ...!
با حرف های عمه ملی یاد ان مرد افتادم ...
اگر ان مرد درست بگوید و جانمان در خطر باشد ، چه...؟ !
برای خودم ناراحت نبودم و تمام نگرانی و ترس من عمه ملی بود.!..
#پست۳۴تا خواستم جواب عمه ملی را بدهم تلفن خانه زنگ
زد .
لب هایم عین ماهی باز و بسته شد و به اجبار بلند شده و سمت هال رفتم ...
شماره ای نیفتاده بود ...
با ترس و لرز گوشی را برداشتم ...
-افسون همین الان اون گوشی کوفتی رو روشن می کنی وگرنه میام در خونتون و کاری که اون جلال بیشرف می خواست انجام بده رو خودم تموم می کنم ...!
دهانم باز ماند و اصلا فرصت حرف زدن بهم نداد و

تق گوشی را قطع کرد .عمه ملی صدا بلند کرد .
-کی بود افسون...؟ !
من بیچاره میان زمین و هوا مانده بودم و با صدایی که انگار از ته چا ه بود ،جواب دادم :مزاحم ...بود عمه جان ...!
سریع گوشی را گذاشتم و سمت اتاقم رفتم .
در را هم قفل کردم ..
می ترسیدم گوشی را بردارم ...
اما ان مرد هم هیچ شوخی در حرف و لحنش نداشت .
گوشی را برداشته و روشنش کردم که سریع زنگ خورد .
باز هم شماره ای نیفتاده بود.اب دهانم را فرو دادم و تماس را وصل کردم ...
-بله...؟ !
-افسون تو تنها دختری هستی که داری منو عصبانی می کنی و من هیچ بلایی سرت نمیارم .!!!..
عین سگ می لرزیدم و ترسیده بودم ...
-ش ...شما ...کی ...هستین ...اقا...؟ !
صدای فندک آمد و بعد مکثی صدایش را شنیدم ...
-مهم نیس من کی هستم اما نیازی هم نیس از من بترسی دخترجون ...!

-ولی ...شما ...زیادی ...مشکوکید !...
-مشکوک بودن یا نبودن من مسئله مهمی نیس ...مهم اینه که به عمه ملی جونت میگی امروز به هیچ وجهقنادی نمیرین .!..افسون دارم تاکید می کنم ،نمیرین و اون مردی که اومده سفارش داده ،از طرف عمو جلالته ...!
قلبم پر ضرب و تپش به سینه ام کوبیده می شد .
-از ..از کجا ...باور کنم...؟ !
-امیر پاشا سلطانی دروغ نمیگه و نامرد هم نیست ...!
افسون به هیچ وجه نمیری ،فهمیدی...؟ !
جواب ندادم که خودش ادامه داد :رفتنت بدتر من و عصبانی می کنه و عصبانیت من اصلا خوب نیست ...!
گوشی را بدون آنکه منتظر حرف من باشد ،قطع کرد و من با نگرانی روی تخت فرود آمدم...!#پست۳۵ #شیطان_یاغی
عقلم می گفت حرف های ان مرد اصلا منطقی نیست که بخواهم بهش فکر کنم و بترسم ولی دلم هم آشوب بود .
انگار از چیزی می ترسیدم .
شاید اتفاقی...؟ !

شاید هم یک خبری...؟ !
ناهار را خورده و عمه ملی داشت قران می خواند .
کنارش رفتم و پیشش نشستم.
نیم نگاهی بهم کرد و مشغول خواندن شد.
دست هایم را در هم گره کرده بودم و بین گفتن و نگفتن بودم که عمه ملی بالاخره قران را بست وبوسید ... سمتم برگشت ...
-چی داری با خودت دو دو تا چهارتا می کنی و نمیگی...؟!
سعی کردم لبخندم پر استرس نباشد ولی بود .
-نمی دونم چطور بگم عمه ولی ...ولی میشه امروز و نریم قنادی...؟ !
عمه ملی ابرویی بالا انداخت .
دستی روی پیشانی ام گذاشت .
-خواب نما شدی دختر...؟ !
-نه عمه جان اما حس بدی دارم ...!
عمه ملی اخم کرد.توی چشم هایم خیره شد .
-چی شده افسون...؟ !
-طوری نشده ...ولی خب میشه نریم...؟ !
عمه ملی چشم باریک کرد .
-راستش و بگو افسون !...

سر پایین انداختم ...
-خب راستش چند روزه همش فکر می کنم یکی داره تعقیبم می کنه ...حس بدی دارم عمه ...!
و نگفتم باعث و بانی این اتفاقات یک غولتشن بیشعوری هست که دیروزم من و دزدید و حتی بغلش هم رفتم ...!
چشم های عمه به یکباره پر از ترس شد و توی جایش پرید .-چرا بهم نگفتی افسون ...تو شرایط و موقعیت ما رو می دونی و حرفی نزدی...؟ !
-ببخشید ولی نخواستم نگرانتون کنم !...
عمه پوزخند زد :نگرانی رو تو چی می بینی دختر...؟ !وای که از دست کارات دیوونه میشم ...!
با تردید گفتم :عمه امروز نریم قنادی...؟!
#پست۳۶
#شیطان_یاغی
عمه خیره نگاهم کرد .
-من میرم ولی تو نمی خواد بیای ...یارو پول خوبی داده که می تونیم تا یه ماه دیگه بدهیت و کامل بدی ...!ترس هایم تمامی نداشت .
بغض کردم .
سفته هایم گرو بود و من دستم هیچ جا بند نبود...!

-عمه اگه طوری بشه ،من فقط شما رو دارم ...!
عمه ملی با چشمان پر شده خیره ام شد و در آغوشم کشید ...
-به خدا توکل کن گلم ...خدا خودش مراقبمونه !!...!
ولی من دلم آرام و قرار نداشت .
*****
-افسون بازم چای بهار نارنج می خوام .!..
نگاهی به بهار کردم .
-تو که سه تا لیوان خوردی...؟ !-خب بازم دلم خواست .
تارا چشم غره ای رفت .
-بیخود کردی بازم می خوای ،ببین افسون کیک خیس برای من درست کن ،به خدا خیلی هوس کردم ...!
بهار مشتی توی بازویش زد :ببین حیف که منم دلم خواست وگرنه می گفتم بری کجا بخوری !...
دهانم از کلکلشان باز ماند .
همیشه همین بودند .
بی ادب و بیشعور !...
دلم مثل سیر و سرکه می جوشید .
چند بار به عمه ملی زنگ زدم و حالش را پرسیدم و هربار
با شنیدن صداش آرام می شدم .-بچه ها زشته واقعا ...!

تارا اخم کرد :زشت اینه که تو بلد نیستی مهمون داری کنی و اینکه چرا نگفتی بهمون دوست پسر داری ...!
-خیلی بیشعو ....
با صدای بی موقع زنگ حرفم نصفه ماند و ضربان قلبم بالا رفت...
#پست۳۷
#شیطان_یاغی
به انی با ترس از جایم بلند شدم .
بهار با دیدن ری اکشنم اخم کرد :چی شده
افسون ،رنگ به روت نمونده...؟ !فقط نگاهش کردم و نتوانستم جواب بدهم .
زبانم به سقف دهانم چسبیده بود .
دوباره صدای زنگ امد .
تارا خواست برود تا در را باز کند که مانع شدم .
-بزار ...خودم برم ...!
سمت حیاط رفتم .
چادری را که روی بند بود با دستانی لرزان برداشته و سر کردم .
ارام و اهسته سمت در رفتم .
دوباره و پشت سرهم صدای زنگ بلند شد و بدتر روح از تنم خارج شد ...

دوست داشتم بشینم و گریه کنم .
حتی نمی توانستم حرف بزنم .
بالاخره با حالی خراب در را باز کردم و با دیدن رضاشرخر رنگ از رخم پرید ...
مرد با اخم هایی گره کرده با سیبل های کلفت و چرب شده اش نگاهی بهم کرد و غرید ...
-مردی که جواب نمیدی...؟ !
چادر را جلوتر کشیدم که موهای سرکشم بدتر از کنار بیرون پریدند و با خجالت و ترس سلام کردم .
-س ...سلام اقا ...!
نگاهش به موهایم افتاد و به یکباره اخم هایش هم رفت و نیشخند زشتی زد .
-سلام خوشگله ...نمی دونستم تو چادر گلگلی اینقدر خوشگلی بلا .!..
اخم کرد .
اصلا خوشم نیامد .-هنوز تا مهلتی که دادین یک ماه مونده که احتیاجی به
اومدنتون نبود ..!.
مرد الکی خندید و دستش روی در نشست ...
پشت در رفتم و ان را گرفتم .
-می دونم ولی اومدم یاداوری کنم فرفری خوشگله !...

-اقا لطفا برید ،وگرنه زنگ میزنم پلیس ...بفرمایید
دارین مزاحم میشین ...!
عصبانی شد و در را با یک دست هل داد...
#پست۳۸
#شیطان_یاغی
ضربه اش آنقدر ناگهانی بود که نتوانستم خودم را
کنترل کنم ،جیغ کشیده و به عقب پرت شدم .با باسن
روی زمین افتادم و چادر از سرم رها شد ...
درد در کمر و پایین تنه ام پیچید .
رضا شرخر جلو امد و نگاه زشتی بهم کرد .
-آخ آخ نگفته بودی بدون چادر و مانتو هم اینقدر
خواستنی هستی ...!
-گمشو بیروم مرتیکه عوضی ...گمشو تا زنگ نزدم
پلیس ...!
سریع چادر را دور خود پیچاندم که صدای تارا و بهار
همزمان بلند شد .
-افسون...؟ !
سمت نگاه رضا شر خر پشت سرم رفت ...
ابروهایش بالا رفت .
-نه خوشم اومد دوستاتم مثل خودت خوشگلن ...!-مرتیکه
نره خر تو دیگه کی هستی که سرت و

انداختی اومدی تو...؟ !
بهار بود که حرف زد و تارا به کمکم آمد ...
بلند شدم .
رضا شرخر کثیف خندید :ای جونم بی ادبم که هستین !...
آنقدر از صبح حالم خراب بود که حرف و نگاه های زشت این مرد هم بدتر خشم به وجودم ریخت ...
-حرف دهنت و بفهم ...گمشو از خونه من بیرون ...
برو بیرون !...
به جای آنکه برود ،قدمی جلوتر آمد .
دوتا نوچه هایش هم داخل خانه شدند .
تنم لرزید .
ما سه دختر بودیم و اگر بلایی هم سرمان می آورد چهمی کردیم...؟ !
اخم هایش درهم شد ...
نوچ نوچی کرد ...
-بهت نمیومد بی ادب باشی خوشگله...؟ !
بهار چوب کنار دیوار را برداشت و کنارم امد .
-مرتیکه نری با همین چوب تیکه تیکت می کنم ...
رضا شر خر اول نگاهش کرد و بعد زیر خنده زد و نوچه هاشم پشت بند او خندیدند .

-همین الان با نوچه هات گورت و گم می کنی وگرنه...
#پست۳۹
#شیطان یاغیبا شنیدن صدای بم و فوق جدی که امد به پشت سر
رضا شرخر نگاه کردم و با دیدن ان مرد عجیب و غریب دهانم باز ماند .
اینجا چه خبر بود...؟ !
بهار و تارا هم دست کمی از من نداشتند .
رضا شرخر برگشت و از پشت سر هم با دیدن هیکل چاق و بدترکیبش حالم بد شد .
-به تو چه بچه سوسول...؟ !اصلا تو خر کی باشی...؟ !
مرد ترسناک نگاهش کرد .
آبی هایش وجودت را یخ می زد .
من نمی دانم رضا شرخر نمی ترسید یا واقعا ادای نترس بودن را درمی اورد...؟ !
-دارم بهت زمان میدم تا گم شی و بهتره بری ...!نوچه های
رضا شرخر بلند خندیدند .
-اوسا فک کونم ملتفت نی شوما کی هسی ..!.
رضا شرخر پوزخند زد :ملتفتش می کنم !...

مرد نگاهی بهم کرد و با دیدنم اخم هایش بدتر درهم شد .
نگاه تندی حواله رضا شر خر کرد ...
صدا بلند کرد .
-ارش بیاین این جونور و ببرین ...!
نمی دانم چه شد که چهار مرد گنده و هیکلی در حالی که کت و شلوار پوشیده داخل حیاط شدند .
جای عمه ملی خالی...خانه اش شده بود میدان جنگ ...!
رسما داشتم سکته می کردم .رضا شر خر ترس به چشمانش نشست ...
-هی کی هستی تو که برای رضا شرخر ادم اوردی...؟ !
تارا با نفرت جوابش داد :دست بالا دست زیاده گنده بک بی خاصیت ...همونطور که تو و نوچه هات بلای جون یه دختر تنها و مظلوم میشی ،یکی هم پیدا میشه که اون شیکم گنده ات و به خاک بماله ...
مرد نگاه ابی اش را بهم داد ...
-دوستات و بردار و برین داخل خونه !...
چادر افتاده ام را سر کردم و شاکی گفتم :چیه اینجا رو کردین میدون جنگ ...از خونم برین بیرون ...!

مرد با اشاره به یکی از محافظ ها گفت :بدون
کوچیکترین تماسی داخل خونه راهنماییشون کنین
...!خواستم مقاومت کنم که بهار دستم را گرفت و زودتر
از محافظ ان مرد به همراه تارا داخل خانه شدیم و
مرد در را بست ...
بهار شاکی برگشت ...
-این مرد کیه افسون؟ !اینجا چه خبره...؟!
#پست۴۰
#شیطان_یاغی
راوی
افسون جوابی برای سوال بهار نداشت .
خودش هم نمی دانست چه شد که ماجرا به اینجا کشیده
شد...؟ !
در ثانی حتی نمی خواست دوستانش را وارد معرکه
زندگیش کند .
تارا و بهار دیگر نباید به انجا می آمدند .حتی خودش و عمه
ملی هم باید می رفتند .
-اون مرده چاقه رضا شرخره ...همون که سفته هام
دستشه ...!
بهار اخم کرد :اونوقت اون پسره که می گفت دوست
پسرته چی...؟ !

مجبور بود دروغ بهم ببافد
-یکی از فامیل های دور عمه ملی هست ..!.
تارا روی مبل نشست و باذوق گفت :چیکاره اس این چشم آبی...؟ !خدایی دیدی جذبه رو ...وای حتما خیلی پولداره که محافظ هم داره...؟ !
افسون حرفی نداشت حتی اسم ان مرد هم یادش نمی امد .بعد از نیم ساعتی که گذشت ،تقه ای به در خورد .
هر سه بلند شدند و با تعجب نگاه یکدیگر کردند .
افسون چادرش را دوباره روی سر انداخت و سمت در رفت .
ان را باز کرد و با دیدن پاشاخان اب دهانش را فرو داد .
پاشاخان بی توجه به حال دخترک کاملا جدی خیره اش شد .
-بهتره به دوستات بگی برن و تا یه مدت اینجا نیان ...!
-چی...؟ !
پاشاخان جز به جز صورتش را از نظر گذراند .
خوشگل بود و بی شک حق ان مرد شکم گنده را کف دستش می گذاشت.بوی بهار نارنج را محکم و عمیق نفس کشید .

ارام شد .
-باید حرف بزنیم ،دوستات نباید اینجا باشن..!.
#پست۴۱
#شیطان_یاغی
پاشاخان با نگاهی عمیق خیره افسونی بود که از
خجالت گونه هایش گل انداخته بود .
چادر روی سرش در حال افتادن بود که موهای فرش
هم افشان دور شانه هایش ریخته و دخترک تنها گوشه
ای از چادر را در دست داشت .
-شما مهمون خونتون میاد ،پذیرایی نمی کنید...؟ !
افسون جا خورد .لبش را گزید و کمی خجالت زده شد ولی
خب از
مردی که رو به رویش هم نشسته بود ،به شدت می
ترسید .
-پذیرایی ...می کنیم اما مهمونی که دعوتش کنیم نه
اینکه خودش ،خودش رو دعوت کنه !...
ابروی پاشاخان از این حاضر جوابی بالا رفت .
کج خندی کنج لبش نشست .
-اما شنیدیم که میگن مهمون حبیب خداست ..!.
افسون چادر را جلوتر کشید .
-درسته جناب ولی خب نه مهمونی که باعث ترس

صاحب خونه بشه ...!
حرف هایش به جای انکه مرد را عصبانی کند ،بیشترباعث تفریحش می شد .
-ترسیدی...؟ !
افسون بلند شد .
-کم مونده بود سکته کنم اقا .!..
پاشاخان نگاه دخترک کرد که قصد رفتن به داخل خانه را داشت .
حرفی نزد و منتظر شد .
افسون با یک سینی چای و کیک برگشت .
ان را مقابل پاشا گذاشت .
مرد دوباره خیره اش شد که به جای چادر ،مانتو و شال پوشیده بود .
همان چادر گلدار سفید را ترجیح می داد چون بی نهایت به دخترک می امد و سادگی و زیبایی اش را بیشتر به رخ می کشید ...
-رفتی که رسم مهمون نوازی رو به جا بیاری...؟افسون روی تخت نشست .
-عمه ملی همیشه برای مهمونش حرمت خاصی قائله و همیشه هم همین رو هم بهم گوشزد می کنه ...!حالا نگفتین حرف مهمتون چیه...؟!

#پست۴۲
#شیطان_یاغی
بوی خوش بهار نارنج زیر بینی مرد رفت .
تمام وجودش نسبت به این بو واکنش نشان می داد .
عمیق بو کشید .
افسون را با تمام وجود ،نگاه کرد .
حسی که داشت را نمی فهمید اما می دانست این دختر برایش بی نهایت مهم است .
-باید امشب از اینجا برین !...افسون حا خورد .
-آقا شما کی هستی که داری برای رفتن و نرفتنمون تصمیم می گیرید...؟ !
پاشاخان توجهی به حرف دخترک نکرد .
-با عمه خانومت حرف زدم ...
-چه حرفی...؟ !
-لازم باشه عمه ات بهت میگه ...نهایت تا یک ساعت دیگه حرکت می کنیم !...
افسون مات مرد شد .
پاشاخان بدون توجه حیرت دخترک کیک و چای را تا ذره آخرش خورد و بلند شد .
-بهتره به جای زل زدن به من ،بری وسایلت و جمع کنی .!..-شما کی هستین...؟ !

مرد نیشخندی زد :طعم چاییت و دوست داشتم ...در ضمن کیکت هم خوشمزه بود .
بعد هم در مقابل چشمان متعجب دخترک رفت .
با بسته شدن در افسون به خودش امد و سریع داخل رفت و با تلفن خانه شماره عمه ملی را کرفت .
-جانم افسون...؟ !
افسون نفس عمیقی کشید .
-عمه یه آقایی اومده که ...
عمه ملی حرفش را قطع کرد .
-در حریانم افسون جان ،وسایل ضروریت و جمع کن باید بریم ...موندن بیشتر تو اون خونه به صلاح نیست .-عمه چرا درست حرف نمی زنین منم بفهمم چی به چیه...؟ !
-آدمایی که پدر و مادرت رو کشتن حالا دنبال تو هستن...!
#پست۴۳
#شیطان_یاغی
وجودش یخ بست .
صحنه مرگ پدر و مادرش میان چشم هایش جان گرفت و نفسش رفت .
احساس گرمای شدیدی بهش دست داد .

دست روی گلویش گذاشت و سریع به سمت حمام حرکت کرد .چیزی تا بیهوش شدنش نمانده بود .
سریع شیر آب یخ را تا آخر باز کرد و زیرش رفت .
انفجار و بعد شعله های آتش بود که بالا رفت و او در بهت و بی نفسی مطلق با زانو زمین خورد.
از سردی آب تنش یخ بست اما جایی میان ان شعله های آتش گیر کرده بود .
مردی با موتور از کنارش رد شد و برق اسلحه اش تمام تنش را لرزاند ...
مرد نیشخند زد و خواست شلیک کند که وجود سست شده اش به زمین افتاد و بعد سیاهی مطلق .!..
****
تنش از یاداوری لحظاتی پیش می لرزید .
یادآوری ان خاطرات دردناک همیشه جانش را به لب می رساند .عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد .
جای عمه ملی خالی تا با دیدن این حالش او را سرزنش کند اما چه سود که هیچ چیز دست خودش نیست .
داغی را که روی دلش دارد با هیچ چیزی نمی تواند سردش کند ...
صدای در خانه آمد .

نیم خیز شد و بعد از لحظاتی با دیدن عمه ملی بغض کرده نگاهش کرد .
عمه ملی با دیدن افسون پی به حالش برد .
مضطرب بودو وقت تنگ ...
-آماده ای...؟ !
افسون اخم کرد .
-این همه عجله برای چیه...؟ !بعدم کسی از جامونخبر نداشت که...؟ !
عمه ملی پوزخند زد :پیدات کردن افسون و ما هم مثل کبک سرمون تو برف بود.
#پست۴۴
دخترک لب گزید و از ترس و استرس ضربان قلبش بالا رفت .
-حالا کجا بریم عمه...؟ !قنادی...؟ !پول رضا شرخر...؟ !
عمه ملی سمت اتاقش رفت و ساکی برداشت و روی زمین گذاشت .
-نمی دونم دخترجون ...فقط می دونم باید از اینجابریم ...حاج یوسفی داره میاد اینجا ..!
-ولی حاج یوسفی چه دخلی به ما داره...؟ !
عمه ملی اشک گوشه چشمش را پاک کرد .

-دنبالته عمرم ..!.
افسون وا رفت .
-چرا...؟ !
-نمی دونم ...نمی دونم ...اون مرده دم در منتظره ...
زود باش افسون ...عجله کن ..!.
افسون دو چمدانش را با سختی کشید و عمه ملی هم پشت سرش ...
پاشا خان دم درگاه در ایستاده و با تفریح به تلاش افسون نگاه می کرد .این دختر بدجور تو چشمش بود ...!
با اشاره به یکی از محافظینش جلو رفت ...
-زور نزن فرفری خانوم ...!
دخترک از ترس و صدای زیادی بم و خشدار پاشاخان توی جایش پرید و هین کشید .
محافظ آمد و دو چمدان را برد و دخترک حیرت زده نگاه مرد کرد .
-ای وای خودم می بردم ...!
شیرین بود .
مخصوصا فرفری های بلندش ...!
موهایش بلند بودند که اگر صاف هم می کرد حتم داشت تا پایین باسنش می رسید ...!
-کار تو نبود فرفری ...!دخترک اخم کرد و خواست جواب

بدهد که عمه ملی
امد ...
-خدا خیرت بده پسرم ...!
پاشاخان نگاهی به زن و چادرسیاهش کرد .
یاد خاطرات خیلی دور افتاد .
اخم کرد و چمدان را از عمه ملی گرفت .
-عجله کنید ...همه چیز و برداشتین ...مدارکتون...؟ !
افسون روی گونه اش زد :ای وای یادم رفت...
#پست۴۵
پاشا نگاهش کرد و عمه ملی گفت :چی جا
گذاشتی...؟ !
دخترک با نگاهی به پاشا سرخ شد .-عمه جان تا شما برین
،منم اومدم ...
گفت و سریع داخل رفت .
پاشا کنجکاو شد .
چمدان را به محافظ داد و از عمه ملی خواست سوار
ماشین شود و خودش هم داخل خانه برگشت .
افسون نفس نفس زنان وارد دستشویی شد و بسته پد
بهداشتی اش را برداشت ...
بیرون آمد و خواست داخل کیف کوله اش بگذارد که با
دیدن پاشا رنگش پرید و با ناشی گری تمام ان را پشت

سرش برد ...
پاشا ابرویی بالا انداخت.
-چی پشتت قایم کردی...؟ !
افسون لب گزید .
-هی ...هیچی ...!پاشا جلوتر رفت .
دخترک بیشتر سرخ شد .
گونه هایش رنگ گرفتند .
شک نداشت که سرخی آنها از خجالت بود ...
-بهتره نشونم بدی وگرنه ...
افسون قدمی عقب رفت .
-به ...خدا چیز ...مهمی نیست ...!
اخم کرد .
-چیه افسون...؟ !
-ز ..زنونه ...است ...!پاشا چشم باریک کرد ...
با آنکه حدس می زد دخترک شاید پریود باشد ولی نمی توانست از این صورت پرخجالت و بامزه اش بگذرد ...!
دخترک شیرین خجالت می کشید ...
با یک قدم بلند سمت دخترک ،دستش را پشت سرش برد و ان بسته را از دست دخترک کشید ...
افسون هینی کشید و پاشا با نیشخندی ابرویی بالا

انداخت ...
-پریودی...؟ !
افسون چشمانش درشت شد و بعد با حرصی که باز هم صورتش را سرخ کرده بود ،تشر زد :واقعا که خیلی بی ادب هستین ...!!!
محکم به بسته پد در دست پاشا چنگ زد و ازش دورشد ...
پاشا نگاه دخترک کردو بعد سرش را تکان داد ...
مگر پریود شدن خجالت داشت...؟ !
هیچ زن و دختری را ندیده بود که این گونه بابت یک پریود شدن ساده سرخ و سفید شود ...!
بی شک داشتن او می توانست کمی سرگرمش کند...
#پست۴۶
-عمه جان من اصلا از این آقا خوشم نمیاد .!..
عمه ملی نگاهی به خانه انداخت .
-منم نمی شناختمش اما وقتی گفت که آشنایی قدیمی با پدرت داشته ،تونستم بهش اعتماد کنم !...
افسون کنجکاو شد .
-مگه چی گفت...؟ !عمه ملی نفس عمیقی از نبود برادرش کشید ...
نگاه یادگار برادرش کرد .
دخترکش زیبا و دلبر بود اما به شدت از آینده اش می

ترسید ...
این دختر بدجور تو خطر بود ...
-مثل اینکه توی یکی از پروژه ها با بابات دوست میشه ...!
افسون قانع نشد .
-خب خیلی ها ممکنه با بابام اشنا باشن اما اینکه داره ریسک می کنه و پناهمون میده ،خودش بدجور آدم رو مشکوک می کنه...؟ !
عمه ملی خیره به چشمان درشت برادرزاده اش لب زد :هرچی باشه ،قصد جونمون رو نداره ..!.اینکه تودر امنیت باشی برای من مهمترین چیزه !...
افسون اخم کرد .
-اما من اصلا از این پسره پررو خوشم نمیاد عمه ... نمی دونم چرا حس خوبی بهش ندارم ...!
عمه ملی خندید .
-بهت اطمینان میدم جامون پیش این مرد امن تر از هرجای دیگه ایه ...!اما دیگه سوال نپرس و بهم اطمینان کن !...
-ولی...؟ !
عمه ملی دستش را گرفت .
-ما باید از حاج یوسفی دور باشیم دخترم...!

#پست۴۷نگاهی به گوشی تو دستش کرد و شماره آرش را گرفت .
آرش بلافاصله تماس را وصل کرد .
-سلام پاشا خان ...!
مرد اخم کرد :سلام ...خبری نیست؟ !
ارش نگاهی به در خانه انداخت ...
-نه از زمانی که وارد خونه شدن ،دیگه بیرون نیومدن !...
در حالی که حواسش به آرش بود ،نگاهش هم خیره سگ سیاه و بزرگش بود ...
الکس !...
جلو رفت و سگ صدای بلندی سر داد که نیشخندی کنج لب پاشاخان نشست و با دستش ،سر سگ رانوازش کرد ...
-شش دونگ حواستون باید به اون دختر باشه ...ارش تاکید می کنم به هیچ عنوان خطری اون دختر رو نباید تهدید کنه !...
-آقا حواسمون هست !...
بدون هیچ حرف دیگری قطع کرد .
همین بود ،سالها کار و تنهایی از او آدم سرد و ترسناکی ساخته که انگار قلبی در سینه ندارد و هیچ

چیز جز خودش مهم نیست ...
به عمه ان دختر گفته بود ،افسون یک چیزی دارد که این آدم ها ،من جمله خودش هم دنبالش هست اما این دختر برای مردن هم زیادی حیف بود مخصوصا ان موهای فر و چشمان درشت و معصومش .!..سگ صدای دیگری سر داد و رشته افکار پاشاخان را از هم پاره کرد .
گوشی را توی جیبش سر داد و کنار سگ زانو زد .
دست نوازشی دوباره به سرش کشید.
-اون دختر رو به هیچ کس نمیدم الکس !...مال خودمه !...
سگ انگار که جوابش بدهد صدایی سر داد و پوزه اش را به دست پاشاخان مالید ...
افسون را به زودی پیش خود می آورد .
نباید دست احدی به ان دختر مو فرفری می رسید.
#پست۴۸
-پاشا کاووس داره گند می زنه به برنامه ای کهریختی !...
پاشاخان سیگارش را روشن کرد و با کشیدن پوک عمیقی نگاهش را به بابک داد .
-بزار ببینیم تا کجا پیش میره ...مطمئن باش یه کفتار هیچ وقت جرات نزدیک شدن به شیر رو نداره ...!

بابک اخم کرد .
-ولی تهش می تونه خطرناک هم باشه ...!
پاشا خان پوک دیگری زد .
فکرش مشغول افسون بود .
-کاووس جرات هیچ کاری رو نداره جز اینکه پشتش به یکی گرم باشه ...!
بابک دست درون جیب شلوارش برد و گردن کجکرد .
-پشتش که گرم هست ولی اینکه اونم دنبال افسون هست رو نمی فهمم !...
سر پاشا به ضرب بالا امد .
-چی گفتی...؟ !
بابک که منتظر همین بود ،روی مبل رو به روی پاشا نشست ...
-افسون چی داره پاشا...؟ !جون دختره بد تو خطره ...!
دست پاشا مشت شد ...
-چرا زودتر نگفتی...؟ !از کجا فهمیدی...؟ !
بابک خیره نگاهش کرد .-یکی از بچه ها فهمیده بود .
پاشا از جایش بلند شد .
به یکباره ترسی در جانش نشست .
-کسی که از جاشون خبر نداره...؟ !

-فعلا نه ...چک کردم و سپردم مراقب کاووس و اون برادر کثافتش هم باشه ولی اصلا نمی خوام برای اون دختر اتفاقی بیفته ...!
خشم به وجود پاشا نشست که با تندی به بابک نگاه کرد .
-چشمت به اون دختر نباشه بابک...!
#پست۴۹بابک جا خورد .
چشمان درشت شده اش را به اخم های پاشا دوخت .
باور نمی کرد اما احساسش دروغ نمی گفت .
گوشه لبش بالا رفت .
-هیچ احدی حق نداره چشمش به اون دختر باشه پاشاخان !...
پاشا خان متوجه کنایه اش شد اما ناخواسته سوتی داده بود .
با حرص پوک دیگری به سیگارش زد .
فرفری های دخترک پشت پلک هایش نقش بستند .
چشمان گردش موقعی که مچش را گرفته بود از ذهنش نمی رفت .
این دختر با تمام زن ها و دخترهای اطرافش فرق داشت .-کاووس می خواد بارش و قاطی محموله هامون کنه ...!

بابک بهش خیره شد .
-مگه بارش چیه...؟ !
-اون کثافت برای پول هرکاری می کنه !...قاچاق دارو باشه ،انسان یا حتی مواد ...اون بیشرف لاشخور فقط فکر پوله ..!!.
بابک سمت بار رفت و پیکی برای خودش و پاشا ریخت .
ان را به دستش داد و با نگاهی خیره سوالی که تمام ذهنش را مشغول کرده بود ،به زبان اورد ...
-نگفتی برای چی دنبال اون دختر هستن...؟!نیم نگاهی به بابک کرد ..
-بزار به وقتش که مطمئن شدم بهت میگم !...
بابک می دانست پاشا به همین راحتی ها حرف نمی زند و بی خیال شد .
-کاووس رو چیکار کنیم...؟ !
-فعلا حواستون بهش باشه تا ببینیم چیکار می خواد بکنه...؟ !
پاشا ته مانده سیگارش را توی زیر سیگاری نقره خاموش کرد و با برداشتن گوشی اش از ویلا بیرون زد ...
وارد پارکینگ شد و سمت موتورش رفت .

شاید دیدن ان دختر مو فرفری بد نباشد...!
#پست۵۰احساس غریبی توی این خانه داشت .
نمی دانست چه شد که کار به اینجا رسید اما بعد از ان همه اتفاقاتی که برایش رخ داد ،همان خانه قدیمی و قنادی عمه ملی با وجود دوستانش حالش را خوب می کرد ولی امدنشان به این خانه و ان مرد ،ترس بدی را به جانش انداخته بود ...
عمه ملی برای کاری بیرون رفت و به شدت تاکید کرد که نه بیرون برود نه دری را باز کند .
نگاهی به دورتا دور خانه کرد .
از این اپارتمان زیادی شیک بدش می آمد .
هیچ کاری برای انجام دادن نداشت و چقدر بد بود که نمی توانست حتی بیرون برود .سمت اتاقی که در ان مستقر شده بود ،رفت و برای
انکه کمی سرگرم باشد ،مشغول جمع و جور کردن اتاق شد .
حتی گوشی هم نداشت .
نیم ساعتی گذشت و کارش زود تمام شد .
داشت دیوانه می شد و نبود عمه ملی بدتر به حال بدش دامن می زد .
فکری به ذهنش رسید .

موقعی که به این خانه می آمدند ،توی ماشین متوجه یک پارک در نزدیکی خانه شده بود ،لبخند کل صورتش را گرفت ...
به خودش قول داد زود برود و برگردد بدون آنکه کسی متوجه شود .طی تصمیم ناگهانی سمت اتاقش رفت تا اماده شود و
بیرون برود و اصلا هم برایش مهم نبود ان مرد ناراحت شود ...
نگاهی از داخل اینه به خودش کرد و با زدن یک ماسک ان هم برای انکه به خیالش می توانست صورتش را پوشش دهد ،از خانه بیرون رفت...
#پست۵۱
موتور را گوشه خیابان پارک کرد و کلاه را هم از سرش برداشت .
خودش هم نمی دانست چرا مشتاق بود برای اینجا آمدن ...اما هرچه که بود به ان مو فرفری مربوط می شد .
از موتور پیاده شد و دستی به موهایش کشید .
سمت ماشین ارش حرکت کرد که با دیدن دخترکیرنگارنگ و موهای فری که ماسک زده بود سمت
پارک می رفت ،ایستاد ...

در کسری از ثانیه ها خشم به وجودش نشست .
گفته بود که نباید از خانه بیرون بیاید .
اصلا چرا نگهبان خبرش نکرده بود...؟ !
دخترک نفهم .!!..
دست مشت کرد که آرش از ماشین پیاده شد و پاشا را دید...
آرش جاخورد.
-شما اینجایین...؟!
پاشا با حرص غرید :اون نگهبان بیشرف پول چی رو می گیره که حواسش نبوده...؟!
آرش آرام گفت :حق با شماست ،پیگیری می کنم ولیالان مهم خانوم هستن که...
پاشا دست بالا اورد...
-خودم میرم دنبالش ،تو برو پیش اون بیشرف که اگه دستم بهش برسه ،می کشمش ...
سپس با عصبانیت سمت دخترک رفت .
افسون توی حال و هوای خودش بود و با لذت داشت به مردم و خیابان نگاه می کرد .
انگار سال های سال از ان ها دور بوده است.
دم ورودی پارک بود و با چشمانی برق زده خواست وارد پارک شود که بازویش از پشت کشیده شد .

برگشت و با چشمانی گرد شده نگاه پاشای عصبانی کرد .-مگه نگفتم بتمرگ توی خونه...؟ !
اخم ظریفی از بد صحبت کردن پاشا روی پیشانی اش نشست ...
-به شما ربطی نداره ...ولم کن ...!
پاشا عینکش را به چشم زد و سپس انگشتان دستش را لای انگشتان دخترک جا کرد و با تحکم گفت :مثل ادم کنارم راه میای تا بریم اپارتمان ...بخوای کسی رو مشکوک کنی ،همین جا دخلت و میارم.!..
#پست۵۲
افسون خواست دستش را بکشد که حریف زور مرد نشد .
-ولم کن وحشی ...تو دیگه کی هستی اصلا...؟ !پاشا محل نداد و از راهی که دخترک آمده بود ،برگشتند ...
افسون تقلا کرد و نمی خواست راه برود که پاشا چشم بست و دست دور کمرش انداخت و دخترک را به خود چسباند .
قشنگ توی آغوشش بود .بغل گوشش خم شد و با حس داغی که خودش هم نمی فهمید ،پچ زد :به نفعته که اروم باشی وگرنه میندازمت روی کولم و می

برمت ...میدونی که من اصلا شوخی ندارم ...!
افسون در دم ساکت شد .
می خواست کمی تفریح به خودش بدهد اما انگار بدتر شد .
ناچار تسلیم خواسته مرد شد و با او تا آپارتمان رفت .حین رد شدن از کنار نگهبان ،نگاه سرد و ترسناکش را حواله نگهبان کرد که مرد از ترس به عرق نشسته بود و چشم گرفت ...
سپس سری برای آرش تکان داد و داخل آسانسور شدند .
افسون با حرص سمت پاشا برگشت .
-چی از جونم می خوای...؟ !فقط رفتم یکم هوا به سرم بخوره که تو یه دفعه جلوی رام سبز شدی ...!
پاشا جز به جز صورتش را از نظر گذراند .
-گفته بودم نباید از خونه بیرون بری ...!
دخترک پوفی کشید ...
-حوصلم سر رفته بود .
-گفته بودم بیرون اومدنت خطرناکه !...چشمی در حدقه چرخاند .
-خب که چی اگه قرار باشه بمیرم ،میمیرم و چقدر خوبه که از دستت خلاص میشم ...!

پاشا باز هم خیره اش شد .
چرا او مانند زنان اطرافش به او توجه نمی کرد...؟ !
-فعلا مرده ات به هیچ دردی نمی خوره باید زنده بمونی!...
#پست۵۳
آسانسور ایستاد و پاشا بازوی دخترک را گرفت و بیرون امدند .
سمت آپارتمان رفتند و پاشا با کلید یدک ان را باز کرد .افسون حین داخل شدن با چشمانی گشاد شده پچ زد :کلید از کجا آوردی...؟ !
پاشا نگاه خاصی بهش انداخت .
خنگ هم به دیگر صفاتش اضافه کرد .
-به نظرت اونی که کلید داره چه عنوانی می تونه داشته باشه...؟ !
افسون خیره اش شد ...
-اینجا خونه توئه...؟ !
-مهم نیست اینجا مال کیه ،مهم اینه که تو یاد بگیری وقتی بهت میگن تنهایی بیرون رفتن برات خطرناکه ،نباید بری ...!
-حوصلم سر رفته بود ...
پاشا سنگین و پر نفوذ نگاهش کرد که دخترک سر بهزیر

شد .
خودش هم از این خطر می ترسید اما خب تحمل تنهایی را هم نداشت ...
مرد قدمی به دخترک نزدیک شد .
اخم داشت و لحنش کاملا جدی بود .
-حق داری حوصلت سر میره ولی جون آدم الکی نیست افسون ...خودت و هر طور که می تونی سرگرم کن ...اونایی که اون بیرون در کمینت هستن فقط به کشتن قانع نیستن ...اون کثافتا همه کاری ازشون برمیاد ..!.
دل افسون اشوب شد .
حرف های پاشا برایش زیادی ترسناک بودند .
-اما ...اما من که کاری نکردم که کسی دنبالم باشه...؟ !پاشا قدم دیگری برداشت .
-تو کاری نکردی اما تو هیچی نمیدونی دختر ...بزار به وقتش همه چیز رو بهت می گم افسون ...هرچی کمتر بدونی ،برات بهتره .!..
دهان افسون مانند ماهی باز و بسته شد .
حرفی نداشت بزند ،اصلا هم می گفت این مرد حاضر می شد برایش حرف بزند...؟ !
-بعدا نه الان برام بگید!!...!

#پست۵۴
پاشا نگاهی به سر و وضع دخترک کرد .
باز هم رنگی رنگی پوشیده بود و این بی نهایت خواستنیش می کرد .نگاهش به سمت چشمان مبهوت و مصمم دخترک
نشست ...
مژه های بلند دخترک این دفعه بیشتر فر خورده و بالا رفته بود که موشکافانه داشت نگاهش میکرد .
-الان چیزی برای حرف زدن ندارم ...!
افسون عکس العمل تندی نشان داد .
-نمیشه که بیای تو خیابون و دستم و بگیری بیاری اینجا بعد که می پرسم چرا ،میگی حرفی نداری...؟ !
پاشا خیره اش شد .
نمی دانست چرا جای آنکه عصبی شود ،بیشتر از این حال خشن دخترک خوشش می آمد ...-فعلا در جریان نباشی به نفع خودته ...!
افسون عصبانی شد .
-بهتره نفع یا ضررش رو به عهده خودم بزارین...چرا من باید توی این خونه زندونی بشم...؟ !چرا باید به یه غریبه ای که نمی شناسم بهش اعتماد کنم ...
پاشا سعی کرد خوددار باشد .

-خانوم احتشام صلاح بدونه بهت میگه !...
دیگر صدای افسون دست خودش نبود .
-من بچه نیستم که تو یا عمم برام تصمیم بگیرین...من می تونم از خودم مراقبت کنم و هیچ احتی ...
پاشا در کمال بی رحمی از حرف های تند دخترکعاصی شد و اسلحه اش را از پشت لباسش بیرون
کشید و سمت افسون گرفت ...
-به نفعته که ساکت باشی وگرنه....
#پست۵۵
افسون چنان ترسید که در دم خفه شد و حرفش نصفه ماند ...
چشمانش گشاد شدند و تنش مثل بید می لرزید .
ناباور نگاه مرد و سپس اسلحه ای کرد که فقط تو فیلم ها دیده بود ...
عرق سردی تیره کمرش نشست و ضربان قلبش بالا رفت .
دوست نداشت و نمی خواست او را بترساند اما او اهلمدارا کردن یا ناز کشیدن نبود...
هنوز که فکر می کرد خیلی خیلی در برابر دخترک کوتاه آمده بود .
-بهتره ساکت بشی و حرفی نزنی که ...

چشمان از حدقه درآمده افسون از اسلحه به سمت
چشمان پر خشمش رفت و به یکباره تنش سرد شد .
شقیقه هایش تیر کشیدند و تمام ذهنش پر شد از منفجر
شدن ماشین و سوختن پدر و مادر و مرد سیاه پوشی
که اسلحه داشت و برق اسلحه هوش از سرش برد ...
صورت دخترک لحظه به لحظه سفید شد و بعد قطره
اشکی از چشمش پایین چکید و در مقابل چشمان
مبهوت پاشا از حال رفت ...پاشا قدمی سمتش تند کرد و
بلافاصله تن دخترک را
در آغوشش گرفت و نگذاشت زمین بخورد ...
در حالی که تن بی رمق و بیهوش دخترک در آغوشش
بود روی زمین دو زانو نشست و بر صورت افسون
زد ...
-افسون ...افسون ...
بیهوش شده بود و هیچ عکس العملی نداشت .
دست زیر تنش برد و دخترک را روی دستانش بلند
کرد که در خانه باز و عمه ملیح وارد شد ...
عمه ملی با دیدن افسون بیهوش روی دستان مرد
محکم بر گونه اش کوبید و سیلی بر گونه اش زد ...
-خاک به سرم چی شده...؟ !پاشا سمت زن برگشت ...
-داشتیم حرف می زدیم که یهو بیهوش شد...؟!

#پست۵۶
عمه ملی نگران سمتشان رفت و با دیدن رنگ پریده افسون قلبش درد گرفت .
اخم کرد .
این مرد با تمام کمک هایش یک نامحرم بود که پاره تنش را روی دست بلند کرده بود .
سمت اتاق پا تند کرد و رو به پاشا گفت :بیارینش اینجا !...پاشا وارد اتاق شد و او را روی تخت یک نفره گذاشت .
نگاهش روی صورت افسون نشست و با دیدن رنگ پریده اش از کاری که کرده به شدت پشیمان بود .
-زنگ میزنم دکتر بیاد ...
عمه ملی با نگران سر تکان داد و رفتن پاشا را تماشا کرد اما با دیدن کفش هایی که به پا داشت وا رفت .
با کفش های بیرون داخل خانه امده بود ...!
او می خواست آنجا نماز بخواند ...!
بی خیال شد و کنار افسون روی تخت نشست .
غش کردن های دخترک هم داشت نگرانش می کرد .بوسه ای روی موهایش کاشت و از اتاق بیرون رفت
تا ببیند دکتر کی می آید که اسلحه ای در دست پاشا دید ...!

جا خورد !....
شک نداشت که دلیل بیهوش بودن افسون هم همین است اما چرا...؟!
پاشا برگشت و با دیدن زن که نگاه جدی اش روی اسلحه بود ان را پشت سرش برد و داخل شلوارش گذاشت ...
-برادرزاده من از اون اسلحه ای که تو دستته به شدت می ترسه چون خاطره خوبی باهاش نداره.!..پاشا می دانست اما تظاهر به تعجب کرد .
-نمی دونستم و بی هوا اسلحه ام رو دید و غش کرد ...
عمه ملی قدمی حلو رفت .
-تو مگه دوست داداشم نیستی پس چرا باید اسلحه داشته باشی...؟!
#پست۵۷
پاشا خیلی جدی گفت :برای حفظ جونم مجبورم خانوم احتشام ...دکتر تا چند دقیقه دیگه میاد !...
پاشا قصد رفتن کرد که عمه ملی صدایش زد .-لطفا وقتی دخترم تنها توی خونه اس ،سرزده نیاین اینجا!!!...
**

شماره بابک را گرفت .
بابک با اولین بوق تماس را جواب داد .
-جونم پاشا...؟ !
پاشا با عجله سمت موتورش رفت .
-خانوم احتشام رو تعقیب کردی...؟ !
-اره همون که حدس می زنی ...!می خوان از اینجا
برن ...!
پاشا نفسش را سخت بیرون داد .
فکرش را می کرد اما راهکار غلطی بود .-نباید تو آپارتمان
باشن بابک ...چون اونجا هم
موندنشون خطرناکه ...یه جای مطمئن تر پیدا کن ...!
-باشه داداش ...در ضمن زنه سمت پایین شهر توی یه
خونه ای رفت و یک ساعت هم اونجا بود ...
-نفهمیدی چیکار داشت...؟ !
بابک سوار ماشین شد .
-یه پیرزن زندگی می کرد که وقتی داخل خونه رفتم و
خودم از بستگان خانوم احتشام جا زدم ،پیرزنه شروع
کرد دعا کردن ...گویا دستی هم تو کار خیر
داره ...!!!
پاشا با یادآوری پدر افسون لب زد ...-برادرش هم تو کار
خیر بود ...!

-یه موتوری هم بود که بدجور مشکوک می زد ،دادم بچه ها آمارش و برام دربیارن ...
-بابک چهارچشمی حواست و میدی به خانوم احتشام و برادر زاده اش ....نمی خوام مشکلی پیش بیاد ...
مشکلی هم بود ،میاریشون ویلا ....!
بابک جاخورده باشه ای گفت و تماس را قطع کرد .
انگار بیشتر از ان که فکرش را بکند ان دختر مهم شده بود...!!!
#پست۵۸افسون
کلافه بودم و حوصله ام به شدت سر رفته بود .
یاد ان مرد و زورگویی هایش که می افتم دوست دارم سرم را به دیوار بکوبم .
یک دفعه نمی دانم از ناکجا آباد پیدایش شد و دستم را چسبید ،بعد با ان اخم های همیشه درهمش من را به خانه برگرداند .
نمی دانم چرا آنقدر از چشمانش می ترسیدم .
سرد و ترسناک بود و بدتر از ان اسلحه داشت ...
ان لحظه ای که اسلحه اش را دیدم دیگر فکر و وجودم دست خودم نبود که همان جا در دم بیهوش شدم ...
-چیه دختر بغ کردی...؟ !نگاهی به عمه ملی کردم .
-دلم گرفته عمه ...!اصلا ما اینجا چیکار می

کنیم...؟ !عمه اون مرد خطرناکه !....
متوجه ترسم شد .
سمتم آمد و کنارم نشست .
دستی روی موهایم کشید .
-می دونم و مجبوریم اینجا باشیم چون حاج جلال یوسفی دنبالته ..!.این مرد شاید بد باشه ولی مورد اعتماد بابات بوده ...!
اخم می کنم .
بابا میلاد چطور با یک مردی که اسلحه داشت ،رابطه داشته...؟ !
-پلیسه عمه...؟ !عمه ملی لبخند تلخی زد .
-ای کاش بود ولی نیست ...اون مرد هم یکی هست مثل همونایی که دنبالتن ولی هیچ آسیبی به ما نمی رسونه ...!
-از کجا می دونی عمه...؟ !
-چون بهمون پناه داده ...!چون تموم بدهیت به رضا شرخر رو صاف کرده ...چون مراقبت بود و ازت محافظت کرد ....چون نذاشت تو رو هم ازم بگیرن...!
#پست۵۹
تنم لرزید .
این حرف ها چیزهایی نبود که دلم می خواست بشنوم .من

اخم و شرارت ان مرد را دیدم .
زمانی که اسلحه را کشید و سرم داد زد ...
او یک زورگوی جانی بود .
دست عمه را گرفتم .
دلم آشوب بود .
-عمه بیا از این شهر بریم ...بیا از دست این آدم ها فرار کنیم !....
قطره اشکم چکید ...
-همین آدما بابا و مامانم و کشتن ...عمه من طاقت از دست دادن تو رو دیگه ندارم ....!!!
چشمان عمه پر شد و در آغوشم کشید .
-به چیزهای الکی فکر نکن دختر ...توکلت به خدا باشه ...!!!-عمه من می ترسم ...!
عمه ازم جدا شد .
اخم کرد .
-ببین چه لوس می کنه خودش و دختر گنده ...!می خوام کیک درست کنم ،یه دوش بگیر و بیا کمک .!..
بعد هم در حالی که پشت چشمی برایم نازک می کرد ،سمت آشپزخانه رفت .
با لب هایی آویزان نگاهش کردم .
من لوس نبودم فقط می ترسیدم ...!

***کیک را داخل فر گذاشتم و با ذوق نگاه سرسری به آشپزخانه انداختم ...
مجهز بود .
مانند خانه قبلی خودمان بود وقتی بابا و مامان بودند .
قلبم تیر کشید و بغض بیخ گلویم چسبید که با صدای زنگ در به آنی در جایم پریدم ...
منگ بودم و بین خاطرات گذشته و صدای زنگ گیر بودم که صدای تشر عمه ملی بلند شد ...
-افسون چرا وایسادی برو در و باز کن!...
#پست۶۰
از صدای داد عمه سمت در رفتم که باز صدایش بلند شد .-یه چیزی بنداز رو سرت دختر ...تا کی من زنده باشم و بهت یادآوری کنم...؟ !
پوف کلافه ای سر دادم و چادر گلدار عمه را به سر انداختم اما موهای فرم باز هم بیرون بود .
در را باز کردم و با دیدن مردی با هیکل بزرگ که کت و شلوار پوشیده بود ،رنگم پرید .
به لکنت افتادم .
-ب ...بفر ...مایید...؟ !
مرد اخم داشت .
-سلام خانوم این و اقا دادن بیارم خدمت شما ...

ساک کوچک را ازش گرفتم و با تعجب نگاه رفتنعجله ای مرد کردم ...
حتی نایستاد تشکر کنم یا بپرسم داخلش چیست...؟ !
ساک را بالا گرفتم .
یعنی چی داخلش بود...؟ !
در رابستم و عمه دم درگاه آشپزخانه منتظر نگاهم کرد .
-کی بود...؟ !
شانه بالا انداختم .
-از همون غولتشنایی که دنبال اون مرده بودن ...این و داد و رفت .
ساک را هم بالا گرفتم که کنجکاو گفت :چیه...؟ !
چادر را روی مبل انداختم .
ساک را باز کردم با دیدن جعبه گوشی بهت زده ان را بالا آوردم .
گوشی بود .عمه با اخم نگاهم کرد .
-چرا باید بهت گوشی بدن...؟ !
شانه بالا انداختم که با دیدن کارت روی جعبه دستم را بالا گرفتم ...
-یه چیزی اینجا نوشته ...!
-بخون ببینم ...

نگاه کارت کردم ...
-چون وسیله ارتباطی نداریم ،این گوشی رو داشته باش و شماره ات رو به هیچ کس نده و هر خبری شد ،سریع باهام تماس بگیر..!.
#پست۶۱
ارام برای خودم خواندم و می دانستم اگر بلند بخوانمعمه ملی فکرهای ناجور می کند .
به تته پته افتادم و خواستم چیزی سرهم کنم که عمه بهم توپید ...
-چرا استخاره می کنی ،بخون دیگه ...!
خوب بود که دستانش کثیف بود .
هول شده نگاهش کردم .
هیچی نیست ،گفته که گوشی رو روشن کن که سیم کارت فعال بشه ...!
بعد هرچی توی دستم بود را توی ساک ریختم و برای آنکه عمه مشکوک نشود ان را روی میز گذاشتم .
عمه ملی چشمان باریک شده اش را هنوز بهم دوخته بود که من بی خیال سمت تی وی رفتم و ان را روشن کردم...صدای قدم هایش را شنیدم که سمت آشپزخانه رفت .
نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با حرص چشم غره

ای به ساک رفتم که انگار همان مردک گنده بک هست ...
چشمم به تی وی بود ولی هوش حواسم پی ان گوشی همراه ...زیر چشمی نگاهش کردم .
من که به این ها احتیاج ندارم اما ...
حداقل با اینستاگردی کمی از زمان برایم می گذشت .
آخر هم نتوانستم طاقت نیاورده با نگاهی به اشپزخانه سمت ساک رفته و ان را برداشته و سمت اتاقم رفتم .
با ذوق ان را روشن کردم.
با دیدنش چشمانم برق زد .مدل بالایی هم داشت .
به محض روشن شدن صفحه آیکون پیام را دیدم ومتعجب شدم .
بازش کردم ...
-با این دیگه حوصلت سر نمیره ولی به هیچ عنوان دیگه از خونه نباید خارج نمیشی تا به وقتش...!
#پست۶۲
زورم گرفته بود .
درست بود دختر آرامی بودم اما خب آنقدر هم باید حرف گوش کن نبودم .
من بیرون نروم دق می کردم ...
وارد برنامه ها شدم و با دیدن نصب اپلیکیشن های

مجازی ابروهایم بالا رفت.
وارد یکی از برنامه ها شدم که گوشیم زنگ خورد .
چشمانم گشاد شدند .
انگار منتظر بود .با دیدن شماره ای که فقط صفر بود ،باز تعجب کردم .
قلبم پر تپش میزد .
با مکث طولانی تماس را وصل کردم که صدای اشنایی که بم و خشدار و کمی هم گرفتگی داشت را شنیدم ...
-سعی کن هیچ کس نباید این شماره و یا حتی هویتت رو بفهمه ...!
ابروهایم درهم شد .
حداقل می توانست یک سلام کند .
-خوبه که قبلش یه سلام هم تنگ جملتون بزارین...؟ !
-تنگش...؟ !
لحنش پر تمسخر بود .-بله آقای محترم ...
-اونوقت تنگش کجاش میشه...؟ !
دستانم مشت می شود .
این مرد بیشتر از آنچه که فکرش را می کنم مرا حرص می دهد .
-اول سلام می کنن ...!

-الان ناراحتی که چرا سلامت نکردم فرفره خانوم...؟ !
وا رفتم .
این مرد داشت اذیتم می کرد .
عصبانی شدم :من احتیاجی به سلام شما ندارم آقا ...!
بعد هم تماس را قطع کردم و با حرص روی تخت نشستم .
صدای پیام بلند امد .بازش کردم :خوب بود یه خداحافظی تنگش میزاشتی
مو فرفری !...
دوست داشتم موهایش را بکشم...!
#پست۶۳
چشمانش برق زدند .
دخترک خنگ دوست داشتنی ...!
در حالیکه به صندلی لم داده و پاهایش روی میز بودند ،قیافه اش را از توی لپ تاپ می دید و پک محکمی هم به سیگارش زد .
دخترک بعد از خواندن پیام زبانش را برای گوشی بیرون آورد و سپس انگشت وسطش هم بالا برد ...
انگار که ان گوشی خود مرد باشد ...!دخترک روی تخت دراز کشید .

صدای الارمی که بلند شد نشان می داد که وارد یکی از برنامه های مجازی شده است ...
پیراهن گلداری که به تن کرده بود و بی نهایت در تنش زیبا بود ...موهای فرش دورش پخش شده و تصویر زیبایی به نمایش گذاشته بود .
تن سفید و کوچکش زیادی خواستنی بود ...
این دختر نسبت به دختر و زنانی که اطرافش بودن ،یک جور ناجوری بد دلبری می کرد ...!
تمام وجودش چشم شده و دخترک را می دید .
حرکاتش ،لبخندهایش ،پاهای کشیده و ظریفش ،قوس کمرش ....همه این ها آنقدر وجود پاشا را به چالش کشانده بود که چشم برداشتن از افسون محال بود ...!-پاشا کاووس گوه زده به محموله هاشون !..
پاشاخان اخم کرد .
بابک جفت پا میان احساسات تازه سر برآورده اش پریده بود .
لپ تاپ را خاموش کرد .
-محموله های اون جونور به ما چه ربطی داره....؟ !
بابک از عادی بودن پاشا جا خورد .
مشکوک چشم باریک کرد .
-نگو که زیر سر توئه....؟!

#پست۶۴پاشا کاملا جدی بود .
-کاووس عرضه نداشت ،لو رفتن محمولش تقصیر هیچ کس جز خودش نیست .!..
بابک نزدیکتر شد .
می دانست اهل تعریف کردن و توضیح دادن نیست ولی ...
-امیدوارم متوجه نشه کار تو بوده ...!
پاشا پاهایش را پایین آورد و سیگار دیگری آتش زد .
-چیزی رو که مطمئن نیستی هیچ وقت روی زبونت نیار ...با مدرک حرف بزن ...!
پاشا همین بود .
بابک همیشه از این مطمئن بودنش خوشش می آمد .-کاووس الان عین یه مار زخمیه ...مرد گنده کم مونده بود ،گریه کنه ..!.
پاشا اصلا دوست نداشت در مورد کاووس و ان برادر بدتر از خودش حرف بزند .
قاچاق دختر !!!...
با وجود نفرتش از زنها هیچ وقت از چنین چیزی خوشش نمی آمد .
درست بود که روحش سیاه و دستانش به خون آلوده بود اما ضعیف کش هم نبود .!..

-خونه ای رو که گفتم رو آماده کردین...؟ !
بابک گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و مشغول پیام دادن شد .
-آماده است پاشا ...!
پاشا نگاه سخت شده اش را به بابک دوخت .-بابک هیچ خطری نباید سمت و سوی اون خونه
باشه ...!
بابک سرش را از روی گوشی بلند کرد .
-مشکلی نیست اما حاج یوسفی بدجور دنبال اون دختر و عمه اشه...!
#پست۶۵
اخم پاشا بیشتر شد .
سکوت کرد تا بابک حرفش را بزند .
-با اون رضا شرخر بدحور دمخور شده و انگار اون پولی هم که اون دختر ازش گرفته بود ،بخاطر همین حاج یوسفی بوده تا دختره رو تو دام بندازه ...!بابک دوباره سرش را توی گوشی برد و چیزی تایپ
کرد و بعد دوباره صدای پیام پاشا را عصبانی کرد .
-بابک توی اون گوشی چه غلطی می کنی...؟ !
بابک نیشخند زد و با صورتی بشاش بلند شد و سمت پاشا رفت .

گوشی را سمتش گرفت ...
خندید ...
-جون داداش منتظر بودم خواستم حرفی بزنم که ازش هم مطمئن هم اینکه مدرکش و داشته باشم ...!
پاشا تیز نگاهش کرد و گوشی را گرفت ...
با دیدن عکس خشم وجودش را گرفت .بابک دست در جیب خیره صورت پاشا بود .
-حتی کاووس هم دنبال افسونه ...!
پاشا دیگر نتوانست خوددار بماند .
گوشی را روی زمین پرت کرد و غرید :برام معما طرح نکن بابک ،مثل آدم حرف بزن ...!
بابک لب گزید .
انگار بدجور صبر پاشا را لبریز کرده بود .
-یه چیزی این دختر داره که همشون دنبالشن ...!یه چیزی که خانوم احتشام می دونه اما سعی کرده پنهانش کنه تا هم خودش هم برادر زاده اش در امانباشن !!...!
پاشا چشم باریک کرد .
-چی می تونه باشه به نظرت...؟!
#پست۶۶
بابک جدی شد .

-نمی دونم پاشا اما مطمئنم هرچی که هست می تونه برای ما هم مهم باشه ...!
پاشا بدجور فکرش درگیر شده بود و این سردر گمی بد اعصابش را خورد می کرد .
سمت جعبه سیگارش رفت و یکی برداشت و آتش زد.میلاد چه چیز داشت که برایش مهم بود...؟ !
هرچه فکر می کرد ،به نتیجه ای جز افسون نمی رسید .
چه چیز افسون می توانست مهم باشد...؟ !
بابک خیره اخم های پاشا بود .
او باهوش بود و می دانست چه کند تا به جواب مطلوب برسد .
همانطور که اخم های درهمش نشان از فکر مشغولی بود که عمیق و اصولی داشت به همه جوانب می پرداخت .
نگاهی به گوشی تیکه تیکه اش کرد و سری به تاسفبرای خودش تکان داد ...
پاشا وقتی عصبانی می شد دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود ...
پاشا پشت پنجره ایستاده و نگاهش به محافظینی بود که توی حیاط بزرگ ویلا در کنار یکدیگر ایستاده

بودند ...
فکرش به هیچ کجا قد نداد اما هم برگ برنده اش را تنها افسون می دید ...
-به نظرت نمی خوای با خانوم احتشام حرف بزنی...؟ !
پاشا نگاه سنگینش را به بابک داد .
آخرین پوک را هم به سیگار دستش زد و گفت :هیچ وقت گوشت رو جلوی چشم گربه نمیزارن ..!.بابک جا خورد .
فکر اینجایش را نکرده بود .
تلاش های خانوم احتشام در نظرش امد .
-چطوره اقا گربه کمی نزدیک بشه شاید چیزی دستگیرش شد...؟ !
پاشا خیلی جدی سمت بابک چرخید :نقشه عوض میشه!!...!
#پست۶۷
-عمه جون من داره اینجا حوصلم سر میره ...نمیشه یه سر بریم بیرون...؟ !عمه ملی با وجود هشدار پاشاخان اخم کرد ...
-دختر انگار متوجه خطرناک بودن موقعیتمون نیستی ...نمیشه عزیزم ...!

افسون پا زمین زد .
-کاش حداقل بهار و تارا پیشم بودن ...واقعا من نمی تونم تو خونه بمونم عمه !...
عمه ملی دست از کار کشید .
افسون حق داشت .
دخترکش در خانه ماندن برایش مثل زندان بود .
-دارم کارامون درست می کنم از این کشور بریم...!
دیدگان افسون تار شد .
حتی چند وقتی می شد که سر خاک پدر و مادرش هم نرفته بود .اگر می رفتند بی شک از آنها هم دور می شد و اصلا
دلش نمی خواست ولی ...
-عمه رفتنمون چاره کار نیست ...!
-موندنمون هم به صلاح نیست مخصوصا برای تو ...!
افسون بغض کرده دیگر حرفی نزد .
هرچه نمی خواست خودش را درگیر کند بدتر میان گرداب زندگی اش دست و پا میزد .
سرخورده سمت اتاق رفت و عمه ملی با ناراحتی به لبه کانتر تکیه داد و رفتن دخترکش را تماشا کرد .
خواست شیر اب را باز کند که زنگ خانه زده شد .

جا خورده کمی مکث کرد و از اشپزخانه خارج شد .
چادرش را به سر و در را باز کرد .یکی از همان مردان هیکلی بود ...
-بله بفرمایید .
محافظ کنار رفت و پاشا در دید رس عمه ملی قرار گرفت و بدتر تعجب کرد.
#پست۶۸
چادرش را کیپ تر کرد و رو گرفت .
-سلام بفرمایید آقای سلطانی ..!.
پاشا سری تکان داد ...
-می تونم بیام داخل....؟ !اشاره اش به ان بود که آنجا ،کنار در شرایط مناسبی
برای حرف زدن نبود ..
-بله ..بله بفرمایید...
سپس کنار رفت و عمه ملی هم به خیال آنکه دخترک سر به هوایش داخل اتاق هست به این گفتگو رضایت داد.
عمه ملی تعارف زد و سپس سمت آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را برای مهمانش بیاورد .
روی مبل نشست اما همزمان چیز تیزی داخل رانش فرو رفت که بلند شد .

نگاه کرد و با دیدن گیره موی رنگارنگی که شک
نداشت برای دخترک مو فرفری بود ،لبخندی
کمرنگناخواسته روی لبش نشست که با شنیدن صدای
قدم
های زن ،گیره را داخل جیب کتش گذاشت .
عمه ملی نشست و باز تعارف کرد اما پاشا برای
پذیرایی نیامده بود .
خیلی جدی مستقیما نگاه زن کرد ...
-ممنونم خانوم احتشام ...میرم سر اصل مطلب ...
عمه ملی نگاهش دودو زنان به پاشا دوخته شد ...
-بفرمایید به گوشم ...!
-نیازی به رفتن و پنهان شدن نیست ...
عمه ملی به میان حرف مرد آمد .
-اما شما که در جریان خطر جون افسون هستین !...
پاشا سری تکان داد .-درسته ولی من نمیزارم برای شما و
اون دختر اتفاقی
بیفته ...حتی می تونین برگردین خونه خودتون یا
هرجای دیگه ای آزادانه به کارهای روزمره اتون
برسین !!...!
عمه ملی ناباور پلک زد ...
-اونوقت چطور تو این یک هفته به این نتیجه

رسیدین...؟ !
گفتن حرفی که پاشا می خواست بزند کمی سنگین بود اما خب انگار از ته دل هم راضی بود ...!
-نمی خوام سوبرداشت بشه اما وقتی اسم من روی دخترتون بیاد هیچ کس جرات نزدیک شدن بهش رو نداره...!!!
#پست۶۹عمه ملی چنان جا خورد و خواست جواب بدهد که افسون بی هوا از اتاق خارج شد ،متوجه پاشا نشد و با لحن لوس و پرناز دخترانه صدایش را در سرش انداخت ...
-عمه جون بیا این بند سوتینم رو ببند ،عاصی شدم از بس که از دستم در رفت ...وای انگاری وقتی پریود میشم حجم سینه هام بزرگتر میشه که بندش هی در میره...
پاشا با صدای دخترک و حرف هایش سمت او برگشت و با دیدن اویی که همان پیراهن کوتاه گل گلی تنش بود ،ماتش برد ...عمه ملی به خود آمده و به آنی از جا جهید و سمت
افسون رفت .
-افسون جان خاک به سرم مهمون داریم !...
دخترک بیچاره با دیدن پاشا لب گزید و در آنی سرخ

شد .
بدون معطلی چرخید و سمت اتاق دوید که متوجه نشد در بسته است و محکم توی در رفت و صدای آخش ،دل پاشا را لرزاند .
عمه ملی با حرص و خروشی که در چشمانش بود دست دخترک را گرفت ،سمت اتاق برد و در را بست...
پاشا بعد از مدت لبخند روی لبش پهن شد و ابروهایش از تعجب بالا رفتند ...سر به هوا بودنش هم شیرین بود ...
قطعا اسمش در کنار دخترک ،به هیچ کس اجازه نمی داد تا کوچکترین آسیبی به او برساند .
حرف هایش را زده بود و ماندنش دیگر آنجا سودی نداشت که اگر افسون با ان پیراهن گلدار بار دیگر مقابلش می آمد شاید می ماند اما می دانست ان عمه ای که چادر را سفت زیر گلویش کیپ می کند ،هرگز اجازه نمی داد جلوی اوی نامحرم با ان سر و شکل ظاهر شود... .
بلند شد و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد...
#پست۷۰
-وای دختر تو من و دق میدی ...!این چه حرفی بودکه

زدی...؟ خاک به سرم جلوی یه مرد میگی سینه هام بزرگ شده...؟ !
افسون لب گزید ...
از خجالت سرخ شده بود ،حتی گوشه پیشانی اش هم که به در خورده ،جایش کمی ورم کرده بود ...
-خب ..خب من چه می دونستم اون آقا اومده اونجا نشسته...؟ !
عمه ملی با چشم غره ای پلاستیک یخ را بهش داد تا روی پیشانی اش بگذارد .
-کلا تو باغ نیستی ...!آخه صداش رو هم نشنیدی...؟ !
افسون از این همه حساسیت عمه ملی شاکی شد .
-عمه حالا یه نگاه کرده ،نیومده که من و ببوسه ...تورو خدا اینقدر گیر نده ...!
چشمان عمه ملی درشت شد ...
-چقدر پررویی تو !!...!
دخترک شانه بالا انداخت .
-ترجیح میدم پررو باشم تا حقم خورده نشه ...!
-خاک به سرم یعنی میگی من حقت و خوردم...؟ !
چشمی در حدقه جرخاند .
-نه قربونت برم ...کی جرات داره حق شما رو بخوره ،جوری می بافیش بهم که ندونه چی بگه یا

چیکار می خواد بکنه...؟ !اصلا اینا رو ول کن اون
آقا چی می گفت...؟ !با حرف افسون تازه به یاد حرف پاشا افتاد و وا رفت .
محال بود همچین کاری انجام دهد ان هم به مردی که هیچ شناختی رویش نداشت جز رابطه جزئی که میلاد داشت .
افسون دستی جلوی چشم عمه ملی تکان داد .
-عمه به چی داری فکر می کنی که حواست نیست...؟!
#پست۷۱
باز هم نگاهش روی دخترک با مکث و طولانی شد که افسون دست روی دستش گذاشت و عمه ملی به خود آمد .
-عمه جان حالت خوبه...؟ !حالش...؟ !
نگاهش پریشان و دودو زن به روی دخترک بود .
حالش هم هیچ خوب نبود .
-بعدا حرف می زنیم اما بیشتر مراقب باش و سر به هوایی نکن !...
افسون مات عمه ملی شد .
-چی شده عمه...؟ !حالت خوبه...؟ !
عمه خانوم بغضش گرفته بود .

کارش به کجا رسیده بود که برای حفظ جان و دل دخترکش باید او را به یک مردی می فرستاد که نامش برای یک گردان ادم دلهره اور بود .
میلاد چگونه با او دوست شده بود...؟ !دستی روی دست افسون زد .
-بزار استراحت کنم ،بهترم میشم اما باید بعدش حتما صحبت کنیم ...
سپس خم شد و پیشانی اش را بوسید و بیرون رفت .
افسون با تعجب رفتنش را تماشا کرد .
می دانست حواس پرتی عمه ملی به خاطر ان مرد بود که اگر نبود به طور حتنم به خاطر این بی مبالاتی بدجور تنبیه می شد ...
حال که فکرش میکرد چطور مرد را ندیده تازه ان حرف ها از کجایش بیرون آورده بود...؟ !
محکم به گونه اش زد ...
-خاک تو سرت ببین من و تو چه عذابی انداختی...؟ !لب گزید .
پریود شدن و بزرگ شدن سینه هایش را از کجا آورده بود...؟!
#پست۷۲
با یاداوری دخترک سر به هوای مو فرفری با ان

پیراهن زیبا و گلدار که خیلی هم خواستنی اش کرده بود ،خود به خود لبش به خنده باز می شود اما سعی می کند جلوی خودش را بگیرد .
نباید ان دخترک خنگ برایش آنقدر مهم شود که حتی در خلوتش هم فکرش سمت او برود...؟ !
چشم بست و بدتر تصویر زیبایش مقابل دیدگانش به تصویر درآمد .
این دختر داشت چه می کرد با اوی زن گریز...؟ !-با خانوم احتشام حرف زدی...؟ !
سمت بابک برگشت .
از او ممنون بود که او را ازمیان افکار عجیب غریبش بیرون آورد .
فندک را زیر سیگار برد و ان را روشن کرد ،پک محکمی زد و دود غلیظش را بیرون داد سپس با ژست مخصوص خودش پا روی پا گرداند ...
قدرت در تمام حرکات و رفتارش موج می زد که مخاطب را بدجور به خود جذب می کرد .
چشمان سیاه و پرنفوذش را به بابک دوخت .
-همه جا چو می ندازی که افسون احتشام زیر بلیطامیر پاشا سلطانیه ...!
حرف زدنش هم مانند حرکاتش پر قدرت بود .

بابک با تعجب و حیرت زده نگاهش کرد .
به همین زودی به نتیجه رسیده بودند...؟ !
-باورم نمیشه خانوم احتشام اونقدر سریع قبول کنه...؟ !
پاشا خیره در نگاهش گفت :خانوم احتشام برای حفظ جون برادر زاده اش مجبوره قبول کنه ...در ضمن اون چیزایی رو که خواستم از حاج یوسفی برام بیاری ،پیدا کردی...؟ !
بابک نیشخند زد ...
-چیزایی پیدا کردم که با رو کردن هر کدومش اون مرد به خودش ریده...!!!#پست۷۳
امیر پاشا با چشمان نافذش فقط نگاهش کرد و منتظر شد تا خود بابک ادامه دهد .
-مرتیکه بی شرف زده تو کار حرمسرا !...از زن بگیر تا بچه ...انگاری پیش فعالی جنسی داره و بدجور معتاد سکسه ...!
اخم هایش درهم شدند و سیگار دیگری آتش زد .
بابک ادامه داد :این بیشرف تو هرکاری یه دستی داره ...با کاووس دمخوره به خاطر قاچاق دختر ...با تورانی هست به خاطر قاچاق مواد ...توی هر چیزی که فکرش و بکنی فعالیت داره ...حتی پسراش هم عین

خود قزمیتش هستن و بدتر از پدرشون توی لجنزاریکه هستن تا خرخره فرو رفتن ولی یه چیزی رو شنیدم که بدحور فکرم و مشغول کرده ....
از مکث کردن بابک عصبانی شد .
پاشا نگاه آبی اش را پر جوش و خروش به بابک دوخت ،بابک لبخند زد .
کمی منتظر گذاشتن پاشا بد نبود اما خب پاشا هم آدم صبوری نبود ..!.
-خیلی خب میگم ....برای اون چیزی که شنیده بودم رفتم تحقیق کردم ...انگار به اسم تو داره یه غلطایی می کنه ...!
پاشا اخم کرد :چه غلطی...؟ !
-با یه گردن کلفت وارد معامله شده و خودش رووواسطه تو جا زده ...!
پاشا آخرین پک را هم به سیگار زد و ان را توی زیر سیگاری خاموش کرد .
یک بیشرف وارد حریمش شده بود و او هرکس را بی اجازه وارد این حریمش می شد ،بی بروبرگرد می کشت .
انگار باید خودش سر وقت ان کفتار می رفت و حقش را کف دستش می گذاشت .

-باید بریم سر وقتش ...!
بابک متعجب گفت :الان...؟ !
پاشا از اتاق خارج شد و حتی نگاهی هم به بابک نکرد .
او آدمی نبود که برای کارش به کسی توضیح دهد .
او تعیین می کرد که چه باید انجام دهند و حال بهترینموقع بود تا به ان کفتار بفهماند که حتی حق نزدیک شدن یا بردن نام افسون را هم ندارد چه برسد به دزدیدنش....!!!
#پست۷۴
افسون مات و مبهوت نگاه مردی غول پیکر رو به رویش کرد و سوالی که به ذهنش رسید این بود که این مرد در روز چند وعده غذا و چه مقدار می خورد تا این هیکل را سیر کند...؟ !
مرد محافظ با همان جدیت رو به افسون حرفش را تکرار کرد .
-خانوم لطفا هرچه زودتر وسایلتون رو جمع کنین !...
افسون شال افتاده را دوباره روی سرش انداخت وپوف کلافه ای کشید ...
ارام زمزمه کرد .
-مثل همون رییستون رومخ و بیشعورین !...

محافظ ابرویی بالا انداخت و نگاه دخترک سر به هوا کرد .
قطعا اگر رئیسش بود ،جواب این حرفش را می داد .
افسون اما در فکر دیگری بود و قصد رفتن برای حاضر شدن نداشت.
محافظ اخم کرد و خواست حرف بزند که افسون زودتر قدمی جلو گذاشت و کنجکاو سمت بازوهای بزرگ مرد محافظ خم شد و نگاهی کاوشگرانه بهش کرد و بعد با نیشی باز به مرد گفت :ببخشید سوتفاهم نشه ولی خیلی کنجکاوم بدونم اینا مال خودتونه یا فیکه...؟ !محافظ که نامش کامران بود وارفته به دخترک نگریست .
لحظه ای به سالم بودنش شک کرد اما وقتی لبخند ذوق زده دخترک را دید ،خنده اش گرفت و به سختی خودش را کنترل کرد .
-نه خانوم فیک نیستن ...!
این بار چشمان افسون برق زد ...
توی فکرش بود که مرد را لخت کند و بخواهد یک فیگور بگیرد اما خب دور از ادب بود .
بادش خوابید اما با سوالی دیگر لبخند به لبش برگشت .
-ببخشید یه سوال دیگه داشتم ،اونوقت شما برای این

قد و هیکل چقدر زحمت کشیدید...؟ !
کامران اینبار دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیردو لبخندی روی لبش شکل گرفت اما سریع جمع کرد و اخم روی پیشانی نشاند ...
-من بیست ساله به طور جدی ورزش می کنم ...!
خانوم لطفا اگر سوالی ندارین بفرمایین هرچه زودتر حاضر بشید !...
افسون خواست سوال بپرسد که با این حرف مرد ساکت شد...بهش برخورده بود که اخم کرد و حینی که داخل می شد ،غرولند کنان گفت :عین اون رییسشون از دماغ فیل افتادن!!...!
#پست۷۵
لب هایش را بهم مالید و رژ را داخل کیفش سر داد .
در هر حال به ظاهرش می رسید و این یکی ازبهترین کارهایی بود که بی نهایت دوست می داشت ...عمه ملی با حرص سمت افسون آماده شده برگشت ...
-کجا شال و کلاه کردی...؟ !
افسون نیش چاکاند .
-انگاری باید از اینجا بریم ،یکی از اون گنده بکا گفت آماده شین میریم خونه جدید ...!
عمه ملی انگار تازه به یادش افتاده بود به پیشانی اش

کوبید :وای یادم نبود ...
-خب من اینجا رو جمع و جور می کنم و شما وسایلت رو جمع کن ...
عمه ملی سمت اتاق رفت و افسون هم مشغول جمع و جور کردن خانه شد .
نیم ساعتی گذاشت تا هردو حی و حاضر منتظر محافظ ها شدند و سپس سوار ماشین شدند و به سمتآدرسی که پاشا خان داده بود ،راهی شدند .
هرچه به آدرس نزدیک تر می شدند ،اخم های عمه ملی درهم می شد و افسون مات و مبهوت نگاهش را به عمه ملی دوخت ...
مگر جانشان در خطر نبود...؟ !
ماشین ایستاد و هر دو پیاده شدند .
عمه ملی با صورتی سرخ در را بهم کوبید و افسون گیج تر از او
-عمه چرا برگشتیم خونه...؟ !
عمه ملی با چشمانی که از ان آتش می بارید نگاه دخترک کرد که افسون بدتر وا رفت ...
-فعلا هیچی بهم نمیگی فهمیدی...؟ !-ولی...؟ !
عمه ملی از حرص ،آبرو و حیا را یادش رفت و جیغ کشید ...

-ولی نداره افسون...هیچ نگو که بدجور عصبانی ام ...!
چادرش را جلو کشید و بعد سمت خانه رفت و کلید انداخت و در را باز کرد .
کامران از صندوق عقب چمدان ها را بیرون کشید که افسون مات رو به او گفت :بهتره من پیش شما بمونم ،می ترسم برم داخل ترکش عصبانیتش بهم اصابت کنه!!!...
#پست۷۶هنوز حرف افسون تمام نشده بود که عمه ملی در را
باز کرد و با اخم رو به دخترک تشر زد :بیا داخل !...
افسون هاج و واج نگاه عمه ملی کرد و اسمش را آرام زمزمه کرد ...
عمه ملی نامش را با اخطار صدا زد که دخترک بیچاره چمدان را از دست کامران گرفت و با تشکری وارد خانه شد و عمه ملی با حرص در را بهم کوبید ....
***
-عمه یه دقیقه بشین ،اینقدر حرص نخور .!..
عمه ملی با حرص سمتش برگشت .
-حرص نخورم ...آخه تو که نمی دونی چی شده...؟ !-خب

بگین چی شده...؟ !
عمه ملی چشم غره ای بهش رفت :لازم نیست تو بفهمی چی شده ...پاش و برو تو اتاقت تا من آروم تر بشم و بعد حساب این پسره رو کف دستش بزارم ... بعد انگار که با خودش حرف می زد ...
-یه بار میگه جونتون تو خطره باید از اینجا برین ...یه بار دیگه بر میگرده میگه دیگه خطری نیست ...آخه بگو منم بفهمم چی به چیه...؟ !!!
افسون با دهانی باز نگاه عمه ملی اش کرد و بعد با وردی که زیر لب خواند بسم اللهی گفت و تو اتاقش رفت ...عصبانیت عمه اش برایش جالب بود .
او را هیچ وقت اینگونه عصبانی ندیده بود و برایش سوال شده بود دلیل این عصبانیت چه می تواند باشد...؟ !
ولی خب مطمئن هست که این حجم از خشم به ان مرد ترسناک غولتشن چشم ابی بر می گردد...
البته چیز دیگری که جالب بود نبودن ان مرد بود ... این مرد چشم آبی مسلح زیادی مرموز و مجهول است و البته ترسناک ...!
فکر افسون پی چشمان آبیش بود که مانندش را هیچ کجا ندیده بود ...

مرد و چشمان آبی !...
به نظرش زیادی سوسولی می آمد اما خب نگاه وحشی و ترسناکش چیز دیگری می گفت ...دست زیر تاپش برد تا بیرون بیاورد که صدای
گوشی بلند شد و ماتش برد .
انگار موی ان مردک را آتش زده بودند.
#پست۷۷
انگار او هم مانند عمه ملی لج کرد و بی خیال جواب دادن شد اما خب ان مرد عجیب غریب گنده بک دست بردار نبود ...
با حرص روی تختش نشست و تماس را وصل کرد ...
تا خواست حرف بزند تن صدای بم و کمی گرفته مرد توی گوشش طنین انداز شد .
-چرا دیر جواب دادی...؟ !جایشان عوض شده بود .
جای خودش او طلبکار شده بود .
اما خب او هم افسون بود و روش های مخصوص خودش را داشت .
-سلام جناب ...گویا شما به فراموشکاری دچار شدین یا گشاد نه ببخشید بی حوصلگی !...
ابروهای پاشا بالا رفت .

از دست دخترک و دیر جواب دادنش شاکی بود ولی
این حرف زدنش ...
منظورش چه بود...؟ !
-منظورت چیه...؟ !
افسون دستی توی موهای فرش کرد ...
-خب منظورم واضحه وقتی دوتا آدم بهم می رسن
اول سلام می کنن ،دفعه قبل هم بهتون گفتم و انگارشما
هر دو گزینه رو شامل میشین ...!
نیم وحب قد و بالا داشت اما زبانش ...
داشت به او سلام کردن یاد می داد ،به امیر پاشا
سلطانی ،کسی که رحم نداشت و کشتن برایش عین اب
خوردن بود ...به خاطر همین او را شیطان یاغی صدا
می زدند ،جالب بود ...!
خنده اش گرفت .
تو اوج عصبانیت و خشمش حرف های این دختر
بدجور آرامش کرده بود .
دل به دلش داد ...
-انگاری سرت به تنت زیادی کرده...؟ !
افسون ساده تر و بی ریاتر فقط در جهت آنکه فکر می
کرد با این زبان ریختن هایش مرد را ادب می کند ...-به کل
ازتون ناامید شدم ...شما حتی حرف زدن با

یک خانوم هم بلد نیستین جه برسه به سلام کردن ...!
پاشا نمی دانست و نفهمید چرا چیزی در دلش
لرزید...؟ !
این دختر شیرین بود یا ادای شیرین شدن را در می
آورد...؟ !
دستش مشت شد .
تنش داغ کرده بود و هرچه خواست بی خیالش شود .
نشد .
-موفرفری سعی کن دم دستم نباشی!...
#پست۷۸
افسون لبش را گزید .انگار زیادی با حرف های چرت و
پرتش روان مرد
را بهم ریخته بود که تهدیدش کرد ...
لحن مرد همراه خشم بود .
-فکر نمی کنم حرفام اونقدر بد باشه که نیاز به همچین
تهدیدی باشه...؟ !
پاشا قدمی از بابک و محافظین دور شد و سعی کرد
افسار قلبی که به تب و تاب افتاده بود را بکشد .
-فکر نکرده حرف میزنی دخترجون ...من ادم تهدید
کردن نیستم چون خیلی زود و قاطعانه وارد عمل
میشم ...و به نظرت سزای یه دختر مو فرفری فضول

چی می تونه باشه...؟ !
افسون لب برچید .انگار این بار حربه اش جواب نداد و خیلی مظلومانه
با لحن ناز ذاتی اش گفت :خب حالا مگه چی گفتم که تهدیدم می کنین ...من فقط گفتم اول سلام می کنن بعد حرف می زنن ...!
چشمان پاشا جای لبانش خندید .
این دختر شیرین بود و شیرین میزد ...!
لحنش جدی بود .
-جواب این ماحرت و وقتی ببینمت ازت می گیرم ولی خواستم بگم که دیگه خطری تهدیدتون نمی کنه ...
تهدید مرد یادش رفت ...
لبخند روی لبان افسون عمیق شد ...
-راست میگین...؟ !یعنی رفتن به قنادی یا اینکه با دوستامم برم بیرون مشکلی نیست...؟ !نسیم دلنوازی از دل مرد گذر کرد .
-مشکلی نیست اما باید در هر صورت مراقب خودت باشی !...
-اما ...اما چطوری...؟ !شما که میگفتی ...
پاشا حرفش را قطع کرد ...
-تو به اوناش کار نداشته باش ...مگه حوصلت سر

نمی رفت خب می تونی بری قنادی یا حتی با دوستات بری بیرون!!!...
#پست۷۹
لبخند روی لبش بزرگ شد .
دلش برای بهار و تارا تنگ شده بود .-نمی دونم چیکار کردین اما ممنونم به خاطر آرامشی
که به من و عمم برگردوندین ...!
پاشا دلش دل دل می زد و سعی در نادیده گرفتن به ان داشت .
-تاکید می کنم هرجا رفتی مراقب خودت باش ...البت من از دور هم مراقبتم ...!
افسون جا خورد .
حرف مرد برایش یک طور عجیبی بود .
-اقا ...
صدای بوق های اشغالی که به گوشش خورد حرف در دهانش ماند .
حتی نام مرد یادش نبود اما اسلحه داشتنش ترس بهدلش می انداخت .
شانه بالا انداخت .در خانه نشستن و غصه خوردن بدتر او را از خودش دور می کرد .
روحیه رنگارنگ و شاد دخترک هیچ رنگ تیره ای

نداشت اما خب بعضی چیزها دست او نبود و مرگ
پدر و مادرش رنگ مشکی را وارد دنیای رنگی
رنگی اش کرده بود و او چقدر غمگین نبود ان ها
بود !!...!
سعی کرد به حال بدش دامن نزند .
خوب بود که حالا آزاد بود برای بیرون رفتن .
باید با دوستانش تماس میگرفت و در کافه صورتی
قرار می گذاشتند ...
کافه صورتی و شرط بندی که باعث شده بود بر لبهای یک
مرد بوسه بزند و این خاطره باعث خجالتش
می شد حتی با دیدن ان مرد ....!!!
توی کافه صورتی نشسته و منتظر دوستانش بود و
خبر نداشت در فاصله کمی پاشا برای محافظت از او
چند آدم گذاشته بود که اگر خط روی دخترک
موفرفری می افتاد ،آنها را در جا می کشت ...!
بهار و تارا وارد شدند و انها هم با دیدن افسون جیغ
کشیدند و هر سه یک دیگر را بغل کردند ...
-خیلی بیشعوری افسون کدوم قبرستونی بودی...؟!
#پست۸۰افسون نیشش را باز کرد و نگاه بهار کرد ...
-یه سفر کوتاه چندروزه بود که عمه ملی می خواست
اب و هوا عوض کنه ...

تارا نیش کرد :خر بیشعور حتی گوشیتم خاموش بود .
از پاشا سوال کرده بودکه می تواند شماره ای که در اختیارش گذاشته بود به دوستانش بدهد یا نه که جواب مثبت او لبخند به لبش اورده بود ...
باز هم مجبور به دروغ شد .
-خب گوشیم و دزد زد و مجبور شدم یه گوشی و خط جدید بخرم ...!
بهار که فکرش مشغول بود ،ترجیح داد ادامه ندهد .
-خب بی خیال ...عمه ملی خوبه...؟ !افسون با یادآوری عمه ملی و عصبانیتش لب گزید ..
-به خاطر یه موضوعی که براش پیش اومده بدجور عصبانیه اما خب عمه ملیه دیگه بعدش خودش خوب میشه...!
تارا اما بی خیال شد و با لبخندی روی لب گفت :مهم اینه که توی فرفری اینجایی و دلم برات تنگ شده بود ...بهار این جونور و ببین من نمی دونم این موهاش رو چیکار می کنه که روز به روز خوشگلتر میشه ...
افسون عمیق تر خندید و چال گونه هایش را به رخ کشید ...
چشم بهار به گونه اش نشست ...

-چالش و جا انداختی ...بیشرف داری وسوم می کنی برم عمل کنم .!..افسون بلند و بی خیال خندید .
-هرچیزی طبیعیش خوشگلتره ...!
بهار حرصی روی دستش زد :غلط کردی دهنت و ببند بیشعور !...در ضمن اون دوست پسرت کوش...؟ !
-دوست پسرم...؟ !
-بله همون چشم آبیه...؟ !
افسون وا رفت :اون که دوست پسرم نیست ...!
تارا مچ گیرانه نگاهش کرد :ببین مثل سگ دروغ میگی ...اعتراف کن وگرنه به زور مجبورت می کنم...!
#پست۸۱افسون تکیه به صندلی داد و سرش را عقب برد . دوستانش قرار نبود بی خیال شوند .
کلافه پوفی کشید :من هیچ صنمی با اون آقا ندارم ...از آشناهای دور بابامه که عمه ملی هم می شناستش وگرنه من تا حالا نه دیدمش نه می شناسمش ...!
بهار چینی به دماغش داد :برو خودت و رنگ کن ... ادم غریبه اونجور میاد مثل سیب زمینی میندازتت رو دوشش و میره ...!
افسون با حرص گفت :خب از بیشعور بودنش کاملا

مطمئنم .!..تارا دست زیر چانه گذاشت :اونوقت تو که اینقدر
ازش مطمئنی ،دوست پسرت نیست ...ما رو خر فرض کردی...؟ !
-والا هیچ فرقی با خر ندارین ،هرچی میگم نفهمین دیگه نمی فهمین ...!
بهار پوزخند زد :نفهم تویی دیوث چون داری می پیچونی در صورتی که آقاتون از در وارد شدن و دارن میان سمت ما !...
افسون شوکه نگاهی به بهار و سپس سمتی که او نگاه می کرد ،انداخت و با دیدن پاشا وا رفت ...
اصلا او اینجا چه می کرد...؟ !تارا آرام زمزمه کرد :کوفتت بشت افسون ببین چه
خوش تیپه ...وای قد بلند و هیکل رو فرمش تو حلقت گیر کنه به حق علی ...!
پاشا به میزشان رسید و پشت افسون رفت .
سه دختر با تعجب نگاه مرد و اخم هایش کردند ...
حرفی نزد و حتی در جواب سلام دخترها فقط سر تکان داد ...
پاشا خم شد و بغل گوش دخترک آرام پچ زد :بلند شو دختر ...

افسون سیخ نشسته از هرم حرف پاشا و معذب با تنی که از درون داشت می لرزید سرش را کمی به سمت مرد چرخاند که پاشا حتی فرصت نداد و دست افسون را گرفت و دخترک را به اجبار بلند کرد ...افسون از این برخورد عصبانی شد اما برای پاشا ذره
ای مهم نبود .
-داری چیکار می کنی...؟!
#پست۸۲
پاشا باز هم برایش مهم نبود .
از کافه بیرون آمدند و افسون خواست مقاومت کند که فشاری به مچ دستش داد و او را مجبور به همراهی کرد ...
-دستم و کندی دیوونه ...!کجا من و میبری...؟ !
پاشا کنار موتورش ایستاد و افسون هم با تعجب کنار او و ان موتور غول پیکر ایستاد .پاشا نگاهی به دخترک مبهوت انداخت و کنار چشم
هایش چین افتاد .
حرکاتش برایش جالب بود .
سوار موتور شد و دست سمت افسون گرفت ...
دخترک عقب رفت ...
-من سوارش نمیشم ...اصلا با تو جایی نمیام ...!من

اومده بودم دوستام و ببینم نه تو رو ...!
پاشا تیز نگاهش کرد ...
-باید حرف بزنیم ...!
افسون موهای توی صورتش را کناری زد و
گفت :همین جا بگو ...
پاشا حوصله ناز کشیدن نداشت و اصلا بلد هم نبود.از
موتور پایین امد و دست دخترک را گرفت و سمت
خود کشید ...
افسون خواست مخالفت کند که دست پاشا روی
پهلویش چنگ شد و بغل گوشش زمزمه کرد :مردم
دارن نگامون میکنن ،من آزاری بهت نمی رسونم مو
فرفری ...
پاشا موهای پخش شده افسون را کنار زد و شالش را
درست کرد ...
افسون دست پاشا را چنگ زد :من می ترسم ...
پاشا موتور را نگه داشت و در حالی که دخترک را
در اغوشش داشت ،آرام گفت :مراقبتم !...
افسون لب گزیده با کمک پاشا سوار شد اما کت چرممرد را
چنان در مشت های ظریفش گرفته بود که
انگار آخرین روز عمرش بود .
پاشا خندید و عجیب این چسبیدن و ترس دخترک به

مذاقش خوش آمده بود ...
پاشا با یک حرکت روی موتور سوار شد و ان را بدون تاملی روشن کرد و دوباره پر قدرت گاز داد که از صدای بلندش افسون پشت کمر مرد توی خودش جمع شد ...
پاشا سری کج کرد و با لبخندی موزیانه گاز دیگری داد و با حرکتی فوق حرفه ای موتور را از جا کند ،پر سرعت راند و حیغ دخترک با ترس به هوا رفت...!
#پست۸۳افسون از ترس زیادش دست دور شکم پاشا پیچیده و
کت چرمش را درون مشت های کوچکش می فشرد .
پاشا با نهایت لذت و شرارت بیشتر و بیشتر گاز داد و دخنرک از ترس سر درون کمرش برده بود و فقط جیغ می کشید ...
مرد یکی پس از دیگری خیابان ها و ماشین ها رد می کرد و با حالی خوش از حضور دخترکی شیرین که این روزهایش را پر کرده بود لایی می کشید و گاز می داد .
تنش بیشتر توسط دستان ظریف افسون فشرده شد و بالاخره دلش به رحم آمد و نگه داشت ...تمام تن افسون می لرزید .

و دستان سر شده اش را به سختی پایین آورد اما میانه راه دستانش توسط دستان داغ پاشا گرفته شد ...
پاشا جک را زد و با یک حرکت از موتور پیاده شد و به افسون هم کمک کرد .
افسون همچنان می لرزید ...
موهای فرش دورش ریخته بود شالش هم دور گردنش ...
چشمان تیز بین مرد روی صورت ترسیده و رنگ پریده دخترک افتاد و دلش یک جور عجیبی لرزید ...
افسون نگاه بالا آورد و بغض کرده رو به مرد گفت :کارتون خیلی بد بود ...بدتر از اون ...اون اسلحه ای بود که پشتتون حسش کردم ...!میخوامبرگردم خونمون ...!
و پس این حرفش اشکش چکید .
خاطرات بد گذشته یک لحظه رهایش نمی کرد .
پاشا دست دور کمرش انداخت و با وجود مقاومت دخترک ،او را سمت خود کشید .
اخم داشت و اصلا از این ترس دخترک خوشش نمی آمد ...نه تا وقتی که او بود !...
دست زیر چانه اش برد و با همان اخم های درهمش زمزمه کرد :حق نداری از چیزی بترسی چون من

نمیزارم اتفاقی برات بیفته ...اون اسلحه هم فقط برای دفاع از خودمه ...!
افسون اخم کرد و سرش را عقب برد .-لطفا فاصلتون رو حفظ کنین ...هیچ از این نزدیکی خوشم نمیاد!...
#پست۸۴
چشم های پاشا جای لبانش خندیدند .
از ان ترس و لرز توقع این حرف زدن را نداشت .
قطعا به ان عمه ملی اش رفته که با وجود مظلومیت و معصومیتی که داشتند به وقتش هم مانند گربه ای آماده حمله می شدند ...
-ترجیح میدم حرفام رو از همین فاصله بگم ...!
افسون سرخ شد .
-اما من ترجیح میدم فاصله اسلامی بینمون حفظ بشه ...این بار پاشا نتوانست نخندد و تنها کنج لبش کج شد .
-به نظرت می تونی تو موقعیتی که هستی اظهار نظری بکنی...؟ !
لحظه ای ترس دخترک را برداشت .
اگر این مرد بلایی به سرش می آورد چه...؟ !
هیچ کسی نبود تا کمکش کند ..!.
پاشا اخم کرد .

اصلا دوست نداشت از انچه که در صورت دخترک می دید و کاملا حرف و ترس او را از چشمانش می خواند .
-قرار نیست از جانب من صدمه ای ببینی افسون ... هیچ کس ...دارم تاکید می کنم هیچ کس حق نزدیکشدن به تو رو نداره چه برسه اذیت کردنت ...من مراقبتم دختر .!..
چشمان سیاه و خمار دخترک به آبی های پر ابهت و سخت مرد جلب شد .
چیزی در درونش باعث شد ،خیالش راحت شود و حتی به بودن ان اسلحه در پشت مرد هم فکر نکند ...
مرد جای جای صورت دخترک را نگاه کرد و دوباره به چشمان خمارش خیره شد .
مژه های پر و برگشته اش آنقدر زیبا بودند که مثلش را هیچ کجا ندیده بود حتی در زن های رهگذری که با هزار و یک عمل زیبایی دست کاری شده بودند ...
لب های سرخ و کوچکش جان می داد برای بوسیدن و مکیدن ...
گونه هایش ...!
اخ که یک روزی گونه های برجسته و گل انداحته اشرا میان دندانش می گرفت ...

بوی عطرش ...!
اخ از این عطری که مست می کرد و او مرد خویشتن داری اصلا نبود .
افسون زیر نگاه سنگین مرد لب به دندان گرفت و با خجالت لب زد :قرار ...بود حرف بزنین...؟!
#پست۸۵
پاشا نگاه دیگری به افسون کرد و با کلافگی چشم بست .
دوست نداشت کار اشتباهی انجام دهد و بی میل قدمی عقب رفت و حتی نفس راحت دخترک را هم شنید .
بوی عطرش بد مستش می کرد .
اختیار می گرفت لامصب !...باز هم یک قدم دیگر عقب رفت .
نگاهی به دور و اطراف و سیاهی اش انداخت و باز نگاه چشمان خمار دخترک کرد .
اهل حاشیه و مقدمه چینی نبود .
یک راست می رفت سر اصل مطلب .
-اون رازی که تو و عمه ات فکر می کنین کسی نمی دونه همه دنبالشن...!
چیزی در سینه افسون تکان خورد و رنگ از رخسارش رفت .

حتی نفس کشیدن هم ...!
-چی...؟ !
پاشا صورت غرق در بهت دخترک را دقیق نگاهکرد .
باید می فهمید دقیقا چه چیزی را پنهان کرده است ...!
افسون به سینه اش چنگ زد .
گذشته و تکرار مکررات !...
تمام این سال ها تلاش کرده بود تا از این موضوع و ان کابوس ها رها شود و حال این مرد ...
اخم ظریفی روی ابروهایش نشاند و سعی کرد ظاهری خونسرد به خود بگیرد اما خب پاشا آدم شناس خوبی بود .
-اشتباه می کنین ...ما نه رازی داریم نه چیزی...!
پاشا جدی بود :افسون جونت در خطره ...!
-مگه نگفتین چیزی تهدیدمون نمی کنه...؟ !
-گفتم اما احتیاط شرط عقله دختر ...کفتارهای زیادیدورت هستن که همونا باعث کشته شدن مادر و پدرت شدن و کشتن تو هم براشون عین آب خوردنه ...!
سر افسون چنان از ترس به ضرب بالا امد که لحظه ای پاشا ساکت و از گفتن حرف هایش پشیمان شد...
#پست۸۶
افسون ترسیده بود .

کنار پاشا هم ترس داشت و بدتر نگران شد .
حرف های یک دفعه ای این مرد بابت چیزی که از
افشا شدنش واهمه داشت ،چیزی نبود که سرسری از
ان بگذرد .
-من ...من ...می خوام برگردم ...!
پاشا ترسش را درک کرد حتی بی اعتمادی اش را ...جلو رفت
و توی فاصله کمی رو به روی افسون
ایستاد .
-نیازی به ترسیدن نیست ...من نمیزارم آسیب ببینی
حتی دیگه هم راجع بهش حرف نمی زنم اما خب باید
مراقب باشی ...هم تو هم عمه ات ...!
افسون می لرزید .
بغض داشت .
سردش شده بود و اشک به چشمانش نشسته بود .
-می خوام ...برم خونه ...!
پاشا کلافه از خودش نفسش را به سختی بیرون داد.
-تو دختر شجاعی هستی موفرفری ،نباید ضعف
نشون بدی و یا خیلی تابلو بحث رو عوض کنی و
ازش فرار کنی ...!این ادما رحم ندارن ...
افسون بغض آلود گفت :اما من که کاری به کار کسیندارم
...!

دل پاشا جور عجیبی از مظلومیت و صدای بغض دار دخترک لرزید .
آخ که دنیای سیاهی که او داشت جایی برای دنیای صورتی مو فرفری نداشت ولی خب او پاشا بود ...
-این آدما برای منفعتشون و پولی که می خوان به این چیزا کار ندارن خانوم کوچولو ...اونا فقط فکر خودشون و اون هدف کثیفشونن ...!
تمام وجود افسون در هم شکست و جوری ترسید که لحظه ای با ناباوری نگاه پاشا کرد و ناگهان زیر پایش خالی شد که مرد خیلی به موقع بازویش را گرفت و سمت خود کشید .
لرزش تنش را حس کرد .دستانش می لرزیدند .
صورتش سرخ شده بود .
اشک هایش تند تند پایین می آمدند و با بی پناهی نگاه چشمان آبی پاشا کرد :نمیشه من جایی برم که هیچ کدوم نباشن...؟!
#پست۸۷
دل سنگ پاشا اتش گرفت .
می تولنست بی کسی و تتها بودن را درک کند و ترس در این روزها چیزی بود که بدتر آدمی را از پا می انداخت .

فاصله را کمتر کرد .چشمان آبی اش رنگی از مهربانی گرفت .
توی سیاهی دخترک غرق شد .
دو دستش را قاب صورت افسون کرد و با مهربانی
زمزمه کرد :هیچ جا لازم نیست بری مو فرفری ،هیچ
کس حق نزذیک شدن به تو رو نداره چون من
نمیزارم !...
برق اشک در سیاهی چشمانش آنقدر دلپذیر و زیبا بود
که چشم گرفتن ازش سخت بود ...
افسون خیره آبی های پر آرامش مرد وجود پر
تلاطمش را ناخودآگاه آرام کرد ...
افسون دوست داشت اعتماد کند .
آرامش آبی های این مرد باعث این رفتار در او می
شد .
-قول میدی...؟ !درون پاشا پر شد از حس قدرت ...
قدرتی که افسون از او می خواست ...
گوشه لبش بالا رفت .
-من قول نمیدم ،عمل می کنم مو فرفری .!..
افسون بی هوا بلند خندید و سرش را کج کرد که
موهایش هم همراه ان دلبرانه روی شانه اش
ریخت ...
نگاه مرد اما گیر لب های سرخ و چال گونه اش و

سپس موهایش رفت و وجودش به آتش کشیده شد .
زیبایی های بکر دخترک بد گیرایی داشت و به دل می نشست و پاشا بدتر در این آتش داشت می سوخت !...
افسون بی توجه به حال مرد با همان خنده روی لبشنگاه مرد کرد .
-اعتماد به نفست رو دوست دارم ...بچه پررویی!...
پاشا بی اختیار و سرکشانه به جای جای صورتش نگاه کرد و آرام لب زد :تو هم خیلی خوشگلی.!..
#پست۸۸
افسون
کیک ها را توی یخچال جا به جا کرده و سپس در را بستم ...
از صبح آنقدر خودم را مشغول کرده بودم تا به ان مرد و کارهایش فکر نکنم ...
به نظرم تعادل روانی نداشت .
یک بار ان چنان اخم می کرد که از ترس توی خودت خرابکاری می کردی و بار دیگر ظاهر خونسردش حرصت را در می آورد ولی دیشب گرمی چشمانشرا حس کردم و از درون لرزیدم ...
این مرد خطرناک بود.
باید دوری می کردم اما دور شدن ازش محال بود

چون تا سرم را می چرخاندم ،کنارم ظاهر میشد .
راه فراری نبود ...
-افسون جان خانوم احتشام باهات کار داره ..!.
لبخندی به روی شاگرد عمه ملی زدم و سمت
آشپزخانه رفتم .
عمه ملی همچنان خشمگین بود و اگر می توانست
گردن پاشا را می زد .
پاشا ...!
امیر پاشا سلطانی ...!
ابرویی بالا انداختم ،نامش هم مانند صورت و هیکلشپر
ابهت بود و به قول بهار لامصب عجب چیزی
بود ...!
سری برای افکار بچه گانه ام تکان داده و پیش عمه
ملی رفتم .
-باهام کار داشتین عمه جان...؟ !
عمه ملی سمتم چرخید و کمر راست کرد .
-وای خدا کمرم داره تیکه میشه ...ببین افسون یه
سفارش هست که باید خودت بری البته خودم باید می
بردم که وقت نمی کنم و زحمتش میفته گردنت ...!
لبخند زدم و عمه ملی را در آغوش گرفتم .
-قربونتون برم شما فقط دستور بده من اجرا می کنم

ملیح بانو ...
سپس گونه اش را هم بوسیدم که خندید و قربان صدقهام رفت .
رفتن به ادرسی که عمه ملی نوشته بود ،جایی پایین شهر بود که خیلی هم مهم نبود اما خب پاشا گفته بود تحت هر شرایطی باید مراقب باشم ...
شانه بالا انداختم و بعد از دودوتا چهارتا کردن شانه ای بالا انداخته و برای رفتن آماده شدم ...
حین خارج شدن از قنادی عمه ملی با سرعت کنارم آمد و با نگرانی گفت :دورت بگردم عمه جان درسته پسره گفته دیگه خطری نیست اما خیلی خیلی مراقب خودت باش!...
#پست۸۹
لبخندی به رویش زدم .
-قربونتون برم مواظبم !...عمه ملی دلواپس بود و انگار ان کارش انقدر مهم بوده
که حتی ریسک خطرش هم به جان خریده بود .
-در دسترس باش بهت زنگ میزنم ...
چشم روی هم گذاشتم :مواظبم ...!
از قنادی بیرون زدم و کنار خیابان ایستادم و منتظر تاکسی شدم که ماشین سیاه رنگی جلوی پایم ترمز

کرد .
با تعجب و ترس قدمی عقب گذاشتم که شیشه ماشین پایین امد و من با چشمانی درشت شده کامران را شناختم ...
-بفرمایید خانوم ،آقا دستور دادن جایی میرین برسونمتون !...نیشم باز شد و چشمانم برق زد ...
-سلام آقا کامران راضی به زحمت نیستیم ...
خنده اش گرفت .
-اختیار دارین خانوم وظیفه اس ...!
از خدا خواسته درب ماشین را باز کرده و سوار شدم .
لبخند از روی لبم کنار نمی رفت .
پاشا گفته بود که قول نمی دهد و عمل می کند و من چقدر ان لحظه با وجود آنکه ان مرد برایم ناشناخته ترین موجود روی زمین بود بهش ایمان اوردم.
کامران حرکت کرد و با دادن آدرس بار دیگر تشکر کردم ...
از پشت سر به قد بلند و شانه های پهن مردی که محافظ بود نگاه کردم و ناخوداگاه با پاشا مقایسه اش کردم ...پاشا هم دست کمی نداشت اما او گنده تر بود و من
کنارشان فنچی بیش نبودم ...

خنده ام گرفت برای خودم و افکارم ...سر تکان دادم
که گوشی که پاشا داده بود ،زنگ خورد ...
ابروهایم بالا رفت ...
شک نداشتم که می خواست آمار بگیرد .
تماس را وصل کردم ...
-سلام ...
-همراه کامرانی...؟ !
اخم کردم .
باز هم سلام نکرد ...بی ادب بود دیگر ...
-بله زیر سایه لطفتون دارن بنده را مشایعت میکنن!...
#پست۹۰
-داره وظیفش و انجام میده !...
خواستم درشت بارش کنم که نگاهم به کامران افتاد و
منصرف شدم ...
لبخند ژوکوندی زدم :خب اگه امارتون تموم
شده ،قطع کنم...؟ !
صدایش با کمی مکث شنیدم ...
-اون جعبه رو برای کی می بری...؟ !
ابروهایم بالا رفت .تا حالا مرد فضول ندیده بودم که به
لطف پاشاخان
رویت کردم ...

-کنجکاوی در این حد برای یه مرد اصلا درست نیست حضرت آقا ...!
نفس بلندی کشید و صدایش کمی از حد خودش بالاتر رفت .
-هی دختر اینقدر جواب سر بالا بهم نده ...پای جونت درمیونه و یه اشتباه باعث میشه دیگه صبحی نداشته باشی تا بلبل زبونی کنی !...
در دم دهنم بسته شد و اخم کردم .
حق داشت اما خب حرف هایش کمی زور داشتند .
-خب درسته حق با شماست اما خب این دلیل نمیشه به بهانه نجات جون من بخواین کنجکاویتون رو رفع کنین !...لحظه ای سکوت شد و بعد صدای نفس سنگینش را
بیرون داد ...
-افسون فقط دعا کن که دستم بهت نرسه که اون زبونت و از حلقومت می کشم بیرون ...!
-شما ...
در دم ساکت شدم چون گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد .
در کل این مرد هیچ ادبی نداشت ...
-خانوم رسیدیم ...!

نگاه از موبایل گرفتم و به کامران دادم .
لبخندی به رویش پاشیدم ...
-ممنون لطف کردین !...
-خانوم وظیفه اس اما این کوچه اصلا ماشین رو نیست ،باید پیاده بریم ...!-باشه ...تا اینجا زحمت کشیدین بقیه رو خودم میرم ...!
-نه خانوم بنده هم همراهتون میام!...
#پست۹۱
راوی
-حالا چرا اینقدر عصبانی هستی...؟ !
با خشم سمت بابک برگشت ...
-یه ذره آدمه اما زبونش ...آخ از زبون شش متریش !...بابک خندید .
-افسون رو میگی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-خیالم از کامران راحته اما نمی تونم راحت و بی خیال هم باشم که یه وقت کسی مزاحمشون نشه ...!
-کامران کارش درسته و نگرانی وجود نداره ...!
پاشا خیره به گیلاس مشروبش زمزمه کرد :رفتن اون دختر به اون محله خطرناکه ..!.

بابک دست در جیب گفت :اون و دیگه عمه خانومش
باید بترسه که درسته دختره رو تو دهن شیر
فرستاده ...!
-نمیشه اون دختر و اسیر کرد ...-اما به نظرم تا وقتی که زیر
بلیط توئه هیچ خطری
براش نیست!...
پاشا نیم نگاهی بهش کرد .
-فقط به حرف نمیشه باید ببینن که اون دختر با
منه ...!
-بازم با خانوم احتشام حرف بزن ...!
پاشا نوچی کرد .
-نمیشه ،شمشیرش و از رو بسته و حاضر نیست
ملاقاتی داشته باشیم ...!
بابک پوزخند زد :اینکه کاری نداره ...می تونی یه
جایی گیرش بندازی و باهاش حرف بزنی و می تونی
هم توی عمل بهش نشون بدی ...!پاشا گوشه لبش بالا
رفت :فکر کنم نشونش بدیم اثرش
بهتر باشه ...تا آخر هفته ترتیبش و بده ...!
گفت و گیلاس پیکش را بالا گرفت و به سلامتی یک
ضرب ان را بالا برد.
#پست۹۲

شماره کامران را گرفت .
کامران با دیدن نام پاشا خان تماس را بلافاصله جواب داد .
-جانم اقا...؟ !
پاشا اخمی کرد :چرا اینقدر طولش میدین...؟ !کامران نگاهی به دخترک کرد .
-شرمنده اقا هنوز تازه صحبتشون گل انداخته...!
-بسته رو به کی می خواست بده...؟ !
کامران نگاهی به داخل اتاق کوچک و محقرانه کرد ...
-یه پیرزن و یه دختر کوچولو هستن که دارن در مورد مدرسه دختره حرف می زنن و انگار خانوم قصد داره کمکش کنه ...!
اخم های پاشا بیشتر و بیشتر درهم شد .
انگار این دختر توی این موقعیت سرش درد می کرد برای دردسر ...!
-صداش بزن و تا نیم ساعت دیگه خونه باشین کامرانوگرنه تو باید جوابگو باشی ..!.
از حرص ناشی از کارهای مو فرفری دیوانه و زبان دراز سیگاری آتش زد و ان را کنج لبش گذاشت ...
باید او را توی چنگش می گرفت و از یک سری

چیزها می ترساند تا خودسرانه کاری نکند ...
هرکدام کفتارهای دور و اطرافش منتظر یک طعمه بودند و افسون طعمه ای بود که با وجود نامش روی ان دختر یک طعمه لذیذ برای دشمنانش بود اما خب کسی هم جرات نزدیک شدن به این طعمه لذیذ را نداشت چون پاشاخان بلد بود با یک اشتباه ،جان طرف را بد بگیرد ...
ردیاب افسون را چک کرد .کنار چشمانش چین خورد .
دخترک نزدیک خانه اش بود و چیزی تا اتمام نیم ساعت نمانده بود .
افسون باید موقعیت خطرناکشان را درک می کرد .
خانوم احتشام هم چاره ای جز قبول ان چیزی که پاشا می خواست ،نداشت .
ان ها به سادگی از چیزی که افسون داشت نمی گذشتند!!...!
#پست۹۳
نفسش سخت شد .
بوی خوش بهارنارنج را خس کرد .
موهای فری نمناکش را با دست لمس کرد و دلش رفت برای تار تار موهایش ...لبخند دلبرانه اش دیوانه می کرد مخصوصا با خجالت

امیخته با ان که اثراتش روی گونه هایش کاملا هویدا بود .
چشمانش .!..
امان از ان آهویی های براق و خماری که باعث بالا رفتن ضربان قلبش می شد .
صورت سفید و گردش می درخشید .
لب های سرخش هوس بوسیدن و مزه کردن را به سرت می زد .
آرام آرام با بالاتنه ای لخت جلو رفت .
دخترک در ان لباس خواب سرخابی بی نهایت زیبا شده بود .
هیکل ظریف و ریزه میزه اش نفسش را بند آورد .
دخترک با تمام ظرافتش توی آغوش بزرگش گم می شد .بدنش با این فکر به هیجان افتاد و داغ کرد .
نگاه گرمش به مرد بود و با عشوه و خجالتی لبش را گزید .
خم شد و دستش را روی پای خوش تراشش کشید که نگاه داغ مرد را به خود کشاند .
داشت با کارهایش مرد به ان بزرگی را می کشت ...
قدم های بلندش سمت دخترک نشان از حال خراب و بی طاقت شدنش بود که بی انعطاف مچ پای دخترک

راگرفت و خیلی خشن او را سمت خودش کشید که جیغ دخترک با دامن لباس بالا رفت و شورت نصفه نیمه اش در معرض دید مرد قرار گرفت ...
صحنه نابی بود .
مرد خم شد و دستش روی ران دخترک گذاشت و ان را فشرد .
با نگاه داغش تن کوچکش را ذوب کرد .دست بزرگش روی سینه های خوش تراشش گذاشت و
او را خواباند ...
-دلبری کردن عواقب داره مخصوصا وقتی جلوی یه مرد هار و گرسنه باشی ...!
دخترک ناز ریخت و لب توی دهان کشید که مرد فکش را چنگ زد و انگشت هایش روی لبان سرخ دخترک گذاشت و لمسشان کرد .
نگاه سرخ و پر از نیازش به لبان و چشم های خمار دخترک دوخت ...
-ببوسم یا از جا بکنمش توله ...می دونی وحشی ام و باز ناز می ریزی ...!
میان ان حجم از خشم و خواستن مرد ،دخترک زبانش را از میان دهان جمع شده اش بیرون آورد و ان را روی لبش کشید که مرد به یکباره فرو ریخت و

غرشی کرد و بی هیچ رحمی لب روی لبش گذاشت وبا تمام وجودش بوسید...
#پست۹۴
غرق در بوسیدن و حال خوشش و نرمی لب هایی بود که اماج خشونت بی حد و مرزش قرار گرفته بود ...
تن روی تن دخترک کشید و لباسش را در تنش جر داد ...
تنش را لمس کرد و پستی و بلندی هایش را ستایش وار بوسه زد و در آخر به پایین تنه اش رسید که انگار دستی او را از رویا بیرون کشید و داخل سیاهی کشید ...
با منگی و حیرت چشم باز کرد و نیم خیز شد ...
نفس نفس میزد .
خواب دیده بود .تصاویری که دیده بود ،ان لمس ها همه عین واقعیت
بود مخصوصا نرمی ان لب ها و تنش ...
نفس نفس میزد و تنش خیس عرق شده بود .
داشت جان می داد و از حیرت خوابی که دیده بود گیج و مبهوت از تخت پایین آمد...
دست به کمر خیره تختش شد و روی ان میان ان ملحفه های سفید دخترکی بود با لباس خوابی

سرخابی!...
دیوانه شده بود...
دست به سرش گرفت و با خود زمزمه مرد :داری دیوونم می کنی دختر کوچولو ...!داری من و از خودم دور می کنی...دست از سرم بردار ...اما بوسیدنت رو من با همه وجودم حس کردم...من بوسیدمت...من اون لب های سرخ و کوچولوت رو بوسیدم لامصب!...باید یکی را جایگزین می کرد .
باید او را فراموش می کرد و بلافاصله سمت گوشی اش رفت و شماره را گرفت ...
****
باز هم نتوانسته بود و تصویر دخترک مو فرفری باعث شد زن را از اتاق که هیچ از خانه اش بیرون بیندازد ...
تن داغ کرده و پر از خواستنش را زیر اب سرد برد تا کمی آرام شود .
نفس در سینه اش حبس شد ولی تن داغش آرام نگرفت .
چشم بست تا خوابی را که دیده بود از ذهنش بیرون کند .
حتی خواست با هم آغوشی با زنی دیگر آنچه بر او

گذشته بود را از ذهنش بیرون کند ولی نشد ...دخترک هر بار قوی تر و پررنگ تر در ذهنش جنگ
و جدل به پا می کرد و بعد بی خیال می رفت .
قرار نیست افسون آنقدر پررنگ شود که تمام فکر و ذهنش او شود ..!.
اما ...
اما دیشب وقتی خواست بخوابد دخترک را با پیراهنی گلدار و کوتاه از توی دوربین دید و تمام تنش چشم شد ...
موهای فرش دورش آزادانه ریخته بود و میان ان لباس بندی بی نهایت زیبا شده بود...
اگر نمی رفت و به فکر کردن ادامه می داد ،قطعا دیوانه می شد..!.
#پست۹۵نگاهی به سیاهی شب انداخت و سیگارش را زیر پایش انداخت و بلافاصله یکی دیگر آتش زد .
هنوز با خودش درگیر بود .
تمام تنش کوره آتش بود و وجودش پر می کشید تا کامی دیگر از لب هایی که بوسیده بود ،بگیرد .
دست توی موهایش برد ...
این حالش را نمی شناخت ،اصلا چرا او باید با دیدن یک دخترک ریزه میزه و رنگی رنگی به این حال و

روز می افتاد...؟ !
سیگار را زیر پایش انداخت و با حرص ان را له کرد .
سر به اسحمان گرفت و نفسی عمیق کشید .
آرام تر نشده بود و برعکس دلش به تب و تاب افتاده بود تا ان عروسک را داشته باشد ...تمام صحنه ها زنده و حس شدنی از ذهنش گذشت و
دلش آشوب شد .
فرق این دختر با تمام زن و دختران اطرافش کاملا عیان بود اما چیزی که او را ترغیب می کرد همان بوی بهار نارنجی بود که از او ساطع می شد و مستقیما بر دل و جانش آرامش می ریخت ...
حتی ...
حتی نرمی ان لب های کوچک و سرخی که فراموش شدنی نبود .
موبایلش زنگ خورد .
گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام بابک نفسش را بیرون داد .
تماس را وصل کرد .
-بگو بابک ...بابک دستی به چانه اش کشید :کجایی پاشا...؟ !

پاشا اخم کرد :اومدم هوا بخورم ...چرا؟ !
-یه اتفاقی افتاده...؟ !
-چی شده...؟ !
بابک مکثی کرد :متاسفانه یه خبر بد دارم ...
سوار موتورش شد .
-جون بکن بابک ...
-دو نفر قصد وارد شدن به خونه خانوم احتشام داشتن که خوشبختانه کامران متوجه میشه و اونا رو می گیره ...!
نگران شد .
-دارم میام اونجا ...تو کجایی؟ !-خونه خانوم احتشامم البته خودش و برادر زاده اش هم پیشم هستن ...!
-جایی نرو بابک ...تا نیم ساعت دیگه اونجام ...!
تماس را قطع کرد و با سرعت بالایی به سمت افسونی رفت که بدجور نگرانش بود.
#پست۹۶
عمه ملی با نگرانی نگاه افسون کرد و رو به پاشا گفت :مگه شما نگفتین دیگه خطری نیست ،پس این دوتا ...
پاشا بین حرفش آمد و باجدیت گفت :من حرف هام

روگفته بودم خانوم احتشام ...!
عمه ملی اخم کرد :اون کار نشدنیه چون پیشنهادتون از پایه و اساس مشکل داره ...!
پاشا نگاه کرد .
-قرار نیست همه چیز واقعی باشه خانوم ..!.
-قرار هم نیست اسم دخترم سر زبونا بیفته ...!
پاشا که دید زودتر از آنچه که فکر می کرد دارد به هدفش می رسد ،با لحنی که ترس در دل زن می انداخت ،گفت :پس باز هم منتظر همچین اتفاقاتی باشین ...!
عمه ملی وا رفت .
-معلومه چی میگین...؟ !تو گفتی از دخترم محافظتمی کنی...؟ !
-درسته گفتم اما راهی رو هم که جلوی پاتون گذاشتم رو نباید نادیده می گرفتین ...خانوم احتشام امشب اگه محافظ های من نبودن ،معلوم نبود چی پیش میومد...؟ !
عمه ملی روی مبل نشست و سرش را توی دست گرفت .
افسون داخل اشپرخانه ،مثلا برای پذیرایی رفته بود ... پاشا کاملا زن و حرکاتش را زیر نظر داشت .

نگاهی به بابک کرد که او سینه ای صاف کرد و رو
به عمه ملی گفت :خانوم احتشام حق با پاشا خانه ...
قرار نیست اتفاقی پیش بیاد اما همین که اسم ایشون
روی دخترتون باشه کسی حق نداره نگاه چپ بهش
بندازه ...!عمه ملی سر بالا آورد و با چشمانی که لبالب از
اشک
بود ،لب زد :اما من می ترسم ...من هیچ شناختی
روی شما ندارم تا دست گلم رو به شما بسپارم ...!
بابک خودش را جلوتر کشید .
-من اون چیزی رو که خیالتون رو راحت کنه رو
فردا براتون میارم ...!
عمه ملی متعجب نگاه بابک کرد ...
-چی...؟ !
بابک با اطمینان لبخند زد :بزارین فردا بهتون نشون
میدم ...اما مطمئن باشین هیچ کسی مثل پاشا خان قابل
اعتماد نیست .!..
عمه ملی پر تردید گفت :من تا مطمئن نشم هیچ کارینمی
کنم...!
#پست۹۷
پاشا سعی کرد خودش را کنترل کند تا حرف
نامربوطی نزند ...

نگاه سخت و پر خشمش را به بابک داد که او ترسید و در جایش تکانی خورد .
نگاه دست مشت کرده پاشا کرد که از زور عصبانیت به سفیدی می زد .
بی شک اگر کاری نمی کرد پاشا ،برای نشون دادن قدرتش هم که شده بود ،افسون را با خودش می برد ...
اما خب جدیت خانوم احتشام را هم نمی توانست نادیده بگیرد و البته مهمترین چیز افسونی بود که این وسط داشت یک کارهایی انجام می داد ...!بابک سعی کرد از در ملایمت وارد شود ...
-ببینید خانوم احتشام حق دارین که دل نگ ...
میان حرف بابک بود که افسون با یک سینی شربت در حالی که از آشپزخانه خارج می شد ،صدا بلند کرد که حرف بابک نصفه ماند ...
-عمه جان ...
عمه ملی دست روی دماغش گذاشت ...
-جلوی افسون هیچ حرفی نزنید ،خواهش می کنم ...
سپس رو به افسون صدایش را بلند کرد :افسون من نمی تونم بلند بشم ،خودت بیا ...!
نگاهها سمت افسون چرخیده شد و دخترک خجل زده

لبش را گزید ...خب آنکه دزد به خانه اشان آمده بود به اندازه کافی
باعث ترسش شده بود...
انگار باید خودش ترسان و لرزان سینی را می برد ...
پاشا با دیدن صورت رنگ پریده دخترک و شالی که نصفه نیمه روی سرش بود مخصوصا با ان لباس خواب خرسی اش ،دلش یک حال عجیبی شد و ناخوداگاه بلند شد سمتش رفت تا کمکش کند .
افسون هم لحظه ای با امدن پاشا هول می کند و قدمی سمت جلو بر میدارد که ناگهان پایش به لب فرش و ریشه های ان گیر می کند و در کسری از ثاتیه ها دخترک با صدای جیغی پخش زمین می شود و سینی هم توی هوا واژگون شده و روی پاشا فرود می اید...
#پست۹۸سرتاپای پاشا از شربت پر شده بود.
نفس در سینه هر سه حبس شد و بدتر بابک بود که با دلهره و نگرانی نگاه به پاشایی کرد که از حرص و خشم چشم بسته بود ...
پاشا دست به کمر شربت را از صورتش پاک کرد و با چشمانی سرخ شده نگاه افسون کرد که دخترک کم مانده بود به گریه بیفتد ...

افسون هولزده و ترسیده از روی زمین بلند شد و قدمی جلو آمد و خواست مثلا دلجویی کند که این بار پایش توی اون پایش گیر کرد و داشت زمین می افتاد که پاشا بلافاصله با قدمی به سمت دخترک بازویش را گرفت و با اخم هایی که بی نهایت او را ترسناک کردهبود ،نگاهش کرد که دخترک از حرص به خودش و دست پاچلفتی بودنش قطره ای اشک از چشمش ریخت که دل پاش را جور عجیبی لرزاند .

-وای ببخشید .!!!..

عمه ملی دست به سرش گرفت و با ناامیدی و دل نگرانی گفت :حالا متوجه حرفام شدین که چی میگم...؟ !این دختر اونقدر سر به هواس که من روزی ده بار برای میمیرم و زنده میشم ....!

بابک به عمق حرف های عمه ملی پی برد و خب افسون تنها بیست و یک سال داشت و نباید توقع زیادی داشت که او در حد یک زن پخته رفتار کند ...

پاشا فقط نگاه چشمان خیس دخترک کرد و بدون توجه به حرف های عمه ملی بدون هیچ نرمشی گفت :منسر حرفم هستم خانوم احتشام ...!بهتره هرچه زودتر با دخترتون حرف بزنین ...!

سپس بازویش را رها مرد و رو به بابک

گفت :بریم .!..
و بدون هیچ حرف دیگری رفت و بابک هم به دنبالش ...
افسون مات و مبهوت خیره رفتنشان شد و سپس رو به عمه ملی کرد ...
-منظورشون از اون حرف ها چی بود عمه...؟ !
عمه ملی ناتوان روی مبل وا رفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد ...
-باید حرف بزنیم افسون ...!من تموم سعی ام رو کردم تا از همه چیز دور باشی ولی انگار نمیشه و تو درست در راس همه چیزی...!!!
#پست۹۹بابک نگاهی به پاشا کرد و خنده اش گرفت . خنده ای که سعی در کنترل کردنش داشت و نمی خواست پاشا متوجه شود اما شد ...
-نیشت و نبندی بابک ،خودم کاری می کنم که بسته بشه ...!
بابک لبخند پهنی زد :داداش سرتاپا شربت شدی ... اونم کی پاشا خان سلطانی .!..دشمنات بفهمن یه دختر بچه باهات چیکار کرده ،جشن می گیرن ..!.
پاشا بی توجه به بابک روی موتورش نشست و با جدیت گفت :کش دادن این موضوع به صلاح نیست ،

نقشه ای رو که آخر می خواستیم اجرا کنیم رو الان انجام بده ...فقط مراقب افسون هستی که خش رو تنشنیفته ...!
بابک ابرویی بالا داد ...
-چشم داداش ...من میشم جان نثار زن داداشمون ...
برو خیالت راحت ...!
موتور را روشن کرد .
-محافظا رو بیشتر کن !...
بعد هم گاز داد و رفت .
بابک با خنده ای که روی لبانش نقش بسته بود با خود زمزمه کرد :افسون خانوم چه کردی با این مرد که اگه هرکس دیگه جای تو بود ،جنازه اش رو باید تحویل بستگانش می دادیم !...
****با حرص وارد حمام شد ...سعی کرده بود به دخترک فکر نکند اما خب ان خوابی که به واقعیت نزدیک بود و یا ان اشکی که از گوشه چشمش از ترس چکید ،ضربان قلبش را بالا برد ...
این روزها بدجور درگیر بود و حال با وجود افسون باید چه می کرد...؟ !
ان دختر زیادی بچه و توی دنیای فانتزی خودش بود برای اوی وحشی و ادمکش زیادی بود .

دستانش را روی دیواره های حمام گذاشت و اب سرد روی سر و گردنش به رقص درامد ...
افسون پاک و معصوم بود و خیلی خوشگل ..!.
حیف بود...؟!
#پست۱۰۰موهای مردک را گرفت و با تمام قدرت کشید و بعد
مشت سنگین و تلخش را به صورتش کوبید .
آخ مرد توی انبار پیچید و صورتش غرق در خون شد .
-کثافت حرومزاده با اجازه کی رفتی تو اون خونه...؟ !
مردک دزد ترسیده و لرزان از درد به خود می پیچید و توان حرف زدن نداشت .
پاشا اما پر از خشم و عصبانیت بود که طبق گفته کامران باعث ترس افسون شده بودند و این برای کشتن هر دو مرد دلیل خوبی بود ...پاشا بی طاقت با پا ضربه ای به پهلوی مردک زد و
فریاد کشید :حرف بزن حرومزاده تا نکشتمت ...!
مرد با ترس عقب رفت و با چشمانی وق شده خیره پاشا شد اما مرد کناری اش که از ترس چیزی نمانده بود در خود کثیف کاری کند ،با تته پته گفت :م ...

من ...میگم !...
پاشا گردن چرخاند و نگاهش کرد .
منتظر نگاهش کرد اما مرد به یکباره سکوت کرد .
پاشا بدون هیچ رحمی اسلحه اش را درآورد و سمت مردی که گفته بود حرف می زند ،گرفت ...
-مثل اینکه حرفی نداری...؟ !مرد خودش را خیس کرد و گریان نالید :میگم ...
میگم ...حاج ...حاج یوسفی گفت بریم دختره ...دختره رو بدزدیم ...!
و بدون فوت وقت با خشم به زانوی مردک شلیک کرد و بعد هم برگشت سمت مردی که همچنان از دماغش خون می امد به کتف و رانش تیر زد و صدای فریاد دلخراشش توی انبار پیچید ...
نگاه گرفت و سمت در خروجی راه افتاد و توی راه به آرش گفت :یه جایی گم و گورشون کنین ...به بابک خبر بده ...میریم سر وقت این مرتیکه حاج یوسفی !...
باید خودش دست به کار می شد و انتظار و صبر کردن برای افسون و عمه اش واقعا اعصاب می خواست که او نداشت و با همه وجودش خیلی بیشتر ازآنچه که باید صبر کرده بود ...
افسون مال خودش بود.!..

#پست۱۰۱
افسون
خودم هم از اتفاقی که افتاده بود در حد مرگ ناراحت بودم و بیشتر از دست خود دست پا چلفتی ام ...!
عمه ملی سرش را با دستمال بسته بود و زیر لب غرغر می کرد .
یک دفعه چشم های بسته اش را باز کرد و رو بهم چرخید و غرید :ای خدا آبروم و بردی افسون ...وای خدا پسره رو خیس شربت کرد ...بیست و یک سالته دختر ،بچه نیستی که اینقدر سر به هوا باشی ...!لب برچیدم :خیلی خب عمه از وقتی رفتن صد بار گفتی و تو سرم زدی که چقدر سر به هوام و ...
عمه وسط حرفم پرید :سر به هوا نه ،دست پاچلفتی ...!
چشم در حدقه چرخاندم و کلافه گفتم :خب نیاز به تکرار مکررات نیست که خودمم هم ناراحتم هم اونقدر ترسیدم که یه لحظه حس کردم حالا اسلحه اش و درمیاره و بهم شلیک می کنه ...!
-غلط کرده مگه شهر هرته .!..
با تعجب نگاه عمه ملی کردم که خودش را جلو کشیده بود .

با خودش چند چند بود...؟ !
اخم کرده بود و با حالت خاصی نگاهم می کرد که
خودش ادامه داد :جرات همچین کاری روندارہ ...!در ضمن
اون پسره اینجاست که از تو
محافظت کنه اما فکر کنم هنوز نمی دونه چه خاکی
داره تو سرش میریزه !...
با تعجب دهانم مثل ماهی باز و بسته شد و عمه را با
بهت صدا کردم که باز رو ترش کرد :پاش و جلو
چشمام نباش تا حالم بهتر بشه ...خدا وای خدا آبروم
رفت ...حالا میگن این دختره چرا اینطوریه...؟ !
واقعا سر در نمی آوردم و عمه ملی وقتی با خاک
یکسانم کرد دیگر ماندن جایز نبود و یک راست وارد
اتاقم شدم و خوابیدم ...
مدام صحنه ریختن شربت روی ان مرد توی سرم
تکرار می شد و من هر بار بیشتر و بیشتر خجالت می
کشیدم ...
سعی کردم با وجود فکر مشغولم بخوابم که صدایوییره
گوشی مانع شد .
بی میل سمت گوشی رفتم و با دیدن شماره ای ناشناس
به یاد پاشا دلم به شور افتاد.
#پست۱۰۲

یاد اسلحه اش افتادم و اب دهانم را قورت دادم .
از قضا انگار ول کن هم نبود و مجبور شدم جواب بدهم .
-بله...؟ !
تن بم و کمی گرفته اما جذابش باعث شد لبم را زیر دندان بکشم ...
-فردا باید ببینمت ...!ابروهایم بالا رفت .
چقدر این دیدارها زیاد شده و من با تمام سر در نیاوردن از ان احساس دل شوری عمیقی داشتم ...!
-ببخشید اونوقت برای چی...؟ !
مکث کرد :وقتی دیدمت بهت میگم !...
کوتاه نیامدم و اصلا علاقه ای به دیدن ان غول بیابانی هم نداشتم .
-ببخشید اما من کار دارم و رغبتی به این دیدار هم ندارم ...!
باز هم کمی مکث مرد :ساعت ۱۱منتظرم باش ...
و گوشی را قطع کرد ...
نه ادب داشت نه شعور !...
و من قطعا قرار نبود بروم !...
***بهار و تارا قرار بود به قنادی بیایند و من بعد از دو هفته ای که ان ها را ندیده بودم به شدت دلم برایشان

تنگ شده بود .
با یادآوری دیوانه بازی هایشان دلم غنج رفت و خنده ام گرفت .
نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت ده ناخوداگاه ضربان قلبم بالا رفت .
برای انکه فکر ان مرد را نکنم به سمت آشپزخانه رفته و با دیدن عمه ملی که به نقطه ای خیره بود ،ایستادم ...
این حالت این روزهای عمه ملی را زیاد می دیدم و دلم به شور می افتاد .
عمه داشت چه چیزی رو از من مخفی می کرد...؟ !
با دل نگرانی جلوتر رفتم و خواستم عمه را صدا بزنم که یکی از دخترا صدایم کرد ...-افسون خانوم ...
برگشتم سمتش و گفتم :جانم عزیزم...؟ !
-همون اقایی که اونروز اومده بودن ،باهاتون کار دارن...!
#پست۱۰۳
همان شد که دلم شور میزد .
گیج و مبهوت نگاه دختر کردم که دوباره حرفش را تکرار کرد .
نگاهم ناخوداگاه سمت ساعت رفت و با دیدن ساعت

اه از نهادم بلند شد .
این مرد قطعا یک دیوانه بود ...
چون اگر هرکسی دیگری بود و با ان شربتی که من سرتاپایش را شستم ،می رفت و پشت سرش را نگاهنمی کرد ...انگار این مرد باز هم شربت می خواهد .
از دختر تشکر کردم و بی خیال عمه شدم ...
بیچاره آنقدر فکرش مشغول بود که هیچ متوجهم نشد ...
اخم هایم را در هم گره کرده و پشت پیشخوان رفتم .
مرد سرتاپا سیاه پوش نگاهم کرد که لحظه ای از نگاهش معذب شدم .
ترسناک و بی پروا بهم خیره بود .
-سلام کاری داشتین...؟ !
با حفظ خیرگی اش سمتم قدم برداشت و ضربان قلبم بالا رفت .
انگشت شستش را به نوک بینی اش زد .
حفظ ظاهر کردم اما می دانم تمام درونم از چشمانممعلوم است .
مرد اخم داشت و در حالی که جلوی رویم ایستاده بود ،با لحن جدی گفت :یک دقیقه فرصت داری آماده بشی بریم وگرنه با همین لباسا میندازمت روی کولم و

میبرمت !...
دهانم باز ماند و با چشم هایی درشت شده نگاه صورتش کردم که اصلا و ابدا شوخی نداشت ...
از کله خراب بودنش مطمئن بودم و خب تجربه اش را هم داشتم ...
-ببخشید اونوقت ...
به میان حرفم آمد :پنجاه ثانیه دیگه وقت داری...!#پست۱۰۴
قدمی عقب برداشتم و عجیب میلی هم به گریه داشتم ...
چشم بستم و حرصم را بیرون دادم .
پیشبندم را باز کردم و با برداشتن کیف و پالتو ، پیشخوان را دور زده و کنارش ایستادم .
لبش کمی کج شد و بی هیچ حرفی سمت درب مغازه رفت و در را باز کرد و اول خودش و سپس من ...
خب به اینکه این مرد فاقد شعور بود واقف بودم چون باید تعارف می کرد اول من خارج شوم بعد خودش ...!
-نمیشه همین جا حرفتون رو بزنین...؟ !ایستاد و سمتم برگشت ...
لحظه ای خوشحال شدم اما مردک بیشعور مچ دستم

را گرفت و سمت ماشین مشکی رنگ کامران رفت ...
کامران از ماشین پیاده شد .
تقلا کردم که دستم را از دستش بیرون بکشم که زورم نرسید ...
سمت درب شاگرد را باز کرد و من را در به داخل هل داد ...
-دیوونه شدی...؟ لالی؟ خب چرا همچین می کنی مثل آدم ...
در ماشین را توی صورتم بست .
سرتاپایم خشم بود .
شک ندارم که کار دیشبش را داشت تلافی می کرد .
دستم را مشت کردم و پره های دماغم از حرص بالا و پایین می شد .در باز شد و پشت فرمان نشست .
حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت اما من در حد مرگ پر از خشم بودم ...
سمتش چرخیدم :اصلا رفتار با یه خانوم رو بلد نیستی ...اصلا شعور و تربیت ...
چنان برگشت و ترسناک نگاهم کرد که حرف در دهانم ماند .
اخم هایش بدجور دلم را به لرزه دراورد .
این مرد با ان چشمان آبی اش بدجور خوفناک بود .

سمتم خم شد که ناخوداگاه عقب نشینی کرده و لب گزیدم .
ضربان قلبم بالا رفت .
نگاه مرد از ان فاصله نزدیک روی لبم نشست و آرام لب زد :کمربندت و بستم...!#پست۱۰۵
راوی
نفسش بالا نمی امد و گونه هایش از خجالت گلگون شده بود .
نگاهش را پایین انداخت و در دم ساکت شد .
سکوت بهترین کار بود چون ممکن بود با ان حال گیجش بدتر سوتی بدهد ....
پاشا چشمان آبی و سردش را بهش دوخت و گونه های گلگونش به مزاج مرد خوش آمد .
مژه های تابدارش دل می برد .
تا به حال مژه هایی به این زیبایی ان هم از نوع طبیعی اش ندیده بود .
این دخترک ناب بود .فضا سنگین بود و هر لحظه سنگین تر هم می شد .
چشمان مرد روی لبان کوچک و صورتی افسون نشست و دلش بوسیدن خواست اما ...
علی رغم میل باطنی اش عقب کشید و با کلافگی

نفسش را بیرون داد .
فرمان را محکم توی مشت گرفت و بعد با داغی که تنش را در برگرفته بود ماشین را روشن کرد و با خشم پای روی گاز گذاشت ...
افسون نگاهش را به پنجره داده بود ...
نمی خواست حتی با او هم کلام شود چون بی نهایت معذب بود .
پاشا زیر چشمی نگاهی به دختر انداخت .هیچ واکنشی نشان نداد حتی کنجکاو هم نشده بود تا دلیل این دیدار را بداند..؟ !
به دخترک نمی امد که فضول نباشد ...!
اخم کرد و بی هوا اسم دخترک را صدا زد که افسون توی جایش تکانی خورد ...
گیج به سمتش برگشت ...
-هان...؟ !
مرد تک ابرویی بالا انداخت ...
-هان...؟ !
افسون لب گزید :ببخشید هول شدم ،بله صدام کردین...؟ !
-نمی خوای دلیل این ملاقات رو بدونی...؟!
#پست۱۰۶افسون شانه بالا انداخت .

-خب این روزا حضور شما و مسئله بودنتون بر سر محافظت از منه ...اما خب از جزئیاتش خبری ندارم ...!
پاشا به نشانه مثبتی سر تکان داد :خوبه ...!عمت باهات حرف زد...؟ !
افسون ناخوداگاه سمت پاشا چرخید :در مورد چی...؟!
-همون جزئیات که خبر نداری...؟ !
ذهن دخترک درگیر عمه ملی اش شد که این روزها فکرش بدجور مشغول بود ...
-همش توفکره و هرچی هم ازش می پرسه چیشده ،باهام حرف نمیزنه !...
پاشا نگاهش معطوف جاده بود .
انگار خودش باید دست به کار می شد .
-به خاطر محافظتی که در جریانی باید یه کارهایی انجام بدیم...؟ !
افسون سرتاپا گوش به مرد خیره شد ...
-اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا با دیدن مکان مورد نظرش توی فرعی پیچید و رو به افسون گفت :اگه کاری نکنیم ممکنه اتفاق بدی بیفته ...!ته دل افسون خالی شد .
این روزها استرس دزدیده شدن و ترس کابوس هایش

بیشتر شده بود و حالا با این حرف مرد بدتر دل باخت ...
-ببخشید من متوجه نمیشم آقا پاشا ...میشه بیشتر راجع بهش توضیح بدین ...!
پاشا ماشین را کناری کشید و ان را خاموش کرد .
سمت دخترک رنگ پریده و نگران چرخید .
در سکوت کمی نگاهش کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت :دوست دخترم شو...!
#پست۱۰۷
دخترک درجا خشکش زد .
چشم درشت کرد :چی...؟ !پاشا اخم کرد .
لحظه سختی برایش بود .او هیچ وقت منت یک زن را نکشیده بود که حالا بخواهد از یک دختر دوست دخترش شود ان هم دختری که خنگ ،گیج ،شوت ، دست پاچلفتی اما واقعا زیبا بود ...
دستش را دور فرمان محکم تر کرد .
حرفش را گفته اما خب ته دلش انگار مشتاق بود و عقلش او را به شدت مواخذه می کرد .
-کجاش تعجب برانگیزه که کم مونده ابروهات بچسبه به موهات...؟ !
افسون با چشمان زیبا و خمار ،گیج و مات پشتسرهم پلک

زد و گفت :کلا همه جاش مشکل داره
اقا ...!
اخم پاشا درهم تر شد .
چشم بست تا خشمش را کنترل کند .
-تا حالا به هیچ دختر و زنی همچین حرفی نزدم اما برای نجات جونت ...
مکثی کرد و بعد بازوی افسون را سمت خودش کشید و ادامه داد :اما برای نجات جونت مجبورم برای اولین بار منت یه زن رو بکشم که اونم منفعتی برام نداره ..!!!
افسون اخم کرد :ببخشید اما کسی مجبورتون نکرده تا همچین لطفی در حقم بکنین...؟ !پاشا خیره چشمان سیاهش لب زد :به بابات قول
دادم ...!
دخترک پوزخند زد :بابام یه مرد معتقد و مومن بود که فکر نکنم هیچ وقت خواسته باشه دخترش دوست پسر داشته باشه ...!
پاشا بازویش را بیشتر فشرد :ببین برای من اینکه بابات مذهبیه یا نه اصلا برام مهم نیست اما بواسطه قولی که دادم و جونت که در خطره باید یه نسبتی باهام داشته باشی وگرنه توسط اون جماعتی که پدرت

و کشتن ،تو رو هم می کشن...!
#پست۱۰۸در کمال بی رحمی حرفش را زد و رنگ از روی دخترک رفت.
او آدم سازش نبود و حرفش را رک می زد ولی بوی تن افسون بدجور آرامش می کرد که حتی خودش هم در عجب بود .
هنوز هم اخم داشت و دخترک مات حرفش بود .
چشمانش پر شدند و سیاهی هایش غرق آب ...
لبانش لرزید :اما من که کاری نکردم...؟ !
چیزی در دلش سقوط کرد .
نگاهش بند قطره اشکی شد که از روی گونه اش پایین افتاد و قلب او هم در تلاطم ان اشک بود .
مظلومانه گفته بود و دل مرد را ناخواسته آتش زده بود ...-همین که دختر میلاد احتشامی برای دشمناش بسه ...!
دخترک نگاه تیره و تارش را به مرد دوخت .
-خب...خب اصلا بابا و مامانم چه تقصیری داشتن که باید اونجور ...
افسون نتوانشت دیگر خوددار باشد و به آنی زیر گریه زد ...
پاشا متعجب نگاهش کرد اما وقتی یاد حرف خانوم

احتشام افتاد که او شاهد مرگ پدر و مادرش بوده ، قلبش به درد آمد و خیلی غیر ارادی از ماشین پیاده شد ،ان را دور زد ،درب سمت شاگرد را باز کرد و دست افسون گریان را گرفت و بیرون کشید ...
خودش هم سر از احساسات و کارهایش در نمی آورد اما ان لحظه دوست داشت ان جسم کوچک را به آغوش بکشد ...دستانش را دور تن لرزان افسون پیچید و او را سمت
خود فشرد ...
دستان دختر روی سینه اش جمع شدند و او با سواستفادگی تمام سرش را پایین آورد و بین مو و گردن دخترک فرو برد و با تمام وجود عمیق بو کشید ...
دم و بازدم ...
هوش از سرش پریده بود و عطر بهارنجی که با بوی تن دخترک یکی شده بود را به مشامش کشید و دیوانه شد .
تنش داغ شد .
این بوی سحر انگیز تمام وجودش همزمان به آرامش و جنون می کشید...
دیوانه شد برای چشیدن مزه تن و لبانش .!..

حریص تر شد و تن دخترک را بیشتر و بیشتر به خودش فشرد و سرش را بیشتر در گردن دخترکفرو برد...
#پست۱۰۹
افسون به خودش آمده و با حس نزدیکی بیش از حد مرد فشاری به سینه های پاشا آورد تا او فاصله بگیرد که ناگهان مرد را از دنیای پر نیازی که توی ان فرو رفته بود ،بیرون کشید ...
پاشا سریع فاصله گرفت و دخترک را رها کرد ...
افسون متعجب نگاه مرد و هول شدنش کرد ...
مرد عصبانس از دست خودش دست درون موهایش فرو برد و ان ها کشید .
چشمان آبی اش سرخ شده بودند .پاشا سمت افسون برگشت و با دیدن قیافه گیج و
چشمان پف کرده و خمارش لحظه ای عصبانیتش را فراموش کرد ...
این دختر بلای جانش بود و خودش را داشت بدتر توی دردسر می انداخت اما یک چیزی از ته دلش او را می خواست ...
بد هم می خواست ...!
اخم کرد :ببین به جای گریه و زاری بین من و مرگ یکی رو انتخاب کن !...

افسون بیچاره وار نگاه مرد کرد .
حتی یادش رفت از اینکه با بی حیایی تمام در اغوش
مرد نامحرمی رفته بود ،خجالت بکشد .
جای عمه ملی خالی بود .-نمی دونم چه اتفاقی قراره بیفته
اما عمه نلی هیچ وقت
قبول نمی کنه تا من دوست دخترتون باشم...؟ !
-تو چی قبول می کنی...؟ !
افسون لب گزید :خب من هیچ وقت ...هیچ وقت تو این
شرایط قرار نگرفتم اما خب این پیشنهاد رو رد شده
بدونین چون من و شما حتی با وجود خطری که تهدیدم
می کنه ،قرار نیست زندگی شما رو به خطر
بندازم ...!
پاشا چنان اخم کرد و نگاه ترسناکش را حواله افسون
کرد که دخترک از ترس سر پایین انداخت...
اصلا از حرف های دخترک خوشش نیامد .
دست رد به سینه امیر پاشا سلطانی زدن ،عواقب
داشت ...به خاطر این حرفش افسون را بد تنبیه می کرد ..
چشم غره ترسناکی به دخترک رفت که بیچاره از
ترسش توی ماشین نشست و کمربندش را هم بست .
اما کار پاشا تازه شروع شده بود ،
افسون را به غلط کردن می انداخت!...

#پست۱۱۰
با حرص لباسش را بیرون آورد و روی تخت پرت کرد .
افسون دست رد به سینه اش زده بود .
اویی که زنان و دختران اطرافش حسرت یک گوشه چشم را می کشیدند حال باید منت یک دخترک خنگ و گیج را بکشد ...
سمت بار کوچک کنار اتاقش رفت و گیلاسی ریخت .
یک نفس بالا رفت .آنقدر از دست افسون داغ کرده بود که داغی درصد
بالای الکل را در معده اش حس نکرد ...
-بلایی به سرت بیارم که با پای خودت بیای بغلم ...!
باز هم گیلاس دیگری ریخت و برای دخترک گیج و خنگش خط و نشان کشید .
-من و رد می کنی مو فرفری؟ جراتت زیاد شده و بهت آسون گرفتم اما تو نمی دونی من کیم...؟ !نشونت میدم دست رد به سینه پاشا زدن چه عواقبی داره ...!
نگاهش به تخت کشیده شد و به بلوزش افتاد ..
هوشیاری اش هنوز پابرجا بود اما وجودش مست بوی تن دخترک بود ...
بلند شد و سمت بلوزش رفت .

ان را برداشت و جلوی لباس را به بینی اش نزدیک کرد و عطر خوش بهارنارنج مستش کرد و چشمبست ... دلش داشت برای داشتن و بودن دخترک در کنارش التماس می کرد و خوردن ان همه الکل هم به این حال خوش و بی قرار دامن میزد .
با تقه ای که به در خورد به ناچار بلوز را از صورتش دور کرد و خمار نگاه در کرد.
-بیا تو!...
در باز شد و بابک داخل اتاق شد.
با دیدن پاشا ابرویی بالا انداخت...
چشمان پاشا خون بودند.
-اتفاقی افتاده...؟!
پاشا پوزخند زد :قراره بیفته...!بابک نزدیکتر شد.
-احساس می کنم میزون نیستی...!
پاشا بلند شد و با وجود مستی هنوز هم سرپا بود.
با جدیت سمت بابک برگشت...
-برنامه عوض میشه ،امشب میری و بعد از اینکه افسون از قنادی بیرون اومد ،اون و برمیداری و میبری خونه قدیمی !...فقط جوری میبریش و رفتار می کنی که بترسه...!
#پست۱۱۱

-احساس نمی کنی یکم داری تند میری...؟ !
پاشا اخم کرد :کاری که گفتم رو انجام بده ...!بابک با یادآوری صورت مهربان و مظلوم دخترک
دلش سوخت :گناه داره پاشا ،دختره سکته می کنه ...!
-دقیقا می خوام سکته کنه ...در ضمن از تفنگ هم استفاده کن بد ازش می ترسه ...!
این بار دیگر بابک اخم کرد .
پاشا هرگز آدم ضعیف کشی نبوده ...!
-پاشا طرف حسابت یه دختر سلیطه و دیوونه نیستا ...!
پاشا آخرین گیلاس را هم بالا رفت .
-دقیقا به وقتش سلیطه هم میشه ...!
ابروی بابک بالا رفت .پاشا کینه ای بود و شک نداشت افسون یک کاری
کرده و او را به خشم کشانده ...!
-باشه ...!
پاشا نگاه خیره و جدی بهش کرد .
-مراقبش باش که خش بر نداره وگرنه باید جوابگو باشی !...
-اوکی با بچه هماهنگ می کنم و تا یه ساعت دیگه راه می افتیم !...

سری برای بابک تکان داد و خیره رفتنش شد .
پوزخندی زد و باز برای افسون خط و نشان کشید :
شمارش معکوس شروع شد کوچولو !...
سپس سمت حمام رفت .
سعی داشت خودش را آرام نشان دهد اما دلش بدجوربی قرار بود و دائم موهای فرفری اش جلوی چشمش می رقصیدند .
اب سرد را باز کرد و زیرش رفت.
نفسش را حبس کرد و تصویر افسون پشت چشمانش نقش بست .
صورت متعجب و گیجش دوست داشتنی بود .
راه رفتن آرامش یا حتی پنجه کشیدن هایش ...!
این دختر باید یاد می گرفت رام و مطیع باشد .
شک نداشت نقشه اش به بهترین شکل ممکن اجرا می شود!!...!
#پست۱۱۲-کجایی افسون سرم شلوغه دختر زودباش ..!.
دخترک که موبایلش مابین گوش و شانه اش بود و همزمانی که در را هم می بست گفت :وای عمه هولم نکن دارم میام ،خواب موندم ...!
-باشه ...باشه فقط سریعتر بیا ...خداحافظ !...
عمه ملی تماس را سریع قطع کرد و افسون کلافه

نفسش را بیرون داد .
گوشی را داخل کیفش انداخت و خواست سمت خیابان برود که شخصی اسمش را صدا زد و دخترک بر حای ماند ...
-افسون خانوم...!!!
سمت صدا برگشت و با دیدن محمد علی محمدی پسرسر به زیر و خیلی مثبت همسایه متعجب سر جایش ایستاد ...
-سلام آقای محمدی ..بفرمایید...؟ !
محمد علی سر پایین انداخت تا خدایی ناکرده نگاهش به موهای فر و زیبای دخترکی که با دست و دلبازی بیرون انداخته بود ،نیفتد هرچند ته دلش بی قرار این دختر بود ...
-سلام از بنده است ببخشید مزاحم شدم ...عرضی داشتم خدمتتون ...!
افسون مویش را پشت گوشش انداخت و کمی شالش را هم جلو کشید ...
-بله بفرمایید...؟ !
محمد علی این پا و ان پا می کرد .خب رویش نمی شد مستقیما از علاقه اش بگوید اما
خب وقتی مادرش را برای خواستگاری فرستاده بود ،

دخترک جواب منفی داده بود ...!
-ببخشید می خواستم ...بگم که ...چرا جوابتون منفی بود...؟ !
افسون نگاهی به ساعتش کرد و بعد خیلی سریع گفت :به مامانتون هم گفتم آقای محمدی بنده فعلا قصد ازدواج ندارم .!..
محمد علی دستی پشت سرش کشید ...
-افسون خانوم اولش هیچ کس هیچ قصدی نداره ولی بعدش کم کم یه تعلق خاطری پیدا میشه ...!
-حرف شما درست اما شرایط من جوری نیست که بتونم ازدواج کنم ...!محمدعلی اخم کرد :می تونم بپرسم شرایطتون
چطوریه...؟!
#پست۱۱۳
دیرش شده بود و این پا و ان پا می کرد تا زودتر برود اما انگار محمد علی سفت و سخت ایستاده بود تا دلیل جواب منفی اش را بداند.
دخترک اخم کرد :شرایط من و شما دقیقا همین ظاهری هست که می بینید و افکار و عقایدی که برای شما مهمه ولی برای من اهمیتی نداره ...!
محمدعلی سر به زیر و آرام گفت :من مشکلی به

حجاب و عقایدتون ندارم ...مهم خود شمایین ...!افسون وا رفت .
این روی سمج محمد علی برایش دور از ذهن بود .
-خانوادتون چی ،اونا هم مثل شما فکر می کنن...؟ !
محمد علی نیم نگاهی به دخترک و موهای فرش کرد که از ته دل دوست داشت این زیبایی ها فقط مخصوص خودش باشد اما خب او هیچ وقت خودخواه نبود ...
-این مسئله به من مربوط میشه افسون خانوم نه خانوادم !...
دخترک کلافه شد :اقا محمدعلی ببینین من قصد ازدواج ندارم چون شرایطی که الان داخلش هستم رو نمیشه توضیخ داد و لطفا تحت فشارم نذارین
...!محمدعلی مردد گفت :پای کسی درمیونه...؟ !
افسون جا خورد .
چرا باید برای رد کردن همچین پیشنهادی حتما باید پای کسی در میان باشد...؟ !
-نه چرا همچین فکری کردین...؟ !
ذهن محمدعلی سمت مرد سیاهپوش افتاد که این روزها زیاد در این خانه و در کنار افسون می دید ...
-اون اقایی که این روزها به این خونه رفت و آمد می

کنه ،من و می ترسونه خانوم ...!
لحظه ای دل افسون رفت با این همه لطافت و آرامش از جانب محمدعلی که برعکس او پاشا مانند یک گندهبک وحشی حمله می کند و فرصت نمی دهد .
-اون اقا فقط دوست پدرمه همین !...بین ما هیچ چیزی وجود نداره...
#پست۱۱۴
محمدعلی باور نکرد اما دیگر حرفش را نزد ...
-افسون خانوم من ...من به شما علاقه دارم ...می خوام یه بار دیگه بیایم ...
افسون به میان حرفش امد و خیلی جدی گفت :اقا محمد علی خواهش می کنم من و تو معذورات نذارین چون واقعا شرایط ازدواج رو ندارم چون زندگی من اونقدر بهم ریخته که ازدواج آخرین چیزیه که بهشفکر می کنم !...
محمد علی ناتوان و به اجبار کوتاه امد ...
-باشه خانوم باز هم صبر می کنم و میزارم وقتی شرایطتون بهتر شد اما واقعا ازتون می خوام که بدونین بنده هرکاری از دستم بربیاد انجام میدم ...روی کمک من حساب کنین !...
دخترک لبخند مهربانی تحویلش داد :خیلی ممنونم ...

کمکی خواستم حتما بهتون میگم ...!
محمد علی با مکث نگاهی به دخترک کرد و بی میل رفت ...
دخترک به رفتنش خیره شد و نفس کلافه اش را بیرون داد :چقدرم سمج بود بنده خدا ...دهنم و صاف کرد ...وای حالا عمه ملی صاف ترم می کنه ...
همان موقع صدای گوشی اش بلند شد و با دیدن نام عمه ملی لب گزید و جواب داد ...
-جانم عمه...؟ !
-کجایی ذلیل مرده خوبه دارم میگم سفارش داریما ...
افسون لبخندش را خورد و یاد عصبانیت عمه تپلش افتاد با ان صورت سرخ از عصبانیتش که مانند لبو می شد ...
-قربونت برم من چه تقصیری دارم خب داشتم خواستگارم رو رد می کردم .
عمه ملی شوکه کفت :خواستگارت دیگه کیه...؟ !
نیش افسون شل شد ...
-محمد علی !...آخی عمه خیلی گوگولی بود ولی خبردش کردم دیگه ...!
عمه ملی نفس حسرت باری کشید :خوش بحال زنش ،پسر خیلی خوبیه ...حیف که شرایطمون خوب

نیست وگرنه می دادمت به محمدعلی ...!
افسون چشم در حدقه چرخاند و حرفش را قطع کرد .
پیچ کوچه را رد کرد ...
-عمه خانوم من نزدیکم ،دارم میام خداحافظ ...!
حتی فرصت نداد عمه ملی جواب بدهد و قطع کرد .
گوشی را ته کیفش سر داد و بی حواس قدم بعدی را برداشت که ناگهان توی دیواری فرو رفت.
#پست۱۱۵اخم کرد و نگاهش بالا امد ...
با دیدن ان غول بیابانی رو به رویش رنگش پرید ...
لب هایش لرزید ...
از ترس قدمی عقب رفت ...
-ب ...ب ...خ ...ش ...شید .!..
مرد ترسناک و هولناک ابرو در هم کشید و با صدایی هراس اور گفت :حواست کجاست..؟ !
افسون اب دهانش را فرو داد .
-بب ...خشید ...حواسم ...نبود ...!
مردک غول پیکر همانطور نگاهش به دخترک بود و افسون زیر نگاه سنگینش خواست از کنارش رد شود که یک باره بازویش توسط مرد کشیده شد و تا به خود بیاید دستمالی روی بینی و دهانش گرفته شد و علیرغم تقلاهای زیادش حریف نشد و چشمانش بسته شد .

****
-کاری که می خواستی انجام شد .
پاشا مکث کردو برگشت .
نگاه بابک کرد و لپ تابش را بست .
-اتفاقی که براش نیفتاد...؟ !
بابک خیره پاشا شد :همه کارها رو غلام کرد .
پاشا با شنیدن نام غلام از جا جهید و با اخم هایی گره کرده غضبناک غرید :تو بیخود کردی با اون نره غول بی شاخ و دم بلند شدی رفتی ...!
-خودت گفتی یکم بترسونش .!..
پاشا عصبانی شد :گفتم یکم نه اینکه سکتش بدی ...منبا این همه ادعام می بینمش خوف می کنم دیگه چه برسه به اون دختر بچه مردنی !!...!
بابک کمی خنده اش گرفت اما سعی کرد خودش را کنترل کند .
-والا منم همچین ازش می ترسم مخصوصا وقتی یه جا تنها باشیم .!..
پاشا یکدفعه گفت :نکنه الان هم غلام پیششه...؟ !
بابک سر تکان داد که پاشا نگاه ترسناکی بهش کرد ...
-وای به حالت بابک اگه بیشتر بترسه ...!
بابک متعجب نگاه پاشا کرد و این همه جلز و ولز

کردنش برای ان دختر عجیب غریب بود.
#پست۱۱۶در را باز کرد و داخل شد .
غلام نشسته روی مبلی سرش داخل گوشی اش بود که با دیدن پاشا خیلی سریع بلند شد .
-سلام اقا ...!
پاشا اخم کرد .
-کجاست...؟ !
غلام سمت اتاق رفت و کلید انداخت .
-بفرمایید اقا !...
در باز شد و غلام کنار رفت .
پاشا وارد اتاق شد و با دیدن افسونی که بیهوش با سری کج شده به صندلی بسته شده ،برگشت و نگاه ترسناکی به غلام کرد و فریاد کشید :سریع بازش کن مرتیکه !...بلافاصله بیرون رفت و به بابکی که دم درگاه در ایستاده بود ،تشر زد :من گفتم بترسونش نه اینکه با اون مرتیکه ببندیش ...!
بابک جاخورده از خشونت پاشا لب زد :خودت گفتی ..!.
پاشا به سینه اش کوبید و هولش داد که بابک قدمی عقب رفت .
-بهت گفتم فقط بترسونش نه اینکه ببندیش و با این

مرتیکه چلغوز تنهاش بزاری ...!
بابک از در مصلحت وارد شد :خیلی خب چرا
عصبانی میشی حالا با این داد و هواری که می
کنی ،بهوش بیاد می فهمه که زیر سر توئه ...!
با عصبانیت غرید :به درک ...!سمت اتاق قدم تند کرد که
دید غلام قصد دارد دخترک
را بلند کرد که صدایش بالا رفت :دست بهش بزنی
دستات و قلم می کنم مرتیکه ...بیرون !...
غلام متعجب چشمی گفت و بیرون رفت .
پاشا سمت دخترک رفت و دست زیر دست و پایش
برد ،او را روی دست بلند کرد و روی تخت کهنه او
را خواباند ...
شال از سرش افتاده و موهای فرش پخش شدند .
چشمان بسته با مژه های پر و برآمده اش زیبایی ان ها
را به رخ می کشید و در همان حال هم دل مرد را به
تب و تاب انداخت .
پشت دستش را به گونه نرم و لطیفش کشید که به ناگاه
دخترک تکانی خورد و پاشا با شتاب بلند شد .دخترک ارام
ارام چشم باز کرد و پاشا بی سر و صدا
از اتاق خارج شد و در را بست...
#پست۱۱۷

افسون
چشم باز کردم ،تمام تنم درد می کرد .
نیم خیز شدم و با دیدن اتاق نااشنا و قدیمی دلم آشوب شد و ضربان قلبم بالا رفت .
بلافاصله یاد ان غول بیابانی لعنتی بدترکیب افتادم .
ان زشت بدترکیب یک تله بود تا مرا بدزدد که دزدیده و اینجا آورده بود ...!
اصلا مگر پاشا نگفته بود که من در امان هستم و ازم مراقبت می کند پس چرا...؟ !
وای من باید به قنادی می رفتم و عمه ملی منتظرمبود ...!
اشک به چشمانم نشست و با همان تن خسته بلند شدم .
ترسان و لرزان سمت در رفتم و دستگیره را گرفتم و به پایین کشیدم اما باز نشد.
محکم به در کوبیدم ...
-کسی اونجا نیست ...لعنتی اشغال در و باز کن ...تو کی هستی ...برای چی من و دزدیدی...؟ !
هیچ صدایی نیامد و دوباره جیغ کشیدم .
-کمک ....کمک ....کمک .!..
انگار جواب نمی داد .
آخر وقتی مرا گرفتند که قرار نیست کمکم کنند که دوباره آزاد شوم ...!

پس با تمام حرص و خشم سمت در حمله کردم و با
مشت و لگد به جان در افتادم ...
-بیشرف بیا این در لعنتی رو باز کن ...گوریلبدترکیب بیا
این در و باز کن ...اشغال عنتر بیا در و
باز کن !...
آنقدر به در کوبیدم و جیغ زدم که بدتر درد بدنم و
گلویم بیشتر شد و ترس سرتا پایم را گرفت ...
اگر بلایی به سرم بیاید عمه ملی دق می کرد ...!
سر تاسر اتاق را نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم و
در را باز کنم اما هیچی نبود ...
اصلا پاشا کجا بود...؟ !
لحظه ای یاد پیشنهادش افتادم و بغض کردم ...!
-خدا لعنتت کنه کثافت بیا این در و باز کن بیشرف
بدترکیب ...مرده شورت و ببرن ...الهی بری زیر
هجده چرخ ...گوریل احمق .!!!..بی رمق روی تخت نشستم
و خدا را از ته دل صدا
زدم .
از ترس داشتم میمیرم .
من از این وضعیت بدجور می ترسیدم و ممکن بود
هر لحظه بدتر قلبم از کار بایستد ...
پاشا با ان همه محافظ کدام قبرستانی بود که نمی

آمد ...
از ترس با خودم زمزمه کردم :خدا پاشا بیاد قول میدم روی پیشنهادش فکر کنم ...البته فقط فکر..!!!.
#پست۱۱۸
خبری از ساعت و زمان نداشتم و دل توی دلم نبود .
از ترس دست و پاهایم سر شده بود و بدجور ضعف به جانم افتاد .آنقدر حالم بد بود که حالم را نمی فهمیدم .
خدا را با تمام وجود صدا زدم و دیگر حتی کنترل اشک هایم دست خودم نبود ...
شکم و زیر شکمم مدام تیر می کشید .
می دانستم از استرس و ترس است که به این حال افتادم .
با صدای چرخش کلید داخل در ،روی پا بلند شدم و همزمان چیزی از درونم خارج شد و مات و مبهوت برجای ماندم ...
در باز شد و همان گوریل بدترکیب داخل شد و بار دیگر با دیدنش ان چنان وحشت وجودم را گرفت که زیر دلم دوباره بدتر تیر کشید و درد توی تمام تنم پیچید.از درد خم شدم و نفسم از ترس و درد بالا نمی آمد .
اشک از چشمانم می چکید و دیدم به ان گوریل تار بود اما مقاومت کردم .

-برای چی ...من و آوردین ...اینجا...؟ !
اخم کرد و با همان چشمان باریک و سیاهش بهم نگاه کرد .
-ساکت باش ،به وقتش می فهمی !...
قدمی برداشتم و خواستم داد بزنم که درد زیر دلم و خیسی شورت و شلوارم بیشتر شد و نتوانستم دیگر قدم از قدم بردارم و با زانو زمین خوردم ...
سرم را پایین بردم و با دیدن سرخی که از زیرشلوارم بیرون امد ،دلم پیچید و سرم گیج رفت ...
مردک غول بیابانی را تار دیدم که به سمتم می امد اما من جانی در بدن نداشتم که ترس و ضعف بهم غلبه کرد و با چشمانی خیس دهان خشک شده ام را باز و بسته کردم که بدنم کج شد اما با دردی که توی سرم پیچید ،دیگر هیچ چیزی نفهمیدم و دنیایم سیاه شد.
#پست۱۱۹
راوی
غلام با دیدن دخترک بیهوش و خونی که از پاهایش سرازیر شده بود ،خیلی سریع از اتاق خارج شد و رو به پاشا گفت :آقا دختره غش کرده...؟ !پاشا ماند .
نگاهی به بابک کرد و خیلی سریع سمت اتاق دوید.
با دیدن افسون که بیهوش شده و پاهایش غرق خون

بود ،شوکه نگاه کرد.
کنارش نسشت ...
دست روی گردنش گذاشت و نبضش را چک کرد .
کند میزد .
اخم کرد و سمت غلام برگشت :چیکارش کردی...؟ !
غلام حساب برد که به تته پته افتاد :اقا به خدا من
کاریش نکردم ،من وقتی خودتون گفتین ،در و باز
کردم که دختره داشت از ترس می لرزید و بعدش هم
افتاد و بیهوش شد و اون خون ...
پاشا نعره زد :دهنت و ببند غلام ...
سپس نگاه عصیان زده اش را به بابک دوخت :حسابتو رو
هم بعدا می رسم !...زود ماشین رو روشن
کن !...
سپس به سمت تخت چرخید و ملحفه کهنه را کشید.
دور افسون گرفت و با یک حرکت او را روی
دستانش بلند کرد و با عجله سمت ماشین دوید و
غرید :برو مطب نریمان ...!
بابک هم نگران سری تکان داد و با تمام سرعت
ممکن سمت مطب راند .
پاشا نگاه صورت رنگ پریده دخترک کرد .
پریود شده بود و این خونریزی عادی نبود حتی

بیهوشی اش !...
چشم بست و خودش را لعنت کرد ،افسون ترسیده که حالش تا این حد بد شده بود .موهایش را کنار زد و دستش را روی صورت سرد
دخترک گذاشت .
دل توی دلش نبود تا دخترک چشم باز کند .
می دانست می ترسد و حماقت کرده بود .
دلش آتش گرفت و به شدت از خودش عصبانی بود .
نباید تا این حد بی فکر عمل می کرد .
بابک از داخل آینه نگاه پاشا کرد که کل حواس مرد روی صورت دخترک است و ذره ای نگاهش تکان نمی خورد .
خودش هم ناراحت بود اما خب نمی دانستند که قرار است دخترک به همچین وضعی دچار شود ...
بالاخره رسیدند و پاشا خیلی سریع از ماشین پیاده شد و با کمک بابک سمت مطب دویدند...
#پست۱۲۰نریمان با دیدن دخترک که به ان حال و روز افتاده
بود ،نگاه کرد و سپس با اخم هایی درهم رو به پاشا غرید :چیکارش کردی...؟ !
پاشا هیچ از این سوال خوشش نیامد .

هیچ کس حق نداشت او را شماتت کند .
-مراقب حرف زدنت باش نریمان و به کارت برس نه اینکه تو کارم دخالت کنی !...
نریمان کلافه بهش خیره شد و حرصش گرفت :دختره از ترس به خونریزی افتاده و اونوقت ...
به میان حرف نریمان آمد و رو به بابک گفت :برو بیرون بابک !...بابک ابرویی بالا برد و خنده اش گرفت .
این روی پاشا واقعا جالب و عجیب بود .
یعنی غیرتی شده بود...؟ !
-کاری بود ،خبرم کنین ...!
بابک با لبخندی سری تکان داد و بیرون رفت ...
پاشا رو به نریمان کرد و با طلبکاری تمام گفت :مشکلش چیه...؟ !
نریمان می دانست هرچه بگوید این مرد نمی فهمد چون فقط حرف خودش مهم است ...
-باید می بردیش دکتر زنان ..!.
گره از ابروهایش باز نشد .
-دوست نداشتم اونجا معطل بشم ...اگه می بینی لازمه که یه دکتر زنان ببیندش ،بیارش همینجا ...!نریمان دیگر نتوانست ساکت بماند :پاشا یکم می تونی درک داشته باشی ...!

چشمان آبی اش طوفانی شد :نریمان من درک هیچی جز بهوش اومدن این دختر و ندارم ...پس بهتره یه غلطی بکنی وگرنه من تو و خودم و اینجا رو به آتیش می کشم ...!
نریمان نگاهش کرد .
فایده ای نداشت این مرد حرف خودش را می زد .
فوری گوشی اش را درآورد و شماره گرفت ...
پاشا اما نگاهش از روی صورت افسون جدا نمی شد .
از دست خودش عصبانی بود که باعث ترسش شده بود و باعث و بانی این حالش فقط خودش بود ...-از ترس به خونریزی افتاده...؟!
#پست۱۲۱
پاشا به پشت سرش چرخید و سری تکان داد ...
نریمان سمت افسون رفت و شروع به معاینه اش کرد و سپس خواست دکمه مانتویش را باز کند که دست پاشا روی دستش نشست...
نریمان جا خورده گفت :مانتو و شلوارش به درد نمی خوره و باید عوض بشه ...
پاشا خیلی جدی نگاهش کرد :به منشیت بگو بیاد لباسش و عوض کنه ...من میرم براش لباس بخرم ...!
در ضمن دکتر زنانی که برای معاینه اش میاد ،زن

باشه ...!نریمان با بهت به خواسته اش احترام گذاشت و منشی
اش را صدا زد .
پاشا به همراه بابک برای خرید لوازم مورد نیاز رفتند ...
به نریمان اعتماد داشت و حتی ذره ای تعجب درون چشمان او و بابک برایش مهم نبود .
***
ساک لباس ها را به منشی داد و خودش هم وارد اتاق نریمان شد.
با دیدن زنی پشت پاراوان که روپوش سفید به تن داشت و بالای سر افسون بود ،دلش آرام گرفت .
سمت نریمان رفت .
-حالش چطوره ،بهوش اومده...؟ !
نریمان سری تکان داد :آره بهش آرامش بخش زدم ودوباره خوابید ...پاشا این دختر در حد مرگ ترسیده
که به این حال و روز افتاده ..!.خونریزیش هم برای همین ترس بوده ...!
پاشا نفسش را کلافه بیرون داد و دستی به صورتش کشید .
حدس حرف هایی که نریمان زد ،سخت نبود اما خب

خبر نداشت دخترک تا این حد بترسد ...!
-نمی دوتستم همچین اتفاقی میفته ...!
نریمان جدی نگاهش کرد و با پوزخند گفت :اگر این دختر به خونریزی نمی افتاد مطمئن باش بلایی بدتر سرش میومد .!..
خیره در نگاه نریمان لب زد :می خوام ببینمش ...!
نریمان چشم در حدقه جرخاند :حرف توی گوشتنمیره !...بیچاره اون دختر که گیر تو افتاده ...!بیا ببینش...!
#پست۱۲۲
پاشا به دنبال نریمان رفت ...
زن با شنیدن صدای پا برگشت و لحظه ای با دیدن پاشا محو مرد شد ...!
پاشا با دیدن نگاه خیره زن اخم کرد .
هیچ خوشش از این نگاهها نمی آمد ...
زن لبخند بزرگی روی لب نشاند و با لوندی تمام گفت :نریمان جان آقا رو معرفی نمی کنین...؟ !
سپس زن تابی به کمرش داد و دستش را دراز کرد و رو به پاشا گفت :سارا هستم ...!پاشا بی توحه با دست دراز شده زن با جدیت
گفت :حالش چطوره...؟ !

زن وا رفت و نریمان خنده اش را کنترل کرد .
پاشا روی خوش به هیچ زنی نمی داد اما ...
زن حفظ ظاهر کرد و سعی کرد لبخندش را هم حفظ کند .
-بخاطر شوکی که بهشون وارد شده زودتر از موعد ،پریود شدن و خونریزی هم شدید بوده که الان کاملا کنترل شده ...مشکلی نیست جز اینکه باید تقویت بشن و از استرس و ترس دور باشن !...
نریمان و زن رفتند اما زن نگاه دیگری به پاشا کرد که نریمان ارام گفت :با وجود اون دختر تو هیچ شانسی نداری ..!.
سارا نمی خواست کم بیاورد :اما من چیزی کمندارم ...!
-کم نداری ولی فعلا اون دختر مهمه ...!
سارا ترجیخ داد حرفی نزند و با وجود حفظ ظاهرش اما خیلی بهش برخورده بود که نتوانست ان جا بودن را تحمل کند و با برداشتن وسایلش رفت .
پاشا بالای سر افسون بود و منتظر بود چشمان سیاه و زیبایش را باز کند .
دل توی دلش نبود و می دانست بد در حق دخترک کرده است !...
جز به جز صورتش را از نظر گذراند و ناخوداگاه

دستش بالا امد و روی لبش نشست ...ان را لمس کرد و دلش برای نرمی ان ها رفت و هوس بوسیدن به سرش زد .دخترک تکانی خورد که پاشا سریع عقب رفت .
افسون کم کم چشم باز کرد و گیج و مبهوت نگاه پاشا کرد که به یکباره همه جیز را به یاد آورد و ترس وجودش را گرفت .
نیم خیز شد و مچ دست پاشا را چنگ زد .
مرد دستش را گرفت و اخم کرد .
افسون اشک از چشمش چکید و با بغض گفت :بالاخره پیدام کردی...!
#پست۱۲۳
پاشا لحظه ای نتوانست حرف بزند و فقط نگاهش کرد .
چشمان زیبا و معصومانه دخترک ،جور عجیبی قلبشرا به تپش انداخت و تمام وجودش در آغوش کشیدن او را طلب کرد .
پاشا اخم کرد .
آبی هایش طوفانی شده بود ان هم به خاطر حسی که هیچ چیز ازش سر در نمی آورد .
-حالت خوبه...؟ !
افسون بغض کرده سر تکان داد :آره ...چطوری پیدام

کردی...؟ !
زبانی روی لبش کشید و دروغ گفت .
-برات محافظ گذاشته بودم !...
وجود افسون پر از آرامش و حس خوب شد که باز هم بغض کرد و قدرشناسانه گفت :ممنونم ...جونم و نجاتدادی...اگه...اگه....دیر تر می اومدی اون من و ....
پاشا دست زیر چانه دخترک گذاشت و خیره در چشمان سیاه و خمار پر از اشکش با جدیت لب زد :
اون هیچ غلطی نمی تونست بکنه مو فرفری ...چون من نمیذاشتم !...
-اون ...اون گوریل زشت بدترکیب غول بیابونی تو یه اتاق زندونیم کرده بود ...خیلی جیغ زدم و کمک خواستم ولی کسی به دادم نرسید و یهو با اومدن اون گوریل بی خاصیت دیگه نفهمیدم چی شد و بیشتر از ترس بیهوش شدم...
پاشا چانه اش را با انگشت شستش ناز کرد و نرمی پوست لطیفش حس خوشی را به وجودش سرازیر کرد .-دیگه هیچ وقت نمی بینیش افسون ...!
افسون محو آبی های خوش رنگ و سرد پاشا شد اما هیچ چیزی را نتوانست از ان چشم و نگاه بخواند اما حضورش قوت قلبش بود ...

-می تونم بپرسم اون گوریل و چیکارش کردی...؟ !
لب پاشا از این لقبی که دخترک به غلام داده بود ،کج شد :فرستادمش باغ و وحش...!
#پست۱۲۴
چشمان افسون درشت شد .
به پاشا نمی آمد شوخی کند اما حرفش ...
-یعنی چی فرستادیش باغ و وحش...؟ !پاشا انگشتی روی دماغش زد و قدمی دور شد چون
عطر تن دخترک با وجود بوی الکلی که می امد
هنوزم هم خیلی قوی از او ساطع میشد و اگر به سرش میزد لبان لرزانش را بدون هیچ رحمی به یغما می برد.
-باید به عمه ات زنگ بزنی ،بدجور نگرانت شده ...!
افسون ابتدا گیج نگاهش کرد و بعد با یادآوری آنکه باید به قنادی می رفت ،هینی کشید ...
-وای خاک به سرم ،الانه که سکته کنه ...!
خواست با همان حال بدش از تخت پایین بیاید که پاشا جلویش را گرفت و گوشی دخترک را بهش داد :بهش زنگ بزن و بگو چه اتفاقی افتاده ...!-ولی بفهمه سکته می کنه !...
نگاه پاشا سخت شد و نیشدار گفت :من به تو و عمت

اخطار داده بودم ولی شما ساده گرفتین ...!
افسون لب گزید .
-خب ..خب پیشنهادتون یکم چیزه ...من و شما ...
پاشا بدون آنکه بخواهد و دست خودش باشد ،به
دخترک نزدیک شد و سر در گوشش برد و پچ
زد :پیشنهاد من هر چقدر چیز دار باشه ،ضامن
سلامت جون تو و عمته تا کسی جرات نکنه بهت
نزدیک بشه ...!
سپس از فرصت استفاده کرد و عمیق بوکشید و نفسش
داغش را روی پوست دون دون شده دخترک خالیکرد و
فاصله گرفت ...
افسون مات مرد شده بود و حرفش ،اما داغی نفس
هایش روی گوشش حالش را یک جور عجیبی کرده
بود که بدتر احساس گرما می کرد .
آب دهانش را فرو داد و با دستانی لرزان شماره گرفت
و مشغول صحبت شد .
پاشا کلافه بود و بدجور این دختر روی اعصابش
بود .
باید یه کاری می کرد تا آرام شود اما این دختر گیج تر
از این حرف ها بود تا حداقل یک بوسه کوتاه هم شده ،
از او بگیرد!...

#پست۱۲۵سیگار پشت سیگار آتش می زد و تمام فکر و ذهنش
افسون و صورت زیبایش بود .
نمی توانست ساده بگذرد اما ساده گذشته بود و حالا تمام تنش تب یکی شدن با او را داشت ...!
خشم پنهانی تمام وجودش را گرفته بود و نمی دانست کار درست چیست ...!
نه می توانست بی خیال شود ،نه اینکه ساده بگذرد ...!
باید افسون را مجبور می کرد تا دوست دخترش شود .
منت هیچ زنی را نکشیده بود اما افسون فرق داشت .
این دخترک ساده و گیج و گول را نمی توانست بی خیال شود !...
سیگارش تمام شد و پشت بند ان گیلاس لیوانش را یک نفس بالا رفت و دوباره سیگار دیگری آتش زد ...بابک با دیدن بی قراری اش متعجب گفت :چی شده
پاشا داری خودت رو خفه می کنی...؟ !اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا اخم کرد .
هنوز هم از دست بابک عصبانی بود .
-اتفاقی بدتر از غلام مگه داریم...؟ !
بابک ناغافل خنده اش گرفت ...

-پاشا تو هنوز دلخوری...؟ باور کن نمی دونستم تا این حد می ترسه...؟ !مگه من چندبار یه دختر و دزدیدم...؟ !
پاشا تیز نگاهش کرد :ندزدیدی...؟ !
پاشا تسلیم وار دست بالا گرفت :داداش دزدیدم اماچندتا سبیل کلفت قاتل رو نه یه جوجه ترسون و لرزونی که زودم غش می کنه ...!
پاشا با هشدار نامش را صدا زد :بابک مراقب حرف زدنت باش !...
-گفته بودی بترسونش ...!
-گفتم اما نگفتم که با غلام برو ...!
-خب دیگه گزینه ای بهتر از غلام نداشتم ...!
پاشا کلافه نفسش را بیرون داد و بیشتر مقصر خودش بود که دخنرک را در این وضعیت قرار داده بود اما خب جبران می کرد و تمام وجودش مشتاق این جبران بود .
-با کامران فرستادیشون...؟!#پست۱۲۶
بابک سری تکان داد :آره چند دقیقه پیش هم زنگ زد که رسیدن ...!
پاشا روی مبل نشست و دوباره بی قرار سیگاری آتش زد و لب تاپ را روی پایش گذاشت و مشغول دیدن

افسون شد ...
خوب بود که ان دوربین را کار گذاشته بود و حداقل می توانست اینگونه او را ببیند و کمی خودش را آرام کند.
بابک زیر نظرش داشت و می دانست این بی قراری ربطش به ان دختر است ...پاشا با حس نگاه سنگین بابک اخم کرد ...
-اینجا وایسادی که چی...؟ !
بابک اخم کرد :بی قراریت رو به چی ربط بدم...؟ !
پاشا نگاه از لپ تاپ گرفت و به بابک دوخت :می تونی بری...؟ !
بابک بی توجه به حرفش روی مبل نشست .
-افسون نظرت و جلب کرده ،آره...؟ !
پاشا ترسناک شد :بهتره بری بابک ...!
-نه داداش می شناسمت و قرار نیست تنهات بزارم ... فقط کافیه لب تر کنی و برای همیشه دختره رو برات بیارم ...!پاشا مکث کرد :این دختر مثل هیچ زن و دختری نیست که می شناسیم ،فرق داره ...!
بابک خندید :همین فرقش داره پدرت و درمیاره !...
-دختر میلاده ،ساده و نجیبه برام زیادیه بابک ...اون دختر اونقدر پاکه که کنار من قاتل هفت خط جایی

نداره ...!
بابک ابرو در هم کشید :خودت هم می دونی جون اون دختر تو خطره و هیچ کس جز خودت نمی تونه هواش و داشته باشه ...!
-نمی خوام بفهمه که یه قاتلم ...!
بابک خودش را جلو کشید :جوری عاشقش کن کهنتونه دل بکنه..!.
#پست۱۲۷
عمه ملی با نگرانی نگاه افسون کرد و دلش آتش گرفت .
بغض کرده نگاه دخترک کرد که رنگ پریده و ترسیده به نقطه ای خیره بود .
او در یک قدمی مرگ بود و اگر پاشا نبود و به موقع متوجه نمی شد بی شک دیگر افسونی هم نبود .
دیوانه شد و دست روی صورتش گذاشت .
خدا را با تمام وجود صدا زد و قطره اشکی از چشمش چکید .
وقتی فهمید ،چیزی تا سکته کردن فاصله نداشت و اگر بلایی به سرش می امد...؟ !-افسون مادر حالت خوبه...؟ !
افسون سعی کرد لبخند بزند :خوبم عمه ...!شما چرا اینقدر پریشونی...؟ !

عمه ملی اشک از چشمانش سرازیر شد .
-داشتم از دستت می دادم و وای به حال من اگه دیگه نمی دیدمت !...
افسون اخم کرد :عمه جان لطفا خودت رو ناراحت نکن ...مهم اینه که نجات پیدا کردم و آقا پاشا زود متوجه شد !...
عمه ملی دست بردار نبود :تا مغز استخونم دارم می سوزم از این شرایطی که توش گیر افتادیم ...الهی خدا از باعث و بانیش نگذره ...ای حاج یوسفی الهی خدا به زمین گرم بزنتت !...افسون هاج و واج نگاه کرد .
-عمه میشه برام اب بیاری ...دهنم خشک شده ...!
-اره عمه قربونت بره ...صب کن برات شربت درست کنم که فشارت هم میزون بشه آخه دکترت می گفت فشارت پایین بوده ...!
افسون رفتنش را تماشا کرد و به این فکر کرد چه خوب که یکی را دارد تا نگرانش باشد ...!
باید در فرصت مناسب از پاشا تشکر میکرد اما فکرش مشغول پیشنهاد پاشا بود و از ته دل همچین چیزی را نمی پسندید و همیشه دوست داشت اول عاشق شود وبعد ازدواج کند .
مهمتر از ان او اصلا ان مرد را نمی شناخت ...!

مرد مرموزی که نگاهش و حرف هایش یک جور عجیبی بود که تو را مسخ می کرد مخصوصا چشمانآبی و یخش !...
پاشا زیادی مجهول بود و دوست دختر او شدن به نظرش خیلی مسخره می آمد و جالب تر از ان واکنش عمه ملی نسبت به پیشنهاد این مرد بود!...
#پست۱۲۸
حال و هوایش بهتر شده بود و ناچارا به خاطر سفارشاتی که در قنادی داشتند ،عمه ملی صبح زود رفته بود ...
نگاهی به خانه سوت و کور انداخت و لب برچید .
تنها بود و این تنهایی داشت اعصابش را خورد می کرد و کاش بهار یا تارا در کنارش بودند .علی رغم توصیه های عمه ملی بلند شد تا حاضر شود
و حداقل به قنادی برود ...
سر وقت کمدش رفت و نسبت به دیروز تیپ رنگی تر و آرایش بیشتری کرد ...
دوست داشت کمی ضعف و رنگ پریدگی حالش را با ان ها بپوشاند .
توی حیاط ایستاد و لیست مخاطبینش را چک کرد تا به اسم بهار رسید ...وقت گذراندن با انها بهتر از خانه

نشستن و قنادی رفتن بود ...
دوست داشت امروز را به خودش اختصاص بدهد تا خاطره بد چند روز پیش را کمرنگ کند .
تا خواست اسمش را لمس کند زنگ خانه به صدا درآمد .
متعجب نگاهش به در افتاد ...
دو قدم بلند سمت ان برداشت و ترسیده گفت :کیه...؟
-منم محمد علی ،افسون خانوم ...!
ابروی افسون بالا رفت .
انگار قرار بود بزودی بختش باز شود چون خواهان زیادی پیدا کرده بود ...!
در را باز کرد ...
محمد علی با لبخندی محجوبانه کاسه سوپ را سمت دخترک گرفت ...
-ببخشید مزاحم شدم ،حاج خانوم دادن ...گویا خانوم احتشام گفته بودن که حالتون مساعد نیست .!..
دخترک چندبار پلک زد و اما سریع به خود آمده و کاسه را گرفت و تشکر کرد .
-ممنون راضی به زحمت نبودیم ...!محمدعلی خندید .
این دختر با ان فیس بچه گانه و موهای فر واقعا زیبا بود .

چه شب هایی که او را در کنارش تصور کرده و ارزوی ازدواج با او را داشت ...!
-حالتون خوبه...؟ !
-خوبم ،صبر کنین کاسه رو خالی کنم ...
محمد علی وسط حرفش آمد :عجله ای نیست خانوم ... فقط خواستم بدونین که نگرانتون بودم و لطفا کاری بود تعارف نکنید ...!
افسون از این همه توجه نیشش باز شد.
#پست۱۲۹-ممنون اقا محمد علی !...کاری بود حتما بهتون میگم ...به مادر هم سلام برسونین و از طرف من حسابی تشکر کنین ...
محمد علی با دیدن لبخند افسون ذوق کرد و نگاه گرفت .
-چشم خانوم ،وظیفه اس ...!امری بود بنده در خدمتم ...!
دخترک نازی به صدایش داد و علنا کرم می ریخت .
-چشم اقا محمدعلی !...
محمد علی خیس عرق از حجب و حیا شد و حس داغی که دخترک به جانش می ریخت .
-من ...من میرم ...با اجازه .!..افسون نخودی خندید .
پسر بیچاره را فراری داده بود .

حس خوبی داشت و رفتن محمد علی را از نظر گذراند .
به داخل برگشت و کاسه ظرف به اشپزخانه برد .
سوپ را داخل ظرف دیگر خالی کرد و برگشت تا کاسه کثیف را توی سینک بگذارد که با دیدن پاشای سرتا پا مشکی جیغی کشید و کاسه از دستش رها شد و روی زمین افتاد و شکست .
پاشا غضبناک نگاهش کرد .
-پسره کیه...؟ !
افسون دست روی سینه اش گذاشته و چشمانش بسته بود .
نفس نفس میزد .
-وای خدا سکته کردم ،چطور اومدین داخل...؟ !پاشا بازویش را گرفت و دخترک را سمت خودش کشید .
-افسون اون مرتیکه کی بود که داشتی باهاش خوش و بش می کردی...؟ !
افسون مات و مبهوت مرد شد .
منظورش محمدعلی بود .
خواست دستش را عقب بکشد که پاشا نگذاشت .
اخم های ترسناکش به دخترک بود .

-اقا پاشا چرا همچین می کنین؟ مگه دزد گرفتین...؟ !
پاشا ترسناک تر شد .
از این چشم به ان چشم خیره شد و دخترک از ترس
داشت پس می افتاد .
-جوابم و بده دختر ...!افسون ساده و با ترس شیرینی
زمزمه کرد :خب پسر
همسایه سوپ برام آورده بود ...!
چیزی توی وجود پاشا آتش گرفت .
-چرا اون دیوث باید برات سوپ بیاره...؟!
#پست۱۳۰
افسون پلک برهم زد که توجه مرد به مژه های
فرخورده اش جلب شد .
موهای فرش هم قاب صورت نازش بود .
ان مرد هم اینطور از نزدیک و شیفته نگاه او و
خوشگلی هایش کرده بود...؟ !افسون لب هایش را با زبان
خیس کرد که نگاه مرد به
سمت انها کشیده شد .
-خب ...خب همسابه هستیم دیگه ...سلام علیک
داریم ...!
چشم از لبانش برداشت و به چشم هایش نگاه کرد .
بوی عطرش داشت دیوانه اش می کرد و میل

سرکشش برای بوسیدن لب های لرزانش داشت پدرش را در می اورد .
خودش را به سختی کنترل کرد و اخم به چهره نشاند .
-انگار از یه همسایه بیشترین که برات سوپ اورده...؟ !
دخترک ناخودآگاه میان ان فضای سنگین نیشش باز شد .-خب خواستگارمه ...!با اینکه جواب رد بهش دادم ولی بازم من و می خواد ..!.
پاشا اتش گرفت و خشم بر وجودش چیره شد که بازوی دخترک را میان دستان قدرتمندش محکم فشار داد و ترسناک تر و دیوانه تر از همیشه غرید :دیگه حق نداری باهاش چشم تو چشم بشی افسون ...حق نداری ...!
افسون از درد صورتش در هم شد اما حرف پاشا بدتر او را گیج کرد .
اصلا این همه عصبانیت برای چیست...؟ !
-فکر نمی کنم این مسئله ربطی به شما داشته باشه...؟ !
پاشا دست دور کمر افسون پیچید و دخترک را با یکحرکت مانند پر کاهی بلند و از روی کاسه شکسته ردش کرد .

او را روی زمین گذاشت و مابین خود و یخچال حبسش کرد ...
بوی خوش عطری که از دخترک بلند می شد روان و حالش را هم تحت تاثیر قرار داده و بدجور تحت فشار بود.
بهش چسبید .
سخت و عمیق نگاهش کرد .
-حق نداری بهش نزدیک بشی افسون!...
#پست۱۳۱
افسون هم لج کرد .
انگار نمی توانست آرام باشد که با وجود ترسش نمیخواست تسلیم او شود .
-من هرکاری بخوام می کنم ..!.
پاشا پوزخند زد .
دقیق توی صورت دخترک خیره شد و جای جای صورتش را از نظر گذراند .
زیبایی شرقی دخترک چشم گیر بود .
تکه موی فرش درون مرد را به تلاطم انداخت .
او هرگز اجازه نمی داد کسی غیر از خودش صاحب این فرفری های سرکش و یاغی شود .
-تو کاری غیر از اون چیزی که من می خوام ،نمی

کنی .!..
افسون اخم کرد و چشم کشید :من یه دختر آزادم که زیر بار زور نمیرم آقا !...من آزادم تا با هرکسی دلم خواست باشم .!..پاشا سرش را پایین آورد .
در حالی که چانه دخترک را نوازش می کرد ،سرش را سمت گوشش خم کرد و عطر خوشبویش را به ریه هایش کشید .
چانه دخترک را کج کرد ،مویش را کنار زد و لب روی گوشش چسباند که لرزی از تن دخترک رد شد .
از این لرز لبش کج شد .
حق با بابک بود ،باید عاشقش می کرد .
حرم نفس داغش را روی گوش دخترک پخش می کند و وا رفتگی دخترک را توی آغوشش حس می کند .
سر افسون کج تر شد اما حریف مردی مثل پاشا نبود .
داغ کرده بود و این حس را اصلا نمی شناخت .
آتش وجودش را نمی فهمید و درک نمی کرد .
پاشا بلد بود یک دختر یا زن را با لمس و نوازش تشنهکند ،داغ کند یا آنکه آتش بزند ...!
لرزش نامحسوس افسون وجودش را سرشار از آرامش کرد .
افسون بکر بود و این بکر بودنش او را وادار به

داشتنش می کرد .
-درسته تو یه دختر آزادی موفرفری اما حق نداری با هرکسی بپری ...تو فقط در کنار من امنیت داری ...!تنها پناه تو منم دختر ...پس عصبانیم نکن و به حرف هام گوش بده ...!
افسون خودش را تکان داد :ولم کنین ،من ...من ... مراقب خودم ...هستم ...!گرممه ...برین کنار...!
#پست۱۳۲پاشا کمرش را محکم با سمت خودش کشید و او را
توی بغلش فشرد .
دخترک از نفس افتاده و ترسان دستان کوچکش را روی پهلوی مرد مشت کرد .
لب های پاشا روی گوشش می خورد و باعث قلقلکش می شد .
-از این به بعد سایه به سایه همراهتم ...خودم نبودم ،محافظ کنارته اما ...اما وای به حالت اون پسره رو دور و برت ببینم ،دیگه اینقدر آروم نیستم ...!
حرفش را زد و سپس با زبان لیسی روی گوشش زد که دخترک درون آغوشش لرزید .
مرد نیشخند زد و به سختی کمی جدا شد چون عطر تندخترک مستش کرده بود و بیشتر از یک زبانش

کشیدن و بوسیدن می خواست .
افسون داغش می کرد ،بد هم هورمون هایش را بالا و پایین می کرد .
سر افسون کج شد و دخترک وا رفته در آغوشش نفس نفس میزد .
حس از دست و پایش رفته بود و وجودش پر از داغی و تلاطم بود .
یقه پاشا را چنگ زد و نگاه لرزانش را به مرد دوخت .
-د ...دارین ....چیکار می کنین...؟ !
پاشا خواست فاصله بگیرد و تن کوره اتشش را عقب بکشد اما دید که رمق از تن دخترک رفته و بدتر در حال افتادن بود که او را گرفت و به خود فشرد .جدی درون چشمانش نگاه کرد :من هر کاری می کنم
تا درست تو همین نقطه باشی ...دور اون پسر و خط می کشی !...
افسون حتی نای حرف زدن را هم نداشت .
فقط خیره به پاشا شد و با یادآوری خیسی زبانش روی گوشش تمام تنش پر از نبض شد ...
-می ...خوام بشینم...!
پاشا کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و بعد سمت

یخچال رفت و با برداشتن بطری اب کمی ان را داخل لیوان ریخت و سپس ان را به افسون داد ...
-آروم میشی .!..
افسون بی معطلی اب را خورد .
نگاه مرد نکرد اما حضورش را پشت سرش حس کرد که باعث شد سیخ بنشیند .پاشا از پشت رویش خم شد . تمام موهایش را یک طرف شانه اش ریخت و گردن سفید دخترک در معرض چشمانش قرار گرفت .
انگشت روی پوستش کشید ...
-از الان به بعد دوست دخترمی مو فرفری...خودم مراقبتم که کسی دور و برت نباشه..!!!
#پست۱۳۳
دخترک به آنی سمتش چرخید و اخم روی چهره نشاند .
با آنکه تنش داشت از درون می لرزید ،با جدیت گفت :شما نمی تونی برای من تصمیم بگیری ...!
پاشا ابرویی بالا انداخت :کی می خواد جلوم رو بگیره...؟ !-من جناب سلطانی !...زیر بار حرف زورت نمیرم چون اگر هم انتخابی باشه ،بی شک اون شما نیستی !...
چنان با حرفش زهر به وجود پاشا ریخت که مرد در

کسری از ثانیه ها صورتش سرخ و چشمان آبی اش طوفانی شد...
نگاهش سخت و ترسناک شد .
افسون با دیدن ان نگاه جا خورد و توقع این همه خشم را نداشت .
خون جلوی چشمان پاشا را گرفته بود و قلبش چنان تند می زد و اعصابش متشنج شده بود که دوست داشت گردن باریک افسون را درجا بشکند .
وحشی شد و چنگ به چانه دخترک زد و محکم ان رافشرد .
افسون ترسیده و دودو زن نگاهش کرد .
از خشمی که درون چشمان مرد بود ،لرز کرد .
-تو فقط یه حق انتخاب داری و اونم فقط منم ...!سعی نکن با حرفات خشمم رو ببینی که قطعا اون روی وحشی من و اصلا دوست نداری ...!افسون کاری نکن که بشم قاتل اون پسر ...ازش دور باش...مفهومه...؟ !
قلب افسون نزد .
چشمانش درشت شد و مردمک های لرزانش خیره آبی های طوفان زده مرد شد .
لال شده بود و زبان سنگین شده اش حتی در دهانش را نمی توانست تکان دهد ...

پاشا نزدیکتر رفت و این بار خم شد و کنار گوشش پچزد
:حق فکر کردن به هیچ مردی جز من رو
نداری ...!
نفس افسون بالا نمی آمد .
دستش لرزان بالا آورد و روی سینه مرد گذاشت .
کمی هلش داد اما مرد محکم تر از ان بود که بلافاصله
جا خالی کند .
-ب ...برین ...کنار ...
پاشا دست کوچکش را در دست بزرگش گرفت و
نگاهش هم متعاقب ان پایین کشیده شد .
کوچکی و ظرافت انگشتان کشیده و سفیدش در میان
دست بزرگ او به نظرش شاهکار بی نظیری بود که
قلبش در سینه لرزید.
#پست۱۳۴نه تنها ظرافت دستانش بلکه همه چیز این
دختر
خاص و دلبرانه بود.
انگشت شستش را نوازش وار روی پوست نازک و
سفید دخترک کشید و چشمان دودو زن و لرزان
دخترک روی صورت خونسرد و جدی مرد دوخته
شد ...
-دستات کوچولو و خوشگلن موفرفری !...هیچ احدی

حق لمس حتی سرانگشتت رو هم نداره ...!
دهان دخترک از این همه زورگویی باز ماند .
اخم کرد و خواست دستش را عقب بکشد که پاشا اجازه نداد .
-ببخشید اما ...این دست ها دیگه مال خودمه...!
پاشا بدون پلک زدن ،لب زد :از امروز به بعداختیارشون با منه ...!
-شما نمی تونین برای من تعیین تکلیف کنین ...!
-من هرکاری صلاح بدونم انجام میدم افسون ،پس به نفعته که به حرفام گوش کنی ...!
افسون با حرص نگاه گرفت و سعی کرد اصلا به مرد زورگو و وحشی کنارش توجه نکند ولی پاشا دست بردار نبود .
مرد از حرکت دخترک لبش کج شد .
سر این موضوع احساس ترس کرده بود که داشت برای دخترک موضع گیری می کرد .
افسون لب هایش را از خشم داخل دهانش کشید و چشمبست .
-من ...می خواستم برم بیرون ...!
پاشا خیره بهش ارام پلک زد .
-هرجا بخوای میرسونمت ..!.

-ترجیح میدم تنها برم !...
دوباره دست زیر چانه دخترک برد و ان را به نرمی بالا آورد .
-هرجا خواستی خودم می برمت !...
دخترک ابرو در هم کشید :شما کار و زندگی ندارید الان اینجا نشستین...؟ !
-دارم وقتم رو با دوست دخترم پر می کنم ..!.
-من دوست دخترت نیستم ...!کنار چشم پاشا از خنده چین خورد اما روی لب هایش چیزی را نشان نداد .
-بخوای می تونیم رسمی ترش کنم که زنم بشی...!
#پست۱۳۵
چشمان دخترک درشت شد .
سراسیمه و معذب از جایش بلند شد که ناخوداگاه توی آغوش پاشا فرو رفت .
تن لرزانش را از زور خجالت خواست فاصله دهد که مرد نگذاشت .
-کجا با این عجله فرفری خانوم...؟ !
افسون لب گزید :می ...می خوام ...برم !...بوی عطر تن دخترک توی مشام مرد نشست ،به طوریکه دم عمیقی کشید و حالش بدتر جور عجیبی شد

و سرتا پایش تمنای دخترک را کرد .
علی رغم میل باطنی اش خواست جدا شود اما
نتوانست ساده هم بگذرد و همانطور که دست دخترک
رادر دست داشت ،ان را بالا آورد و روی انگشتان
دستش را بوسه ای زد و بعد به یکباره تن داغ شده اش
را عقب کشید ...
نفس دخترک به سختی بالا امد اما هنوز در تب و تاب
داغی پشت دستش بود .
پاشا با وجود حال بدش ابرویی بالا انداحت :هرجا
بخوای بری میبرمت ...بیرون منتظرتم ...!پاشا بیرون رفت
اما افسون چنان تنش غرق در داغی
و سردرگمی بود که روی صندلی آوار شد .
دستش را روی گونه اش گذاشت و با خجالت چشم
بست .
بلافاصله دستی که پشتش بوسیده شده بود را جلوی
صورتش آورد و مات نقطه ای شد که پاشا بوسیده
بود .
ضربان قلبش بالا بود و تند تند بر قفسه سینه اش
کوبیده می شد .
لب پایینش را داخل دهان کشید و چشم بست ...
این مرد داشت چه می کرد...؟ !

هدفش از این نزدیکی چه بود...؟ !
چرا دلش می خواست سر از تنش جدا کند...؟ !
نگاهش را سمت ورودی آشپزخانه انداخت .
یعنی باید با او می رفت...؟ !چرا باید اصلا به حرف هایش گوش می داد...؟ !
گفته بود دوست دخترش باشد و حتی او را بوسیده بود ...!
نباید می گذاشت تا این حد این مرد بتازد و برایش تصمیم بگیرد ،بهش نشان می داد افسون واقعی کیست و امیدوار بود جلوی مردی به پر ابهتی او سوتی ندهد که بدتر آبرویش برود...!
#پست۱۳۶
پاشا منتظر دخترک بود تا بیاید .
خودش هم در عجب بود که راننده شخصی افسون شده است اما خب چیزی بود که دلش می خواست .نگاهی به در خانه اشان انداخت و لبش کج شد .
سرخ و سفید شدن در کنار گیج و گول بودنش جالب بود و وجودش را به وجد می اورد .
صدای زنگ موبایلش اش او را از فکر بیرون کشید ...
با دیدن نام بابک اخم کرد .

تماس را وصل کرد .
-چی شده بابک...؟ !
بابک سراسیمه گفت :پاشا هرجایی هستی خودت رو برسون ،محموله لو رفته مجبور شدیم عقب نشینی کنیم ...
به یکباره خون به صورتش هجوم کردو چنان خشم وجودش را گرفت که نفس کشیدن یادش رفت ...-چه غلطی کردین...؟ !
بابک می دانست اگر پاشا عصبانی شود دیگر به هیچ کس رحم نمی کند .
-پاشا آروم باش ...خطر از بیخ گوشمون گذشت اما مقصر رو هم پیدا کردم...!
پاشا غرید :نقشه ای که من کشیده بودم هیچ خطری نداشت جز اینکه یه جاسوس بینمون بوده .!..
بابک نفسش را ترسان بیرون داد :اونی که تو دنبالشی پیش منه ...!
دستش مشت شد و با همان خشم و غضب گفت :لوکیشن بفرست !...
تماس را قطع کرد و با همان اخم های درهم و جذابشنگاه دخترک کرد که در حال امدن پیش او بود .
وقت انکه او را بخواهد به جایی ببرد را نداشت .

لعنتی زیر لب زمزمه کرد و از ماشین پیاده شد .
افسون بهش رسید و مرد بدون حرف و
حرکتی دستش را گرفت و سمت کامران رفت ...
افسون متعجب گفت :کجا می بری من و...؟ !
در عقب ماشین کامران را باز کرد و با همان اخم های
گره کرده رو به کامران که آماده باش
بود ،گفت :هرجایی خواست ،می بریش ..!.بهت
زنگ می زنم ..!.
-دخترک شاکی شد :چی میگی برای خودت...؟!
#پست۱۳۷پاشا اصلا حوصله سر و کله زدن نداشت .
بی توجه به سوال افسون او را داخل ماشین نشاند و با
جدیت خاص خودش ارام گفت :می دونم گفتم خودم می
برمت اما بعدا برات توضیح میدم ...فعلا باید برم ...!
خودش هم نمی دانست چرا توضیح می دهد اما این
خواسته از صمیم قلبش بود .
کامران متعجب و گیج نگاه پاشا کرد ...رییسشان قرار
بود توضیح بدهد ان هم به دحترک ریزه میزه داخل
ماشین که نصف او هم نیست ...اما انگار این دختر
زیادی مهم است...؟ !
افسون سکوت کرد و فقط نگاه مرد کرد .
ناخودآگاه سری تکان داد و پاشا برای دلجویی اشچشمکی زد

و فوتی روی صورتش کرد که دخترک چشم بست ...!
-کاری داشتی بهم زنگ بزن جوجه فرفری ...!
افسون مبهوت سری تکان داد و پاشا خیلی سریع رفت .
دخترک شانه بالا انداخت و دیوانه ای نثارش کرد و با خوش رویی رو به کامران گفت :والا فک نکنم این رئیستون عقل درست و حسابی داشته باشه اما خب اگه براتون زحمتی نیست من و ببرین قنادی ...ممنون میشم ...!
کامران ناباور نگاه دخترک کرد و بعد خندید .
اگر پاشا سلطانی می فهمید که این دختر راجع به او ان هم پیش زیر دستش از عقل نداشته اش گفته ،بی شک خیلی خیلی عصبانی می شد اما خب حق داد که این دختر اصلا نمی داند پاشا کیست...؟ !-چشم خانوم !...
****
خون از سر و صورت مرد می چکید و نایی برای تکان خوردن که هیچ حتی پلک زدن را هم نداشت .
پاشا با خشم و نفرت نگاه مرد کرد و با عصبانیت نعره کشید :اون کاووس حرومزاده از کجاس...؟ !
گردن مرد کج شد .

نمی توانست زبان در دهان بچرخاند .
پاشا وحشی شد و سمت مرد هجوم برد و موهایش را گرفت و محکم او را بالا کشید که نعره مرد از درد گردن و کمرش هوا رفت .!..
پاشا خشمگین و ترسناک بغل گوشش لب زد :حرفنزنی همین جا می کشمت ..!.اون پدرسگ اشغال کجاست...؟ !
مرد از ترس مردن با زور زبان در دهانش چرخاند ...
-پ ...پی ...ش ...ب ...را ...در ...ش ...!
پاشا نگاه خون شده اش را به بابک دوخت که لبخند کجی کنج لبش بود ...
نفرت بار مرد را روی زمین پرت کرد و بی رحمانه گفت :زنده نمونه ...!
از ساختمان خرابه خارج شد اما تمام فکرش پیش دخترک بود و بوی بهارنارنجی که امروز او را تا مرز دیوانگی برد...!
#پست۱۳۸-کاووس رو میاری و بعدش محموله ها رو شبونه رد
می کنی سمت بندر ...!
بابک جا خورد :ولی خطرناکه پاشا ،ممکنه ...

پاشا حرفش را قطع کرد :حتی نمی تونن فکرش رو بکنن که ما با همون نقشه تکراری بخوایم وارد عمل بشیم ...!
بابک با تردید پرسید .
-مطمئنی...؟ !
پاشا سمت ماشینش رفت :حتما کاووس رو تا دو ساعت دیگه ببر ویلا ...!بابک انگار که چیز جدیدی یادش آمده بود ،سمت ماشین دوید ...
-وایسا پاشا قضیه محموله ها باعث شد یادم بره ...!
-چی شده...؟ !
-حاج یوسفی داره افسون رو تعقیب می کنه البته یه جورایی هم خانوم احتشام رو گذاشته توی منگنه تا افسون رو برای پسرش بگیره که در اصل همش نقشه است و خانوم احتشام از ترسش هیچی نگفته بهمون ... گویا تهدیدش کرده ...!
پاشا سرتاپا خشم بود و با شنیدن همچین چیزی ان هم افسونی که شده بود خط قرمزش ...
حاج یوسفی حکم مرگ خود و پسرش را امضا کرده بود ...
دستانش را دور فرمان محکم گرفته بود و از حرص وخشم

چشمانش را بست ...
بابک اب دهانش را قورت داد .
هیچ کس حق نداشت به افسون نزدیک که هیچ حتی فکر کند .
-بزار اون و پسرش بیان جلو تا تو دام بیفتن ،حکم مرگشون دست خودمه ...خودم با خانوم احتشام حرف میزنم !...
بابک سری تکان داد و پاشا به سمت قنادی پرسرعت راند .
***
وارد قنادی شد .
سمت پیشخوان رفت و با ندیدن افسون اخم کرد .
دختری که پای صندوق بود ،گفت :بفرمایید اقا...؟ !اخم کرد :با خانوم احتشام کار دارم ...!
دختر محجوب سری تکان داد و سمت آشپزخانه رفت و سپس بعد از چند دقیقه ای عمه ملی آمد .
عمه ملی با دیدن پاشا متعجب و نگران شد ...
-سلام پسرم اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا نگاه زن کرد :منم اومدم از شما بپرسم که چی شده...؟ !
عمه ملی وا رفت :چه اتفاقی که من ...

پاشا وسط حرفش امد :حاج یوسفی و پسرش ...!اینجا جای حرف زدن نیست ،من توی ماشینم منتظرتون هستم ...!پاشا رفت و عمه ملی اشکی از چشمش افتاد ... دستی به سمت آسمان بلند کرد :خدایا خودت کمکم کن!...
#پست۱۳۹
عمه ملی زیر چادرش را محکم گرفت .
-اقا پاشا شما چطوری متوجه شدین...؟ !
پاشا عصبانی بود .
امروز روز بدی بود جز نزدیکی اش با دخترک و بوی عطر تنش که حداقل فکر کردن بهش خشمش را ارام می کرد .
-من تموم وقت و افرادم رو گذاشتم تا مراقب شما وبرادرزادتون باشن اونوقت شما همچین چیزی رو ازم مخفی کردین...؟ !
عمه ملی نگاه دزدید .
چند روزی بود ناراحت بود و دلش خون ...
بارها خواست به این مرد بگوید اماخب باز هم ترسید چون حاج یوسفی تهدیدش کرده بود .
-فکر کردم می تونم خودم حلش کنم اما نتونستم و بدتر اون بیشرف دور پیدا کرده .!..

نگاه پاشا سخت شد و بدون هیچ انعطافی گفت :چی گفته...؟ !
عمه ملی با خشم گفت :مرتیکه فکر می کنه من حالیم نی چه کثافتیه؛ خودش رو زیر یه من ریش و پیشونی مهرخورده قایم کرده و دم از خدا و پیغمبر میزنه ...
می خواد افسون رو به عقد پسرش دربیاره و فکر میکنه شهر هرته و من اجازه میدم ...!
صورت پاشا سرخ و کبود شده و از درون کوره آتش بود .
فقط خدا کند خشمش سرریز نشود که همه را از دم با یک تیر خلاص می کرد .
-شما در برابر اون کفتار حرومزاده هیچ شانسی نداری خانوم .!..با یه نقشه ساده می تونه سر شما و برادرزاده ات رو بکنه زیر اب ...!
عمه ملی محکم ایستاد :من اجازه نمیدم !...
پاشا پوزخند زد :اون دخترتون رو دزدید و اب از اب تکون نخورد و اگه افراد من نبودن باید ...
سکوت کرد و زن با ترس و نگرانی خیره لب پاشا بود ...-باید چی...؟ !
پاشا بی رحمانه کفت :باید جنازه اش و تحویل می گرفتی ..!.

نگاه عمه ملی دلخور بود و پر از ترس ...
اشکی از گوشه چشمش راه گرفت اما پاشا بی رحم شده بود و لازم بود تا این زن بفهمد نباید دست کم بگیرد ...
-باید چیکار کنم...؟ !
پاشا منتظر همین بود ...
-من همون اول گفتم وقتی اسم من روی دخترتون باشه کسی حق نداره بهش چپ نگاه کنه ...!
عمه ملی دو دل گفت :چطوری بهت اعتماد کنم...؟!
#پست۱۴۰پاشا بهش برخورد و اخم کرد :بعد از این همه وقت
تازه می گید اعتماد ندارین...؟ !
عمه ملی به دفاع از حرفش گفت :بهم حق بده ...چرا تو باید بیای خودت و به خطر بندازی که جون من و دخترم برات مهم باشه جز اینکه یه منفعتی وسط باشه ...!
مرد سکوت کرد .
عمه ملی هم چنان خیره بهش بود و واکنش مرد را زیر نظر داشت .
پاشا نگاهش را به رو به رو و خنده دخترکی که با دوستانش در حال شوخی بود ،داد ...

فرمان را محکم در دستش گرفت .چشمانش حتی از دور میخ چال گونه دخترک
موفرفری بود و دلش به تب و تاب افتاد و خط ذهنش چیزی مثل فرو کردن انگشتش توی ان را می خواست ....
فقط کافی بود افسون مال او شود ...!
-اون دختر داره بار پدرش و به دوش می کشه چون یه گنج داره ...!یه گنجی که جونش و به خطر انداخته اما هیچ کس نمی دونه این گنج همون دختریه که میلاد داشته از اون محافظت می کرده ...!
عمه ملی مات و مبهوت خیره پاشا شد .
این موضوع را فقط میلاد می دانست ...!
-تو ...تو ...از کجا می دونی..؟ !
این بار نگاه پاشا روی زن نشست .-من به میلاد قول دادم تا مراقب دخترش باشم هرچند
انگار شما نمی خوای باور کنی که جون دخترت فقط در کنار من تضمین شده است ...!
عمه ملی دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و اشک از چشمانش سرازیر شود .
سرش را در دست گرفت و نالید :نمی خوام افسون قربانی بشه ...من ...من ...باید فکر کنم ...!

پاشا دندان هایش را روی هم سایید و با حرص تیر خلاص را زد :حتما باید جنازه دخترتون رو ببینین و بعد تصمیم بگیرین...؟ !
عمه ملی مبهوت حرف پاشا شد و دلش اتش گرفت .
-چی...؟ !-اون مرتیکه حاجی دوزاری نمی شینه تا شما تصمیم
بگیری ،خیلی زود ادماش و می فرسته سر وقت دخترت !...
-ولی من حتی ...شما رو هم ...به خوبی ... نمیشناسم !...
این بار پاشا سمتش چرخید :خانوم احتشام هر لحظه ای که می گذره احتمال اینکه سر و کله اون حرومزاده پیدا بشه زیاده پس بهتره زودتر تصمیمتون رو بگیرین!...
#پست۱۴۱
افسون نگاهش به ماشین آشنای مرد این روزهای زندگی اش افتاد و با تعجب به ان خیره بود که دید عمه ملی از ان پیاده شد و سپس پاشا هم با تک بوقیرفت .
تارا و بهار هم نگاه او را دنبال کردند و به زن رسیدند .

اما ملی سر گشته و حیران قدم برداشت و اصلا متوجه اطرافش نشد .
دم مغازه بود که افسون و دوستانش هم رسیدند و دخترک با پریشانی بازوی عمه ملی را گرفت که زن بیچاره با ترس درجا پرید ...
-عمه ملی چی شده...؟ !
عمه ملی ترسیده دست روی سینه اش گذاست :وای دختر ترسیدم داری چیکار می کنی...؟ !
-عمه حواست کجاست؟ شما پیش اون مرد چیکار میکردی...؟ !
عمه ملی باز هم مبهوت و گیج نگاهش کرد و چیزی نگفت .
چگونه دلش می امد او را به کسی بدهد که هیچ شناختی ازش نداشت؟
اما همیشه از بین بد و بدتر باید بد را انتخاب می کرد .
-عمه جان حالت خوبه...؟ !
افسون با نگرانی خیره عمه اش شد .
عمه ملی نفسش را به سختی بیرون داد و تبسمی کرد .
-حالم خوبه ...شب راجع بهش حرف می زنیم ...!
سپس رو به دو دختر کرد .

-شماها هم اینجا واینستید و بیاین کمک که بدجور ازسفارشمون عقب هستیم ...!
تارا خندید :عمه ملی جون نون خامه ای داری بیام ...!
زن خندید :برات جداگونه کنار گذاشتم که اومدی بهت بدم ...
بهار هم شاکی گفت :پس من چی...؟ !
عمه ملی دستی به بازوی دختر زد :برای تو هم کیک شکلاتی کنار گذاشتم ...!
دو دختر با شوق داخل قنادی شدند و عمه ملی هم پشت سرشان رفت اما ذهن افسون درگیر شد چون که حال و روزش اصلا خوب نبود...!
#پست۱۴۲کنار عمه ملی نشست .
عمه ملی فکرش آنقدر مشغول بود که متوجه دخترک نشد .
افسون دست روی دستش گذاشت .
-عمه جان...؟ !
عمه ملی برگشت و نگاهش کرد .
-جانم...؟ !
-عمه چی شدی؟ !اتفاقی افتاده...؟ !
عمه ملی سمت دخترک چرخید و یک بار برای همیشه

باید حرف می زد و ترسش را تمام می کرد و با ان مواجهه می شد .-حاج یوسفی تو رو میخواد واسه پسرش ...!
دهان افسون بازماند :چی...؟ !
-من نمی خوام به اون مرد میدون بدم ...چون می دونه توجه پاشا خان سمت ماست ،می خواد با نقشه دیگه ای وارد بشه ...!
افسون مانده بود که چه بگوید...؟ !
-خب الان باید چیکار کنیم...؟ !
اینجای گفتنش سخت بود و خب بالاخره باید گفته می شد .
-پاشا خان میگه اونا باید فکر کنن که تو با اونی تا جرات نکنن بهت نزدیک بشن ...!وجود دخترک به تلاطم افتاد و خودش هم مبهوت عمه
اش شد .
انگار ماجرا خیلی جدی بود .!..
اخم کرد :می تونیم جواب رد بدیم که ...
عمه ملی حرفش را قطع کرد :انگار یادت رفته اون مرد چطور دزدیدت و بعد هم با اون حال تا دم مرگ رفتی و برگشتی ...!
افسون نگران و ترسیده نگاه عمه ملی کرد .

-عمه نگو که مجبوریم حرف اون مرد رو قبول کنیم...؟ !
عمه ملی اشک درون چشمانش جمع شد و دست دخترکش را فشرد :محبوریم ...!در حال حاضر اونتنها معتمدیه که داریم و به نظرم حرفاش همش منطقیه ...!هرچی باشه هم پول داره هم موقعیتش و که جلوی اون ادما وایسه و از تو مراقبت کنه ...فقط می خوام تو اسیب نبینی.!..
#پست۱۴۳
اشک در چشمان افسون حلقه زد و با حرصی که از پاشا و زور گویی هایش داشت ،گفت :من از این پسره خوشم نمیاد عمه ملی ،لطفا اصرار نکن ...!
-بحث اصرار نیست ما ناچاریم دخترم ...!
-نه عمه مجبور نیستیم که بریم زیر منت یکی که معلوم نیست چیکاره اس...؟ !
عمه ملی اخم کرد .دخترکش را درک می کرد اما اوضاع بدتر از ان بود
که بنشیند و دست روی دست بگذارد !...
-چاره ای نداریم افسون ...!
افسون خودش را جلوتر کشید .
-اصلا بیا از این شهر بریم عمه ...به خدا داری اشتباه

فکر می کنی من اصلا به اون مرد اعتماد ندارم ...از اون نگاه و حرفاش خوشم نمیاد ،انگار که مجبورش کردیم بیاد مراقب ما باشه !...
عمه ملی میان ناراحتی و دل نگرانی خندید :می فهمم چی میگی اما خب این مرد کلا همینطوریه ...زیادی جدیه...!
دخترک چینی به دماغش داد :جدی نه جونم زیادی یبس و بیشعوره ...من نمی تونم این ادم رو تحمل کنم ...!عمه ملی کلافه چشم بست .
خیالش از بابت پاشا راحت بود .
او می توانست مراقب دخترکش باشد .
-سعی کن تحمل کنی دخترم ...می خوام باهاش حرف بزنم و بگم قبول می کنیم ...!
دخترک متعجب از جایش بلند شد :چی می گی عمه...؟ !این آدم با ما فرق داره ...اهل خدا و پیغمبر نیست ...از نظر اون من باید دوست دخترش باشم تا ...
عمه ملی به میان حرفش آمد :قضاوت نکن دخترم ... اون بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی در مورد ما می دونه که شک ندارم پدرت بهش گفته .!..در ضمن عقیده هرکس به خودش مربوطه ...!اینکه من حجابمی کنم

و نماز میخونم با تویی که نماز نمی خونی و حجاب نداری فرق نیست...؟ !
عمه ملی خیره دخترک شد که در سکوت بود .
سپس خودش ادامه داد :همه ادما فرق دارن اما مهم اونه که تو وجود هر ادمی رحم و انسانیت باشه ...!
-نظر من مهم نیست عمه...؟ !
-جونت برام مهمتره.!..
#پست۱۴۴
منتظر بود تا ان زن پیشنهادش را قبول کند ولی انگار عمه ملی قصد نداشت تا او را از نظرش باخبر کند .
صبرش زیاد بود ولی الان نمی دانست چه مرگشاست که فقط و فقط داشتن ان دختر را می خواست ...
سیگارش به انتها رسیده بود که یکی دیگر آتش زد و کنج لبش گذاشت ...
تصویر دخترک با ان لباس های کوتاه و موهای فر و افشانی که دور تنش را گرفته بود ،بد مسخش کرده بود که نمی توانست چشم بردارد .
می توانست تصور کند که این پوست حساس و لطیف با یک نوازش خشن یا حتی یک مکیدن ساده کبود می شد...
با این فکر تنش داغ شد و پر از حس خواستن ...باید

هرجور هست نظر ان زن را جلب می کرد تا با پیشنهادش هرچه سریعتر موافقت کند !...دخترک مانند نسیمی سبکبال موهایش را کناری زد و
دست زیر سینه هایش برد و ان ها را بالا داد که چشم های مرد بدون ذره ای جا به جایی خیره ان قسمت و دست های دخترک شد و وجود مرد را به آتش کشید .
جالب تر آنکه دوباره دخترک درست رو به روی دوربین بود و پاشا به غلط کردن افتاده بود ...
این دختر امشب او را می کشت ...
توان چشم برداشتن را نداشت .
افسون بند پیراهنش را پایین داد و با سوتینش درگیر شد ...
انگار که قفلش باز شده بود و دخترک در تلاش برای بستنش بود .
با تکان سرش حجم موهایش جلوی سینه اش را گرفتند که پاشا خشمگین و کلافه نوچی کرد و تمام تمنایش ان بود که کاش آنجا حضور داشت ...اصلا وقتی دخترک را پیش خودش اورد ،نمی گذاشت
اصلا سوتین بپوشد ...!
دستی توی صورتش کشید ،دیوانه شده بود .
داشت به چه چیزهایی فکر می کرد .

دوباره دخترک را زیر نظر گرفت که انگار کارش تمام شده بود و این بار موهایش را یک طرف ریخت و گردن خوش تراشش را خم کرد و دستی روی ان کشید ...
اگر دخترک می فهمید این مرد او را زیر نظر دارد چه می کرد..؟ !
لبخندی روی لب پاشا نشست وفکر کرد اگر دخترک خواست جیغ جیغ کند با یک بوسه صدایش را در نطفه خفه خواهد کرد ...!این دختر آنقدر برایش پررنگ و مهم شده بود که
برای داشتنش هرکار می کرد و باید خودش دوباره سر وقت افسون می رفت...
#پست۱۴۵
بابک نگاه حاج یوسفی و عصبانیش کرد و خندید .
-انگار نمی دونی طرف حسابت کیه...؟ !
حاج یوسفی با خشم و مشت گره کرده غرید :سعی نکن من و تهدید کنی چون گنده تر از رییس تو رو کله پا کردم و از روش رد شدم ...
بابک پوزخند زد :شاید این دفعه رییس من از روی تو رد شد...؟ !حاج یوسفی ترس داشت .
آوازه این مرد را که شیطان یاغی صدایش می زدند را

داشت اما خب نمی خواست کوتاه بیاید...
داشتن افسون می توانست سود خوبی داشته باشد ...!
-اصلا چرا رییست خودش نیومده...؟ !ترسیده...؟ !
بابک نوچی کرد و پاکت زرد رنگ را روی میز پرت
کرد ...
-رییسم برای کارهای کوچیک خودش و تو زحمت
نمی ندازه ...بهتره اون پوشه و محتویات توش رو باز
کنی و ببینی ،اونوقت می بینی طرف حسابت کیه !...
حاج یوسفی سعی کرد عادی و خونسرد باشد ...
-جوون سر پر بادی داری ...!می تونم بدم همین جا
بخاطر تهدیدم بکشنت !...بابک ابرویی بالا انداخت و
سرش را به تاسف تکان
داد ...
به عمد کتش را کنار رد که اسلحه اش در تیر رس
حاج یوسفی قرار گرفت ...
همان دم مردک با دیدن اسلحه چنان رنگ از روی
صورتش پرید که بابک به تمسخر گفت :در حد و
اندازه ای نیستی که بخوای دست راست یه ادمی که
شیطون رو درس میده تهدید به مرگ کنی !...پیغوم
از طرف خود پاشاخانه !!!...
حاج یوسفی اب دهانش را بلعید ...

-ما می تونیم همکارای خوبی باشیم ...!
-پاشا خان فرمودن اگه خدایی نکرده دور و بر اون دختر و عمه اش یا حتی نزدیک خونشون خودت یاافرادت رو ببینن دیگه به تذکر هم نمیکشه و یه مرتبه دیدی بنگ ...یه گلوله تو مغز خودت و پسرت خالی شد ...!
حاج یوسفی اخم کرد :ما از دوستان خانوادگی نزدیکشون هستیم ...!
-تو بیشتر شکل یه کفتاری تا دوست ...!مراقب رفتارت باش حاجی قلابی وگرنه پاشا خان عصبانی بشه برای خودت و همین دم و دستگاه کوچیکت بد میشه ...!
بابک حرف هایش را زد و خواست از اتاق خارج شود که خودش هم از طرف خودش گفت :غیر از پاشا خان ،من و هم در نظر داشته باش ...از اون دختر دور باش...!#پست۱۴۶
بابک گیلاس را به طرف پاشا گرفت و با لبخند بدجنسی گفت :یکم دیگه ادامه داده بود ،توی خودش دستشویی می کرد ...
پاشا نگاه آبی اش را به بابک دوخت و نیشخند زد :خاصیت کفتار همینه اما با وجود ترس ،یه جایی

زیر ابی میره ...عقب نشینی می کنه و توی یه موقعیت مناسب به طعمه حمله می کنه !...
بابک در حالیکه گیلاسش رامزه مره می کرد با ذهنی مشغول شده ،گفت :آخرش چیکار می خوای بکنی...؟ !پاشا دکمه های پیراهنش را باز کرد و دستی به گردنش کشید .
ابرو در هم کشید ...
-فعلا باید ببینیم اون دختر و عمه اش چیکار می خوان بکنن...؟ !
بابک سر در نیاورد اما از انجایی که پاشا را می شناخت شک نداشت که فکری در سر دارد ...
فکری که بر می گردد به ان دختر و شبهایی که تخت پاشا خالی از زن های رنگاوارنگ کرده بود ...!
سر تکان داد و بعد به سلامتی که به زبان آورد تمام نوشیدنی اش را یک جا بالا کشید...!
*
از موتورش پیاده شد و نگاهی به طرف ارش وکامران انداخت و با دیدن اماده باش بودنشان خیالش راحت شد.
خانوم احتشام قنادی بود و پس برای بودن با دخترک کمی می توانست وقت بگذراند ...

احساس عجیبی داشت که خودش را نمی فهمید اما می دانست هرچه که هست مربوط به دخترک مو فرفری میشود .
فرعی را رد کرد و داخل کوچه شد که با دیدن مرد اشنایی در کنار افسون و لبخند های دخترک برای ان مرد خون درون رگش جوشید و ابروهایش در هم گره خورد ...!
قدم های محکم و پر قدرت به طرف دخترک برداشت .
باید یک کاری می کرد .مرد بود و جنس نگاه مردان را می فهمید مخصوصا
که آدم شناس قابلی هم بود ...
شنیدن صدای خنده پرناز دخترک خشمش را بیشتر کرد ...
نزدیک دخترک رسید که افسون با شنیدن صدای قدمهایی به عقب برگشت و با دیدن پاشا مات مرد و استایل بی نهایت جذابش شد...
پاشا برایش مهم نبود اما باید وجود آتش گرفته اش را آرام می کرد و به چشم هایی که روی دخترک بود نشان می داد تا بفهمند افسون فقط تحت مایملک اوست !...

تا افسون خواست سلام کند پاشا خم شد و لبش را گوشه لب دخترک گذاشت...
#پست۱۴۷به یکباره چیزی مانند حباب در در دل مرد ترکید و
وجودش را لبریز از حسی ناشناخته و داغ کرد ...
بوسه کوتاهی زد ...
شعف و اشتیاقش بیشتر شد و بوی بهارنارنج کل تنش را پرکرد.
برخلاف میلش جدا شد و اما فاصله اش را زیاد نکرد.
نگاه مخمور و پرنفوذش به نگاه مات و لرزان دخترک بود و دلش بدتر بوسیدن بیشتر می خواست ...
محمد علی با دیدن دست های مرد دور کمر دخترک و بدتر بوسیدنش نفس در سینه اش حبس شد و به یکباره تمام کاخ ارزوهایش آوار شدند ...
پاشا سمت محمد علی برگشت و با جدیت گفت :کاری داشتین...؟ !دهان محمدعلی مانند ماهی باز و بسته شد و به سختی
و خشدار نه ای گفت و خیلی سریع از ان ها دور شد ...
افسون آنقدر گیج شده بود که با رفتن محمدعلی تازه به خود امد و خواست درشت بار مرد کند که پاشا مهلت

نداد و با باز کرد در ،او را به داخل هل داد و در را بست ...!
بدن افسون می لرزید و بوسه پاشا کنج لبش را بدتر می سوزاند ...
افسون انقدر عصبانی و پر از خشم بود که با نگاهی که آتش از ان می بارید باحرص گفت :این کارا یعنی چی...؟ !پشت دستش را کنج لبش کشید و صدایش را بالا برد .
-تو خجالت نکشیدی من و بوسیدی...؟ !این چه حرکت زشتی بود جلوی محمدعلی کردی...؟ !می دونی حالا با خودش چی فکر می کنه...؟ !می دونی ...
پاشایی که به دیوار تکیه داده بود با شنیدن حرف هایش عصبانی شد و به میان حرفش آمد و با اخطار گفت :بهتره مواظب حرف زدنت باشی دخترجون وگرنه بوسیدن واقعی رو نشونت میدم !...
افسون مات پررویی مرد شد و خواست فحشش دهد که هیچ چیزی به ذهنش نرسید جز انکه با حرص جلو امد و خواست با قدرت لگدی به پای پاشا بزند که مرد ماهرانه دست دور کمر دخترک انداخت و با یک چرخش او را به دیواری که تکیه داده بود ،کوباند ...افسون

با ترس هینی کرد و خواست دوباره لگد بزند
که پاشا پاهایش را قفل کرد ...
دخترک علنا در اغوش مرد اسیر شده بود و تنها نفس
های تند و پر حرصش بود که شنیده می شد ...
-بخوای غلط اضافه کنی همینجا تنبیهت می کنم ...!
افسون تقلا کرد اما نتوانست حریف شود .
نگاه سرکشش را به پاشا دوخت و از حرصی که توان
انجام کاری نداشت ،زبانش را درآورد و با بی ادبی
نشان پاشا داد .
پاشا ابرویی بالا انداخت و با نامردی تمام چشمکی به
دخترک زد و دندان هایش را روی زبان دخترک
گذاشت!...
#پست۱۴۸نرمی زبان دخترک تمام وجودش را به آتش
کشید و
دیوانه شد که فشار دندان هایش را روی زبان دخترک
بیشتر کرد ...
افسون از درد نالید و دست هایش روی کت پاشا مشت
شد ...
تماس نوک زبانش با زبان دخترک آتش وجودش را
بیشتر کرد به طوریکه از فشار دندان هایش کم کرد و
یک دور زبانش را دور زبان دخترک چرخاند و بعد با

هیجانی که نمی توانست کنترلش کند حین جدا شدن لبانش را روی زبانش کشید و عقب رفت ...
تنش می سوخت و خمار نگاه افسون گیج و گول کرد که انگار اصلا در این دنیا نبود ...
زبان را داخل برده بود اما دهانش باز بود .
قلب پاشا برای این همه سادگی و زیبایی محکم و پرهیجان بر قفسه سینه اش کوبیده شد.دهان نیمه باز دخترک و چشمان مخمورش باعث کج
خندی روی لبان مرد شد .
پاشا یک قدم عقب رفت و باد خنکی که به افسون خورد باعث شد به خود بیاید و داغی که تنش را فرا گرفته بود کمی فروکش کند اما همچنان قلبش بی مهابا می زد و از خجالت و اتفاقی که افتاده بود صورتش سرخ شد ...
پاشا با لذت و تفریح به دخترک نگاه می کرد که سعی داشت چشم توی چشم مرد نشود و موهای سرکشش را عقب براند اما دست لرزانش یاری نمی کرد .
قدمی جلو برداشت و با دو انگشت تکه موی فرش را پشت گوشش انداخت و سپس با لبخندی خم شد و بغل گوشش پچ زد :انگار تنبیهم جواب داد مو فرفری زبونت و اقا موشه خورد ...!دخترک از خجالت سرخ شد و

لب گزید ....
نگاه دودو زنش را از مرد گرفت و به زمین
دوخت ...
زبانش انگار کنج حلقش قفل شده بود که نمی توانست
حرف بزند ...
پاشا چهار انگشت دستانش را داخل جیب جینش کرد و
خیره خجالت دخترک شد ...
خیلی وقت بود خجالت کشیدن یک دختر را ندیده بود
و افسون....
#پست۱۴۹
افسون کلافه از نگاه خیره و پر تفریح مرد چشم بستو با
نفس عمیقی که کشید ،سعی کرد خودش را کمی
جمع و جور کند ...
زبان سنگینش را بالاخره توانست تکان بدهد و با
چشمانی که از خشم برق می زد ،گفت :تلافی می کنم
پاشا خان ...اگر تا این ساعت به خاطر عمه ملی و
حتی حفظ جونم قرار بود پیشنهادتون رو قبول کنم اما
با این کارتون هیچ وقت این کار و نمی کنم ...!
لبخند از لب پاشا پر کشید و اخم هایش درهم شد ...
خیره و ترسناک نگاه دخترک کرد که بیچاره افسون
ترسید و در دم از گفتن حرف هایش پشیمان شد ...

با حرص دست زیر چانه دخترک برد و با صدای خشنی گفت :پاشا رو تهدید نکن موفرفری ...تو مال منی و مطمئن باش تا آخر هفته هم تو خونه منی !...
افسون دست مرد را پس زد و با حرص و دستانیمشت کرده غرید :حق نداری به من دست بزنی ...!تو نمی تونی برای من تصمیم بگیری ...!
پاشا از این جسارت و تلاشی که برای قوی بودن نشان می داد ،خوشش امد ...
لبخندی کنج لبش نشاند و توی صورت دخترک خم شد و با اغوا گفت :هرچی بیشتر پنجه بکشی ،بیشتر می خوام که تا آخر هفته تو خونم باشی ،گربه کوچولو !...
سپس به محض تمام شدن حرفش جلو رفت و دوباره ناغافل همان گوشه لبش را بوسید و عقب کشید ...
حرف در دهان دخترک ماند و تا خواست حرف بزند پاشا با چشمکی از در خارج شد و رفت ...
نفس های تندش نشان از هیجان بالایش بود که ناشیاز مردی بود که هیچ حد و مرزی برایش وجود نداشت ...
عصبانی بود از اینکه کارش گیر این مرد خودخواه و دیوانه بود ...
محال بود قبول کند که زیر بلیط همچین مرد

خودخواهی برود ...
حاضر بود زن محمد علی سر به زیر شود اما زن این مرد هفت خط نشود ...
هرچند ته دلش از لمس زبان مرد و نرمی لب هایش به تب و تاب افتاده و احساس لذت بخشی را تجربه کرده بود ...
اصلا از بیرون رفتن هم منصرف شد و تصمیم گرفت برای فراموش کردن حسی که باعث خجالت و لرزش دست و پایش شده بود ،خودش را مشغول کند ...****
#پست۱۵۰
-قبول می کنم به شرطی که دخترم رو عقد کنی !...
پاشا با اخم و نگاهی پر نفوذ خیره خانوم احتشام شد.
به همچین چیزی فکر کرده بود اما نمی دانست که به این صراحت هم ان را بیان می کند .
-چطور و با چه دلیلی همچین شرطی رو میزارین...؟ !
عمه ملی نفسش را سخت بیرون داد .
-سعی نکن با سوال من و گمراه کنی پسرجان ...اما منم در حد خودم می تونم آدم شناس باشم ...!شاید نشناسمت ولی همین که میلاد بهت اعتماد کرده و با ارزش ترین چیز زندگیش و بهت سپرده یا اینکه ما رواز

دست اون حاج یوسفی خدا نشناس نجات دادی همون دلایلی هست که میخوام جگر گوشه ام رو بهت بسپرم ...!
پاشا غافلگیر شده بود و این صراحت از دلیل برای قبول ان برایش مبهم بود .
اما اشاره اش به اینکه میلاد اعتماد کرده وافسون را به او سپرده است کمی برایش شک برانگیز بود ...
چشمانش را باریک کرد .
-شما چطور با این صراحت از خواسته میلاد میگین...؟ !
عمه ملی نگاه خیره ای بهش کرد و سپس دست زیر چادرش برد و نامه باز شده ای را سمتش گرفت و با بغضی که ته گلویش چسبیده بود ،گفت :این نامهمیلاده ...!
پاشا دست دراز کرد و نامه را از زن گرفت .
سپس با اخم هایی در هم ان را باز کرد و مشغول خواندن شد .
با خواندن هر سطر بیشتر و بیشتر شگفت زده شد .
انگار میلاد این روزها را پیش بینی کرده بود که علنا و کتبا به پاشا اعتماد کرده و دخترکش را به او سپرده است ...!

میلاد بار دیگر غافلگیرش کرده بود.
ان مرد حتی بعد از مرگش هم او را حیرت زده می کرد ...
میلاد او را می شناخت .
کثافت بودنش را دیده بود و چطور دخترکش را به او سپرده بود...؟!
توی زندگی سیاهش همیشه در یک قدمی مرگ بود .ترسی از مرگ نداشت اما وجود افسون ،یعنی نقطه ضعف !!..!.
رو به عمه ملی کرد و گفت :شما از پیشنهادتون مطمئنین...؟ !
عمه ملی خیره چشم های آبی مرد با جدیت گفت :من راضی ام که پیشنهاد دادم ،اما جواب شرط من...؟ !
عمه ملی سکوت کرد و پاشا با حفظ ظاهر جدی و نامه ای که میلاد هم ان را تایید کرده بود ،گفت :منم موافقم!...
#پست۱۵۱
افسون
-شما حق نداشتی جای من تصمیم بگیری...؟ من زن اون مرد نمیشم ...!عمه ملی نگاه خیره ای بهم کرد و چشم بست .

من زن ان مرد خودخواه و بیشرم نمی شدم ...کم مانده بود مرا ببوسد که خب ان حرکتش کم از بوسیدن نبود .
حتی الان هم با یادآوری اش کنج لبم می سوخت و تنم گر می گرفت .
نگاهم به چشمان بسته عمه ملی بود که با درماندگی گفت :مجبوریم افسون ...!من با عاقد هم هماهنگ کردم...!
دهانم باز ماند ...
این حرکتش یعنی آنکه از تصمیمش برنمی گشت که هیچ حتی مصر بود من را بیخ ریش ان مرد ببندد تا مثلا به خیال خودش مرا از دست حاج یوسفی و پسرش نجات دهد ...!پوزخند زدم ...
-شما نمی تونی من و مجبور کنی !...
عمه ملی خواست حرف بزند که دست بالا بردم و ادامه دادم :شما به خیالت میخوای از من مراقبت کنی اما نمی خوای بفهمی که من اونقدر بزرگ شدم که بلدم از خودم دفاع کنم ...!
عمه ملی با عصبانیت از جایش بلند شد و صدایش را بالا برد :نه تو متوجه نیستی با چه ادم های جانی طرفیم ...!اون مرتیکه حرومزاده می تونه به راحتی

سر به نیستت کنه ...برای دوزار پول بیشتر باعث مرگ بابات شد ...تو با چی می خوای مقابلش وایسی...؟ !
دستم را مشت کردم .
حرفش درست بود اما زن ان مرد شدن یعنی اسارت وبدبختی !...من حاضر نبودم همچین چیزی را تحمل کنم ...
-حاضرم بمیرم ولی زن اون مردک خودخواه نشم ...!
و دیگر نماندم تا ذهنیاتش را به خوردم دهد .
نمی دانم چه پوشیدم اما اصلا متناسب با هوای سرد بیرون نبود که حتی صدای بلند عمه ملی که ازم می خواست یک چیز گرم تر بپوشم ،گوش نداده و از خانه بیرون زدم ...
یک راست سمت ماشین کامران رفتم .
دیگر جایشان مشخص بود و همه می دانستند این دو محافظان من هستند ...
تقه ای به شیشه زدم که کامران شیشه را پایین کشید ...
-امری داشتین خانوم...؟ !سردم شده بود و دو طرف مانتوی نازکم را بهم
رسانده و دستانم را بغل زدم ...

در حالی که از سرما می لرزیدم خیلی طلبکارانه
گفتم :می خوام رئیستون رو ببینم...!
#پست۱۵۲
کامران با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهم کرد ...
-اتفاقی افتاده...؟ !
چشم در حدقه چرخاندم :منو میبری پیش رئیست یا به
اون بگو بیاد اینجا ...!
دیگر کاملا سردم شده بود که نتوانستم تحمل کنم وخیلی
پررو در عقب ماشین را باز کرده و نشستم .
کامران گوشی اش را درآورد و تماس گرفت .
-سلام قربان ...گویا خانوم با شما کار دارن ...!
گوشی را سمتم گرفت که گفتم :پشت تلفن
نه ،حضوری ..!.
کامران سر جایش برگشت و در حالی که گوشی در
گوشش بود ،ماشین را روشن کرد و به رییسش
گفت :چشم همین الان میارمشون ...!
****
از همان اول ورودمان در به وسیله دو مرد هیکلی و
بزرگ باز شد و کامران داخل شد ...
حیرت زده نگاهی به اطراف کردم و با دیدن سرسبزی
و زیبایی مسیری که بیشتر شکل باغ بودتا حیاط ،به

وجد آمدم ...سبک مدرن و دلبازی داشت که معلوم بودصاحبش هم سلیقه متفاوت و جالبی دارد ...
اما جالب تر نگاه ماتم به ان همه مرد کت و شلوارپوشی بود که بیخ تا بیخ مسلح در کنار هم ایستاده بودند ...
مگر اینجا کجا بود...؟ !
نکند ان مرد خود خواه و بی حیا یک خلافکار باشد...؟ !
نگاه از ان غول های بی شاخ و دم گرفته و با کنجکاوی پرسیدم :ببخشید می تونم بپرسم این همه محافظ برای چیه یا اصلا اون پاشاخانتون چیکاره هستن...؟ !
ماشین متوقف شد و کامران خیلی رسمی بدون توجه به سوالاتم گفت :آقا منتظرتونن ،بفرمایین...؟ !وا رفته گفتم :اما من ازتون سوال پرسیدم...؟ !
سری تکان داد :جناب رییس خودشون صلاح بدونن جواب میدن !...
چینی به دماغم دادم :فکر می کردم تو از رییست بهتری اما خب نه درست مثل خودش رو اعصابی ...!
با حرص از ماشین پیاده شدم و محکم در را بهم کوبیدم...

زیر لب غر زدم :بیشعور افرادشم عین خودش هستن نچسب و غیرقابل تحمل ...جالبه اصرار داره هنوز زنشم بشم ...!
رو برگرداندم و از پله ها بالا رفتم که مرد خودخواه این روزهایم جلوی رویم ظاهر شد و با دیدن چشمانابی پرنفوذ و صورت بی نهایت جدی اش خودم را باختم ...!
#پست۱۵۳
مات مرد رو به رویم بودم و زبانم برای هیچ حرفی نمی چرخید ...
آنقدر حرف برای گفتن داشتم که همه یک جا از ذهنم پریده بود .
آمده بودم تا برایش خط و نشان بکشم و تهدیدش کنم که پایش را از زندگی ام بیرون بکشد ولی چشم های جدی اش زودتر از خودم وارد عمل شدند ...
دست در جیب با استایلی مردانه و پر ابهت قدمی سمتم برداشت و خیره در چشمانم ارام گفت :خوش اومدی !...جا خوردم .
از صورتش هیچ چیزی نمی فهمیدم ...
چشمانش هم که بدتر معذبم می کرد ...
اخم کردم و سر به زیر بردم .

سردم شده بود و لباسم واقعا کم بود .
با صدایی که از سرما و ترس و نگرانی به لرز افتاده بود ،زمزمه کردم :ممنون !...
همچنان خیره ام بود و نگاه سنگینش کمی برایم سخت بود که ازش چشم گرفتم اما صدایش باعث شد دوباره نگاهش کنم .
-این یه لا لباس اصلا تو این فصل مناسب گرم کردن نیست ...!به سختی خجالتم را کنار زدم و با کنایه گفتم :به جای
اینکه اینجا توی سرما نگهم دارین و سرزنشم کنین ،بهتر نیست به داخل دعوتم کنین...؟ !
ابروهای پاشا بالا رفت ...
-البته خانوم ،بفرمایید !...
کنار رفت و دستش را به عنوان دعوت دراز کرد .
تعارف را کنار گذاشتم و از سرما کم مانده بود تبدیل به بستنی یخی شوم ...!
درب شیشه ای توسط مردی باز شد و داخل شدم ...
با هجوم هوای گرم چشم بستم و تمام وجودم پر از حس خوب شد .
نفس عمیق کشیدم که بوی عطر اشنایش وارد ریه هایم شد .نگاهم را به سمتش سوق دادم ...

چشمان پر نفوذش خیره من بود .
-زودتر از اینا منتظر بودم تا بیای و حرف بزنی !...
واقعا که پررو بود .
بدجور حرصم گرفته بود .
این مرد زیادی روی اعصاب بود .
-توقع ندارین که سرپا حرف بزنیم...؟!
#پست۱۵۴
پاشا خان کمی دیگر نگاهم کرد و عقب رفت .
بدون هیچ حرفی سمت مبل هایی که در تیررس نگاهم بود ،رفتم و روی ان نشستم ...
سالن بزرگ و مدرنی بود که تلفیقی از رنگ هایسفید و طوسی و طلایی بودند .سبک چیدمان مبل های راحتی و کلاسیک خاص و بی نظیر بود ....فضای بزرگ و بی نظیر دیگری هم وجود داشت که خالی از هر وسیله ای بودجز یک میز بزرگ بار ...!
ان قسمت بار برایم زیادی جالب بود که دیگر هیچ جا را نبینم جز ان بار و مخصوصا شیشه های زیبا و عجیب و غریبش ...!
صدای سرفه باعث شد که نگاه بگیرم و گیج به پاشاخان خیره شوم ...
-اگه دیدزدنت تموم شده ،حرف بزنیم...؟ !

منگ گفتم :چی بگیم...؟ !
باز ابروهایش بالا رفت و این بار لبش هم کج شد ...
سری تکان داد و نگاهی به سمت میز بار رفت .
چشمکی بهم زد و با اشاره به بار گفت :می خوای به جای قهوه بگم برات نوشیدنی بیارن...؟ !از خجالت مردم و لب گزیدم ...
رسما ابرویم رفته بود ،حال با خود فکر می کرد چقدر ندید بدید بوده ام که خب اولین بار همچین خانه ای از نزدیک می دیدم ...!
کمی در جایم تکان خوردم و هول شده گفتم :ای وای نه پاشا خان عمه ملی بفهمه من و می کشه ...!
کنار چشمانش چین خورد :قرار نیست بفهمه ...!
-عمه ملی تیز تر از این حرف هاست خیلی سریع می فهمه چون به قول خودش من بی جنبه ام ...!
-مگه خوردی...؟ !
با خجالت گفتم :یه بار اونم تولد یکی از بچه ها بود ...پاشا خان عمیق تر و طولانی تر نگاهم کرد تا اینکه با آمدن زن خدمه نکاجه گرفت و به اشاره او زن ابتدا به من و سپس به او تعارف کرد ...
بعد از چند دقیقه ای مرد پا روی پا انداخت و گفت :خب می خواستی باهام حرف بزنی .!..

کف دستانم عرق کرده بود .
دست و پایم را گم کرده و داشتم از خجالت میمردم ...
-راستش ..خب ...من ....
من چه می خواستم بگویم...؟ !
اصلا برای چه به اینجا آمده بودم...؟ !
به یکباره ذهنم یک کاغذ سفید شد و از استرس همه
چیز یادم رفت ...
-خب تو چی...؟ !-من ...من ...خب ...اومدم اینجا ...وای
یادم رفت...!
#پست۱۵۵
پاشا خان نگاهی بهم کرد و خندید ...
با تعجب خیره خنده اش شدم و چند بار پلک زدم ...
انگار که اشتباه می دیدم ...!
دستی روی لبانش کشید و کمی خود را جلو
کشید :ببین من کمکت می کنم خب ...اصلا هل
نکن ...!
جا خوردم ...
-مگه شما می دونین چی می خوام بگم...؟ !پاشا خان پایش
را از روی پایش برداشت و به سمت
جلو امد و آرنج های را ستون دستانش کرد و با
چشمان آبی و برقی که درون ان بود و من از ان سر

در نمی اوردم بهم خیره شد ...
-اره می دونم...؟ !
سوالی نگاهش کردم که با خنده گفت :امیدوارم تا اخرش همینطوری بمونی...؟ !
چشمانم درشت شد ...
-چطوری بمونم...؟ !
ارام زمزمه کرد :همینطوری شیرین ...!
موهایم را که جلو امده بود به پشت ریختم ...
-شیرین...؟ !
کمی مکث کرد و بدون توجه به سوالم گفت :من وعمه خانومت یه تصمیماتی گرفتیم...؟ !
متوجه حرفش نبودم چون ذهنم درگیر ان کلمه شیرین بود ...
-شما و عمه ملی...؟ !
سری تکان داد :یه توافق دو جانبه البته به خاطر شما !..
-به خاطر من...؟ !
-به خاطر نجات جانت .!..
انگار که یک چیزی به سرم خورده باشد ،به خود آمدم .
حق با او بود من امده بودم تا او را تهدید کنم که هرگز

با او محرم نخواهم شد ولی من یادم رفته بود ...!اخم هایم درهم شد ...
او با تفریح نگاهم می کرد ...
خجالت را کنار گذاشته و سعی کردم صدایم نلرزد .
-میشه خواهش کنم از خیر نجات من بگذرین و این خوبی رو در حق من نکنین...؟ !
نگاه مرد سخت شد :این بحث تموم شده است افسون ،ما حرف هامون رو زدیم ...!
با عصبانیت بلند شدم :نه پاشا خان حرف بین شما و عمه خانوم تموم شده نه من ...من با این محرمیت مخالفم ...چون قصد ازدواج ندارم...!
#پست۱۵۶
مرد اخم کرد و لبهایش را داخل دهانش برد که ناخودآگاه نگاه من به لب هایش کشیده شد و نرمیزبانش تیره کمرم را به عرق نشاند ...
-فکر نمی کنم منم همچین مشتاق این وصلت باشم اما مجبوریم .!..
بلند شدم و دست به کمر جلو رفتم .
-مسخره اس اگه یکی بخواد شما رو مجبور کنه ...!
-هیچ کس حق نداره من و مجبور به کاری کنه جز اینکه خودم بخوام ...!

-خیلی خب منم نمی خوام شما رو وادار به اجبار کنیم ،پس بهتره که به حرف عمه ملی توجه نکنین و بگید ...
وسط حرفم آمد :کسی من و مجبور نکرده ،من خودم خواستم ...!وا رفتم :چی...؟ !
فقط نگاهم کرد و حرفی نزد ...
خود با حرص ادامه دادم :اما من نمی خوام و کسی نمی تونه مجبورم کنه ...!
-مجبوری چون بابات ازم خواسته تا مراقبت باشم و من برای حفظ جونت چاره ای جز اینکه زنم بشی نداری ...!
وجودم پر از خشم شد ...
-برای چی زنت بشم وقتی هیچ احساسی نیست ...!
پاشا خان بلند شد و رو به رویم امد ...
قدش بلند بود و من به زور تا شانه هایش می امدم
...-نیازی به هیچ احساسی نیست ،تو زنم میشی تا دست حاج یوسفی از روت برداشته بشه ...!
نمی تواتستم دلیلش را هضم کنم :فکر نمی کنم حاج یوسفی اینقدر بیکار باشه تا بخواد برای من دندون تیز کنه ...!
پاشا خان پوزخند زد :تو فکر نکن افسون ،تو فقط باید

تا فردا آماده باشی برای اینکه زن من بشی ...!اونوقته که هیچ کسی حق نداره بهت نزدیک بشه حتی خود خدا....!
#پست۱۵۷دوست داشتم گریه کنم برای اجباری که هیچ وقت زیر
بارش نرفتم ...
-بابام ازت خواسته مراقبم باشی نه اینکه باهام ازدواج کنی .!..
پاشا خان بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد ...
جز به جز صورتم را از نظر گذراند تا رسید به لب هایم که ناخودآگاه یاد ان روز افتادم که زبانم را گاز گرفته بود و سپس بوسه ای که کنج لبم کاشت و رفت ...
تنم داغ کرد و به عرق نشست .
خجالت زده لب گزیدم و سر به زیر بردم که جلوتر آمد و فاصله را به یک وجب رساند .
چشمانم گرد شدند .
کمی خم شد و ارام توی صورتم زمزمه کرد :برای من محرم و نامحرمی مهم نبوده و نیست الانم نیست امابرای اینکه ازت مراقبت کنم باید پیشم باشی افسون حتی اگه بدون هیچ محرمیتی باشه اما برای عمه

خانومت و میلاد مهم بود که نمی خوام روی حرفشون حرف بیارم ...من به بابات قول دادم ...!
*
راوی
دلش آشوب بود نمی دانست چرا باید دچار این حال باشد اما هرچه بود مربوط می شد به دخترک موفرفری ...
یاد نگاه گیج و گولش که می افتاد دلش می رفت .
حتی طلبکار بودن و سرکش شدنش هم شیرین بود که مثلا آمده بود نظر او را عوض کند ...
عمه ملی بهترین پیشنهاد را به او داده بود که می توانست تمام و کمال دخترک را داشته باشد و اینموضوع عجیب برایش خوشایند بود ...
افسون مال او می شد .
فقط کافی بود دستی سمتش دراز شود ان موقع بود که ان دست را می شکست ...
روی صندلی پشت بارش نشست و یاد حرف افسون افتاد که گفته بود یک بار مشروب خورده و عمه ملی اش گفته که زیادی بی جنبه است ...
باید یکبار هم در کنار او بی جنبه می شد ...از نظرش می توانست دیدنی باشد ...!

گیلاسش را مزه مزه می مرد که به یکباره بابک سراسیمه امد ...
-پاشا باید بریم اتفاق بدی افتاده...!
#پست۱۵۸پاشا برگشت .
-چی شده...؟ !
بابک این پا و ان پا کرد ،نمی توانست حرف بزند ...
-ببین باید بریم بیمارستان ...
دل اشوبی اش باعث شد ضربان قلبش هم بالا برود .
افسون ...!
از ترس و حالی که خودش هم نمی فهمید چرا بهش دچار است ،داد کشید :حرف بزن بابک تا همین جا نکشتمت !...
بابک چشم بست ...
-به افسون حمله می کنن و می خوان ببرنش کهکامران و آرش متوجه میشن و نمیزارن ولی خب می خوان به افسون شلیک کنن که کامران خودش و میندازه جلو و گلوله به دستش می خوره اما حال دختره بدتر از کامرانه ...!
خشم و غصب چنان وجود پاشا را در بر گرفته که صورتش سرخ شد .
-کی همچین جراتی داشته که پا توی حریم من بزاره

بابک...؟ !
بابک با دیدن صورت پاشا اب دهانش را بلعید .
این حال پاشا یعنی اینکه قرار بود باعث و بانی اش را به درک واصل کند ...
اگر حال افسون را می دید بی شک کشتن تنها قرار نیست باشد ...-دارم پیگیری می کنم ...به زودی می فهمیم ...!فعلا
زودتر باید بریم بیمارستان ...ترسیدم حتی به خانوم احتشام هم بگم ...!
-همون بهتر که نگفتی !...
***
افسون با ترس و نگرانی نگاه کامران کرد و با دیدن دردی که تو چهره اش بود ،اشکش چکید ...
به هق هق افتاده بود .
-ببخشید همش تقصیر من شد ...من نمی خوام کسی صدمه ببینه ...معذرت می خوام ...
دست جلوی صورتش گرفت و بلند به زیر گریه زد .
کامران و ارش متعجب و ناراحت نگاه یکدیگر کردند و دلشان برای این همه مهربانی رفت...#پست۱۵۹
کامران خیره به گونه سمت چپش که سرخ شده و گوشه لبی که خونمرده است ،درصدد دلجویی

برامد :خانوم احتشام خواهش می کنم خودتون رو ناراحت نکنین ،یه زخم کوچیکه که الان نریمان خان میاد و بخیه میزنه ....!
افسون دستش را از جلوی صورتش بر می دارد و دوباره با همان چشمان اشک الود خیره دست کامران می شود و با دیدن خونی که از دستش چکه می کند ،اشک هایش روی صورتش روان می شوند ...
-این زخم کوچیکه...؟ !
کامران درد داشت ...
اگر پاشاخان این دختر مهم شده را این گونه باصورتی سیلی خورده در حالی که کنار لبش شکاف ایجاد شده بود ،می دید چه عکس العملی نشان می داد...؟ !
چشم بست و با خنده گفت :اخه به هیکل من میاد به خاطر همچین زخمی گریه کنم....؟ !
افسون فقط نگاهش کرد و بی صدا اشک ریخت ...
نریمان وارد اتاق شد و از آرش و افسون خواست که بیرون بروند ...
پاشا با قدم هایی محکم و پرشتاب وارد مطب نریمان شد و خواست سراغ افسون را بگیرد که به یکباره با دیدن دخترک که روی کاناپه توی خودش جمع شده و

می لرزید ،ایستاد ...
ارام صدایش زد :افسون ...!دخترک با شنیدن صدای آشنایی ،چرخید و با دیدن پاشا
دوباره اشک هایش شدت گرفتند و ان موقع اصلا دست خودش نبود ،انگار که با دیدن پاشا جان به دست و پاهایش برگشته بود ...
خیلی سریع از کاناپه پایین آمد و سمت پاشا پرواز کرد و میان نگاه متعجب ارش و بابک توی آغوش پاشا فرو رفت ...
سر روی سینه مرد گذاشت و از ته دل گریست ...
پاشا خودش هم جا خورده بود که دستانش بالا امد و دورتن ظریف دختر پیچیده شد و او را با تمام احساسی که نمی شناخت در اغوشش فشرد و روی سرش را بوسید ...دخترک در اغوشش می لرزید و هق هق هایش قلبش
را به درد می اورد .
افسون نگاه بالا اورد و اشک الود خیره مرد شد ....
-همش تقصیر من بود ...به جون عمه ملی ،به روح مامان بابام قسم من نمی خواستم کامران تیر بخوره ...
من حاضر بودم خودم بمیرم ولی اون تیر نخوره ...
اونا میخواستن من و ببرن ولی اونا نذاشتن ...کامران

داشت درد می کشید ...من نمی تونم درد کشیدن کسی رو ببینم!!...!
#پست۱۶۰
پاشا با دیدن گونه سرخ شده ای که رد دست بزرگی را نمایش می داد و شکافی که کنج لبش بود دندان روی هم سایید و بدون توجه به حرف های دخترک آرام پرسید :بهت سیلی زدن...؟ !دخترک بغض کرده سر تکان داد .
-آره اونقدر محکم زد که انگار یه دور رفت و برگشت مردم و زنده شدم ...
دست راستش را روی گونه اش گذاشت...
انگشتش شستش را نوازش وار روی سرخی کشید و با چشمانی به خون نشسته خیره ان شد ...
توی دل پاشا غوغا شد .
به چه جراتی رویش دست بلند کرده بودند...؟ !
افسون دوباره گریه را از سر گرفت و بی توجه به نوازش پاشاخان نگران و لرزان هق زد :حال کامران خوبه مگه نه...؟ !
موهای افشان شده دخترک راکنار زد و ارام گفت :حالش خوبه !...
-باور کنین من نخواستم به خاطر من صدمه ببینه ...!

اونا ...اونا اسلحه داشتن ...
سینه دخترک هنگام تعریف به شدت بالا و پایین می شد و چشمانش از شدت وحشت گشاد شده بودند. ...
-من ...من ...جیغ زدم ...تقلا کردم که از دستشون فرار کنم اما کامران نجاتم داد ...من نمی دونم کی بود ...اما هرکی بود ،می خواست...می خواست ...من و بکشه ...چون اسلحه ...داشت ...من ...من ...می ترسم ...!
نگاه درمانده دخترک ،عذاب وجدانش را فریاد میزد .
نمی توانست این حجم از مهربانی را درک کند اما داشت با چشم می دید که افسون چطور برای یک زخم کوچک کامران دارد جان می دهد .نگاه سرگردانش را توی صورت پاشا چرخاند ...
او در اغوش این مرد چه می کرد...؟ !
یکباره به خود امد و با خجالتی که گریبانگیرش شد ،عقب کشید...
اشک باز هم از چشمش چکید .
حال مساعدی نداشت .
حال که فکرش را می کرد چگونه خودش را توی اغوش پاشا پرت کرده ،دوست داشت زمین دهان باز کند و او را ببلعد...

#پست۱۶۱
پاشا ارام بود و این همه حس خوبی که از دخترک گرفته بود ،را خودش هم می توانست درک کند .از کی تا حالا یک آدم برای دیگری که نمی شناسد اینقدر بی تابی می کند...؟ !
ذات افسون نجیب بود و مهربان ...!
دلسوزی اش عین خود میلاد بود ...
متوجه معذب بودن دخترک شد .
کمی سمتش خم شد و خواست دلداری اش بدهد تا کمی حال بدش بهتر شود ...
اخر دیدن این حال بد دخترک ،دلش را به درد می آورد .
وقتی گریه می کرد و ان جور سیلاب اشک هایش روی صورتش روان می شد ،دلش تاب دیدن نداشت و آتش می گرفت ...
خودش هم از درک حال خودش عاجز بود .
-افسون بهم نگاه کن و سعی کن به خودت مسلطباشی !...
دلش می خواست همان طور توی اغوشش نگهش دارد تا ارام شود اما دخترک باید یک سری چیزها را تجربه می کرد و می دید تا این حد مظلوم بودن اصلا خوب نبود .

دخترک با خجالت و گیجی که چشمان خمار و اشک الودش او را زیباتر کرده بود ،گفت :ببخشید اما ...اما فکر نمی کنم بتونم با دیدن ...اسلحه و ...خونی که دیدم بتونم اروم باشم ...
پاشاخان با جدیت تمام گفت :سعی کن عادت کنی چون دور و اطرافت ادمای عادی نیستن افسون ...یه مشت جانی در به در دنبالتن تا تو رو بکشن و به زندگیت خاتمه بدن اما نمی دونن که من این اجازه رو نمیدم ...افسون یخ بست .
نگاهش پر از ترس و تردید شد .
خواست حرف بزند اما دهانش عین ماهی باز و بسته شد که بابک با خشم و عصبانیت وارد مطب شد و در حالی که اسلحه ای دستش بود سمت پاشا آمد و او را صدا زد ....
دخترک ناگهان با دیدن اسلحه در دستان بابک روح از تنش جدا شد ...
از اسلحه ها خاطره خوبی نداشت ،همان طور که از صدای شلیک هم به شدت هراس داشت ...
نگاه پاشا قبل از بابک سمت افسون چرخید که با دیدن چشمان درشت شده با رنگ پریده اش سمت جایی که دخترک خیره بود ،نگاه کرد و با دیدن اسلحه بابک با

حرص چشم بست و سمتش چرخید و با حرص گفت :اون ماسماسک و غلافش کن بابک.!..#پست۱۶۲
بابک با تعجب به پاشا نگاه کرد و تا خواست حرف بزند که افسون یک دفعه نتوانست تن سنگین شده اش را کنترل کند و سرش گیج رفت ...
سکندری خورد و برای اینکه از افتادنش جلوگیری دستش را دراز کرد تا ان را به چیزی بند کند که هیچی نبود اما خیلی سریع پاشا متوجه دخترک می شود و او را به میان اغوشش می کشد تا از افتادنش جلوگیری کند ...
افسون با درد و ترس نگاهش به پاشایی که صورتش یکپارچه سرخ و پر از خشم بود و خیلی آرام چشمانش بسته شد و مرد ترس غریبی به قلبش چنگ زد ...پاشا مات دخترک شد ...
کلافه و عصبی دست زیر زانویش می برد خیلی آرام بلندش می کند و او را روی کاناپه اتاق می گذارد .
ارام روی گونه اش می زند اما دخترک جوابی نمی دهد .
بابک و ارش دلواپس بالای سر دخترک آمدند که بابک به حرف امد ...
-بیهوش شد...؟ !

نگاه تند پاشا سمتش چرخید :مکه نگفتم اون لعنتی رو غلافش کن ،ازش می ترسه...؟ !
بابک ناراحت شد :حواسم نبود اما پاشا فکر نکنم یه اسلحه اینقدر ترس داشته باشه ...!جواب نداد اما نگاهش بدتر از هرچیزی بود ...
خودش هم می دانست چیزی فراتر از ان چیزی هست که دخترک وانمود می کند ...
پاشا رو به آرش کفحت :برو به نریمان بگو ،کامران رو ول کنه بیاد این دختر و درمون کنه که بیشتر به دکتر احتیاج داره ...رسما ده تا آدم باید بزارم تا حواسش به الف بچه باشه ...!
**
-حرفت چی بود بابک...؟ !
بابک نگاهی به افسون و سپس به پاشا خان کرد و سریع گفت :یادم رفت ...اونایی که سو قصد به جون افسون داشتن از طرف پسر حاج یوسفی هستن انگاریباباش خبر نداره ....!
ابروهای پاشا خان درهم شد .
ان پسر زیادی احمق بود که نمی دانست با این کارش رسما حکم مرگش را امضا کرده است ...
فردا باید با افسون عقد می کردند و فعلا کاری مهم تر

از ان نداشت ...
باید پیش دخترک می ماند تا وقتی رو به راه
شد ،یکبار دیگر شرایط حادش را برایش مرور کند و
شاید با یک تهدید کوچک بتواند دخترک را از خر
شیطان پایین بیاورد ...
-خودت حواست به اون بی ناموس باشه تا بعد به
حسابش برسم...
#پست۱۶۳چشمان سرخ دخترک آرام باز شد و پاشا خان
دلواپس
نگاهش کرد .
هنوز هم رد سرخ سیلی روی گونه سفیدش به طرز
زجر اوری جلوه نمایی می کرد ...
دستش مشت شد و از باعث و بانی اش نمی گذشت ...
افسون چند بار پلک زد تا چشم هایش کامل باز شدند .
سرش به شدت درد می کرد .
فضای نااشنا و غریب اتاق او را ترساند که به یکباره
خواست بلند شود اما پاشا مانع شد ...
-داری چیکار می کنی دختر...؟ !
با دیدن پاشا مات شد و ناخوداگاه ترسش کنار رفت و
قوت قلبی به وجودش سرازیر شد ...
-من ...من ...چم شده...؟ !پاشا بیشتر خم شد .

فقط خودش و افسون داخل اتاق بودند و از این تنهایی خیالش راحت بود ...
-یادت نمیاد...؟ !
دخترک ارام پلک زد .
چشمان آبی و نافذ مرد دخترک را کامل تسخیر کرده بود که توان نگاه گرفتن نداشت .
او تمامی حالات دخترک را زیر نظر داشت و ان ها به ذهن سپرد اما افسون همچنان گیج و گول نگاهش به مرد بود که در دریای آبی چشمانش غرق شده بود ...
در نظر دخترک نظیر چنین رنگ چشمانی را هیچ کجا ندیده که حال مات ان بود و داشت برای این همه خاص بودن ان فکر می کرد ...آنقدر نگاهشان کشدار شد که پاشا با شرارت و تلنگری
که می خواست به دخترک وارد کند،با اخم هایی درهم گفت :خیلی خب حالا که یادت نمیاد من کمکت می کنم تا به یاد بیاری ...
دخترک با تعجب نگاهش کرد که مرد خیره بهش با مکثی لب زد :از طرف پسر حاج یوسفی بهت حمله شده و می خواستن که ....
ساکت شد و نگاهش را دقیق توی چشمان و صورت دخترک کرد که افسون لحظه ای با یاداوری آنکه می

خواستند باز هم او را بدزدند و به خاطر مقاومتش ،
کامران سر می رسد و مداخله می کند و در آخر تیری
که به جای او می خورد...
#پست۱۶۴بلافاصله اشک از چشمانش سرازیر شده و نیم
خیز
می شود .
هراسان نگاه پاشا می کند که دل مرد باز هم در سینه
می لرزد اما این ترس لازم بود تا دخترک بدون هیچ
حرفی به عقدش در اید ...
-حال کامران خوبه...؟ !
و بلافاصله زیر گریه زد .
حتی جان نداشت که گریه کند .
پاشا روی تخت نشست و تن بی جان افسون را به
اغوش کشید ...
-اروم باش افسون ،کامران خوبه ...گریه نکن ...!
افسون ازش جدا شد و چشمان خمار و زیبایش که پر
از اشک بود و در نظر پاشا انقدر زیبا و خوشگل بود
که نتوانست چشم بردارد .
این دختر چرا با او اینگونه بود...؟ !اخم کرد که هم زمان
قطره اشک درشتی از چشم
دخترک چکید و حال پاشا بدتر شد ...

نباید به خاطر یک قطره اشک اینجور دلش آشوب شود اما شده بود ...
-می خوام کامران رو ببینم .!..
-نمیشه داره استراحت می کنه ...!
افسون گردن کج کرد و مظلومانه التماس کرد :تو رو خدا ،خیلی عذاب وجدان دارم ...!
خیره گردن کج شده و ناز درون صورت و صدایش شد و حیرت مرد از خود قاتل و بی رحمش که دلش این چنین به خاطر یک نگاه به رحم امد ...
از خودش حرصش گرفت اما صبوری کرد ...
-فقط یه نگاه کوتاه ،بعدش باید بری خونه تا استراحت کنی ...افسون خیره و با دلی پر از تردید نگاهش کرد .
بغض داشت .
حرف های عمه ملی به یادش امد و چه بد که حق با عمه ملی بود ...حتی حق را هم به این مردی داد که هر موقع توی دردسر افتاد ،پاشا و افرادش او را نجات دادند ...
شاید باید کوتاه می امد و خودش را به سرنوشت می سپرد ....
ناراحت بود و کاش پدر و مادرش زنده بودند...
جنگیدن بیشتر ،بدتر او را خسته می کرد وقتی

موقعیتی که درونش بود به قدر تمام عمرش زیادی ترسناک است چرا که او اصلا بلد نبود با آدم های بی رحم چگونه باید رفتار کند!!!...
#پست۱۶۵چشمان پرخشمش روی هر دو مرد نشست که با ترس
و چشمانی وق زده بهش نگاه می کردند ...
اصلا برایش مهم نبود که حتی از ترس خودشان را خیس کرده بودند ،او فقط چشمان اشکبار دخترک را می دید و سیلی که روی گونه سفیدش بدجور دلش را به درد آورده بود ....با عصبانیت شدیدی زیر لب غرید :کدومتون زدین تو گوشش...؟ !
هر دو مرد نگاه یکدیگر کردند و حرفی نزدند .
به شدت ترسیده بودند ...
پاشا خشن و خونسرد چنان خوفی را ایجاد کرده بود که صدا از هیچ کس بلند نمیشد ...!
دستانش را به کمر زد و همچنان منتظر به دهان دو مرد اسیر شده دوخت ...-ما ...ما ...کاری ....نکردیم ...!
پاشا نگاهش را جدا نکرد در عوض اسلحه اش را از پشتش بیرون کشید و سمت مردی که حرف زده بود ،گرفت و با همان لحن خونسرد و ترسناکش گفت :کار کدومتون بود...؟ !

مردی که حرف زده بود را نشانه گرفت که بدتر با ترس به التماس افتاد ...
-به خدا ...به جون بچم ...کار من نبود !...
مرد بغل دستی اش نگاه ناباوری کرد که از چشمان تیز بین پاشا دور نماند ...
پاشا مهلت نداد و نگاه مردی کرد که سعی داشت با حرف زدن و دروغ از ترس ،خودش را بی گناه جلوه دهد ...
اسلحه اش را سمتش گرفت که مرد به گریه افتاد ...-چطور جرات کردی بزنی تو گوشش...؟ !
مرد به غلط کردن افتاد :من ...من ...التماست می کنم ...من نمی خواستم ....بزنم ...حمله کرد ...
مجبور ...شدم ...به جون بچم ....
پاشا صبر نکرد و اولین تیر را به دست راستش شلیک کرد که نعره اش از درد به هوا رفت ...
بی رحمانه با نگاهی پر از لذت به درد مرد ،لب زد :این برای این بود که کسی جرات اینکه دست به ناموس پاشا سلطانی بزنه رو نداره و اما ....
نگاهش به ان مرد دیگر افتاد که از ترس رو به مرگ بود ...
-غ ...غلط ...کردم ...

پاشا سرتکان داد ...
-غلط اضافه کردی که ناموس من و تا حد مرگترسوندی ...!
و بی درنگ به وسط پیشانی مرد شلیک کرد ...
همه مبهوت این حجم از خشم پاشا بودند ...
بابک خواست حرف بزند که پاشا سمت مرد زخمی برگشت که با ترس داشت به جسد دوستش نگاه می کرد ...
-ا ...اقا ....م ...مجبور ...شدیم ...
پاشا نگذاشت حرف بزند و با حرص و عصبانیت به جفت پایش شلیک کرد که مرد در درد و خون خودش بهم پیچید...
#پست۱۶۶
بابک قدمی سمتش برداشت که پاشا صورتش را کجکرد و با نگاه یخ و ترسناکی گفت :جلو نیا ...
دهان بابک مانند ماهی باز و بسته شد .
علنا نفس در سینه ها حبس شده بود .
فریاد های دلخراش و پر از درد مرد فضای انبار را پر کرده بودو التماس می کرد که نجاتش دهند ....
پاشا سمتش رفت ..
با نوک کفش هایش مرد را برگرداند و کنارش نشست .

تیز و پر خشم نگاهش را به مرد لرزان دوخت که از درد و سوزش و حتی خونی که از دست داده بود ،رو به مرگ بود ...
پاشا سر اسلحه را توی دهان مرد گذاشت و با لحن وحشتناکی لب زد :سزای کسی که به داشته های پاشاسلطانی چشم داشته باشه ،مرگه ...!
و در نهایت بی رحمی شلیک کرد و مرد با چشمانی باز مرد ...
بی اعتنا بلند شد و سمت خروجی رفت و رو به بابک گفت :بیا باهات کار دارم ....
بابک حین بیرون رفتن با اشاره ای به ارش گفت :سریع پاکسازی کنید !...
پاشا خان اسلحه اش را پشت سرش گذاشت و بعد با اخم هایی درهم نگاه بابک کرد .
-پسر یوسفی رو پیدا کردی...؟ !
بابک سری تکان داد :بچه ها رو فرستادم ...تا شبمیرسن !...
اخم هایش بیشتر درهم شد .
-مگه کجا بوده که تا شب میرسن....؟ !
-با دوست دخترش رفته بوده شمال !...
-خوبه ،حاج یوسفی رو هم ملتفتش کن که پشت سر

من کاری نکنه که این دفعه به جای ادماش ،خودش رو می کشم!...
#پست۱۶۷
عمه ملی نگاه پر محبتی به افسون کرد و چشمانش به اشک نشست .
-از خدا می خوام فقط خوشبخت بشی !...افسون با تردید نگاه عمه ملی اش کرد .
-عمه من میترسم ...من نمی خوام زن ادمی بشم که هیچ شناختی ازش ندارم ...!
پاشا ،اتفاقی را که برای افسون افتاده بود را به طور کامل برای عمه ملی تعریف کرده بود که زن ترسیده و مبهوت تا دو ساعت فقط اشک می ریخت و حاج یوسفی و پسرش را لعن و نفرین می کرد ...
عمه ملی دخترکش را در اغوش کشید و روی سرش را بوسید .
-برای نجات جونت هرکار لازم باشه ،می کنم عزیزم ...!
نگاه غم بار افسون معطوف چشمان مصمم زن شد و ناچار کوتاه امد اما باید یک سری شرط و شروط رابرای پاشا تعیین می کرد که این عقد باید یک عقد کاملا صوری باشد ...!

سمت اتاقش رفت و گوشی اش را برداشت و روی شماره پاشا را لمس کرد .
با عزم راسخی کاملا مطمئن دم عمیقی کشید و منتظر شد تا پاشا پاسخ دهد اما مرد جواب نداد و همانجا دخترک سرخورده برای بار دوم و سوم هم تماس گرفت اما خب کسی پاسخگو نبود .
گوشی را با حرص روی تخت پرت کرد و زیر لب پاشا را به باد فحش گرفت ...
ناامید خواست از اتاق خارج شود که صدای گوشی اش بلند شد .
هول زده سمت ان رفت و با دیدن نام یبس نیشخندی روی لبش نشست ...
-الحق که همین اسم هم برازنده اته ...!سپس با طمانینه گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد ...
چشمانش را در حدقه چرخاند و خواست متلک بار مرد کند که مرد زودتر گفت :زنگ زده بودی کاری داشتی...؟ !
چشمان افسون همانطور ماند و دهانش هم باز ...
این آدم کمی نرمش و ملایمت بلد نبود که با یک زن چگونه حرف بزند...؟ !

خشم وجودش را گرفت ...
-واقعا که اقای محترم ...مثلا من و شما قراره باهم وارد رابطه بشیم و فکر نمی کنم این برخورد و این حرف زدن با یک خانم مناسب باشه...؟!
#پست۱۶۸ابروهای پاشا بالا رفت .
او که بد حرف نزده بود ...
کنجکاو پرسید :فکر نمی کنم حرف بدی زده باشم ...!
افسون با حرص گفت :دیگه بدتر از اینکه نه سلام کردین نه یکم نرمش و ملایمتی که هر مردی می تونه نسبت به یه زن داشته باشه ...!ببخشید آقا اما من زیر دستتون نیستم که با من این برخورد رو می کنین !...
پاشا عملا اچمز شده بود .
اخم کرد :اگه زیر دستم بودی که اصلا باهات حرف نمیزدم ،دستور می دادم و تو هم مجبور بودی فقط بگی چشم !...این بار دهان افسون بسته شد .
این مرد خشن بودن توی ذاتش بود .
-انگار تصمیممون برای این رابطه حتی صوری بودنش هم کاملا غلطه ...!
-صوری...؟ !
افسون روی تخت نشست .
حرف زدن در موردش سخت بود .

-ببنین جناب پاشا خان من اگه به درخواستتون جواب مثبت دادم فقط بخاطر اینکه خیال عمه ملی راحت باشه وگرنه من قصد ازدواج نداشتم ...!
پاشا با دقت به حرف های دخترک گوش داد و نیشخندی گوشه لبش نشست .
تا ته حرفش را رفت اما جوری وانمود کرد که اصلا متوجه نشده است .-متوجه منظورت نشدم مو فرفری ...!
تن افسون به عرق نشسته بود ...
-من ...من ...اگه بهتون ...جواب مثبت دادم ...برای این بود که ...
ساکت شد ...
پاشا اما با تفریح آرام تر با لحنی که کمی ملایمت داشت ،گفت :چرا ساکت شدی ...افسون ،حرف بزن ...من سرتاپا گوشم ...دختر خانوم!!...
لحنش با ملایمت خاصی همراه بود که علنا افسون را کیش و مات کرد...
#پست۱۶۹زبان دخترک بند امده بود و توان حرف زدن نداشت .
یک دفعه لحن مرد صد و هشتاد درجه تغییر کرد ...
پاشا خان سرمست از این واکنش ،شمرده ادامه داد :حرفی نداری ...افسون خانوم...؟ !

افسون سعی کرد خودش را جمع و جور کند و خنگ
بازی هایش را برای خلوت خودش بگذارد اما خب
دخترک زیادی ساده بود ...
حرف که زیاد داشت ولی اگر پاشا می گذاشت ،او
حرف هایش را بزند ...
-من ...من ....خب ...شما ...
گوشه لب پاشا بالا رفت .
دخنرک بیچاره را علنا اچمز کرده بود ...
دلش به رحم آمد و سر رشته حرف هایش را به دستشداد .
-گفتی قصد ازدواج نداری ...!
یادش امد .
اخم کرد و حس خوبی به این حرف زدن نداشت چون
حرف های پاشا کاملا باعث شد او هم در موضع
سختی بایستد ...
-می خواستم باهاتون رو در رو حرف بزنم ...
یعنی ....
پاشا نگاهی به ساعت کرد ...
-فکر کنم الان و این ساعت باید تو آرایشگاه باشی تا
برای مراسم اماده شی ...!
افسون نفسش را سخت بیرون داد .
حرف زدن سخت بود ان هم با مردی مثل پاشا خانولی خب

پای آینده اش در میان بود ...!
-پاشا خان من در اصل این ازدواج موافقم اما اگر قبول می کنم به خاطر عمه ملیه تا خیالش بابت امنیت من راحت باشه اما ....
مرد اخم کرد :اما چی ...
دخترک سعی کرد بغضش را فرو دهد ...
-می خوام ...این ازدواج فقط به چشم عمه ملی واقعی باشه ...!
-متوجه حرفت نمیشم...؟ !
-یعنی ...یعنی محرم بشیم اما ...اما ...زن و شوهر ... نباشیم...!
#پست۱۷۰این حرف را دیگر از کجایش اورده بود .
اصلا مگر می شد این دلبر در کنارش باشد ان هم به عنوان زنش ان وقت وانمود به نبودنش کند...؟ !
-دختر جون اون چیزی که تو میگی رو فقط می تونی تو قصه ها و فیلما داشته باشی نه تو واقعیتی که قراره اسم من روت بیاد و تو بشی ناموس امیر پاشا سلطانی !...تو زن واقعی من میشی نه صوری ...!
چیزی تا جیغ کشیدن فاصله نداشت و با زور خودش را کنترل کرد ..!.
-ببینید من درسته به رضایت عمه ملی بله گفتم اما

دلیل نمیشه زن واقعیتون بشم ...!-دردت چیه افسون...؟
!
اشک درون چشمان دخترک جمع شد و با بغضی که
کاملا مشهود بود ،گفت :من ...من ...اگه بهتون بله
دادم ،دلیلم رو هم بارها گفتم پس ...پس توقع ....
روابط ز ...زناشویی ...از من ...نداشته باشین ...!
حرفش زد و زود تماس را قطع کرد ...
گونه هایش از خجالت گر گرفته بود ...
جان کند تا توانست تا آخر حرفش را بزند .
چقدر حرف زدن در برابر پاشا سخت بود ...
قلبش با کوبشی بلند تا دهانش می زد و چشم بسته بود
و سعی داشت با نفس های عمیق خودش را آرام کند
که صدای پیام گوشی اش بلند شد ...پیام از طرف پاشا بود
.
گوشی را بالا اورد و قفل را باز کرد...
با دیدن نوشته ها چشمانش درشت شدند ...
«به قول یکی خیلی بی ادبیه که بدون خداحافظی قطع
کنی و نذاری طرف مقابلتم حرفش رو بزنه ...!اما
برای بعدش ،بعدا تصمیم میگیریم پس بهتره زودتر
آماده شی که تا دو ساعت دیگه میام دنبالت .!!!»..
چشمانش دیگر جا برای باز شدن نداشت ...

علنا حرف هایش را به خودش پس داده بود .
این مرد شیطان را درس می داد ،او چگونه می خواست با او مداخله کند...؟!
#پست۱۷۱همه چیز به آنی مهیا شده و انقدر با سرعت پیش می
رفت که دخترک علنا زبانش بسته شده بود و با حیرت مانند عروسکی اوامر عمه ملی را اجرا می کرد ...
آرایشگری قابل به همراه یک با کس سفارشی لباس ، مخصوص مراسم عقد را به خانه انها فرستاده بود تا افسون را طبق سلیقه پاشا خان درست کند ...
عمه ملی با حالی که خودش هم نمی داند بخندد یا گریه کند با لباس بی نهایت زیبا و صد البته پوشیده نگاهی می اندازد و در دل ،افسون را با ان تصور می کند ...
اشک شوقی از گوشه چشمش راه پیدا می کند .این دقیقا همان آرزویی بود که همیشه از خدایش طلب
می کرد ...
دخترک با دهانی باز نگاه لباس کرد .
-عمه واقعا برای یه مراسم ساده همچین ریخت و پاشی لازم نیست ...!
آرایشگر با لبخندی لباس را روی باکس قرار می دهد و سمت افسون بر می گردد...

-امروز روز خاص برای هر دختریه جانم...بهتره از همه چیز نهایت استفاده و خوشحالی رو ببری ...!!!در ضمن همه اینا به سفارش پاشاخانه ...نمیشه کم کاری کرد جانم !...
افسون اخم کرد :ولی من به پاشا خان هم گفتم که ....
آرایشگر به میان حرفش پرید :خوشگل من ...پاشاخان خیلی سفارش ویژه کردن که خانومشون باید بهترین بشن...بعد هم ما وقت کمی داریم...سریعتر بشین تا منم مشغول به کارم بشم...!
افسون درمانده نگاه عمه ملی کرد که زن شانه ای بالا انداخت و نگاه گرفت ...
در اصل از کار پاشا و تمام برنامه ریزی هایش خوشش آمده بود ...
همه چیز با دقت و در نهایت برنامه ریزی در مدت کمی مهیا شده بود ...
همچنین همین توجه خاص پاشا به افسون دلش را گرم کرده و کمی از نگرانی اش را کاسته بود .
افسون با تمام ممانعتی که سعی در عادی نشان دادن این عقد داشت ،مجبور به نشستن روی صندلی شد وآرایشگر زیادی باکلاس و زیبا هم با رویی خوش مشغول به کارش شد...

#پست۱۷۲
خودش هم از حالی که به ان دچار شده بود ،سر در نمی آورد اما با تمام وجود خواهان افسونی بود که با حرف زدنش ان هم از پشت تلفن او را برای بیشتر داشتنش ،ترغیب می کرد ...
ظرافت و ناز افسون چیزی نبود که بخواهد به سادگی از ان بگذرد وقتی که باید این دختر تمام و کمال مال او می شد ...
بابک با لبخندی گوشه لبش نزدیک پاشا شد ...چشمانش برای پاشا برق داشت ...
امیر پاشا سلطانی ازدواج می کرد و این برای مردی مانند او دور از ذهن بود ...
تمام زیر دستانش بهت و تعجب را از صورتشان می توانستی بخوانی اما هیچ کدام هم جرات سوال پرسیدن را هم نداشتند ...
-هیچ کس نمی تونه باور کنه که امیر پاشا سلطانی قراره ازدواج کنه ....!
وجود مرد پر از تلاطم بود ...
نگاهی به بابک انداخت و برق چشمانش حتی او را هم به داشتن حسی خوب سوق داد ...
-باور کردن یا نکردنشون برام هیچ اهمیتی نداره فقط

باید بدونن مالک و صاحب افسون فقط منم ...!افسون تمام و کمال برای امیر پاشا سلطانیه ...!بابک از این همه احساس مالکیتی که روی ان دختر
دارد جا می خورد .
افسون بدجور مرد را هوایی کرده که برای داشتنش دارد خودش را به آب و آتش می زند ...
البته دختر میلاد ،آنقدر نجیب و خانوم هست که در کنار هر مردی که قرار می گرفت ،ان مرد خوشبخت ترین بود ...!
یکی از محافظ ها نفس نفس زنان وارد سالن شد و با سری خم شده رو به پاشا گفت :اقا ...خانومتون تشریف آوردن ...!
با نسبت دادن افسون به او وجود سرتاسر شعف شد . قلبش محکم می کوبید ...
قدم هایش را به سمت درب خروجی تند کرد و همزمان با ماشینی که افسون آمده بود ،ماشین عاقد هم رسید ...همه چیز زیادی زیبا بود یا او این گونه غرق در آرامش بود ...
عاقد را به داخل راهنمایی کرده و پاشا سمت ماشین رفت ...
افسون از ماشین پیاده شد و پاشا با دیدن پایین لباسی

که خودش سفارش داده بود ،وجودش مالامال از حسی ناشناخته شد که قدرت تشخیصش را نداشت ...
نگاه بالا آورد تا دخترک را ببیند اما با دیدن شنل بلند و ضخیمی که به سر داشت صورت و نصف بیشتر بدنش را پوشانده بود...
#پست۱۷۳دل در سینه اش بی قراری می کرد .
برای اولین بار دچار اضطراب شده بود و نمی دانست برای خوب شدن حالش چه کند...؟ !
نگاهش از دخترک ریزه میزه و شنلش جدا نمی شد و داشت میمرد تا صورت عین ماهش را ببیند اما با تمام خودخواهی نگذاشت ...
اخم هایش درهم شده بود و اگر جا داشت و مردانگی اش زیر سوال نمی رفت با زور هم شده بود ان شنل مسخره را از سرش پرت می کرد و می سوزاند ...
دخترک حتی کلمه ای هم برایش به زبان نیاورده بود ...!
عاقد منتظر بود و افسون روی مبل مخصوصشان نشسته بود .
نگاه سرسری به ان کرد و واقعا مسخره بود روی اننشستن و منتظر یک بله بودن ...اما خب واقعی بود ...!

عمه ملی با لبخندی بر لب به پاشا تعارف می زند تا بنشیند ...
بابک با لبخندی عجیب روی لبش هم خیره پاشایی بود که کم از برادر نداشت ...
بهار و تارا از همان بدو ورود مات و مبهوت خانه و محافظان بودند ...
انگار امیر پاشا سلطانی آدم مهمی بود که دشمن هم زیاد داشت ...
عمه ملی با وجود غم روی دلش ولی خوشحال بود .
یک شادی نسبی که حداقل خیالش از بابت دخترکش راحت می شد ...دو دختر با اشاره عمه ملی مشغول مراسم قند سایی
شدند و بعدا حسابی از خجالت افسون و ناگفته هایش در می امدند ...
عاقد شروع به خواندن کرد و مرد خیلی کنجکاو زیر چشمی نگاهش به افسونی بود که فقط دستان کوچک و سفیدش در حالی که روی ناخن هایش لاک سرخ رنگی حک شده در تیررس نگاهش بود که همان هم باعث پمپاژ خون در رگ هایش و حس داغی که بهش دچار شد ...
عاقد برای بار سوم حرف هایش را تکرار کرد که دو

دوست شیطان افسون با درخواست زیرلفظی ،پاشا به خود امده و با اخم هایی درهم نگاه بابک کرد...#پست۱۷۴
بابک جعبه زیبایی را به پاشا داد و افسون بی توجه به دست دراز شده او مشغول خواندن دعا بود که عمه ملی خودش را رساند و ان جعبه را گرفت و تشکر کرد ...
عاقد برای بار اخر تکرار کرد و در میان دلهره و تپش بالای قلب مرد ،بله را خیلی آهسته داد ...
سپس پاشا هم بله ای گفت و بعد از امضا زدن ها عاقد هم رفت ...
بهار باشیطنتی که مختص خودش بود جلوی عروس و داماد رفت و با نازی به صدایش گفت :اقا داماد نمی خواین اون تور لعنتی رو از سر عروس زشتمونبرداری...؟ !
پاشا تک ابرویی بالا داد .
خودش هم دلش بی نهایت می خواست ...
کمی سمت دخترک چرخید و با قلبی که محکم و هیجان زده خودش را به دیواره سینه اش می کوبید بند شنل را به ارامی گرفت و ان را باز کرد ...
نفسش سخت و محکم در می امد .
هیجان سرتا پایش را گرفته بود و افسون هم دست کمی نداشت ...

شنل نرم نرمک افتاد و پاشا و حاضرین با دیدن
عروسک مو فرفری که تماما سرخ شده بود را با
چشمانی درشت شده نظاره گر شدند..پاشا تماما چشم
شده بود و این عروسک موفرفری
برای خودش بود...؟ !
اخ که زیبایی اش با ان ارایش صورت و موها دو
چندان شده بود مخصوصا رژ سرخی که سفارش ویژه
خودش بود ...
عمه ملی برای دادن حلقه ها با بغض پیش قدم شد و
برای همین اندک سکوتی که همه جا را فرا گرفته بود
را شکست ...
-مبارکتون باشه ...الهی خوشبخت بشین ...خدا پشت و
پناهتون...!حلقه ها رو دستتون کنین ...
پاشا با همان اخم هایش به سختی نگاه گرفت حلقه را
برداشت دست افسون کرد اما دخترک دستانش می
لرزید و پاشا از این همه حیا و بکر بودنش چیزی
درون دلش در حال سقوط بود ...دو دختر تبریک گفتند و
تارا جام عسل را برداشت ...
با نگاهی شیطنت بار به عروس داماد خیره شد ...
عمه ملی خنده اش گرفت...
#پست۱۷۵

داشت به زور تحمل میکرد مخصوصا که دخترک هم انگار روزه سکوت گرفته بود و حرفی نمی زد .
این عقد هرچند به اجبار بود اما تمام این ها شرط عمه اش بود تا محرم شوند و دخترک حق نداشت سکوت اختیار کند ...
بهار ابرویی بالا داد ...
-آقای داماد نمی خواید دهن عروستون رو شیرین کنین !...پاشا نگاه تندی به دختر کرد که بیچاره از گفته اش
پشیمان شد .
او میان ان همه محافظ و زیر دست عسل در دهن عروسش بگذارد و کامش را شیرین کند...؟ !
افسون به جای شیرین شدن دهانش باید تنبیه می شد ان به شیوه خودش تا به حرفش بیاورد ...!
عمه ملی وقتی نارضایتی پاشا را دید پیش قدم شد و رو به تارا جام عسل را گرفت و با دلجویی
گفت :بهتره یکم عروس و داماد رو تنها بزاریم ...!
افسون حس غریبی نسبت به حرف عمه ملی بهش دست داد که به محض رفتن عمه ملی و دوستانش خواست دنبالشان برود که پاشا سریع مچ دست ظریفش را گرفت و او را سمت خودش کشید ...دخترک نتوانست

خودش را کنترل کند و با هین پر
ترسی توی آغوش مرد پرت شد ...
هیچ کس جز پاشا و افسون در سالن نبودند ...چون با
اشاره نامحسوسی به بابک همه جا را خلوت کرد ...
نگاه خیره اش روی دخترک سرخ شده بود و تمامی
حالاتش را زیر نظر گرفت ...
-کجا می خواستی بری وقتی باید پیش ...شوهرت
باشی...؟ !!!
نگاه افسون با شنیدن لفظ شوهر به آنی بالا آمد که
زیبایی اش یک بار دیگر در چشم مرد نشست و قلبش
لرزید ...
نگاهش دورتا دور صورت و موهایش در رفت و امد
بود و بعد روی یقه لباسش نشست ...
این لباس دو تکه بود و یک جور که میشد هم پوشیده
باشد هم اینکه بالاتنه اش لخت ...نگاهش به شدت داغ
بود و خودش متوجه نبود و
دخترک از نگاه خیره و هیز مرد ،پر از شرم شد...
#پست۱۷۶
لبان سرخش بدجور برای بوسیدن چشمک میزد .
مخصوصا که الان هم محرمش بود و شوهرش...!
اما این لرزش دخترک و خجالتش خود به خود دلش را

به تب و تاب شیرینی می انداخت !!!...
دست دور کمرش انداخت و او را بیشتر به خود چسباند .
چشمان افسون پایین بود و صورتش سرخ و خجول ...
لب سرخش زیر دندانش بود و وجود مرد را با همینکار اتحش زد ...
پاشا دست بالا اورد و انگشت شستش را زیر لب دخترک گذاشت و ان را پایین کشید ...
جای دستش روی صورتش نبض میزد .
چشمان وحشی و خمار دخترک بالا آمد و دل مرد را در سینه لرزاند ...
-از چی می ترسی که اینجور به جون لبت افتادی...؟ !
نگاه دودوزن افسون روی چشمان مرموز و وحشی مرد در گردش بود و با لکنت گفت :می ...میخوام برم ...پیش دوستام ...!
دست مرد زیر چانه اش رفت و نوازش وار و ارام گفت :تو باید پیش شوهرت باشی مو فرفری نه دوستات !...دخترک لرزید و اخم ریزی روی پیشانی اش نشاند :شما شوهرم نیستی ...قبلا هم گفتم فقط به خاطر یه سری قرار مدار محرم شدیم ولی شما ...
این بار انگشت شست مرد روی لبان رژ خورده اش

نشست و سپس با حرصی عجیب و غریب از حس خواستنی که به شدت داشت سرکوب می کرد ،غرید :
هیششششش ....همون قرار و مدار حکم می کنه که تو مال منی ،زن من ...زن امیر پاشا سلطانی ..!.
دخترک مات و مبهوت مرد و حرف هایش شد .
مالکیت از حرف هایش می بارید ...
می خواست حرفی بزند اما هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید ...
حتی نمی خواست به چشمان وحشی و آبی اش دیگرنگاه کند اما ...
-تو ...تو ...نمی تونی برای من ...ح ..حکم ببری و ... یه مهرم ...پاش بزنی ...!
داشت دیوانه می شد از حجم بویی که از اول دیدارشان زیر بینی اش کشیده شده و خواست نادیده بگیرد اما حالا ان عطر با قدرت بیشتری قدرت نمایی می کرد که مرد بی اختیار سر جلو برد و میان خرمن موهایش دم عمیقی گرفت و بوی خوش را وارد ریه هایش کرد و تمام وجودش به آتش کشیده شد ...
با حرص لب به گوشش چسباند که دخترک لرزید ...
-هم حکم میدم هم پاش مهر میزنم هم میتونم ببرمت تو اتاقم و امشب تا صبح نذارم بخوابی..!.

#پست۱۷۷کل وجود دخترک به لرز نشست و مرد هم کاملا احساسش کرد ...
افسون بغض کرد موقعیت بدی بود ...
دوست داشت الان جای آنکه توی بغل پاشا باشد ،کنار عمه ملی و دوستانش بود ...
-ولم ...کن !....
پاشا خان ابرویی بالا داد :توی بغل شوهرتی
افسون ...از چی خجالت می کشی....؟ !
افسون دستانش را روی سینه مرد مشت کرد و او را به عقب هل داد اما دریغ از یک حرکت کوچک ...
-تو رو خدا بزار برم ....تو شوهر من نیستی ...!
پاشا اخم کرد ...
با حرص دخترک را به سمت خود کشید و تنگ درآغوشش فشرد ....
از این چشم به ان چشم ترسناک و طلبکار نگاهش کرد که دخترک مو به تنش سیخ شد ...
-مجبورم نکن جور دیگه ای بهت نشون بدم که من ...
پاشا خان شوهرته ...!
افسون بامظلومیت و چشمانی اشکبار خیره آبی های مرد شد....
دخترک دهان باز کرد برای حرفی که قطره اشکش

چکید و وجود مرد را به لرزه دراورد ...
پاشا با حرص چشم بست تا خودش را کنترل کند .
دست زیر موهای افسون برد و پشت گردنش را گرفت
و به ارامی سرش را روی سینه خودش گذاشت ...
دخترک سر درون سینه اش فرو برد .بوی عطر تن و موهای
افسون داشت دیوانه اش می
کرد ...
دوست داشت همین الان او را به اتاقش ببرد و تا صبح
تنش را نوازش کند و در اغوش بگیرد ...
اصلا دوست داشت لخت دخترک را ببیند !...
سر درون موهایش برد و آرام بغل گوشش زمزمه
کرد ...
-تو از این ساعت به بعد مال منی افسون ...من حتی
نمیزارم ثانیه ای ازم دور بشی ....باید به من و بودن
های همیشگی حتی لمس هامم عادت کنی ...پس با
فاصله گرفتنت منو جری نکن که فقط خودت رو اذیت
می کنه....!
#پست۱۷۸دخترک حرفی نزد و فقط سعی کرد حتی جلوی
ریزش
اشک هایش را بگیرد ...
دوست نداشت بهانه ای دست مرد بدهد ...

لمش انگشتان داغ مرد روی گردن و موهایش معذبش کرده بود اما خب می دانست اعتراض هم کند با یک نفهم تمام عیار طرف است که به هیچ صراطی مستقیم نیست ...
حرصش گرفت ...
مظلوم بودن و سکوت کردن هم مرد را پررو تر می کرد ...
تکانی به گردنش داد و غر زد :حداقل دستت رو از پشت گردنم بردار ....!
پاشا یک وری خندید ...
-زنمی ...اصلا دوست دارم همه جای زنم و دستبکشم ،حرفیه ..!.
افسون با حرص گردنش را به چپ چرخاند و با حرص و خشم توی ابی های مرد خیره شد و عصبانی غرید ...
-دستت با تو غلط می کنه که همه جای من کشیده بشه ...!
پاشا با تفریح نگاه صورت سرخ و پر خشم دخترک کرد و پوزخند زد :ببین الان بخوام لباستم از تنت دربیارم این تویی که هیچ غلطی نمی تونی بکنی ... پس اروم بگیر و سعی نکن عصبانیم کنی...!.

افسون تقلا کرد تا از دست مرد رهایی یابد اما زورش
به پاشایی که چهار برابر برابر او بود نمی رسید ...
هم قد کوتاهش هم ظرافتش با هیکل یغور و گنده پاشا
نمی خواند اما خب همین ظرافتش چشمان مرد راگرفته و
خودش نمی دانست تا چه حد افسون برایش
مهم است ..!.
دخترک هم لجباز بود و کوتاه نمی امد .
پاشا خندید و دستش را بیشتر به پشت گردن دخترک
می کشید و در اخر به چیزی که می خواست رسید ...
چشمان آبی اش پر بود از برق شیطنت ...
خودش هم هیجانزده شده بود از کاری که می خواست
بکند و چیزی را که می خواست اولین بار ببیند ...!
دستش را بند تک دکمه رویی لباس برد و ان را باز
کرد و سپس با یک حرکت ،دستش را جلو آورد و
روی یقه دخترک گذاشت و ان رویی را از تنش کشید
و دخترک مات و مبهوت فقط نگاه مرد و فاصله
گرفتنش شد ....اما پاشا تمام چشم شد و با دیدن بالا تنه
سفید و صاف
دخترک با سینه هایی برجسته و خط بلندش هیجانزده
شد و تپش قلبش بالا رفت....
#پست۱۷۹

وای که این دختر او را می کشت...
چشمانش با هیزی تمام روی دخترک می چرخید و بیچاره از داغی نگاهش کم مانده بود اب شود ...
افسون متعجب و خجالت زده زیر سنگینی نگاه مرد قدمی عقب رفت و سر پایین انداخت و صورت سرخ شده اش برای پاشا بزرگترین و زیباترین واکنش ممکن بود ...اگر نگاهش را کنترل نمی کرد ،کار به جاهای باریکی می رسید و نمی خواست همان اول هم دخترک را بترساند ولی خب این سرخی گونه و شرم و حیایش چیزی نبود که مرد ساده بگذرد و لذت نبرد ...
به خود امده و به سختی نگاه گرم و پر شورش را کنترل و کمی عقب نشینی کرد .
اخمی روی پیشانی نشاند و تک دکمه کتش را باز کرد و دستانش را توی جیبش فرو برد .
خیره دخترک شد و قدمی سمتش برداشت ...
-از چی خجالت می کشی...؟ !
با تمام خودداری اش نتوانست از خیر اذیت کردنش بگذرد ...حداقل یک بوسه کوچک که سهمش می شد ...!
افسون دستانش را در هم گره زده و به شدت معذب بود .

بدجایی گیر افتاده بود که عجیب دلش می خواست چشمان آبی و خوش رنگ مرد را از کاسه در بیاورد ...
با نزدیک شدن مرد دوباره تنش به عرق نشست .
پایین مویش را در دست لرزانش گرفت و دست پاچه گفت :خجالت...؟ !نه خجالت برای چی...؟ !
مرد از بازی که راه انداحته بود خوشش امد ...
-نمی دونم تو داری دروغ میگی یا چشمای من بد میبینه...؟ !
نگاه دودو زن افسون روی صورت مرد نشست وسعی کرد حفظ ظاهر کند اما طرف مقابلش یک هفت خط به تمام معنا بود که مو را از ماست بیرون می کشید ...
دخترک اخم ظریفی روی پیشانی نشاند .
-من ...من دروغ نمیگم ...!
مرد فاصله را باز هم کم کرد و روی دخترک خم شد ...
-پس حتما مشکل از چشمای منه!!....!
#پست۱۸۰
افسون مات و مبهوت مرد شد و چنان چشمان خمارش را درشت کرد و لبان کوچک و قلوه ایش از هم باز

شد که تمام وجود مرد را برای زدن حداقل یک بوسه کوچک ترغیب کرد ...پاشا خود را جلوتر کشید و دخترک خشک شده بدون
هیچ تکانی خیره در چشمان مرد ،لب های نیمه بازش توسط مرد بوسیده شد ....
****
لب هایش از بوسه مردی که مثلا شوهرش بود ،ذوق ذوق می کرد و سرتاپا در کوره ای از آتش بود...
فقط یک بوسه کوچک بود اما نمی دانست چرا اینگونه دست و پایش را گم کرده و بلافاصله فرار را به قرار ترجیح داد ...
دستش را روی صورت داغش گذاشت و چشمانش را بست ...
اخ که دوست داشت خودش را خفه کند از این همهساده بودنش !...
حداقل در راه رضای خدا هم یک دوست پسر نداشت تا کمی فقط کمی تحربه داشته باشد که در اینجور مواقع چه باید می کرد ...
اصلا کار درست چه بود...؟ !
-هی دختر حواست کجاست؟ چیه اینقدر سرخ شدی؟
نگاهی به چشمان پر شیطنت عمه ملی کرد و وا

رفت...
تارا و بهار هم با نگاهی موذی به افسون خیره بودند ...
دخترک کم مانده بود گریه کند ...
تارا ابرویی بالا انداخت :عنق خان ماچت کرد که اینطوری گرخیدی...؟ !چشمان افسون درشت شد ...
بهار ادامه حرف تارا را گرفت :آدم که به یه ماچ اینجوری نمیشه ...احتمالا خواسته حاملش کنه ،فرار کرده ...!
عمه ملی لبش را گزید .
این دو دختر که رفیق شفیق افسون بودند را می شناخت و به ادبیاتشان هم کاملا واقف بود ...
دلش برای دخترکش سوخت ...
چشم غره ای الکی برای دو دختر رفت و دست افسون را گرفت و در آغوشش کشید ...
-دخترم و اذیت نکنید !...
بهار لبش را کج کرد ...
-عمه ملی به خدا اینجور که شما این و بار آوردی فک نکنم اصلا بدونه شب زفاف چطوره ..!!!.عمه ملی سعی کرد لبخندش را کنترل کند اما موفق نشد ...

-زبون به دهن بگیر دختر جلوی این همه مرد ...این دختره حالا از خجالت میمیره...!
#پست۱۸۱
افسون
باورم نمی شد .
هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر نمی فهمیدم ...!
من ازدواج کرده بودم ان هم با مردی که نه می شناختمش نه می خواستم بشناسمش ...!
به نظرم او یک پرروی دریده بود که چشمانش از لب و چشمانم جدا نمی شد ...او آخرش مرا بوسید ...!
وای که از بوسه اش کم مانده بود اب شوم ...
با اینکه فقط یک بوسه کوتاه بود اما کل روح و روانم را بهم ریخته که بدتر گیج و منگ شده بودم که همان دم فرار را بر قرار ترجیح دادم حتی اگر ملعبه بهار و تارا شده بودم ،خیلی بهتر از ماندن پیش پاشا بود ...
عمه ملی چشم غره ای به بهار رفت و او هم انگار نه انگار ابرویی بالا انداخت ...
-عمه ملی دخترت ازدواج کرده و از امشب خجالتش هم میریزه !....
عمه ملی خندید و نگاهم کرد .
اخم کردم :من دارم از استرس میمیرم شما هم داری

همراهیشون می کنی ...!تارا کمی از دسرش را خورد ...
-نترس عزیزم از امشب همه چیز عادی میشه ،سخت نگیر ...اونی که من دیدم حتی محاله بزاره بری ...!
نه این دیگر زیاد بود ...
نگاهم به تندی سمت عمه ملی برگشت و او در میان استرس و نگرانی هایم ابرویی بالا انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد ...
آهم را در دم رها کردم .
من اگر می ماندم اینجا را روی سر صاحبش خراب می کردم ولی حالا با دیدن مخالفت عمه ملی خیالم راحت شد ....
از حرص و استرس سمت تارا چرخیدم ...
-قرار نیست کسی اینجا بمونه ...!تارا ابرویی بالا انداخت ...
-این و من نمیگم خواهری ،اونی که داره با نگاش قورتت میده ،میگه !...
سرم را سمت مخالفم چرخاندم و با دیدن نگاه خیره و پر برق پاشا وا رفتم...
#پست۱۸۲
نگاه ملتمسم را به عمه ملی دادم که چشمان درشت شده و ابروههای بالا رفته اش ماتم کرد ...
خواستم حرفی بزنم که با پیچیدن بوی عطر تلخ و

سردی توی بینی ام و صدای نفس هایی بغل گوشم
موهای تنم سیخ شد ...-ببخشید خانوما ...می خواستم
چند لحظه ای خانومم
رو ازتون قرض بگیرم ...!
بهار و تارا با بیشعوری تمام گفتند :صاحب
اختیارید !...
سپس نگاههای دو دوزن و شیطنت بارشان را به
محافظ ها دوختند تا یکی را سوژه کنند...
نگاهم را به عمه ملی دادم که او با چشمانش رفتنم را
تایید کرد ...
دست مرد دور کمرم پیچیده شد و عمه ملی گفت :
خانوم خودته پسرم ...!
صدای بمش بغل گوشم لحظه ای تنم را لرزاند ...
-ممنون خانوم احتشام ...با اجازه ...!
کمرم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند .نمی دانستم کار
مهمش چیست اما قطعا برای اذیت
کردنم پیش قدم شده بود ...
قدم هایش زیادی تند و سریع بودند و من با ان کفش
های پاشنه دار نمی توانستم مانند او راه بروم ...
با عصبانیت از لای دندان های کلید شده ام غریدم :
پاهام شکست ،یواش تر که می تونی راه بری...؟ !

ایستاد و سمتم برگشت .
نگاه آبی اش زیادی مرموز و مجهول بود که هیچ از ان نمی فهمیدم ...
اما من به شدت عصبانی بودم ...
-با شما بودما اگه کاری دارین همین جا بگید دیگه چه نیازیه من و اینقد دنبال خودتون بکشید ....حرفی نزد و خیره ام بود .
اخم هایم کورتر شد و باز خواستم حرف بزنم که در چشم بهم زدنی چشمکی زد و دست زیر زانویم برد مرا بلند کرد و روی شانه اش انداخت ...
شوکه شده و تا به خود امدم میان زمین و هوا معلق بودم ...
موهایم را به سختی کنار زدم و با خشم غریدم :این رفتارها یعنی چی؟ من و برار زمین ....وای خدا این چه آدم زبون نفهمیه من و بزار زمین پاشا..!..
#پست۱۸۳
ران پای چپم را چنگ زد و با فشاری زیر انگشتان قدرتمندش له شد ...
از درد جیغ کشیدم .-اخ ...نکن دیوونه دردم گرفت الان جاش کبود
میشه ....

دوباره کارش را تکرار کرد که باز هم جیغ کشیدم...
کنار دردی که داشت داغی دستانش از روی پارچه
لباس حس شدنی بود که حال عجیبی داشتم ...تنم داشت
می لرزید ...وجودم متلاطم شده بود و می دانستم تمام
این ها برای تماس دست پاشا روی رانم است ....
دست و پا زدم تا یادم برود اما بدتر و بیشتر رانم را
فشار که این بار دلم بدجور ضعف رفت که لحظه ای
تنم شل شد...
با همان بی رمقی تنم باحرص مشت های کوچکم را
توی کمرش زدم ...
-خیلی بیشعوری ...من و بزار زمین عوضی !!...!الان بالا
میارم ....وای دلم ...اخ پام ...!لال شدی
ایشاالله....؟ !
چشمانم داشت سیاهی می رفت ...هجوم خون توی
صورتم از سر و ته شدن باعث سنگینی سرم شده بود
و چیزی تا بالا آوردن فاصله نداشتم که حس کردم
دری باز و بعد داخل شدیم ...
حتی دیگر جان نداشتم کمی دیگر سرو صدا کنم یا
حتی بزنمش که در کمال ناباوری روی زمینم گذاشت
اما توی بغلش بودم ...
سرم داشت گیج می رفت و خواستم باز فحشش بدهم

که نتوانستم و همانجا بدون انکه حتی نظرم را بپرسد مرا به آغوش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت ...تنش داغ بود و لمس دستان داغش بدتر داشت روح و
روانم را بهم می ریخت ...
هنوز جای دستش روی رانم می سوخت و شک نداشتم کبود می شد...
بوی عطرش مدهوش کننده بود یا عطر تنش...؟ !
بوی خوبی بود که مرا در خلسه عجیبی فرو برد و با تمام وجود چشم بستم و عمیق بو کشیدم...
#پست۱۸۴
نزدیک شدن سرش را احساس کردم نفس هایی که توی موهایم پیچید و داغی اش گوشم را قلقلک داد ...صدای بم و خشدارش بغل گوشم موهای تنم را سیخ کرد .
-جلوی اون همه آدم نمی تونستم بغلت کنم ،مجبور شدم بندازمت رو کولم و بیارمت اینجا چون بد جیغ جیغ می کردی مو فرفری ...!
گردنم را کج کردم و خواستم فاصله بگیرم ،نگذاشت و این بار نرمی لبانش را روی گوشم حس کردم و تنم به رعشه افتاد ....!!!

-اخ افسون ...اخ که امشب زیادی جنتلمن شدم و میزارم بری خونتون اما...اما از فردا شب زن من...زن پاشا سلطانی ور دلشه و جرات نداره یه قدم ازش دور بشه....حس و حالم را نمی فهمیدم .
انگار که من آنجا نبودم یک آدم دیگر جای من بود .
پاشا کوره ای از آتش بود و داشت مرا هم می سوزاند ...
گردنم را کج کردم تا بتوانم از ان حالی که داشت گوشم را می سوزاند دور کنم ولی پاشا نگذاشت ...
با یک دستش سرم را نگه داشت و با دست دیگرش مرا توی اغوشش می فشرد ...
چشم هایم را محکم بستم...
حالم قابل توصیف نبود .
تیره کمرم به عرق نشسته بود و پاشا بدجور من را لای منگنه گذاشته بود که در اخر ملتمسانه نامش را صدا زدم ...
-پا ...پاشـــا خان ....!نفس های تند شده اش بغل گوشم ،ضربان قلب من را
هم بالا برد ...
نفس عمیقی کشید و کمرم را چنگ زد ...
شدت نفس های تندش رفته رفته بیشتر می شد و یک

دفعه خرناس کشید :دیوونم می کنی دختر ،دیوونم می کنی .!..
بغل گوشم طلبکارانه غرید و به یکباره رهایم کرد ...
ترسیده و جا خورده نگاهم به صورت سرخ و چشمان به رنگ خونش بودم ...
گیج و منگ پلک زدم که کلافه دست درون موهایش برد و چشم بست ...
-برو بیرون افسون ...برو ....
اما من فقط نگاهش کردم و توان حرکتی نداشتم ...برگشت و وحشی نگاهم کرد ...
-من از خدامه نری تا امشب همین جا نگهت دارم...!
#پست۱۸۵
زندگی ام روی دور تندی افتاده بود که هیچ اختیاری از خودم نداشتم و به اجبار بله ای دادم که نمی دانم کارم درست بود یا نه...؟ !
رفتار ها و واکنش های پاشا جالب بود ...
از یک طرف بغلم می کرد و از طرف دیگر من را دور می کرد .
حرف حسابش چه بود را سر در نمی آوردم ...!
دیشب وقتی پاشا از اتاق بیرونم کرد تا زمانی که بهخانه بیاییم ،حواسم سرجایش نبود .

منگ رفتارش بودم و نمی دانستم واکنش درست چیست اما ترجیح می دادم نزدیکش نباشم تا دوباره دچار ان حس های عجیب و غریب نشوم که تمام وجودم را داغی خاصی می گرفت و دلم می لرزید برای لمس سرانگشتان داغش یا حتی حرم نفس هایی که نفسم را بند می آورد ...
با یادآوری اش زیر دلم تیر کشید و یک حالی شدم .
هیجان زده شده و نفس هایم تند شدند .
سمت آینه دویده و با دیدن صورت سرخم مات شدم ...
این چه حالی بود که بهش دچار شدم...؟ !
ران پایم را لمس کرده که درد خفیفی رو حس کردم ...شلوارم را پایین کشیدم و با دیدن کبودی سیاه و سرخ رنگ وا رفتم...
پاشا مرا می کشت !!...!باید یادم می رفت هرآنچه که دیشب بهم گذشته بود .
از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه رفتم .
عمه ملی نبود و برای سفارش های جزئی اش به قنادی رفته بود.
مواد کیک را از کابینت بیرون اوردم و سریع مشغول درست کردنش شدم ...
تند تند و بی وقف کارهایم را می مرجدم و سعی داشتم

به هیچی فکر نکنم اما دستان داغ و لامصب پاشا نمی گذاشت ...
همزن را خاموش کردم و بیچاره وار روی صندلی نشستم ...
-تو رو خدا دست از سرم بردار ...!
نمی رفت ...پاشا پررنگ تر از هر زمان دیگری تویفکر و ذهنم بودو با هرکاری و هر فکری بیرون نمی رفت ...
مواد اماده شده را توی قالب ریخته و داخل فر گذاشتم که زنگ خانه به صدا درآمد ...
بیرون رفتم و از پشت ایفون هیچ کسی را ندیدم ...
گوشی را برداشتم ...
-کیه...؟!
#پست۱۸۶
مردی جلوی دوربین ظاهر شد
-خانوم نامه دارین ...!
ابروهایم بالا رفت .
-صبرکنین الان میام ...چادر عمه ملی را روی سر انداختم و داخل حیاط شده
و سپس با شدت قدم هایی که بر می داشتم سمت دروازه رفته و در را باز کردم ...

زیر چادر را کمی محکم گرفته بودم تا موهای آشفته ام بیرون نریزد ...
-سلام آقا نامه از کجاست...؟ !
مرد چیزی را یادداشت کرد :خانوم ملیحه احتشام اینجا زندگی می کنن...؟ !
-بله عمه ام هستن ...
-این نامه از طرف ثبت اسناده ...لطفا اینجا رو امضا کنین !...
با ذهنی مشغول امضا زدم و مرد رفت .نامه را پشت و رو کردم و شانه بالا انداختم ...
خودش که می آمد توضیح می داد .
خواستم در را ببندم که چیزی مانع شد ...
متعحب برگشتم و با دیدن کفش های چرمی لای در ترسیدم ...
در را باز کردم و با دیدن سعید پسر عمو جلال نفس کشیدن یادم رفت ...
عمه گفته بود باید دوری کنم حتی من توسط عمو جلال دزدیده شده بودم و حالا ...
نیشخند بدترکیبش روی لبش حالم را بد کرد ...
-چطوری افسون خانوم...؟ !
اخم کردم :اینجا جیکار داری؟ !پات و بردار ...!چشمانش

برق زد و خنده زشتش بدتر دلم را از ترس لرزاند .
کاش پاشا بیاید .
من از سعید و پدرش می ترسیدم ...
-با تو کار داشتم خوشگله ...
صدایم را در سرم انداختم :برو گمشو بیشرف ...
در را محکم هل دادم تا نگذارم وارد شود اما با یک هلش با همان چادر سرم پرت شدم کف حیاط و موهایم پخش صورتم شد ...
-انگاری زن اون عوضی شدن بهت ساخته...؟ !
خواستم حیغ بکشم که یه دفعه دستش توی موهایم نشست و محکم کشید و بلندم کرد.
#پست۱۸۷راوی
درد توی سرش پیچید و همزمان جیغش هوا رفت که سعید دست روی دهانش گذاشت ...
-خفه شو دختره هرزه ...خفه شو ...!
افسون تقلا کرد تا از دست سعید خلاص شود اما چیز محالی بود ...
سعید دخترک را کشان کشان تا داخل خانه برد و با اشاره اش به مرد گنده با ابهت نگاهش کرد ...
-مواظب باش کسی نیاد ...

مردک بدترکیب سر پایین انداخت و چشم گفت .
افسون دست و پا میزد و اصوات نامفهمومی ازدهانش خارج شد که سعید بی خیال به محض رسیدن
به داخل ساختمان او را محکم توی سالن پرت کرد که کتفش محکم به کنار مبل خورد و از درد نفسش رفت ...
ترسیده بود و نسبت به چند لحظه قبل به کل خودش را باخته بود .
سعید را هیچ وقت این گونه عوضی ندیده بود ...
چشمان پر آبش را به مرد رو به رویش دوخت ...
-وحشی کثافت از اینجا ...گمشووو بیرون .!..
سعید نیشخند ترسناکی زد ...
-گمم میشم اما قبلش یه حسابی دارم که باید باهات تصفیه کنم خوشگله تا دست رد به سینه سعیدخان نزنی ...تو برای اون مرتیکه هم زیادی حیفی ...!
برق چشمان سعید دلش را آشوب کرد و ترسش را دوبرابر ...
-چی از جونم می خوای...؟ !
سعید اخم کرد :چرا زن خودم نشدی...؟ !چی من از اون سگ پدر کمتر بود...؟ !
کتفش درد می کرد .

ترسیده بود .
ذهنش هم از ترس قفل شده بود .
کاش پاشا بیاید ...
اشکش روان شد اما با همان بغض و خشم گفت :تو ...
تو ...حق نداری راجع به ...شو ...شوهرم اینجور
حرف بزنی !...
سعید پوزخند زد :شوهر...؟ !نگو خندم می
گیره ...!اون مرتیکه حداقل نصف دخترای تهرون و
اباد کرده...شبی نبوده که دختری زیرش نباشه ...توچی
توش دیدی که زنش شدی...؟ !
تن افسون به عرق نشست ...
سعید دروغ می گفت ...
پاشا هرچه که بود ،این ادمی که او می
گفت ،نبود ...!
حداقل با او این گونه نبود جز شیطنت هایش که...
#پست۱۸۸
-به ...به تو چه ...گمشو ..از خونم ...برو بیرون
عوضی ...!
سعید نوچی کرد :من تا دیروز اقا سعید بودم برات
حالا شدم عوضی...؟ !اشک دیگری از چشمش چکید :هم
عوضی هستی هم

بیشرف ...!
سعید خشم وجودش را گرفت .
-انگار ملتفت نشدی چی گفتم...؟ عوضی تر و بی ناموس تر و بی شرف تر از شوهرت وجود نداره ...
اما حالا که میگی عوضی و بیشرفم بزار اوج بیشرف بودنم و بهت یه جور دیگه نشون بدم ...
افسون با همان حالت نشسته عقب رفت و سیلاب اشک هایش فرو ریختند ...
ترسیده بود .
می لرزید و با وحشت داشت نگاه سعید می کرد ...
دهانش مانند ماهی باز و بسته شد اما هیچ آوایی از دهانش خارج نشد ...
سعید دکمه ها را یکی پس از دیگری باز کرد و سپسنیشخندی زد و با هیزی تمام نگاهی به سرتاپای دخترک کرد و گفت :همچین به گات بدم که جناب پاشاخان سلطانی کف کنه ...!اول زیر من به دور جر بخور بعد نی .!..
افسون جام کرد .
قلبش تند تند میزد .
میمرد اما تن به ذلت او نمی داد...
سعید طی حرکتی همانجا روی دخترک خیمه زد که

افسون پایش را بالا آورد و صاف وسط پای مرد کوبید و نفسش رفت...
سعید با درد و خشم به خود پیچید و بعد با نگاهی ترسناک سمت افسون برگشت و با دو تا کشیده توی صورتش خواست او را ببوسد که دخترک نگذاشت و خیلی هیستریک شروع کرد به جیغ کشیدن و چنگ انداختن ...سعید دوباره و سه باره سیلی زد که خون از گوشه
لبش روان شد و لباسش را پاره کرد ....دستش را دو طرف سر دخترک برد و موهایش را با نهایت رذالت کشید و از پشت سرش را محکم روی زمین کوبید که از درد نفس افسون رفت و منگ شد ...
چشمانش سیاهی رفت ...
لب های سعید با نیشخند کثیفش داشت روی لبش می نشست که در خانه به ضرب با صدای بلندی باز شد و نعره خرناس مانند پاشا با قدم هایی پر شتاب و محکم سمت سعید امد و با یک حرکت دست توی موهای سرش برد و او را به گوشه ای پرتاب کرد ...
چشمانش که به افسون خورد چنان گشاد شدند که خون جلوی چشمانش را گرفت و سمت سعید چرخید و او را زیر مشت و لگدش گرفت و تا جا داشت او را

زد...#پست۱۸۹
بابک هراسان وارد شد و با دیدن صحنه مقابلش اخم هایش درهم شد .
اما با دیدن چشمان بسته افسون و بی حرکتی و خونی که از لای پاهایش روی سرامیک های سفید جاری شده بود ،سمت دخترک دوید و چادرش را رویش کشید تا دیگر مردها نبینند...وضعیت بدی بود که به سمت پاشا رفت .
-پاشا بسه بقیه اش با من...افسون از هوش رفته..
پاشا با خشم و غیرت میزد .
چیزی که دیده بود باعث شد خون جلوی چشمانش را بگیرد .با زور از جسم به خاک و خون کشیده سعید جدایش
کرد و صدایش را بالا برد ...
-کر شدی پاشا ...باید به زنت برسی !...
پاشا لحظه ای با شنیدن کلمه زنت سمت بابک و سپس افسون چرخید و با دیدن خون خیلی سریع کنار دخترک زانو زد ...
با دیدن صورت سرخ و خونی اش دلش آتش گرفت ...
با خشم نگاه برگرداند و با چشمانی که ازش آتش می بارید رو به بابک گفت :این سگ پدر حرومزاده رو

ببرش تا بعدا بیام به حسابش برسم ...
بابک لب گزید :پاشا ...فک کنم خونریزی کرده ...!پاشا دل
نگران چادر را کنار زد و با دیدن خون وقت
را تلف نکرد دست زیر زانو و سرش برد و خواست
بلندش کند که با خیس شدن دستش ،ان را از زیر
سرش بیرون کشیدو با دیدن خون نفسش رفت ...
نگاهش به انی سمت سعید چرخید و با نفرت نعره
زد :تیکه تیکت می کنم حرومزاده !...
دخترک را در آغوش کشید و خیلی سریع از خانه
حارج شد ...
نباید ازش غافل می شد ...
نباید می گذاشت او تنها در خانه بماند ...
دیگر نمی گذاشت حتی دیگر رنگ این خانه را
ببیند ...
افسون باید پیش خودش می بود تا محافظت شود ...
بی شک سعید را می کشت اما نه یک مرگمعمولی ،بدجور
شکنجه اش می کرد ...
کوتاهی کرد که سعید را دست کم گرفته بود تا چنین
افتضاخی بار بیاید .
نباید ان سگ هار را حتی لحظه ای ول می کرد...
#پست۱۹۰

افسون ناله ای کرد و پاشا مضطرب و نگران نگاه دخترک کرد ...
او را توی بغلش بالاتر کشید و سرش را پایین برد...
-افسون ...افسون ...صدام و می شنوی...؟ !
دخترک چشم های سیاه و خمارش را از هم باز کرد و پاشا با دیدن سرخی ان چیزی ته دلش را آشوب کرد .
-پا ...شا...؟ !پاشا دستش را روی گونه اش گذاشت و شستش نوازش
وار به حرکت درآورد .
-من اینجام افسون ...حالت خوبه...؟ !
دوست داشت بیشتر بپرسد هرچند می دانست چه اتفاقی افتاده !...
افسون درد داشت و خجالت می کشید .
با یاداوری آنچه از سر گذشته بود ،پشتش لرزید و حال با وجود پاشا دلش آرام گرفته بود!...
سرش در معرض انفجار بود که با درد چشم بست و لب های ترک خورده اش را تکان آرامی داد اما آوایی از ان خارج نشد ...
پاشا اخم کرد و نگران روی گونه اش زد ...
-افسون ....افسون چشمات و نبند ...افسون .!..افسون
صدای مضطربش را شنید ولی توانایی حرف

زدن را نداشت ...
پاشا صدایش را بالا برد ...
-افسون ...افسون ...!
دخترک حتی دیگر توان شنیدن صدایش را هم نداشت ...
با خارج شدن حجم زیاد دیگری از خون میان پاهای افسون و خیس شدن پای پاشا ...مرد ترسیده خیره صورت رنگ پریده دخترک شد ...
دستش را روی صورتش گذاشت و با حس سردی ان رو به کامران با نگرانی داد زد :کامران گاز بده ...
گاز بده لعنتی ...!.
***پاشا با اخم هایی درهم نگاهش به خانوم دکتری بود که کنار نریمان ایستاده و شرح حال بیمار را برایش توضیح می داد ...
-چیز خطرناکی برای نگرانی وجود نداره اما احساس می کنم این واکنش ها در حین طبیعی بودن هم غیر طبیعی به نظر میرسه ...اینکه این دختر در برابر هر ترسی سریع بدنش واکنش نشون میده حتی با وجود تموم شدن پریودی که میگید فقط یک هفته ای از اون گذشته ،نمی تونه چیز عادی باشه...!
#پست۱۹۱

پاشا جدی و پر اقتدار نگاه زن کرد .
می دانست منشا ترس افسون مربوط به دیدن و از دست دادن مرگ پدر و مادرش و همانطور اتفاقات بعد از ان می باشد اما این حال افسون برایش زیادی سخت بود ...-چطوری میشه این ترس یا واکنش ها رو کنترل کرد ...!
خانوم دکتر عینکش را بالا تر برد و نگاه عمیقی به مرد کرد ...
-اون حس امنیتی رو که باید داشته باشه بهش بدین وگرنه این اختلالات هورمونی بدتر کار دستش میدن ...
نریمان با دقت و تعجب حالات پاشا را زیر نظر داشت .
با اهمیت بودن افسون برای این مردی که از هیچ چیز نمی ترسید از همان روز اول معلوم بود ولی اینگونه نگرانی اش هم برای ان دختری که روی تخت خوابیده بود ،زیادی دور از ذهن بود ...خانوم دکتر رفت و پاشا رو به نریمان باجدیت
گفت :نمی خوام امشب اینجا بمونه رضایت میدم ،می برمش در عوض یه پرستار می فرستی ویلا ...!
دهان نریمان باز ماند .

-چی میگی پاشا؟ افسون باید تحت نظر باشه تازه خونریزیش بند اومده...بعدش هم درسته جواب آزمایش و سی تی اسکن خوب بود ولی حداقل تا فردا صبح باید بیمارستان باشه ...!سرش بخیه خورده ...!
پاشا با خونسردی نگاهش کرد .
-کجا رو باید امضا کنم...؟ !
همین حرف کافی بود تا موضعش را مشخص کند و نریمان ساکت شد .***
-چی میگی پسرم ،اومدم خونه تو سالن غرق خون بود ...افسونم حالش چطوره...؟ !
پاشا سعی کرد در آرامش و جدیت حرف بزند تا زن را آرام کند .
-خانوم احتشام هیچ خطری افسون رو تهدید نمی کنه...حالش کاملا خوبه و الان هم داره استراحت می کنه و پرستار پیششه ...!
اشکی از گوشه چشم عمه ملی چکید :می خوام ببینمش !...
پاشا نگاه کوتاهی به زن کرد .
دوست داشت افسون را به اتاق خودش ببرد اما می دانست افسون اصلا حاضر به هیچ همکاری نخواهد شد ...سمت اسانسور رفته و به همراه عمه ملی سمت

طبقه
سوم رفتند...
#پست۱۹۲
-افسون همینجا میمونه خانوم احتشام نمیتونم اجازه بدم
بازم همچین اتفاقی بیفته !...
عمه ملی ناراحت و با دلی خون نفسش را سخت
بیرون داد .
-حق داری پسرم ...منم راضی نیستم دیگه تو اون
خونه بمونه !...پاشا خیلی مصمم و با احترام گفت :لطفا
شما هم
همینجا بمونین ...نه تنها جون افسون بلکه جون شما
هم در خطره ...!اون خونه برای شما هم امن
نیست ...!
عمه ملی تلخ خندید :می دونم پسرم اما ماجرای من
متفاوته ...!من دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم باید
برگردم شهرستان ...!
پاشا جا خورد.
این را نمی دانست...
اصلا چه خطری می توانست باشد...؟!
-اتفاقی افتاده خانوم احتشام...؟ !
عمه ملی با مکثی نگاهش کرد و بعد دست در کیف

برد و پاکت نامه ای بیرون کشید و سمت پاشا گرفت ...
با نگرانی قبل از انکه ان را به مرد بدهد ،گفت :دارمبهت اعتماد می کنم پسرم ...دارم تموم هست و نیستم رو بهت میسپرم تا اگه مردم با خیال راحت سر زمین بزارم ...!
اخم های پاشا درهم شد و دستانش مشت ...
عمه ملی بغضش را فرو داد ...
-اول افسون رو به خدا بعد به تو می سپارمش ...این پاکت همون چیزیه که باعث مرگ میلاد و زنش شد ...حتی شاید من !!...!
وجود پاشا لحظه ای لرزید ...
-خانوم احتشام این همه عجله ...
عمه ملی به میان حرفش امد ...
-دیدی که هنوز هیچی نشده می خوان ناموس دزدی کنن ،عجله منم برای همین بود ...این پاکت نباید دست هیچ احدی بیفته ...خودت بهتر از هرکسی می دونیچی تو این پاکته و حتی به خاطر این چقدر آدم می تونه کشته بشه ...!!!
سنگینی زیادی روی شانه هایش احساس می کرد ...
او می دانست حتی بیشتر از این زن ...

-چرا من...؟ !
عمه ملی خندید :تو داری از دخترم مراقبت می کنی پس امین تر از تو سراغ نداشتم ...!
-افسون بفهمه ،ناراحت نمیشه...؟ !
عمه ملی نگاه عمیق دیگری کرد :همین که ناراحتی و شادیش برات مهمه این خودش برای من خیلی باارزشه و خیالم رو راحت می کنه!...
#پست۱۹۳پاشا غافلگیر شد و سکوت کرد .
عمه ملی نگاه عمیق و مهربانی بهش انداخت وادامه داد :مراقب افسون باش ،این دختر زیادی سر به هوا و گیجه ...نذار براش اتفاقی بیفته ...!
پاشا کلافه بود .
حرف های عمه ملی بوی خوبی نمی داد .
اگر این زن می رفت ،افسون هم بی قرارتر می شد و دیگر نگه داشتنش در این ویلا کار سختی بود ...
پا روی پا انداخت و خیلی مردانه و با اقتدار گفت :
خانوم احتشام اون کاری که می خواید رو انجام بدین و بهتر صرف نظر کنین چون این دقیقا همون تله ایه کهبرای میلاد چیده بودن ....به اسم نجات جون ادم های مهم زندگیش خودش رو کشتن ...!این راه تهش بن بسته ...!

وجود عمه ملی به یکباره به لرز نشست .
چشمانش درشت شد و از حرف های پاشا کم مانده بود قلبش بایستد ...
-این حرف ها یعنی چی...؟ !
پاشا خیره و خونسرد نگاه زن کرد .
این زن با همه دانسته هایش مانند خود میلاد زیادی ساده و بی ریا بود .
درست مثل افسونی که سادگی هایش را از این خواهر و بردار به ارث برده بود ...
-یعنی اینکه پشت این ماجرا یه عده آدم منفعت طلب ومفت خور هستن که عین لاشخور منتظرن تا محتویات این پاکت رو بشه و هرکدوم به نون و نوایی برسن ...!
عمه ملی ترسیده بود .
توی این موقعیت و فکر کردن به این که کار درست چیست واقعا شرایط را سخت و طاقت فرسا می کرد .
پاشا ترس و لرز زن را حس کرده بود که خود ادامه داد :رفتن و نرفتن شما هیچ فایده ای نداره چون اون ادمی که می خواد شما رو بکشونه اونجا ،اونم تو روستایی پرت و دور افتاده ،آدم همونایی هست که بهتون گفتم ...!

-پس ...پس من چیکار کنم...؟ !
پاشا با آرامش لب زد :همین جا بمونین ...حتی دیگهاون خونه برای شما هم امن نیست ...!در ضمن با بودن شما می تونم افسون رو هم همینجا نگه دارم...!
#پست۱۹۴
چشمانش را باز کرده و نگاهی به اطرافش داد .
این اتاق را پاشا در اختیارش گذاشته تا استراحت کند .
پاشا ...!
مرد پررنگ این روزهایش .!..
باز هم این مرد به کمکش امده و نجاتش داده بود .
باید تشکر می کرد که نگذاشت سعید به خواسته شیطانی اش برسد .
لحظه ای با یادآوری آنچه از سر گذشته بود ،بر خود لرزید .
ترس وجودش را فرا گرفت و بغض کرد .خود را بالا کشید که با احساس پایین آمدن چیزی از پایش متوجه پریودی اش شد ...
لعنتی به خودش و وضعیتی که همیشه از ترس بهش دچار می شد ،کرد و با بی حالی پتو را کنار زد و سمت سرویس رفت ...
اتاق تاریک بود و تنها نور ماه از درز پرده داخل را

روشن کرده بود .
در سرویس را بست و خواست سمت تخت برود که با پیچیدن بوی عطری به زیر دماغش ناخودآگاه نفس عمیق کشید ...
-ببین تو رو خدا حالا که خودش نیست اما عطرش هست !...خدایا دارم خل میشم ...!
-خل بودی فقط باور نداری !...
دخترک با شنیدن صدای پاشا اونم درست بغل گوشش چنان از جا پرید و جیغ کشید که مرد به موقع دستشرا دور کمرش پیچاند تا نیفتد ...
-وای خدا !!!!...!
قلبش محکم و تند می کوبید و چشمانش بسته بود .
پاشا دخترک را به خود فشرد .
نمی خواست او را بترساند اما مقصر خود افسون بود که زیادی توی حال خودش بوده ...
-مگه جن دیدی اینجور گرخیدی دختر...؟ !
افسون اخم کرد .
نفس نفس میزد .
-بلا نسبت جن ...!حداقل میاین داخل چراغ رو روشن می کردین !...
لب پاشا یک وری شد :نمی خواستم از خواب بیدارت

کنم ...!دخترک چشمانش را در حدقه چرخاند .
-تیر که نخورده بودم خواب به خواب برم ،یه غش ساده بود ...!
پاشا ابرویی بالا انداخت .لبش بیشتر کش آمد :غش ساده خونریزی داره...؟!
#پست۱۹۵
چشمان دخترک درشت شد .
این مرد چرا حیا نداشت...؟ !
گونه هایش از خجالت رنگ گرفت و دل پاشا برایش رفت ...
چشم پابین انداخت ...-خب ...خب ...حالم بد شد ...دست ...من که ...
نبود ...!
پاشا دست زیر چانه اش برد و ان را بالا آورد .
نگاه دخترک آرام بالا آمد و روی چشمان مرموز و پر برق مرد نشست .
-دقیقا دست خودته افسون ...باید با ترست کنار بیای ...!باید قوی باشی !...
احساس ترس وجود افسون را در بر گرفت .
از باید هایی که در زندگی اش بودند ،متنفر بود ...
اخم کرد و آرام زمزمه کرد :هیچ چیز دست من نبوده

و نیست !...
پاشا خیره و از بالا بهش نگاه کرد .مژه های سیاهش دل می برد .
عطر دلپذیر بهار نارنج را عمیق بو کشید و دیوانه شد ...
لبان سرخش زیبا بودند .
تمنای بوسیدن لب هایش را داشت اما خودداری کرد .
دستش را از زیر چانه اش بیرون کشید و پشت انگشت اشاره اش را نوازش وار روی گونه اش کشید .
-در عوضش من مواظبتم افسون ...قلم می کنم دستی رو که بخواد به طرفت دراز بشه ...!
افسون مات حرف مرد شد .
حرص فرو خورده درون صدایش دل دخترک را گرم کرد .
چشمانش توی چشمان پاشا در رفت و آمد بود .اینجا در آغوش این مرد احساس امنیت می کرد وقتی
او ناجی اش شد و از زیر دست سعید نجاتش داد ...
قطره اشکش چکید .
بغض کرد .
-ا ...اگه ...نمیومدی...
انگشت اشاره مرد روی لبانش کشیده شد ...

سرش را نزدیک تر آورد .
-هیش ....فراموشش کن مو فرفری ...!
مردمک های افسون لرزیدند .
این مرد که بود که اینگونه حامی اش شده...؟ !
چرا هیچ شناختی روی او نداشت...؟ !
-تو کی هستی...؟!#پست۱۹۶
پاشا خیره بهش انگشت شستش را روی لب پایینش کشید و آرام زمزمه کرد :من امیر پاشا سلطانی شوهرتم !...
دخترک ابتدا متعجب اما بعد اخم کرد ...
-البته فقط اسما نه واقعی !...
پاشا سر پایین برد و بغل گوشش پچ زد :بخوای می تونم هم واقعیش کنم ،امشب می تونست شب زفافمون باشه اما ....تو پریودی ...!
هین دخترک بلند شد و بعد خواست خودش را عقببکشد که مرد نگذاشت ...
-هیچ وقت همچین چیزی اتفاق نمی افته !...
افسون دو دستش را روی سینه مرد گذاشت و زور زد تا از آغوشش بیرون بیاید اما حریف نشد .
پاشا محکم تر او را به خود چسباند و با لبخندی که حالا واضح تر بود ،گفت :تو زنمی افسون و به عنوان

یه زن وظیفته که تمکین کنی ...!
افسون عصبانی شد :خواب دیدی خیر باشه آقای امیر پاشا سلطانی ...تا من نخوام هیچ غلطی نمی تونی بکنی .!..
پاشا تک ابرویی بالا انداخت ...
دوست داشت سر به سرش بگذارد .لب هایش را به گوش دخترک چسباند .
-خودمم می دونم هیچ غلطی نمی تونم بکنم چون اولا راهش مسدوده ،دوما هم این عصبانیتت ترسناکه افسون...هورمونات بدجور بهم ریخته ....!سوما حرص می کنی خوشگلتر میشی ...!
دخترک با بهت نگاهش کرد .
کاش زورش می رسید تا او را خفه کند اما متاسفانه زور را هم نداشت ...!
سعی کرد کمی سیاست به خرج بدهد .
هرچه می گفت ،پاشا بدتر می کرد .
حالش بد بود اما کمی پیاز داغش را هم زیاد کرد ...
به عمد دست روی دل گذاشت و خم شد ...
-اخ ...وای دلم ...!
مرد جا خورده و نگران گفت :
-چی شد افسون...؟ !افسون چشم بست تا سوتی ندهد ...

پاشا نگران شده کمی فاصله گرفت و دست زیر پای دخترک برد و او را بلند کرد.
#پست۱۹۷
افسون را روی تخت گذاشت و با نگرانی خیره دخترک شد .
-دکتر خبر کنم...؟ !
افسون چشم باز کرد و با خجالت چشم دزدید :نه ممنون فقط ...دلم ...یهو درد گرفت .
پاشا بهش خیره شد .
دخترک بهش نگاه نمی کرد و دست پاچه بود ...
افسون کلک زد چون خجالت می کشید و این ازصورت کلگون شده اش کاملا معلوم بود .
کج خندی زد و روی دخترک خم شد .
-یهو دردت گرفت یا خواستی فاصله بگیری مو فرفری...؟ !
نگاه افسون با بهت بالا آمد و بدتر هول کرد .
لو رفته بود .
-ای وای نه به جون خودم ....
پاشا انگشت روی لبش گذاشت و حرفش را قطع کرد و ارام گفت :لازم نیست جون خودت و برای همچین چیز کوچیکی قسم بخوری ...می دونم این جور وقتا

هورمون ها بدجور بالا و پایین میره که باعث بی حوصلگی و بی اعصابی هم میشه ...سعی کن فقط استراحت کنی که تا چند روز دیگه باید رو پا بشی !...
دخترک چشم درشت کرد :باید؟ !مگه چه خبره...؟ !خیره بهش اجزای صورتش را از نظر گذراند و روی لبش زوم شد .
نگاهش بالا رفت و با مکث لب زد :یه مهمونی مهم داریم ...
ابروهای افسون بالا رفت .
-اونوقت ربطش به من...؟ !
لب هایش جان می داد برای به زیر دندان کشیدن و گاز گرفتن ...یا حتی گونه هایش را گاز گرفت تا جیغش هوا رود ...
نتوانست خوددار باشد و خیلی کوتاه لب روی لبش گذاشت و کوتاه بوسید ...
دوست نداشت جدا شود اما نمی خواست دخترک را معذب کند .
-به عنوان زنم باید همراهیم کنی .!..همه باید بدوننزن امیر پاشا سلطانی کیه...؟!
#پست۱۹۸
افسون اخم کرد.

هیچ از این بوسه تای کوتاهی که دلش را به تب و تب می انداخت را دوست نداشت...
-این ازدواج واقعی نیست و رابطه من و شما ...
پاشا باز انگشت اشاره اش را روی لبان دخترک گذاشت .
لب پایینش را کمی فشار داد .
-هیش موفرفری ...!چه واقعی چه الکی زن منی افسون ...!رابطه من و تو هم به زودی زود مثل بقیه زن و شوهرا میشه ...!افسون سر کج کرد و خواست نیم خیز شود که پاشا نگذاشت ...
-ما فقط مجبور شدیم ...
پاشا حرفش را قطع کرد .
-کسی نمی تونه من و به کاری اجبار کنه ...من خودم خواستم تا این ازدواج سر بگیره و الان هم می خوام که همه بدونن زن منی .!...پس دیگه حرفی باقی نمی مونه و بهتره استراحت کنی ..!.
افسون دستش را کنار زد :تو نمی تونی جای من تصمیم بگیری ...!
پاشا پیشانی اش را بوسید .
-تصمیم نگرفتم اما چاره ای جز این ازدواج رو هم

نداشتیم ...!دخترک حرفی نزد چون فایده نداشت وقتی حق با پاشا
بود ...
در عوض برای آنکه پاشا را زودتر بیرون کند با فاصله گرفتن مرد ،پتو را روی سرش کشید و گفت :
می خوام استراحت کنم ...
پاشا به جای جواب دادن خندید .
همین که حرفی نداشت ،خوب بود .
او که نمی دانست یک جایی ته دلش خواستار این ازدواج بوده و چقدر خودش را به آب و آتش زده تا او بله را بگوید ...
اینکه فقط خودش می دانست مهم بود !...
از تخت نگاه گرفت و آرام از اتاق خارج شد .
مهم ان بود که با ماندن خانوم احتشام ،افسون هم میماند حتی اگر اتاقش جدا بود .
او مرد عمل بود و شک نداشت افسون را پابند همین زندگی و کاشانه می کرد فقط زمان احتیاج داشت .
با یاداوری دروغی که به بهانه درد زیر دلش زده بود ،کنج لبش کج شد .
این دختر همه چیزش خاص و شیرین بود .
ناز و تو دل برو ...!

نگاهش دلبری می کرد و این دلبرانه های ناب را هیچ کجا جز درون او ندیده و لمس نکرده بود..!.
#پست۱۹۹
موهایش را با حرص کشید و سرش را محکم به دیوار کوباند .
سعید گیج و پردرد اخی گفت و روی زمین افتاد.
دست درازی به ناموس پاشا حکمش حتی مرگ همنبود...!
او نمی دانست پاشا کیست و چه کارهایی ازش برمی آید که اگر می دانست هیچ وقت دست روی چیزی که مال او بود ،نمی گذاشت ...
او با سعید حالا حالاها کار داشت .
کنارش روی زمین نشست و موهایش را گرفت و سرش را بلند کرد و بغل گوشش با نفرت لب زد :
چطور به خودت اجازه دادی به چیزی که مال من و اسم من روشه نزدیک بشی حرومزاده !...نمیزارم حتی نفس بکشی کثافت !...می کشمت بیشرف ...کاری می کنم که مرگ بشه آرزوت ...!
سپس بلند شد و با حرص و کینه پایش را محکم روی دست سعید کوباند که نعره مرد هوا رفت ...سعید از درد چشم بست با نیشخندی پر درد گفت :
افسون ....مال ...من ...بود.!..

پاشا دندان روی هم سابید ...
چشم بست .
یادآوری آنچه که افسون از سر گذرانده بود و بلایی که قرار بود به سرش بیاید چنان غیرتش را به درد آورد که لحظه ای با حرف سعید اختیار از کف داد و به جان سعید افتاد .
از موهایش او را بلند کرد و با یک چرخش کمر را به دیوار کوباند و با مشت های قدرتمند و ماهرش به شکم ،قفسه سینه اش ،سر و گردنش ضربه زد...
انگار کیسه بوکسش بود .
بر سر و صورتش می کوبید و تمام خشم و غضبش را سرش خالی می کرد...
این بار با لگد هایش به جانش افتاد ...
آنقدر پیش رفت تا حجم زیادی خون از دهان سعیدبیرون ریخت و گردنش کج شد ...
بابک جلو آمد و پاشا را گرفت و عقب کشید .
-بسه پاشا ،مرد ...!
سعید پخش زمین شد و پاشا با نفرت و چشم هایی درشت شده از خشم رو به محافظ نعره زد ...
-دست و پاهاش رو هم محکم ببند ...اگه دیدی مقاومت کرد ،مختاری که هرچقدر دوست داری بزنیش ...!

محافظ با بهت به حرف امد ...
-چشم قربان ...
سمت سعید رفت و از یقه اش گرفت و گوشه ای پرتش کرد .
مرد بی رحمانه دست و پایش را بست ...
پاشا با لذت و نفرت نگاهش کرد و مدام توی سرش صحنه تجاوزی که می خواست بکند و به موقعرسید جلو چشمانش بود...
#پست۲۰۰
نفرت و خشم از چشمانش می بارید .
بیرون رفت وبا چندش تمام خون روی صورت و دستانش را پاک کرد .
نگاهی به سرتاپایش کرد و چهره اش درهم شد باید لباس هایش را هم تعویض می کرد ...
بابک به دنبالش رفت و اسلحه اش را به دستش داد ...
-می خوای باهاش چیکار کنی...؟ !
پاشا با اخم و نگاهی ترسناک به سمتش برگشت ...
-به نظرت چیکارش می کنم ...!بابک گوشه لبش را خاراند زنده نمی مونه ...!!:
پاشا سمت ماشینش رفت و صندوق عقب را باز کرد .
کاور لباسش را برداشت ...

-باید زنده بمونه ...!
بابک با تعجب به مردی که درون نگاهش هیچ رحمی نداشت ،خیره شد .
درک نمی کرد ...
-می خوای چیکارش کنی...؟ !
پاشا لباس هایش را عوض کرد و در صندوق را بست .
اسلحه اش را هم پشت کمرش گذاشت .
-محموله ها رو جا به جا کردی تموم مدارک رو جوری می چینی که به اسم این پدرسگ حرومزاده تموم بشه ...!بابک مات و مبهوت گفت :مگه قرار محموله ها لو
بره ...!
پاشا اخم کرد :محموله ها سالم به مقصد میرسه بابک اما فقط برای رد گم کنی پلیس باید این کار انجام بشه ...!
بابک نفهمید ..
-متوجه منظورت نمیشم پاشا...؟ !
-یکی باید باشه تا تموم حدس و گمان های پلیس رو به واقعیت تبدیل کنه و چه کسی بهتر از پسر حاج یوسفی !...

بابک دهانش باز ماند .
پاشا می خواست با یک تیر دو نشان بزند .هم پلیس را دور بزند و هم حاج یوسفی و پسرش را به
خاک سیاه بنشاند ...!
نیشخند زد :پیگیر کارها میشم اما کاووس و برادرش هم بدجور موی دماغ شدن ،با اونا چیکار کنیم...؟!
#پست۲۰۱
پاشا درب سمت راننده را باز کرد و رو به بابک گفت :فعلا سر اون دیوث رو زیر آب کن تا بعد دفتر اون دوتا جلبک رو هم ببندیم....!
بابک سری تکان داد :حاج یوسفی هم در به در دنبالت بود تا التماست کنه ،پسرش و آزاد کنی ...!
پاشا پوزخند زد :اون مرتیکه با زیاده خواهیش تمومفرصتاش و از دست داد ...بهش اخطار دادم تا عقب بکشه ولی طمع کرد ...کارت تموم شد ،بهم خبر بده ...!
بابک سری برایش تکان داد و پاشا هم سوار ماشین شد .
باید سری به افسون میزد و خیالش از بابت حال خوب دخترک راحت می شد .
****

افسون
نگاهی به اطرافم کردم و با دیدن بزرگی خانه دهانم باز ماند .
این مرد چه کاره بود که اینقدر محافظ داشت...؟ !
دو سه روزی به زور و ترس از عمه ملی استراحتکرده و خونریزی ام هم تمام شده بود .
در حالت عادی سه تا پنج روز ماهانه بودم و حال بعد از سه روز تمام شده بود ...
چشم انداز باغ از این پنجره های سرتاسری بی نظیر بودند ...
با دیدن بی توجهی خدمه که اتاق ها را مرتب می کردند بهت زده رد شدم ...
این خانه و ادم هایش برایم مجهول و مرموز بودند حتی خدمتکارهای کر و لالش ....
من حتی از امیر پاشا سلطانی ...به عنوان شوهرم هیچ شناختی رویش نداشتم و جالب بود مدام هم تاکید می کرد زنش هستم ...!
از پله های مارپیچ و چوبی پایین آمدم .
فضای خانه کاملا مدرن و زیبا بود .
همه جیز در نهایت سلیقه به کار رفته و این نشان از خوش سلیقگی صاحب خانه بود ...وسط سالن ایستاده و

نگاهم به میز بار و محتویاتش
افتاد و چشمانم برق زد .
به یاد شیطنت هایم با بهار و تارا افتادم و مشروب
خوردن و سیگار کشیدن هایی که اگر عمه ملی می
فهمید ،بی شک مرا می کشت .
چشم از ان گرفتم و از ساختمان خارج شدم ...
طبقه دوم که خود در ان بودم را همان روزها چرخی
زده و جز تعداد زیادی اتاق چیز خاصی نداشت اما
طبقه سوم را هم به بعد موکول می کنم تا خیلی دقیق و
حساب شده اتاق جناب مثلا شوهرمان را امیرپاشا
خان ،نسبتی که دم به دقیقه به ریشم می بندد را کنکاش
کنم.
#پست۲۰۲چشم انداز زیبای رو به رویم وجودم را پر از
شعف
کرد.
من عاشق گل بودم ...
راهروی سنگ فرش شده با ردیف گلهای رنگارنگ
در دو طرف ،فضا را مانند بهشت کرده بود .
صدای آب روانی که به گوش می رسید لبخند روی
لبانم کاشت ...
فضای جلوی ساختمان با چمن و گل های مختلف و

بوته های کوتاه و نسبتا بلند آرایش شده و جلوه بی نظیری به ان داده بود .
پشت بوته ها و کنار ساختمان استخر نسبتا بزرگی هم قرار داشت که جان می داد برای شنا کردن ولی نه برای منی که بلد نبودم ...!
کمی جلوتر رفته و با راهروی کوچک و باریکی کهوجود داشت وارد مسیر خاکی شدم و بعد با انبوه تعداد زیادی درخت شوکه شدم ...
بی نظیر بود ...
صدای آب بیشتر به گوش می رسید ...
ذوق زده به سمت صدا قدم تند کردم و با دیدن چشمه ای آب و جوی کوچکی که کنارش بود ،خندیدم ...
-وای تو چقدر خوشگلی ...!
به دنبال گوشی ام دست داخل جیبم بردم و ان را بیرون کشیدم تا از خودم چندتایی سلفی بگیرم ...!
دوربین را تنظیم کردم و جلوی رویم گرفتم .
لبخند زدم اما یک دفعه با دیدن چیزی که پشت سرم از توی دوربین جلو دیدم چشمانم گشاد و زبانم بند رفت....
از ترس جیغ کشیدم و گوشی از دستم رها شد و داخل آب افتاد ...برگشتم ...

سگ بود یا خرس...؟ !
جثه خیلی بزرگش با صدای خرناس مانندش و دندان های تیز و آب دهانی که جاری بود ،رنگ از رخم پرید ...
جرات هیچ عکس العملی نداشتم ...
پاهایم داشت می لرزید و چیزی تا خیس کردن خودم فاصله نداشتم که یک قدم سمتم برداشت و من چشم بستم و با تمام وجود چنان جیغی کشیدم که گوش های خودم سوت کشیدند و با پشت محکم به زمین خوردم...
#پست۲۰۳
سایه ای را را روی خودم حس کردم و بدتر توی دلمخالی شد ...
از ترس نمی توانستم چشم باز کنم .
نفس نفس میزدم ...
صدای خرناس ان هیولا را می شنیدم که نزدیک و نزدیک تر می شد ...
وجودم می لرزید و روح از تنم رفت .
دستانم را جلوی صورتم گذاشتم و دوباره از ته دلم جیغ کشیدم که همزمان صدای سوتی که چند بار پشت سر هم تکرار شد و بعد صدای آشنایی که اسم الکس را چند بار صدا زد و سایه سنگین کنار رفت ...

-الکس بیا اینور ....رسول بگیرش !...
قلبم در دهانم میزد و می ترسیدم حتی دستانم را بردارم ...
کل وجودم می لرزید و وحشت کرده بودم .
صدای سگ همچنان می امد و بعد صدای تند قدم هایی به سمتم باعث شد وجودم دوباره پر از ترس شود و جیغ بکشم ...-افسونم نترس منم پاشا ...افسون...؟ !
گوش هایم نمی شنیدند و آنقدر ترس بر وجودم چیره شده بود که متوجه نمی شدم .
با پیچیدن دستانی دور بازوم ساکت شدم و دستانم از صورتم کنار رفتند ...
ترسیده و مبهوت چشم باز کردم و با دیدن صورت پاشا...نیم خیز شده و خودم را توی آغوشش پرت کردم و بغض کرده هق هقم هوا رفت .
-پا ...شا .!!!..
تنم را محکم در آغوشش فشرد و وقتی امنیت آغوشش را حس کردم سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم .
-هیش دختر خوب من اینجام ...نترس افسون ...نترس مو فرفری ...نلرز خانوم کوچولو !...دست خودم نبود آنقدر ترسیده بودم که هم زبانم بند
رفته و هم می ترسیدم نکند پاشا فقط رویا باشد ...!!!

حرم نفس هایش بین موها و سپس گوش هایم حس کردم ...
-حالت خوبه افسون ...خونریزی که نداری...؟ !
مات و مبهوت با سنگینی ،سرم را از روی سینه اش بلند کرده و بهش خیره شدم .
با تکرار حرفش توی ذهنم شرم وجودم را گرفت و لب گزیدم ...
-دیگه ...دیگه اونقدر هم ...شل نیست ...که با ...هر ترسی پ ...پریود بشم...!
#پست۲۰۴گوشه لبش کج شد و نگاهش جور عجیبی بهم خیره
بود .
-اما اون جوری که تو هر بار با ترس به خونریزی می افتادی ،فکر کردم شاید این دفعه هم ....
اخم کردم.
هیچ خوشم نمی آمد در مورد همچین چیز خصوصی با من حرف بزنند .
این مرد از نگاه و چشمانش هیچ چیزی معلوم نبود .
حتی نمی دانستم قصدش چیست ...!
-ترس نبود خود مرگ بود ...کم مونده بود به خاطر اون هیولا بمیرم ...!

پاشا با پشت دست صورتم را نوازش کرد .
-گونه هات سرخ میشن نارتر میشی افسون ...اون هیولا نیست یه سگه که اینجا نگهبانی میده ..!رنگ از رخم پرید .
-چی نگهبانی میده؟ !یعنی همش اینجاها وله...؟
گوشه چشمش چین خورد .
-اره باید اینجاها پرسه بزنه تا اگه ....یه وقت یه فضولی خواست زیادی اینجاها بگرده ،جلوش و بگیره ...!
ناباور پلک میزنم .
من را سرکار گذاشته بود .
من فضول بودم...؟ !
-با منی...؟ !
روی صورتم خم شد .-تو فضولی...؟ !
وا می روم .
بازی اش می آمد یا جدی بود .
چرا نمی فهمیدم منظورش چه چیزی است...؟ !
بهم برخورده بود ...
-خیلی بی ادبی ...!
خودم را عقب کشیدم اما ذره ای نتوانستم تکان بخورم ...

دستش را دور کمرم محکم تر کرد و با چشمانی برق افتاده زمزمه کرد :دیدی چه خوب ترست از یادت رفت ...!
مبهوت بهش زل زدم ...
-چی...؟!#پست۲۰۵
راوی
با اخم رو به رسول کرد و خیلی جدی گفت :باید به بوی خانوم عادت کنه در ضمن روزا می بندیش و شبا بازش بزار ...نمی خوام دیگه همچین اتفاقی بیفته ...!
رسول سر پایین انداخت .
-چشم آقا ...
پاشا با قدم هایی بلند از او دور شد و سمت ساختمان رفت .
یاد صورت ترسیده و گلگون افسون افتاد و چیزی در دلش تکان خورد .
این دختر همه چیزش شیرین بود مخصوصا خنگ بودنش ...!زنان زیادی اطرافش بودند که سعی درجلب توجه اش
داشتند اما او به هیچ کس روی خوش نشان نمی داد چون هیچ زنی را لایق نمی دانست اما حالا دختری پیدا شده که تمام معادلاتش را بد بهم ریخته ...دختر

میلاد داشت چه می کرد با اویی که هیچ زنی برایش مهم نبود...؟ !
صحنه در آغوش پریدنش را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد و هر بار بیشتر قلبش به تپش افتاد ...
لرزش و اشک هایش ...
دلش را بد به تب و تاب انداخت و زمین گیرش کرد ...
تنش کوره ای از آتش بود که خودش را درک نمی کرد ...
ترس دخترک آنقدر مشهود بود که مجبور شد کمی بااذیت و سر به سر گذاشتنش ترسش را از یاد ببرد ...
دخترک خنگش آنقدر ساده و بی ریا بود که باعث میشد هرچیزی را سریع باور کند یا به خود بگیرد.
افسون ساده و زیبا برای مردی به هفت خطی او خود بهشت بود ...
او بهشت برینش را به هیچ قیمتی از دست نمی داد !...
بابک دوان دوان سمتش آمد ...
مستاصل بود .
-پاشا یه اتفاقاتی افتاده...؟ !
سمتش چرخید و جدی نگاهش کرد .
قیافه ترسیده بابک یک اخطار بود .

-چی شده...؟ !بابک اب دهان قورت داد ...
-حاج یوسفی خانوم احتشام رو دزدیده....!
#پست۲۰۶
جا خورده خیره بابک شد .
حاج یوسفی چطور جرات کرده تا به این حد جسارت به خرج بدهد که دست روی خانواده او بگذارد .
خانوم احتشام عمه افسون جزو خانواده اش بود دیگر ...!
انگار برای پسرش کم گذاشته که باور نمی کرد پاشا تا چه حد می تواند بی رحم و شیطان باشد ....اخم کل صورتش را گرفت .
خشم سرتاپایش را داغ کرد .
فقط خدا کند قبل از آنکه دستش به ان مردک نسناس بیفتد ،بمیرد وگرنه عذاب جهنم را به رویش می آورد ...
دست مشت می کند و با صورتی برافروخته چشم می بندد ...
-اون دوتا جونوری که گذاشتم به پا چه غلطی می کردن....؟ !
بابک سعی می کند با مکث کمی خودش را ارام کند ولی صورت سرخ و چشمان پر از خشم پاشا او را

وادار به سکوت می کند .
پاشا هم حق داشت چطور می گفت که یک خائن دربینشان بوده که توانسته با یک نقشه حساب شده خانوم احتشام را سوار ماشین دیگری کرده و او را بدزدند ...!
اما باید حرف می زد .
اب دهان قورت می دهد .
-یه خائن بینمون بوده ....!
پاشا جا خورد .
چطور آنقدر غافل شده که یک خائن میانشان نفوذ کرده و او نفهمیده بود...؟ !
اصلا چگونه جرات کرده بودند تا این حد هار شوند .
از چشمان پاشا آتش می بارید .
-تو کجا بودی که همچین موضوعی رو نفهمیدی...؟!بابک ماند چه جوابی به این مرد عصبانی بدهد .
خودش هم می دانست دست کم گرفته که افتضاح به بار امده اما جبران می کرد .
-درگیر پسرش بودم پاشا ،خودمم باورم نمیشه ...!
چشمان پاشا از خشم لرزیدند .
پیدا کردن خانوم احتشام برایش کاری نداشت اما افسون را چه می کرد...؟ !

دلش بهم پیچید .
اگر افسون می فهمید ...وای بر او....!
#پست۲۰۷
دستش را مشت کرد و نگاه خون بارش را به بابکدوخت.
بابک نباید غافل می شد.
او هنوز یک ساعت هم نشده بود که داشت افسون را با حرف هایش گمراه می کرد تا ترس دخترک منجر به حال بدش نشود .
این تنش ها برایش اصلا خوب نبود و طبق حرف های دکترش باید فضای امنی برایش ایجاد می کرد نه اینکه بدتر ترس و استرس را به دلش سرازیر کند .
چشمان یخی و ترسناکش گویای حال درونش بود که حتی بابک را هم ترساند .
بابک می دانست خدا کند پاشا عصبانی نشود که اگر بشود دیگر فاتحه همه خوانده است ...
نگاهش پر از اخطار بود .
-تا شب نشده جای حاج یوسفی رو پیدا می کنی !....بابک سر به زیر برد .
تا همین جا هم پاشا خیلی خودداری کرده بود .
کم کاری اش را جبران می کرد .
-بهت خبر میدم ...!

پاشا بدون هیچ حرفی فقط بهش زل زد و بابک رفت .
فقط خدا به داد حاج یوسفی برسد که اگر بخواهد گرو
کشی کند ....!
سمت ساختمان پا تند می کند و طبقه بالا می رود ...
رو به روی اتاق افسون می ایستد و در می زند ...دخترک با
شنیدن صدای در بر می گردد و لحظه ای
با دیدن سر و وضعش می ماند .
حوله کوتاه و موهای خیس و نم دارش دورش ریخته
بود .
سمت در قدم برداشت تا اگر خدمه است دست به سر
کرده و در را هم قفل کند اما به محض چند قدم در باز
می شود قامت بلند و هیکلی پاشا میان در ظاهر می
شود ...
مات پاشا بود و مرد مبهوت تندیس زیبای رو به
رویش ...!
چشمان مشتاق و جا خورده اش روی تن سفید و لطیف
افسون چرخ خورد ...حوله سفید و کوتاهش تا قد
رانش بود و پاهای خوش تراشش بی نظیر بودند .بالا تنه و
سفیدی چاک سینه اش که میان حجم
موهایش
می درخشید ...

حتی قطرات آب را روی ان ها می دید و امان از قلبی که محکم بر قفسه سینه اش کوبیده می شد.
#پست۲۰۸
وجود داغ و پر حرارتش را به داخل کشاند و در را هم پشت سرش بست .
زنش بود دیگر ...!
کاش می توانست همین الان روی همین تخت نه ،روی تخت خودش دخترک را برای خود می کرد ...
افسون با نزدیک شدن پاشا به خود آمده و خجالتکشید خواست عقب گرد کند و برود که به ناگهان...
مرد با چند قدم بلند بهش رسید و بازوی خیسش را گرفت و سمت خود کشید ...
موج موهای فرش در هوا به رقص درامد و چشم مرد را به دنبال خود کشید .
آمده بود تا از حال خوب دخترک مطمئن شود اما خودش اینجا در کنار اوی شیرین و دور از دسترس بی قرار شده بود ...
دوست نداشت حرف بزند و در عوض فقط می خواست این تندیس زیبایی را نگاه کند و از وجودش لذت ببرد ...
کف دستش را به نرمی روی پوست لطیف افسونکشید که

تن دخترک زیر دست داغ مرد دون دون
شد ...
نفس در سینه افسون حبس شد .
نگاهش به صورت سرخ مرد بود .
چشمانش را برای لحظه ای دید و تیره کمرش از این
همه حس داغی که احساس کرده بود به عرق نشست .
چشمان پاشا روی موهایش بود ...
دست دیگرش را هم بالا آورد و پشت کمر دخترک
روی حوله اش گذاشت .
قلب افسون تند و کوبنده می زد .
چشمانش روی صورت مرد در رفت و امد بود و
ازعکس العمل هایش می ترسید .
بیشتر خجالت بود اما پاشا ثابت کرده بود اصلا قابل
پیش بینی نیست ...پاشا سر جلو برد و چشم بست.
عطر تنش را عمیق بو کشید .
بوی بهار نارنج و شیرینی که از ان ساطع می
شد ،کل وجودش را را به تلاطم انداخت ...
این چه بویی بود که از خود بیخودش کرده بود...؟ !
دخترک آب دهان قورت داد .
ترسیده بود و می لرزید .
پنجه های قوی مرد توی کمر و بازویش کمی درد به

تنش ریخته بود ...
خجالت زده خود را عقب کشید اما نتوانست ذره ای عقب برود و بدتر پاشا او را سمت خود کشید و توی آغوش گرمش فرو رفت ...سپس بغل گوشش پچ زد ...
-سعی نکن از شوهرت فرار کنی دختر جون ...اول و اخر جات همین جاست ....اگه دارم در برابرت کوتاه میام و زنم و لمس نمی کنم فقط دارم بهت زمان میدم تا با خودت کنار بیای وگرنه....
#پست۲۰۹
دخترک وا رفته آب دهانش را فرو داد .
از این مرد حساب می برد چون هیچ شوخی در نگاه و حرف هایش نبود .
چشمانش سرد بودند اما این گرمی و برقی که الان درونش می دید ،او را بدتر می ترساند .
یک ترس از یک رابطه ای که مرد داشت از انحرف می زد ...
چشمان پاشا از این چشمش به ان چشمش در رفت و آمد بود .
حالت خمار چشمانش دل مرد را زیر و رو می کرد و دست خودش نبود تا با تمام وجود بوسه ای روی ان بزند .
گودی کمر دخترک را به محکم تر چنگ زد و

دخترک را به خود چسباند .
دستش را با نوازشی داغ از بازویش برداشت و داخل موهایش ،پشت گردنش برد ...
دستانش گرداگرد تن دخترک همچون حصاری ان را در بر گرفته بود که اجازه هیچ حرکتی نمی داد ...افسون آنقدر غافلگیر شده بود که حتی نمی توانست حرف بزند .
حواسش را به کل به دستان داغی داده بود که داشت تنش را میسوزاند بی خبر از اتفاقی که افتاده بود ...!
سر مرد پایین تر رفت .
لبش را با زبانش تر کرد و شرورانه در چشمان دخترک زل زد و ادامه داد...
-وگرنه باید مثل هر زن دیگه ای وظایفت روانجام می دادی و شوهرت رو سیراب می کردی مثل الان که داره جون می کنه تا این لبای سرخ و یه لقمه چپ نکنه ....اما با همه خوددداریم نمی تونم ...
دستش را از پشت سر جلو می آورد و روی گونه اشگذاشت ...
انگشت شستش را روی لبان دخترک می کشد و کل وجود ظریف افسون به لرزه می افتد .
افسون چشم بست تا داغی و حال بدش را کنترل کند

اما مرد امان نمی دهد و با خشونتی پر احساس از لای دندان های کلید شده می غرد ...
-نمی تونم ببینم و ساده از کنارت رد شم ...باید ببوسمت ...باید ببوسمت تا آتیش درونم خالی شه ...باید ببوسمت تا طعم لبات یادم نره ...باید ببوسمت تا اولین حس از اولین بوسه رو با تمام وجودم تجربه کنم ...!
میان بهت و ناباوری دخترک با حرص و بی قراری سر جلو برده و لب روی لبش گذاشت و نرمی لبانش کل وجود مرد را به یکباره آتش زد.#پست۲۱۰
لبانش بی حرکت روی لبان دخترک بود و می ترسید ببوسد و از خود بیخود شود ...
اما نتوانست ...
با تمام خوددار باشد و گردن افسون را بیشتر در میان دستش فشرد و لبانش را تکان داد و بوسید ...
حرکت دیوانه وار و عمیق لب هایش روی نرمی لبان دخترک رفته رفته بیشتر شد تا جایی که آنها را داخل دهانش کشید و مک زد ...دیوانه شده بود و نمی فهمید . دست خودش نبود .
این همه شیرین بودن را برای اولین بار تجربه می کرد .
افسون ساکت و خشک شده بدون هیچ حرکتی میان

دستان مرد بوسیده می شد ...
بکر بود .
اینکه دخترک این گونه در برابر بوسه های داغش بی حرکت بود بی تجربه بودنش را نشان می داد و این برای مردی مثل پاشا خیلی اهمیت داشت .!..
زبان داخل دهانش برد و روی زبان دخترک کشید که تن افسون با این کارش هر لحظه سست تر می شد ...تنش را دوباره به خود فشرد و روی دخترک بیشتر خم شد و شدت بوسه هایش را از سر گرفت .
افسون حال دلش رانمی فهمید اما فقط می دانست که دلش مشتاق همین بوسیدن ها بود ....
تنش داغ بود .
فشار ضعیف دستان دخترک روی سینه اش ،مرد را به خود آورد و در حالی که افسون به سختی از طریق بینی نفس می کشید ،خمار جدا شد و نگاهش کرد ...
افسون سرخ شده به نفس نفس افتاده بود و می لرزید .
لب هایش ورم کرده و کبود شده بودند ...چشمانش بالا کشیده شدند و با دیدن نگاه پر آب افسون
دلش ضعف رفت .
قطره اشکش چکید و مرد با شیفتگی و چشمانی به شور افتاده در آغوشش کشید ....

قلب هر دو بی قرار و محکم می کوبید .
افسون پر بود از خجالت و حس خوشی که به دلش سرازیر شد اما آنقدر برایش سنگین بود که هق هقش بلند شد ...
حتی نمی دانست چه می خواهد .
پاشا موهایش را ناز کرد و بوسه ای بر ان زد .
سپس بغل گوشش آرام پچ زد :هیش !....اروم باش مو فرفری...!!
#پست۲۱۱افسون سرش را بیشتر داخل سینه مرد فرو برد .
خجالت می کشید .
روی آنکه نگاه مردی کند که چند دقیقه پیش داشت لب هایش را از جا در می آورد را نداشت اما عقلش نهیب می زد یک تو گوشی حقش بود تا بدون اجازه نبوسد اما ته دلش !!!....
پاشا دوست داشت تکرار شود .
آمده بود تا دخترک را آماده کند تا با شنیدن یکباره خبر دزدیده شدن عمه ملی اش از زبان دیگران پس نیفتد اما وقتی با ظاهر پر اغوا و زیبای افسون رو به رو شد ،همه چیز از دستش در رفت ...!
دختر را کمی از خود فاصله داد و دست زیر چانه اش برد و ان را بالا آورد .چشمانش بسته بودند .

روی نگاه کردن نداشت .
گوشه لب پاشا بالا رفت .
از کی تا حالا این دختر اینقدر دلبر شده بود...؟ !
خم شد و بی هوا پیشانی اش را بوسید ...
-نگاه نکردنت رو میزارم پای خجالتت مو فرفری ...!
گونه هایش سرخ شدند و بدتر داغ کرد .
خجالت کشید .
او توسط این مرد برای اولین بار بوسیده شده بود ...!
چرا اخم نمی کرد...؟ !
یا آنکه درشت بارش کند...؟ !لب زیر دندان برد .
زور زد تا بتواند زبان سنگین شده اش را تکان دهد .
حتی یادش رفته بود با یک حوله کوتاه نیمه لخت در آغوش مردی هست که اسم شوهر را یدک می کشد ...
-ش ...شما ...نباید ...من ...و ...می ...بوسیدی ...!
پاشا عمیق و پر نفوذ توی چشمان خمار و ناز دخترک خیره شد و با لحن دلنوازی گفت :من زنم و بوسیدم خانوم خانوما .!..
دخترک مات شد .
این همه صراحت و بیان اینکه زنش بوده و بوسیده شده را نمی توانست هضم کند .
این مرد یک پرروی عوضی بود .

یک هفت خط که همه ری اکشن بدنش را به خوبی بلد بود .
اگرچه هیچ شناختی روی هیچ مرد و پسری نداشتاما وقتی در موقعیت یا شرایط خاصی قرار می
گیری ،یک چیز هایی را خیلی ناخودآگاه حس می کنی .!..
مانند حسش به این مرد ...!
یک چیزی میان فهمیدن و نفهمیدن ...
خوب یا بد ...
مثبت و منفی .!..
اگرچه ذهنش این نزدیکی و شور را منع می کرد اما قلبا بوسه اش را را دوست داشت ...
اخم ظریفی کرد و تند شد .
می خواست قلبش را محکوم کند .
-نکنه به خاطر یه اسم تو شناسنامه هم خواستین روابط زناشویی داشته باشین اونوقت چی...؟!
#پست۲۱۲مرد جاخورده ابرویی بالا انداخت .
هم خجالتش شیرین بود هم تند شدنش ...!
از خدایش بود روی تختش تا ته رابطه ای که دلش تمنای ان را داشت پیش برود و او را تمام و کمال از ان خود کند .

دست در جیب با ژست اعصاب خورد کنی گفت :
اشکالش چیه وقتی همه زن و شوهرا سکس می کنن...؟ !
افسون مبهوت مرد شد .
هرچه می گفت او چیز دیگری در آستین داشت .
اصلا چرا او تا به این حد پررو بود...؟ !
حرصش گرفت .قدمی عقب رفت و با خشم نگاه پاشا کرد .
صورتش سرخ شده بود و پاشا داشت با لذت نگاهش می می کرد .
این دختر در نظرش عالی بود و خاص ...
چه در خجالت چه در عصبانیت صورتش کامل سرخ می شد و دلش می رفت ...
افسون با دیدن گوشه لب کج شده و چشمان پر برقش با حرص دست به کمر شد و تا خواست حرف
بزند ،جلوی حوله باز شد و یک طرف سینه اش در معرض دید مرد قرار گرفت ...
پاشا خونسرد و در نهایت لذت نظاره گر دخترک بود ...
افسون گوشه افتاده حوله را چسبید و بالا کشید ...با افتضاحی که بار آمده بود ،کم مانده که از خجالت آب شود .

نگاه دودو زنی به مرد کرد و بعد با برداشتن قدمی به عقب از مرد نگاه گرفت و سمت حمام دوید ...
پاشا دوست داشت دنبالش برود و بیشتر سر به سرش بگذارد اما با زنگ خوردن گوشی اش ناچار از در حمام نگاه گرفت و گوشی را از جیبش بیرون کشید .
با دیدن نام بابک ان را بی صدا کرد و بلافاصله از در بیرون زد ...
تماش را وصل کرد ...
-بگو بابک...؟ !بابک مستاصل گفت :ردش و زدم پاشا و جاش رو هم
پیدا کردم اما ...اما وقتی اومدیم کسی اینجا نبود ...!
پاشا جوابی نداد اما دستش را مشت کرد و نگاهش ناخوداگاه به در اتاق افسون افتاد ...
بابک از سکوت پاشا چشم بست .
کینه ای بودن پاشا را می دانست و هیچ دوست نداشت او هم مورد خشم و کینه اش قرار بگیره !...
-پاشا پیداش می کنم ...قول میدم صحیح و سالم پیداش کنم ...!
پاشا عمق استرسش را درک می کرد اما قرار نبود ساده بگیرد ...
زیادی جدی بود .-قولت به درد من نمی خوره بابک من فقط

باید اون
زن رو سالم و زنده ببینم ...!نهایت تا فردا فرصت
داری...!
#پست۲۱۳
قلبش آنقدر تند میزد که خودش هم مانده بود چه کند .
نه روی ان را داشت که پایین برود نه می خواست به
ان مردی که بدون اجازه بوسیده بودش ،رو بدهد ...
جلوی آینه نشسته و نگاهش میخ لبان کبود شده اش
بود .
وحشی بودن هم به صفات گوهر بارش اضافه کرد .
دستی روی لبش کشید و دردش گرفت ...حتی چانه اش را
هم سالم نگذاشته بود ...
توی دلش غوفا بود .
آنقدر بهم ریخته بود که جوابی برای خودش نداشت .
حتی رویش نمی شد از دوستانش کمک بگیرد ...
تقه ای به در خورد و دخترک بیچاره که توی حال
خودش بود از ترس توی جایش پرید و چنان گردنش
را سمت در چرخاند که صدای جیغ استخوان هایش را
بلند شد .
دوباره صدای در آمد و به اجبار از جا برخاست و با
نگاهی به لباس هایش جدا از لبان کبودش خیالش

راحت شد ...
-بفرمایید داخل ...!
خدمتکار داخل شد و جعبه ای را که در دستش بود بهسمت افسون گرفت ...
-این برای شماست ...!
متعجب ابروهایش بالا رفت ...
-من...؟ !
-بله خانوم !...
-به چه مناسبت؟ !اصلا از طرف کی...؟ !
خدمتکار بی توجه به لب کبود شده دخترک لبخند زد :از طرف آقاس اما بهتره مناسبتش رو هم از خودشون بپرسین ...!
جعبه را گرفت و خدمتکار رفت ...
ان را روی تخت گذاشت و هیجان زده چشم از قرمزی جعبه بر نمی داشت ...نمی خواسحن دل به دل ان مرد بدهد اما خب اولین
بارش بود که از مردی جز پدرش هدیه می گرفت ان هم جعبه ای به ان زیبایی !!!...
بالاخره فضولی اش نگذاشت و هیجان زده با قلبی که تند و سخت میزد دست سمت جعبه برد و ان را باز کرد ...

لباس شب بود .
آن را بیرون آورد و جلوی دیدگان مبهوتش گرفت .
برق نقره ای لباس آنقدر زیاد که هم شکوهش را به رخ می کشید هم چشم را کور می کرد ...
سمت آینه رفت و ان را جلوی خودش گرفت و سرخوش خندید ...شک نداشت در تنش خوش می نشیند ...
چشمان برق زده اش از لباس کنده نمی شد و دوست داشت ان را تنش ببیند ...
لباس هایش را درآورد و ان را پوشید بی خبر از آنکه غیر از خودش یک نفر دیگر هم کاملا زیر نظرش داشت و تمام حرکاتش را مو به مو می دید و دلش بیشتر از ان بوسیدن می خواست...
#پست۲۱۴
حتی پلک هم نمیزد و با شیفتگی خیره دخترکی بود که توی ان لباس می درخشید .
موهای فرش تا روی کمرش می رسید ...
برجستگی سینه و باسنش میان اندام ظریف و ریزه میزه آنقدر زیبا بود که چشم هر مردی رامی توانستدنبال خود بکشد ...
لحظه ای از خرید ان لباس پشیمان شد اما می دانست

کسی حق ندارد به پارتنرش نگاه چپی بیندازد چه
برسد به انکه قرار بود زنش را به همه نشان دهد ...!
سیگارش را کنج لبش گذاشت و با لذت تماشای
حرکات دلبرانه دخترک بود ...
پوک محکمی زد و خیره طنازی های افسون شد ...
پیکش را به لب هایش نزدیک کرد و از ذهن و دلش
گذشت که الان به سراغ دخترک برود و کار ناتمامش
را تمام کند .!..
دستانش را مشت کرد.این همه بی قراری برای کسی مثل او
که هیچ چیز
برایش مهم نبود ،زیادی بود اما دست خودش نبود ...
یک ساعت دیگر هم گذشت و با لذت همچنان در حال
تماشایش بود ...
صدایی که ترغیبش می کرد برای رفتن پیش ان دختر
و داشت تلاش می کرد تا ان صدا را در ذهنش خفه
کرد اما دلش را نتوانست ...
هم می خواست چشم بردارد هم نمی توانست ...
میان تردید و دو دلی هایش بود که صدای گوشی اش
بلند شد ...
چشم بست ...
داشت بر اعصابش غلبه می کرد تا فرد پشت خط را

زیر مشت و لگد نگیرد اما در اصل او را از جهنمیکه داشت دست و پا می زد نجات داده بود ...
نگاهی به گوشی انداخت ،بابک بود ...
کلافه تماس را وصل کرد ...
-بگو .!..
بابک سرخوش گفت :پیداش کردم ...!
پاشا پوزخند زد :غیر از این هم چاره ای نداشتی ...!
بابک وا رفت .
پاشا را می شناحت و می دانست که نباید توقع تشکر و قدردانی از او داشته باشد ...
-داریم میایم ...حداکثر تا نیم ساعت دیگه ویلاییم ...!
تماس را قطع کرد و خیلی سریع از اتاق کارش خارجشد و به سالن طبقه پایین رفت ...
به هیچ عنوان دوست نداشت افسون متوجه دزدیده شدن عمه اش شود...
به خدمه سپرد تا نگذارند افسون از اتاقش بیرون بیاد ...
سمت میز بار رفت اما استرس آمدن و فهمیدن افسون یک لحظه رهایش نمی کرد...
#پست۲۱۵
افسون با نگاهی به اطراف وارد سالن شد .

جرات بیرون رفتن نداشت چون از ان سگ هیولا می ترسید .
از امیر پاشا هم خجالت می کشید .
اما توی اتاق ماندن هم بدتر بی حوصله اش کرده بود که حداقل خجالت کشیدن را بر تنها بودن ترجیح دادهبود .
دو قدم دیگر هم جلو آمد و گردن کشید تا سمت میز بار که ناگهان با پاشا و نگاه آبی و خونسردش مواجهه شد .
دست و پایش شروع به لرزیدن کرد .
خجالت باعث شد تیره کمرش به عرق بنشیند .
اخ که دوست داشت فرار کند تا این نگاه سرد وجودش را منجمد نکند ...!
به تته پته افتاد .
-س ...سلام !...
پاشا پیکش را آرام مزه کرد .این خونسردی وحشتناکش هر کسی را دست پاچه می کرد .
اما افسون نباید پایین می آمد ...
-هنوز از آخرین دیدارمون ....تو اتاقت ...دو ساعت هم نگذشته که سلام میدی...؟ !
به عمد با مکث گفت تا دخترک را فراری بدهد .

افسون مات شد .
صورتش از خجالت سرخ شد .
لب گزید سر پایین انداخت .
دستانش را در هم گره کرد و اصلا هم دوست نداشت مرد را ببیند اما از سنگینی نگاه مرد هم خوشش نمی آمد .
-بیشتر مثل این بود که شما بدون اجازه داخل اتاقم شدین ...!!!پاشا متعجب نگاه دخترک خجالتی و سر به زیر کرد
اما زبانش دراز بود ...
خنده اش گرفت اما به رو نیاورد .
-برای رفتن به اتاق زنم اجازه نمی خوام مو فرفری ...!
دخترک این بار سر بالا آورد .
اخم داشت .
-حریم شخصی هرکس باید حفظ بشه ...!
پاشا پیکش را یک نفس سر کشید .
بلند شد .
کتش را در تن درست کرد و با دستانی در جیب به دخترک نزدیک شد .با ان نگاه خاص و یخی اش افسون را زیر نظر

داشت .
این عروسک خوردنی را مگر می شد بی خیال شد
مخصوصا که از حرص و خجالت صورتش یک
پارچه سرخ بود ...
رو به رویش ایستاد اما افسون یک قدم عقب رفت ...
مرد با پوزخندی قدمش را جبران کرد و فاصله را به
هیچ رساند ...
دست دور کمرش انداخته و او را به سمت بالا
کشید ...
-حریم خصوصی زنم رو من تعیین می کنم ...!
افسون حرصی از این وضعیت دو دستش را رویدست مرد
گذاشت ...
قلبش تندتر شروع به زدن کرد .
-حقی برای تعیین تکلیف من نداری اقا ...!!!
پاشا صورتش را نزدیکتر کرد ...
-اما شناسنامه ات چیز دیگه ای میگه مثلا اینکه زن
منی و حتی توی اون حریم شخصی بوسه که
هیچ ،تمکین کردن از وظایفیه که قانونی و شرعا بر
گردنته....!
#پست۲۱۶
دخترک مبهوت مرد شد .

دهانش باز مانده بود ...
این مرد دیگر کی بود که این چنین بی پرده حرف میزد...؟ !بعد دوباره خودش جواب خودش را می دهد ....این
همانی بود که بدون اجازه بوسیده بودش !...!
قلبش در دهانش کوبیده می شد .
کاش می توانست گردن کلفتنش را بگیرد و در دستان ظریفش آنقدر فشار دهد تا دیگر نفسی برایش باقی نماند ...
خب ارزوی محالی بیش نبود چون زورش را نداشت ...
گونه های گلگون شده پر از شرم و خشمش دل مرد به تب و تاب انداخته بود .
حتی لبان سرخی که زیر دندان های دخترک داشت فشرده می شد ...
اصلا خودش می توانست با ورژن خیلی هات و خشنتر ان ها را میان لب هایش ببوسد و کبود کند ...
افسون دست روی سینه اش گذاشت تا با کمی فشار فاصله ای ایجاد کند اما موفق بود ...
در برابر این فیل به سان همان پیکی بود که چند دقیقه قبل در دستان مرد ذره ذره از ان می نوشید ...!!!

-اصلا زنتم باشم تا زمانی که من نخوام حق نداری نه ببوسیم نه حتی بهم نزدیک بشی آقای پاشا سلطانی !!!...
-امیر...؟ !
افسون میان حرف بی ربطش ماند ...
-امیر؟ !پاشا چانه اش را بالا گرفت و نرم نوازشش کرد .
-امیرش و جا انداختی !...امیر پاشا سلطانی ...!!!
چشمان افسون درشت شدند ...
با نازی که درون چشمان و صورتش بود به صدایش هم سرازیر شد که با لحن پاشا کشی زمزمه کرد ...
-وا...؟ !
پاشا داغ کرد .
نزده می رقصید وای به حال آنکه اینگونه دخترک دلبری می کرد ...
-والله !...اسمم رو کامل بگو ..!.
دخترک چند بار پلک زد ...گردن کج کرد ...
-به نظر من که اسمت و باید گذاشت دیوونه ...!!!
ناز صورت و صدایش بد روی مخش می رفت ...
نتواتست خودش را کنترل کند و سر جلو برد تا او را ببوسد که صدای بابک سوهان روح شد و روی تن احساسش هش انداخت ...

-پاشا باید حرف بزنیم!!....!
#پست۲۱۷
چشم بست .
دوست داشت در همان دم نفس بابک را بگیرد .
با حرص دستش را مشت و چشم باز کرد .افسون خوش حال از آنکه نجات پیدا کرده ،چشمانش برق زده و لبش از دو طرف کش آمد اما گوشه لبش را گزید تا پاشا خنده اش را نبیند ...
قدمی عقب گذاشت و با نگاهی پیروز مندانه خیره پاشا شد ...
پاشا از چشمان پر برق دخترک خوشش آمد و در دلش به سادگی و بی ریایی اش لبخند زد ...
از این به بعد خودش مراقب سادگی هایش بود ...
با خیرگی به چشمان افسون فاصله ای ایجاد کرد ...
-برو تو اتاقت ..!.
افسون جا خورده اخم کرد .هیچ از این نوع دستورات خوشش نمی آمد ...
سپس سمت بابک برگشت و اشاره ای به افسون کرد .
بابک تا ته حرفش را خواند که نباید در حضور افسون حرفی بزند اما ....
خواست عقب گرد کند و سمت خروجی ساختمان برود

تا مانع آمدن محافظ و خانوم احتشام شود که دیگر دیر شده بود ...
عمه ملی به همراه دو مرد با فاصله در حالی که چادری به سر نداشت لنگان لنگان با قدم هایی آرام نزدیکشان شد ...
نگاه مات افسون ناخودآگاه به روی عمه ملی نشست و با دیدن ان حال و روز و صورت زخمی و رنگ پریده اش هاج و واج صدایش زد ...-عمه ملی....؟ !
اشک از دیدگان زن چکید و افسون به سمتش پا تند کرد و او را در آغوش کشید ...
-افسون ...افسونم...؟ !
اشک از چشمان افسون هم سرازیر شدند...
-چی شده قربون شکل ماهت برم...کجا بودی...؟!
نگاه پرسشگر و گریانش را به پاشا دوخت که اخم های مرد نصیبش شد و بعد رو گرفت و با عصبانیتی کنترل شده رو به بابک گفت :بیا اتاق کارم بابک ...!بابک به تابعیت از حرف پاشا ،محافظ ها را مرخص کرد و قبل از رفتن به اتاق پاشا رو به افسون گفت :الان نریمان میاد ....مراقبشون باش ..!.
افسون با نگرانی نگاه بابک و رفتنش کرد و بعد کمک کرد تا عمه ملی را تا توی اتاقش برد و بعد به کمک

خدمتکار لباسش را عوض کرده و روی تخت
خوابانید ....
-عمه نمی خوای بگی چی شده....؟!
#پست۲۱۸
عمه ملی با نگاهی خسته و پر از درد به دخترکش
خیره شد ...
-نمیدونم چی بگم اما انگاری حق با پاشاست ...!گره
ابروهای دخترک کورتر شد ...
-منظورت چیه عمه...؟ !
عمه ملی با درد خندید :من و تو خیلی ساده ایم ...
حریف این جماعت کفتار نمیشیم ...هرچند از آینده ات
می ترسیدم اما حداقل خاطرم جمعه که میدونم به اونی
که سپردمت ،می تونه مراقبت باشه....
افسون نفهمید...
عمه ملی دست روی گونه سفید دخترک گذاشت و با
لحن آرامی زمزمه کرد :یه گرگی که در مقابل کفتارها
از بره ای که بهش سپردم مراقبت می کنه .!..
دهان دخترک باز ماند .
نکند منظورش به خودش است ...-عمه منظورت از بره
منم...؟ !
عمه ملی بی حال چشم بست ...

-این رو هم فهمیدم پاشا هرچی باشه نامرد نیست ...!
افسون ناامید از جواب گرفتن ،کلافه چشم بست ...
نگران بود از اتفاقی کتهافتاده و او خبر نداشت ...
دلش آشوب بود .
-عمه جان به خدا اینقدر خودخوری خوب نیست یا
باهام حرف بزن منم بفهمم یا استراحت کن تا دکتر
بیاد ...!
عمه ملی دست بالا آورد تا افسون دستش را دست
بگیرد ...-نگران نباش چون منم دیگه نگران نیستم ...با
وجود
پاشا نگرانی وجود نداره ...می دونی چرا...؟ !
افسون ابروهایش بالا رفت ...
چقدر این مرد برای عمه ملی اش قابل احترام شده
بود ...
-چرا...؟ !
زن بی رمق خندید :چون حواسش به همه چیز هست
به خصوص تو ...اون مرد می دونه با جماعتی که
دنبالت هستن چطوری برخورد کنه ...دارم باهات اتمام
حجت می کنم افسون تا مثل من ساده نباشی که گول
بخوری ...پاشا هرچی باشه و در موردش هرچی به
دروغ و راست شنیدی باور نکن چون تو برای اون

مرد خیلی مهمی ...تو زنشی ...!پاشا اهل دروغ و فریب نیست ...رو بازی می کنه و سعی کن به عنوانشوهرت قبولش کنی !...
-چی داری میگی عمه...؟ !
عمه ملی نگاه خیره ای به لب های کبودش کرد ...
-من نمیگم عزیزم ،اون لبای کبود شده ات دارن هوار میزنن که اون مرد به هیچ عنوان ازت نمیگذره ...پس دل به دلش بده....!!!
#پست۲۱۹
افسون
نگاهم از صورت رنگ پریده عمه ملی جدا نمی شد .
همان لحظه ای که او را بدون چادری که هیچ وقت زمین نمی گذاشت با ان حال و معذب میان محافظ های مرد چیزی از دلم کنده شد و ترس وجودم را در برگرفت .
چشم بستم تا حس بد از دست دادن را بار دیگر از خود دور کنم .
من می ترسیدم از اینکه عمه ملی را از دست بدهم و حتی فکرش مرا تا مرز جنون می برد ...
نریمان بالای سرش داشت سرمش را چک می کرد که کنارش رفتم .
با نگرانی نگاهش کردم ...

-آقا نریمان حالشون چطوره...؟ !قلبش...؟ !
نریمان با لبخند همیشگی اش سمتم برگشت .
-خوشبختانه مشکلی نداره جز اینکه فشارشون بالا بود ولی الان کاملا بهتره ...فقط باید استراحت کنه ...!!!کمی آرام شدم اما ترس های من از بین رفتنی نبودند ...
حداقل نه تا وقتی که بدانم چه کسی عمه را به این روز انداخته!!!...
بغض کرده بودم .
-آقا نریمان برای دلخوشی من که نمیگین...؟ !
نریمان خودکار را داخل کیفش گذاشت و با مهربانی گفت :نه خانوم ...عمتون کاملا صحیح و سلامته حتی قلبش هم در سلامت کامله...
چشم بست و ادامه داد :خیالت راحت باشه ...!!!به اجبار لبخند زدم .
خیالم راحت نبود .
باید با پاشا حرف میزدم .
نریمان رفت و نگاه آخر را به عمه ملی غرق در خواب انداخته و از اتاق خارج شدم ...
***
بین رفتن و نرفتن مانده بودم .

هم خجالت می کشیدم هم می خواستم چشمان آبی اش را از کاسه دربیاورم...
می دانستم یک چیزی شده چون عصبانیتش از بابک کاملا معلوم بود و این وسط حال آشفته و بد عمه ملی هم بی ربط نبود...
#پست۲۲۰تصمیمم را گرفته و در زدم ...
قلبم تا دهانم میزد .
ان مرد با خونسردی مزخرفش باعث معذب بودن می شد حتی اقرار به کارهای ناکرده ...
این حساب بردن خود به خود شامل اطرافیانش حتی بابکی که نزدیکترین ادم بهش بود هم احساس می شد ...
خبری نشد انگار کر بودند که صدای در زدن را نفهمیدند .
دوباره دست مشت کردم و با اعتماد به نفس خواستم در بزنم که در باز شد و با دیدن پاشا خودم و دستم در همان حال خشک شدند ...اخم داشت و چشمان آبی و سرخش باعث شد اصلا از
آمدنم پشیمان شوم ...
دستم را پایین آوردم و آب دهانم را قورت دادم .
نگاهم دودو زنان از این چشم به ان چشمش در رفت و

آمد بود ...
-ح ...حرف ...بزنیم...؟ !
نگاهش برای لحظه ای از چشمانم روی لب و سپس موهایم چرخ خورد و کنار رفت ...
خجالت و عصبانیت را در یک زمان تجربه می کردم .
وارد اتاق شدم .
پاشا با قدم های بلندش سمت میز کار مشکی اش رفت و نگاه پر مفهومی به بابک کرد .بابک با دیدنم سری تکان داد و سپس رو به پاشا نگاه کرد .
-خبرت می کنم ...!
و رفت نگاه منم به دنبالش کشیده شد .
انگار با رفتنش استرس به جانم افتاد یا اصلا از تنها شدن با این مرد واهمه داشتم ..!.
خاطره بوسه اش پررنگ تر از هر زمان دیگری در ذهنم مجسم شد و وجود بی حیایم اگر تکرار می شد ، شک نداشتم یک لبخند بزرگ مهمانم می کرد ....
زیر نگاه سنگین پاشا ایستاده بودم و نمی دانستم چهبگویم...؟ !
موضوع بر سر عمه ملی بود .

با فکر کردن به حال و روزش سعی کردم کمی از ان عصبانیتی که رفته بود را بازگردانم که صدای بم و خشدار مرد تمام افکارم را یک جا پر داد ...
-اومدی حرف بزنی یا نگام کنی و فکر کنی...؟!
#پست۲۲۱
کلا این مرد با هیچ کس تعارف نداشت حتی منی که به قول خودش زنش بودم ...
کاش می شد گردن کلفتش را می شکستم اما چه کنم که قد من در برابر این غول بیابانی چیزی نیست که بشود ،در افتاد ...اما کاملا ازش ممنون بودم که همان حس عصبانیت را
برگرداند تا بتوانم زبانم را به کار بگیرم ...
-راستش و بخواین اومدم حرف بزنم اما اونقدر شما حق به جانب هستین که دارم فکر می کنم چطوری با یه همچین آدمی حرف زد !!!...
چشمانش برای لحظه ای برق زدند .
خیره نگاهم کرد و اصلا از صورتش هیچ چیزی مشخص نبود .
بلد بود طرف مقابل را کفری کند .
بیشعور بود دیگر ...!
بعد از لحظه ای سکوت با همان حالت خنثی آرام لب

زد :کم کم باد می گیری که چطور با شوهرت حرف بزنی !...مرتیکه چشم آبی کلاش ...
جا داشت با همین دستانم تخم چشمان خوشگلش را دربیاورم و بندازم جلوی همان سگی که کمتر از هیولا نبود ...
بلد بود با شوهر گفتن هایش مرا داغ کند !...
با حرص خندیدم و سرم را کج کردم .
بمیری امیر پاشا سلطانی که داری جانم را به لبم می رسانی !!!...
موهای فر سرکشی که جلوی دیدم را گرفته بودند را کنار زدم ...
حرص داشتم و از چشمانن آتش می بارید ...
-بزار تو ده رات بدن بعد احوال خونه کدخدا رو بپرس ...!بیشرف انگار از بازی که راه انداخته ،خوشش آمده
بود که قدمی سمتم برداشت ...
نیشخند یک طرف و چشمان پر برقش بیشتر حرصی ام می کرد .
-تو همین الان خونه کدخدایی عزیزم حتی می تونی حالش رو هم بپرسی !!!...
دهانم از این حجم پررویی باز مانده بود ...

جواب در آستین داشت.
#پست۲۲۲
واقعا نمی خواستم بی احترامی کنم یا تربیت خودم را زیر سوال ببرم اما از دست پاشا دوست داشتم سر به دیوار بکوبم...-من نخواستم اینجا باشم که بخوام احوال صاحبشم
بپرسم ...!
نزدیکتر شد و صورتش باز هم خنثی بود اما چشمانش برق شرارت داشتند ...
-در هر صورت تو الان ....زن من و خانوم این خونه ای...!
حرفش ماتم کرد .
داشت حالی ام می کرد که این نسبت را بپذیرم حتی به قیمت ثروتمند بودنش ...
بهم برخورد ....
بغض کردم ...-من هیچ وقت دنبال پول نبودم که بخوام حالا به خاطر
پولت چشم و دهنم و ببندم ...!من اگه اینجام همش به خاطر اون زنیه که وقتی توی اون حال دیدمش
ترسیدم ...ترسیدم چون اگه اتفاقی براش بیفته ...
نتوانستم حتی به زبان بیاورم ...

اشک هایم دست خودم نبودند .
می ترسیدم ....
نگاه پاشا رویم طولانی شد .
خیره اشک هایم بود و اخم هایش با هر بار فرو ریختن قطره ای بیشتر درهم میشد ...
به چشمانم نگاه کرد .
-گریه نکن ...برای عمه ات هیچ اتفاقی نمی افته نه تا زمانی که من هستم !!...!نگاه پر آبم را مظلومانه بهش دوختم :چطور تو هستی
وقتی توی اون حال دیدمش...؟ !
اخم داشت .
فاصله را پر کرد .
بازوهایم را گرفت و با لحن تندی غرید :آخرین باره که میگم گریه نکن افسون !...در ضمن اگه بابک دیر می رسید ممکن بود هیچ وقت عمه ات رو نبینی پس من و باز خواست نکن !....
شوک شدم ...
مگر چه شده بود که جان عمه ملی به خطر افتاده بود...؟ !
حرف هایش در ذهنم تکرار شدند ...
پاشا با همه کارهایش مانند آنها اهل دروغ نیست ...!تنم

لرزید ...
-تو ...تو ...چیکاره ای؟ اصلا تو کی هستی...؟!
#پست۲۲۳
راوی
جواب این سوال سخت نبود اما برای کسی مثل افسون یک چیز غیر قابل باوری به حساب می آمد ...
دست در جیب با ژست زیادی جذابش و صورت بی نقص و چشمان آبی اش خیره دخترک شد ...
-خودت چی فکر می کنی...؟ !
افسون جا خورد .
انتظار همچین جوابی را نداشت اما طرف مقابلشمردی بود که حتی بدون اجازه او را بوسیده بود ...
سعی می کند لرزش تنش را با مشت کردن دست هایش بگیرد .
حرص داشت و باز هم داشت خودش را آرام می کرد ...
از این چشم به ان چشم در رفت و آمد بود .
داشت میمرد تا محکم باشد .
-من فکرای زیادی می کنم اما ...
مرد ابرویی بالا انداخت و با اشتیاق سکوت کرد تا افسون ادامه دهد ...

-اما بدترین جوابی که پیدا کردم خلافکار بودنتونه !!!...
پاشا روی دخترک خم شد ...-و بهترینش...؟ !
-شاید ...یه تاجر که خیلی معروفه ولی من نمی شناسمش !!!...
پاشا شرورانه گوشه لبش کج و چشمانش هم پر از برق می شود.
جوابی به دخترک نمیدهد و می گذارد در حال خود بماند .
فعلا کارهای مهمتری داشت ...
فاصله را کم کرد و بدون آنکه دست خودش باشد برای چندمین بار به سمتش کشیده شد ...
این دختر با نگاهش ،با چشمان مخمورش درست مانند اسمش افسونت می کرد ...دست بالا آورد و موهای فر سرکش افسون را نوازش
وار به پشت هدایت کرد ...
کشش عجیبش برای بوسیدن برای خودش هم سخت و دشوار بود اما دوست داشت ببوسد و عطرش را استشمام کند ....
اخم ظریف دخترک بیشتر شد.
قدمی عقب گذاشت که کمرش توسط دستان مرد تخت

سینه اش چسبانده شدند ...
-اجازه ندادم که بری...!
#پست۲۲۴
افسون از اینکه به جواب نرسیده بود ،حرص داشت .
دست روی دست مرد گذاشت تا گره دستانش را باز
کند اما حریف نشد ...-من از شما اجازه نخواستم !...
پاشا حظ برد از دخترک و سرکشی هایش .!..
-من شوهرتم .!..اجازه ات دست منه !...
چشم غره ای می رود .
عصبی از این همه نفهمی و سمج بودن های مرد چشم
در حدقه می چرخاند ...
-ببین من اصلا حوصله بحث و یکی به دو کردن رو
ندارم ...اومدم اینجا تا دلیل حال عمه ملی رو ازت
بپرسم نه اینکه هی راه به راه لفظ شوهر رو به ریشم
ببندی ...!
پاشا ته دلش از صورت سرخ و عصیان زده دخترکغنج می
رود .
حرفی نمیزند اما در عوض بدون آنکه خودش هم
متوجه باشد ،چانه دخترک را بالا می گیرد ...
عمیق نگاهش می کند و سپس خم شده و بوسه خیسی
روی چانه اش می کارد ...

افسون حیرت زده تنها نگاه می کند اما مرد برای آنکه کار بیخ پیدا نکند و همان جا روی تخت ترتیبش را ندهد ،خیلی سریع ازش جدا می شود ...
دست درون موهایش می برد .
سخت بود جلوی خودش را بگیرد اما نمی خواست افسون را حساس یا خودش را هم زیر سوال ببرد ...افسون ناباور پلک می زند .
بازم بوسیده شده بود ...
باید می رفت تا قبل از آنکه دوباره کار به جاهای باریک برسد ...
قدمی سمت عقب بر میدارد که مرد حسش می کند .
بر می گردد و با نیشخندی لب می زند ...
-به نفع خودته که بری وگرنه ...
دستی روی لب هایش کشید و افسون وا رفت ...
قدم دیگری عقب رفت و ناخودآگاه وجود سرخ شده از شرمش را از مرد دور کرد و در یک لحظه به سرعت برق از در خارج شد و در پی رفتنش لبخند مرد پهن تر شد...!!!
#پست۲۲۵سیگارش را آتش می زند .
دوست نداشت ذهن افسون را درگیر کند .
حداقل در بی خبری سر ببرد بهتر از ان است تا بداند

که عمه اش تا دم مرگ رفته و برگشته و دیگر قرار نیست آدم سابق شود ...
زنی که همیشه سعی کرده بود حجب و حیایش را در هر شرایطی حفظ کند اما یک شبه توسط یک بیشرف به تاراج رفته بود ...هرچند بابک زود رسیده بود ولی آبی بود که ریخته شده و کابوسش برای زن سنگین بود ...
پوک محکمی می زند تا حرصش را خالی کند .
برای خانوم احتشام ارزش قائل بود ...آرامشش حتیمتانت و دیانتش او را یاد مادری می انداخت که توسط همین جماعت بی آبرو شد .!...
تصویر ان روزها از جلوی چشمانش پررنگ تر از هر زمانی گذشت و چنان تنش از خشم داغ شد که تمام وجودش آتش گرفت ...
دندان های کلید شده و لرزش فکش نشان از خشم بی اندازه ای بود که با آنکه انتقامش را گرفته بود اما یادآوری اش سخت و عذاب اور بود ...
چشم می بندد و نفس های عمیق می کشد تا آرام شود ولی نمی تواند ...
دوباره گذشته تکرار شده بود و او هیچ ابایی از کشتن نداشت ...

آنقدر زهر به جانش ریخته بودند که خود یک افعی تمام عیار شده ...سیگارش تمام شده و یکی دیگر آتش می زند .
اما میان تمام این آشوب و عذاب ها دلش داشت پرواز می کرد برای دختری که لحظاتی پیش با ان همه زیبایی در آغوشش بود و او فقط چانه اش را بوسید ...
کاش می توانست بیشتر پیش برود !!...!
صحبت هایش با بابک نصفه ماند .
تکلیف حاج یوسفی و پسرش معلوم بود .
بی برو برگرد حکمشان مرگ بود ولی امان از دلی که بهانه دخترک مو فرفری را می کرد ...
گوشی اش را درآورد و شماره بابک را گرفت .
فعلا وقت ان نبود تا افسون را در دامش بیندازد ،ترجیح میداد دخترک با پای خودش با اشتیاق به سمتش بیاید ...بابک سریع تماس را وصل کرد ...
-جونم داداش...؟ !
امروز روز مرگ ان پدر و پسر کلاش و بیشرف بود ...
-آماده باش میریم انبار!!...!
#پست۲۲۶
منتظر به چشمان نیمه باز عمل ملی نگاه کرد .

زن چند بار پلک زد و بعد به یکباره انگار چیزی یادش آمده ،چشمانش تا ته باز شدند و هین بلندی کشید ...افسون ترسیده و نگران سمتش رفت ...
-قربونت برم عمه ملی حالت خوبه....؟ !
زن چشم بست و با یادآوری چیزهایی که از سر گذرانده بود ،چشم بست و قطره ای اشک از گوشه چشمش راه باز کرد .
نفس عمیق کشید تا بغضش را پس بزند .
هنوز هم تنش از آرام بخش هایی که بهش تزریق شده ،بی حس بود ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد.
نگاه مهربانش را به دخترکش دوخت ...
-خوبم ...قربونت برم !!...!
افسون دوست داشت همانجا بی خیال حال بدش شود وبپرسد پشت این حالش چه ماجرایی بوده است ...
-خوب نیستی عمه ...خوب نیستی و بدتر از اون دلیل حال بدت هست رو که نمی دونم و یه غم بزرگ روی دلمه !!...!
عمه ملی آرام خندید ...
دستش را هرچند با ضعف فشرد ...
-نباشه عزیز من ...همین که اینجا پیش منی حال من

خیلی هم خوبه ...!!!
افسون قانع نشد ...
او هم متعاقبش دست زن را فشرد ...
-عمه اما من نگرانم و نمی خوام دیگه تو این حال ببینمت ...!عمه ملی عمیق نگاه صورت نگرانش کرد .
شاید بهتر بود کمی حرف بزند .
می دانست افسون دارد خود را می کشد تا مستقیم نپرسد ...
با حفظ لبخندش آرام گفت :دیگه نمی بینی عزیزم چون اونی که باعث و بانی حالمه الان تو دستای قانونه ...!
افسون چشم درشت می کند ...
-کی...؟ !
نگاه عمه ملی پر از نفرت می شود ...
-اون جلال بیشرف می خواست از طریق من به پسرش برسه که من و می دزده ولی پاشا پیدام می کنه وبقیه اش رو هم که خودت می دونی !!!...-ولی اون حال بدت چی...؟!
#پست۲۲۷
می دانست پیچاندن افسون به این سادگی ها نیست اما نمی خواست لحظه های عذاب اورش را مرور کند و دستان کثیفی که ...

چشم بست ...
حال بدش را پشت لبخندش پنهان کرد ...
-فقط ترسیده و معذب بودم چون چادر نداشتم ...!
افسون باور نمی کرد اما دیگر باریک هم نشد ...
لبخند اطمینان بخشی زد .
-دیگه بهش فکر نکن ...مهم اینه که الان پیش هممهستیم ...!
*****
-من دارم تو این بی شووری میمرم ...حالا چی میشه یکی از این نکبتایی که سیخ وایسادن و دارم هی چراغ سبز بهشون میدم یه نظری بهم بندازن ...!!!
افسون مات بهار شد ...
-شوخی می کنی یا جدی جدی لنگ شووری...؟ !
بهار دست به کمر شد .
-مگه نمی بینی دارم خودم و می کشم...!
تارا بی خیال رو به افسون دماغش را چین داد ...
-فکر کنم به یه جاییش فشار اومده !...افسون متوجه منظورش نشد .
-فشار به کجاش...؟ !
تارا حرصی چشم بست و محکم به پیشانی اش کوبید...

-فاک این عروس شد اما همچنان همون اسکلی که بوده ،هست !...
بهار خندید :شرط می بندم هنوز آک بنده !!!...
تارا تایید کرد :مطمئن باش که هست !...
سپس رو به افسون که با تعجب نگاهشان می کرد ،
گفت :هنوز دختری...؟ !
افسون کم کم اخم هایش درهم شد ...این ها با خود چه فکر می کردند ...
دست به کمر شد .-به شما دوتا ربطی داره...؟ !
بهار سر تکان داد ...
-ربط داره که داریم می پرسیم ازت ...حداقل بگو رمز موفقیتت چی بوده که همچین بیشرف جذاب و پولداری رو تور کردی ...!!!
افسون از حرص دوست داشت سر به دیوار بکوبد ...
-مرده شور جفتتون و ببرن مثلا زنگ زدم ،گفتم بیاین که دلداریم بدین ...حالا بند کردین به من !!!...بمیرین با این دلداری دادناتون که آخرش ختم میشه به تخت و سکس...
-مگه تو همه زندگی ها به سکس وصل نیست یا تو استثنایی...؟!
#پست۲۲۸چشم غره ای به تارا رفت .

-آره من استثنام که شما دو تا جونور شدین دوستام ...!
بهار انگشت وسطش را بالا آورد ...
-فاک ...تارا ببین این چیز نخورده همچین مثل سگ شده ...!!
تارا همراهی اش کرد .
-فکر کنم بدجور فشاره روشه که تا این حد سلیطه شده ...!!!
افسون چیزی تا انفجار فاصله نداشت ...
-ای بمیرین دوتاتون که فقط حرص آدم و درمیارین .!!!..بهار شانه بالا انداخت ...
-والا تو شوور کردی و به آرزوت رسیدی ...من هنوز می خوام شوور کنم !...
افسون دست به کمر شد ...
-خب با یکی از همین دوست پسرات ازدواج کن که ناکام از دنیا نری ...!!!
بهار دست به سینه سر بالا انداخت ...
-دوست پسرای من به درد نمی خورن ...دماغشون رو بگیری جونشون در میره تازه فک نکنم طاقت سکس طولانی هم داشته باشن اما ...اما یکی از این تحفه هایی که تو باغ هستن رو بهم بدن همچین کرمم می خوابه !...!تارا جفت ابروهایش را بالا کرد ...

-چیز چیز دار دوست داری...؟ !
افسون با خنگی نگاه دو دوستش کرد ...
-چیز چیز دار...؟ !
نیش بهار باز شد و چشمانش برق زد ...
تارا توی سرش زد ...
-منظورش به کلفت بودنشه ...!!!
افسون با خنگی تمام چند بار پلک زد و ندانسته زمزمه کرد ...
-مگه کلفته...؟ !بهار زیر خنده زد ...
-دیدی گفتم تارا ...این نخورده هیچی تازه از نزدیک هم ندیده ...!
افسون متوجه نشد ...
-چی رو از نزدیک ندیدم...؟ !
تارا خندید و با تعجب گفت :واقعا خیلی آیکیوت پایینه ...واقعا تو چیزی هم در مورد مردا می دونی...؟ !
سپس حرصی با اشاره به بهار ادامه داد :این تخم سگ منظورش به پایین تنه درازشونه ...متوجه شدی یا بیشتر توضیح بدم...؟!
#پست۲۲۹صورت افسون به یکباره سرخ شد ...
لب گزید و با اخم هایی درهم رو به بهار گفت :خاک

به سرم بهار خیلی هول شدی ...!
بهار با پرروی تاک ابرویی بالا انداخت ...
-تازه میگن ورزشکارا همچین کلفت تر و پر
بارتره !!...!
این بار دیگر دهان تارا هم باز ماند ولی افسون چنان حرصی شد که دمپایی اش را در آورد و سمت بهار پرت کرد !!!...
-خیر نبینی دختره خر ...!!!تارا اما خندید ...
-این هلاک شووره ...ولش کن این تحفه رو هیچی جز همونی که میگه حالیش نیس ....!!!
افسون نفسش را بیرون داد ...
این هم از حضور دوستان پر باری که مثلا آمده بودند تا تسلای دل دردمندش شوند اما بحثشان به جاهای باریکی کشید و در آخر بهار موفق شد تا توجه آرش را جلب کند و شماره اش را بگیرد ...
****
نگاه خاص و پر شور پاشا روی لبخند پهن و صورت سرخ از خنده افسون بود ...
نسیم دلنوازی از دلش عبور کرد .
دوستانش حرف می زدند و او می خندید ...از شدت خنده صورتش سرخ بود و عجیب این سرخی

را دوست می داشت ...
حتی حرف های دوستانش را شنیده بود که به محافظانش چشم داشتند ...
سری برای این همه سرخوش بودنشان تکان داد و نوشیدنی اش را به آرامی و لذت از دیدن دخترک مزه مزه می کرد ...
حضور بابک هم حتی باعث نشد نگاه بگیرد ...
-دو تا از بچه ها رو بفرست تا مراقب دخترا باشن ...!
بابک نیم نگاهی بهش کرد و لبخند زد...
انگاراین دختر نیامده زیادی عزیز شده بود که حتی پاشا از دوستانش هم مراقبت می کرد یا اجازه می داد رفت و آمد داشته باشند تا عزیز کرده اش خوشحال باشد ...-اونا آماده ان ..!.خانوم احتشام رو چیکارش کنیم...؟ !
پاشا اخم کرد .
ان زن دیگر مثل سابق نمی شد اما ان مردک حاجی دوزاری سخت تاوان می داد ...!
-خاطرات بد فراموش نمیشن اما به مرور زمان بهش عادت می کنی...!!!
#پست۲۳۰
بابک عمیق نگاهش کرد.

حق با پاشا بود .
دردها به مرور زمان فقط کمرنگ می شوند و هرچهباشد جای زخم می ماند ...
مانند زخم هایی که پاشا هیچ وقت فراموش نمی کند .
نگاهش را به بیرون داد و نوشیدنی اش را مزه کرد ...
-تکلیف اون پدر و پسر آخرش چی میشه...؟ !چرا نکشتیشون....؟ !
پاشا خیره دلبرکش بود که با لبخند روی لبش در حال داخل شدن به ساختمان بود .
انگار دوستانش موفق شده بودند تا حال و هوایش را عوض کنند ...
سرخی بینی اش از سرما و گونه های گلگون شده از هیجان و خنده هایش ،دلش را بد برده بود که می خواست همانجا دخترک را خفت کند و ببوسد ولیحیف که دخترک راه نمی داد ...
نیم نگاهی به بابک انداخت ...
-اون دیوث مرگ راحتی در انتظارش نخواهد بود ...
چه پسرش چه خودش تاوان کاری که با این زن و دختر کردن رو بد پس میدن ..!!!.
بابک نیشخند زد ...

-به نظرم اول بهش بگیم پول و زندگی و شرکتش رو یه جا از دست داده ...سکته اول و آخر رو زده ...!!!
پاشا اما نظر دیگری داشت ...
درست بود جانش به پول هایش بسته است اما پسرش نقطه ضعفش بود ...
-فعلا باید زنده بمونن تا بفهمیم چطوری با اون کاووسحرومزاده آشنا شده که باهم معامله هم می کنن !!...!
بابک چانه اش را خاراند ...
-یعنی میگی ممکنه که اون کاووس هم دنبال افسون و عمه اش باشه...؟ !
پاشا این بار سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت ...
-از این جماعت همه چی برمیاد ولی مهم اینه که باید بدونن کسی جرات نداره که به مال و ناموس امیر پاشا سلطانی نگاهی چپ بندازه ...
بابک متوجه بود که تا چه حد افسون برایش مهم است که تن به ازدواج با او بدهد فقط برای آنکه او را در زیر سایه امن خود حفظ و مراقبت کند ...
این وسط دل پاشا لرزیده که تمام و کمال دارپ از دلبرکش حمایت می کند...#پست۲۳۱
با حرکت دستانی روی صورتش به یکباره چشم باز

کرد و با چشمانی درشت شده خیره پاشا شد ...
ترسیده با قلبی که محکم بر سینه اش می کوبید ،لب زد :شما ...اینجا ...چیکار می کنی...؟ !
مرد با تک ابرویی بالا رفته نگاهش کرد و بی توجه به ترس دخترک ،با پشت انگشتانش گونه اش را نوازش کرد ...
-آرایشگر اومده ...باید بریم مهمونی .!!!..
افسون مبهوت گفت :مهمونی؟ کجا...؟ !پاشا نتوانست از قیافه شیرین و دوست داشتنی اش
بگذرد و با قلبی که هیجان زده شده بود ،دماغش را آرام کشید ...
-بهت گفته بودم ...همون روزی که ...اومدم توی اتاقت و ...
حرفش را قطع کرد و خیره چشمان افسون شد .
اما دخترک انگار در اینجا نبود ...
سرش را نزدیک برد و بغل گوشش پچ زد ...
-یادته بوسیدمت ...اون روز که برات لباس فرستادم....؟!!!
مگر می شد فراموش کند .
به یکباره سرخ شد و تنش داغ ...
خجالت زده کمی خود را عقب کشید و چشم پایین انداخت

...
مرد از این همه حجب و حیا محشری در دلش به پا شد .
از کی این همه بکر بودن را ندیده بود...؟ !
داشت چه اتفاقی می افتاد که نمی توانست نگاه بگیرد...؟ !
دخترک با دخترانه های نابش داشت افسونش می کرد .
لذت بوسیدن در تمام وجودش پیچید ...
می خواست همانحا بخواباندش و بی خیال مهمانی شود و تن به تنش بسپارد ...
به راستی هم آغوشی با این دختر چگونه بود...؟ !افسون با حس سنگینی نگاهش ،سر بالا آورد و با دیدن خیرگی آبی هایی که عجیب سوزان بودند ،تنش داغ و خیس عرق شد ...
دست پاچه موهای سرکشش را پشت گوش برد و لب گزید ...
انگشت شست پاشا روی لبش نشست و لبش را از حصار دندان هایش رها کرد .
کمی خم شد و آرام با صدایی بم و خشدار زمزمه کرد ...

-حیف این لبها نیست ...اینا باید فقط بوسیده بشن ....اما اگه بنا به زیر دندون رفتن باشه ...من بلدم گازشون بگیرم ....هوم ..!!!.
افسون دوباره رنگ به رنگ شد و مرد سرخوش از حالش نتوانست بیشتر از ان خوددار باشد و کوتاه لبروی لبش گذاشت...
#پست۲۳۲
-فتبارک الله احسن الخالقین !!!...
افسون لبخند زد ...
-خوشگل شدم...؟ !
آرایشگر با حظ نگاهی به شاهکارش انداخت ...
-خوشگل بودی خوشگلتر شدی !...!!
عمه ملی با بی حالی خندید ...
-دخترم یه دونه اس ...!!!آرایشگر چشم و ابرویی آمد ...
-والا یه دونه بوده که تونسته دل جناب سلطانی رو ببره ...!
سپس چشمکی زد و ادامه داد :تا به حال ندیدم به هیچ زن یا دختری اینقدر بها بده ...خیلی خوشانسی که همچین مردی عاشقت شده !!!...
افسون ابتدا با تعجب بعد با حرف او و یادآوری بوسه ای که پاشا روی لبش کاشته بود ،خجالت زده

گفت :اینجوریام نیست خانوم ..!!!.
زن دست روی دستش گذاشت ...
-می دونی بعد از چند سال من دارم میبینمش...؟ !وقتی شخصا بهم زنگ زد که بیام و خانومش رو آماده کنم ،اونقدر تعجب کردم که یه لحظه به خودم گفتم نکنه خیالاتی شدم ...بعد از مرگخواهر و مادرش ندیدم که پاشا برای یه زن اینقدر وسواس به خرج بده ...!!!
دخترک با شنیدن اسم خواهر و مادرش شاخک هایش تکان خورد.
زن با نگاهی که غمبار بود ،بهش خیره شد ...
-چند سال پیش که هر دوشون رو از دست داد ،دلم از تنهاییش آتیش گرفت ...اما حالا با دیدن تو خوشحالم که بالاخره از تنهایی درومده ...!!!
افسون می خواست بیشتر بداند که به زور زبان به دهان گرفت و حرفی نزد ...
زن بعد از جمع کردن وسایلش با نگاهی پر محبت و مهربانی رویش را بوسید ...-براتون آرزوی خوشبختی می کنم دخترم اما ازت هم
می خوام که خوشبختش کنی ...اون پسر خیلی تنهاست ...مراقبش باش !!...!

این بار رو به عمه ملی خداحافظی کوتاهی کرد و رفت ...
افسون با دماغی چین داده آرام گفت :به نظر من که اصلا تنها نیست ...اونقدر مغرور و خودخواه هست که آدم می ترسه نگاش کنه !!!...
عمه ملی خندید ...
-اینجور در مورد شوهرشون حرف نمیزنن ...!
-میشه از این کلمه استفاده نکنی ،به خدا بهش آلرژی گرفتم ...!
عمه ملی تا خواست حرف بزند ،تقه ای به در خوردو قامت پاشا دم درگاه در پدیدار شد و افسون مات نگاهش!!...!.
#پست۲۳۳
نگاهش از دخترک جدا نمی شد ...
زیبایی اش با لباس و آرایش دوچندان شده بود که چشم نمی توانست بگیرد ...
زن های زیادی دور و اطرافش بودند که به مراتب قد بلند و زیباتر هم بودند اما افسون با ان قد کوتاهی که به زور تا شانه اش می رسید و هیکل ریزه میزه اش دوست داشتنی تر بود چون شرم نگاه و حیایش با دیگر زنان اطرافش متفاوت بود ...افسون از خیرگی نگاهش

معذب شده که بلافاصله
سلام می کند ...
پاشا با استایل بی نظیرش در کت و شلواری مشکی که او را قد بلندتر و جذاب تر کرده بود ،قدمی سمتش برداشت ...
-سلام به خانوم های زیبا...خسته نباشین .!!!..
عمه ملی هم متوجه نگاه پر شیفته مرد شد و لبخند زد ...
-سلام پسرم ....تو هم خسته نباشی !...در ضمن خیلی هم خوش تیپ شدی !...!!
پاشا با احترام سری تکان داد و تشکر کرد ...
آرام به سمت افسون چرخید که دخترک با صورتیسرخ شده نگاهش به عمه ملی بود ...
کمی رویش خم شد و آرام گفت :خوشگل شدی مو فرفری ...!!!
عمه ملی بیشتر از ان ماندن را جایز ندانست ...
با نگاه های گرم پاشا به افسون ته دل از بابت دخترکش خیالش راحت بود .
-ببخشید من خستمه میرم اتاقم استراحت کنم ...خوش بگذره ...با اجازه ...!!!
و بدون نگاهی به صورت مات افسون سمت در رفت

که دخترک خواست قدم بردارد که پاشا دست دور کمرش پیچید و او را در آغوش خود کشید ...افسون ترسیده و مبهوت از حرکت مرد چشمانش
درشت شد و به خاطر حرکتش ،دسته موی رها شد توی هوا رقصیدند و سپس روی شانه هایش ریخته شد ...
صدای در آمد و این یعنی عمه ملی رفته بود ...
قلب دخترک محکم و تند بر سینه کوبیده می شد ...
اما پاشا با شیفتکی نگاه صورتش می کرد ...
چشمانش،گونه های سرخش ...چانه کوچک و لب های سرخ و قلوه ایش ...
افسون از این نگاه ها خاطرات خوبی نداشت ...
آب دهانش را فرو داد و بی هوا از ترس گفت :ا ...
اگه ...رژم ...پاک بشه ...ن ...ندارمش ...که...ت ...
تمدیدش کنم .!!!..#پست۲۳۴
این بار چشمان مرد درخشید و پر از قلب شد ...
لبخندی کنج لبش نشست .
شور نگاهش مستقیم در قلب دخترک نشست ...
چانه کوچکش را میان سر انگشتانش گرفت ...
-نگران رنگ رژتی یا اینکه ....ببوسمت...؟ !
نفس در سینه افسون حبس شد ...

نگاه دو دو زنش روی چشمان مرد و سپس لبانش
نشست و آب دهانش را قورت داد ...
اگر باز هم می بوسیدش...؟ !حرف زدن یادش رفته بود .
کلمات را گم کرده و دنبال واژه ای مناسب بود تا
حرف بزند اما ...
پاشا تمام درونش را از نگاهش می خواند و غرق در
خوشی بود از حال و روز دخترک ...
آرام و پر نوازش سر انگشتش را روی پوست دخترک
کشید از پایین چانه تا روی لبش ...
نوک داغ انگشتش لبش را سوزاند که دخترک لب زیر
دندان کشید اما پاشا با فشار کوچکی به پایین لبش را
از میان دندان های ریزش رها کرد ...
-به نظر من بهتر از خودت میتونم رژت و پاک
کنم ...
قلب بیچاره دخترک بوم بوم صدا میداد ...
دست پاچه وهول زده نگاهش کرد .لذت تمام وجود مرد را
گرفت .
افسون لال شده بود ...
اما پاشا دو برابرش می توانست با حرف و حرکات
دستش او را تا نقطه ذوب شدن ببرد ...
مرد دست درون جیبش کرد و رژ را بیرون آورد و

مقابل چشمان بهت زده دخترک گرفت ...
-خانوم آرایشگر قبل از رفتن این و داد و گفت یادش رفته بهت بده ...
افسون با لکنت لب زد :من ...من ...
پاشا سر درون موهای دخترک برد و آرام زمزمه کرد ...
-خیالت راحت شد ...حالا می تونیم بدون فکر به پاک شدن رژت ،ببوسمت ....هوم...؟ !افسون نفس نفس زد دستش را بند سینه مرد کرد .
پاشا سر پایین تر آورد و این بار رگ کنار گردنش را بوسید که تن دخترک لرزید ...
دست افسون مشت شد ...
-پا ...شا ...خوا ...هش ...می ...کنم !...
پاشا لب و بینی اش را به همان نقطه ای که بوسیده بود گذاشت و با تمام وجود بو کشید ...
-نمیشه ازت گذشت ...
به یکباره کمی عقب رفت و بعد دو طرف صورت کوچک دخترک را در دستانش گرفت و با تمام وجود لب روی لبش گذاشت و عمیق بوسید...
#پست۲۳۵تن شل شده افسون را به خود چسباند و عمیق تر و با

خشونت مشغول بوسیدن شد ...
این دختر چیزی فراتر از خواستن بود .
با نگاه کردن بهش آرامش می گرفت ...
با بوسیدنش انگار تمام دنیا با عظمتش برای او بود ...
افسون یک حس ناب بود که او را از هر چیز بد و
خوب جدا می کرد .
قلب یخ زده اش را گرم می کرد .
کشش عجیبش به این دختر و برقراری یک رابطه
باعث شد تا او را عقد کند ...
تمام و کمال او را می خواست تا با او یکی شود اما
می دانست حالا وقتش نیست ...باید دخترک رضایت می
داد ...
نمی خواست بدون خواست او کاری کند که دخترک
بترسد یا آنکه فراری باشد ...
خیلی ماهرانه لبان کوچکش را داخل دهانش برد و
مک محکمی روی ان زد که ناله دخترک در دهانش
خالی شد ...
مست شد و با چنگ زدن کمرش او را بالاتر کشید و
زبانش را داخل دهانش برد و روی زبانش کشید که
نرمی ان دیوانه اش کرد ...
زبانش را دورانی دورتا دور زبانش چرخاند و بعد

زبانش را میان دو لبش گرفت و مکید ...
کم کم خشن شد و حرکاتش تند ...لب بالایش را داخل دهانش برد و گاز گرفت ...
آرام بودن دیگر به کارش نمی آمد چون بیشتر از یک بوسه می خواست ...
افسون بلد نبود ببوسد اما زیر بوسه های خشن و ماهرانه مرد بدجور شل شده بود و اگر پاشا او محکم نگه نمی داشت بی شک پخش زمین می شد ...
نفس کم آورد و پاشا حتی فرصت یک تنفس کوچک هم نمی داد ...
قلبش تند تند می زد .
دچار یک هیجان شده بود که خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده ...
با سختی از بینی نفس می کشید و دنبال ذره ای هوا بود که با مشت های کوچکش ضربه های نه چندان محکم به شانه و سینه اش زد که مرد بالاخره آرام جداشد و خمار نگاهش کرد ...
افسون نفس بلند کشید اما پاشا فقط خیره ان سرخی های خون مرده بود که شاهکار خودش بودند ...
افسون خواست ازش جدا شود که پاشا نگذاشت و او را به آغوش کشید و سرش را روی سینه اش

گذاشت ...
مرد سرمست از حال خوشش نفسی گرفت و با لبخند مرموزی بغل گوشش لب زد :حالا می تونی رژت و تمدید کنی مو فرفری....!!!
#پست۲۳۶
-سعی کن کنارم باشی ....ازم دور نشو !!...!افسون معذب اخمی کرد .
-مگه قراره کنارت نباشم...؟ !
پاشا سمتش چرخید .
از حالت شاکی دخترک کنار چشمانش چین خورد ...
-کلی گفتم که یه دفعه به بهانه سردرد یا اینکه از محیط اونجا به خاطر سیگار و دودش اذیت شدی ، نخوای کنجکاویت و ارضا کنی!!...!
دهان افسون باز ماند .
نگاه مات و مبهوتش را به اطراف دیده بود و حالا داشت کنایه می زد که یک وقت هوای فضولی به سرش نزند تا دردسری درست کند !!!...
کمی فاصله می گیرد و با ناباوری انگشت سمت خودمی گیرد ...
-یعنی می خوای بگی من فضولم...؟ !
پاشا این بار دیگر نمی تواند خودش را کنترل کند و

کمی لب هایش کش می آید ..
این دختر شیرین بود مخصوصا وقتی چشم گرد می کرد ...
کاش می شد دوباره او را همین جا کنج همین دیوار خفت کند و ببوسدش ...!!
دست به کمر می شود و سر بالا می برد ...
نمی خواهد دخترک خنده اش را ببیند .
سر پایین آورده و زبان روی لبش کشید و آرام سمتش خم شد ...
-این و من نمیگم ،نگاهت داره داد میزنه چه فکری توسرته ...!!!
افسون لحظه ای ماند ...
این مرد دیگر که بود...؟ !
می دانست اگر حرفی بزند بدتر خودش ضایع می شود یا دوباره کار به جاهای باریکی می رسد ،مخصوصا که اینجا شلوغ بود و پر از مهمان !!...!
پشت چشمی برایش نازک کرد و قدمی سمت جلو برداشت ...
چشمان پاشا خندیدند ...
قدم رفته دخترک را پر کرد و دستش را دوباره گرفت ...

سر درون گوشش برد و آرام پچ زد :به نفعته به حرفم گوش کنی چون نمی خوام تو دردسر بیفتی وگرنه مطمئن باش تنبیه سختی در انتظارته!!....!#پست۲۳۷
با حرص نگاهش کرد و دوست داشت چشمان آبی خوش رنگش را از حدقه دربیاورد ...
اصلا دوست نداشت بهش امر و نهی کنند و برعکس پاشا داشت ان روی لجبازش را بالا می آورد ...!!!
جواب که هیچ حتی نگاهش هم نکرد و گذاشت به وقتش تا تلافی حرفش را دربیاورد ...
باهم وارد سالن شدند و لحظه ای نگاههای خیره رویشان کشدار و طولانی شد اما پاشا توجهی نداشت چون دلیلش را می دانست ...در دلش پوزخند زد چون برای اولین بار بود با زنی
وارد یک مهمانی می شد ...
قصد داشت به کسانی که چشم طمع به افسون دوختند ، نشان دهد که این دختر برای اوست و هرگونه رفتار یا برخورد غیر متعارفی نسبت بهش را به هیچ عنوان نمی پذیرد حتی اگر خطری باشد ،می داند که هیچ کس جرات اینکه با او مقابله کند را ندارد یا اگر این حماقت را انجام دهد ،بی برو برگشت حکمش مرگ است ....

دستش در دست پاشا فشرده می شود و کنارش همچون ملکه ای قدم برمیدارد ...
از نگاههای سنگینی که احساس می کرد ،متوجه غیر عادی بودن فضا می شد ولی دیگر نمی دانست که این نفس های حبس شده در سینه ها به خاطر مردی بود که به هیچ عنوان رحم ندارد ...دخترک خودش را بیشتر به پاشا چسباند که باعث شد
مرد نیم نگاهی بهش انداخت و دست دور کمرش بپیچد و با نگاهش او را دعوت به آرامش کرد ...
صدای موزیک خارجی نسبتا لایتی در حال پخش بود که احساس خوبی به وجودت تزریق می کرد ...
عمارت بزرگ و بی نهایت شیکی بود که دخترک اولین بار بود در تمام عمرش می دید و حق داشت با دیدن هرچیزی چشم درشت کند ...
افسون سعی کرد کمتر نگاه کرده تا تعجبش باعث نشود پاشا مسخره اش کند ...
جلال و شکوه عمارت بی نظیر بود .
همه چیز در نهایت سلیقه بود حتی لباس و چیدمان رفت و آمد خدمه...کنار بابک ایستادند ...
زن و مردی سن بالا که بی نهایت فاخر و پر ابهت بودند به سمتشان آمدند ...

مرد زودتر به حرف آمد و با ژست بی نهایت شیک و باکلاسی سمت پاشا دست دراز کرد و گفت :وای چه سعادتی ....خوش اومدی پسرجان ...مشتاق دیدار !!....!

پاشا با غرور و سردی دست دورن دستش گذاشت و سری کج کرد .

-ممنونم ...

افسون با تعجب نگاهش کرد ...

همین ممنون...؟!

#پست۲۳۸مرد خندید و رو به افسون هم دست دراز کرد ...

-تبریک میگم خانوم جوان ...بنده فریبرز شکوهی هستم و ایشونم خانوممم مه لقاجان ...اصلا فکرشم نمی کردم یک روزی پاشا جان تن به ازدواج بده ...!!!

دخترک ناخواسته با خجالتی که گریبانگیرش شده بود ،لب زد :ممنونم...افسون هستم در ضمن از آشنایی باهاتون خوشبختم !!...!

و خیلی نرم دست درون مرد گذاشت چون نسبت بهش حس بدی نداشت ...

سپس زن جلو آمده و تبریک گفت ...

-باورم نمیشه پاشا جان تو رو همراه یه خانوم میبینم ...!!!

زن با چشمانی برق افتاده و ذوق زده گفت :وای چقدرم ناز و دلبره ...!وای ترو خدا موهاش رو !!...!
افسون با صورتی سرخ شده تشکر کرد و زن با همان ذوق به بازوی شوهرش چسبید و شوهرش با عشق نگاهش کرد ...
پاشا در سکوت فقط نگاهشان می کند و افسون با تعجب به حرکات مرد نگاه میکرد ...
یک لبخند هم زورش می آمد بزند ...
فقط یک تشکر خشک و خالی ان هم از سر زور !!...!
-پاشا جان از خودتو عروست پذیرایی کن تا دوباره بیام پیشت ...زن هم به تبعیت از شوهرش چشمکی زد خیلی:
مراقب این دختر زیبا باش !!...!
و رو به بابک با دستش بای بایی کرد ...
پاشا خنثی باز هم نگاه کرد که زن و مرد رفتند ...
افسون سمت پاشا برگشت و بدون توجه به حضور بابک گفت :حداقل یه لبخند میزدی ...!
بابک با تفریح نگاه پاشا کرد که فکر و ذهنش دنبال کاری بود که به آنجا آمده اما از دخترک و حرفش هم غافل نبود که با نگاهی که او هم می توانست گرم

بودنش را احساس کند به دخترک خیره بود ...
پشت افسون قرار گرفت و دخترک کامل در آغوشش فرو رفت ...افسون معذب خواست نگاه برگرداند که مرد نگذاشت
و دستانش را جلو آورد و روی شکم دخترک گذاشت ...
سر بغل گوشش آورد و با صدایی بم و آرام پچ زد :ترجیح میدم برای تو لبخند بزنم ...!
افسون مات شد ...
قلبش تند کوبیده می شد و حرف زدن یادش رفت ...
پاشا از فرصت استفاده کرد و موهایش را عمیق بو کشید ...
بوی بهارنارنج دیوانه اش کرد ...
-هوم حرفی نداری...؟ !
افسون سرش را از حرم گرم نفس های مرد کج کرد ...
موهای تنش سیخ شده بودند .قلبش می کوبید ...
دخترک لرزان و آرام گفت :میشه یکم فاصله بگیری !!...!
مرد سرمست گفت :خیلی دلم می خواد همینجوری بمونیم اما حیف یه کار کوچولو دارم که باید برم و

زود برمی گردم اما دارم بهت اخطار میدم افسون ،از بغل بابک جم نمی خوری !!!...
تا دخترک خواست اعتراض کند ،پاشا جدا شد و رو به روی دخترک ایستاد و مقابل چشمان تماشاگر حاضربن پیشانی اش را بوسید و با نگاهی اخطار گونه به بابک رفت!!...!
#پست۲۳۹افسون هاج و واج رفتنش را نگاه کرد اما تن داغش
یکباره با فاصله گرفتن پاشا خنک شد و نفس حبس شده اش را رها کرد ...
جای لب های پاشا روی پیشانی اش می سوحت ...
از کی این مرد اینقدر بی پروا شده بود که میان جمعیتی غریب او را می بوسید...؟ !
چشم بست و سعی کرد آرام باشد اما خجالت امانش را بریده بود که حتی روی نگاه کردن به بابک را هم نداشت ...
دستان کوچکش را از خجالت و سنگینی نگاههایی که رویش بود مشت کرد و دم عمیقی بیرون داد ...
گونه هایش گلگون شده و چشمش پایین بود ...بابک کاملا دخترک را زیر نظر داشت ...
دخترک ساده و خجالتی بود اما زیبا و موقر ...!!!

پاشا حق دارد که از این دختر نگذرد ...
دختر میلاد هم عین خودش محجوب بود ...
-چیزی لازم نداری...؟ !
دخترک با همان صورت سرخ شده آرام لب زد :نه ممنون ...
اما بابک با یک اشاره خدمتکار را فراخواند تا دخترک از نوشیدنی بردارد ...
افسون با دیدن گیلاس سرخ رنگ چشمانش برق زد...
دوست داشت شراب را بار دیکر امتحان کند پس لیوانی بر میدارد و باز هم تشکر می کند و ان را روی میز می گذارد ...بابک کمی از حرکت دخترک جا می خورد اما طبق
حرف پاشا از کنارش جم نخورده و از همان دور با دوست و اشنا احوالپرسی کرده یا زیر نظر می گرفت ...
مراسم زیادی رسمی بود و افسون داشت کم کم حوصله اش سر می رفت و خبری از پاشا نبود ...
ای کاش حداقل میتوانست یکم این اطراف بچرخد اما با یاداوری حرف پاشا منصرف شد ...
دوست نداشت دوباره مضحکه دست او شود ...
کمی نگاهی به اطراف چرخاند و هرکس مشغول کارخود بود

...
بدجور داشت پا روی دلش می گذاشت اما نشد که بی خیال شود ...
می توانست کلیشه ترین بهانه را بیاورد ،دستشویی رفتن !!....!
تا رو به بابک کرد و خواست جیم بزند ،مرد جوان و خوش پوشی نزدیکشان شد که حرف در دهان افسون ماند...
#پست۲۴۰
نگاه مرد خیره دخترک بود ...
کنار بابک ایستاد و دستش را سمتش دراز کرد ...
-به به بابک خان مشتاق دیدار ...!بابک بی میل دست در دستش گذاشت و با اخم هایی
درهم جواب داد :ممنونم خشایار خان !!!...
-کم پیدایی پسر...؟ !زیاد نمی بینیمت این اطراف !!...!
بابک هیچ از این روباه مکار خوشش نمی آمد ...
حتی دوست داشت گردنش را بشکند ...
-بزارین پای کار و گرفتاری ...!!!
خشایار توجهی به جوابش نکرد و حریصانه نگاه دریده اش را به افسون دوخت ...

-این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی...؟!افسون چندش وار ابرو در هم کشید و نگاهش را به
زمین دوخت ...
بابک ابرویی بالا برد و با نیشخندی جواب داد :همسر پاشا خان هستن ...!!!
خشایارمتعجب جفت ابروهایش بالا رفت ...
-پاشا و ازدواج...؟ !
بابک در جوابش خندید که بیشتر به پوزخند شباهت داشت اما کاملا او را زیر نظر داشت چون ذات
جانوری مثل او را خوب می شناخت ...
-بالاخره هر مردی یه روز ازدواج می کنه ...!!!
-هرکسی دیگه ای احتمال می رفت جز پاشا خان !!...!سپس با لبخندی پهن و چشمانی برق زده دستش را
سمت دخترک دراز کرد و با مکر تمام زبان ریخت ...
-از اشناییتون خوشبختم خانوم زیبا ...!!!
افسون سر بالا اورد و خیره در نگاه مرد بدون توجه به دست دراز شده اش گفت :ممنونم آقا ...
خشایار بهت زده نگاه دخترک کرد و دستش را عقب کشید ...
بابک از این کنف شدنش کیفور شد ...

خشایار خود را نباخت و با نیشخند مزخرفی رو به
بابک گفت :پاشا خان کجاست که خانوم زبباش رو
اینجا به امان خدا ول کرده...؟!
#پست۲۴۱افسون خواست جواب بدهد اما با نگاه دریده
مرد
ترجیح داد سکوت کند و تنها نیم نگاهی به بابک
کرد ....
از این مرد حس خوبی دریافت نکرده بود ...
اصلا از این مهمانی تا به این حد رسمی و پر
طمطراق خوشش نیامد و نمی دانست هدف پاشا از
اوردنش به این مهمانی مزخرفی که خودش نیست دقیقا
چه بود...؟ !
بابک خودش را به افسون نزدیکتر کرد و رو به
خشایار گفت :شما نگران نباشین ...پاشا خان خانومش
رو به من سپرده ...!!!غیر مستقیم گفته بود به او هیچ
ربطی ندارد اما جنس
خراب این مرد چیز دیگری بود ...
خشایار نگاه عمیق و هیزی توی صورت دخترک
چرخاند و بعد با لحن بدی گفت :به من باشه هیچ وقت
همچین خانوم زیبایی رو جلوی این همه چشم هیز
نمیارم !!!...

افسون دیگر نتوانست خوددار باشد و با حرص توی صورت مرد براق شد :به من باشه اول چشمای هیز تو رو درمیارم !!!...
سپس رو به بابک با صورتی سرخ شده،گفت :لطفا تا سرویس همراهیم کنین !!!...سپس با خشمی که بهش دچار شده بود نوشیدنی الکلی
اش را با حرص یک جا سر کشید که طعم تلخ و زهرمارش تا ته معده اش را سوزاند ...
انقدر از خشم و عصبانیت لبریز شده بود که نفهمید چگونه ان همه تلخی را بالا رفت ...
حتی بابک و خشایار هم با تعجب به این حرکتش نگاه کردند و با آنکه مرد بودند و همیشه می خوردند اما هیچ وقت این گونه یک جا بالا نرفته بودند ...
قبلا هم نوشیدنی خورده بود اما این انگار چیز دیگری بود که حس کرد لحظه ای دارد روی هوا قدم بر میدارد و هر قدمش یک دفعه کج می شد ...
سرش سنگین شده بود ...
لحظه ای چنان گرمش شد که خنده اش گرفت ...اصلا به درک که پاشا نبود ،میرفت فضولی بهتر از برخورد با ان جانور چشم چران بود ...
خواست وارد سرویس شود که ناگهان دستی دور

کمرش پیچیده شد ...
ترسیده خواست جیغ بکشد که صدای آشنای پاشا به گوشش خورد ...
-مشروب خوردی...؟!
#پست۲۴۲
برخورد دست داغ مرد روی شکمش حرارت تنش را بالا برد که مخمور با سری کج شده خندید ...پاشا با حس لبخند دخترک او را برگرداند و با دیدن
چشمان خمار و سرخش و ان نیش باز فهمید که دخترک نه تنها خورده بلکه آنقدر هم بی ظرفیت بوده که با همان لیوان مست و منگ شده ....!!!
افسون خیره اخم های مرد انگشتش را بالا برد و وسط ابرویش گذاشت ...
-اخـم نکــن زشــت میشی ....!!!
حتی صدایش هم کشدار شده بود ...
پاشا چشم به چشمان مخمورش دوخت ...
-خیلی بد مستی !!...!
دخترک سر کج کرد و نازی به صدایش داد :مستـــی خوبـــه ...تـــو ...کجــا بودی...؟ !مــن ...تنهـــا بـودم ....!!!
پاشا خیره لب های رژ خورده اش شد ...

چاک پایین لبش بد رقمه روی مخش بود و بدتر تمام وجودش برای بوسیدن همان نقطه به تب و تاب انداخته بود ...
-حق نداشتی بخوری مو فرفری ...میون این جماعت لاشی و حرومزاده نباید می خوردی !!...!
دستش بالا رفت و روی گردن سفید دخترک گذاشت و هر دو از حرارت داغ تن هایشان سوختند ...
افسون چشم بست و بی هوا توی آغوش پاشا رفت ...
-وای دارم می سوزم پاشا ...گرممـــه ...!!!
بزار لباســم و در بیــارم ...!!!خواست کت روی لباسش را در بیاورد که پاشا دستش
را گرفت و دخترک را به سینه اش چسباند ...
-دست به لباست بزنی آتیشت میزنم افسون ...!!!
حرم نفس های دخترک روی سینه اش او را هم نخورده داشت داغ می کرد ...
دخترک سر بالا کرد و با لحن تند مرد چشم درشت کرد و بعد زیر خنده زد و سر عقب برد ...
مرد خیره دلبری های دخترک سعی کرد به لبانش نگاه نکند اما دخترک بدتر خود را بالا کشید و دست دور گردن مرد پیچید و خیره به لبانش زمزمه
کرد :لبــات خوشگلــن ....جــون میــده برای

بوسیدن !!...!
و بعد آرام لب روی لب مرد گذاشت که وجود مرد را آتش زد...#پست۲۴۳
نابلد و ناشی می بوسید و مرد میان ان همه عصبانیت وجودش آرام می گیرد ...
این دلبر بدمست بوسه می خواست اما بوسیدن بلد نبود !!...!
افسون فقط لب روی لبش گذاشته بود و سعی داشت لب هایش را تکان بدهد اما ان طور که باید موفق نبود ...
پاشا با حس خوبی که به دلش سرازیر شده بود صورت ناز و ظریف افسون را با دستانش قاب کرد و لب هایش را ماهرانه و پر شور روی لب های دخترککشید ...
سر افسون را بالا آورده تا تسلط کافی رو ان داشته باشد...
محکم و پر خشونت با حس دیوانه کننده ای که تمام وجودش را در بر گرفته بود می بوسید و لب های دخترک را بوسه نزده میمکید ...
داشت دیوانه می شد ...
افسون او را می کشت ...

سحر شده لب بالا و پایینش را را باهم توی دهان کشید و مکید ...
زبانش را توی دهان دخترک برد و روی زبانش چرخاند و نرمی اش روانش را به بازی گرفت ...
یک دستش پشت کمرش و دست دیگرش پشت گردنش گذاشت و او را به خود فشرد و در میان تاریکروشنی راهرو داشت دل طوفان زده اش را آرام می کرد اما هرچه پیش می رفت بدتر داشت می سوخت ...
نمی دانست چقدر بوسیده که دستان کوچک دخترک روی سینه اش مشت می شود و فشار کوچکی به ان می دهد ...
نفس های تندش از بینی می گفت که نفس کم آورده که بی میل لب جدا کرد و دخترک به یکباره هوا را به ریه هایش کشید و پشت سر هم دم و بازدم عمیق می داد ...
هر دو مخمور و گیج بهم نگاه کردند که دخترک زبانی روی لبش کشید که چشمان مرد را به دنبال ان کشاند ...
-خفـــم ....کـردی ...!!!مرد دستی توی صورتش کشید...
خودداری سخت بود ...

-هنوز ...مونده تا ...خفه شی بیبه ...!!!
با هیجانی که بهش دچار شده بود ،نگاه پر برقش را به افسون دوخت و بعد دستش را گرفت و به سمت اتاق کنار سرویس کشاند ...در را باز کرد و با دخترک وارد شدند ...
افسون شل و وارفته مستانه نگاهش به مرد بود ...
-داری چیـکار می کـنــی...؟ !
مرد در را قفل کرد ...
سمت دخترک برگشت و با حالی خراب زمزمه کرد ...
-می خوام یه کوچولو با زنم حال کنم!!!...#پست۲۴۴
چشمان دخترک گشاد شدند ...
معنی نگاه سرخ و داغ مرد را هم متوجه می شد هم نمی شد اما ناخودآگاه لبخندی زد و پر عشوه تابی به کمرش داد و عقب رفت ...
-مــن ...زنت ....نیستـــم ...که ...بخـوای ...
باهام ...حـال ...کنــی !!!...
پاشا با چشمانی سرخ شده و حالی خراب خیره در نگاه دخترک زبانی روی لبش کشید ...
-من ..همین حالا ...روی اون تخت پشت سرت ...
میخوام با زنم ...حال کنم ...به نظرت ...کی میتونه

جلوم و بگیره...؟ !دخترک مست بود اما نه در حدی که متوجه حرف
های مرد به اصطلاح شوهرش نشود ...
اب دهانش را به سختی قورت داد ...
نگاه داغ مرد تمام وجودش را میلرزاند ...
دلش تکرار بوسه را می خواست ...
-مـــن ...مـــن ....
قدمی تلوتلو خوران عقب رفت که مرد فاصله را پر کرد و سینه با سینه اش چسبید ...
نگاه سرخ و داغش روی لب های دخترک نشست ...
-می خوام ببوسمت تا اون لبای وسوسه انگیزت و از جا بکنم...ازش سیر نمیشم ...حتی تصور اینکه بیشتر و بیشتر پیش برم داره دیوونم می کنه اما بیشترش و اون چیزی رو که می خوام ترجیح میدم توی اتاقمروی تختم باشه ...صدای آه و ناله هات واز سر لذت
بشنوم !!...!لرزیدن تنت وقتی زیرمی باید خیلـــی دیدنی باشه افسون !!....!
دخترک مخمور مات مرد بود و تمام وجودش خیس عرق ...حتی متوجه نبض زدن وسط پایش هم بود اما باز تجربه ای نداشت تا حالش را درک کند ...
طاقت نگاه کردن به مرد را نداشت حتی حرف هایی

که می زد بدتر او را دچار حالی می کرد که بدجور با ان بیگانه بود ...
دست مرد دور کمرش پیچیده شد و او را محکم به تخت سینه اش کوبید ...
موهایش را کنار زد و بینی اش را روی شاهرگش گذاشت و عمیق بو کشید ...دیوانه شد ...
عطر بهارنارنج ان چنان تنش را به آتش کشید که با خشونت خرناسی تو گلو کشید و رویی لباسش را بدون ملایمتی از تنش کشید و لب هایش روی شانه لخت افسون گذاشت و بوسید ...
-دیوونم می کنی ...دیوونم می کنی لعنتی ...تو از کجا اومدی درست وسط زندگیم لامصب ...نمی تونم بگذرم ...نمی تونم ...اخ...
#پست۲۴۵
دخترک وحشت زده لباس مرد را درون مشتش چنگ زد و نفس های بلند و کشدارش نشان از حال خرابش داشت اما با همان حال مست هم متوجه می شد که باید مرد را دور کند ...-د ...داغـی ....و ...ولـم ...کن ....خ ... خـواهش ...مـی ...
کنـم...د...داااررم....م...مـی...سـو...زم !
لب خیس مرد از شانه تا روی گردنش در رفت و آمد

بود و پر حرارت و داغ می بوسید و زبان می کشید ...
تن افسون توی بغل مرد شل شد و مرد محکمتر او را گرفت ...
دست درون موهایش برد و ان ها را به عقب کشید که سر دخترک هم به همراهش عقب رفت....زبان زیر گلویش کشید و با تمام وجود مک محکمی زد که شک نداشت ردش می ماند ...
دخترک نفس نفس زده در کوره ای از آتش دست و پا می زد و پاشا بدتر سرش را پایین تر برد لب هایش رابالای سینه اش گذاشت و پوست لطیف و سفید دخترک را پر احساس بوسید ...
سرش کمی به سمت راست متمایل کرد و دقیقا همانجا وسط خط سینه اش را بوسید و همزمان زبان کشید که اه پر شهوت دخترک از سینه خارج شد ...
هوش و حواسش پی صدای ناله افسون رفت و لبخند زد ...
چشمان مست دخترک از خرابی حالش باز نمی شد ...
امشب او را به اوج می رساند ...
می خواست احساس نابی را تجربه کند درست مانند خودش ...

با دو قدم دخترک را سمت جلو برده و سپس روی تخت پرتش کرد که چشمان خمارش ترسیده بازشدند ... زانوی راستش را روی تشک گذاشت و روی دخترک خم شد ...
به چشمان ترسیده اش نگاه انداخت و لبخند کجی روی لبش نشست ...
-خوشگلی افسون ....خیلی خوشگلی دختر ... مخصوصا چشمات !!..!.
دستش را روی سینه راست افسون گذاشت و آرام فشرد ....
دخترک چشم بست و نفس هایش سنگین شدند ... حس خجالت و شرم به وجودش سرازیر شد و به آنی صورتش هم سرخ شد و بدتر دل مرد را برد ...
-ن ....نکـن .!!!..دست روی دست مرد گذاشت تا مانعش شود که مرد
ان را پس زد و لبه لباسش را پایین کشید و نصف بیشتر سینه اش توی چشمش نشست و تمام وجودش داغ و مردانگی اش شروع به نبض زدن کرد ...
دخترک هیجان زده و خمار نگاهش کرد...
چشمان ستاره بارانش را به دخترک دوخت ...
-حاضری...؟!

#پست۲۴۶
افسون پر خجالت چشم بست و مرد کامل بالا تنه لباسش را پایین داد و سینه های گرد و خوش فرمش در نگاه مرد نشست...دخترک دستش بالا آمد و خواست مانع مرد شود که
پاشا دو دستش را گرفت و بالای سرش برد و سپس با یک دستش ان را همان جا نگه داشت و دست ازادش را پایین اورد و روی سینه اش گذاشت که نفس دخترک رفت ...
-سعی نکن مانع کارم بشی مو فرفری ...
افسون کمی خود را تکان داد و در حالی که نفس نفس می زد آرام گفت :ن ...نکــن ...خجــالت ...
میکشـــم ...وای ...
پاشا نیشخند زد ...
-من شوهرتم افسون ...از کی خجالت می کشی...؟ !
-تـو رو خـــدا...؟ !مرد خیره در نگاهش بی طاقت رویش دراز کشید و
خمار و با لحنی خشدارگفت :نمی تونم ازت بگذرم ... زنمی لامصب ...!!!
سینه اش را فشرد و نوک سینه اش را بین دو انگشتش محکم فشرد که تن دخترک به ضعف نشست ...

-پ ....پـــا ...شـــا...؟ !
سر زیر گردن دخترک برد و با خشم و خواستن
پوست لطیفش را به زیر دندان برد و گاز گرفت ...
-امشب مال من شو !!...!
تن دخترک بیشتر و بیشتر داغ شده و نفس هایش بلند
و کشدار شدند ...
چشمان خمار و سرخش به سختی باز نگه داشته بود و
رفته رفته داشت از حال می رفت و مرد به این حسبیشتر
دامن میزد ....
دامن لباسش را بالا زد و دستش را از ساق پایش تا
رانش نوازش بار بالا برد ...
تن داغ و دون دون شده افسون را حس می کرد و بدتر
حالش خراب شد ...
پارچه لباس زیرش را لمس کرد ...
نفس های صدادار و ترسیده دخترک را می شنید و
تمام تنش برای یکی شدن در تب می سوخت ...
نگاه چشمان خمار و ترسیده دخترک کرد که به زور
باز نگه داشته و سپس انگشت داخل شورتش برد و با
لمس سر انگشتان داغش با تنش دخترک سوخت و از
حال رفت....
#پست۲۴۷پاشا با حس نفس های آرام شده دخترک نگاه

بالا آورد
و با دیدن چشمان بسته افسون ماتش برد ...
با حرص چشم بست ...
از خود بیخود شده بود و بوسه دخترک آنقدر او را دیوانه کرد که تا به این حد پیش آمد و می خواست توی مستی دخترک را از آن خودش کند !!!...
دستش را عقب کشید و از کنارش بلند شد ...
دستی توی سر و صورتش کشید ...
دقیقا همین ناکام ماندنش عذابش می داد ...
با حس سر خورده ای چند نفس عمیق کشید که نگاهششمت دخترک بیهوش افتاد ...
سینه های بیرون افتاده اش دلش را برد ...
لامصب با آنکه ریزه میزه بود اما بدجور سینه و باسن خوش فرمی داشت که چشم را خیره می کرد ...حتی می توانست ان جذاب وسط پایش را هم تصور کند که ای کاش ....
لعنتی نثار خودش کرد و با عصبانیت سمت تخت رفت و سعی کرد در نهایت ملایمت لباس را در تن دخترک درست کند ...
کت رویی ان را هم تنش کرد و سپس گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره بابک را گرفت ...

به دو بوق نرسیده تماس وصل شد ...
-جونم داداش...؟ !-ماشین رو بیار نزدیک ساختمون ،میریم ویلا ...!!!
بابک متعجب گفت :اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا نیم نگاهی به افسون کرد ...
-افسون بیهوش شده ...باید ببرمش خونه .!!!..
بابک متوجه بود و با ان همه شرابی که بالا رفت او هم بود غش می کرد چه برسد به دخترکی که اصلا ظرفیت لازم را هم نداشت !!!...
-باشه تا بیای من بیرون منتظرتم ...!!!
-تو باش و خشایار و زیر نظر داشته باش ...امشب یه خبرایی هست که می خوان با اون دوتا مرد خارجی وارد معامله بشن ...ته و توش رو دربیار ..!!!.-به کامران میگم ماشین و بیاره ....
پاشا بعد قطع تماس به آسانی دخترک را بغل زد که چشم مرد به لب های کبود و چانه و گردن خون مرده اش افتاد ...
وجودش پر از شعف و بی قراری شد و خیره شاهکارش ...
نیشخند زد و با قلدری لب زد :مال خودمی مو فرفری ...این دفعه تو هوشیاریت بی طاقتت می

کنم!!...!
#پست۲۴۸
-چونه و گردنت کبوده ...وای لباتم که خون مرده
اس !!...!چشم های خمار از خوابش را باز شدند و با گیجی نگاه عمه ملی کرد ...
چند بار پلک زد تا تصویر رو به رویش واضح تر شود .
-چی ...شده...؟ !
عمه ملی کنارش نشست و دست به چانه اش گرفت ...
-اون و دیگه تو باید بگی چی شده که اینقدر کبود و سیاه شدی...؟ !
افسون تصاویری توی ذهنش چرخ خوردند .
پاشا و بوسه هایش !!...!
ان اتاق و دستی که تا زیر لباسش رفته بود ...هین بلندی کشید و از جا بلند شد ...
طرف آینه رفت و با دیدن لب و چانه و گردن کبودش وا رفت ...
-اینا چرا اینجور شده ...مگه چقدر محکم خورده...؟ !
عمه ملی دست به سینه پشت سرش آمد و با حالتی مچ گیرانه گفت :اون و دیگه از کسی که خورده و چلونده باید بپرسی !...انگاری خیلی به دهنش مزه کرده که

اینقدر عمیق و انتحاری وارد شده !...!!
افسون خجالت زده سمت عمه ملی برگشت ...
صورتش سرخ شده بود .
-اما به خدا فقط بوسید..
-مگه قرار بود غیر بوسیدن کار دیگه ای هم بکنین...؟!دخترک به یکباره داغ شد ...
لب گزید و چشم دزدید ...
-نه به خدا !!....!
-اما انگار اون طرف مصر بوده تا همون بار اول دخلت و هم بیاره ...!
چشم درشت کرد ...
-دخل چی رو...؟ !
عمه ملی چشم و ابرویی آمد :دخل اونجاتو .!!!..اما چی شده که به اونجاها نکشیده رو نمی دونم ...!!!حالا خوبه قصد ازدواج نداشتی و همچین وا دادی؛ وگرنه....!!!!
#پست۲۴۹دخترک چند بار پلک زد ...
عمه ملی و حرف های بی پرده اش حیرتش را بیشتر کرد ...
-عمه مثبت هجده حرف میزنی جلوی من چشم و گوش بسته...؟ !

عمه ملی پشت چشمی براش نازک کرد ...
-یه نگاه تو آینه دوباره بندازی ،می بینی که تو هم همچین قشنگ چشم و گوشت باز شده...!!!
-مگه شب زفافم بوده...؟ !
عمه ملی پشت بهش کرد :به اونجاها هم میرسه فقطمواظب باش با این آتیش تندی که شوهرت داره حامله نشی ...البته زنشی ،نوش جونش ولی خب گفتم که مراقب باشی.!!!..
افسون درمانده پا بر زمین کوبید :فقط یه بوسه ساده بود ،همین !!...!
عمه ملی سمتش برگشت و تای ابرویی بالا انداخت و با اشاره به یقه لباسش گفت :به نظرم بیشتر از بوسه ساده بود ...روی سینه هات جای دندونه ...!!!
نگاهش پایین رفت و با دیدن یقه بازش مات شد ...
مگر دیشب چقدر مست بوده که نفهمید تا چقدر پیش روی داشتند...؟ !صدای بسته شدن در اتاق او را به خود آورد ...
بارفتن عمه ملی دست به سرش گرفت و روی تخت نشست ...
رسما ابرویش رفته بود ...
باید پاشا رو می دید تا توضیح دهد اما ان وقت با چه

رویی...؟ !
بی شک مرد بر می گشت و می گفت تو خودت
شروع کننده بودی ...!
اصلا کی لباس هایش را عوض کرد...؟ !
به ذهنش فشار آورد تا ان اتاق و چشمان خمار سرخ و
خمار پاشا یادش آمد و بعد وحشی شدنش که کتش را
از تنش کند ...هل دادنش روی تخت ...پیشروی دستش
تا زیر دامنش و بعد هم شورتش ...!!!وای بلندی گفت و
دست توی صورتش گذاشت ...
حق با عمه ملی بود اگر بیهوش نمی شد بی شک
حامله شدنش هم دور از انتظار نبود !!....!
با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون آمد و مات به
در و سپس باز شدنی که حتی اجازه ورود نداده بود ،
خیره شد و با دیدن قامت پاشا رسما سکته را زد و از
خجالت آب شد...
#پست۲۵۰
پاشا با حالتی که هیچ چیز از چهره اش معلوم نیست
دخترک را زیر نظر داشت ...
با شیفتگی نگاه کبودی چانه و گردنش کرد و ازشاهکارش
لذت برد ...
بوسیدن دخترک از هر عسلی شیرین تر بود ...

-دعوتم نمی کنی بیام تو...؟ !
افسون دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد .
خجالت کشیدن در برابر این مرد پررو کار بیهوده ای بود ...
بی توجه با لباس عروسکی اش که یقه بازی هم داشت و شورتکش بدتر از لباسش دست به کمر شد ...
-شما که تا اینجاش اومدی ،بقیش و کارت دعوت می خوای...؟ !
پاشا کمی جا خورد اما به روی خودش نیاورد.
همین سرکشی های گاه به گاهش در کنار ان خجالت کشیدن ها هم دوست داشتنی بودند ...دست در جیب با نگاهی خیره روی دخترک در را
بست و تا وسط اتاق آمد ...
رو به رویش ایستاد و نگاهش روی شاهکارهایی که خلق کرده بود ،رفت....
اما افسون هیچ از این نگاه خوشش نیامد که سینه سپر کرد و قدم کوچکی جلو رفت ...
طلبکار گفت :صورت من بالاتره !!...!
مرد دوست داشت قهقهه بزند ...
حرص زدن هایش چقدر شیرین بودند ...
با چشمانی شیطان شده لب زد :اما ویوی اون پایین

خوشگلتره !.!!..افسون موهای سرکشش را عقب زد و با حرص بدون
هیچ مقدمه ای گفت :کی لباس من و عوض کرده...؟ !
لحظه ای جا می خورد اما منظورش را می گیرد ...
لباس شبش را چه کسی جز خودش می توانست عوض کند...؟ !
-خودم...!
افسون براق تر شد ...
-چطور بدون اجازه من این کار و کردی؟
مرد اخم کرد :اجازه لازم نبود وقتی شوهرت این کارو کرده!!...!
#پست۲۵۱
افسون با خشم نگاهش کرد ...قبلا هم گفته بود به این کلمه آلرژی دارد ...
-میشه اینقدر این کلمه رو برام تکرارش نکنی !!...!
مرد با مکثی فاصله را کمتر کرد .
-جهت یادآوری گفتم ...!در ضمن پوستت زیادی حساسه فکر نمی کردم اینقدر سریع کبود بشن ...
حاضر بود قسم بخورد هدف این مرد از آمدنش به اتاق او ،فقط و فقط اذیت کردنش بود ...
می دانست هرچه بیشتر با او کل کل کند ،خودش

بیشتر اذیت می شود ...
با چشمانی که خط و نشان می کشید ،قدمی عقب برداشت...
-درسته پوستم حساسه و زود کبود میشه اما طرفمقابلمم همچین زیادی ....وحشی بوده !!....!
ابروهای پاشا بالا رفتند .
دخترک انگار قصد دعوا داشت که تا به این حد بی پرده حرف می زد ...
نیشخند زد :خودت اول من و بوسیدی یادت میاد یا ....
حرفش را قطع کرد تا عکس العمل افسون را ببیند که دخترک چیزی تا انفجار فاصله نداشت ...
-من تو حال خودم نبودم ...!
خنده مرد پررنگ تر شده و نگاه افسون خیره خنده زیادی جذابش بود ...
هر قدمی که دخترک عقب می رفت ،مرد همان را پر می کرد و افسون هیچ متوجه نبود تا اینکه پشتش بهدیوار می خورد ...
صدای خشدار و بم مرد را شنید و کم مانده بود از خجالت آب شود ...
-خیلی بد مستی افسون اما ....عوضش خیلی شیرین میشی و خوشگل ...

کمر باریکش اسیر دست مرد شد ...
چشمانش درشت شدند .
مرد با نگاهی پیروزمندانه نگاهش را دورتا دور
صورتش چرخاند ...
قلب دخترم بی وقفه می کوبید و نفس هایش یک در
میان از سینه اش خارج می شد ...
حرف زدن را هم که به طور کل یادش رفت ...حیرت زده
نگاهش به مرد بود که با حرکت دست مرد
پشت گردنش ،نفسش رفت....
#پست۲۵۲
ناخودآگاه یاد بوسه های مرد افتاد و قلبش روی دور
تند رفت ...
لمس لبانش روی لبان خودش وجودش را داغ کرد ...
ان بوسه ها یادش بود ...
واضح ان هم با جزئیات دقیق ...
آب دهانش را قورت داد و نگاه لبان مرد کرد .
پاشا از بازی که راه انداخته بود بدجور خوشش آمده
بود مخصوصا گونه های گلگون شده دخترک ...داشت از
خجالت میمرد اما نگاه سرکش و وحشی اش
چیز دیگری بود...
افسون دست روی سینه مرد گذاشت تا او را دور کند

اما زور او کجا و زور ان مرد کجا !!!...
-میشه بری عقب تر ،خفه شدم ...!!!
مرد ساکت و با چشمان آبی که شور و حرارت ازش ساطع می شد ،نگاهش کرد و سر پایین تر آورد ... موهای سرکشش را عقب زد...
تمامی حرکاتش آرام بود اما برعکس دخترک داشت می لرزید...
می دانست بدن افسون به تمامی حرکات ریز ودرشتش واکنش نشان می دهد و او به عمد درست بغل شاهرگش لب چسباند که نفس دخترک بار دیگر رفت ...
اصلا دوست داشت دوباره دیشب تکرار شود ولی ... دستان افسون روی سینه اش مشت شدند ...
آرام روی همان نقطه ای که لب گذاشته بود را لیس زد که دخترک توی آغوشش شل شد ...
همین بود ،دقیقا همین را می خواست هرچند خودش هم بی طاقت شده بود ...!!!
-ن ..نکن ...پا ...شا ...تو ...رو ...خدا !!!...
پاشا دست از دور کمر دخترک باز کرد و جفت دستش را با یک دست گرفت و ان را بالای سرش برد ...عملا تن لرزانش را اسیر خود و دیوار کرده بود که

دخترک هیچ راه فراری نداشت ...
کج خند موذیانه ای زد .
-باید بفهمی من شوهرتم و در هر حالتی محرم ترین فرد به توام ...حتی می تونم همین جا روی همین تخت کاری کنم که تا ابد فقط مال خودم شی اما ....
پیشانی به پیشانی دخترک چسباند و چشم بست و با حال خرابی زمزمه کرد ...
-اما ....می ذارم تا با پای خودت ...بیای بغلم مو فرفری...!!!
#پست۲۵۳داشت می سوخت که به یکباره دخترک را رها کرد و
خیلی سریع از اتاق خارج شد.
قدم هایش شتابان به سمتش اتاقش بود و چیزی که این داغی و عطش را از بین ببرد ...
چشم بست اما تمام فکر و ذهنش دخترک بود ...
چطور این همه مشتاق بوسیدنش بود وقتی از بوسیده شدن بیزار بود...؟ !
نمی خواست به چیزی که داشت اتفاق می افتاد فکر کند ...
قلبش یک چیز می گفت و ذهنش چیز دیگر ...!با کلافگی و خشم لباس از تن کند و وارد حمامش شد .

زیر آب سرد رفت و برای لحظه ای علائم حیاتی اش از کار افتادند ....
نفسی گرفت تا یادش برود داغی تنش از چه چیز است ولی دلش ....
لعنت به دلی که دخترک را همین الان توی بغلش درست زیر همین آب سرد می خواست !!....!
اصلا واکنش دخترک چگونه می توانست باشد....؟ !
بوسیدن زیر دوش سرد ان هم وقتی تنت از درون به داغی می کشد ...!!!!
حتی اب سرد هم بدتر به حال بدش دامن زد ...
حوله را دور کمرش بست و با یکی دیگر هم مشغول خشک کردن موهایش شد ...
باید یک جوری با افسون رابطه برقرار می کرد وگرنه با وجود این دختر دیوانه می شد ....صدای گوشی اش لحظه ای او را از افکارش بیرون
کشید ...سمت ان رفت و با دیدن شماره بابک بلافاصله ان را وصل کرد ....
-بگو بابک ..!.
بابک با قدم هایی بلند سمت انبار می رفت ...
-بیا انبار مهمون داریم ....!!!
ابرویی بالا می اندازد ....

-مهمون...؟ !
بابک نیشخند زد ...
-یه جاسوس همه جانبه !!...!ببینیش خوشحال میشی.!!!..#پست۲۵۴
دخترک حوله را بیشتر به دور خود پیچیده و هر بار با یادآوری پاشا خجالت وجودش را پر می کند .
لای حوله را باز کرده و با دیدن کبودی ها فحشی نثار مرد کرده و سپس با حرص سمت کمد رفته و با بیرون کشیدن لباسی با دقت ان را نگاه می کند تا کاملا پوشیده باشد ...
ای کاش می شد به قنادی بروند اما پاشا گفته بود تا اطلاع ثانوی بیرون رفتن خطر دارد چه بسا که حال عمه ملی هم هنوز بهتر نشده بود ...کاش می شد حداقل در باغ قدم بزنند اما حضور ان سگ که کم از هیولا نداشت ،مانع از رفتن می شد ...
کلافه چشم بست و نفسش را بیرون داد ...
از اتاقش بیرون زد...
نگاه دیگری به لباس هایش که پوشیده بودند ،کرد و سپس با لبخند سمت اتاق عمه ملی رفت ...
آرام در زد و ان را باز کرد ....
داخل شد و سرک کشید ...متوجه خر وپف کردن عمه

ملی و خواب عمیقش شد ...همانجا لعنتی به شانس زیبایش داد و از همان راهی که امده بود ،برگشت...
پایین رفت و یک راست سمت آشپزخانه قدم برداشت ...اهل فیلم دیدن نبود اما می توانست یک کیک توت فرنگی خوشمزه درست کند ...
با لبخند وارد شد و سلام کرد ....
دو خدمه ای که داخل بودند ،با دیدنش لبخند زدند...
-بفرمایید خانوم کاری داشتین...؟ !
دخترک چشمانش برق زد ...
-میخوام کیک توت فرنگی درست کنم ،موادش و دارین...؟ !!!
یکی از دو دختر جلو آمد ...
-داریم ولی آقا کیک شکلاتی رو بیشتر دوست دارن ....!
افسون شانه بالا انداخت ...-چه بهتر دوتاش و درست می کنم !!!...
و سپس با دو دختر مشغول شد ....
آنقدر سرگرم کارش شد که متوجه نگاه سنگینی که رویش بود ،نشد حتی....
#پست۲۵۵

-هم از اخور می خوری هم از توبره ....به خیالت زرنگی و میتونی من و دور بزنی دیوث ....ولی کور خوندی ،زیادی تخم کردی که پاشا سلطانی رو دور زدی ...!!!
آرام گفته بود اما آبی چشمانش و خونسردی وحشتناکش ،او را شبیه عزرائیل کرده بود ..
از بی رحمی و ترسناک بودنش خبر داشت اما باز همریسک کرده بود .
گردن کج کرد سمت بابک ...
-اسلحه !!...!
بابک با نیشخندی اسلحه را کف دستش گذاشت ...
مرد با دیدن جدیت پاشا چنان ترسید که نزدیک بود در خود خرابکاری کند ...
-ا ...اق ...ا ....غلط ...کردم ....گول ...خوردم ....
ج ...جبران ....میکنم ....رحم ...کن ...
مرد گریه می کرد و پاشا با خونسردی تمام توی چشمانش خیره شد ...
-موقعی که استخدامت کردم ،چی گفتم...؟ !مرد به گریه افتاد ...
-اقا غلط کردم ...!
پاشا با غیظ غرید :کس*شر تحویلم نده ،گوه خوردی ،

تاوانشم میدی ..!!!..
-به ...بچم ...رحم ....کن !!!...
پاشا پوزخند زد ...
-بهت گفته بودم سزای خیانت مرگه !!!....حتی همین الانم که تو دو قدمی مرگی داری مث سگ دروغ میگی ....زنت کجا بود که بچه داشته باشی یابو .!!!...
و مهلت نداد و شلیک کرد ...هیچ کس جرات نطق کشیدن نداشت ....
-نعشش و جمع کنین ،اثری ازش نباشه !!....!
بابک قدمی سمتش برداشت ...
-خشایار دنبال افسونه ...تازه کاووس رفته تو تیم خشایار و دنبال نقشه هستن ...!!!
پاشا اسلحه را پشت شلوارش گذاشت ...
-کفتارها دور هم جمع هستن ....پس بازم قاچاق دختر دارن ...پیگیری کن و بعدش هم به پلیس خبر بده ...!!!
بابک سری تکان داد و رفت.
او هم یک راست سمت ساختمان رفت اما به محض وارد شدن به سالن با حس بوی بهار نارنج ایستاد ...
با شنیدن صدای آشنای ظریفی سمت آشپزخانه رفت و با دیدن افسون در حال کیک پختن وجودش گرمشد....
#پست۲۵۶

وارد آشپزخانه شد ...
دو خدمه که دم درگاه در بودند متوجه آمدنش شدند و تا خواستند حرف بزنند ،پاشا انگشت به بینی چسباند و با دست اشاره ای به بیرون کرد تا ان ها بروند و او را با دخترک تنها بگذارند ...
دو دختر رفتند ...
افسون هندزفری گذاشته و در حالی که قر می داد ،مشغول هم زدن مواد کیک هم بود ...پاشا پشت سرش رفت و با دقت او را زیر نظر داشت ...
دخترک آنقدر سرگرم بود که حتی متوجه سنگینی نگاهش هم نبود ...
دست به سینه به کانتر تکیه زده و با نگاهش از بالا تا پایین دخترک را رصد می کرد ...
لباس هایش پوشیده بودند ...
شک نداشت که به خاطر ان کبودی ها همچین لباسی پوشیده بود ...
حس خوبی به دلش سرازیر شد .
بالاخره بعد از دقایقی که به قشنگی برایش گذشته بود ،دخترک با ریختن مواد داخل ظرف مخصوص و قرار دادن ان داخل فر ،بهش نزدیک شد و بی هوا از

پشت در آغوشش گرفت که دخترک خشک شد ....سرش را پایین برد و لا به لای موهای فرش برد ....
لحظه ای از ذهنش گذشت کاش از همان پیراهن های گلدارش را تن می زد !!!....
عمیق عطر تنش را بویید و لذت برد ...
افسون با خجالت و ترس تکانی خورد که مرد بیشتر به خودش فشردش ...
قلبش بی امان می کوبید ...
دست روی دست مرد گذاشت ....
-وای ...ترسیدم ...!!!
پاشا سرش پایین تر آمد و این بار بینی اش را روی گردنش گذاشت و ان را روی شاهرگش چسباند ....
-بوی خوبی میدی !...!!دخترک وا رفت ...
اب دهانش را به سختی قورت داد...
نمی دانست چرا در برابر این مرد و حرکات غیر قابل پیش بینی اش این گونه لال می شد .
نفس هایش تند شده بودند ...
دست مرد از روی شکمش پایین تر رفت و زیر لباسش سر داد....
#پست۲۵۷
با حس لمس داغی دست مرد سیخ شد ...

قلبش تند تر کوبید .
بدتر به نفس نفس افتاد .
اما پاشا با لمس لطیف پوست شکمش وجودش پر ازلذت شد .
لذتی عمیق از جنس یکی شدن با دختری که همسرش بود اما جز بوسه ان هم به زور تجربه دیگری را نداشته بود .
دخترک دست روی دستش گذاشت تا مانع پیشروی دست مرد تا بالا شود اما پاشا توجهی نکرد و همانطور که صورتش درون گردن دخترک بود ،انگشتانش بالاتر رفته تا روی سوتینش نشستند ...
-پاشا ....خواهش می کنم .!!!..
مرد صورتش را بالاتر آورده و لبانش را به گوش دخترک چسباند.
-اوم ...نمیشه ازت گذشت افسون....بزار لمستکنم ...!
قلب دخترک در دهانش میزد .
نفس هایش تند و وجودش به عرق نشسته بود .
خواست حرف بزند اما ...
حس ناشناخته ای تمام وجودش را پر کرده بود .
کنار این مرد و بودنش در این فاصله ای که قد یک نفس بود برایش تجربه ای غریب و دور بود .

چشم بسته و می خواست جلوی پاشا را بگیرد اما می دانست حریف مرد نمی شود .
دست پاشا روی سینه اش نشست و قسمتی از پوست لطیف تنش که از کاپ سوتین بیرون زده بود آتش گرفت ...علنا نفس زدنش یک در میان شد ...
سینه اش میان مشت مرد نرم فشرده و انگشت وسطش روی خط سینه اش بالا و پایین شد ....
افسون با حالی خراب و نفس های کشدار یک دست روی کانتر گذاشته و با دست دیگرش روی همان لباس روی دست مرد گذاشت ....
-ب ...سه ....ب ...سه ....خوا ....هش ....می .... کنم ...!
پاشا خرناس شهوتناکی کشید و بوسه خیسی روی گوش دخترک کاشت....
#پست۲۵۸پوست دون دون شده افسون را کاملا حس کرد و
نیشخندی زد .
این دختر آنقدر بکر بود که با یک لمس ساده او ،این چنین واکنش نشان می داد ...
بار دیگر لاله گوشش را می بوسد و در اخر زبانش را نرم روی ان می کشد .

بیچاره افسون مست و خمار لمس و بوسه های مرد شده بود و توان هیچ کاری نداشت ...
پاشا دوباره مشغول نوازش سینه هایش می شود و سپس با یک حرکت دخترک را برگردانده و او را ازپهلو بلند می کند و روی کانتر می گذارد و بدون دادن هیچ فرصتی لب روی لبش می گذارد و با تمام وجود مشغول بوسیدنش می شود ....دندان روی لبش گذاشته و با فشار کوچکی ازش جدا
می شود .
هر دو مخمور و مست به هم دیکر نگاه می کنند و افسون با خجالت سر به زیر می برد که پاشا انگشت زیر چانه اش می برد ...
-بوسیدنت خیلی خوشمزه اس ....تا حالا هیچ کسی رو اینجوری نبوسیدم ...!!!
دخترک با چشمانی گرد شده نگاهش کرد .
پاشا از این حالتش لبخند کوچکی زد که بدتر دخترک چشمانش درشت تر شد ...
خنده مرد جذاب بود ...نتوانست بگذرد و این بار کوتاه تر لب روی لبش
گذاشت و عمیق و پر مکش بوسیدش ....
-هیچ وقت پیش من اینجور چشم گرد نکن ....!!!

افسون با تعجب نگاهش کرد که یک دفعه با زنگ کشدار پایان پخت فر دخترک از جا پرید ...
-وای کیکم .!!!..
پاشا با حض نگاهش کرد ...
-نترس نسوخته ....!
افسون اخم ظریفی روی پیشانی نشاند .
-حواس برا آدم نمیزارین .!!!...
بعد خواست پایین بیاید که مرد دو طرف پهلویش راگرفت و سمت خودش کشید ....
پیشانی به پیشانی اش چسباند و با صدای بمی لب زد ...
-چون حواس برام نمیزاری مو فرفری...!!!
#پست۲۵۹
-خشایار پیغوم فرستاده میخواد باهات وارد مذاکره بشه ....!
پاشا پوزخند زد :نترس شده تخم کرده پا جلو گذاشته ...!
بابک ابرویی بالا انداخت ...
-واقعا میخوای باهاش همکاری کنی...؟ !پاشا پیکش را بالا برد و یک نفس سر کشید ...
نگاه سرخش را به بابک دوخت .

-میخوام دشمنم رو نزدیک خودم داشته باشم تا زیر نظر بگیرمش ..!.
بابک مات استدلال مرد رو به رویش شد .
زیادی باهوش بودنش او را به جایی رسانده بود که کسی حریفش نبود حتی پلیس ...!!!
-جای کاووس رو هم پیدا کردیم ...!
-می دونم فعلا تمرکرت رو بزار برای خشایار و محمولش ،به هیچ عنوان نباید چیزی بفهمه ...!در ضمن کامران و آرش رو بزار ارشد محافظا ....!بابک جا خورد ...
-اما اونا که تازه واردن ...!
-ولی کارشون درسته ،امتحان خودشون رو پس دادن ....!
-باشه هر جور صلاح می دونی ...
بابک عقب گرد کرد و خواست برود که پاشا گفت :
افسون رو بفرست پایین ....
بابک خندید و پاشا حوله اش را باز کرد و شیرجه ای زد و کامل زیر آب رفت ...
این مرد از دست رفته بود .
امیر پاشا سلطانی مردی که هم اسمش هم خودش ترس در دل اطرافیانش می انداخت ،عاشق شده بود ان هم

عاشق دختر میلاد ...مرد نخبه و باهوشی که پاشامراقبش بود اما همین جماعت خونخوار دخلش را آوردند ....
-استخاره می کنی بابک....؟ !
بابک در حالی که عقب عقب می رفت و نگاهش به پاشا و قطرات آب رو سر و گردنش بود ،ابرویی بالا انداخت :میرم به خانومت بگم که آقاش ماساژ لازمه !!!....
پاشا تیز نگاهش کرد .
اما بابک بی توجه رفت و پاشا با حرص سر زیر اب برد....
#پست۲۶۰-ناسلامتی شوهرته باید بهش برسی ....!
افسون چشم درحدقه چرخاند ...
-عمه ملی لطفا ادامه نده ...اصلا نمی خوام در موردش حرف بزنم...
عمه ملی قصد کوتاه امدن نداشت...
-به حرف و دل بخواهی تو نیست ،بحث اینه که داری گناه و معصیت می کنی !!..!.
دخترک حیرت زده نگاه زن کرد .
-چه گناه و معصیتی عمه....؟ !
زن چشم غره ای بهش رفت ...-می دونی اون مرد چه

فشاری رو داره تحمل
میکنه....؟ زنش جلوی چشماش ترگل و ورگل باشه
اما نتونه ازش فیض ببره !....!
چشمانش درشت شد .
-پاشا فیض نبره...؟ !اون که راه به راه داره من و
خفت می کنه و لب و لوچم و از جا کنده ..!..تموم تنم
کبوده !!!....
عمه ملی پشت چشمی نازک کرد .
-زنشی و حلال ....بیچاره حق داره ....!زن خوشگل
داشته باشی اما استفادش و نبری ،به خدا باید از مردی
افتاده باشی اگه بگذری....؟ !
-عمه....؟ !تو طرف منی یا اون....؟ !-من طرف حقم ...!!!خدا
رو خوش نمیاد مردت رو
نادیده بگیری .!!!..
افسون چیزی تا انفجار فاصله ای نداشت .
-عمه صورت من و ببین ....لبم کبوده ....زیر گردنم
رد دندوناشه ....چی رو نادیده گرفتم عمه....؟ !
عمه ملی شانه ای بالا انداخت ....
-حلالشی !....خدا حلال کرده حالا تو داری حرومش
می کنی ....والا خیلی مرده که گذاشته به اختیار
خودت ....من بودم تا حالا حاملت هم کرده بودم ....

دهان افسون باز ماند ...
-عمه من و به زور به ریشش بستی حالا هم داری ازش دفاع می کنی...؟ !-والا دارم از گناه دورت می کنم!!!....!
#پست۲۶۱
-عمه جان شما بزار خودم در این باره تصمیم بگیرم ...!
زن اخم کرد :بحث سر تصمیم گرفتن یا نگرفتن تو نیست ...بحث سر اینه که یه مرد از زنش توقعاتی داره که اگر از وقتش بگذره عواقب بدتری داره ...
-جوری حرف می زنین انگار ازدواجمون با عشق بوده و من دارم ناز می کنم ..!..-درسته ازدواجتون یه جورایی قراردادی محسوب میشه اما بی توجهی تو فقط صورت مسئله رو پاک می کنه ....!
-من نمی تونم خودم و در کنار اون مرد تصور کنم چه برسه به اینکه بخوام باهاش ....باهاش رابطه زناشویی هم داسته باشم ...!
از خجالت سرخ و سفید شد تا حرفش را کامل زد .
عمه ملی بی توجه به حرفش لبخند زد ....
-اون مردی که من دیدم آتیشش تند تر از این حرف

هاییه که تو می زنی ....اون صبر نمی کنه به اینکه تو بخوای یا نه ....اون مرد تو رو تا تختش هم می
بره !....!!!عمه ملی حرفش را زد و میان بهت دخترک او را تنها
گذاشت و رفت ...
واقعیت را گفته بود .
افسون مو می دید و او پیچش مو !....
دیر و زود داشت اما در آخر کار خود را به سرانجام می رساند ....
چون بر این باور بود که اگر در یک رابطه
مرد ،زنی را عاشقانه بخواهد پایه های ان زندگی محکم تر خواهد بود !!!....!
***
بابک با دیدن دخترک که در سالن نشسته بود اما ذهن و حواسش جای دیگری بود ،جلو تر رفت ....
-افسون خانوم ...!!!افسون گیج پلک زد و نگاه بابک کرد ...
-بله....؟ !
بابک با دیدن قیافه گیج و با مزه دخترک لبخند زد ...
چشمان خمارش در حالت گیجی جالب بودند ...
-ببخشید مزاحم اوقات شریف شدم ....
سر کج کرد ...

خواهش می کنم ،اتفاقی افتاده....؟ !
بابک لب گزید ....
-اتفاق که نه ولی ....
قلب دخترک آشوب می شود ....
نگاهش به لبان بابک دوخته بود ...
-ولی چی....؟ !بابک لبش را داخل دهانش برد ...
-بهتره یه سر به استخر بزنین خودتون متوجه میشین ....از درب کنار اشپزخونه برین....
#پست۲۶۲
بدتر و گیج شده بود .
اصلا برای چه باید به استخر می رفت....؟ !
شانه بالا انداخت ..
از حرف های عمه ملی اعصابش به شده خورد شده بود و حرف های بابک هم بدتر ...
استخر چه خبر بود...؟ !
*
وارد استخر شد و با دیدن فضای آبی و سفید رنگ انچشمانش برق زد ...
درست بود شنا بلد نبود اما از ذهنش گذشت که در قسمت کم عمقش می تواند کمی شنا کند ...
خبر یا اتفاقی که بابک می گفت ،اصلا نبود ...

اما منظور بابک را هم در کل نفهمید ...
بی خیال ذوق زده سمت لبه استخر رفت و از ذوق کف دستانش را بهم کوبید ناغافل از مردی که کاملا زیر نظرش داشت ...
کاش مایو با خود آورده بود اما خب می توانست با همان سوتین و شورتش که تازه از حمام بیرون امده و پوشید بود ،به اب برود ...
سمت رختکن رفت و با دیدن حوله ای خندید ...
سر کج کرد و با خود داشت فکرهای هیجان انگیزیمی کرد که یک دفعه دستی دور شکمش پیچیده شد و دخترک درجا ترسیده چنان جیغی کشید که حتی گوش پاشا سوت کشید ....
-منم پاشا ....نترس افسون !!!....
افسون اشک به چشمش نشست و با بغض و سینه ای که از ترس بالا و پایین می شد ،چرخید که یک راست با تن لخت مرد رو به رو شد و بدتر نفس در سینه اش حبس شد و حتی یادش رفت چه می خواست بارش کند ....
نگاه حیرت زده اش روی تن عضلانی و گنده مرد بود .
لامصب بد چیزی بود ...

قطرات آب روی تن لختش ...
خوش تراشی سینه و سیکس پک هایش ....با هیزی تمام نگاهش بالاتر آمد تا روی گردنش و بعد
کتف و بازوهایش ....
ابروهایش بالا رفت و ناخودآگاه نیشش هم باز شد ...
پاشا از عکس العملش خوشش آمد ...
دوست داشت کمی سر به سرش بگذارد ....
بی توجه به نگاه دو دو زن دخترک خم شد و بغل گوشش پچ زد ....
-دیدن خالی لطفی نداره ،لمسش کن!!!....!
#پست۲۶۳
افسون خجالت زده و معذب قدمی عقب برداشت که فاصله بگیرد اما مرد نگذاشت ...-نمیزارم بری ..!.
افسون مات مرد شد ...
-من ...من داشتم میرفتم !!.....!
پاشا یک وری خندید ...
-لازم نیست از چیزی فرار کنی یا معذب باشی ...تو تا هر وقت که دلت بخواد می تونی شوهرت و دید بزنی !!!...
و تا بخواهد دخترک به خود بیاید دست زیر لباسش برد ان را از تنش بیرون کشید ...

افسون جیغی کشید اما پاشا بی توجه به او دستش را کشید و دحترک تنها با سوتین باب اسفنجی زرد رنگش توی بغلش بود ...از خجالت سر در سینه پاشا فرو برد و با عصبانیت
غرید ...
-خیلی بیشعوری تو رسما داری به من تجاوز می کنی .!!..
پاشا با اشتیاق و داغی دستی توی کمرش نوازش وار کشید ...
-هیچ از زن بی ادب خوشم نمیاد در ضمن وقتی قرار شد به زور بکنمت اون موقع می تونی اسم تجاوز رو بیاری اما من ...کاری می کنم که تو با پای خودت بیای تو بغلم .!!!...
دهان افسون از این همه بی حیایی باز ماند ...
سر بالا آورد ...
-تو شوهرم نیستی !!!....پاشا چشمکی زد ...
-نمی دونستم با یه سوتین طرح فانتزی کارتونی هم می تونی اینقدر سکسی باشی !!...!
افسون تا خواست رو ترش کند و درشت بارش ،پاشا دست زیر پایش برد و او را بالا کشید و روی شانه اش انداخت و سمت استخر حرکت کرد ...

افسون جیغ کشید و با مشت های کوچکش به جان کمر عضلانی و ماهیچه ای مرد افتاد اما دست خودش بیشتر درد گرفت ...
-من و برار پایین دیوونه ....روانی من می ترسم ....
پاشا خواهش می کنم ...خر نفهم من و برار زمین ....پاشا با خنده ای که کل صورتش را گرفته بود ،محکم با کف دست توی باسنش زد که بدتر جیغ افسون بالا رفت و کل استخر اکو شد ...
-خیلی بیشعوری بی ادب خر حمال ...بزارم زمین روانی!!..!..
پاشا برای تلافی فحش هایش کش شلوارش را گرفت و ان را هم از پایش درآورد و گوشه ای پرت کرد که دخترک در دم خفه شد...
#پست۲۶۴
افسون مانده بود خجالت بکشد یا از عصبانیت او را در حد مرگ کتک بزند ...اشک به چشم هایش نشست و از حرص خواست
نیشگون بگیرد که نتوانست ...
-عوضی داری چه غلطی می کنی ...الان حالم بد میشه بزارم زمین ...بیشعور متجاوز ....
به لبه استخر که رسیدند ،پاشا او راا زمین گذاشت که

لحظه ای دخترک سرش گیج رفت و پاشا او را گرفت ...
-داری چه غلطی می کنی باهام من اجازه ....
نگاهش از بالا تا پایین دخترک رفت ...
با دیدن شورت ستش لبخند زد ...
-شورتش هم قشنگه اما من توری و لامبادا بیشتر می پسندم ...افسون حرف و سر گیجه یادش رفت ...
صورتش سرخ سرخ بود ...
پاشا دست زیر چانه اش برد و خواست ببوسدش که دخترک قدمی عقب رفت اما زیر پایش خالی شد و یک راست توی استخر افتاد ...
پاشا با لبخند یک وری اش نگاهش کرد اما وقتی دید که دخترک جیغ می کشد و تقلا می کند ،فهمید که شنا بلد نیست ...
ترس به دلش افتاد و با یک شیرجه توی اب رفت و دخترک را بالا کشید ...
افسون ترسیده و در حالی که نفس نفس می زد دست دور گردنش پیچیده بود و از ترس حتی نمی توانستلحظه ای جدا شود ....
پاشا آرام آرام سمت لبه امد و دخترک را به دیوار تکیه داد ...

کوبش قلبش را حس می کرد و شادمان از این ترس که دخترک بهش چسبیده بود ،گفت :نمی دونستم اینقدر مشتاق اب و منی که عین کوالا ازم آویزون شدی ....!!!
افسون چشم غره ای بهش رفت ...
-حیف که از اب می ترسم وگرنه بهت نشون می دادم با کی طرفی .!..
پاشا نتوانست خوددار باشد و با خواستنی که تنش را داغ کرده بود سر جلو برد و چانه دخترک را بوسید ....-پاهات و دور کمرم قفل کن ...نمیزارم بیفتی ...!
-چرا حس می کنم یه نقشه ای داری...؟ !
-بهم اعتماد کن!!....!
#پست۲۶۵
دخترک با تردید کاری که پاشا ازش خواسته بود را انجام داد ...
دستش را کمی شل کرد و خودش را به دستان مرد سپرد ...
مرد نگاه داغش را توی صورت دخترک چرخاند و با حسی که هر لحظه آتش به جانش می انداخت ،زمزمهکرد ...
-آماده ای....؟ !

تا دخترک بخواهد متوجه شود ،لب های پاشا روی لب هایش نشست ...
انگار دنیا ایستاد و مغزش خالی شد ...
حسی عجیب تمام وجودش را فرا گرفت ...
داغی لبان مرد و مهارتش در بوسیدن ،تن دخترک را سست کرده و توی آغوش مرد وا رفت .
اما به یکباره تا آمد بفهمد چه شده پاشا زیر اب رفت ....
دخترک ترسیده به گردن پاشا چنگ زد و خواست سر جدا کند که پاشا محکم دست پشت سرش برد و مانع شد ...بوسه هایش شدت گرفت و با تمام وجود می بوسید ....
لحظه ای گذشت و افسون میان ترس و لذت دست و پا میزد که نفس کم اورد ...
تقلا کرد که مرد بی میل خود را بالا کشید و لب از لبش برداشت ....
هر دو نفس نفس می زدند و اب از سر و صورتشان چکه می کرد .
پیشانی به پیشانی دخترک چسباند .
میل سرکشش برای بوسیدن و یکی شدن غیر قابل کنترل شده بود که حتی او را هم هیجان زده کرده

بود ...
-شیرینی افسون ...لب هات خود بهشته !!!....قلب افسون به تب و تاب افتاد .
این مرد داشت او را از خود و دنیایش دور می کرد.
نگاهش به سختی و خجالت توی نگاه پر شور و شیفته مرد نشست و لب گزید ....
حرفی برای گفتن نداشت در عوض ذهن و قلبش بدجور در جدال بود ....چیزی میان خواستن و نخواستن !!!...
برایش این حس و نگاه سخت بود .
دوست داشت فرار کند ولی اسیر دست هایی بود که حتی اجازه کوچکترین حرکتی را نمی داد...
-بزار ....برم...!!!.#پست۲۶۶
مرد نیشخند زد .
محال بود بگذارد برود ...
خم شد و بوسه ای دیگر کنج لبش کاشت و دخترک مات شد ...
-جای زن بغل شوهرشه ....از این به بعد فقط حق داری تو بغلم باشی !!!....
اخم کرد ...
-داری زور میگی !...

پاشا خنده شرورانه ای کرد ...
-زور نمیگم اما می خوام لذت واقعی رو بهت نشون بدم ...!!!پوزخند زد :لابد با شنایی که بلد نیستم ...!!!
مرد داغ تر نگاهش کرد....
-نه فدات شم جاهای زیادی هست که میشه ازش نهایت لذت رو برد ....
-مثلا...؟ !
پاشا دستش را پایین برد و باسن افسون را توی مشت گرفت که دخترک در جا پرید ....
-دقیقا همین جایی که دست گذاشتم ...
چشمان دخترک درشت شد و هین پر خجالتی کشید ....
-خیلی بی ادبی ...!!!
پاشا خندید و بی توجه به خجالت دخترک فشاری بهباسنش داد که دخترک خود را بالا کشیده و سینه هایش هم به بدن مرد کشیده شد و بدتر حالش را خراب کرد ....
صدای جیغ افسون بلند شد و دوباره لب هایی که باعث خاموش شدن صدایش ،روی لب هایش نشست ....
پاشا در حینی که با خشونت می بوسید سمت پله ها رفت و از استخر بیرون امد ...
مخمور لب از لب دخترک جدا کرد و او را زمین

گذشت ...
فکر دیگری در سر داشت ...
افسون با حرص نفس نفس میزد ...
با حرص غرید :تو حق نداری دم به دقیقه بدون اجازهمن و ببوسی .!!!..
پاشا دستش را گرفت و با لبخند شرورانه ای گفت :
لذت بردی افسون ...هرچند انکار کنی ،وقتی بوسیدمت توی بغلم شل شدی ....اما حالا می خوام لذت واقعی رو بهت هدیه بدم ...
تا دخترک خواست مانع شود ،دستش را کشید و او را سمت حمام برد...
افسون متوجه منظورش شد و ترسید ...
ضربان قلبش اوج گرفت .
-خواهش می کنم پاشا ...من ...نمی تونم ...
پاشا دوش را باز کرد و دخترک را زیر فرستاد ...
-بهم اعتماد کن ....
و تا افسون خواست از زیر دستش در برود ،سوتینش باز شد و زمین افتاد...#پست۲۶۷
اب سرد روی تنش ریخت و لرز کرد .
سوتینش زیر پا افتاده و مبهوت ان بود ...
پاشا هم زیر دوش رفت و به دخترک چسبید .

دست حصار تنش کرد و ان کوچولوی تو بغلی را با تمام وجود به آغوش کشید ...
افسون مانند گنجشک باران زده می لرزید ...
-پاشا ...تو رو خدا ....!!!
پیشانی به پیشانی اش چسباند .
-نمی تونم افسون ...نمی تونم ...!گذشتن از تو کارراحتی نیست ..!!!..
آب به سر و رویشان می ریخت ...
هر دو حال غریبی داشتند یکی خجالت و دیگری در تب خواستن ...
جدال سختی بود اما کشش عجیبی این وسط هر دو را به هم وصل می کرد .
دستان داغ مرد روی تن برهنه اش در رفت و آمد بود .
دخترک از زور خجالت به خود مرد پناه برد .
-من ...نمی ...خوام !!....!
پاشا گره دستانش را روی کمرش بیشتر کرد و به خود فشردش ...حس لمس نوک سینه های دخترک روی سینه اش آتش
درونش را شعله ور تر مجرد که سر درون گوشش برد و بوسه خیسی روی ان زد ...

-به خواستن و نخواستن تو نیست جوجه
بغلی...لامصب داری آتیش به وجودم می زنی و اون
وقت توقع داری وایسم و فقط نگات کنم ...
افسون گردن کج کرد و با حالی خراب لب زد :ن ...
نمی ...تونم ....خوا ...هش ...می ....کنم ...
دستان مرد بالا آمده و این بار دو طرف صورتش را
قاب کرد ...
با حالی خمار و مست زمزمه کرد :نمیشه ...ازم
نخواه !!...!مرد بدون آنکه مهلتی بدهد لب روی لبش
گذاشت و با
تمام وجود و احساس بوسید...
بوسه ای پر از احساس و شیفتگی ...
خشونت شیرینی به همراه داشت که دخترک را در دم
رام دستانش کرد..
وانشات شیطان یاغی:
#وانشات_پست ۲۶۷
تن شل شده اش را به خود چسباند و یک دستش پایین
تر رفت و از روی شورت روی باسنش گذاشت و
فشاری به آن وارد کرد که دخترک واکنش نشان داده
و خود را بالا کشید...
دست داغ مرد حرارت تنش را بالاتر برد و عملا هیچ

اختیاری از خود نداشت....پاشا لب بالایی اش را داخل دهان برد و مک عمیقی
به آن زد که دخترک ضعف کرد...
بوسید و دستانش هم همزمان جای جای تنش را لمس می کرد تا به سینه هایش رسید...
ازش فاصله گرفت و با یک دستش او را گرفت و با تیشخندی مخمور لب زد...
کوچولویی اما سینه هات بد خوش فرمن گرد و خوش دست ....از اونایی هست که دوست داری همش توی دستت باشن.!!!...
دخترک بیچاره مات و خجالت زده فقط به مردی نگاه کرد و مدام با خودش تکرار میکرد که این مرد شوهرش هست...
پاشا نوک سینه اش را گرفت و کمی فشرد...چشمان افسون از حس لذتی که بهش دست داده بود
خود به خود بسته شدند...
پاشا با حظ نگاهش کرد...
نوکش را بار دیگر گرفت و این بار فشار دیگری هم بهش داد...
حجمش را توی مشتش گرفت و انگشتانش را با ملایمت روی آن کشید...

-هیچ میدونستی با لمس و فشردن سینه هم به ارگاسم میرسن !!! ...
دخترک میان حال خوشش گوشهایش سیخ شدند...
مبهوت نگاه مرد کرد که مرد بی طاقت شد و فشاری به سینه اش وارد کرد و اه دخترک هوا رفت...سر پایین برد و لب روی نوک سینه اش گذاشت و آن را به دندان کشید که بدتر افسون ناله کرد...
پاشا دست دو طرف پهلویش را گرفت و او را بلند کرده و روی سکوی کنارش گذاشت...
هر دو مخمور و پر از خواستن نگاه یکدیگر کردند اما افسون بدتر از او داشت حس ناشناخته ای را تجربه میکرد که کاملا با آن بیگانه بود...
-پا....شا...؟!
مرد با لبخندی مهربان بوسه ای بر لبش گذاشت .
-جون پاشا ...این همه هیجان و لذت و دوست داری...؟!
افسون لب گزید و چشم بست...
پاشا دست وسط سینه اش گذاشت و او را به دیوارتکیه داد...
-خودت و بسپار به من ...فقط هرجا لذت بردی صدات و خفه نکن....

افسون با دلی آشوب و هیجان زده مشتاق نگاهش می کرد.
آب دهان قورت داد که پاشا این بار دستش را روی دو تا سینه اش گذاشت و با فشاری حس خوشی به دخترک منتقل شد و آهی کشید...
-جــون مونده تا سر حالت بیارم جوجه!!....
سینه اش را به دندان گرفت و فشرد و جیغ افسون بلند شد.....
زبان میکشید و دخترک مانند ماری پیچ و تاب می خورد .زبانش را از بالا تا پایین کشید و دست رویلبه شورتش گذاشت و آن را پایین کشید...
-تو ...رو ...خدا..
دخترک خواست مانع شود که پاشا دستش زا پس زد و دست داغش را بین پایش برد...
افسون لرزی کرد و به نفس نفس افتاد...
-پاشا ...نه .....وای ....وای..
مرد نیشخند زد و با چشمان سرخ نگاهش کرد..
-میخوام ته لذت و بهت هدیه بدم.
انگشتش را نرم و ملایم روی آن میکشید و دخترک فقط پیچ و تاب میخورد و ناله هایش دست خودش نبود مچ دست پاشا را چنگ زد...-بسه ...نمیتوانم...

پاشا دستش را کنار زد..
-هنوز مونده تا تموم شه .....ببین چه خیس کردی ...
فکر نمیکردم اینقدر حشری باشی...
انگشت بزرگش را در ورودی گذاشته و دورانی مالید که اسم پاشا را بلند صدا زد....
پاشا خیره صورت سرخ و چشمان مخمور دخترک بود که حرکت دستش را بالا آورد و توی دهانش گذاشت...
افسون متعجب و نفس نفس زده نگاهش می کرد...
پاشا با چشمک زدن سر پایین و روی زانو نشست...-می خوام لذتی رو بهت بدم که تا به حال به هیچ کس ندادم...
بین پایش قرار گرفت و تا افسون به خود بیاید پایش را باز کرد و سر جلو برد و لیسی بین پایش زد ....جیغ افسون از لذت و هیجان بالا رفت....
به موهای پاشا چنگ زد و جیغ هایش دست خودش نبود....
پاشا مرتب و پشت سر هم زبان میزد تا آنکه دخترک با جیغ لرزید و به ارگاسم رسید...
پاشا با دیدن چشمان بی حال و صورت کج شده دخترک لبخند زد و در آخر زبانی دوباره کشید و

خیسی بین پای دخترک را بلعید...
بلند شده و پیشانی به پیشانی افسون چسباند...-نمی دونستم اینقدر حشری هستی که به این زودی ارضا شدی اما طعمت بدجور خوشمزس ...دوست دادم یه بار دیگه برات بخورم اما می دونم که تحمل دوباره اش و نداری...
افسون بی حال و پر خجالت سر تو سینش فرو برد...
-می خوام برم تو اتاقم !!.....!
#پست۲۶۸
با لبخند و حس خوشی که زیر زبانش رفته بود نگاه دخترک کرد.
افسون بی حال و خجالت زده و در ان حوله لباسی پاشا که توی ان گم شده بود، جرات سر بالا آوردن که هیچ حتی نمی توانست توی چشمان پاشا نگاه کند...پاشا لبخند زد: خوشم میاد کوچولویی...!
دخترک خجول لب زد...
-می خوام... برم...اتاق خودم..!!!..
چشمانش برق می زد.
درست بود خودش ناکام ماند اما ارضا کردن افسون و لذتی که دخترک برده بود. بدجور سرحالش آورده بود...

نزدیکش رفت و رو به رویش نشست...
-تا زمانی که من نخوام هیچ جا نمیری افسون...!!!اخم ظریفی روی پیشانی نشاند...
-اما من...باید برم... خواهش می کنم!!!...
مرد سر خم کرد و دست زیر چانه اش برد...
سرش را بالا آورد اما چشمان دخترک پایین بود...
-نگام کن افسون...!.!!
افسون سرخ شد...
با یادآوری آنچه از سر گذرانده بودند، لب گزید...
وجود پاشا گر گرفت از این همه نجابت و حیا...
این دختر جور عجیبی حس مرد بودن بهش می داد، به طوری که هر ثانیه و هر لحظه می خواست فقط او را داشته باشد و از وجودش در کنارش لذت ببرد...-نگام کن مو فرفری...!. از حالا به بعد یه سری چیزا بینمون تغییر می کنه...!!!
نگاه افسون متعجب روی صورتش نشست و خیره آبی های خاص مرد شد...
-چی...؟!
مرد با لحنی خاص گفت: از این به بعد تو اتاق من و پیش من می خوابی..!.
چشمان دخترک درشت تر شد: ولی من خودم اتاق

دارم...!-از امشب اینجا میمونی...!
دخترک پر اخم بی خیال خجالت شد و سر عقب کشید...
-من یه دقیقه هم اینجا نمی مونم..!.!!
افسون بلند شد که برود، پاشا دستش را کشید و دخترک تلو خورد و توی بغل مرد افتاد...
افسون مات خودش و شانش بدش شد و خواست بلند شود که مرد مانع شد...
او را از پشت در حالی که روی پایش نشسته بود، تخت سینه اش چسباند و بغل گوشش گفت: درست جات همین جاست، توی بغل من مو فرفری..!.!!#پست۲۶۹
یک طرف حوله کنار رفته و دست مرد روی سینه اش را لمس کرد...
افسون تقلا کرد اما پاشا فشاری به ان وارد کرد که دخترک سیخ نشست.
در حد مرگ عصبانی بود که عرق شرمی که تا چند لحظه پیش با ان دست به گریبان بود، را بی خیال شد و با حرص و خشم چرخید تا لیچار بار پاشا کند که مرد نگذاشت و او را محکم به خود چسباند...
-ولم کن... ولم کن....!!!افسون تقلا کرد اما نگذاشت حتی تکان بخورد.

-فنچول اینقد وول نخور!!!...
افسون با حرص غرید: من فنچول نیستم اقا... من اسم دارم....
پاشا دخترک را برگرداند و طی حرکتی انتحاری روی تختش انداخت و خودش هم رویش خیمه زد و لب روی لبش گذاشت....
ابتدا فقط برای ساکت کردنش بود ولی بعد نتوانست و بوسیدن را از سر گرفت...با احساس و حالی خوش می بوسید بدون آنکه مهلتی
به دخترک بدهد...
دستان مشت افسون را گرفت و بالا برد و لب زیر گردنش برد...
نمی توانست بی خیال شود.
با او حسی را تجربه کرده بود که هیچ جوره نمیشد دل بکند... دوست داشت تا آخرش پیش برود اما صدای زنگ گوشی اش بلند شد....
مبهوت لب جدا کرد و اخم روی پیشانی نشاند.
افسون نفس نفس می زد اما اسیر دستان مرد بود....
صدای زنگ گوشی قطع شد و دوباره شروع به زنگ خوردن کرد...پاشا بی میل و با خشم بلند شد و خطاب به افسون

گفت: همین جا میشینی تا برگردم...!!!
افسون فقط نگاهش کرد...
تا پاشا سمت تلفنش رفت، افسون هم از فرصت استفاده کرد و از اتاق خارج شد...
پاشا برگشت و نگاهش روی در بسته نشست و لبخند زد...
-فرار کن خوشگله اما.... کاری می کنم، این بار با پای خودت بیای تا من سر حالت بیارم مو فرفری..!.!!
#پست۲۷۰گوشی اش بار دیگر زنگ خوزد و چشم از در گرفت...
نگاهی به نام مخاطب کرد و با دیدن شماره اخم روی پیشانی اش نشست.
تماس را وصل کرد و بغل گوشش گذاشت...
-عمو اسفندیار...؟!
-عین بابای خدابیامرزتی.... کلا سلام کردن رو دوست ندارین...!!!
نیشخندی گوشه لبش نشست...
دقیقا همینطور بود، افسون هم مدام گوشزد می کرد...
دست در جیب رو به پنجره ایستاد...-دیگه کم کم داشت یادم می رفت از دار دنیا عمویی
هم دارم...!!!

-این هم یکی دیگه از خصلتای بدیه که به قول خودت یه عمو از دار دنیا داری اما ماه بره سال بیاد یه خبر از من پیرمرد نمی گیری...!!!
-اختیار دارین اسفندیار خان سلطانی.... شما افتخار نمیدین...!!!
اسفندیار با عصبانیتی که سعی می کرد واقعی باشد، گفت: من از بابک باید بفهمم که ازدواج کردی.!!!..پاشا سر کج کرد...
-شما که امار من و از افرادم می گیری پس دیگه گفتن من دردی رو دوا نمی کنه...!!!
- تو نباید یه دونه عمویی که از دار دنیا داری رو به عروسیت دعوت کنی....؟!
-یه مراسم عقد ساده بود... عروس خانوم به عروسی راضی نبودن....!!!
-اون راضی نبود تا توی عنق....؟! اصلا خودم باید بیام تا عروسی برات بگیرم...!!!
پاشا ابرو درهم گره کرد...
-شما کجایین...؟!-بهتره ویلات و برای ورود من آماده کنی تا نیم ساعت
دیگه می رسم...
بعد هم بدون خداحافظی تماس را قطع کرد...

با اخم خیره گوشی شد و ذهنش مشغول....
آمدن اسفندیار یعنی یک اتفاق غیر منتظره در پیش است...!.!!
#پست۲۷۱
با قدم های بلند و استوار از پله ها پایین آمد و سمت درب ورودی رفت...
بابک را دید و با اخم های درهمش سمتش رفت...-چی به اسفندیار گفتی...؟!
بابک جا خورد اما خندید...
-باور کن من نگفتم... خودش فهمیده...!!!
-داره میاد ویلا...
پاشا با اشاره ای به محافظ سمت پارکینگ رفت...
بابک دنبال سرش رفت...
-تو کجا میری...؟!
-میرم شرکت، جلسه دارم... حواست باشه...!
-حواسم هست اما خانوم احتشام می خواست بره قنادی...!!!-مشکلی نداره اما مراقبش باشین...
بابک چشم درشت کرد...
-چی میگی پاشا، خطر داره... تازه افسون هم می خواد همراش بره...!!!
پاشا برگشت...

-چی...؟ اون کجا بره...؟!
بابک شانه بالا انداخت...
-خانوم خودته... بهتره از خودش بپرسی..!.!
مرد نفسش را سخت بیرون داد...شک نداشت که دخترک داشت لج می کرد.
راه رفته را برگشت و داخل ساختمان شد...
به محض رسیدن به سالن با دیدن افسونی که لباس بیرون پوشیده یود، اخم کرد و پشت سرش ایستاد...
-بسلامتی جایی تشریف می بردین...؟!
دخترک ترسیده از جا پرید و برگشت...
با دیدن پاشای طلبکار چشمانش درشت شدند اما امان از اتفاقی که یک ساعت پیش افتاده بود...
رابطه داغ و پر شورشان.... به یکباره خیس عرق شد و از خجالت سرخ....پاشا وقتی جوابی دریافت نکرد، قدمی سمتش نزدیک
شد...
-با شما بودم خانوم...؟! کجا میری افسون...؟!
افسون قدمی عقب رفت.
اخم کرد و بدون نگاهی به مرد گفت: میریم قنادی...!!!
-شما جایی نمیری..!.!!

#پست۲۷۲
سر افسون به ضرب بالا آمد...
-چی...؟!پاشا با جدیت نگاهش کرد و آبی هایش به طور ترسناکی وجود دخترک را لرزاند...
افسون کوتاه نیامد.
درست بود که لذت برده ولی او حق نداشت برایش تعیین تکلیف کند...
-شما نمی تونی بهم دستور بدی.!!!..
پاشا سر جنگ نداشت...
-دستور نمیدم افسون... برای حفظ جونت میگم..!.!
-من بلدم از خودم مواظبت کنم...!
-حرفم دو تا نمیشه... خانوم احتشام می تونه بره ولی تو نه...!افسون دست به کمر شد.
-چطور من نمی تونم ولی عمه ملی می تونه... خطری برای اون نیست...؟!!!
-خطر هست ولی کسی کاری به ایشون نداره چون کاری کردم که حاج یوسفی و پسرش جرات نزدیک شدن ندارن...
-مگه نمیگی اون دوتا جرات نزدیک شدن ندارن، پس برای منم مشکلی نیس...!
پاشا نزدیک تر شد و فاصله را کم کرد...

نگاهش توی موهای باز و آرایش دخترک چرخید...مانتوش زیادی کوتاه بود.
شلوارش هم تا بالاتر از مچش...
سفیدی پایش زیادی توی چشم بود...
-موضوع فقط اینا نیستن، این منم که دشمن زیاد دارم...
دخترک براق شد...
-ببخشید اونوقت ربطش به من....؟!
پاشا دست دراز کرد و تار موی فرش را دردست گرفت و با انگشت شستش لمس کرد...
-ربطش اینه که تو زن منی و اونا چشمشون به زن منه...!!!-اما... اما تو گفتی من مشکلی ندارم...
-افسون مشکل همیشه هست و وظیفه منه که ازت مراقبت کنم پس خواهش می کنم به حرفم گوش بده و لجبازی نکن...
دخترک تا خواست جواب بدهد با صدای مردی حرف در دهانش ماند...
-فکر نمی کردم اینقدر مشتاق اومدونم باشی...؟!
#پست۲۷۳
پاشا سمت عمو جانش برگشت...
-دیر کردی...؟!اسفندیار دستش را باز کرد و با لبخند روی

صورتش
گفت: خودت باید بهتر بدونی پروازهای ایرانی تاخیر نداسته باشن که کارشون پیش نمیره...
پاشا حرفی نزد اما افسون مات مردی با موهای بلند جو گندمی که از پشت بسته بود و تی شرت و جین پوشیده بود،شد...
اسفندیار چشم از پاشا گرفت و نگاه دخترک مو فرفری و ریز نقشی کرد که نسبت به برادر زاده غولتنش زیادی کوچولو بود...!!!
جلو رفت و پاشا را کنار زد...دستش را دراز کرد و رو به دخترک مبهوت گفت:
بنده اسفندیار سلطانی هستم، از آشنایی با شما بسیار خرسندم خانوم جوان...!!!
افسون ناخودآگاه نگاهی به پاشا کرد و بعد هولزده تند تند گفت: وای ببخشید منم افسون احتشام هستم...
و بعد دست توی دست اسفندیار گذاشت...
مرد با شنیدن فامیلی احتشام ابروهایش بالا رفت و نگاه پاشا کرد...
سپس رو به دخترک گفت: تبریک می گم بابت ازدواجتون..!.!افسون با گونه هایی سرخ شده تشکری کرد که

اسفندیار خندید...
-انگاری بیرون می رفتین...؟!
افسون زودتر از پاشا گفت: نه اقای سلطانی... پاشا جان داشتن می رفتن که اینم حالا به خاطر شما دیرتر میرن... تو رو خدا بفرمایید رو پا نایستین، خسته راه هستین...!!!
افسون پشت سرهم حرف می زد و تعارف می کرد اما پاشا با شیفتگی نگاهش به دردانه کوچولویش بود که داشت رسم میزبانی را به جا می آورد...اسفندیار و پاشا نشستند و افسون سمت آشپزخانه
رفت...
پاشا به محض رفتن افسون سمت عمویش چرخید...
-چی شده عمو...؟!
اسفندیار ابرویی بالا انداخت...
-هرچی خودت خونسرد و خشن و یبسی اما زنت خون گرم و مهمان نوازه...!!! خوشگله...!!!
پاشا کوتاه نیامد: عمو چه اتفاقی افتاده که باعث شده بعد این همه سال بیای ایران...؟!
#پست۲۷۴اسفندیار اخم روی پیشانی اش نشاند...
-آذر و بچه هاشم قراره بیان...!!!
وجود پاشا لحظه ای گر گرفت...

-چی داری میگی عمو... من شماها رو فرستادم تا جونتون در امان باشه اونوقت...
اسفندیار دست روی دست پاشا گذاشت...
-نمیشه عمو... من و اذجر تموم سعیمون رو کردیم ولی نشد که اونجا رو تحمل کنیم... آذر افسردگی گرفته و با بچه هاش تصمیم گرفتن بیان ایران... احتمالا تا هفته بعد میان...پاشا دست توی صورتس کشید..
عصبی بود.
آمدن اسفندیار و آذر خارج از برنامه هایش بود...
-چرا بهم نگفتین...؟!
-اگه می گفتیم که نمی زاشتی بیایم....!!!
پاشا با خشمی که سعی داشت ان را بخورد، دست مشت کرد و خواست حرف بزند که افسون آمد و یک راست سمت پاشا رفت و کنارش نشست...
پاشا با تعجب نگاهش کرد که افسون لبخند زد...
-عزیزم نگفته بودی عموت قراره بیان...؟!
پاشا ابرویی بالا انداخت...پس دخترک داشت جلوی عمویس نقش بازی می
کرد...
آخ که او آدم استفاده از فرصت ها بود...

دست دور کمرش پیچید و محکم به خودش فشارش داد
که دخترک سیخ شد و مات نگاهش کرد...
پاشا با چشمانی برق زده لب زد: منم نمی دونستم
عزیزم..!.!!
افسون زورکی لبخند زد و خواست فاصله بگیرد اما
پاشا او را محکم کنار خودش نگه داشته بود...
با حرص نگاه پاشا کرد که مرد چشمکی زد...
اسفندیار با تعجب نگاه پاشا کرد...
هرگز ندیده بود زن یا دختری را توی بغل بگیرد...انگاری
این دختری که فامیلیش هم خیلی آشنا میزد،
برایش خیلی خیلی مهم بود...
افسون وقتی دید حریف پاشا نمی شود، چشم غره ای
بهش رفت و رو به اسفندیار خان گفت: خیلی خوش
اومدین عمو جان...!!!
-سلام
اسفندیار با لبخند خواست جواب دخترک را بدهد که
مات صدای سلام شد!!!...
#پست۲۷۵اسفندیار مات نیم خیز شده و عمه ملی هم
دست کمی
از او نداشت...
عمه ملی قدمی عقب می رود و اسفندیار بلند می

شود...
-ملیحه...؟!
افسون و پاشا هم دست کمی از ان دو نداشتند...
انگار هر دو نفر یک دیگر را می شناختند...
عمه ملی نا باور قطره اشکی از چشمش چکید...
-اسفندیار..!!!..افسون نگاهی به پاشا کرد که مرد ابرویی بالا انداخت.
اسفندیار قدمی جلو گذاشت و با لحنی شکسته و ناراحت لب زد: همه جا رو دنبالت گشتم اما هیچ جا نبودی...!!!
زن دست روی صورتش گذاشت و نتواتست خوددار باشد و بغضش شکست...
افسون هولزده و ترسیده سمت زن رفت و در آغوشش کشید...
هق هق های زن به یکباره بلند شد و روی زمین اوجار شد...
اما دل غم دیده اش به سوگ روزهای از دست رفته اش نشست...پاشا نگاه تیزش را به عمویش داد و عمیق و با تامل به
فکر فرو رفت...
بی شک این زن همان عشق گمشده ای بود که سالیان

سال اسفندیار به دنبالش بود...
اسفندیار نزدیک تر آمد و بی طاقت جلوی پای زن نشست و دست روی زمین کذحاشت و سمت ملیحه خم شد...
-ملیح به خدا، به جان خودت دنبالت گشتم اما نبودی بی معرفت.... آخ نبودی ملیح....نبودی و تموم این سالا من و به خاک سیاه نشوندی و راهی غربتم کردی....!!!ملیحه سرش را از روی شانه ظریف افسون بلند کرد
و نگاه اشکبارش را به اسفندیار دوخت: بهت پیغوم داده بودم، بیا... اما....اما... دیر.... اومدی...!!!
به نفس نفس افتاد و سنگینی روی سینه اش حس کرد که دستش سمت قلبش رفت و بعد نگاه پر دردش را به افسون دوخت و دهانش مانند ماهی باز و بسته شد و بی هوا توی بغل دخترک از هوش رفت..!.!!
#پست۲۷۶
اشک های افسون تمامی نداشت و مثل ابر بهار گریه می کرد...پاشا با دیدن حالش نتوانست طاقت بیاورد و سرش
رادر آغوش گرفت...
-افسون بسه... دیدی که دکتر گفت طوریش نیست..!.!!

افسون سر بلند کرد و هقی زد...
-خدا رو شکر... پاشا اگه عمم یه طوریش می شد من میمردم... به خدا دیگه طاقت از دست دادن ندارم..!.!
پاشا نگاهی توی صورتش چرخاند و دخترک را کمی از خود فاصله داد...
سپس دست برد و اشک هایش را پاک کرد...
- اگه بخوای اینجور اشک بریزی، می برمت خونه...پاشا نه دلداری بلد بود نه آدمش...
اخم هایش دخترک را بدتر در خود فرو برد که بغض کرده لب زد: نمی تونم، خودش میاد...!!!
پاشا با خیرگی نگاهش کرد که چشمان خمارش زیباتر از زمان های دیگر بود...
سر سمتش خم کرد و بوسه کوچکی بغل گوشش زد و سپس پچ زد: درسته چشمات خوشگل میشن اما دوست ندارم گریت و ببینم... اذیت میشم...!!!
دخترک مبهوت مرد شد و به کل گریه کردن یادش رفت...
پاشا در سکوت نگاهش کرد و با تمام وجود داشت خودش را کنترل می کرد تا سر جلو نبرد و لبانش را نبوسد...!!!با آمدن نریمان رشته نگاهشان از هم پاره شد...

افسون با خجالت و صورتی سرخ شده از پاشا جدا شد...
بی آنکه دست خودش باشد، رو به نریمان گفت: حال عمم چطوره...؟!
نریمان خندید...
-حال تو که بدتر عمه خانومته..!.!!
افسون حرفی نزد و اشک هایش راه گرفتند...
پاشا با حرص نگاه دخترک کرد...
اصلا تحمل اشک ریختنش را نداشت..!.!نریمان رو به پاشا گفت: خانوم احتشام تحت نظره و
توی ای سی یو... بودنتون اینجا جز خستگی فایده ای نداره...
سر افسون بالا امد و نگاه پاشا کرد: من هیچ جا نمیرم...!!!
پاشا با حرص چشم بست و دست افسون را گرفت و رو به نریمان گفت: میریم اتاقت نریمان، مزاحممون نشو..!.!!
#پست۲۷۷
-به نظرم اونجور حرف زدنتون واقعا زشت بود، حالا چه فکری در موردمون می کنه...؟!پاشا سمتش برگشت و خیره در نگاه دخترک جواب

داد: مثل اینکه یادت رفته چه نسبتی با من داری، هوم....؟!
-میشه شما هی از آب گل الود ماهی نگیری...؟!
مرد نیشخند زد: نه جونم... درسته تا آخرش نرفتم اما نسبتمون رو همون جایی که لخت توی بغلم پیچ و تاب می خوردی و زبونم درست روی ممنوعه ترین جای تنت بود و داشتی لذت می بردی رو تعیین می کنه....
من حتی صدای جیغای از سر لذتت توی گوشمه مو فرفری...!!!
افسون در دم ساکت شد و با بهت نگاه چهره پلید شده مرد کرد...دهانش عین ماعی باز و بسته می شد اما یارای هیچ
تکلمی را نداشت...
پاشا زیر بازویش را گرفت و او را سمت کاناپه کشاند.
دخترک چنان سرخ شده بود که مرد با لذت عجیبی داشت نگاهش می کرد...
شال از سرش کشید...
افسون نگاهش بالا آمد و اخم کرد..
-چرا همچین می کنی...؟!
پاشا با موذی گری خم شد...-حیف که اینجا جاش نیست

وگرنه یه دور رفت و
برگشت برای ارضا شدنت دست به کار می شدم...!!!
با حرفش دخترک چنان گر گرفت و خجالت کشید که
با صدای بلند هینی کشید و دست روی صورتش
گذاشت...
-خیلی.... خیلی... بی ادبی جناب پاشا سلطانی.... وای
خدا....!!!
پاشا خندید..
فاصله را کمتر کرد...
-بخوای بلدم بیشترم بی ادب بشم....افسون شوکه
دستش پایین آمد و مرد در کسری از
ثانیه ها لب روی لبش گذاشت و روی کاناپه درازش
کرد....
#پست۲۷۸
مخمور و بی میل ازش جدا شد که دخترک سرخ شده
لبش را گزید...
چشمانش را بسته بود که پاشا با صدای بمی زمزمه
کرد: نمی تونم ازت بگذرم... نمی دونم چی داری
ولی خیلی پر لذتی..!.!! همین جا استراحت کن باید با
عموم حرف بزنم...!!!دخترک انگار که چیزی یادش آمده
بود، آرام گفت:

عموت، عمه ملی رو می شناخت، می دونی چی بینشون بوده...؟!
پاشا خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت...
-اسفندیار سال ها پیش عاشق یه دختر میشه اما گمش می کنه... فک کنم عمت همون عشق گمشدش باشه...!!!
-یعنی عمه ملی هم عاشقش بوده که این همه سال ازدواج نکرده و منتظر عشقش بوده...؟!
مرد گونه اش را با پشت دست نوازش کرد...
-نمی دونم افسون... باید با اسفندیار حرف بزنم...!!!دخترک ساکت خیره اش بود که پاشا از جایش بلند
شد...
کتش را درست کرد و سمت درب خروجی رفت...
-کمی بخواب تا برگردم...
افسون هم بعد از رفتن پاشا نم نمک چشمانش گرم شد و به خواب رفت...!!!
-سال ها پیش وقتی خیلی جوون بودم یه دختر چادری دل و دینم رو برد... دیگه به جز اون نتونستم به کسی فکر کنم... هی رفتم و اومدم تا بالاخره اونم عاشقم شد اما بعد یه مدت یهو غیب شد... هرجا رو که به ذهنم

می رسید، گشتم اما نبود..-چرا به بابام نگفتی کمکت کنه... می دونستی که اون
می تونست کمکت کنه!!!...
اسفندیار غم زده نگاهش کرد...
-گفتمش اما عمرش قد نداد...!!!
وجود پاشا پر از تلاطم و آشوب شد...
مرگ والدینش فاجعه بود که با گذشت این همه سال هنوز هم فراموش نکرده بود...
-برادرش هم می شناختی...؟!
-میلاد احتشام..!. جزو نوابغ ایران بود... تازه دانشگاه قبول شده بود..!!!..-افسون دختر میلاده...!.!!
#پست۲۷۹
اسفندیار جا خورد.
اخم درهم کشید و عمیق و پر نفوذ برادرزاده اش را نگریست...
-چی پشت این ازدواجه پاشا...؟!
پاشا هم از این سوال ابرو در هم کشید..
آدم جواب پس دادن نبود حتی به عمویش...!!!
پاشا بی توجه به سوالش گفت: موندنتون اینجا فایده ای نداره، خسته راهین بهتره برین خونه استراحت کنین...!!!اسفندیار کلافه نفسش را بیرون داد.

برادرزاده خودخواه و غدش را می شناخت.
تا نمی خواست حرفی نمی زد ولی شک نداشت این ازدواج هم برنامه ای پشتش هست... ان هم آنقدر مهم است که پاشا تن به ازدواج داده..!.!!
-بعد از سال ها پیداش کردم. کجا برم...؟!
-گم نمیشه اسفندیار... بهتره بری استراحت کنی تا بعدا برای حرف زدن انرژی داشته باشی..!.!!
پاشا بلند شد که اسفندیار هم نیم خیز شد...
-پاشا حداقل بگو که نیت بدی براشون نداری...؟!پاشا تیز نگاهش کرد: چرا فکر می کنی که می خوام بهشون صدمه بزنم...؟!
اسفندیار خیلی جدی گفت: چون می دونم الکی کاری رو نمی کنی و این وسط اگر چیزی باشه دقیقا به نفع تو و ضرر اوناست.... نمی خوام ملیحه وارد بازی کثیفی بشه....!!!
اخم های پاشا غلیظ تر شدند.
اسفندیار تند رفته بود و ندانسته داشت قضاوت می کرد.
درست بود بی رحم بود اما بیشرف نبود.پاشا قدمی سمت مرد برداشت و با بی رحمی تمام زمزمه کرد...

-معشوقت خیلی وقته وارد بازی کثیف شده... حالا که اینقدر نگرانی... می سپرمش به خودت عمو....
مراقبش باش..!.!!
#پست۲۸۰
-من می خواستم پیس عمه ملی باشم...!!!
پاشا حوصله نداست اما برای این دلبر مو فرفری نمی توانست عصبانیت خرج دهد...
-موندنت هیچ فایده ای نداشت..!.!افسون طلبکار نگاهش کرد.
-من تو اتاق نریمان بودم به کسی کاری نداشتم..!.!!
-شیفت نریمان تموم شده بود و دکتر دیگه ای جاش اومد!!!...
افسون اخم کرد و خواست سمت اتاقش برود که پاشا دستش را گرفت...
- شما پیش من میمونی..!.!
-من خودم اتاق دارم...!!
پاشا بی توجه دستش را کشید و سمت آسانسور رفت...
تقلا کرد اما حریف زور مرد نشد...
-بهتره خودت رو خسته نکنی...!!!-ولم کن پاشا... این چه کاریه آخه...؟!
وارد آسانسور شدند...

دستش را رها کرد و کمرش را چسبید...
-از امشب پیش خودم میمونی، نمی خوام عموم به رابطمون شک کنه....!!!
افسون جا خورده سر بالا گرفت تا نگاهش کند...
-چی داری میگی... عموت به من چه ربطی داره...
پاشا او را بیشتر به خود چسباند و شال را از سرش کشید... دست درون موهایش برد و ان ها را ناز کرد...
-باید فکر کنن این ازدواج واقعیه...؟!افسون تند شد...
-اما واقعی نیست...!!!
-چه واقعیت چه دروغ تو زن منی افسون و از این به بعد جز اتاق من و پیش من حق نداری جایی باشی.... فقط من...!!!
دخترک با چشمانی درشت شده خیره اش شد که دل پاشا برای تیله های مشکی و لب های سرخش رفت...
روی دماغش زدو به شوخی کفت: بهتره دهنت و ببندی وگرنه می بوسمشون..!.!!
#پست۲۸۱دهان افسون به آنی بسته شد و خواست فاصله بگیرد
که پاشا او را بیشتر به خودش چسباند...
آسانسور ایستاد و در باز شد...

پاشا با لبخندی که نمی خواست ان را نشان دهد،
بیرون رفت و دخترک هم به دنبالش...
افسون دستش را کشید اما زورش به مرد نرسید...
-پاشا ولم کن... بزار برم اتاق خودم... حالا که عموت نیست...!!!
پاشا دم در اتاقش رسید و افسون خیره درب باشکوهش بود که کنده کاری بی نظیری از یک اژدها را نشان می داد...!!!-سعی کن عادت کنی افسون.... دوست ندارم زنم جدا
از خودم بخوابه..!.!!
سپس درب اتاق را باز کرد و داخل شد...
افسون اما بدجور شاکی بود.
-من هنوز به شوهری قبولت نکردم که برام نسخه می پیچی...!!!
پاشا در را قفل کرد.
با لبخند جلو رفت...
کتش را بیرون آورد و دکمه های لباسش را باز کرد...
افسون با دیدن شانه های پهن و سینه ستبرش دلش لرزید و حالش را نفهمید...نگاه دودو زنش به مرد بود که پاشا ابرویی بالا
انداخت...

-می دونی مو فرفری اشتباهت دقیقا اینجاست که فکر می کنی من برات نسخه پیچیدم... تو دقیقا با همون بله ای که سر سفره عقد بهم دادی، من و به شوهری پذیرفتی....!!!
افسون ماتم زده و غریب نگاهش کرد...
اصلا از شرایط بوجود آمده خوشش نمی آمد...
می خواست فرار کند و به همان اتاق پناه ببرد...
-من فقط اسما پذیرفتم نه قلبا..!.!!
پاشا حرص کرد و پیراهنش را از تنش بیرون کشید...-چه اسما چه قلبا تو زن منی و من حتی می تونم امشب روی اون تخت باهات بخوابم و تو هم به عنوان زنم وظیفه داری که تمکینم کنی..!.!!
#پست۲۸۲
افسون وا رفته خیره اش شد...
هرچه بیشتر اصرار می کرد، بدتر می شد...
پس سعی کرد نه حرف بزند نه اصرار کند جون می ترسید پاشا حرفش را به مرحله عمل برساند و کار به جاهای باریک تری برسد...
پاشا کامل زیر نظرش داشت و تک به تک رفتار دخترک را آنالیز می کرد...حتی از سکوت افسون هم خوشش آمده بود و حس

قدرت سرتاسر وجودش را گرفته بود.
در آینده ای نزدیک او را هم به طور کامل از ان خود می کرد...
افسون بدون حرفی عقب کشید و سمت کاناپه رفت...
روی ان نشست و گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و مشغول ان شد...
پاشا با انگشت شستش گوشه لبش را خاراند و حرصی از رفتار دخترک سمت اتاق لباسش رفت...
افسون زیر چشمی نگاهش کرد و بعد از آنکه از رفتنش خیالش راحت شد. خمیازه ای کشید و همانجاروی کاناپه خوابش برد و حتی حرف های پاشا هم برایش ذره ای مهم نبود!!!...
بعد از دوش کوتاهی تنها با یک شلوارک و حوله ای روی سرش از حمام بیرون آمد..
در حالیکه موهایش را خشک می کرد سر بالا آورد و با دیدن دخترک غرق خواب دستش از حرکت ایستاد...
سمتش قدم تند کرد... خیره اش شد...
روی پا نشست و انگشت اشاره اش را روی گونه اش نوازش وار کشید...-آخ افسون... یه بار جستی ملخک، دوبار جستی

ملخک، آخرش تو دستمی مو فرفری... دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره... آخرش مال خودمی...!!!
و دست زیر کمر و زانویش برد و با یک حرکت بلندش کرد و روی تخت خودش گذاشت...
نیشخندی به دخترک غرق در خواب کرد...
-بی صبرانه منتظر عکس العملت میمونم که اگه بفهمی من اینجا خوابوندمت یا حتی لباست و خودم عوض کردم... فقط امیدوارم اونقدر دیوونم کنی تا برای تنبیهت بیفتم به جونت و ببوسمت!!!....
سپس دستش سمت دکمه های مانتوی دخترک رفت....#پست۲۸۳
افسون
نفس کم آورده بودم و حس جسم سنگینی باعث شد پلک باز کنم و یا دیدن تصویر رنگ شده ای چشمانم تا ته باز شود...
خواستم بلند شوم که نتوانستم...
کمی سرم را چرخاندم و با دیدن اتاق آشنا و بعد هرم نفس های گرمی بغل گوشم موهای تنم سیخ شد...
پلک پایین آوردم و سنگینی جسم برای عضله های پیچ در پیچ پاشا و عطر تنی که مخصوص خودش بود...کمی

خود را بالا کشیدم...
تتوهای روی سینه و بازویش توجهم را جلب کرد و خواستم دستش را کنار بیندازم که صدایش بدتر ترساندم...
-بگیر بخواب و اینقدر وول نخور مو فرفری..!.!!
صدای خواب الودش زیادی خشدار بود...
بیدار بود و این گونه مرا در میان بازوانش حبس کرده...؟!
-دستت و بردار...!!!
صدایم لرزید ولی او هم به جای آنکه به حرفم کوش دهد مرا بیشتر به خود نزدیک کرد و فشرد که نفس در سینه ام حبس شد...-بخواب!!....
تقلا کردم اما حریف ان غولتشن نبودم...
سعی کردم خود را پایین بکشم که نشد و پایش را بدتر روی پایم انداخت و من داغی بیش از حد پوستش را روی پوست خودم احساس کردم و در کسری از ثانیه ها با چیزی که به ذهنم رسید، متعجب لب زدم...
-من لختم...؟!
با همان صدای خشدارش بغل گوشم گفت: لختت رو هم دیدم، چیز پنهونی از هم نداریم...!!!
این بار دیگر شوک نبود و از زور حرصی که ازش

داشتم، چنان جیغی کشیدم که به یکباره در جایش پرید و نیم خیز شد و دست رو دهانم گذاشت...-ساکت شو بچه... چرا جیغ می کشی...؟!
چشم باز کردم که با چشمان آبی سرخ شده اش رو به رو و برای ثانیه محو رنگ نابش شدم...
ابرو در هم کشید...
سر بالا انداخت...
-دستم و بر میدارم و وای به حالت جیغ بزنی...!!!
دستش را برداشت و متعاقب حرفش اخم کردم و با حرص گفتم: خیلی بیشعوری.... چه بلایی سرم آوردی...؟!
#پست۲۸۴پوف کلافه ای کشید...
-هنوز هیچی اما اگه همینجور ادامه بدی، ممکنه یه بلایی سرت بیارم...
دستم را روی تنم کشید و با بودن لباس خیالم راحت شد که وقتی پایین تر رفتم با لخت بودن رونم چشمانم درشت شد...
-من که لباس تنم بود، کی لباسم و عوض کرده...؟!
نگاه خیره اش داغ و خمار بود.
لبخند زد: به نظرت غیر از من و خودت کس دیگه ای می بینی...؟!

-تو... تو... با اجازه....میان حرفم امد و دماغم را کشید...
-شوهرتم، اجازه لازم نی... تازه باید کامل لخت تو بغلم باشی..!.!
کارد میزدی خونم در نمی آمد...
با چشمان برزخی نگاه لبخند روی لبش کردم و با حرص پایم را محکم به پایش زدم که برای لحظه ای دستش شل شد و از فرصت استفاده کرده و سریع از زیر دستش با غلتی که زدم فرار کردم...
با تعجب نگاهم کرد و خندید...
از تخت پایین آمدم و موهای بلند و دست و پاگیرم را کنار زدم...
با خشم نگاهش کردم...-به همین خیال باش تا لخت تو بغلت باشم....!!!
دست راستش را ستون بدنش کرد...
آبی چشمانش بی نظیر و گرم بودند...
-خیال نیس، من دارم می بینم روزی روکه لخت تو بغلمی... تازه صدای آه و ناله هات کل این اتاق رو پر کرده...!!!
بی حیا بود...
محل ندادم...
تخت را دور زدم اما وقتی از جلوی آینه رد شدم با

دیدن تیشرت توی تنم گر گرفتم و خجالت زده خواستم سمت سرویس بروم که دستی دور کمرم حلقه و به سینه ستبرش کوبیده شدم...#پست۲۸۵
-کجا بودی حالا...؟!
سعی کردم گره دستانش را باز کنم اما زور من کجا و زور ان غولتشن چشم آبی کجا...؟!
-اجازه بدین میرم دست به آب..!.!!
سرش توی گردنم فرو رفت.
-واجبه...؟!
قلقلکم آمد که سر کج کردم اما بدتر با نفس عمیقی موهایم را بوکشید...
-آخ چی داری لامصب که این همه بوی خوب میدی...؟! حیف... حیف که...حرفش را خورد و مرا تنگ تر در آغوشم گرفت که
بیشتر بهش چسبیده شدم اما با حس برجستگی چیزی به پشتم و سفت بودنش چشمانم درشت شد..
پایین تنه ام را جلو کشیدم که دستش روی شکمم قرار داد و با یه حرکت به عقب برگرداندم...
از خجالت تیره کمرم به عرق نشست.
این مرد به راستی که حیا نداشت...
-چرا همچین می کنی بزار برم...

خنده تو گلویش را حس کردم...
-کجا در میری نیم وجبی وقتی بیدارش می کنی...؟!-من بیدارش کردم...؟! کی رو...؟!
-این پایینی...!
-من که انگشتمم بهت نخورده...؟!
بوسه خیسی روی گوشم کاشت...
-لازم نی انگشتت بخوره همین که نگات می کنم خود به خود رادارش فعال میشه...!!!
حرصم گرفت...
-مطمئنی دستشویی لازم نیستی...؟!
این بار دندان هایش بود که نصیب گردنم شد و ناله ام هوا رفت...
-از کجا این چیزا رو می دونی...؟!پوزخند زدم: لازم به دونستن نیست این خلصیحت
جنس مذکره که وقتی به مثانه اش فشار میاد اینجوری سیخ بشه..!!!
توی آغوشش چرخاندم...
-ای جونم... اونوقت شما از کجا متوجه این خاصیت جنس مذکر شدین که سیخ میشه...؟!
#پست۲۸۶
با یادآوری ماهان داداش کوچکتر تارا که یکبار وقتی

هر سه توی اتاق تارا خواب بودیم، به یکباره با فشاری به مثانه ام دستشویی لازم شدم و از اتاق بیرون آمدم اما با دیدن ماهان که تنها یک شورت پوشیده و ان جسم سیخ شده بین پایش، خود را توی سرویس پرت کرد، چشمانم درشت شد اما کمی بعد کهبیرون امد دیگر چیز باد کرده ای بین پایش دیده نمی شد....
با خنده روی لبانم نگاه پاشا کردم و گفتم: چیز ماهان داداش تارا رو دیدم..!.!!
به آنی چشم هایش تیره شد و اخم بین ابروهایش نشست...
-اونوقت تو چرا باید چیز ماهان داداش تارا رو ببینی...؟!
چشم هایم درشت شد...
خاک به سرم من خنگ و جو گیر داشتم چه می گفتم...؟!-ای وای خاک به سرم... من که نگفتم چیزش و کامل
دیدم فقط از روی شورت دیدم..!.!
پاشا بازوهایم را چسبید.
صورتش سرخ شده بود...
نفس هایش هم تند و خشمگین بودند...

هول زده به تته پته افتادم...
-ببین من بد گفتم... اصلا اون چیزی نیست که فکر می کنی... من خواستم برم دستشویی اونم اونجا بود... شورت پوشیده بود... خب شورته تنگ بود منم دیدم سیخ شده، بعدش که اومد بیرون دیگه سیخ نبود... اصلا داداس تارا کوچیکه فقط هشت سالشه... به جان عمه ملی راست میگم... من اصلا تا حالا از نزدیک ندیدم... وای خدا مرگم بده... دارم چی میگم... الان پس میفتم..!.!!نگاه پاشا با جدیت و ترسناک بهم دوخته شده بود...
از چشماش آتش می بارید...
اما رفته رفته با اتمام حرف هایم کمی قرمزی چشم هایش بهتر شد.
دست زیر چانه ام برد.
صورتش نزدیکتر شد..
هرم نفس هایس به صورتم می خورد.
اب دهانم را قورت دادم.
-می دونم که دروغ نمیگی و نیازی به قسم خوردن نیس اما بهتره زودتر بری چون می دونم تحمل دیدن رونمایی از چیز رو نداری که اگه بمونی یه ثانیه رو هم معطل نمی کنم و همین جا روی اون تخت بد

غافلگیرت می کنم...!!!مات حرفش بودم که با بشکنی سریع فاصله گرفته و
خود را توی سرویس پرت کردم و با شنیدن شلیک خنده اش از حرص پا بر زمین کوباندم!!!...
-عوضی بی حیا..!.!!
#پست۲۸۷
عمه ملی مظلومانه نگاهم کرد که دلم خون شد...
تازه مرخص شده بود و با اسفندیار خان هم به خانه امد...
تنها واکنشی که ازم سر زد دهانم باز شد که قدرت بستنش را نداشتم...اصلا چطور اسفندیار خان تا این حد خودمانی شده
بود...؟!
خب وقتی بیشتر فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که اسفندیارخان هم توی زورگویی می تواند هم ردیف برادرزاده اش باشد... فقط امیدوارم که مانند پاشا، عمه ملی بیچاره ام را خفت نکند که او دیگر مثل من نمی ایستد یا تعجب کند، همانجا یک کشیده زیر گوشش می خواباند به خاطر نامحرم بودنش...
-عمه خوبی...؟!
لبش را گزید: نه خوب نیستم...!

حالت صورتش داد میزد که قصد گریه کردن داشت و دلیلش هرچه بود به اسفندیار خان مربوط می شد...-چی شده قربونت برم...؟!
اخم کرد.
-تو چرا نیومدی من و ترخیص کنی... هنوز اینقدر محتاج نشدم که یکی دیگه بخواد جورمون و بکشه...!!!
وا رفتم...
-عمه ملی دیدی که من آماده شده بودم بیام بیمارستان که دیدم شما با اسفندیار خان وارد ویلا شدین..!.!!
عمه ملی سکوت کرد و به یکبار صورتش کبود شد..-اومده تو اتاق و خودش جای شوهر نداشتم جا زده...
تا خواستمم مخالفت کنم، چشم بهم زدنی با دکتر از اتاق بیرون رفت..!.!
می توانستم تصور کنم عمه ملی تا چه حد عصبانی است...
خنده ام را به زور کنترل کردم...
-چرا بهم زنگ نزدی...؟!
-نامرد سپرده بود کاری بود، به خودش زنگ بزنن...
-خب خودت به پرستار می گفتی و شماره من و بهش می دادی...!

عمه ملی به پشت دراز کشید: دقیقا همین کار و کردم ولی یهو اسفندیار سر و کله اش پیدا شد...!!!#پست۲۸۸
-پس بد جایی گیر کردی..!.!
-اون سالا یه چیزی بود و تموم شد اما این دلیل نمیشه یه نفر اینقدر محق باشه..!.!
با نظر عمه ملی موافق بودم ولی واقعیت این بود که هرچقدر می خواستیم فاصله را حفظ کنیم برعکس سلطانی ها فاصله را از بین می برندند...
-نذار اینقدر محق باشه...!!!-بخواد به پر و پام بپیچه از اینجا میرم!!...
واکنش عمه ملی هم زیادی تند بود و این حجم از عصبانیت از جای دیگر بود...
وگرنه اسفندیار خان برای آوردن عمه ملی واقعا زحمت کشیده بود...
سراغ کیسه داروهایش رفتم و قرص هایش را برداشتم...
لیوان آبی ریختم و به همراه قرص ها کنارش گذاشتم...
-بهتره فعلا استراحت کنی و بعدا هم میشه نقشه ای برای ادب کردنش کشید...
کمک کردم تا دراز بکشد.بیشتر نگران خودش بودم اما اگر

واقعا عشقی این
وسط باشد از خدا می خواهم بهترین ها را برایش رقم
بزند...
چشمان غرق در خوابش را روی هم گذاشت و این
مدت می دانستم فشار زیادی را متحمل می شود و این
غش کردن ها هم برای همان اعصاب نداشته اش
بود...!!!
و امان از قلبی که مشکل دار شده بود...
آرام و بی صدا بیرون آمدم و در را بستم...
به محض چرخیدن سینه به سینه اسفندیار خان شدم و
جیغی که خود را کشتم تا از دهانم خارج نشود...
-ترسیدی؟ حالش چطوره...؟!#پست۲۸۹
دوست داشتم بگویم به تو چه اما خب ادب به خرج
داده و احترام گذاشتم...
کمی فاصله گرفتم..
-یکم عصبانی بود اما بالاخره خوابید...!!!
اسفندیار خان لبخندی زد...
-هنوزم مثل قدیما حرص می خوره... کم مونده بود
توی بیمارستان و ماشین موهام رو از سرم بکنه...!!!نگاه
مرد خندان رو به رویم کردم و دقیقا همین حس
را هم من نسبت به پاشا داشتم...

-پس خیلی شانس آوردین که جون سالم به در بردین..!.!!
چشم باریک کرد: تموم این سال ها رو از دستش دادم ولی از حالا به بعد یه لحظه هم تنهاش نمیزارم...
خیره نگاهش می کنم..
-از کجا می دونین مثل اون قدیما راضی به بودن شما در کنارش باشه..!.!!
-ببین عروس خانوم من سن و سالی ازم گذشته و نصف سال های زندگیم به فکر ملیح گذشت اما باقیعمرم و می خوام که در کنارم داشته باشمش و تمام
سعی ام رو می کنم تا به دستش بیارم اما...
ابرو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم...
-اما تو این راه تو هم باید کمکم کنی که...!!!
به خودم اشاره مردم: من؟!
لپم را کشید و دستش را باز کرد: که عمت و بیخ ریشم ببندی..!.!!
فکرم مشغول حرف های اسفندیار خان بود و ان روی پررویی که انگار به شکل عجیبی نسلی به نسل بعد منتقل شده بود....مسیر راه باریک پشت ساختمان را در پیش گرفته و با
دانستن آنکه ان اژدهای هار هم در قفسش به سر می

برد با فراغ بالی و آسودگی خاطر دست در جیب و با لذت قدم زده و هوای آزاد را می بلعم... موزیک لایتی را هم پلی کرده و گوش می دهم...
جشم بسته قدم بر میدارم و همراه خواننده می خوانم که به یکباره با صدای شلیک اسلحه چشمانم باز و تنم می لرزد اما با دیدن صحنه مقابلم تمام وجودم فلج می شود....
#پست۲۹۰
هین ترسیده ای کشیدم و قدمی عقب برداشتم اما نگاهم روی اسلحه دست پاشا بود و مردی که دیوانه وارضجه می زد و خون سرخی که زیر نور خورشید
چشم را میزد...
نگاه پاشا به سویم جلب شد و اخم هایی که روح از تنم را خارج کرد...
ترسناک و سرد براندازم کرد.
تمام بدنم می لرزید و اشک هایم دست خودم نبودند...
هر لحظه بیشتر و بیشتر داشتم پس می افتادم...
دستان لرزانم را مشت کردم...
پاشا نگاه ترسناک و وحشی اش را گرفت و به یکباره داد زد: این تن لش و از اینجا ببرین...
عصبانی بود و آبی هایش دریای طوفانی بودند.اسلحه اش را

پایین آورد و ان را پشت شلوارش
گذاشت و قدم هایش را سمت من ترسیده تند کرد...
من ترسیده عقب رقتم...
-ج... جلو... نیا..!.!
نمی دانم شنید یا نه اما من بدجور ازش می ترسیدم...
مخصوصا از اسلحه اش...
چشمان خشمگینش را به چشمان ترسیده ام دوخت و با
لحن فوق ترسناکی غرید: اینجا چه غلطی می
کنی...؟!
چانه ام لرزید و قطره قطره اشک از دیدگانم چکید.
قفسه سینه ام از شدت ترس بالا و پایین می شد.بغض
داشت خفه ام می کرد که تحمل از دست داده و
عقب گرد کرده و فقط دویدم اما میانه راه دستی بازویم
را کشید و تخت سینه اش کوبیده شدم...
هق هق کردم و جیغ بلندی کشیدم...
-به من دست نزن.... ولم کن کثافت قاتل... ولم
کن...!!!
می خواست ساکتم کند اما من ترسیده دست خودم
نبود...
-افسون...!.!!
جیغ کشیدم و مشت بر سینه اش کوبیدم که دو دستم را

با یک دست گرفت.
-ازت متنفرم عوضی... تو یه قاتلی بیشرف...!!!بی رحمانه
به فکم چنگ زد و با خشم نعره کشید:
بسه... بسه... دهنت و ببند وگرنه..!.!!
#پست۲۹۱
راوی
پاشا از خشم و عصیان می لرزید و فک دخترک میان
دست قدرتمندش در حال خورد شدن بود.
قطرات درشت اشک از چشمان دخترک پایین چکیدند.
طاقت دیدن ان ها را هم نداشت.
دندان روی هم سایید و بر سر دخترک فریاد کشید.به هیچ
عنوان دوست نداشت افسون او را اسلحه به
دست ببیند و ترس را برایش به ارمغان بیاورد...
دو دست ظریف افسون روی مچ دستش نشست و سعی
کرد که ان حصار عذاب اور را دور کند...
پاشا نفس نفس زده، تیز نگاهش کرد و دستش را پایین
اورد.
افسون ترسیده هقی زد و قدمی عقب رفت...
-ازت بدم میاد... ازت بدم میاد...قاتل...!!!
مرد با قدمی بلند مچ دستش را گرفت و او را سمت
خود کشید...همین جا می توانست گردن دخترک را بشکند

و
زبانش را از حلقومش بیرون بکشد اما دلش یاری نمی کرد...
-فقط خفه میشی افسون... سعی نکن با اعصابم بازی کنی که بد می بینی... مثل آدم دنبالم میای وگرنه به زور می برمت...!!!
دستش را کشید و مسیر باریکه را در پیش گرفت... افسون تقلا می کرد اما حریف پاشا نبود.
-دستم و کندی، ولم کن... من با تو هیچ جا نمیام...
پاشا محل نداد و با اخم هایی در هم به راهش ادامه داد...به محافظی که سپرده بود، تا مراقب باشد کسی نیاید،
رسید و بعد دست دخترک را رها می کند و با نگاهی پر اخطار و غضب دست مشت می کند و بی هوا توی صورت مرد می کوبد که افسون دوباره درجا سکته را می زند...
#پست۲۹۲
نعره مرد به هوا رفت و روی زمین افتاد...
پاشا راست می ایستد و بعد انگشت اشاره اش را سمت مرد می گیرد...
-از این به بعد یادت بمونه وقتی میگم مراقب باش تا

کسی نیاد حق نداری حتی یک ثانیه اون محل رو ترک کنی!!!...افسون با چشمان وق زده نگاه محافظ و صورت پر از
خونش کرد که پاشا باز دستش را کشید...
تمام وجودش از ترس و اضطراب نبض میزد...
داشت پس می افتاد.
حتی می ترسید نفس بکشد تا مبادا مشت مرد خشمگین روی چانه اش بنشیند...
به نزدیک درب که رسید، رو به کامران برگشت و دست دراز کرد...
-سوییچ ماشین...!!!
کامران و بقیه با تعجب و ترس نگاهش می کردند و بعد بی معطلی سوییچ را کف دست پاشا گذاشت.سپس سمت بابک چرخید و غرید: هیچ کس دنبالم نیاد...!!!
روح از تن دخترک پرید...
ملتمسانه نگاه بابک و کامران کرد که هر دو مرد با سختی چشم گرفتند...
هیچ کس حق دخالت نداشت این قانون پاشا بود...
افسون هق هقش اوج گرفت و به التماس افتاده بود اما مرد وحشی ترسناک شده کنارش بی هیچ توجهی در

ماشین را باز کرد و دخترک را به داخل هل داد...
افسون خواست مقاومت کند ولی زورش نمی رسید...
جیغ کشید: وحشی... ولم کن...!!!پاشا با غیظ در را بست و خودش هم سوار شد...
ماشین را روشن کرده و پا روی گاز گذاشت که به یکباره ماشین از جا کنده شد..!.!
افسون از ترس به صندلی چسبیده بود و مرگ را داشت به چشم می دید...
-پاشا تو رو خدا...
پاشا باز هم توجه نکرد و تمام حرصش را روی پدال گاز خالی کرد...
التماس می کرد...
-پاشا... دارم... می ترسم...مرد بی هوا نعره زد: حق نداری بترسی... حق
نداری لعنتی...! من بیشرف هر جونوری باشم برای تو ته امنیتم.... حق نداری بترسی لعنتی...
#پست۲۹۳
افسون چشمان اشکبارش را به نیم رخ مرد دوخت...
-تو... تو بهش تیر زدی... تو اسلحه داری... اصلا تو کی هستی...؟!
دست مرد دور فرمان سفت شد.

او کی بود...؟!
در اصل یک قاتل بود اما تا به حال خون به ناحقی نریخته بود...!!!-اون کثافتی که داری ازش حرف می زنی، می دونی
کارش چیه... هان....؟!
چشمان دخترک از صدای دادش درشت شد.
قلبش بی رحمانه می کوبید...
توان حرفی را هم نداشت...
مرد نیم نگاهی به افسون کرد و با دیدن رنگ پریده اش، سرعت ماشین را کم کرد...
-اون بیشرفی که بهش شلیک کردم، یه قاتله...!.یه کثافتی که بچه های کوچیک رو می دزده و بعد میفرسته واسه بالا دستیا برای قاچاق اعضای بدن..!.!!گردن افسون به ناگاه سمت مرد چرخید وناباور نگاهش کرد...
حقیقت نداشت...
او داشت خودش را تبرئه می کرد...
-دروغ میگی...؟!
چشمان سرخ پاشا نمایانگر درون پر آشوب و داغانش بود...
اطرافش پر بود از گند و کثافت...

او عادت داشت اما افسون...
-برام مهم نیس باور کنی یا نه اما....
با دیدن یک دفعه ای ماشین سیاهی از آینه که
تعقیبشان می کرد حرفش را خورد و سرعتشان را
بیشتر کرد...از عصبانیت در مرز انفجار بود که با حرکت
افسون
که می خواست به عقب نگاه کند، داد زد: سرت و
بنداز پایین...گوشیم و بردار و شماره بابک رو
بگیر....
دخترک لرزید.
-اینا... کی هستن...؟!
پاشا تمام حواسش پی آینه بود و با لایی که کشید،
صدایش بار دیگر بالا رفت...
-همونایی که قصد جونت و کردن... یالا به بابک
زنگ بزن...!!!
#پست۲۹۴افسون با دست هایی لرزان شماره گرفت و روی
اسپیکر گذاشت...
-جونم داداش...؟!
پاشا با نگاهی به ماشینی که در تعقیبشان بود، سمت
فرعی چرخید و با حرص گفت:
-یه ماشین سیاه افتاده دنبالم... ببین کدوم حرومزاده ای

تخم کرده... یه چند تا از بچه ها رو بفرست... لوکیشنم و روشن می کنم..!.!!
بابک با شتاب سمت کامران و آرش رفت...
-الان می فرستم... مراقب باش...
تماس قطع شد و افسون با ترس و لرز آب دهانش را قورت داد و به عقب چرخید و یک دفعه با دیدنمردی که سرش را از پنحره ماشین بیرون کشیده و اسلحه ای دستش بود، جیغ کشید...
-پاشا... اسلحه...
پاشا سرعتش را بیشتر کرد...
خودش داشت از توی آینه همه چیز را می دید...
تشر زد: نگاه نکن افسون.... بشین سرجا...
با شلیک اسلحه و برخورد ان به شیشه عقب دخترک جیغ کشید و دست روی گوشش هایش گذاشت...
-پاشا...؟!
پاشا با خشم و اخم هایی در هم گره شده غرید:
کمربندت و ببند...دخترک توان آنکه اصلا تکان بخورد را نداشت چه
برسد به آنکه کمر بند ببندد...
هق هق می زد و میان ان بلبشو تیر دیگری شلیک شد و دخترک دست روی دهانش گذاشت...

پاشا می خواست شلیک کند اما نمی توانست به تنهایی هن شلیک کند و هم رانندگی...
از افسون هم توقعی نمی شد داشت، چون که خودش از ترس در حال بیهوش شدن بود...
با نقشه ای که به ذهنش رسید نگاهی به دو آینه بغل کرد و موقعیت را سنجید..نگاه آینه جلو کرد و ماشین سیاه پشت سرش با فاصله
ای کم قرار داشت...
پوزخندی زد و پا روی گاز گذاشت و وارد بزرگراه شد...
#پست۲۹۵
کم کسی نبود.
هنوز نمی دانستند او کسی نیست که دم به تله بدهد...؟!
افسون از ترس به در ماشین چسبیده و تمام وجودش از ترس بخ زده بود...ماشین سیاه سایه به سایه اش می آمد و پاشا در لاین
وسط رانندگی می کرد و کم کم به راه برگردان می رسید که با نگاهی از آینه بغل و خلوت بودن، سرعتش را بالا برد و بدون زدن راهنما ماشین را سمت چپ متمایل کرده و وارد دور برگردان شد و ماشین سیاه

جا ماند...
پوزخند روی لبش ببشتر شد و چشمانش برق زد...
نگاهی دیگر از آینه به عقب کرد و وقتی کسی را ندید نفسش را آسوده بیرون داد...
نیم نگاهی به افسون مچاله شده در خود انداخت و با دیدن رنگ پریده و چشمان گریانش چیزی در دلش تکان خورد...دست دراز کرد و بازوی افسون را گرفت که دخترک
با نفرت و خشم دستش را پس زد و داد زد: بهم دست نزن... بهم دست نزن لعنتی.... می خوام برم خونه...!!!
مرد جا خورد و اخم به چهره نشاند.
می توانست اوج ترس دخترک را احساس کند اما حق ندلشت سر او داد بزند...
به نظرش زیادی ساده گرفته بود...
باید افسون را تنبیه می کرد...
بی توجه به دخترک مسیر دیگری در پیش گرفت...
**
-پیاده شو..!.!!افسون جا خورده نگاهی به ماشین های پارک شده
کرد...

-گفتم می خوام برم خونه.!!!..
پاشا پوزخند زد: اینجا هم خونه اس...!!!
دخترک به صندلی چسبید...
-می خوام برم پیش عمه ملی..!!!
مرد سمتش خم شد و با چشمانی براق لب زد: تو پیش شوهرتی... اینجایی هم که می خوایم بریم خونمونه...!!! اخه نیازه یکم حرف های زن و شوهری داشته باشیم..!.!!
-من... من... نمیام...!!!پاشا دست زیر کمر و زانویش برد و او را مانند پر
ماهی بلند و از ماشین پیاده کرد...
دخترک دست و پا زده را روی زمین گذاشت و درب ماشین را بست...
-نیای، میندازمت روی کولم و می برمت...!!!
#پست۲۹۶
افسون قدمی عقب رفت که به بدنه ماشین چسبید...
-من با تو بهشت هم نمیام!!...
پاشا نگاه تند و تیزی بهش کرد.
عصبانی بود و افسون بدتر روی اعصابش می رفت...
-نمیای...؟!افسون ابرو در هم کشید...
-معلومه که نمیام..!.!

مرد حوصله سر و کله زدن با دخترک تخس شده رو به رویش را نداشت.
می دانست حال هرچه بگوید، افسون چیز دیگری می گفت.
اهل ناز خریدن هم نبود...!
ناخوداگاه نگاهی به قد و بالای دخترک کرد و میان عصبانیت خنده اش گرفت ولی خودش را کنترل کرد تا لبخندی روی لبش نشیند...یک وجب و نیم قد داشت و پهنایش هم یک چهارم
خودش ولی زبان و ناز کردنش کل هیکلش را شامل می شد...
سر پایین برد و انگشت شستش را به دماغش کشید و نیم نگاهی حواله اش کرد..
-باشه پس خودت خواستی...!!!
در یک حرکت غافلگیرانه دست زیر زانوی دخترک برد و او را بلند کرد و روی دوشش انداخت...
افسون جیغ کشید ولی پاشا بی خیال ضربه ای به باسنش زد و تهدید کرد...
-بخوای جیغ جیغ کنی و مردم رو بکشونی اینجا آبروی خودت میره پس ساکت شو...افسون پایش را تکان داد.

سرش به دوران افتاده بود و هجوم خون توی سرش باعث شد سنگین تر نفس بکشد و چشمانش سیاهی بروند...
-نمی تونم... نفس... بکشم!!!...
#پست۲۹۷
پاشا نیشگونی از ران پایش گرفت که دخترک از حرص ناخن هایش را توی کت مرد فرو کرد اما چون نتوانست کاری بکند، مشت کوبید...-احمقی احمق... فقط قد دراز کردی ولی شعور نداری...!!!
با محض رسیدن آسانسور ایستاد و دکمه را زد...
درب باز شد... داخل رفت و افسون را زمین گذاشت...
سر دخترک لحظه ای گیج رفت که ترسیده لباس مرد را چنگ زد...
-سرم...؟!
پاشا خیره لب های دخترک، کمرش را گرفت و با یک چرخش کوتاه از فرصت استفاده کرده و او را به دیواره آسانسور کوبید و بی هوا لب روی لبش گذاشت..افسون تقلا کرد و خواست جدا شود اما پاشا محکم تر

تنش را به خود فشرد...
قلب هایشان بدون آنکه بخواهند به بازی گرفته شد و داغی بی نظیری سرتا پایشان را فرا گرفت...
آرام و با لذت می بوسید بدون آنکه موقعیت را درک کند حتی دوست داشت دخترک را لخت کند...
بوسه هایش عمیق تر شد و افسون مانند عروسکی شوک شده در دستان مرد لمس و بین دیوار و تن سنگی مرد فشرده می شد....
پاشا مست عطر تن دخترک بود و شهد لبانش او را از بیخود کرد...به هیچ چیز جز بوسیدن فکر نمی کرد که با صدای
باز دینگ آسانسور و بعد باز شدنش خمار و ضد حال جدا شد...
حتی افسون هم توی حال خودش نبود و دودو زن نگاهش به پاشایی بود که لبخند کجی بر لبش بود...
تمام عصبانیتش دود شده و آرامش تمام وجودش را فرا گرفته بود...
کاش می توانست تا آخرش پیش برود...!!!
دست افسون مبهوت را گرفت و سمت آپارتمان رفت...
کارت را زد و ابتدا افسون و بعد خودش داخل

رفت...دخترک سرتا پا خجالت بود که روی نگاه کردن و سر بالا آوردن را نداشت...
پاشا موذیانه زیر نظرش داشت...
با حظ نگاه شرم و سرخی صورتش کرد...
-این سرخی از خجالته یا عصبانیت...؟!
#پست۲۹۸
افسون دندان بهم سابید.
نمی خواست جواب بدهد.
در مقابل این مرد کم می آورد.
بوسه هایش، نگاهش، حرف هایش... همه و همه چیزی را در وجودش تکان می داد...این مرد مرموز برایش قابل پیش بینی نبود...
نمی توانست عکس العمل هایش را هنگام عصبانیت و عادی بودنش حدس بزند...
زیادی کاربلد بود و او حتی کوچکترین شناختی روی مردها نداشت...
ترجیح داد سکوت کند...
تجربه ثابت کرده بود مقابل این مرد فعلا سکوت بهترین کار ممکن است...
حداقل پیشگیری می کرد تا کمتر مورد حملات یک دفعه ای مرد قرار بگیرد...به آرامی از کنار مرد گذشت و

سمت مبل رفت...
پاشا تاک ابرویی بالا انداخت.
دخترک قهر کرده بود.
داشت ناز می ریخت اما او که اهل ناز خریدن نبود...؟!
قدمی سمتش برداشت که گوشی اش زنگ خورد...
گوشی را از جیب کتش بیرون کشید و با دیدن نام بابک تماس را وصل کرد..
-بگو بابک...!
بابک چیزی را توی لب تاب تایپ کرد و با جدیت گفت: اون ماشین برای افراد اتابکه...!!!پاشا به یکباره اخم روی پیشانی اش می نشیند و متعجب است...
اتابک چه دخلی با او دارد...؟!
زیر چشمی نگاه افسون کرد و ازش فاصله گرفت...
-اتابک چرا باید بیفته دنبال من...؟!
-دنبال تو نه، پی افسونه!!!...
دستش مشت می شود...
-ربطش...؟!
بابک تکیه اش را به صندلی می دهد...
-به نظرت خودت چرا با افسون ازدواج کردی... مگه

عاشقش شدی...؟!
#پست۲۹۹خودش فرق داشت، عاشق نبود اما نمی
توانست بی
خیالش هم شود.
-حرف اصلیت و بزن...!!!
-دنبال اطلاعاتی هستن که میلاد داشته... اونا می دونن
که افسون دختر میلاده منتهی نمی دونم چطوری
جرات کردن با تو در بیفتن...؟!
پوزخند زد.
- به کاهدون زدن...!
-اما من اینجوری فکر نمیکنم...!پاشا عصبانی شد...
-بابک من اصلا حوصله اراجیفت و ندارم...!
بابک خندید.
می دانست الان دقیقا با ان دخترک در آپارتمان هست
و این عصبانیت بی شک بی ربط به افسون نیست.
-افسون داره میشه نقطه ضعفت پاشا..!.!
اخم های مرد درهم شد...
-هنوز اینقدر بیشرف نشدم که ناموسم و بزارم دم
دست یه عالمه کفتار!!!...
بابک در دم خفه شد...
ناموس...؟!

خب حق داشت افسون ناموسش بود دیگر....!!!-موقعیتت و دارم، مواظب ناموست باش... اتابک آروم نمیشینه...!!!
-یه پیغام براش می فرستی که اگه بخواد پاش و از گلیمش دراز تر کنه، بی برو برگشت حکم مرگش و امضا کرده....!!!
چشمان بابک درشت شد.
تا این حد غیرت خرج می کرد...
تا به حال ندیده بود برای زنی رگ گردن باد کند ولی الحق که افسون هزاری با زنان اطرافش فرق داشت...
-براش می فرستم، در ضمن اونایی که دنبالتون بودن رو گرفتیم، می برمشون جای همیشگی...!!!-شب می بینمت...!
تماس را قطع کرد...
سمت سالن برگشت و دخترک را ندید اما با شنیدن صدای افتادن چیزی از آشپزخانه، نگاهش را به ان سمت داد که افسون هول زده نگاهش کرد...
-لیز خورد افتاد... تشنم بود!...!!
#پست۳۰۰
سمت اشپزخانه رفت و کنار دخترک ایستاد...
افسون خواست قدمی فاصله بگیرد که پاشا

نگذاشت...-مگه آب نمی خواستی...؟!
دخترک آب دهانش را قورت داد.
-سیر شدم..!.
لب مرد کج شد...
دست روی لبش کشید و با زبری ان ابرویی بالا
انداخت.
-لبات خشک شدن... انگار آب می خوان...!!!
صورت افسون از لمس داغ دست مرد به یکباره سرخ
شد و خجالت سرتا پایش را گرفت.
چشم دزدید و سر عقب کشید...
پاشا دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد...
-خوشم نمیاد نگاهت و بدزدی...!نگاه دودو زن دخترک بین
چشمان مرد در رفت و آمد
بود.
می...خوام.. برم خونه...!!!
-از من می ترسی...؟!
افسون خواست خود را عقب بکشد که مرد نگذاشت و
دخترک را سمت خود کشید.
-سوالم و جواب بده...؟!
ترس داشت اما نمی خواست بروز دهد...
چشم دزدید..

-نمی... ترسم..!.!
فک مرد روی هم چفت شد.
این لرز صدا یعنی آخر ترسیدن...به آنی خشم وجودش را فرا گرفت...
فک دخترک را چنک زد و با اخم هایی که ترسناک ترش کرده بود، توی چشمان ترسیده دخترک زل زد...
-حق نداری بترسی افسون...
بغض کرد...
مچ دست مرد را گرفت...
-دردم گرفت...!!!
خیره چشمان پر اشک دخترک شد و وجودش به یکباره لرز خاصی گرفت و دلش یک حال عجیبی شد.
نمی خواست بترساندش...
دستش را پایین اورد و پشت گردنش کذاشت...
سر جلو برد و پیشانی به پیشانی اش چسباند و چشم بست.یک چیزهایی در حال تغییر بود.
یک اتفاق غیر منتظره...
خودش هم نمی فهمید اما دخترک حق ترسیدن نداشت...
-از این نگاه ترسیدت خوشم نمیاد افسون... من هر بیشرفی باشم برای تو خطری ندارم... پس ازم نترس

لعنتی..!.!!
#پست۳۰۱
نفس های تند و پر شتاب دخترک به صورتش می خورد و بدتر حالش را منقلب کرد.افسون نمی خواست ترسش را نشان دهد اما دست
خودش نبود.
چیزی را که می دید باعث می شد تمام تنش به لرزه دربیاید مخصوصا ان اسلحه ای که انگار جز جدا نشدنی از مرد است...
-من... من.. نمی خوام بترسم ولی...
پاشا کمی فاصله می گیرد و منتظر ادامه حرفش نگاهش می کند.
دخترک نفس عمیق دیگری می کشد.
-ولی اون ا... اسلحه...حرف در دهانش ماند وقتی لبان پاشا بار دیگر روی
لبش قرار گرفت و بار دیگر بوسیدش...
بوسه ای که می خواست این ترس را از بین ببرد...!!!
لبان خشک شده دخترک را با زبانش تر کرد و ان را دور تادور لبش چرخاند...
حداقل می توانست ذهنش را دور کند حتی خشم خودش را هم خاموش....

افسون درگیر حفره ای بزرگ و عمیق می کند و بیش از پیش دچار سر در گمی می شود...
چیزی که نمی داند چیست اما قلبا مشتاق بوسه های گرم و تبدار مرد است...!!!پاشا لبان دخترک را همچون شکلاتی شیرین میمکد و
لیس می زند.
خوشش می آمد تا ان سرخی های بی نظیر را در دهان و با زبانش مزه کند...
صدای بوسه ها فضای آشپزخانه را پر کرده..
لب پایین دخترک میان لبانش را می کشد.
پایین تر می رود و زیر گودی لبش را بوسه کوتاهی می زند..
این بار تا چانه و گردنش پایین تر رفت..
#پست۳۰۲صدای نفس نفس زدن های افسون بود فضای آشپزخانه را پر کرده و حتی خودش هم متعجب بود و مشتاق لب های مردیست که از او می ترسید.
پوست سفید و لطیفش زیر زبان و لب مرد بوسیده و مکیده می شد و چشمان دخترک از سر لذت بسته شدند...
پاشا داشت میمرد تا بیشتر ادامه دهد...
لحظه ای جدا شده... دخترک را بلند کرده و روی

کانتر می گذارد... افسون گیج و ترسیده گردنش را چنگ می زند...
-پاشا...؟!مرد خمار لبش کج شد: جون پاشا...؟!
دخترک مات خیره مرد شد و چیزی درون قلبش سقوط کرد...
پاشا با دیدن چشمان خمار و لبان نیمه بازش دلش رفت و دلبرانه خم شد و گونه دخترک را بوسید...
سمت گوشش رفت و لبانش را چسباند...
-دلم بیشتر از یه بوسه می خواد... می خوام این بار با تموم وجودم حست کنم!!...
افسون لرزید.
داغی تن مرد آنقدر زیاد بود که او را هم سوزاند.متوجه منظورش شد و باید مخالفت می کرد و همان
وقت از آغوش گرم این مرد دور می شد ولی واقعا نمی توانست حتی تکان بخورد...
فقط چشم بست و سکوت کرد...
پاشا از وضعیت پیش آمده نهایت استفاده را برد.
اذیت کردن دخترک لذت بخش بود.
این بار با لبخندی که پهن تر شده بود، شرورانه نگاهش کرد.
-آخر هفته میریم تعطیلات... من و تو.... قراره

زندگی مشترکمون رو شروع کنیم...افسون جا خورده داشت حرف هایش را حلاجی می
کرد و تا خواست اعتراض کند دوباره لب مرد روی لبش نشست...
#پست۳۰۳
آخرین امضا را زد و خودکار را روی میز گذاشت.
پوشه را سمت بابک هل داد:
-جنسا رو رد کردین...؟!
بابک لبخندی روی لب نشاند.
-گزارش کاملشه روی میزته اما اتابک عجیب موی دماغ شده...!-چی شده...؟!
-انگار اولتیماتومی که بهش دادی رو جدی نگرفته، نوچه هاش و ول کرده، دارن فضولی می کنن...!
نگاه پاشا سخت شد.
-دمشون و قیچی کن...!
-قیچی کردم اما بازم آدم نمیشن..!. مشکل از اصل کاریه...!!!
-حرف حسابش چیه...؟!
-افسون...!خشم به یکباره وجود پاشا را پر کرد.
آنقدر عصبانی بود که حتی خودش هم متعجب بود از حال درونی اش..!.

افسون خط قرمزش شده بود...!
بابک از نگاه طوفانی اش جا خورد...
می دانست روی این دختر حساس است و به عمد این حرف را پیش کشید...
دندان روی هم فشرد.
-بحث افسون رو همین حالا تموم می کنی...!
-من کاری بهش ندارم فقط میگم که...پاشا به میان حرفش آمد و با تحکم گفت: تو یا هرکسی دیگه ای حق اینکه در مورد زن من حرف بزنه، نداره وگرنه خوب می دونی چطور می تونم ساکت کنم...؟!
#پست۳۰۴
بابک حساب برد.
تسلیم وار دست بالا برد تا توجیه کند چون موضوع اصلی خود افسونی بود که جانش در خطر است.
-نمی خوام تو کارت دخالت کنم اما ازدواجت با افسون به نقطه ضعفت تبدیل شده... می خوان از طریق زنت بهت آسیب بزنن...!!!پاشا پوزخند زد: اتابک جرات مقابله با من و نداره...!!!
-درسته اما می تونه که زیر آبی بره..!.

حق با بابک بود.
دشمن زیاد داشت و می توانستند از طریق افسون تهدیدش کنند.
برایش سخت بود با موش کثیفی چون اتابک دیدار کند اما مجبور بود تا به وقتش زهرش را بریزد.
-می توتی یه وقتی رو بهش بدی تا ببینم حرف حسابش چیه...؟!بابک با حرف پاشا لبخند رضایت بخشی زد.
-کار خوبی می کنی...
پاشا عکس العملی به حرفش نشان نداد اما توی فکرش تنها بودن با افسون را مرور می کرد که بلند شد.
-آخر هفته نیستم..!.!!
افسون
-عمه واقعا عاشق اسفندیار خان هستی...؟!
عمه ملی گونه هایش سرخ شد.-این چه حرفیه می زنی...؟!
گفتم که یه چیزی بود
اونم مال سال های پیشه..!.!
-بعید می دونم اون آدمی که من دیدم ولت کنه...؟!
جا خورد: چی؟ چیزی گفته بهت...؟!
ابرویی بالا انداختم: پس بهش فکر می کنی...؟!
#پست۳۰۵
عمه ملی اچمز شده بهم خیره شد.

مانده بود چه بگوید که خندیدم...
چشم غره ای بهم رفت.-نمی خوای بس کنی...؟!
- پس شما هم دلت اون عشق جوونی رو می
طلبه...!!!
چشم دزدید.
-حرف گذشته ها رو پیش نکش...!
-من حرفی رو پیش نمی کشم عمه اما اون مردی رو
که من دیدم دست بردار نیست...!
عمه با حرص چشم در حدقه چرخاند.
-اون موقع هاشم همین بود، عجول و یه دنده... حرف
حرف خودش بود و بس.!!!..چشمانم درشت شد.
-عه فکر نمی کردم اینقدر بهم نزدیک بوده باشین...؟!
عمه ملی انگار راز مگویی را لو داده باشد، لبش
راگزید و از جایش بلند شد.
-تو کار نداری، اومدی اینجا پیله کردی به من...؟!
پلک می زنم.
-باور کن یه حرفی زدی که هیچ جوره نمی تونم خودم
و قانع کنم...!
-اونوقت چی گفتم که قانع نشدی...؟!-احساس می کنم تو
گذشته اونجور که اسفندیار خان
شما رو می خواسته شما هم به همون اندازه

خاطرخواش بودی و از همه مهمتر بهش هم زیادی نزدیک بودی...!
عمه دست پاچه شد اما من چشم باریک کردم...
-عمه شما نامزد یا زنش نبودی...؟!
هول زده اخم کرد: این حرفا چیه میزنی...؟!
بلند شدم.
-عمه خانوم حرفی نزنی میرم از خود اسفندیار خان می پرسم..!.
#پست۳۰۶عمه ملی مات شد.
فکر نمی کرد تا این حد جدی باشم.
کلافه روی صندلی آرایشی نشست و نگاهم کرد.
-گذشته چیز خاصی برای تعریف نداره جز خاطراتی که دردت رو بیستر می کنه...!
-پس غم هجران داشتی و این سال ها ازش حرفی نزدی...!
چشمانش پر از اشک شدند.
-گفته بود، میاد ولی نیومد...!آنقدر با بغض گفت که حالم بد شد.
کنارش رفتم و دست دور شانه هایش پیچیدم...
سر به سرش چسباندم...
-قربون دل دریاییت برم!!!...

دست رو دستم کشید و تلخ خندید...
-یه دل داشتم، دادم... دیگه چیزی ازش نمونده که بخواد عاشقی کنه...!
-پس عاشقم بودی...؟!
گونه هایش سرخ شدند.
خندید.
چشمانش خیره نقطه ای از زمین شد.
انگار که به ان سال ها رفته بود.-خوشتیپ بود و تازه به اون محل اومده بودند...
اونقدر که چشم دخترا دنبالش بود اما اون بی تفاوت بود... قبلنا اینقدر موهاش بلند نبود...
با جان و دل به حرف هایش گوش می سپارم...
-یه روز از کلاس خیاطی برمی گشتم که دیدم یکی بی هوا دستم و چنگ زد و من و کشید توی یه کوچه خلوت!!!...
لحظه ای حرف هایش هیجان زده ام کرد که جدا شده و با چشمانی درشت شده نگاه چشمان ستاره بارونش کردم...
-نکنه اسفندیار خان بود...؟!لب گزید.
-خودش بود اما باورت نمیشه مردم و زنده شدم وقتی نامه رو گذاشت تو کیفم و بعدش هم چشمکی زد و

رفت....
#پست۳۰۷
هیجانش به منم سرایت کرده بود و مشتاق گوش سپردم...
-خب بعدش...؟!
عمه با گونه هایی سرخ شده و لبخندی که از یادآوری خاطراتش داشت، زد...-نمی فهمیدم باید چیکار کنم، ترسیده بودم که خدایی
نکرده یکی من و دیده باشه...! بدتر از اون لمس دست یه نامحرم بود که اولین بار تجربش می کردم...
نگاه به چشمانم دوخت.
-قلبم تند تند می کوبید و می لرزیدم...با حال خرابی نامش و لای دفترم گذاشتم و به محض رسیدن به خونه رفتم تو اتاق و درو قفل کردم.... از یه طرف برام جالب بود و هیجان داشتم تا نامه رو باز کنم اما از طرف دیگه واقعا می ترسیدم یکی سر برسه..!.!!
-آخرش نامه رو باز کردی یا نه...؟!
نفسی گرفت...
- طاقت نیاوردم و شب که همه خوابیدن، رفتم سر وقت نامه...!!! من قبلا اون پسر و دیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی کردم عاشقم بشه..!.!!نیشم باز شد...

حکایت عمه همانیست، که می گفت، نمی خواهم اما توی جیبم کن، بود...!.
-حالا تو اون نامه چی نوشته بود...؟!
خجول لبخند زد.
-نوشته بود توی نگاه اول عاشق شده... بیشتر از حجب و حیام خوشش اومده بود و می خواست بیشتر باهام آشنا بشه...
-شما چیکار کردی...؟!-اولش موافق نبودم اما بعدش اینقدر اصرار کرد که
دیگه خودمم خواستمش!!!...
-اوه پس بالاخره بند و آب دادی...؟!
-خوش تیپ بود و سر زبون دار... خیلی هم مهربون بود... نشد که دلم نره براش...!!!
-عاشق شدی، رفت...!
بغض کرد و چشمانش خیس شد...
-عاشق شدم و به پاش هم موندم ولی نمی دونم یهو کجا غیبش زد..!.!!
#پست۳۰۸پس عمه به خاطر همین دیگر ازدواج نکرد و تا آخر
عمر منتظر نشست..!.!
تمام وجودم از این که این چنین به عشقش پایبند بود،

خرسند میشوم و به احساسش غبطه می خورم...
به نظر عشقی که درون چشمانش می دیدم یا دلتنگی که اشک و بغض شده بود، کاملا عیان بود از عشقی که سعی داشت ان را پنهان کند...!!!
-چرا دنبالش نگشتی...؟!
تلخ خندید...
-گشتم اما نبود... اون موقع ها مثل الان نبود، مردم بد می دونستن اگه یه دختر پی پسری می افتاد ولی منبازم تموم تلاشم رو کردم ولی نبود... بعدش هم به خاطر بابام و میلاد مجبور شدیم اثاث کشی کنیم ولی بازم براش پیغام گذاشتم..!.!!
خودم را جلو کشیدم و دست روی دستش گذاشتم...
-عزیز دلم... به نظرم تو تموم تلاشت رو کردی.!!!..
اشک پابین آمده از چشمش را پاک کرد.
-تموم سالها دلم رو هم پیش همون نامه جا گذاشتم...
سخت گذشت افسون...!!!
درک نمی کردم اما زجر صدایش درد داشت که با تمام وجود حسش می کردم...عشق و هجران را با هم تجربه کرده بود...
عشقی که به سرانجام نرسیده و در زیر آتش خاکستر شده ای منتظر جرقه ای بود تا شعله بگیرد...

-من نمی دونم چی بگم که دلداریت بدم ولی خودت همیشه می گفتی حکمت خدا رو دست کم نگیریم... پس این اتفاقا رو هم بزار به حساب حکمتش..!. خودت و زجر نده... بزار زندگی روال خودش و طی کنه... مطمئنم خدا هوات و داره...!!!
عمه میان اشک هایش لبخند می زند...
دستم را می گیرد و فشار می دهد...
انگار آرامش به چشمانش برگشتند...-چه خوبه که تو رو دارم... حق با توئه خدا من و فراموش نمی کنه... خودش خیر و مصلحتم رو بیشتر می دونه!!!...
#پست۳۰۹
در اتاقش را می بندم و می خواهم بچرخم که صدای بم مردانه ای تمام وجودم را می لرزاند.
آب دهانم را با سختی فرو می دهم...
این مرد قول آخر هفته را بهم داده بود...
-برای آخر هفته آماده باش مو فرفری...؟!
کاش می شد زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید.
چشم بسته و با حرص برمی گردم...؟!تنم خیس عرق میشود و خجالت زده...
-من... من... جایی نمی آم...!

دست درجیب، با استایل بی نظیر و قد بلندش بهم نزدیک شد.
نگاهش آنقدر پر نفوذ و عمیق بود که انگار درونم را می کاوید...
لبخند یک طرفه اش هم آنقدر بهش می آمد که محوت می کرد...
-من نگفتم میای یا نه، گفتم آماده باش، میریم...!!!
قدمی عقب برداشتم.
-اما تا من نخوام، نمی تونین مجبورم کنین...!!!بهم رسید.
به دیوار چسبیدم.
قلبم مانند گنجشکی سرما زده تند و محکم به دیواره سینه ام کوبیده می شد...
بوی عطرش مدهوشم کرد.
عرق از تیره کمرم شره کرد.
چشم دزدیدم که لمس انگشتش به زیر چانه ام پوستم را سوزاند...
-نگات و ندزد افسون خانوم...!!!
محو لحن صدای بمش شدم.
آنقدر دلنشین بود که لحظه ای نفسم رفت.
نگاهم بالا آمد و دودو زنان نگاهش کردم...چشمانش برق داشتند اما من داشتم از زور هیجان

میمردم...!
-ا.. اقا... پاشا...؟!
چانه ام را نوازش کرد...
-فقط پاشا صدام کن...!!!
چشمانش...!
آخ امان از آبی های لعنتی که آدم را غرق می کرد...
-چرا... من...؟!
سرش پایین آمد و بین گردن و گوشم فرو کرد و عمیق بو کشید...
-نمی دونم اما عطر تنت مست می کنه... نمی تونم بیشتر از این انتظار بکشم..!.#پست۳۱۰
نفس هایم تند شدند.
این مرد قصد کشتن مرا داشت.
نمی خواستمش اما مرا در موقعیت هایی قرار می داد که دهانم در دم بسته می شد.
بیچاره وار نالیدم: چرا دست از سرم بر نمی داری...؟!
لب هایش روی گوشم نشست که دلم حال عجیبی شد.
-چون نمی تونم...!
-من نمی خوام باهات بیام!!...گونه ام را بوسید.
-به دل بخواهی تو نیست... باهام راه بیا تا بهت سخت

نگذره...چون من دست از سرت بر نمی دارم مو فرفری...!!!
دوست داشتم دانه دانه موهایش را از سرش دربیاورم...
-اما این نهایت خود خواهیه...!
گوشه لبم را بوسه زد.
-من خودخواه ترین مرد روی زمینم افسون...!!!
دستم را روی جاهایی که بوسیده بود، گذاشتم...
جای جای بوسه هایش می سوخت و می لرزیدم...من در مقابلش ضعیف بودم و حریف قدرتمندم داشت مرا به زانو در می آورد...
حتی از بدن خیانتکارم در عحجب بود که داشت به بوسه هایش واکنش مثبت نشان می داد...
چشم بستم تا هیجانی که بهش دچار شده بودم را کنترل کنم اما نمی شد.
توی آینه نگاه کردم...
زیر گلویم را کبود کرده بود.
خجالت دوباره تمام تنم را در برگرفت...
این لاس زدن هایش را نمی توانستم هضم کنم...اصلا چرا هر وقت مرا می دید، از چشمانش حرارت می بارید...؟!!!#پست۳۱۱

جوابش ساده است ،کسخل تر از من مگر هست...؟ !
کاش حداقل یک دوست پسر می گرفتم تا تجربه ای به دست می آوردم ولی حیف که هیچ کجا زرنگ نبودم !!...!
خودم را روی تخت می اندازم .
خوب بود که حداقل خودش بهم رحم کرد و رفت وگرنه زیر بوسه هایش سکته می کردم ...
نفس عمیق می کشم اما به یکباره با یادآوری اینکه امروز چهارشنبه است و پاشا وعده آخر هفته را داده بود ،سیخ سرجایم نشستم ...دو دستی توی سرم زدم و با خودم گفتم :یعنی می خواد فردا من و ببره...؟ !
به ضرب از جا بلند شده و می خواهم بهش سر بزنم اما سر جایم خشک می شوم ...
بروم که باید زیر ماچ و بوسه اش از خجالت آب شوم...؟ !
فردا چه بهانه ای جور کنم...؟ !
کاش پریود بودم...؟ !
این آدمی که من دیدم دم مرگم باشم مرا با خود می برد ...
لحظه ای یاد استخر افتادم و سکسی که داشتیم ...!!!

لمس زبانش روی تنم مخصوصا خصوصی ترین جای ممکن ،حرارت تنم را بالا برد ...وسط پایم نبض گرفت . آب دهانم را قورت دادم ...
من چه مرگم شده بودم که وسط پایم داشت آتش می گرفت...؟ !
هرچه بیشتر فکر می کردم بدتر می شدم ...
حالم را نمی فهمیدم و انگار جیحزی کم داشتم ...
از جا بلند شده و سمت کمد رفتم و باز کردم ...
با دیدن کمد خالی بادم خالی شد ...
تمام لباس ها و وسایلم به اتاق پاشا منتقل شده بودند ...
من جطحور با ان مرد زیادی هات و خطرناک رو به رو شوم مخصوصا با این حال ناشناخته مسخره ام...؟!
#پست۳۱۲خدا خدا می کردم نباشد .
در را باز کردم و وارد شدم .
بوی عطرش باعث شد چشم ببندم و نفس عمیق بکشم ...
بی هوا جلوتر رفتم و به خیال نبودن کسی تند نفس می کشیدم و عطر خوشش را به ریه هام می سپردم ...
سر کج می کنم و لبخند می زنم ...
حالم با بوییدن این عطر خوب که هیچ جور عجیبی خراب تر می شود که با پیچیدن دست هایی ،ترسیده

چشم باز می کنم و هین بلندی می کشم ...
-پا ...پا ...شا...؟ !
گوشه چشمش چین خورده و زبانی روی لبش می کشد ...
-هیش ....آروم باش !!...!لب گزیدم و با چشمانی دودو زن نگاهش کردم ...
داغی دستانش ،تنم را کوره ای از آتش کرد و حس عجیبی که می خواست آرام شود ...
خیره چشمانش شدم .
آبی هایش وسعت دریا را داشتند و مرا چنان غرق خودش کرد که ناخودآگاه توی آغوشش کشیده شدم ...
لبخند مرموزی روی لبش حس کردم اما نادیده گرفتم ...
خودم هم نمی دانستم چه مرگم هست اما دوست داشتم دماغم را روی گردنش بچسبانم و عمیق بو بکشم ...
حرف نمی زدم و انگار پاشا هم با همین سکوتم می توانست بفهمد چه مرگم هست که مرا سمت خود کشاند و دستش را از زیر پیراهنم روی کمر چسباند و حس داغی اش آهی از دهانم را خارج کرد ...دو دستم را به یقه مرد چسباندم و خمار شده و بی قرار نگاهش کردم ...

-پا ...شا...؟ !
سرش را پایین آورد و درست نزدیک لب هایم پچ زد ...
-چته...؟ !
زبان روی لب خشک شده ام کشیدم ...
-نمی دونم ...!
لبخندش عمیق تر شد و برق چشمانش بدتر ...
-اما من می دونم این بی قراری توی چشمات چی رو می خواد...؟ !
سر کج کردم و خیره لب هاش لب زدم :چی...؟ !
-می خوام یه حال خوب بهت بدم ،می خوای...؟ !مجذوب شده گفتم :می خوام.!!!..
#پست۳۱۳
راوی ...
صاعقه بود که بر پیکره دخترک اصابت کرد و لذت عمیقی که وجود دخترک را در برگرفت ...
چشمانش بسته شدند و لب های خیس مرد روی لبش ...
با لطافت و ملایمت می بوسید و قلب دخترک داشت از جا کنده می شد .
این حجم از احساس برای قلب کوچکش زیاد بود ...

تکرار تجربه ای بکر و لذت بخش ...دست پاشا پشت گردنش سفت شد و بوسه ای که رفته
رفته از لب تا گردنش کشیده شد .
دخترک به سختی نفس می کشید اما پاشا داشت میمرد برای یکی شدن با دخترکی که می دانست هنوز آماده نیست !!...!
افسون به سینه اش چنگ زد .
مرد بی قرار چشمان خمارش را باز کرد و لب زد .
-آماده ای...؟ !
دخترک خشک شد .
آماده برای چه...؟ !
چیزی مثل علامت سوال در ذهنش روشن شد اما بها نداد ...
سکوت کرد چون قلبش چیز دیگری می خواست ...آب دهانش را قورت داد که نیشخند پاشا روی لبش
دخترک را گیج تر کرد .
از این همه صفر کیلومتر بودنش خوشش می آمد .
معلوم بود خالص و ناب است ...
اولین تجربه اش هم دست خودش بود و بعدی هایش هم همینطور ...
سر کج کرد و لب بغل گوشش چسباند .

لیس زد که وجود دخترک لرزید ...
-دیوونم می کنی افسون !!!...
با یک چرخش دخترک را برگرداند و دستش از زیر
پیراهن روی شکمش گذاشت ...
آه مرد از سینه اش خارج شد و تن دخترک توی
آغوشش شل...#پست۳۱۴
بینی روی گردنش گذاشت و عطر تنش را به ریه
کشید و توی سینه اش حبس کرد .
دوست داشت با خشونت شیرینی به کارش ادامه دهد
اما با تجربه تر از ان بود که بخواهد همچین موقعیت
نابی را از دست بدهد .
دوست داشت اعتماد دخترک را جلب کند که موفق هم
شد .
این گونه شل شدنش و لذتی که می خواست به او
بدهد ،نشان می داد دقیقا درست پیش رفته است ...
دستش بالاتر آمد .نفس نفس زدن دخترک و دست ظریفی
که روی دست
مردانه اش نشست ...
-تو رو خدا ...پاشا !...!
پاشا بوسه خیسی به شاهرگش زد .
-هیش مو فرفری ...به هیچ چیز جز من و لمس دستام

فکر نکن ...خودت و صدات و آزاد کن !!!...
دخترک شنید اما تاب حرف زدن را هم نداشت ...
دست چپ پاشا از شکمش بالاتر رفت و روی سوتینش نشست ...
حجم سینه اش را در دست گرفت و اندکی فشرد که دخترک در جایش تکان ریزی خورد ...
سپس دست دیگرش سمت شلوارش رفته و خیلی فرز دکمه را باز کرد ...پای دخترک بهم چفت شد اما پاشا بلد بود چگونه تن
منقبض شده دخترک را آرام کند ...
بوسه خیسش را روی گوشش تکرار کرد ...
-افسون ...اخ افسون...هیش آروم باش...فقط می خوام آروم شی...هوم ...بوی عطر تنت رو دوست
دارم ...!!!
بوسه ای دیگر روی شاهرگش زد و دستش را توی شورتش برد و تن دخترک دون دون شد ...
لبخندی روی لب پاشا نشست ....
دستش را پایین تر برد و با خیسی بین پایش لبخندش پهن تر شد ...
چشمان مرد برق زد .
یاد ان روز توی استخر افتاد و سکس هرچند نیمه کاره

اشان !!...!-چه خیس کردی توله....؟!
#پست۳۱۵
الان هم گرچه نصفه نیمه بود و ارضا شدنی در کار نبود اما خودش هم قلبا داشت لذت می برد از پیچ و تاب تن افسون ...
-وا ...ی ...پاشا !!...!
دخترک سرخ شده و تمام وجودش را شهوت پر کرده بود...
بی حال خواست خودش را جلو بکشد که پاشا نگذاشت ...
-جون پاشا ...اخ مونده تا بی حال شی مو فرفری ...!!!انگشتش را پایین تر برد و بی توجه به تقلاهای دخترک سینه اش را فشرد و انگشتش را دم ورودی پایین تنش نگه داشت و نرم تکان داد ...
به طوریکه ناله دخترک بلند شد اما حالش دست خودش نبود ...
نفس نفس می زد و صورت سفیدش سرخ شده بود ...
به دست و پهلوی مرد چنگ می زد و از داغی و لذتی که بهش دچار شده بود داشت دیوانه می شد ...
زورش نمی رسید و کاملا در حصار تن پاشا داشت جان می داد و لذت می برد ...

جیغ کشید و با ضعف نام پاشا را صدا زد ...
انگشت پاشا روی لزجی بین پایش دورانی می رفت و
می امد اما داخل نرفت ...دخترک بیچاره وار از زور شهوت
موهایش را چنگ
زد ...
-پاشا ...التماس ...می کنم .!!!..تو رو خدا ...!!!
پاشا مخمورتر از او با حس لذتی که توی وجودش از
بی حالی دخترک بود ،لب زد ...
-ارضا شو ...خودت و رها کن افسون ...
دخترک ذره ذره داشت جان می کند اما امان از لمس
انگشت مرد و حس داغی و لذتی که وجود دخترک را
به یغما برده بود و در میان دستان مردی که شوهرش
بود ،داشت برای بار دوم رها شدن را تجربه می
کرد ...ثانیه ها می گذشت و چیزی به ناتوانی دخترم نمانده
بود که یکدفعه تمام وجودش لرزید و آهی که از میان
لب هایش خارج شد ...
دخترک شل شده توی آغوش پاشا خمار و با خالی
خراب جان آنکه چشم باز کند ،را نداشت ...
مرد متوجه شد دخترک ضعیف تر از ان است که
بخواهد سرپا شود ...یادش ماند که حتما تقویتش کند ...
مرد سیری ناپذیری چون او نمی توانست به یک بار یا

حتی دوبار قانع شود !!...!
لبش به شقیقه دخترک چسبید و دخترک را در آغوشش بالا کشید و بغل گوشش پچ زد ...
-دفعه بعدی به این سادگی نیست خانوم خانوما ...باید تحملت بالا باشه مو فرقری...!!!
#پست۳۱۶نگاه مرد روی صورت سرخ دخترک در گردش بود و
لذت می برد از این همه بکر بودن ...
برعکس افسون دوست داشت فرار کند اما آرزویی محال بود چون پاشا حتی قصد ترک کردن اتاقشان را هم نداشت ...
حوله را دور خود محکم نگه داشته و به سرعت زیر نگاه سنگین مرد سمت اتاق لباس می رود .
به محض رسیدن نفس سنگین و خجولش را رها می کند .
اصلا چطور وا داد و خودش هم از حسی که بهش دچار شده بود ،در عجب بود ..!.
آب دهانش را قورت داد و با طولانی ترین وقت ممکن لباس هایش را پوشید ...پاشا به عمد خودش را با لپ تاپ سرگرم کرده بود اما
تمام حواسش به دخترک بود ....

افسون آرام و سر به زیر بیرون امد و بدون نگاه به مرد سمت آینه رفت تا موهایس را خشک کند ...
پاشا از پشت میز بلند شده و تا خواست سمت دخترک برود کوشی اش زنگ خورد ...
برگشت و با دیدن نام بابک بلافاصله تماس را وصل کرد ...
-بگو بابک...؟ !
بابک نفسی گرفت ...
-محموله ها آماده اس ...!
مرد در حالی که نگاهش به دخترک و موهای فرشبود ،خیلی جدی زمزمه کرد :بارگیری شدن...؟ !
-بله راننده منتظر شماست ...باید بریم انبار ...!
-تا یه ربع دیگه حرکت می کنیم ...!
تماس را قطع کرد و سمت دخترک قدم برداشت ...
افسون متوجه شد ...دست پاچه نگاهش را پایین داد و با موهایش ور رفت ...
دست مرد روی دستش نشست و برس را از او گرفت ...
-حرص من و چرا سر این فرفری ها خالی می کنی جوجه...؟!
#پست۳۱۷چشمان مات دخترک از اینه به چشمان مرموز و

ابی
مرد دوخته شد و تنش خیس عرق شد .
داشت می لرزید .
برس روی موهایش نشست و آرام و نوازش وار
کشیده شد ...
آب دهانش را قورت داد .
زبانش به سقف دهانش چسبیده بود .
پاشا سرش را داخل موهایش برد و عمیق بو
کشید :بی نظیری افسون ...
دخترک باز هم حرفی جز چشم دزدیدن نداشت ...
مرد متوجه حال بی قرار و خجولش شده بود و می
دانست تا سکته فاصله ای نداره ...!
بی حرف موهایش را شانه زد و برس را روی میزگذاشت .
از تو آینه چشم ازش بر نمی داشت .
یک دستش را بند شکم و با دست دیگرش ،موهایش را
کنار زد و لب روی کبودی گردنش گذاشت ...
تن دخترک لرزید و نفسش تند شد ...
لب مرد بالاتر روی لاله گوشش رفت و بوسید ...
-شب دیر میام اما تو لوازمت و جمع کن که فردا صبح
حرکت می کنیم ...!!!
نگاه افسون به یکباره بالا آمد ...

تمام سعی اش را کرد تا حرف بزند ...
-چ ..ی...؟ !
دو دست مرد دور شکم دخترک پیچیده شد و او را به خود فشرد ...
-میریم تعطیلات دو نفره تا ...زندگی مشترکمون رو شروع کنیم !...بعدم بوسه ای کنار شقیقه اش گذاشت و چشمکی
زد ...
-صبح زود راه می افتیم !!...
***
افسون مانند مرغ سرکنده با چشمانی دودو زن نگاه عمه ملی کرد و گفت :حالا من چیکار کنم عمه...؟ !
عمه ملی خندید و شانه بالا انداخت :نمی دونم اما شوهرته حق داره مه بخواد زندگی مشترکش و شروع کنه !!...!
دخترک با یاد شور و حالی که تجربه کرده بود ،چشم بست و خودش هم نمی فهمید چه می خواهد ...
-ولی این ازدواج قرار نبود جدی باشه عمه...؟!#پست۳۱۸
دست عمه ملی روی دستش قرار گرفت .
-اون چیزی که تو ذهنت برای خودت بزرگش کردی فقط خودت و باهاش گول میزنی ....پاشا اگه تو رو

نمی خواست هیچ وقت عقدت نمی کرد ...حتی این مدتی هم که بهت نزدیک نشده می خواسته تو رو به این زندگی خو بده ...!!!
افسون اخم کرد .
حرف های عمه ملی با منطقش یکی بود اما نمی خواست قبول کند که بی عشق وارد یک زندگی شده ...!!!
دستش زیر دست زن مشت می شود .
-پس عشق چی میشه...؟ مگه برای یه زندگی نباید همدیگه رو دوست داشت...؟ !
زن می خندد.
دخترکش در یک گمراهی بزرگ به سر می برد .
سعی میکند آرامش در تک تک حرف هایش معلوم باشد تا تاثیر بیشتری روی دخترک داشته باشد ...
-درسته توی زندگی عشق مهمه اما بعد از ازدواج هم عشق به وجود میاد ...خیلی از ازدواج های سنتی پسر و دختر همدیگه رو نمی شناسن اما وقتی می بینن شرایط هر دو طرف اوکیه ،تصمیم به ازدواج می گیرن و زندگی مشترک...عشق و دوست داشتن هم کم کم به وجود بیاد ...!!!
افسون کلافه لب برچید :اما برای ازدواجشون هیچ

اجباری نبوده عمه !!...!-درسته اما موقعیت تو یکم خاص بود ...به نظر من
اینقدر سخت نگیر و به جاش سعی کن پاشا رو بشناسی ....به هر حال بخوای همش در حال مبارزه و جنگیدن باشی خودت و خسته می کنی !...
دخترک خودش را جلو کشید ...
-عمه این آدم اصلا به من امون فکر کردن میده ...!فقط کافیه یه جا من و تنها ببینه ،اونوقته که خفتم می کنه .!..
زن خندید .
-از کبودی گردنت معلومه که حسابی آتیشش تنده ...!!!
دخترک پشت چشم نازک کرد :می خوام سر به تنش نباشه !!...!-کاملا از اون کبودیا معلومه..!!!.
#پست۳۱۹
-محموله ها رسید اونور ،بلافاصله باید جا به جا شن و از همه مهمتر راننده ها هم جاشون رو عوض می کنن !...
-هماهنگی شده پاشا ...!
پاشا نگاه جدی به بابک کرد :به راننده ها اطمینان ندارم ....!

بابک جا خورد :چی میگی پاشا...؟ هردوشون از بچه های خودمونن ...!
پاشا چشم باریک کرده و نگاه یکی از راننده ها کرد ...-حسم بهشون اصلا مثبت نیس ...!بهتره خودت هم بری ...!!!
بابک هم نیم نگاهی به راننده ها کرد و ولی چیز مشکوکی ندید ،دوباره نگاهش را سمت پاشا سوق داد ...
-برای اینکه خیالت راحت باشه ،میرم ...
-یه تیم پشتیبان هم همراه خودت ببر ...شاید لازم شد ...
بابک نیشخند زد ...
-حتما !!...!
سپس سمت ماشینش رفت و به همراه کامران سوار شدند ...
بقیه محافظ ها هم پشت سرش حرکت کردند .-برای فردا همه چیز آماده اس...؟ !
کامران از تو آینه نگاهی کرد ...
-بله آقا ...آرش و تیمش ویلا میمونن و من و دوتا از بچه ها همراه شماییم ...
پاشا سری تکان داد ..

تمام وجودش پر شد از هیجانی که خیلی وقت بود نفسش را تنگ کرده ...!
امان از دخترک مو فرفری که باعث و بانی این هیجان و ضربان تند قلبش بود ...
با نگاهی به ساعت که نیمه شب را نشان می داد .دور بین ها را چک کرد و با دیدن دخترک غرق در خواب لبخندی نامحسوس روی لبش نشست ...
محال بود تعطیلات آخر هفته رو بگذارد ،بخوابد ...برنامه های زیادی داشت اگر دخترک دل بدهد!!...!
#پست۳۲۰
حرم نفس های داغی به پوست صورتش خورد و سپس لب هایی خیسی که به پیشانی اش چسبیده شد ...
آرام پلک زد و چشم باز کرد .
با حس بوی عطر آشنای مرد چشمانش گشاد شدند و با هینی پرید ...
مرد در حالت نیم خیز دستس را دور تن دخترک پیچید واو را سمت آغوشش کشید ..
-هیش ....آروم باش دختر ،منم ...!
افسون نفس نفس میزد ...خشک شده نگاهش به مرد بود و آب دهانی که قورت
داد ...

این دیگر چه مدلش بود که بی هوا سر وقتش آمده و بوسه ای می کارد که تا سر حد مرگ می ترسد ...!!!
-ترسیدم !!...!
مرد لبخندی روی لب نشاند ...
-اونقدر قشنگ خوابیده بودی که نتونستم بی خیال بوسیدنت بشم .!!..
اخم روی پیشانی دختر نشست .
در نهایت آرامش خوابیده و این یک دفعه بیدار شدنش بدجور روی اعصابش تاثیر گذاشت ...
خود را خواست عقب بکشد که مرد اجازه نداد ...باصدایی خشدار که حاصل خواب بود ،زمزمه کرد
-با یه آدمی که مست خوابه این کار و نمی کنن !!!...
پاشا با چشمانی براق نگاه چشمان خمار و عصبانی اش کرد ...
-می دونم به عمد محکم بوسیدم که بیدار شی !...!
افسون مات صورت تخسش شد ...
-چرا...؟ !
مرد نگاهش از چشم ها به لب هایش کشیده شد و بعد با لبخندی مرموز ابرویی بالا انداخت و لب روی لبش گذاشت ...
دستش را پشت گردن دخترک فیکس کرد و پایش را

روی پای دخترک انداخت تا نتواند تکان بخورد و مزاحم بوسیدنش شود...!!!#پست۳۲۱
افسون
پررو تر از این بشر را تا حالا ندیده بودم ...
از دیشب و بوسه طولانی اش که خواب را برمن حرام کرد ،حرص داشتم ،جوری که می خواستم دانه دانه موهای خوش رنگ و حالتش را از توی سرش بکنم ...
این مرد آدم نبود .
اذیت کردنم جزو تفریحاتش بود.
دیشب بعد از بوسیدنش چنان مرا به آغوشش کشید که تا صبح نتوانستم کوچکترین تکانی بخورم .!!!..
به حال و روزم می خندم و بدتر باید به حالم گریه کنم که الت دستش شدم ...!!!-آماده ای...؟ !
صدایش سوهان روحم بود ...
نگاهی به ساعت کردم و وا رفتم ...
نالیدم :صبح به این زودی من و کجا میبری...؟ !به خدا خوابم میاد ...!دیشبم که نذاشتی بخوابم ..!.
دستی به تی شرتش کشید ...
این کی وقت کرد بخوابد و کی بلند شود...؟ !
-دقیقا یه ربع فرصت داری تا آماده شی و وسایلی که

جمع نکردی رو برداری وگرنه خودم دست به کار میشم و اونوقته که با سلیقه خودم برات فقط لباس زیر بردارم و لباس خواب !!!...
خواب از سرم پرید .از چشمان شرورش حقیقت را می شد فهمید که
حتما این کار را انجام می دهد ...
-اما ...من نمی خوام بیام !!...!
سمت اتاق لباس ها رفت ...
-از زمانی که بهت دادم فقط دوازده دقیقه مونده !!...!
من توان تکان خوردن نداشتم چه برسد به اینکهه بلند شوم ...
این مرد دیوانه بود و داشت مرا هم مانند خودش می کرد ...
صدایش دوباره آمد ...
-فقط ده دقیقه ...!!!
نمی دانم چه طور حساب بردم که نیم خیز شدم و خواستم از تخت پایین بروم که ناگهان پایم به رو تختی گیر کرد و از تخت پایین افتادم...!!!#پست۳۲۲
با لبخند کج و اعصاب خوردکنش بهم خیره بود اما من هم از دستش شاکی بودم هم خوابم می آمد ...
-میشه نگام نکنی...؟ !

ابرو بالا انداخت ...
-دوست دارم نگات کنم !!...!
ادایش را درآوردم و بعد با حرص چشم غره ای رفتم ...
-حداقل میزاشتی لباسام و جمع کنم !...
-نیازی نیست خدمتکار جمع کرده بود ...!
-چی...؟ !-می دونستم حتما با اومدنمون یه برنامه ای داریم ،شب
قبل خدمتکار تموم لوازمت و جمع کرده بود و گذاشته بود توی ماشین ...!
-پس چرا نذاشتی آماده بشم...؟ !
-من بهت زمان دادم اما تو افتادی و بعدش هم همون ده دقیقه رفت برای یه دستشویی !!...!
-این نامردیه...؟ !تو دیشب نذاشتی بخوابم ..!!!.
دستم را گرفت و سمت لبانش برد و پشت ان را بوسید که میان عصبانیتم ،لحظه ای ضربان قلبم ایستاد و دوباره شروع به کار کرد ...
-تو باید هر زمان از روز در هر مکانی آمادگی خفت کردنای من و داشته باشی !!...!اخم کردم ...
-چرا اینقدر اصرار به شوهر بودن من داری...؟ !
پوزخندی زد :چون واقعا شوهرتم...!

جدی شد ...
-دارم بهت اخطار میدم من مرد خودداری نیستم که بخوام این همه وقت سکسی نداشته باشم ...!اگه دارم مقابلت کوتاه میام فقط می خوام امادت کنم وگرنه اولین وظیفت در برابر من سکسیه که چند ماهه ازم دریغ کردی !!...!
کپ کردم ...
چه توقعی از منی که حتی این ازدواج را قبول نداشتم ،داشت...؟ !
-فکر نمی کنین دارین تند میرین...؟ !
دنده را عوض کرد ...-اگه به تند رفتن بود که الان باید حامله هم باشی
دختر ...من مرد صبوری ام اما هیچ وقت سعی نکن با صبرم امتحانم کنی .!!!..
چشمانم گشاد شدند ...
تازه علاوه بر تهدید ،منت هم می گذاشت !...
خشم داشتم ...
-مگه من گفتم بیا شوهرم شو...؟ !!!
نیم نگاهی بهم کرد ...
-شوهرت شدم چون به نفغت بود ،الان هم با زنم می خوام برم تعطیلات و تو این مدت می خوام با علایق و

سلایقم آشناش کنم مخصوصا توی سکس که بدجور هات و خشنه ...
پشت بند حرفش چشمک زد که قالب تهی کردم ...
باید آمادت کنم که همچین طاقت من و جناب سلطانی کوچک رو هم داشته باشی مو فرفری...!!!#پست۳۲۳
با دیدن این همه زیبایی زبانم بند آمده بود .
اگر در این دنیا بهشتی وجود داشت قطعا همین جایی بود که من با چشمانی از حدقه درآمده داشتم می دیدم ...!!!
-بعدا هم می تونی ببینی ،بیا داخل هوا سرده سرما می خوری !!...!
نگاه از سر سبزی مقابلم گرفتم و سمت پاشا چرخیدم .
-اینجا مال کیه...؟ !
ایستاد .
کمی مکث کرد :خوشت اومده...؟ !ذوق می کنم .
-خیلی خوشگله ...!!!
پاشا خندان کنارم آمد و دست پشت کمرم گذاشت ...
تو صورتم خیره شد ...
موهایم را با نوک انگشت کنار زد ...
چشمان آبی اش گرمای بی نظیری را منتقل میکرد ...
-به نظرم به خوشگلی تو نمی رسه مو فرفری ...!!!

در دم ماتم برد .
هدف این مرد از این حرف ها جه بود...؟ !
به سلامتی ذره ای هم حیا نداشت اما بدجور قلبم را به بازی گرفت !!!...
****
با درماندگی به لباس ها نگاه کردم و سوتینم را بالاآوردم ...
بندی تر از این داخل کمدم نبود...؟ !
هرچه لباس بی پدر مادر بود برایم سوا کرده و در چمدان گذاشته بود ...
نیم تنه و شورتک سرخ رنگ را بالا آورده ...!این ها به درد این فصل و سرما می خورد...؟ !
در چمدان را محکم بهم کوبیدم و روی تخت نشستم...
انگار مسخره پاشا شده بودم ...!!
در همین حینی که حرص می خوردم ،در باز شد و پاشا وارد اتاق شد ...!!!
با تعجب نگاهم کردو ابرو بالا داد ...
-اتفاقی افتاده...؟ !
خنده پر حرصی کردم .
-نه همه چیز رو به راهه !!!...خدمتکارت فکر کردهتابستونه هرچی لباس زیر و نیم تنه بوده ،جمع کرده!!...!

#پست۳۲۴
پاشا کتش را درآورد ...
نیشخندش روی اعصابم بود ...
نزدیکم شد و انگشت اشاره اش را روی بینی ام زد ...
-شاید فکر کرده تابستونه ...!
***
حوله را دورم پیچیدم و بلاتکلیف دنبال لباس بودم ...
کلافه چشم بستم و لعنتی به پاشا فرستادم .
شک نداشتم که کار خود بیشعورش بود .
مردک هیز !!!...سمت کمد رفتم و در را باز کردم ...
پیراهن آبی رنگ پاشا را بیرون کشیدم و جلوی
چشمانم گرفتم ...
سایز سه برابر خودم بود ...
شانه بالا انداختم ...
حداقل بهتر از هیچی بود ...
****
چرخی جلو آینه زدم ...
بلندی اش تا پایین تر از رانم می آمد ...
آستینش هم تا آرنجم بالا زدم ،بهتر شد اما به طرز
بامزه ای توی تنم گشاد بود ...
اگر سعی اش بر این بود که مرا اذیت کند ،مشکلی

نداشت ،من راحت بودم !!...!
موهایم را دور شانه ریختم و بعد از اطمینان از سر و وضعم پایین رفتم ...* -
بابک حواست و جمع کن باید چهار چشمی حواست به راننده باشه ...به موقعیت که رسیدی سریع جایگزین کن .!!!..
پشت پاشا به من بود و متوجه آمدنم نشد ...
نمی دانم بابک چه گفت که با عصبانیت غرید :ریسک نکن ...مرض نداشتم تو رو بفرستم ...همون کاری رو انجام بده که بهت گفتم !!!...
متعجب بهش نگاه کردم و هیچ از حرف هایش سر در نیاوردم ...
-لازم شد خلاصش کن !!!...نمی دانم چرا از جمله آخرش تنم لرزید و کوبش قلیم زیاد شد ...
تماس را قطع کرد و چرخید ...
نگاهش که بهم افتاد ،اخم هایش هم از هم باز شدند اما من مات جمله آخرش بودم ...
منظورش از خلاصش کن دقیقا چه چیز بود...؟!
#پست۳۲۵
راوی

پاشا با دیدن دخترک لحظه ای نفسش رفت ...
تابلوی زیبای هنری که می گفتند ،خود خودش بود ...
قدمی جلو برداشت ...
دخترک مات مرد شد و حرارتی که از چشمانش ساطع می شد ...اب دهان فرو برد و خجالت کشید ...
او به این نگاه و رفتارها عادت نداشت و دقیقا همین رفتارهای بکر و نابش بود که پاشا را افسون خودش کرده ...
موهای فرش صورت معصوم و زیبایش را قاب کرده و مرد توان نگاه گرفتن نداشت ...
خوب بود که محافظ ها حق ورود به ویلا را نداشتند و دخترک آزادانه می توانست با همین تیپ بچرخد و او لذت ببرد !!...!
نزدیکش شد و قد یک وجب فاصله داشت ...
-پیراهنم بیشتر از من به تو میاد !!...!
سر افسون پایین رفت ...
دستانش در هم پیچید .به طعنه لب زد :خدمتکارتون ...لباس درست و
درمون برام نذاشته ...!!!
آبی های پدر درارش را به چشمان معصوم دخترک دوخت ...

-می دونه شوهرت چی دوست داره...؟ !
افسون شاکی شد ...
-میشه اینقدر این کلمه رو تکرار نکنی ..!.به خدا تو نگی ،تو شناسنامم اسمت به عنوان شوهر درج شده ...!!!
مرد خندید ...
-خوشم میاد که دنبالش رفتی تا مطمئن بشی ...!!!
قدمی جلو رفت که دخترک قدمش را به عقب جبران کرد ...-میشه فاصله رو رعایت کنین...؟ !
چشمان مرد پر شد از خنده ...
-مگه شوهرا فاصله می گیرن...؟ !
افسون عاصی شد ...
-تکرار نکن ...تو رو خدا از من بکش بیرون ...!!!
پاشا برخلاف دخترک جلوتر رفت ...
لبخند روی لبش بود و سازش هم کوک ...
-مگه فرو کردم که حالا بکشم بیرون...؟ !
افسون گنگ و گیج نگاهش کرد .
آنقدر عقب رفت تا به دیوار خورد ...
فهمید که بد حرف زده و پاشا هم با نامردی تمام به رویش آورد ...
لب گزید و خواست از کنار مرد در برود که دستپاشا دور

تنش پیچید و توی آغوشش حبس کرد...
#پست۳۲۶
افسون با چشمانی گرد شده خیره پاشا و لبخندش شد ...
این مرد تعادل روانی نداشت ...!!!
-می خوام برم ...!!!
پاشا خیره سیاهی های جذابش شد .
چشمان خمارش دلش را لرزاند و لذت برد از این همه زیبایی که وجودش را هیجان زده کرده بود ...
مرد دنیا دیده و هفت خطی مانند او که می توانست موم را از ماست بیرون بکشد ،با یه نگاه تا ته وجود دخترک را می کاوید و تمام هست و نیستش برایشکاملا شفاف بود ...
-چرا همش می خوای فرار کنی...؟ !
افسون از حس حرارت زیادی که تمام وجودش را احاطه کرده و می خواست فرار کند اما اسیر دست مرد بود .
خودش هم نمی فهمید چه مرگش هست اما این گرما و اسارت را دوست داشت و به دلش بدجور چسبیده بود ...
اصلا پاشا را جور دیگری می دید ...
آب دهان قورت داد .

هیچ دوست نداشت مکنونات قلبی اش را مرد بفهمد ...
دنبال بهانه بود ...
-خب ...خب ...گرسنمه !!...!سر پاشا روی صورتش خم تر شد ...
-دقیقا منم گرسنمه اما ...
دست مرد زیر لباسش رفت و پوست لختش را لمس کرد ...
-می خوام تو رو بخورم ...لامصب از بس که کوچولو و خوردنی !!..!.
دل دخترک هری ریخت ...
شوخی اش ارتباط مستقیمی با شرارت چشم های آبی اش داشت و خواب هایی که دیده بود ...!
دست و دلش لرزید و از تماس دست مرد پوستش دون دون شد ...
چشمانش را مظلوم کرد .
-ازت خواهش کنم ،میزاری برم...؟!#پست۳۲۷
لبخند روی لب مرد پهن شد .
خوشش آمد از بازی که راه انداخته بود .
این حد از مظلوم شدن ان هم چشمانی که خمار و شفاف بودند ،بد به دلش نشست ...!
کج خندی روی لب نشاند ...

-به یه شرط...؟ !
افسون ناخودآگاه با شنیدن حرفش ذوق کرد و لبش پهن شد ...
برق چشمانش دو برابر شد ...
-چه شرطی...؟ !پاشا از این چشم به ان چشم رفت و بعد لب های سرخ
کش آمده اش ...
هوس بوسیدنش یک لحظه از جلوی چشمانش کنار نمی رفت ...
نگاهش دوباره بالا رفت .
دو دستش را صورت دخترک را قاب کرد و ان را بالا آورد ...
و در نهایت حیرت دخترک چشمکی زد و لب روی لبش گذاشت و با تمام وجود بوسید ...
بوسه ای که شباهت زیادی به بوسه های فرانسوی داشت ...
****
قاشق را به زور بلند کرد و نزدیک لبش برد تا اولینلقمه را داخل دهانش بگذارد اما خجالت و لرزش
دستش مانع از ان می شد ...
-مگه گرسنت نبود ،پس چرا نمی خوری...؟ !

اخم روی پیشانی نشاند ...
انگار این مرد کاری نداشت جز ور دل نشستن او ...!
هرچی سعی می کرد خانومانه رفتار کند ،بدتر می شد ...
چشم در حدقه چرخاند و با حرص نگاهش کرد ...
-آخه یکی بدجور رو اعصابمه !!...!
مرد با دستمال لب هایش را تمیز کرد و نگاهش را معطوف دخترک کرد ...
اذیت کردن و حرص دادن افسون برایش لذت بخش بود ...-بخوای یه چندتا راهکار بلدم...؟!
#پست۳۲۸
افسون کم مانده بود از گوش و بینی اش بخار بیرون بزند ...
-راهکارات و نگه دار واسه خودت جناب ...من ترجیح میدم اصلا با شما دهن به دهن نشم ...
سپس بشقابش را جلو داد و خواست بلند شود که دست مرد روی آرنجش نشست و بی هوا او را سمت خود کشید ...
دخترک جیغ کشید و نتوانست تعادلش را نگه دارد که سکندری خورد اما دقیق روی پای مرد افتاد ...پاشا هم با دستی دور کمرش او را بالاتر کشید و روی

پا فیکسش کرد ...
نیم رخش رو به روی صورت مرد بود .
دل دخترک آشوب بود و دقیقا نمی دانست چه غلطی باید بکند .
انگار هرچی بیشتر فرار می کرد ،بدتر گیر می افتاد ...
-حالت خوبه...؟ !
افسون دوست داشت گریه کند ...
-اگه بزاری ،اره ...!!
مرد خنده تو گلویی کرد ...
-شیرین حرص می خوری ...اصلا خوشگلتر میشی .!!!..افسون کلافه نفسش را بیرون داد .
صورت به صورت مرد شد اما خیلی ناگهانی با لمس دست مرد روی ران لختش چشم هایش درشت شد ...
دست پاشا بالاتر رفت و روی باسنش نشست ...
مقصر الان صد در صد خودش بود که به جای شورتک ،شورت لامبادایی پوشیده بود که تمام هست و نیستش را درمعرض دید گذاشته ...
دستش روی دست مرد گذاشت ...
-داری چیکار می کنی...؟ !
مرد نیشخند زد .

چشمانش برق عجیبی داشت ...
لمس باسن دخترک وجودش را به آتش کشید ...
یک طرف باسن دخترک را توی مشت گرفت و فشردکه جیغ افسون بلند شد ...
-جون چه نرمه بیشرف ...!!!
افسون خود را بالاتر کشید که سینه هایش توی صورت مرد فرو رفت ...
چشم پاشا بسته شد و ناخودآگاه عمیق بو کشید ... عطر بهار نارنج مستش کرد .
این بار با حرص فشار دیگه ای به باسنش داد که صدای دخترک دوباره بلند شد ...
-خودتم همچین بازیت گرفته لامصب که همچین شورتی رو برای دلبری پوشیدی ...می خوای همین جا ترتیبت و بدم بیشرف...؟!
#پست۳۲۹
قلبش تند کوبید ...این مرد تعادل روانی نداشت ...
-پا ...شا ...نکن ...!!
مرد نگاه سرخ و پر شهوتش رو به دخترک مو فرفری و صورت سفیدی بود که مژه های پرپشت و تابدارش دلش را زیر و رو می کرد ...لبان سرخش جان می داد برای بوسیدن و مکیدن ...

-نمی تونم افسون ...باید آروم شم ...باید آرومم کنی .!!!..
دخترک تا خواست اعتراض کند مرد بلند شد و افسون از ترس افتادن با جیغ دستش را دور گردن مرد پیچید ...
سمت اپن رفت و دخترک را روی ان گذاشت ...گوشی اش را بیرون کشید و شماره گرفت ...
افسون متعجب به حرکاتش نگاه می کرد ...
-کامران نه بهم زنگ می زنی نه کسی حق ورود به ساختمون رو داره ...برای بچه ها هم غذا سفارش بده ...!!!
-آقا ،بابک خان زنگ زدن ...!!!
-به بابک هم بگو مزاحمم نشه ...هرکاری می دونه درسته همون و انجام بده !!...!
و بعد تماسی که قطع کرد و نگاه مشتاق و پر برقش را به دخترک دوخت ...
-حالا دیگه هیچ سر خری هم نداریم ...!!!
پای دخترک را باز کرد و خودش را جلو کشید ...افسون پیراهنش را چنگ زد ...
-داری چیکار می کنی...؟ !
پاشا با آبی های پدر درارش نگاهش کرد ...

کمی خم شد و پایین پیراهنش را گرفت و از پایین شروع کرد به باز کردن دکمه ها ...
-می خوام زنم و برای زفاف آماده کنم !!!...
افسون مچ دستش را گرفت ...
-نه پاشا ....خواهش می کنم ...من هنوز آمادگیش و ندارم ...
پاشا اخم ظریفی کرد ...
-آمادت می کنم...!!!#پست۳۳۰
-اصلا بزار شب...؟ !
مرد دست دخترک را کنار زد ...
-شبم برنامه داریم منتهی الان دارم برای همون شب آمادت می کنم ..!!!.
-چی...؟ !
دست دو طرف پهلوی دخترک گذاشت و سمت خودش کشید ...
-باید راهت و باز کنم تا بتونم یه ضیافت شاهانه مهمونت کنم !!...
آخرین دکمه را هم باز کرد ...
-فقط لذت ببر ...سپس خم شد و بوسه ای زیر گردنش کاشت ...
نفس های افسون کشیده تر شدند ...

تمام تنش نبض می زد و داشت دیوانه می شد برای حسی که قلبش می خواست اما عقلش نهی می کرد ...
دست مرد روی تن لختش کشیده شد که چشمان دودوزن دخترک روی دست مرد بود ...
-کیف می کنم از این که با هر لمس تنت نسبت بهم واکنش نشون میده ...این یعنی دارم کارم رو درست انجام میدم ...
افسون لال شده بود و چشمش پی دست و حرکات مرد بود .
لب نزدیک لبش برد و گوشه لبش را بوسید که چشمان دخترک بسته شدند ...پاشا خندید ...
تند شدن قلبش را می شنید ...
انگشتش را آرام بالا برد و روی سینه اش گذاشت ...
یکی از ان ها را از سوتین بیرون آورد و تمامش را توی مشت گرفت و آرام فشرد که اه غلیظ افسون از سینه اش خارج شد ...
مخمور شدن چشمانش را هم دوست داشت ...
نوک سینه اش را گرفت و کشید که در دم دخترک نالید ...
بازی با نوک سینه های سفت شده اش لذت بخش بود ...

-پاشا ...نکن ...آخ ...پا ...شا...!!!
پاشا دستش را بالا برد و پشت گردنش گذاشت ...-دوست داری بیشتر پیش بریم ...!!!
تن افسون داغ شد...
بدنش با یک حرکت واکنش نشان می داد...
خمار لب زد ...
-ببو ...سم!!!
#وانشات_پست۳۳۰
لب هایش را روی لب مرد گذاشت و با لذت بوسید ...
لب هایش را مکید و زبان داخل دهانش برد و دور زبانش چرخاند ...تن دخترک را به سینه لختش چسباند و با برخورد نوک سینه هایشبا پوستش وجودش لرزید و آتش خواستنش بیشتر شد ...
لب از لب جدا کرد و خمار نگاهش کرد .
با دیدن صورت سرخ و خمار دخترک زبان دور لبش می کشید خندهتو گلویی کرد ...
-خیلی حشری مو فرفری ...مشتاقم ببینم چقدر خیس کردی...؟ !نوک سینه اش را گرفت و کشید که دخترک نالید ...
دست داخل شورتش برد و با خیسیش دهانش باز ماند ...

دخترک خجالت زده چشم گرفت که پاشا انگشتش را روی خیسیکشید که اه غلیظی از دخترک بلند شد ...
مرد مستانه خندید :جووون ...بدجور آماده ای...؟ !
کمی فاصله می گیرد و شورت را از پای افسون بیرون می کشد ...
لبخند پر معنی مرد روی اندامش داغ ترش می کند که درمانده فقطنگاهش به پاشاست تا ان حس بی نظیر را یک بار دیگر تجربه کند ...
مرد توی چشمانش خیره شد ...
-اون چیزی که داری با چشمات بهم التماس می کنی رو بهم بگو !!!...
افسون چشم بست و داشت به سختی مقاومت می کرد اما مرد باانگشتش دم ورودی واژن دخترک نوازش وار خطوط دورانی کشیدکه بدتر داشت با روح و روانش بازی می کرد ...
افسون طاقت نیاورد و با حالی خراب نالید :خواهشمی کنمپاشا ...تو رو خدا...؟ !
-توروخدا چی...؟ !
افسون جیغ بی جانی کشید و در حالی که نفس نفس می زد؛ زمزمهکرد :با ...انگشت ...نه ...با زبونت ... تو رو خدا !!...

مرد لبخند آرامش بخشی زد و دخترک را خواباند .
سپس خم شد ...ابتدا روی واژنش را بوسید و بعد
زبانش را از پایینبه بالا کشید ...دخترک نفس های بلند
می کشید و آه های غلیظشخوش صدا ترین سمفونی
زندگانی اش بود ...
دو طرف کلیتوریسش را کشید و زبانش را به آرامی
روی انگذاشت ...
خیسی جاری شده را لیس زد ...
افسون جیغ کشید و نام مرد را فریاد زد ...
پیچ و تاب بدنش نشان از حال خراب و پراز
خواستنش داشت که
مانند ماری توی هم پیچ می خورد و جیغ هایش دست
خودش نبودمخصوصا با حالی که پاشا ماهرانه بهش
هدیه می داد ...-وای پاشا ...بیشتر ...تندتر ...تو رو خدا
...وای ...
واااای ...
انگشت های افسون توی موهای پاشا فرو رفت و لب
های مرد را به
واژنش فشرد ...دم ارضا شدنش بود و حس خوشی که
نم نمک بهشتزریق شده و بعد در کسری از ثانیه ها تن
داغ و پر نبض دخترک با

حرکت آخر زبان مرد رها شد و به اوج رسید و جیغی که ان لحظه از گلویش خارج شد ...
#پست۳۳۱
اما این بار پاشا مهلت نداد ...
حال ،حال خودش هم ان چنان خراب بود و پر از نیاز که مقابله و سرکوب با ان در توانش نبود ...
مدام صحنه ارضا شدن و حالات افسون جلوی چشمش بود این بدتر به حال خرابش دامن می زد .در مقابل دلبرکش کنترل کردن خودش سخت بود .
درست بود که باید کم کم وارد رابطه شود اما او دیگر آدم صبر کردن نبود ...
نه تا وقتی که جیغ های افسون توی گوشش بود ...
روی اپن تا ته اوج گرفتن دلبرک پیش رفت و خودش هم در کنارش لذت برد اما ان چیزی که توی ذهن و قلبش بود را نمی توانست بی خیالش شود ...
به صورت بی حال و چشمان نیمه باز افسون نگاه کرد ...
-دوست داشتی...؟ !
دخترک با خجالت سر در سینه اش فرو برد و هیچ نگفت ...پاشا اما بی خیال نشد ...
-سوالم ،جواب نداشت خوشگله...؟ !

با صدایی گرفته نالید :اذیتم نکن پاشا ...خجالت می کشم ...
پاشا با خنده در آغوشش فشرد ...
-هووووم ....اونجور که تو جیغ می زدی و می گفتی برام بخور ....
مرد به عمد سکوت کرد و قلب دخترک انگار از بلندی افتاد...
سرش را بیشتر به قفسه سینه مرد فشرد...
-تو روخدا پاشا...
پاشا دو دست مشت شده اش را گرفت...
شیطان شده بود و شیطنت می کرد...-ای جونم هنوز این تو رو خداهات تو گوشمه که ازم
می خواستی....
دخترک جیغ کشید و شلیک خنده مرد هوا رفت...
#پست۳۳۲
پاشا تن لخت دخترک را به اغوش کشید و روی موهایش را بوسید ...
سر در گوشش خم کرد و با نفس هایی داغ زمزمه کرد ...
-از این به بعد خجالت نداریم افسون ...باید هر موقع خواستمت ،تمکینم کنی !!...!

افسون ناباور نگاهش کرد .ترسیده بود .
-پاشا ...من ...
مرد دست جلوی لبانش گرفت ...
-هیش نترس ...دیدی چقدر بهت لذت دادم .!..
مکث کرد تا تاثیر حرفش را در صورت دخترک ببیند ...
دخترک با چشمانی ترسیده نگاهش می کرد ...
-قراره دو برابر همین لذت و هم بازم بهت بدم ...!!!
دخترک خواست خودش را عقب بکشد که پاشا نگذاشت ...
-وای ...پاشا ...من ...من ...لذت بیشتر ...نمی خوام !!...!
پاشا اخم مصنوعی مرد ...-پس من چی...؟ !
دهان افسون بسته شد ...
آب دهانش را قورت داد که پاشا دست زیر تنش انداخت و روی دست بلندش کرد ...
دخترک با ترس گردنش را چسبید و توی گوشش مدام التماس می کرد اما گوش پاشا بدهکار نبود ...
از پله ها بالا رفت ...
در اتاق را باز کرد و داخل شد .
افسون را روی تخت گذاشت و در حالی که خیره اش

بود ،شلوارش را بیرون کشید و تنها با یک شورت در مقابل دخترک ایستاد ...
افسون بهت زده پلک زد و نگاهش وسط پای مرد افتاد که نفسش رفت ...-این ...من ...نه ...
چشم درشت کرد که پاشا جلو رفت و زانو روی تخت گذاشت ...
خندید و چشمکی زد :ترس نداره خوشگله ،یکم که گذشت به سایزش عادت می کنی .!!!..
و قبل از اینکه دخترک فرار کند ،رویش خیمه زد...
#وانشات_پست۳۳۲
نوک سینه اش را گرفت و کشید ...
-آخ ..نکن .!..
-هنوز نکردمت خانوم خانوما !!!...
افسون ترسیده خواست خود را بالا بکشد که پاشا خم شد و لبروی لبش گذاشت ...
با لذت و خواستن می بوسید و مهلتی به دخترک نمی داد .دستان مشت شده افسون باز شدند و نرمی لبان مرد و
مهارتش دربوسیدن تن منقبض شده دخترک را آرام کرد ...
پر عطش می بوسید و با دستش به سینه های دخترک

چنگ می
زد ...
لمس پوست لطیف و صاف دخترک روحش را به
پرواز دراورد وناخودآگاه خشونت شیرینی چاشنی
بوسه هایش کرد ...
از گردنش پایین تر آمد ...
دوباره بدتر حال افسون خراب شده بود چشمان
خمارش پی مرد وحرکات جنون آمیزش بود ...
گردنش را مکید که تن دخترک شل شد و اهش هوا
رفت ...
پاشا چشمش به صورت دخترک بود و نوک سینه
دخترک داخلدهانش و لای دندانش ...
سینه های خوش فرم و گردش را توی مشت گرفت و
جای جایش رابوسید و زبان کشید ...
افسون چیزی تا دیوانگی فاصله نداشت ...دست درون
موهایش برد و پیچ و تاب تنش دست
خودش نبود ...
-پاشا ...آرومتر ...توروخدا ...وای ...
مرد پایین تر رفت ...
-فقط لذت ببر خوشگله ...آخ که چه تن سفید و لطیفی
داری ...

کوچولویی اما بدجور لوندی افسون ...دوست دارم یه جابخورمت .!!!..
دخترک نالید ...
پاشا پای دخترک را باز کرد و وسط پایش نشست ...
با انگشتش روی واژنش را مالید تا دخترک را آماده کند ...
اولین بارش بود و نمی خواست درد زیادی بکشد ...
فقط اولشسخت بود ...
افسون نیم خیز شد و با دیدن مردانگی مرد رنگش پرید ...
-این ...این نمیره توش !!...!
مرد دست نوازش وسط پای دخترک کشید که لرزید ...سپس دستی به مردانگی بزرگ و حجیم خودش کشید و
ان را رویواژن دخترک گذاشت ...
تن افسون می لرزید
پاشا پاهایش را باز مجرد و آلتش را روی واژن دخترک کشید ...نفس افسون رفت و همزمان ترس و لذت را تجربه کرد ...
اب دهان قورت داد و پاشا با نگاهی داغ به چشمان ملتمس دخترکلب زد :نمیزارم دردت بیاد ...مواظبتم

فقط خودت شل کن ...
کلاهکش را دم ورودی واژنش گذاشت و با فشاری به ان جیغ بلندافسون هوا رفت ...
-نه ...تو رو خدا نه ...نمی خوام ...
پاشا دو طرف پایش را گرفت و با فشاری ناگهانی که به واژنش کمیداخل رفت و دوبار جیغ بلند افسون ... اشک های دخترک روان شدند ...
-نکن پاشا ...درد داره ...تو روخدا ...پاشا ...
پاشا با حس تنگی و خونی که جاری شد تمام وجودش را حس بینظیری فرا گرفت ...
حسی فاتحانه و لذت بخش که باعث شد برای اولین بارقربانصدقه دختری برود و این دختر بیش از پیش برایش مهم شود ...!
-قربونت برم تحمل کن ...الان تموم میشه خانومم ... بیا ...اشک نریزفدات شم ...افسونم ...
افسون خودش را تکان داد تا بلکه بتواند رها شود اما پاشا به ناچار
بی هوا خود را وارد دخترک کرد و لب روی لبش گذاشت و بوسید تاجیغ دخترک را خفه کند ...
صدای نامفهوم دخترک و مشت های ظریفش رو تن مرد ،اوج دردشبود ...

پاشا به آرامی با چند بار عقب جلو کردن داشت جا برای خودش بازمی کرد و بدتر از تنگی واژن دخترک داشت میمرد تا محکمتر ضربهبزند ...
حس بی نظیری بود که برای اولین بار تجربه میکرد ...
آنقدر آرام و صبورانه عقب و جلو کرد تا دخترک آرام گرفت و تنشاز انقباض خارج شد ...
پاشا تن جدا کرد و بعد نگاه چشمان اشکبار دخترک که بی حال شدهبود کرد ...-قربونت برم چه تنگی !!!...
افسون چشم بست و نالید ...
پاشا ضرباتش را محکم تر کرد و با چنگ زدن سینه و فشردن انداشت دوباره حال دخترک را خراب می کرد ...
افسون باحس بزرگی الت مردانه پاشا درد در تمام لگنش پیچید امانمی توانست منکر لذت ان هم باشد که رفته رفته صدای ناله های ازسر خواستنش اوج گرفت و این باعث ترغیب مرد شد تا بیشترضربه بزند ...
ضربه های جاندارش تن دخترک را پرت می کرد و سینه هایش تکانمی خورد که لذت کارش را دو چندان می کرد ...
انقدر به ضربه زدن ادامت داد تا دخترک زیر تنش

لرزید و ارضا شدو چشمانی که با خستگی و سستی روی هم افتادند ...
دم به اوج رسیدن خودش بود که ضربه هایش را بیشتر کرد و آنقدرادامه داد تا ارضا شد و تمام خود را درون رحم دخترک خالی کرد واه مردانه اش بلند شد...سپس خودش هم روی تن دخترک افتاد ...بغل گوشش را بوسید ...
-خانوم شدنت مبارک موفرفری ...!!!
#پست۳۳۳
با حس هرم نفس هایی روی سینه اش چشم باز کرد ...
لبخندی با یادآوری آنچه گذرانده بود ،زد ...
دست درون موهای دخترک برد و بعد با احساس بی نظیری که بهش دچار شده بود روی سرش را بوسید ...
دستش را از زیر سر دخترک آرام بیرون کشید که افسون تکانی خورد ...
پلک هایش را باز کرد و مات صورت خندان و پربرق مرد شد ...
لحظه ای جا خورد و خواست نیم خیز شود که پاشانگذاشت ...
-نترس ...منم دختر !...!

افسون با دیدن تن لخت مرد ،چیزهایی که از سر گذرانده بود را به یاد آورد و در دم خجالت کشید ...
خواست زیر پتو برود که پاشا نگذاشت ...
پیشانی اش را بوسید وچشمکی زد ...
-کجا نیم وجبی ....تازه خانوم شدنت مبارک مو فرفری...؟ !
هجوم دو برابر خون توی صورت دخترک و فرو بردن سرش داخل سینه پهن مرد باعث قهقهه بلندش شد...
-وای خواهش می کنم نخندین...خجالت میکشم...!!!
پاشا این بار دخترک را بالا کشید و سر درون گردنشبرد و عمیق عطر خوشبوی تنش را به ریه هایش کشید...
-خجالت نکش افسون ...برای من شوهرت بی حیا ترین زن دنیا باش ...هرموقع بهم نیاز داشتی کافیه فقط بگی !!!...
افسون همزمان دچار حس های مختلفی شده بود که هیچ ازش سر درنمی آورد و اصلا هم نمی خواست بهش فکر کند ...
لب گزید ...
-میخوام برم حمام !...

پاشا بار دیگر پیشانی اش را بوسید ...
-درد نداری خوشگله...؟ !
افسون سر بالا انداخت و پاشا انگشت زیر چانه اش برد ....
-پس من برم وان رو برات آماده کنم!!!...#پست۳۳۴
جای جای تنش می سوخت و با یادآوری لحظات پیش با مردی که شوهرش بود ،بیشتر داغ کرد ...
ملحفه را روی تن لختش بالا کشید و خواست از تخت پایین بیاید که کمی زیر دلش تیر کشید اما درد طاقت فرسایی نداشت که نیاز باشد استراحت کند ...
-کجا مو فرفری...؟ !
مات پاشا شد که تنها یک شورت پوشیده و تن لخت و عضلات پیچ در پیچ و هیکلی اش درون قلبش غوغایی به پا کرد ...
آب دهان فرو داد ...
-می تونم بلند شم ...!آبی های مرد زیباترین رنگ در نظرش بودند ...
-باید مراقب باشی ...تازه باید تقویتت کنم زود از حال میری ...این دو روز می تونی فقط ناز کنی و من نازت و بکشم ...مخصوصا من و کمری که باید فهمیده باشی چقدر می تونه سفت باشه ....

رنگ از رخ افسون پرید ...
ترجیح داد سکوت کند چرا که مرد رو به رویش ذره ای حیا نداشت ...
پاشا دست زیر پایش انداخت و او را در آغوش کشید و دخترک با خجالت چشم بست ...
آرام توی وانش گذاشت و سپس خودش هم پشتش نشست که نگاه متعجب دخترک به خنده اش انداخت ... دلش برایش رفت .
دست روی شکمش کذاشت و شروع کرد ماساژ دادنش ..با شوخی چشمکی زد ...
-می خوای یه سکس دو نفره تو وان ،اونم تو حموم رو داشته باشیم...؟ !
افسون چشمانش درشت شد و خودش را جلو کشید .
-نه تو رو خدا ...!!!
چشمان مرد برق زد ...
او را سمت خود مشید ...
سر بغل گوشش گذاشت ...
-دقیقا همین تو رو خداهایی که با التماس برام می گفتی توی گوشمه و دلم دوباره می خوادت !!!...
دخترک کپ کرد ...
-پاشا خواهش می کنم ...

پاشا سر درون موهایش برد و نفس عمیق کشید ...-بهت رحم می کنم افسون چون می دونم برای بار دوم اونم توی دوساعتی که گذشت ،بدنت چون اولین بارش بوده ،کشش نداره ولی بدون همیشه اینقدر مهربون نیستم...!!!
#پست۳۳۵
-حق با تو بود پاشا راننده خیانت کرده بود اونم با یه پول درشت !!!...
پاشا اخم کرده و بدون هیچ ری اکشتی گفت :کی بهش پول داده...؟ !
-اتابک !...
سیگارش و کنج لبش گذاشت و عمیق مک زد ...
دود را به ریه و سپس از بین لب هایش خارج کرد ...
-یه قرار ملاقات باهاش بزار ...می خوام بدونم همچینابلهی با من جه حرف مشترکی می تونه داشته باشه...؟ !
-حتما ...اما یه چیز دیگه هم برام مشکوک بود...؟ !
پاشا کمی بین ابروهایش چین خورد ...
-چی...؟ !
-کاووس و برادرش هم نزدیکی قنادی خانوم احتشام دیده شدن !...!!

پاشا یکه خورد .
کاووس از ان حرامزاده هایی بود که در نوع خودش
نظیر نداشت ...هر جنایتی ازش برمی امد ...!
-اونجا چه غلطی می کردن...؟ !
-نمی دونم پاشا اما هرچی هست پای افسون
درمیونه ...پاشا تو هرچقدر خودت رو از سازمان جدابدونی
اما پدر اون دختر جزو سازمانی بود که تو
ازش فراری بودی و هیچ وقت تن به خواستشون
ندادی ...اما افسون فرق داره ...اونا افسون و اون گنج
رو می خوان ..!!!.
خشم به یکباره وجود پاشا را فرا گرفت...
افسون مال خودش بود ...
کسی حق نداشت ادعایی روی این دختر داشته باشه ...
-اون دوتا بیشعور و زیر نظر می گیری تا ببینی چه
گوهی می خورن ...!بابک تموم جیک و پوکشون رو
می خوام ...نمی دونم چرا حس خوبی بهشون
ندارم ...!
دقیقا بابک هم همین حس را داشت ...
-بیشتر مراقب افسون باش ...ممکنه زیر نظر
باشین ...-مراقبش هستم اما این راه حل همیشگی نیست
باید

فکر درست و حسابی بکنم ...باید نگاهشون از افسون برداشته بشه ...
-تو الان خودت هم زیر نظری پاشا ...!
پاشا پوزخند زد ...
-اون احمقایی رو که میگی هیچ کدوم حق ندارن توی کار من ،زندگی من سرک بکشن چون اون موقعست که باید با کل تشکیلاتشون خداحافظی کنن ..!!!.
بابک خوشش آمد ...
-می دونم که چه هکر قابلی هستی اما خب نباید غافل شد چون دشمن از جایی ضربه میزنه که خیلی خیلی برات مهمه!!!...
#پست۳۳۶نگاهش از روی دخترک کنار نمی رفت .
پا روی پا انداخته و سیگار می کشید اما تمامی حواس و وجودش پی افسون بود ...
چقدر این دختر داشت مهم می شد و خودش دلیلش را نمی فهمید ...
مردی چون او همیشه دختران زیادی در اطرافش بودند که برای یک شب با او بودن خودشان پیش قدم می شدند یا برای ارضای نیازش با یک اشاره او با سر می دویدند ...
نوشیدنی اش را مزه مزه کرد ...

افسون با اصرار ازش خواسته بود تا وسایل کیک را مهیا کند ...هرچند مخالف بود اما دخترک انگار داشت حوصله
اش سر می رفت ...
سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و بلند شد ...
در حالی که یک دستش داخل جیب اسلش بود وارد آشپزخانه شد که مصادف بود با گذاشتن دیس داخل مایکروفر ...
-درد نداری...؟ !
افسون ترسیده در جا پرید و سمت مرد چرخبد ...
نگاهش را به پاشا داد و دست روی قلبش گذاشت ...
-وای ترسیدم ...!
پاشا جلو رفت .نگاهی از بالا تا پایین بهش انداخت ...
افسون خجالت زد به کانتر چسبید و نگاه گرفت ...
پاشا نزدیکتر شد ...
چانه افسون چسبیده به سینه اش و صورتش از خجالت سرخ شده بود ...
بوی تن مرد و یادآوری شیرین لحظاتی که تجربه کرده بود بدتر به حالش دامن میزد ...
دست مرد زیر چانه اش رفت و آرام بالا آورد ...

پاشا دوباره سوالش را تکرار کرد ...
-درد نداری...؟ !
افسون لب گزید اما آرام زمزمه کرد :زیاد نیست ...!
پاشا اخم کرد ...-چرا بهم نگفتی؟ تو باید الان استراحت کنی نه اینکه
وایسی اینجا و کیک درست کنی...!
#پست۳۳۷
-اما اونقدر نیست که بخوام ...
حرفش تمام نشده روی دستان مرد به هوا رفت ...
ترسیده جیغ کشید و گردن مرد را چسبید ...
-باید مجبورت کنم مو فرفری ...!!!
-به خدا درد ندارم ...
مرد تیز نگاهش کرد ...
-اگه درد نداری ،می تونیم یه راند دیگه سکس داشته باشیم ..هوم...؟ !دخترک در دم خفه شد ...
پاشا روی مبل نشست و او را هم روی پایش نشاند ...
افسون چشم بسته بود تا از خجالت دیدن مرد آب نشود ...
-حالا چرا اون چشمای خوشگلت و بستی...؟ !
دخترک خودش را جلو کشید تا از پای مرد پایین بیاید که دست مرد دور شکمش محکم تر شد ...

-کجا خوشگله...؟ !
افسون درمانده نام مرد را زمزمه مرد ...
-پاشا ...تو رو خدا...؟ !
حالت صورت و نگاه مرد تغییر کرد ...
تن افسون را بیشتر به خود فشرد ...لب روی گوشش چسباند ...
-این تو رو خداهات بدجور حالم و خراب می کنه
افسون ...هیچ حواست هست داری جوری بی اختیارم می کنی که همین الان ببرمت تو اتاق و روی اون تخت یه دست دیگه بکنمت !!!...
تن افسون لرزید ...
دقیقا نمی دانست چه غلطی بکند ...
آب دهانش را قورت داد ...
-ببخشید !!...!
انگشت شست مرد روی لبش نشست ...
-نمی بخشم افسون ،حداقل نه تا وقتی که می تونم اون روشی که دوست دارم با زنم سکس داشته باشم ...!!!
چشمان دخترک درشت شد ...
-مگه سکسم روش داره...؟ !این بار ابروهای پاشا به نشانه حیرت بالا رفت ...
-نشنیدی تا حالا...؟ !

-چی رو...؟ !
-پوزیشنای سکسی...؟!
#پست۳۳۸
افسون خنگ آلود نگاهش کرد که پاشا دلش رفت برایش ...
خم شد و لبش را بوسید که چشمان دخترک بدتر کرد شد ...
-بیشرف چشمات و گرد نکن که یه لقمه چپت می کنم...؟ !دخترک مانده بود چه کند...؟ !
هرکاری می کرد ،اوضاع بدتر می شد !...
-میشه ولم کنی ،می خوام برم...؟ !
پاشا موهایش را پشتش ریخت و گونه اش را ناز کرد ...
-شما هیچ جا جز بغل آقات حق نداری بری ...!
افسون معذب بود ...
-پاشا ...خواهش می کنم...؟ !
مرد خندید ...
خم شد و گوشه لبش را هم دوباره بوسید که رنگ دخترک باز سرخ شد ...-خب داشتم می گفتم ...کجا بودیم...؟ !آهان پوزیشن
سکسی !...بلد نیستی...؟ !

دخترک بیچاره وار چشم بست که پاشا دست روی ران لختش کشید ...
سرش را جلو برد و بغل گوشش پچ زد ...
-پوزیشن سکسی یعنی اون مدلی که دوست داریم سکس کنیم !....
افسون نتوانست زبان به دهان بگیرد که با کنجکاوی زودتر از پاشا گفت :ببخشید اما یه ورودی هست که باهاش سکس میشه ،اینقدر دیگه تشریفات لازم نیس !!...!
ابروهای پاشا بالا رفت ...
تشریفات...؟ !تشبیه خوبی بود ...!
-اتفاقا لازمه می دونی چرا...؟ !
دخترک با کنجکاوی چشم توی چشمش دوخت و منتظر جوابش بود ...
مرد ادامه داد :اولا دو تا ورودی ...دوما چون لذت سکس رو بالا می بره!...
#پست۳۳۹
افسون باز هم نفهمید ...
سرش را کج کرد و با فکری مشغول زمزمه کرد :
چطوری تشخیص میدین که لذتش بیشتره...؟ !
پاشا کمی نگاهش کرد و بعد شلیک خنده اش هوارفت ...

-ای خدا گوله نمکی افسون...من با تو پیر نمیشم !!...!
سپس با حالت خاصی نگاهش کرد و لب روی لبش گذاشت و او را بوسید ...
افسون اخم ظریفی روی پیشانی نشاند ...
-سواستفاده گر ....!!!
تن عقب کشید و خواست برود که پاشا نگذاشت ...
-کجا خوشگله...؟ !مگه جواب سوالت و نمی خواستی...؟ !
دخترک دو به شک نگاهش کرد و وقتی صورت پر از خنده مرد را دید ،تند شد :اصلا نخواستم ...!!!پاشا سر دخترک را روی سینه اش گذاشت ...
-خیلی خب شوخی کردم !!!...
بعد دستی دور کمرش بود را دوباره به زیر لباسش برد و روی گودی کمرش گذاشت و شروع کرد نوازش کردن ...
هرم نفس های مرد رو گوش و گردنش ،داغش کرده بود ...
حتی نمی توانست کمی روی پایش تکان بخورد چون سخت در اسارت مرد بود ...
-سکس و انواعش یه معقوله جداست و بحث در موردش هم زیاده اما چیزی که مهمه لذته ،مثلا ...

پاشا از فشار دستش کم می کند و دخترک سر بالا می آورد ...پاشا دوست داشت ان نگاه فضول را دوباره ببوسد اما
خودداری کرد و با اشتیاق ادامه داد :اولین باری که سکس داشتیم رو یادته ...توی استخر...؟!
#پست۳۴۰
تن افسون خیس عرق شد ...
یادش که هیچ مانند تصویری زنده جلوی چشمانش بود ....
نفس هایش تند شدند ...
مرد خیره چشمان دودو زنش شد ...
تمام حالات افسون برایش خوانا بود ...ابرو بالا انداخت ...
-یادته...؟ !
افسون چشم دزدید و اره اهسته ای زمزمه کرد ...
پاشا دست زیر چانه اش برد ...
-از من شوهرت خجالت نکش افسون ...تمام حرف هایی که می زنم لازمه زندگی زناشوبی هست ...
سکس مهمترین نقش در بهبود روابط زن و مرده !....
و اما لذتی که بردی ...!!!تو با یه حرکت دست من حالت خراب شد ...بعد کم کم که جلوتر رفتیم با اینکه سکس کامل نبود اما تو ارضا شدی ...!!!من فقط

امتحانت کردم و تو توی این امتحان نهایت لذت رو بردی ...!!!
دخترک داشت از خجالت میمرد ...
گونه های سرخش لبخند روی لب مرد آورد ...-میشه بس کنین...؟ من از خیر جواب خواستن گذشتم ...!
پاشا دوست داشت اذیتش کند ...
-تو نمی خوای بفهمی شوهرت چطور لذت می بره...؟ !
افسون با حرص نگاهش کرد ...
-به نظر میاد شوهرم اینقدر تجربه داشته باشه که بفهمه یه زن چی می خواد و چطور از یه زن لذت ببره ...!!!
جواب تند و کوبنده اش پاشا را لال کرد ...
مرد با نگاهی متعجب خیره دخترک عصبانی و خجول شد و نمی دانست یک دفعه این حجم از عصبانیت از کجا آمد...؟ !افسون وقتی سکوت مرد را دید ،ادامه داد :اونقدرا
خنگ نیستم آقا که نفهمم دور و اطرافم چقدره...؟ !پس لطفا من و خنگ فرض نکنین...!!!
#پست۳۴۱

پاشا به خود آمده و با لبی خندان ضربه ای به دماغ دخترک زد ...
-چی میگی جوجه فرفری...؟ کی گفته تو خنگی...؟ به نظر من تو دوست داشتنی ترین دختری هستی که یه مرد می تونه داشته باشتش !!!...
حرفش جوری در روح و قلب دخترک نفوذ کرد که ان حس بد از وجودش رفت و به یکباره دسته ای پروانه پر کشیدند ...نگاه خیره اش توی چشم های مرد بود و حرف زدن
یادش رفته بود .
پاشا خندید و می دانست دخترک خنگش با حرفش به این حال و روز افتاده که از فرصت نهایت استفاده را برد ...
-در ضمن بوسیدن دخترای دوست داشتنی خیلی کیف میده !!...!
تا افسون خواست بگوید که تو همین چند دقیقه پیش مرا بوسیدی که به لب هایش شبیخون زد و بوسیدن ان خوشمزه ها را از سر گرفت ...
****
تکه ای کیک جدا کرده و ان را در ظرف و داخل سینی گذاشت و چای هم در کنارش ...سپس از آشپزخانه

خارج شد و سمت پاشا رفت که
سرش توی لپ تاپ بود و چیزی را تایپ می کرد ...
-آقا پاشا این و ببرین برای آقا کامران و بچه ها...؟ !
پاشا سرش را بلند و نگاه افسون کرد ...
-برای من گذاشتی...؟ !
دخترک لبخند زد ...
-اول برای شما گذاشتم !....
پاشا از پشت میز بلند شد و پیراهنش را تنش کرد و در حینی که سینی را ازش می گرفت نگاه هیزی به سرتاپای دخترک انداخت و با اشاره ای به پاهای لختش لب زد :پاهاتم مثل جاهای دیگت همچین خوشگل و توپره موفرفری ،خوشم میاد!...#پست۳۴۲
افسون ماند ...
این مرد حیا که هیچ ادب هم نداشت ...
پاشا با دیدن صورت سرخش خندید و سپس چشمکی زد :عادت می کنی !!!...
افسون نفسش را کلافه بیرون داد ،انگار با این شوهرجان ماجراها دارد که باید کمی پوستش را کلفت کند ...
اخلاق پاشا این روزها از چیزی که قبلا دیده بود،زمین تا آسمان فرق داشت ...

خندیدن ،شوخی ،حرف هایش هیچ با ان پاشایی که اوایل دیده بود شباهت نداشت ...با زیر دستان و آدم های اطرافش سرد و عادی بود اما
با او شوخی می کرد ان هم شوخی های مثبت هجده یا بوسیدن هایی که یک جا خفتش می کرد و حسابی از خجالتش در می آمد ...
اصلا همین خفت کردن و لمس هایش بود که وا داد اما ته دلش بدش نمی آمد ،انگار الان هم اگر پاشا ازش طلب می کرد ،شاید ناز می کرد اما در اصل از خدایش بود ...
در عجب بود که خودش هم این حس و حال یکی شدن را دوست دارد ...
تجربه ای شیرین که او را به بالاترین لذت ها می برد ...
***
حوصله اش سر رفته بود ...پالتویش را تن زد و کلاه بافتش را سر کرد و از ویلا خارج شد ...
با دیدن کامران و محافظ یک لحظه چشمانش درشت شد ...
مگر اوضاع چقدر خطرناک بود که نیاز به این همه

محافظ است ...
شانه بالا انداخت و مسیر پشت ویلا را در پیش گرفت که کامران متوجهش شد و سریع سمتش رفت ...
-ببخشید خانوم کجا تشریف می برین...؟ !
افسون متعجب برگشت ...
-چرا ،نباید برم...؟ !
کامران مهربان تر گفت :قصد ترسوندنتون رو ندارم اما واقعا خطرناکه ...اگه نیاز به پیاده رویه شما جلو برین و من از پشت سر میام ..!.-لازم نیس کامران خودم همراهیش می کنم ...!
دخترک لحظه ای با دیدن اخم های درهم پاشا ترسید ...
کامران رفت و پاشا رو به روی دخترک ایستاد ...
شاکی بود ...
-چرا به خودم نگفتی...؟!
#پست۳۴۳
افسون جا خورد ...
-مگه باید می گفتم...؟ !
پاشا نگاه تیزی بهش کرد ...
-مثل اینکه متوجه موقعیتت نیستی...؟ هرجایی می خوای بری،هرکاری بخوای انجام بدی باید به من بگیافسون

!!...!
دخترک اخم کرد ...
-مگه عقل خودم نمی رسه...؟ !
پاشا سعی کرد دخترک را مجاب کند ...
-صحبت این حرف ها نیست ،برای حفظ جونت مجبوری !...
افسون با حرص نگاهش کرد ...
-حداقل خوبه بهونه داری ...!بگو می خوای آمارم و داشته باشی ...!
این بار پاشا جا خورد.
انتظار این واکنش تند را نداشت ...
-این چه حرفیه دختر...؟ !افسون دست به سینه با طلبکاری گفت :پس حرف حسابت چیه؟ فقط نگو جونم که این قضیه زیادی کلیشه ای شده ...!
پاشا طولانی نگاهش کرد و سپس گوشه پیشانی اش را خاراند ...
-متاسفانه دلیلش همین کلیشه ایه که داری میگی وگرنه هرانسانی آزاده که هرجور دوست داره زندگی کنه ...!
چشمان افسون درشت شد ...
-چه روشن فکر ...!!!

پاشا خنده اش گرفت ...
-افسون حالا فهمیدم اینکه میگن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه یعنی چی ،با همه ریزه میزه بودنت به وقتش بدجور آدم رو تو آمپاس قرارمیدی !!....!
افسون پشت چشمی نازک کرد ...
-حالا این تعریف بود یا تحریف...؟!
#پست۳۴۴
پاشا ضربه ای روی دماغش زد ...
-نیازی به تعریف نیست چون تو زیادی شیرینی موفرفری !!!...
افسون مات حرف مرد شد و خجالت کشید ...
پاشا دست دور کمر دخترک پیچید و با خود همراهش کرد ...
-حوصلت سر رفته بود...؟ !افسون سر سمتش کج کرد ...
-آره اینجا خیلی خوشگله اما همش توی خونه اعصابم خورد میشه ...
چشمان پاشا برق زد ...
-تو الان باید تو استراحت باشی اما نمی دونم چرا اصلا به فکر خودت نیستی .!!!..
-مگه چیکار کردم...؟ !
نیشخند موذیامه ای زد ...

-تو کاری نکردی اما من کردم منتهی تو دردش و کشیدی و طبق شنیده های من ،دخترایی که بار اولشون بوده حداقل تا چند روز نباید کاری بکنن و فقط باید استراحت باشن ...!!!
افسون سرخ شد ...چشم دزدید که پاشا او را بیشتر سمت خود کشید ...
-ما تا فردا یا شایدم پس فردا اینجاییم اما دوست دارم از لحظه لحظه این باهم بودن نهایت استفاده رو ببرم ...!
افسون با حرص خندید ...
-حتما هم استفاده لحظه به لحظه باهم بودنمون توی سکسه...؟ !
پاشا به پهنای صورت خندید ...
-دقیقا ...!اما این و من نمیگم روانشناسا میگن .!!!..سکس باعث خیلی چیزا میشه یه نمونش هم اینه ...!!!
-اونوقت احیانا شما کمرت نمی گیره زیر بار این همه فداکاری...؟ !
پاشا ایستاد و سر و گردن دخترک را بالا آورد ...-کمر من برای همچین فداکاری هایی همیشه آماده اس فقط تو یاری کنی بقیه مسائل خود به خود حل

میشه!!...!
#پست۳۴۵
-خوش می گذره که همچین ما رو فراموش
کردی...؟ !
افسون خجالتزده گفت :نه به خدا عمه ...فقط خب وقت
نشد من بهتون زنگ بزنم ....یعنی پاشا برنامه چیده
بود به خاطر همون ...
عمه ملی به پهنای صورت خندید و چشمانش برق
زد ...
-مهم اینه که در کنار شوهرت حالت خوب باشه ،به
بقیش فکر نکن جونم ...!افسون با یادآوری پاشا و حرف
هایش با حرص گفت :
سعی می کنم عمه جان ...شما خودت خوبی...؟ با آقا
اسفندیار خوش می گذره...؟ !
زن در جا خجالت کشید...
انگار که اسفندیار کنارش بود....
بعد از گذشت چند سال هنوز هم قلبش با دیدنش تپش
می گرفت و چه برسد به الان که با حرف و نگاه
هایش بد جور دلبری می کرد ...!
افسون با سکوت عمه ملی با شیطنت خندید ...
-اینجور که معلومه خیلی سرت گرمه عمه ..!!!.

زن تشر زد ...-به تو چه بچه ...اگه راست میگی تو شوهر خودت و
دست به سر کن ...!
افسون با آنکه خجالت می کشید اما دوست داشت حرف بزند تا حداقل از احساس عجیب و سردرگمی که بهش دچار شده بود ،رها شود ...
-شوهر من دست به سر نمیشه ...تا میام میگم که این ازدواج برای چی بوده ،می دونی چی میگه عمه...؟ !
-چی میگه...؟ !
-میگه من کار به هیچی ندارم ،مهم اینه که اسمت تو شناسنامه و تو هم زنمی !!...!
عمه ملی با صدای بلند خندید ...-والا حق داره ...اسمتم که تو شناسنامش هست ...
زنشی دختر ...دیگه به چه زبونی بهت بگه که این زندگی رو قبول کن و بهش فکر کن ...پا بده دختر!!...!
#پست۳۴۶
افسون دچار اضطراب شد ...
-عمه چطور میشه زندگی بدون عشق...؟
زن لبخند تلخی زد ...
-من و اسفندیار عاشق هم بودیم اما به هیچ سرانجامی

نرسید ...قرار نیست تموم عشقا بهم وصل بشن اما عشق بعد از ازدواجی که بوجود میاد هم شیرین و قشنگه !!...!
-یعنی شما دیگه عاشق اسفندیار خان نیستی...؟ !-مگه میشه عشقت رو فراموش کنی دختر...؟ !وقتی قلبت یکی رو خواست ،دیگه تا آخر دنیا هم همون رو می خواد !!...!
افسون سردر گم کفت :عمه من با پاشا چیکار کنم...؟ ! زن متوجه منظور دخترک بود .
سردرگمی اش را حس می کرد و منظور پاشا از این سفر کوتاه دو نفره هم دقیقا نزدیک شدنشان بهم بود ....
-بزار اون جوری که دلت می خواد ،پیش بره ...به پاشا اعتماد کن ...!!!
-چون شوهرمه...؟ !
-نه چون داره تلاش می کنه تا به چشمت بیاد ...******
-میزاشتیشون توی ماشین ظرفشویی ...چرا خودت شستی...؟ !
حصار دستانش دور تن ظریف افسون محکم تر شد که دخترک حیرت زده نگاهش را بالا آورد و صورت به صورت مرد شد ...

نگاهشان باهم تلاقی پیدا کرد ،به طوری که دخترک محو چشمان آبی و بی انتهای مرد شد و حرفی نزد ...
پاشا یک وری خندید و دلش رفت برای چشمان خمار و مبهوتش !!!...
خم شد و روی دماغ کوچکش را بوسید ...
-محو چی شدی مو فرفری...؟!#پست۳۴۷
افسون یکه ای خورد و اخم ظریفی رو پیشانی نشاند ...
-میشه یکم فاصله بگیرین...؟
پاشا بیشتر به خود فشردش ...
-نه خوشگله نمیشه ...تازه سرم خلوت شده ،می خوام با زنم باشم ...!
افسون آخرین ظرف را هم شست و توی آب چکان گذاشت که پاشا دستش را زیر آب برد و ان راشست و سپس شیر آب را بست و دخترک را از ظرفشویی دور کرد ...-بزار سینک و بشورم ،چرا همچین می کنی...؟
-کارای واجب تر از سینک هست که باید بکنی خوشگله ...فعلا باید به شوهرت برسی !!!...
دخترک را چرخاند که افسون با حرص نگاهش کرد ...
-دو ساعته سرت و کردی تو لپ تاپت و یادت نبود زن

داری ،حالا یادم افتادی...؟ !
چشم پاشا برق زد ...
-عه پس قبول داری زنمی...؟ !به نظرم پیشرفت خوبیه !!...!
افسون وا رفت ...
-پاشا من واقعا جدی ام ...!پاشا چانه دخترک را بالا داد و با چشمکی بهش جواب
داد :منم کاملا جدی ام منتهی توی تختخواب !!...!
افسون هاج و واج نگاه مرد کرد و کلمه ای به زبانش نمی آمد جز آنکه می خواست جیغ بکشد و دانه دانه موهای مرد را بکشد ...
پاشا از موقعیت استفاده کرد و دخترک را سمت خودش کشید ...
-برای امشب نظری نداری...؟ !
افسون چشم بست تا کمی خود را آرام کند که به محض باز کردن چشم هایش ،لب مرد روی لبش نشست و بوسه داغ و دلچسبی را حس کرد که حتی عصبانیتش را از یاد برد...
#پست۳۴۸زبان در دهانش می چرخاند و لبش را به دندان می
کشید...

ناله های دخترک دست خودش نبود .
پاشا بلد بود چگونه دخترک را سر کیف بیاورد یا اینکه تمام وجودش را درگیر خودش کند ...
هرچند که تن افسون به کوچکترین لمس ها هم واکنش نشان می داد ...
پاشا جدا شد و خیره سرخی دور لب های دخترک با صدایی خشدار زمزمه کرد :چرا اینقدر دوست دارم ببوسمت ...شیرینی و عطر بهار نارنجت آدم رو مست می کنه ...!
چشمان خمار افسون روی اعضای صورت مرد درگردش بود . حالش خراب بود ودلش بیشتر می خواست ،بیشتر از یک بوسه ...!!!
-تو هم بوی خوبی میدی !...
لب مرد به لبخند مردانه و جذابی باز می شود و خیره چشمان دودو زن دخترک بود ...
-دیگه چی...؟ !
لمس جای جای تنش توسط دستان مرد هوش و حواسش را گرفته بود که افسون به یقه اش چنگ زد و با حرص گفت :اذیتم نکن پاشا !!...!
پاشا در حالی که دستش بند سینه دخترک بود کنج لبش را بوسید ...

-قربون حال خرابت دختر ...بگو ازم چی می خوای...؟ !افسون نالید ...
دستش سمت دکمه شلوار مرد رفت ...
-پاشا خواهش میکنم...
پاشا مچ دستش را گرفت ...
-واضح بگو ازم چی می خوای...؟ !
افسون چشم بست و آهی کشید ...
دست مرد داخل شورتش رفت و با لمس میان پایش به لباس مرد چنگ زد ...ضربان قلبش را می شنید و حال می کرد از این حس نیازی که دخترک فقط به خودش داشت ...
افسون دیوانه وار دکمه های پیراهنش را باز کرد و ان را درآورد ...
-سکس می خوام آقای سلطانی ...اگه خیالت راحت میشه بیا من بکن ...و مهلت نداد و لب روی لب مرد گذاشت...
وانشات_پست۳۴۸
پاشا دیوانه وار دست زیر باسنش برد و دخترک را بالا کشید ...
این روی پر عطش افسون برایش بی نهایت جذاب بود ..

اینکه خودش پیش قدم شد و بوسید ...
بوسه های خشن و وحشیانه اش لب دخترک را به خون نشاند و دردحتی میان داغی حالشان اثری نداشت ...
لبش پایین آمد و تا روی گردن افسون را بوسید ...
مکید و گاز گرفت ...
صدای جیغ دخترک ویلا را برداشته بود و پاشا با لذت دل به جیغهایش داد ...
تمام درها را بسته و ویلا عایق صدا بود که محافظ ها هم نمیشنیدند ...
-آخ پاشا ...بیشتر می خوام لعنتی ...دخترک را بالاتر کشید و سرش درست وسط چاک
سینه اش فرو بردو لیس زد ....
نوکش را به دندان گرفت و محکم گاز کرفت و جیغ دخترک هوارفت ...
سمت پله ها رفت و از ان ها بالا رفت و با سینه های دخترک بازیمی کرد ...
جمع و جور بودند و گرد !...
مهم اینجا بود که کاملا طبیعی بود و سیخ شدن نوکش هم نشان ازتحریک زیاد دخترک بود ...
وارد اتاق شد و افسون را روی تخت پرت کرد .

شلوار و لباسش را از تن درآورد و افسون هم با لبی گزیده رویتخت دراز کشید ...
پاشا با زانو روی تخت رفت و لب هایش را روی پای دخترک گذاشتو بوسید ...
بوسه هایش تا ساق و ران پایش امتداد داد تا رسید به شورت توریکه خودش برایش گذاشته بود ...
با انگشتش ان را پایین کشید و درست وسط بهشت داغش را بوسهزد که تن دخترک بهم پیچید و آهش بلند شد ...پاشا با لبخندی کج به احوالاتش نگاهی انداخت و با دیدن آبی که ازوسط پایش راه افتاده بود ،پچ زد :آماده ای موفرفری .!..لامصب هیمی خوام بهت رحم کن ولی نمیزاری ...می خوام یه ضرب فرو کنمداخلت ...
افسون نیم خیز شد و با چشمانی پر از شهوت لب زد ...
-تو بکن هرجور دوست داری فرو کن لعنتی ...
پاشا خودش را وسط پایش جا داد و پاهایش را بالا برد ...
آلت کلفتش را دم ورودی واژنش گذاشت و با مایع جاری شده غلیظدخترک خیس کرد و بعد بدون هیچ رحمی یک ضرب وارد واژنشکرد که دخترک از درد جیغ کشید و پاشا لب روی لبش گذاشت وبوسه های

خیسش را از سر گرفت ...
بی امان ضربه می زد و تن دخترک زیرش تکان شدید می خورد ...
وقتی حس کرد تن منقبض دخترک آرام گرفت ،لب از لبش جدا کردو با دیدن چشمان خمار و مست افسون وجودش پر از شعف وشادی شد و حسی که سرتاسرقلبش را گرفت ...
-جوونم موفرفری ...هلاک این شل شدنتم ...خوشگله داد بزن و بگوازم چی می خوای ...
شدت ضربه ها به دیواره تنگ رحم دخترک لذت بی نظیری را در
وجود افسون بوجود آورد که دخترک ناگهان با فشاری به یکباره رهاشد و به اوج رسید ...
لرزش تن دخترک زیر تن تنومند مرد لبخند را به لبانش آورد و
دوباره بی توجه به لرزش های دخترک ضربه زد تا جایی که بازدخترک لرزید و مرد هم در لحظه به اوج رسیدنش خودش را بیرونکشید و تمامش را روی شکم دخترک خالی کرد ...
همان جا کنار افسون به پهلو دراز کشیدو تن لخت و لرزان دخترکرا به آغوش کشید ...

-دوست داشتی دلبر...؟ !
افسون مخمور نگاهش کرد و لب های خشکش را با
زبان تر کرد- ...دوست داشتم اما دیگه تنم ...جون
نداره ...خوابم میاد !!...پاشا چشمکی بهش زد :سه بار تو
یک ساعت ارضا
شدی !...!!بخوابخوشگل خانوم که فعلا منم باید
خستگی در کنم تا برای بعدش همانرژی داشته
باشم!!....!
#پست۳۴۹
دیشب دخترک برایش سنگ تمام گذاشته بود.
پیش قدم شده بود و برای اولین بار او را بوسید...
دخترک در تمام مدت رابطه پا به پایش آمد و در آخر
ار خستگی بیهوش شد...
لبخند زد و با چشمانی براق نگاه دخترک غرق در
خوابش کرد...سپس خم شد و بوسه ای کنج لبش کاشت و
از کنارش
بلند شد.
کار مهمی بود که باید به ان می رسید و ترجیح می داد
تا افسون خواب است به کارش برسد...
بعداز یک دوش کوتاه گوشی اش را برداشت و شماره
بابک را گرفت...

تماس وصل شد...
-سلام پاشا خوبی...؟!
-سلام خوبم تو چطوری، اسفندیار چیکار می کنه...؟!
بابک خندید: اسفندیار خان هم سرشون شلوغه البته
فقط منتظر یک گوشه چشم ار خانوم احتشام
هستن...!!!پاشا خنده اش را کنترل کرد...
-دست کمش نگیر، بالاخره رایش و می زنه..!!!.
بگذریم در مورد کاووس و برادرش هیچی
فهمیدی...؟!
بابک اخم کرد.
-می خواد باهات وارد رابطه دوستی و کاری بشه...
نمی دونم منفعتش دقیقا چیه ولی هرچی که هست یا به
تو ربط داره یا به افسون.!!!..
پاشا سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت...
با حرص چشم بست...
همین را کم داشت اما نمی شد نادیده هم گرفت...!!!-می
خوام این دوتا احمق جلوی چشمت باشن، پس
بزار به خیالشون بهمون نزدیک بشن...
بابک جا خورد...
-یعنی چی بهمون نزدیک شن...؟!
-یعنی این دوتا ابله چیزایی رو می دونن که من و تو

باید ازشون باخبر شیم چون تو هر سوراخی سر در میارن!!!...
بابک لب پایینش را داخل دهان برد...
-باشه داداش اما اتابک رو چیکار کنم...؟!
-نهایت تا آخر شب برمی گردیم... بهت خبر میدم..!.!!
#پست۳۵۰وارد سیستم شد و چیزی را تایپ کرد...
پوشه را باز کرد و وارد شد...
اعداد و ارقام زیادی بود که بی شک باید رمز گشایی می شد...
-پاشا...؟!
با صدای خشدار و پر ناز افسون سرش را از لپ تاپ برداشت...
با نگاهی پر از شور و حرارت بهش خیره شد...
-صبح بخیر موفرفری...!افسون نیم خیز شد که یک ان شکمش تیر کشید و درد
کل وجودش را گرفت...
-آخ...
پاشا تیز بلند شد و سمتش رفت...
-چی شدی دختر...؟!
اشک به چشم افسون نشست و دلش باز تیر کشید...
دست روی دلش گذاشت و خم شد...

-آخ... درد دارم پاشا..!.!!
پاشا بی قرار و نگران دستش را از روی شکمش پس زد و گفت: دقیقا کجات درد می کنه...؟!
دست پاشا پایین تر ناف دخترک دقیقا روی رحمش بود...افسون بی نفس از درد زمزمه کرد: همین جا... اخ...
مرد سریع از کنارش بلند شد...
-الان برمیگردم...
افسون از درد رو به بیهوشی بود که بعد از یک ربع پاشا با سینی بزرگی وارد اتاق شد...
آن را روی پاتختی گذاشت و لیوان را به دستش داد...
-تا اخرش می خوری...
افسون دماغ چین داد: چیه...؟!
-نبات داغ با زعفرون... مسکنم کنارشه بخور... انگار دیشب زیادی خشن شده بودم که به این حال و روز افتادی..!.#پست۳۵۱
افسون لب گزید...
-داخل واژنمم درد می کنه...!
چشمان مرد ستاره باران شد....
-اونجا رو فقط می تونم با لبام خوبش کنم وگرنه زعفرون رو نمیشه به خوردش داد..!.!!
دهان افسون باز ماند...

درست بود خجالتش کمتر شده بود و قلبا داشت یک چیزهایی برایش تغییر می کرد ولی دیگر نه تا این حد...-نگفتم که بخوری...؟!
-کسی هم نمی خواد بخوره... منظورم از لبام، بوسه بود... هرچی فکرش می کنم از دیشب خیلی منحرف تر شدی موفرفری..!.!!
افسون دوست داشت از جلوی چشمانش محو شود... ترجیح داد سکوت کند...
لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و نوشیدنی داغ را کمی خورد...
اما پاشا دست بردار نبود.
با آنکه کار داشت اما افسون را نمی توانست رها کند...
دست زیر چانه اش برد...-دیشب تقصیر خودت بود... با پیش قدم شدنت تو لب
گرفتن و بعدش هم پا به پام اومدنت، دیوونم کردی افسون... من نتونستم خودداری شب اول رو داشته باشم... وحشی ام و عاشق سکس خشن اما بازم بهت رحم کردم.!!!..
افسون ابرویی بالا انداخت...
-یعنی دیشب بهم رحم کردی و من الان از درد دارم

بیهوش میشم...؟!
پاشا لبش کج شد...
سر جلو برد و صورت به صورت دخترک نگاه چشم و سپس لب هایش کرد و پچ زد: باکره بودی و دوبار سکس به فاصله فقط چند ساعت اونم به خاطر دیوونه کردنم، گرفتار همچین دردی شدی..!.#پست۳۵۲
-خب... خب... می تونستی یکم آرومتر باشی...
پاشا پوزخند زد...
-به نظرت وقتی یه دختر که از زور شهوت و لذتی که داری بهش میدی و تموم تنش با هر حرکت و لمست واکنش نشون میده و می لرزه رو می تونی آروم بکنیش...؟!
افسون با حرص سر بالا برد: ببخشید اینجانب دخترم و شکل اندامم با شما فرق داره، پس نمی تونم خودم و جات بزارم!!...
پاشا خندید...-لامصب دقیقا همین شکل اندامته که دیوونمون کرده
که وحشی و خشن بشیم و بیفتیم به جونت...!!!
دخترک لب گزید و لبوان خالی را پایین آورد..
-می خوام برم حمام...!!!
-بهتری...؟!

-ممنون نوشیدنیت رو خوردم، بهتر شدم..!.!!
پشت دو انگشت مرد روی گونه اش نشست و نوازش وار حرکت داد...
-حیف که درد داری و نمی تونی وگرنه...
رنگ از رخ افسون پرید...-این دفعه به خدا حتما غش می کنم...!!!
مرد بلند به زیر خنده زد...
-خیلی باحالی دختر... خوبه که خجالتت ریخته اما سرخ و سفید شدنت رو بیشتر دوست دارم...
سپس سرش را نزدیک گوشش برد...
-همچین اولش ناز می کنی و بعدش دیگه کنترل آه و نالتم نداری... اخ که اون لحظه می خوام درسته قورتت بدم مو فرفری..!.!!
-میشه برم حموم...؟!
مرد چشمکی زد...
-خودم میبرمت...!ترس در نگاه دخترک کاملا عیان بود که مرد لبش را
بوسید...
-نترس می دونم درد داری، کاریت ندارم قربون چشات..!.!!
#پست۳۵۳

افسون
نمی دانم چه خسی بود اما دیگر بدم نمی آمد تازه یک جورایی دلم تمنای خودش و کارهایش را هم داشت...
شاید واقعا مریض شده یا یک چیزی به سرم خورده بود ولی احساسم را نمی توانستم تغییر دهم...!!!نگاهی به خود در آینه انداختم...
پیراهن پاشا توی تنم زیادی زار میزد اما از آنجایی که لباس نداشتم به همان هم کفایت می کردم...
گردنم کبود بود و خون مرده...
دستی رویش کشیدم، دردم گرفت.
دکمه دوم لباس را هم باز کردم و لحظه ای با دیدن بالای سینه ام وحشت کردم...
تمامش سیاه و کبود بود...
کلافه نفسم را بیرون می دهم...
دیشب بدون هیچ ملایمتی کارم را ساخته بود...
چشم می بندم و با نفس عمیقی سعی دارم خود را آرام سازم...البته بدم نیامده بود ولی نمی خواستم به روی او یا حتی خودم بیاورم...
اصلا چرا من تا به این حد از خشن بودنش خوشم آمده بود...؟!
اب دهانم را فرو می دهم و پایین می روم...

خوب بود باز هیچ کدام از محافظین داخل ویلا نمی آمدند و راحت بودم...
کمی زیر دلم درد می کرد و با وجود ماساژ دادن های پاشا و خوردن مسکن باز هم بهتر نشده بودم...وارد سالن شدم و سمت آشپزخانه قدم برداشتم که با دیدن پاشا داخل ان در حالیکه داشت گوشت خورد می کرد از تعجب ابروهایم به پیشانی چسبیدند...
آرام قدم برداشتم که سریع نگاهش سمتم چرخید...
کپ کردم...
-چرا سرپایی بشین...؟!
پلک زدم...
-چطوری متوجه من شدی...؟!
چشمکی بهم زد...
-بوی تنت موفرفری... بوی بهارنجت زودتر از خودت میاد خوشگله!!!...#پست۳۵۴
گونه هایم از شدت خجالت سرخ شدند.
این مرد چه داشت که داشتم این گونه اسیر و خامش می شدم...
چاقو را کناری گذاشت و دستش را شست...
سمتم آمد و دستم را گرفت و سمت خود کشید...
روی کانتر کنار دستش، نشاندم...

-عه وا پاشا چرا همچین می کنی خودم می تونم...
انگشتش را روی لبم کشید و سپس سر جلو آورد با زبان و لبش بوسه خیس و کثیفی ازم گرفت...-حیف که کار دارم و تو هم نمی تونی وگرنه همین جا لنگت و میدادم هوا...
دهانم باز ماند...
ماندم خجالت بکشم یا نگاهش کنم...؟!
این بشر از چه ترکیبی بود، نمی فهمیدم ولی مطمئن بودم خود خدا هم توی خلقتش درماندست...!!!
به حالت صورتم می خندد و انگشتش را روی دماغم میزند...
-بخورمت موفرفری...!!!
اخم ظریفی روی پیشانی نشاندم...
-میشه از این شوخیا نکنی...؟!سراغ گوشت ها رفت و به سمتم گردن کج کرد و ابرو بالا داد...
-دقیقا کدومش اینکه لنگت و بدم هوا یا بخورمت...؟!
دیگر بدتر از این نمی شد...
آب دهانم را قورت دادم.
شاید مثل قبل خجالت نمی کشیدم اما دیگر رویم باز نبود در مقابل شوخی های مثبت هجده اش...!!!

-دقیقا همین شوخی ها...؟!
چشمانی آبی اش برق داشتند...
لبش هم به خنده ای باز شد...-دوست نداری...؟!
#پست۳۵۵
-معذب میشم...!
توی چشم هایم نگاه کرد...
-عادت کن بهشون موفرفری... تو زنمی و من دوست دارم چه شوخی چه فانتزی های سکسیم و با تو داشته باشم...!!!
حرفی برای گفتن نداشتم چون خودم هم نمی دانستم چه می خواهم ولی هرچه که بود در حال حاضر معذب می شدم...آخرین تکه گوشت را هم خورد کرد و دوباره دستانش
را شست و سمتم آمد...
روبه رویم ایستاد و دستانش را دو طرفم روی کانتر گذاشت...
کمی از او بلندتر شده بودم...
-خوب بهم نگاه کن...!!!
چشمانم درشت شد...
نگاهش کردم که خود ادامه داد: این حرف ها رو همین جا میزنم یکبار برای همیشه میگم که بعد از

حرف هام می خوام دیگه هیچ مسئله حل نشده ای بینمون نباشه...!!!
با اشتیاق گوش می سپارم...-می دونی می خوام چی بگم...
من به عنوان شوهرت
محرم ترین آدم به تو هستم و تو... به عنوان زنم هم همین عنوان رو داری..!. درسته آشناییمون یکم نامتعارف بود اما به خاطر شرایط مجبور شدیم همچین کاری رو بکنیم... ولی از این جا به بعدش دیگه دست خودمونه باید این زندگی رو قبول و برای هم به خاطرش تلاش کنیم... من این زندگی رو با تو می خوام افسون چون در کنارت آرامش دارم و حالم خوبه...!!!
دستم ناخودآگاه بالا آمد و روی گونه اش گذاشتم...
خودم هم متعجب کارم بودم ولی محل ندادم...
-اما من نمی دونم چی می خوام...؟ سردر گمم...!
نمی دونم باید چیکار کنم...؟!
پاشا خندید...مرا سمت خود کشید...
سرش را چرخاند و بوسه ای به کف دستم زد...
-با من حالت خوبه یا بد...؟!
توی چشمانش خیره شدم...
با او حالم خوب بود...

-خوبم..!.
لبم را کوتاه بوسید...
-اون چیزی رو که منم ازت می خوام همینه افسون...
تو حال و با من زندگی کن... پشیمون نمیشی
موفرفری..!.!!
#پست۳۵۶گوشت را از سیخ جدا کرد و سمت افسون
گرفت...
-بخور جون بگیری که بتونی از پس من بربیای...!
چشمان افسون درشت شد.
پاشا چشمکی زد...
-باید برای اینکه هر شب می خوایم سکس کنیم امادت
کنم...! پس چشم برام درشت نکن که اصلا به نفعت
نیست...!!!
افسون چشم غره ای رفت و خواست بلند شود که پاشا
دستش را گرفت و روی صندلی نشاندش...
-خیلی خب شوخی کردم!!!...بعد سیخ را به دست افسون
داد که گوشی اش زنگ
خورد...
بابک بود...
تماس را وصل کرد...
-پاشا باید سریع برگردین...!!!

اخم های پاشا توی هم رفت...
از افسون فاصله گرفت...
-چی شده...؟!
بابک چشم بست و نفسش را سخت رها کرد...
گفتنش به مراتب سخت تر بود که می دانست پاشا تا چه حد از آوردن اسم این فرد تنفر دارد چه برسد به دیدنش...-پرویز خان داره میاد ایران...!!!
لحظه ای نفس پاشا رفت...
چنان خشم بر وجودش نشست که به یک باره تنش داغ شد...
دست مشت کرد و چشمانش را بست و بغضش را فرو داد...
قاتل پدر ومادرش برگشته بود ان هم با پای خودش...!!!
بی شک نقشه ای در کارش بود...!!!
-نفهمیدی موضوع چیه...؟!
بابک کمی مکث کرد: پای یه معامله بزرگ درمیونه..!!!.اما بی شک چیز مهم تری هست که خودش شخصا می خواد به ایران بیاد..!.!!#پست۳۵۷
پاشا از حرص دندان بهم سابید.
-تا دو ساعت دیگه راه می افتیم... فقط موقعیتمون رو

داشته باش...!
-حتما...مراقب خودتون باش...!!!
پاشا تماس را قطع کرد و با صورتی سرخ شده از
خشم سمت باربیکیو رفت و سیخ های کباب شده را
جمع کرد...
طرف دخترک رفت و سیخ را درون سینی گذاشت...افسون
متعجب نگاهش کرد و با دیدن صورت درهم
رفته و چشمان رنگ خونش لب زد...
- چیزی شده...؟!
پاشا نگاه آبی و پرخشمش را به دخترک داد...
-بخور باید بریم...
افسون ماتش برد.
دوباره شده بود همان پاشای خشن و ترسناک...!!!
-مگه قرار نبود، شب بریم...؟!
پاشا اخم داشت...
-حالا برنامه عوض شد...!
افسون لحظه ای ماند اما کنجکاو شد که چه چیز
باعث از این رو به ان رو شدن حال مرد شده..!.!!او که
داشت می خندید و شوخی می کرد...؟!
کنارش نشست و خودش را نزدیک مرد کرد.
ناخودآگاه با نگاهی نگران و پرناز سر کج کرد و با

مکثی لب زد...
-اخم کردی... اتفاقی افتاده... پاشا... جان...؟!
پاشا با تعجب و ابرویی بالا رفته بهش زل زد...
دلش با شنیدن صدایش ان هم از زبان دخترک رفت...
لحظه ای حتی پرویز و تمام لحظه های تلخش را هم فراموش کرد...
ضربان قلبش تند شد.
کامل سمت دخترک چرخید و با جدیت گفت...
-به بار دیگه اسمم و بگو...!!!دخترک جا خورد اما کم کم لبخند روی لبش نشست...
بالا تنه اش را کمی جلو کشید و با ناز فراوان آرام لب زد: اوم... پاشاجان...!!!
پاشا معطل نکرد و دست دور کمرش انداخت و دخترک را به آغوش کشید و لب روی لبش گذاشت..!.!!
#پست۳۵۸
دست مشت کرد و با حرص نگاهی به پیامی کرد که بابک فرستاده بود...
-همونطور که حدس میزدی پرویز خان هم دنبال افسونه...!!!وضعیت خطرناک شده بود.
این بار دیگر واقعا شرایط برای افسون سخت می شد.

افسونی که هیچ از اصل ماجرا خبر نداشت...
اتفاقاتی که میانشان افتاده بود را در ذهن مرور می کند.
افسون و اولین رابطه اش با او، لبخندی کج کنج لبش نشاند.
دخترکش زیادی خواستنی بود که موقع رابطه چشمان خمارش بدتر سرخ و پر از خواستن می شد به طوری که او را هم از خود بیخود می کرد...!!!
گردن کج کرد و چشم بست...
باید چه می کرد...؟!نمی توانست افسون را داخل خانه حبس کند یا اینکه
نگذارد بیرون برود...؟!
نمی خواست دخترک شک کند یا اینکه بترسد ولی باید احتیاط می کرد...
- پاشا...؟!
با شنیدن اسمش چشمانش را باز کرد و خیره دخترک و موهای فرش شد...
خوشش آمده بود..
دخترک آماده و کلاهی سفید روی موهای فرش گذاشته که او را شبیه فرشته ها کرده بود...
-وسایلت جمع کردی...؟!

افسون سر تکان داد و پاشا بلند شد...
سمتش رفت...دست زیر چانه اش برد...
- زبونت و موش خورده...؟!
دخترک نخودی خندید و دل مرد برایش رفت...
به عمد قدمی عقب رفت که دستش در هوا ماند...
گردن کج کرد و در حالی که سمت در خروجی می رفت،زمزمه کرد...
-موش رو نمی دونم اما یه گربه گنده بک بدجور در کمینه..!. باید از خودم مراقبت کنم...!!!
در رفت...
به خیالش فرار کرده و اگر ذهنش مشغول نبود الان به جای ان دری که فرار می کرد، او را روی تخت می برد و بعد گربه گنده بکی نشانش می داد که دیگر قصد دلبری نداشته باشد...#پست۳۵۹
چشمان افسون برق داشتند.
این دو روز بهش خوش گذشته بود.
چیزی را تجربه کرده بود که برایش بی نهایت خاص و متفاوت بود مخصوصا توجهات پاشا و خفت کردن هایی که کار را به جاهای باریکی می کشاند...!!!
نگاهی به مرد و نیم رخ بی نهایت جذابش انداخت...
اخم های گره کرده اش دوباره در هم بود...پاشا متوجه نگاه

خیره دخترک شد و از آینه جلو
نگاهی به عقب کرد و جز دو ماشین محافظ ها خبری
نبود...
بابک گفته بود احتیاط کند و البته کسی هم جرات
نداشت همچین ریسکی را کند ولی برای محکم کاری
هم شده باید بیشتر مراقب باشند...
سپس برای اینکه نگاه خیره دخترک را به رویش
بیاورد، نیم نگاهی خرجش کرد :
-دنبال چی می گردی تو صورتم...؟!
افسون ماند اما سریع نگاه گرفت.
-من... هی... چی...؟!پاشا ابرویی بالا انداخت و خواست
جوابش را بدهد که
گوشی اش زنگ خورد...
سریع گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشید و
شماره کامران بود...
-بگو کامران...؟!
کامران نگاهی به آینه انداخت و با دیدن ماشین غریبه
ای که دنبالشان افتاده بود، گفت: دارن تعقیبمون می
کنن...!!!
دست های پاشا دور فرمان مشت شدند.
-بابک تیم پشتیبانی رو فرستاده... شماها فقط حواسش

رو پرت کنین تا من برسم ویلا..!.!!
-حتما آقا..!.!پاشا تماس را قطع کرد و خیلی سریع اسلحه اش را هم
از پشت کمرش برداشت که افسون با ترس خیره حرکاتش شد...
-اسلحه برای چی...؟!
پاشا با اخم هابی درهم نگاهش کرد...
سرعت ماشین را بیشتر کرد
-محکم بشین... تیر اندازی شد سریع میری زیر صندلی افسون..!.!!
#پست۳۶۰
کوبش قلبش تا دهانش میزد و با ترس نگاهش روی چهره پاشا خشک شد که ناگهان ماشین تکان بدیخورد و افسون جیغ کشید و دست روی گوشش
گذاشت...
پاشا با حرص سمت دخترک برگشت و با دیدن حالش بدتر شد...
-نترس فقط دست انداز بود...
افسون چشمان پر اشکش را به مرد دوخت که کم مانده بود از ترس پس بیفتد...
لبان دخترک مانند ماهی باز و بسته می شد که با

ترکیدن شیشه عقب ماشین دخترک بار دیگر جیغ کشد و پاشا داد زد...
-برو زیر صندلی...!!!افسون از ترس زیر صندلی رفت و دست روی سرش
گرفت...
پاشا با دیدن افسون خیالش راحت شد و از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت و با دیدن دوتا ماشین ناشناس فحش رکیکی زیر لب داد و پا روی گاز گذاشت...
گوشی اش را بیرون کشید و شماره بابک را گرفت...
بابک سریع جواب داد...
-پاشا کجایی...؟!
پاشا بار دیگر با خشم نگاه آینه کرد...
-دو تا ماشین غریبه دنبالمن... ماشین کامران و محافظ ها هم نمی بینم...
بابک با نگرانی دست روی صورتش کشبد...-پاشا یه چیز میگم فقط تو رو خدا قاطی نکن...!!!
پاشا با حرص غرید: تو موقعیتی نیستم که بتونم آروم باشم پس مثل آدم بگو چی شده...؟!
بابک لب گزید...
-ببین دنبال افسونن...!!! فقط مراقب زنت باش...!!!
لحظه ای نفس پاشا رفت...

-چی داری میگی...؟! اینا کی هستن...؟!
بابک چشم بست و تیر خلاصش را زد...
-همونایی که باعث مرگ پدر و مادرت شدن... می خوان زنت و هم بکشن..!.!!#پست۳۶۱
وجود پاشا چنان پر از داغی و خشم شد که هجوم خون را به سرش احساس کرد...
چشمان آبی اش دریای خون شد و صورتش کبود...
قلبش محکم بر سینه اش کوبیده می شد و هیچ از تکرار گذشته دل خوشی نداشت...
دکمه یقه اش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد...
نمی گذاشت...
به هیچ وجه نمی گذاشت این بار خونی ریخته شود...
-بابک پس تیمت کدوم گوری هستن...؟!بابک سریع جواب داد: تا پنج دقیقه دیگه بهت می رسیم... در ضمن کامران هم یکی از ماشینا رو دک کرده اما باید بفهمیم هدفشون چیه...؟!
پاشا تمام حرص و خشمش را روی فرمان خالی کرد و مشتی به ان کوبید...
-بابک سعی کن نذاری از دستت در برن...!
بابک در حالی که سراسیمه می دوید، گفت: جرات کاری رو ندارن ولی ممکنه تیراندازی کنن... تو فقط

راه خودت و بیا و وارد شهر شو...!!!تماس را قطع کرد و نیم نگاهی به افسون چشمان پر
از اشکش کرد...
دلش خون شد...
افسون با ترس بریده بریده گفت...
-پا... شا... می... ت... رسم..!.!!
خودش را روی صندلی کشید که ناگهان خارج شدن چیزی از وسط پایش را احساس کرد...
شدت اشک هایش بیشتر شدند...
پاشا بهش توپید...
-مگه نگفتم بالا نیا...؟!
افسون اما متوجه حرفش نبود و فقط از ترس می لرزید...مرد وقتی حرفی از طرف دخترک دریافت نکرد با دیدن حال و روزش با خشم دندان سایید...
-نشونتون میدم...!!!
با نگاهی به جاده و خلوت بودنش از سرعتش کم کرد و اسلحه اش را آماده شلیک...
اما تا خواست شلیک کند، ضربه سنگینی از پشت به ماشین وارد شد که خودش تعادلش را از دست داد و افسون با شدت به جلو پرتاب شد و سرش محکم به داشبورد کوبیده شد...

#پست۳۶۲وحشت زده نگاه افسون کرد و دخترک را سمت خود
کشید...
با دیدن صورت غرق در خونش نفسش رفت...
توی گوشش زد و اسمش را چند بار صدا زد...
-افسون... افسون... صدامو نی شنوی... افسون...؟!
افسون اما چشم باز نکرد...
همزمان گوشی اش مدام رنگ می خورد و این به شدت روی اعصابش خط کشید...
افسون را روی صندلی شاگرد برگرداند و از ماشین پیاده شد...تفنگش را آماده شلیک کرد و تا ماشین را دور زد
ماشین غریبه دنده عقب گرفت و خواست فرار کند که ماشین بابک و تیمش از پشت سد راهشان شدند...
بابک و محافظ ها سریع از ماشین پیاده شدند و گارد گرفتند...
پاشا اما تمام وجودش دل دل می کرد برای دخترک زخمی که بیهوش و بی جان روی صندلی افتاده بود...
تمام خشمش شد شلیکی که به لاستیک ماشین و بعد با نعره ای که سر داد، ترس به جان سرنشینان ماشین غریبه انداخت...

-هیچکدومشون رو زنده نمیزارید...!!!-چرا به هوش نمیاد نریمان...؟!
نریمان عینکش از چشم برداشت و ان ها را با انگشت مالید...
-ضربه سختی به سرش وارد شده..!.!!
پاشا دست در جیب بالای سرش ایستاده و نگاه از صورت رنگ پریده اش جدا نمی کرد...
تازه سه ساعت هم نمی شد از لحظه ای که دخترک می خندید و ناز می ریخت...!!!
حالش خوش نبود...!
-مگه نگفتی مشکلی نداره...!!!
نریمان لبخندی به این بی طاقتی اش زد...-گفتم پاشا اما مشکل از جای دیگه هم هست...
همزمان از ترس پریود هم شده..!.!!
#پست۳۶۳
چشم بست و لعنتی فرستاد...
افسون خود به خود از اسلحه می ترسید دیگر اینکه بهشان حمله هم کرده بودند، زیادی بود برایش...
صورت پر خون دخترک از کنار چشمش کنار نمی رفت، دوست داشت باعث و بانی اش را به درک واصل کند...

تمام تلاشش را کرده بود تا این دو روز به دخترک خوش بگذرد و چه بد که بعضی وقت ها همه چیز از اختیارت خارج می شود...گوشی اش زنگ خورد...
بابک بود که تماس را وصل کرد...
-بگو بابک...
-همشون رو گرفتیم و بردیم انبار متروکه... بهتره خودت بیای یه سر بزنی.!!!..
اخم های مرد درهم شد...
- تا افسون به هوش نیاد نمیتونم تنهاش بزارم...!!!
بابک لبخندی زد...
-کار خوبی می کنی ممکنه بهوش بیاد، بترسه... من اینجا رو تحت نظر دارم تا خودت بیای...!!!پیشانی اش نبض گرفت... ندیده هم می دانست کار اردشیرخان برادر پرویز خان است...
این دو برادر بدجور بدهکار بودند...
بدهکار تقاص خون پدر و مادرش...!!!
رگ پیشانی اش نبض گرفت و صورتش کبود شد...
چشمانش رنگ خون شدند...
آب دهانش را با حرص بلعید و مشت های گره کرده اش را بالا برد...
انگار می خواستند باز گذشته را تکرار کنند اما این

بار او دیگر ان جوان بیست چهار ساله کم تجربه نبود که به تنها کشتن پدرشان اکتفا کند، این بار اگر بخواهند آسیبی به افسون یا خانواده اش برسانند، تمام خاندانشان را به آتش می کشاند...!!!هنوز که هنوز است داغ پدر و مادرش قلبش را می
سوزاند و اگر اتفاقی برای دخترکش می افتاد...؟!!!
چشم بست و سعی کرد آرام باشد تا بهتر تصمیم بگیرد...
احتیاج داشت یک بوسه شیرین یا یک رابطه داغ با دخترکش داشته باشد تا آرام و قرارش برگردد اما...
نریمان با قدم هایی تند سمتش آمد و با لبخندی هول زده گفت: بهوش اومد داداش..!.!!
#پست۳۶۴
افسوننگاهی به زخم پیشانی ام کردم و باد درد نفس برش افتادم...
اصلا ان روز ترس و درد را باهم تجربه کردم و در آخر وقتی چشم باز کردم با دیدن پاشا دلم کمی آرام گرفت...
-فکر کردیم مردی و کم کم داشتیم آماده می شدیم برای خوردن کبابت...!!!
مردم دوست داشتند و من هم این عتیقه ها را...

رو به تارا کردم...
-ممنون از لطف زیادتون...!!!بهار گفت: همینم از سرت زیاده... بیشعور تو دو روز با شوهرت کجا رفته بودی که هیچی بهمون نگفتی...؟!
ابرو بالا انداختم که کمی درد روی پیشانی ام حس کردم...
-خب رفته بودیم خارج از شهر، این دیگه چه گفتنی داشت...؟!
تارا و بهار نگاهی بهم کردند و تارا چشم باریک کرد...
-آخه زن و شوهری رفته بودین و این فقط یه معنی می تونه داشته باشه...؟!
چشم در حدقه چرخاندم...- شما ها اومدین عیادت یا آمار من و شوهرم و بگیرین...؟!
بهار خودش را جلو کشید و ادایم درآورد...
-شوهرم...؟! نه بابا...؟!
سعی می کنم جلوی خنده ام را بگیرم...
بهار رو سمت تارا چرخاند...
-ببین شک ندارم پردش و زده...؟!

تمام تنم خیس عرق شد...
چشم درشت کردم و هینی کشیدم...
-خجالت بکش بهار!!!...-من یا تو که خوردی...؟!
#پست۳۶۵
-خوردم چی رو...؟!
تارا نوچی کرد: من موندم این شوهرش چطور با این سکس کرده که این هنوز هرچی ما بگیم عین علامت سوال میشه...؟! به نظرت با چی پرده رو می زنن...؟!
لحظه ای با یادآوری آنچه با پاشا گذرانده بودم، تنم داغ و خیس عرق شد اما از این دو تا نخاله هم حرصی بودم...
مثلا مریض بودم.!!!..-خیلی بیشعورین... به شما چه که چجوری زده...؟!
بهار اعتراض کرد...
-نه دیگه نشد، قرار بود هرکی زودتر ازدواج کرد با شرح کامل رابطه سلسله مراتب سکس رو توضیح بده..!.!!
کوسن مبل را برداشته و محکم به سر بهار زدم...
-خاک تو سرت کنن... من گو خوردم که اصلا با شما دو تا بی حیا دوست شدم.!!!..

تارا پا روی پا گرداند...
-حالش و کردی به ما که رسید شدیم بی حیا... تک خور...!!!عصبانی شدم...
-نه به خدا می خوای بیارم دو دستی تقدیمتون کنم...!!!
بهار نیش چاکاند...
-نه جونم ارزونی صاحبش... ما خودمون خوشگلترش رو داریم همچین پر ابهت و جذاب...!!!
-چه غلطی دارین می کنین...؟!
تارا گفت: مخ کامران جون و زدم... این خرم مخ بابک رو زد...!!!
مبهوت سمت تارا برگشتم...
-پس دوست پسرت چی...؟!
چینی به دماغش داد...-لاغر مردنی بود خوشم نیومد ولی اینا که اینجا می
بینی لامصب همش عضله اس مخصوصا کامران..!.!!
نشد ازش بگذری..!.!!
سمت بهار برگشتم که پلک هایش را چند بار تکان داد:
این بابکه از اون دیوثای روزگاره، همین که پا دادم رو هوا من و زد..!.!!
#پست۳۶۶
نگاه پاشا رویم سنگینی می کرد و باعث می شد دست

و پایم را گم کنم...
خدا رو شکر دوستان دیوانه ام رفتند وگرنه به کل ابرویم می رفت...عمه ملی نبود و من هم برای آنکه حوصله تو اتاق
بودن را نداشتم توی سالن نشسته بودم و سریال می دیدم که از شانس خیلی خوبم پاشا زودتر از همیشه آمده بود...!!!
-چرا اینجا نشسنی...؟!
متعجب نگاهش کردم...
-نباید بشینم....؟!
پاشا اخم کرد... کنارم نشست...
-سوالم و با سوال جواب نده، هنوز حالت کاملا خوب نشده افسون...!!!
-به خدا حالم خوبه... تارا و بهار هم تا یه ساعت پیش رفتن... توی اتاق حوصلم سر میره...!!!خیره شد بهم...
توی صورتم چرخی زد...
-دوستات رو خودم دعوتشون کردم تا یکم حال و هوات عوض بشه اما بعد دوست داشتم تو اتاقمون باشی...!!!
حس خوبی به دلم سرازیر شد...
-من که همش تو اتاقم حالا دلم خواست اینجا باشم و

فیلم ببینم...
یک وری خندید و چشم من روی ان خشک شد...
جذابیت چشمان آبی اش مسخت می کرد مخصوصا وقتی شیطنتش را حس کنی...!!!کف دستش را روی گونه ام گذاشت و با انگشت
شستش ان را نوازش کرد...
-تو اتاقمون محدودیتی نداریم اما اینجا...
ابرو بالا انداختم...
-محدودیت چی...؟!
چشمان آبی اش عمیق و پر زلال شدند...
زبان روی لبش کشید...
-سه روز بیمارستان بودی و شش روزم توی خونه در حال استراحت... به نظرت الان اینجا جلوی این همه چشم خدمه می تونم زنم رو ببوسم...؟!
#پست۳۶۷دهانم باز ماند.
بهت رده نگاهش کردم که لبخندش پهن تر شد...
با دیدن ری اکشن صورتم با خنده سری تکان داد و سرش مابین گردن و گوشم گذاشت...
تنم لرزبد و هرم داغ نفس هایش را روی پوستم رها کرد...
-پاک شدی...؟!

قلبم تند می زد...
خواستم فاصله بگیرم که نگذاشت...
صدایش به شدت خشدار و بم شده بود...-از بوی تنت، نمی موهات معلومه حموم بودی... پس پاک شدی.!!!..
آب دهانم را با استرس فرو دادم...
دستش دور تنم پیچیده شد و تن ظریفم توی آغوشش فرو رفت...
-پا... شا...؟!
دماغش را روی گردنم حس کردم و نفس عمیقی که کشید...
-عطر تنت محشره افسون... می دونی وقتی عمیق بو می کشم هوس چی به سرم میزنه...؟!
کمی ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد...
چشمانش سرخ شده بودند...دستانش را قاب صورتم کرد...
-دوست دارم بندازمت رو کولم و بعد تن لختت و تو تختم.... آخ افسون... آخ که کم مونده از دستت دیوانه شم..!.!!
حرف هایش، عکس العمل هایش در عین ترسناک بودن، جذاب بود...

این مرد داشت تمام تصوراتم را بهم می ریخت...
داشت مرا هم به مانند خودش دیوانه می کرد...
لباسش را چنگ زدم و سر بالا آوردم...
تنم خیس عرق بود.
حس نیاز توی وجودم شعله کشید و این مرد زبان بدن
من را بلد بود که با دیدن حالم لبخندش پهن تر
شد..!.!!-م... میشه... بری... کنار..!.!!
ابرویی بالا انداخت...
-نمیشه موفرفری باید اول ببوسمت بعد ولت کنم وگرنه
ممکنه همین جا جلوی چشم خدمه طاقت از کف بدم و
روی همین مبل....
#پست۳۶۸
-پاشا... خوا.. هش... می کنم...!!!
امان نداد و من را روی پایش گذاشت و لب روی لبم
گذاشت...نگاه دریده و هیزش روی گونه های سرخم هست
و
لذت می برد از سرخ و سفید شدنی که ناگهان میان
بوسه های آتشینش اسفندیارخان سر رسید...
چشم می بندم و حتی وقتی یادش می افتم، می خواهم
زمین دهان باز کند و مرا ببلعد...
نیشخندش روی اعصابم هست...

-میشه نگات و بدی جای دیگه...؟!
پیکش را بالا برد و سرکج کرد...
-می دونی با این سرخ و سفید شدنات بدتر دلم می خواد سکس کنیم... نکن افسون... نکن که دودش تو چشم خودت میره...!!!عصبانی هستم و اصلا مرا جدی نمی گرفت...
-آبروم و بردی جلوی عموت، طلبکارم هستی...؟!
-صحبت تو که وسط باشه من همیشه طلبکار تن سفید توام...!!!
دهانم از این همه پررویی اش باز ماند...
-یه ذره خجالتم نمی کشی...؟!
-زنمی موفرفری... تو رو نبوسم و نکنم، چیکار کنم...؟!
-می تونستی بزاری وقتی تنها شدیم...!!!
لحظه ای چشمانش برق زد...-الانم تنهاییم و می تونیم...؟!
کم مانده بود لبوان آب میوه کنار دستم را توی سرش خالی کنم...
-پاشا حوصله شوخی ندارم کاملا جدی ام!!...!
از پشت بارش بلند شد...
در حالی که سمتم می آمد دانه دانه دکمه های لباسش را باز کرد...

چشمانش از روی صورتم تکان نمی خورد....
-منم برای امشبمون کاملا جدی ام.!!!.. بعد نه روز زنم و می خوام..!.!!
#پست۳۶۹عمه ملی نگاهش را از بالا تا پایینم را کنکاش کرد...
-چیه چرا هولی...؟!
آب دهانم را فرو دادم...
اگر می دانست جه سوتی بزرگی از سر گذراندم الان این چنین مرا بازخواست نمی کرد...
-خب مریض بودم، طبیعیه...!!!
چشمانش را باریک تر کرد و روی لبانم زوم شد...
به یکباره ابروهایش بالا رفت و حالت مچ گیرانه ای به خود گرفت...
-لبات کبوده...!!!
خجالت کشیدم...
-نه اشتباه می کنی!!!...جلوتر آمد...
-یعنی میگی، کورم نمیبینم...؟!
-نه عمه جون این چه حرفیه...؟
-حرف نیست دخترجون، انگار شوهرت زیادی خشونت به خرج داده.!!!..
لب زیر دندان کشیدم که لحظه ای دردش باعث خارج

شدن آه ریزی از گلویم شود...
عمه ملی چشم و ابرویی آمد...
-دیدی گفتم انگار می خواسته از جا بکندش...!!!
-عمه ول کن... چه گیری دادی به لبای من...؟!جدی نگاهم کرد...
-من گیر ندادم اما اونی که گیرش افتادی اصلا رحم نکرده...
جلوتر آمد و دست زیر چانه ام برد و ان را بالا داد...
-تازه زیر گردنت هم سیاهه... معلومه عاشق کبود کردنه...!!! هرچند زنشی ولی خب یکم رحم مریضیت و می کرد...
سرم را عقب کشیدم....
-تا اینجاشم که تحمل کرده خیلیه... اونم بخاطر اینکه هم پریود بودم هم تو دوره نقاهت..!.!!
#پست۳۷۰عمه ملی چشم درشت کرد...
-یعنی تا این حد گرم مزاجه...!!!
سرخ شدم...
-عمه میشه این بحث و رو تموم کنی...؟!
چشم غره ای بهم رفت...
-نخیر باید تقویت بشی... اون مردی که من دیدم اونقدر طبعش گرمه که باید بتونی که از پسش

بربیای...!!!
-چرا بزرگش می کنی... از کجا معلوم که نمیام...؟!
از تعجب ابروهایش به پیشانی اش چسبیدند...
-از پسش برمیای...؟! یعنی تو هم اینقدر گرم مزاجی...؟!حرص می خوردم...
-این دیگه یه چیز کاملا شخصیه...!!!
بی توجه بهم زمزمه کرد...
-باور نمی کنم یه ذره آدمی چطور می تونی در برابر پاشای به اون بزرگ و هیکلی دووم بیاری...؟!
-مگه قراره چیکار کنه...؟!
-والا زیرش رفتنی له میشی دختر... عین فیل و فنجونین... چطوری زیرش دووم میاری...؟!
-عمه این حرفا چیه...؟!-حرف نباشه... کنجکاو شدم بدونم... هرچی نباشه من بزرگترتم و بعدش هم باید مراقب سلامتیت باشم...
حالا بگو ببینم چطوری مقاومت می کنی...؟!
چشم در حدقه چرخاندم...
-خودش مراقبمه...!!!
حالت متفکری به خود گرفت...
-عه بهش نمیاد رمانتیک باشه... تازه این کبودی ها یه چیز دیگه میگن...؟!

با حرص از جایم بلند شدم...
-میگم که خیالت راحت بشه ملی خانوم.... هم خشنه هم مراقبمه که فشاری روم نیاد هم بی نهایت هات وسکسیه...! فک کنم اسفندیار خان هم دقیقا همین صفات و دارا باشه...!.!!
#پست۳۷۱
از دست عمه ملی دوست داشتم سر به دیوار بکوبم...
او هم به جمع دوستان یونیکی پیوسته بود که مدام اذیتم می کردند...
توی آینه نگاهی به خودم کردم و با دیدن کبودی لبم بهش حق دادم که بخواهد سوال پیچم کند...!
آخر منی که به پاشا می گفتم این ازدواج را قبول ندارم با یک لمس چنان وا دادم که اگر یک گوشه چشم از او ببینم تمام بدنم زودتر از خودم داوطلب می شوند...!!!با پیچیدن دست هایی دور تنم از جا می پرم...
-وای...؟!
-هیش نترس منم موفرفری...!!!
پاشا بود که سرش را داخل گردنم فرو برده...
خواستم فاصله بگیرم که نگذاشت و من را بیشتر به خودش فشرد...
-پاشا...؟!

زبان روی گردنم کشید و سپس بوسید که همان جا تنم شل شد...
-جون پاشا...؟! به چی فکر می کردی که متوجهم نشدی...؟!گردنم را کج کردم...
-هی... چی...!!!
تو گلو خندید...
-داشتی به من فکر می کردی...؟!
نیم نگاهی بهش کردم و متوجه لبخند شرورانه اش شدم...
حرص داشتم و او هم بدتر داشت باعث تشدید ان می شد...
-چرا باید به تو فکر کنم...؟!دستش را زیر پیراهنم برد و روی شکم لختم دست
کشید که پوست تنم دون دون شد و از داغی لمس دستش، تنم شل شد.!!!..
هرم نفس هایش روی گوشم حالم را بدتر کرد...
-دقیقا به خاطر همین شل شدنت تو بغلم موفرفری..!.!!
#پست۳۷۲
تا گوش هایم داغ شدند و نفسم یک در میان میزد...
-اش.. تباه... می... کنی...؟!
پایین گوشم را بوسید...

-من یا تو...؟!
داغ شدم و وجودم پر از نیاز شد...-چی...؟!
دوباره بوسید...
-دقیقا همین حالی که با من بهش دچاری...؟!
توی آغوشش چرخاندم...
نگاه خمارم توی چشمان آبی اش قفل شد...
لبخند یک وری اش مرا شیفته خودش کرد...!
این چه حالی بود که داشتم و با تمام وجود او را می خواستم...؟!
آب دهان فرو دادم که کف دستش روی گونه ام نشست و لبخندش...
-تنم داغه پاشا..!. دارم میسوزم..!.!!سر پایین آورد و آرام پلک زد....
-من و می خوای...؟!
نمی دانستم چه بگویم اما چشمانم گویای همه چیز بودند...
نگاهم از چشمانش به لب هایش کشیده شد.
در تمنای ان ها بودم و یکی شدنی که وعده اش را داده بود...!!!
انگار پی به درونم برد که با لبخند یک وری اش، چشمکی حواله ام کرد...

-می خوام بسوزونمت اما دلم نمیاد افسون...!!!
انگشت شستش را روی لبم کشید...او هم افسون من شده بود...
-چی داری که هیچ کسی جز تو به چشمم نمیاد لامصب...؟!
بی طاقت دست دور گردنش انداخته و خود را بالا کشیدم و لب روی لبش گذاشتم...
بوسه های تند و خشنش وجودم را سوزاند و دستی که زیر لباسم رفت و ان را با یک حرکت از تنم درآورد و با چرخشی سمت تخت رفت...
رویم خیمه زد و سپس بی تاب به جان لب و تنم افتاد..!.!!
#وانشات_پست۳۷۲
رد خیس لبانش روی تنم داشت دیوانه ام می کرد ...
به سینه ام چنگ زد و فشرد که از درد آخی گفتم و پاشا با چشمانسرخش بهم لبخند زد ...-بعد از نه روز باید جیغ بکشی افسون ...امشب بد می کنمت !!!...
-امشب نه ...نمی خوام ...
دست توی سینه اش گذاشتم و خواستم فاصله بگیرم که دستش دوطرف یقه ام گذاشت و ان را کشید و جر

خورد ...
-ولی من خیلی می خوامت ...
دوتا سینه هایم را توی مشت گرفت و محکم فشار داد که جیغم هوارفت ...
-دردم گرفت ...اونجور فشارشون نده...؟ !
مشت هایش را باز و بسته کرد که سینه هایم راحت تر تویدستانش قرار بگیرد و با فشاری دوباره جیغ کشیدم که لب رو لبمکذاشت و صدایم را خفه کرد ...
نوک سینه ام را گرفت و کشید ...
با خشونت می بوسید و زبانش را توی دهانم می چرخاند ...
بهم فرصت هیچ حرکت و کاری نمی داد ...
میان تقلاهایم دستش را به سمت شورتکم برد و ان را هم از پایمبیرون کشید ...دستش را وسط پایم برد و با لمس پایین تنم لب از لبم
جدا کرد وخمار خیره ام شد ...
-شورت ...نپوشیدی...؟ !
پاهایم را جمع کردم که نگذاشت که خود را عقب کشید و پاهایم راباز کرد و خودش و را بین ان جا داد ...
-پاشا ...نمی خوام...؟ !
دستی بالا تا پایین بهشتم کشید ...

-اما من هلاکشم ...!!!
بار دیگر نوک سینه ام را فشار داد و کشید و سرش را پایین و بینپام برد ...
آب دهانم را بلعیدم ...
حالم اصلا خوب نبود .
نفس نفس میزدم و حس زبانش را روی واژنم می خواستم ...
داشتم دل دل می کردم برای به اوج رسیدن ...
پاهایم را بالا داد و با لمس زبانش روی واژنم دیگر خودم بودم یانبودم را نمی دانم فقط می دانستم با تمام وجود رها شدن را میخواهم ...
زبان می زد و نرمی زبانش هوش از سرم بردهبود ...
فرو رفتن زبان دیگر ورای تحملم بود که دیوانه شدم و چنگی بهموهایش ردم ...
داد زدم ...
-بیشتر بخورش ...بیشتر می خوام ...پا ...شا ...
آنقدر غرق بودم که به هیچ چیز جز ور رفتن زبانش فکر نمیکردم ...
تنم از خوشی می لرزید و روی ابرها بودم ...
هرچه بیشتر جلو می رفت پیچ و تاب تنم با درونم آرام نمی شد وبدتر وحشی تر می شدم ...

موهایش را چنگ زدم و سرش و به خودم فشردم که با حرکتزبانش روی واژنم و انگشتی که داخلم کرده بود به یکباره رها شدمو تنم سست شد ...
حالم خوش بود و نبود ...
تنم می لرزید و چشمانم خمار بود ...
بوسه خیسش را روی گونم حس کردم ...
-خوشم میاد وقتی ارضا میشی همچین بی حال میشی جوری کهدوباره می خوام بیشتر بکنمت ...
دست روی گونه اش گذاشتم ...-بازم می خوام ...
خندید و لب روی لبم گذاشت و این بار با ملایمت بوسیدم ...
دست جلو بردم و لباس هایش را از تنش کندم ...
آب دهان فرو دادم و با دستی لرزان مردانگی حجیمش را در دستگرفتم ...
نگاهش کردم که نیشخند داشت ...
-می خوای چیکار کنی که اینجور دو دستی چسبیدی...؟ !
لب گزیدم و روی تخت هلش دادم که خودش را از پشت انداخت ...
-می خوام منم بهت لذت بدم ...البته بلد نیستم اما یاد می گیرم !!...!

چشمانش برق زد ...
دست زیر سرش برد و مشتاق نگاهم کرد ...
با تردید سر جلو بردم و لب روی کلاهکش گذاشتم که چشمانشبسته شد و آهی از سینه اش خارج ...
توی دهانم نمی رفت و خیلی ناشیانه به زبان زدن اکتفا کرده وتقریبا فقط لیس می زدم که بعد از زمان کمی دستم را
گرفت وسمت خودش کشید ...
-با اینکه توقعی ندارم اما برام ارزش داشت موفرفری ....
بوسه ای روی لبم کاشت و برم گرداند ...
باسنم را هوا داد که متعجب برگشتم سمتش که با سیلی روی باسنمگفت ...
-می خوام داگی بکنمت ...شرط می بندم اینجوری حس بهتری روتجربه می کنی فقط لذت ببر خوشگله !!...!
نگران نگاهش کردم که باسنم را بالا داد و خودش را روی سوراخواژنم تنظیم کرد و سپس آرام آرام با مایع لزجی که ازم روان شدهبود خودش را داخلم کرد که چشمانم همزمان از درد و لذت بستهشد و آه کشیدم ...
ارام ارام خودش را عقب جلو می کرد ...
-دوست داری مو فرفری...؟ !

آه کشیدم ...
-دوست دارم اما ...تندتر بکن ...!!!
-با کمال میل .!!!..
سرعت عملش را بالا برد و ضربه های محکمش تویواژنم مرا بهجلو پرتاب می کرد ...
حس کلفتی مردانگی اش را درونم بیشتر حس می کردم زمانی کهبه دیواره رحمم برخورد کرده تا راهی برای خود باز کند ...
داشتم دیوانه می شدم و دوباره حس راه رفتن روی ابرا و بعدسقوط آزاد لذت بخشی که انگار روی همان ابر فرود میای ...
عین پرکاهی روحم به پرواز درامد و توی هوا رها شدم ...
به ارگاسم رسیدم و تنم لرزید که صدای ضربه های محکمش با اهیکه می کشید توی گوشم بود که او هم به یکباره خودش را بیرونکشید و داغی اش را روی کمر حس کردم و بعد روی تخت ولوشدم...
#پست۳۷۳
تمام تنم درد می کرد حتی دوش اب گرم هم نتوانسته بود عضلات بدنم را کمی منعطف کند ...گردنم را کمی تکان دادم و وارد کلوزت شدم ...

پاشا رفته بود و صبح دیر از خواب بیدار شدم ...
صدای در زدن آمد که خیلی سریع تعویض لباس کرده و بیرون رفتم ...
-بیا تو !!!...
رویا بود ،دختری بزرگتر از خودم که تقریبا پاشا خان دستور داده بودند تا زمانی که دور نقاهتم تمام شود در خدمت من باشد و من اصلا از همچین چیزی خوشم نمی آمد ...
-سلام افسون خانوم ،صبح بخیر ...آقا گفتن صبحونه براتون بیارم .!!!..
سریع جلو رفته و کمک کردم تا سینی سنگین را روی میز بگذارد ...-چرا تو زحمت کشیدی ،داشتم میومدم پایین ...!
لبخندی زد ...
-ببخشید اما روی حرف آقا نمیشه حرف زد ...کاری با بنده داشتین صدام کنین !!...!
دلم ضعف می رفت که از خدا خواسته پشت میز نشستم و دلی از عزا درآوردم ...
خدایی این صبحانه مفصل حقم بود چون پاشا دیشب زیادی ازم کار کشید ...
***

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش خاک خیس و باران توی دماغم پیچید و مست شدم ...باران خوبی آمده بود و این پیاده روی میان سر سبزی
باغ آدم را به وجد می آورد ...
چشم بستم و دوباره عمیق بو کشیدم که حضور کسی را حس کردم و عطر آشنایش ...
-مگه تموم تنت درد نمی کرد چرا استراحت نیستی...؟ !
چشم باز کردم که با چشم های آبی و طلبکارش بهم خیره بود ...!
-حوصلم سر رفته بود ...!
قدمی نزدیک شد ...
-بدنت ضعیف شده ،دیشب از حال رفتی!!!...
#پست۳۷۴هجوم خون را توی صورتم حس کردم .
درست بود که دیگر مانند قبل خجالت نمی کشیدم اما اشاره مستقیمش به دیشب باعث شد تیره کمرم به عرق بنشیند و چشم بگیرم ...
-حالم ....خوبه ...!!!
کمی دیگر جلوتر آمد و دست زیر چانه ام برد ...
-حالت خوب نیست افسون ...من خودم می دونم توی سکس نمی تونم ملایم باشم و بدن تو هم کشش نداره

اما می تونم تقویتت کنم حداقل تحملت بالاتر بره که بتونی بعدش ضعف نکنی .!!!..
لب گزیدم ...
-من حالم خوبه ...بی حالی دیشبم فقط ....بخاطر پریودی بود و ترسی که باعث این حالم شده ...جدی ابرو بالا انداخت ...
-به خاطر همین میگم باید تقویت بشی و استراحت کافی داشته باشی تا بتونی تحملت و بالا ببری ...!!!
اخم ریزی روی پیشانی نشاندم ...
-یه جوری حرف نزن انگار کم آوردم...؟!
چشم باریک کرد ...
-بهت برخورد...؟ !
داشت به عمد کش می داد و این از حوصله من خارج بود ...
می خواست با یادآوری شب گذشته و اینکه من زنش هستم ،مرا تو معذوریت بگذارد که شاید قبلا خجالت می کشیدم اما حال همان آب حیایی که عمه ملی وردزبانش بود ،ریخته شده !...!!
-حوصله یکی به دو کردن ندارم و می دونم می خوای اذیتم کنی !!!...
نیشخندش روی اعصاب بود که دقیقا به هدف زدم ...

سر کج کرد و با ان چشمان جذاب و خوشرنگش لب زد ...
-وقتی اینجوری برام چشم می کشی و سعی می کنی بی خجالت برام حرف بزنی خوشم میاد افسون!!...!
#پست۳۷۵
چشم در حدقه چرخاندم ...
-ترجیح میدم برم استراحت کنم ...چشمش برق زد ...
-به نظرم فکر خوبیه منم باهات موافقم .!!!..
لحظه ای از این همه پررو بودنش در می مانم و می خواهم جوابش را بدهم اما نمی توانم ...
-پاشا من کاملا جدی ام ...!
-منم جدی ام افسون !!...!
دست به کمر می شوم ...
-خیر سرم اومدم هوا بخورم نه اینکه بیام پی تو ببرمت تو اتاق و یه بار دیگه سکس کنی...؟ !
شانه بالا انداخت ...
-تو اوکی باشی من مشکلی ندارم حتی می تونیم زمانرو هم مدیریت کنیم...؟ !
چشم درشت کردم ...
-زمان چی رو مدیریت کنی...؟ !
انگشتش را به دماغم زد ...

-منظورم اینه که می تونیم بریم استخر چون راهش تا اتاق مشترکمون کمتره !!!...
آنقدر عصبانی شدم که چشم غره ای بهش رفتم ...
-تو کار و زندگی نداری که الان این وقت روز خونه ای...؟ !
-کارم رو که کارمندام انجام میدن و بابک هم هست ...
زندگیمم که الان اینجام و دارم سعی می کنم با بودندر کنار زنم لذت ببرم منتهی اهل همکاری نیست !!...!
-صحبت سر همکاری نیست آقا ...شما کلا سیرمونی نداری ...!!!
پاشا چشمکی زد و با خنده گفت :دقیقاًخانوم اما بهت رحم می کنم و به یه بوسه هم قانعم !!...!
و مهلت اعتراض نداد و لب روی لبم گذاشت....
#پست۳۷۶
راوی
-اردشیر رسما داره اعلام جنگ می کنه !!!...
پاشا با اخم نگاهش کرد .-چه غلطی کرده...؟ !
بابک داشت وقت می خرید تا بتواند با تسلط حرف بزند که پاشا با هشدار اسمش را صدا زد ...
بابک سر تکان داد ...

-میگم پاشا چرا عصبانی میشی...؟ !
پاشا نگاه تیز و برنده ای بهش کرد که خود بابک ادامه داد :خیلی خب ...غیر از اون حمله ای که به تو و افسون کردن ...داره توی معاملاتی که انجام میدی موش می دوونه ...!!!
پاشا خیلی ریلکس ابرویی بالا داد .
ذات این دو برادر را می شناخت ...از بابک رو گرفت و سمت پنجره قدی چرخید ...
پوزخندی زد :بزار هر غلطی می خواد بکنه ...ببینم تا کجا می تونه پیش بره...؟ !
بابک متعجب سمتش قدم برداشت ...
-نگو که براش تله گذاشتی...؟ !
نیم نگاهی سمت بابک کرد ...
-خیلی وقته منتظرش بودم !!...!
بابک حیرت زده نمی دانست چه بگوید...؟ !
واقعا پاشا در نوع خودش بی نظیر بود ...
سازمان به ان بزرگی و کثیفی را جوری دور زد که نتوانند او را زیر سلطه خود ببرند !!...!
بابک چشم باریک کرد ...-پس اون شبیخونی که زدن رو هم خبر داشتی...؟ !
-خبر داشتم اما فکر نمی کردم اوتقدر جدی باشه که

بخواد به افسون صدمه بزنه...؟!!!
#پست۳۷۷
بابک گردن کج کرد ...
-اردشیر دنبال افسونه یا خودت...؟ !
پاشا با یادآوری مرگ پدر و مادرش چشم بست و سعی کرد خشمش را کنترل کند ...
-یه کثافت دنبال چی می تونه باشه جز قدرت...؟ !درد توی صدایش را بابک حس کرد و دلش گرفت ...
کم زجر نکشیده بود که حالا بخواهد باز هم زخم بخورد ...
-حق داری ...اما همیشه قرار نیست آس برنده دست اونا باشه !!!...
-فقط چهار چشمی مراقب افسون باشین ...ممکنه بخواد که نه صد درصد یه نفوذی توی این ویلا هست که بهش آمار بده ...اون و پیدا کن بابک !!...!
*
اسفندیار با نگاهی عاشق سد راه ملیحه شد که با خجالت قدمی عقب رفت ...
-چرا ازم فرار می کنی...؟ !ملیحه سعی کرد نگاهش نکند ..
-آقا اسفندیار چند بار بگم که من و شما حرفی باهم نداریم ...!!!

چشمان مرد پر از خشم شد ...
-حرف داریم اونم به اندازه بیست سالی که از دست دادمت !!!...
اشک توی چشمان زن جمع شد ...
-خودت داری میگی بیست سال ...به نظرت چه حرفی مونده اسفندیار...؟ !
اسفندیار با چشمانی براق نگاهش کرد ...
-می دونی چقدر منتظر بودم تا اسمم و از زبونت بشنوم ...دیگه کم کم ناامید شده بودم ...!!
ملیحه بغضش را فرو داد ...-خیلی منتظرت بودم اما نیومدی...؟ !
-اومدم ولی دیر بود ،رفته بودین ...همه جا رو دنبالت گشتم اما پیدات نکردم !!...!
-مجبور شدیم به خاطر میلاد از اونجا بریم ..!!!.
اسفندیار!!...!
#پست۳۷۸
ملیحه لب گزید ...
-برات نامه گذاشتم اما مثل اینکه اون نامه هیچ وقت به دستت نرسید .!!!..
اسفندیار نفسش را سخت بیرون داد .
روزهای سیاه گذشته قرار نبود هیچ جوره دست ازسرشان

بردارند ...
-کاش می شد به عقب برگشت و من هیچ وقت به اون سفر نمی رفتم ..!!!.
ملیحه حرفی نزد و به جایش با مهری که در قلب داشت نگاهش کرد ...
اسفندیار حس خوبی از نگاهش دریافت کرد و لبخند زد ...
-اما از این به بعد دیگه جدایی در کار نیست ملی ...
می خوام باقیمونده عمرم و در کنارت باشم ...!!!
زن مانده بود چه کند از این همه اصرار ...
-اسفندیار من نمی تونم چون داغ اون روزها هنوز روی دلمه ...بعد از این همه سال هنوز با رفتنت و نبودنت نتونستم کنار بیام !!!...مرد قدمی نزدیکش شد و با جدیت گفت :چون هنوز
تو گذشته ای...؟ !داری خودت و زجر میدی در صورتی که باید بهم حق بدیم چون اون روزها هردومون درگیر خانواده هامون بودیم !!...!
-اینقدر ساده نیست...؟ !
-همینقدر ساده می تونه باشه اگه ساده بهش فکر کنی ..!!!..
سایه غم روی دل ملیحه نشست ...

-سالها همینقدر ساده فکر کردم و دلم خون شد ...!!!
اسفندیار هم مانند خودش بغض کرد .
آمده بود تا شروعی دوباره را از او بخواهد اما انگارحالا حالاها باید کفش آهنی به پا کند و دل به دل زنی
بدهد که رنج سال های گذشته تمام هست و نیستش را به یغما برده بود!!...!
#پست۳۷۹
-پاشا می خوام با دوستام برم بیرون !!...!
پاشا برگشت و نگاه جدی بهش کرد .
-بگو بیان ویلا ...!
افسون سر بالا انداخت ...
-نه همش میان ویلا ،ایندفعه یه جای متفاوت می خوایم !!...!-نمیشه افسون ...بیان ویلا در غیر این صورت این
بیرون رفتن کنسله ...!!!
افسون جا خورد اما عصبانی هم شد .
پاشا حق نداشت او را امر و نهی کند ...
-هیچ می فهمی داری چی میگی...؟ !
پاشا خودش فکرش درگیر اردشیر و پرویز بود ...حال حرفهای افسون و این بیرون رفتنی که نمی دانست از کجا بر سرش نازل شده را نداشت ...

-من کاملا می فهمم اما اونی که نمی فهمه تویی...؟ !
-تو نمی تونی من و اینجا زندونی کنی...؟ !
پاشا چشم بست تا خودش را کنترل کند ...
-بفهم افسون جونت تو خطره ...انگار یادت رفته اونحمله ای که بهمون شده و اگر دیر می جنبیدم تو رو دزدیده بودن ...!!!
قلب افسون لحظه ای نزد ...
این حرف ها یعنی چه...؟ !
-اینجور میگی که بترسم و نرم...؟ !
-دقیقا منظورم همینه ...تا زمانی که شرایط نرمال نشه ،اجازه بیرون رفتن نمیدم ...نمی تونم سر جونت ریسک کنم !!...!
-پاشا من قبلا هم این شرایط رو داشتم اما باز هم از زندگی عادی محروم نبودم .!!!..
-قبلا پاشا سلطانی زن نداشت اما حالا ...-گفتی زنت بشم جونم در امانه...؟!
#پست۳۸۰
پاشا طاقت بغض دخترک را نداشت که دست دو طرف بارویش گذاشت و این بار با لحن ملایمتری گفت ...
-جونت در امانه چون نمیزارم هیچ احدی بهت نزدیک

بشه اما من کم دشمن ندارم...؟ !
بالاخره اشک افسون چکبد ...
-اما این خیلی ظلمه...؟ !
پاشا او را سمت خود کشید ...
-ظلم یا مراقبت هرچی که هست نمی تونم بزارم صدمه ای بهت وارد شه ...!!!-اما من که کار به کسی ندارم...؟ !
پیشانی اش را بوسید ...
-تو کار نداری اما دشمنای من می تونن با صدمه زدن به تو من و از پا دربیارن !!!...
افسون مات و مبهوت نگاهش کرد ...
این یعنی مهم بود یا به خاطر خودش می گفت...؟ !
-چرا اینقدر مراقبمی...؟ !
-زنمی افسون ...ناموسمی!!!...
قلب دخترک لحظه ای ضربان گرفت و محکم خودش را بر دیواره سینه اش می کوبید ...
حال خوشی زیر دلش پیچید ولی باز هم سعی کردایستادگی کند ...
-تو ...تو که این همه محافظ داری ...با یکی از اونا میرم !!...!
پاشا نوچی کرد ...

خم شد و گونه اش را بوسید و خیلی قاطع گفت :نمی زارم حتی تا دم در تنها بری ...هرجا رفتی با خودم میری ...نمی تونم به هیچ محافظی اعتماد کنم ...دیگه هم بحثش رو نشنوم !!...!
بعد از اتمام حرفش گوشه لبش را بوسید و از اتاق خارج شد...
#پست۳۸۱-اردشیر قراره یه معامله بزرگ با شیخ های عرب داشته باشه !!...!
بابک چشم باریک کرد ...
-چه معامله ای...؟ !
پاشا اسلحه اش را روی میز گذاشت و سمت لپ تاپ رفت ...
کدی را وارد کرد و سپس ان را سمت بابک چرخاند که چشمانش کم مانده بود بیرون بزند ...
-هرچی که فکرش رو بکنی...؟ !
-یعنی ...اسلحه و مواد...؟ !
-هیچ کدوم برام مهم نیست جز اینکه جلوی بارا گرفتهبشه و لو بره ...!!!
-خب چیکار باید بکنیم...؟ !
-اردشیر قراره یه مهمونی ترتیب بده که حتما من و زنم رو هم دعوت می کنه ...نمی خوام همراه افسون

برم اما اگه هم نبرمش ممکنه بخواد حساس تر بشه ...!!!
-پرویز چطور...؟ !
-پرویز اهل ریسک نیست اما عاشق عتیقه و اسلحه اس ...به خاطر اونم شده پشت برادرش و خالی نمی کنه !!...!
-مهمونی کی هست...؟ !پاشا با خشمی که توی وجودش خاموش شدنی نیست
دندان بهم سابید ...
-چند روز دیگه اما برای رفتن اول باید امنیت افسون تضمین بشه ...!!!
-ما مراقبشیم .!!!..
-نمی تونم ریسک کنم بابک .!..
بابک خواست حرف بزند که گوشی اش زنگ خورد و سریع تماس را جواب داد اما نگاه مشکوک پاشا روی بابک بود ...
بعد از قطع تماس پاشا منتظر نگاهش کرد که بابک گفت ....
-نسرین اومده...!!!
#پست۳۸۲وجود پاشا را خشم فرا گرفت ...
-اینجا چه غلطی می کنه...؟ !

بابک هم هول کرده بود ...
-نمی دونم با خودت کار داره ...!
پاشا دست مشت کرد و زیر لب فحشی داد و سپس رو به بابک کرد ...
-حواست به افسون باشه ...!
بابک رفتنش را تماشا کرد و از خدا خواست تا پاشا عصبانی نشود وگرنه وای به حال نسرین ...
پاشا سریع بیرون رفت و وارد باغ شد ...با دیدن نسرین خون به صورتش هجوم آورد ...
-تو اینجا چه غلطی می کنی...؟ !
چشمان دختر خیس شد ...
-پاشا ...دلم برات تنگ شده بود ...!
عصبانیت از چشمان آبی اش می بارید ...
-مگه نگفتم این ورا پیدات شه ،زندت نمیزارم...؟ !
اشک هایش چکیدند ...
-من عاشقتم پاشا چطور دلت میاد اینجوری حرف بزنی...؟ !
بی اهمیت گردن کج کرد ...
-همین الان از اینجا گورت و گم می کنی وگرنه ...به میان حرفش آمد ...
-نمیرم ...اومدم پست بگیرم نه اینکه بزارم و برم ...!

-من و پس بگیری...؟ !از کی...؟ !
نسرین با تفرت فریاد زد ...
-از زنت !...از اون کوتوله بی خاصیت !!!...
پاشا ماند ...
منظور از کوتوله ،افسون بود یا ...
-پاشا دوستام قراره....
#پست۳۸۳لحظه ای با دیدن دختری قد بلند و خوش هیکل و زیبا
مواجهه شد که رو به روی پاشا ایستاده بود ...
کند شدن ضربان قلبش دست خودش نبود اما ...
پاشا چشم بست و به سمتش برگشت ...
دخترک خوردنی اش در ان لباس عروسکی اش بی نهایت دلبر شده بود مخصوصا موهای فری که سخاوتمندانه باز گذاشته و دورش ریخته ...
کنارش رفت و لحنش تند بود ...
-برو تو میام حرف می زنیم ...!!!
افسون جا خورد و ماند چه بگوید که نسترن سمتش قدم تند کرد ...-تو پاشا رو از من دزدیدی ...!!!
افسون گیج سمت نسرین چرخید اما پاشا بینشان قرار گرفت و با اخطار رو به نسرین گفت :گم میشی از اینجا میری وگرنه خودم پرتت می کنم بیرون ...

غرور نسرین را مقابل افسون خورد کرد هرچند این دختر غروری نداشت ...
نسرین با بغض و کینه نگاه پاشا کرد ...
-به خاطر این بی سر و پای جنده با من اینجوری حرف میزنی...؟ !
پاشا اختیار از کف داد و سیلی توی گوشش زد و غرید :مراقب حرف زدنت باش زنیکه !!...!افسون ترسیده قدمی عقب رفت و نگاه وحشت زده اش را به نسرین دوخت !!!...
نسرین بهت زده نگاه پاشا کرد ...
پاشا اما داشت خودش را به سختی کنترل می کرد تا به جان ان عفریته نیفتد ...
دوباره نعره زد که دو دختر در جا پریدند ...
-گم شو برو از اینجا !!!...
نسرین با نفرت و بغض نگاهش را به پاشا دوخت ...
-تو به خاطر این عوضی...
#پست۳۸۴پاشا داد زد ...
-کامران بیا این خراب و از اینجا بنداز بیرون !!...!
یک لحظه چنان خشم بر وجود نسرین نشست که از غفلت پاشا استفاده کرد و سمت افسون حمله کرد و موهایش را گرفت و با تمام وجود کشید که جیغ

دخترک هوا رفت ...
-به خاطر تو من و زد ...به خاطر تو ...
پاشا سمت افسون برگشت و با دیدن جیغ هایش بند دل پاره شد و سمتشان رفت ...
او هم با تمام زور و خشمش موهای نسرین را کشید وسپس مچ دستش را گرفت و پشت سرش پیچاند ...
-ولش کن ...
نسرین از درد جیغ کشید ...
-عوضی ولم کن ...می کشمش ...ولم کن کثافت !!...!
بابک جست و افسون را از زیر دست نسرین بیرون کشید اما پاشا با تمام حرص و غضبی که داشت به جان دختر افتاد ...
مشتی توی دهانش کوبید و فریاد زد :چطور جرات کردی به زن من دست بزنی بیشرف بی آبرو ...زندت نمیزارم جنده .!!!..
این بار لگدی به پهلویش کوبید که جیغش هوا رفت ...افسون عین ابر بهار گریه می کرد و بهت زده نگاهش به پاشایی بود که با خشم داشت یک زن را می زد ...
نتوانست تحمل کند و سمت پاشا دوید و دستش را گرفت ...
-پاشا نزن ...تو رو خدا پاشا ...!!!

پاشا نمی فهمید و خواست دوباره بزند که افسون توی آغوشش رفت و التماس کرد :جون من بسه
پاشا ،کشتیش ..!.جون من...؟!
#پست۳۸۵
پاشا با بهت نگاه افسون و اشک هایش کرد ...با اشاره بابک سریع نسرین را عقب کشیده و دور کردند ...
حتی خودش و بقیه محافظ ها هم رفتند ...
افسون هق زد ...
-پاشا جون من آروم باش !!...!
صورت تا بناگوش و چشم هایش سرخ بودند که ترس توی وجود دخترک ریخته بود ...
دست افسون دور کمرش محکم تر شد ...
سرش روی سینه مرد بود و تپش قلبی که محکم می زد ...
دستان افتاده مرد کم کم بالا آمد و دورش پیچیده شد ...
لحظه ای چنان دیوانه شد که خودش هم نفهمید ...سر درون موهای دخترک برد و عمیق بو کشید ...
کم کم نفسش برگشت و آرام تر شد ...
تپش قلبش هم عادی شد ...
اصلا این موجود ریزه میزه نرم و دوست داشتنی خود

معجزه بود !!...!
تنگ تر توی آغوشش فشردش ...
-پاشا خوبی...؟ !
مرد کمی جدا شد ...
-خوبم !!!...
افسون اب دهان فرو داد ...
-اون دختر کی بود...؟ !
پاشا سر در گردنش فرو برد ...-هیچ خری نبود ...!!!
-ولی ...ولی اون گفت من تورو ازش دزدیدم...؟ !
پاشا کمی فاصله کرفت ...
-زر زده مو فرفری اما دیدی که حقش و کف دستش گذاشتم ....هیچ احدی حق نداره واسه زن پاشا سلطانی خط و نشون بکشه چه برسه نوک انگشتش بخوره!!...!
#پست۳۸۶
تمام فکر و ذکرش ان دختری بود که اگر دیر جنبیده بود به طور حتم زیر مشت و لگدهای پاشا جان می داد...؟ !این دختر کی بود که چنین با عصبانیت و حرص آمده
بود و پاشا را حق خود می دانست...؟ !
ته دلش حرص عجیبی داشت از رفتار دختر و احساس

مالکیتی پوچی که از آن دم می زد ولی پاشا جوابش را داد هرچند با خشونت همراه بود و او اصلا راضی نبود...
اما در این بی خبری و ندانستن هم نمی توانست طاقت بیاورد و باید می فهمید این دختر چه ربطی به پاشا دارد...؟ !
بهتر بود از بابک بپرسد تا خود پاشا !!!...
سراغ بابک رفت ...دل تو دلش نبود تا حقیقت ماجرا را بفهمد ...وارد ساختمان محافظ ها شد و بی توجه به ان ها وارد
اتاق کنترل شد که بابک هم انجا بود ...
بابک متعجب سر بالا آورد و نگاه افسون کرد ...
بلند شد و سمتش رفت ...
-اینجا چیکار می کنی...؟ !
بدون معطلی با اخم هایی درهم گفت :اون دختره کی بود...؟ !
بابک ماند ...
-کدوم دختر...؟ !
افسون کمی نزدیکتر رفت و یک دستش را به پهلو زد ...
-همونی که زیر دست پاشا جمعش کردی...؟ !بابک آب

دهان قورت داد ...
او هرگز چنین کاری نمی کرد که درباره ان دختر و رابطه اش با افسونی حرف بزند که زنش بود !!...!
-فکر نمی کنی این سوال زیادی شخصیه...؟!
#پست۳۸۷
-دقیقا بخاطر همون شخصی بودنش پرسیدم نه اینکه من زن اون رییستونم پس حق دارم بدونم ...!
-چرا از خودش نمی پرسی...؟ !
افسون صورتش درهم شد .
-چون می پیچونه ...!بابک با مکث نکاهش کرد ...
-من نمی تونم در این رابطه بهت کمکی بکنم ...!!!
افسون هیچ خوشش نیامد ....
-من و از سر خودت وا نکن ...به جاش بگو اون زنیکه کی بود...؟ !
خنده اش گرفت ...
-از خود پاشا بپرس ...اما اینجا اومدنت هم هیچ صورت خوشی نداره ...!
افسون تیز نگاهش کرد و با چشم هایش برایش خط و نشان کشید ...
-بابک خان یادم نمیره ازت خواستم بهم کمک کنی اما نکردی ...!و بلافاصله بدون آنکه منتظر جوابی از جانبش

باشد
بیرون زد ...
***
پشت در اتاق کار پاشا ایستاده بود اما نمی توانست که قدم از قدم بردارد...
از یک طرف نمی خواست بهانه دست او بدهد و از طرف دیگر داشت میمرد تا بداند ان عجوزه کیست که بد جور روی مخش بود و احساس بدی داشت...؟ !
بالاخره در زد و بدون اجازه وارد شد ...
پاشا سر از لپ تاپش بیرون آورد و با اخم هایی درهم به دخترک خیره شد ...
-من بهت اجازه دادم بیای داخل...؟
افسون جا خورد ...اصلا فکرش را هم نمی کرد پاشا تا این حد عصبانی
باشد ..
اما خودش را به کوچه علی چپ زد و با قلدری گفت :
اون دختره کی بود و چرا اومده بود اینجا...؟!
#پست۳۸۸
پاشا جا خورد ..
دخترک بد عصبانی بود و حق به جانب ...
اخم هایش کم کم درهم شد ...

-بهتره بری بیرون !!...!
چشم افسون درشت شد ...
-بیرونم می کنی...؟ !پاشا با خشم چشم بست و دندان بهم سابید ...
-افسون برو بعدا حرف می زنیم ...!!!
افسون داغ کرد و نمی دانست دقیقا منشا این خشم کجا بود...؟ !
-بعدی وجود نداره پاشا الان همه چیز و تعریف می کنی .!!!..
مرد با عصبانیت از پشت میز یک دفعه بلند شد که افسون ترسید ولی حفظ ظاهر کرد ...
پاشا بهش نزدیک شد که افسون قدمی عقب رفت و انگشتش را بالا آورد و گفت :تا نگی هیچ جا نمیرم !...
مرد ناباور عصبانیتش را فراموش کرد ...
نگاهی به قد و بالای ریزه میزه دخترک کرد و ابروبالا انداخت ...
-برام تعیین تکلیف می کنی...؟ !
افسون از این سوال جواب ها عاصی شد ...
-دقیقا !!...!به قول خودت مگه زنت نیستم پس باید بدونم اون ایکبیری که داشت جار میزد عاشقت شده ،

کیه...؟ !
به قد و قامتش نمی آمد تا این حجم از صراحت داشته باشد ...
از چه تا این حد داغ کرده بود...؟ !
حسادت میکرد...؟ !
نفسش را بیرون داد و دخترک را زیر نظر گرفت تا عکس العمل هایش را با دقت ببیند ...-خیلی خب ...یه زمانی پارتنرم بود ...!
-پارتنر...؟ !
سر تکان داد ...
-آره پارتنر سکسی!!!...
#پست۳۸۹
دخترک ماند و دهانش مانند ماهی باز و بسته شد .
ضربه کاری بود که حتی خود پاشا هم لحظه ای هراس به دلش افتاد و نگاهش نگران شد ...
افسون متوجه نشده بود یا نمی خواست بشود که پاشا قبل از او روابط متعدد سکسی داشته !!...!
-اینی که میگی دقیقا چیه...؟ !پاشا کلافه شد .
دخترک بد پیله شده بود و از چیزی می پرسید که پاشا اصلا نمی خواست حتی در موردش حرف بزند ...
-چیز مهمی نیست !!...!

افسون ابرو بالا برد ...
-چیز مهمی نیست...؟ !من می فهمم اون کوفتی که گفتی یعنی چی اما همون اونقدر مهمه که داره اذیتم می کنه !!...!
مرد خیره اش شد و از صورت سرخ و دستان مشت شده اش متوجه حال درونش شد اما بیشتر حرف زدن در این باره فقط افسون اذیت را می کرد !!!...
-بهتره بعدا حرف بزنیم !!...!افسون دست خودش نبود و از بی خیالی پاشا لجش
گرفت که با پرخاش داد زد ...
-بعدی وجود نداره پاشا ...می دونم پارتنر سکسی چیه و به چه دردی می خوری اما اینکه اون زن دقیقا باید بیاد تو این خونه و عشقش رو نسبت به تو فریاد بزنه...؟ !
موضوع جالب شد ...
افسون داشت حسادت می کرد که همچین واکنش تندی نشان می داد .!!!..
-دلیلی وجود نداره افسون ...اومد یه داد و بیدادی کرد و منم حقش و کف دستش گذاشتم ...!!!
افسون چنان داغ کرد که جلو رفت و دو دست تو سینهپاشا کوبید و اشکش چکید اما فریاد زد ...

-چه دلیلی بالاتر از اون می تونه باشه که قبلا باهاش خوابیدی...؟!
#پست۳۹۰
پاشا مات شد ...
افسون و چشمان پر از آبش دلش را آتش زد ...
از لحن و بوی حرفش حس مالکیت می بارید ...
-افسون...؟ !
دخترک اشکش را پاک کرد و دوباره توی سینه اش کوبید ...
-قبل از من با چند نفر خوابیدی...؟!هان با چند نفر عوضی...؟ !پاشا دو دستش را گرفت و دخترک را سمت خود کشید ...
-آروم باش !!!...
دخترک سر بالا انداخت ...
-نمی خوام لعنتی ...نمی خوام ...چرا تو باید با اون بخوابی و بعدش بیای با منی ازدواج کنی که هیچ مردی جز بابام لمسم نکرده ،هان....؟ !
پاشا دست دور کمرش انداخت و دخترک را محکم توی آغوشش فشرد ...
افسون داشت تقلا می کرد تا رها شود اما پاشا این اجازه را بهش نمی داد ...

چیزی وجود پاشا را قلقلک داد و خوشش آمد از اینکهافسون برای اولین بار توسط خودش زن شده بود ...
-آروم باش افسون ،حرف می زنیم !!...!
اما دخترک به هیچ صراطی مستقیم نبود و داشت از درون متلاشی می شد ...
-چطور اروم باشم وقتی فکر می کنم چطور بوسیدیش؟ اصلا چطوری باهاش سکس داشتی...؟ !
دخترک را محکم گرفته بود و داشت کنترل اعصابش از دستش در می رفت ...
-اون زمان تو نبودی افسون و منم هیچ کسی رو جز تو نبوسیدم!!!....
#پست۳۹۱-نبوسیدی؟ مگه میشه...؟ !
پاشا از فرصت استفاده کرده و دخترک را سمت دیوار برد و او را بین خودش و دیوار حبس کرد ...
-نبوسیدم ...من با هرکی سکس داشتم خودش خواسته هیچ وقت کسی رو مجبور نکردم ...!!!
افسون دست توی سینه اش گذاشت تا کمی فاصله ایجاد کند که پاشا نگذاشت و بهش چسبید ...
-ولی بازم توی اصل ماجرا فرقی نمی کنه ...تو با هرزه ها خوابیدی پس تو هم یه ...
پاشا بین حرفش پرید و با لحن ترسناک و پر اخطاری

زمزمه کرد :فقط کافیه اون کلمه از دهنت دربیادافسون ،مطمئن باش دیگه هیچ رحمی بهت نمی کنم !!...!
افسون بغض کرد و چانه اش لرزید .
پاشا به قدری ترسناک حرف زده بود که دخترک حساب برد ...
-حق نداری تهدیدم کنی لعنتی...؟ !خوبه منم برم با ده نفر بخوابم و بعد ب ...
پاشا چنان فکش را چنگ زد که حرف در دهانش ماند ...
فشار دستان مرد ،درد طاقت فرسایی به جانش ریخت و بدتر چشمان سرخش بود که خوف در دلش انداخت ...
-گفتم مواظب حرف زدنت باش اما گوشنکردی ...!تو خودتو با یه مشت جنده مقایسه می کنی بی عقل...؟ !
خیره چشمانش شد و با مکث ادامه داد :من اگه خواستمت و باهات ازدواج کردم برای این بود که پاک بودی نه مثل اونا هرزه و جنده ...!!!
اشک های دخترک ریختند و دل مرد را آتش زد ...
پاشا آب دهان قورت داد و افسون با نگاهی پر از خشم

و نفرت توی چشمانش خیره شد و محکم غرید ...
-ازت متنفرم پاشا سلطانی چون تو هم با اون هرزه ها هیچ فرقی نداری...!!!
#پست۳۹۲
پاشا لحظه ای خون به مغزش نرسید و بدتر با لحبازیهای دخترک بد به سرش زد و طوفانی نگاهش
کرد ...
-که من هرزه ام ...باشه پس خودت خواستی!...!
بی رحمانه به سمت لبانش هجوم برد و با خشونت تمام شروع به بوسیدن لب هایی کرد که تا قبل از ان
نوازش می شدند ...
اشک های افسون مظلومانه می بارید و پاشا چون گرگی زخم خورده از حرف های دخترک به جانش
افتاده و قصد تکه پاره کردنش را داشت ...
دندان روی لب پایینش گذاشت و با حرص فشار داد که آخ پر درد دخترک در دهانش خارج شد .
رحم نداشت .
شبیخون زده بود به جان و روحش ...مکیدن و گاز گرفتن هایش باعث شد شوری خون را
احساس کند و خمار جدا شد ...
نگاه لب پاره شده اش کرد و اشک هایی که صورتش

را شسته بود ...
دلش به رحم نیامد و دو دستش را با یک دست پشت سرش قفل کرد تا دخترک توان تقلا نداشته باشد و این بار بوسه های وحشیانه اش سمت گردنش رفت ...
افسون با درد گریه می کرد و ملتمسانه پاشا را صدا زد اما مرد گوشی برای شنیدن نداشت ...
-پاشا خواهش می کنم ...دردم میاد عوضی ...اخ !!...!
زیر گردنش را درست روی رگ برآمده اش را با دندان های تیزش گاز گرفت و بعد مک محکمی بهش زد که تن دخترک سست شد ...-خدا ...ازت ...نگذره ....ولم کن ...لعنتی .!!!..
تا امتداد گوشش بالا رفت و ان را هم با حرص گاز گرفت و جیغ دخترک هوا رفت ...
لب به گوشش چسباند و با خشم گفت :تاوان حرفت سنگین تر از ایناست !!!...
دستش را از فکش برداشت و پایین برد ...
کش شلوارش را کنار زد و دست داخل شورتش فرو برد ...
با حس داغ دست مرد روی پایین تنه اش تنش لرزید و به تقلا افتاد اما مرد بی هیچ مهلتی انگشتش را توی واژنش فرو برد که چشمان دخترک از سوزش تا ته

باز شدند...!!!
#پست۳۹۳دیگر نتوانست مقاومت کند و اشکش چکید ...
معصومانه توی چشمان مرد نگاه کرد و با بغض گفت :خواهش می کنم پاشا ...توروخدا !.!!..
دست مرد از حرکت ایستاد و محو چشمان خمار و پر اشک دخترک شد ...
تیله های سیاهش مظلومانه می درخشیدند و معصومیتش را به رخ مرد می کشید که کلافه دستش را از شلوارش بیرون کشید و با خشم از لای دندان های کلید شده اش غرید ...
-من لاشی و حرومزاده نیستم افسون ...با هر خری بودم خودش خواسته و من فقط تو رو خواستم ...!!!
دخترک تنها با چشمانی دودو زن نگاهش کرد و اشک دیگری از دیدگانش چکید که نگاه مرد را به دنبالخود کشید ...
اب دهانش را قورت داد ...
-سعی کن بفهمی که هرچی بوده مربوط به گذشته من بوده ...دلم نمی خواد یه بار دیگه بحثش رو پیش بکشی ...من نسبت به تو و زندگیم متعهدم ..!!!.
بعد از حرفش به یکباره فاصله گرفت و با قدم های تند

و شتاب زده از اتاق بیرون زد ...!!!
افسون هق زد و روی زمین نشست ...
خودش هم نمی دانست چه مرگش شده اما او هم به هیچ عنوان دوست نداشت همچین موضوعی پیش بیاید و فردی از راه برسد و ادعای مالکیتی روی پاشا داشته باشد !!...!****
-اردشیر وارد بازی شده ...!
پاشا نگاهش نکرد .
هنوز از افسون و حرفش هایش عصبانی بود ...
او را متهم به چیزی کرده بود که هیچ وقت در زندگی اش خودش هم ان را قبول نداشت !!...!
-می دونم فقط حواست به محموله ها باشه ...اسلحه ها نباید به دستش برسن ...!
-حواسم هست اما پلیس بدجور موی دماغ شده...؟!
#پست۳۹۴پاشا عکس العملی نشان نداد ...
بابک چشم باریک کرد ...
-نگو که خودت واردشون کردی...؟ !
پاشا سیگار دیگری آتش زد و کنج لبش گذاشت ...
این روزها زیاد سیگار می کشید ...
-من فقط یه سرنخ بهشون نشون دادم ...!!!
-چی تو سرته پاشا...؟ !

پک دیگری زد ...
-نابودیشون بابک ...با وجود بلاهایی که سرشون آوردم اما بازم زنده هستن و نفس می کشن ..!!!.
بابک متوجه سرخی صورت و گردنش شد .
می فهمید چه عذابی می کشد...داغ مرگ پدر و مادرش هنوز هم برایش سرد
نشده ...!!!
لیوان نوشیدنی میان دست هایش به سختی فشرده می شد و بعد در لحظه ای لیوان توی دستش خورد شد ...
-من مرگشون رو می خوام .!!!..
بابک هراسان نیم خیز شد ...
-چیکار کردی دیوونه...؟ !
پاشا نگاه دست خونی اش کرد ...
-خون تک تکشون رو می ریزم ...!!!
سپس بدوپ توجه به چهره نگران بابک دستمالش را از جیب بیرون کشید میان دستش گذاشت و رفت ...بابک دنبالش رفت ...
-حداقل بزار پانسمانش کنم ...
پاشا محل نداد و از ساختمان نگهبان ها خارج شد ...!!
**
دستی تو موهایش کشید ...

آرام تر شده بود و حالا که درست فکر می کرد کارش اصلا درست نبود ...باید به پاشا زمان می داد یا حداقل ازش می خواست که برایش توضیح دهد .!!!..
نگاهی در اینه به خودش کرد ...
اب دهانش را فرو داد ...
کبودی های گردن و لبش کاملا معلوم بودند ...
پاشا واقعا وقتی عصبانی می شد ،باید ازش دور بشی ...
تاپ و شورتک نارنجی رنگی پوشیده بود که بینهایت قیافه اش را بچگانه کرده بود ...
اصلا منصرف شد و خواست برود لباسش را تعویض کند که در باز شد و پاشا داخل آمد!!!...
#پست۳۹۵
پاشا با دیدن دخترک اخم کرد ...
چرا باید اینقدر در نظرش خوشگل و دلبر باشد...؟ !
به سختی از موهایش نگاه گرفت و سمت حمام رفت که افسون با دیدن دست خونی اش نگران به سمتش قدم تند کرد ...
-دستت چی شده...؟ !
انگشتان ظریف و کوچکش زیر دست مردانه اشترکیب جالبی برایش بود که باز هم خواست نادیده اش

بگیرد و برود که دخترک دست توی سینه اش گذاشت و با جدیت برایش خط و نشان کشید ...
-قرار نیست به خاطر هر موضوعی برای من اخم کنی و بری تو قیافه...؟ !یه بحثی بود یکی من گفتم و یکی هم تو گفتی و تموم شد ...قرار نیست که هی موضوع رو کش بدیم ...حالام دستت رو باز کن زخمت و ببینم ..!!!.
مرد جا خورد و پلکی بر هم زد ...
ناخودآگاه مشت دستش را باز کرد و نگاهش روی تن ریزه میزه دخترک چرخ خورد ...
گردن و لبانش کبود بود ...جای دندان هایش روی تن سفید دخترک به شکل پررنگی خودنمایی می کرد که دست سالمش را بلند کرد و روی کبودی گردنش گذاشت ...-من نمی خواستم اینجوری بشه ...نمی خوام با هر بار
نگات تو آینه به یاد من و وحشی بازیم بیفتی...؟ !
دخترک سر بالا اورد ...
-همش تقصیر تو نیست ،منم تند رفتم ...!!!
سپس رفت و با جعبه کمک های اولیه برگشت ...
-رو تخت بشین تا برات پانسمان کنم .!!!..
مشغول تمیز کردن زخمش شد ...

اما نگاه پاشا روی تاپش بود و چاک سینه هایش ...
داشت گرمش می شد ...نگاهش پایین تر رفت و چاک پایین تنه اش هم بدتر روی روانش بود ...پاهای خوش تراش و بلورینش ...
نتوانست خودداری کند و به محض بستن دستش دستش را تخت سینه دخترک گذاشت و نزدیکش شد ...-اصلا بهتره یه خاطره سکسی خوشگل رقم بزنیم که
وقتی نگاه تو آینه کردی یادت بیفته که زیر من از لذت کبود و سیاه شدی نه از ترس و نفرت!!...!
#پست۳۹۶
دخترک مات نگاه شرور و پر نیاز مرد شد ...
نگاهش بی اندازه داغ و پرحرارت بود که او هم حس داغی بهش داد و تمام تنش نبض گرفت ...
آب دهانش را قورت داد که سر مرد جلوتر رفت .
-می خوام لبات و ببوسم تا طعم لذت رو به یادت بیاره ...!
دخترک خواست خودش را عقب بکشد که دست مرد دور گردنش پیچیده شد ...-اونقدر تشنه عطر تنتم که خودمم از این همه خواستنم
می ترسم ...
لب روی لب دخترک گذاشت و کوتاه بوسید ...

-طعم بی نظیری دارن ...!
این بار زبانش را روی لبش کشید ...
چشمان خمارش را به دخترک دوخت ...
-دوست ندارم از گذشته بگم اما این و می گم که دیگه هیچ وقت هیچ حرفی راجع بهش زده نشه ...!!!
دست دیگرش را زیر تاپش برد و سینه اش را توی مشت گرفت ...
-هیچ وقت هیچ کس به اندازه تو برام جذاب نبوده و فقط لذت خودم مهم بود اما تو ...اونقدر برام جذابی که دوست دارم ...هر دفعه باهات سکس می کنم فقط زیرم بلرزی و آه و ناله های از سر لذتت رو بشنوم !!...!دخترک نمی فهمید و در حال سوختن بود ...
شاید ذهنش دوری می کرد اما بدنش کاملا رام دستان پاشا بود ...
دست مرد پایین تر رفت و روی شکمش را نوازش کرد ...
-مثل الان که مبهوت من و منتظری تا دستم و ببرم داخلت !!!...
دخترک نفس نفس می زد و مرد می خندید ...
تمام حالات دخترک را از بر بود .
افسون چشم بست و مظلومانه اسمش را صدا زد که

دست مرد داخل شورتش رفت و داغی اش دخترک را دیوانه کرد که لحظه ای نفسش رفت و اهش بلند شد..#وانشات_پست۳۹۶
انگشتش را داخل واژنش فرو برد که آه افسون توی صورتش رهاشد ...
لب روی لبش گذاشت و آرام شروع به بوسیدنش کرد ...
آرام و با ملایمت می بوسید و سعی داشت لذت و داغی را بهدخترک تزریق کند ...
انگشتش را تا ته چرخاند که کمر دخترک از تخت بلند شد ....
شانه اش را چنگ زد و نامش را مخمور صدا زد ...
-جونم دوست داری بیبی...؟ !
لب پایینش را مکید و به دندان گرفت ...
دخترک وا داده و دست دور گردن مرد محکم کرد و این بار او پیشقدم شد برای بوسیدن لب هایش ...
همزمان که لب هایش توسط افسون بوسیده می شد ،انگشتش راتوی واژنش عقب و جلو می کرد که دخترک حریص تر خودش را بهدستان مرد چسبانده بود و آنقدر پیش رفتند تا تنش زیر هیکل مردلرزید وارضا شد ...

دستانش از روی گردن مرد شل شد که پاشا فاصله گرفت ...
-دوست دارم فقط نگات کنم وقتی این طوری بی حال میشی .!..
سپس انگشتش را ازش بیرون کشید و ان را بالا اورد و وارد دهانشکرد که افسون بی حال چشم باز کرد و انگشتش را مک زد و زباندورش چرخاند ...
مرد بی طاقت بلند شد و تمام لباسش را در آورد و دخترک را بلندکرد ...
افسون با تعجب نگاهش کرد ...
-داری چیکار می کنی...؟ !
پاشا چشمکی زد :یه کاری که مطمئنم عاشقش میشی .!!!..
افسون با قدم لرزان روی پایش ایستاد که پاشا دست زیر پایش بردو بلندش کرد ...
دخترک از ترس دست دور گردنش پیچاند و پاشا سمت میز بردش ...
قلبش تند می زد و هیجان زده فقط نگاه مرد میکرد ...
-چی تو سرته...؟ !
پاشا موذیانه بهش خیره شد ...
-دوست دارم بازم ارضا شدنت رو ببینم !!...!

-من ...که ارضا شدم ...تو ...
پاشا حرفش را قطع کرد ...
-کمر من سفته تا من ارضا شم تو یه بار دیگه ارضا میشی .!!!..
ایستاد و توی همان حالت دست پشت گردنش گذاشت و شروع بوسیدنش کرد و او را روی میز گذاشت ...
دخترک غرق در بوسیدن بود که مرد جدا شدو با لبخندی گفت :
همینجا منتظر باش تا بیام ...
سمت بار کوچک اتاق رفت و شیشه مشروبی برداشت ...
دخترک با دیدنش قلبش تند تند می زد ...
-میخای چیکار کنی...؟ !
-نخواستم تخت کثیف بشه !!...!
در بطری را باز کرد و محتویات ان را روی واژندخترک ریخت ...
لحظه ای نفس افسون با سردی اش رفت ...!!!
شیشه را به افسون داد و با چشمکی خم شد لیسی لای پایش زد کهسر دخترک به عقب خم شد و نالید ...
خودش را وسط پای دخترک جا داد و بطری را گرفت و سپس رویسینه اش ریخت و مشغول خوردن سینه

هایش شد و نوکش را بیندندان برد و گاز گرفت ...
تن افسون می لرزید و پاشا نمیگذاشت حتی لحظه ای نفس بکشد ...
مردانگی اش را در دست گرفت و ان را لبه واژنش گذاشت ...
-اماده ای...؟ !
دخترک بی قرار چشم بست ...
-زود باش پاشا ...!!!
مرد آرام خودش را فرو کرد که افسون از درد کلفت بودنش نالید ...
به ارامی خودش را عقب جلو کرد تا جا باز کند ...
ضربه های آرامش رفته رفته بیشتر شد ...
افسون کلفتی اش را حس می کرد و درد رفته رفته بهلذتی عمیقتبدیل شد ...
حس می کرد رحمش دیگر گنجایش ندارد اما با برخورد مردانگی به دیواره های ان حس قلقلکی که درونش ایجاد می شد ،باعث بالارفتن تحمل و لذتش می شد ...
مرد بی وقفه ضربه می زد و افسون تنش زیر مرد تکان می خورد وسینه هایش بالا و پایین میشد ...
حتی جیغ های از سر لذتش هم او را ترغیب به

محکمتر زدن ضربه میکرد ...
آنقدر ادامه داد تا تن دخترک میان ان حجم کلفت و
فضای سنگین رها شد و لرزید ...
مرد هم پس از او ضربه محکمی به دیواره رحمش
وارد کرد و
سپس دم ارضا شدنش با اهی از سر لذت یک ان چنان
خودش رابیرون کشید که تمام شیره وجودش روی
سینه و گردن دخترک ریخت...
#پست۳۹۷گوشی اش زنگ خورد که دخترک تکانی خورد ...
بلافاصله ان را از پاتختی برداشت و سایلنت کرد ...
دستش را آرام از زیر سر افسون بیرون کشید و از
تخت پایین آمد ...
بابک بود .
تماس را وصل کرد ...صدایش خواب آلود بود .
-بگو بابک...؟ !
بابک هراسان گفت :باید بریم انبار پاشا ،محموله ها تا
یه ساعت دیگه میرسن !!...!
پاشا سمت حمام رفت ...
-نفوذی رو پیدا کردی...؟ !
-می دونم کیه اما حالا فعلا نمی تونیم کاری کنیم چون
اردشیر هدف های بزرگتر و خطرناک تری داره ...بهنظرم

زنده بودنش الان بیشتر به دردمون می خوره تا مردنش...؟ !
پاشا اخم کرد .
-هدفشون ریختن خون چندتا آدم بی گناهه اما من زودتر از اینکه فکرش رو بکنن ،کارشون رو تموم می کنم !!...!
***
-اسلحه ها رو پشت دیوار مخفی جاساز کنین ...
پاشا نگاهی سرتاسری به سوله انداخت که با سبک خاصی فضاسازی شده برای همین جاسازی محموله ها انجام شده بود !!...!
دست در جیب به رفت و آمد افرادش خیره بود امافکرش جایی حوالی اردشیر و نقشه ای که توی ذهنش مرور می کرد ،بود
هنوز انتقام خون پدر و مادرش را از آنها نگرفته بود ...در اصل سر منشا قتل آنها این دو برادر بودند...
بابک کنارش ایستاد ...
-اردشیر و پرویز یه مهمونی بزرگ ترتیب دادن ...تو هم دعوتی!!!...
#پست۳۹۸

پاشا خونسرد جواب داد .
-نمیرم بابک .!..بابک جا خورد .
-یعنی چی پاشا...؟ نمی تونی از همچین چیزی بگذری...؟ !
اصلا برایش مهم نبود ...
-جون افسون برام مهمتره ...هرچی کمتر تو جمع حاضر بشه ،کمتر توی چشمه ...!!!
بابک اما قبول نداشت و می دانست پاشا ترس دارد ...
-می دونم که خودت هم می دونی اما تو چه بری چه نری اونا افسون رو زیر نظر دارن و اصلا افسون رو به خاطر همون فرمولا می خوان !!!...
پاشا دندان بهم سابید ...
-اگه اون فرمول دستشون بیفته همه چیز به خطر میفته !!...!بابک آب دهان قورت داد ...
دورادور یک چیزهایی از خود میلاد شنیده بود اما حق با پاشا بود ...
-پس چرا نگهش داشتی...؟ !
پاشا دست در جیب فرو برد و با ابروهایی درهم گره مرده لب زد ...
-به خاطر حفظ جون افسون .!!!..
بابک ماتش برد ...

-متوجه نمیشم...؟ !
-خیلیا دنبال این فرمول هستن اما می دونم یه زمانی می تونه ضامن جونش باشه ...!!!
***-وای دلم برای کامران یه ذره شده بود ،لامصب تلفنام و جواب نمی داد ،همچین نگرانش شدم ...!!!
افسون چشم درشت کرد .
-الان اومدی دیدن من یا کامران...؟ !
تارا دماغ چین داد :توی تحفه رو که آمارت دارم ،اومدم ببینم اون غول بیابونی چرا جوابم رو نمیده...؟!
#پست۳۹۹
افسون از همین حالا برای کامران بیچاره طلب صبر کرد ...بهار هم می دانست با بهانه چای ریختن ،گشتی به دور ویلا بزند و دست آخر بابک را ببیند ...!!!
-خب بهار تو انگار چیزی رو که می خواستی ندیدی...؟ !
بهار لبخند زد .
-بهش زنگ زدم ،گفت نزدیک ویلاست !!!...
افسون ابرویی بالا انداخت ...
-خوشم میاد پررویین !...جوری حرف می زنین انگار شوهراتون هستن...؟ !!

تارا پشت چشمی نازک کرد .
-حالا شوهر نیستن اما در آینده میشن ولی خب دوستپسرم دست کمی از نامزد و شوهر نداره !!!...
-چه قانع کننده ...نمی دونستم دوست پسر این همه مزایا داشته باشه ...!!!
بهار گلویی صاف کرد :داره جونم اما سلسله مراتبش یکم زیاده ...!از اونجایی که تو با سر افتادی تو خمره عسل باید دست ما رو هم بگیری ...!بعدش هم تو شانس آوردی همون اول زرتی زنش شدی اما من و تارا باید با سلسله مراتب جلو بریم !!...!
دهان افسون باز مانده بود ..
تارا دستش را در هوا تکان داد ...
-بهار جان بزار بقیش رو خودم میگم !!!...کجابودیم ،آهان ...ببین عزیزم ما باید اول خودمون رو تو چشم این دو پسر فرو کنیم که به عنوان دوست دختر ما رو انتخاب کردن ....تو مرحله بعد کاری می کنیم که بهمون دل ببندن ،در اصل همون عشوه خرکی میایم ،اسیرمون میشن و کم کم نسبت بهمون دچار احساسات متناقض میشن و در آخر هم عاشق که تحمل دوریمون رو ندارن !!...!
افسون ابرو بالا داد ...

-اونوقت تا چه حد این فرضیه می تونه درست باشه...؟!
#پست۴۰۰
تارا لبخند زد ...
-صد در صد درسته جونم ...منتهی این مردا یکم دمبریده شدن که باید یه زهرچشم ازشون بگیری ...!!!
افسون بیچاره مات و مبهوت دو دوست دیوانه اش شده بود ...
بهار خواست حرف بزند که گوشی اش زنگ خورد ...
با دیدن اسم بابک چشمانش ستاره باران شد ...
سر بالا آورد و با ذوق گفت :خود خرشه...؟ !
-کدوم خر...؟ !
بهار چشم غره ای رفت :بابکه دیگه اه !!...!
بعد سریع از آنجا دور شد ...
تارا اما نگاهش طوفانی بود و خیره به گوشی اش ...
افسون متعجب نگاهشان می کرد ...گوشی تارا هم زنگ خورد که لحظه ای در جایش
تکان خورد و با ذوق نگاه افسون کرد ...
اما گوشی آنقدر زنگ خورد ولی تارا جواب نداد ...
-چرا جواب نمیدی...؟ !

تارا شانه بالا انداخت ...
-قرار نیست حالا حالاها جواب بدم ...!!!
گوشی برای بار ششم و هفتم هم زنگ خورد و تارا با ذوق محل نداد ...
ولی بالاخره طاقت نیاورد و توی نهمین بار ،تماس را وصل کرد و از جایش بلند شد...افسون حیرت زده نگاهی به دورتا دور سالن انداخت و
هیچ اثری از دوستان یونیکش نبود ...
نفسش را طولانی بیرون داد و خندید ...
-به چی اینجوری می خندی مو فرفری...؟ !
با شنیدن صدا ،سرش به ضرب بالا آمد...
پاشا بود و لبخند جذاب یک وری اش!!...!
#پست۴۰۱
-مگه قرار نبود شب بیای...؟ !
پاشا ابرو بالا انداخت ...
-ناراحتی برگردم ،شب بیام...؟ !دخترک لب گزید :نه به خدا منظور بدی نداشتم فقط
چون خودت گفتی ...
مرد بهش نزدیک شد و رویش خم شد که بقیه حرفش در دهانش ماند ...
-خودم گفتم اگه کارم طول بکشه اما دیدی که زود

تموم شد و اومدم ...!!!
افسون توی چشمان آبی اش خیره شد و حرفی نزد .
مرد هم تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند و با نیشخندی روی دماغ دخترک زد ...
-دوستات بدجور مخ افرادم و زدن ...!!!
افسون جا خورد ...
بیچاره آنقدر خجالت کشید که سرخ شد ...
-همش تقصیر اونا نیست ...بابک و کامران هم بی میلنیستن !!...!
مرد تا حرفش را زد ...
پاشا خندید :حق داری اما تو چرا مثل اونا نیستی...؟ !
-مثل اونا...؟ !یعنی برم مخ بزنم...؟ !
مرد دخترک را بلند کرد و پر اخم توی آغوشش کشید ...
-تو بیخود می کنی مخ بزنی مو فرفری !...
-خودت گفتی به من چه...؟ !
مرد چانه اش را چنگ زد ...
-آخ مو فرفری اگه به حرف منه که دوست دارم از اینجا ببوسمت و تا تو اتاق ببرمت و بعدش ..!!!.افسون درجا خیس عرق شد ...
چشمش را بست که مرد خنده تو گلویی کرد ...

-اخ که این خجالت کشیدنات برای تحریکم کافیه ...
اینجا سرخ و سفید میشی اما وقتی حالت خراب میشه یه حشری همه چی تمومی که رمق من و می کشی!!!...
#پست۴۰۲
افسون رنگش پرید و حرف زدن از یادش رفت .
یاد دیشب و جیغ هایش افتاد .
صدای التماس هایش را برای لذت بیشتر توی گوشش بود ...-یادته دیشب چطور جیغ می زدی که زودتر کار و تموم کنم...؟ !
دخترک به زور آب دهانش را از گلوی خشک شده اش پایین داد ...
-م ...م ....م ....ن ...
مرد انگشت شستش را روی لبش نوازش وار کشید ...
-خجالت نکش خوشگله ...
نگاه دودو زن دخترک درون صورتش حال مرد را هم داشت خراب می کرد ...
-چرا دوست دارم همش ببوسمت افسون...؟ !
دخترک یقه مردانه اش را چنگ زد و هولزده لب زد ...
-دوستام...؟ !مرد چشمکی نثارش کرد ...

-تو فکر خودت باش ...اونا دارن با افراد من خوش می گذرونن !...
-چی...؟ !
-به نظرت میشه دوست دختر یا زن داشته باشی و نبوسیش...؟ !
و بدون آنکه مهلت حرف زدن بدهد ،لب هایش را داخل دهان برد و مک محکمی به آنها زد ..!!!.
همان جا توی سالن بدون هیچ خجالتی یا حتی توجه به حضور کسی مشغول بوسیدن و حال خوش دلش شد و دخترک رام شده کاملا مطیع دست و لبانش بود ...به این بوسه نیاز داشت تا آرام بگیرد و فراموش کند
چقدر زندگی نکبت بارش غرق در سیاهی است اما وجود این موفرفری ریزه میزه و جذاب نوری بود توی تاریکی زندگیش ...
قدرش را می دانست و این بوسه ها آب حیاتش بودند!!...!
#پست۴۰۳
هر دو دختر مانند بازجوها نگاهشان به افسون و لب کبود شده اش بود ...
تا زمان رفتن پاشا جرات جیک زدن نداشتند و به محض رفتنش ،تارا چشم باریک کرد ...

-فکر کنم این شوهرت مریض جنسی چیزیه که از هرفرصتی استفاده می کنه...؟ !
بهار جواب داد :به نظر منم باید حتما یه دکتر نشونش بدی ...!!!
افسون متعجب به دو دوستش نگاه کرد ...
-یعنی پررو تر و بیشعورتر از شما دوتا من تو عمرم ندیدم ...من و میگین شوهرمه هر کاری هم دلش بخواد می کنه باهام اما شما دو تا چی که نه نامزدین نه محرم !...لب و لوچه های خودتون و تو آینه دیدین که از من ایراد می گیرین...؟ !
هر دو دختر آب دهانشان را قورت دادند و یک لحظه هر دو سمت آینه گوشه سالن رفتند و با دیدن لب و گردن کبود ناراحت برگشتند و بهم نگاه کردند ...*****
جای عمه ملی واقعا خالی بود اما طبق گفته پاشا ،با اسفندیار خان رفته بود و نمی دانست کجا...؟ !
نفسش را کلافه بیرون داد ...
دوستانش هم که بدتر آمده بودند تا دلی از عزا دربیاورند اما آبرو برایش نگذاشتند حتی خجالت می کشید نگاه بابک و کامران کند !!...!
بهتر بود کمی خودش را با آشپزی یا کیک پختن سرگرم کند که برای دستور پخت جدید یک کیک

خانگی وارد تلگرام شد و خواست وارد گروه آشپزی شود که با دیدن شماره ناشناس متعجب نگاهش کرد ...ابتدا خواست بی خیال از کنارش بگذرد اما نتوانست ان روی فضولش را نادیده بگیرد و وارد ان شد ... فیلم بود .
با دست لرزان و کوبش قلبی که نمی دانست چرا این چنین تند می زند را رویش ضربه زد و تا فیلم لود شود ...
فیلم را باز کرد و با دیدنش نفسش رفت!!!...!
#پست۴۰۴
پاشا با حرص بر سر افرادش فریاد می کشد ...
-اینقدر بی عرضه بودین که بزارین اون حرومزاده تخم حرمی از دستتون در بره...؟ !پول یامفت دارم بهتون میدم که اینطوری تموم نقشه هام به باد بدین وبه تخمتونم نباشه...؟ !
هیچ کدام جرات نطق کشیدن نداشتند ...
قرار بود یکی از مهره های مهم اردشیر خان را بدزدند اما نتوانستند ...
بابک جلو رفت و خواست حرف بزند که با نگاه ترسناکی رو بهش غرید :عقب وایسا بابک ...توی این کار کم کاری نداریم وگرنه خودمون طعمه

میشیم !!...!
بابک آب دهان فرو داد .
می خواست حرف بزند تا فقط پاشا را آرام کند اما حق
داشت که این گونه عصبانی شود !...!
-خودم پیگیری می کنم پاشا آروم باش !!...!پاشا از حرص
اسلحه اش را از پشت سرش بیرون
کشید و آماده شلیک کرد ...
از خشم و عصبانیت چند تیر هوایی زد که نفس ها در
سینه اش حبس شد ...
باز هم از خشمش کم نشد و با غضب فریاد زد :از این
به بعد کوچکترین کم کاری ببینم ،سزاش مرگه !!!...
و سپس با نگاهی وحشتناک به همه از سوله خارج
شد ...
سیگارش را کنج لبش گذاشت و با حرص روشن
کرد ...
پک محکمی بهش زد و نفسش را حبس کرد ...
بابک به دنبالش آمد ...حتی او هم بعد از چندین سال
دوستی با او ،بی نهایت
حساب می برد ...چون می دانست عصبانیت پاشا
چیزی نیست که بشود با او شوخی داشت ...
-اون چیزی که دنبالشی رو باید توی مهمونی به دست

بیاری پاشا !!!...
پک محکم دیگری زد ...
-مجبورم خودم دست به کار بشم با افسون به مهمونی میرم !....
-می خوای چیکار کنی...؟!
#پست۴۰۵
گردنش را کج کرد و چشمان آبی اش طوفانی عظیم درون خود جای داده بود ...
-به محض اینکه ازش حرف کشیدم ،می کشمش !!!...بابک جا خورد ...
کشتن ان هم در مهمانی...؟ !
-زده به سرت پاشا ...میون اون همه آدم می خوای دست راست اردشیرخان و بکشی...؟ !
پاشا پوزخند زد ...
-کاری که گفتم رو بکن بابک ...یه مو از سر زنم کم بشه تو رو مقصر می دونم ..!!!.
بابک دست درون موهایش برد و استرس گرفت ...
-واقعا که یه دیوونه ای پاشا .!!!..آخه این حجم از بی خیالی و نترس بودن چطوری تو وجود تو می تونه باورپذیر باشه...؟ !پاشا خواست سیگار دیگری آتش بزند که گوشی اش

زنگ خورد ...
ان را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم آرش سریع تماس را وصل کرد ...
-چیه آرش...؟ !
آرش ترسیده نگاه صورت بی روح افسون کرد ...
-افسون خانوم...؟ !
دل پاشا لرزید ...
-افسون چی شده...؟ !
آرش آب دهان فرو داد که پاشا بی طاقت داد زد :د
حرف بزن مرتیکه...؟ !
آرش دست پاچه گفت :ترسیده و گریون خیره شده به گوشیش...؟ !-آرش مثل آدم حرف بزن !!...!
آرش چشم بست و آرام زمزمه کرد :یه ناشناس فیلم ترور میلاد احتشام رو براش فرستاده ...!!!
نفس در سینه پاشا حبس شد ...
آبی هایش به خون نشستند ...
بازی ناجوانمردانه ای را شروع کرده بودند ...
-لعنتی ...گوشی رو بهش بده آرش ...
آرش برگشت تا گوشی را به دخترک بدهد که به یکباره دید گردن افسون کج شده و از هوش رفته ...!!!
دست پاچه شد ...

-پاشاخان سریع بیاین ...خانوم غش کرده...!!!
#پست۴۰۶با نگرانی نگاهش به چشمان بسته افسونی بود که
انگار قصد به هوش آمدن نداشت ...
اجزای صورتش را تک به تک گذراند و در آخر
موهای پخش شده اش دورتا دور بالش نظرش را جلب
کرد و دلش رفت برای فرهای زیبا و نفس
گیرش !!!...
پشت انگشتش را روی گونه اش گذاشت و نوازش
کرد ...
-چشمات و باز کن مو فرفری ...!داری کم کم دیوونم
می کنی !...
دستش را عقب کشید و سمت پنجره رفت .
دست درون موهایش برد.
دیگر جز بیدار شدن افسون به چیزی فکر نمی کرد ...او
چشم باز کند بعد برای تک تک کارهایش برنامه
می چید ...
تقه ای به در خورد و بابک و نریمان داخل شدند ...
همین که نگاهش به نریمان افتاد ابرو درهم کشید ...
-پس چرا به هوش نمیاد...؟ !
نریمان سمت تخت رفت و علائم دخترک را چک کرد

و سپس با ابرو هایی گره کرده و جدی نگاه مرد کرد ...
-قبلا هم بهت گفتم پاشا این دختر وضعیت جسمانی بالایی نداره باید مراقب باشی اما اینکه کی به هوش میاد رو نمیشه پیش بینی کرد ...می دونی به خاطر تب بالاش نزدیک بود دچار تشنج بشه ...!!!
نگاه پاشا لرزید و چیزی در دلش سقوط کرد ...-یعنی چی؟ چرا همون اول نگفتی...؟ !
-نمی خواستم بدتر ناراحت بشی چون به اندازه کافی حالت خراب بود !!...!
پاشا دندان بهم سابید و عصبی چشم بست ...
بابک هم ناراحت و متاثر نگاهی به دخترک و سپس به پاشا انداخت و گوشی افسون را بهش داد ...
-از یه اکانت فیک پی ام داده که رسما دستمون به هیچ جایی بند نیست ...!
پاشا پوزخند زد و خواست حرف بزند که دخترک تکانی خورد و چشم باز کرد...
#پست۴۰۷سمت افسون پا تند کرد ...
روی تخت نشست ...
افسون با چشمانی دو دو زن و ترسیده نیم خیز شد...
-پا...شا...؟!

پاشا دست دو طرف بازوهایش گذاشت و رویش خم شد ...
-آروم باش عزیزم من اینجام ...!!!
دو مرد با شنیدن لفظ عزیزم نگاهی با هم رد و بدل کردند که با اشاره نریمان هر دو از اتاق خارج شدند ...
پاشا دخترک را در آغوش کشید ...
-من اینجام افسون ...من هستم ...مراقبتم عزیزم ...!!!دیدگان افسون پر از اشک شدند و هق هق هایش بلند شد ...
-با ...بام پاشا ...ما ...مانم !!!...
دخترک هنوز داغ بود اما هوشیار تر از قبل بود ... هیچ متوجه اطرافش نبود و جز صحنه هایی که جلوی چشمش می آمدند و نریمان خواسته بود ذهنش را آزاد کند ...
دستانش را قاب صورت دخترک کرد و با نگاهی مهربان زمزمه کرد ...
-هیچی نیست افسون ...کابوس بود ...ببین من اینجام ...!من پیشتم ...نمیزارم کسی اذیتت کنه !!...!
افسون دست روی دستان مرد گذاشت ...

اشک ها از چشمانش پایین می آمدند ...لب هایش می لرزید و حرفی نمی توانست بر زبان
بیاورد که پاشا سر جلو برد و لب روی لبان لرزانش گذاشت تا برای لحظاتی هم که شده بود در اوج لذت همه چیز را به فراموشی بسپارند ...
****
پاشا با نگاهی جدی خیره بهش بود تا ظرف غذایش را تا آخر بخورد ...
-چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مگه بچم...؟ !
اخم کرد ..
-بدتر از بچه هایی تا آخرش می خوری افسون وگرنه بد تنبیه میشی...؟!
#پست۴۰۸چشمان افسون درشت شد ...
-من الان از زیر سرم بیرون اومدم بیرون پاشا چرا اینجوری حرف می زنی...؟ !
-بدنت ضعیفه ...تبت اونقدر بالا بوده که تا دم تشنج رفتی ....تا آخرش می خوری افسون ...!!!
افسون از نگاه آبی و ترسناکش حساب برد و به اجبار تا ته غذایش را خورد و بعد بشقاب را کنار زد و خواست از تخت پایین بیاید که پاشا سریع گفت :کجا خانوم...؟ !

دخترک لبخند حرصی زد ...
-توالت ...!میای باهام...؟ !پاشا ابرویی بالا انداخت ...
-زبون درازی می کنی؟ انگار بهتر شدی...؟ !
دخترک چشم در حدقه چرخاند ...
-خدا نکنه تو بابا بشی مطمئنم از اون باباهای رو اعصابی !!!...
این بار چشمان پاشا درشت شد ...
-چه ربطی داشت...؟ !
-ربطش به اینه که من مریض احتیاج به یه مراقب مهربون و دلسوز دارم نه یه برج زهرمار .!!!..
ابروهای مرد درهم رفت ...
-نه مثل اینکه حالت خوبه !!...!افسون چشم غره ای رفت ...
-اجازه بفرمایید توالت برم ،بهترم میشم !!!...
و دیگر توجهی به پاشا نکرد و به سمت سرویس پا تند کرد ...
مرد از پشت نگاه قدم های تندش کرد و لبخندی روی لبش شکل گرفت ...
از پررو بودنش هم خوشش می آمد !!..!.
-نیم وجبه اما نصفش تو زمینه بیشرف...!!!
#پست۴۰۹

-مهمونی رو اوکی کنم پاشا...؟ !پاشا سیگارش را خاموش کرد ...
-از یه طرف نمی خوام برم و از طرف دیگه باید برم ...!!!
بابک منظورش را می فهمید اما رفتنش هم باعث خیلی چیزها می شد مثلا اینکه کاری کند تا اردشیر حساب کار دستش بیاید ...
-به نظرم کفه رفتنت سنگین تره ...حداقل یه شوکی به اردشیر میدی و برمی گردی ...!
-ترسم برای افسونه ....نمی تونم تنهاش بزارم ...!
بابک اخم کرد .
-ما مراقبشیم .!..-صحبت مراقبت نیست ...ترسی که افسون با دیدن
اون فیلم بهش دست داده رفتن رو مشکل می کنه !!!...
بابک چشم باریک کرد .
-یعنی می خوای بدون افسون بری...؟ !
پاشا ابرو در هم کشید .
-مجبورم ...!
-می تونیم فکر دیگه ای بکنیم یعنی میگم یه جای دیگه اون کثافت رو خفتش می کنیم ...!
پاشا پوزخند زد .

-یعنی اینقدر ترسو هستم که پنهانی این کار وبکنم...؟ !
بابک خودش را جمع و جور کرد ...
-منظورم این نیست فقط میگم یه جوری نباشه بدتر زهری بشه ...!
پاشا بلند شد ...
سیگار دیگری آتش زد .
-نمیزارم گذشته دیگه ای تکرار بشه ...این دفعه اونی که به درک میره اردشیر و برادرشه ...!!!
بابک آب دهان فرو داد .
-پاشا داری بازی خطرناکی رو شروع می کنی حداقل به خاطر افسون یه کاری کن که نفهمن تو کردی...؟!
#پست۴۱۰پوک محکمی به سیگارش زد ...
-حواسم بهش هست !...
بابک سکوت کرد .
پاشا مطمئن بود و کسی نمی توانست منصرفش کند .
ریختن خونی دیگر ،جنگ بزرگی را به راه می انداخت ...
پاشا فکرش مشغول بود .
ذهنیاتش این بار هشدار می داد اما چاره ای نداشت باید قدرتش را تثبیت می کرد ...
برای زنده ماندن و قدرت داشتن باید همینقدر بی رحم

باشی ...
اصلا مردن ان زالوها خودش کمک بزرگی به جامعه بشریت بود ....****
جرات آنکه سمت گوشی اش برود را نداشت .
یاد و خاطره ان روزها دست و پایش را فلج می کرد و توان هر حرکت و فکری را از او سلب می کرد ...
قطره اشکی از چشمش چکید .
حتی می ترسید به باغ برود .
آرام آرام سمت آشپزخانه قدم برداشت و با لبخندی سمت کابینت رفت تا وسایل لازم برای کیک پختن را بردارد که سرپرست خدمه ها کنارش می آید ...
-به چیزی احتیاج دارین ،بگین براتون بیارم ...!
لبخندی زد :خودم بر میدارم عزیزم ...!زن کنار رفت و افسون وسایلش را برداشت...
مشغول کیک پختن شد و بی توجه به اطرافش تند و فرز کارش را انجام می داد ...
پاشا با خستگی و چشمانی سرخ شد وارد سالن شد .
روز خسته کننده ای بود و بدتر تمام روز سرش توی لپ تاپ بود و آنقدر تلاش کرده بود تا توانسته بود فرد فرستنده ناشناس را شناسایی کند و چه بد که همه چیز به اردشیر و ان جانور دست راستش برمی

گشت !!!...
تلافی کارشان را به بهترین شکل ممکن می داد ...
تلافی که بد بوی خون می داد...!!!
#پست۴۱۱با اشاره اش خدمه بیرون رفتند و افسون هاج و واج
نگاه صورت خسته اش کرد .
لحظه ای دلش به حالش سوخت و یک جور عجیبی نتوانست این حالش را ببیند !!!...
با نگرانی سمتش رفت و ناخودآگاه دستش را گرفت و او را سمت میز هدایت کرد ...
پاشا با تعجب حالاتش را نگاه می کرد .
-اتفاقی افتاده پاشا...؟ این چه سر و وضعیه...؟ !
دل مرد یک جوری شد ...
انگار دسته ای پروانه توی دلش در حال پرواز بودند .
خیره صورت زیبا و نگرانش شد ...-خوبم !...
دخترک چشم غره ای رفت.
-دروغ نگو پاشا ...چشمات سرخه ...!!!
سپس دستش را روی پیشانی اش گذاشت که مرد با سرخوشی چشم بست ...!!!
-وای تبم که نداری ...!چیزی ناراحتت کرده...؟ !
پاشا ذوق زده اما به روی خودش نیاورد ...

-خوبم موفرفری نگران نباش ...!!!
افسون محل نداد .
سمت کابینت رفت و شیشه گل گاوزبان را برداشت ...
مرد خیره حرکاتش دست به سینه با خوشی براندازش می کرد ...-چی درست می کنی...؟ !
افسون لبخندی مهربان به رویش پاشید ...
-گل گاوزبون برات دم می کنم که یکم آرومت کنه !!...!
چیزی از قلب مرد سقوط کرد و حال خوشی وجودش را پر کرد ...
بعد از مدت ها داشت این جنس محبت را تجربه می کرد...
#پست۴۱۲
وجودش پر شد از حس قدردانی که توی چشمانش ریخت و با حالی خاص به دخترک نگاه کرد ...!!!افسون لیوان دم نوش را جلوی رویش گذاشت ...
-بیا بخور این و تا یکم حالت جا بیاد ...!کیکم پختم می خوای بیارم...؟ !
پاشا مچ دستش را گرفت و کشید که دخترک توی بغلش پرت شد ...
افسون ترسیده هینی کشید و چشمانش درشت شد...

-چیکار می کنی نزدیک بود بیفتم...؟ !
دخترک را روی پایش جا به جا کرد ...
محکم به خودش فشردش ...
سر درون گردنش برد و عطر بهار نارنج را به ریه
هایش کشید ...
-دلبری می کنی دلبرخانوم...؟ !چشمان افسون درشت شد .
تنش گر گرفت .
آب دهان فرو داد ...
پاشا دماغش را روی گردن دخترک مالید ...
-آخ افسون که عین این مامان کوچولوها
هستی...؟ !اینجوری خانوم میشی و محبت می کنی
خوشم میاد !!!...
حرف زدن از یادش رفته بود .
اصلا چه داشت بگوید...؟ !
او فقط می خواست کمی آرامش کند اما توقع این ابراز
احساسات ناب را نداشت ...
تازه قصد دلبری هم نداشت...؟ !
بوسه داغ پاشا زیر گلویش باعث شد تن دخترکبلرزد ...
-افسون نزدیک هیچ مردی نشو ...هیچ
مردی ...!عطر تنت دیوونه کننده اس ...!بوی آرامش
میدی ...!آخ که وقتی می بینمت آروم میشم ...تو

خودت آرامشی موفرفری احتیاجی به هیچ دمنوشی نیست !!...!
چانه دخترک را گرفت و لب روی لبش گذاشت ...
با آرامش بوسید تا آرام بگیرد ...
این دختر بیشتر از آنچه که فکر می کرد برایش مهم است ...
آنقدر مهم که بخواهد برایش هرکاری بکند حتی از جانش بگذرد.
#پست۴۱۳نگاه تیزش دورتا دور روی افراد می چرخید و نامحسوس همه را زیر نظر داشت .
از پر حرفی اردشیر به ستوه آمده بود و دوست داشت گردنش را بشکند .
-این معامله پر سود رو به فال نیک می گیریم دوستان ...از خودتون پذیرایی کنین !!!...
سپس با اشاره ای به دخترکان نیمه لخت که سینی های حاوی مشروبات را در دست داشتند ،ادامه داد :و لذت ببرین ...!
نفرت انگیز بود و حالش از این همه تعفن بهم می خورد .
اردشیر یک مشت آدم به درد نخور و بی مصرف را دور خودش جمع کرده که مانند خودش بی رحم وکثافت

بودند و به چرت و پرت های او با صدای بلند
می خندیدند ...
در اصل ان کفتارها با هیزی به سرتاپای ظریف و
نیمه لخت ان دخترها با آبی که از دهانشان جاری شده
بود ،نگاه می کردند و افسارشان دستخوش احساسات
شهوتناکشان بود .
دختری با عشوه و ناز سینی را سمت پاشا گرفت و با
چشمانی که شرارت و شهوت ازش می بارید نگاهش
کرد ...
پاشا بی اهمیت نوشیدنی برداشت اما قرار نبود بخورد.
ذات پلید اردشیر را می شناخت .
دختر خودش را کشت تا پاشا گوشه چشمی بیندازد اما
این امر محال بود که خام ان نگاه پر از دروغ وتزویر شود ...
اردشیر کاملا پاشا را زیر نظر داشت و شخصیت
محکم و پر اقتدارش را می شناخت ...
-زیادی متعهدی پاشاجان !!!...
پاشا فقط نگاهش کرد .
نیامده بود دهان به دهان این کثافت حرامزاده
بگذارد ...
اردشیر از جواب ندادن پاشا کنف شد و حرصش
گرفت ...

-فکر نمی کردم به زنت اینقدر پایبند باشی...؟ !
پاشا جام را در دستانش تکانی داد و خونسرد نگاه ان کفتار کرد .
-معنی ارزشمند بودن رو هرکسی نمی فهمهاردشیرخان ...باید مرد باشی تا معنی تعهد رو درک کنی.!!!..
#پست۴۱۴
اردشیر سرخ شده از این کنایه سنگین دسته مبل را محکم فشرد تا بتواند خونسرد باشد .
پاشا همیشه استثنا بود !!!...
-می تونستی زنت رو هم بیاری...؟ !
پاشا پا روی پا انداخت .
-زنم از اینجور جاها خوشش نمیاد !...
اردشیر می خواست زهرش را بریزد اما پاشا نمی گذاشت !...-فکرشم نمی کردم بخوای عاشق دختر میلاد احتشام بشی...؟ !!!
سرها یک لحظه سمت پاشا برگشت و بعضی ها متعجب نگاهش کردند ...
میلاد احتشام را می شناختند و ماجرای ترورش تا مدت ها ورد زبان همه بود .

پاشا از درون درحال آتش گرفتن بود اما حفظ ظاهر کرد و پوزخند زد .
-میلاد مرد بزرگی بود که باج به کس و ناکس نداد به خاطر همین کشتنش !!...!تو که بیشتر از همه باید بدونی...؟ !
اردشیر باحرص چشم بست اما سعی داشت حفظ ظاهر کند...سر تکان داد .
-امیدوارم دخترش مثل خودش کله شق و لجباز نباشه که بخواد لگد به بختش بزنه ...اگه میلاد با ما همکاری می کرد شاید الان زنده بود...؟ !
به آنی وجود پاشا داغ شد .
داشت جلوی روی خودش توی لفافه تهدید می کرد...؟!
چشمان آبی اش چنان سرخ شدند که حاضرین انتظار این واکنش تند را نداشتند ...
از جایش بلند شد و جام را محکم به زمین کوبید که دخترها از ترس جیغ کشیدند و نفس های حاضرین در سینه حبس شد ...پاشا انگشت اشاره اش را سمت مرد گرفت .
-اردشیرخان دختر میلاد زن منه ...پس می دونی که اونقدر حواسم بهش هست تا اتفاقی براش نیفته اما خدا

نکنه روزی کسی بخواد کاری با زنم داشته باشه ...
اونوقت دنیاش رو جهنم می کنم!!...!
#پست۴۱۵
نفس در سینه اردشیر خان حبس شد .
می دانست پاشا با هیچ احدی شوخی ندارد و زبانش را از ترس غلاف کرد ...
سعی کرد جدی باشد ...
-من چی گفتم که اینجور عصبانی میشی...؟ !
پاشا قدمی نزدیک شد و با نفرت نگاهش کرد .-سعی کن دفعه بعد ...هیچ کجا ...تاکید می کنم هیچ کجا ...اسم زنم رو به زبون نیاری وگرنه ....مثل الان ساکت نمی مونم ...!!!
سپس نگاهی به حاضرین کرد که از ترس خفه خون گرفته بودند ...
پوزخند زد و با قدم هایی بلند خواست تا از آنجا دور شود که صدای اردشیر خان را شنید .
-حداقل وایسا جوابت و بگیر نه اینکه تهدید کنی و بری...؟ !
پاشا ایستاد اما برنگشت ...
برایش مهم نبود اما این مرد یک حرامزاده کثافت بود .اردشیر از زور خشم داشت دیوانه می شد .

-زیادی خودت و دست بالا گرفتی پاشا !!!...اینکه خیلی راحت داری میون ما بیزنس می کنی یعنی یکی از مایی ...پس خودت رو جدا احساس نکن ..!!!.
پاشا برگشت ...
از صورتش هیچ چیزی معلوم نبود .
-من نه مثل تو هم نه اون کفتارایی که دور و اطرافت موس موس می کنن ...پس بهتره مراقب حرف زدنت باشی !!!...
-درسته هیچ کس هوش و ذکاوت تو رو نداره اما تو هم تا خرخره تو کثافتی!!!...
#پست۴۱۶دست در جیب ابرو بالا انداخت ...
-حرف نهاییت رو بزن !!....!
اردشیر پوزخند زد .
-زنت می دونه شغلت چیه یا اینکه باباش رو چطور انداختی تو دهن شیر...؟ !
پاشا قدمی سمتش برداشت .
اردشیر کثافت بودنش را داشت به رخ می کشید .
-اردشیر سعی کن تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی وگرنه می دونی که چه کارایی ازم برمیاد ....و هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از افرادش سراسیمه سمت اردشیرخان آمد و با ترس

کفت :اردشیر خان بدبخت شدیم....همت رو کشتن !!!...
اردشیر ابتدا متوجه نشد اما انگار یکی مشتی به صورتش کوبیده باشد نگاه مرد و سپس به سمت پاشا چرخید که پوزخندش همه چیز را معلوم می کرد ...
صورتش از حرص سرخ شد و پاشا بی اهمیت بهش روی پاشنه پا چرخید و رفت ...
کارش را کرده بود و حال ترسی که توی وجودش انداخته بود برایش کافی است ...
****-وای بابک خیلی بی معرفتی ...تو منو دوست نداری...؟ !
ابروهای افسون بالا رفت و خیره ناز و عشوه های بهار بود ...
بهار باز قری به گردنش داد .
-والا منم بهت نیاز دارم ناسلامتی عشقمی من بهت دل بستم ...!!!
چشمان افسون دیگر جا برای گشاد شدن نداشت که با حرص ضربه ای به کمرش زد و آرام غرید :تو گوه می خوری که اینقدر دروغ میگی!!!...
#پست۴۱۷
بهار لب گزید و چشم غره ای بهش رفت .اما افسون

نیشگونی از پهلویش گرفت که بهار درجا پرید ...
-بابک جان حالا که اینقدر ...کار داری مزاحمت نمیشم عزیزم ...من درکت می کنم ...می بوسمت بای ...!!!
و سریع گوشی را قطع کرد و تا خواست حرف بار افسون کند همزمان چیزی به سرش خورد و آخش بلند شد ...
-کمتر کسشر بباف !!...!
بهار با غضب نگاه تارا کرد ...
-بمیرم برات که تو ته ادبیاتی ...!!!گمشو بیشعور یه نگاه به لبت بندازی می فهمی نباید هر گوهی بخوری ...کم مونده لبات از جاش دربیاد ...بیشرف یهجا سالم برات نذاشته ...!!!
تارا بهت زده نگاه هر دو دختر میکند و دست روی لبش می گذارد ...
-مثل سگ دروغ میگی...؟ !
افسون نگاهی به بهار و سپس به تارا کرد .
-تازه زیر گردنتم کبوده حداقل دکمه هات بالا و پایین نمی بستی...؟ !!!
تارا روی مبل وا رفت ...

-بهش گفتم محکم نخور ،کبود میشه ...!!!
بهار تک خنده ای می کند .
-آخه به اون گنده بک ملایمت میاد...؟ !تارا دهانی براش کج کرد .
-نه به بابک جونت میاد ...رسما همشون وحشی هستن !!...!
افسون چینی به دماغش داد .
-مثل اینکه همشون عین همن بالاتنه ام که هیچ حتی رونای پامم سیاه و کبوده!!!...
#پست۴۱۸
بهار ابرو بالا انداخت ...
-بابک بیشرف خفتم کرده که سکس می خواد پا ندادم دستش و یه راست مجرد تو شورتم ....
تارا هم سری به تاسف تکان داد :کامران خان همدرخواست مکرر دارن اما بنده به بهانه پریودی فعلا
قسر در رفتم ...!
افسون نوچی کرد ...
-همشون از دم حشرین فقط ادعاشون میشه ..!.
تارا و بهار متعجب نگاهی بین هم رد و بدل کردند که بهار زودتر گفت :نه بابا راه افتادی ،خجالت ریخته...؟ !

افسون شانه بالا انداخت .
-خیلی وقته خجالتی در کار نیست اما نمی دونم چرا خودمم خوشم میاد...؟ !
تارا خودش را جلو کشید ...-ببین تعریف کن ببینم چطوری به گا میری...؟ !
افسون پشت چشمی نازک کرد ...
-تو مسائل زناشویی ما دخالت نکنین فقط همینقدر بدونین که خدا نکنه گیرشون بیفتین اونوقته که زنده میرین و مرده برمیگردین !!...!
بهار شرورانه چشمکی به تارا زد .
-جووون ...از تجربه هات برامون بگو !!!...
افسون برو بابایی نثارش کرد ...
-به کفتن من نیست باید خودت تجربش کنی ...از بابک جونت بخواه بهت تجربه بده ..!!!.
تارا کوسن را سمت افسون پرت کرد .-ببین چه بر سرش آورده که این صفر کیلومتر و اینقدر بی حیا کرده اما دستش درد نکنه از اکبندی درومدی قبلا خیلی رو مخ بودی ...!!!
بهار گفت :حیف که فعلا نمیشه وگرنه منت تو رو نمی کشیدیم ...اصلا ببینم عمه ملی کجاست...؟ !
افسون نیشش باز شد .

-با اسفندیار خان رفتن سفر ...فک کنم بله رو گفته چون نه زنگ زده نه جواب تلفنام و میده !!!...اما اسفندیار خان بهم پیام داد که عمت و مال خودم کردمش.!!!..
#پست۴۱۹
بهار با ذوق گفت :یعنی عمه ملی هم ازدواج می کنهو میشه زن عموت...؟ !
افسون شانه بالا انداخت :از شواهد امر که اینطور معلومه اما از خدا می خوام که خوشبخت بشه ،همین !!!...
تارا سر تکان داد .
-خوشبخت میشه جونم ...اون همه نازی که برای اسفندیار خان می ریخت در اصل داشت دون می پاشید که یارو رو به دام بکشه که کشید ...!
سپس نگاه بهار کرد و ادامه داد :من و تو اینجا موندیم و دستمون تو حناس ...این بیشعور که هیچی از رمز موفقیتش نمیگه حداقل عمه ملی رو دریابیم نکنه فرجی بشه...؟ !بهار سرش را به حالت متفکری رو به افسون چرخاند .
-حداقل بگو عمت کی میاد...؟ !
افسون شانه بالا انداخت :نمی دونم ...!

تارا خودش را به عقب پرت کرد ...
-سر جدت اینقدر ادای تنگا رو درنیار بیشعور !!!...
دخترک مبهوت نگاهش کرد که بهار گفت :تو رو خدا یه نگاه به قیافش کن انگار تا حالا هیچ وقت همچین جمله ای نشنیده...شل کن بابا ...!!!
تارا از جایش بلند شد .
-پاشو بریم بهار از این تحفه آبی گرم نمیشه ...باید خودمون یه خاکی تو سرمون بکنیم !!...!افسون با یاد پاشا و رابطه اش هیجان زده و دلش یک
جور عجیبی تنگ پاشا هم شد اما سعی کرد حفظ ظاهر کند ...خیلی ریلکس پا روی پا انداخت و رفتنشان را از نظر گذراند .
-بی زحمت در رو هم پشت سرتون ببندین ...خوش اومدین !!!...
****
هرچه برای شام منتظر پاشا شد ،نیامد و به اجبار تنهایی چند لقمه ای خورد و سپس میز را جمع کرده و سمت اتاقشان رفت .
نمی خواست تنها باشد .
با لب های برچیده نگاه اتاق کرد و بی هوا دلش خواستار پاشا بود.

-کجایی پاشا؟ پس چرا نمیای...؟!#پست۴۲۰
حس و حال متفاوتی داشت .
نه به ان روزها که نمی خواست حتی پاشا را ببیند نه به حالا که دلش تنگ او بود .
پاشا در برخورد اول آدم بی نهایت خونسرد و ترسناکی بود که اگر با او زندگی نمی کرد هرگز متوجه نرمش او نمی شد ...
او هیچ چیز از پاشا جز داشتن یک عمو که ان هم عاشق عمه ملی بود ،نمی دانست .
رابطه اش با پاشا خوب بود اما ان صمیمیتی که میان دیگر زن و شوهرها بود را نداشتند .
شاید او هم باید قدمی در راستای بهبود این رابطهبردارد تا ان نزدیکی بینشان بیشتر شود ...
اصلا مگر نزدیک نبودند که پاشا راه به راه او را بغل می کرد و می بوسید یا حتی سکس هایشان ...!!!
اما هرچه بیشتر فکر می کرد ،بیشتر متوجه این امر می شد که بیشتر این صمیمیت و نزدیکی از سمت پاشاست نه خودش ...!!!
ولوله ای توی دلش به پا شد ...
باید این رابطه را قبول می کرد...؟ !
باید پاشا را به عنوان شوهرش می پذیرفت...؟ !

اصلا چرا امشب داشت به این چیزا فکر می کرد...؟!
اعصابش بهم ریخته بود .
جنگی میان قلب و عقلش به پا شده بود که هیچ راهحلی برایش نداشت .
چشم بست و نفس عمیق کشید .
عقلش یک ضربدر قرمز نشان می داد اما قلبش ...
«به قول عمه ملی هرچیزی رو که نتونستی براش راه حلی داشته باشی ،به قلبت رجوع کن »!!!...
قلبش با فکر کردن به پاشا ضربان گرفت ...
نفس هایش به خاطر هیجانی که بهش دچار شده بود یک در میان میزد ...
این حالش یعنی چه...؟ !
آنقدر ها می فهمید که این هیجانات و نفس تنگی ها یعنی چه ولی نمی خواست قبول کند ...
لعنت به بهار و تارا که او را اینگونه آشفته و پریشان حال کرده بودند ...!ولی تا چیزی نباشد که دچار این حال نمی شد...؟!
#پست۴۲۱
سعی کرد بی توجه باشد به سمت اتاق لباس هایشان رفت و سپس بی آنکه متوجه باشد سمت لباس خواب هایش کشیده شد ...

دستی به آنها کشید و وسوسه ای به جانش افتاد .
عقلش فرمان ایست می داد اما قلبش با یادآوری دستان داغ و پرحرارت پاشا محکم خودش را به سینه اش کوبید ...
لباس خواب توری مشکی رنگی را برداشت و مقابل دیدگان خود گرفت ...وجودش تمنای پاشا را داشت و از درک خودش عاجز
بود .
احساسش به پاشا را باور نمی کرد .
این همه تب داغی که بهش دچار شده بود را باور نمی کرد اما انگار واقعیت داشت ..!!!.
بدتر از ان تنی بود که در تمنای یکی شدن با او بود و هیچ جوره نمی توانست نیاز بین پای نبض شده اش را آرام کند .
خجالت کشیده چشم بست اما او شوهرش بود و محرم !...
اصلا کمی پررویی به جایی بر نمی خورد وقتی این چنین تنش در تب و تاب یکی شدن با پاشا بود !!...!
لباس خواب را به تن کرد و بیرون آمد ...
موهای فرش را دورش ریحته و سمت میز آرایشش رفت تا با برداشتن رژ لب قرمز مخملی ان را سه بارهچهار

باره روی لبانش کشید و سپس با خط چشمی
پشت چشمانش و کمی ریمل به کارش خاتمه داد ...
داشت خودش را برانداز می کرد که در باز شد و
قامت بزرگ پاشا وارد اتاق شد .
داشت کتش را بیرون می آورد که چشمش به افسون
ترسیده افتاد ...
نگاهش از بالا تا پایین دخترک آمد و سپس روی
صورتش و موهایش زوم شد .
چنان افسون دخترک شده بود که چشم برداشتن ازش
غیر ممکن بود .
باورش نمی شد .
انگار داشت خواب می دید ...
ان لباس خواب بی نهایت به تن مهتابی و خوش
تراشش می آمد .
چاک سینه اش دقیقا توی چشم بود و نوک سینه هاییکه
از زیر تورش بیرون زده بود...
#پست۴۲۲
با دیدن نگاه خیره و داغ پاشا پشیمان شد و قدمی به
عقب برداشت .
اب دهان فرو داد ...
-سس ...سلام...او ...اومدی ...م ..من ...الان ...ل ...

لباسم ...عوض ...می کنم ...
پاشا با دو قدم بلند فاصله را پر کرد و مانع رفتنش شد ...
با لبخندی دستش را پیچک وار دور دخترک چرخاند ...
-مگه برای من نپوشیدی؟ !افسون چشم دزدید و حرفی نزد .
پاشا جسم کوچکش را به خود نزدیکتر کرد ...
باید اعتراف می کرد که غافلگیر شده بود و هیچ فکرش را هم نمی کرد با وارد شدن به اتاق با این منظره زیبا روبه رو شود ...
-ساکتی موفرفری...؟ !برام حرف بزن تا بفهمم دقیقا چی می خوای...؟ !
افسون نگاه دودو زنش را به لب های مرد دوخت .
دوست داشت به جای حرف زدن ،او را ببوسد اما به زبان آوردنش مشکل بود ...!
نگاهش آنقدر خوانا و شفاف بود که پاشا همان اول متوجه شد اما دوست داشت او پیش قدم شود ...مرد دست زیر چانه اش برد و با لحنی اغواگر لب زد ...
-چی می خوای افسون...؟ !

دستان داغش داشت تن دخترک را می سوزاند .
بین پایش نبض گرفته بود و داشت دیوانه می شد .
پاشا خیلی آرام با دست دیگرش پشت کمرش خط های فرضی می کشید که باعث شد تن دحترک به تنش بچسبد ...
افسون نفس نفس می زد و تنش کوره ای از آتش خواستن بود که فقط باید شعله می کشید تا خاموش شود ...
-پا ...شا .!!!..مرد گردن کج کرد :جون پا ...شا...؟ !
افسون بی طاقت یقه اش را گرفت و سمت خودش کشید ...
از این چشم به ان چشم رفت و در آخر طاقت نیاورد و لب روی لب های مرد گذاشت و با نابلدی تمام بوسید!!...!
#پست۴۲۳
گردنش را چنگ زد ...
چشمان مرد لحظه ای از تعجب باز ماند ولی زود به خود آمد و همراهی اش کرد .
مشتاق بوسیدن شد .
دخترک ناشیانه حرکاتی که از پاشا یاد گرفته بود را تکرار میکرد اما فقط لب هایش را روی لب های پاشا

می کشید ...وجود مرد از این همه نابلدی دخترک مشعوف شد .
این لب ها را اولین بار خودش بوسیده بود و حال این گونه بوسیدن از سوی افسونی که حتی بلد نبود لب هایش را چگونه تکان بدهد ،یک معنی ناب داشت ،ان هم این بود تا به حال هیچ مردی جز خودش را نبوسیده !!!...!
خودش میدان دار شد و یکه تازی کرد ...
افسار رابطه اشان را در دست گرفت و دخترک را به سمتی که می خواست هدایت کرد ....
زبان روی لبانش کشید .
محکم و خشن می بوسید .
لب پایینش را به میان دو دندانش گرفت و کشید که ناله دخترک بلند شد .زبان داخل دهانش برد و ان را دور زبانش چرخاند و
بعد باز هم ان را میان دندان گرفت ...
بوسه هایش را دوست نداشت به پایان برساند .
تن شل شده دخترک را میان آغوشش نگه داشته بود و با تمام توانش قصد داشت تا لبان کوچکش را از جایش درآورد که بی شک کبود شدنش حتمی بود ...
صدای بوسیدنشان کل اتاق را پر کرده بود که انگار

دخترک نفس کم آورد...
با نفس نفس از هم جدا شدند ...
مرد دست روی فرهایی که جلوی چشمش افتاده بود ، گذاشت و با لمس کردن آنها با وسواس خاصی آن ها را پشت گوشش زد ...
-هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم یه دختر ریزه میزهمو فرفری اینقدر جذاب و سکسی باشه!!!...
#پست۴۲۴
افسون بود که با گونه های رنگی و چشمان سرخ از شهوت خیره اش بود ...
آب دهان فرو داد .
زبان روی لب هایش کشید ...
چشمانش پر از برق بودند و وجودش داشت له له میزد برای تن مردانه پاشا ...
-منم هیچ وقت فکر نمی کردم ،بخوام برای بوسیدن یه مرد پیش قدم بشم...؟ !!!
سپس بی طاقت کروات مرد را چنگ زد و خود را بالا کشید...نگاه پاشا از این چشم به ان چشم می رفت و می امد .
لبخند جذاب و شرورانه ای تحویل دخترک داد .
-فکر کردن نمی خواد ،من می تونم از امشب حتی تو

رو مادر بچه هام کنم !!!...
چشمان دخترک درشت شد که مرد با لحنی پر از اغوا ادامه داد ...
-اما نترس فعلا می خوام با مادر بچه هام خوش بگذرونم ...وقت برای مامان شدن زیاده !!...!
سپس بوسه کوتاهی روی لبش کاشت و نوک سینه سیخ شده اش را از روی لباس خواب گرفت و فشار داد که آهی از گلوی دخترک بلند شد و دوباره مستش کرد ...
دستش را پشت گردن مرد پیچید و ان را پایین کشید و خیلی سریع و شهوتناک لب روی لبش گذاشت ...عمیق یکدیگر را میبوسیدند و از جهان غافل شده بودند ...
پاشا دست زیر لباس خوابش برد و کمر لختش را چنگ زد که دخترک بیشتر بهش چسبید ...
دو دستش را زیر باسنش گذاشت و سپس با یک حرکت اورا بالا کشید که پاهای دخترک دور کمرش حلقه شد و موهای فرش دورشان ریخت و پاشا مست عطر بهار نارنجی شد که دیوانه وار طالب بویش بود ...
خمار جدا شدند ...
دکمه های پیراهنش آرام به دست افسون باز شد و

دست داغ دخترک روی سینه ستبرش نشست .
در چشمان لرزان و دودوزنش خیره شد ولحظه ای از هم جدا شدند که زمزمه اش دل دختر را زیرو رومیکرد :دیوونم میکنی مو فرفری ...!!!
طاقت از کف داد و دخترک را روی تخت گذاشت .
مرد روی تنش خیمه زد ....
لباس و شورتش را از تنش کند و دست سمت سینه هایش برد تا شب بی نظیر دیگری را در اغوش هم ،به فاصله یک نفس و لمس پوست هایشان رقم بزنند...
وانشات شیطان یاغی:
#وانشات_پست۴۲۴
سینه های سفید و گرد دخترک حال جلوی چشمانش بود را فشرد ونوک سیخ شده از شهوتش را زبان زد و با دیدن چشمان بسته شده از نیازش خندید ...
امشب قرار بود دیوانه اش کند ...
خود را بالا کشید و لبش را روی نبض گردنش گذاشت و آرام مکید ...
یک بار ،دوبار آنقدر که کل گردن بلورینش کبود وخون مرده شده بود ...
سرش را پایین تر برد و لب روی قسمت بالایی سینه

اش گذاشت و لیسید که آهی شهوتناک از لبان لرزان دخترک خارج شد و لب گزید...پاشا دستش را روی سینه ی دیگرش کشید و با دهانش سر صورتی رنگ سینه اش را دوباره داخل دهان برد و مکید ...
افسون حالش را نمی فهمید و به شدت دلش خواستار یکی شدنبود .
پایین تنه اش نبض می زد و داشت دیوانه می شد که چشمان وحشی اش را توی چشمان خمار مرد دوخت ...
اب دهان بلعید و خجالت از یادش رفت ...
-پاشا ...می خوامت !!...!
مرد لبخند زد .
همین بود ...
التماس های دخترک حالش را خراب تر می کرد و حریص ،که آرامدستش را نوازش وار پایین تر برد و بین پایش کشید و خیلی بیرحمانه دستش را عقب کشید ...ناله ی دخترک بار دیگر بلند شد ...
-پاشا ...لمسم کن ...اه !!!...
دست مرد به عمد بالا آمد و قفل سینه هایش شد که اخم های دخترک در هم فرو رفت و اعتراض کرد ...
-پاشا...؟ !

مرد نیشخند زد ...
-اعتراض وارد نیست مو فرفری ،نمیشه که اینقدر سریع رفت سراصل مطلب ..!!!.
دخترک دست درون موهای مرد فرو برد و از حرص ان ها را کشیدکه داد مرد درامد و او هم بی هیچ رحمی نوک سینه اش را گازگرفت که جیغ دخترک هوا رفت و بلافاصله لب روی لبش گذاشت ودستش را میان پای دخترک برد و انگشتش را داخل واژنش فرو بردو شروع کرد به عقب جلو کردن که تن منقبض شده دخترک آرام گرفت ...
کمی بوسه هایش را طولانی کرد و جدا شد ...
روی سینه هایش را بوسه زد ...
سرش را پایین تر برد و این بار روی شکمش را بوسیدزبان روی نافش کشید که آه دخترک بلند شد : پاشا لطفاا ...
مرد خیره ی حرکاتش بود و لذت میبرد از این که با هر حرکتش صدایش بلند میشد :
-جون پاشا؟ ..چی میخوای مو فرفری...؟ !
و زبانش را درون نافش چرخاند که جیغ از لذت دخترک هوا رفت وتابی به تنش داد ...
دخترک خجالت زده لب می گزید و نگاه به حرکاتش

میکرد ...
مرد سرش را پایین برد .
ته ریشش را وسط پایش کشید که دختر قلقلکش آمد و آهیکشید ...
سپس نوک زبانش را روی ان کشید و انگشت شصتش را داخل بردو دورانی مالید ...
دیگر اختیار صدای ظریفش را نداشت این گوشنواز ترین صدا برایمردی بود که داشت تمامش را به کار می برد تا دخترک را ارضاکند ...
روی واژنش نفسش را پخش کرد و زبانش را در همان نقطه بهحرکت در آورد که دختر از لذت تخت را چنگ زد و
کمرش از تخت جدا شد و دخترک با حس خیسی ان و لذتش جیغ کشید و خواست خودش را بالا بکشد که مرد دو طرف پایش را محکم گرفت ...
زبانش را درون واژنش فرو کرد و بیرون آورد
صدای دخترک که هرلحظه التماسش میکرد بهترین چیز بود ...
-پاشا تمومش کن ...پاشا التماست می کنم ...
پـــاشـــا ....لعنتیتمومش کن !!...!اخ ..!!!..
کمی مانده بود به ارضا شدنش سرش را جدا کرد که با

صدای نق زدن دلبرش روبه رو شد ...
-لعنتی تمومش کن ...
تکخندی زد ...
-هنوز مونده تا تموم شدنش مو فرفری !!...!
افسون که ناکام مانده بود با حرص به سمتش رفت
دست روی سینه اش زد و تنش را خواباند ...
-حالا که مونده پس بزار منم یه کارایی بکنم ...!!!
چشمان مرد درشت شد ...
دست داغش را به آلتش رساند و آن را کمی فشرد وسرش را جلوبرد ...کمی گردنش را کج کرد و به مرد
نگریست که با شیفتگی وشهوت کارهایش را مو به مو دنبال میکرد ...
-جووووون ...راه افتادی خوشگله ...می خوای بخوریش...؟ !
افسون با حرص لب گزید و سر جلو برد ...
چشمان خمار و پر از شهوتش را باریک کرد ...
زبان کوچکش را طبق فیلمی که قبلا دیده بود روی مردانگیش
فشرد و آن را لیس محکمی زد که موهای بلندش جلوی صورتش راگرفتند ...
پاشا هیچ نمیخواست چنین صحنه ای را از دست دهد

آه مردانه اش افسون را مشتاق تر برای ادامه ی کارش کرد ...
فرفری هایش را جمع و بالای سرش نگه داشت دخترک بار دیگر زبانی زد و ناگهان کل حجمش را درون دهان کوچکش فرو برد که از بزرگیش عوقی زد و ته گلویش به سوزش افتاد چندین بار همین کار را تکرار کرد که در نهایت مرد طاقت ازدست داد ...افسون را جدا کرد و روی تخت پرتش کرد ...
-بیشرف ...بیشرف ...تو اینا رو از کجا یاد گرفتی...؟ !
چشمان افسون برق زد ...
-بخوای بازم می تونم برات بخورم ...قراره درس پس بدم ...!!!نمیشه که فقط تو ببری سر چشمه و تشنه برگردونی!!!!...
پاشا لبش را کوتاه بوسید ...
چشمکی زد ...
-از این به بعد سکسامون متفاوت میشه !!!...باید اعتراف کنم که بااینکه ناشیانه بودی ولی خوب ساک زدی ...با چند بار تکرار راه میفتی توله سگ ...!!!
روی تن ظریفش خیمه زد و با دست بهشتش را نوازش کرد ...

-جوری به گات بدم که دیگه هوس سوپرایز کردن من به سرت نزنه،خوشگله خانوم ....!!!
پای دخترک را بالا داد و آلت کلفتش را روی واژنش گذاشت ...چندین بار بالا و پایینش کشید که بار دیگر ناله هایش
بلند شد ومرد را جری تر کرد ...
دو طرف کمرش را گرفت و سپس با نگاهی به چشمان خمار دخترک خود را واردش کرد که چشمان دخترک از درد کلفتی اش بسته و
جیغ کشید و مرد بلافاصله لب روی لبش گذاشت و سعی کرد تا با
استفاده از خیسی واژنش برای آلت کلفتش جا باز کند و با داغی ان آهی کشید ...
آرام خود را در بدنش تکان میداد تا به سایزش عادت کند ...
لب از لبش جدا کرد و دخترک دیگر در حال خود نبود و تمام تنش در حال کش آمدن بود تا ارضا شود ...
کمرش از تحت بلند می شد و پیچ و تاب تنش تمامی نداشت ...
مرد سرعتش را بیشتر کرد .
با انگشت بالای واژنش را می مالید و صدای جیغ

های از سر لذتش رابلند کرده بود ...
به سینه اش مکی زد و خود را بیشتر و بیشتر بربدنش کوبید تا اینکه دخترک با آه غلیظی ارضا شد و تنش زیر تن تنومند مرد لرزید ...
و اندکی بعد مرد با غرشی ارضا شد و بوسه ای زیر گلویش کاشت ....
روی دخترک افتاد و در حالی که نفس نفس میزد ،گفت :تموم رمقمو کشیدی توله سگ...!!!
#پست۴۲۵
دست و پایش می لرزید و از این حس خوشی که بهش دچار شده بود ،می ترسید .
کاش یکی بود که می توانست در موردش حرف بزند .
اینکه در هر دقیقه یک حسی را تجربه می کرد
احساس دیوانه بودن بهش دست می داد.
چشم بست و کاش عمه ملی می آمد...؟ !
روی دوستانش یک ذره نمی توانست حساب کند تا درمورد این مسائل صحبت کند ،چون همه چیز را به شوخی می گرفتند .
-برای چی سرما اینجا نشستی...؟ !
با شنیدن صدای پاشا قلبش ضربان گرفت و از روی کنده درخت بلند شد .

سمت مرد چرخید و زبانش بند آمد .
صحنه های دیشب برایش تداعی شدند ...
اب دهان فرو داد و نگاه گرفت .
پاشا از حالا صورتش لبخند زد .
دیشب افسون فوق العاده بود .
اصلا دلبرک مو فرفری اش توی سکس فوق العاده بود .-من ...خوا ..ستم هوا بخورم که ...
پاشا فاصله را کم کرد .
دست راستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و دور کمر دخترک پیچید .
افسون حیرت زده خیره حرکاتش شد .
مرد با مالکیت تمام بوسه کوتاهی روی لبش کاشت .
-الان باید تو استراحت باشی افسون ...دیشب زیاد از حد از خودت کار کشیدی ...توان جسمانی بدنت باید برگرده سرجاش ...!!!
افسون حرفی را که می خواست به زبان بیاورد توی گلویش خفه شد .
این مرد بی حیا بود یا نبود داشت به طور کامل دیشب و بی پروایی اش را به رخش می کشید ...البته که خجالت می کشید اما نیاز نبود این همه واضح به رویش بیاورد.

-الان دارین دلسوزی می کنین...؟ !
پاشا ابرو بالا انداخت .
این روی سرتق افسون به مزاجش خوش آمد .
-به نظر خودت با اون سنگینی رابطه ای که داشتیم و بدتر مدت زمان طولانیش کم مونده بود بیهوش بشی و خب طبیعتا احتیاج به استراحت داری...؟!
#پست۴۲۶
افسون با حرص خندید .
-من خودم مراقب بدنم هستم جناب شوهر .!..
مرد نگاه شرورانه ای بهش انداخت .-مراقب هستی اما خب نه به اندازه ای که من می
دونم ...بدنت ضعیفه و تجربه منم میگه دخترای ریزه میزه تو سکس به خاطر جثه کوچولوشون باید ازشون مراقبت بشه و بعدش حتما استراحت کنن ..!.
دخترک چشم درشت کرد .
-کوچولو و ریزه میزه با منی...؟ !
پاشا دستش را دور کمرش محکم تر کرد .
-خب کوچولویی دیگه...؟ !
صورت افسون از حرص سرخ شد و مشتش را محکم تو سینه مرد کوبید .
-من خوب و نرمالم اما تو زیادی گنده و یوغوری

مخصوصا اون پایین تنت که شک ندارم از حالت استانداردش خارجه ...اونی که دیشب تونست اون بی خاصیت رو تحمل کنه شک نداشته باش که تواناییبدنش هم بالاست !!...!
دهان پاشا باز ماند .
-داری به سالار من توهین می کنی...؟ !
دخترک با عصبانیت از فرصت استفاده کرده و از زیر دست شل شده پاشا خودش را بیرون کشید ...
سپس دست به کمر جوابش را داد .
-نه هیچ توهینی در کار نیست جناب شما از تجارب با ارزشت گفتی ،منم از تجربم گفتم !!...!
پاشا میان بهت خنده اش گرفت .
افسون از کی اینقدر سلیطه شده بود و خبر نداشت...؟ !
-افسون حواست باشه که چی از دهنت درمیاد...؟ !دخترک چشم باریک کرد .
-من حواسم هست پاشا خان شما سعی کن به یه دختر نه از سن و سالش بپرسی نه قد و وزنش ،فهمیدی یا واضح تر بگم...؟ !
پاشا با حرص چشم بست و دست به کمر شد .
-افسون جلوی زبون درازت رو نگیری ،قسم می

خورم خودم اون زبون کوچولوت رو از حلقت می کشم بیرون !!!...
افسون با لبخند حرص دراری پشت چشمی نازک کرد .
-ببخشید پاشاخان به هرحال آدما از داشته هاشون استفاده می کنن مثلا من زبونم کوچولوئه اما می تونم باهاش زبون درازی کنم ولی برعکس من ،شما...#پست۴۲۷
بقیه حرفش توی دهانش ماند و خجالت کشید بگوید .
پاشا نگاهی به چشم و بعد لبانش کرد .
-مال منم توانایی این و داره تا هم بهت لذت بده هم اینکه صدای آه و نالت و دربیاره !!...!
افسون کم آورد .
تقصیر خودش بود که با اوی بی حیا دهان به دهان شده بود .
-من ...من میرم داخل ...باید ...استراحت کنم اصلا !!...!
پاشا یک وری خندید .-من که همون اول گفتم چرا بیرون اومدی باید
استراحت کنی تا قوای جسمی بدنت برگرده ..!.
دخترک چشم درشت کرد.

-ببخشید پاشاخان شما کار دیگه ای نداری که اومدی گیر دادی به من...؟ !
مرد سر تکان داد :چه کاری مهمتر از تو...؟ !
دخترک بهتش زد .
-وا !...الان داری مخ میزنی...؟ !
-نه جونم من از مرحله مخ و مخ زنی گذشتم ث ...
حالا دیگه باید منتظر باشم تا بچمم به دنیا بیاد !!...!
دخترک قالب تهی کرد .با پریشانی دست به کمر شد .
-بچه...؟ !پاشا دیشب که کاری نکردی...؟ !
پاشا سعی کرد لبخندش را کنترل کند .
-دیشب رو نمی دونم اما الان بخوای یادم میمونه که حتما جلوگیری کنم !!...!
افسون با عصبانیت قدمی سمتش برداشت و مشتی توی سینه اش کوبید ...
-خیلی بی حیایی پاشا !!!...
پاشا مچ دستش را گرفت و سمت خود کشید که دخترک توی آغوشش پرت شد ...
دستش را پشت گردنش گذاشت و توی صورتش خم شد .
-بی حیا دوست نداری موفرفری...؟ !
تا افسون خواست حرف بزند پاشا لب روی لبشگذاشت و

فرصت هر حرفی را ازش گرفت...
#پست۴۲۸
افسون
هنوز توی فاز بوسیدن و لب های داغ پاشا بودم که صدای عمه ملی توجهم را جلب می کند .
-کجایی افسون ،حواست بهم نیستا...؟ !
پشت چشمی برای عمه نازک می کنم .
-من حواسم هست عمه جون این شمایی که بدون اینکه به من حرفی بزنی ،رفتی حاجی حاجی مکه ...!
نگاه عمه ملی قفل لبانم شد .
-آره معلومه حواست هست ...همچین کبودی لبات همتازه اس !!...!
ناخودآگاه دستم را جلوی لبهایم می گیرم که دردم گرفت ...
-وای عمه...؟ !
عمه ملی خندید .
-خیلی خب نمی خواد بهونه بیاری ...شوهرته و حلالش!!...!
داشت طفره می رفت .
چشم باریک کردم .
-عمه خانوم بهتره از خودتون بگین ...این چند روز

سرتون کجا مشغول بود که وقت یه جواب دادن نداشتین...؟ !
عمه لب گزیده و چشم می دزدد .-هیچی ...می دونی ...گوشیم ...آره گوشیم خراب شده بود !!...!
ابرو بالا انداختم .
-چه جالب !...اصلا هم با اسفندیار خان نبودین...؟ !
عین سکته زده ها نگاهم کرد .
-چی...؟ !
با بدجنسی می خندم .
-اسفندیار خان بهم گفت عمت و مال خودم کردم ...!
عمه ملی آب دهان فرو داد :اسفندیار گفت...؟ !
-اره دقیقا خود اسی جون گفت !!...!
عمه ملی چشم غره ای بهم رفت .
-اسی یعنی چی...؟ اسفندیار ...!!!چشم درشت می کنم ...
-نه بابا ...شما که نمی خواستیش که اینقدر زودم صاحابش شدی...؟!
#پست۴۲۹
پشت چشمی نازک کرد .
-من نخواستمش ...اون اصرار کرد !!!...
-یعنی به زور زنش شدی ملی خانوم...؟ !

گونه های عمه سرخ شدند و سکوت کرد .
خنده ام گرفت .
تاک ابرویی بالا انداختم .
-همینجوری براش ناز اومدی ملی خانوم...؟ !عمه ملی اخم کرد و مشتی به بازویم زد .
-فضولیش به تو نیومده...سرت به کار خودت باشه ...!
-والا ما سرمون به خودمون گرمه این شمایی که سر به هوا شدی...؟ !
این بار نیشگونی از پهلویم گرفت .
-تو کار نداری اینجا ور دل من نشستی داری سین جینم می کنی...؟ !
-نه عزیزم مثل این زنای خانوم شوهرم و با بوسه راهی کردم و فرستادمش سرکار ...الانم اومدم تا سر از کار شما دربیارم !!...!-تو نمی خواد فضول باش من بشی ...!برو یه کاری
برای لبات بکن که اسفندیار بیاد یهو ببینه ...وای زشته افسون !!...!
پشت چشمی برای عمه نازک کردم ...
-به من چه برادرزاده خودش وحشیه ...!من که نمی تونم هر دفعه یه جام و زد کبود کرد ،هی خودم و

بپوشونم که یهو کسی نبینه...؟ !
عمه با چشمانی درشت شده نگاهم کرد و سیلی به گونه اش زد .
-خاک به سرم چه بی حیا شدی تو...؟ !
نیشم باز شد و یاد پاشا افتادم که دقیقا عین همین جملهرا بهش گفتم ...
-کمال همنشینی با پاشا روم اثر کرده!!...!
#پست۴۳۰
راوی
نگاه پر از حرص و کینه پاشا روی مرد بود و برداشته نمی شد .
بابک هم خشمگین بود اما نه مثل پاشای زخم خورده ...!
-حرف بزن مرتیکه...؟ !
مردک رو به رویشان کم مانده بود خودش را خیس کند .
-به جون بچم بهم پول داد و تهدیدم کرد !!!...بابک نیشخند زد .
-پس می دونی سزای خیانتکار ،مرگه !!!...
مرد به خود لرزید و اشک هایش روان شدند .
نگاهش به چهره خونسرد و ترسناک پاشا افتاد که نگاه

خیره اش از رویش برداشته نمی شد ...
حتی پلک هم نمی زد .
-آقا ...غلط کردم ...رحم کن ..!.اردشیر خان گولم زد ...!!!
بابک باحرص لگدی به پایش کوبید که به صندلی بسته شده بود.
صندلی کج شد و با صورت زمین خورد و آخش هوا رفت ...-حرف بزن مرتیکه اون کفتار چی ازت می خواست...؟ !
مرد با درد صورتش جمع شد .
-میگم ...میگم آقا ...رحم کن ..!.
بابک رویش خم شد .
-زر بزن جونور...؟ !
مردک سرفه ای کرد و با صورتی خونی سرش را سمت پاشا متمایل کرد و آرام گفت :می خواست ...می خواست ...زنتون رو بدزدم ...!!!
پاشا با حرفش چنان جوش آورد و از جایش بلند شد که مردک همان جا فاتحه اش را خواند ...پاشا با چشمانی خونبار با یک حرکت خم شد و یقه اش
را چنگ زد و او را بالا کشید ...
دستش را دور گردن مرد پیچید و با تمام زورش فشار

داد .
-تو می خواستی زن من و بدزدی...؟!
#پست۴۳۱
چشمان درشت شده مرد هم از ترس هم از خفگی حتی دلش را به رحم نیاورد .
او فقط به افسونی فکر می کرد که اگر صدای مکالمه مرد را نفهمیده بود ،الان افسونی هم نبود !!!...
مرد با خس خس افتاده بود و داشت دست و پا می زد ...پاشا اما با نگاهی خونبار و چهره ای برافروخته داشت مرد را با دستان خود جانش را می گرفت که بابک به خود آمده سمتش رفت و دست روی دستش گذاشت ...
-ولش کن پاشا داره میمیره...؟ !
پاشا واکنشی نشان نداد .
بابک دست پاچه بود .
-باید زنده بمونه تا بفهمیم نقشه اون کقتار چی بوده ... پاشا...؟ !
پاشا به سختی رهایش کرد که به عقب پرتاب شد و از پشت محکم با صندلی افتاد ...
خس خس نفس هایش بلند و واضخ به گوش می رسید .پاشا داشت به سختی خودش را کنترل می کرد تا اسلحه اش را بیرون نیاورد و شلیک نکند .

دستش را با حرص مشت می کند و رو به بابک با خشم می غرد .
-حرف نزد ،خلاصش می کنی ...در ضمن افسون هم نباید چیزی بفهمه !!...!
بابک چشم روی هم گذاشت و نفسش را بیرون داد .
-حواسم هست ...تو بهتره بری ...!!!
پاشا روی کتش را تکاند و از در انبار خارج شد .
اردشیر زیادی داشت یکه تازی می کرد که جاسوسش تا خانه اش آمده و قصد ربودن زنش را داشت اما کور خوانده این بار برگ برنده دست اوست ...انتقام سخت مرگ پدر و مادرش را بدتر از بار قبل
می گرفت و او را به درک واصل می کرد ...
انگار زیادی او را دست کم کرفته بودند که نمی دانستند پاشا دیگر ان جوان بی تجربه و خام چندسال پیش نیست ...
تمام این سال ها تمرین کرده بود تا بی رحم و نامرد باشد اما تنها رحمش برای دخترک موفرفری بود که نمی دانست چگونه اینقدر برایش با ارزش و مهم شده بود...؟!
#پست۴۳۲
وارد سالن شد و با دیدن افسونی که لباس های بیرون

تنش بود اخم درهم کشید .خیلی آرام جلو رفت و پشت سر دخترک ایستاد .
-کجا به سلامتی...؟ !
افسون برگشت .
-عه وا سلام پاشا ،کی اومدی...؟ !
اخمش هنوز پابرجا بود .
-الان ،کجا میری...؟ !
افسون از حالت جدی پاشا جا خورد و حدس زد شاید برای بیرون رفتن به مشکل بربخورد اما ...
-تنها نمیرم با کامران میرم...
-کجا...؟ !
مظلوم شد و توی نگاهش ناز ریخت .-تارا اصرار داشت ،بریم خونشون ،منم ...
پاشا حرفش را قطع کرد .
-هیچ جا نمیری افسون ...!
حرفش را زد و سمت طبقه بالا راه افتاد .
افسون ماند .
-چی...؟ !
پاشا اما از مسیر دیدش خارج شد و ناچار به دنبالش رفت ...
-پاشا...؟ پاشا...؟ !

مرد نایستاد و با قدم های تند و بلندش سمت اتاقشان رفت و منتظر شد تا دخترک بیاید .افسون نفس نفس زنان داخل اتاق شد و با عصبانیت
غرید :مگه با تو نیستم...؟ !
پاشا کتش را دراورد و روی تخت انداخت .
نگاهش به افسون بود و حرفی نمی زد .
دخترک مبهوت و در عین حال با عصبانیت نگاه پاشا کرد .
-چرا حرف نمی زنی...؟ !
پاشا گردن کج کرد .
-افسون یه بار حرفم رو تکرار می کنم ...هیچ جا نمیری!!...!
#پست۴۳۳اخم کرد ...
-مگه تنها میرم...؟ !دارم میگم با کامران میرم ...!
-هیچ جا نمیری چون هنوز برات خطرناکه ...!!!
افسون بغ کرد .
-پاشا ...تو روخدا !!...!
اخم کرد .
-تو رو خدا نداره افسون ،نمی تونم ریسک کنم ...
-اما بچه ها منتظرمن !...
-بگو بیان اینجا اما تو هیچ جا نمیری !...

دخترک بغض کرده بدون آنکه دست خودش باشد اشکش هم چکید .-دلم خوش بود بعد از مدت ها می خوام برم
بیرون !!!...
آنقدر لحنش مظلومانه بود که دل پاشا برایش رفت .
دستش روی دکمه های پیراهنش ایستاد و نگاهش خیره دخترک شد .
-هرکاری می کنم برای حفظ جون خودته .!!!..
-حفظ جونی که نشه یه بیرون بری ،به چه دردی می خوره...؟ !
پاشا از حرفش یکه ای خورد.
دخترک حق داشت اما پاشا نمی توانست ریسک کند .
-شاید برای تو مهم نباشه اما من نمی تونم بی خیالت بشم ...!!!افسون لحظه ای ضربان قلبش بالا رفت و نفهمید
چطور تنش لرز گرفت...؟ !
اما دلش هوای بیرون رفتن داشت و آزادانه قدم زدن و رها شدن در میان مردم !!...!
-قرار نیست اتفاقی بیفته ...اصلا چرا اینقدر بدبینی...؟ !
پاشا کم کم داشت آرامشش را از دست می داد و

افسون متوجه نبود .
کم مانده بود او را بدزدند و این همه اصرارش را برای بیرون رفتن نمی فهمید که لحظه ای کنترلش را از دست داد و فریاد کشید :بدبینم چون به محض پا گذاشتن از این خراب شده ،معلوم نیس چه اتفاقی بیفته و اونوقته من باید در به در دنبالت بگردم ...بفهم افسون و این همه اصرار نکن لعنتی!!..!.
#پست۴۳۴افسون می فهمید .
هیچ کس به اندازه او این مسئله را درک نمی کرد اما روح انسان هم چیزی نبود که بتواند درون یک قفس طاقت بیاورد .
-می ...می دونم اما ...هیچی اصلا حق با توئه !!...!
بدون اینکه حرف دیگری بزند روی پاشنه پا چرخید و از اتاق خارج شد ...
پاشا با حرص چشم بست...
-لعنتی!!!...
با عصبانیت دادی کشید و لگدی به تخت زد و دنبال افسون رفت .افسون اشک هایش را پاک کرد.
از در ورودی گذشت و سمت پشت ساختمان دوید .
وارد الاچیق شد و روی صندلی چوبی نشست .
اشک هایش قصد بند آمدن نداشتند .

دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود .
احساس تنهایی بدی بهش دست داده بود .
آخرین باری که بیرون رفته بود با خود پاشا بود ...
با یادآوری موقعیت دلهره آور و ترسناکی که تجربه کرده بود به پاشا حق می داد اما دلش می خواست کاش می توانست آزادانه توی پارک یا حتی بازار قدم بزند !!...!
پاشا دست در جیب نگاهش به دخترک بود که هق هق هایش قلبش را به درد آورده بود .
می دانست تجربه چیزهایی که از سر گذرانده برای سن و سالش زیادی بود اما می توانست درک کند که با یک سهل انگاری چقدر می تواند خطر به جان خودش بیندازد !!...!طاقت اشک هایش نداشت .
انگار که داشتند قلبش را از جای در می آوردند .
شالش افتاده و موهای فرش دورش بودند .
صحنه زیبایی که به مانند یک اثر هنری بی نظیر بود .
کنارش نشست و افسون با نگاهی مظلومانه بهش تمام هستی اش را به آتش کشید مخصوصا ان تکه موی فری که روی صورتش افتاده بود .
-وقتی اینجوری نگام می کنی ،نمی دونم چرا دوست

دارم ببوسمت...؟!
#پست۴۳۵چشمان دخترک درشت شدند .
نگاهش به چشمان خمار و حالت عجیب غریب مرد افتاد که وقتی می خواستند سکس کنند دقیقا همین حال را داشتند .
افسون آب دهانش را فرو داد و کمی در جایش جا به جا شد .
-من ...من اومدم اینجا تا آروم بشم نه اینکه بخوای ... من و ببوسی .!!!..
پاشا یک وری خندید .
این نگاه دزدیدن های افسون برایش شیرین بودند .
-خب نمیشه هم آروم شد و هم بوسید..؟ !
دخترک کلافه چشم در حدقه چرخاند .
-نه نمیشه ...مثلا خبر مرگم اومدم کمی با خودم خلوت کنم تا به بعضی ها بربخوره بلکه بتونم برمبیرون !!!...
پاشا دست زیر چانه اش برد .
-سختش نکن افسون ...نمیشه دختر ...یعنی به خاطر جونتم که شده نمی تونم اجازه بدم برات اتفاقی بیفته ...!!!
افسون انگار راه باریکه ای دیده باشد برای خواسته اش ،لبخندی زد و سرکج کرد تا مثلا ناز بیاید .

-اگه مراقب خودم باشم چی...؟ !
پاشا خیره نگاهش کرد و خنده اش گرفت .
دلبری کردنش هم شیرین بود .
انگار داشت تازه راه می افتاد که کمی خودی نشان دهد و این یعنی داشت به این رابطه اهمیت می داد ...!!!نوچی کرد .
-نمیشه خانوم خانوما ...نمی تونم سر جونت ریسک کنم ...اصلا می دونی من از کجا دارم میام...؟ !
افسون تا خواست از قسمت اول حرفش جبهه بگیرد با شنیدن قسمت دوم حرف هایش کنجکاو شد ...
-چی شده...؟ !
پاشا طولانی و خیره نگاهش کرد تا تاثیر حرف هایش بیشتر باشند .
-یه بیشرف حرومزاده قصد داشت که بدزدتت اما به موقع فهمیدم و حقش و کف دستش گذاشتم.!!!..
#پست۴۳۶حرف هایش باعث ترس در وجود دخترک شد .
دیگر تا این حد ناامنی برایش زیادی بود که سرتاپایش به لرز افتاد ...
اصلا دلبری کردن یادش رفت .
-چی داری میگی پاشا...؟ !شوخی می کنی که من نخواسته باشم برم بیرون...؟ !

پاشا پشیمان شد .
ترس دخترک به طور واضحی مشهود بود .
دست دور کمرش برد و افسون را به سینه اش
چسباند .
-نگفتم که بترسی ،فقط خواستم که بدونی من دلیل دارم
و فقط می خوام مراقبت باشم ...!اما دستان افسون می
لرزید و ترسیده بود .
ان تیراندازی و حمله که کم مانده بود جانش را
بگیرد ...
اصلا آتش گرفتن ماشین پدر ومادرش...؟ !
این ها را وقتی با ان ذهن مریضش کنار هم گذاشت ،
نگاه سردرگم و پر هراسش پاشا را ترساند ...
-برای چی می خوان من و بکشن...؟ !م ...مرگ من
چه ...اصلا چه سودی براشون داره...؟ !
اشکش چکید .
پاشا خودش را لعنت کرد که چرا حرف زده...؟ !
افسون ترسیده را محکم درون آغوشش فشرد و روی
سرش را بوسید...-هی هی مو فرفری ترسیدن نداریما
...پشیمونم نکن از
اینکه بهت گفتم...؟ !
افسون ساعدش را چنگ زد و خودش را از آغوش

پاشا عقب کشید .
نگاه ترسیده اش توی نگاه نگران مرد قفل شد .
-بابام و مامانمم وقتی مردن ...قب ...قبلش ...بهم تاکید کرد ...که نباید برم بیرون چون ....چون می خواستن ...بدزدنم....!!!
#پست۴۳۷
پاشا یکه خورده نگاهش کرد که دخترک کم مانده بود پس بیفتد .صورتش عین گچ سفید شده بود و لبانش بی رنگ ...
دست پاچه شد .
-هیچی نیست افسون ...من مراقبت هستم ...ببین اینجا این همه محافظ داره کسی جرات نمی کنه بیاد تو ویلا ...همه جا دوربینه منم که مراقبتم ...نباید بترسی !!!...
افسون حال خوبی نداشت .
اصلا توی این دنیا نبود .
جایی میان ان روزها گیر کرده بود و بهتش ترس بدی توی دل پاشا انداخته بود ...
-بابامم مراقبم بود اما ...
پاشا صورتش را قاب دستانش کرد .
-هیچ اتفاقی نمیفته مو فرفری یعنی من نمیزارم

...بهماعتماد داری...؟ !
افسون دست روی دستش گذاشت و اشکش چکید .
میان دستان پاشا هق زد و ملتمس توی چشمان پاشا خیره شد .
-lll ....اگه برای تو ...!!!!!اتفاقی ...بیفته ....چی...؟ !
پاشا مات و مبهوت دخترک شد و اشک هایی که انگار قصد بند آمدن نداشتند .
برای او نگران بود و چرا قلبش تا به این حد ضربان گرفته بود...؟ !
پاشا اشک هایش را پاک کرد و با شوری که درونش شکل گرفته بود ،لبخندی نثار دخترک کرد ...
-من مراقب خودم هستم خانوم خانوما ...بعد خم شد و پیشانی اش را بوسید .
-تو با من راه بیا و فکرای بیخود نکن ،من حواسم به همه چیز هست !!...!
افسون دست لرزانش را روی گونه مرد گذاشت و با بغض گفت :خیالم رو راحت کن !!!...
پاشا یک وری خندید و بعد سر جلو برد و لبان خیسش را بوسید.
#پست۴۳۸
یک چیزی این وسط درست نبود و ان احساساتی بود

که درگیرش شده بود و نمی خواست ان را قبول کند
که افسون با دیگر زنان اطرافش فرق دارد ...!فرق داشت که تصمیم به ازدواج با او گرفت .
مردی که حاضر نبود هیچ زنی را جز تخت خوابش وارد حریمش کند ،چگونه توانست با افسونی ازدواج کند که اصلا طالب او نبود...؟ !
خودش هم مانده بود بین احساسات و منطقی که هیچ جوابی برایش نداشت ...
سیستمش را روشن کرد و وارد برنامه مورد نظرش شد .
شنود صدا فعال شد و تصاویر تار اما قابل مشاهده ای روی صفحه نمایش پدیدار شدند ...
-پاشا قرار نیست اون دختره رو تنها به حال خودش ول کنه !...
-زنشه دیوونه ...اون دختر برگ برنده اشه ...!میدونی به خاطر اون نقشه ده هیچ از هممون جلوتره !!!...
-کاش می شد اون نقشه مال ما می شد و اونوقت بود که وضعمون از این رو به اون رو می شد .
-پاشا از همون اولش هم بلد بود با سیاست خاص خودش میلاد احتشام رو به طرف خودش بکشه و حالا

هم دخترش رو داره هم اون نقشه رو ...!!!
صدای نوچه های اردشیر روی اعصابش بودند .
هیچ چیز جز یک مشت حرف های بیهوده نصیبش نشد .
باید نقشه ای دیگری می کشید ...خواست سیستم را خاموش کند که با دیدن سایه و سپس
صدای آشنایی که به تازگی می شنید گوش هایش تیز شدند ...
-به جای اینجا نشستن و وجب کردن سرتاپای پاشا بهتره به فکر راه چاره ای باشین تا بتونیم امشب رو بدون دردسر از سر بگذرونیم...!!!
#پست۴۳۹
امشب...؟ !
مگر امشب چه خبر بود...؟ !
-آقا حواسمون هست ،همه چیز رو هم چک کردیم خیالتون راحت باشه...!!!لحن مرد عصبانی شد .
-همیشه همینقدر خیالتون راحت بوده که هر بار یه گندی زدین...؟ امشب چهارچشمی مراقب همه چیز هستین تا اردشیر خان برگرده...!
پاشا اخم کرد .
اردشیر کجا رفته بود؟ !

امشب قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ !
خیلی زود تماسی با بابک گرفت ...
بابک تماس را وصل کرد .
-جانم پاشا...؟ !
پاشا در حالیکه داشت دوباره صدا را از اول گوش می داد ان را دوباره پخش کرد ...-این و گوش کن ...!!!
بابک ساکت شد و به صدا گوش داد که ذهنش درگیر شد .
امشب خبر زیاد بود و آنها چیزی نمی دانستند...؟ !
چرا نفوذیشان حرفی نزده بود...؟ !
بابک با نگرانی گفت :نکنه اتفاقی واسه علی افتاده باشه...؟ !
پاشا هم دل تو دلش نبود .
-زنگ بزن جواب نداد نقشه سوم رو اجرا می کنیم !!...!
بابک باشه ای گفت و تماس را قطع کرد .حس بدی داشت و نمی دانست چه خبر است...؟ !
اردشیر داشت چه غلطی می کرد...؟ !
یک دفعه چیزی به ذهنش رسید ...ان مردی که می خواست افسون را بدزدد...؟ !
خیلی سریع از پشت سیستم بلند شد و اتاق را به مقصد

انبار مخفی ته باغ ترک کرد..!!!.
#پست۴۴۰
اسلحه را روی پیشانی مرد فشار می دهد و با صدایی که لرز به تن مرد می انداخت ،گفت :راستش و بگی زنده میمونی اما اگه بخوای دروغ بگی ،یه گلوله حرومت می کنم ...!!!تن مرد لرزید و با وحشت نگاه پاشا کرد .
-من ...هیچی نمی دونم !...
-انگار می خوای بمیری...؟ !
مرد چشم بست و ترسیده گفت :از کجا معلوم وقتی راستش و بگم ،نکشیم...؟ !
پاشا فشاری به اسلحه داد .
-می دونی که حرفم دوتا نمیشه...؟ !یک ،دو ....
تا خواست سه را بگوید مرد وحشت زده گفت :میگم ...میگم پاشاخان ..!!!.
پاشا خونسرد نگاهش کرد که مرد ترسیده ادامه داد : خونتون رو زیر نظر دارن ...قرار بود تا عصر وقتی اون دختر و دزدیدم تحویلشون بدم اما اگه موفق نشدمنقشه دیگشون رو اجرا کنن ..!!!..
-اون نقشه چیه...؟ !
مرد پوزخند زد .

-من دیگه یه مهره سوختم تا یه قدمی مرگ راهی ندارم ،پس مطمئن باش یه نقشه جدید دیگه می کشن !!...!
پاشا نگاه پر خشمی بهش کرد و بعد با حرص مشتی توی صورتش کوباند ...
-مرتیکه کسشر برام نباف ،زر بزن تا نکشتمت !!!...
مرد ترسیده بود اما قصد حرف زدن نداشت ...
پاشا اسلحه را آماده شلیک کرد و با عصبانیت نعره زد :حرف نزنی شلیک می کنم...؟ !جایی برای صبرکردن نداشت و شلیک کرد که مرد
ترسیده به زبان آمد ...
-یه جاسوس بین تیم کامرانه که در غیاب اون از زنت محافظت می کنه و اگه دیر بجنبی زنت رو
میبره !!!...
وجود پاشا یخ زد .
دقیقا بعد از حرف زدنشان ان بیشرف را مراقب افسون گذاشته بود...؟!!
#پست۴۴۱
سراسیمه سمت خانه دوید و با خود تکرار می کرد که کاش افسون داخل خانه باشد .
لحظه به لحظه نفسش داشت به شمار می افتاد ...همه جا

را گشت و حتی چندبار نام افسون را فریاد
کشید ولی هیچ جوابی نگرفت ...
عمه ملی با دیدن قیافه آشفته پاشا و صدای فریادی که
نام افسون را می خواند ،ترسیده سمتش آمد ...
-چی شده پسرم...؟ !
پاشا رنگ به رو نداشت .
ترسیده بود .
از نبود افسون دل توی دلش نبود .
-افسون رو ندیدین...؟ !
عمه ملی چیزی تا سکته فاصله نداشت ...
-تو باغ بود ...نبود...؟ !پاشا دست درون موهایش برد و
چند بار دور خودش
چرخ زد که اسفندیار به محض ورود با دیدن حال
آشفته اشان نگران پرسید ...
-چی شده...؟ !
پاشا چشم بست تا کمی به خود مسلط شود .
بغضش را بلعید و نگاه معنی دارش را به اسفندیار
داد ...
عمه ملی با دیدن اسفندیار طاقت از کف داد .
-تو رو خدا بگین چی شده نصف جون شدم ...چه
بلایی سر افسونم اومده...؟ !

سر اسفندیار به ضرب سمت پاشا چرخید و با حیرت نگاهش کرد که پاشا نامحسوس سر تکان داد ...
-آروم باش ملیحه ...طوریش نیست همین جاهاست ...!زن انگار خطر را احساس کرده بود ،قفسه سینه اش چنان تیر کشید که دستش سمت سینه اش رفت و شل شد ...
-دخترم و دزدیدن اسفندیار ...تموم این سالا با چنگ و دندون حفظش کردم ...وای خدا ...وای خدا ..!!!.
اسفندیار تن شل شده اش را توی بغل گرفت و به سختی کمک کرد تا روی مبل بنشیند ...
-آروم باش ...هنوز که هیچی معلوم نیست .
پاشا اما مانند اسپند روی آتش بود و حرفی نمی زد .
داشت دیوانه می شد .
اگر بلایی به سرش بیاورند چه...؟!
#پست۴۴۲
گوشی اش را بیرون آورد و شماره بابک را گرفت .سمت درب خروجی پا تند کرد که چشمان عمه ملی روی هم افتاد ...
به محض وصل شدن تماس با جدیت غرید .
-افسون رو دزدیدن ...تموم محافظا رو توی باغ جمع کن ،دارم میام پایین ...تموم دور بینا رو هم چک

کن !...
بابک هم نگران شد .
-مطمئنی پاشا...؟ !
پاشا فریاد کشید .
-دارم میگم زنم رو با اون همه محافظ دزدیدن تو می گی مطمئنم ...افسون نیست بابک ...زنم نیست !!...!
-باشه داداش آروم باش ...پیداش می کنیم !...
پاسا بدون حرفی تماس را قطع کرد و با عصبانیت سمت باغ رفت .تمام محافظ ها ردیف شده و پاشا با غضب و عصیان
نگاهش به آنها بود ...
یک دفعه فریاد کشید .
-بهتون پول میدم که از خونم و خانوادم مراقبت کنین ولی نگو یه مشت تن لش دور خودم جمع کردم که زنم رو تو روز روشن بدزدن و کسی نفهمه...؟ !
هیچ کس جرات نفس کشیدن نداشت .
پاشا آنقدر بی قرار و عصبانی بود که هر حرفی مصادف بود با شلیک مستقیمش ...!!!
پاشا انبار باروت بود و اگر افسون را پیدا نمی کردند ،یک جهنم واقعی در راه بود .رو به کامران با خشمش که وجودش را در برگرفته

بود ،فریاد کشید .
-تو مسئول تیمی هستی که قرار بود از زنم مراقبت کنی ...الانم زنم کو کامران...؟ !
توی فریادش التماسی نهفته بود که فقط باید مرد باشی تا بفهمی !...
کامران سر به زیر جواب داد .
-آقا شرمنده کم کاری از من بود ...خانوم رو پیدا می کنم بهتون قول میدم ...!
پاشا اما نمی فهمید .
صحنه بوسیدن و خندیدن های صبحشان از جلوی چشمانش کنار نمی رفت .
افسون نبود و چرا او بی تابش بود...؟ !
-زنم و پیدا کن کامران ...رو به یکی از محافظ ها فریاد کشید .
-اون سگ پدر حرومزاده رو بیارین و اینقدر بزنیننش تا مغز بیاد و اگه نیومد ،خلاصش کنین..!.
#پست۴۴۳
دو روز گذشته خواب را بر خود حرام کرده بود و بدون هیچ وقت تلف کردنی داشت پیگیری می کرد .
ردیاب افسون را فعال کرد اما هیچ چیزی دستگیرش نشد .

ردیابی که توی گردنبندش کار گذاشته بود ارور می داد .
عملا دستش به جایی بند نبود و ترسش فقط از ان بود که کسی اذیتش نکند ...با عصبانیت و فکر به اینکه یکی شاید او را اذیت
کند .با حرص و تعصب در لپ تاپ را با صدای بدی بست و دست توی موهایش فرو برد و ان ها را کشید ...
با خود تکرار می کرد ....
-زندتون نمیزارم ...زندتون نمیزارم !...
افسون نبود .
مو فرفری جلوی چشمانش نبود.
بغضش را بلعید اما چرا قفسه سینه اش تیر می کشید...؟ !
به یکباره با نعره لپ تاپ و هر چیزی که روی میز بود را دست کشید و همه را روی زمین ریخت ...
-لعنتی ...لعنتی ....لعنتی .!!!!...بابک بهت زده گوشی را فاصله داد و نگاهش کرد .
پاشا دیوانه شده بود ...!!!
دو دستش ستون میز بود و سرش با حالی خراب پایین ...

گوشی را قطع کرد و با نگرانی سمتش دوید ...
دست روی شانه اش گذاشت ...
-پاشا حالت خوبه...؟ !
حالش خوب نبود و قلبش درد می کرد .!..
پاشا سر بلند نکرد اما در عوض صدایش نمود حال
خرابش بود .
-خبری نشد...؟ !بابک متوجه گرفتگی صدایش شد و حالی
که با نبود
افسون سخت پریشان بود .
-با بچه ها حرف زدم ،تموم سوراخ سنبه ها رو
گشتن هیچ کدوم همچین دختری با مشخصات افسون
ندیدن اما یکیشون گفت که یه دختر بیهوش دیده رو
دستای یکی از نوچه های سابق کاووس بوده که از
قضا موهاش هم فر بوده...!!!
#پست۴۴۴
سر پاشا به ضرب بالا امد .
-یعنی چی....؟ !
بابک هم سر در گم بود .-نمی دونم پاشا فقط بهش گفتم
بره یه سر و گوشی آب
بده و اگه میتونه یه عکس از دختره بگیره
بفرسته ...!!!

پاشا داشت روانی می شد .
-مگه اون سگ حرومزاده از طرف اردشیر
نیومده...؟!
-اینجور میگه اما موضوع چیز دیگه ای هست...؟ !
پاشا قامت راست کرد .
رج به رج تنش می لرزید...
-احتمال همکاری اون کاووس کثافت برای اردشیر
وجود داره ...!
بابک تایید کرد که گوشی پاشا زنگ خورد.
هر دو مرد نگاه نگران و متعجبی بهم کردند که پاشاتماس را
وصل کرد ...
-بله...؟ !
-تیم جمع کردی و داری کل شهر و برای پیدا کردن
زنت شخم می زنی پاشاخان .!!!..
صدای منحوس اردشیر بود که خشمش را دو چندان
کرد اما به اجبار سعی داشت خودش را کنترل کند .
-اردشیر وای به حالت اگه دزدیدن زنم زیر سر تو
باشه اونوقته که زندگیت و جهنم می کنم !...
اردشیر خونسرد بود .
-این لحن حرف زدنت رو میزارم پای عصبانیتت اما
تهدید کردن من اصلا به صلاحت نیست پاشا...؟ !پاشا از

این همه خونسردی به ستوه آمد و مشتش را روی میز کوبید و نعره زد.
-صبرم و لبریز نکن اردشیر ...!!!کاری نکن پای سازمان رو وسط بکشم...؟ !!!
نفس در سینه اردشیر حبس شد .
پاشا علنا داشت تهدیدش می کرد .
ترسید اما عصبانی هم شد که با هشدار گفت :
-بچه جون مراقب حرف زدنت باش ...اگه بهت زنگ زدم ،خواستم کمکت کنم اما انگار لیاقت کمک من رو نداری...!!!
#پست۴۴۵
رگ گردن و پیشانی پاشا از حرص بیرون زده بود ...-حرفت و بزن اردشیر ...!!!
اردشیر انگشت شستش را گوشه لبش کشید .
-می دونم زنت کجاست !!..!.
وجود پاشا یک ان آرام شد که چشم بست و بابک ابروهایش بالا رفت .
پاشا اخم کرد و بدون هیچ انعطافی گفت :زنم کجاست....؟ !
اردشیر نفسش را سخت بیرون داد .
حیف که کارش گیر بود اما این بازی برایش دو سر

برد بود ...
-یه آدرس برات می فرستم ،زنت رو صحبح و سالم می تونی ببری...؟ !پاشا پوزخند زد .
-کی پشت این ماجراست...؟ !
اردشیر کمی مکث کرد .
-کاووس !...
اخم های پاشا بیشتر درهم شد ...
-به نظرت اینقدر احمقم که همچین چیزی رو باور کنم...؟ !
-من مسئول باور تو نیستم پاشا اما اگه زنت و می خوای زودتر بجنب که کاووس فکرای بدی براش داره ...زنت و که دیدی بهم زنگ بزن ...!
تماس قطع شد اما پاشا بدتر از قبل عصبانی بود .
شک نداشت که یک بازی احمقانه پشت این ماجراست !!!...بعد از دو روز یک دفعه جای افسون پیدا شده بود...؟ !
-اردشیر چی می گفت...؟ !
پاشا نیم نگاهی بهش کرد .
-اون عوضی هنوز زنده اس...؟ !
بابک متعجب سر تکان داد .

-اره...؟ !
-باید زنده بمونه ...باهاش حالا حالاها کار داریم ...!
-نمی خوای بگی چی شده...؟ !
پاشا با شنیدن صدای پیامک گوشی اش را بالا آورد و
تکان داد .
-تیمت و جمع کن میریم دنبال افسون ...!-یعنی چی...؟ !
-دارن خر فرضمون می کنن که به خیالشون پاشا
بازی احمقانشون رو باور می کنه اما بلایی به
سرشون بیارم که جرات نکنن با پاشا در بیفتن...!
#پست۴۴۶
افسون
تمام تنم می لرزید ...
وحشت بدی سرتاپابم را فرا گرفته بود و بدتر از ان
پریودی که به سراغم آمده بود ...
نگاهی به اتاقک تاریک کردم و ترسیده پاهایم را داخل
شکمم کشیدم ...
بعد از رفتن پاشا به پشت باغ رفته بودم تا کمی هواعوض
کنم و کامران مرا به سرگروه تیمش سپرده بود
که همان مرد بیهوشم کرد و بعد وقتی چشم باز کردم
توی همین اتاقک بودم و دقیقا نمی دانم چه ساعتی از
روز یا شب هست !!...!

سردم بود و تنم داغ ...
کاش پاشا می آمد...؟ !
باز هم اشک از دیدگانم چکید .
جز این ،کاری از دستم برنمی آمد .
احتیاج شدیدی به پد بهداشتی داشتم .
کاش یکی بیاید...؟ !
با کمک دیوار تن خسته ام را بالا کشیدم که همزمان صدای دستگیره در را هم شنیدم.
چشمانم پر امید خیره در بود که باز شد و زنی کهبرایم غذا می اورد را دیدم ...
بدون نگاهی جلو آمد و غذا را رو به رویم گذاشت که سریع مچ دستش را گرفتم .
با تعجب نگاهم کرد که بغض کرده لب زدم ...
-ببخشید ...پد بهداشتی می خوام !!...!
زن دستش را کشید و سپس با تکان سری رفت و در را بست ...همین ...!!!
این زن انگار حرف زدن بلد نبود .
با دیدن غذا دلم مالش رفت اما دستان خواب رفته ام در خود توانی نمی دیدند ...
فکر و دلم پیش پاشا بود اما ...
قطرات اشک دیدم را تار کرده بودند .خیره ان سینی نان و

ماست بودم و با اینکه گزسنه
بودم اما میلی نداشتم ...
می ترسیدم ...
من از تکرار شدن اینکه یک دفعه کسی سر برسد و
بخواهد به شرافتم تجاوز کند ،وحشت داشتم..!.
#پست۴۴۷
با شنیدن دوباره صدای در سرم به ضرب بالا آمد .
نگاه ترسیده ام به مردی که مرا دزدیده بود ،خشک
شد .
لبخند شرورانه اش ،تیره کمرم را به عرق نشاند .
جلو آمد و صدای کفش هایش روی پارکت لرر تنم را
بیشتر کرد تا جایی که دوباره چیزی از بین پایم خارج
شد و زیر شکمم تیر کشید .ناخودآگاه صورتم از درد جمع
شد و خود را عقب
کشیدم که مرد با دو قدم بلند خودش را بهم رساند ...
از ترس عقب کشیدم .
سعی کردم به چشمان شرورش نگاه نکنم اما دست
زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد .
-پاشا خوب چیزی تور کرده ..!.اصلا اون مرتیکه
همیشه دست میزاره رو بهترین ها !!!...
اخم ظریفی روی پیشانی نشاندم و سرم را عقب کشیدم

که با حرکتم متعجب شد و ابروهایش بالا رفت ...
-اما انگاری تو براش فرق داری که کل افرادش و جمع کرده برای پیدا کردنت ..!!!.حرکت انگشتش روی گونه ام چندش آورد بود که سرم را باز عقب کشیدم که این بار با حرص فکم را چنگ زد و با زور فشاری داد که حس کردم الان خورد می شود ...
-انگار برای تو هم فرق داره...؟ !ولی به خواب ببینه تو رو بهش پس بدم !...!!
دوست نداشتم دهان به دهان ان کثافت بزارم اما انگار راهی نداشتم ...
پاشا هرچه که بود شوهرم بود .
پوزخند زدم ...
-تو بیداری ببین و مطمئن باش زندت نمیزاره ...!!!
بهت زده خندید و فشار دستش را زیاد کرد .حرص و خشم از نگاهش می بارید .
-بهتره خفه شی تا دندونات و تو دهنت خورد نکردم یا اینکه بلای قشنگتری سرت درنیاوردم...؟!!!
#پست۴۴۸
اشکم از درد حقارتی که بهش دچار شده بودم ،باز هم چکید .

دستش را عقب کشید که سرم به ضرب عقب رفت و به دیوار پشت سرم خورد ...
دستم را روی دهانم گرفتم و از درد چشم بستم ...
عقب رفتن مرد را حس کردم .
صدایش زیادی زجراور بود ...
-فعلا تنهات میزارم اما بعدش یه مهمون افتخاری داریم که بد ...حرفش را خورد و چشم باز کردم .
نگاه خیره اش را به کنارم پایم دیدم و دنبال کردم که با ردی از خون جاری شده بدتر حس مردن بهم دست داد ...
نیشخندی زد ...
-این خون برای چیه...؟ !
پایم را جمع کردم اما بدتر شد .
کنترلش دست من نبود .
نگاه بد و هیز مرد روی تنم چرخ خورد .
-حامله بودی...؟ !
می لرزیدم و کاش پاشا می آمد ...
چشمانش را باریک کرد .-اگه حامله بودی باید دردم داشته باشی ،نکنه
پریودی...؟ !
کاش می شد ان لحظه میمردم قبل از انکه توی نگاه

پرتمسخر و هیزش آنقدر حقیر می شدم...؟ !
هق زدم و دستم را روی دهانم فشار دادم ...
نگاه مسخره اش را با لبخندی یک وری اشاره به خون جاری شده زمزمه کرد ...
-انگار بی وقت سراغت اومده !!...!
بعد به حرف خودش بلند خندید و عقب عقب رفت ...
از اتاق خارج شد .
توی درگاه اتاق ایستاده بود .
میان خنده اش رنگ صورتش عوض شد و کینه توزانه نگاه دیگری بهم انداخت .-خواهر منم موقع مرگش غرق خون بود اما نه این
خون !!...!داغت و به دلش میزارم هرزه !!!...
در را محکم بست و رفت .
چهار ستون تنم لرزید .
من مقصر مرگ هیچ کسی نبودم که حال بخواهم مجازات شوم .!..
پاشا کجایی...؟ !
چرا نمی امد...؟ !
دیگر هق هق هایم دست خودم نبود...!!!
#پست۴۴۹
صدای در باعث شد چشمانم را باز کنم .

نگاه خمار از خوابم را به در دوختم و زنی که برایم غذا می آورد داخل شد .نگاهش زیادی خنثی و بی تفاوت بود که نزدیکم آمد و
کیسه سیاهی سمتم گرفت که متعجب نگاهش کردم ... وقتی دید حرکتی نمی کنم دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد ...
با یادآوری وضعیتم خواستم مانع شوم که صدایش بدتر حیرت زده ام کرد .
-باید بری حموم ،بلندشو دختر من و خودت رو تو دردسر ننداز ...!!!
این مگر لال نبود...؟ !
به اجبار و بوی گندی که باعث خجالتم می شد ،تکانی به خود داده و همراهی اش را قبول کردم !!!...
وارد حمام شدم و خواست داخل بیاید که اجازه ندادم ...
-خودم می تونم ...!زن با نگاهی سخت لب زد :برام مسئولیت داره ...!
پوزخند زدم :قرار نیست با این حال و روزم فرار کنم ...همین جا منتظر باش ،فوقش بگو کمکم کردی ...!
با کمی مکث سرش را تکان داد و بیرون ایستاد ...

در را بستم و لباس هایم را بیرون آوردم ...
دوش را باز کرده تا کمی آب گرم شود ...
***
حالم کمی بهتر شده اما بدنم هنوز داغ بود و بی حس ...
این بار برایم پلو و خورشت اورده بود که کمی خوردم تا انرژی از دست رفته ام را باز یابد .کاش پاشا بیاید ...!
بغض داشت خفه ام می کرد و نمی دانستم چرا باید اینجا باشم ...
بشقاب خالی را توی سینی گذاشتم و نگاهی به زن کردم .
-ممنون...
زن سری تکان داد و سینی را برداشت و خواست برود که گفتم :شما می دونید چرا من اینجام...؟!
#پست۴۵۰
زن حرفی نزد و سمت در رفت و با باز شدن ان دوباره ضربان قلبم از ترس و استرس بالا رفت .این بار علاوه بر ان مردی که مرا دزدیده بود ،مرد مسنی همراهش بود که با نگاهی هیز و خریدارانه سرتاپایم را از نظر گذراند و با اشاره ای به زن ،داخل شد و زن خیلی سریع بیرون رفت ...

-هیچ وقت فکر نمی کردم پاشا ازدواج کنه ...می دونی که اون بیشتر از اینکه پایبند به ازدواج باشه ،زنا یه شب مهمون تختش بودن و بعد.. حرفش را خورد و وجود من را بیشتر از پیش لرزاند .
دوست نداشتم بهش فکر کنم اما به خوبی داشت با روانم بازی می کرد ...
سپس سمت مرد کنار دستش چرخید ...
-مرتضی به شیخ خبر بده که یه کیس اوکازیون داریم ...دوباره نگاه پلید و ترسناکش را بهم دوخت و نیشخندش
وحشتم را دو برابر کرد .
-فقط یکم نرخش بالاتره ...!
مرتضی هم نیشخند کثیفی زد .
-کاووس خان شرمنده ولی دختره پریوده !...
عرق شرم وجودم را گرفت و دستانم مشت شدند .
من اینجا چه می کردم...؟ !
پاشا کجاست...؟ !
نمی خواستم مظلوم باشم و با وجود ترسی که بهش دچار بودم ،با جدیت گفتم :نمیدونم کی هستی اما مطمئن باش پاشا زودتر از اون چیزی که فکر کنی ،

پیدام می کنه و زندت نمیزاره ...!!!ابروهای کاووس بالا رفت .
-نه بابا به قیافت نمیاد زبون داشته باشی اما خوشم اومد .پس بگو چطوری قاب پاشا رو دزدیدی ...!!!
مظلوم بودن در برابر این آدم ها فقط تحقیرت می کرد ...!
-اونش دیگه به تو ربطی نداره ...!
چشمانش درشت شد و نگاهش متعجب ...
سمت مجتبی چرخید ...
-نگفته بودی زبون داره...؟ !
مجتبی شانه بالا انداخت :رو نکرده بود آقا کاووس...؟!
#پست۴۵۱کاووس بهم نزدیک شد و من عقب رفتم .
نزدیکتر آمد و دستش را بالا آورد و خواست روی موهایم بگذارد که با خشم و ترس دو دست مشت شده ام را توی سینه اش کوبیدم که سکندری خورد و عقب رفت .
غافلگیر شد .
تمام وجودم می لرزید .
مجتبی خواست نزدیک بیاید که دست کاووس بالا رفت و قدم عقب رفته اش را جبران کرد ...

با عصبانیت نگاهم کرد و یکباره با پشت دست توی صورتم کوبید که به دیوار پشت سرم خوردم...
از درد چشمانم سیاهی رفت .
-دست روی من بلند می کنی دختره حرومزاده...؟ !یکی دیگر توی گوشم زد و بعد چنگ انداخت توی موهایم و محکم کشید که جیغم هوا رفت ...
نگاه پر کینه اش را بهم دوخت ...
-داغت و به دلش میزارم احمق ...
بعد هم هلم داد که پخش زمین شدم ...
سرم درد می کرد .
دست به سرم گرفتم و اشک هایم باریدند ...
صدای منحوس کاووس را شنیدم ...
-می تونی هر جور که می خوای ازش پذیرایی کنی .!!!..
مجتبی با ذوق گفت :آقا درسته پریوده اما میشه جور دیگه ای از خجالتش درومد که حتما پاشا خان هم خوشش میاد ...صدای در اتاق را شنیدم و وحشت زده سر بلند کردم
که فقط مجتبی را دیدم ...
دستش روی کمربندش بود و مرگ را به چشم دیدم ...
همان طور نشسته عقب رفتم و او جلو می آمد ...

می لرزیدم و از فکر کاری که می خواست بکند ،تنم به رعشه افتاد ...
-ج ....جلو ....نیا
مجتبی نزدیکتر شد و وحشتم صد برابر شد ...
-داغت و به دلش میزارم لعنتی ...
سپس نعره زد :همونطور که داغ خواهرم و به دلم گذاشت ...کمربندش را بیرون کشید و ان را بالا برد و تنها کاری که ازم برآمد با دستانم صورتم را گرفتم و توی خودم جمع شدم ...
اولین ضربه اش روی شانه ام جیغم را هوا برد...
#پست۴۵۲
راوی
زن وحشت زده با دیدن دخترک غرق در خون از اتاق خارج شد و سمت سالن دوید ...
با دیدن کاووس که روی مبل نشسته و سیگار می کشید ،با ناراحتی گفت :آقا ..آقا ...دختره غرق خونه !!...!
کاووس اولش متوجه نشد اما بعد با حرف زن انگارچیزی یادش آمده باشد ،گفت :چی شده ،درست حرف بزن ببینم...؟ !
زن آب دهان فرو داد .

-دختره بیهوش شده و اتاق پر از خونه !!...!
کاووس ترسیده به یکباره از جا بلند شد و سمت اتاق دوید و با دیدن افسون غرق در خون دو دستی بر سرش کوبید ...
-تو چه غلطی کردی پسره نفهم گاو !!...!
عقب گرد کرد و دست پاچه رو به زن گفت :زودباش دختره رو ببرین تو یکی دیگه اتاق و تمیزش کن ...نه اول دکتر حخر کن !!...!اصلا هر غلطی می کنی زود باش فقط نمیره ...!!!سپس به سالن برگشت و با دیدن مجتبی سمتش قدم تند
مرد و بی هوا سیلی توی گوشش خواباند و داد زد .
-چه غلطی کردی مرتیکه ...بهت گفتم فقط بترسونش نه اینکه بزنی بکشیش !!!...
مجتبی پوزخند زد.
-خوب کردم ...اون کثافت خواهرم و کشت ...!!!
کاووس با نفرت و تمسخر خیره اش شد .
-خواهرت یه هرزه بود که من سرتاپا عوضی رغبت نمی کردم بهش نگاه کنم اونوقت می خواستی پاشا باهاش ازدواج کنه...؟ !
مجتبی به غیرت مردانه اش برخورد .
-کاووس خان احترامت واجبه اما حق نداری پشت سر

خواهرم حرف بزنی !!...!کاووس پوزخند زد :باشه پس تو هم سعی کن که بتونی
جون سالم از زیر دست پاشا در بری چون مطمئن باش از باعث و بانی این حال زنش ساده نمی گذره !!...!
***
#پست۴۵۳
دل توی دلش نبود تا به افسون برسد و دلبرکش را با تمام وجود در آغوش بگیرد ...
حال می فهمید که دل سنگی اش نرم و بهانه گیر افسونی شده که با نبودش روح و روان مرد را بهم ریخته و این یعنی ...یعنی افسون تمام دارو ندارش رو به یغما برده ...!
شاید همیشه عشق و دوست داشتن را به تمسخر می گرفت و حتی نمی خواست به این کلمات بی معنی اهمیتی دهد اما حالا اعتراف می کرد این کلمات بی معنی بدجور با وجودش عجین شده که در نبود افسون نفس کشیدن سخت بود و دلش بی قرار !!!...
-قربان رسیدیم ...!!!
پاشا با صدای آرش به خود آمد و با جدیت و حالت خشمی که به سختی کنترل می کرد ،گفت :همتون

مسلح باشین و هرکسی که بهتون حمله کرد درجا خلاصش کنین ...!!!
خیلی فرز و سریع از ماشین پیاده شد و با نگاهی بهاطراف پوزخند زد .
منطقه خلوتی بود اما امن نه ...!!!
کاووس را می شناخت اما در عجب بود که با تمام ترسش چگونه آنقدر جرات داشت که بخواهد همچین غلطی بکند و خودش را با پاشا در بیندازد ...!!!
اسلحه اش را آماده شلیک کرد و سمت درب ویلا قدم برداشت و بابک هم پشت سرش...
با دیدن دو تا گردن کلفت بی معطلی به سمتشان شلیک کردند و وارد شدند .
به یکباره همه چیز بهم ریخت و از هر طرف صدای شلیک و تیر می آمد ...
پاشا محتاطانه خودش را به ساختمان رساند و داخلشد ... آرام از راهرو رد شد و وارد سالن شد .
کسی نبود و با نگاهی به اطراف سمت طبقه بالا رفت ...
زنی را دید که سراسیمه از اتاق خارج شد و با دیدن دستان خونی زن دلش گواهی بد داد و رنگش پرید...
سمت اتاق دوید و زن را کنار زد.

داخل اتاق شد اما با دیدن جسم بیهوش و غرق خون
افسون نفسش رفت ...
-موفرفری!!!...
#پست۴۵۴
تمام وجودش پر بود از خشم و عصباینت ...هیچ کس
جرات اینکه بهش نزدیک شود را نداشت .
وقتی افسون را در ان حال و روز دید چیزی تا سکته
فاصله نداشت ...
ضربان قلبش کند شد .
نفسش یک در میان می زد .
رنگ از رویش پرید .
حتی با فکر به اینکه افسونش نفس نکشد ،مرد و زنده
شد ...!!!
مو فرفری اش را غرق در خون با تن و بدنی کبود
پیدا کرد و قلبش در سینه چنان تیر کشید که لحظه ای
نفس کشیدن هم برایش سخت شد .
افسونش نفس شده بود و نفهمید .دخترکش زیر دست و
پای یک نامرد و بی ناموس له
شده بود و اوی بی وجود نبود تا نجاتش دهد ...!!!
با تمام وجود ارزو کرد فقط زنده باشد ...!!!
آرزویش براورده شد و دخترک نفس می کشید اما

سخت ...
در آغوشش کشید و خواست از آنجا بیرون برود که زن با بغض و چشمانی اشکی گفت :اونی که این بلا رو سرش آورده از حیاط پشتی فرار کرده ..!.
مات زن شد اما معطل نکرد و مهم جان دلبرکش بود ...
بابک و کامران را فرستاد به آدرسی که ان زن داد و در کمال تعجب کاووس نبود اما مجتبی را گیر انداخت !!!...
****عمه ملی یک هفته تمام آب و نانش گریه بود و دل تنگی برای افسونی که چشم و چراغش بود ...!
حال با دیدن حال و روز افسون بدتر بی تابی می کرد و تسبیح و کتاب دعایش یک دم از دستش پایین نمی آمد ...
تارا و بهار هم دست کمی از عمه ملی نداشتند و دو دختر دو طرف زن نشسته و مانند او به انتظار بیرون آمدن دوستشان بودند ...
اما پاشا حال غریبی داشت و چشمش به اتاق عملی بود که تمام دار و ندارش داشت بین مرگ و زندگی دست و پا میزد!...
#پست۴۵۵به هیچ چیز جز افسون فکر نمی کرد .

کل زندگی اش را رها کرده و منتظر بود تا افسون سالم از آن در بیرون بیاید .
افسون باید می آمد و ان وقت بود زندگیشان را طور دیگری برایش رقم می زد .
سر تاسر راهرو پر از محافظ بود که با رد شدن هر پرستار یا دکتری با تعجب نگاهشان می کردند ...
پاشا داشت دیوانه می شد ...
فقط مو فرفری اش را می خواست و بعد از ان خودش بیشتر مراقبش می شد !!...!
دست درون موهایش برد و کلافه چشم بست ...
اسفندیار تازه رسیده و با دیدن محافظ ها و پاشا و در آخر ملیحه دلواپس جلو رفت ...ملیحه با دیدن اسفندیار خودش را تو آغوش اسفندیار
انداخت و هق هق گریه اش دل مرد را به درد آورد ...
-اروم باش ملیحه خانوم ...
ملیحه جدا شده و نگاه ملتمسش را به اسفندیار دوخت .
-عین بچه خودم بزرگش کردم ...اسفندیار اگه اتفاقی براش بیفته من دق می کنم...؟ !!
اسفندیار حرفی نداشت و در عوض بغلش کرد تا زن هرچقدر می خواهد گریه کند تا آرام شود .

نگاه پاشا کرد و عمق تنهایی و غمش را حس کرد .
چشم بست و از خدا خواست تا افسون صحیح و سالم
از ان در بیرون بیاید !!...!در همین حین در اتاق عمل باز
شد و دکتر بیرون
آمد ...
پاشا سریع از روی صندلی بلند شد و سمت دکتر قدم
تند کرد ...
دکتر لحظه ای با دیدن او و محافظ ها خوف کرد اما
سعی کرد خود مسلط شود ...
-حال زنم چطوره...؟ !
پاشا با اخم هایی درهم خیره اش بود ...
دکتر که مردمسنی بود ،لبخندی روی لب نشاند که
همان لحظه دل سیاه و پر از غم پاشا ارام گرفت ...
-خانومتون حالش خوبه اما باید صبرکنیم تا بهوش
بیاد ...جواب قطعی رو اون موقع میدم!!...!#پست۴۵۶
خون مانده روی دستانش را تکاند و با نگاهی
وحشتناک به مجتبی خون الود خیره شد ...
-کاووس کجاست...؟ !
مجتبی نای حرف زدن نداشت .
حتی نمی توانست نفس بکشد .
درد دست و پای شکسته اش امانش را بریده بود که

پاشا هم با هر بار سکوتش بی رحمانه لگدی نثار ان ها می کرد و اصلا دلش نمی سوخت ...
ان زن برایش تعریف کرد که دلبرکش را چگونه با کمربند زده که هم از ترس هم از درد بیهوش شده ...!!!افسونش ترسیده و او کدام گوری بود تا نگذارد درد
بکشد...؟ !
جلوی روی مجتبی نشست...
پوزخند زد و سرش را کج کرد .
-می دونی اگه حرف نزنی ،چی میشه...؟ !
مجتبی ترسیده بود ...
از ترس زبانش به سقف دهانش چسبیده بود ...
پاشا دماغش را خاراند ...
-حرف نزنی ،میندازمت تو قفس سگام و اونوقته که تیکه پارت کنن ...!!!
مجتبی به گریه افتاد .از دور و اطراف شنیده بود پاشا هیچ رحمی ندارد اما
باورش نمی شد تا به این حد بی رحم باشد .!..
-من ...من ...کا ...کا ...
حتی نمی توانست حرف بزند ...
پاشا دست درون موهایش برد و آنها را چنگ زد ...

اسلحه اش را از پشت سرش بیرون کشید و لوله اسلحه را درون دهانش گذاشت ...
-حرف نزنی ،به پات شلیک می کنم !!...!
مجتبی از ترس سرش را پشت سرهم تکان داد و الفاظ نامفهومی را از خود درآورد ...
پاشا اسلحه اش را بیرون کشید و منتظر نگاهش کرد ...-کا ...کاووسو ...ار ...اردشیرخان ...ت ...تبانی ... کردن ...ت ..تله ...برات گذاشتن...!!!
#پست۴۵۷
پاشا داغ می کند .
چقدر باید از این جماعت ضربه بخورد و صبور باشد تا به وقتش ...
-دقیقا چه غلطی می خوان بکنن...؟ !
مجتبی توی درد و خونریزی غرق است و به سختی جواب می دهد .
-د ...دنبال ...گنجن ...نمی ..دونم ...چی ...ف ..قط ...
همین ..!!!..پوزخند زد و برایشان در سر نقشه ها کشید .
دوباره نگاهش را سمت مجتبی داد ....
حرف های ان زن دوباره به یادش آمد
-تو با چه جراتی زنم و دزدیدی و کتکش زدی...؟ !
به گریه افتاد و التماس ...

-گو ...لم ...زدن ...!به ...به ....بهونه ...خواهرم ...
منو ...کشیدن ...سمت ...خودشون ...
پاشا ابرو در هم گره کرد ...
-خواهرت...؟ !اونوقت ربط خواهرت به من...؟ !
مجتبی مکث کرد ...
اب دهان به زور بلعید .
-م ...ریم !!...!پاشا اسمش را نشناخت ...
-نمی شناسم !...
محتبی بغض داشت .
-عا...شقت ..بود ...اما ...تو ...پس ...ش ...زدی ...
با ..بچه ..تو ..شی ...کمش ...کش ...تیش !!!...
-من کشتمش...؟ !!
مجتبی چشمهایش را باز و بسته کرد .
-عا ...شقت ...بود..بهت ...گفت ...حاملس ...اما ...
تو ...کشتیش .!!!..
پاشا انگار لحظه ای فهمید چه کسی را می گوید که پوزخند زد .
-حالا فهمیدم کی رو میگی...؟ !خواهرت و من
نکشتم ...مجتبی سرفه کرد ...
-د ...روغ ...می ...گی!!!...
#پست۴۵۸

-اونی که بهت اطلاعات داده ،همه چیزو بهت نگفته مثلا اینکه ...
سکوت کرد و بی رحمانه توی چشمانش خیره شد .
کمی گذشت و ادامه داد .
-اون بچه نمی دونم برای کی بود چون حتی هیچ رغبتی به خوابیدن با خواهرت نداشتم ...ولی اونی که خواهرت و کشته مطمئنم همونیه که این اطلاعات غلط رو بهت داده .!!!..مجتبی ناباور نگاهش کرد.
هیچ آثار دروغی در صورت و چشمانش نبود .
-د ..روغه ...می ...خوای ...خودتو ...تبرئه ... کنی .!..
-از تو می ترسم...؟ !
اشک دیگری از چشمش پایین چکید ...
-اما ...من ...من ..زنت و ...
باقی حرفش را خورد و خشم پاشا رو دو برابر کرد که دست توی موهایش برد و ان ها را کشید ...
-تو گوه زیادی خوردی و تاوانشم پس میدی ...!!!
و همزمان با حرفش ته اسلحه اش را توی صورتش کوبید که نعره اش هوا رفت ...
-حساب کارت و بد پس میدی حرومزاده .!!!..این بار خواست لگدی بهش بکوباند که گوشی اش

زنگ خورد ...
با حرص پایش را پایین آورد و اسلحه را پشت سر برد و توی شلوارش گذاشت .
گوشی اش را از جیب بیرون کشید و با دیدن نام نریمان قلبش هیجان زده کوبید ...
وقتی دکتر بهش گفت حال دلبرکش خوب است و نگرانی وجود ندارد ،خیالش راحت شد ...
وقتی هم او را بعد از عمل دید تنها دست شکسته و صورت زخمی و رنگ پریده اش ،دلش را به آتش کشید که باعث شد سر وقت مجتبی بیاید !!!...
بابک کنارش ایستاده بود و با عجله گفت :وصل کن پاشا ...معطل چی هستی...؟ !
پاشا تماس را وصل کرد .
-داداش خانومت بهوش اومده و داره سراغت رومیگیره !!..!..
تپش قلبش بالا رفت و ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبش نشست ...
-حالش چطوره...؟ !
نریمان خندید :بیا داداش ..حالش خوبه و منتظرته ... داره برات بی تابی می کنه!!!...
#پست۴۵۹

با قدم هایی تند شده از راهرو گذشت و دم درگاه اتاق ایستاد و خیره صحنه رو به رویش شد ...
افسون رنگ پریده داشت با عمه ملی اش حرف می زد .
-پاشا کجاست عمه...؟ !البخند محوی روی لبش نشست ... هنوز ساکت بود .
-میاد عمه جان ،تو راهه ...میاد !!...!
دخترک دست گچ گرفته اش را بالا آورد که دل مرد برایش ریش شد .
-زنگش بزن عمه ...توروخدا زنگش بزن ...بیاد ...!
وقتی این همه بی تابی را دید ،نتوانست طاقت بیاورد و داخل شد ...
با شنیدن صدای قدم هایی هر دو به عقب برگشتند ...
افسون با دیدن پاشا ناباور نگاهش کرد ...
-پاشا...؟ !
پاشا سمت دخترک رفت .عمه ملی با لبخندی نگاه پاشا کرد و بعد بیرون
رفت ...
مرد کنارش روی تخت نشست .
دست سالمش را توی دست گرفت .
ان را بالا آورد و پشت دستش رو بوسید .

نگاهش از نزدیک روی صورت دخترک و کبودی
هایش چرخ خورد .
گوشه لبش زخم بود که انگشت شستش را روی لبش
نوازش وار کشید .
لبان افسون از بغض لرزید .
-پاشا !...
پاشا رویش خم شد .
-جون پاشا...؟ !تو که من و دق دادی !...!!چشمان دودو زن
دخترک توی صورت پاشا چرخید ...
نیم خیز شد .
-ترسیده بودم ...نبودی ...پیشم نبودی پاشا ...التماسش
کردم ولی گوش نداد ...گفتم نزن ولی زد ...نبودی ...
صدات زدم ...م ...
پاشا متوجه ترسش شد و نگاشه را توی چشمان ترسیده
دخترک دوخت .
دست دو طرف صورتش گذاشت و روی چشمش را
بوسید ...
-گریه نکن قربونت بره پاشا ...اشک نریز ...اشک
نریز مو فرفری ...!
سپس خم شد و روی چشم خیسش را بوسه زد...
#پست۴۶۰هق هق های دخترک اوج گرفت و دست

سالمش را
دور گردن مرد انداخت ...
پاشا دلش به درد آمد و زجری را که کشیده بود ،می
توانست درک کند .
-پاشا...؟ !
پاشا این بار گونه خیسش را بوسید و برایش لبخند زد .
-هیش ...جان ...آروم باش افسون ...من هستم ...گریه
نکن !!...!
افسون سرش را به چپ و راست تکان داد .
-سخت گذشت پاشا ...تحقیرم کردن ...!من فقط ترسیده
بودم ...که ...پریود ...شدم !...پاشا من ..ضعیف
نیستم ...!!!
پاشا نگاه چشمان اشکبارش کرد و غمش گرفت ...دستش
را یک طرف صورتش گذاشت ...
-کی گفته تو ضعیفی...؟ !تو زن پاشایی
خوشگله !...تو خانوم منی مو فرفری ...!!!تویی که با
وجود اتفاقات سختی که برات افتاده ،هنوزم روی پای
خودت هستی و داری زندگی می کنی ...تو قوی هستی
مو فرفری !...آروم باش ...اروم باش عزیزپاشا !!!...
تا دوباره دخترک خواست حرف بزند لب روی لبش
گذاشت و عمیق و پر از دلتنگی بوسیدش .!!!..

****
کمک کرد تا روی کاناپه بنشیند و دوستانش هم دو طرف عمه ملی ایستاده بودند و چشم درشت کرده و پاشا و افسون را زیر نظر داشتند ...
مخصوصا پاشایی که نمی گذاشت افسون حرکتاضافی کند و بدجور هوایش را داشت !!...!
تارا نتوانست ساکت بماند .
-ببخشید پاشا خان ،احیانا افسون حامله بوده...؟ !
پاشا متعجب سمتش برگشت که تارا از صورت جدی اش به غلط کردن افتاد .
-نه ...!!!
تارا که پررو تر از این حرفا بود ،گفت :خب خدا رو شکر پس مشکل حادی نیست ...اما میمونه اون دست چلاغش که تا چند روز دیگه خوب میشه ...اصلا نگران نباشین و بقیش و به من و بهار بسپرین!!...!
#پست۴۶۱ابروی پاشا بالا رفت .
می دانست شوخی بیش نیست و دید که دو دختر چقدر در بیمارستان نگران و ناراحت بودند که از کنار دوستشان تکان نمی خوردند و حال این شوخی ها ... من باب مزاح است اما ....
افسون بدتر با عصبانیت رو به تارا گفت :بیشعور

دستت خودتم بود می گفتی چلاغ...؟ !
بهار سر بالا انداخت .
-وا شوهرت و دیدی لوس شدی...؟ !خود تو نبودی
تارا پاش و گچ گرفته بود ،بهش گفتی چلاغ تازه
یادگاری یه خرم کشیدی براش ...!!!
افسون لحظه ای با یادآوری پای گچ گرفته تارا که
بدون عصا هم راه می رفت خنده اش گرفت ...پاشا هم
متعجب شد اما انگار دوستانش می دانستند
چطور فضا را عوض کنند ...
نگاهش میخ افسون و خنده نازش بود ...
چال گونه اش هم به زیبایی اش می افزود ...
افسون تو باغ نبود اما نگاه عمه ملی به پاشا بود ...
-مگه ندیدی چطور عین خر جفتک میانداخت...؟ !
تارا شاکی شد .
-جوری میگه جفتک میانداختی که الان خود چلاغش
رو نمی بینه که دو روز دیگه حتی نمی تونه کون ...
چشمان چهار نفرشان درشت شد که تارا لب گزید .
-ببخشید باسنش رو بشوره ..!!!.بعد هم نگاه خجالت زده
اش را به عمه ملی داد .
-من برم دنبال نخود و بیام !!!...
با رفتنش هر سه زن خندیدند و پاشا به کج خندی اکتفا

کرد .
خم شد روی دخترک و پیشانی اش را بوسید .
-استراحت کن و کاری داشتی باهام تماس بگیر مو فرفری ...!
سپس چشمکی زد ...
-اما هرچی زودتر باید خوب بشی تا بعدش از خجالت شوهرت دربیای...مثلا یه سکس توپ با یه حموم دو نفره!!....!
#پست۴۶۲به محض رفتن پاشا بهار کنار افسون نشست و سریع
پرسید .
-چی تو گوشت گفت که نیشت باز شد...؟ !
افسون چشم درشت کرد .
-به تو چه...؟ !
بهار اخم کرد .
-همه چیز تو به من مربوطه ..!.حالا سریع بگو !...
افسون کلافه شد و روی مبل دراز کشید .
-فضولیش به تو نیومده ...پاش و برو برام آب میوه بیار !!...!بهار انگشت فاکش را بالا آورد .
-بیا عزیزم ...چلاغ که نیستی پاش و برو خودت کوفت کن !...

افسون ابرو بالا داد .
-به پاشا بگم که شماها موندین دارین من مریض رو اذیت می کنین...؟ !
تارا که تازه واردجمع شده بود ،شنید و با اخم هایی گره کرده گفت :حالا خوبه یه شوهر داری ...تا تو چشم ما فروش نکنه ،دست بردار نیست ...!
عمه ملی دخترها را زیر نظر داشت و به چرت و پرت های بی سر و ته آنها گوش می داد که یه دفعهبهار با کنجکاوی آشکاری سمت عمه ملی برگشت و گفت :عمه جون یه سوال...؟ !
عمه ملی سر تکان داد .
-بپرس دخترم ...
بهار قیافه متفکری به خود گرفت ...
-عمه جون خیلی ذهنم و به خودش مشغول کرده ...به نظرت این چلاغ خانوم چطوری قاپ این پسره رو زد که باهاش ازدواج کرد...تازه اینقد هم هواش و داره...؟!!
#پست۴۶۳
-هیچی پیدا کردین...؟ !بابک پوشه ای سمتش گرفت .
-اینا یه سری قرارداد هست که بهتره تو هم بخونی .!..
پاشا ابرو بالا انداخت .

-چیه...؟ !
-خودت بخونی متوجه میشی...؟ !
حسام پوشه را باز کرد و مشغول خواندن شد .
با هر سطر خواندن بیشتر و بیشتر عصبانیت وجودش را در بر می گرفت تا جایی که چشم از برگه ها برداشت و ان ها را محکم روی میزش کوبید ...
-زیادی دور برداشتن و دارن جولون میدن ...!
بابک سر تکان داد .
-به نظرم بودن پرونده به این مهمی اونم دقیقا جاییرو که می دونستن ما می گردیم ،زیادی شک برانگیزه...؟ !
پاشا پوزخند زد و باقیمانده سیگارش درون جا سیگاری خاموش کرد .
-دارن باهامون بازی می کنن و به خیالشون می خوان گمراهم کنن ...دیگه نمی دونن گردوننده ی بازی منم نه سازمان !!!...
بابک جا خورده گفت :یعنی فکر می کنن تو هم زیر نظر سازمانی که میخوان با نشون دادن این مدارک سازمان رو به جونت بندازن...؟ !
-دقیقا ...!نقشه دوم رو اجرا می کنیم ...تموم محموله هاشون رو ازشون می گیریم و در نهایت به پلیس لو

میدیم و اونوقته که با سازمان طرفن ...!!!اردشیر و بهخاک سیاه می نشونم و اون کاووس حرومزاده رو هم به درک ...!!!
-باشه اما با اون محافظ و مجتبی چیکار کنیم...؟ !
پاشا سیگار دیگری آتش زد .
دلش پیش افسون بود .
-باید هرچی رو که می دونن رو به زبون بیارن و بعدش هم خلاصشون کن!!...!
#پست۴۶۴
دخترها رفته بودند و بعد از ان آبرو ریزی که جلوپاشا کرده بودند ،دوباره همان را هم جلوی اسفندیار
خان انجام دادند اما او مانند برادر زاده اش ساکت نماند و دل به دل ان دوتا دیوانه داده بود ...
اسفندیار خان از جایش بلند شد و دست عمه ملی را گرفت و رو به افسون گفت :
-خیلی خب دیگه من با این عمه خانوم خوشگلت کار دارم ...می خوام بدزدمش !!...!
دخترک شیرین می خندد .
-صاحب اختیارین اسفندیار خان !!...!
چشمان اسفندیار برق زد .
نگاهی به ملیحه کرد .

-ببین چطوری من پیرمرد رو ذوق زده می کنه...؟ !!!ملیحه
نگاه پر عشقی روانه افسون می کند .
-عزیز عمشه ..!!!.
افسون ابرویی بالا انداخت .
-عزیز شما یکی دیگس حاج خانوم !!!...
شلیک خنده اسفندیار هوا می رود .
-دمت گرم دخترم ...اره تو هوای من و داشته
باشی !!!...
سپس مرد دست ملیحه را گرفته و بلندش می کند که
زن معترض شد .
-اسفندیار چیکار می کنی...؟ !
اسفندیار با عشق نگاهش می کند .-به جون خودت دلم
برات تنگ شده ،چند روزه
درست و حسابی ندیدمت !!..!.
تا عمه ملی خواست اعتراض کند ،افسون بلند شد ...
-من میرم تو باغ اسفندیار خان راحت باشین ...!!!
دخترک با نگاهی پر از شرارت به عمه ملی از سالن
خارج شد و خواست از دربیرون برود که با پاشا سینه
به سینه شد...
#پست۴۶۵
-کجا خانوم خانوما...؟ !

افسون برایش خندید .
حالش بهتر شده بود که می توانست راه برود ...-می خواستم یکم هوا بخورم ...!!!
پاشا بی معطلی دست دور کمر دخترک انداخت و اخم کرد .
-شما هیچ جا نمیری ...!
افسون دمغ شد .
-به خدا حالم خوبه ...دلم گرفته پاشا !!...!
پاشا خیره نگاهی به کل صورتش انداخت .
روی زخم گوشه لبش خیره شد .
سر جلو برد و رویش را بوسه کوتاهی زد و بعد گونه اش را بوسید ...
-فعلا باید استراحت کنی ...هیچ جا نمیری مو فرفری ...!!!افسون خواست اعتراض کند که مرد دست برد زیر
پایش و روی دستانش بلندش کرد ...
دخترک جبغ کشید .
-وای پاشا ....الان میفتم !!...!
مرد بدون حرفی نگاهش کرد و افسون هم خیره او بود .
پاشا سمت پشت ساختمان قدم برداشت و افسون با

دست شکسته به سینه اش تکیه داد و چشم بست...
**
روی تاب دو نفره نشست و افسون را هم روی پایش نشاند ...دخترک متعجب نگاهی به دور و اطرافش کرد و با دیدن فضای آنجا چشمانش ستاره باران شد ...
-اینجا چرا اینقدر خوشگله...؟ !اصلا چرا من تا حالا ندیدم...؟ !
پاشا دست پشت گردنش برد و موهایش را به پشت ریخت و دست نوازشی هم رویش کشید .
-چون می خواستم بزارم به وقتش !!...!
افسون ابرو بالا برد ...
-وقتش...؟ !
پاشا انگشت روی لبانش کشید ...
-خودمم نمی دونم اما می دونم که وقتی با اون حال دیدمت ،خیلی وقته از وقتش گذشته و شدی دار و ندارم...!!!#پست۴۶۶
دخترک چشم درشت کرد و خیره لبان پاشا شد .
پاشا هم نمی دانست چه بگوید اما همه چیز در لحظه عوض شده و افسون شده بود نفسی که همیشه ااز گفتنش فرار می کرد ...
چشمان درشت افسون را که دید یک وری خندید .

گونه اش را نوازش کرد .
-من اهل احساسات یا تعریف کردن نیستم افسون اما بدون تو مهمترین آدمی هستی که توی زندگیم وجود داره ....نباشی زندگی کردن سخت میشه و اون وقته که میشم یه آدم بی احساس و خطرناک !!!...افسون آب دهان فرو داد .
دلش به تب و تاب افتاد .
وقتی اسیر آن از خدا بی خبران شده بود تازه می فهمید پاشا و آغوشش چه خانه امنی برای اوست ... ان مرد هرکاری می کرد تا از جان دخترک محافظت کند .
حال هم با بیان احساساتش آتش به جانش کشید ... چشمانش پر از اشک شد ...
-ولی من می فهمم و بودنت و با دنیا عوض نمی کنم پاشا ...من تا حالا هیچ مردی رو تو زندگیم نداشتم جز بابام اما تو ...برام همه چیز شدی ...قلبم با وجودت گرمه و همش تو فکرمی ...دوست دارم همیشه پیشم باشی و منم تو بغلت !!!...وقتی می بینمت تپش قلبم بالا میره و نفس هام تنگ میشه ...بهار و تارا میگناینا نشونه عشقه ...!!!من تجربش و نداشتم اما یه چیزی رو خوب می دونم که اینجا توی آغوشت

بزرگترین امنیت دنیا رو دارم ...!!!
حرف هایش را زد و سرش را روی سینا مرد گذاشت ...
قلب پاشا به تب و تاب افتاده بود و باورش نمی شد افسون این حرف ها بزند .
خودش هم دقیقا همین احساس را داشت اما به زبان آوردنش سخت بود .
دستانش را تنگ دور تن ظریف دخترک پیچید و او را به خود فشار داد و روی موهایش را بوسید ...
-از این به بعد حق نداری جز با خودم هیچ جا بری مو فرفری...!!!#پست۴۶۷
دخترک ماند اما حق با پاشا بود .
خطر در کمین بود اما دلش که می پوسید .
بغض کرده ازش جدا شد .
-ولی دلم که می پوسه اینجا...؟ !
پاشا خم شد و لب های برچیده اش را بوسید .
اخمی کرد .
-حرف نباشه فعلا جونت برام مهمتره تا دلت !!...!
افسون اخم کرد .
-یعنی چی دلم برات مهم نیست...؟ !مرد روی دماغش زد .
-مهمه بچه اما باید مراقبت باشم تا دلت نشکنه و مثل

این اتفاق وحشتناک نترسه !!!...
افسون لوس شد .
-اما توی خونه هم حوصلم سر میره پاشا...؟ !
چشمان پاشا برق زد ...
با فکری که به ذهنش آمد نیشخندی زد و دستش را بین پای دخترک برد ...
افسون آب دهان فرو داد ...
-داری چیکار می کنی...؟ !
پاشا پلیدانه لبخند زد .
-می خواستم ببینم نواربهداشتی داری یا نه...؟ !-خب که چی...؟ !
پاشا ابرو بالا داد ...
-سکس می خوام ...!
-هیچ می فهمی حالم خوب نبوده و دستمم بند گردنمه...؟ !
مرد ابرو بالا انداخت .
-می فهمم خوشگله ...قرار نیست تو کاری انجام بدی ...شما فقط می شینی روش ...قرار نیست با دستت کاری انجام بدی ...در ضمن سکس برای بهتر شدن حالت ،بهترین راه درمانه ...!!!
تا دخترک خواست مخالفت کند کمی از خودش دور

کرد و دو طرف پایش را از هم باز کرد و روی پایش جابه جایش کرد...#پست۴۶۸
روی پایش جابه جایش کرد که دخترک از برجستگی بدنش متحیر شد و با خجالت و بدنی داغ شده متعجب نگاه مرد و نیش باز شده اش کرد ...
-این چرا باد کرده...؟ !
لبخند پاشا عمیق تر شد ...
-به خاطر تو اینجور شده ...لامصب من دست به تو می زنم ،بدنم واکنش نشون میده ،این که دیگه جای خود داره !!...!
افسون خود را عقب تر کشید و دستش را روی برامدگی مرد گذاشت ...
-چه سفته...؟ !مرد خمار باسنش را چنگ زد ...
-داره بی تابی می کنه برات ...یه چیز گرم و نرم می خواد خودش رو فرو کنه !!!...
افسون خنده اش گرفته بود .
-بی حیا نباش پاشا !!...!
-پررو نیستم اما خب سنسورش فعال شده ،باید آرومش کنی .!..پیرهنت و دربیار !...
دخترک اب دهان فرو داد .
-اینجا...؟ !

چشمان مرد برق زد .
-دقیقا دوست دارم اینجا ترتیبت و بدم ...!هم طبیعته همپوزیشن جدیده ...!خیلی دوست داشتم روی این تاب سکس داشته باشیم ...!!!
افسون مانده بود چه کند که پاشا دستش را داخل پیراهنش برد و نوک سینه اش را نوازش کرد ...
سر جلو برد و زبانش را روی لبهای نیمه باز دخترک گذاشت و آنها را داخل دهانش کشید....
افسون به خود آمد و همراهیش کرد ...
دلتنگ یکدیگر را می بوسیدند که پاشا لباسش را به کل دراورد که دخترک از سرما لرز کرد...
#پست۴۶۹آرام از یکدیگر جدا شدند که افسون خودش را به پاشا
چسباند ...
-سر ...ده ...پاشا !!...!
پاشا یک وری خندید و با چشمان سرخش لب زد .
-خودم گرمت می کنم خوشگل پاشا ...لامصب لبات و بده ببینم ...!!!
بلافاصله دوباره لب روی لبش گذاشت و با خشونت قشنگی شروع به بوسیدن کرد ...
صدای بوسیدنشان فضا را پر کرده بود .

خیالش راحت بود که هیچ کس جز خودش آنجا رفت و آمد نمی کند ...
دست پشت کمر لختش گذاشت و از بالا تا پایینش رانوازش وار دست کشید و رفته رفته تن دخترک با لمس و بوسه هایش داغ شد ...
دخترک دست سالمش را روی قفسه ی سینه ی پهنش کشید و سعی کرد دکمه هایش را باز کند و پاشا به کمکش آمد ...
پاشا هم لخت شده و افسون تن لختش را به تن مرد چسباند ...
شهوت و نیاز چنان وجودش را پر کرده بود که دیگر از خجالت خبری نبود حتی به نوعی جرات به خود داده و دستش سمت دکمه شلوار مرد رفت ...
پاشا میان بوسیدنش ،دلش رفت و لبش کج شد .
درست همین را می خواست ...از خود بیخود شدنش را !!...!افسون خجالت می کشید اما موقع سکس یا زمانی که
شهوت وجودش را پر می کرد ،دیگر هیچ چیزی جلو دارش نبود جز لذتی که بهش دست می داد .!..
دست سالمش را از روی سینه پاشا پایین آورد و روی برجستگی میان پایش گذاشت ....

نگاه خمارش را بالا آورد .
لبخند مستانه ای زد .
-لامصب شلوارت داره جر می خوره..!.!!
#وانشات_پست۴۶۹
پاشا بی طاقت سینه گردش را توی مشت گرفت و فشار داد که آهیاز سینه دخترک خارج شد...همزمان هم نگاهش به صورت خمار و پرنیاز دخترک بود که داشت نهایت لذت را می برد و لبش به زیردندانشبود ... لبش را کوتاه بوسید ...
-هنوز اولشه مو فرفری .!!!.....
زبانش را دورانی روی نوک سینه اش کشید که صدای افسون بلندشد ...
موهایش آشفته دورش را گرفته بودند ...
مرد دست جلو برد و شلوار دخترک را سریع از پایش کند و دوبارهاو را سر جای قبلش نشاند ...
بوسیدن لب هایش را از سر گرفتند و سمت گردنش رفت ...
مک های ریز و درشتش جیغ افسون را درآورده و تن دخترک شل شده و پر از خواستن توی آغوشش ،پایین تنه اش را به مرد میمالید ...
با دست سالمش سعی داشت کمربند لباسش را باز کند

که پاشاخنده ی تو گلویی به تلاشش کرد و به کمکش شتافت و کمربند راباز کرد و دوباره نگاهی به تقلای دخترک کرد ...
زبان روی لبش کشید و با حظ نگاه دخترک کرد ...
-افسون دنبال چی هستی ...ارومتر .!!!..افسون خمار لب زد ...
-ارضام کن پاشا ...!اینجام داره تیره می کشه !!...!
پاشا دست توی شورتش برد و انگشتان مردانه اش را روی نقطه یحساسش گذاشت که همزمان اه لذت بخشی از گلوی دخترک خارج شد ....
آرام شروع به نوازش کرد و سعی داشت با تکان دادنش دخترک راآماده ی خود کند ...
افسون از شهوت زیاد خیس کرده بود و با چشمان بسته از حرکتدست مرد روی کلیتوریسش لذت می برد ...
انگشت مرد آرام آرام پایین تر رفت و دم ورودی واژنش استپ کردکه افسون با چشمانی ملتمس نگاه و نامش را زمزمه کرد که مرد
آرام انگشتش را توی واژنش فرو برد که سر دخترک به عقب رفت وچشمانش از لذت تا سفیدی بالا رفت ....کمی بعد دو انگشتش را در

بدنش فرو برد و تکان میداد تا جا باز کند برای حجم بزرگ مردانگیاش ....
افسون از لذت چشمانش دو دو میزد و خواستار ادامهبود-
...پاشا تندتر ...آره ...تندتر ...وای ...وای ....
پـــاشـــــا ....!!!
مرد با لبخندی شهوتی نگاهش کرد ...
-لامصب اینجوری می کنی دوست دارم جای انگشتام ،مردونگیم وتوی واژنت فرو کنم ..!!!.
افسون دیگر طاقت نداشت ....
-اخ ...پس ...معطل ....چی ...هستی...؟ !
با دست سالمش زیپ شلوارش را پایین کشید که پاشا به کمکش
امد و شلوارش را تا نصفه پایین کشید مردانگی کلفت و بزرگشراست شد و چشمان دخترک درشت ....
اب دهان بلعید ...
-قبلا اینقدر گنده نبود...؟ !
مرد نیشخندی زد ...
-بوده عزیزم اما از این زاویه یه چیز دیگس ...!!!
-به خدا توش نمیره پاشا !!!...توشم بره درد داره ...
اصلا نمیخوام ..!!!.
پاشا اخم بامزه ای کرد ...-تو غلط می کنی موفرفری ...قرار

نشد به سالارم
توهین کنیا !!!...شماخودت و بسپار به من ...منم با همین سرور جوری بهت حال بدم کهمشتری شی...؟ !
دخترک با ترس اب دهان فرو داد ...
پاشا اما دستش را گرفت و روی مردانگی اش گذاشت که دخترکبرای اولین بار ان را لمس می کرد ...
نرمی و سفتی را همزمان حس می کرد که با دیدن رگ های بیرونزده لبخند زد ...
-با اینکه می ترسم آما می خوام تجربه کنم ..!!!.
خمار و با عشق نگاه مرد کرد ...
-من بهت اعتماد دارم پاشا...؛ !!
وجود مرد پر از عشق و حس خوب زندگی شد که لبخندش عمق گرفت و سر جلوبرد و لب های دخترک را کوتاه بوسید ...
دو طرف پای افسون را گرفت و روی تاب گذاشت ...
دست زیر باسن دخترک برد و ان را بالا داد و سپس با کمی نوازش واژنش ،ان را روی مردانگی اش تنظیم کرد و روی آن نشاند که صدای آه مردانه ییپاشا و دخترک همزمان بلند شد ...-چه داغی موفرفری....؟ !
افسون کمی درد داشت اما سعی کرد به لذتش فکر کند تا دردش ...

کم کم خودش را به کمک پاشا بالا و پایین کرد تا درد جای خودشرا به لذت داد ...
خودش هم از ناگهانی بودن حرکاتش کمی درد را حس میکرد ولی رفته رفته به ان عادت کرد و بدنش را رویش تکان داد ...
پاشا کلافه از این همه کندی دخترک خودش دست به کار شد ...دوطرف باسنش را گرفت و اورا محکم تر به بدن خود میکوبید ...
افسون با چشمانی متعجب و خمار نگاه کرد ...درد و لذت با هر بارتکانش به جانش ریخته می شد و اه و ناله هایش دست خودش نبود ...
سینه های درشتش با هر حرکتش مقابل چشمان پاشا تکان میخورد .
سکسی ترین و زیبا ترین صحنه پیش چشمان پاشا تن ظریف وسفیدش بود .
ان موهای فر در اطرافش و بدن بی نقصی که روپیپایین تنه اش
پیچ و تاب میخورد ،به آتش شهوتش می افزود به طوری که تند ترو بیشتر به کارش ادامه می داد ...
آنقدر به کارش ادامه داد که افسون با زانوهای سست شده ارضا شدو پاشا هم از گرم شدن بدن او

از لذت چشم بست و خود را با چند ضربه ای دیگر تمام خودش رادر بدن او خالی کرد .
سست شده همانجا روی مردانگی اش نشست و سر روی سینه اش گذاشت اما با وزیدن باد تن خیس از عرقشان لرزید ...
-خوابم میاد پاشا ...وای سردمه!!!...!
#پست۴۷۰
پاشا لب روی پیشانی اش می گذارد و با تمام داغی و احساسی که وجودش را در برگرفته بود با مهر او را بوسید .-بی نظیر بودی ...!
دخترک لب هایش را به لبخندی مزین کردو توی آغوش مرد فرو رفت .
دوست نداشت ذره ای از این آغوش پر امنیت جدا شود.
پاشا برایش ان چنان ارزشمند شده بود که خودش هم در حیرت بود اما او ثابت کرده بود که می تواند بهش اعتماد و اطمینان داشته باشد چه بسا که در این وادی عشقی را داشت تجربه می کرد که برایش شیرین و لذت بخش بود ..!!!.
دخترک خمار نگاهش کرد .
هنوز هم تنش از رابطه ای که داشتند بی حال و کسل

بود .
-تموم زحماتش رو خودت کشیدی ،من فقط همراهی کردم ...!پاشا ابرو بالا داد .
-می بینم که خجالتتم ریخته...؟ !
افسون سر کج کرد .
-زنتم دیگه ...چه خجالت بکشم چه نکشم آخرش کاری می کنی که از یه بغل ساده به سکس ختم میشه ...!!!
پاشا بلند خندید و دلش رفت برای شیرین زبانی دلبرکش ...
-مو فرفری این شخصیتت و قبلا کجا قایم کرده بودی...؟ !
افسون شیرین خندید .
-همه چیز رو که نباید اول رو کرد ...هنوز مونده تا ابعاد شخصیتی من و بشناسی ...فکر کردی فقط خودت می تونی مرموز باشی...؟ !پاشا بوسه کوتاهی روی لبش کاشت و با جدیت گفت :
-تو مرموز نیستی و برعکس صاف و زلالی افسون اما عین اسمت آدم رو افسون و جادو می کنی ،همین !!..!.
افسون مبهوت مرد آب دهانش را فرو داد و خواست حرف بزند که مرد زودتر ادامه داد :موهای فرت ،

چشمای خمارت ،مژه های بلند و غنچه لبات بی نظیرن مخصوصا وقتی اینجور نگام می کنی می خوام دوباره ببوسمت و سکس کنیم!!...!
#پست۴۷۱
افسوننمی دانم حس و حالم را چگونه بیان کنم اما دیشب و
اتفاقاتش تماما یک حقیقت ناب بود .
من عاشق پاشا شده بودم ...!
خودم هم در عجب بودم اما وقتی به ان روزهای سیاه فکر می کنم ،من توی ان شرایط به تنها کسی که اعتماد داشتم ،پاشا بود و صد در صد مطمئن بودم که حتما می اید !!!...
بارها در خلوت خودم فکر کردم و قلبا به این نتیجه رسیدم که پاشا بخش مهمی از زندگی من را به خودش اختصاص داده بود .
او در هر شرایطی مراقبم بود .
محبت و توجه خاصش را به خودم دیده بودم که تنها با من به نرمی صحبت می کند و در مقابل دیگران بی نهایت جدی و سرد است ...!رفته رفته قلبم به همین محبت هایش گرم شده و خودم
متوجه نشده بودم تا اینکه مرا دزدیدند و او نجاتم

داد ...!
توی بیمارستان حتی وقتی بیهوش بودم .متوجه حضورش در کنارم بودم و نم نمک این عشق تمام وجودم را گرفت ...
نمی دانم این فرایند چطور با این سرعت پیش رفت اما قلب من در گرو پاشا و محبت های خاص مخصوص به خودش بود ...!
***
با ترس و لرز وارد باغ شده و با نگاهی به اطراف و دیدن کامران و بابک دلم قرص شد و سمتشان رفتم ...
پاشا را از صبح ندیده بودم و هرچقدر هم زنگ زدهبودم ،جوابم را نداد .
-سلام ...!
هر دو مرد سمتم برگشتند و سلام دادند .
بابک قدمی سمتم آمد .
-چیزی شده افسون...؟ !
نمی دانم چرا بغضم گرفته بود و دلتنگ پاشا بودم ...
-پاشا کجاست...؟ !چرا هرچی زنگش می زنم جوابم و نمیده...؟!
#پست۴۷۲
بابک نگاهی به کامران کرد و سپس به من خیره شد .

-پاشا هیچ وقت در مورد رفت و آمداش به ما حرفینمیزنه !!!...
بدتر شد و نمی دانم چرا از ان شبی که بهش اعتراف کردم ،من و روحیاتم به کل بهم ریخته بود...؟ !
نگرانش بودم .
-خیلی ممنون ،فکر کردم شما خبر دارین !...
بابک سری تکان داد .
-خواهش می کنم اما خبری شد ،بهت خبر میدم ..!
عقب گرد کردم که بروم اما با سوالش سر جایم ماندم .
-ببخش ...از بهار خبر داری...؟ !
ابروهایم بالا رفت .باز این دختر چه آتشی سوزانده بود ،نمی دانم...؟ !
-اتفاقی افتاده...؟ !
کمی این پا و ان پا کرد .
-راستش منم هرچی بهش زنگ می زنم ،جواب نمیده !!...!
با تعجب نگاهش می کنم که سوال مرا به خودم برگردانده بود ...
ناخودآگاه می خندم ...
-جا داره بگم بهار از رفت و آمداش هیچی به من

نمیگه اما من آمارش و دارم و الان باید خونه باشه ...!!!
خودش هم می خندد .
-یعنی الان برم در خونشون ،می تونم ببینمش...؟ !لحظه ای با دیدن ان قد و هیکل که این چنین با التماس سراغ بهار را می گیرد ،خنده ام گرفته که به زور خود را کنترل می کنم ...
-نمی دونمچه اتفاقی افتاده ولی اگه مقصر باشین ، شرمنده نمی تونم دخالتی کنم اما اگه بی گناه باشین ، حاضرم کمکتون کنم !!...!
برق شادی در چشمانش را می بینم و لبخندم پهن می شود .
-تو که اون وزه خانوم و می شناسی ،مقصر خود نامردشه !!!...
تک ابرویی بالا انداختم ...
-مطمئن باشم...؟ !
-مطمئن باش .!..
-باشه بهت اعتماد می کنم ...یه زنگ بهش می زنم ومیکشمش بیرون ...دیگه بقیش دست خودت!!...!
#پست۴۷۳
عینک آفتابی اش را به چشمش زد و سپس با نیشخندی

جذاب از ساختمان خارج شد .
حالا دیگر همه چیز به دست اوست !...
سوار ماشین شده و آرش هم پشت فرمان می نشیند .
گوشی اش را درآورده و به محض روشن کردنش
متوجه تماس های از دست رفته ای می شود که از
ویلا با او گرفته شده و کار چه کسی می تواند باشد
جز افسون...؟ !
ناخودآگاه نگران شده و شماره بابک را می گیرد ...بابک
تماس را خیلی سریع وصل کرده و جواب می
دهد .
-جانم پاشا...؟ !
-افسون از خونه بهم زنگ زده ...!
-اهان اون و میگی الان اینجا بود و داشت سراغت و
از من می گرفت ...اتفاقی نیفتاده اما فکر کنم نگرانت
بود که جواب تلفنش ندادی ...!!!
تا حدودی خیالش راحت شد .
-دارم میام ویلا ...برنامه هم عوض شده به جای فردا
شب ،امشب حمله می کنیم !...
بابک جا خورده از روی صندلی بلند شد ...
-چی شده...؟ !پاشا پوزخند زد .
-هیچی در واقع بارگیری امشبه ...!الان صدای صوتی

اردشیر رو شنیدم ...بچه ها رو تو حالت آماده باش بزار ...!
تماس را قطع کرد و یک راست سمت فیلم های دوربینی که مخصوص افسون گذاشته بود ،رفت .
با دیدن افسون ناخودآگاه تمام وجودش ضربان گرفت .
دخترک توی اتاق خوابشان دوباره لباس های گل گلی پوشیده بود و خاطرات اولین دیدارش با او در ذهن و قلبش زنده شد ...
باید چند دست از همین پیراهن های گل گلی منتهی کوتاهتر و بازتر برایش سفارش می داد تا دسترسی به برجستگی هایش راحت تر باشد...#پست۴۷۴
دامن کوتاه پیراهنش را بالا داده بود و داشت کبودی روی پایش را بررسی می کرد ...
دستی روی کبودی کشید و دردش گرفت ...
ناغافل آمده بود رد شود که رانش به لبه میز می خورد ...
کبودی رفته رفته سیاهتر می شد که ناگهان دستی دور کمرش پیچیده شد و دخترک از ترس هینی کشید ...
-هیش نترس موفرفری منم !...
با صدای پاشا آرامش به وجودش برگشت ...
همانجا توی آغوشش چرخید و شاکی گفت :چرااینجوری

میای ،ترسیدم...؟ !
پاشا یک دور نگاه توی صورتش چرخاند و بعد خم شد و لبش را کوتاه بوسید .
ران پایی که آسیب دیده بود را بالا آورد و دامن پیراهنش را بالا زد .
با دیدن کبودی اخم کرد .
-چی شده...؟ !
دخترک ناز ریخت و پلکی بهم زد .
-خورد به میز پاشا ...داره میسوزه ...!
پاشا خنده اش گرفت اما بدجور خریدار ناز مو فرفریش بود .ران پایش را بالا آورد و انگشت شستش را رویش
کشید ...
-ببوسمش ،خوب میشه...؟ !
دخترک ناز ریخت و با لبخندی عشوه گر لب زیر دندان کشید که پاشا زانو زد و لبش را روی کبودی رانش گذاشت ...
با برخورد لب پاشا روی رانش قلبش لرزید و با تمام وجود با حس خوبی که بهش تزریق شده بود ،چشم بست ...
پاشا بلند شد و نگاه داغ و پر شیفته اش را به دخترک

دوخت ...
دستش هم بیکار نماند و داخل یقه بازش برد و انگشتش را روی چاک سینه اش کشید .
-سوتین نپوشیدی...؟!#پست۴۷۵
چشمان دخترک درشت شد .
-پاشا این چه حرفیه ...خب نپوشیدم اشکالی داره...؟ !
مرد نگاه معنی داری بهش کرد .
-اشکال که نه خیلی هم خوبه منتهی اگه فقط تو اتاق خوابمون اینجور باشه ...!!!
افسون چینی به دماغش داد .
-خوشم نمیاد پاشا ،احساس خفگی بهم دست میده ...!
پاشا خوشش نیامد و فشاری به نوک سینه اش داد ...
-تو غلط می کنی خوشت نمیاد ...سوتین نپوشی که نوک سینت میزنه بیرون ...!دخترک معترض شد .
-داری گیر میدیا ...اصلا بهت نمیاد از این مردای غیرتی باشی...؟ !
پاشا کل سینه دخترک را در مشتش فشرد که ناله اش هوا رفت .
-اینجور نگام نکن افسون ،پاش بیفته که بخوای از خط قرمزام رد بشی ،می تونم بدترین مردی بشم که تو تمام زندگیت می بینی اما وقتی به حرفم گوش بدی ،دنیا

رو به پات می ریزم ...
افسون شاکی خواست خودش را عقب بکشد که پاشا نگذاشت و دست دور کمرش پیچید و تخت سینه اش چسباند .
چانه اش را آرام چنگ زد و نزدیک لبش زمزمهکرد .
-حق اعتراضم نداری مو فرفری ...!!!
و بی آنکه فرصتی بدهد لب روی لبش گذاشت ...
****
-بابک حواست و جمع کن ...مشکلی پیش بیاد از چشم تو می بینم .!..
-راننده ها رو دزدیدیم و جاش بچه های خودمون گذاشتیم ...همه چیز همون طوری میشه که تو می خوای...؟ !
پاشا لبخند مرموزی زد و با نگاهی به ساعتش گفت :تا یه ساعت دیگه تو انبار می بینمت..!.#پست۴۷۶
نگاهی به دور و اطراف کرد و با دیدن دو محافظ مسلح وارد انبار شد .
افرادش با محموله هایی که دزدیده بودند را سرتاسر انبار را پر کرده بودند .
بابک جلو آمد .
-بیا اینم از جنسا ...چیکارشون کنیم...؟ !

-فعلا هیچی !...
پاشا سمت جعبه های چوبی رفت و با دیدن اسلحه ها چشمانش برق زد .سود خیلی خوبی دارد .
بابک نگران بود اما بدتر از ان از وجود محموله ها می ترسید تا جنگی به پا شود ...
-پاشا نمیشه که اینا رو اینجا گذاشت...؟ !
پاشا نگاه خونسردی بهش انداخت .
-نگرانیت بیخوده ...!
-خونسردی تو هم رو مخمه ...نگرانم پاشا ..!!!.
پاشا هم بود اما باید ریسک می کرد .
درافتادن با این جماعت ریسک بود ولی برای ماندن و زندگی کردن باید سر نترسی داشت ...-جای محموله رو عوض می کنیم فردا معامله
میشن ...اما اون دخترا رو فعلا توی خونه قدیمی نگهشون دار تا هرکدوم رو بفرستیم سر زندگیشون !..!!..
نفس راحت بابک از گلویش خارج شد و با خنده ای گفت :می دونستم یه فکرایی براش داری ...!
پاشا سمت محافظین برگشت .
-همه چیز رو پاکسازی کنین و از راه مخفی همه رو خارج کنین .!!!..به احتمال زیاد اینجا لو میره ...!!!

بی شک فردا طوفان در راه بود...!
#پست۴۷۷کارشان تا صبح طول کشیده و بعد از ان هم بدون
نگاهی به دخترها ،ان ها را به بابک سپرد و به ویلا برگشت .
مثل همیشه آرام و آهسته قدم برمی داشت تا صدایی ایجاد نشود ...
اما وقتی خواست از پله ها بالا برود اسفندیار صدایش کرد ...
-پاشا...؟ !
پاشا سمتش برگشت ...
-بگو اسفندیار...؟ !
اسفندیار سیگارش را آتش زد و خیلی جدی
گفت :خیلی سعی کردم پدرت رو از این جماعت جدا کنم اما نشد چون تا خرخره فرو رفته بود ولی تو دیدیعاقبت کارشون رو اما درست جای پای اون گذاشتی .!!!..
داشت گذشته را پیش می کشید و او آنقدر خسته بود که حوصله شخم زدن گذشته ها نداشت ...
نگاهش ترسناک شد .
هیچ انعطافی توی نگاهش نبود .

-اصلا وقت خوبی برای حرف زدن نیست ...!
اسفندیار نگران بود .
سالها خودش را تبعید کرد تا دست این جماعت به او نرسد و خاطرات برادرش تکرار نشود اما نشد ...
پاشا بدتر و یاغی تر از کل ایل و تبارش بود ...
-تو الان زن داری ،بفهم پاشا که حداقل به خاطر جون اون طفل معصومم شده خودت رو از این کثافت بیرونبکشی !!!...
این کثافتی که او می گفت از همان بچگی پایش گیر بود .
منتهی اسفندیار فرار کزد و او ماند و بار همه را به دوش کشید ...
صورتش از خشم و حرص سرخ شده بود .
چشمانش کاسه خون بود .
نزدیک مرد شد و با لحن خشنی غرید .
-نمیشه اسفندیار ...شاید اگه تو هم نمی رفتی من توی منجلاب این کثافت اسیر نمی شدم اما نبودی و من تا خرخره گیر کردم ...!
- #
پست۴۷۸اسفندیار جا خورد و چه بد که حق با پاشا بود .
از نظر خودش تقصیری نداشت اما نتوانست با مرگ

برادرش و زن برادرش کنار بیاید و رفت بدون آنکه با خود فکر کند پاشای بیست ساله چه خاکی بر سرش بریزد ...!
نگاهش را به چشمان آبی پاشا دوخت که پر بود از آتش و نفرت ..!..
این نگاه را تمام این سالها در چشمانش دیده بود .
-من نگرانتم پاشا ...!
خشم وجودش را پر کرده بود ...
-نباش عمو ...مثل تموم این سالها بزار کارم وبکنم ...!
اسفندیار عصبانی شد .
-تموم این سالها نبودم چون داغ برادرم و زنش جگرم و سوزوند ...من و آذر آواره غربت شدیم !...
دستان پاشا مشت شد .
تیر خلاص را زد .
-می تونستی من و هم با خودت ببری اما نبردی ...!!!
حال اسفندیار هم خوب نبود .
-حال آذر خوب نبود !...
پاشا دیگر حوصله کش دادن بحث را نداشت ...
-اسفندیار بهتره تمومش کنی ..!.مرد سری تکان داد .
-باشه من بیشتر به خاطر افسون گفتم !!!...
افسون ...!

برای او و به خاطر او هرکاری می کرد .
مخصوصا الان که دلتنگش بود ...
بدون آنکه جوابی به عمویش بدهد فقط نگاه کرد و بعد به سمت اتاق خوابشان پرواز کرد ...
دلتنگ دلبرکش بود ...
دوست نداشت به گذشته فکر کند اما اسفندیار با حرف هایش او را درگیر کرده بود که تمام وجودش پر از خشم و نفرت شده بودند و باید خود را خالی می کرد.
#پست۴۷۹نگاهش میخ تخت شد و افسونی که توی خودش جمع
شده بود .
آرام سمتش قدم برداشت و روی تخت رفت .
کنارش دراز کشید و او را در آغوش گرفت که ترسیده بیدار شد ...
-پاشا...؟ !
پاشا روی سرش را بوسید .
-منم مو فرفری نترس جونم ...نترس خوشگله ...!
افسون کمی فاصله گرفت .
خواب آلود چرخی توی صورتش زد و با دیدن پریشانی اش نگران شد .
-اتفاقی افتاده .!..پاشا نگاه پر حرارتی بهش کرد .

-چطور بدون من خواب رفتی...؟ !
افسون مات مرد شد .
انگار حالش خوب نبود .
کف دستش را روی صورت پاشا گذاشت وبا مهربانی ذاتی اش برایش لبخند زد .
-گفتی دیر میای منم خوابم برد ...!شام خوردی فدات شم...؟ !
وجود پاشا پر از آرامش شد .
سرش را برگرداند و کف دست افسون را بوسید .
افسونش سرشار از محبت و مهربانی بود ...
-نخوردم !...افسون نگران شد .
-چرا عزیزم...؟ !پاشو بریم برات غذا گرم کنم ...!
گرسنه اش نبود اما اینکه دل به دل نگرانی و توجهات دخترک بدهد ،دلش را گرم بودنش می کرد .
اینکه یکی هست او را برای خودش دوست دارد و نگرانش هست ...
پاشا حرفی نزد و فقط در سکوت نگاهش می کرد .
می خواست افسون حالش را خوب کند .
دخترک فاصله گرفت و از تخت پایین آمد .
تخت را دور زد و کنار پاشا ایستاد .
خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش زد .-تا یه دوش بگیری

،غذاتو گرم کردم ...!
موقع رفتن با ناز تابی به تنش داد و چشمکی هم نثارش می کند .
-بعد از شام خودم حالت و خوب کنم!!!...
#پست۴۸۰
دیس برنج را روی میز گذاشت و لبخند مهربانش را نثار پاشایی کرد که با نگاهی پر شیفته و گرم خیره اش بود ...
خواست برود صندلی رو به رویش بنشیند که پاشا مچش را چسبید و او را طرف خود کشید ...
دخترک متعجب نگاهش کرد که بالاجبار روی پاپیاشا نشست ...
دست داغ مرد روی شکمش نشست و هرم نفس هایش بغل گوشش دخترک را سوزاند .
-تو بغلم باش .!..
قلب افسون تند می زد و بدتر نگرانی اش از چشمان کدر و رفتار ضد و نقیض پاشا بود که شک نداشت اتفاقی افتاده که این گونه پریشان است ...
-آخه پات درد می گیره...؟ !
پاشا سرشانه لختش را بوسید .
-نیم وجبی مو فرفری چه دردی...؟ !

پاشا در کمال آرامش اولین قاشق را جلوی دهانافسون گرفت که دخترک با چشمانی درشت شده نگاهش کرد .
-دهنی میشه...؟ !
پاشا ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به قاشق کرد که دخترک آرام دهان باز کرد و خورد .
قاشق بعدی را خودش خورد و تا آخر به همین منوال پیش رفت تا جایی که غذا تمام شد ...
افسون خواست از پایش پایین بیاید که پاشا نگذاشت ...
-کجا...؟ !
-میزو جمع کنم...!
-نمی خواد !...دست پاشا از روی شکمش توی دامنش پایین رفت که
افسون جا خورده گفت :چیکار می کنی...؟ !
پاشا نیشخند زد .
-می خوام کالری بسوزونم !...
-چشمان دخترک درشت شد .
-کالری سوزوندنت تو شورت منه...؟ !
مرد خنده تو گلویی کرد ...
بعد با یک حرکت دخترک را روی دستانش بلند کرد ...

-هوم ...حیف که اینجا نمیشه وگرنه روی میز می خوابوندمت و کالری هامون و می سوزوندیم ...اما توی اتاق روی تختمون گزینه مناسب تریه.!!!..#پست۴۸۱
افسون خنده مستانه ای کرد و دست دور گردن پاشا پیچید .
-یعنی می خوای به خاطر دو قاشق غذایی که بهم دادی تا صبح من و بگا بدی...؟ !
ابروهای پاشا از تعجب بالا رفت .
-جونم بخوای به گات هم میدم اما فکر نکنم تحمل خشونت رو داشته باشی..؟ !
-دارم ...!
مرد خمار نگاهش کرد و با جدیت گفت :پس حق اعتراض نداری...؟ !
افسون آب دهان فرو داد .-اعتراض نمی کنم ...!
پاشا شرورانه خندید.
خم شد و لب روی لبش گذاشت و با ملایمت شروع به بوسیدن کرد .
حینی که دخترک روی دستانش بود ،لبانش را داخل دهان کشید و با ولع می بوسید .
در اتاق را با پا باز کرد و سمت تخت رفت .
همه چیز خارج از کنترلشان بود .

دخترک را روی تخت گذاشت .
می بوسید و تاپ و شلوارکش را هم از تنش درآورد .
لب از لبش جدا کرد و مخمور نگاهش کرد .
-می خوام دستت و به تخت ببندم ...چشمان خمار افسون درشت شد .
-چی...؟ !
مگه سکس خشن نمی خواستی؟ !
دخترک زبان روی لبش مالید .
-چه ربطی به بستن دستم داره...؟ !
پاشا گردن کج کرد .
داشت با او بازی می کرد .
-نمی تونم برات توضیح بدم باید عملی نشونت بدم...؟ !
افسون داشت به غلط کردن می افتاد و ترس و اضطرابش از صورتش معلوم بود ...
پاشا خنده اش گرفت ...
نتوانست بیشتر از ان اذیتش کند .
دخترک داشت پس می افتاد ...زانویش را روی تخت گذاشت .
دستش سمت سینه اش رفت و نوکش را کشید که آخ افسون درآمد ...

-شوخی کردم ...یکم ترس داره اما قراره خیلی خوش بگذره...فقط کافیه بهم اعتماد کنی!...
 وانشات شیطان یاغی:
#وانشات_پست۴۸۱
لب رو لبش گذاشت.
آرام بوسه های کوتاه میزد و جدا می شد و افسون با حالی خراب منتظر نگاهش می کرد.بلد نبود مانند او ببوسد اما داشت تمام توانش را به کار
می برد تاهم پای او پیش برود.
با انگشت اشاره اش سر سینه اش را آرام و داغ نوازش کرد ودخترک خمار نگاهش پی او و حرکانش بود...
چشم در چشم نگاهش به دخترک بود و با حرارت یک دیگر رامی نگریستند...
-اونقدر شیرینی که دلم نمی خواد تموم بشه... دوست دارم همینطورلمست کنم و تو اینجوری داغ و منتظر نگام کنی....!
سینه اش را توی مشت فشرد که چشمان افسون بسته شد.سرش عقب برد و لبانش را گاز گرفت که سر مرد جلو رفت و نوک سینه اش را داخل دهان کشید و مک زد.

کارش را چند باره تکرار کرد و دستان افسون توی موهایش فرورفت...
دخترک از حس خوشی که بهش تزریق شده بود ناله ای کرد...
دمای بدنشان بالارفته بود و مرد دستش را به پشت کمر افسون گذاشت و بدنش را بالا و سمت خود کشید.
داغ و با حرارت نگاهش کرد.
خمار بود و چمان آبی اش دریای سرخ...-می خوام دستات و ببندم فقط نباید بترسی...!
افسون آب دهانش را فرو داد و نگاهش کرد.
دوست داشت او هم یک کاری انجام دهد. تصمیمش را گرفت.
اب دهانش را بلعید و دستانش از سینه پاشا تا سمت شلوارشرفت...
کمی از مرد جدا شد و خودش را از زیر مرد بیرون کشید و با همانتن برهنه بالاتر آمد...
نگاه خمار و لبخند نازش را نثارش کرد که مرد دلش رفت برای چالگونه هایش...
-بزار قبلش من یه کاری کنم...؟!ابروی پاشا بالا رفت و زیر نظرش گرفت تا ببیند چه
می خواهدانجام دهد که دست دخترک سمت تیشرتش

رفته و ان را ازتنش بیرون کشید و بعد دستش را پایین آورد و روی برجستگی بین پایش گذاشت که وجود مرد به آتش کشیده شد.
پاشا شیفته وار نگاهش کرد و افسون با دیدن نگاهش لبخند زد.
فهمید که مرد خوشش آمده و استرسش تبدیل به حال خوش شد...
شلوارک و شورتش را پایین کشید که پاشا کمکش کرد...
با دیدن الت و حجم ان آب دهان فرو داد و نگاهش را به چشمان پراز شیطنت پاشا دوخت...-شاید ب... بلد نباشم اما... یاد می گیرم...!
بی هوا پاشا انگشت میان پای دخترک برد و انگشت وسطش را
داخل واژن پر آبش فرو برد که نفس در سینه دخترک حبس شد...
- لازم نیست کاری رو بکنی که خوشت نمیاد...
پاشا انگشتش را تکان داد که دخترک لرزید و خمار ناله کرد...
-اه... پاشا نکن.... بزار... برات بخورم... می خوام.... وای....!پاشا انگشتش را بیرون کشید و بعد مقابل

چشمان
دخترک ان راداخل دهانش برد و مک زد...
افسون لب گزید و خوشش آمد...
در حالی که الت قطور مرد توی دستش بود را با دست بالا و پایین کرد و بعد سر جلو برد دهانش را روی ان گذاشت...
بلد نبود اما سعی داشت دندان نزند...
آرام زبان زد و کلاهکش را توی دهان برد و خورد...
آرام آرام لیس می زد و زبان را روی ان می کشید...
کامل داخل دهانش نمی رفت و فقط سرش را می خورد و مک میزد.دست پاشا توی موهایش رفت و حالش به قدری خراب
بود و داشت می سوخت که دوست داشت دخترک را فقط جر بدهد...
بیشتر نتوانست طاقت بیاورد که خودش را از دهان دخترک درکشید و او را زیرش خواباند...
-ببخشید من نمی تونم تحمل کنم... باید بکنمت
افسون... باید اونقدربکنمت تا اروم بشم... دیوونم کردی بیشرف...
شلوارکش را از روی زمین برداشت و دستهای
افسون را از پشت بست که دخترک هیجان زده و کمی

ترسیده نگاهش کرد.
بدنش را روی بدنش کشید و دوباره لب روی لبش گذاشت و بوسید.اورا میبوسید و گویی عاشق تر میشد....
گردنش را مکید و دستش را پایین برد و روی واژنش گذاشت وفشرد که دخترک آهی کشید...
-من و دیوونه می کنی لامصب... چنان از خود بیخودت کنم که فقط بگی بیا منو بکن پاشا...!!!
انگشتش را داخلش برد و عقب جلو کرد که این بار ناله افسون بلندشد...
-پاشا..!.!! پاشا تو رو خدا....!!! ... وای...
پایین تر رفت و سینه اش را داخل دهان برد و مکید...بازی زبانش با نوک سینه های سیخ شده دخترک،
باعث پیچ و تابو فریاد دخترک از لذت می شد و پاشا بی توجه پیش می رفت...
نفسش را روی شکمش پخش کرد که دخترک لرزی کرد و منتظرحرکت بعدش بود...
پاشا زبانش را در آورد و روی نافش کشید و درون آن چرخاند که دخترک ناله اش بار دیگر بلند شد و تنش تکان خورد..
پاشا ته ریشش را بالای بهشتش کشید و نفسش را بار دیگر روی بدنش پخش کرد که افسون پاهایش را جمع

کرده و به پهلو شد...
پاشا با این حرکتش اسپنکی روی باسنش زد که
دخترک از جاپرید و با تعجب مرد را می نگریستپاشا با
لذت به جای سرخ شده ی روی باسنش نگاه
کرد و آنجا رابوسید...
باچشمانی برق زده دستش را روی باسنش کشید و
انگشتش را روی خط باسنش کشید...
-دلم می خواد یه بارم این و بکنم....!
افسون نفسش رفت که پاشا چشمکی زد...
-نترس فعلا کاری نمی کنم، گفتم بعدها...
زبان خیسش را روی ران دختر گذاشت و مکید که
چشمان دخترکاز لذت دودو میزد.همان نقطه ی قبل را بین
دندانش گرفت و فشرد که
دخترک از دردآهی کشید.
پاشا سر وسط پایش برد و بی هوا زبانش را روی
واژنش گذاشت وبا نوک ان دورانی روی واژنش
میکشید...
افسون از لذت کمرش را بالا برد و به تخت کوبید
دستهای بسته اش عصبیش میکردند که کاری از
دستش برنمی آمد...
-پاشا تندتر... دستم و باز کن.... پاشا... آخ... دارم

میمیرم.... الان میشم.... وای...
از طرفی لذت میبرد از این حالت و از طرف دیگر
نمی خواست تاته پیش برود....پاشا با چشمانی بدجنس
سرش را بالا آورد و این لذت
را از افسونگرفت.
دخترک با چشمهای خمار نگاهش کرد و منتظر ادامه
ی کار بود که پاشا رویش خیمه زد و سینه اش را توی
دست گرفت و فشرد که دخترک از لذت و درد به خود
می پیچید.
سینه های سفیدش کبود شده بود...
پاشا بار دیگر پایین رفت و انگشتش را با ترشحاتش
خیس کرد وکمی داخل فرستاد و زبانی روی بهشت
براقش کشید که افسون صدایش بالا رفت و از پاشا
میخواست که ادامه دهد...
اما پاشا نمی خواست او حالا حالاها به اوج برسد که
دوباره دستاز کارش کشید و به نگاه خیره و خماردخترک که
اشک از گوشه یچشمانش بخاطر لذت
سرازیر شده بود نگریست و نیشخندی زد...
-باید باهم ارضا شیم....
بدنش را چرخاند.
استایل داگی یکی از پوزیشن های مورد علاقه اش

بود
باسن دخترک را بالاتر کشید و با انگشت سوراخش را کمی نوازش کرد و زبان زد و سپس عضو خود را به بهشت دخترک مالید کهدخترک از لذت آهی کشید...
دوباره ضربه ای به باسنش زد و مردانگی اش را با یک حرکت داخل بهشت لزجش هول داد و از لذتغرشی کرد که جیغ افسون از دردو لذت هوا رفت و اسم مرد را بلند فریاد زد...
سینه ی دخترک را با دست فشرد و با دست دیگرش واژنش را میمالید تا حال دخترک خرابتر شود و شد.
خود را تند و محکم به بدنش میکوبید که سینه های دخترک تکان می خورد و افسون با هر ضربه ای جیغ می کشید اما چه بد که واقعا لذت بخش بود...
دخترک را بالا کشید و موهایش را دور دستش جمع کرد و ان ها راکشید...
شدت ضربه هایش را تند تر و تندتر کرد..
کل بدن افسون کبود و سرخ شده بود و خیس عرق بود که با هرحرکت پاشا عقب جلو میشد.پاشا آنقدر خود را به بدنش کوبید که همزمان جفتشان ارضا شدند وپاشا تمام خودش را درون دخترک خالی کرد....

دستش را باز کرد و روی ان را بوسید.
باسنش را توی مشتش گرفت و تن لرزون افسون توی اغوشش شل شد...
لبش را بوسید.
-معرکه ای افسون..!.!!!
#پست۴۸۲
افسوننگاهم به قرمزی مچ دستانم افتاد و لب گزیدم ...
پاشا زیادی خوب بود !!...!
مچ دستم کمی درد می کرد اما قابل تحمل بود .
مواد کیک را بهم زدم و داشتم برای پاشا از ان کیک های مخصوصم درست می کردم .
دلم لحظه ای حال و هوای قنادی و ان روزها را کرد که چه یک دفعه زندگیمان زیر و رو شد ...!
من و عمه ملی با تمام عشقمان مجبور بودیم توی این ویلا تحت محافظت شدید پاشا باشیم تا مشکلی برایمان پیش نیاید ....
اما من دلم لک زده برای ان روزها ...
کاش می شد کمی به ان روزها برگشت ولی ...اهم را از سینه خارج کرده و سپس پودر کاکائو را به مواد اضافه می کنم ...
کارم به انتها رسیده و ان را در فر قرار می دهم که

حضور کسی را پشت سرم احساس می کنم ...
برمیگردم و با دیدن اسفندیار خان لبخند می زنم ...
-سلام صبح بخیر ...!
اما اسفندیار خان با لبخند خاص و کجی که کنج لبش نشسته خیره چانه و گردنم هست ...
به یکباره دوهزاری کجم می افتد و می خواهم برگردم که صدایش مانع می شود ...
-خجالت نکش عزیزم ...!بالاخره هر زنشی ،طبیعیه ...!!!داشتم از خجالت اب می شدم اما اسفندیار خان اصلا برایش مهم نبود .
-اما خوشحالم که پاشا هم در کنار تو خوشبخته !!!...اخه می دونی باور نمی شد اون کله شق اصلا ازدواج کنه ...حتی وقتی خبرش رو هم شنیدم ،خیلی تعجب کردم اما حالا وقتی با چشمای خودم دارم می بینم که دیشب با اخلاق سگی اومده و صبحم قبراق و سرحال در حال رفتن دیدمش فهمیدم چقدر می تونی روش تاثیر داشته باشی ،دوست دارم منم همین بلا رو سر عمت بیارم ....!
چشمانم درشت می شود .
-با عمه ملی...؟ !چیکار کنین...؟ !

خندید :رنگ قرمزی که به سیاهی بزنه خیلی قشنگه...!
#پست۴۸۳چندبار پلک میزنم ...
-قرمزی به سیاهی بزنه...؟ !
لبخند اسفندیار پهن تر شد .
در حالی که دستش را در جیبش فرو برده و سمتم می آمد ،گفت :هیچی فراموشش کن ...!حالا چی درست می کنی...؟ !
با کمی مکث نگاهش کردم ،چون ذهنم هنوز درگیرش بود ...
-کیک !!!...
-خوبه ...برادرزادم با سر افتاده تو خمره عسل !!...!نگاه ماتم دوباره بند لبخند مرموز روی لبش بود که پهن تر شد ...
ابرویی برایم بالا برد .
-ماشاالله عسلشم طبیعیه !!....!
تا خواستم ازش واضح تر حرف بزند ،رفت .
نمی دانم چرا یک حسی داشتم از حرف هایش ...حسی که بهم می گفت زیادی خنگ بازی درآوردم ...!!!
رسما خنگ بازی را به حد اعلا رسانده بودم که جا داشت یک اسکل زیبا نثارم کند و بعد برود ...!!!

****
-دلم برای کامران تنگ شده بود ...!
با حسرت نگاه دوستانم می کنم .با عده ای از دوستانشان
،اکیپی مسافرت رفته بودند که
قبلا همراهیشان کرده بودم ولی حالا...
بهار متوجه صورت درهمم شد .
-حالا چیه غمبرک زدی...؟ !
لب برچیدم :منم دلم می خواست میومدم !...
تارا تابی به تنش داد و به گردنم اشاره کرد .
-شما جات نرم وگرم تر بود عزیزم ...!اصلا کدوم آدم
عاقلی همچین چیزی رو ول می کنه...؟ !
-تو باز چشمات روی من چپ شد..؟ !!
بهار نیم نگاهی به تارا و بعد به من انداخت :عزیزم
شوورت نمی ذاره از ور دلش تکون بخوری...!
#پست۴۸۴با ناراحتی نگاهش کردم و آهی از سینه اش
خارج
شد .
-حتی دیگه می ترسه تنهایی تو باغ قدم بزنم ...باید
حتما خودش یا یکی از محافظا باشن ..!
بهار گرد غم روی چهره اش نشست .
-مار گزیده اس افسون ....هنوز اون حالی که داشتی

رو هیچ کدوم فراموش نکردیم مخصوصا پاشایی که بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود .
خودم هم فراموش نکرده بودم .
تارا با دیدن دست بازم با هیجان گفت :کی دستت رو بازش کردی...؟ !نگاه دست و سپس مچ کبودم کردم .
سریع دست دیگرم را روی مچم گذاشتم .
-یه هفته ای میشه ...!
تارا متوجه رد کبودی شد .
-مچت کبود بود...؟ !
به لکنت افتادم .
-هیچی نیست ..!.
بهار ابرویی بالا انداخت .
-مطمئنی...؟ !
سریع از جایم بلند شدم .
-میرم کیک و چای بیارم ،بخوریم ...!تا تارا خواست حرف بزند ،سریع از آنها دور شدم ...
اگر دل به دلشان می دادم می خواستند تا ته قضیه را دربیاورند .
****
-مگه خدمتکار نیست که تو غذا میپزی...؟ !
با آمدن ناگهانی پاشا ناخوداگاه ترسیدم و ملاقه از دستم

رها شد که با صدای بدش بدتر جیغ کشیدم ...
سمتم قدم تند کرد .
قلبم تند و وحشیانه می زد .
-حالت خوبه...؟ !-وای خدا این چه طرز اومدنه پاشا ،ترسیدم ...!
اخم کرد و مرا در آغوشش کشید .
-ترست بی معنیه تا وقتی من هستم...!!!
#پست۴۸۵
خود به خود لبخند روی لبم پهن می شود و نگاه چهره خسته اش می کنم ...
-حالت خوبه...؟ !
نگاه عمیق و گرمش را به چشمانم می دوزد .
-تو خوب باشی منم خوبم !...
وجودم گرم می شود .
نهایت ابراز احساساتش در همین حد بود و بوسه هایناگهانی که نثارم می کرد .
دستم را بالا آورده و روی صورتش می گذارم .
-اما تو خوب نیستی که من باشم...؟ !
نگاهش گرم تر و تیره تر می شود .
دستانش دور کمرم محکم تر شده و مرا به تنش می چسباند و سر درون موهایم فرو می برد ...

-این قدردلبری کردن تاوان داره موفرفری ..!!!.
لبخند می زنم .
-تاوانش رو هم به جون می خرم پاشاخان ..!!!.
غرشی تو گلو می کند ...
-نکن ...نکن دختر ،میفتم به جونت و بدتر سیاه و کبودت می کنم ...!!!دلم می رود برایش ...
روی پا می ایستم و زیر گزدنش را می بوسم که تکانی می خورد .
کمی ازم فاصله گرفته و نگاهش را توی صورتم چرخ می دهد .
نفسش را بادحرص بیرون می دهد .
-خوبه که دارمت افسون ...خیلی خوبه !...
برایش لبخند می زنم که نگاهش بند چال گونه ام می شود .
خم می شود و لبش را طولانی روی ان می گذارد .
لب هایش را تا کنار لبهایم می کشد و بعد ان ها در کمال خشونتی شیرین می بوسد ...جدا می شود و خیره نگاه سرخش می شوم .
-عمه اذر و دخترش قراره بیان!!...!
#پست۴۸۶
تنم توان ایستادن نداشت .

مجذوب مردی بودم که دنیایم شده بود .
عمه آذر و دخترش...؟ !
-میشه یکم ازشون حرف بزنی حداقل من یه آشنایی پیدا کنم...؟ !
خم شد و پیشانی ام را بوسید .
دست دو طرف پهلویم گذاشت و با یک حرکت بلندم کرد و روی کانتر گذاشتم ...پاهایم را باز کرد و خودش را بهم چسباند و دستانش
را دور شانه ام پیچید ...
-منم خودم تقریبا یه سالی هست ندیدمش اما زن مهربونیه مخصوصا اینکه خیلی من و دوست
داره ...!!!
اخم می کنم و ناز می ریزم ...
-بیشتر از من دوست داره...؟ !
با خیرگی نگاهم می کند .
نگاهش گرم و پر حرارت است .
لبخند روی لبش پهن می شود .
چشمانش هم برق می زند .
-نمی دونم تو چقدر دوستم داری اما عمه آذر من ویادگار برادر عزیزش می دونه...؟ !
بهم برخورد .

-تو به دوست داشتن من شک داری...؟ !
دست زیر چانه ام می برد و خم می شود ،گوشه لبم را می بوسد .
-تو برام بگو چقدر دوستم داری...؟ !
دستم را روی سینه اش می گذارم ...
-دوست داشتن من با دوست داشتن عمه آذرت فرق داره ...!!!
-چه فرقی...؟ !
توی چشمانش خیره می شوم .-عمه آذرت دوست داره چون یادگار برادرشی و
همخونت اما من تو رو به خاطر خودت دوست دارم...!!!
#پست۴۸۷
چشمانش پر از نور شدند و دستانش محکم تر از قبل به دورم پیچیده شد ...
چشم بست و پیشانی ام را طولانی بوسید ...
-تو چطور می تونی اینقدر دلبر باشی افسون...؟ !چطور می تونی این همه دوست داشتنی باشی...؟ !
سر کج می کنمو ناز می ریزم ...
-چون افسونم و ....موفرفری ....!چشمانش دوباره تبدار

شدند .
-اینجا نمی تونم از خجالت دلبر دوست داشتنیم دربیام ...ببرمت بالا تا خود صبح حسابی ازت پذیرایی می کنم !!...!
از فرصت استفاده کرده و یقه اش را می چسبم ...
چشمان خمارم را بهش می دوزم ...
-میزارم از خجالتم دربیای اما قبلش ...
-قبلش چی...؟ !
لب بر می چینم :منو میبری بیرون...؟ !
نگاهش به آنی سخت می شود .
خیره و طولانی نگاهم می کند و دریغ از یک کلمهحرف ... مظلوم نمایی می کنم .
-پاشا تو رو خدا دلم پوسید ...من حتی اجازه ندارم توی باغ قدم بزنم ...همش تو خونه ام ،حوصلم سر رفته ...!
خودم را جلو کشیده ...خود به خود بغض می کنم .
-من حتی نمی تونم گوشی داشته باشم پاشا ...!منم آدمم ،دل دارم ...!من و میبری بیرون...؟ !
پاشا اخم کرد .
-نمیشه افسون ...بیرون رفتن برات خطر داره ...!
اشک توی چشمانم جمع می شود .

-خودت من و ببر ...تو مراقبمی...؟ !ازم فاصله گرفت و با صدای جدی گفت :نمیشه .
اصرار کردنت بی فایده اس ...نمی تونم سر جونت ریسک کنم ...پس بهتره بحثش و تموم کنی ...!!!
-مرگ من !!...!
چشمان آبی اش چنان طوفانی می شوند که می ترسم و لال میشوم ...
-یه حرف و یه بار می زنم افسون ...!تو هیچ جا نمیری و بار آخرت باشه که جونت رو قسم میدی...!!!
#پست۴۸۸
راوی
عمه آذر را محکم و با دلتنگی به آغوش می کشد .
اما اوج احساساتش همان بود و خیلی زود عقب کشید .آذر با عشق و دلتنگی برادرزاده اش را توی بغلش گرفت و بعد از جدا شدنش فقط نگاهش کرد ...
چشمانش پر از اشک شدند.
دستش را دو طرف صورت پاشا گذاشت و از این چشم به ان چشم می رفت و بر می گشت ...
-چقدر دلتنگت بودم پاشا...؟ چقدر دلم هوات وکرده بود ،پسرم...؟ !چقدر دوست داشتم بغلت کنم...؟ !!!!
پاشا دست روی دستش گذاشت .

-خوش اومدین ...!!!
زن این بار سمت افسون چرخید و با دیدنش لبخند زد .
چشمانش برق زد .
خوشگل بود و ناز اما زیادی برای پاشایش ظریف بود ...
ولی انگار این دخترک ظریف برای برادرزاده اش با دخترانی که رسم و آوازه اشان را شنیده بود ،فرقداشت ...!
-تو افسونی...؟ !
افسون نگاهی به پاشا و سپس به زن کرد و جلو رفت ...
دست دراز کرد و خجول گفت :من افسونم ،خیلی خوش اومدین ...یعنی از دیدنتون خوشبختم..!.
اذر لبخند زد و دخترک را در آغوش کشید ...
سپس قبل از آنکه ازش جدا شود در گوشش آرام پچ زد :پس اونی که دل و دین پسرمون و برده تویی...؟ !
افسون تا بناگوش سرخ شده و سر پایین انداخت .
پاشا با دیدن صورت سرخش دوست داشت او را ببوسد ...هرچند این روزها دخترک ازش فاصله می گرفت و روزها خودش را در اتاقشان حبس می کرد که حتی نمی خواست رنگ خورشید را ببیند و این خیلی نگران کننده بود ...

افسونش لج کرده بود ...
آذر این بار جلوی ملیحه ایستاد و بادل تنگی یکدیگر را در اغوشش کشیدند...
#پست۴۸۹
ملیحه با نگرانی به افسون و چشمان بی فروغش نگاه می کند .
این روزها زیادی ساکت بود که حتی اگر با او حرف نمی ردی او هم حرفی نمی زد ...خواست از کنار اسفندیار بلند شود که مرد حواسش به
سمت او جلب شد ...
-کجا میری ملیحه جان...؟ !
ملیحه بغضش را فرو می دهد .
-حال افسون خوب نیست ،نگرانشم ...!
اسفندیار هم این روزها از ساکت بودن بیش از حد دخترک متعجب و نگران شده بود ...
-شاید با پاشا دعواشون شده و نمی خوان کسی دخالت کنه...؟ !
ملیحه اخم کرد .
-بیخود می کنن ...این دختر داره تلف میشه ...شده مثل اون روزایی که پدر و مادرش رو ترور کرده
بودن !!...!اسفندیار هم نگرانی اش شدیدتر شد ...

-برو ببین چشه ...فقط بفهمم زیر سر پاشاس گوشش رو می پیچونم ...!!!
ملیحه با با اجازه ای بلند شد و سمت افسون رفت که آذر با ذهنی مشغول به اسفندیار نگاه کرد ...
-افسون چرا از ما کناره گیری می کنه...؟ !حضور ما اینجا اذیتش می کنه...؟ !
چشمان اسفندیار درشت می شود .
-معلومه که نه آذرجان ...!این چه حرفی بود تو زدی...؟ !
آذر شانه بالا انداخت .
-آخه از وقتی اومدیم این دختر همش یا تو اتاقشون بوده یا تو خودش ...!!!اسفندیار نفس عمیق کشید .
پاشا هم این روزها نبود و باید با او حرف می زد .
-نمی دونم چی شده اما این دختر تا قبل از اینکه بیاین حالش خوب بوده !!!...
-با پاشا دعواش شده...؟ !
-اصلا این بدبخت پاشا رو می بینه که بخواد باهاش دعوا کنه ...این بیچاره که صبح تا شب تو خونست و نمی تونه حتی تو باغ قدم بزنه ...!!!
آذر متعجب گفت :چرا...؟ !
اسفندیار نفسش را سخت بیرون داد .

-پاشا نمیزاره حتی قدم از قدم برداره ،آخه دزدیده بودنش و تهدید به مرگش کردن...!!#پست۴۹۰
چشمان آذر غمگین شد .
-این دختر افسرده شده اسفندیار ...!این کناره گیری و حرف نزدنش از صدتا دزدیدن و مردن بدتره ...اون در حالی که زنده است انگار مرده !!...!
اسفندیار هم نگران بود اما نمی توانست برخلاف خواسته پاشا کاری کند ...
-میگی چیکار کنم...؟!
آذر خواست بلند شود که اسفندیار مانع شد ...
-با پاشا حرف می زنم !...
****-اتفاقی افتاده افسون...؟ !
نگاه بی فروغ افسون به عمه ملی اش کشیده شد ...
کمی خود را جمع و جور کرد ...
-نه چه اتفاقی...؟ !
-نمی دونم تو تعریف کن که چرا دمغی...؟ !
افسون بی حال خندید .
-هیچی نیست عمه فقط حوصله ندارم !!...!
ملیحه دست بر دار نبود .
-با پاشا دعوات شده...؟ !
دخترک پوزخند زد .

-شما پاشایی می بینی که بشه باهاش دعوا هم کرد...؟ !تا ملیحه خواست حرف بزند ،افسون بلند شد .
-عمه حوصله ندارم بعدا حرف می زنیم !!!...
و در مقابل چشمان دودوزن و نگران ملیحه سمت طبقه بالا رفت ...!!!
***
-پاشا سوژه درحال فراره !!!...
موتورش را روشن کرده و سمت سوژه ای که سوار بر ماشین سفید رنگی است حرکت می کند ...
-دارمش بابک ...انبارشون رو آتیش بزنین و تموم دوربین ها رو هم پاک کنین .!!!..
اسلحه اش را بیرون آورده و گازی به موتور می دهد..
جلوی ماشین می پیچد که راننده از ترس تصادف پا روی ترمز می گذارد و ماشین با صدای بدی میایستد ...
پاشا از موتور پایین آمده و سمت ماشین می رود و در را باز می کند ...
مرد ترسیده به التماس می افتد که پاشا اسلحه را بالا آورده و درست میان پیشانی اش شلیک می کند...
#پست۴۹۱
با خستگی وارد ویلا شد اما با شنیدن صدای جیغ

ملیحه که اسفندیار را صدا می زد بند دلش پاره شد ... سمت طبقه بالا قدم تند کرد و با دیدن اسفندیاری که سعی داشت افسون را بغل کند ،با شتاب سمتشان دوید .با نگرانی نگاه افسون و چشمان بسته اش کرد ... افسون را از اسفندیار گرفت و سمت اتاقشان رفت ... دخترک را روی تخت خواباند و سمت ملیحه برگشت .
-چی شده...؟ !
ملیحه با چشمانی اشکبار گفت :اومدم بهش سر بزنم دیدم روی زمین افتاده ...!!!
پاشا گوشی اش را درآورد تا به نریمان زنگ بزند که اسفندیار گفت :باید ببریمش بیمارستان !!...!
پاشا از شدت ناراحتی و نگرانی اش اخم کرد .
-نمیشه !...
اسفندیار با جدیت گفت :مگه نمی بینی حالش و باید ببریمش بیمارستان !!...!پاشا نگاه جدی و وحشی اش را توی چشم های
عمویش دوخت :دارم می بینم حال زنم خوب نیس اما نمی تونم سر جونش ریسک کنم !!...!
***
اسفندیار چشم بست انگار ماجرا بدتر از اون چیزی است که فکرش را می کرد ...

ملیحه روی مبل نشسته بود و توی آغوش آذر گریه
می کرد ...
نریمان کیفش را بست و سمت پاشا رفت .
-بدنش بیش از حد ضعیف شده که باعث شده بیهوش
بشه ...یه نمونه خون هم ازش گرفتم تا جواب
آزمایشش نیاد ،هیچی نمی تونم بگم ...!!!بهتره
غذاهای مقوی بخوره تا کمی مقاومت بدنش
برگرده !!...!ملیحه یک دفعه خودش را از آغوش آذر بیرون
کشید
و گفت ...
-احتمالش هست که باردار باشه...؟!
#پست۴۹۲
نفس در سینه پاشا حبس شد.
یک لحظه داشت با خود مرور می کرد که او کی
آخرین بار پریود شده بود .
نگاهش سمت نریمان رفت .
-میگم که تا جواب آزمایشش نیاد ،هیچ نظری نمی تونم
بدم ...!!!
آذر و اسفندیار لحظه ای چشمانشان چنان برق زد کهاز خدا
خواستند کاش باردار باشد .
ملیحه باز هم خواست سوال بپرسد اما زبان به دهان

گرفت و سکوت کرد .
نریمان قصد رفتن کرد و پاشا هم به دنبالش رفت ...
پاشا در را آرام بست و رو به نریمان خیلی جدی
گفت :افسون واقعا بارداره...؟ !
نریمان پر اخطار بهش نگاه کرد .
-زنت افسردگی گرفته پاشا .!!!..
پاشا جا خورد .
این دیگر از کجا آمده بود...؟ !
-اشتباه می کنی ،افسون حالش خوب بود فقط این چند روز ...نریمان حرفش را قطع کرد .
-فقط این چند روز حرف نمی زده ،گوشه گیر شده بوده ،میلی به غذا نداشته ،بیشتر روز رو می خوابیده ،از اتاق خارج نمی شده ...!!!!همه اینا نشونه افسردگیه پاشا ...نمی تونم نظر دقیقی بدم که حامله هست یا نه اما قطعا افسون افسرده اس که اگه به دادش نرسی اوضاعش بدتر میشه ...!!!
-خودت که می دونی درگیر بودم ...!!!
-می دونم اما زنت مهمتره پاشا مخصوصا اگه حامله باشه و با این افسردگی همه چیز بدتر میشه ...!!!
پاشا عصبانی بود .
-میگی چه غلطی باید بکنم...؟ !

نریمان شانه بالا انداخت .-نمی دونم زن توئه ببین چی خوشحالش می کنه تا از
این فضا دورش کنی...در ضمن جواب آزمایش رو تا دو ساعت دیگه برات میفرستم...!
#پست۴۹۳
نریمان حرفش را زد و رفت اما پاشا با روح و روانی خسته خواست وارد اتاق شود که ملیحه بیرون آمد و خیلی جدی گفت :باید حرف بزنیم ...!!!
الان حوصله ای برای حرف زدن نداشت ...
چشم های خسته اش را مالید.
-بعدا حرف بزنیم خانوم احتشام...؟ !ملیحه قاطعانه ایستاد .
-نمیشه همین الان باید حرف بزنیم ...!!!
مرد نفسش را بیرون داد و به اجبار سر تکان داد ...
-باشه بفرمایید .
ملیحه بغض کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد ...
-موقعی که پدر و مادرشم مردن همینطوری شد ...
افسون عاشق میثم بود ...اونقدری که بهش وابسته بود به مادرش نبود ...
آب دهان فرو داد و ادامه داد :الان هم درست مثل اون موقع ها شده ...افسون عاشقته ...دیوانه وار هم

عاشقته !!...!اون توی تو هم مردی رو دیده که همه جوره حامی و پشت هست هم پدری رو که از دست داده ...!!!بال و پر دخترم شکسته پاشا چون فک میکنه دوسش نداری ...!!!
ضربان قلب پاشا اوج گرفت .
حرفی نزد اما به زن نگاه کرد که چگونه داشت اشک می ریخت برای دختری که بزرگش کرده بود .
نگاه ملتمس ملیحه از روی مرد برداشته نمی شد.
می دانست پاشای سرسخت اهل حرف زدن و جواب پس دادن نیست اما باید می فهمید که افسون بهش احتیاج دارد.
اشک هایش را پاک کرد .
-افسون توی این خونه حس زندانی بودن رو داره ...!خودش گفت دارم تو این خونه خفه میشم ...!
می دونم که اون بیرون براش خطرناکه اما اینجوری هم بچم داره از دست میره .!!!..هق هق ملیحه بلند شد که اسفندیار و آذر هم بیرون
امدند .
-افسون بهوش اومد!!!...
#پست۴۹۴
پاشا تنهایی وارد اتاق شد و با دیدن افسونی که داشت

به سختی نیم خیز می شد قدم تند کرد ...
-بلند نشو !!!...
افسون با تعجب نگاهش کرد .
پاشا کنارش نشست و رویش خم شد .
نگاهشی توی صورتش چرخاند و با دیدن تیرگی زیر چشم و آب شدن گونه های برجسته اش دلش به درد آمد ...-پا ..شا...؟ !
ناخودآگاه می خندد ...
-جون پاشا موفرفری ...چیکار کردی با خودت...؟ !
دخترک بغض کرد .
-من ...حالم ...خوبه ...فقط ...فقط یهو ...چشام سیاهی رفت !!...!
بغض صدای شکسته اش حال پاشا را هم بهم ریخت که مرد روی تخت رفت و کنارش خوابید و افسون را توی آغوشش کشید ...
-خوب بودی و بیهوش شدی...؟ !
چانه افسون لرزید و ناگهان هق هق گریه اش هوا رفت ...دردش پاشا بود که این روزها اصلا نداشتش ...!!!
پاشا به خود فشردش و سر درون موهایش برد و با دلتنگی موهایش را بو کشید ...
چطور توانسته بود این چند وقت خودش را از این بو

دریغ کند...؟ !
گذاشت دخترک یک دل سیر گریه کند تا آرام شود .
بلد نبود حرف بزند اما می توانست تمام روز همانطور دخترک را در آغوش بگیرد تا آرام شود ...
افسون آرام تر شده بود که خودش را بیشتر چسباند و عطر تن مرد را دلتنگ بو کشید ...
پاشا موهایش را کنار زد و کمی فاصله گرفت .
نگاه چشمان خمار و اشک الود دخترک کرد و بیاختیار رویش را بوسید .
-آروم شدی خوشگله....؟!
#پست۴۹۵
افسون لب گزید .
اخم ظریفی روی پیشانی نشاند .
باید با او قهر می کرد و حرف نمی زد ولی دلش طاقت نداشت .
-من بهت گفته بودم ولی ...
پاشا دست زیر چانه اش برد .
لبش را بوسید .
--ولی چی موفرفری...؟ !قطره اشک افسون راه گرفت .
-تو گفتی نمیشه ...!
پاشا اخم کرد ...

-چی نمیشه...؟ !
افسون دوباره بغض کرد .
او حتی آخرین حرفی را که زده بود هم یادش نمی امد !!...!
خواست عقب بکشد که پاشا نگذاشت .
می دانست یک جایی دل دلبرکش را به درد آورده اما یادش نمی آمد کجا...؟ !
-عقب نکش ...حرف بزن تا بفهمم مشکلت چیه...؟ !
افسون دوست نداشت خودش را تحمیل کند .
-من یه بار مشکلم رو گفتم !!!...پاشا بهم ریخت و عصبانی شد .
اعصابش این روزها بهم ریخته بود و حال رفتارهای افسون هم بدترش می کرد .
دست خودش نبود که از کوره در رفت ...
چنگی توی موهایش زد .
-یه بار دیگه هم تکرارش کن افسون ...منم تحت فشارم اما باهام حرف بزن تا بفهمم مشکل چیه...؟ !
افسون از تندی کلامش اشکش چکید که بدتر شد و پاشا صدایش را بالا برد ...
-حرف بزن افسون !!...!
چانه دخترک لرزید ...

-من مشکلی ندارم ...!!!پاشا داد زد .
-غلط کردی ...پس چرا بیهوش شدی هان...؟ !
افسون ترسیده بود .
لباسش را چنگ زد و بیچاره دخترک به گریه افتاد ...
-داد نزن ...من فقط ...خواستم...خواستم که ....
اینجا ...زندونی ...نباشم!!!....
#پست۴۹۶
پاشا مات دخترک شد .
او فقط داشت از او محافظت می کرد تا آسیب نبیند ...!
افسون بی صدا اشک می ریخت و پاشا دلش خون شد .دست زیر چانه اش برد و ان را بالا برد ...
-این خونه به این بزرگی کجاش مثل زندونه موفرفری...؟ !
قطره اشک بزرگی از روی گونه افسون قل خورد که نگاه مرد را به دنبال خود کشید .
چشمان پر از اشکش را خیره آبی های مرد کرد ...
-اینکه نتونی یا اجازه نداری بری بیرون یعنی چی...؟ !
پاشا اشک های روی گونه اش را پاک کرد .
-یعنی اینکه جونت برای من باارزش تره !!!...

چشمان دخترک دوباره کدر شدند و قطرات اشک با سرعت بیشتری پایین ریختند که پاشا با حرص چشمبست ...
-افسون بهتره تمومش کنی چون سر جونت اصلا شوخی ندارم .!..
لب های دخترک لرزیدند .
بغض داشت .
ناچار سکوت کرد .
با مظلومیت نگاه از پاشا گرفت و سعی کرد حتی اشک نریزد .
-چشم !!...!
چشمی که به زبان آورد دل پاشا را زیر و رو کرد که خیره دخترک شد ...
اگر هر دختر دیگری بود ،جار و جنجال راه می انداخت اما افسون ...
چیزی ذهنش را درگیر کرد...
قرار بود نریمان زنگ بزند اما هنوز هیچ خبری نشدهبود ...
میان دل دل زدن های دخترک او را توی آغوشش کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت ...
-چشمت بی بلا مو فرفری...
#پست۴۹۷

با صدای ویبره گوشی اش چشم باز کرد ...
کمی نیم خیز شد و بدون آنکه دخترک را بیدار کند ،
گوشی اش را از عسلی کنار تخت برداشت ...
نریمان بود .
تماس را وصل کرد .
-بگو نریمان...؟ !نریمان عینکش را بالاتر گذاشت ...
-جواب آزمایش منفیه اما حال جسمی و روحی زنت
اصلا خوب نیست...
پاشا کامل از تخت پایین می آید ...
-می دونم ولی نمی تونم ریسک کنم !!...!
نریمان کاملا جدی گفت :اونوقت این دفعه باید برای
جسم و روح بیماری که در امان نگه داشتی دنبال
درمان باشی !!!...اون دختر بهت احتیاج داره ...!!!
پاشا برگشت و نیم نگاهی به افسون کرد و نفسش را
بیرون داد ...
-یه کاریش می کنم ...!
-من باید برم ،مریض دارم فعلا !!...!تماس را قطع کرد و
این بار همانطور که سمت اتاق
لباس هایش می رفت ،شماره بابک را گرفت ...
با دومین بوق جواب داد ...
-جونم داداش...؟ !

-خبری نشد...؟ !
بابک نگاهی به ردیاب روی مانیتور کرد و گفت :
-هنوز توی همون خونه هستن و جایی نرفتن ...!
-پاشا شلوارش را بیرون آورد .
-فعلا قرار نیست جایی برن چون هنوز اون آدمی رو که بای پیدا کنن تا محمولشون رو رد کنه ،پیدا نکردن !!...!-چطوره ما کارشون رو راحت کنیم...؟ !
چشم های خسته اش را مالید و احتیاج شدیدی به حمام داشت .
جدا از ان نگران وضعیت افسون بود ...
-فعلا دست نگه دار چون می خوام یه چند روزی با افسون برم کلبه...!!!
#پست۴۹۸
حتی حوصله دوستانش را هم نداشت .
بهار و تارا با ناراحتی نگاهش کردند که آنها به دعوت پاشا آمده بودند اما افسون فقط در جمعشان نشسته و انگار در آنجا نبود ...بهار رو به ملیحه گفت :افسون چرا باهامون حرف
نمی زنه...؟ !
عمه ملی بغض کرد .
-با هیچ کس حرف نمیزنه بچم ...!!!

تارا نگاهی به بهار کرد و با تکان سر بهش اشاره کرد که پیش افسون می رود .
کنارش نشست که دخترک نیم نگاهی خرجش کرد و بعد بی تفاوت نگاه گرفت ...
تارا بغض کرد .
-قبلا حداقل یه نگاه می نداختی بهمون و یه حرفی می زدی ...!!!
افسون نگاه تیره اش را به تارا دوخت .
-چی بگم...؟ !تارا الکی خندید ...
-هرچی دوست داری ...!!
افسون بی حال و خسته پاهایش را بالا آورد و توی خود جمع کرد و نگاهش را به پنجره داد .
-حوصله ندارم تارا !!...!
تارا بازویش را گرفت ...
-یعنی چی حوصله ندارم ...مگه دست خودته...؟ !
سپس سمت بهار چرخید و با قلدری گفت :بهار بیا اینجا ...این خانوم زیادی نی نی به لالاش گذاشتن همچین داره خودش رو لوس می کنه !!!...
بهار مثل فشنگ بلند شد ...
-من آماده ام ،چیکارش کنیم...؟ !افسون مات دو دوستش بود که یه دفعه هر دو دختر

سمتش حمله ور شدند...
جلوی چشمان متعجب اذر و ملیحه دست و پایش را گرفتند و سمت خروجی ساختمان رفتند ...
افسون جیغ می کشید ...
-روانی شدین ولم کنین ...عمه ...پاشا ....ولم کنین !!!...
تا به بیرون رسیدند افسون همینطور جیغ جیغ می کرد که او را روی زمین گذاشتند و بعد پا به فرار گذاشتند....
افسون جیغ کشید و بعد جلوی چشم محافظ ها دنبال دو دوستش افتاد ....
-بیشعورای نفهم نمی تونین مثل آدم باشین ،حتما باید برینین توی حال طرف ...می کشمتون جونورایوحشی!!!...
#پست۴۹۹
اسفندیار با ابروهایی بالا رفته نگاه سه دختر کرد و خندید ...
بهار وقتی دید افسون سمت تارا رفته ،سمت شلنگ آب رفت و ان را از باغبان بیچاره گرفت و بعد با جیغی افسون را صدا زد ...
افسون برگشت اما خیس آب شد ...
-بهار ...بهار بیشعور دهنت و صاف می کنم ...!!!

سمت بهار دوید و شلنگ آب را ازش گرفت و او را هم مانند خودش موش آب کشیده کرد !!...!-نکن ....غلط کردم افسون !!!...
تارا هم به جمعشان اضافه شد که افسون او را هم خیس کرد و بعد صدای خنده هایشان بود که فضای باغ را پر کرده بود ...
پاشا در حالی که سیگار دود می کرد ،دخترها را هم زیر نظر داشت و صدای خنده های افسون برایش بهترین ملودی گوش نواز بود ...
هیچ کس هم حق جلو رفتن نداشت ...
-نمی دونم چطوری از اون حال و هوا درش آوردن اما این صدای خندشون دلم رو باز کرد !!!...
پاشا پک دیگری به سیگارش زد .
-دل منم !!!...اسفندیار ابرویی بالا انداخت و با تعجب نگاه کرد .
-دلت که هیچی این روزا خودت هم عجیب شدی...؟ !
پاشا دل به دل اسفندیار داد .
بزرگترش بود و بودنش برایش نعمت ....
-خاصیت بودن افسونه ،اسفندیار خان ...نمی دونم چطوری ولی بدجور من و از خودم جدا کرده ...!!!
اسفندیار تاک ابرویی بالا انداخت ...

-خاصیت عشقه پسر ...ولی بهتره بری این سه تا خاله ریزه رو جدا کنی وگرنه کم مونده باغبون با بیلش بیفته دنبالشون..!!!.
#پست۵۰۰هر سه دختر زیر پتو در حالی که می لرزیدند داشتند
می خندیدند ...
بهار با محبت نگاه افسون کرد .
-خیلی خوشحالم که حالت خوبه ...!!!
افسون چشمانش به آنی کدر شد .
-حالم خوبه اما بال پروازم شکسته !!...!
تارا ابرو بالا داد .
باز هم داشت لودگی می کرد .
-چه غلطا...؟ !
افسون غمگین خندید .
-باورتون نمیشه ...دلم لک زده برای اینکه بی دغدغه و بدون ترس توی پارک قدم بزنم و بازی کنم ...!!!بهار ناراحت نگاهی به تارا کرد که او هم دست کمی نداشت .
-به نظرم پاشا هرکاری می کنه بخاطر خودته ...!!!
افسون سر تکان داد .
-می دونم اما ...اصلا ولش کنین ،حداقل یه امروز رو

سعی می کنم خوشحال و شاد باشم ...!!!
آیلا دختر عمه آذر به جمعشان پیوست و با خجالتی که از صورتش می بارید نگاه سه دختر کرد و گفت :منم می تونم اینجا بشینم...؟ !
تارا ابرو بالا انداخت .
-خونه خودتونه عزیز از ما سوال می کنی...؟ !آیلا گیج نگاه تارا کرد که متوجه حرفش نشد .
-من متوجه نشدم...؟ !
بهار اشاره ای به مبل خالی کرد .
-میگه اینقدر سوال نپرس و بشین ...!!!
آیلا تعجب کرد .
-من فقط خواستم اجازه بپرسم...؟ !
تارا عصبانی شد .
-تو داری فرو می کنی توی ما و درم نمیاری...؟ !
آیلا چشم درشت کرد .
-من چیزی توی شما فرو نکردم عزیزم...؟!#پست۵۰۱
شلیک خنده افسون هوا رفت و آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد ...
تارا و بهار هم از خنده او به خنده افتادند ...
آیلا بهت زده نگاهشان کرد و خواست بلند شود که افسون دستش را گرفت ...

سعی کرد بر خودش مسلط شود ..
-ببخش ...دارن شوخی می کنن !...
آیلا جا خورده ،گفت :شوخی...؟ !ولی من جدی
پرسیدم...؟ !افسون اشک کنار چشمش را پاک کرد .
-ُ می دونم این دوتا عنتر اسکلت کردن !!!...
-عنتر ،اسکل...؟ !
تارا خودش را جلو کشید...
-ببین خودت میخاری،نمیذاری ما ساکت بمونیم !!...!
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-ول کن تارا ...آدم باش ...!!!
بهار بلند شد و کنارش نشست.
-عزیزم به این دوتا توجه نکن،حواست و بده من ببینم
چطوری بلاد کفر و ول کردی اومدی تو این خراب
شده...؟ !
بدتر شد و باز آیلا را گیج کردند .
افسون خواست حرف بزند که با حضور پاشا حواسشجمع او
شد ...
پاشا با نگاه سخت و مرموزش خیره افسون بود .
بهار و تارا با دیدن پاشا و چهره فوق سردش عین
فشنگ از جا پریده و بعد دست آیلا را هم گرفته و از
آنجا دور شدند ...

با رفتن دخترها کنار افسون نشست که دخترک سر به زیر انداخت .
دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد .
-ببینمت !...
نگاه افسون این بار شفاف تر و روشن تر بود که لبخند روی لب پاشا آورد ...
چانه اش را با شست آرام نوازش کرد و سپس خم شد و کنار شقیقه اش را بوسید ...کمی فاصله گرفت و بعد سر در گوشش برد و آرام پچ
زد :وسایلت و جمع کن ،تا شب میریم کلبه...!!!
#پست۵۰۲
برق چشمان دخترک از ذهنش دور نمی شد که با یک حرف ان طور دخترک را زیر و رو کرد ...
-همه چیز آماده اس قربان ...هر وقت خواستین راه می افتیم !...
پاشا سری برای کامران تکان داد و رو به بابک که پشت سیستم نشسته بود و چیزی را بررسی می کرد ،گفت :تموم مسیرهای شنود رو براتون به صورت کد رمزگذاری کردم ...از اردشیر و پرویزیک لحظه غافل نمی شین !...
بابک حساسیتش را نسبت به این مسئله می دانست ...

-می دونم داداش ما حواسمون هست ...تو برو یکم با زن داداش خوش بگذرون و بیا ...فکرتم اینجا نمونه !!!...
پاشا کمی مکث کرد .
-فکر من همیشه به این مسئله پرداخته ...!!!
بابک لبخند تلخی زد .
-می دونم آدمیزاد خاطرات تلخش رو نمی تونه فراموش کنه مخصوصا اونایی رو که از دست داده اما تو یه دلخوشی داری ...!!!به نظرم همون برای کل عمرت بسه !!!...با حرفش موافق بود ولی او هم باید موضع قدرتش را
مشخص می کرد .
-می دونم اما در کنارش باید حواست اونقدر جمع باشه تا دشمنت جرات نکنه وارد حریمت بشه !!!...
بابک حرفش را زده بود و حرف دیگری باقی نمی ماند جز آنکه مراقب باشد تا دشمن وارد حریم امنشان نشود ...
-حواسم هست ...سفرت بی خطر ...!!!
*****
افسون با ذوق و شور نگاهش به اطراف بود و پاشا با دیدنش لبش به خنده باز شد .

چشمانش پر از شیطنت شدند.-لباس خوابایی که گذاشته بودم رو برداشتی...؟!
#پست۵۰۳
چشمان افسون درشت شد .
متعجب سمت پاشا برگشت ...
-تو من و آوردی دلم باز بشه یا خودت دلی از عزا دربیاری...؟ !
پاشا چشمکی نثارش کرد .
-به هرحال آوردمت که خوش بگذرونیم .!!!..
شاکی جواب داد .
-با لباس خواب اونوقت...؟ !چی تو سرته...؟ !پاشا دست روی رانش گذاشت و کمی فشار داد .
چشمانش از آنچه که توی سرش می گذشت ،سرخ شده بود .
-یه سکس دو آتیشه و خشن ...!!!تموم اون لباس خوابا قراره توی تنت جر بخورن ...!!!
افسون می ماند .
-ده تا لباس خواب و می خوای توی تنم جر بدی...؟ !
اون همه براش پول دادی...؟ !اصلا سه روز میری اونوقت ده بار سکس دو آتیشه و خشن می خوای بکنی...؟ !هر جور حساب می کنم روزی سه بارم

سکس کنی میشه نه بار ...!!!
پاشا خندید .
-امشب رو فراموش نکن !!...!دخترک نگاهی به ساعت انداخت .
-شوخی نکن پاشا...؟ !
-کاملا جدی ام افسون ...این سه روز رو فقط من و تو خوش می گذرونیم !!...!
افسون ماتم کرفت .
-ولی روزی سه بار سکس رو از کجات درآوردی...؟ !
دست پاشا بالاتر رفت که این بار دخترک توی جایش سیخ شد .
-خیلی خب بهت رحم می کنم و روزی دوبار خوبه...؟ !دست پاشا کم کم داخل شلوارش و بین پایش رفت که
نفس تو سینه دخترک حبس شد .
-پا ...شا...داری ...چیکار می کنی...؟!
#پست۵۰۴
خوب بود که فکر دخترک کلا از سمت و سوی ان فاز افسردگی مسخره جدا شده بود ...
دستش را بیشتر فشار داد که نفس های پشت سر هم و

هیجانی دخترک لبخند روی لبش آورد ...
انگشت وسطی اش را از روی شورت کشید و پایین تر رفت ...
-می خوام فقط تو لذت ببری افسون ...دوست ندارم مریضیت و ببینم ...باید همیشه بخندی برام ...!!!بعضی حرف ها آنقدر محبت توی خود داشتند که بیشتر از صدتا دوستت دارم به دل می نشست !!...!
دخترک مچ دستش را چسبید ...
نفس نفس می زد .
-پا ..شا ...الان ...وقتش ....نیست ...خواهش ...می کنم !!...!
مرد این بار شورتش را با یک حرکت کنار زد و با لمس پوست داغش چشم های دخترک بسته شد و حتی حال مرد هم خراب بود ...
-اگه اینجا امن بود ،مطمئن باش ازت نمی گذشتم و تو همین ماشین ترتیبت و می دادم ...!!!دخترک لب گزید و اصلا لمس دست داغ پاشا رو مخش بود که نمی گذاشت به هیچ چیز جز ان فکر کند .
-میشه ...دستت ...برداری...؟ !
-شورتت زیادی بی در و پیکره !!...!

پاشا که خودش هم چاره ای جز ان چه که دخترک می گفت را ندید و دستش را آرام بیرون کشید اما انگشتش را همانجا توی دهانش برد و مک زد که ناگهان
چشمان افسون خمار شد و بی هوا خم شد و گونه پاشا را بوسید ...
-خودت خریدیشون و منم دوسشون دارم ...!!!
پاشا داغ کرد که با حرص فرمان را چرخاند ...
-بهتره بری سرجات وگرنه تضمین نمی کنم که کار به جاهای باریک نرسه مخصوصا با سلیقه ای که بهخرج دادم...!!!
#پست۵۰۵
پاشا با خنده نگاه دحترک می کند که وقتی تهدیدش کرد که همانجا توی ماشین ترتیبش را می دهد ،زبان به دهان گرفت و اصلا دیگر حتی یک کلمه هم حرف نزد ...
داخل کلبه که مستقر شدند ،افسون آرام داخل آشپزخانه رفت تا وسایل شام را آماده کند .
پاشا چمدان و وسایل را همانجا وسط نشیمن رها کرد و کنار دخترک رفت .
-از چی فرار می کنی...؟ !افسون ماند .
آب دهان فرو داد و با مکثی سمتش چرخید .

-من ...فرار نکردم ...مثلا ...از ...چی باید ...فرار کتم...؟ !
پاشا دستانش را روی سینه جمع کرد و تکیه به دیوار داد .
-مثلا...من...؟ !
-چرا باید از تو فرار کتم...؟ !
نیشخند زد .
-جون برنامه سکس و شب بیداریمون سرجاشه !!...!امشب قرار نیست ازت بگذرم ...!!!
افسون وا رفت .
-این همه رانندگی کردی ،خسته نشدی...؟ !-خسته هم باشم ،امشب خستگیم و با تو در می کنم مو فرفری ...!!!
دخترک اخم کرد و نگاه گرفت .
-خیلی خب حالا که قراره خستگیت با من در کنی ،بهتره قبلش بیای کمکم که من زیاد خسته نشم ...!!!
پاشا آستین بالا زد و پشت سر دخترک قرار گرفت .
-بگو چیکار کتم خوشگل خانوم...؟ !
از پشت کاملا توی آغوش بزرگ مرد بود که لحظه ای حس امنیت بر وجودش چیره شد و با آرامش چشم

بست ...
-بهم حس امنیت میدی ....همیشه همینطوری پشتم باشپاشا!!...!
#پست۵۰۶
لبخندی روی لب های مرد نشست و لحظه ای چنان خوشش آمد که دلش تمنای بوسه ای از لبان دخترک کرد ...
صورتش را سمت خودش چرخاند و بی هوا لب روی لبش گذاشت و با تمام حسی که افسون به دلش سرازیر کرده بود ،بوسیده و او را چون فرشته ای پرستید ...
خمار جدا شد ...
بوسه کوتاهی روی لبش زد .
-من همیشه مراقبتم موفرفری ...!!!*****
بشقاب های خالی را درون سینک گذاشت که پاشا نگذاشت آنها را بشوید ...
دستش را گرفت و سمت خودش کشید .
-خوابم میاد !!!...
ابروهای افسون بالا رفت .
-خوابت میاد یا اینکه ...
حرفی نزد و به یکباره دست زیر پای دخترک برد و او را روی دست هایش بلند کرد ...

جیغ افسون هوا رفت و از ترس گردنش را چسبید ...
-چیکار می کنی دیوونه...؟ !
پاشا وارد اتاق شد و دخترک را روی تخت گذاشت ...-می خوام خستگی در کنم !!!...
روی تخت آمد و تیشرتش را با یک حرکت درآورد ...
روی دخترک خیمه زد ...
ضربان تند و محکم قلب دخترک را می شنید و لبخندی کج روی لبش نشست ...
خم شد و روی لبش را بوسید .
افسون آب دهان فرو داد و خیره در چشمان آبی مرد لبش را گزید ...
حرفی نزد و خودش را به دستان پاشا سپرده بود که مرد کنارش خوابید و دخترک متعجب کنارش کرد ...
-چرا خوابیدی پس...؟ !
دخترک را توی آغوشش کشید و پایش را روی دخترک انداخت ...-خسته ام ،خوابم میاد !!...!
-ولی تو که ...
وسط حرفش پرید و ضربه ای به باسنش کوبید ...
-ولی و اما نداره افسون ،بخواب وگرنه به سرم میزنه که گزینه های قشنگتری هم برای سکس داری...!!!
#پست۵۰۷

-اردشیر می خواد با اسفندیار خان یه قرار ملاقات بزاره !!...!
اخم های مرد درهم شد .
-می دونم حتما می خواد بحث شراکت رو پیش بکشه !!...!بابک با فکری مشغول گفت :به نظرت با اون دشمنی
و کینه قدیمی شراکت رو قبول می کنه...؟ !
-برای اینکه بتونیم اردشیر و پرویز رو بیشتر زیر نظر داشته باشیم باید بهشون نزدیک شد ...!
-اما نفرتی که اسفندیارخان داره بعید می دونم قبول کنه...؟ !
-باید قبول کنه ،مجبوریم بابک ...اونا دارن یه کارایی می کنن که مستقیما به ما مربوط میشه !!..!
بابک حرف هایش را قبول داشت .
-حس ششمم میگه هرچی هست به میثم و دخترش مربوط میشه .!!!..خود پاشا هم همین حس را داشت و برای افسون می
ترسید ...
-بابک تو حواست و بده اون کفتار من با اسفندیار حرف میزنم ...فقط تیم پشتیبان گوش به زنگ باشن !!...!

بابک خندید .
-برو به عشق و حالت برس داداش ...حواسم هست ...
فعلا !!...!
-برای چی باید تیم پشتیبان گوش به زنگ باشه...؟ !
پاشا بدون حرفی قطع کرد و سمت دخترک چرخید .
اخم توی هم کشید ...
-تو به حرفای من گوش می دادی...؟ !افسون به خاطر اخم های مرد پشت چشمی نازک
کرد ...
-همچین مشتاق شنیدن حرفات نبودم جناب سلطانی اما گوشام کر نیست که نشنوم !!!...
ابروهای پاشا بالا رفت ...
-زبون درآوردی...؟!
#پست۵۰۸
افسون زبانش را بیرون آورد ...
-ببین ...دارم بخوای می تونم بیشتر بهت نشون بدم...؟ !مرد لحظه ای خنده اش گرفت .
-ولی ترجیح میدم چیزای بهتر از اونو نشونم بدی ...!!!
افسون لحظه ای ماند اما منظورش را درک کرد.
اخم هایش درهم فرو رفت ...

-به نظرم باید تحریمت کنم تا یاد بگیری با زنت چطوری رفتار کنی...؟ !!
پاشا قدمی سمتش برداشت که دخترک قدمی عقب رفت .
-تو می خوای من و تحریم کنی...؟ !
افسون تخس شد .
-بخوای بی ادب باشی هم شکمت و هم زیر شکمت و تحریم می کنم ..!!!.مرد قدم دیگری برداشت ...
-چه غلطاااا...؟ !
افسون احساس خطر کرد ...
-غلط رو تو داری می کنی نه من !!...!
-بی ادب شدی...؟ !
-همینه که هست !!...!
تا پاشا خواست قدم تند دیگری بردارد دخترک جیغ کشید و پا به فرار گذاشت...
پاشا دنبالش افتاد و تهدید کرد ...
-وایسا جوابت و بگیر !!!...
افسون نگاهی به عقب کرد و وقتی دید پاشا نزدیکشهست دوباره جیغ کشید و به میان درختان دوید اما نتوانست فرار کند و اسیر چنگال مرد شد ...
-پاشا ...ولم کن ...!!!

مرد موذیانه خندید :همینه که هست !!...!
دخترک را روی کولش انداخت و سمت کلبه به راه افتاد ...
دخترک دست و پا میزد و از او می خواست که زمینش بگذارد اما مرد اعتنایی نکرد ...
احساس سرگیجه می کرد .
-بزارم زمین دیوونه !!!...داری چیکار می کنی دیوونه...؟ !
پاشا خندید و ضربه ای به باسنش زد .
-می خوام تحریما رو دور بزنم مو فرفری.!!!..#پست۵۰۹
افسون را روی زمین گذاشت که لحظه ای سرش گیج رفت و پاشا او را گرفت ...
دخترک عصبانی مشتی نثار سینه ستبرش کرد.
-خیلی بیشعوری سرم داره گیج میره و همه چیز رو دو تایی می بینم ...!!!
پاشا دست دور کمرش انداخت و او را سمت خود کشید .
-تقصیر خودته می خواستی زبون درازی نکنی...؟ !
افسون شاکی شد .-من زبون درازی کردم؟ یه حرفی زدی ،یه حرفی
هم شنیدی این کجاش زبون درازی بود...؟ !

پاشا دست زیر چانه اش برد .
-پس جرا گفتی تحریمت می کنم...؟ !
دخترک با تمسخر گفت :بمیرم که تو هم وایمیسی تا من تحریمت کنم...؟ !
پاشا بلند خندید و بعد چشمکی زد .
-خیلی خب حالا عصبانی نشو ،شوخی کردم ...!
-شوخی هاتم مثل خودت خشن و نچسبن !!!...
مرد چشم درشت کرد .
-من نچسبم...؟ !دخترک براق شد ...
-باید دوباره تکرار کنم که باز من و سر و ته کنی...؟ !
چشمان مرد برق زد ...
-نه می خوام یه کاری کنم که به دوتامون خوش بگذره !!...!
افسون لحظه ای جا خورد .
-می خوای چیکار کنی...؟ !
دخترک را سمت بار برد و خودش پشتش رفت و شیشه بزرگ قرمز رنگ را روی میز گذاشت که چشمان افسون هم برق زد ...
برق چشمانش از دید مرد پنهان نماند ...
-همراهی می کنی...؟ !افسون لب گزید .

از خدایش بود و هیجان داشت ...
کمی خجالت زده بود .
-عمه ملی میگه بی جنبه ام اما می دونم تو مواظبمی پس ....با کمال میل همراهیت می کنم.!!!..
#پست۵۱۰
پاشا خندید و نگاه خاصی به دلبرکش کرد .
-من همیشه و همه جا مواظبتم فقط کافیه بهم اعتماد کنی .!!!..
افسون سر تکان داد .
-اعتماد دارم .!!!..پاشا اولین پیک را ریخت و به دست دخترک داد .
افسون هیجان زده پیک کوچک را برداشت و منتظر به دست پاشا خیره شد ...
-نمی خوری...؟ !
دخترک شیرین خندید ...
-به سلامتی هم بزنیم بعد ...!
سپس پیکش را به لیوان پاشا زد و بعد آرام بالا رفت و کمی از ان را قورت داد ...
تلخی شراب تا عمق معده اش را سوزاند اما دوست داشت !!...!
بقیه اش را هم کم کم به همین صورت خورد ...

پاشا هم لیوانش را بالا برد و یک نفس همه را بلعید.دخترک با تعجب نگاهش می کرد که مرد دوباره پیکش را پر کرد اما قبل از آنکه بگذارد افسون لیوان را بردارد ،گفت :میری لباسی رو که تو اتاق روی تخت گذاشتم می پوشی و میای ...در ضمن موهات و هم باز بزار !!!...

افسون لحظه ای خندید .

می دانست نیتش چیست که تحت تاثیر همان پیک کوچک هیجان زده لب گزید و بلند شد .

خودش هم می خواست یک هیجان متفاوت را تجربه کند ...

سمت اتاق رفت و با دیدن یک لباس خوابی که بیشتر بند بود تا پارچه آب دهانش را فرو داد و بدون هیچ ناز کردنی لباس هایش را درآورد و سمت حمام کوچک گوشه اتاق رفت ...

باید خودش را آماده می کرد ...بی شک امروز هم روز خاطره انگیزی می شد...

#پست۵۱۱

پاشا با دیدن دخترک توی ان لباس خواب تمام حس های بیدار شده مردانه اش چنان به تکاپو افتادند که به سختی خودش را کنترل کرد ...

لباس قرمز رنگی که به تنش خوش نشسته و تمام سینه اش بیرون بود و تنها نوک ان پوشیده بود .
دخترک سمتش قدم برداشت و موهای فرش با زیبایی هرچه تمام تر دورش می رقصیدند ...
کنار میز ایستاد که پاشا لحظه ای از نگاه کردنشدست نمی کشید ...
افسون زیر نگاه سنگینش با ناز خندید ...
-امروز رو خدا بخیر بگذرونه ...!!!برام نمی ریزی...؟ !
پاشا خیره بهش ،این بار توی لیوان خودش برایش ریخت که دخترک چشم درشت کرد ...
-همه رو بخور ...!!!
-زیاده...؟ !
مرد بی هیچ انعطافی اشاره کرد که بخورد و افسون هم به سختی تا آخرش خورد که کم کم تنش گرم شد و شور و هیجان کاذبی به وجودش تزریق شد ...
پاشا کاملا زیر نظرش داشت ...خودش هم خورده بود اما ظرفیتش بالا بود .
دست دخترک را گرفت و تلوخوران او را سمت خود کشید و روی پایش نشاند ...
لیوانش را دوباره پر کرد و خواست این بار خودش

بخورد که افسون زودتر ان را برداشت و جلوی
چشمان مبهوت مرد ان را بالا رفت ...
پاشا لیوان را از دستش گرفت ...
-داری چیکار می کنی...؟ !
افسون با نگاهی دودو زن سمتش برگشت و با حالتی
خمار مستانه خندید ...
-خـــــوردم ...مســـــت شـــدم !!!...
پاشا خنده اش گرفت ...-عمه ملیت حق داشت ،اصلا جنبه
نداری
موفرفری...؟ !
دخترک احساس گرما می کرد.
-گرمـــــــه ...!!!
خواست از پاشا فاصله بگیرد که نگذاشت ...
-کجا خانوم خانوما ...شما امروز دربست در اختیار
منی .!!!..
سپس نوک سینه اش را گرفت و کشید که دخترک ناله
ای کرد ...
-می خوام ببینم خود واقعیت توی سکس چطوریه...؟!
#پست۵۱۲
افسون سر کح کرد .-مگـــه قبلـــا ....خـــود ...واقعیـــــم
...

نبـــودم....؟ !
پاشا دخترک را با یک حرکت روی پایش چرخاند و رو به روی خودش فیکسش کرد .
-تو موقع ارضا شدنت خود واقعیت هستی اما نمی دونم چرا احساس می کنم توی مستی یه چیزی بیشتر و بهتر از اونی !!...!
چشمان افسون درشت شد اما بعد خنده بلندی کرد ...
-پـــس ...چـــرا ....نشـــســـتـــی ...یه حرکتـــی بزن ،ببیـــن
چطـــورریـــمممم...؟ !!
پاشا سر پایین برد و گوشه لبش را بوسید .
-تو همه جوره برام جذابی مو فرفری ...!!!دخترک ناز دار خندید و دست دور گردن پاشا انداخت و خودش را بالا کشید .
تن داغ مرد حرارت تنش را هم دوچندان کرده بود ... دلش یک رابطه داغ و آتشین می خواست تا بتواند آرام شود ...
نگاهش زیادی سوزان بود که سر جلو برد و آرام لب روی لبش گذاشت و وجود پاشا را به آتش کشید ...
پاشا از پیش قدم شدنش استقبال کرد و دخترک را محکم تر و حریص تر سمت خود کشید و لبانش را با

خشونت خاصی به کام گرفت ...
لب هایش را داخل دهانش برده و جای بوسیدن میمکید و رها می کرد یا گاها میان دندان هایش فشار می داد تا اه و ناله های پر از شهوت و درد دخترک را بشنود ...به افسون امان نمی داد و داشت خودش را سیراب می
کرد ...
دحترک نفس کم آورده بود اما پاشا بی توجه دست زیر لباس خوابش برد و با لمس پوست لطیف تنش وحشی شد و لبش را محکم تر گاز گرفت ...
سپس سر زیر چانه اش برد و آنجا را هم میان دندان هایش کبود کرد که جیغ دخترک را دراورد ...
دیگر واقعا طاقت از کف داده بود و دخترک را بلند کرد و روی میز بارش گذاشت ...
-دیوونم می کنی لعنتی !!!...بیشتر می خوام...!!!
 وانشات شیطان یاغی:
#وانشات_پست۵۱۲افسون خمار خیره اش بود و او هم بیشتر می
خواست...
پای دخترک را بازکرد و میان ان جاگیر شد...
شیشه شراب را هم برداشت و در حالی که خیره

دخترک بود یک ضرب بالا رفت...
افسون اب دهان فرو داد و دست روی سینه مرد گذاشت...
-پـاشـــا...؟!!
مرد بطری را از لب جدا کرد و پایین گذاشت...
خیره نگاه خمار دخترک شد...-جون پاشا...؟!
نگاه دودوزن دخترک روی بطری رفت که مرد خندید.
-نه عزیزم شما بسه هرچی خوردی اما با بقیش می تونم یه کارای دیگه ای بکنم...!!!
بعد دوباره سمت لب های دخترک خم شد و بوسیدن را از سرگرفت...
بند لباس خواب را پایین داد و روی شانه اش را بوسید...
پایین تر آمد و بوسه هایش را تا روی نوک سینه اش ادامه داد وبعد نوکش را داخل دهان برد و مکید که آهدخترک از لذت بلند شدو دستانش توی موهای مرد فرو رفت و او را به خود فشرد...
کمی بعد پاشا فاصله گرفته و بطری مشروب را برداشته و روی سینه های دخترک خالی می کند...
سر پایین برده و تمام پوست داغ و خیس از شرابش را

لیس زد وسینه هایش را باز داخل دهان برده و به دندان کشید و مکید...
ناله های از سر لذت افسون فضا را پر کرده که مرد را ترغیب میکرد تا بیشتر ادامه دهد...
دخترک را روی میز می خواباند و لباس خوابش را بالا می زند.
روی شکمش را می بوسد و دست می کشد...دستش را تا پایین می آورد و روی بند شورتی که بود
و نبودش هیچ فرقی نداشت، می گذارد و می کشد...
دخترک هیجان زده نفس نفس می زد و تن داغش طالب رابطه بود...
-پاشـا ارضـام کن...!!!
مرد خندید و انگشتش را لای پایش برد و روی بند شورت خطکشید...
-الان نه خوشگله... هنوز مونده تا ارضات کنم...!!!
افسون دست وسط پایش برد و تا خواست حرکتی کند، پاشادستش را پس زد...-نوچ... اینجا تحت حفاظت منه... من میگم کی باید
ارضا بشی...!!! افسون تابی به تنش می دهد و ناله می کند.
-خواهـش می کنـم...!!!

پاشا محل نمی دهد و لباس را از تنش بیرون کشیده و باقیمانده بطری را روی شکم لخت و وسط پایش می ریزد...
شورت را هم درآورده و یه گوشه پرت می کند.
سر پایین برده و زبانش را روی واژنش می کشد که
اه دخترک بلندمی شود...انگشتش را درون واژنش فرو برد و روی ان را زبان
می زد... افسون مست شهوت و نیاز سینه هایش را فشار می داد و از سر لذتی که
بهش دست داده بود، جیغ می کشید که ناگهان وجودش از خوشی می لرزد و با حال خوشی ارضا می شود...
پاشا با لذت تن لرزانش را خیره نگاه می کند و سمت دخترک بالامی آید اما انگشتان دستش همچنان وسط پایش مشغولند...
-دوست داشتی...؟!
دخترک با نازی به نگاهش انگشت داخل دهان برده و هومی میکشد...دستی روی تنش می کشد و بلند می شود...
به پاشا می چسبد و دستش را وسط خشتکش می برد و روی

برجستگی اش دست می کشد که مرد با لذت چشم می بندد و میخندد...
-تو چـی دوسـت داری...؟!
پاشا گوشه لبش را بوسید.
-دوست دارم موفرفری مخصوصا وقتی یه جای تنگی فرو بره...!!!
چشمان دخترک برق زد...-می خـوای یـه جای تنـگ تـر فـرو
کنـی....؟!
مرد ابرو بالا انداخت.
-کجا...؟!
دخترک چشم خمار کرد.
-از پشـت بکـن...!!!
چشم مرد درشت شد...
-دردت میاد...!!!
دست افسون توی شورتش رفت و مردانگی اش را توی دستش گرفت...-نمیـاد اگـرم اومـد ادامـه نـده..!.!!
پای مرد سست شد و به یکباره دخترک را بغل زد و در حالی که اور امی بوسید سمت اتاق رفت و دخترک را روی تخت گذاشت...
سمت میز توالت رفت و کشو را باز کرد و با برداشتن

لوازمی که احتیاج داشت سمت دخترک برگشت...
بدون انکه به نگاه کنجکاو دخترک اعتنایی کند مشغول بوسیدن دخترک شد و آنقدر پیشرفت تا دوباره سرتاپا پر از شهوت و نیازشد...
دخترک را برگرداند و روی دو زانو نشاندش و خمش کرد...بعد ژل روان کننده را دم ورودی باسنش ریخت و با داخل کردن انگشتش دخترک از درد ناله کرد اما انقدر شهوت و مستی بهش غالب شده بود که دردش را زیاد حس نمی کرد...
انگشت دیگری اضافه کرد و ادامه داد تا دخترک کمی عادت کرد امادردش گرفت...
جیغ کشید.
-بکش بیرون... نخواستم... اخ.... پاشا...
پاشا سینه اش را رها کرد و دست دور گردنش گذاشت و او را بلندکرد...
لبش را بوسید...-هیش الان تموم میشه...
-نمی خوام... اخ.... نمی خوام....
پاشا قرار نبود عقب بکشد و بی توجه به جیغ های دخترک کمی
دیگر به سر التش ژل روان کننده زد و التش را دم ورودی باسنش گذاشت و ارام ارام خودش را فرو کرد

که لحظه ای جیغ دخترک هوا رفت و خودش را جلو کشید...
-واای... نمـی خواااام... نـــــه!!!...
پاشا اجازه نداد و با ور رفتن با واژنش قصد داشت حال دخترک راخراب کند تا درد را حس نکند...کم کم خودش را تکان داد و دستش هم بیکار نماند و آنقدر ادامه داد تا لذت جایش را به درد داد...
-هـــوم!!!....
تنگی اش نفس مرد را برده و سرتاپایش را لذت فرا گرفته بود که آههای غلیظش دخترک را هم به وجد آورده بود...
-چه تنگی توله...!!! اخ افسون... اخ از دست تو... دوست داری...؟!
دخترک خمار و پر از شهوت به دست مرد چنگ زد...-اییییی... اره... بـزن... دوســت داررررم.... اه...!!!
مرد ضربه هایش را بیشتر کرد و انگشتش را توی واژن دخترک تکانمی داد که افسون با جیغ هایش التماس می کرد تا بیشتر ادامه دهد...
-تندتـــر لعنتـــی... تندتـــــر...
اه...داررررم.....ارضـــا....میشـــم....اه...!.!!

مرد تند و بی وقفه ضربه می زد تا جایی که تن دخترک بار دیگرلرزید و به اوج رسید و پشت بند او هم پاشا ارضا شد و تمام خودش را توی دخترک خالی کرد و روی تنش شل شد.!!!..
#پست۵۱۳تیشرتش را پوشید و نگاه دیگری به افسون کرد که
بیهوش روی تخت افتاده بود ...
حتی زمانی هم که او را به حمام برد ،نصفه نیمه خواب بود ...
سمتش رفت و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند و با برداشتن گوشی اش از اتاق خارج شد .
بهترین زمان برای صحبت با اسفندیار بود که شماره اش را گرفت ...
کمی زمان برد تا تماس وصل شد .
-جانم پاشا...؟ !
بی مقدمه رفت سر اصل مطلب ...
-اگه اردشیر ازت خواست باهات شراکت کنه ،قبول کن !!!...اسفندیار جا خورد .
-چی داری میگی...؟ !
نمی خواست پای اردشیر و برادرش به زندگی اش باز شود اما مجبور بود ...

-دشمنم رو جلوی چشمم میارم ...!
اسفندیار عصبانی شد .
-اگه تو می تونی باعث و بانی مرگ پدر و مادرت رو تحمل کنی من نمی تونم ...!
-مجبوریم اسفندیار ...اون حرومزاده برامون نقشه داره ...دنبال افسون و اون فرمول لعنتیه که اگه به دستش بیاره ،خیلی بد میشه ..!!!.اسفندیار ناتوان چشم بست .
یک چیزهایی در مورد ان فرمول شنیده بود حتی مرگ میثم و زنش هم به خاطر ان بود ...
-پاشا کوتاه بیا ...یه فکر دیگه ای بکن ...!!!
-باید زیر نظرش بگیرم و جز این راه دیگه ای نیست تا نزدیک خودم نگهش دارم ..!!!.
اسفندیار با دو انگشت شست و اشاره اش چشم هایش را میمالد .
-حداقل بزار فکر کنم !!!...
پاشا تیر آخر را زد.
بی رحم شد .
-به زنت فکر کن که اگه اتفاقی برای برادرزادش بیفتهیه لحظه هم نمی تونه طاقت بیاره...؟!
#پست۵۱۴

تمام تنش کوفته بود که ناگهان با نیم خیز شدنش باسن و کمرش تیر کشید .
درد توی پایین تنه اش پیچید و اخی از لبانش خارج شد ...
از سر مستی خودش را به فنا داده بود .
به سختی بلند شد اما با هر راه رفتنش کمی درد احساس می کرد که کم کم برایش عادی شد اما نبض زدنش را کم و بیش حس می کرد .
از اتاق خارج و به دنبال پاشا کلبه را گشت اما پیدایشنکرد ...
سمت خروجی رفت و با دیدنش که کمی دور تر با تلفن صحبت می کرد ،نفس راحتی کشید ...
کامل بیرون رفت و پاشا متوجه حضورش شد که تماسش را قطع کرد و با دیدن راه رفتنش ،سمتش قدم تند کرد ...
-چرا پا شدی...؟ !
دخترک نمی دانست اخم کند یا ناز کند .
-دنبالت می گشتم ...!!!
پاشا روی دست بلندش می کند .
-گم شده بودم...؟ !
افسون لب برچید .

-خب وقتی ندیدمت...؟ !او را روی کاناپه گذاشت .
-حق با عمه ملیت بود ،نباید مشروب می خوردی که توی مستی من و هم گول بزنی !!...!
چشمان دخترک درشت شد و حرصش گرفت .
-من گولت زدم...؟ !من مست بودم ،تو که هوشیار بودی چرا خودت و دادی دست من...؟ !نه جونم بگو دنبال فرصت بودم که برام جور شد پس گردن من ننداز !...!
پاشا خنده اش گرفت .
-من نخواستم تو مجبورم کردی ...!!!
افسون ادایش را درآورد ...-بمیرم برات که مریم مقدس بودی ...اصلا هم
انتظارش رو نداشتی که از استقبال بی نظیرت و درد من معلومه!!!....
#پست۵۱۵
کمی مکث کرد و خیره در نگاه دخترک لب زد .
-می خوای بهت ثابت کنم...؟ !
چشمان دخترک نزدیک بود از حدقه در بزند .
-چی رو ثابت کنی وقتی خودم ناظر و شاهد بودم تازه از درد پشتم نمی تونم بشینم...؟ !
پاشا دست بالا آورد و کنار صورتش را آرام نوازش

کرد .-اینکه تو گولم زدی ...!اینکه با یه نگاهت من و دیوونه می کنی که بیفتم به جونت تا از وجودت سیراب بشم !!!...می خوای دوباره از اول مشروب بخوریم و بعدش ...
افسون سمتش براق شد .
-نه جونم من غلط بکنم دوباره بخوام شراب بخورم !...!
پاشا خندید و لبش را کوتاه بوسید .
-وقتی مشروب می خوری خیلی شیرین میشی !!...!
الانم استراحت کن می خوام برات ناهار درست کنم !!...!
افسون سرش را کج کرد و کف دست مرد را بوسید .
چشمانش ستاره باران بودند .-چی می خوای درست کنی...؟ !
لب مرد باز هم کش آمد و با چشمکی لب زد :می خوام تقویتت کنم برای سکس بعدی ...!!!
- *
اردشیر به اسفندیار زنگ زده ...!
خبر داشت ...!
-اسفندیار توی شرکت باهاش دیدار می کنه یعنی اینجوری امنیتش بیشتره ضمن اینکه اردشیر باید برای

منافعی که شامل حالش میشه قدم پیش بزاره و اومدنش وجهه بهتری داره اما ....
بابک سکوت کرد .پاشا هم در حالیکه نگاهش به دخترک بود و داشت از
فیلم دیدنش لذت می برد ...
-تو همراهیش می کنی و تمام جوانب رو در نظر می گیری چون نقشه دوممون از اینجا شروع میشه...!!!
#پست۵۱۶
بابک ابرویی بالا انداخت .
-اسفندیار خان قبول می کنن که من همراهیشون کنم...؟ !
-به دل بخواهی اون نیست بابک چون صرف نظر از اون انتقام لعنتی پای جون افسون وسطه وقتی اون فرمول دست منه ...!!!
بابک هم خیلی دلش می خواست بداند ان فرمول دقیقاچیست ولی می دانست پاشا هیچ حرفی نمی زند .
-حواسم هست اما پرویز دوباره داره با شیخ های عرب وارد معامله میشه ...این مرتیکه انگار هیچ غیرتی نداره .!..
پاشا پوزخند زد .
-پرویز و اردشیر حتی خواهرشون رو به خاطر

کارای کثیفشون قربانی کردن که به منفعت
برسن !!...!من نمی تونم حرف بزنم خبری شد بهم
زنگ بزن ...!
تماس را قطع کرد و سینی گوشت های سیخ شده را هم
برداشت و خواست بیرون برود که رو به دخترک
گفت :افسون می خوای بیای بیرون...؟ !افسون متعجب
نگاهش کرد و چشمانش ستاره باران
شد .
-می تونم واقعا...؟ !
پاشا دلش گرفت .
دلبرکش با یک بیرون رفتن ساده تا به این حد
خوشحال می شود .
-آره عزیزم !...
عزیزم گفتن هایش به دل دخترک می نشست که لپ
تاپ پاشا را کناری گذاشت و بلند شد که مرد با اشاره
ای به لباس هایش گفت :لباس هات و عوض کن که
سرما نخوری ...!!!
****
دخترک در حالیکه روی کنده درخت نشسته بود و
چای می نوشید ،نگاهش به قد بلند پاشا و هیکلبزرگش
بود ...

چطور توی این سرما تنها با یک لباس داشت کباب را باد میزد .سردش نبود...؟ !
اما وقتی یاد تن داغ که نه سوزانش می افتاد حق می داد حتی زبان داغش روی خودش ...
تنش لرزید و ناخودآگاه دستش وسط پایش رفت ...
پاشا دخترک را زیر نظر داشت اما نگاهش به کار خودش بود .
-ذهن منحرفت به چی فکر می کنه که دستت وسط پاته موفرفری...؟!
#پست۵۱۷
دخترک جا خورد .
-هان...؟ !مرد چشمکی زد .
-دستت اونجا چیکار می کنه...؟ !درد داری یا خیس کردی...؟!
آب دهان فرو داد .
واقعا هم درد داشت هم خیس کرده بود .
قلبش داشت تا توی دهانش می زد .
با اینکه هنوز از صبح دردش بهتر شده بود ولی نمی دانست چرا دلش پاشا را می خواست .
تمام فکر و ذهنش مخصوصا قسمت ممنوعه بدنش پاشا را طلب می کرد ...

به سختی خودش را جمع و جور کرد .
-هی ...چ ...کدوم ...س ...سردمه !!...!
پاشا ابرو بالا انداخت ...
-پس چرا سرخ شدی مو فرفری؟ چرا چشمات دودومی زنن...؟ !
افسون چای درون دست لرزانش را روی میز کوچک چوبی گذاشت .
-م ...ن ...نه ...اشتباه ...می کنی...؟ !
پاشا تمام زیر و روی دخترک را از بر بود .
دلبرکش خجالت می کشید .
با جدیت رو به دخترک گفت :
-اشتباه نمی کنم افسون ....من دارم نیاز رو توی چشمات می خونم عزیزم ...!
افسون سر پایین انداخت .
-میشه این بحث رو تمومش کنی...؟ !
مرد محکم و قاطع گفت :نه ...دارم بهت یادآوری می کنم من شوهرتم پس همونطور که من بهت نیاز دارمتو هم داری پس خجالت کشیدنت الکیه !!!...
-اما ما صبح باهم رابطه داشتیم و من هنوز درد دارم ..بدنم برای یه رابطه دیگه کشش نداره ...!!!
پاشا سمت دخترک رفت و او را بلند کرد .

سپس کلاهش را هم روی موهای فرش پایین تر کشید و با عشق و شیفتگی نگاهش کرد .
دو طرف بازویش را گرفت و سمت خود کشید .
خم شد و گوشه لبش را بوسید .
-خانوم کوچولو اینکه تو صبح رابطه داشتی اونم سخت و الان وسط پات نبض افتاده چون هوس یه رابطه کردی یعنی هم خودت هم بدنت طاقت یه رابطه دیگه رو داره وگرنه با دیدن من و یادآوری اون جیزی که تو ذهنت می چرخید هوس نمی کرد ...کوچولویی اما فوق العاده هات و پر شهوتی!!!...#پست۵۱۸
پاشا یک لحظه لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت و نکاهش به سرخ و سفید شدن های افسونی بود که بعد از ان حرف ها داشت سعی می کرد نگاه بدزدد ...
با زور می خواست آخرین کباب را به خوردش بدهد که دخترک ممانعت کرد .
-به خدا سیر شدم پاشا ...!!!
پاشا ابرو بالا داد .
-باید تقویت بشی خوشگله من شب بازم سکس می خوام باید طاقت داشته باشی تا مث دیشب بیهوش نشی !!...!افسون دوست داشت زمین دهان باز کند و او را یک

جا ببلعد .
خیس عرق شده بود .
-چرا هی دیشب رو یادآوری می کنی...؟ !
گوشه چشمان مرد چین خورد .
-چون خیلی بهم خوش گذشت ...!
دخترک اخم ظریفی روی پیشانی نشاند .
-دلیل قابل قبولی نیست ...داری خجالتم میدی ...!
-نه برعکس دارم سعی می کنم تا خجالتت بریزه ...تو نباید جلوی شوهرت خجالت بکشی برعکس باید پررو باشی !...افسون حواب داد .
-ولی من نمی تونم مثل تو پررو باشم !!...!
پاشا ابرو بالا داد .
-نه انگار وقتی کلافه بشی ،قفل زبونتم باز میشه و جوابم میدی !!!...
دخترک مستقیم توی چشمانش زل زد .
-درسته خجالت می کشم اما اونقدر زبون دارم تا جوابت و بدم ولی خب احترام می زارم !!...!
پاشا شرورانه به صندلی تکیه داد .
-میشه ازت بخوام احترام نزاری ...!افسون پشت چشمی نارک مرد .
-ببخشید من مثل شما بی ادب نیستم...!

#پست۵۱۹
-ای جونم بی ادب میشی چشمات همچین وحشی میشن !!!...
افسون چشم در حدقه چرخاند .
-واقعا که شما مردها رو اعصابین ...به قول عمه ملی کافیه بهتون رو بدیم اونوقت سوارمونم میشین ...!!!
پاشا از این کلکل خوشش آمده بود .
-قول میدم بجه خوبی باشم بزارم تو سواری کنی !!!...دخترک چشم درشت کرد .
-سواری کنم...؟ !
مرد چشمکی زد .
-اره بیای روی من منتهی چون تازه کاری ممکنه خسته بشی...؟ !
-روی تو بیام...؟ !برای چی...؟ !
مرد صندلی اش را سمتش کشید و او را با یک حرکت بلند کرد و روی پایش نشاند ...
-برای اینکه سواری کنی ..!.-به خدا داری دستم میندازی ...برای چی باید روی تو سوار بشم...؟ !
-برای اینکه من سوارت نشم ...!
صورت بهت زده اش شیرینش کرده بود که مرد

نتوانست خودش را کنترل کند و گونه اش را بوسید ...
-اصلا می تونم سواری کردن رو الان بهت یاد
بدم ...!!!
افسون هنوز بهت زده نگاهش به مرد بود .
-نمی دونم چرا حس می کنم ،می خوای مثبت هجدش
کنی...؟ !
مرد چشمکی زد .
-درست حدس زدی بین زن و شوهر جز حرف ورفتار مثبت
هجده چیزی وجود نداره ...!
دخترک از حرص چشم بست که صدای مرد را
شنید ...
-حالا عملی نشونت بدم یا شفاهی...؟ !
اخم کرد :ترجیح میدم الان برم فیلم ببینم ...!
-شرمنده عزیزم شما الان باید به شوهرت برسی برای
فیلم دیدن زمان زیاده ...!!!
تا دخترک خواست اعتراض کند مرد فرصت نداد و
لب روی لبش گذاشت.
#پست۵۲۰-من از این مرد متنفرم پاشا چرا من و تو
معذوریت
میزاری وقتی دلم نمی خواد ریختش رو ببینم ...!
پاشا سعی داشت آرام باشد .

-ما حرفامون رو زدیم اسفندیار ....وقتی میگم بهترین موقعیته که اون مرتیکه رو زیر نظر بگیریم یعنی تموم اون حس های بد لعنتی رو بزار کنار و به نقشمون فکر کن ...!
اسفندیار مثل اسپند روی آتش بود .
-برام ساده نیست ...برام مثل جهنمه با آدمی نشست و برخاست کنم که می دونم قاتل برادرمه !!!...
پاشا را با حرفش آتش زد .-فک می کنی فقط خودت همچین حس مزخرفی داری ،هان...؟ من چی بگم که کل زندگیم رو همین آدما به گوه کشیدن و مجبورم برای حفظ جون تو و خانوادم توی این لجنزار دست و پا بزنم !...اگه برای تو سخته برای من مرگه اسفندیار ...اما دارم پیشگیری می کنم چون پای زنم وسطه و به هیچ وجه سر افسون شوخی ندارم .!..
اسفندیار ناتوان چشم بست .
-نمی تونم پاشا نمی تونم !!!...
پاشا دوست نداشت منت بگذارد اما کل زندگی اش را وقف کرده بود تا عزیزانش در امان باشند .
-جایی برای پا پس کشیدن وجود نداره اسفندیار ... چون می دونستم نمی تونی اونطور که باید چیزی رو

که می خوام پیش ببری سپردم بابک همراهیت می کنه اما ازت می خوام موقع رویارویی با اردشیر خشم ونفرتت رو کنترل کنی ...هر اشتباهی به منزله باخت من توی این نقشه اس ...!!!
اسفندیار کلافه نفسش را بیرون داد .
-اردشیر برای چی می خواد با ما شراکت داشته باشه...؟ !
پاشا نگاهش به دخترک بود که یک وقتی حرف هایش را نشنود .
-هدفش اون فرمول و افسونه ..!!!.
اسفندیار جا خورد .
-مگه اون فرمول وجود داره...؟!
#پست۵۲۱اسفندیار کجای این زندگی سیر می کرد که حتی نمی دانست اطرافش چه می گذرد...؟ !
-پاک ناامیدم کردی عمو جان ...!!!
اسفندیار عصبانی شد .
-کنایه نزن ...حرف بزن ببینم دور و برم چه خبره...؟ !
-بهتره اینا رو از خانومت بپرسی ...منم افسون رو اگر آوردمش هواخوری به خاطر این بود که اردشیرو

به تکاپو بندازم تا مثلا بیاد و با تو شراکت کنه ...!!!
-یعنی می خواد به تو نزدیک بشه...؟ !
پاشا پوزخند زد .-من چنین اجازه ای رو بهش نمیدم ...!
-پس اون فرمول...؟ !
مرد نگاهی به دخترک کرد .
-جاش پیش من امنه ...!تا زمانی که من زنده ام
نمیزارم دست کسی بهش برسه ...!!!
اسفندیار از کار و حرف هایش سر در نمی آورد .
می دانست هم سوالی بپرسد جوابی نمی گیرد .
-افسون کجاست...؟ !حالش خوبه...؟ !
با یادآوری بوسه ای که از لب های شیرینش گرفته بود
لبخند زد .
-خسته بود ،خوابیده !!...!اسفندیار ابرویی بالا انداخت .
-اذیتش که نمی کنی...؟ !
اگر از رابطه ای که صبح داشتند ساده بگذرد ،اذیت
نبود تازه کلی سرحال هم شده بود .
-چرا اذیت وقتی می تونه پیش من خوشحال
باشه ...!!!
اسفندیار به شوخی گفت :زیادی یبسی عمو من وقتی
کنارتم باهات حال نمی کنم ،مطمئنم اون دختر خواب
رو به تو ترجیح داده !...!!

پاشا نیشخند زد .
-قرار نیست با زنم مثل آدمای اطرافم رفتار کنم
!!...!اسفندیار خندید .
-می دونم فقط امیدوارم اون نرمشی که مد نظرته
منجر به کبودی نشه عموجان...!!!
#پست۵۲۲
تمام کارها را به بابک سپرده بود و می دانست از
اسفندیار کاری برنمی آید چون آخر ،این نفرت دامن
گیرش می شد ...
گیلاس نوشیدنی اش را کمی مزه کرد و سپس در
کنارش پکی به سیگارش زد .
نگاهش به افسون بود که بیدار شده و دلش چای می
خواست ...
داخل آشپزخانه داشت ظرف ها را می شست تا چای
آماده شود .بودن افسون دنیای تاریکش را جوری زیر و رو
کرده
بود که حال دلش هم با این دلبر ریزه میزه مو فرفری
خوب بود ...
هیچ وقت فکر نمی کرد خواهان یک دختر از ته دل
باشد و افسون این غیر ممکن را ممکن کرده بود ...
یاد میلاد افتاد که چطور عاجزانه ازش می خواست تا

مراقب دخترکش باشد .
افسون هم مانند پدرش بی نهایت مهربان و فروتن بود .
عمیق تر پوک به سیگار زد و یک لحظه از افسون چشم بر نمی داشت .
طبق خواسته اش یک پیراهن کوتاه گلگلی پوشیده بود که با موهای فرش تصویر زیبایی خلق کرده بود .امشب دخترک را راحت نمی گذاشت .
نگاهش به پاهای لخت دخترک بود و بالا تنه ای که نسبت به روزهای اول پرتر شده بود ...
افسون سینی چای را جلوی رویش گذاشت و با تعجب نگاهش کرد .
-بازم داری مشروب می خوری...؟ !
خمار نگاهش کرد .
-نخورم...؟ !
-آخه چایی با مشروب که نمیشه ...!!!
-تو بخور من نگات می کنم خوشگله !!!...
ابروهای افسون بالا رفت و بعد چشمانش باریکشد ...
-ببین حتی فکرشم نکن من امشب بتونم باهات سکس کنم !!...!
پاشا سیگارش را خاموش کرد و دست دخترک را

کشید که توی آغوشش افتاد ...
دخترک را بغل کرد و به خود چسباند .
موهایش را کنار زد .
-امشب که هیچی فردا هم باید بتونی پایه سکسم باشی موفرفری!!!...
#پست۵۲۳
-مگه زوره پاشا...؟ !گوشه جشم مرد چین خورد .
-زور نیست اما وقتی مرد دلش بخواد وظیفه زنه که تمکینش کنه !...
دخترک اخم کرد .
اخم شیرینش دل مرد را برد .
-اما بازم داری زور میگی و به نفع خودت رای میدی !!...!
پاشا چانه اش را گرفت و در حالی که نوازش می کرد خیره در چشمان سیاه و خمارش لب زد :وقتی مرد زنشو می بینه و نتونه خود را کنترل کنه چی...؟ !
چشمان دخترک به شکل بامزه ای گرد شدند .
-یعنی نمی تونی جلوی خودت رو بگیری...؟ !مرد با شرارت گفت :تو می تونی منو ببینی و حسی نداشته باشی...؟ !
افسون سکوت کرد .

اما دوست داشت به بازی که پاشا راه انداخته بود ، ادامه دهد ...
-سعی می کنم حال تو رو هم در نظر بگیرم ...!
پاشا لبش کج شد .
دخترک پدر سوخته اش داشت با ناز صدا و نگاهش بد دلبری می کرد و طاقت از مرد می گرفت .
نگاهش لحظه ای بند گردن کبودش شد که لکه های خون مرده در جای جای تنش شاهکار خودش بود ...دلش بوسیدن دوباره و یکی شدن با تن ظریفش را می خواست .
هیج زنی به اندازه دلبر کوچکش او را مست و از خود بیخود نمی کرد ..
فکش را با حرص و حالی خراب چنگ زد و آخرین پوک سیگارش را عمیق به ریه هایش فرستاد و بعد تمام دودش را توی صورت دخترک رها کرد ...
-حال من رو الان فقط یکی شدن با تو روی اون تخت لعنتی خوب میکنه!!...!
#پست۵۲۴افسون آب دهان فرو داد ...
خودش هم بدش نمی آمد .
توجه و محبت های زیر پوستی پاشا حین رابطه را دوست می داشت ...

-داری جر میزنی ...!هرچند نگفته هم تو کار خودت رو می کنی و امشب خواب به چشمام حرومه !!...!
آبی های جذابش به سرخی می زد .
-خوبه که من و شناختی موفرفری...!!!
دستانش بیکار نبودند و تن دخترک زیر لمس داغ دستانش در حال سوختن بود...
افسون نفسش را لرزان بیرون داد و خیره چشمانش بود .
-از دریای چشمات که طوفانی شدن معلومه ،فقطموندم که چطور تا حالا خودت رو نگه داشتی...؟ !
پاشا تک ابرویی بالا انداخت .
-دو پهلو حرف نزن خوشگله ...!
افسون ناخودآگاه تحت تاثیر لحن و نگاه سوزان مرد خودش را جلو کشید و خیره به لب هایش لب زد .
-دو پهلو نیست ...چیزی رو که دارم میبینم ...رو میگم !!!...
پاشا از حرص فکش را فشرد و سر پایین آورد .
-پس موافقی من الان این لباس رو تو تنت جر بدم...؟ !!!
دخترک بهت زده نگاهش کرد و نمی دانست چهبگوید ... مرد از فرصت استفاده کرده و با حالی خراب لبان

دخترک را بهم فشار داد و بعد مک محکمی به لبش زد که دخترک از درد ناله ریزی کرد ...
جدا شد و در حالیکه گیلاس نوشیدنی اش را بر میداشت آرام زمزمه کرد ...
-مشروب رو می خوری اما تو دهنت نگه میداری ...!
-چی...؟ !
پاشا گیلاس را به لبانش نزدیک کرد .
-میخوام از دهن تو بخورم !!!...
افسون نوشیدنی را سر کشید ولی توی دهانش نگه داشت و تا به خود بیاید پاشا لب روی لبش گذاشت...
وانشات شیطان یاغی:
#وانشات_پست۵۱۵پاشا زبان داخل دهانش برد و تمام محتویات مشروب
را به دهان خودش منتقل کرد و یکجا بلعید ...
تن شل شده افسون را بیشتر سمت خود کشید و زبان دخترک را هم بین دو لبش گرفت و مکید .
دل افسون با این کارش فرو ریخت .
این باز زبانش را گاز گرفت که ناله ریزی از دهانش خارج شد ولی مرد امان نداد و پشت سرهم می بوسید و کام می گرفت و نمیتوانست شهوت وجودش را کنترل کند ...

افسون نفس کم آورده و خواست عقب بکشد که اجازه نداد و او رامحکم تذ توی آغوشش گرفت و با خشونت تمام می بوسید .
دستش را روی ران لختش گذاشت و فشاری بهش وارد کرد که افسون ناخوداگاه لرزید...می دانست روی رانش حساس است وچندباره تکرار کرد که تنش رفته رفته بیشتر شل شده و موم دستان مرد بودند ...
سپس نوازش وار دستش را به زیر دامن پیراهنش برده و پوست دون دون شدت اش را ناز کرد و کم کمبالا رفت ...
با لمس پوستش توسط دست داغ مرد نفسش به شمار افتاد و تنش با هر لمس و فشار مرد ناخودآگاه تکان می خورد ...
مرد انگشت زیر بند شورتش برد و ان را پایین کشید .
دستش را توی ان فرو برد و وسط پای دخترک گذاشت که با داغی انگشتانش نفسش رفت و چشم هایش بسته شدند ...
پایش را خواست جمع کند که پاشا اجازه نداد ...
مرد جدا شده و با چشمانی خمار نگاهش کرد .
دخترک هم خمار خیره اش بود .
حرکت انگشتان مرد روی واژنش حالش را خراب

کرده بود که باعث می شد خودش را به سمت بالا بکشد که پاشا کمرش را گرفت و اورا محکم روی پا نگه داشت ...
-پاشا تو رو خدا ...آه ...نکن...پاشا !!!....
پاشا نیشخندی زد و با خیسی که ازش روان شده بود بین پایش رابیشتر مالید .
-جووووننن پاشاااا ...دوست داری...؟ !لذت ببرخوشگله ...می خوام ارضات کنم !!...!
-نمی خوام پاشا ...اه ! ...
پاشا اخم شیرینی کرد .
-بیخود ...سعی کن فقط لذت ببری ...!!!
دستش دور گردن پاشا پیچیده شد و سرش از لذت عقب رفت وچشمانش بسته شدند ...
پاشا با لذت بهش خیره بود و بعد با آرام انگشتش را حینی که تکان می داد دم ورودی واژنش گذاشت و آرام داخل برد که اه ریزی ازلبانش دخترک خارج شد ...
سرش را توی گردن افسون برد و آه های از سر لذت دخترک او راهم سر حال آورد ...
افسون دست توی موهای مرد فرو برد و محکم کشید .
آنقدر حالش خراب شده بود که جز لذت و ارضا

شدنش به هیچی فکر نمی کرد ....
-اه !!...!
حتی خودش هم روی انگشت مرد عقب جلو می رفت و دم ارضاشدنش بود که پاشا انگشتش را بیرون کشید .افسون سرخورده و مات نگاهش کرد ...
مرد نیشخند زد و با چشمکی لب زد .
-دوست دارم روی خودم ارضا شی .!..
چشمان خمار دخترک باز شدند .
-چی روی خودت...؟ !
پاشا دست زیر پیراهنش برد و خواست ان را پاره کند که افسون مچ دستش را گرفت و نگذاشت ...
-نه ...پاره نکن دوسش دارم ...!!!
پاشا اخم کرد و به جای جر دادنش ان را به یکباره از تنش درآورد وکناری پرت کرد .
-پس به جاش خودت رو جر میدم خوشگله ...!!!
افسون متعجب بود که مرد هم شلوارک و شورتش را بیرون کشید .
دخترک با چشمانی درشت شده به مردانگی سیخ شده اش نگاه کردو اب دهان فرو داد ...
نگاهش از عضلات شکم و سینه مرد بالا رفت تا رسید به چشمان آبی و پر شیطنتی که بهش خیره

بود ...
-باید بشینی روش ...!افسون اب دهان فرو داد .
-به نظرم روی تخت گزینه بهتریه !!!...
پاشا نوچی کرد و شورت دخترک را توی پاش از دو طرف کشید وپاره کرد ...
-بهتر که هست اما ترجیح میدم گزینه های دیگه رو هم امتحان کنم ...فانتزیم اینه که تو ماشین هم بکنمت ولی فعلا وقتش نشده ولی مطمئن باش یه بارم اونجا سرپایی می کنمت !!!...
افسون با لمس انگشتان مرد دوباره توی آغوشش شل شد و اینبار به جای یک انگشت دو انگشت داخل داد که دخترک درد ریزی حسکرد .
-اخ ...ارومتر ..!!!.
مرد خندید :تنگی لامصب ...شل کن خودتو !!...!
کمی عقب جلو کرد و این بار سه انگشتش را به زور داخلش جای داد که افسون از درد جیغ کشید و خودش را بالا کشید که مردانگشتانش را بیرون آورد و با خیس کردن مردانگی اش ،کمک کردوافسون را بالا کشید ...
-درد می گیره پاشا !...!-هیش حواسم بهت هست خوشگله ...شل کن خودت

رو ...اصلا باخیسی خودت فرو می کنم !!!...
بعد آرام مردانگی اش را گرفت و دم ورودی واژن دخترک گذاشت ...
آرام آرام دو طرف پایش را گرفت و خوب باز کرد و بعد خودش راروی لزجی واژنش مالید و بعد با یک ضرب به داخل سر داد که افسون لحظه ای بی حس شد و بعد از درد نفسش رفت و جیغ کشید ...
-هیعععع ....پاشاااا...جر خوردم بیشرف....بکشش بیرون لعنتی .!!!..پاشا وقتی از داخل رفتنش خیالش راحت شد دخترک را توی بغلش گرفت و بغل گوشش لب زد ...
-جانم جانم الان خوب میشه ..!!!.
زیر گوشش را بوسید و آرام خودش را عقب جلو کرد تا بیشتر جاباز کند و به دخترک لذت بدهد ...
تا افسون باز خواست حرف بزند لب روی لبش گذاشت و همزمان هم خودش را توی دخترک تکان می داد که کم کم تن دخترک همشل شد و از لذت بامرد همراهی کرد ...
ضربه های آرام پاشا رفته رفته محکم تر و پر قدرت تر شد ...
لب از لب دخترک جدا کرد و هر دو خمار یکدیگر را

نگاه می کردندو با وجود رضایت ،لذتشان دو چندان می شد ...
افسون انگار روی ابرها بود و هرلحظه حس خوب شهوتش تمامتنش را در بر گرفت و با حس کلفتی مرد بیشتر و بیشتر میخواست ...
پاشا سینه های باد کرده از شهوت دخترک را توی مشت گرفت وفشار داد که بر حس شهوت و خواستن دخترک افزوده شد ...
نوکش را داخل دهان برد و شروع به مکیدنش کرد .
سپس در کسری از ثانیه ها ناله های از سر ارضا شدنش تبدیل به جیغ شدند و دیگر دست خودش نبود در حالیکه دستش توی موهایش بود سر مرد را به سینه اش می فشرد همزمان خودش را باتمام نابلدی اش بالا پایین می کرد که بعد از دقایقی با فشار ارضاشد و تن لررانش توی آغوش مرد شل شد ...اما پاشا هم در حالیکه دخترک را سفت به خود
چسبانده و دوبارهسمت لبانش رفته و از ان ها کام می گرفت و بعد بدون وقفه ای بهضرباتش سرعت داده و او هم با ناله ای ارضا شده خودش را توی دخترک خالی می کند ...
آرام چشم باز می کند و خیره به دخترک خمار و سرخ

شده اش لبخند زده و گوشه لبش را بوسید...
#پست۵۱۶
نگاهش با شیفتگی خاصی روی تن دخترک می
چرخید و لذت می برد از اینکه او را دارد .
او خاص ترین دختری بود که تا به حال دیده و برایش
اینقدر مهم بود .
شاید باید عشق را می پذیرفت ولی هنوز باور نداشت
او هم به اندازه ای که باید عاشقش هست یا نه و اینجدال
قلب و عقلی است که همیشه با هم سر جنگ
داشتند .
حتی توی حمام هم دست از سرش برنداشته و یک بار
دیگر رابطه برقرار کرده که این چنین دخترک به
خواب عمیق و سنگینی رفته بود ...
لباس هایش را عوض کرده و همانطور که موهای
خودش را سشوار می کشید سمت افسون رفته که لباس
های او را هم عوض کرده و می خواست نم موهایش
را بگیرد تا سرما نخورد .
حوله خیس را از سرش باز کرد و سشوار را روی
موهایش گرفت که حتی دخترک از زور خستگی نای
تکان خوردن هم نداشت .تقریبا کارش تمام شده بود که
دست توی موهای فرش

برد و مشغول کارش شد...
افسون به زور پلک باز کرد و سمت پاشا چرخید .
مرد با لبخندی روی لب نگاهش کرد .
-چرا بیدار شدی...؟ !
اخم کرد و خواب آلود گفت :
-پاشا تموم تنم درد می کنه .بزار بخوابم !...
مرد نوچی کرد .
-من کاری بهت ندارم فقط دارم موهات رو خشک می کنم تا سرما نخوری !!...!
-نمیزاری بخوابم ...!
سشوار را خاموش کرد و کنار دخترک نشست .
پتو را از رویش کنار زد .-بس نیس یه ساعته خوابیدی...؟ !!
افسون معترض چشم بسته و سر توی بالش فرو کرد .
-سه ساعت ازم کار کشیدی ....من تا فردا صبح باید خواب باشم !!!...
پاشا خم شد و خواست او را ببوسدکه ناگهان با صدای شکستن شیشه ،شوک زده هردو سمت پنجره برگشتند و بعد صدای پشت سرهم شلیک که باعث شد افسون جیغ بکشد و به آغوش پاشا پناه ببرد!!...!
#پست۵۱۷

پاشا بلافاصله روی تخت خوابید و در حالیکه افسون توی آغوشش بود غلتی زد و از ان طرف تخت رویزمین افتادند و در حالی که خودش را سپر دخترک کرده بود ...سرش را در آغوش گرفت ...
افسون ترسیده پشت سر هم جیغ می کشید و لباس پاشا را چنگ زده و سر درون سینه مرد فرو برده بود ...
همه جیز در یک لحظه اتفاق افتاد .
به دنبال اسلحه و گوشی همراهش کمی از دخترک فاصله گرفت که افسون ترسیده به لباسش چنگ زد ...
-ک ...کجا میری...؟ !
پاشا مهلت نداد و دستش را از خودش جدا کرد و با احتیاط طرف عسلی رفت و از توی کشو اسلحه و گوشی همراهش را برداشت و سمت افسون آمد ...دست دخترک را که به خود می لرزید را گرفت و بلندش کرد و از اتاق خارج شدند.
صدا ها قطع شده بود و خواستند از کلبه خارج شوند که در یک دفعه باز شد و کامران داخل آمد ...
با دیدن ان دو که سالم بودند ،نفس راحتی کشید ...
-حالتون خوبه قربان...؟ !
پاشا آنقدر عصبانی بود که داد زد ...
-چه خبر شده...؟ !کی حمله کرده...؟ !

کامران کاملا مسلط گفت :حمله واقعی نبوده بیشتر برای ترسوندن این کار و کردن ...!!!
خواست دست افسون را ول کند که افسون بهش چسبیده بود و مثل بید می لرزید .چشم بست .
سعی کرد آرام باشد تا افسون نترسد .
-پس شماها چه غلطی می کردین...؟ !
کامران سر پایین انداخت و خواست حرف بزند که پاشا دست بالا آورد ...
-برو بعدا حرف می زنیم !!!...
با رفتن کامران سمت افسون چرخید که با دیدن رنگ پریده و تن لرزانش عصبانیتش یادش رفت...
#پست۵۱۸
-حالت خوبه افسون...؟ !افسون نگاه گریان و ترسیده اش را به مرد دوخت و
یک دفعه تنش شل شد و توی آغوش پاشا افتاد ...
پاشا او را گرفت و روی زمین نشست ...
سیلی آرامی به گوشش زد .
-افسون ...افسون !!...!
از ترس بیهوش شده بود .
دست زیر تنش برد و او را روی کاناپه گذاشت ...
سمت در خروجی دوید و کامران را صدا زد ...

****
-می خوام بدونم تو و تیمت دقیقا چه غلطی می کردین وقتی اونا به سمت کلبه حمله کردن ...اگه افسون اون بیرون بود و یه بلایی سرش میومد چی...؟ !کامران سر به زیر جواب داد :
-حواسمون بود آقا اما نقشه اونا زیادی تمیز بود که با فریب دادنمون می خواستن حمله کنن .!..
پاشا می دانست حق با کامران است اما او بیشتر برای افسون ناراحت بود و می ترسید.
نگاهی به دخترکش کرد .
افسون هنوز هم بیهوش بود .
-لعنتی وقتی میگم سرتا پا چشم و گوش باشین برای همینه ...شماها حق نداشتین جایگاهتون رو ترک کنین !!!...
کامران سر پایین انداخت .
-زنه خودش را انداخته بود جلوی ماشین بچه ها وصدمه دیده بود...ما فقط کمک کردیم ولی نمی دونستیم می تونه نقشه باشه که با صدای شلیک گلوله ها فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست که نذاشتم اون زنیکه در بره و گرفتمش ...الانم توی ماشینه !!...!
پاشا چشم بست تا کمی آرام باشد اما نبود .

مثلا آمده بود تا کمی دل دلبرکش را آرام کند ولی بدتر شده بود .
از حرص دست مشت کرد ...
-دیدن اون زنیکه باشه برای بعد ...هر چه زودتر وسایل رو جمع کنین ،برمیگردیم ویلا !!...!
کامران نگران گفت :افسون خانوم پس چرا بهوش نمیاد...؟ !
نگاه پاشا کدر شد .دلش به تب و تاب افتاد .
سر دو رابطه ای که داشتند حسابی رمقش را کشیده بود که حالا حتی توان بهوش امدن نداشت .
-حمله عصبی بهش دست داده ،طول می کشه تا بهوش بیاد!.!!..
#پست۵۱۹
پاشا با عصبانیت و نگرانی نگاهش به افسونی بود که از بیهوش شدنش دو ساعت می گذشت و انگار قصد بیدار شدن نداشت .
کلافه دست توی موهایش برد و بعد روی صورتش کشید .
-بهوش بیا ...بیدار شو دختر ...بیدار شو موفرفری ...!!!
صندلی را برعکس گذاشت و رویش نشست ...
خیره شد به صورتش زیبایش و تمام خاطرات این دو

روز و رابطه اشان در ذهنش جان گرفت ...
مژه های بلند و فرش را از نظر گذراند.
موهای فرش هم دورش پخش بودند .
لب های سرخش اما بی رنگ و خشکیده بود که بلند شد و سمت پارچ آب رفت و لیوان را کمی پر کرد .
روی پاهایش نشست و موهایش را کمی کنار زد .
از دیدنش سیر نمی شد .
بی آنکه دست خودش باشد خم شد و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند .
-چشمات و باز کن مو فرفری ...داری دیوونم می کنیافسون !!...!
نفسش را سخت بیرون داد و انگشتش را کمی داخل آب خیس کرد و به لبان خشکیده افسون کشید ...
حضور کامران را پشت سرش احساس کرد .
بدون آنکه سمت برگردد ،گفت :بگو کامران ...!
کامران نگران نگاه دخترک کرد .
-نریمان به همراه تیم آرش دارن میان !...
پاشا یک ضرب سمت کامران چرخید که خودش با ان قد و هیکل حساب برد .
می دانست پاشا دستور رفتن داده بود اما نمی توانستند ریسک کنند .-مگه نگفتم ترتیب کارا رو بده تا برگردیم...؟

!حال
زنم رو نمی بینی...؟!
#پست۵۲۰
کامران سر پایین انداخت .
-نمی شد آقا ...نمی تونستیم ریسک کنیم ...گفتم نریمان با تیم پشتیبان آرش بیاد !!...!
اخم های پاشا درهم شد .
می دانست اتفاقی افتاده که از ان بی اطلاع است و این بدجور داشت آزارش می داد ...
-دقیقا بگو از چی بی خبرم کامران...؟ !
کامران با جدیت گفت :اون زن رفتار و حرفاشمشکوک بود ...شک کردم که خدایی نکرده بیرون از اینجا برامون دام پهن کرده باشن و با رفتنمون توی دام بیفتیم !!...!
پاشا چشم بست .
کی قرار بود تمام شود...؟ !
انگار باید ان زنیکه را میدید .
حوصله حرف زدن و کلنجار را نداشت ...حال فقط حال به هوش آمدن افسون برایش مهم بود ...
-هرکاری می دونی به صلاحه ،همون کارو بکن فقط ...

کامران چشم به دهان مرد دوخته بود که پاشا ادامه داد .
-نریمان رسید سریع بفرستش پیش من !!...!کامران برایش سری تکان داد و رفت .
پاشا دوباره کنار افسون برگشت و خیره صورت و چشم های بسته اش شد ...
-داری لج می کنی باهام ...به هوش بیا دختر ...داری نصفه جونم می کنی بیشرف ...!!!
***
-نگران نباش طوری نیست همه چیزش نرماله اما....
پاشا تمام قد چشم شد...
-اما چی...چشه نریمان...؟!
نریمان به عجول بودنش خندید...
-احساس می کنم که اون روز یه اشتباهی شده یعنی یه خبراییه...؟ !پاشا نمی فهمید ...
-چه خبری...؟ !
نریمان بامکثی آرام گفت :شک ندارم افسون حامله اس!!...!
#پست۵۲۱
پاشا جا خورده اخم روی پیشانی نشاند .
ممکن نبود همچین چیزی وجود داشته باشد،او آزمایش

داده بود...؟ !
اما وقتی فکرش را می کرد که پریود نشده ،امکان حامله بودنش وجود داشت !!!...
-پس چطور آزمایش ازش گرفتی که هیچی نشون نداده...؟ !نریمان خندید .
دوست داشت پاشا پدر شود .
او حق داشت یک خانواده خوشبخت داشته باشد ...!
-توی آزمایش هم گاهی اشتباه پیش میاد !!...!
پاشا نمی دانست چه کند...؟ !
بودن یک بچه ان هم در این شرایط سخت زیادی بود ...!
دست به سرش گرفت .
-نریمان افسون نباید حامله بشه ...این بچه جلوی دست و پام رو می گیره ...!!!
نگاهش را به افسون داد و ناخودآگاه او را در بارداریاش تصور کرد ...!
چشم بست و سرش را تکان داد تا افکار مزاحم را از سرش بیرون کند ...
نریمان اخم کرد .
-این بچه از روی هوا نیومده پاشا ...!اگر بچه رو نمی خواستی باید بیشتر مراقبت می کردی نه حالا که

داره جون می گیره اما ...
پاشا نگاهش کرد و نریمان ادامه داد .
-بزار موقعی که رسیدیم ...دوباره ازش آزمایش
بگیریم تا مطمئن بشیم واقعا بارداره یا نه ...بعدش هم
با یه دکتر زنان قرار میزارم تا معاینه اش کنه و
مشکلی نداشته باشه ...!!!
پاشا می خواست بگوید ،در صورت امکان سقط وجوددارد یا
نه که با صدای ناله ریزی که از افسون بلند
شد ،حرف در دهانش ماند....
#پست۵۲۲
پاشا بلافاصله سمتش رفت و خیره صورت رنگ
پریده اش روی پا نشست و دست روی صورتش
گذاشت ...
-افسون حالت خوبه...؟ !
افسون با کرختی چشم باز کرد و خیره مرد شد اما تار
می دید .
با دهانی خشک شده ناله کرد ...
-پا ...شا...؟ !
پاشا بی اراده دوباره پیشانی اش را بوسید ...-جون پاشا مو
فرفری...؟ خوبی...؟ !
دخترک چند بار پشت سر هم پلک زد ...

حس حرف زدن نداشت .
بیشتر دوست داشت بخوابد ...
پاشا خواست حرف بزند که نریمان اشاره زد ،اذیتش نکند و دخترک دوباره به خواب رفت .
****
پاشا وقتی خیالش از افسون راحت شد و او را دست نریمان سپرد و تصمیم گرفت تا به سراغ ان زنی برود که زیادی حادثه ساز شده بود ...
کامران در کلبه را باز کرد ....
پاشا زنی را دید که روی صندلی بسته و موهای بازشبه طرز بدی دورش ریخته و زیادی حال بهم زن
بود ...
جلوتر رفت و این بار کامران ازش جلو زد و سمت زن رفت و توی یک لحظه موهایش را گرفت و محکم عقب کشید که جیغ زن به هوا رفت ...
-کثافت !!!...
پاشا با دیدن تصویر آشنایش اخم کرد و حال به کامران برای کاری که کرده بود ،حق می داد ...
-تو اینجا چه غلطی می کنی...؟ !
زن سرش را تکانی داد تا از دست کامران خود را رها کند که زورش نرسید .

با نفرت چشمان سرخش را به پاشا داد و با وقاحتپوزخند زد ...
-اومدم داغ زنت و به دلت بزارم...!!!
#پست۵۲۳
افسون خط قرمزش بود و این روزها بیشتر داشت هر لحظه به احساسش پی می برد که افسون جان که نه نفسش بود !!...!
بی آنکه دست خودش باشد اسلحه اش را درآورد و بی رحمانه به مچ پایش شلیک کرد که نعره زن هوا رفت ...
کامران شوک شده نگاه صورت سرخ پاشا کرد ...
-این و زدم تا یاد بگیری هر حرفی رو جلوی من به زبونت نیاری فریبا !!...!فریبا از درد به خود می پیچید و فریاد می زد ...
-لعنتی پام ...کثافت ...تو یه حرومزاده ای آشغال !!..!.
پاشا اشاره ای به کامران کرد تا دست و پایش را باز کند .
کامران سری تکان داد .
پاشا ذهنش مشغول بودن این زن بود و اینکه اینجا چه می خواست...؟ !
کامران دست و پایش را باز کرد و فریبا خودش را

روی زمین انداخت و مچ پایش را گرفت .
تنش از درد می لرزید و نگاهش با نفرت روی پاشا
می چرخید ...پاشا کنارش نشست .
با نوک اسلحه روی شانه اش زد .
-بهتره بگی اینجا چه غلطی می کنی وگرنه می دونی
که معطل نمی کنم و می کشمت !!...!
لحظه ای حس ترس را توی چشمان زن دید .
فریبا سعی کرد ترسش را پنهان کند .
پوزخند زد .
-مگه تو چیزی جز کشتن حالیته عوضی...؟!
پاشا با جدیت گفت :یعنی میگی بکشمت و
خلاص...؟ !
فریبا این بار دیگر از جدیت نگاه و حرفش ترسید .
می دانست این مرد اصلا اهل شوخی نیست .-برای زنت هم
اینقدر بی رحمی...؟!
#پست۵۲۴
مرد نفسش را بیرون داد .
توجهی به سوال رن نکرد .
او در کنار افسون خودش بود ث آرامشی که ازش
دریافت می کرد .
-داری وقت من و خودت رو می گیری فریبا ...اگه

حرف نزنی میدمت دست آدمام و اونوقته دیگه معلوم نیست حتی جنازتم سالم بمونه ...!!!
فریبا آنقدر خوف کرد که همانجا نزدیک بود از درد و ترس پس بیفتد .
اشک از چشمانش سرازیر شد .-وقتی شوهر و بچم رو کشتی اولش باورم نمی
شد کار تو باشه و اینقدر بی رحم باشی اما به مرور فهمیدم که به وقتش می تونی بی رحم ترین آدم دنیا باشی !!!...
پاشا عمیق نگاهش کرد .
-شوهر و بچت رو من نکشتم در صورتی که باید خودم کارش رو تموم می کردم چون بهم خیانت کرد اما به خاطر بچت نکشتمش فریبا !!...!
فریبا بهت زده نگاه پاشا کرد .
-دروغ میگی لعنتی ..!.
پاشا تا ته حرف و نگاهش رفت .
سری به تاسف تکان داد .
-به کاهدون زدی ...!اونی که تو رو علیه من شیرکرده ،همون هم باعث مرگ شوهرت شده .!!..
-دروغ نگو عوضی خودم صدات رو شنیدم کثافت...؟ !

حدسش درست بود .
او را اردشیر پر کرده بود .
-برام مهم نیست چی فکر می کنی یا شنیدی اما من دروغی ندارم چون اهلش نیستم ...!اردشیر فریبت داده ...!!!
فریبا با شک و بهت به نقطه ای خیره شد.
پاشا از کنارش بلند شد .
-به خاطر کاری که با زنم کردی باید می کشتمت اما جونت و می بخشم و در عوضش تو هم همه چیز روبرام تعریف می کنی که دقیقا نقشه اردشیر چی بوده...؟!
#پست۵۲۵
افسون خواب آلود به نریمان خیره شد .
-چرا من اینقدر خوابم میاد .!..
نریمان خندید .
-به خاطر دارویی هست که توی سرمت ریخته بودم .
دخترک اخم کرد و نیم خیز شد .
-پاشا کجاست...؟ !
نریمان سمت افسون رفت تا کمک کند ...-الان میاد منتظر بود تا بهوش بیای که برای یه تلفن...
فوری بیرون رفت ...!

دخترک دست به سرش گرفت و لحظه ای ترس وجودش را فرا گرفت .
-پاشا حالش خوبه...؟
نریمان ابرویی بالا انداخت .
-چرا خوب نباشه...؟ !
چشمان دخترک پر از اشک شدند .
-آخه بهمون حمله کردن !...
نریمان مهربان خندید .
-طوری نیست خانوم ...برای اینکه خیالت رو راحت کنم باید بگم برای امنیت بیشتر شما و اون آقایی که براش ناراحتی تیم پشتیبان آرش هم اومده !!...خیالش تا حدودی راحت شد .
-اون آدمایی که حمله کردن کی بودن...؟ !
-نمی دونم اما پاشا داره پیگیری می کنه !!!...
چشمان افسون دودوزنان پی پاشا بود و نگاهش سمت در ورودی بود تا بیاید اما هر لحظه که می گذشت نگرانی اش بیشتر می شد .
با بغضی که تو صدایش نشسته بود ،رو به نریمان بی حوصله گفت :پس چرا نمیاد...؟ !
افسون پتوی رویش را کنار زد و بلند شد .
علی رغم ممانعتی که نریمان کرد ،دخترک خواست

بلند شود که لحظه ای سرش گیج رفت اما مقاومتکرد ...
-می خوام برم پیش پاشا ...لطفا من و ببر ..!.
نریمان خواست حرف بزند که صدای پاشا مانع شد .
-چی شده...؟ !
پاشا وقتی متوجه افسون شد که له سختی روی پا ایستاده نگران شد و سمتش پا تند کرد...
#پست۵۲۶
دخترک شل شده را توی آغوشش کشید و با اخم هایی درهم خیره صورت بی فروغش بود ...
-افسون...؟ !
افسون انگار آرام شده سر روی سینه اش کذاشت .-خوبم ...
نگاه پاشا روی نریمان رفت که او چشم بست و با اشاره به دخترک گفت :نگران تو بود ...بهتره مجابش کنی که قرار نیست اتفاقی برات بیفته !!...!
چشمان افسون با حرف نریمان باز شدند .
نگران در نگاهش بیداد می کرد که با بغض خیره مردش شد .
-تو خوبی...؟ !
پاشا لبخند دلگرمی بهش زد .
-خوبم مو فرفری ،خوبم قربون چشمات برم ...!

افسون نرم لبش پهن شد .
-خدا رو شکر ...ترسیدم ...!نریمان تنهایشان گذاشت .
او حرف هایش را به پاشا زده بود و بیشتر از این ها باید مراقب افسون و تو راهی اشان باشد .
شک نداشت که افسون باردار است ...
پاشا روی مبل نشست و دخترک هم توی آغوشش جمع شده بود .
-لزومی برای ترست نیست خوشگله چون من مراقب همه چیز هستم ...!!!
لبان افسون لرزید .
احساس بدی داشت .
-می ترسم پاشا ...می ترسم یهو یه چیزیت بشه ...!
مرد لب روی پیشانی اش نشاند .-نترس دردونه ...نترس ...!
اما امان از دلی که دل دل میزد برای ترسی که به وجودش نشسته بود .
-میلادم می گفت نترس ولی ..
اشکش چکید که پاشا طاقت نیاورد و برای آنکه ساکتش کند لب روی لبش گذاشت و دخترک را به روش خودش ساکت کرد...
#پست۵۲۷

افسون
خواب و خوراک نداشتم .
یک حس موذی توی وجودم داشت مرا از پا در می آورد و سخت نگران مردی بودم که همه جان و نفسم شده بود .پاشا ذره ذره توی وجودم لونه کرده و من سخت بهش
وابسته که هیچ عاشقش شده بودم ...
طوری می خواستم که یک روز از فکر نبودنش به جنون می رسیدم ...
ان کلبه محل خاطرات دو نفره مان بود که با یک حمله به قول پاشا الکی که فقط برای ترساندمان بود برایم دیگر قشنگ نبود اما ...
اما می دانم با پاشا حتی جهنم هم برایم زیبا می شد .
نمی دانم این مرد با روح و روانم چه کرده بود اما نفسم بند نفس هایش شده بود و این روزها فوبیای من نبود خودش شده بود ...
نبودنش که وقتی به ان فکر می کردم تا مرز جنون می رفتم ...-چی شده تو فکری...؟ !
عمه آذر بود .!..
زنی که در ظاهر بی تفاوت و مغرور نشان می داد ولی در باطن دلسوز و مهربان بود ...

لبخندی می زنم .
-هیچی خوبم .!..
دست روی دست لرزانم گذاشت .
چند روزی بود به ویلا برگشته بودیم و دوباره پاشا نبودن هایش بیشتر از بودنش شده بود .
-خودخوری نکن قشنگم حرف بزن ...!
ناخودآگاه بغض کردم .
-پاشا...؟به بغضم خندید و مادرانه در آغوشم کشید .
-پاشا رو دست کم نگیر عزیزم ...!
لب گزیدم .
-دست کم نگرفتم فقط نگرانشم ...!
-نباش عزیزم ،نباش ...اون پسری که من دیدم اونقدر قوی و باهوش هست که خانواده متلاشی شدمون رو جمع کرد و شد یه ابر قدرتی که ترس تو دل دشمناش بندازه!!...!
#پست۵۲۸
می دانستم پاشا یک مرد معمولی نیست اما اینکه عمه آذر داشت از قدرت او می گفت ناخودآگاه ترس توی دلم می انداخت .-من از شوهرم هیچی نمی دونم ...فقط می دونم که او
یه مرد معمولی نیست !...

عمه آذر نگاه مهربانی بهم کرد .
-پاشا اهل حرف زدن از خودش و کارهاش نیست اما میشه تا ته دنیا بهش اعتماد کرد .
این را می دانستم .
محبت های زیر پوستی اش را می شناختم کمی خشن و زمخت بودند اما به دل می نشستند ...
-محبت کردنش هم از سر زور و خشونته ...!یکبار میگه و بعدش هم کارش رو انجام میده !!...!
خندید و چشمانش برق زدند .
-این شخصیتشه ...از همون بچگی همینطوریبود !!...!
به نقطه ای خیره شد و کمی بعد ادامه داد .
-همیشه می شد روش حساب کرد ...بچه مسئولیت پذیری بود ...همه بهش افتخار می کردیم مخصوصا پدرش اما با اتفاقی که افتاد همه چیز بهم ریخت و بچم یه شبه بزرگ شد ...!
دلم آشوب شد .
من هیچی نمی دانستم و دلم می خواست بدانم در گذشته چه اتفاقی افتاده...؟
اصلا پاشا که بود...؟ !
بهت زده و کنجکاو نگاهش کردم .
-تو گذشته چه اتفاقی افتاد...؟ !آذر چشم بست .

لبخند تلخش دلت را به درد می آورد .
-همه چیز خوب بود تا اینکه بهمن پدر پاشا وارد یه بازی شد ...یه قرارداد امضا کرد که شد سند مرگ خودش و زنش و آوارگی ما ..!!!.
نفسم در سینه حبس شد .
-خب...؟ !
-اردشیر و پرویز از دوستان نزدیک بهمن و اسفندیار بودن که دست دوستی دادن ولی از پشت خنجر زدن...!!
#پست۵۲۹سکوت کردم و مشتاق ادامه داستانش ...
-اردشیر پای بهمن رو به یه پروژه باز کرد که در اصل ظاهر کار بود ولی در باطن یه لجنزار پر از کثافت بود ...یه باند مافیایی که از هیچ کثافتی دریغ نمی کرد از ادم کشتن بگیر تا قاچاق و کوفت و زهرمار ...بهمن وقتی فهمید خواست از اون لجنزار خودش رو بیرون بکشه اما نتیجش شد مرگ خودش و زنش و ...یتیم شدن پاشا!!...!
-بعدش چی شد...؟ !
آذر نگاه عمیقی بهم کرد .
-اسفندیار مجبورمون کرد از ایران بریم اما پاشا برگشت و نذاشت ما به ایران برگردیم !!...!

توی دلم خالی شد .
-چرا...؟ !چشم بست و قطرت اشکش را پاک کرد .
-برای امنیت جونمون !...پاشا برگشت تا انتقام بگیره و گرفت !!...!.
قلبم لحظه ای نزد .
-یعنی پاشا هم یه خلافکاره...؟ !
اشک هایش را پاک کرد .
-نیست ...پاشا سخت و خشن هست اما انسانیت هم حالیشه !!...!
ترسی که توی وجودم نشسته بود دست خودم نبود .
پاشا دقیقا کی بود...؟ !
با حس بوی عطری که به مشامم رسید لحظه ای دلم بهم پیچید.بدون آنکه دست خودم باشد سمت سرویس دویدم و
هرچه خورده و نخورده را بالا آوردم ...
صدای در زدن را می شنیدم اما توان جواب دادن نداشتم ...
-افسون ...افسون این در لعنتی رو باز کن ...حالت خوبه...؟ !
به سختی صورتم را شسته و قفل را چرخاندم و تا خواستم در را باز کنم ،در به سرعت باز و محکم بهم

خورد که کف دستشویی پرت شدم...!
#پست۵۳۰
-خوبی افسون...؟ !درد توی دماغ و باسنم پیچید و بدتر از همه بوی
عطری که بود داشت دل و روده ام را دوباره بالا می آورد که همانجا دستم را جلوی پاشا گرفتم ...
-نیاجلو بو میدی ...!
مات ماند .
عمه آذر کنارش زد و بهم کمک کرد تا بلند شوم ...
معلوم بود به سختی دارد خنده اش را کنترل می کند اما من اشک هایم دست خودم نبود .
پاشای بیچاره در حالی که اخم داشت ،نزدیکم آمد که دوباره بوی عطرش شدت گرفت و عق زدم ...
-نزدیک نیا پاشا ،حالم و بد می کنی !...
چشمان آبی اش گرد که هیچ طوفانی شدند ...بازویم را گرفت و سمت خودش کشید که حجم وسیعی از بو به پرزهای بینی ام چسبید و حالم بدتر شد ...
-تو غلط می کنی که حالت بد میشه !!...!
از حرف هایم خوشش نیامده بود که داشت شاخ و شانه برایم می کشید ...
بی حال بودم و کم مانده بود که روی خود پاشا بالا

بیاورم ...
عمه آذر مداخله کرد...
-چرا ناراحت میشی پسرم؟ مگه حالش و نمی
بینی...؟ !
سرم روی تنم سنگینی می کرد که دیگر نتوانستم خودم
را کنترل کنم و همانجا روی پاشا بالا آوردم که تمامش
تقصیر خودش بود !!...!****
-تبریک میگم مامان کوچولو ...!
ناباور پلک بهم می زنم و نگاه ماتم روی نریمانی
است که دارد بهم لبخند می زند و تبریک می گوید ...
مامان کوچولو...؟ !
حضور پاشا را کنارم احساس می کنم و ناخودآگاه
حس بویایی ام به قلیان می افتد و عمیق بو می کشم که
دیگر ان بوی مزخرف را حس نمی کنم ...
-نترس دوش گرفتم و عطر نزدم...!
#پست۵۳۱حرف پاشا وجودم را به تلاطم انداخت .
نگرانی بیخ گلویم چسبید .
-چه اتفاقی برام افتاده پاشا...؟ !
چشمانش آرام هست .
-بغلت کنم حالت بد نمیشه...؟ !
دماغم جمع شد .

-بو نمیدی...؟ !
نریمان تک خنده صداداری کرد و رو به پاشا گفت :
من دارم میرم و تو هم بهتره این دختر و از نگرانی دربیاری ...!در ضمن یه جماعتی هم پشت در هستن تا بیان داخل !...
پاشا بی توجه به نریمان خم شد و پیشانی ام را بوسید .
-خبری شد باهات تماس می گیرم ...!-این دیگه تخصص من نیست ...باید ببریش دکتر
زنان ...
متعجب نگاهم بینشان در گردش بود که نریمان با خداحافظی کرد و در را هم بست ...
خواستم باز سوالم را تکرار کنم که این بار پاشا دستم را توی دستش گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید ...
سپس دست روی شکمم گذاشت و توی چشم هایم نگاه کرد .
-طوریت نیست مو فرفری جز اینکه داری مامان میشی .!!!..بهت زده ام و چشمانم گرد شدند .
-من مامان میشم ولی ما که ...
با یادآوری سکس های بدون پیشگیری باید زودتر از این ها باردار می شدم ...!

عصبانیتم دست خودم نیست .
-وقتی هر دفعه بدون کاندوم سکس می کنی ،همین میشه دیگه ...بچه...؟ !پاشا الان چه غلطی باید بکنیم...؟ !اصلا چرا مواظب نبودی...؟!
#پست۵۳۲
ابروهای پاشا بالا رفت .
-نمی خوایش...؟ !بخوای می تونیم سقطش کنیم...؟
!لحظه ای با حرفش چنان وجودم پر از خشم شد که سمتش براق شدم و داد زدم ...
-سقطش کنیم سنگدل...؟ !بچت و می خوای سقط کنی بی وجدان...؟ !
یکه خورده بهم نگاه کرد ...
-من گفتم که تو ...
همانجا مشتی توی سینه اش کوبیدم .
-من بیخود می کنم بخوام یه موجود زنده رو بکشم ...!درسته انتظار اومدنش رو نداشتم اما این دلیل نمیشه که نخوامش ...!
دستم را دوباره توی دست گرفت و خندید .-خیلی خب من فقط خواستم تحت فشار نزارمت ،
همین .!..
دستش روی شکمم رفت و خودش ادامه داد .

-با اینکه منم توقعش رو نداشتم اما دلم نمیاد اتفاقی براش بیفته ...نمی دونم چرا نمی تونم باورش کنم ...! من هم باورم نمی شد اما وقتی آزمایش را نشانم داد،فهمیدم از هر واقعیتی ،واقعی تر است ..!.
*****
عمه ملی اسپند را از دور می چرخاند و زیر لب ورد می خواند .
آذر خانوم و دخترش هم خنده از روی لب هایشان کنار نمی رفت .
-ای جانم خدایا شکرت که نمردم و این روزها رودارم می بینم ...خیلی وقته این خونه خبر خوش به خودش ندیده بود ...
آذر خانم اشک گوشه چشمش را پاک کرد و برایم لبخند زد و زیر لب قربان صدقه ام رفت که از خجالت لب گزیدم .
ناخودآگاه نگاهم به پاشا افتاد که با سیبی توی دستش و ژستی جذاب نگاهش به من بود و کج خندی گوشه لبش ...
-جذابیت خبر خوشش هم این بود که وروجک هنوز نیومده کل هیکل باباش و به گند کشید!...
#پست۵۳۳

مظلومانه نگاهش کردم .-من که گفتم بو میدی ولم کن ،خودت ولم نکردی ...!
نگاهش رویم سنگین و کشدار شد .
-من شکایتی کردم...؟ !
شانه بالا انداختم .
-طرز گفتنت از صدتا شکایت بدتر بود !...
لبخند کجی زد و گونه ام را کشید .
-بهش فکر نکن ...به جاش بهتره آماده بشی که وقت دکتر داری...؟ !
جا خوردم و خواستم حرف بزنم که عمه ملی زودتر گفت :ولی رفتنتون ...مشکلی نداره...؟ !پاشا در حینی که سیب تمام شده اش را توی بشقاب می
گذاشت ،نگاهش کرد .
-مشکلی نیست ...!
دلم کمی آرام گرفت که کمک کرد بلند شوم .
با اجازه ای گفت و جمع را ترک کردیم که اسفندیار خان گوشی اش زنگ خورد و نگاهش به پاشا کشیده شد ...
پاشا نگاه جدی به جانبش انداخت .
-بعدا حرف میزنیم اسفندیار ...الان کارای مهم تری دارم ...!!!

لحظه ای توی دلم نسیم فرح بخشی جریان گرفت و باعث شد لبخند روی لبم بنشیند .
دستم روی شکمم رفت .من و فندقم و در اولویتش بودیم !...
با حالی خوش بازویش را گرفتم و سر بهش تکیه کردم که نگاهم کرد .
از همان جا نگاهم بالا آمد و با لبخند چشمکی برایش زدم ...
-مطمئنم بابای خوبی میشی!!!...
#پست۵۳۴
-هر دو در سلامت کامل هستن ولی باید مواظب باشین و توی برنامه ای که بهتون میدم تغذیه خوب و خواب کافی به دور از هر گونه استرس می تونه دوران بارداری موفقیت آمیزی رو به دنبال داشته باشه ...!!!پاشا بلند شد و بعد از تشکری برگه را از خانوم دکتر گرفت و من هم به تبعیت از او تشکری کرده و بلند شدم ...
از مطب خارج شدیم که پاشا دستش را دورم محکم کرده بود و نگاهش به اطراف که بود که سخت داشتم خودم را کنترل می کردم تا همین ثانیه ها بعد از حرف دکتر استرس نگیرم...

اما نتوانستم نگاه های پاشا روی اعصاب بود .
-پاشا اتفاقی افتاده...؟ !
نگاهم کرد .
-چرا این فکر و کردی...؟ !
اخم کردم .-کور نیستم دارم می بینم که نگاهت همه جا هست و
منم رو محکم گرفتی انگار قراره بدزدنم ...!!!
حتی خودمم با گفتنش تیره کمرم به عرق نشست و ترسیدم ...
پاشا ابرو درهم کشید .
-فقط مراقبم ،همین ...
-ولی من دارم می ترسم !!!...
به در خروجی که رسیدیم ،بیرون رفتیم و کامران کنار ماشین ایستاده بود که به محض دیدن ما درب ماشین را باز کرد ...
پاشا دست پشت کمرم گذاشت و تند پله ها را پایین رفتیم ...فاصله ای تا رسیدن به ماشین نداشتیم کهناگهان با صدای بلند موتوری قلبم فرو ریخت...
نگاهم سمت ان موتور سوار کشیده شد که کلاه کاسکت به سر داشت و با دیدن اسلحه توی دستش نفسم رفت ....

ولی همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد و صدای شلیکی که بلند شد و دست های پاشایی که از دور تنم پیچک شدند بعد روی زمین افتادیم....
صدای جیغ هایم توی شلیک هایی که می شد گم شدند و من نگران قندقم بودم...
#پست۵۳۵
وحشت زده بودم ...
ترسیده توی آغوش پاشا بودم .تمام تنم می لرزید .
دست خودم نبودم اما قلبم رو به انفجار بود ان لحظه ...
نامش را صدا زدم ...
-پا ...شا...؟ !
کمی فاصله گرفت .
با دیدن چهره پر درد و سرخش اشک به چشمانم نشست و وحشت زده نامش را تکرار کردم ...
-پاشا خوبی...؟ !
چشم بست و نفس بلند و طولانی کشید .
رگ کنار پیشانی اش نبض می زد .
انگار داشت درد می کشید ...
-حالت ...خوبه...؟ !
اما تا خواستم جواب بدهم صدای وحشت زده کامرانتمام

وجودم را به آتش کشید ...
-پاشا خان تیر خوردی ...پاشا...؟ !
****
دستانم می لرزید و چشمان دودو زنم روی در اتاقی بود که همه وجودم آنجا میان مرگ و زندگی دست و پا می زد ...
تنم می لرزید و اشک هایم دست خودم نبود .
یاد پاشای غرق در خون روی تختی که نریمان با فریاد می خواست به اتاق عمل منتقلش کنند ،افتادم و دلم می خواست بمیرم و او را این گونه نبینم ...!
یاد چشمان پر برقش می افتم ...او پدر خوبی میشود ...!
خدایا پاشا را به من بیخش !!!...
حضور اسفندیار خان را کنارم حس می کنم و سمتش بر می گردم ...
چشمانش بارانی بودند .
لبانم لرزید .
-حالش خوب میشه ...!
دست روی شکمم گذاشتم ...
-من و فندق بهش احتیاج داریم...عمو اگه پاشا یه طوریش بشه من میمیرم!!!...
#پست۵۳۶

صورت اسفندیار خان را نمی دیدم اما صدای لرزانشباعث می شد تا ته ناراحتی اش را درک کنم .
-خوب میشه عمو ...خوب میشه ...پسرم قویه ...اون بدتر از این ها هم پشت سر گذاشته !!...!
اشکم از روی گونه ام سر خورد .
-سپرم شد تا تیر به من نخوره ولی خودش ...
مرا محکم در آغوش گرفت ...
-هیش دخترم ...این همه بی قراری برات خوب نیست ...باید استراحت کنی ..!!!.
ازش جدا شدم .
نگاه بارانی ام را بهش دوختم .
-پاشا اون تو داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه من چطوری برم استراحت کنم .!..اخم کرد .
بلند شد و مرا هم بلند کرد.
-تو الان باید مراقب تو راهیت باشی ...اون فندقی که میگی دلخوشی هممونه افسون ...باید مراقب خودت باشی !...
خودم را عقب کشیدم .
-من جایی نمیرم ...تا پاشا بهوش نیاد از اینجا تکون نمی خورم ...!
بیخیال نشد ...

-پاشا بهوش بیاد اولین چیزی که می پرسه حال تو و بچشه ...حداقل به خاطر پاشا ...!!!
دوباره برگشتم روی صندلی نشستم و خیره سرامیککف سالن شدم ...
وجودم داشت می سوخت و قلبم تکه تکه می شد .
اسفندیار وقتی دید محل نمی دهم سری به تاسف تکان داد و بی خیال شد چون دید که حریفم نمی شود .
راهرو بیمارستان سرتاسر پر بود از محافظ های پاشا...
دقایق به سختی می گذشت و جان به لبم می رسید تا اینکه در شیشه ای اتاق عمل باز شد و نریمان و دکتر دیگری بیرون آمدند ...
سمتش دویدم تا ازش حال پاشا بپرسم که یک دفعه نمی دانم چه شد که سرم گیج رفت ...
سالن دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفتند و نفهمیدم چه شد و پخش زمین شدم...!!
#پست۵۳۷از درد و تیر کشیدن پهلویش اخم هایش درهم شد که
نریمان متوجه دردش شده و سمتش قدم تند کرد .
-درد داری...؟ !
پاشا نگاه بی رمقی بهش انداخت .

دلواپس افسون و ان فندقی بود که نیامده درونش طوفان به پا کرده بود .
-خوبم ...افسون ...کجاست ...نمی بینمش .!!!..
نریمان سرمش را چک کرد .
-هر دوشون خوبن ...خیالت راحت !!!...
خیالش راحت شد اما باید افسون را می دید ...-بهش بگو ...بیاد...می خوام ببینمش !...
نریمان مستاصل دستی روی سرش کشید .
اینجا گفتنش کمی سخت بود چون می ترسید پاشا با ان حالش بلند شود و به دنبال دخترک کل بیمارستان را بگردد .
-یکم فشارش افتاده بود ،سپردم یه سرم و تقویتی براش بزنن ...الانم خوابه ...امروز خیلی ترسیده بود ...!
حق با نریمان بود اما باید افسون را می دید تا خیالش راحت شود .
امروز او هم ترسیده بود اما نه برای خودش ...برای افسون و فندقش ...!!!
-افسون و بیارش ...نمی تونه بیاد من و ببر پیشش ...باید ببینمش .!..
نریمان اخم کرد .

-دیوونه ای مگه ...دارم میگم اون خوابیده تو هم که تکلیفت معلومه ...!
اما پاشا حرف توی گوشش نمی رفت که نیم خیز شد اما درد توی کل تنش پیچید و بدتر آخی از دهانش خارج شد ...
-آخ ...لعنتی !!!...
نریمان با لحن جدی تشر زد .
-از مرگ برگشتی ...هیچ می فهمی نزدیک بود کلیت و از دست بدی...؟ !الان می سپرم زنت و بیارن ... مرتیکه زن ذلیل بدبخت!!!...
#پست۵۳۸افسون با دیدن پاشا و وضعیتی که درون ان بود ،بغضش ترکید و اشک هایش روان شدند .
پاشا لبخند کمرنگی روی لبش کاشت .
-چرا گریه مو فرفری...؟ !
-نمی تونم تو رو تو این وضعیت ببینم ...کاش اون تیر به من می خورد ولی تو ...
پاشا اخم کرد .
-حق نداری همچین حرفی بزنی ...من هرکاری کردم برای نجات تو و اون مهمون ناخونده ایه که یهو خودش انداخته وسط این مصیبت !!...!افسون دست پاشا را گرفت و سعی کرد صدایش

لرزشی نداشته باشد .
-اون مهمون ناخونده رو خودت دعوتش کردی ...می تونستی یکم بیشتر مراقبت به خرج بدی ...!
پاشا ابرو بالا انداخت .
-من مراقب نبودم تو چرا قرص نخوردی...؟ !
دخترک شانه بتلا انداخت .
-نمی دونستم اینقدر عجله برای اومدن داره ...!
پاشا با عشق و شیفتگس نگاهش کرد .
صورتش رنگ پریده بود و روی پا ایستادن برایش خوب نبود .اشاره ای به صندلی کنار تخت کرد .
-بشین روی صندلی ...سرپا ایستادن برات خوب نیست.
دخترک قبل از آنکه بنشیند رویش خم می شود و گوشه لبش را می بوسد .
پاشا از این حرکتش موجی از حس خوش به دلش سرازیر شد .
لبخند زد و دلش ان لحظه یک بوسه ناب و پرحرارت می خواست ولی حیف که نمی توانست ...
افسون روی صندلی نشست و دست پاشا همچنان توی دستش بود ...
گرد غم روی صورت دخترک نشسته بود که پاشا با

جدیت گفت :اینجا خطرناکه باید برگردی ویلا...!!!#پست۵۳۹
افسون سر بالا انداخت .
-من بدون تو هیچ جا نمیرم ...!
-بچه نشو افسون ...اینجا بودنت فقط من و بیشتر عذاب میده چون دستم بسته اس ...پس بهتره برگردی ویلا مخصوصا که باید مراقب تو راهیتم باشی ...!
باز اشک دخترک چکید .
-پس تو چی...؟ !
-وضعیت من و که می بینی باید یه چند روزی باشم ...!-ولی دل من طاقت نمیاره .!..
دخترک داشت با حرف هایش ،مرد را دیوانه می کرد مخصوصا دلبری هایی که از سر خواستن و احساسش بود .
-منم می خوام پیشم باشی مو فرفری ولی نمیشه ... بهت قول میدم خیلی زود بیام خونه اما الان جونت برام از هرچیزی مهم تره !!!...
دخترک حرفی نزد و فقط سکوت کرد .
قبل از ان اسفندیار خان هم همین حرف را زده بود که باید هرچه سریع تر به ویلا برگردد ...
افسون طاقت نیاورد و با صدایی خشدار لب زد .

-میشه بیام تو بغلت...؟ !چیزی درون دل پاشا سقوط کرد .
این دختر و نازهایش تمامی نداشت و چه قدر زیبا که پاشا تمامش را خریدار بود .
او هم از خدایش بود .
خودش را کنار کشید و با وجود درد کمی جا باز کرد به قدری که دخترک ریزه میزه اش توی آغوشش جای بگیرد ...
-الان می تونی بیای ...!
افسون با ذوق خندید...
خود را از روی تخت بالا کشید و خیلی آرام به پهلو چرخید و سر روی بازوی پاشا گذاشت ...
-می تونم یکم پیشت بخوابم...؟ !
پاشا چشم بست ...-قبلش یه بوس بده...!!!
#پست۵۴۰
-فهمیدین کار کی بوده...؟ !
بابک سری تکان داد و نگاهی به پاشا کرد .
حتی توی این حالم دنبال هدفش بود .
داشت از درد زجر می کشید ولی برایش ذره ای مهم نبود .
-اجیر شده افراد اردشیر بوده که گویا وقتی با اسفندیار قرار میزاره از اون طرف هم برنامه ای ترتیب میده تا

بتونه افسون رو بکشه ...!
همینقدر ساده تعریف کردنش هم حال پاشا را بد می کرد .اردشیر گورش را کنده بود .
-اسفندیار قبول کرد برای شراکت...؟ !
-چاره ای جز این نداره که با اتفاقی که برات افتاد ، خودش یه تنه وارد ماجرا شد و جوری با اردشیر حرف زد که انگار از خداشه تا شریک بشن ...!
پاشا پوزخند زد .
-ما هم همین رو می خوایم ...پرویز کدوم گوریه که خبری ازش نیست...؟ !
-پرویزم با یه عده زن و دختر فعلا تو خوشگذرونیه تا به وقتش وارد عمل بشیم ...اطلاعات محرمانه محموله ها رو هم به دست آوردیم که فرستادم برای پلیس ...!پاشا رضایتمندانه سر تکان داد و خیالش راحت بود از بابکی که عین برادر کنارش بود و به کارها رسیدگی می کرد ...
ولی در کل هر کدام از ان ها زخم خورده اردشیر و ان برادر حرامزاده تر از خودش پرویز بودند ...
-خوبه تنها دلیلی که می تونه اونا رو نابود کنه ،گرفتن قدرتشونه ...همین که محموله ها لو بره ،اعتبارشون رو هم از دست میدن ....فقط بابک...؟ !

بابک نگاهش کرد و پاشا ادامه داد .
-با اونایی که وارد معامله شدن ،وارد معامله شو ...
باید قدرتی که مال اوناس رو به دست بگیریم و چی
بهتر از معامله اسلحه هایی که از خودشون
دزدیدیم...!!!#پست۵۴۱
هرچی می خورد از گلویش پایین نمی رفت و در
دلتنگی عمیقی برای پاشا به سر می برد .
تنها راه ارتباطی اش با تلفن بود که بعد از ان هم آنقدر
گریه می کرد که حالش بد می شد و پاشا را عصبی
می کرد .
الان هم با بغض نشسته و در حالی که حوصله هیچ
چیزی را نداشت در دلتنگی به سر می برد .
-حداقل یکم میوه بخور !...
بغ کرده نگاه عمه ملی کرد .
-نمی خوام بدون پاشا از گلوم پایین نمیره !...عمه ملی
کنارش نشست .
-عزیزم پاشا امروز فردا میاد خونه اما تو باید به فکر
اون بچه باشی ...!
چانه افسون لرزید و اشکش چکید که دل عمه ملی
خون شد .
-من پاشا رو می خوام ...اون بیاد غذا هم می خورم .

سپس دست روی شکمش گذاشت .
-این فندق هم باباش و می خواد ...!
آذر که شاهد بحثشان بود ،اشاره ای به ملیحه کرد که بیشتر از ان اصرار نکند و در عوض فکر کرد که شاید با بابک حرف بزند و مشکل دخترک را حل کند .****
-همچین چیزی اصلا نمیشه آذر خانوم ...یعنی منم بخوام پاشا من و می کشه ...!
آذر اما کوتاه نیامد .
-ولی اون دختر داره از دل تنگی آب میشه ..!!!.
بابک هم به چشم دیده بود ولی شدنی نبود .
-می دونم اما آذر خانوم ،افسون از خطر مرگ برگشته و پاشایی که الان تو بیمارستانه اگه خودش رو سپر زنش نکرده بود الان باید برای افسون و بچش عزاداری می کردین!!!...
#پست۵۴۲عمه آذر می دانست اما شنیدنش از زبان بابک ان هم
به این صراحت واقعا ترسناک بود .
-اما اون دختر داره دق می کنه ...!!!
-پاشا امروز مرخص میشه ...خودش بیشتر بی تابه و علی رغم اینکه تا بهبودیش باید تو بیمارستان بمونه ،با رضایت خودش میاد خونه ...!

زن ماند ...
-اما آخه هنوز باید تحت نظر باشه...؟ !
بابک خندید و دستی به دماغش کشید .
-شما که باید برادرزادتون رو بهتر از هرکسی بشناسین...؟ !
****بعد از آنکه به زور عمه ملی غذایش را تمام کرد ، روی همان مبل به خواب عمیقی فرو رفت.
این روزها خواب های طولانی اش چیز عادی بود .
پاشا آمده بود و همانجا روی مبل نشست ...
دلتنگ چشمانش پیش دلبرک مو فرفری اش بود .
ملیحه و آذر نگران نگاهی بهم کردند که در آخر با نگاه عمیق پاشا به زنش لبخند روی لبانشان نشست ...
-پاشا اونجور نشستی اذیت میشی ...می خوای افسون رو بیدار کنیم ..!.
پاشا نگاه آذر کرد .
-نه بخوابه منم حالم خوبه همین جا می شینم تا بیدار بشه ...!-ولی زخمت ...
به میان حرف آذر آمد .
-خوبم نگران نباشین ...!
دو زن رفتند و تنهایش گذاشتند .
پاشا طاقت نیاورد و با همان درد بلند شد و سمت

دخترکش رفت ...
کنارش نشست و دستش را روی سرش کشید که
چشمان دخترک تکان خوردند و آرام باز شدند ...
-دلم طاقت نیاورد و اومدم موفرفری پاشا!!!...
#پست۵۴۳
افسون انگار در خواب و بیداری بود که با شنیدنصدای پاشا
چنان از جا پرید که مرد شوکه نگاهش
کرد .
-پاشا...؟ !
لبخند زد .
-جون پاشا...؟ !
دخترک بغض کرد .
باورش نمی شد که پاشا را می بیند .
-تو واقعی هستی یا دارم خواب می بینم...؟ !
پاشا پشت دستش را بوسید .
-من واقعی ترین چیزی هستم که می بینی .!!!..
افسون با تردید نگاهش کرد و دست جلو برد و رویصورتش
گذاشت ...
جای جای صورتش را دست کشید که پاشا سرشار از
لذت چشم بست ...
اما افسون هنوز باور نداشت ...

-باورم نمیشه تو توی خوابامم همینطوری بودی ...می ترسم واقعی نباشی...؟ !
سپس در یک حرکت کاملا عیر ارادی دست توی موهایش برد و محکم کشید که داد پاشا هوا رفت ...
-آخ ...چیکار می کنی بچه...؟
اشک از چشمان افسون سرازیر شد و بی توجه به چهره دردالود پاشا خندید و خودش را توی آغوشش پرت کرد ...
-تو واقعی هستی...؟ !پاشا حیرت زده خندید .
دلتنگ بود و این حرکت بچگانه افسون با آنکه موهایش را محکم کشیده بود اما به دلش نشست ... گونه افسون را بوسید .
-گفتم که واقعیم اما شما خنگ تشریف داری باید به جای کشیدن موهای من ،موهای خودت رو می کشیدی که با درد گرفتنت بفهمی بیداری....!!!
#پست۵۴۴
افسون خجالت زده سر توی سینه اش فرو برد ...
-ببخشید ،یه لحظه هل کردم .!..پاشا با درد خودش را بالا کشید که با جمع شدن
صورتش افسون پی به حالش برد .
خود را عقب کشید و با بغض گفت :ببخشید ...یادم

رفت که زخمی بودی ...!درد داری...؟ !
پاشا کمی توی جایش تکان خورد تا راحت لم بدهد .
-خوبم موفرفری ...خوبم خوشگله !!...!
افسون کمی سمتش رفت .
-می خوای برات قهوه بیارم...؟ !
عاشق قهوه و کیک های شکلاتی افسون بود .
-اگه همراه کیک شکلاتی باشه ،استقبال می کنم !...دخترک به پهنای صورت خندید ...
-باشه تا تو بری بالا منم قهوه رو دم که کشید میارم اتاقمون ...باید استراحت کنی ..!.
پاشا پرحرارت نگاهش کرد .
-من خوبم !...
افسون طاقت نیاورد و گونه اش را بوسید ...
سپس دست پاشا را گرفت و روی شکمش گذاشت .
-باید خوبتر بشی تا از من و فندقمون مراقبت کنی ...!
-مراقبتونم ...!
افسون دلبرانه چشم و ابرویی آمد .-می دونم ولی من دلم می خواد تو رو سالم و سرحال
ببینم که داری توی باغ سر محافظای بدبخت عربده می کشی و به مرگ تهدیدشون می کنی رو ببینم چون می دونم تو اونقدر قوی هستی که از هیچی

نترسم ...!!!
پاشا خیره و طولانی سرشار از حس خوشی که دخترک بهش منتقل کرده بود نگاهش کرد و تاب نیاورد ...
دست پشت گردن افسون انداخت و او را سمت خود کشید و قبل از آنکه او را ببوسد ،لب زد .
-می دونستی تو عمر و نفس پاشایی مو فرفری...؟!
#پست۵۴۵-پس چرا این تکون نمی خوره...؟ !
افسون نگاه متعجبی به بهار کرد .
-مگه الان تکون می خوره...؟ !هنوز چند ماه مونده !!!...
تارا سری به تاسف تکان داد .
-خنگی دیگه بهار ،نمی دونی حداقل برو تحقیق کن !...فقط آبروی آدم رو میبره ...!
سپس سمت افسون برگشت و با لبخند دندان نمایی گفت :خب حالا بچه دختره یا پسر...؟ !
چشمان افسون گرد شدند .
-جنسیت از ماه چهارم به بعده ...!بهار زیر خنده زد .
-بیا تو هم که مث من خنگ از آب درومدی ...بلد نیستی زر نزن ...!
افسون خنده اش گرفت .

تارا انگشت وسطش را به نشانه فاک بالا آورد .
-به تو چه...؟ !
افسون میانه را گرفت ...
-خیلی خب طبیعیه آدم ندونه ولی تو رو خدا اینقدر صداتون رو تو سرتون نندازین ...تارا تو هم اون انگشت صاب مردت و بیار پایین آذرخانوم بیاد ببینه پاک آبروم میره ...!
تارا ابرو بالا انداخت .
-وا ...مگه برای اون گرفتم...؟ !افسون چشم در حدقه جرخاند .
-چرا شما دوتا اینقدر زبون نفهمین...؟ !
بهار بی خیال تکیه داد .
-افسون داری مامان میشی ،لطفا فاز این مامان مثبتا رو درنیاریا ...تو بخوای نهایت تربیت رو روش پیاده کنی من و تارا سه سوته می رینیم رو زحمت هات ... حالا دیگه خود دانی ،تلاش بیهوده مکن ای دوست!!!...
#پست۵۴۶
دهان افسون باز ماند .تارا پی حرف بهار را گرفت .
-راست میگه زحمت به خودت نده ...!
-شما دوتا عقل تو سرتون هست یا نه...؟ !

تارا پا روی پا انداخت .
-داریم ولی فعلا لازمش نداریم ...حالا تو می خوای چیکار...؟ !
افسون وقتی دید کلکل کردن با این دوتا اعجوبه راه به جایی ندارد ...نفسش را به سختی بیرون داد ...
-هیچی دیگه از صبح اینجایین پاشین برین باید برم به شوهرم برسم .!..
بهار نیم خیز شد .
-داری بیرونمون می کنی...؟ !عمه ملی و اذر خانوم هم نبودند .
افسون بلند شد و سمت پله ها رفت .
-راه رو که بلدین ...شرتون کم ...!
تارا هاج و واج گفت :خاک تو سر شوهر ذلیلت کنن !...
افسون برگشت .
-حالا شما دوتا رو هم می بینم...نه اینکه الانش هم دوست پسراتون رو می بینین نیشتون رفته تا پشت گوشتون ...حالا میان ایراد از من می گیرن ...!!!
بهار یک دفعه عین فشنگ از جا پرید ...
-وای خاک به سرم چرا یادم رفت ...بابک باهام کار داشت !!...!تارا هم انگار چیزی یادش آمده بود ،سمت

گوشیش
پرید و با دیدن ان به گونه اش کوبید .
-خاک به سرم کامرانم گفته بود برم پیشش ...وای من
و می کشه ...!گوشیم سایلنت بود و شصت و پنج تا
تماس از دست رفته رو نفهمیدم چرا ...!
بعد در مقابل چشمان بهت زده افسون چنان آماده شدند
و رفتند که انگار اصلا از قبل اصلا نبودند...!!!
#پست۵۴۷
آرام در اتاق را باز کرد و داخل شد به خیال آنکه پاشا
خوابیده ولی هرچی جلوتر رفت با تخت خالی مواجهه
شد ...
جا خورده سمت کلوزت رفت که آنجا هم نبود و
اسمش را صدا زد ولی جوابی نشنید .سمت درب اتاق قدم
تند کرد که در باز و پاشا وارد
شد .
-کجا رفته بودی...؟ !
پاشا ابرو بالا انداخت .
-یه کاری داشتم رفتم پیش بابک ...ولی تو که از صبح
پیش دوستات بودی ...!
دخترک بغ کرد .
-متلک میندازی ...خب خودت هم نبودی...؟ !

مرد در صدد دلجویی برآمد .
-چرا بهت برخورد...؟ !منظورم اینه تو هم سرت با دوستات گرم بود !!...!-خب نمی تونستم که تنهاشون بزارم اما تو امروز
اصلا بهم محل ندادی ...همش سرت تو لپ تاپت بود یا داشتی تلفن حرف میزدی ...پاشا من نگرانتم ...!
پاشا سمتش آمد و بغلش کرد .
-آروم باش مو فرفری مگه پشت لپ تاپ نشستن نگرانی داره...؟ !
افسون آب دهان فرو داد .
-می دونم که دنبال یه سری آدمی ...فکر نکن حالیم نیس ،خیلی هم سرم میشه که تو اون لپ تاپ دنبال یه ردی از دشمناتی ...من به اینا کاری ندارم یعنی می دونم که نمی تونم متقاعدت کنم ولی ...
لبش از بغض و ترس لرزید و ادامه داد .-ولی ازت می خوام که مراقب خودت باشی ...من ...
من تحمل ندارم حتی خونی از دماغت بریزه ...!!!
ته دل پاشا پر از حس خوب شد .
لبخند زد .
دست زیر چانه اش برد و با محبت خیره اش شد .
-منم تحمل ندارم وقتی اینقدر دلبری کنی و دست روی

دست بزارم و نکنمت!!!...
#پست۵۴۸
افسون با چشمانی درشت شده خیره اش شد و بعد رفته رفته رنگ روی گونه هایش نشست و لب گزید .
-اینجور ...حرف نزن ...لطفا ...!پاشا اما با عشق نگاهش کرد .
حال معنی عشق و دوست داشتن را می فهمید و با تمام وجود به خودش اعتراف کرده که عاشقانه افسون را می پرستد .
دستانش را دور تن دخترک محکمتر کرد و سر درون گردنش برد و با تمام احساس عمیق بو کشید .
-من حرف نزنمم دست و نگام حرف می زنن و بعدش این تویی که روی اون تخت داری جیغ می زنی و میگی پاشا یواش تر ...متوجهی...؟ !
افسون آب شد .
قلبش تند و محکم به سینه اش کوبیده می شد .
دست های پاشا روی تنش نوازش وار کشیده می شدند که خود به خود به نفس نفس افتاده بود .ضربان قلبش بالا رفته و صورتش سرخ شده بود .
هیجان زده شده بود که بوسه خیس پاشا روی شاهرگش تنش را لرزاند ...

-پا ...شا...؟ !
پاشا موذیانه خندید .
دخترک را بلد بود مخصوصا آنکه حالش را خراب کند که با نگاهی سرخ و چشمان خمار نشان دهد که تمام و کمال از او یک رابطه آتشین می خواهد ...!
-جون پاشا...؟ نلرز خوشگله فقط یه بوس بود که داری اینجور می لرزی!...
#پست۵۴۹افسون دستش را چنگ زد و نگاه معصوم و پرنیازش
را به مرد دوخت .
-نبوس !...
پاشا خندید و دوباره شاهرگش را بوسید که چشمان دخترک بسته شدند و آهی از لبانش خارج شد .
پاشا هم دلش بیشتر از یک بوسه می خواست اما نمی شد .
دکتر هم برای خودش قدغن کرده بود هم برای افسون ...
از حرص چشم بست .
-نه میشه بوسیدت نه میشه نبوسیدت ...من چه غلطی بکنم وقتی می خوام بیشتر از یه بوس جلو برم و روی اون تخت ترتیبت و بدم ولی نمی تونم .!!!..

افسون با خنده نگاهش کرد.
-خب طبیعیه عزیزم نباید نزدیکی هم صورت بگیرهمن ماههای اول بارداری ام و تو هم که وضعیتت معلومه....تا بهبودی کامل حتی نباید روی زخمت راه بری ولی تو دقیقا برعکسش رو انجام میدی....!
پاشا چشم غره ای بهش رفت ...
با یک حرکت دست زیر دخترک برد و او را روی پایش کشید که لحظه ای پهلویش تیر کشید ولی به روی خودش نیاورد .
افسون نگران اعتراض کرد .
-چیکار می کنی دیوونه...؟ !
پای افسون را باز کرد و دو طرف خودش انداخت .
باسن دخترک را گرفت و سمت خودش کشید .
-نمی تونم بکنمت ولی می تونم که ببوسمت ...!
دهان افسون باز ماند و تا خواست حرف بزند پاشا دوطرف صورتش را گرفت و با خشونت خاصی لب روی لبش گذاشت!!...!
#پست۵۵۰
-اردشیر می خواد سهام شرکتمون رو بخره ...به خیالش داره مخ اسفندیار و میزنه که سهم بیشتری از شرکت رو داشته باشه ...در صورتی که شرکتی وجود

نداره ...!
بابک از پشت میز بلند شد .
-ما می تونیم تمام سهاممون رو بهش بدیم و در عوض چیزی که می خوایم رو ازش بگیریم ...!
پاشا پوزخند زد .
-فکر کردی اردشیر دنبال سهامه...؟ !اون سگ پیردنبال فرموله .!..
بابک کنجکاو گفت :واقعا اون فرمول چی داره که همه اون آدما دنبالشن...؟ اصلا میلاد برای چی این فرمول رو دستکاری کرد تا هم جون خودش رو به خطر بندازه هم اینکه دخترش آلاخون والاخون بشه...؟ !
پاشا اخم کرد .
ان روزها را به خاطر آورد و میلادی که توی یک مخمصه بزرگی به نام اردشیر افتاده بود و باید یا خودش را نجات می داد یا یک ملتی را .!...
حتی حرف هایش را هم خوب به یاد داشت و یادآوری ان روزها برایش عذاب آور بود چون برای میلاد احترام خاصی قائل بود ...خیلی سعی کرد تا میلاد را نجات دهد و تقریبا هم
موفق شده بود تا او و زنش را با یک هویت جعلی به

خارج از کشور بفرستد اما لحظه آخر میلاد زیر همه جیز زد و منصرف شد ...
پاشا نگاه بابک کرد .
-میلاد نمونه یک انسان شریف بود که براش احترام زیادی قائلم بابک ...!
-میلاد رو می شناسم اما اینکه خودش رو قربونی لین جماعت کرد و نمی فهمم...؟!
#پست۵۵۱
پاشا پشت پنجره اتاق رفت .
ذهنش به ان روزها پرواز کرد .
آشنایی اش با میلاد اعتماد از دست رفته اش را تاحدودی برگرداند و حال آشنایی با دخترش روح زخم خورده اش را ترمیم کرد ...
-میلاد آدمی نبود که شرافتش رو به پول بفروشه ...
اردشیر خیلی تلاش کرد تا میلاد رو برای خودش نگه داره ولی نتونست چون میلاد زیر بار نرفت ...!
بابک جشم باریک کرد .
-قضیه فرمول چیه...؟ !
پاشا کمی سکوت کرد .
-میلاد روی یه پروژه مهم کار می کرد که در اصل برای افراد سرطانی بود ولی رفته رفته متوجه چیزای

مشکوکی میشه و می فهمه اصلا این تحقیقات ربطی به سرطان و هیچ بیماری دیگه نداره ....!بابک ابرویی بالا می اندازد .
-مواد مخدر...؟ !
پاشا سر تکان می دهد .
-یه ماده اعتیاد آور توهم زا که آدما رو تبدیل به زامبی می کرد این و من ندیدم ولی میلاد اونقدر ترسیده بود که همون وقت فرمول رو از بین میبره اما برای اینکه بتونه زنده بمونه میکه یه جایی پنهانش کرده ...!
-پس اون فرمولی که دستته چی...؟ !
-در اصل فرمولی وجود نداره ،میلاد برای اینکه جون خودش و خانوادش در امان باشه مجبور به گفتن همچین دروغی شده ...!!!بابک سرش را چند باری تکان داد .
-خانوم احتشام در جریان این موضوع هست...؟ !
-هیچ کس جز من و تو نمی دونه ...خانوم احتشام فکر می کنه یه فرمول حیانی برای یه پروژه مهمه از اختراعات برادرش ولی در اصل هیچی نیست!!...!
#پست۵۵۲
بابک نفسش را سخت بیرون داد .
-اگه اردشیر بفهمه خیلی بد میشه ...!!!

پاشا پوزخند زد .
-برام فرقی نداره اون سگ پیر دقیقا چه غلطی می خواد بکنه ...مهم اینه که جون خانوادم در امان باشه ..!!بابک دست به سینه سر کج کرد .
-اردشیر رو می خوای چیکار کنی...؟ !
پاشا نیشخند زد .
-من نمی تونم مثل میلاد آدم بزرگواری باشم ،اون چیزی که من دنبالشم به خاک و خون کشیدن اردشیر و باندشم !!...!
-می دونم ولی این همه عجله برای کاری که می خوای بکنی به نظرم ریسکه ...تو باید حال خانومت رو هم در نظر بگیری ...!
خودش هم نگران بود ولی هرچه زودتر باید این بازی را تمام می کرد .-هر تاخیری باعث میشه اردشیر از ما جلو بیفته و
بهترین فرصته که سازمان رو بندازیم به جونش !!...!
بابک جا خورد .
-چی تو فکرته...؟ !
پاشا دست توی جیب با ژست بی نهایت جذابی گفت :
فعلا گیر انداختن اردشیر و زیر سوال بردن شرافت نداشتشه ...!!!

-نکنه می خوای همکاریش رو با سازمان زیر سوال ببری...؟ !
-نیشخند زد :دقیقا !!...!
-چطوری می خوای این کار و بکنی...؟ !پاشا سمت لپ تابش رفت و با زدن دکمه ای ان چیزی را که می خواست بالا آورد و وارد پوشه شد ...
به محض باز شدن پوشه ،لپ تاپ را سمت بابک چرخاند .
-خودت ببین .!..
بابک چشمانش درشت شد .
-کل سیستم اردشیر رو هک کردی...؟!
#پست۵۵۳
با پیچیدن دلش بهم چشم باز کرد و خواست نیم خیز شود که خود را اسیر دستان پاشا دید ...
کمی تکان خورد که دست و پای پاشا از رویش برداشته شد ...-چی شده...؟ !
بدون آنکه حرفی بزند با سرعت خودش را به سرویس رساند ...
عق زد و هرچه خورده و نخورده را بالا آورد .
پاشا نگران یک دفعه بلند شد که پهلویش کمی تیر کشید و درد گرفت اما اهمیتی نداد و سمت سرویس

رفت ...
-افسون خوبی...؟ !
افسون باز عق زد و این بار جانش هم بالا آمد که اگر پاشا او را نمی گرفت پخش زمین می شد .
-نیفتی دختر داری میمیری !...آخه تو بچه رو چهحامله شدن...؟ !
افسون شل و وارفته توی اغوشش بود که با ان حالش جواب داد :می خواسی....حاملم نکنی...!
پاشا چشم غره ای بهش رفت و با لمس تن سردش ترسید ...سریع صورتش را شست و دست زیر پایش برد و بلندش کرد .
روی تختش گذاشت و خودش هم کنارش نشست.
با پشت دست صورت رنگ پریده اش را نوازش کرد .
-حالت خوبه...؟!
افسون اخمی ظریف روی پیشانی نشاند .
-خوبم ...فقط تنم جون نداره ...!!!پاشا روی پیشانی اش را بوسه زد .
-چیزی هم خورده بودی...؟ !
افسون با یادآوری تشر عمه ملی لب برچید .
-آره دوبار شام خوردم با کیک و آبمیوه...یه کوچولو

هم نون خامه ای...!!!
#پست۵۵۴
ابروی پاشا بالا رفت .
-چطور تونستی اینقدر بخوری ...تو حالت عادی به زور شام می خوردی اونوقت دوبار شام خوردی تازه کیک و آبمیوه هم با نون خامه ای خوردی...؟!
دخترک خجالت کشید .-خب گرسنم بود ...الانم دلم داره ضعف میره ...!
پاشا خیره نگاهش کرد و خندید .
دست روی شکمش گذاشت .
-چقدر شکموئه پدرسوخته ...!
افسون هم بی حال خندید .
-عمه ملی میگه هنوز زوده برای این همه گرسنگی اما خب گشنمه پاشا ...نمی تونم تحمل کنم ..!.
پاشا نگاه نگرانی بهش کرد .
-الان بالا آوردی دختر باز چیزی بخوری معدت دوباره پس میزنه ...!
دهان افسون تلخ و بدمزه شده بود که دوباره داشت حالش را بد می کرد.معصومانه نگاه پاشا کرد و خواست حرف بزند که با
صدای شکمش همزمان جا خورد و چشمانش گرد

شدند .
-مال من بود...؟ !
پاشا متعجب نگاه افسون و بعد شکمش کرد و بلند زیر خنده زد ...
بی اراده خم شد و شکم افسون را بوسید ...
-من قربون دوتاتون برم !!...!بچم گشنشه افسون !!...!
افسون حیرت زده از شنیدن قربان صدقه پاشا چشمانش به اشک نشست و خیره نیم رخ پر از خنده پاضا شد ...
پاشا نگاهش به دخترک افتاد و با دیدن اشکش نگران شد ..-اولین باره که ابراز محبتت رو می شنوم.!!!..
#پست۵۵۵
پاشا جا خورد اما خنده روی لبش پهن تر شد .
نگاهش را به چشمان خیس دخترک داد و دلش رفت برای مژه های فر خورده ای که از نم اشک هایش بهم چسبیده بود ...
روی دو چشمش را بوسید و در حالی که دستش روی شکمش نوازش وار می کشید ،زمزمه کرد .
-قربون چشمای سیاهت بره پاشا ...برای چیزهای بی ارزش اشک نریز خوشگل خانوم !...من تا ته دنیا ،تا وقتی که زنده ام قربون دوتاتون میرم ،خوبه...؟ !پاشا نمی

دانست که با این حرفها دل افسون را به آتش می کشد .
اشک های افسون بیشتر شد که پاشا با انگشتانش جلوی قطره قطره ی آنها را گرفت .
-نریز این مرواریدا رو موفرفری ...!من نازو قربون صدقه رفتن بلد نیستم افسون ...اگه هم الان چیزی گفتم غیر ارادی بود چون هیچ وقت کسی تو زندگیم نبوده تا ناز و قربونش برم ...هیچ کسی نبود که دلم رو بلرزونه و من اونقدر بخوامش که به بهونه مراقبت ازش باهاش ازدواج کنم !!!...
افسون مات و مبهوت پاشا بود و اعتراف های شیرینی که برای اولین بار می شنید و انگار تمام ضعفش یادش رفته بود ...!
پاشا با دیدن بهتش نتوانست خوددار باشد و سر زیرگردنش بود و درست روی شاهرگش را بوسید و عمیق مک زد که ناله دخترک بلند شد ...
-آخ !!...!
حرکات پاشا کاملا از روی حرصی شیرین بود که دوست داشت همانجا با دخترک سکس کند اما نمی شد ...
سینه اش را چنگ زد و فشرد که بدتر افسون جیغ

کشید ...
-وای ...پاشا یواش!!...!
#پست۵۵۶
چشمان پاشا پر از شهوت و خشم بودند .
-آخه این چه وضعیتیه که نمیتونی با زنت سکس کنی...لامصب می خوامت !...افسون مبهوت نگاهش کرد .
-خب نمیشه دکتر ...
پاشا اخم کرد .
-دکتر غلط کرد ...من الان می خوامت افسون...چه غلطی بکنم که یادم بره...؟ !
افسون ترسیده آب دهانش که مزه زهرمار را میداد ،به سختی فرو داد .
دلش داشت ضعف می رفت و فشارش افتاده بود که تنش یخ بسته بود .
-گشنمه ...!
پاشا مات دخترک شد اما آنقدر صورت ترسیده و رنگ پریده اش در نظرش شیرین آمد که خندید .
-فدات بشم یا قربونت موفرفری...؟ !
*****آخرین قاشق از زرشک پلو با مرغ را هم خورد و خواست نوشابه بخورد که پاشا نذاشت .
-نوشابه نمیشه ...!

دخترک لب برچید .
-اما من می خوام ...!
-قند داره بچه برات خوب نیست .
افسون گردن کج کرد و با ناز و مظلومانه لب زد .
-یه کوچولو....جون من...؟ !
حس های مردانه پاشا یک به یک در حال جوش و خروش بودند .
کمی نوشابه برایش ریخت و افسون با چشمای برق زده سریع لیوان را برداشت و تا قطره آخرش را با لذت خورد ...
خندان لیوان را زمین گذاشت و دستی روی شکمشکشید و عمیق بو کشید ...
پاشا حرکات شیرینش را زیر نظر داشت .
افسون با حس بوی وانیل دهانش دوباره به آب افتاد ...
عمیق تر بو کشید ...
پاشا اخم کرد .
-بو میاد...؟ !
-هوم بوی وانیل ...پاشا دلم بستنی خواست..!!!.
#پست۵۵۷
-چی...؟ !
افسون لب گزید و تند تند گفت :

-به خدا می دونم برام خوب نیست اما بستنی می خوام پاشا ،تو روخدا ...!پاشا چشم بست و نفس عمیقی کشید .
-من الان ساعت چهار صبح از کجا برات بستنی بیارم ...تو یخچال نداریم...؟ !
افسون سر پایین انداخت .
-اونایی مه تو یخچال بودن رو همه رو خوردم ...!
پاشا بیچاره وار نگاهش کرد .
او امیر پاشا سلطانی آدمی بود که با بدترین خلافکارها و آدمکش ها سرو کله زده و حتی آدم کشتن هم برایش راحت بود ...در مورد هر مسئه ای نظر می داد و سخت ترین گره ها را باز می کرد اما هرگز به ذهنش هم خطور نمی کرد اینکه یک روز اینجا بنشیند افسون ضعف کند و زرشک پلو با مرغ بخورد و برای خوردن یک نوشابه ناز کند و بعدش هم ویار بستنی کند !!...!-نمیشه فردا بستنی بخوری ..!.
چنان خوره خوردن بستنی به دلش افتاده بود که آب دهانش به راه افتاد .
-تا صبح میمیرم پاشا ...دلم بستنی میخواد ...اگه نخورم خوابم نمیبره !...همش دلم بهم می پیچه بستنی می خوام از این بستنی اسکوپی ها توت فرنگی می خوام با طالبی ...شکلاتی هم باشه نه ببین بلوبری هم

خوشمزه اس...استوایی هم خوبه فک کنم اصلا از این اسمارتیزاش هم روش باشه ...وای خیلی خوشمزه میشن !...
پاشا طاقت این همه دلبری را نداشت که بلند شد و سمت دخترک رفت .
رویش خم شد و فکش را چنگ زد .
دخترک مبهوت پاشا شد .
-ببین اول من می خورمت ...بدجور ویارم شدی که اول اون لبات و بخورم و بعدش بفرستم یکی از اینا‌ین غولتشنا برات بستنی بخرن ...
تا افسون به خود بیاید پاشا لب هایش را با خشونت به دندان گرفت و جای بوسه گاز گرفت و پشت بندش هم مکید!!!...
#پست۵۵۸
-پاشا اون مرتیکه بازیش میاد من چرا باید خودم و براش کوچیک کنم ...!
پاشا فندک زیر سیگارش گرفت .
دیشب تا صبح بیدار بود و دل داده بود دلبری های افسون که در آخر کامران بیچاره را فرستاد و یک پلاستیک بزرگ از انواع و اقسام بستنی و ترشک و لواشک خرید .نگاه جدی و تخسی به اسفندیار کرد و آرام

پک عمیقی
به سیگارش زد .
-این که از اول هم معلوم بود اسفندیار که می خواد باهامون بازی کنه وگرنه اون آدم چیکار به سهام این شرکت داره...؟ !
اسفندیار عصبانی بود .
دقیقا از همین بازی ها تنفر داشت که هیچ وقت دوست نداشت خودش را قاطی این آدم ها کند .
-چه معلوم باشه چه نباشه پاشا من حوصله این جنگولک بازیا رو ندارم ...اون حرومزاده اگه چیزی می خواد باید بیاد صاف و پوست کنده حرفش رو بزنه وگرنه دل دادن به بازیش بدتر ما رو از برناممون عقب میندازه .!..-برنامه هامون عقب نمی افته اسفندیار چون خودم
حواسم هست اما اگه دل میدم به بازی اردشیر چون باید نزدیک خودمون نگهش داریم تا سر از کارش دربیاریم وگرنه کله پا کردنش یک ثانیه طول می کشه !!...!
اسفندیار می خواهد باز هم دلایل خودش را بیاورد که بابک زودتر جواب داد ...
-اسفندیار خان ریشه این مشکل دست من و شما نیست

و خود اردشیره ...تا وقتی اون مرد زنده هست اوضاع ما همینه ...و خطر این موضوع امنیت خانوادتون رو تهدید می کنه ...و راس این خطر افسونی هست که باید از تمام این خطرات دور باشه...!!!
#پست۵۵۹
پاشا چشمانش را مالید و از خستگی سیگار دیگریآتش زد .
-اسفندیار بارها داریم حرفای تکراری رو مرور می کنیم ،نمی تونی ادامه بدی یه فکر دیگه ای می کنم !...
اسفندیار دست درون موهایش فرو برد .
خسته بود از این همه کشمکش ...
-مشکل من با خود اردشیره وگرنه بهتر از هرکسی می دونم چه خبره ...نمی تونم تحملش کنم
پاشا ...!اون مرد قاتل داداشمه ...نمی تونم راحت توی صورتش نگاه کنم و بعد وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده !!...!
پاشا درکش می کرد اما لازم بود تا کمی او هم بفهمد در این سال ها پاشا چه کشیده و دم نزده...؟ !!!
بلند شد .
حرف های تکراری ارزش گفتن نداشتند فقط باعث میشد کلافه ات کنند .
-اسفندیار این بازی زودتر از اونچه که فکرش رو

بکنی تموم میشه اما فقط باید باز هم صبور باشی چون داریم به هدف نزدیک میشیم ...مکان های مخفی محموله هاشون رو پیدا کردم ولی فقط باید نشونه گذاری کنم و با یه نقشه حساب شده دودمانشون رو برباد بدم ...!
اسفندیار متعجب نگاه پاشا کرد .
جایگاه مخفی محموله های اردشیر را چگونه پیدا کرده بود...؟ !
به راستی که لقب شیطان یاغی برازنده اش بود حتی می دانست که در تیراتدازی رو دست ندارد ...!!!
خواست حرف بزند که گوشی اش زنگ خورد .
بدون مکثی به پاشا نگاه کرد .
-اردشیره...؟ !پاشا پوزخند زد .
-یک هیچ به نفع ما ....کارش گیر شما افتاده اسفندیار خان ،معطلش نکن!!!...!
#پست۵۶۰
-الهی خدا من و بکشه از دستت راحت شم بابک !!...!
افسون با چشمانی درشت شده نگاهش کرد .
-باز چی شده...؟ !
بهار کنارش نشست و یقه مانتوی کوتاهش را کنار زد .

-ببین اینجا فقط نیستا...نکبت کل تنم و کبود کرده ...!افسون از این سلیطه گری دهانش باز ماند .
-خب اینکه چیز عادیه ...!
بهار دست به کمر شد .
-اره عادیه آقا من و برداشته برده خونه مجردیش یه دور ترتیبم و داده بعدش که داشتیم می اومدیم بیرون یکی از دوست دخترای سابقش جلومون رو گرفته .... عه دختره بیشعور من و دیده همراهش ولی اصلا نگام نکرد ...برگشته به بابک میگه به کمکت احتیاج دارم ...!!!
افسون هم انگار بهش برخورد .
-بابک چی جوابش رو داد...؟ !
-اولش یکم ادا اومد ولی وقتی دختره اصرار کرد ،بهش گفت بهت زنگ میزنم و دختره هم با نیش باز رفت !...افسون شاکی گفت :تو چیکار کردی...؟ !
باد بهار خوابید .
-وقتی بهم توضیح نداد محکم با میف زدم تو سینش و گفتم رابطه بینمون تموم شد ...!
-بابک چی گفت...؟!
-فقط گفت اگه اعتمادت همینقدره می تونی از حالا بری...؟ !منم بهم برخورد پیشش نموندم ولی الان دارم

دیوونه میشم افسون !!...!
بهار یک دفعه خودش را نزدیک تر کرد و با بغض دستش را گرفت .
-تو رو خدا یه کاری کن بیاد باهام آشتی کنه ...!!!تارا سر از توی گوشی بالا آورد .
-تو که بعدش می دونستی به گوه خوردن میفتی ،گوه خوردی که خواستی ادا بیای..!!!.
#پست۵۶۱
افسون خنده اش گرفته بود .
می دانست الان بابک و پاشا توی ساختمان محافظ ها ته باغ مشغول کار و بارشان هستند و به هیچ عنوان اجازه ندارد به آنجا برود حتی خودش هم می ترسید تنهایی داخل باغ برود !!...!
بهار با عصبانیت گفت :به توچه...؟ !
تارا ابرو بالا انداخت .
-تو الان می خوای افسون رو واسطه کنی تا با بابک حرف بزنه بیشعور کدوم مردی خوشش میاد زیر و بم رابطش رو کسی بدونه ...!-تموم تنم کبوده ...!!!
افسون چشم درشت کرد .
-چه ربطی به تن کبودت داره...؟ !
بهار با حرص گفت :حالش و برده ...بیخود کرده منو

نخواد !...
تارا چشم در حدقه چرخاند .
-بزار یه چند روز بگذره خودش میاد آشتی ...!
بهار بغض کرد :نمیاد ،می دونم ...!
افسون لب گزید .
-میاد یکم صبر کن اگه دیدم نشد ،میدم پاشا گوشش رو بپیچونه ...ولی تو هم اینقدر سست عنصر نباش که تا میگه بیا خونه خالی ،تو زرتی بری براش لختبشی !!...!
-خب دلم سکس می خواد !...
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-بیشعور همه دلشون می خواد حتی من اینقدر دلم می خواد !!!....
ابروهای تارا و بهار بالا رفت ...
تا خواستند حرف بزنند ،با صدای پاشا دهانشان را باز نکرده،بستند !...
-چی دلت می خواد عزیزم ،بگو تا بهت بدم ...؟!
#پست۵۶۲
نفس در سینه سه دختر حبس شد .
افسون خنده سکته مانندی کرد و از خجالت نزدیکبود آب شود .
.

سمت پاشا برگشت ...
-تویی عزیزم...؟ !
ابروهای پاشا بالا رفت .
نگاه تارا و بهار کرد که صورتشان به سرخی می زد ،انگار می خواستند بخندند ...
-اتفاقی افتاده...؟ !
تارا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به زیر خنده زد و متعاقبش بهار که افسون با حرص نگاهشان کرد ...
تارا کمی خودش را جمع و جور کرد ...
-ببخشید پاشاخان قصد بدی در کار نبود اما انگار ویار افسون جان خیلی سنگینه که فقط از عهده شمابرمیاد !!!...
رنگ از رخ افسون پرید .
-لال بمیری تارا ...چه ویاری...؟ !
بهار پیش دستی کرد .
-ویار شما رو گرفته پاشا خان ...!
پاشا دست در جیب به دوئل سه دختر خیره بود .
افسون مانند اسپند روی آتش چنان از جا پرید که پاشا نگران شده و سمتش رفت .
-خیلی بیشعوری بهار ...
تارا دست بهار را گرفت و در حینی که بیرون می

رفتند با چشمکی رو به پاشا لب زد .
-پاشا خان ما رفع زحمت می کنیم ولی خواهشا شما ازخانومتون بخواین دقیقا بگه ویار چه چیز شما رو کرده...؟!
#پست۵۶۳
افسون با رفتن دوستانش خواست از آغوش پاشا بیرون بیاید که مرد نگذاشت .
-کجا عزیزم...؟ !
افسون مصنوعی خندید .
-ب ...برم به عمه سر بزنم ...!
پاشا یک وری خندید .
-عمه خانومت با یارش رفتن گشت و گذار ،نیستن عزیزم ...!دخترک وا رفت و خنده اش از صدتا گریه بدتر بود .
-عه چه خوب پس من برم بخوابم ...!
پاشا ابرو بالا انداخت .
-فرار کردن اصلا چیز خوبی نیست...بهتره حرف بزنی بگی منظور دوستات چی بود...؟ !
رنگ از رخ دخترک پرید که سکته ای خندید .
-من ...شوخی ...کردن !...
پاشا جدی خیره صورتش شد .

-می دونم شوخی در کار نیست ،پس بهتره خودت زودتر بگی !!!...
افسون از خجالت روی نگاه کردن نداشت که چشمدزدید .
دلش در تب و تاب دستان داغ مردی بود که روی کمرش در حال ذوب شدن بود ...
پاشا جز به جز صورتش را از نظر گذراند .
دلبرکش چاق تر شده بود و صورتش پرتر که از اثرات حاملگی اش بود .
یک دستش را بالا آورد و موی فرش را به پشت گوشش برد و با پشت انگشت گونه اش را نرم نوازش کرد که دخترک با حس خوشی که بت دلش سرازیر شده بود چشم بست .
پاشا با شور و شیفتگی نگاهش به دخترک بود که از لمس دستش چیزی نمانده بود تا توی بغلش وا برود...
خم شد و گوشه لبش را طولانی بوسید که نفس در سینه دخترک حبس شد...#پست۵۶۴
مرد آرام کمی جدا شد اما همچنان چشمان دخترک بسته بودند .
-نمی خوای بگی چی می خوای...؟ !
چشمان خمار دخترک از هم باز شدند و با حالی خراب و مست نگاهش به پاشایی بود که خودش تا ته خواسته

دخترک را حدس زده بود .
دستان کوچک افسون یقه اش زا چنگ زدند .
نفس های کشدارش نشان از حال خرابش بود .
خودش را بالا کشید .
نگاهش دودو می زد .
-تو ...رو ...می خوام ...اما ...دکتر...پاشا انگشت شستش را روی لب دخترک گذاشت که
افسون بی اراده چشم بست و بوسه ای روی ان کاشت که حال مرد را خراب تر کرد .
سکسی قرار نبود در کار باشد چون دکتر قدغن کرده بود اما او نمی توانست خواسته دلبرکش را نادیده بگیرد !!...!
میان چشمان مشتاق دخترک دست زیر پایش برد و او را روی دست هایش بلند کرد که چشمان دخترک با جیغی گشاد شدند ...
-چیکار می کنی پاشا...؟ !
مرد خیلی جدی نگاهش کرد .
-همونی رو که دلت می خواد رو انجام میدم ...!افسون گیج نگاهش کرد اما وقتی مقصدش را به سمت
طبقه بالا دید ،سریع گفت :ولی دکتر گفت که ...
پاشا حرفش را قطع کرد .

-دکتر غلط کرد با هفت جد و ابادش ...!نمیتونم وقتی دلت منو می خواد دست روی دست بزارم که یهو چشم بچم لوچ بشه...!!!
#پست۵۶۵
چشمان افسون اینبار گردتر شدند .
-مگه خوراکیه که اگه نخورم چشم بچم لوچ بشه...؟ !
پاشا به محض رسیدن در اتاق را با پا باز می کند و وارد اتاق مشترکشان می شود .وسط اتاق دخترک را زمین می گذارد که افسون چشم
از صورتش بر نمی دارد .
-مگه ویار نکردی مو فرفری...؟ !
افسون چشم درشت کرد .
-ویار...؟ !ویار چی مثلا...؟ !
پاشا چشم باریک کرد و دست به کمر با اشاره ای به پایین تنه اش گفت :سالارمو ..!!!.
افسون وا رفت .
یک دفعه معده اش بهم پیچید و جوری عق زد که محبور شد با تندترین سرعت ممکن سمت سرویس حرکت کند .
پاشا مبهوت نگاهش کرد و بعد به خود امده و دنبالدخترک رفت ...

افسون آنقدر عق زد و بالا آورد که همانجا دوباره توی آغوش پاشا شل شد .
پاشا با تعجب و حیرت صورتش را شست و کمک کرد بیرون بیاید ...
-مگه هوس منو نکرده بودی توله...؟ !
افسون سمتش براق شد .
-هوس کرده بودم اما نه خوردنش ...پاشا نگو که الان دوباره بالا میارم خدایا ...!
پاشا از بهت درآمد و خنده اش گرفت .
-مگه بده بخوریش ،یادت نیس تو کلبه چطوری عین شکلات لیسش میزدی...؟!
#پست۵۶۶افسون با یاداوری ان روز دلش باز بهم پیچید که جیغ
کشید ...
-پاشا ساکت نشی این دفعه روی هیکلت بالا میارم بیشعور .!..اینقدر نگو حالا بد میشه ...!
دوباره عق زد که پاشا دستانش را تسلیم وار بالا برد .
-باشه بابا چه بهتم برخورد ...این حاملگی که تموم میشه این دفعه خودتم بکشی بهت نمیدم ...!
افسون روی تحت نشست و از روی پاتختی شکلاتی برداشت و خورد ...

کمی حالش که جا امد چشم غره ای به پاشا رفت .
-ساکت نمیشی نه....؟ !مرد دوباره خندید و بهش نزدیک شد .
کنارش روی تخت نشست .
سمتش خم شد و بوسه ای روی تن عرق کرده اش زد که تن دخترک لرزید ...
بالاتر آمد و نرمی گوشش را داخل دهان برد و مکید که چشمان افسون بسته شدند و بی تاب نام پاشا را زمزمه کرد ...
-پا ....شا...؟ !
پاشا خنده تو گلویی کرد .
دخترک موم دستانش بود و تازه ادعایش هم می شد که فحش می داد .!..
-جون پاشا...؟ !چی می خوای دلبر....؟ !
افسون خمار نگاهش کرد ...
-تو رو می خوام ولی ...پاشا با یک حرکت دخترک را بلند کرد و او را روی
پا نشاند .
-ولی چی خوشگله...؟
دخترک بی هوا چانه مرد را می بوسد .
-نباید دخول داشته باشیم...!

#پست۵۶۷
پاشا لبخند زد .
دخترکش بی طاقت شده بود که این چنین بی خجالت خواسته اش را مطرح می کرد .
-اگه قول بدم مراقب باشم چی...؟ !افسون آب دهان بلعید .
-می ترسم...؟ !
پاشا اخم کمرنگی کرد .
-مگه من مردم خوشگله...؟ !
افسون بغض کرد .
-خدا نکنه!...
پاشا سر درگلویش برد و نفس عمیقی کشید .
بوی تنش فرق کرده بود ،انگار که بوی بهار نارنج و نعنا مخلوط شده با شدت هرچه تمام تر به پرزهای بینی اش چسبیده بود ....
دخترک راروی تخت خواباند .
همچنان سرش زیر گردنش بود و دوست داشت جای بوسیدن ان را گاز بگیرد و بمکد که بی هوا پوست نرمو لطیفش را زیر دندان برده و محکم فشار می دهد که جیغ دخترک بلند شده و متعاقبش مکیدنی که تن دخترک ضعف می رود ...

اما دیگر هیچ چیزی دست خودشان نبود نه مراقبت هایشان نه حرف های دکتر ...
پاشا مست بوی تن دخترک گردنش را یک لحظه رها نکرد و با هجوم بوسه هایش دخترک را بی تاب تر از پیش کرد ...
پاشا بی طاقت سر بالا آورد و دست زیر لباس دخترک برد و خمار گفت :می خوام یه کاری می کنم نه سیخ بسوزه نه کباب...؟ !
افسون نگران لب زد :چیکار...؟ !
چشمان مرد پر از برق شدند .
-یادته توی استخر ...اولین رابطمون چطوری ارضاتکردم...؟!
#پست۵۶۸
افسون یادش بود .
مگر می شد اولین تجربه سکسش یادش برود...؟ !
دستش را بند یقه مرد کرد .
بدنش هر لحظه داغ تر می شد و بین پایش به نبض افتاده بود .
-یادمه اما ...تو چی...؟ !
اب دهان فرو داد .
چشمانش دودو زنان به پاشایی بود که رویش خم شده بود و با لبخندی روی لب و چشمان آبی مرموزش کلصورتش

را رصد کرد .
-بعدا برام جبران می کنی مو فرفری ...!
افسون لب گزید که پاشا نزدیک تر شد و گوشه لبش را بوسید که چشمان دخترک بسته شدند .
هنوز هیچی نشده بود نفس هایش کشدار و منقطع شده بود .
این بار بوسه پاشا رو لبش نشست ...
رفته رفته بوسه هایش رنگ خشونت گرفتند .
لب پایینش را زیر دندان کشید و بعد مک محکمی بهش زد .
دستش را از روی پیراهن روی سینه اش گذاشت و یکی از آنها را فشار داد که اه دخترک توی دهانش خالی شد .متعجب کمی جدا شد .
شدت دردش بیشتر از روزهای دیگر بود که حدس زد به خاطر شرایط بارداری اش باشد ...
لبخند زد و دوباره و سه باره فشار داد که این بار دخترک جیغ کشید و با اخم هایی گره کرده تشر زد .
-نکن دردم میاد...!
#پست۵۶۹
پاشا حریصانه لباسش را از تنش بیرون کشید و با دیدن سینه های سفت شده دخترک خندید ...

-نمیشه باید بکنی تا لذتش بیشتر بشه ...!
چشمان خمار دخترک درشت شد .
-دردم می گیره پاشا !!...!پاشا سوتینش را هم باز کرد و به طرفی پرت کرد .
یکی از سینه ها را دوباره گرفت و نوکش را داخل دهان برد و مکید که چشمان دخترک دوباره از خواستن بسته شدند .
نگاهی به چهره دخترک کرد و خندید .
این بار نوک سینه را بین دندانش گرفت و گازگرفت و مکید ...
سرعتی به حرکاتش داد تا دخترک نتواند اعتراض کند ...
با دوتا سینه هایش ور می رفت و حال خودش هم خراب بود اما می توانست تحمل کند .
بوسه های خیسش را از سینه تا شکم و بعد ناف پایین تر برد ...شلوار و شورت افسون را درآورد و ان ها را هم به کناری پرت کرد ...
پای دخترک را باز کرد و با دیدن لای پای خیسش ابرویی بالا انداخت و نگاه افسون کرد که از خجالت دست روی صورتش گذاشته بود ...
-جونم چه آبی ...!.بیشرف چت شده که اینقدر حشرت

زده بالا ...!
پاشا انگشت داغش را لای پایش گذاشت و گوشتی لای ان را مالید که تن افسون لرزید و انگار خیسیش هم بیشتر شد ...
دو انگشتش را روی ان کشید و آرام آرام در حالیکه دخترک به زور نفس می کشید ان را پایین برد و داخلش فرو کرد که اه افسون بلند شد...#پست۵۷۰
انگشتش را درون دخترک عقب و جلو می کرد و بعد سر جلو برد و زبانش را روی کلیت دخترک گذاشت و شروع به خوردن کرد ...
تن افسون زیر دستانش پر لذت پیچ و تاب می خورد و اه و ناله هایش فضای اتاق را پر کرده بودند ...
بی اختیار افسون دست به سینه اش گرفت و فشار داد و تو اوج لذت بود ...
وسط پایش داشت آتش می گرفت و زبان و انگشت پاشا همزمان باهم کار می کردند ...
-پاشا تندتر ...اه ...پاشا ...پاشا این بار انگشت بیرون کشید و دو طرف کلیت
دخترک را باز کرد و زبانش را داخل واژنش فرو بجزد ...
افسون با این حرکت چنان دیوانه شد که دست از روی

سینه اش برداشت و کمی بلند شده و دست درون موهای مرد برد و سرش را گرفت و به خودش محکم فشار داد ...
از لذت زیاد سرش به عقب رفت و حس دلنشینس تمام وجودش را گرفت ...
-آره خودشه پاشا ....آه پاشا تندتر ....خیلی خوبه ... آخ ...
حرکت زیان داغ پاشا انگار داشت روحش را جلا می داد .
به سبکی یک بادبادک توی هوا بالا و بالاتر می رفت .هیجانش بیشتر میشد و نفس هایش تند که به یکباره
بادبادک با فشار بیش از حد هوا ترکید و سقوط ....
دخترک با جیغی رها شد و به اوج رسید و تنش چنان به لرز افتاد که انگار برای اولین بار ارضا می شد ....
پاشا مک محکمی به بین پایش زد و تمام شیره تنش را مکید که کمر بی حس دخترک با خرناسی تو گلو از تخت جدا شد ...
پاشا خمار بهش خیره شد و خودش را بالا کشید .
زبان دور لبش کشید و دخترک نفس بریده را توی

آغوشش گرفت و پیشانی اش را بوسید .
-جونم به زن حشری خودم که با حامله شدنش بدتر هم شده...!!!
#پست۵۷۱-حق نداری تنهایی کاری انجام بدی ...!
پاشا خونسرد نگاهش کرد .
-ازت نظر نخواستم بابک ...من همیشه همین کار و خودم انجام می دادم الان چی فرق کرده که میگی تنهایی نباید انجام بدم...؟ !
بابک اخم کزد .
-به زن حاملت فکر کن !...
پاشا پوزخند زد .
-به زن حاملم فکر می کنم که بفهمن با کی طرف هستن تا برای من شاخ و شونه نکشن ...من می خوام امنیت و برای زن و بچم فراهم کنم نه اینکه تا آخر عمرشون خونه نشین باشن و حتی از یه بیرون رفتن ساده ترس داشته باشن ...!بابک سکوت کرد.
حق با پاشا بود اما این کار زیادی خطرناک بود .
-پس منم همراهیت می کنم .!..
پاشا زیپ کت چرمش را بالا کشید و روی موتور محبوبیش نشست ...
باید یک بار افسون را با همین موتور توی شهر

بچرخاند در حالیکه موهای فرش رها شده به دست باد در حال رقصیدن باشد ...
رویای شیرینی بود بعد از آنکه دخترک را به اوج رساند و همانجا بی حال خوابش برد ...
-با تیم آرش هماهنگ باش !...
بابک لبخند زد :هماهنگم !.!!..فقط لوکیشن عوض شده ...!پاشا سری تکان داد .
گوشی توی گوشش را جا به جا کرد .
-می دونم انبار اسلحه ها توی زیرزمین کارخونه متروکه خارج از شهر !...
بابک سری تکان داد و بعد توی لپ تاپ اعداد و ارقامی وارد کرد .
-کد گذاری کردم و فرستادم برای سازمان ...ما نهایت کمتر از چهل و پنج دقیقه زمان داریم ...!
پاشا وقت را تلف نکرد .
-محافظای ویلا رو دو برابر کن ...ارشد کامران رو بزار مراقب افسون باشه !!...!
- #
پست۵۷۲اولین و دومین محافظ را با بریدن شاهرگ گردنشان
نقش بر زمین کرد .

وارد راهرو شد و با حساب سرانگشتی هشت تای دیگر بودند ...
با چشمان تیز بینش محاسبه سرانگشتی کرد و سمت ورودی چپ رفت و با دیدن چهار محافظی که در حال بازی کردن بودن پوزخندی زد و تا به خود بیایند سمتشان حمله کرد و بدون کوچکترین صدای چهار نفر را با صدا خفه کن کشت و جسد هایشان را توی اتاق کشاند تا مزاحم کارش نباشند ...
سمت سالن دو نفر دیگر بودند و دو نفر هم سمت وردی راست ...
دوبار توی گوشی توی گوشش زد که صدایی خشدار بلند شد و بعد صدای بابک ...-جونم داداش...؟ !
-چهار نفر موندن کارشون رو تموم می کنم بچه ها رو بفرست تو باید تموم مهمات رو پاکسازی کنیم ...
-حله داداش با بچه ها وارد ورودی زیر زمین شدیم ...
تماس را قطع کرد و بعد سمت دو محافظ رفت که انگار یکی از ان ها باهوش تر و فرزتر بود که کار را سخت کرد اما پاشا از پسش بر می آمد ...
کار به زد و خورد کشید و ان دو نفر محافظ دیگر که ان طرف ورودی راست بودند هم متوجه شدند که تا یکی از انها خواست گوشی اش را دربیاورد و زنگ

بزند بلافاصله پاشا با تر و فرزی اسلحه اش را بیرون کشید و وسط پیشانی اش شلیک کرد ...
ان دو نفر دیگر هم خواستند سمت پاشا شلیک کنند کهیکی از پشت پاشا زودتر شلیک کرد و ان دو روی زمین افتادند ...
پاشا به مردی که زیر دستش بود پوزخندی زد و بعد لوله تفنگ را هم وسط پیشانی اش گذاشت و بعد بوم ...
پاشا از روی مرد بلند شد و سمت بابک چرخید .
چشمکی زد :به موقع بود داداش!!...!
#پست۵۷۳
-اردشیر تحت تعقیب سازمانه ...!!!
نیشخند پاشا دیدنی بود .
-پس بالاخره تو تله افتاد .بابک با سر تایید کرد
-اون همه اسلحه رو قبل از معامله غارت کردیم که یه طرف این معامله سازمان بود و وقتی میرن سروقت اون انباری می بینن هیچی نیست ...!
پاشا پا روی پا انداخت .
بعد از سال ها کمی آرامش به روح و جسمش برگشته بود .
جلز و ولز کردن های اردشیر دیدن داشت .

-الان اردشیر بیشتر از همیشه عین یه مار زخمیه باید مراقب باشیم که کوچکترین شکی به ما نکنه ...به اسفندیار زنگ بزن بگو به اردشیر زنگ بزنه و بابت فروش سهام موافقتش و اعلام کنه ...!!
بابک اخم کرد .
-به نظرم اردشیر با این موافقت شک می کنه...؟ !پاشا پیکی برای خودش ریخت .
-اون الان به تنها چیزی که فکر نمی کنه خرید اون سهامه ...اما بازم دوست دارم بدونم عکس العملش چیه...؟ !
بابک متعجب نگاهش کرد .
چه فکری توی سر پاشا بود را نمی فهمید اما به خودش و هوشش اعتماد داشت که حرفی نزد و برعکس با پیامش به اسفندیار خان حرف های پاشا را مبنی بر فروش سهام به اسفندیار رساند ...
-امیدوارم اون چیزی که می خوای بشه ...!
-قرار نیست همه چیز به خواسن من پیش بره ولی می تونیم کنترل اوضاع رو داشته باشیم ...اردشیر غیرقابل پیش بینیه ...می تونه با ترفندی از زیر سوال جواب سازمان دربره هرچند پای میلیاردها دلار پولباشه ...!!!

تلفن پاشا زنگ خورد و با دیدن شماره ویلا لبخند زد و زود تماس را وصل کرد ...
-مو فرفری...؟ !
-ببخشید آقا زود خودتون رو برسونین خانوم غش کردن...!
#پست۵۷۴
لحظه ای نفسش رفت .
نگاه آرام و خونسردش یک دفعه برافروخته و نگران شد که بدون جواب دادن گوشی را قطع کرد و با سرعت باور نکردنی از ساختمان محافظ ها بیرون زد و سمت ویلا دوید ...
بابک حیرت زده نگاهش کرد و بعد هم با رفتن اوپشت سرش روان شد ...
***
نریمان سرمی به دستش زد و بعد با چک کردن ان رو به پاشا گفت :باید دوباره ببریش مطب ،فشارش خیلی پایین بود ...حالت تهوعش چطوره...؟ !
پاشا اخم کرد .
-یا داره بالا میاره یا خوابه یا در حال خوردنه !!...!از این سه حالت خارج نیست ...!
نریمان خنده اش گرفت .

-زن حامله همینه داداش اما به نظرم باید دوباره سونو بشه ...!
این بار پاشا اخم کرد .-تو که شرایط رو می دونی ،ترجیح میدم توی خونه
معاینه بشه تا ببرمش مطب ...چون خودمم بخوام بیارمش خودش قبول نمی کنه ...!
پاشا سری تکان داد .
-من ترتیبش و میدم ...با دکترش دیگه صحبت کردی...؟ !
پاشا جدی نگاهش کرد .
-حرفت و کامل بزن نریمان ...!
نریمان نگران بود اما سعی کرد این نگرانی را به پاشا انتقال ندهد .
-توی سونو دفعه اول یه چیزایی مشکوک بود که البته دکترش می گفت چون ماههای اوله اینجور اتفاق ها زیاد میفته...؟ !-چه اتفاقی مثلا...؟!
#پست۵۷۵
نریمان لبخند زد .
-دکتر می گفت احتمالا افسون دوقلو بارداره ...!
دهان پاشا باز ماند .
باور نمی کرد همچین چیزی را ...!

-شوخی می کنی...؟ !
نریمان شانه بالا انداخت .
-بزار معاینه بشه ،می فهمیم ...فردا ترتیبش
رومیدم !...پاشا اما حرف در گوشش نمی رفت .
-من روی داشتن یکیش هم دارم ریسک می کنم چه
برسه دوتا...؟ !
نریمان روی شانه اش زد .
-این دیگه لطف خداست که شامل هرکسی نمیشه !!...!
میان این بلبشوی فکری و شرایطی که داخلش هست
اگر حرف های نریمان درست باشد ،باید خیلی بیشتر
از این حرف ها مراقب افسون باشد ...!
نریمان رفت و عمه آذر داخل اتاقشان شد .
-چی شد پسرم..؟ !
پاشا شوکه و پر اخم کنار دخترک غرق در خواب
نشست .
-نمی دونم آذر اما نریمان میگه فردا باید معاینهبشه ...چی
شد که حالش بد شد...؟ !
آذر لبش را گزید .
-چی بگم کل نون خامه ای و لواشک هایی که براش
خریده بودی رو یه ساعته گذاشت پیش خودش و همه
رو خورد!...

#پست۵۷۶
گردن پاشا سمت آذر چرخید .
-چرا جلوش رو نگرفتین...؟ !
-خب فکر نمی کردم همه رو بخواد بخوره ..!.
پاشا بلند شد و دو دستش را به پهلو زد .
-یعنی تا آخر حاملگیش قراره با این حال و روزشمنو بیچاره کنه...؟ !
پلک های افسون بهم خورد و چشمانش باز شد .
آذر متوجه شد که با اشاره ای به پاشا ،گفت :حرفی نزنی ها زن حامله همینه ...!
افسون یک دفعه با بهم پیچیدن معده اش عقی زد و نیم خیز شد ...
دستش جلوی دهانش گرفت و باز عق زد .
پاشا سمتش رفت و کمکش کرد بلند شود و تا سرویس بردش ...
سر توی روشویی کرد و هرچه خورده و نخورده را بالا آورد...
تمام تنش می لرزید و به سختی او را نگه داشته بود .
-مگه مجبوری اینقدر بخوری که بالا بیاری ،
هان....؟ !افسون با بغض و ضعف باز بالا آورد و نتوانست جواب بدهد ...

تقریبا بیست دقیقه بود که فقط بالا می آورد و پاشا با عصبانیت پشتش را می مالید و کمک کرده بود تا بایستد ...
-بسه کشتی خودتو !!!....
سرش روی تنش سنگینی می کرد و گیج می رفت که پاشا صورتش را شست و خشک کرد بعد وقتی دید افسون توان راه رفتن ندارد دست زیر پایش برد و بلندش کرد ...
او را روی تخت گذاشت و خواباند ...
اخم هایش همچنان درهم بودند که افسون سر پایین انداخته و بغض کرده بود ...آذر خواست مداخله کند که پاشا باجدیت گفت :به چه
حقی اونقدر شیرینی و ترشی خوردی که به این حال و روز بیفتی...؟ !دیگه هیچی برات نمیخرم .!!!..
ناگهان بغض افسون از دعوا و تهدیدش ترکید...!
#پست۵۷۷
چنان هق زد و اشک ریخت که پاشا جا خورد .
آذر با اخم پاشا را کنار زد .
-نمی بینی حالش بده که توپ و تشر می زنی...؟ !خوبه بهت گفتم هیچی بهش نگو ...نمی فهمی حامله اس...؟ !

پاشا متعجب گفت :مگه من چند بار زن حامله دیدم کهبدونم چشه...؟ !
آذر دخترک را توی بغلش کشید .
-تو که همیشه خدا سرت تو اون لپ تاپه یکم تو گوگل سرچ کن ،بهت اطلاعات میده ...!!!
افسون مثل ابر بهار گریه می کرد و هق می زد که بدتر با ضعفی که داشت چشمانش سیاهی می رفت ...
پاشا نگران و ناراحت هم از دست خودش عصبانی بود هم افسون اما انگار زن حامله از صدتا اردشیر و نقشه هایی که برایش می کشید پیچیده تر بود که اصلا ازش سر در نمی آورد ...
ولی دست بردار نبود ...
-من فقط می خوام بدونم این دختر وقتی می دونه همزمان نباید شیرینی و ترشی رو باهم بخوره چرا باز می خوره که بعدش حالش بد بشه...؟ !افسون سر از شانه آذر بالا آورد .
حالش بهتر و سبک تر شده بود ...
با حالت قهری که عجیب دل پاشا داشت برایش ضعف می رفت ،گفت :دوست داشتم بخورم ...!
آذر خنده اش گرفت .
ابروهای پاشا بالا رفت .

-نه انگار حالت جا اومده که زبونت باز شده...؟ !
دخترک اخم شیرینی کرد .
-آذر جون لطفا کمکم کنین من و ببرین پایین ...!
آذر تا خواست حرف بزند پاشا جلو رفت و او را از آغوش آذر جدا کرد :تو نمی تونی دو تا قدم برداری پایین رفتنت برای چیه بچه...؟ !افسون ملتمسانه نگاه آذر کرد که دل زن بیچاره طاقت
نیاورد اما پاشا نگذاشت ...
-تا نگه برای چی می خواد پایین بره ،نمیزارم قدم از قدم برداره ...!
دخترک بیچاره لب گزید و با سری پایین افتاده لب زد :گشنمه خب!!...!
#پست۵۷۸
پاشا خیره حرکات شیرین و دوست داشتنی اش شد .
اگر حرف های نریمان مبنی بر دوقلو بودن بچه هایش درست باشد یعنی او با یکبار زایمان دلبرکش صاحب دو تا بچه می شود...؟ !
شیرین بود که دلش ضعف رفت .انگار یکی را که می خواست به عمد فراموش کند
بدجور هوایش را دارد ...!!!
ولی ترس داشت ...

ترس از دست دادن ...!!!
افسون خواست نوشابه بخورد که پاشا لیوان را از کنار دستش برداشت .
دخترک بغ کرد .
-چرا نوشابم رو برداشتی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-قند داره خوب نیس برات ..!.
افسون با بغض و ولع خیره نوشابه شد .
-اما من دلم می خواد ...تو رو خدا پاشا یه قلپ...؟پاشا متعجب اخم کرد که دخترک شیرسخن سر کج کرد .
-جون من یه قلپ !!...!
پاشا طاقت نیاورد و لیوان نوشابه را سمتش گرفت و تا خواست حرف بزند افسون لیوان را چنگ زد و یک نفس همه را خورد !!...!
مرد مانده بود دعوایش کند یا بخندد .
-قرار بود یه قلپ بخوری...؟ !
افسون دست روی شکمش گذاشت و آرام لب زد :خب هوسم شد ،ببخشید ...!
پاشا بالاخره خنده اش را رها می کند و از حالا می داند بچه های شیطانی دارد ..!!!..

دست افسون را گرفت و ارام بلندش کرد و روی پایخودش نشاند .
دستی روی شکم برامده اش گذاشت و سپس گردنش را بوسید و عمیق بو کشید ...
عطر تنش مثل سایز بدنش تغییر کرده ...این بو بدتر از ان بهار نارنج مستش می کرد ...انگار که این بو مخصوص یک مادر باشد..!!!.
#پست۵۷۹
-سیر شدی...؟ !
لب گزید و در حالی که سر توی سینه پاشا فرو کرده بود ،گفت :یه بشقاب دیگه می خوام البته با نوشابه ... بهم میدی...؟ !
آنقدر مظلومانه گفت که دل پاشا به رحم آمد .
به وقتش دیگر نمی گذاشت دانه ای نوشابه در خانه باشد ...پیشانی اش را بوسید .
-اگه قول بدی حالت بد نشه ،بهت میدم ...!
چشمان افسون چلچراغ شد .
-پس صب کن یکم اینایی که خوردم هضم بشه بعدش راحت تر بخورم ...نوشابه هم میدی دیگه ،آره...؟ !
مرد نتوانست طاقت بیاورد و خم شد و لبانش را به دندان گرفت و خشن و پر عشق بوسید ...

*****
-بابک همه چیز و چک می کنی و نمی خوام مشکلی برای افسون و بچه ها پیش بیاد...؟ !
بابک ابرویی بالا انداخت .
-بچه ها...؟ !پاشا سکوت کرد و کمی بعد صورتش بازتر شد .
-نریمان می گفت احتمال اینکه افسون دوقلو باردار باشه خیلی زیاده...؟ !
قیافه بابک دیدنی بود .
-چی دوقلو...؟ !
پاشا دست در جیب با پاهایی که به عرض شانه باز کرده بود سری تکان داد و با غرور گفت :نمی خوام مشکلی پیش بیاد بابک ...!
بابک خندید و صورتش بشاش شد .
-داداش مراقبیم ....از این به بعد بیشتر مراقبیم !...تبریک میگم !!!...
پاشا اما ترس داشت .
-خیلی بیشتر از خیلی باید مراقب باشیم به افسون نبایدهیچ استرسی وارد بشه...!!!
#پست۵۸۰
-هم مادر هم بچه ها در سلامت کامل هستن ...!

افسون متعجب به پاشا نگاه می کند که مرد چشمکی بهش زد و بغل گوشش آرام زمزمه کرد .
-کارم درست بوده افسون ...گل سه امتیازی کاشتم برات !...
افسون اما مبهوت بین حالت سکته و عادی بود .
-یعنی دوقلو باردارم ...!
خانوم دکتر خندید .
-آره عزیزم اینکه یکم پوف کردی و چاق شدی بهخاطر همینه ...غذات چطوره؟ !ویارم داری...؟ !
افسون با خجالت گفت :خیلی غذا رو دوست دارم مخصوصا نوشابه ولی پاشا نمیزاره بخورم ...اما خب بعد از اونم سنگین میشم و ببخشید هرچی خوردم و نخوردم بالا میارم ...ویارمم عطر پاشا بود که عوض کرد ...!ولی بازم به بعضی بو و غذاها واکنش بدی دارم ...!
خانوم دکنر چیزی را روی برگه یادداشت کرد .
-اینا تمام عادیه ولی برات برنامه می نویسم و خودم هر ماه میام برای چکاپ ....یه ماما هم می فرستم برات برای ورزش که ...
پاشا به میان حرفش آمد ...
-نمی تونم اجازه بدم غریبه ای وارد خونم بشه ...خودم

کمکش می کنم ...!!!زن لبخند زد .
-متوجهم جناب سلطانی ....می خواین صدای قلبشون رو گوش کنین ...!
افسون با چشمانی اشکبار چشم بست و دست پاشا را محکم گرفت و به صدای شگفت انگیز قلب بچه هایش گوش سپرد و با تمام وجود خدا را از ته دل شکر کرد ...
****
-مصبت و شکر بیشرف چقدر تو خرشانسی اونم دو قلو ...حالا اگه ما بودیم می گفتن پوچه یا خارج از رحمت برو کورتاژ کن!!!...
#پست۵۸۱افسون متعجب نگاه تارا کرد .
-مگه کورتاژ کردن به این سادگیه...؟ !
بهار اعلام وجود کرد .
-حالا تو نمی خواد دانسته های علمی باروریتو به رخ ما بکشی !...اصلا باید برم یقه بابک رو بچسبم بگم بیا یه بچه درست کنیم شاید خدا زد پس کلش و اومد تکلیف من و معلوم کرد ...
تارا خودش را جلو کشید .
-باید به کامران بگم با پاشا صحبت کنه و بگه رمز موفقیتش چی بوده که تونسته یه کاشت سه امتیازی

بزنه ...لامصب خود خدا هم توش مونده !!!...
افسون خندید .
-بابا شما ظاهرو می بینید وگرنه حاملگی خیلی بدهاصلا نمی تونم بخوابم ،بلند بشم ،حرف بزنم ولی خوردن و خوب بلدم ...!
ابروهای دو دختر بالا رفت و نگاه معنی داری بهم کردند ...
تارا گفت :خوب می خوری...؟ !
افسون گیج گفت :آره تا تهشم می خورم !...
بهار چشم باریک کرد .
-اونوقت تا تهش میخوری ،عق نمیزنی...؟ !
دخترک از همه جا بیخبر سر تکان داد .
-عق میزنم و حالم بد میشه ولی بازم بعدش دوست دارم بخورم !!!...
تارا خندید .-اونوقت اینقدر می خوری تموم میشه ها ولی ولش کن
سایزش چقدره ...تو دهنت جا میشه...؟ !
افسون جا خورد ...
-چی تو دهنم جا میشه...؟!
#پست۵۸۲
بهار لب گزید ...

-سالار آقاتون ..!!!.
افسون در کسری از ثانیه ها حرص کرد و تند
گفت :خیلی بیشعورین کثافتا ...من چی میگم و شما
دوتای منحرف می خواین حرف از دهن من بکشید
بیرون که سایز شوهرم و بگم ...خاک تو سرتون مگه
دوست پسراتون ندارن ...فک نکنم سایز اون دوتا هم
همچین کوچیک باشه که بازم گیر دادین به من !!...!تارا از
خنده ریسه رفت ...
-افسون خیلی خنگ و باحالی ...آخه اسکل ما داریم
چرت میگیم تو چی میگی...؟ !
-بیاین از خودم بپرسین ،جوابتون رو میدم البته اگه
هنوز اشتیاقی برای شنیدن دارین...؟ !
دو دختر چیزی تا سکته نداشتند ولی در عوض لحظه
ای چشمان افسون پر ستاره شد ...
ستاره نزدیک بود غش کند .
-سلام پاشا خان ...
تارا هم بلند شد و سلام کرد .
پاشا امد و کنار افسون نشست...-چرا ایستادین
،بشینید!!...!
دو دختر مثل قرقی از جا پریدند ...
تارا ابج دهان فرو داد و نگاه افسون پر خنده کرد

-ببخشید دیگه خیلی موندیم ...باید برم پیش کامران ...
بهار هم سری تکان داد ...
-منم میرم پیش بابک ..با اجازه ...خداحافظ...!!
دو دختر با سرعت هرچه تمامتر آنجا را ترک کردند
که پاشا سمت دخترک برگشت ...
-همچین دوستات نرمال نیستن ...!
افسون چشم غره ای بهش رفت ...
-مواظب حرف زدنت باش من روی دوستام خیلی
غیرتی ام ....در ضمن از افراد تو خیلی بهترن !!!...
پاشا ابرویی بالا برد .-تو که داشتی فحششون می دادی...؟ !
افسون کمی خودش را بالا کشید و روی پای مرد
نشست ...دست دور گردنش انداخت و خمار نگاه لب
هایش کرد .
-من می تونم تو رو هم فحش بدم ولی تو با لبات ساکتم
کنی .!!!..راستی چرا سایزت اینقدر بزرگ و کلف ...
پاشا با حرص لب روی لبش گذاشت و ساکتش
کرد!!!....
#پست۵۸۳
بهار اخم کرده خیره بابک شد که سرش توی گوشی
بود و هرزگاهی هم لپ تاپ جلویش را دید میزد ...
-میشه نگات و بدی به من...؟ !بابک آنقدر حواسش پرت

بود که متوجه بهار نشد .
بهار عصبانی شد و نزدیک میز رفت و بی هیچ مکثی
در لپ تاپ را بست ...!
بابک هاج و واج نگاهش کرد .
-چرا اینجور کردی...؟ !
دختر شاکی شد .
-آخه دو ساعته مث چی اینجا وایسادم ولی شازده
سرت یا تو گوشیه یا لپ تاپ ...!
بابک اخم کرد .
-نمی بینی کار دارم...؟ !
بهار دست به کمر گفت :
-من واجب تر از کارتم ...کار من که تموم شد ،
اونوقت می تونی به کارت برسی !!...!بابک نفسش را بیرون
داد .
-بهار سعی کن روی اعصابم نری ...!
ایرو بالا انداخت .
-مثلا برم چیکار می خوای بکنی...؟ !
بایک چشم بارسک کرد .
-کاری که خوشت نمیاد .!..
-می دونی چیه دست خودتون نیست همتون
نچسبید !...!موندم چطور من عاشق تو شدم...؟ !

بایک کج خندی زد .
-جذابیتم و دست کم نگیر عزیزم ...!
بهار لبش را کج کرد .
-خودشیفتگیتونم آدمو بهم میریزه ...!!!دقیقا کجاتجذابه...؟!
#پست۵۸۴
بابک نگاه پرمعنی بهش کرد .
-همون جایی که دیدیم و نتونستی ازم بگذری ...!
دهان دختر بسته شد .
بابک لبخندش عمیق تر شد و چشمانش شیطان تر ...
دختر اخم کرد .
-زیادی خودت رو دست بالا گرفتی...؟ !اصلا تو چرا به من بی توجهی...؟ !
بابک بلند شد .موبایل را روی میز گذاشت و از کنار بهار رد شد و
سمت در اتاق رفت ...
سر بیرون برد و رو به یکی از بچه های تیمش گفت :
کار مهمی دارم کسی مزاحمم نشه !...!!
سپس در را بست و قفل کرد .
سمت بهار برگشت و خنده مرموزش روی لبش بود که دختر با تعجب گفت :چرا در و قفل کردی...؟ !

بابک دست در جیب لبخند زد .
-مگه نمی خواستی بهت توجه کنم ...!
چشمان بهار درشت شدند .
-با در بسته...؟ !
-روش من اینجوریه دوست ندارم کسی ببینه چطوریبه دوست دخترم توجه می کنم ...!
-مگه می خوای چیکار کنی بابک...؟ !
بابک موذیانه خندید .
-می خوام جذابیتام و به رخت بکشم البته اگه بازم می خوای...؟ !
بهار لب گزید ...
بدجور توی گل مانده بود .
مثلا آمده بود دلبری کند ولی بدتر شد ...
-برای نشون دادن جذابیتات چرا باید درو قفل کنی...؟ !
-مگه نمی خواستی سایزم و بدونی...؟!
#پست۵۸۵بهار جا خورد .
اب دهانش را فرو داد .
-سایزت...؟ !یعنی چی...؟ !
بابک نوک دماغش را خاراند .
قیافه بهار دیدنی بود و دلش ضعف می رفت برای ان

ظاهر شیطان که حال داشت پس می افتاد ...
-یعنی همونی که توی جمعای دخترونتون هی ازش سوال می پرسین ...!!!خب همون اولش کنجکاو بودی به خودم می گفتی...؟ !
زبانش بند رفت .
نگاهش مات بابک شد .
بابک دوست داشت همان لحظه لب های صورتی اش را ببوسد ...-هنوزم می خوای بدونی..؟ !اصلا بیا از نزدیک نشونت بدم...؟ !
کاش قلم پایش می شکست ولی هوس دلبری به سرش نمی زد .
آب دهان برای چندمین بار قورت داد ...
اصلا او از کجا فهمیده بود .
افسون هیچ وقت همچین چیزی نمی پرسد .!..
-تو این چیزا رو از کجا می دونی...؟ !
لبخندش عمیق تر شد .
-آقا کلاغه خبر آورده برام...؟ !
بهار مانده بود جچه کند که بی خیال تظاهر شد و اخم کرد .
-ببین آقا کلاغه غلط کرد ...تو من و کنترل می کنی...؟بابک سکوت کرد .

مجبور بود کنترلشان کند تا یک وقت خطری چیزی تهدیدشان نکند ...!
بهار همچنان شاکی نگاهش به بابک بود .
اگر تمام این مدت حرف هایشان شنود می شده بی شک ابرویشان تمام و کمال رفته بود مخصوصا ان بحث های مثبت هجده ای که خودش و تارا همیشه پایه ثابتش بودند!!!...
#پست۵۸۶
بهار خواست با تشر باز حرف بزند و حرف از زیر زبان مردی بیرون بکشد که سرش هم می رفت هیچ حرفی از زبانش خارج نمی شد ...
آنها هم پیمان و هم قسم پاشا بودمد ...چه او چه کامران و چه دیگر افراد معتمدش ،خود
خواسته در رکاب پاشا سلطانی خدمت میکردند ...
آرام دستش بالا رفت و کراواتش را باز کرد .
چشمان بهار متعجب روی کارهایش می چرخید ...
-داری چیکار می کنی...؟ جواب سوالم و بده
بابک .....
بابک چشمکی زد و کتش را بیرون آورد .
دکمه های پیراهنش را باز کرد که چشمان گشاد شده بهار روی سینه لختش نشست و محو ان شد ...

نگاه بهار دیدنی بود .
بابک به عمد دست دو طرف گوشه پیراهش برد و ان ان ها را روی پهلویش گذاشت که این بار دید بیشتری از شکم شش تیکه و سینه ستبرش معلوم بود ...چشمان بهار ستاره باران بود...
اصلا یادش رفت که بابک را مواخذه کند .
وجب به وجب تن لخت بابک را از نظر گذراند و آنقدر سرش گرم بود که حتی متوجه نگاه پر تفریح بابک نشد ...
بابک قدمی جلو آمد و بعد به یکباره پیراهنش را درآورد که هوش از سر بهار رفت ...
وسوسه لمس ان خطوط و پستی و بلندی هایش چنان توی جانش افتاده بود که بی اراده جلو رفت ...
بابک ابرو بالا انداخت ...
-به نظرت بازم جذابیت ندارم...؟ !
بهار نزدیکش شد .
کف دستش را روی سینه داغ بابک گذاشت و آرام تاپایین آمد ...
حواسش دست خودش نبود و محو هیکل و جذابیت بابک زمزمه کرد .
-از اولش هم جذاب بودی!!!...

#پست۵۸۷
بابک لبش کش آمد .
دست روی دست بهار گذاشت و توی مشت گرفت .
-پس چرا گفتی جذابیت ندارم برات ...
بهار معصومانه توی چشمانش زل زد .
-چون بهم توجه نکردی ...!
بابک ان یکی دستش را زیر چانه اش برد و ان را بالاتر آورد.از این چشم به ان چشم در رفت و آمد بود و دلش
بوسیدن لبهایش را می خواست که باز هم کبودش کند ...
-داشتم یه کار مهمی رو انجام می دادم ...!
بهار اخم ریزی کرد .
خودش را سمت سینه لخت بابک کشید و بهش چسبید .
-مهم تر از من بود...؟ !
بابک به حسادت کودکانه اش خندید .
-تو برام مهمی ولی این کار منه عزیزم ...!باید حواسم به یه چیزایی باشه تا بعدا مشکلی پیش نیاد اما تو ....
بهار خودش را بالا کشید و دست دور گردن بابک پیچید ...
-اما من چی...؟ !بابک مکث کرد و یک دور چشمانش را

کاوید .
-توی دوست داشتنی و جیغ جیغو رو نمیشه از ذهنم دور کنم ...بعضی وقتا تو اوج کارهام به فکرت می افتم و دلم می خوادت ....مثل الان که دلم کبود شدن لباتو می خواد ..!.
دخترک نیش چاکاند .
-خب منم اومدم که کبودم کنی !!...!
چشمان و لب های مرد همزمان خندیدند که شال را از سر دخترک کشید و دست دو طرف صورتش گذاشت و بی معطلی لب روی لبش گذاشت و با خشونت شروع به بوسیدن کرد....
#پست۵۸۸پاشا با خوابیدن دخترک به ساختمان محافظ ها برگشت ...
در سلام محافظ ها تنها سری تکان می داد و رد می شد که به اتاق کنترل رسید اما وقتی با در بسته مواجهه شد متعجب سمت یکی از محافظ ها برگشت ...
-در چرا بسته است...؟ !
محافظ به سختی لبخندش را کنترل کرد .
-بابک خان با بهار خانوم دوست افسون خانوم توی اتاقن ...بابک خان درو بستن ...!

ابروهای پاشا بالا رفت .
بابک هم وقت گیر آورده بود .
داشت دلی از عزا در می آورد .محافظ گفت :صداشون کنم...؟ !
نخواست مزاحم خلوتشان شود .
-نیازی نیست ..!.
محافظ رفت و پاشا هم قصد رفتن داشت که به یکباره در باز شد و بهار بیرون آمد ...
دختر متعجب نگاه پاشا کرد .
پاشا ناخودآگاه خیره لب هایش شد که رژش دور ان پخش شده بود ...
بابک نهایت استفاده را برده بود ...!
بهار خجالت زده لب گزید .
-س ...سلام پاشا خان !!...!من ...با ...بابک ...یعنی بابک خان ...پاشا میان حرفش آمد .
-نیازی نیست توضیح بدی ...!
یهار درجا خفه شد و پشت بندش بابک با صدای پاشا از اتاق بیرون آمد ...
-پاشا کی اومدی متوجه نشدم...؟ !
پاشا دست در جیب جدی نگاهش کرد .
-دور دهنت و پاک کن!...

#پست۵۸۹
بابک جا خورد ولی بهار دوست داشت زمین دهن باز کند و ببلعدش ...سرخ شده آب دهانش را فرو داد .
-من ...عجله دارم ...با اجازه ...!
حتی به بابک هم نگاه نکرد و رفت ...
بابک با ابروهایی بالا رفته نگاهش به رفتن بهار بود ...
-چرا از من خداحافظی نکرد...؟ !
پاشا دست توی سینه بابک گذاشت و او را به داخل اتاق هل داد .
-کم مونده بود از خجالت آب بشه تو انتظار خداحافظی داشتی...؟ !
بابک خندید .
-بوسیدمش ..!.پاشا خونسرد نگاه دهانش کرد .
-دارم می بینم که بیشتر از جا کندی تا بوسیدنش ...!
بابک لبخندش پهن تر شد .
-نفهمیدم چی شد یه دفعه !...!!
پاشا سمت لپ تاپ رفت و پشتش نشست ...
چیزی داخل ان تایپ کرد که بابک کنجکاو نزدیکش شد ...
-خبری شده...؟ !

اخم های پاشا بیشتر درهم گره شد .
-سیگنال پرویز از کار افتاده ...انگار یه جای محافظت شده هست که هیچ ردی ازش نیست ...!
-اردشیر چی...؟ !-اردشیر و دارم ولی تموم حرف و رفتاراشون یه جور
عجیبی شده ...!
-سازمان اطلاعی داره یا نه...؟ !
پاشا پوزخند زد .
-مرتیکه داره یه گوهی می خوره که نمی تونم پیگیرش بشم .!..
ان ها مشغول صحبت بودند که یک دفعه کامران با حالت پر اضطرابی وارد اتاق شد ...
-یه بسته مشکوک دریافت کردیم...!
#پست۵۹۰
پاشا چشم باریک کرد .
بوهای خوشی به مشام نمی رسید .-چی شده...؟ !
کامران سمت پاشا رفت و بسته را سمتش گرفت .
هیچ صدایی جز صدای نفس هایشان نبود .
دلش شور می زد .
این بسته آغاز گر اتفاق های بدتری بود ...!
در ان را باز کرد و ریخت روی میز...

با دیدن محتویات روی میز برای اولین بار دلش به شور افتاد .
خشم سرتاپای وجودش را گرفت .
شک نداشت که کار خود حرامزاده اش بود ...
بابک و کامران هم دست کمی نداشتند که متعجب و پر اضطراب نگاه پاشا کردند ...بابک آب دهان فرو داد ...
-پاشا...؟ !
دستان پاشا مشت شدند .
قرار نبود خود را ببازد ...
دست کم گرفته بود !!...!
رو به کامران گفت :کی اینا رو آورده...؟ !
کامران مکث کرد .
-یه پسر بچه داد و رفت ...پرس و جو کردم ولی چیزی که مشکوک باشه پیدا نکردیم ...!
اخم های پاشا درهم شد ...
-اینا چیزایی نیستن که بخواد دست اردشیر بوده باشه...؟بابک نگاه دیگری به عکس کرد .
-اردشیر و دست کم گرفتی .!!!..اصلا مگه اینا رو از بین نبردی...؟ !
پاشا از خشم چشم بست .
-می دونم کار کیه ولی اینکه افتاده دست اردشیر و

نمی فهمم هرچند اون حرومراده دنبال انتقامه ...به خیالش میخواد افسون رو سپر کنه!!...!
#پست۵۹۱
بابک کفری شد .
-پاشا این می خواد جور دیگه تلافی کنه !...
پاشا از عصبانیت روی پا بند نبود ...به سختی داشت خودش را کنترل می کرد ...
عکس را برداشت ...
خودش بود و میلاد ...!
هیچ کس از جزییات حرف هایشان خبر نداشت اما در ظاهر چیز دیگری معنی می شد .
دستی به کمر و دست دیگری داخل موهایش فرو برد ...
کامران هم طاقت این آشفتگی را نداشت .
-پاشاخان می تونین با صحبت ...
پاشا سرش به ضرب سمت کامران چرخید که حرف در دهان مرد ماند .
-حرف زدن یعنی گردن گرفتن ...!!!بابک جلو آمد .
-حداقل خودت رو مبرا کن ...اردشیر هدفش رو خیلی قشنگ برنامه ریزی کرده !...
هیچ کدام آرامش نداشتند .

کامران هم حالش خوب نبود .
-هدفش از اول هم معلوم بود فقط گذاشته بود وقت مناسبش !...اردشیر اهل معامله اس ...!
-معامله کردن با اردشیر آخرین جیزیه که حتی نمی خوام بهش فکر کنم پاشا !!!...
پاشا عین گرگ زخمی بود .
نگران افسون بود .
دخترکش حامله بود و دوقلوهایش ...
کراواتش را باز کرد و پرت کرد روی زمین .
دکمه ها را باز کرد تا راحت تر بتواند نفس بکشد ...از خشم سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت .
وای افسون اگر بفهمد ...
بابک نگاهی به کامران کرد که او هم دست پاچه بود ...
دست روی شانه پاشا گذاشت .
-پاشا با افسون حرف بزن !...
پاشا از حرص پوزخند زد .
سمت بابک برگشت .
-به زنم چی بگم ...بگم من باباش را کشتم...!!!!
#پست۵۹۲
بایک پوست گوشه لبش را کند .

-تو میلاد رو نکشتی برعکس کمکش کردی تا بتونی نجاتش بدی ولی خودش نخواست ...!پاشا با عصبانیت صدایش را بالا برد .
-من دستور مرگش رو دادم ...من آدم فرستادم پی میلاد ...تموم این مدارک میگه که من میلاد و زنش رو کشتم ...افسون بفهمه چی میشه بابک ....هان چی میشه...؟ !
بابک سکوت کرد .
حق با پاشا بود .
پاشا تمام تلاشش را کرده بود ولی نشد ...
پاشا از حرص خالی نشد و بدتر از ترس فهمیدن افسون و عکس العملش عصیان گرفت و لگدی به صندلی زد .
-هیچ جوره نمیشه ....نمیشه من تو نظر زنم میشم قاتل !...افسون و بچه هام رو از دست میدم ،افسونحامله اس ...نمیشه حتی بحثش رو پیش کشید چه برسه اینکه بخوام براش توجیه کنم ..!.
کامران و بابک ساکت بودند .
باید فکر چاره ای می کردند .
اوضاع داشت بهم می ریخت .
نباید اردشیر را دست کم می گرفتند ....

-باید یه کاری کنیم ...!
چشمان آبی پاشا سرخ شده بود .
سیگار دیگری آتش زد و پک عمیقی بهش زد .
آرام نشده و بدتر داشت قلبش از جا در می آمد .
برای اولین بار ترس را حس کرده بود .
ترس از دست دادن افسون ...
چشم بست .
باید یه کاری می کرد .باید باز هم برای تثبیت موقعیت و نگه داشتن افسون
کاری می کرد .
پک محکم دیگری به سیگارش زد .
-حواستون رو جمع کنین ...این روزا افسون برای هواخوری شده میاد تو باغ ...افراد معتمدتون رو توی سطح باغ بیشتر کنین امکان اینکه یه خائن بینمون باشه زیاده ...هر بسته و کوفت و زهرماری هم که وارد ویلا شد نباید چشم افسون بهش بخوره ....!!!
-اردشیر و چیکارش کنیم...؟ !
پاشا نگاهی به دو مرد کرد ...
-اون حرومزاده رو پیدا می کنین و درجا می کشینش!!!...
#پست۵۹۳سنگین شده بود و نفسش به سختی در می

آمد .
به جز خوردن و خوابیدن کاری نمی کرد .
به زور پاشا ورزش می کرد و حالا هم به زور او
لباس ورزشی پوشیده و با ان شکمی که بیشتر از حد
معمول جلو آمده بود ،روی صندلی نشست ولی ظرف
خوراکی هایش هم کنارش بود ...
با ذوق و اشتیاق داشت بستنی می خورد .!..
-داری چیکار می کنی...؟ !
از صدای ناگهانی پاشا چنان در جایش تکان خورد که
بستنی از دستش روی زمین افتاد ...
با حسرت به بستنی اش نگاه کرد .
-افتاد...؟ !
بغض کرد و نگاه پاشا کرد .
مرد اخم کرده در حالی که دستانش به پشت بود ،نزدیکش
شد .
-مگه دکتر نگفته بستنی برات خوب نیست ،چرا باز
می خوری...؟ !
افسون لب زیر دندان برد و مظلومانه نگاهش کرد .
پاشا داشت جان می داد برای معصومیتش با ان شکم
بزرگی که خیلی جلوتر از خودش می رفت ...
-بچه هام هوس کرده بودن ..!.

پاشا تیز نگاهش کرد .
-حرف های دکترت و فراموش کردی یا به عمد رعایت نمی کنی...؟
نگاه تند و تیزش دخترک را معذب کرد .
لب برچید .
-همش یه بستنی کوچولو بود ...!!!پاشا چشم باریک کرد .
-از صبح این چندمین بستنی بود که خوردی...؟ !
افسون وا رفت .
در اصل حق با پاشا بود ولی چه می توانست بکند وقتی دلش بستنی می خواست...؟ !
دستش را روی شکمش گذاشت و به زور توی خودش جا به جا شد ...
زیر چشمی آرام زمزمه کرد ...
-خب ...خب ...کوچولوئه ...همش ۶تا خوردم...!!!
#پست۵۹۴
ابروهای پاشا درهم تر شد .
-شش تا یا دوازده تا...؟ !افسون خنده اش گرفت .
-خب این رو هم در نظر بگیر که دوتا هستن ...!
-تو اینو در نظر بگیر که دیابت بارداری چقدر می تونه برای تو و بچه ها خطرناک باشه !!...!
افسون چشمانش به اشک نشست .

دل نازک شده بود .
-خب هوسم میشه نمی تونم جلوی خودم و بگیرم ...!
پاشا با حفظ همان جدیت سمتش قدم برداشت .
با نگاهی به پا و دست های ورم کرده اش گفت :
-برو روی تردمیل !...
دخترک آشفته وار به تردمیل نگاه کرد .
دو دستش را دو طرف شکم بزرگش گذاشت و نالید .-وای پاشا نمی تونم خستمه ...حوصلم نمیکشه تو رو خدا ...!
دلبرکش تنبل بود ...!
صدایش تحکم داشت .
-پاشو افسون .!..
افسون حرصش گرفت .
-ببین من زیر دستت نیستما اینجوری باهام حرف میزنی ...بخوای گیر بدی و زور سرم بزاری ،باهات قهر می کنم !...
پاشا محل نداد و نزدیکش شد و دست زیر بازویش انداخت و کمکش کرد تا بلند شود .
سپس سمت تردمیل هدایتش کرد .
-این خواست دکترته ...!
افسون با غیظ سمتش برگشت .-والا دکترم گفت کمکم کن

ملایم ورزش کنم نه اینکه
مث مجرما با یه من اخم و طلبکار زور بهم بگی !...
گره ابروهای پاشا باز شد .
-چقدرم که تو گوش میدی!!...!
#پست۵۹۵
تقریبا چهل و پنج دقیقه ورزش کرده بودند و دخترک نای تکان خوردن نداشت .
پاشا با دیدن حالش دلش سوخت و با احتیاط بهش کمک کرد و او را سمت کاناپه برد ...
-یکم استراحت کن تا بعد دوش بگیری ...!
افسون ضعف کرده بود که به زور چشم باز کرد و بااشاره به ظرف خوراکی هایش گفت :
-دل ضعفه گرفتم پاشا الان غش می کنم ...بیار یه چی من بخورم !...
پاشا با دیدن صورت رنگ پریده اش سمت ظرف رفت و داخلش را دید .
موزی از داخلش برداشت و سمتش گرفت ...
افسون با چشمانی مشتاق و براق ان را گرفت و در یک جشم بهم زدنی خورد ...
-یکی دیگه هم هست پاشا !...
پاشا با لبخندی که روی لبش شکل گرفته بود ان یکی

موز را هم سمتش گرفت که دخترک چنک زد و با لذت خورد .
-بازم می خوای...؟ !افسون با ترس و خجالت سر تکان داد ...
-بستنی می خوام ...!
شلیک خنده پاشا هوا رفت و ان موقع نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دخترک را توی آغوش کشید و با عشق لب روی لبش گذاشت و با شور دخترک را غرق بوسه کرد ...!
با کوبیده شدن دست افسون روی سینه پاشا ،مرد خمار جدا شد و دخترک نفس بلندی کشید و میان حس خوب و شوریده مرد لب زد ...
-گشنمه پاشا!!!...
#پست۵۹۶پاشا با نگاهی تند و تیزی به مرد رو به رویش کرد که
کم مانده بود ،پس بیفتد ...!
مرد با ترس و لرز به گریه افتاده بود .
-غلط کردم پاشا خان ...غلط کردم ...تهدیدم کردن ...!
پاشا با نفرت نگاهش بین پوشه و مرد در رفت و آمد بود که در پوشه را باز کرد و با دیدن عکس هایی از او و میلاد و همچنین قراردادی که حکم مرگ میلاد را

نشان می داد ،وجودش به یکباره آتش شد ...
با چشمانی به خون نشسته نفیری کشید و لگدی به سینه مرد زد که به عقب پرت شد ...
از خشم پوشه را تخت سینه بابک زد و خودش هم سمت مرد خیز برداشت و از یقه او را بالا کشید ..نعره زد .
-اون رییس حرومزادت کجاست ...به نفعته که جواب بدی وگرنه کشته میشی هم خودت هم خانوادت !!...!
مردک ترسیده با ان قد و هیکل به گریه افتاد .
-آقا نمی دونم ...به خدا نمی دونم فقط یکی بهم زنگ میزد ،می گفت چیکار کنم و من همون کارو انجام می دادم ...!وگرنه آقا ...
پاشا مشت سنگینش را به صورت مرد کوبید که روی زمین پرت شد ...
از حرص و نفرت لگدی به پهلویش زد و غرید .
-بیشرف بخوای دروغ بگی من زودتر از اردشیر زن و بچت رو می کشم ...پس یالا زر بزن و بگو اون کفتار کجاست...؟ !مرد همچنان مقاومت می کرد که پاشا لگد دیگری
بهش زد و خم شد و موهایش را گرفت و کشید ...
گوشی اش را سمت صورت پرخون مرد گرفت ...
نیشخند زد و بی رحم گفت .

-ببین زن و بچت تو چنگ منن ...!بخوای گوه اضافه بخوری یا قسر در بری ....کشته میشن !!...!
مرد ترسیده وقتی دید پاشا جدی تر از این حرف هاست به تته پته افتاد ...
-آقا زنم حامله است ،می ترسه ...میگم باشه میگم !...
توی یه خونه قدیمی خارج از شهر دیدمش...
#پست۵۹۷
به ان خانه رفتند و ان جا را زیر و رو کردند اما چیزی پیدا نکردند ولی او پاشا بود و با حس ششم قویکه داشت ،می توانست از پس غیر ممکن ترین کارها هم بر بیاید ...
حتی اگر اردشیر قطره می شد و در زمین فرو می رفت او را پیدا می کرد و حقش را کف دستش می گذاشت ...
-گوشیش داره زنگ می خوره پاشا !!...!
پاشا سمت بابک برگشت .
اخم هایش درهم بود.
این روزها هیچ نرمشی در نگاه و حرکاتش نبود جز با افسونی که دوست نداشت متوجه وخامت اوضاع او شود ...
ترس داشت برای افسون و فهمیدنش ...

چشم روی هم بست ...
-بابک بجنب .!..
بعد رو به روی مرد زخمی نشست و نگاه تیز و برندهای بهش کرد ...
-لفتش بده ....
مرد به سختی چشم باز کرد ...
گوشی را روی اسپیکر زد ...
مرد سعی کرد صدایش عادی باشد .
-الو قربان .!..
صدای آشنایی پخش شد .
-خبری نشد ...!
مرد به زور خودش را محکم نگه داشته بود .
نگاهی به پاشا کرد و ترسیده اب دهانش را فرو داد .
و طبق حرفی که پاشا بهش گفته بود ،گفت:
-سه روز دیگه وقت دکتر دارن ...!
صدای پشت خط با خنده ای همراه بود .
-کارت عالی بود ....دوباره باهات تماس می گیرم ...مرد با نگاهی دست پاچه به پاشا باید حرف میزد تا موقعیت را ردیابی کنن ...
-قربان...؟ !
مرد پشت خط با مکثی گفت :چیه...؟ !

مرد از درد چشم بست .
-من تا کی باید اینجا باشم...؟ !
-تا زمانی که بتونیم اون دخترو گیر بندازیم ...!اون دختر باید بمیره ...!!!
بابک سریع ارقام و اعدادی وارد می کرد و سعی داشت تا زودتر موقعیت را پیداکنند که زود تماس قطع شد....
-پاشا موقعیتش و پیدا کردم ...
اما صدای مرد روی اعصاب پاشا رفته بود که با خشمو نگاهی ترسناک به مرد دست مشت کرد ...
مرد از ترس به تته پته افتاد ...
-به خدا من بی تقصیرم ...
پاشا یقه مرد را سمتش کشید ...
با حالتی ترسناک گردن کج کرد ...
-به نفعته که اتفاقی برای زنم نیفته وگرنه نه به خودت نه به زن حاملت رحم نمی کنم...!!!
#پست۵۹۸
دست درون موهای افسون برد و آرام نوازش کرد .
خسته بود و انرژی زیادی صرف پیدا کردن اردشیر کرده بود .
می دانست تا اردشیر زهرش را نریزد ،خودش را

نشان نمی دهد .افسون تمام زندگی اش بود ،نمی توانست دست روی
دست بکذارد تا او را هم از دست بدهد .
تازه می خواهد زندگی جدیدی را در کنار دلبرک موفرفری و دوقلوهایش شروع کند ...
هرگز اجازه نمی داد این رویای خوشبختی را از او بگیرند !...
قرار بود از روزهای تاریک گذشته اش فاصله بگیرد و سفیدی روزهای آینده را در کنار زندگی جدیدش تجربه کند ...
لبخندی روی لبش شکل گرفت .
یعنی می توانست بعد از مرگ فجیع پدر و مادرش زنگ خوشبختی را ببیند ...
مرگ پدر و مادرش او را توی سیاه چاله هایی ازسیاهی فرو بردند که بیرون آمدن از ان محال ممکن
بود و هر روز توی ان سیاهی و تاریکی فرو می رفت ...
دست هایی که به خون گناهکاران آلوده بود .
مرد ترسناکی که از خود ساخته بود تنها برای آنکه بتواند زنده بماند ...
کم کم تا جایی پیش رفت که اسمش لرز بر تن مخالفان

و دشمنانش می انداخت ...
سر کج کرد و نگاه افسون غرق خواب کرد .
تپل تر شده بود و البته زیباتر که با توجه به قد و هیکلش شکمش بزرگتر از خودش شده بود ...
خم شد و پیشانی اش را بوسید .نمی گذاشت رویای خوشبختی اش به همین سادگی ها
از بین برود .
او مستحق این خوشبختی بود و حداقل بعد از این همه سال سیاهی ،حق داشت روزهای سفید را هم تجربه کند ...!
امشب نتوانست اردشیر را بگیرد ولی بالاخره یک راهی پیدا می کرد و ان وقت بود که نفس ان کفتار حرامزاده را برای همیشه می برید ...
لبخند موذیانه ای کنج لب نشاند .
کاری کرده بود تا تمام سازمان هم متحدالقول به دنبالش بودند .!!!..
پایان این بازی برایش مرگ بود!!...!
#پست۵۹۹-زیر دلم هی تیر می کشه عمه نمی تونم از درد نفس
بکشم ...!سرم سنگینه و ذوق ذوق می کنه ...وای گرمه !!!...

ملیحه نگران نگاهی به افسون کرد و با دیدن صورت سرخ شده اش ترسیده بود .
به آذر نگاه کرد و هر دو زن حال خوشی نداشتند .
پاشا آنها را در جریان اردشیر و قصد شومش گذاشته بود .
آذر با لبخندی گفت :طوری نیست دخترم ،زن حامله از این دردای ریز و درشت داره ولی برای اینکه خیالت راحت بشه به پاشا میگم که یه سر برین پیش دکترت !!!...
افسون با ان حالتی که درد را تحمل می کرد ،چشمبست .
-پاشا میگه بیرون رفتنمون خطرناکه ...حق داره مگه اون روز ندیدین کم مونده بود پاشا رو برای همیشه....وای خدا نکنه....اخ ...!
آذر بهش حق داد .
-حق داری دخترم ولی بزار پاشا این تصمیم رو بگیره ...این درد هم ممکنه برای بچه ها خطرناک باشه ...!
دخترک ترسید .
-مثلا چه خطری...؟ !من تازه شش ماهم تموم شده ...!!!
آذر کنارش نشست و دستش را گرفت .

-هیچی نیست دخترم ...برای چی بد به دلت راه میدی ...!احتمالا فشارت رفته بالا !!...!سپس نگاهی به ملیحه کرد .
-من برم یه زنگ به پاشا بزنم ...!
ملیحه سری تکان داد و آذر هم با لبخندی گرم بلند شد و سمت گوشی اش رفت ...
****
-چرا میترسی وقتی تو هیچ کاره ای نیستی ..!.
پاشا عصبانی نگاهش کرد .
-چون زیر اون برگه ها رو من امضا زدم ...چون اگه افسون بفهمه باورم نمی کنه .!..
بابک قانع نشد .
-باهاش حرف بزن ...بهش تموم ماجرا رو بگو ... بزار اونم بدونه تا بیشتر حواسش رو جمع کنه...!#پست۶۰۰
-چه حقیقتی رو بگم وقتی حامله است و می ترسم یراش مشکل پیش بیاد ...!
بابک کوتاه نیامد .
-بهش بگو پاشا ...قبل از اینکه دیر بشه بهش بگو تو باعث و بانی مرگ پدرش نیستی و برعکس تمام تلاشت رو کردی تا ازش محافظت کنی !...

پاشا خودش هم با بابک هم عقیده بود ولی آنکه بخواهد حال در این وضعیت موضوع را به افسون بگوید ،ریسک بزرگی است ...
-نمیشه بابک ...حامله اس ،می ترسم ...!بابک متعجب ابرویی بالا انداخت .
-عجب پاشا سلطانی و ترس...؟ !
پاشا با اقتدار و تیز نگاهش کرد .
-تموم زندگی من اون دختر و بچه هام هستن ...پس بدون خودمو به آب و آتیش میزنم ولی نمیزارم خار به پای افسون و خوشبختی که میخواد بهم بده ،یره ..!!!
بابک لبخند زد .
احساسات خفته در چشمانش را حس می کرد و حال او را مرد متفاوتی از سالهای دور و دراز دوستی اشان می دید .
داشت برای داشته هایش می جنکید ...
پاشا مستحق این خوشبختی بود ...
-خیلی خب پس حداقل کمی از شرایط رو براش توضیح بده تا ....پاشا حرفش را قطع کرد .
-هیچ حرفی بابک ...دارم تاکید می کنم نه حرفی نه چیزی نباید بفهمه ....تونستی توی اون محل چیزی از اردشیر پیدا کنی...؟ !

بابک با دلواپسی دست در جیب کرد و چاقوی ضامن داری بیرون کشید .
-این تو رو یاد چی میندازه....؟ !
پاشا ضامن را زد .
ان را بالا آورد و نگاهی به روی امضای حکاکی شده انداخت و با دیدن نام آشنای ان فکش روی هم چفت شد و چشمانش پر از خون ...
این چاقو او را یاد حاطره ای تلخ در گذشته ای نهچندان دور می انداخت ...
مرگ پدر و مادرش....!!!
#پست۶۰۱
بابک از حالت نگاه پاشا به چاقو نگران شد ...
-پاشا...؟ !
پاشا سر بلند نکرد و گوشی اش زنگ خورد ...
حس آنکه دستش را تکان بدهد ،نداشت .
تمام تنش منقبض و قفل شده بود .
خون جاری شده از جسد پدر و مادرش از جلوی چشمانش نمی رفت ...
زنگ گوشی روی اعصابش بود .
به سختی دست درون جیبش برد و گوشی را بیرونکشید .
با دیدن شماره آذر مکثی کرد و تماس را وصل

کرد ...
صدایش خشدار بود .
-بله...؟ !
آذر آرام و بدون آنکه ترس به دل پاشا
بیندازد ،گفت :افسون یکم ناخوش احواله .!!!..
ترس به دل پاشا نشست ...
-چی شده...؟ !
آذر لب گزید .
-ببین توی این دوران این دردها کاملا طبیعیه اما اینکه
دردش هم یه سره باشه خوب نیست !...فشارش
بالاس !!...!پاشا خنجر را به بابک داد و سریع از ساختمان
بیرون
رفت و سوار موتورش شد ...
-به نریمان زنگ بزن آذر ...منم تا یکم دیگه خودم رو
می رسونم .!..
-ولی باید بره مطب !...
-دارم میام آذر...فعلا !...
تماس را قطع کرد و سریع شماره نریمان را
گرفت !...
*****
نگاه نگران و سرخ شده پاشا به خانوم دکتر بود ...

-مشکل چیه...؟ !
-احتمال زایمان زودرس وجود داره...!#پست۶۰۲
پاشا اخم کرد .
-ولی اون هنوز شیش ماهشه...؟ !
خانوم دکتر با تاکید گفت :رفته توی هفت ماهگی ...
بچه ها درشتن ...رحم مادر توانایی نداره و این هم
برای مادر هم بچه ها خطرناکه !!...!از الان به بعد
هم باید استراحت مطلق باشن ولی برای اطمینان بیشتر
از وضعیت خود مادر و بچه ها باید یه چند روزی
بیمارستان بستری بشه !...!!
پاشا سرش را گرفت .
چند روز بود درست و حسابی نخوابیده بود و حال این
وضعیت افسون بدجور نگرانش کرده بود .-بیمارستان
نمیشه ...هرکاری لازمه بگین همینجا
انجام بدن ...!
خانوم دکتر عینکش را بالاتر برد .
-ببینید جناب سلطانی این دیگه یه زخم جزیی یا یه
معاینه ساده نیست باید آزمایشات متعددی گرفته بشه و
اینکه سلامت جنین و مادر به این بررسی ها نیازمنده
تا مشکلی پیش نیاد...!
پاشا پر تردید به صورتش دست کشید .

می ترسید .
دو دل بود و داشت جان می داد .
یک طرف رویای خوشبختی اش بود و طرف دیگر
کابوس این رویا ...
هر نظری می داد در نهایت ریسک بود .
نگاهی به نریمان کرد که او هم با گذاشتن چشم هایشروی
هم حرف های خانوم دکتر را تایید کرد ...
خسته بود و نگران ...
-هرکاری لازمه انجام بدین ..!!!.
سپس وارد اتاق شد و یک راست سمت تخت رفت ...
افسون به روی پهلو به خواب عمیقی فر رفته یود ...
کنارش نشست و دستش را توی دست گرفت .
آن را بالا آورد و با تمام وجود بوسه ای روی ان
زد ...
آرام زیر لب زمزمه کرد .
-تو تموم دار و ندارمی ...تو اون رویای خوشبختی
هستی که قراره منو به سفیدی ببره ...من نمی تونم تو
رو توی این حال ببینم ...مراقب خودت و
کوچولوهامون باش موفرفری ...!!!
بعد پیشانی اش را روی دست دخترک گذاشت و چیزیاز
درون مدام بهش نهیب میزد که از این همه درد و

پریشانی پناه ببرد به کسی که سالهاست فراموشش کرده !!...!
پوزخندی به حال خودش زد و با خود کفت ...
-مگر اویی وجود داشت تا حافظ پدر و مادرش باشد...؟!
#پست۶۰۳
با تدابیر امنیتی شدیدی افسون را به بیمارستان آورده بود و دخترک از دردهای لحظه ای عاصی شده که استرس هم بدتر بهش دامن زده بود .
توی تمام معایناتش خودش هم شخصا حضور داشته و بیشتر می خواست خیالش را راحت کند تا اتفاقی برایدلبرکش نیفتاده باشد ...
-پاشا بریم خونه من حالم خوبه ...!!!
پاشا نگاهی مهربان و شیفته وار به افسون انداخت .
-می دونم ولی لازمه یه دو سه روزی اینجا باشی تا خیال منم بابت تو و بچه هات راحت باشه ...!
افسون اما نگران بود .
-پاشا خطر داره ،بریم خونه من دلم شور میزنه !!...!
مرد دستی به شکم بزرگش کشید و از ته دل خندید .
برای داشتن آنها با تمام دنیا می جنگید .
-نگران نباش من مراقبتم !!...!

چشمان افسون پر از اشک شد .دلش شور می زد و هر دقیقه که می گذشت بدتر می
شد ...
زبان به دهان گرفت و حرفی نزد چون می دانست پاشا کار خودش را می کند البته بیشتر نگران بچه ها و پاشا بود تا خودش ...!
-پس یکم استراحت کن .!..
پاشا با لبخندی خم شد و پیشانی افسون را بوسید .
شیطنتی قاطی لحنش کرد .
-اگه بزاری پیشت بخوابم ،شاید کمی استراحت کنم...؟ !
افسون لبش به لبخندی بزرگ باز شد و کمی خودش را با ان شکم بزرگ کنار کشید ...
-بیا من کوچوام ولی شکمم بزرگ شده که بازم برات جا هست ...بیا بخواب اما فقط خواب نه شیطنت می کنی نه منو می چلونی،اوکی...؟!!#پست۶۰۴
پاشا ابرویی بالا انداخت .
-نمیشه هم خوابید و هم شیطنت کرد...؟ !
افسون اخمی تصنعی کرد.
-اونوقت دیگه استراحت نیست ،می ترسم کار به جاهای باریکی برسه که تو بیمارستان جاش نیست ...!

-ولی به نظرم فکر بدی نیست ...بیمارستان خودش یه لوکیشن جدید با یه پوزیشن متفاوت فقط یه کاستوم پرستاری کم داریم ...!!!
چشمان افسون درشت شد .-پاشا....؟ !!
پاشا چشمکی زد .
-جون پاشا ،خلبانی دوست داری...؟ !
دخترک با نگاهی به شکم بزرگش بغض کرد .
-منو مسخره می کنی...؟ !
پاشا با دیدن چشمان پر اشکش لبخندش را جمع کرد .
-یه قطره اشک بریزی ،من می دونم و تو ...!
اشک افسون چکید ...
-خب دیگه شکمم بزرگ شده از ریخت و قیافه افتادم تو هم حتی دیگه رغبت نمی کنی نگام کنی چه برسه به اینکه بتونم با این حالم سکس کنم و به قول عمه ملی شوهرمو راضی نگه دارم ...!!!پشت سرهم برای خودش گفت و گفت تا آخر هق هقش
اوج گرفت و مظلومانه گریه کرد ...!
پاشا مات و مبهوت افسون و اشک هایی بود که مظلومانه می ریختند و صورتش را می شستند ...
-افسون...؟ !
نفسش و بیرون داد و دو طرف صورت دخترک را

گرفت و اشک هایش را پاک کرد و بدون حرفی لب روی لبش گذاشت و با تمام وجودش گرم و پر احساس لبانش را بوسید...!
#پست۶۰۵
-مشکلی که پیش نیومد...؟ !کامران با نگاهی به سرتاسر سالن گفت :نه ولی همین
آروم بودن و هیچ کاری نکردنشون بیشتر آدم رو نگران می کنه ...!
پاشا نگاهی به دخترک غرق در خواب انداخت .
با بوسیدن لب هایش چنان هیجانی بهش تزریق کرد که دخترک و دلش آرام گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت.
انگار از تمام دنیا همین آرامش را می خواست .
-اردشیر یه نقشه داره ...هدفش افسونه ....!هر اتفاقی افتاد نباید از کنارش جم بخورین ....!
خیره کامران شد و با تحکم گفت :بلایی سر زن و بچه هام بیاد ،هیچ رحمی به هیچ کس نمی کنم .!..کامران سر تکان داد و چشمی زیر لب زمزمه کرد که
صدای گوشی پاشا بلند شد ...
گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و با دیدن شماره ناشناس اخم کرد .

بوی خوبی به مشامش نمی رسید .
تماس را وصل کرد ولی حرفی نزد ...
صدای خنده پشت خط گره ابروهایش را بیشتر کرد .
دستش مشت شد .
-می بینم که برای حفاظت از زن و بچه هات یه لشکر آدم همراه خودت کردی !!...!
پاشا پر کینه و نفرت خیره به دیوار رو به رویش لب زد .
-به هر حال احتیاط شرط عقله ...!-خیلی خوبه که ازم می ترسی !!...!
پاشا دوست داشت جلوی چشمانش بود و یک تیر توی مغزش خالی می کرد !...
-خوبه فکر کن ازت می ترسم ...!
-من همین نزدیکیام ...می دونم الان پیش زنتی و داری به کامران سفارش می کنی تا مراقب زنت باشه!....
#پست۶۰۶
پاشا سریع نگاهی به دور و اطراف انداخت و موشکافانه اطراف را زیر نظر گرفت ...
این مردک بیخ گوشش بود .تک تک پرستار و خدمه را نگاه می کرد و منتظر

یک اشتباه کوچک یا مشکوک بود .
-آفرین پیشرف کردی اردشیر ...خوب تو سوراخ موشت موندی وآدمات و فرستادی پی من ولی بدون هرجا باشی گیرت میارم و اونوقته که مرگ برات میشه آرزو !!!...
صدای خنده بلند اردشیر روی روانش بود .
-پس اگه تونستی پیدام کن !!!....
پاشا پوزخند زد .
-انگار یادت رفته من همون آدمیم که بهم میگن شیطان !!...!کشتن برام راحت تر از آب خوردنه ...!
مواظب خودت باش اردشیرخان !!...!
اردشیر لحظه ای چنان ترسید و قالب تهی کرد کهحرف زدن از یادش رفت .
شیطان یاغی را می شناخت...اوایل زیر دست خودش کار می کرد و با ان سن کمش اسم و رسمی بهم زده بود که ترس به دل دشمنانش می انداخت حتی خودش ...هرکس مقابلش قرار می گرفت ،بی برو برگرد زنده نمی ماند .!!!..
سعی کرد ترسش را فراموش کند که او هم به اندازه او قدرتمند است و حال شیطان یاغی یک نقطه ضعف بزرگ دارد ....زن حامله اش ...!!!

نیشخند کثیفی زد .
-به نظرم بهتره از کنار زنت تکون نخوری ...!
بعد هم بلافاصله گوشی را قطع کرد و صدای بوق های اشغالی که می خورد روی روان پاشا بود که با صورتی عرق کرده و ترسناک رو به کامران گفت :محافظا رو دو برابر کن ...جز پرستار مورد اعتماد و دکترش کسی حق داخل رفتن به اتاق روندارہ کامران .!!!..
سپس گوشی اش را بالا گرفت و شماره بابک را گرفت ...
به محض برقراری تماس بدون آنکه مهلت صحبتی به بابک بدهد ،گفت :اردشیر بغل گوشمونه ...تیم خودت و آرش رو تو حالت آماده باش بزار ...!
و حینی که از کنار راهروی پذیرش رد می شد با صدای جیغی از یکی از اتاق ها ایستاد...
#پست۶۰۷
با صدای جیغ زنی تمام پرستار و خدمه سمت ان اتاق خیز برداشتند ...
کنجکاو سمت اتاق رفت و با دیدن مردی که نوزادی در اغوش گرفته و زنی رنگ پریده که توی سرشمیزد و کمک می خواست تا بچه اش را از ان مرد

پس بگیرند ...
با اخم هایی در هم به این بلبشو نگاه کرد .
حس خوبی نداشت اما باز هم به سادگی از کنارش رد شد و سمت محوطه بیمارستان رفت ...
سیگاری روشن کرد و بابک را دید ...
سمتش رفت ...
-یه کد واست فرستادم که باید پیگیری کنی ،می تونه رد اردشیر رو برنه ...
بابک سریع دست به کار شد و بعد از دقایقی با لبخندی سر از لپ تاپ بیرون آورد ...
-پیداش کردم پاشا !!!...!
***
کامران با اخم هایی درهم خیره پرستار شد که قصدورود به اتاق را داشت ...
جلویش را گرفت ...
-نمی تونین برین داخل ...!
چشمان پرستار ترس داشتند و کامران تیزتر از این حرف ها بود که متوجه نشود .
-اما وقت داروهاشونه !...
-احتیاجی نیست ...
پرستار سمج تر از قبل گفت :ولی برای من مسئولیت

داره ...!
-مسئولیتش پای من ...!
تا پرستار خواست اصرار کند با هجوم تعداد زیادی لباس شخصی مسلح و جیغ چند پرستار که توی صدای شلیک اسلحه ها گم شده بود در کسری از ثانیه ها همه چیز بهم ریخت ...کامران بلافاصله با تیم پشتیبانی هماهنگ می شد که
تعدادی از افراد مسلح بهش حمله کرده و درگیر شدند ...
تعدادشان خیلی بیشتر از افراد کامران بودند و تا کامران خواست با پاشا تماس بگیرد تیری همزمان توی پهلو و قفسه سینه اش شلیک شد و از پا درآمد و جلوی چشمانش افسون با ان نگاه ترسیده و گریان توی دستان افراد اردشیر اسیر بود ...
افرادش ناکار شده بودند و در مقابل تعداد زیاد انها نتوانسته بودند مراقب امانتی پاشا باشند ...
هیچ کاری از دستش برنیامد و با خونی که از دست داده بود با شرمندگی و ناتوانی چشمانش بسته شدند...
#پست۶۰۸
از چشمان پاشا خون می چکید .نفسش ....!
آخ از نفسی که دیگر نبود ...!

چشمان آبی اش غرق خون بودند .
افسونش نبود .!..
دلبرک شیرینش را دزدیده بودند .
دکتر استراحت مطلقش داده بود ....درد داشت و تحت درمان بود ...
بغض همچون توده سنگی بیخ گلویش چسبیده بود و داشت دیوانه می شد ...
اگر بلایی سر افسونش می آمد ،میمرد ...به خدا میمرد و بی نفس می شد ...
قلبش داشت از جایش کنده می شد ،دلشوره حال بد دلبرکش امانش را بریده بود .
اردشیر را می شناخت و می ترسید برای زنی که مثل هوا شده بود برای نفس کشیدنش ...!بعد از هزار و یک تقلا و دیوانگی قطره اشکی از
گوشه چشمش چکید ...
در و دیوارهای اتاق خوابشان داشت بهش دهن کجی می کرد ...
همه جا بوی افسون بود و خنده هایش ...!
دست به سرش گرفت ...
نمی توانست تحمل کند ...
از همانجا نگاهی به آینه توالت کرد و با دیدن

تصویرش حتی از خودش متنفر شد .
قول داده بود مراقبش باشد .
افسون به او اعتماد کرده بود...؟ !
چنان خشم درونش جوشید که همانجا گلدان کوچک روی پاتختی را برداشت و با نعره ای که کشید به آینه کوبید ...
ارام نشد ...
از اتاق بیرون زد اما نگاهش به اتاق رو به رویشانافتاد مه قرار بود برای دوقلوهایش باشد ...
بغض کرد و لب گزید ...
سیل خاطرات روح و جسمش را داشت داغان می کرد ...
داشت میمیرد ..!!!.
مرگی خاموش که ذره ذره جان و تنش را می خورد و اگر دیگر افسون را نمی دید ..!.
وای ...
زندگی بدون افسون ...حتی تصورش هم از مرگ بدتر بود!!!...!
#پست۶۰۹
سه ساعت گذشته بود و تمام شهر را زیر و رو کرده بود ولی هیچی ...

از سر و رویش عرق می ریخت .
حالش خوش نبود ...کامران بین مرگ و زندگی بود ...
همه چیز بهم خورده بود ...
نگاه خونبارش به زنی بود که صدای هق هقش روی
اعصابش بود ...
-من کاری نکردم آقا ...تو رو خدا ....تهدیدم
کردن ...!
دست توی موهایش برد و دیوانه شد ...
خنده های دخترک و دلبری هایش باز چنان دیوانه اش
کرد که به یکباره سمت زن رفت و موهایش را کشید
و از روی صندلی بلندش کرد و با نعره ای دوباره
روی صندلی هلش داد که با ان پخش زمین شد ...
پاشا چنان نعره زد همه محافظ ها قدمی عقب رفتند ...
-زن من حامله بود ...زنم حامله بود عوضی ....درد
داشت ...گفتم مورد مشکوکی بود بهم بگید ولی نگفتین
و با دشمنم همکاری کردین ..!!!..زن زار می زد و از ترس
چشمانش کم مانده بود از
حدقه در بزند ...
-پول لازم بودم ،مجبورم شدم ...!!!
پاشا عصیان زده سمتش حمله ور شد و دیگر حتی به
زن بودنش هم رحم نکرد ...

لگدهایش توی پا و پهلوی زن کوبیده می شد و خون جلوی چشمانش را گرفته بود و باید حرصش را خالی می کرد تا بتواند فکر کند ...
-بلایی سر زن و بچه هام بیاد می کشمت هرزه جنده ....می کشمت زنیکه خراب ...حرومزاده زندت نمیزارم !!!...
خم شد و از موهای زن گرفت و با دستان بسته ایستاده نگهش داشت و بعد مشتی توی صورتش کوبید کههمانجا پس افتاد ....
هنوز آرام نشده بود ولی هر ثانیه ای که می گذشت وقتش هدر می رفت ...
گوشی اش را درآورد و وارد برنامه مورد نظرش شد و با دیدن علامت قرمز رنگ اخم هایش درهم شد ... سمت آرش چرخید ...
-پرویز رو کت بسته برام بیار!!....!
#پست۶۱۰
هیچ کس جرات جیک زدن نداشت و منتظر یک اشاره پاشا بودند .
پاشا اما دیوانه وار طول و عرض سالن را می رفت و می آمد ...
نگران بود و دیوانه...!ملیحه خانوم حال خوشی نداشت .

اسفندیار کنارش نشسته بود و دلداری اش می داد ...
آذر خانوم هم بغض کرده نگاهش به پاشا بود و دلش خون !!...!
دخترش هم که کلا آرام و ساکت بود که بود و نبودش فرقی نداشت .
پاشا نگاهش به بابک بود و تمام تنش چشم شده بود تا دلبرکش را پیدا کند ولی ردیابی که جاساز کرده بود ، جواب نمی داد ....انگار داخل یک منطقه کاملا حفاظت شده رفته بودند ....
پشت سر هم سیگار دود می کرد و راه می رفت ...
دنبال فکر چاره بود نباید ریسک می کرد .
می توانست ضربتی وارد شود و با یک اشاره تمام سازمان را به جان اردشیر بیندازد ولی نمی توانستجان افسون و بچه هایش ریسک کند ...
از طرف دیگر هم نگران حال کامران بود ...
سمت بابک رفت ...
-نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم...؟ !
بابک لپ تاپ را سمت پاشا چرخاند ...
-بیا خودت پیگیری کن ...!
پاشا لپ تاپ را برداشت و با وارد کردن کد و ارقامی که کمتر از بیست دقیقه طول کشید چشمانش برق زد

و کور سوی امیدی ته دلش روشن شد ...
بابک هیجان زده شد ...
-از اولشم کار خودت بود !...
صدای پیامی از گوشی پاشا بلند شد که همه ناخودآگاه نگران شدند و چشمانشان چفت او ...پاشا با مکثی ناخوداگاه نگاهش به اسفندیار افتاد و
ضربان قلبش بالا رفت .
دلش آشوب شد ...
لحظه ای نام و حس خدا از ذهن و قلبش گذشت ...
قفل صفحه را باز کرد و وارد برنامه شد و با دیدن فیلمی که دانلود شد تمام تنش به رعشه افتاد و چشمان آبی اش گشاد شدند و نفس از یادش رفت.!..
#پست۶۱۱
افسونش بود با دست هایی بسته و صورتی پر از خون ...
یا ان شکم برآمده به سختی به حالت کج نشسته و از درد به خود می پیچید و مظلومانه داشت التماس می کرد ...
-ولم کن ...درد دارم ...تو رو خدا بچه هام ...تو روخدا ...التماست می کنم ....باید برم بیمارستان ،جون بچه هام در خطره ....تو رو خدا ...درد دارم ...آخ ....

تو رو خدا ....اخ ....اخ ....
افسون بی حال شده بود .
صدای خنده ای بلند شد ...
-می بینی پاشا ...زن و بچه هات تو جنگ من
هستن ...تاوان کاری که باهام کردی رو ازت پس می
گیرم ...تموم قدرت و عزتم رو گرفتی در قبالش جون
عزیزانت می گیرم ...راستی زنت می دونه قاتل
باباجونش ،شوهر جونشه....؟ !
از چیزی که می ترسید به سرش آمد .
چشم بست و دستی توی موهایش برد ...
سر افسون بالا آمد و کنجکاو نگاه اردشیر کرد ...
مرد کثیف خندید ...-می دونی دخترجون بابای دانشمندت
چطوری
مرده....؟ !یعنی دستور قتلش و شوهرجونت ،بابای
بچه هات داده ....فکر می کنی دروغ میگم ،میتونم با
مدرک بهت ثابت کنم ....
افسون چشمانش کم مانده بو از حدقه در بزند .
درد داشت و ترسیده بود و علاوه بر ان ضربان قلبش
بالا و بالاتر می رفت و این اصلا برای خودش و بچه
هاش خوب نبودن ...
-دروغ میگی...؟ !

خنده مرد بار دیگر روی اعصابش خط انداخت ...
-گفتم که مدرک دارم ...بهت نشون میدم ..!.
اردشیر به یکی از نوچه هایش دستور داد و او هم برگه ای سمت دخترک برد و جلوی صورتش گرفت ...
با دیدن ان نفس دخترک رفت و بهت زده گفت ...-این حقیقت نداره ....!!!
فیلم تمام شد و پاشا از کوره در رفت و گوشی اش را با حرص روی زمین کوبید ...
خاطرات تلخ گذشته و مرگ پدر و مادرش جلوی چشمانش نقش بستند ...
-خدا لعنتت کنه حرومزاده ....می کشمت ...با دستای خودم می کشمت!!...!
#پست۶۱۲
اسلحه اش را چک کرد و پشت کمرش گذاشت ...
بابک نگران سمتش دوید ...
-صب کن با هم بریم ...!پاشا روی موتورش نشست .
-پشت سرمن حرکت کنین ...ها آرش بگو پرویز رو بیاره ویلا ...همینجا نفسش و میبرم !!....!
پاشا دیگر نایستاد تا بابک حرفی بزند ،موتور را روشن کرد و گاز داد و رفت ...

بابک با نگرانی سوار ماشین شد و دنبالش رفتند .
هر ثانیه ای که می گذشت ،بدتر به ضرر افسون بود ....
پاشا زمین و زمان را بهم دوخته بود تا زنش را نجات دهد و می داد ...
****
صدا خفه کن را روی اسلحه اش گذاشت و به اولین و دومین نگهبان شلیک کرد و راه را برای افرادش بازکرد ...
بابک بار دیگر سمتش آمد ...
-بزار پلیس کارو تموم کنه .!..
پاشا سرد و جدی نگاهش کرد .
-تا همکارات بیان ،زن من تلف شده ...!
بابک ماتش برد و حرفی نزد و با اشاره دست پاشا داخل شدند ...
توی همین حین با آژیر پلیس همه چیز بهم ریخت و صدای شلیک بود که از هر طرف به گوش می رسید ...
پاشا گوشی اش را بار دیگر چک کرد و بی توجه به صداها سمت نقطه سرخ رنگ رفت که هر لحظه بهش نزدیکتر می شد و در آخر با صدای بوقی نگاهش بهدر افتاد و اردشیری که اسلحه اش روی شقیقه افسون

بود ...
پاشا مرد و زنده شد اما سعی کرد ظاهر ترسناک و خونسردش را حفظ کند ...
اسلحه اش را سمت اردشیر گرفت ...
افسون با دیدن پاشا زیر گریه زد ...
-ولش کن .!..
اردشیر اسلحه را به شقیقه دخترک که از ترس می لرزید فشار داد و با حرص گفت :اگه می خوای زنت و بچه هات زنده بمونن اسلحت و بیار پایین وگرنه به گلوله توی مغزش خالی می کنم !!...!
افسون با حس سردی لوله تفنگ چنان ترسید که به یکباره خیسی از میان پایش جاری شد و با ترس و دلهره نگاه پاشا کرد ...
حالش هیچ خوب نبود .
چشمانش از ترس گشاد شدند ...-کی ....سه آبم....پاره شد ....بچه هام پاشا..!!!.
#پست۶۱۳
عرق سردی از تیره کمر پاشا سرازیر شد و ضربان قلبش بالا رفت .
ترسیده بود .
افسون چیزی تا بیهوشی فاصله نداشت و صورتش

غرق اشک بود .
اگر اردشیر افسون را نگرفته بود دلبرکش پخش زمین می شد .
آب دهان فرو داد و عصبی بود .
سعی کرد خونسردی اش را خفظ کند .
-ولش کن اردشیر ...مشکل تو با منه نه زنم ...!
اردشیر هم ترسیده بود ولی خودش را زده بود به بیخیالی و خندید .
-مشکل من دقیقا با خودت و زنته ...!البته با پدر زنت ،همونی که تو دستور قتلش رو دادی ...!
این بار افسون علاوه بر ترسش برای بچه هایش چشمان دودوزنش روی مردش قفل شد ...
دروغ بود...؟ !
این کلمه را بارها و بارها با خودش تکرار می کرد ...
پاشا دندان بهم سابید ...
هر ثانیه ای که می گذشت جان بچه هایش و زنش به خطر می افتاد ...
-من فقط سعی کردم میلاد رو نجات بدم ولی خودش نخواست .!..
اردشیر موذیانه گفت :با امضا کردن سند مرگش !...
پاشا قاطعانه چشم به افسون دوخت ...می خواست با

نگاهش دل دخترک را گرم کند و بت
او باور بدهد ...
-می خواستم بدل بزارم جاش ولی خودش رو قربونی
کرد تا اون فرمول دست تو و امثال تو نیفته ...!
چشمان افسون با اشکی که پایین چکید بسته شدند .
خیالش راحت شد اما الان بچه هایش مهمتر بودند که
با دردی که زیر دلش پیچید ناگهان جیغش به هوا
رفت ...
-پاشا ...بچه هام ....اخ ...پاشا !!....!
پاشا داشت تمام تلاشش را می کرد تا عادی باشد ...
-ولش کن اردشیر ....میدونی که تیرم خطا نمیره !...
اردشیر باز هم خندید ...
-من میدونم ،زنتم میدونه شوهرش ،پدر بچه هاش یهقاتل
عوضیه..؟!
#پست۶۱۴
افسون دیگر تحمل نداشت ...
داشت از حال می رفت .
حالش بد بود و داشت تمام انرژی اش تحلیل می رفت
و از درد باردیگر جیغ زد و پاشا را ملتمسانه صدا
زد ...
-پا ....شا ...آخ ....بچ ...بچه هام ...آخ !!!!....

پاشا این بار دستپاچه قدمی جلو رفت.
-هرچی بخوای بهت میدم اردشیر فقط بزار زنم
بره ،من هستم ...!
اردشیر ابرویی بالا انداخت .-می بینم بد خاطرخواه شدی
پاشاخان ...تو و
خاطرخواهی .!!!..
پاشا عرق کرده بود و می ترسید ...
افسون داشت خودش را می کشت و التماس می
کرد ...
دلبرکش از درد و ترس رو به موت بود ...
-اون ....فرمولا رو بهت میدم ...!
اردشیر پوزخند زد .
-قدرت و ثروتم رو هم می تونی بهم پس بدی...؟ !
پاشا لب داخل دهان کشید و با دیدن افسونی که پر پر
می زد ،داشت توی دلش خون گریه می کرد .
-میدم ...هرچی بخوای میدم ...!
اردشیر اول خندید ولی بعد با عصیان نعره زد .-دروغ میگی
عوضی ...تو من و به خاک سیاه
کشوندی و تا به خاک سیاه نشونمت آروم نمیشم ...من
ته خطم پس تو هم جلوی چشمات مرگ زن و بچت
هات و می بینی !!...!

افسون بی حال نگاه پاشا کرد و بعد چشمانش روی هم افتادند و از حال رفت ...
پاشا مرد و زنده شد که دوباره قدمی جلو رفت به یکباره اردشیر اسلحه اش را بالا آورد و داد زد :
-جلو نیا مرتیکه وگرنه شلیک می کنم !....
پاشا امان نداد و باز هم قدم برداشت و به یکباره همزمان از هردو اسلحه شلیک شد...
#پست۶۱۵-پاشا حالت خوبه...؟ !
بابک با نگرانی بالای سر پاشا نشسته بود که چشمان پاشا باز شد ...
به سختی بلند شد و بازویش را چسبید....
بابک خواست کمکش کند که حریف نشد و کنارش زد ...
-خوبم !...
-زخمی شدی مرد ...!
سمت افسون رفت و دلش با دیدن دلبرکش درد گرفت ...
بی توجه به بابک دست زیر افسون برد و با درد بلندش کرد ...
بابک نگران بود .
-بزار من میارمش ...!تو زخمی شدی ...!پاضا محل نداد و با

درد چشم بست و جسم سنگین شده
افسون را بالا کشید ...
درد تا مغز استخوانش رسید ...
-پا به پام بیا ...باید ببرمش بیمارستان ...!
بابک حرفی نزد و دنبال پاشا رفت ...
از راهرو گذشتند ...
پلیس آمده بود و صدای شلیک های ممتد پوزخند روی لب های پاشا نشاند ...
غلطی که آنها نتوانستند بکنند آخرش خودش کرد که نزدیک بود زنش را از دست بدهد اما حال هم افسون حال خوشی نداشت و هر زمان ممکن بود ....
به قدم هایش افزود و سمت ماشین بابک رفت ...
دخترک بیهوش را به سختی با دست زخمی اش رویصندلی گذاشت و بعد خودش هم سمت راننده رفت ....
بابک با نگاهی به اطراف رو یه پاشا دردمند
گفت :می خوای من بیام...؟ !
پاشا درد داشت که با یک دست ماشین را روشن کرد ...
-مراقب اوضاع باش و گزارش کامل رو هم ازت می خوام ...برای مرگ اردشیر یه بهونه می تراشی و سازمان و پلیس رو هم دست به سر کن .!..

سپس با نگاهی به افسون و خون جاری شده میان پایش رنگش پرید ...
-یا خدا.....خودت بهم رحم کن...!!!!
#پست۶۱۶لحظات مرگباری بود که داشت نفسش را بند می آورد .
دستی به دست بسته اش کشید ...
برای دردش مسکن خورده بود اما درد قلبش ...
جسمش آنجا بود ولی روحش پیش افسون و بچه هایش !!!....
این بار دیگر نگران اردشیر و کس دیگری نبود اما تمام ترسش نبود افسون بود ...
بغضش گرفته بود .
به در اتاق عمل چشم دوخته و منتظر بود افسون و دوتا بچه هایش سالم ار ان خارج شوند اما می دانست واقعیت چیز دیگری است ...!
با حضور اسفندیار کنارش ،سرش را سمت مرد چرخاند و خیره اش شد ...
نگاه اسفندیار هم به او بود ...-عمو...؟ !
اشک اسفندیار مبهوت چکید ...
چندسال بود پاشا او را عمو صدا نزده بود...؟ !
میان اشک خندید ...

دستش را روی شانه پاشا گذاشت ...
-جان عمو...؟ !
پاشا لب گزید ...
-دعا کن زن و بچه هام سالم از اون اتاق بیرون بیان !!...!
اسفندیار کمی مکث کرد ...
-چرا خودت دعا نمی کنی عمو...؟ !پاشا پوزخند زد .
-چون منو نمی بینه ...!!!
اسفندیار اشک گوشه چشمش را دست کشید ...
-اشتباه می کنی برعکس من فکر می کنم اونقدر عزیز بودی که خدا همچین فرشته ای رو برات فرستاده!!....!
#پست۶۱۷
پاشا سری تکان داد .
-من مثل تو فکر نمی کنم برعکس خدات داره آزارم میده اونم باچی ...با عزیزام ....من طاقت از دست دادن فرشته و بچه هام رو ندارم ...!!!اسفندیار لب گزید .
پاشا روی لبه تیغ بود .
وضعیت خوشایندی نبود .
-اما مطمئن باش این دفعه هیچ مشکلی برای عزیزات پیش نمیاد !...

پاشا سکوت کرد .
حرفی نداشت و دوست داشت این کابوس هرچه زودتر تمام شود ...
کمی دیگر گذشت که باز هم خبری نشد...
با اعصابی بهم ریخته و داغون بلند شد و ارام سمت اتاق عمل رفت و وارد راهرو شد که پرستار متوجه حضور پاشا شد و سریع رفت تا جلویش را بگیرد اما حریف این مرد نبود ...-آقا تشریف ببرید بیرون ...!اینجا ورود ممنوعه ...!
پاشا با حرص و خشم گفت :دارین چه غلطی می کنین دوساعته که هبچ خبری از زن و بچه هام نیست ...!
پرستار اخم کرد ...
-آقای محترم نرید مجبوحز میشم زنگ حراست بزنم ...!
پرستار نمی دانست چه کارهایی از این مرد بر می آید که کمترین کارش کشتن است ...!
خم شد توی صورت پرستار و با لحن ترسناکی گفت :تا اینجا و همه رو به درک نفرستادم جون بکن بگو زنم چطوره...؟ !
پرستار خوف کرد اما سعی کرد حفظ ظاهر کند ...
-آقای محترم بهتره تشریف ببرید بیرون و دکترشون

کارشون تموم بشه ،میان براتون توضیح میدن ...!پاشا کنارش زد و خواست وارد اتاق شود که صدای بلند دکتر نفس پاشا را برید ...
-ایست قلبی ....شوک رو آماده کنید ،زود..!!!!..
#پست۶۱۸
لحظات دشوار و نفس بری بود که پاشا مثل یک دیوانه افسار گسیخته خواست سمت اتاق عمل هجوم ببرد که نریمان مانعش شد ...
-آروم باش پاشا ...آروم باش مرد ...
پاشا با چشمانی خسته و سرخ شده فریاد کشید .
-چه بلایی سر زنم آوردین بیشرفا....؟ !برو کنار عوضی ...!-نمیشه زنت دچار حمله شده ،دکتر داره تموم سعی
اش رو می کنه آروم باش مرد ...!
نریمان سعی کرد مانعش شود که پاشا او را به کناری پرت کرد و وارد اتاق عمل شد ...
اما نریمان سریع بلند شده و می دانست پاشا دیوانه شود ،همه را از دم می کشد ..!.
سریع موبایلش را بیرون آورد و شماره بابک را گرفت و داد زد :بابک با بچه ها بیاین پاشا زده به سرش باید جلوش و بگیریم وگرنه افسون رو برای

همیشه از دست میدیم !!!...
با دیدن مانیتوری که خط صاف نشان می داد و دکتری که دستگاه شوک را روی بدن افسون گذاشته بود و تلاش می کرد تا دخترک را برگرداند ،مات و مبهوتقدم برداشت ....
لحظه ای با تمام وجود خدا را صدا زد .
-آقا اینجا چیکار می کنین ...سریع بفرمایید بیرون ...
دو پرسنل مرد سعی کردند مانعش شوند که با عصبانیت نگاهشان کرد و سپس یقه یکی از آنها را گرفت و غرید :
-صدات و ببر وگرنه خودم می برمش !!!...
دکتر با استرس نگاه پاشا کرد..
نریمان با همان دو پرستار جلوی پاشا را گرفته بودند و بی توجه به نعره هایش قصد خارج کردنش را داشتند که بابک و کامران رسیدند و نریمان ،پاشا را به آنها سپرد ...میان ان بلبشو که دکتر بی توجه به وضعیت پیش آمده
تمام حواسش را برای برگرداندن افسون گذاشته بود این بار شوک را قوی تر روی تنش گذاشت و بعد با صدای بلند پرستار نفس در سینه مردها و بدتر پاشا حبس شد....

#پست۶۱۹
-بیمار برگشت دکتر ...بیمار برگشت !!!..!..
سه مرد نگاه یکدیگر کردند و بعد نریمان همه را از اتاق عمل بیرون کرد و رو به پاشا گفت :همیشه و همه جا باید دیوونه بازی دربیاری ...!
پاشا اخم کرد .
-الان چی میشه میخوام ببینمش ...!نریمان با حرص نفسش را بیرون داد ...
-بیرون منتظر باش ،دکترش اومد بهت میگه ...!
-دوقلوها...؟ !
نریمان کمی مکث کرد :تو دستگاهن ...ولی دکترش برات توضیح میده !!...!
****
-حالا حالش چطوره...؟ !
پاشا حرفی نزد ولی توی فکر بود و نگران حال دلبرکش ...
اسفندیار نگاهی به ملیحه کرد .
-دکتر گفت شرایط بچه ها بستگی به مقاومت بدنیشون داره ولی افسون تا بهوش نیاد هیچی معلومنمیشه !!...!
ملیحه محکم توی صورتش زد .
-یاخدا یعنی چی که بهوش نیاد اسفندیار...؟ !

اسفندیار خودش هم نمی دانست دقیقا چه شده ولی می خواست استرس ملیحه را کم کند ...
-ملیحه خدا رو شکر کن که اتفاق بدتر نیفتاده ...اون دختر قویه ...مطمئن باش هم خودش هم بچه هاش سالم از اینجا بیرون میان !!!...
دلگرمی اش حتی به دل پاشا نشست که بار دیگر نام خدا از ذهن و یادش گذشت .!..
اشک از دیدگان ملیحه پایین ریخت ...
اگر خدایی نکرده اتفاقی می افتاد ،دق می کرد ...پاشا بلند شده و رو به ملیحه کرد .
-دعا کنین ...هم برای افسون هم دوقلوها!!...!
#پست۶۲۰
همه چیز در طبیعی ترین حالت ممکن بود جز حال پاشا ...
نگاهش به زمین بود و توی فکر افسون و خاطراتشان ...
روزهای خوشی رو باهم گذرانده بودند که پاشا تا به این حد عاشق شده بود و حال می فهمید احساسش به چه معناست !!!...
-نمی خوای بری به دوقلوها سر بزنی...؟ !
نیم نگاهی خرج نریمان کرد .

-منتظرم اول افسون بهوش بیاد ...!نریمان مردانه دست روی شانه اش گذاشت .
-دوقلوهام جزئی از افسونن ...برو بچه هات و ببین ...!
پاشا بغض داشت .
حتی خانه هم نرفته بود چون بدون افسون آنجا هم دیگر خانه نبود .
-نمی تونم ...!
نریمان کنارش نشست .
-باید بتونی پاشا تا برای دختر و پسرت پدری کنی !...
سر پاشا بالا آمد ...
دختر و پسرش...؟ !
افسون تا لحظه به دنیا آمدنشان نمی خواست جنسیتبچه ها را بداند ...!
قلبش ضربان گرفت و هیجان زده بود .
دست خودش نبود که بلند شد ...
هیچ حرفی به زبان نیاورد اما نگاهش روی نریمان کشدار شد که مرد لبخند زد .
-کاش زودتر بهت می گفتم .!..پاشو بریم که می دونم دل تو دلت نیست ...!
پاشا حالش را کتمان نکرد .

-پس افسون چی...؟ !
-اونم بهوش میاد ...مطمئن باش افسون بچه هاش رو ،تو رو تنها نمیزاره!!!...
#پست۶۲۱دستش روی شیشه مشت شد ...
دو موجود کوچک و ریزه میزه که از کف دست بزرگتر بودند...
آنها هم مثل مادرشان زیر یک سری شلنگ و دستگاه بودند که دل پاشا را به درد آورد .
ناباور به ان دو موجود کوچک نگاه کرد و ناخودآگاه بعد از چند روز لبش به لبخندی باز شد ...
-واقعا این دوتا بچه های منن...؟ !
نریمان خندید ...
-با اینکه بهت نمیاد ولی بچه های خودتن !...
-پس چرا اینقدر کوچولو هستن...؟ !
-چون زودتر از موعد مقرر به دنیا اومدن ولی همینکه سالم هستن خدا رو شکر .!!!..
پاشا بغض کرد .
-افسونم بهوش بیاد دیگه خوشبختیم کامل میشه ...!!!
نریمان ناراحت نگاهش کرد که نگاه پاشا به بچه ها بود ...
-انشاالله !!!...

****
اسفندیار آرام کنار پاشا نشست ...
-نمی خوای بری خونه یه استراحتی بکنی...؟ !
پاشا آرام بود .
-نمی تونم تنهاشون بزارم ...!
اسفندیار نگران شد .
-چرا بازم مگه خطری هست...؟ !پاشا نیم نگاهی به اسفندیار انداخت ...
-خطر همیشه هست اما اینجا نمی تونم افسون و بچه ها رو تنها بزارم ...!
اسفندیار نفس راحتی کشید .
-یه لحظه ترسیدم ولی با دکترش حرف زدم ...خوش بینه ...!
پاشا جدی نگاهش کرد .
-تا زمانی که چشمای بازش رو نبینم ،دلم آروم نمیگیره عمو.!!!..
#پست۶۲۲دستش را روی صورت رنگ پریده دخترک کشید و
دلش خون شد ..
-نمی خوای چشمات و باز کنی مو فرفری...؟ !
بغض کرد و انگشتش را نوازش وار روی چشمان

بسته دلبرکش کشید ...
-این چشم ها دنیای منه افسون ...دنیامو ازم نگیر خانوم خانوما .!..
اشک جمع شده توی چشم هایش پایین ریختند .
یک عمر از عشق و عاشقی فرار کرد و در قلبش را بست تا نسوزد از غم عشقی که او را لبه تیغ گذاشته بود ولی با دیدن افسون همه چیز فرق کرد ...
او را برای تمام عمرش می خواست نه یک شب و برای تختش !!!...کنار دخترک نشست و دستش را توی دست گرفت ...
خم شد و روی دستش را بوسید ...
قطره ای اشکش روی دست دخترک چکید ...
-چشمات و باز کن موفرفری ...بذار تا عمر دارم فقط خیره چشمات بشم و براشون بمیرم ...!
سرش را بالاتر آورد و روی چشمان بسته دخترک زوم شد و دلش خون ...
پیشانی به پیشانی اش چسباند ...
جشم بست و مردانه هق زد ...
-منو با خودت امتحان نکن افسون ...من نداشته باشمت خودم و دنیارو به آتیش می کشم ....افسونم ....افسونم از خدات بخواه به دلم رحم کنه ...به دوقلوهام رحمکنه

....من بنده گناهکارم ولی تو فرشته خدایی ....
خدایا بهم برش گردون ...خدایا تحمل یه داغ دیگه رو سینو رو ندارم ....
اشکش روی گونه دخترک چکید ...
-افسون می دونم داری نگام می کنی ازت خواهش می کنم ....التماس می کنم چشمات و باز کن و برام بخند ...من و دوقلوها بهت نیاز داریم ...من طاقت نداشتنت رو ندارم ....خدایا ....خدایا نفسم رو بهم برگردون ..!..
پاشا ملتمسانه هق زد و با خدایی حرف میزد که سالها پیش فراموشش کرده بود و حال داشت دلجویی می کرد ...
قطره اشک دیگری از چشمش چکید و روی پلک لرزان دخترک افتاد....#پست۶۲۳
پلک های افسون لرزیدند و آوایی از دهانش خارج شد .
پاشا جا خورده کمی عقب رفت و با دیدن واکنش دلبرکش مات شد....
-افسون....؟ !
دخترک باز صدایی از خود درآورد که پاشا خوشحال با چشمانی پربرق و خیس سر جلو برد و پیشانی اش

را مهر کرد ...
هیجان زده کلید بالای تخت را فشار داد که پرستار سریع آمد و با دیدن پاشا لحظه ای خوف کرد ...ماجرای اتاق عمل و تهدید دکتر و پرسنل با وجود ان همه محافظ در داخل و بیرون بیمارستان و اینکه این مرد با ظاهری جذاب اما خشن و ترسناک زیادی روی زن و دوقلوهایش حساس هست در این چند روز به قدری گوش به گوش رسیده و نقل شده که هیچ کس جرات کار اشتباهی را نداشت و ندارد ،مخصوصا آنکه رئیس بیمارستان به هشدار خود پاشا که متوجه شد که این مرد بیشتر از آنچه که فکر می کند مهم و مجهول است را نباید دست کم گرفت یا کاری برخلاف میلش انجام شود !!!...!
پرستار با لکنت گفت :شما ....بیرون ...تشریف داشته ....باشید تا دکتر برای معاینه بیان !!!...
پاشا نیم نگاهی خرجش کرد .
-بودن من مشکلی داره....؟ !رنگ از رخ پرستار پرید و حرف در دهانش ماند اما با آمدن دکتر انگار همه دنیا را بهش داده باشند ،رنگ به رویش برگشت ...
دکتر سریعا با لبخندی به لب رو به پاشا ،دست پشت

کمرش گذاشت ...
-جناب سلطانی لطفا از اینجا به بعدش رو به ما بسپارین !!!...
دکتر داشت غیر مستقیم بیرونش می کرد.
حتی خودش متوجه ترس پرستار و بعضی از پرسنل شده بود که بی هیچ حرفی نگران نگاه افسون کرد ...
-من فقط زنم رو سالم می خوام!!....!
#پست۶۲۴ملیحه با لبخند نگاه دخترکش کرد و دست اسفندیار را
فشرد.
-خدایا شکرت ..!.
افسون بی حال بود و ضعف داشت ولی حالش خوب بود .
آذر کنارش نشسته بود .
-بیا ملیحه خیالت راحت ....دخترمون حالش خوبه !!...!
ملیحه اشک گوشه چشمش را پاک کرد .
-خدا رو صد هزار مرتبه شکر که هم خودش هم بچه هاش خوبن .!..
افسون با شنیدن نام بچه هایش بغض کرد و مظلومانهبه اسفندیار نگاه کرد .

-می خوام بچه هام رو ببینم .!..حالشون خوبه....؟ !
هبجان زده شده بود و دست خودش نبود ...
هم ذوق دیدن بچه ها را داشت هم اینکه بدنش هنوز ضعف داشت .
اسفندیار مردانه خندید و دست افسون را فشرد .
-خدا رو شکر هم خودت خوبی هم دوقلوها ولی برای دیدن بچه هات باید با پاشا حرف بزنم ...!
افسون از وقتی کامل به هوش آمده بود ،هنوز پاشا را ندیده بود که دلتنگ با چشمانی دودوزن خیره اسفندیار شد .
-پاشا کجاست...؟ !حالش خوبه...؟ !اسفندیار تا خواست حرف بزند ،پاشا وارد اتاق شد و با
دیدن چشمان باز دلبرکش ،با قلبی ضربان گرفته سمتش پا تند کرد ...
افسون با دیدنش اشک از چشمانش سرازیر شد .
-پاشا...؟ !
پاشا به رویش با دلتنگی و عشق لبخند مهربانی زد و سپس خم شد و دوباره پیشانی اش را طولانی بوسید ...
-جان پاشا موفرفری...؟!
#پست۶۲۵
ناخواسته با نگرانی دوباره اشک از چشمان افسون

سرازیر شد ...
-حالت خوبه...؟ !خیلی ترسیده بودم ...!با اشاره اسفندیار اتاق خالی شد .
پاشا همانجا روی تخت کنارش نشست و پیشانی اش را به پیشانی چسباند ...
-تا وقتی من هستم نباید بترسی موفرفری !!!...
افسون هق زد و پاشا اشک هایش را پاک کرد .
-بچه هام....؟ !
پاشا نفسش را سخت بیرون داد .
-تو و دوقلوها نصف جونم کردین افسون ....به جون خودت بعدا تلافی می کنم !!!!....
پاشا کمی جدا شد .
افسون میان ناراحتی خندید .
-می خوام بچه هام رو ببینم ،می بریم...؟ !پاشا این بار لبش را کوتاه بوسید .
-مگه چاره دیگه ای هم دارم خوشگله....؟ !
افسون با ذوق خندید و با عشق نگاه مردی کرد که انگار از ازل او را می شناخته و با او عجین بوده ....
هرچه فکر می کرد به این مرد نمی آمد تا قاتل پدرش باشد ،شک نداشت که پاشا یک دلیل قانع کننده برایش دارد ...!!!

****
-بیا عزیزم سرمت رو هم عوض کردم و انشاالله تا فردا مرخصی ...!.منم برم تا شوهرت نیومده ...!!!
افسون چشم درشت کرد .
-شوهرم مگه شاخت میزنه...؟ !بهار کمپوت را زمین گذاشت .
-والا تو بیهوش بودی ،ندیدی شوهرت نزدیک بود اینجا رو با خاک یکی کنه !!!...
افسون مانده بود بخندد یا تعجب کند .
-وا برای چی...؟ !
پرستار با قیافه ای وا رفته گفت :برای نجات جون شما کم مونده بود جون ما رو بگیره ...!!!
افسون خجالت زده لب گزید .
می توانست تصور کند پاشا عصبانی که شود ،یک هیولای ترسناک می شود!...
#پست۶۲۶افسون رفتن پرستار را دنبال کرد که تارا با ناراحتی
روی صندلی نشست .
-پاشا اون موقع فقط ترسیده بود که تو و بچه ها رو از دست بده !...!!!
افسون هم دست کمی از او نداشت ...

-حال کامران چطوره...؟ !
تارا میان ناراحتی ذوق زده خندید .
-خوبه ....خیلی خوبه !!!...وای نمی دونی افسون وقتی چشم باز کرد انگار دنیا رو بهم دادن !!...!
-خدا رو شکر....برات خیلی خوشحالم !!!...
سپس به لبخند و خوشحالی تارا چشم دوحت .
بهار هم دست کمی از دوستانش نداشت اما نگرانبود .
-افسون دیگه بازم خطری هست یا نه...؟ !
وجود افسون پر شد از حس ترس و اضطراب ...
پاشا گفته بود دیگر خطری نیست اما او می ترسید ...
-پاشا میگه نیست ولی من میگم هست !!!...
بهار ترس ته چشمانش را حس کرد .
-چرا الکی خودت و میندازی توی ترس و اضطراب...؟ !
-چون حسش می کنم ...به پاشا هم گفتم ولی قبول نمی کنه !!...!
-ولی اون مرد مرده !!...!
افسون چشم بست و سعی کرد آرام باشد ...-اون رفت اما هستن کسایی که بخوان بازم پاشا رو زمین بزنن!!!...
تارا کنارش آمد و دست روی شانه اش گذاشت ...

-اما پاشا حواسش بهت هست ..!!!.
افسون نگران با بغضی توی سینه لب زد ...
-ترس من برای خودشه...!!!
#پست۶۲۷
بهار و تارا نگاهی به یک دیگر کردند ...
اوضاع آرامی بود ولی ترس هم داشت و به افسون
حق می دادند اما فعلا مهم آرامش روحی و جسمی
افسون و بچه هایش بود که پاشا سپرده بود تا حدممکن او
را از فضایی که باعث شود حالش بد
شود ،دور کنند .
بهار لبخندی زد .
-بچه هات و دیدی...؟ !
در لحظه چنان چشمان افسون برق زد که دو دوست
متوجه تغییر یک دفعه ای او شدند ...
-خیلی کوچولو بودند ...باورم نمیشد که اینا بچه های
من باشن ...وای چقدر کوچولو و ناز بودن ..!.
اشک هایش روان شدند .
تارا متعجب گفت .
-چرا گریه می کنی...؟ !اشک های دیگری از چشمان سیاه
افسون سرازیر
شدند .

-بچه هام هنوز باید توی شکمم باشن نه اینکه توی اون دستگاه ...حس خیلی بدی دارم ...!
بهار دست روی دستش گذاشت و برای دلداری دادنش ،گفت :تو تموم سعیت رو کردی ...حداقل من و تارا شاهد بودیم ....!اتفاق همیشه می افته و این دست آدم ها نیست اما اینکه بچه هات با وجود زود به دنیا اومدنشون توی دستگاه هستن ،ناراحت نباش برعکس خدا رو به خاطر داشتنشون شکر کن !!!....
افسون با محبت و مهربانی به دوستانش نگاه کرد و ناباور گفت :
-باورم نمیشه شما دوتا دارین منو دلداری میدین !!!...تارا ابرو بالا انداخت .
-وا مکه چمونه ما...؟!
افسون شرورانه خندید .
-فکر نمی کردم از اون دوتا دوست اسکلی که داشتم با اون سطح از پایین بودن شعورشون ،همچین انسان های فهیم و با شعوری هم درون خود داشته باشن !!!...
#پست۶۲۸
-کی با اردشیر همکاری می کرد...؟ !

پرویز خان یک چشمی با حالی خراب خیره پاشا شد .
این مرد را نباید دست کم می گرفتند هرچند او بارها و
بارها به اردشیر گوشزد کرد که پا روی دم این شیطاننگذارند
ولی اردشیر کور بود و کر ...عاقبت هم ان
چیزی شد که حدس زده بود ...!
-من از اردشیر خودم رو کشیده بودم کنار ...!
پاشا خونسرد نگاهش کرد .
این نگاه یعنی مرگ ...یعنی آخر خط !!...!
-همه چیزو برام تعریف کن پرویز ...!
پرویز سرفه ای کرد و آرزوی مرگ داشت .
کاش دیگر نفسش بالا نیاید قبل از اینکه زیر شکنجه
پاشا با زجر و درد بمیرد .
-من ...هرچی رو ...که ...می دونستم ...به آدمت ...
گفتم ...!نگاه تیز و برنده پاشا از زخم تیری زهراگین هم
بدتر
بود...
-دوباره برای من تعریف کن ...!
پرویز با دردی که توی پهلو و سرش پیچید به سختی
نفس کشید .
-من می دونم ته خطم و تو آخرش هر جور که بخوای
منو می کشی ولی ترجیح میدم راحت بمیرم ...

پاشا طولانی بهش خیره شد .
ظلم های اردشیر و پرویز تک به تک توی ذهنش
پررنگ تر می شد و داشت کنترل اعصابش را از
دست میداد .
پرویز هنوز ناگفته های زیادی داشت ...
زود بود برای مرگش ...
-حرف هایی رو بزن که قرار بود به خودم بگی نهآدمم...!
#پست۶۲۹
پرویز به سرفه افتاد .
-من هیچی نمی دونم ...!
پاشا حوصله یکی به دو کردن با او را نداشت.
این مرد و برادرش روزگارش را سیاه کرده بودند و
کم مانده بود باز هم خانه خرابش کنند ...!
بی هیچ توجیه و حرفی پایش را بالا برد و محکم توی
پهلوی پرویز کوبید که صدای پر درد مرد هوا رفت .
بابک صورتش درهم شد ولی پا جلو نگذاشت .پاشا روی پا
کنار جسم افتاده پرویز نشست و فکش را
چنگ زد .
-حرف نزنی میدمت سگام تیکه پارت کنن ..!.
پرویز با خفت و خواری چشم بست .
کاش جان می داد .

-باید ....دنبال یکی ....بگردی ...!
-کی...؟ !
پرویز سرفه کرد و درد توی دهان و سینه اش پیچید .
-کا ....ووس .!..
اخم های پاشا درهم شد و نگاهش ناخودآگاه سمت بابک کشیده شد .
-چرا اون...؟ !پرویز سعی کرد خود را بالا بکشد .
-اون مثل یه کرم میمونه ....هرجایی به نفعش باشه ، همون طرفه ....مثل ...اینکه ...تو دم و دستگاهت .... جایی براش نبوده !!....!
اخم کرد .
-توی دم و دستکاه من جای کرم نیست اونم کرم های کثیف و فاسد ..!!!..
پرویز به سختی چشم باز کرد و نفس کشید .
-اون بود که ....آمار ....لحظه به لحظت ....رو داشت!!...!
#پست۶۳۰دست پاشا مشت شد .
خون به سرعتی غیر قابل باور به صورتش هجوم برد که تا گوش و چشم های آبی اش سرخ شدند ...
کاووس را هم گیر می انداخت .
-جاسوسایی که می فرستاد کار خودش بود...؟ !

پرویز چشم باز کرد .
خیره توی چشمان پاشا لب زد .
-اونا کار اردشیر بود ...کاووس به اردشیر کمک می کرد ولی ....اونقدر با احتیاط کاراشو می کرد تا ردی از خودش به جا نذاره ...مث سگ ازت می ترسید !...
ذهنش مشغول شد .
-کاووس دنبال چی بود...؟ !پرویز سر کج کرد .
نای حرف زدن نداشت .
-به نظرت ...دنبال چیه...؟ !
ابروهای پاشا بهم نزدیکتر شدند .
پول را که به هر طریقی می توانست به دست بیاورد....پس دنبال یک چیزی ورای پول بود!!...!
بی شک موقعیتی می خواست که هم قدرت داشته باشد هم پول !!!...
پرویز خیره اش بود .
پاشا باهوش تر از ان بود که نفهمد منظورش چیست...؟ !پاشا بلند شد و سمت بابک رفت .
-کاووس رو برام پیدا کن ...!
پرویز با درد تکانی خورد و پایش را بالا آورد ...
-پاشا ...من ...بهت ...کمک ...کردم ...تکلیفم ...
پاشا سمتش چرخید و به میان حرفش آمد .

-همین که فعلا زنده ای و می تونی راحت نفس بکشی رو مدیون حرفات باش!!!...
#پست۶۳۱
پرویز پوزخندی به حال خود زد .
انگار باید دنبال راهی برای خلاصی خود از این جهنمباشد ...
هرچند می توانست حدس بزند پاشا هیچ وقت اجازه این کار را نخواهد داد اما او تمام تلاشش را می کرد .
پاشا نگاهی به مرد انداخت و از این همه سکوت یک دفعه ایش ابرویی بالا انداخت .
مشکوک بود که برای مردنش اصرار نمی کرد .
می توانست حدس بزند که کاسه ای زیر نیم کاسه این مرد هست !.!!..
او هم می توانست اهل بازی باشد و چه بهتر که کمی هیجان چاشنی این بازی کند .!!!..
سمت محافظ رفت و گفت :اسلحت رو بده !...
محافظ متعجب بدون هیچ حرفی اسلحه اش را به پاشا داد .****
از اتاق بیرون آمد .
وقتش بود که سری هم به افسون بزند ...
دخترک چشم به راهش بود .
قدمی برداشت تا برود که صدایی توجهش را جلب

کرد ...
-جلو بیای شلیک می کنم !...
ابروهایش بالا رفتند .
هنوز خیلی وقت نمی گذشت ...
سمت اتاق پا تند کرد و وارد شد ...
با دیدن پرویز که اسلحه به دست بود و ان را طرف محافظ گرفته بود اخم کرد ....بلافاصله اسلحه اش را از پشت کمر بیرون کشید و ان را سمت پرویز گرفت ...-اسلحت رو بزار زمین !....
پرویز خندید .
-بیای جلو محافظتو میزنم !...
پاشا سر کج کرد .
-اونوقت گور خودتو با این کار کندی ....!
-من ته خطم....منو تهدید نکن ...!
پاشا پر قدرت توی چشمانش زل زد .
-تا سه می شمرم ،بزار زمین وگرنه شلیک می کنم ...!
پرویز خندید و سر اسلحه را روی شقیقه اش گذاشت و تا پاشا بخواهد بشمارد ماشه را کشید....
#پست۶۳۲به محض دیدن افسون و لبخندش ،حس خوشی

سرتاپایش را گرفت و سمت دخترک پا تند کرد .
کنارش نشست و بی آنکه حرفی بزند دلبرکش را در آغوش کشید ...
افسون متعجب اسمش را صدا زد ...
-پاشا....؟ !
پاشا ولی جوابی نداد و سرش را کج کرد و بوسه ای طولانی روی گونه دخترک کاشت ...
دخترک دست روی شانه هایش گذاشت و آرام توی بغلش ماند و حرفی نزد .
پاشا با سکوت دخترک ،او را بیشتر به خود فشرد وازش ممنون بود بابت سکوتی که واقعا به موقع بود ...
تصویر مرگ پرویز جلوی چشمانش بود .
نخواسته بود دستش به خون ان مرد آلوده شود اما می توانست نقشه مرگش را بکشد ...
قطعا آخر و عاقبت پرویز مرگ بود پس چه بهتر که از شر او هم خلاص می شد و ان وقت می توانست با خیال راحت به زن و بچه هایش برسد ...
اما این وسط کاووس مثل یک زالو افتاده بود توی زندگی و کارش ...!
برای او هم برنامه داشت ولی بهتر بود قبلش کمی بازی کند !....

سر توی گردنش برد و نفس عمیق کشید ...
با آنکه چند روز بیمارستان بود ولی باز هم میتوانست بوی
بهارنارنجی که از دخترک ساطع می شد
را حس کند .
این بو و صاحبش نقطه آرامشش بودند ...!
تمام دار و ندارش ...!
تمام ان چیزی که همیشه می خواست و الان دارد ...!
دل افسون طاقت نیاورد .
این سکوت و این بو کشیدن ها عادی نبود ...پاشا
داشت سعی می کرد که آرام شود ...
نگران بود .
-پاشا...؟ !حس می کنم یه اتفاقی برات افتاده...؟ !
پاشا با مکثی ازش فاصله گرفت .
صورت دخترک را با دستانش قاب کرد .
لبخندی روی لب نشاند .
-چه اتفاقی می تونه قشنگتر از باز بودن چشمای تو
باشه...؟!#پست۶۳۳
افسون با عشق و مهر نگاه پاشا کرد.
این مرد را می پرستید .
پاشا برای هرکس بد بود ،برای او بهترین بود ...
دستانش را دو طرف صورت پاشا گذاشت .

-خیلی دوست دارم ...!
وجود پاشا پر از حس ناب عشق و آرامش شد .
تمام حس بد و منفی اش با نگاه و حرف افسون دود شد و هوا رفت .
هرکسی چوب کار خودش را می خورد .
او فقط سعی داشت تا از خانواده اش حفاظت کند و برای این کار باید آنقدر گرگ باشی تا توی دامنیفتی !!!...
مرد سرش را سمت کف دست دخترک برگرداند و ان را با مهر بوسید .
-منم !!!...
افسون گردن کج کرد و شیفته وار جای جای صورت مردش را از نظر گذراند .
-ازت ممنونم به خاطر همه چیز ....!
پاشا بوسه ای دیگر به کف دستش زد و عاشقانه توی صورتش خیره شد .
-منم از تو ممنونم به خاطر بودنت ،دوقلوها و آرامشی که بهم هدیه دادی ...!
افسون بغض کرد و با شوری که بهش دست داده بودتوی آغوش پاشا فرو رفت .
مرد کمی جا خورد و متعجب بود .
اشک از چشمان افسون سرازیر شد .

-وقتی بیهوش بودم ،حست می کردم پاشا ...من حتی با مرگ هم نتونستم بدون تو باشم ...!پاشا من بدون تو تاب نمیارم !!...!من دیدمت وقتی داشتی برام بی تابی می کردی ...!
پاشا محکم توی آغوشش فشرد و جایی مابین گردن و گوشش بوسه زد .
دوست نداشت حرف هایی را بشنود یا به زبان بیاورد که ساعتها برایش زجر و عذاب کشیده بود ...
لبخندی روی لب نشاند و آرام بغل گوشش زمزمه کرد .
-هیش !!!....پاشا سلطانی برای داشتن مو فرفریش دنیارو بهم می ریزه....!!!
#پست۶۳۴
پاشا دست افسون را گرفت و کمک کرد تا از ماشین پیاده شود ...
-می تونی راه بیای...؟ !
افسون با محبت به رویش لبخند پاشید .
-می تونم فدات بشم ...!
پاشا با وسواس نگاهش کرد و سپس با چشمانی باریک شده به چشمانش خیره شد تا از صحت حرف هایش مطمئن شود .دخترک با تعجب خندید .

-پاشا چرا همچین نگام می کنی ...انگار می خواد مچ بگیره...؟ !
پاشا سری تکان داد .
-دقیقا دارم نگات می کنم تا از صحت حرفت مطمئن بشم ...!
چشمان دخترک درشت شد .
-وا مگه مرض دارم دروغ بگم...؟ !
پاشا اخم کرد .
-خیلی جاها برای اینکه مراعات کنی دروغم گفتی !...
افسون چشم غره ای بهش رفت و بی توجه به نگاه سنگین مرد ،سمت ساختمان قدم تند کرد ...پاشا کمی نگاهش کرد و سپس پشت سر دخترک مو
فرفری اش رفت .
ملیحه با دیدن افسون دخترکش را چنان به آغوش کشید که پاشا با جدیت واکنش نشان داد ...
-خانوم احتشام لطفا یکم آرومتر !...
ملیحه لب گزیده فاصله گرفت .
-ببخشید یه لحظه از خوشحالی یادم رفت !...
افسون باز چشم غره ای به پاشا رفت .
-اشکال نداره عمه من حالم خوبه ،پاشا یکم زیادی شلوغش کرده ..!.

ملیحه اخم کرد .
-نه دخترم کاملا حق با پاشاست باید مراقببود ،زایمان سختی داشتی .!!!..
با شنیدن کلمه زایمان ،افسون ذوق زده چشمانش اشکی شد ...
-وای عمه دکتر گفت هفته بعد می تونیم بچه ها رو بیاریم خونه!...
#پست۶۳۵
ملیحه خندان دستی رو به آسمان باز کرد .
-الهی شکر ...بیا مادر برو ...نباید زیاد سرپا بایستی !...
آذر با اسپندی توی دست نزدیک آنها شد و او هم با خوشحالی از دخترک استقبال کرد و خوش آمد گفت.-خوش اومدی دخترم ...الهی که بلا همیشه ازت دور باشه ...!
سپس رو به پاشا با مهربانی ادامه داد .
-چشم و دلت روشن پسرم !...انشاالله بچه هاتم صحیح و سالم برسن .!..
پاشا لبخندی زد و سر آذر را بوسید ...
-ممنون ...
اسفندیار ،پاشا را کنار زد و افسون را توی آغوش

گرفت و خوش آمد گفت ...
افسون به خاطر سرپا ایستادن زیر شکمش کمی درد گرفت که پاشا متوجه درهم شدن صورتش شد .
-درد داری...؟ !افسون متعجب نگاه پاشا کرد .
-خوبم !...
پاشا خیره نگاهش کرد که افسون چشم گرفت .
مرد ابرویی بالا انداخت و بدون هیچ حرفی دست زیر پای افسون برد و روی دست بلندش کرد ...
افسون بی هوا جیغی کشید ...
-وای پاشا...؟ !
پاشا حرفی نزد و سمت پله ها رفت اما سمت عقب برگشت ...
-به خدمتکار بگین غذاش رو بیاره بالا ...!
و در مقابل چشمان پر از بهتشان دخترک را بالا برد...با رفتنشان اسفندیار زیر خنده زد و رو به زن و خواهرش ابرویی بالا انداخت و در حالی که سمت سالن نشیمن می رفت ،گفت :این یعنی مزاحمشون نشین!!....!
#پست۶۳۶
آرام افسون را روی تخت گذاشت که دخترک با نگاهی پر حرص و خجالت زده نگاهش کرد ...

-این چه کاری بود پاشا...؟ !
پاشا بی خیال شروع کرد به درآوردن لباس هایش و بی توجه به حرصی بودن دخترک گفت :می خوام با زنم تنها باشم .!..چشمان افسون درشت شدند .
-خاک به سرم پاشا زشت بود اونجوری من و آوردی بالا ...!
-اشکال نداره باید عادت کنن که من با زنم تنهایی می خوام و خلوت ..!.
-یعنی چی پاشا ...تو که می دونی من به خاطر زایمان حالا حالاها خونریزی دارم و نمی تونم ...
پاشا به میان حرفش آمد .
-نخواستم که بکنمت ،گفتم می خوام با زنم خلوت کنم ...!
افسون لب گزید و نگاه گرفت .
صورتش سرخ شده که پاشا با دیدنش لبش کش آمد ...
سمتش رفت و زانویش را روی تخت گذاشت ...دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد .
دخترک خیره در نگاه پر شیطنت مرد آب دهان فرو داد .
-چرا اینجوری نگاه می کنی...؟ !
-چه جوری...؟ !

افسون لبش را خیس کرد .
-یه جوری که انگار می خوای کارای خاک بر سری بکنی .!..
پاشا چشمکی زد ...
-می خوام اما بعدش می تونی جبران کنی ...به تعداد روزهایی که خونریزی داشتی می تونیم در روز چند راند سکس داشته باشیم ...!!!فعلا هم لخت شو که می خوام با زنم حموم کنم!!!...
#پست۶۳۷-کاووس نیست فعلا خودش رو گم و گور کرده اما
سپردم تا نشونی ازش پیدا کردن ،بهم خبر بدن ...!
پاشا دست به پیشانی اش گرفت .
باید کاووس را هم پیدا می کرد تا خیالش از بابت امنیت افسون راحت شود ...
-برادرش چی؟ خبری ازش نیست...؟ !
بابک گوشی اش را بیرون کشید و سمت پاشا گرفت .
-زیر نظره اما دم به تله نداده ...!
پاشا نگاهی به ویدیو پخش شده کرد و چهره در هم کشید .همیشه از این دو برادر حالش بد می شد .!..
منزجر از تصاویر حال بهم زن و لاس زدن های برادر کاووس نگاه گرفت و به بابک داد ...

-به جای کتک زدنش ،یه فاحشه بفرست سر وقتش تا ازش حرف بکشه ...!
بابک ابرویی بالا برد .
-من توی فکر دزدیدن و کتک زدنش بودم تا به حرفش بیارم ...!
پاشا پوزخند زد .
-کاووس و برادرش به خاطر یه لاس زدن و همخوابگی با یه زن حاضرن هم دیگه رو بفروشن ...! گیر انداختن این دوتا راحت تر از اون چیزیه که فکر می کنی !...-اما کاووس مثل برادرش نیست ...!
-سگ زرد برادر شغاله ...!بفرست سر وقتش اونوقت به حرف من میرسی !...
بابک خندید .
-آدمش رو دارم تا شب میفرستمش !...
به طور ناکهانی صورت پاشا سخت و کبود شد که بابک متعجب بهش خیره شد ...
-یه چیز دیگه بابک ...برای اتاقی که دوقلوها هستن چندتا محافظ به اضافه یه چندتا پرستار آموزش دیده بزار ...بدجور برای دوقلوها نگرانم !!...!
بابک نگران شد .
-اتفاقی افتاده...؟ !پاشا چشم بست .

-حس بدی دارم ...فقط کاووس رو برام پیداش کن...!
#پست۶۳۸
تارا لیوان آب را به خورد کامران داد و سپس دور دهانش را پاک کرد ...
-ممنون تو زحمت افتادی !...
تارا لبخند زد و دلبرانه نگاهش کرد .
-خواهش می کنم عزیزم ...خدا رو شکر که حالت خوبه و می تونم بازم ببینمت ...!
به یکباره خنده روی لب تارا ماسید .
-هیچ دوست ندارم اتفاقی که برات افتاد بازم تکرار بشه ...!دستش را گرفت و با بغض گفت :خیلی وحشتناک بود
کامران ...نداشتنت و نبودنت بدترین چیزی بود که تجربه کردم !...
اشک از چشم تارا چکید و کامران دلش ضعف رفت .
دست تارا را سمت خودش بالا آورد و با محبت بوسه ای پشت دستش زد .
-تا حالا اینجوری برام ابراز احساسات نکرده بودی ...!
تارا میان بغض و اشکش خندید .
-قبلا فکر نمی کردم یه روزی برسه که نبودنت و

ندیدنت چه دردی می تونه داشته باشه ...!کامران با عشق خیره دختری شد که خیلی قبل تر ها
حکم مزاحم را داشت ولی حالا توی این لحظات سختی که توی بیمارستان باید می گذراند ،یک دم تنهایش نگذاشته بود ...
-بودنت پر از آرامشه تارا ....ممنون که تنهام نذاشتی !...
تارا با دلبری کمی خودش را جلو کشید و پشت چشمی نازک کرد .
-می تونی بعدش برام جبران کنی !...
کامران متعجب ابرو هایش بالا رفت .
-جبران کنم...؟ !چطوری...؟ !
تارا با نیش باز ردیف دندان هایش را نشان داد .
-بیا خواستگاری عزیزم....!#پست۶۳۹
افسون
با دلتنگی نگاهی به دو قلوها انداختم و خندیدم .
یک دختر و یک پسر ...
دکتر از روند سلامتیشان راضی بوده و به زودی می توانستیم آنها را به خانه ببریم ...!
پاشا پشت سرم ایستاده و من کامل توی آغوشش بودم .
از پشت به سینه اش تکیه دادم و با حس خوشی که

نمی توانستم توصیف کنم ،لب زدم .
-یه حس عجیبی دارم پاشا !...
دستش به دور شکمم گره خورد .-چه حسی داری مامان کوچولو...؟ !
قلبم لرزید و نفسم جایی میان سینه حبس شد .
مامان کوچولو ...!
واژه کلیشه و ساده اما پر از حرف و معنی ...!
-باورم نمیشه من مامان دو تا بچه باشم ...!
پاشا سرش را کج کرد تا صورتم را ببیند .
نگاهم را بهش دوختم و لبخند زدم .
چشمانش پر بود از شور و حرارتی که از قلبش سرچشمه گرفته بود .
نگاهی توی صورتم چرخاند و مرا محکم به خودش فشرد .
-البته یه مامان کوچولو با موهای فرفری ...!!!
توی آغوشش چرخیدم ...دستانم را دور کمرش گرهزدم و سر روی سینه اش گذاشتم .
آرامش با هر بار شنیدن کوبش قلبش به دلم سرازیر می شد .
پاشا تمام هست و نیستم بود ،پناه روزهای سختی که از جانش گذشت تا من و دوقلوها در سلامت کامل

باشیم ...
من قدردان این مرد و سپاسگذار خدا بودم ...!
دوست دارم هر لحظه برایش ناز بیایم تا کل توحهش مال من باشد .
می توانستی به راحتی احساسش را نسبت به خودم از چشمانش بخوانم .
-تو هم یه بابای جذاب اما غول بیابونی و ترسناکی!!!...
#پست۶۴۰ابروهای پاشا بالا رفتند .
-با من بودی...؟ !
ناز ریختم .
-غیر از تو و من کس دیگه ای رو می بینی...؟ !
ابرو هایش را به آنی در هم کشید و نگاهش طوفانی شد .
سرم را پایین آوردم و لبم را زیر دندان کشیدم .
با دو دستش پهلویم را چنگ زد و سر بغل گوشم گذاشت .
با حرص خرناسی کشید .
-خوبه می دونی همین غول بیابونی ترسناک چه کارایی ازش برمیاد و زبون می ریزی اونم با کنایه....؟!

تهدید می کرد .
می خواست قدرتش را به رخم بکشد .ساکت ماندم که ادامه داد :
-حیف که تازه زایمان کردی افسون وگرنه کاری می کردم که نای بلند شدن که هیچ ،اصلا نتونی از جات تکون بخوری ...!
نفسم توی سینه ام حبس شد .
تهدید کردن هایش هم مانند خودش وحشی وار و ترسناک بود .
خنده ام گرفت .
سر بالا آوردم و با شیطنت نگاهش کردم .
-فعلا که به لطف تخمایی که کاشتی و برداشت کردی نمی تونی کاری از پیش ببری ...باید بزاری زمانی که خونریزیم تموم میشه ...!
با جدیت و چشمانی که برقش عجیب ترسناک بودند ، خیره ام شد.
گوشه لبش کج شد .-بالاخره که تموم میشه ،اونوقت من میمونم و تو
و شبایی که قراره تا صبح التماسم کنی که بزارم برای یه ساعت بخوابی !!!...!
تهدیدش کارساز بود که در دم خفه شدم .

خواستم از آغوشش بیرون بیایم که نگذاشت ...
-ترسیدی...؟ !
اخم کردم ...
-نخیر !....ولی برو با هم قد خودت شوخی کن !...
لبخند روی لبش عریض شد .
سرش را پایین آورد و با شیطنت زمزمه کرد .
-ولی من کاملا جدی ام ...در ضمن با نره غولی هم قد خودم که نمیشه سکس کرد.
#پست۶۴۱اخم های من توی هم بود و عوضش پاشا با دمش بد
گردو می شکست .
بیشعور بد تهدید کرد و می دانستم کاملا هم جدی هست !...
به کامران هم سر زدیم و با دیدن حال خوبش انگار دنیا را بهم دادند ...خیلی عذاب وجدان داشتم که به خاطر من صدمه دیده و تا یک قدمی مرگ رفته و برگشته بود .
بودن تارا در کنارش و نگاه های عاشقانه ای که تقدیم یکدیگر می کردند ،لبانم را به لبخندی مزین کرد و دلم سرشار از آرامش شد .
عشق زیبا بود .

حس زیبایی که از عشق دریافت می کردی از تو یک آدم دیگر می ساخت !...شخصیت پنهان درونت را بیدار می کرد و تو را در مسیری قرار می داد که میتوانستی یک انسان قوی و با شهامت باشی که توانایی هر کاری را دارد ...!

تارا خوشحال بود .

انگار دوستانم به خاطر یمن وجود مبارک من به نان و نوایی رسیده و از ترشیدگی نجات پیدا کرده بودند .

تارا و بهار خوب جای پایشان را محکم کرده بودند ، هرچند دوستان دوست داشتنی ام با شگرد خاص خودشان آمده بودند به دنبال شکار ولی دل های خودشان هم بدجور توی تله افتاده بود ...!

-دوستات هم عین خودت شکارچی های ماهری هستن ...!

متعجب سمت پاشا برگشتم .

-چی...؟ !متوجه نشدم ...!در حالی که لباسش را بیرون می آورد با لبخندی نگاهم کرد .

-منظورم اینه که دوستات دوتا از بهترین نیروهام رو بر زدن ...!مثل تو که شاه ماهی تور کردی ...!

ابرویی بالا انداختم .

کنایه زد که مانند خودش موزیانه جواب دادم .
-آره شاه ماهی جان دقیقا من بودم که مجبورت کردم باهام ازدواج کنی...؟!
#پست۶۴۲
کم نیاورد .
-مجبورم کردی وگرنه من آدمی نبودم که دم به تله بدم ...!پررو و بیشعور بودنش را امروز زیادی بهم نشان داده
بود .
دست به کمر شدم و اصلا دست خودم نبود که عصبانیتم را کنترل کنم .
-کی بود راه به راه جلوم سبز می شد و به هر بهونه ای خفتم می کرد...؟ !
با حرص خیره اش بودم .
چشمان آبی اش شرورانه رویم می چرخید .
لبخند کجش روی اعصابم بود .
-الکی یه کاری می کردی که منو بکشونی سمت خودت !...
مات شدم و ماندم چه جوابی بهش بدهم که زبانش کوتاه شود .!..
داشت سر به سرم می گذاشت و از حرصی کردن منقند

توی دلش آب می شد .
قدمی سمتش رفتم .
از گوش هایم حرارت بیرون می زد .
انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم .
-ببخشید شازده خودت هم خوب می دونی اگه مجبورم نمی کردی الان شاید من حتی زن محمد علی بودم و بچه هامم ما ....
چنان با عصبانیت وسط حرفم پرید که حرف در دهانم ماند ...
-تو بیجا می کردی بیشرف ...!!!بهتره ساکت شی افسون !!...!
از خشم صورتش سرخ شده بود .
نمی دانم چرا وسط ترس و عصبانیت او خنده ام گرفته و حتی نمی توانستم جلوی باز شدن بیشتر نیشم را بگیرم ...تابی به گردنم دادم .
-چرا عزیزم ،مشکلش کجاست...؟ !مگه دروغ میگم...؟ !
با عصبانیت و چشمانی که ازش خون می چکید دو قدم بلند سمتم قدم برداشت و تا به خود بجنبم دست توی سینه ام کوبید و هلم داد که با ترس و جیغ روی تخت پرت شدم ...

-چیکار می کنی دیوونه...؟ !
نیم خیز شدم که رویم خیمه زد ...
لحن و صورتش بیش از حد ترسناک و خشن بود ...
-می خوام زبون درازت و کوتاه کنم ...
آب دهان فرو دادم که نزدیکتر شد :حالا که فکر می کنم می بینم که با وجود خونریزیت هم یه تنبیه کوچولو به جایی برنمی خوره !!!...
تا خواستم حرف بزنم لبش روی لبم نشست و دستانماسیر دستش شدند...
#پست۶۴۳
با حالی که برایم تازگی داشت و از درکش عاجز ، قطره اشکی از چشمانم چکید .
باورم نمی شد دو فرشته پیش رویم بچه هایم باشند...؟ !
قلبم مالامال از حس خوشی شد که ان را نمی فهمیدم ...اصلا مادر شدن حس بی نهایت زیبایی بود که همزمان هم هیجان داشتی هم آرامش !...
-برای چی گریه می کنی...؟ !
نگاه پر اشکم را به پاشا دوختم و لب گزیدم .
چقدر این مرد هوایم را داشت و دلتنگی هایم را با شوخی و مهربانی های زیر پوستی اش از بین میبرد .

-باورم نمیشه .!..
کنارم ایستاد و روی پسرم خم شد .
چشمان هر دو فرشته های کوچکم باز بوده و با اخم هایی درهم نگاه اطراف می کردند .
هر دو چشمشان رنگی بود و بی شک به پدرشان رفته بودند ...!
پاشا با ذوق انگشتی روی صورتشان کشید و لبخند عمیقی زد ...
صدایش لرز داشت .
-منم باورم نمیشه اما انگار جدی جدی این دوتا بچه هامونن و ماهم پدر و مادرشون ...!
لحظه ای دلم آشوب شد .
با نگرانی و استرس نگاهش کردم.بغض کردم .
-وای پاشا من نمی دونم باید چیکار کنم...؟
پاشا بدتر از من بود نگاهی به من و سپس به دوقلوها کرد .
او هم استرس داشت و دست کمی از من نداشت.
توی ان شرایط ناخودآگاه میان حس و حال بدم ابروهایم از تعجب بالا رفتند .
او که اسلحه دست می گرفت و یک گردان محافظ را رهبری می کرد تازه با ان هوش بالا و شخصیت

خونسرد و مسلطش چنان دست پاچه شده بود که دوست داشتم بخندم ...!
پاشا بازویم را گرفت .
جدی بود .
-افسون به نظرت اول باید پوشکشون رو عوض کرد یا بهشون غذا داد....؟!#پست۶۴۴
با چشمانی گشاد شده زل زدم به پاشا ...
بدتر استرسش دوباره دامن گیرم شد .
نگاه هراس زده ام را به بچه ها انداختم و به چشمان بازشان زل زدم .
-فکر نکنم ...ببین گریه نمی کنن !...
پشت بند حرفم یکی از بچه ها زیر گریه زد که من و پاشا هم هول کردیم ...!
-افسون بغلش کن !...
-من...؟!
مصنوعی خندید:ناسلامتی مادرشونی ...توبلدی...!ببینه کوچولوئه من نمی تونم ب ...
یک دفعه ان یکی هم میان صحبتش به گریه افتاد و من هم بدتر دست و پایم را گم کردم و وقتی دیدم کاری از دستم برنمی آید بلند زیر گریه زدم که پاشا مات و مبهوت خیره امان شد ...!

-افسون....؟ !!
در این میان تقه ای به در خورد و عمه ملی وارد شد و با دیدن من و دوقلوهای گریان هاج و واج مانده بود که یک دفعه به خود آمده و سمت بچه ها رفت و یکی ار آنها را بلند کرد ...
-اینجا چه خبره...؟ !بچه ها هلاک شدن !!...!
به سکسکه افتاده بودم و نمی توانستم حرف بزنم که عمه ملی بچه را توی بغل پاشا گذاشت و ان یکی رابلند کرد ...
آذرخانوم و دخترش ،اسفندیارخان و حتی بابک و نریمان هم داخل آمدند .
عمه ملی به مخص دیدن آذر خانوم گفت :آذرجون بیا که الان بچه ها هلاک میشن .!..
آذرخانوم آمد و بچه را از بغل پاشا گرفت و من بدتر از بی عرضگی خودم صدای گریه ام هوا رفت که طاقت نگاه متعجب حاضرین را نداشتم .
اسفندیار خندید و رو به پاشا با اشاره ای به من گفت :
تو هم زنت رو آروم کن بیکار نباشی!!!...
#پست۶۴۵-دخترم ترسیدن نداره که اینجور دست پاچه شدی و
زدی زیر گریه ...!

سر پایین انداختم و نگاهی به دوقلوهای غرق در خواب انداختم .
-فقط ترسیدم و یهو خودم رو باختم ...!
عمه ملی دست روی دستم گذاشت .
-پیش میاد عزیزکم ...یاد میگیری گلم و اونوقت خودت از پسشون برمیای ...!
پاشا جدی گفت :نمی خوام افسون اذیت بشه ،لازم باشه ....پرستار می گیرم ...!
آذر خانوم اعتراض کرد .-لازم نیست تو این شرایط همچین کاری کنی ...من و
ملیحه جان هستیم و می تونیم کمک حال افسون جان باشیم ...!
قدردان نگاهشان کردم .
-نمی خوام زحمتتون بدم !...
عمه ملی اخم کرد .
-این چه حرفیه دخترم ...الان تو این شرایط به یه فرد جدید و تازه وارد اعتماد کردن ،ببخشید دیوونگیه ...
حفظ جون تو و دوقلوها تو اولویته !!!...
پاشا نگاهی بهم انداخت و من هم با استرس و ترس شانه ای بالا انداختم ...
نریمان با لبخندی گفت :حق با ملیحه خانومه ،فعلا

نمیشه به کسی اعتماد کرد .سپس نگاهی معنی داری به پاشا و بابک انداخت و دل
من به شور افتاد .
مگر با مردن اردشیر همه چیز تمام نشده بود...؟ !
دوباره دلم به شور افتاد .
طاقت یک اتفاق وحشتناک دیگر را نداشتم ..!!!.
با ترس و دلهره نگاه دودوزنم را به پاشا دوختم .
-مگه قراره بازم اتفاق بیفته پاشا...؟!
#پست۶۴۶
پاشا خیره بهم نگاه کرد .
از نگاهش هیچی معلوم نبود .
استرسم بیشتر شد و ضربان قلبم بالا رفت .نمی توانستم خودم را برای لحظه ای آرام کنم .
-پاشا خواهش می کنم ...!
نفسش را بیرون داد و بلند شد .
-هیچ اتفاقی نمی افته ،نگرانیت بی مورده .!..
جا خوردم ،نگاه سرگردانم را بین بابک و پاشا چرخاندم .
-پس چرا استخدام یک پرستار می تونه دردسرساز باشه...؟!
-خطر همیشه هست و احتیاط شرط عقله ...!

میان ان همه دردی که داشتم تحمل می کنم ،بیشتر نگرانی ام به خاطر دوقلوها بود .
قطره ای اشک از چشمم چکید .-چطور میشه بازم خطر باشه وقتی اون مرد
مرده...؟ !
پاشا سمتم آمد و دست روی شانه ام گذاشت .
-دیگه قرار نیست اتفاقی برای تو و بچه ها بیفته ...!
-من برای خودم نگران نیستم ،برای بچه هام می ترسم ...!
اخم کرد .
-افسون بعدا حرف می زنیم ...
سپس نگاهی به گوشی توی دستش کرد و چشم به بابک دوخت .
-جلسه دارم بابک ...باید بریم ...!مات و مبهوت نگاهش کردم که سمت بچه ها رفت .
کمی نگاهشان کرد و بعد به همراه بابک رفت .
بغض داشت خفه ام می کرد .
قلبم داشت از جایش در می آمد .
توی چشمان عمه ملی زل زدم .
لحنم بیش از حد مظلومانه بود .
-این دفعه کی میخواد بلای جون من و بچه هام

بشه...؟!
#پست۶۴۷
راوی
-یعنی چی پیداش نکردین...؟ !مگه نگفتم جهارچشمی دنبال اون حرومزاده باشین...؟ !بابک کمی هل کرده بود .
-نبود پاشا ...وقتی رسیدیم از اونجا فرار کرده بود .
پاشا با چشمانی خونبار و دلی بی قرار نگاه بابک و محافظینش کرد .
اینبار دیگر علاوه بر افسون ،دوقلوهایش هم بودند .
حاضر بود خودش بمیرد ولی اتفاقی برای آنها نیفتد ..
-کم کاری کردی بابک ...اون مرتیکه نمی تونسته اینقدر راحت در بره ...!
بابک شرمنده بود .
-می دونم کم کاری کردیم ولی ما تموم تلاشمون رو کردیم ...!پاشا غیظ کرد و با خشمی که توی سلول به سلول تنش
نشسته بود لگدی به میز کهنه زد و با صدایی دورگه تشر زد .
-تلاشتون برای من فایده ای نداره ...من بابک رو کت بسته می خوام ...!
بابک جلو آمد .

-برادرش رو زیر نظر داریم ...می دونیم در ارتباط هستن ...پیداش می کنیم ...!
پاشا دست به کمر نفس سختش را بیرون داد و چشم بست تا به اعصابش مسلط شود .
-هر روزی که بگذره برای من خطرناکه و این یه تهدید بزرگ برای خانوادمه ...بفهم بابک و سرسری نگیرین !...-قول میدم بزودی و توی کمترین زمان ممکن کت
بسته تحویلت بدم ...!
پاشا ترسناک و پرابهت زمزمه کرد .
-برادرش رو فردا میارین انبار ....!خودم به حرفش میارم!...
#پست۶۴۸
با تمام نفرت نگاهش به برادر کاووس بود ...
این حرامزاده را خوب می شناحت .کسی که یک زمانی برای پدرش کار می کرد و بعد به واسطه یک خیانت پدرش جای آنکه جانش را بگیرد ،او را از کارش اخراج کرد ...
پدرش مرد دل رحم و مهربانی بود و عاقبت به خاطرهمین مهربانی اش جانش را از دست داد .
-پاشا خان به خدا من کاری نکردم .چرا منو آوردین

اینجا ....به خدا من بی گناهم ...!
پاشا از فکر بیرون آمد .
خیره کمال شد که چیزی تا سکته فاصله نداشت .
این حالش را دوست داشت ...اکثرا از کسانی که ازش حساب می بردند ،خوشش می آمد .
جذبه و هیبتش او را ترسناک تر می کرد مخصوصا چشمان آبی و سردش که مرموزانه و سنگین خیره ات می شد !...
سر کج کرد .
از چشمانش نفرت و آتش می بارید .-تکلیفت و معلوم کن ....آخرش کاری کردی که داری
عز و جز میزنی یا بی گناهی...؟ !
کمال مات شد .
-م ...من ...بی ...گناهم ...!
پوزخند زد .
-بی گناهی و ذات کثیفت باهم جور درنمیاد...؟ !
کمال ابرو درهم کشید .
-برای چی منو آوردی اینجا...؟ !
پاشا دست در جیب با ژستی پر ابهت و جذبه نگاهش کرد که حساب کار دستش آمد .
-کاووس کدوم قبرستونیه...؟!#پست۶۴۹

به تته پته افتاد .
-من ...من ...نمی دونم ...به سرت قسم ...نمی دونم ....!
پاشا قدمی جلو رفت .
نگاه کمال بالا آمد و روی بدن قوی و تنومند پاشا نشست ...
کافی بود یک مشت بخورد همانجا بیهوش یا درجا میمرد ...
-مث سگ دروغ میگی !...
رنگش پرید .
آوازه پاشا را آنقدر شنیده بود که می دانست شوخی درکارش نیست مخصوصا که حال به دنبال باعث و بانی دزدیده شدن زن حامله اش بود ...!
اردشیر را با ان همه قدرت به زیر کشید و آخر از شرش خلاص شد ،این که دیگر خودش و کاووس عددی نبودند ...!
-د ...د ..دروغ ...نمیگم ...م ..من ...خبر ...ن ...
صبر پاشا با دروغش سر آمد.
دست پشت کمرش برد و اسلحه اش را بیرون کشید که حرف در دهان کمال ماند و ترسیده نفس کشیدن را هم فراموش کرد ...

-خفه شو مرتیکه ...زر اضافی بزنی با همین خلاصت می کنم ...!کمال آب دهانش را با خشکی گلویش به زور فرو داد
که سوخت .
چشمش به اشک نشست .
ترسیده بود ...
-من ...من ...
پاشا بی حوصله و با عصیان پا زیر پایش کوبید و نعره زد :حرف بزن تن لش ...حرف بزن تا نفست و نبریدم ...!
کمال با چشمانی وق زده به التماس افتاد ...
-با ...شه ..باشه ...میگم ...میگم ...ش ...شلیک ... نکن ...خ ...خواهش ...می کنم...!
#پست۶۵۰پاشا خیلی خونسرد بهش خیره بود ...
کمال ترسیده باز هم داشت مقاومت می کرد که پاشا بی حرف اسلحه اش را سمتش گرفت و به آنی بغل پایش شلیک کرد و نعره مرد هوا رفت !...
-حرف نزنی این دفعه جوری شلیک می کنم که در دم نفست قطع بشه ...!
کمال با ترس و لرز خودش را جمع کرد .
لال شده بود .

مردک می لرزید .
-ت ...توی ...یه ...خونه ...خارج ...از ...شهر ...
موقعیتش ...رو دارم ...!
پاشا چشم باریک کرد و خیره اش بود .
خودش هم توی گوشی کمال دیده بود منتهی دوستداشت اذیتش کند و او را به حرف بکشد که موفق هم شد ...!
-می دونم ...افرادم رو فرستادم سروقتش ...!
کمال هاج و واج نگاهش کرد .
-پس چرا...
پاشا نیشخندی زد و سپس سیگاری درآورد و کنج لبش گذاست .
روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت .
سیگارش را آتش زد و پک عمیقی به ان زد ...
-خواستم خودت به حرف بیای ...!
کمال ترسیده بود .
این مرد ترسناک و وحشی بود حتی فکر کردن بهمجازات هایش هم زجر اور بود .
-پ ...پس منو ...چرا ...آزاد نمی کنی...؟ !
پاشا پک دیگری زد .
اشاره به یکی از افرادش کرد ...

-دست و پاش رو با زنجیر ببند...!
#پست۶۵۱
کمال به تقلا افتاد ولی حریف نشد و در آخر به التماس افتاد .
-پاشاخان ...رحم کن ...رحم کن پاشاخان ...به جان خودت من نمی دونستم کجاست ...تازه فهمیدم ...پاشا خان دروغ نمیگم ...می تونم بهت کمک کنم ...پاشا خان ...من که کاری نکردم .!..پاشا بی توجه و خونسرد سیگار دیگری آتش زد .
-سرو تهش کردی ،ولش می کنی توی آب یخ و بعد نگهش می داری ...زیادی اذیت کرد می تونین سر به نیستش هم بکنین ...!
کمال ترسیده خودش را تکان داد و بعد پاشا با کینه و غضب از اذیتی که در حق افسون کرده بودند ،دندان قرچه ای کرد و خیلی غافلگیرانه برگشت و به ران پایش شلیک کرد که نعره اش هوا رفت ...
****
-دهن نمی گیره عمه ...!
ملیحه نگاهی به سینه دخترک کرد و لب گزید .دکتر گفته بود شیر ندارد ولی افسون دست بردار
نبود .

مراعات حالش را کرد .
-نوک سینت کوچیکه دخترم ...بچه هم زورش رو نداره ،بدتر گریه می کنه !...
افسون بغ کرد .
-پس من چجوری بهشون شیر بدم...؟؛
-باید با شیردوش کمی شیرت رو بدوشی و به مرور نوکش هم بیرون میاد ،هرچند شیرت کمه و اونجور که باید قوت نداره ...!
افسون ناراحت شد و بغض کرد .
-مگه تقصیر منه عمه...؟ !عمه ملی با مهربانی دستی به سرش کشید .
-تقصیر تو نیست اما جوابگوی شکم اون دوتا شکمو هم نیست که ه ....
-خودم کمکش می کنم که هم نوکش بزرگتر بشه هم جوابگوی شکم اون دوتا رو داشته باشه!!...!
#پست۶۵۲
ملیحه و افسون با تعجب سمت پاشا برگشتند که دو زن درجا سرخ شدند ...
افسون لب گزید .
-پاشا جان کی اومدی...؟ !پاشا نزدیکشان آمد و با دیدن یکی از دوقلوها گفت :

الان رسیدم ...می خوای نوک سینت رو در بیارم ...!
دخترک متعجب نگاهش کرد و ملیحه خنده اش گرفت .
متوجه منطور پاشا شده بود .
افسون گفت :چطوری...؟ !
پاشا خواست توضیح بدهد که ملیحه بلند شد و معذب گفت.
-بهتره من برم ...!
پاشا نگاهی به ملیحه کرد و افسون چشم درشت کرد .
-وا عمه کجا...؟ !بچه ها شیر نخوردن ...!بزار ببینم
پاشا می خواد چیکار کنه...؟ !
سپس نگاهی به پاشا کرد و با ذوق گفت :پاشا دست بجنبون تا عمه هست اونم کمکمون کنه !...ملیحه رنگ از رویش پرید ...
پاشا خنده اش گرفت .
-من حرفی ندارم عزیزم ...!
ملیحه با تته پته افتاد ...
-نه من برم تا شما راحت باشین ...
افسون متعجب شد .
-وا عمه کجا...؟ !
-برم دیگه دخترم ...بیا پسرتم خواب رفت من برم ...!!!

ملیحه عین جت از اتاق بیرون رفت و تا افسون خواست اعتراص کند ،پاشا سمتش رفت و پایین لباسش را گرفت ...
چشمان دخترک درشت شد ...
-چرا همچین می کنی...؟ !-مگه نمی خواستی نوک سینت بزرگ بشه ...!
دخترک مبهوت خیره اش بود که پاشا تیشرت دخترک را درآورد و بعد او را روی تخت خواباند که افسون معذب و لرزان گفت :چیکار می خوای بکنی...؟ !
پاشا سوتینش را پایین داد و یکی از سینه هایش را بیرون آورد و بدون هیچ حرفی نوکش را داخل دهان برد و مک عمیقی به ان زد که دل دخترک ضعف رفت.
#پست۶۵۳
-وای دیوونه سینمو کندی ...اصلا شیر نخواستم ...!
پاشا خمار سر بلند کرد .-چرا مگه نمی خواستی نوکش بیاد بیرون...؟ !
افسون خودش را عقب کشید .
-خجالت بکش من فکر کردم می خوای با شیردوش کاری انجام بدی نگو فکرای شومی تو سرت بود که بیجاره عمه ملی فرار کرد .

پاشا خندید .
-بااینکه نزاییده ولی تجربش ستودنیه ...!
افسون ادایی درآورد .
-درسته نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم ...!
پاشا ابرو بالا انداخت .
-مثلا خواستی بگی ضرب المثل بلدی...؟ !-نه خواستم بگم
این چیزا انتسابیه ...!درون هر زنی
می تونه وجود داشته باشه ...!
-یعنی میگی بقیه هم که زنشون نوک سینه
ندارن ،شوهراشون مک می زنن تا بیرون بیاد...؟ !
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-به جای اینکه منو به حرف بگیری پاشو یه شیشه
شیرخشک درست کن الانه که صدای دوتاشون بلند
بشن ...!
-مگه شیر نخوردن...؟ !
-جرا دوساعت پیش خوردن ...الانه که هم برای
تعویض پوشک هم برای سیر کردن شکمشون همزمان
گریه می کنن ..!.
پاشا هاج و واج نگاه دخترک کرد .-من با این قد و قواره ...با
این همه ابهت و هیکل
پوشک عوض کنم...؟!

#پست۶۵۴
افسون با حرص سمت پاشا برگشت .
دست به کمر شد .
-ببخشید پاشا خان که مصدع اوقات شریف شدیم...؟ !
اونوقتی که داشتی حالشو می بردی و دوبار دوبار
راند میرفتی واسه خودت و عشق و حال می کردی
باید حواستو جمع می کردی تا از دستت در نره که
الان کاسه چکنم چکنم دستت بگیری ....!
پاشا کم آورد .
-من فقط خواستم با زنم عشق و حال کنم !...افسون
شیشه شیر را به دستش داد .
-اشکال نداره الانم پاشو برای ثمره عشق و حالت شیر
درست کن !...
پاشا مات و مبهوت نگاه شیشه شیر و بعد افسون کرد .
-من که بلد نیستم ....!
افسون خواست جواب بدهد که صدای نق زدن دوقلوها
بلند شد و پشت بندش صدای گریه کردنی که کمتر از
جیغ نبود .
دخترک دست پاچه سمتشان رفت و پسرکش را بلند
کرد و سعی داشت آرامش کند ولی دخترکش بدتر
چنان با جیغ گریه می کرد که افسون هم می خواست

همانجا به زیر گریه بزند ..پاشا حیرت زده بهشان خیره بود که افسون با چشمانی
اشکبار خیره اش شد .
-بچه رو بردار آرومش کن ..!.
پاشا با ان صد و هیکل دست پاچه اب دهانش را بلعید .
-بلد نیستم ...!
افسون با بدبختی نگاهی به دوقلوها کرد و وقتی دید هیچ کاری از دستش برنمی آید خودش هم زیر گریه زد ...
پاشا هول کرده سمتش رفت و با نابلدی بچه را ازش گرفت و سمت ان یکی رفت تا او را هم بلند کند که در باز شد و آذر و ملیحه داخل شدند ...
-کشتین بچه ها رو....!#پست۶۵۵
افسون با ناراحتی نگاهش به زیر بود اما پاشا با دقت تمام آذر و ملیحه را زیر نظر گرفته بود تا ببیند چطور پوشک و شیر درست می کنند .
-به جای اینکه سر زیر بندازی و گریت بگیره نگاه کن ببین ما چیکار می کنیم .!..
افسون با چشمانی اشکبار مظلومانه سر بلند کرد و نگاه پاشا کرد که دل مرد لرزید ...

بلند شد و سمتش رفت .
دست روی شانه اش گذاشت .
-ملیحه خانوم ،دعواش نکنین ،یاد می گیره ...سپس خم شد و روی موهای دخترک را بوسید .
افسون را خدا دوباره بهش داده بود .
قدرش را می دانست .
-خودمم کمکش می کنم .
آذر و ملیحه نگاهی به یکدیگر کردند و خندیدند .
افسون دست روی دست پاشا گذاشت و بعد با تشکر نگاهش کرد .
اشکش را پاک کرد ...
ملیحه ابرویی بالا انداخت .
-شماها نمی خواین برای بچه هاتون اسم بذارین...؟ !
افسون دوباره نگاهش را به پاشا سوق داد که مرد شانه بالا انداخت .
آذر متعجب گفت :چرا شونه بالا میندازی یعنی شمادوتا اسم انتخاب نکردین...؟ !
پاشا این بار به افسون زل زد .
-هرچی افسون بگه ...!
افسون دوباره احساساتی شد و با عشق نگاه پاشا کرد .
-من دوتا اسم انتخاب کردم اما ...امیدوارم پاشا هم

دوست داشته باشه ...!
-بگو عزیزم .
افسون آرام گفت :آرشا و افرا!!....!
#پست۶۵۶
پاشا لبخند زد و کنارش نشست .-اسمای قشنگی هستن !...
ملیحه چشم و ابرویی آمد .
-دختر من مگه میشه بد سلیقه باشه...؟ !!
پاشا سری تکان داد .
-قطعا خوش سلیقه بوده که شوهرش منم .!..
افسون خندان سمت پاشا چرخید .
-خوب از آب گل آلود ماهی میگیریا...؟ !
-مگه دروغ میگم...؟ !
ملیحه جواب داد :استغفرالله پسرم ...ماشاالله هزار ماشاالله دوتایی خیلی بهم میاین و خدا بچه هاتون روبراتون حفظ کنه که دوتاشون چشمشون به خودت رفته ...!
پاشا تشکری کرد و بعد بلند شد و سمت ملیحه رفت ...
-این کدومشونه ...آرشا یا افرا....؟ !
ملیحه خندید .
-افرا ...دخترت یکم که نه زیادی سلیطه اس ...ببین

چه چشمی درشت کرده و نمی خوابه ،بغلی هم شده اما برعکس پسرت آرومتره و خوشخواب !...
-پس دخترش عین باباشه ،سرتق و تخس .!..
اسفندیار بود که وارد اتاق شد و پشت سر ملیحه قرار گرفت .آذر خندید و دست جلوی دهانش گرفت .
پاشا اخم کرده خیره اسفندیار شد که مرد چشمکی زد و ادامه داد .
-تازه ندیدی چه کارایی ازش برمیاد...چنان برات جبران می کنه که تو کفش بمونی ،بیچاره دامادش !...
پاشا یک دفعه چنان غیرتی شد و از لفظ داماد پشتش لرزید که اخم کرد .
-هیچ مردی رو لایق دخترم نمی دونم اسفندیار...!
#پست۶۵۷
افسون به سختی و با توجه به توضیحات عمه ملی و آذر خانوم و مشاهدات عینی خودش بچه به بغل سعی داست بهش شیر بدهد که به سختی افرا را نگه داشتهبود ...
از ان طرف هم پاشا می خواست پوشک آرشا را عوض کند ...
هردو مشغول بودند...
بالاخره افسون موفق شد و سر شیشه را داخل دهان

دخترکش گذاشت و او شروع کرد شیر خوردن و
افسون لبخندی زد ...
-وای بالاخره موفق شدم پاشا ....!!!
پاشا خندید و پوشک کثیف پسرکش را برداشته وبا
صورتی درهم و تهوع داشت تمیزش می کرد....
-یه لشکر آدم زیر دستم رو امر و نهی می کنم ولی
الان باید پوشک عوض کنم ...!!!
یکی جدید زیرش گذاشته و بعد با افتخار انگار که کارشاقی
کرده و مدال بهش داده باشند ،ذوق زده رو به
افسون گفت :منم بالاخره موفق ش....
افسون با ذوق سر بالا آورد که همزمان خنده روی
لبش ماسید ...
-خاک به سرم ،پاشا...؟ !
پاشا داشت از افتخاراتش می گفت که یک دفعه
صورتش خیس آب شد و حرف در دهانش ماند ...
چشم بسته و دستی به صورتش کشید ...
-بیشرف شاشید به موفقیتم !...
افسون لبش را گزید ...
-وای پاشا ....سرتاپات شاشی شدی ....!
پاشا نگاهی به صورت بشاش پسرکش انداخت و باحرص
گفت :تا حالا هیچ کس نتونسته بود یعنی

جرات نداشت گوه بزنه به سرتاپام ...!
پسرکش چشم چرخاند و دستس را هم از ذوق تکان داد ...
افسون دخترکش را بغل کرد و سمت پاشا آمد ...
نگاهی به موهای خوش حالتش کرد که ازش آب می چکید ...
-انگار علاوه بر موفقیتت ،هیکل و عضلاتت رو هم کامل آبیاری کرده بچم...!
#پست۶۵۸
حوله را روی صورتش کشید و بعد با چشم غره ای نگاه از دوقلوها گرفت .
-هی هی چشماتو برای بچه هام اونجور نکنیا ،میترسن ...!
پاشا ابرو درهم کشید .
-مگه ندیدی پسرت چه بلایی سرم آورد...؟ !
افسون شیرین ذوق کرد .
-قربونش برم پسرم ...!
پاشا ابرویی بالا انداخت .
-پسرت شاشید به هیکلم تو ذوق می کنی...؟ !
افسون از لحن حرصی پاشا زیر خنده زد و پاشا با عشق نگاهش کرد ...
ارام زمزمه کرد :قربون خنده هات !....

افسون شنید و متعجب خیره اش شد که نگاه داغ مردرا تاب نیاورد و لب گزیده سر به زیر برد ...
پاشا سمتش قدم برداشت .
دلش بوسیدن می خواست مخصوصا آنکه حال دوقلوها خواب بودند ...
رو به رویش در کمترین فاصله ایستاد و دست زیر چانه اش برد .
با عشق و شیفگی نگاهش کرد .
این زن را می پرستید .
تمام زندگی اش افسون و دوقلوهایش بودند .
سر سوگلیش را بالا آورد و با حظ نگاه چشمان سیاه و براقش کرد .
بوی بهارنارنج حتی قوی تر از ان روزها مشامش را پر کرد و نفس عمیق کشید ...
از اول هم عاشق همین بو شد و حال هم منبعش در کنارش است ...موهای فر و بلندش آزادانه دورش ریخته و دلبری می
کرد .
پاشا جان میداد برای آنها ...
همین دیروز اولتیماتوم داده بود که حتی حق ندارد به خاطر دوقلوها موهایش را ببندد .

دلش تمنای بوسیدن غنچه های سرخش را داشت .
سرش را پایین برد و خواست کام بگیرد که گوشی اش زنگ خورد....
#پست۶۵۹
خواست بی خیال شود و محل ندهد اما ان کسی که پشت خط بود بی خیال نمی شد ...
نگاه افسون کرد که دخترک ابرو بالا انداخت و با ناز اشاره ای به موبایلش کرد .-دست بردار نیست خرمگسه انگار !!!....
مرد اخم کرد .
-انگار بدت نیومده بود...؟ !
افسون خودش را به پاشا چسباند و با لوندی تمام بوسه ای زیر گلویش مهر کرد .
-برعکس خواستم استقبال بی نظیری کنم ولی ...
اشاره ای به پشت سرش کرد و ادامه داد .
-ولی ول کنت نیست ،انگار کار مهمی داره ...!
پاشا بوسه ای روی لبش زد و قدمی عقب رفت ...
سمت موبایلش رفت و با دیدن شماره بابک تماس را وصل کرد .-بگو بابک...؟ !
بابک عصبانی بود .
-کجایی دو ساعته دارم اینجا خودمو جر میدم...؟ !

-حرفت و بزن ...!
بابک نفسی گرفت .
-کاووس رو پیداش نکردیم ...آدرسه برای رد گم کردنی بود که وقت بخرن برای فرار ...!
اخم های پاشا بهم نزدیک شد .
حالا بیشتر بوی خطر را احساس می کرد .
عصبانی شد و نفس هایش سخت تر ...!
-کمال مغر نیومد ،خلاصش کن ...!بابک کمی مکث کرد و توی چشم های ترسیده کمال
خیره شد .
رنگ از رخ زخمی کمال پریده بود .
پوزخند زد .
-پاشا به نظرم خودت بیای قشنگتر میشه!...
#پست۶۶۰
پاشا آرام از گوشه چشم نگاهی به صورت کنجکاو دخترک کرد و لبش یک وری شد .
موش فضول .!..
-یکم ازش استقبال کنین منم میام .
تماس را قطع کرد و سمت دخترک چرخید .
افسون نتوانست ساکت بماند .
-اتفاقی افتاده...؟ !پاشا ابرویی بالا انداخت و نگاهی از بالا

تا پایینش
کرد که توی ان پیراهن گل گلی بی نظیر و خواستنی شده بود.
-نه چه اتفاقی...؟ !
دخترک شانه بالا انداخت .
-نمی دونم یه لحظه عصبانی شدی دلم آشوب شد ...!
سمتش قدم تند کرد و روی سرش را بوسید .
-هیچ اتفاقی نمی افته ...من مراقب تو و بچه هامون هستم ...حالا هم بهتره به جای نگرانی بری به دوقلوها برسی !...
افسون با تردید نگاه پاشا کرد و سمت اتاق کار که حال برای بچه ها شده بود ،راه افتاد .پاشا هم معطل نکرد ،آماده شد و خیلی سریع رفت .
****
-چرا دروغ گفتی...؟ !
کمال از ترس به تته پته افتاده بود .
اصلا نمی توانست حرف بزند .
یا چه داشت بگوید وقتی کاووس او را هم پشت سر گذاشته بود ...
-م ...من ...م ...من ...د ...رو ....غ .....ن ...نگ ...
ف ...تم !!...!

پاشا بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کرد و بعد بدون هیچ رحمی به پای زخمی اش باز شلیک کرد که نعره اش هوا رفت...#پست۶۶۱
بابک با بهت سمت پاشا چرخید ...
-چرا زدی...؟ !
نگاه بی تفاوتش روی کمال و پرپرزدن هایش می چرخید .
-چون هیچی نمی دونه ...کاووس حتی برادرش رو هم به بازی گرفته اما ...
کمال بی حال و با ترس نگاه پاشا کرد .
کم کسی نبود این مردی که حال داشت با چشمان خودش باهوش بودنش را می دید و صد البته بی رحم بودنش را ...بابک چشم باریک کرد .
-مگه نگفتی کمال میدونه...؟ !
پاشا نگاه ترسناکی به کمال انداخت که تیره کمر مرد لرزید .
-می تونه کمکمون کنه اما خودش هم قربانی برادرش شده و می تونه اینجوری انتقامش رو هم از برادرش بگیره !....
کمال نمی خواست باور کند اما حق با پاشا بود .
توان حرف زدن نداشت که از بی حالی نتوانست چشم

نگه دارد و بیهوش شد ...
بابک نگاهی به کمال کرد .
-چیکارش کنیم...؟ !پاشا از کمال نگاه گرفت و از انبار خارج شد .
بابک به دنبالش رفت .
-به نریمان زنگ بزنم...؟ !
پاشا ایستاد .
سمت بابک چرخید .
-سعی کن تا زنده هست آدرس جاهایی که می تونه کاووس اونجا پناه بگیره رو از زیر زیونش بیرون بکش....
-همکاری نکرد جی...؟ !
-خلاصش کن ..!.
-اگه همکاری کرد چی...؟ !
-اگه همکاری کرد ،تنها لطفی که در حقش می تونی بکنی ،زودتر خلاصش کنی که کمتر زجر بکشه...!#پست۶۶۲
تارا با ذوق نگاه افرا کرد .
-وای خدا اینا چرا روز به روز دارن خوشگلتر میشن ...وای خدا چشماشو ...میگن چشم طرف سگ داره برای همینه ...!

افسون اخم کرد .
-هی تارا مراقب حرف زدنت باشیا !...
تارا انگشت فاکش را بالا آورد .
-بیا ننه تا دیروز خودش رو به زور تحمل می کردی حالا یکی شکم زاییده دوتا درومدن برای من ادای مامانای نمونه رو درمیاره !...افسون هم خنده اش گرفته بود هم می خواست تشر بزند که بهار زودتر گفت :تازه ندیدی تارا جوری داره برنامه های آموزشی رو می بینه انگار می خواد مسابقه شرکت کنه ...!
تارا ابرو بالا امداخت .
-لابد رفته سرچ کرده چطور یک مادر نمونه باشیم...!
بهار نگاهی به افسون کرد که از حرص سرخ شده بود ...
نیشش را باز کرد .
دیده بود افسون به دنبال چه چیز می گردد ..!.
-رفته سرچ کرده طریقه بستن مای بی بی برای نوزاد !!...!تارا چشم درشت کرد که بهار از خنده ریسه رفت و
پشت بندش قهقهه تارا هم هوا رفت .
افسون لب برچید .

-خب بلد نیستیم ....دیروز پاشا توسط آرشا شاش بارون شد و امروز افرا منو خیس کرد !....
بهار میان خنده بهت زده گفت :دروغ نگو ...پاشا چرا باید شاش بارون میشد...؟ !
افسون لب گزید که تارا دنباله حرف بهار را گرفت .
-نگو که پاشا با اون قد و هیکل نشسته پوشک عوض کنه....؟!
#پست۶۶۳افسون خندید .
-وقتی عشق و حال می کنی باید فکر بعدش رو هم بکنی دیگه ...نمیشه که فقط لذت ببری ..!
بهار سوتی کشید .
-نه بابا تو هم بلدی همچین ریز گوشه کنایه بیای ...!
آخر هم نگفتی چطوری بچه درست میشه...؟ !
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-تو هم که از آب گل آلود خوب ماهی میگیری که هر دفعه بحث میشه این مسئله رو پیش می کشی !!..!
تارا طرف بهار را گرفت .
-خب راست میگه دیگه بخیل نباش ،تعریف کن ،ببینیم چی به چیه...؟ !افسون چشم باریک کرد و رو به بهار گفت :بهار جان
شما این دفعه پیش بابک رفتی بگو مراحل بچه دار

شدن رو عملی بهت یاد بده !...
سپس سمت تارا برگشت ...
-و اما شما تارا خانوم متاسفانه کامران توی بیمارستانه و این کار دیگه دست خودت رو می بوسه ....می تونی کامران برات توضیح بده و تو جای اون عملیش رو بری ...فقط یکم تواناییت رو ببر بالا چون باید نشسته انجام بدی و جای اون خودت بالا و پایین شی ...!
بهار و تارا با دهانی باز نگاهی به یکدیگر کردند و دوباره سمت دخترک برگشتند .تارا ابرو بالا انداخت .
-امان از تجربه بهار !....
بهار هم پشت بند حرفش را گرفت و خیلی جدی توی چشمان افسون خیره شد .
-اون وقت تو زمانی که حامله شدی ،قبلش تو بالا بودی یا زیر...؟!
#پست۶۶۴
سیگار پشت سیگار دود می کرد و با دلهره ای که به جانش افتاده بود ،داشت خودخوری می کرد و دنبال راهی برای پیدا کردن کاووس بود .
بابک هم دست کمی نداشت .
آرش و تیمش را بسیج کرده بود تا ردش را بزنند اما

هنوز هیچ چیزی حاصل نشده بود ...
-پاشا من شک دارم این گم شدن ناگهانی نقشه خود کاووس بوده باشه ،آخه اون احمق فکرش به این جیزا قد نمیده...؟ !
پاشا به نقطه ای خیره بود و فکرش مشغول ...
خودش هم می دانست که او عرضه از این قبیل نقشه ها را ندارد حتی تهدیدهایش را ...
-یکی پشتشه که داره گربه رقصونی می کنه تا ذهن من رو منحرف کنه ...!
-می خوای سازمان یا پلیس رو در جریان بزارم...؟ !پاشا نگاهی به بابک کرد .
خیلی سال از دوستی و همکاریشان می گذشت ...
بابک با اینکه یک پلیس نفوذی بود اما باز هم در کنار پاشا داشت درس پس میداد تا پرونده ای که چند سالی در دستش بود را تمام کند .
-پلیس فقط قضیه رو پیچیده تر می کنه و باعث میشه سوژه ازمون دورتر بشه ...!
بابک نگران بود .
-پس این تهدیدها چی...؟ !
پاشا تیم نگاهی به بابک کرد .
-پیداش می کنم بابک و اونوقته که با یه شیطان واقعی

رو به رو میشه ...تهدید کردن پاشا سلطانی اونم زن وبچه هایی که شدن نقطه ضعف یعنی خود خود مرگ!!!!....
#پست۶۶۵
پاشا نشسته پشت لپ تاپ اعداد و ارقامی وارد می کرد و خیره به صفحه مانیتور سعی در پیدا کردن سرنخی از کاووس بود که بالاخره موفق شد ...
بابک که شاهد بود با چشمانی پربرق بر شانه پاشا کوبید .
-مثل همیشه عالی !...
پاشا جدی گفت :
-هنوز هیچی معلوم نیست ولی پیداش می کنم اما قبلش به فکر طعمه هستم ...!-طعمه چی...؟ !
-کاووس فقط زمانی از سوراخش بیرون میاد که نقشش عملی شده باشه ...!
بابک یکه خورد .
-یعنی می خوای زن و بچت و بندازی تو خطر...؟ !
-برعکس برای حفاظت ازشون مجبورم خطرو به جون بخرم ...!
بابک هاج و واج بهش خیرا شد و حرفی نزد .
پاشا توی کارش زرنگتر و باهوش تر از هرکسی

بود ...
روزهای اول آشناییشان وقتی وارد دم و دستگاه پاشاشد از هفت خان رستم رد شد تا رسید به ان چیزی که می خواست اما پاشا خیلی زود متوجه هویتش شد ... ان روزها تا پای جان رفت که بعدا به خاطر یک سری مسائل هویتش لو رفت اما همان هم کمکی شد تا هم خودش هم پاشا به هدفش برسد و بعد از ان هر دو با اعتماد و اطمینان به یکدیگر پایه های این دوستی را قوی تر کردند ...
-به نظرت پای کی وسطه...؟ !
پاشا دستی به صورتش کشید .
خسته بود و از صبح نه افسون را دیده بود نه بچه هایش را...
دلش تنگ افسون بود و یکی شدن هایشان که حال با وجود وضعیت دخترک ممکن نبود اما کاش تمام می شد ...-من به همه مشکوکم اما یه نفر هست که می تونه یک
دشمن دوست نما باشد!!!!....
#پست۶۶۶
دلتنگ پاشا بود و از صبح او را ندیده بود .
تمام تنش از خستگی درد می کرد و بالاخره خونریزی

اش تمام شده بود .
لبخندی روی لبش نشست .
بی شک اگر پاشا می فهمید خوشحال می شد .
لبخندی موذیانه روی لبش شکل گرفت .
چشمانشلع برق زد .
شاید کمی شیطنت به جایی بر نمی خورد و حتی شاید حالشان را بهتر می کرد .خودش که نمی توانست شیر بدهد و علی رغم ناراحتی
اش با این موضوع کنار آمده بود .
بچه ها را به عمه ملی سپرده بود و گفته بود خسته است و می خواهد بخوابد که عمه ملی هم با رویی باز قبول کرده که هیچ اسفندیار خان هم خوشحال شده بود ...
اصلا حضور بچه ها رنگ و بوی دیگری به ویلا داده و همه به نوعی خوشحال و سرگرم بودند ...
سمت حمام رفت و دوش شیر را باز کرد.
آرام زیر ان رفت .
با حس آب گرم روی تنش حس خوبی به وجودش سرازیر شد.امشب ،شب زیبایی می شد البته اگر پاشا همکاری می
کرد .

موهایش را شست و تنش را با شامپوی خوشبو و بی نظیری مزین کرد .
بعد از استحمام ،حوله را برداشته و تن کرد ...
با لبخند قدمی بیرون گذاشت که با پاشا و نگاه متعجبش رو به رو شد .
تای ابروی مرد بالا رفت که دخترک دلبرانه خندید ...
مرد جلو رفت و با پیچیدن بوی خوشی که از تن دخترک ساطع می شد چشم بست و نفس عمیقی کشید ...
چشمکی زد .
-حموم رفتی ،خبریه....؟!#پست۶۶۷
افسون شیرین خندید .
-خوش خبریه...؟ !
پاشا سر کج کرد .
کاش چیز دیگری از خدا می خواست .
این خدا این روزها زیاد دلش را شاد می کرد و هوایش را داشت ...!
-بالاخره تموم شد...؟ !
دخترک غمزه وار قدم برداشت و تابی به موهای خیسش داد که دل از مردش برد .نگاه پاشا از بالا تا پایین دخترک رفت و آمد .

شیرین بود و دلچسب .
چند ماه بود با دلبرکش خلوت نکرده بود...؟ !
نگاه از رویش بر نمی داشت و دخترک طنازانه ناز میریخت و پاشا خریدار ان دلبر کوچکش بود .
-یعنی بالاخره میشه دلی از عزا درآورد...؟ !
دخترک تابی به گردن و موهای خیسش داد که هوش از سر پاشا پرید و قلبش ضربان گرفت .
این عشق روح دوباره ای بهش داده بود .
بعد از ان عذاب و سیاهی گذشته ای که روی زندگی اش سایه انداخته بود ،افسون معجزه روشن شب های سیاهش بود ...
افسون گوشه حوله اش را شل کرد و با آنکه هیکلش بهم ریخته بود و دیگر از ان شکم تختی که پاشا عاشقش بود خبری نبود اما باز هم در چشم پاشازیباترین زن دنیا بود ...
دخترک چشمکی زد .
-بچه ها رو گذاشتم پیش عمه ملی ...می تونی تا صبح تلافی این چند ماه رو دربیاری ...!
پاشا دو قدم فاصله را با قدم های بزرگش طی کرد و دست دور کمر دخترک انداخت و او را به سینه اش چسباند ...

سر درون موهایش برد و با حالی خراب زمزمه کرد .
-حالا که اینجوره پس تحملت و ببر بالا که بعد چند ماه توقع هیچ ملایمتی رو نداشته باشی !...
افسون دست دور گردن پاشا پیچید و خمار لب زد .
-امشب شب توئه و منم در اختیار تو پاشاخان ...خشنبودنت بیشتر به دلم می چسبه آقا..!!!
#پست۶۶۸
چشمان دودو زن پاشا روی دخترک گشت .
چنان شوری درونش به پا شد و داغ کرد که خودش هم در عجب بود .
خمار خیره چشمان زیبای دلبرکش شد .
-می دونی هلاکتم و دل می بری موفرفری...؟ !
افسون خودش را بالاتر کشید .
سر کج کرد و ناز ریخت تا مرد را دیوانه کند .
-دارم برای آقامون دلبری می کنم و چراغ سبز نشونش میدم !!!..پاشا یک وری خندید.
دلبرکش چموش و طناز شده بود .
چشمان دودوزنش روی لبانش بود و خمار لب زد .
-اذیت نمیشی...؟ !
افسون لب نزدیک لبش برد و خیره شد به آنها ...سپس نگاهش بالا آمد و آرام لب زد .

-نبوسیم بیشتر اذیت میشم ...ملاحظه نکن پاشا ...من امشب تا صبح مال توام !...
پاشا حرصی و پر از خواستن دست پشت گردنش برد و ان را گرفت و سمت خودش بالا کشید .
لب روی لب دلبرش گذاشت و با تمام احساس و عطش بوسید .
بوسه هایش پر از دلتنگی و عطش بودند .خشونت درون بوسه هایش باعث داغ شدن تن هایشان می شد که بیشتر پیش بروند ...
لب های دخترک بین دندان های تیزمرد گاز زده و بعد توسط لبهایش محکم مکیده می شد ...
زبانش را داخل دهان افسون برد و با زبانش بازی کرد تا ان رل بیرون کشید و بین دندان هایش قرار داد و فشرد که ناله دخترک بلند شد .
تن افسون را به خود فشرد و دوباره لب هایش را وحشیانه و باخشونت بوسه می زد .
زیر چانه و گردنش را دندان می زد و می مکید .
همه چیز خارج از کنترلش بود که کمی فاصله گرفت و حوله از دور تن افسون پایین افتاد ...
پاشا خمار و پر از شهوت نگاهی به تن لختش کرد وخندید .
-برو روی تخت بخواب....!

#وانشات_پست ۶۶۹
افسون ابرویی بالا انداخت.
شهوت و خواستن وجودش را گرفته بود که همانطور لخت جلوی پای پاشا نشست و دل مرد توی سینه اش لرزید...
دستش را روی شلوار مرد گذاشت و سعی کرد دکمه را باز کند.
چشمان پاشا برق زد.
-امشب داری زیادی سوپرایزم می کنی...؟!افسون چشمکی زد و زبان دور لبش چرخاند.
-دلم براش تنگ شده بود...
پاشا آب دهان فرو داد.
پایین تنه اش حسابی نبض گرفته و سیخ شده بود.
به محض باز شدن دکمه شورت و شلوارش را همزمان پایین کشید که الت بزرکش جلوی چشمان دخترک ظاهر شد.
چشمانش از حجیم شدن آن درشت شدند.
-این کی اینقدر آماده شد پاشا...؟!
پاشا موهایش را توی دست جمع کرد.-از همون وقتی که خواستی شبت و بسازم..... معطل
چی هستی دختر بخورش...!.

چشمان خمار دخترک پر از شیطنت شد.
-به نظرت اول با دست بگیرم یا بکنم تو دهنم...؟!
پاشا با حرص نگاهش کرد.
-ببین افسون بخوای شیطنت کنی کاری میکنم که نتونی از جات تکون بخوری...!.
دخترک با ناز سر کج کرد و دستش را تا سمت بیضه هایش برد و آرام توی مشت گرفت که چشمان مرد بسته شدند و بعد زبان خیس دخترک روی کلاهکش کشیده شد و آهی که از لبان مرد خارج شد.افسون خوشحال از تحت تاثیر قرار دادنش به عمد
فاصله گرفت که نگاه سرخ و پر خشم پاشا خنده روی لبش آورد....
تا مرد بخواهد واکنش نشان دهد افسون دهانش را باز کرد و گوشه کلاهک آلتش را داخل دهان کوچکش برد که دستان مرد روی موهایش مشت شدند.
آرام و نرم زبان میکشید و با لبانش بوسه های خیسی روی آن میزد.
پاشا نهایت لذت را میبرد و پشت چشمانش اتش بازی بودند و بعد از چند وقت این سوپرایز عجیب حالش را خوب کرده بود.
#ادامه وانشات_پست ۷۰۰

ناله ای از سر لذت از دهان مرد خارج شد.-اه افسون بیشرف تو از این کارا هم بلد بودی و رو نمی کردی...!...
افسون به سختی التش را داخل دهان برد که مرد بی طاقت دو طرف سرش را گرفت و ثابت نگهش داشت و خودش را به دهان دخترک کوبید که تا نصفه التش توی دهانش فرو رفت اما دندان هایش روی پوست نرم آن خورد و دردش گرفت....
-بیشرف دندون نزن...!
افسون دهانش درد گرفته بود که با فرو کردن ناخن هایش توی ران مرد ،پاشا خودش را عقب کشید که افسون به سرفه افتاد...
دستش را پایین برد و دخترک را بالا کشید.
-دهنت کوچولو و تنگه دوبار دندون زدی اما اشکالنداره عادتش میدم...!
شلوار و شورتش را درآورد.
دخترک را سمت تخت برد و او را روی آن نشاند.
آرام انگشتش را روی صورتش گذاشت و نرم پایین آمد تا روی لبش...
بعد انگشت شستش را داخل دهانش برد و دخترک با چشمکی مک محکمی زد که مرد هوش از سرش

پرید.
-امشب داری یه کارایی میکنی تا اون هیولای روانی درونم رو بیدار کنی...؟!
دخترک آرام خندید و نوک انگشتش را بوسه زد.
-خیلی دوست دارم اون هیولا رو ببینم ...!می خوامببینم وقتی می تونی یه اسلحه داشته باشی و یه آدم رو در کمال بی رحمی بکشی توی تخت هم میتونی به نسبت اون بی رحم باشی!!!.....
پاشا زانو روی تخت گذاشت.
-من برای هرکی بی رحم باشم برای تو نمی تونم.....
افسون مچ دستش را گرفت و بار دیگر انگشتش را مکید...
-نباش پاشا ،ایندفعه نباش ...!امشب یه جور متفاوت من بکن ،جوری که دوست داری...!
پاشا آب دهان فرو داد.
-مطمئنی ...؟
دخترک لب زد.-امشب شب توئه...!
پاشا با مکثی نگاهش کرد و سپس افسون را روی تخت پرت کرد...
خم شد و کمربندش را از شلوارش جدا کرد و بالای تخت آمد و دست افسون را از پشت بست....

افسون ترسیده خیره حرکاتش بود...
وسط پای افسون نشست..
ابتدا نوک سینه اش را گرفت و کشید که درد توی صورت دخترک نشست....
چند بار سیلی به سینه اش زد...
-هرجایی دردت گرفت ،جیغ بزن ....!!!# وانشات_پست ۷۰۱
افسون سرتکان داد که بار دیگر پاشا نوک سینه اش را گرفت و کشید که حیغ دخترک هوا رفت....
دستش ارام ارام پایین آمد و نگاهش به خط بخیه اش افتاد....
خم شد و با مهر آنجا را بوسید که دل دخترک بار دیگر گرم شد.....
دستش وسط پایش گذاشت!....
با دو انگشتش لای گوشتی آن را باز کرد و سر انگشتش را روی آن گذاشت و باهاش ور رفت که تن دخترک شروع به لرزیدن کرد و حالی که رفته رفته داشت خراب تر میشد...
با دو انگشتش آن نقطه را گرفت و فشرد که آه افسوناز سینه اش خارج شد.
-اینجا نه پاشا ...انگشت بکن داخلم....!
پاشا شرورانه خندید..

آب دهانش را لای پایش ریخت و با انگشتش روی آن کشید و تا دم واژنش رسید...
انگشتش را یک دور دم ورودی چرخاند ولی داخل نبرد که افسون دیوانه شده در حالی که نفس نفس میزد جیع کشید.
-پاشا بکن توم ....پاشا تو رو خدا بکن توم.....
پاشا باز انگشتش را همان نقطه چرخاند.
-چیکار کنم بیبی...؟!نفس نفس میزد..
-انگشتش و فرو کن توش ...تو روخدا پاشا ....آخ می خوامت دیوونه...افسون تکان میخورد اما چون دستش هم بسته بود ،
کاری ازش برنیامد و فقط پاهایش را خواست بهم برساند که پاشا نگذاشت..
-نمیشه عزیزم باید صبر کنی .....حالا حالا هم مونده تا کلفتیم و توت حس کنی!...
افسون با حرص نگاه پاشا کرد و غر زد- ...پاشا کاری نکن دیگه نذارم بیای دورما...!.
مرد نیشخند زد.
-یادت که نرفته امشب شب منه ....
-یادم میمونه که دیگه از این غلطا نکنم.....
پاشا دلش به رحم آمد و با دیدن چشمان بسته دخترک

سر پایین برد زبان لای پایش کشید که دخترک لرزید و لبخندی روی لبش نشست...-هوم خودشه....
پاشا دو پایش را روی شانه اش انداخت و انگشت درون واژنش برد و همزمان روی کلیتوریسش را لیس می زد...
دخترک در اوج لذت و ضربان قلبی که بالا رفته بود ، تنش پیچ و تاب می خورد و شکمش از هوا پر و خالی میشد و یک دفعه با جیغی رها شد...
پاشا سر بلند کرد و زبان دور لبش کشید...
-شیرین بود ولی مونده تا درد و لذت اصلی...
با یک حرکت دخترک را روی شکم خواباند...
#ادامه و انشات_پست ۷۰۲باسن دخترک را بالا آورد.
دو طرف واژنش را باز کرد و بعد بدون هیچ ملایمتی خودش را وارد مجرایی تنگ و داغ دخترک فرو برد که جیغش هوا رفت و از درد سر درون تشک کرد..
پاشا سیلی به باسنش کوبید..
-بیشرف نمیتونم برای تو بی رحم باشم ...نمی تونم کاری کنم که درد بکشی...
افسون میان درد خندید.
-این درد نبود پس چی بود؟!
پاشا تند تند خودش را درون دخترک می کوبید..

-درد واقعی اینه که هم پشتت رو هم جلو رو باهم جر بدم که حتی نتونی نفس بکشی...!افسون آب دهان فرو داد و کم کم لذت وجودش را پر
کرد..
حس کلفتی مرد درونش تمام تنش را داغ کرده و داشت وجودش را به آتش میکشید..
دم ارضا شدنش بود که مرد خودش را بیرون کشید و افسون مات شد..
پاشا باز مهلت نداد دخترک را به پهلو کرد و پایش را بالا داد و بعد دوباره خودش را واردش کرد..
گردنش را گرفت و سمت خود چرخاند...
روی سر دخترک خم شد و لبهایش را دندان کشید و مکید...
همزمان یکی از سینه هایش را توی مشت گرفت و باتمام زورش فشار میداد که درد و لذت به وجود
دخترک سرازیر شد...
افسون توان حرکت نداشت و بدتر دستش خواب رفته بود...
حرکات مرد رفته رفته تندتر شد و افسون بی حال...
دست مرد از سینه اش پایین آمد روی کلیتوریسش قرار گرفت و این بار با هر بار کوبیدن و بازی

انگشتان مرد وسط پایش دخترک را داغ و داغ تر کرد و پیچ و تابهای تنش از لذت بیشتر شدند تا جایی که دخترک بار دیگر ارضا شد و چشمانش بسته شدند....
پاشا با لذت و خشونت کمر میزد و وقتی داشت ارضا می شد خودش را بیرون کشید و بعد دو زانو نشست و تمام خودش را روی صورت و گردن افسون خالی کرد...افسون چشم باز کرد و با حرص نگاهش کرد که پاشا چشمکی زد و برگشت و جلوی چشمان متعجب دخترک وسط پایش نشست و انگشتش را درون دخترک فرو برد و دوباره کارش را از سر گرفت که دخترک خسته و بی رمق حتی نای اعتراض نداشت.
دو انگشت مرد درونش آنقدر عقب جلو شدند که در کمترین لحظات دوباره به ارگاسم نزدیک شد و این بار پاشا انگشتش را بیرون کشید و دهانش را روی واژنش گذاشت و زبانش را داخل فرو برد و با دوبار کشیدن زبانش دخترک با جیغی لرزید و مایعی ازش خارج شد که داخل دهان پاشا ریخته شد و مرد تمام آبش را یک جا بلعید و بار دیگر زبان کشید که افسون لرزید و نامش را بی تاب صدا زد...
پاشا بلند شد و خیره در نگاه خمار و خسته دخترک با لبخندی روی شکمش را بوسید و چشمکی بهش زد...

-بازم میخوام افسون ...خواب بی خواب....افسون نالید :نه پاشا....
-یه بار دیگه قول میدم زود تموم بشه!!....!
#پست۷۰۳
پاشا با صدای تقه ای که به در خورد به سختی چشم باز کرد و خواست بلند شود که سنگینی روی دستش حس کرد .
افسون غرق خواب بود و حتی تکان هم نمی خورد .
لبخندی روی لبش پهن شد .
دبشب نهایت استفاده را از افسون برده و رمق دخترک را کشیده بود .
تقه دیگری به در خورد که دستش را از زیر سردخترک بیرون کشید و نگاهی به ساعت کرد ...
با دیدن عدد یازده چشمانش درشت شد .
لحاف را کنار زد و از تخت پایین آمد .
لباسش را از پایین تخت برداشت و پوشید و شلوار هم پایش نبود که کلافه سمت کمد رفت و اسلشی بیرون کشید ...
در را بعد از دقایقی باز کرد که عمه آذر با چشمانی درشت شده به قیافه نامرتب برادرزاده اش خیره شد .
-بله...؟ !

آذر خانوم نگران گفت :
-مریض شدی...؟ !افسون حالش خوبه...؟ !
پاشا اخم کرد .
-خوبیم ...اتفاقی افتاده...؟ !-پس افسون کجاست...؟
دوقلوها دارن بهونه می
گیرن...؟ !
پاشا دستی توی موهای بهم ریخته اش کشید و می
دانست افسون حالا حالاها بیدار شدن تو کارش
نیست ...
دیشب دخترک از خستگی و ارضا شدن های پی در
پی اش از حال رفت ...!
-افسون دیشب تا دم دمای صبح بیدار بوده ...خودم
الان میام !...
آذر خانوم نگران خواست در را باز کند و داخل شود.
-چی شده...؟چرا صدامون نکردی...؟
پاشا جلویش را گرفت و نگذاشت داخل شود.افسون لخت
خوابیده و نمی توانست بگذارد او را ببیند
و بدتر از ان تن کبود و خونمرده اش بود .!..
-انگاری بدنش کشش کار زیاد رو نداره....!
#پست۷۰۴
آذر خانوم بی خبر از همه جا قیافه نگرانی به خود

گرفت ...
-حق داره خب ...مگه چند سالشه که دوقلو هم داره ...!والا مردم تو یکیش موندن اینکه خدا حفظشون کنه دوتا هستن ...!
پاشا سری تکان داد که خنده اش را کنترل کند .
-من یه دوش بگیرم ،میام !...آذرخانوم دل نگران دوباره تکرار کرد .
-حداقل بزار یه سر بهش بزنم خیالم راحت بشه...؟ !
پاشا سرسخت تر جلوی همان یک ذره دیدش را هم گرفت و خیلی جدی گفت :عمه خانوم ممنون واقعا نیازی نیست !...
آذر عقب نشینی کرد و با نگاهی پر تردید رفت .
پاشا در را بست و کلافه نفسش را بیرون داد .
جلو رفت و نگاهی به افسون غرق در خواب افتاد ...
لبش باد کرده و گوشه ان هم خونمرده بود .
چانه ،گردن تا زیر گوشش و بالا سینه اش تماما کبود بودند .دیشب تمام شیره جانش را کشیده بود که توپ هم کنار
گوشش در می کردی ،چشم باز نمی کرد .
کنارش رفت و دستش روی خون مردگی ها کشید و لبخند زد .

دیشب بعد از مدت ها دلی از عزا درآورده و چهره واقعی خود را به نمایش گذاشته بود ...!
اما جالب ان بود که دیشب ،افسون هم با وجود خستگی پا به پایش آمده بود .
بوسه ای روی پیشانی اش کاشت و سمت حمام رفت ...
****
نزدیک ناهار شده بود و هنوز از افسون خبری نبود .
پاشا آمد و کمی با بچه هایش دیدن کرد و با آمدن بابک رفتند ...دیگر داشت نگران می شد .
سمت آذر خانوم چرخید :می ترسم اتفاقی برای افسون افتاده باشه...؟!
#پست۷۰۵
آذر خانوم هم دست کمی از ملیحه نداشت .
-منم دارم دیگه کم کم طاقتم طاق میشه ....حالا که پاشا نیست و بچه ها خوابن بریم یه سر بزنیم ...!
ملیحه هم سری تکان داد و همراه آذر شد ...
**
آرام در را باز کردند و هر دو وارد شدند .
نگاهی موشکافانه به دور و اطراف کردند و جلوتر رفتند .افسون فارغ از هرچیز توی عالم خواب بود و بیخبر

از نگاه های گشاد شده دو زنی که با خیرگی تمام روی بالاتنه لخت دخترک که پر از لکه های خون مرده بود ،زوم شدند .
ملیحه سمت آذر نگاه کرد .
-این چرا اینجوره...؟ !
آذر چشم باریک کرد .
-والا چی بگم انگار دیشب یه خبرایی بوده ..!.اصلا مگه این دختر خونریزیش تموم شده...؟ !
ملیحه ابرو بالا انداخت .
-انگار تموم شده که دختره بیچاره به این حال و روز افتاده ...!اذر لب گزید .
-حالا چرا بیدار نمیشه...؟ !
ملیحه جلوتر رفت و با نگاهی عمیق و موشکافانه دخترک را برانداز کرد که افسون تکانی خورد و لحافش کنار رفت و قسمتی از سینه هایش نمایان شد که رد دست و خونمردگی های بیشتری به چشم می خورد .
چشمان هر دو زن گشاد شد .
ملیحه به گونه اش زد .
-خدا مرگم بده این که یه جا سالم براش نمونده ....!
آذر پشت دستش زد .

-بیشرف ببین چه آتیششم تند بودت که افتاده به جون بدبخت که حتی نای بیدار شدن نداره...هرچند هرکی جاش بود به همین روز می افتاد ...بیخود نبود دیشب بچه ها رو به ما سپردن!....#پست۷۰۶
ملیحه جشم و ابرویی آمد .
-ببین دیشب چقدر فعالیت داشتن که نای بلند شدن نداره ...!
آذر ابرو بالا انداخت .
-پاشا می گفت افسون تا دم دمای صبح بیدار بوده ،نگو برنامه داشتن ...!
ملیحه با اشاره به کبودی های دخترک گفت :از قرارمعلوم هم خیلی هم برنامه مفرح و داغی بوده ...!
آذر جلوی خنده اش را گرفت.-هرچی فکر می کنم باورم نمیشه اینا کار برادرزادم باشه ...!
ملیحه نگاه پر کنایه ای بهش کرد .
-والا منم باورم نمیشه ولی با دیدن این کبودی ها تازه می فهمم ای دل غافل ...
آذر دست به کمر برگشت و سر بالا انداخت .
-ملیحه جان ای دل غافل که خودتم زن یکی از این سلطانی ها هستی ...می تونم تصور کنم خودت هم

دست کمی از این دختر نداری ...!
عمه ملی درجا سرخ شد و ذهنش سمت اسفندیار رفت که خنده آذر صدادار شد .
زن اخم کرد .
-آذر خجالت بکش ...!-مگه دروغ میگم خودم کبودی روی گردنت و
دیدم ...!
ملیحه لب گزید و خواست برگردد که با دیدن پاشا هاج و واج ماند و رنگش سرخ شد .
آذر هم دست کمی از ملیحه نداشت ...
پاشا با ابروهایی گره کرده در حالی که دست در جیب داشت ،قدمی جلوتر آمد .
-مزاحم شدم...؟!
آذر نیم نگاهی به ملیحه کرد که کم مانده بود از خجالت آب شود اما آذر با شیطنت گفت :حالا می فهمم که عایق کردن اتاقها در برابر صدا چه فایده هایی می توته داشته باشه...؟ !
پاشا جدی بود .
-چه خوب عمه جان و امیدوارم تا حالا هم فهمیدهباشین که به جای کند و کاو کبودی ها ،افسون احتیاج شدیدی به کاچی داره...!

#پست۷۰۷
ملیحه هینی کشید .
آذر لبش بیشتر کش آمد .
-همه حرف هامون رو شنیدی...؟ !
پاشا دست به سینه نگاهی کرد .
-شما چی فکر می کنین...؟ !
آذر گفت :
-شنیدی...؟ !
-اگه منظورتون به اسفندیاره ...ملیحه سرش را پایین انداخت و خیس عرق شد .
آذر نگاهی به ملیحه کرد و چشم غره ای به پاشا رفت .
-جنابعالی می تونی یکم بیشتر مراعات کنی ...!
پاشا جلوتر آمد و جدی گفت :
-مراعات کردم آذر خانوم که نمیگم من و اسفندیار هم خونیم و توی بعضی مسائل اشتراکاتی هم داریم که .....
ملیحه با آنکه خجالت می کشید ولی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با اشاره ای به افسون گفت :
-اسفندیار دیگه قرار نیست منو به این روز بندازه ...!
پاشا بی پرده گفت .

-بدنش ضعیفه ....کوچولوعه ....به خاطر همین میگمبراش کاچی درست کنی ...!بدنش باید اونقدر قوی باشه تا جوابگوی خواسته های من باشه ...!
دهان آذر باز ماند .
-خواستت پدر دختر مردم رو درآورده پاشا ..!.
-عادت می کنه ...!
ملیحه گفت :
-اینجوری....؟ اصلا مگه پریود نبود...؟ !
پاشا رک جواب داد .
-نبوده که دیشب ازم خواست شبش و بسازم ...!
-تن و بدنش رو سیاه کردی...؟ !
-با اینکه به کسی ربطی نداره اما یکم زیاد از حد پوستش حساس و لطیفه ...!اصلا مگه اسفندیار با شمابا ملایمت برخورد می کنه...؟!
#پست۷۰۸
ملیحه ماند چه بگوید و هرچه می گفت توجیه خوبی برای کارشان نبود ...!
اصلا آمدنشان به اتاق و بگو مگو کردن با پاشا اوضاع را بدتر می کرد که داشتند تو رابطه زن و شوهری انها دخالت می کردند ...
ملیحه دست آذر را گرفت و رو به پاشا گفت .

-ببین پاشا جان حق داری به ما ربطی نداره و هرکس اختیار زندگیش رو داره ولی ما فقط نگران شدیم ...!
آذر ابرو بالا داد و متعجب نگاه ملیحه کرد که زودعقب نشینی کرده بود .
پاشا خواست حرف بزند که افسون توی جایش تکانی خورد و نالید ...
بلافاصله سمتش قدم تند کرد که افسون نیم خیز شده و از دردی که توی کمر و زیر دلش پیچیده بود ،غر زد .
-بمیری پاشا تموم تنم درد می کنه انگار تریلی از روم رد شده ...آخ ...!
دو زن چهار چشمی به افسون خیره شدند که بدتر از قبل کبودی ها توی دیدشان بود ...
پاشا کنارش نشست و ملحفه را سریع رویش کشید و بی توجه به ناله افسون با لحن قاطع و محکمی رو به دو زن گفت :ممنون میشم تنهامون بزارین .!..ملیحه لب گزید و با خجالت رفت و آذر هم پشت سرش دوید ...
افسون متعجب و نگران به رفتن دو زن نگاهی به پاشا کرد .
-چی شده...؟ !دوقلوها....؟ !

پاشا او را سمت خود کشید و آرام زمزمه کرد ...
-هیچ اتفاقی نیفتاده ...نگران نباش ...!
-پس عمه ملی و آذرخانوم اینجا چیکار داشتن....؟ !
لبخندی روی لب پاشا نشست .
-اومده بودن فضولی...!#پست۷۰۹
دخترک پلک زد .
-فضولی برای چی...؟ !
پاشا شانه بالا انداخت .
-وقتی می بینن ازت خبری نمیشه ،میان پیشت و با این صحنه رو به رو میشن !...
سپس با اشاره به بالا تنه اش دخترک هینی کشید و چشم درشت کرد .
-خدایا اینا چیه ....پاشا...؟ !
دخترک با حرص نگاه پاشا کرد که مرد با عشق نگاهی به شاهکار و مهرهای تنش انداخت و او راسمت خود کشید ...
-اینا اثرات ساختن دیشبم بود ...!
افسون با حرص مشتی توی سینه اش کوبید ...
-خیلی عوضی هستی پاشا !!!...پاشو برو بچه هام و بیار !....
****

از پله ها پایین امجد و خواست سمت درب خروجی ساختمان برود که با دیدن یکی از خدمه ها در قسمت انتهایی سالن که انگار می خواست چیزی را پیدا کند ، ایستاد .
هیچ کدام از خدمه ها حق رفتن به ان قسمت را نداشتند جز سرپرست خدمتکارها که ان هم از نزدیکان خودش بود .
بدون حرفی جلوتر رفت و خدمتکار متوجه نزدیکشدنش نشد .
اخم کرد و حس بدش بیشتر باعث ترسناک شدنش شد ...
-اینجا چی می خوای....؟ !
خدمتکار رنگش پرید و درجا قلبش ایستاد .
ترسیده برگشت و با دیدن چهره ترسناک و جدی پاشا قالب تهی کرد .
-م ...من ...تم ....
-مگه بهت نگفتن هیچ خدمتکاری حق نداره اینجا رفت و آمد کنه...؟!
#پست۷۱۰
خدمتکار سر به زیر برد .-ببخشید آقا !...
پاشا چشم باریک کرد و با دیدن تابلوی نقاشی ذهنش

مشغول شد .
-می توتی بری ولی دفعه بعد سعی کن تکرار نشه ...!
خدمتکار خیلی سریع از جلوی چشمانش محو شد و او با نگاهی به قسمت انتهایی سالن دستش مشت شد و چیزی توی ذهنش جرقه زد ...!
-پاشا....؟ !
سمت صدا جرخحید و نگاه اسفندیار کرد .
-بله...؟ !
اسفندیار موشکافانه براندازش کرد .
-اتفاقی افتاده...؟ !پاشا دستی توی صورتش کشید .
-امیدوارم دیگه نیفته ...!
اسفندیار نگران شد .
-درست حرف بزن ،بفهمم چی میگی پسر .!..
پاشا همانجا روی مبل نشست و خیره انتهای سالن شد .
اسفندیار رو به رویش نشست .
-به چی نگاه می کنی ...چیزی پشت اون تابلوی نقاشی هست...؟ !
ذهن پاشا به سالهای دور رفت و روزهایی که سخت گذشتند و جان کند تا بتواند روی پای خودش بایستد ...!
روزی که پدر و مادرش کشته شدند و او مجبور بود

به جای عزاداری ،از عزیزانش مراقبت کند ...خودش را سالها گم کرده بود و وقتش را تماما برای
انتقام از اردشیر و برادرش گذاشت اما انگار این ماجرا پیچیده تر از این حرف ها بود که با مرگ اردشیر تمام شود ...
خسته سرش را به پشتی مبل تکیه داد .
-اسفندیار یه حس مرخرفی دارم که نگرانم می کنه ...!
اسفندیار هم با دیدن حال او بهم ریخته بود ...
-چه حسی پسر...؟ !
پاشا چشم روی هم کذاشت ...
-از اتابک خبر داری...؟!
#پست۷۱۱جانش درامد تا گفت .
اما اسفندیار ساکت شد و ذهنش مشغول ...
-از کدوم اتابک میگی...؟ !
پاشا پوزخند زد .
-همونی که هم تو می شناسیش هم من ...!
اسفندیار دلش آشوب بود .
-چی شده یاد اون نامرد افتادی...؟ !
پاشا چشم باز کرد .
فشار زیادی رویش بود و ذهنش یک هزارتوی تاریک

و پیچ در پیچ ...
-اون تابلوی نقاشی هدیه اتابک بوده...!خودش هم می دانست اما چه چیز ان تابلو تا به این حد نگران کننده بود یا اتابک چه خطری می تواند داشته باشد...؟!
-خب این چه نگرانی داره...؟ !
پاشا پوزخند زد.
عمویش انگار خیلی خیلی از قضایا پرت بود ...
-بدترین حالتش اینه که اینجا جلوی روت نشسته حاصل دست اون مرده ...!
اسفندیار ماتش برد ...
-اتابک....؟ !چی داری میگی...؟ !اون یه پلیس بود ...!
پاشا بلند شد و شق و رق ایستاد .
پاکت سیگارش را از توی جیب کتش بیرون کشید وبین لب هایش گذاشت .
ان را به آرامی و با استایل خاص خودش روشن کرد ...
با چشم بسته پک عمیقی زد و همزمان با باز کردن چشمش ،دود ان را هم بیرون داد ...
-پول و قدرت می تونه هرکسی رو عوض کنه !!...!

اسفندیار ناباور بلند شد .
-پس چرا من نفهمیدم...؟ !
پاشا خیره در چشم های مات عمویش زمزمه کرد .
-چون هیچ وقت نخواستی بفهمی اسفندیار ..!.
اسفندیار بغض می کند .
-کنایه میزنی...؟ !
پاشا هم بغض دارد .
مرگ پدر و مادرش هیچ وقت از یادش نمی رود .-حقیقت رو گفتم...!
#پست۷۱۲
-همه چیز رو کنترل می کنی بابک ...هیچ چیزی نمیزاری از دیدت خارج بشه ...!
بابک دست به کمر نگاه پاشا کرد .
-رسما داری میگی حکومت نظامی راه بندازیم ...!
پاشا فکرش درگیر بود .
روزها و ماهها به دنبال کاووس کل شهر را شخم زده بود اما ردی ازش نبود ...
-شش ماه شده و کاووس رو نتونستیم پیدا کنیم ...!بابک با اطمینان گفت :کاووس اونقدر عرضه نداره که بخوایم براش همه محافظ ها رو بسیج کنیم ...!
پاشا نگاهش نکرد و برعکس از پشت پنجره خیره

افسون و دوقلوهایش بود که داشتند بازی می کردند .
-احتیاط شرط عقله بابک ...امنیت زن و بچه هام مهمتر از هرچیزیه ...قبلا نمی ترسیدم چون نقطه ضعفی نداشتم اما حالا ....
بابک کنارش قرار گرفت و لبخند روی لبش نشست ...!
-خدا برات نگهشون داره پاشا ...شاید باور نکنی اما همیشه از خدا خواستم که عشق رو تجربه کنی ...!
پاشا نیم نگاهی بهش کرد .
-عشق تجربه خوبیه اما ثمره عشقت چیز دیگه ایه ...قبلا خودم بودم و دنیایی که برام اهمیت نداشت اما حالا باید باشم به خاطر اینا ...
-افسون زن قویه ...!
پاشا چشم غره ای به بانک رفت تا حساب کار دستش بیاید ...
هیچ خوش نداشت کسی از زنش تعریف کند .
-محافظ ها و تیم پشتیبانی رو به چهار گروه با برنامه های مختلف تقسیم می کنی و خدمه ها را زیر نظر داشته باش مخصوصا تازه واردی که معرفی شده از سمت عمه اذره...!!!
#پست۷۱۳

افسوننگاههای موشکافانه عمه ملی بد روی اعصابم بود که نمی گذاشت با خیال راحت کنارشان بنشینم .
آرشا را بغل کرده و داشتم بهش شیر میدادم که عمه ملی به عمد موی افتاده روی شانه ام را کنار زد و نگاه متعجب من سمتش برگشت ....
نگاهش به گردنم بود .
ول کن نبود !...
-عمه جان هنوز برات عادی نشده...؟ !
عمه چشم درشت کرد .
-وا تو هم چه بی حیا شدی ...خجالت نمی کشی جلوی ما...؟ !
اگر می خواستم مدام خجالت بکشم باید همیشه بین پاشا و عمه ملی قرار می گرفتم و اذیت می شدم .-عمه این چه حرفیه من که با پسر همسایه
نخوابیدم !...
عمه پشت چشمی نازک کرد .
-والا فکر نکنم پسر همسایه همچی بلایی سرت بیاره ...!
چشم در حدقه چرخاندم و خسته از بحثی که هیچ فایده ای نداشت ،بلند شدم .
-عمه جان شوهرم خشن دوست داره ....همین دوقلوها

نتیجه همین خشونته که حتی قرص هم جوابگو نبود ...!
صدای خنده آذر خانوم بلند شد و سپس دستانش را برهم کوبید و رو به عمه ملی گفت :قربون برادرزاده خشنم برم ...ملیحه کوتاه بیا .!..عمه ملیحه هم دست آخر خندید .
-ولی خیلی وحشیه ...!
آذر چشمکی زد .
-اونیکی که باید راضی باشه با جون و دل هم همراهیش می کنه تو چرا ناراضی هستی...؟ !
نیشم را باز کردم و رو به آذر خانوم چشم و ابرو آمدم .
-شاید دلش وحشی و خشن می خواد اما عمو اسفندیار تواناییش رو نداره...!
#پست۷۱۴باز هم شلیک خنده آذر خانوم بالا رفت و عمه ملی از
خجالت سرخ شد ...
-آفرین دخترم درست زدی وسط خال ....آدما دقیقا از جایی گله می کنن که اون چیزو ندارن ..!
عمه ملی به آذر خانوم چشم غره ای رفت .
-آذر جون از شما توقع نداشتم واقعا که .!...

آذر خانوم مهربان نگاهش کرد .
-ملیحه جان من منظوری نداشتم خودت از صبح پیله کردی به دختره و راه به راه داری بهش گیر میدی ...!
عمه ملی پشت چشمی نازک کرد .
-مگه دروغ میگم ...!جای آذر خانوم جواب دادم .
-اصلا می دونی عمه خودمم دوست دارم ....تا این بلاها رو سرم درنیاره ولش نمی کنم ...!
عمه حیرت زده نگاهم کرد و به گونه اش زد که مقابل چشمان گشاد شده اش سمتش رفتم و شالش را کنار زده و یقه لباسش را پایین دادم که کبودی نسبتا پررنگی بالای سینه اش نمایان شد ...
نیشخندی زده و نگاهش کردم ...
-این جیه عمه...؟
عمه دستم را پس زد و خواست پر شالش را درست کند که آذر دستش را گرفت و او هم با تعجب نگاهش به ان کبودی افتاد ...
-ملیحه رو نکرده بودی...؟عمه دستمان را پس زد و قدمی عقب رفت .
اخم کرد .
-این یه مسئله کاملا شخصیه...؟ !

دست به سینه به آذر و بعد به عمه ملی خیره شدم ...
-عه برای شما شخصیه و برای ما عمومی عمه خانوم...؟ !
عمه باز خنده اش گرفت .
-به خدا فکر کردم کتکت می زنه وگرنه بخیل عشق و حالت که نیستم ...!
چشمانم جا برای گشاد شدن نداشت ...
-چرا باید منو بزنه...؟ درسته یکم عنق و وحشیه اما با من مهربونترین ورژنش رو به نمایش میزاره ...خب دروغ نگفته باشم توی تخت این ورژن آرومش میره و دوباره یهو وحشی میشه!....#پست۷۱۵
عمه ملی دیگر نمی داند بخندد یا شوکه شود که در آخر سری به تاسف تکان داد ...
-بی حیا شدی افسون ،قبلا اینجوری نبودی...؟ !
قری به گردنم دادم .
-چون قبلا شوور نداشتم عمه خانوم !!...!
عمه ملی نیشگونی از بازوم گرفت و تشر زد .
-بی حیا شده واسه من ...پاشو برو پوشک بچه هات و عوض کن پررو ...!
بلند خندیدم و از آنجایی که سختم بود دوتا دوقلوها راتا اتاق ببرم ،آذر خانوم هم به کمکم امد .

افرا دست من بود و آرشا هم دست آذر خانوم...
نزدیک اتاق رسیدیم که آذرخانوم ایستاد ...
-من دیگه نمیام والا خاطره خوبی نداریم توی اتاقتون !...
لبم کش آمد .
-آذر جون دلت میاد منو دست تنها ول کنی و بری...؟!
با محبت ذاتی اش نگاهی به من و بعد آرشا کرد و پشت سرم داخل شد که با دیدن خدمتکار تازه وارد ان هم وسط اتاق و نزدیک تخت بچه ها چشمانم درشت شد ...
-مهسا اینجا چیکار داری...؟ !
مهسا که یکی از آشناهای آذرخانوم بود و به تازگی استخدام شده بود رنگش پرید و بت تته پته افتاد
.-م....ن ....من ...اومدم ...تمیز ...کنم !...
حس بدی به دلم سرازیر شد .
افرا را روی تخت گذاشتم و آرشا را هم از آذر خانوم گرفتم ...
-شما کار و جای مشخصی داشتی نه اینکه بیای اینجا...؟ !
مهسا نگاهی به من کرد ...
-درسته اما زینت خانوم گفتن بیام اینجا رو تمیز

کنم ...!
قلبم محکم به سینه ام کوبیده می شد .
-زینت هیچ وقت این کارو نمی کنه دختر !...برای چی اومدی توی این اتاق...؟!
#پست۷۱۶مهسا رنگ به رو نداشت و از حرفم چشم هایش گشاد
شدند اما سعی داشت خودش را نبازد .
-ش ...ما دارین میگین ...من دروغ ...میگم ...!
نگاهی بهش انداختم .
-معلوم میشه .!..
آذرخانوم نگاه حیرت زده ای بهم انداخت که سری برایش تکان دادم و گوشی ام که پاشا به تازگی برایم گرفته بود را از جیب شلوارم بیرون کشیدم ...
شماره بابک را گرفته و تماس خیلی زود وصل شد...
-به به خانوم رئیس بفرمایید...؟ !محل ندادم .
-بابک دوربینای اتاق بچه ها رو چک کن .!..
صدا و لحن بابک هم تغییر کرد .
-چی شده افسون...؟ !
لب گزیدم و نگرانی ام داشت بیشتر می شد .
حس مادرانه ام داشت آشوب وجودم را پررنگ تر می کرد .

-اینش دیگه دست توئه که ببینی چه خبری بوده...؟ !
-چک می کنم و میام ساختمان اصلی ویلا ...!.
تماس را قطع کردم که مهسا به گریه افتاد و هردو متعجب بهش نگاه کردیم !...
-به خدا من کاری نکردم ...!
دستم مشت شد ...تقصیری نداشتم من می ترسیدم اتفاقی را بچه هایم
بیفتد و بعد از مرگ اردشیر باز هم بدتر سخت گیری های پاشا بیشتر شده بود که کمتر نه !...
حرفی نداشتم بزنم و فقط کنار دوقلوها نشستم تا بابک بیاید ...
پوشکشون رو عوض کردم که بابک رسید و داخل اتاق شد ...
ابتدای ورودش نگاهش روی مهسا کش آمد که دخترک سر به زیر بود و می لرزید ...
آذر خانوم هم بدون هیچ حرفی فقط نگاه می کرد و سکوت بود ...
بابک با نگاهی جستجوگرانه نگاهی از بالا تا پایین مهسا انداخت و سپس به من نگاه کرد .
-نگرانیت بیخوده خانوم رئیس ...!ولی من بیخود نگران نبودم ...

-می خوام فیلم رو ببینم...!
#پست۷۱۷
بابک رو به مهسا گفت :مهسا خانوم شما می تونین تشریف ببرید حتی پاشا خان هم بابت کمکی که به زینت خانوم کردین ،تشکر کردن اما افسون خانوم به خاطر تجربه تلخی که داشتن کمی حساس شدن ...!
بازم شرمنده !...
به ناگهان رنگ دختر برگشت و مهسا با تشکری خیلی سریع از اتاق خارج شد .
توی صورت بابک براق شدم ...
-من به این دختر حس خوبی ندارم ...!بابک بهم لبخند زد .
-پاشا در جریانه ...چیز مشکوکی وجود نداشت .
-ولی اون حق نداشت بیاد اتاق دوقلوها ..!.
آذرخانوم انگار بهش برخورده بود .
-مهسا قابل اطمینانه ...خودم استخدامش کردم ...!
دوست داشتم حال بدم را فریاد بزنم ...
-نیست آذرجون ...چون تموم خدمه توی مکان مشخص خودشون دارن کار می کنن ولی این دخترو بارها من توی جاهای مختلف ویلا دیدم و هرباری هم به بهانه تمیز کردن خودش رو تبرئه کرده .!..
بابک لحظه ای ابروهایش بالا رفت و بعد به حالت

عادی برگشت .-افسون بهتره نگران نباشی چون هم تیم محافظ ها هم
پاشا مراقب همه چیز هست .!..
نمی توانستم قبول کنم ...
-پاشا الان کجاست...؟ !
بابک ،افرا را بغل کرد .
-آقاتون جلسه داشتن ...!اجازه هست من پیش بچه ها باشم...؟ !
دهانم از این همه بی خیالی باز می ماند .
-بابک خان من دارم خودم و جر میدم که خطری بچه هام رو تهدید نکنه ...!
نیم نگاهی بهم کرد و خندید ...
-نگرانیت و درک می کنم خانوم رییس اما عصبانیتتبه من هیچ ربطی نداره ...می تونی پاشا رو که دیدی از خجالتش دربیای ...!
هاج و واج ماندم ..
-اما من ...
وسط حرفم پرید :می تونی اول از درآوردن چشماش شروع کنی...!
#پست۷۱۸
مثل انبار باروت بودم .

نگرانی مثل خوره به جانم افتاده و داشتم برای خودم یک سناریوی جنایی می ساختم که بدتر روانم را بهم ریخته بود .
دست خودم نبود و تجربه ای که داشتم ترس و نگرانی ام را بیش از پیش می کرد .بچه ها خوابیده بودند و منتظر پاشا بودم .
نگاهی به ساعت انداختم که از دو گذشته و هنوز خبری از پاشا نبود .
لباسم را عوض کرده و سمت تخت دوقلوها آمدم که با صدای در برگشتم ...
پاشا خسته در حالی که کتش را روی دوشش انداخته بود وارد شد و با دیدنم مکثی کرد ...
-نخوابیدی...؟ !
دست به سینه با حرص نگاهی از بالا تا پایینش انداختم ...
-می بینی که منتظر جنابعالی بودم اما دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم که خواستم بخوابم شما تشریف آوردید ...!نزدیکم شد و کتش را روی کاناپه پرت کرد .
نگاهش زوم بدنم بود که لباس خواب مورد علاقه اش را پوشیده بودم .
-جلسه طول کشید ....ناراحتی برگردم...؟ !

به همین راحتی جلسه طول کشید ...!
خونسرد بودن زیادی اش همیشه روی اعصابم بود
و نگرانی ام واقعا دست خودم نبود .
-می خواستم بدونم چطور اینقدر ساده از دختری که
آذر استخدام کرده می گذری...؟ !
لحظه ای خیره چشمانم شد و دستم را گرفت .
-چی نگرانت کرده عزیزم...؟ !
-اون دختر برای چی باید تو اتاق بچه های منباشه...؟ !
-من اون فیلم رو دیدم و مشکلی نداشت !...
دستم را از دستش بیرون کشیدم .
خیلی جدی و قاطعانه جواب دادم ...
-از پاشا سلطانی بعیده این قدر ساده از چنین چیزی
بگذره...؟!
#پست۷۱۹
ابرو بالا داد .
-الان متلک بارم کردی یا تعریف بود...؟ !
اصلا حوصله مسخره بازی و حرف های اضافی را
نداشتم .سمتش براق شدم و با عصبانیت یقه اش را
گرفتم ...
-چرا گوشیت خاموش بود ،هان...؟ کجا بودی..؟ !
اصلا این جلسه کوفتی چی بود پاشا که حالا باید بیای

خونه...؟ !
چشمانش درشت شد و دستانش به حالت تسلیم بالا رفت .
-خیلی خب بابا چرا یهو وحشی میشی مو فرفری...؟ !
مشتی توی سینه اش کوبیدم .
-چون از دستت عصبانیم و می خوام دونه دونه موهات و از ته بکنم ...!
خندید ...مچ دستانم را گرفت و دو دستم را پشت سرم برد و با یک دستش گرفت ....ان یکی دستش را هم پشت گردنم گذاشت و روی صورتم خم شد ...-جووون ....این عصبانیتت رو کجا قایم کرده بودی
بیبی....؟ !
تقلا کردم ولی حریفش نبودم ...
نگاه تند و تیزی بهش کردم .
-پاشا میزنم لهت می کنما !!!!...
گردنم را محکم تر گرفت و خودش را بهم نزدیک تر کرد .
از چشمانش شرارت می بارید.
-جونم ....بیا قربونت ...بیا ببینم چیکار می کنی پهلوون پنبه...؟ !
داشت از بازی که راه انداخته بود ،لذت می برد و

برعکس مرا حرص می داد ...
-جدی باش لطفا ...!چشمکی زد و لبم را بوسید .
-آخ که وقتی خسته و درمونده میای خونه و یه خوشگل سکسی با همچین لباسی و بدتر از اون همچین خشن و آتیشی می بینیش که می خوای پرتش کنی رو تخت و به ده روش سامورایی باهاش سکس کنی اونوقت به نظرت میشه جدی بود...؟!
#پست۷۲۰
من داشتم سکته می کردم از نگرانی و او فکر سکس بود .
دیگر نفهمیدم چه می کنم و از زور حرص لگدی به ساق پایش می کوبم که لحظه ای چشمانش بسته می شود ولی رهایم نمی کند ...
-ولم کن بیشعور ...جدی باش ...من دارم میمیرم از نگرانی ،می فهمی...؟ !دست خودم نیست که اشکم چکید .
با دیدن اشکم اخم هایش درهم شد .
خنده از لبش رفت و صورتش سخت شد اما رهایم نکرد .
-نگرانیت بی دلیله ....!
بغض کردم .

-من به اون دختر حس خوبی ندارم ...پاشا من طعم ترس دزدیده شدن رو چشیدم نمی خوام برای بچه هام اتفاق بیفته ...پاشا بچه هام یه طوریشون بشه من میمیرم ...پاشا تو رو خدا !...
سیل اشک هایم جاری شدند .
دستس دو را دو طرف صورتم گذاشت .
-هی هی اروم باش ...قرار نیست اتفاقی بیفته ....
افسون گریه نکن ...!دست خودم نبود یاد ان روزها تیره کمرم را به لرزه
در می آورد .
-نمیشه پاشا ،نمیشه ...من تجربش کردم ...اگه ..اگه دیر رسیده بودی بچه هام و خودم مرده بودیم ...پاشا تو رو خدا !...
اشک هایم را پاک کرد .
با اطمینان نگاهم کرد .
-بهت قول میدم هیچ وقت همچین چیزی رو دیگه تجربه نکنی ...بهم اعتماد داری....؟ !
تا خواستم جواب بدهم صدای گریه آرشا بلند شد و پشت بند او افرا ...
سراسیمه از پاشا جدا شدم و سمتشان رفتم .آرشا را به آغوش کشیدم و پاشا هم افرا را ...

سریع سمت وسایلشان رفتم و در چشم بهم زدنی شیشه های شیرشان را آماده کردم و یکی از ان ها دست پاشا دادم ...
وقتی خواست بگیرد با همان چشمان اشکی ام زمزمه کردم .
-تو و دوقلوها تنها کس منین پاشا ...خطر هیچ وقت خبر نمی کنه ...بیشتر از هرکسی به تو ایمان دارم اما دلم آشوبه پاشا ...دل یه مادر آشوبه!!....!
#پست۷۲۱
نفس عمیقی کشیدم و بوی نم خاک خیس شده را استشمام کردم .
حس خوبی بهم دست داد .
این روزها آرامش نداشتم و هیچ چیز حالم را خوبنمی کرد .
رفتارهای مهسا دیگر مشکوک نبود اما باز هم دلم صاف نمی شد .
از پیش دوقلوها تکان نمی خوردم و واقعا دست خودم نبود .
بارها و بارها پاشا برایم حرف زد و دلیل آورد ولی من نمی توانستم این حس بد را از خود و قلبم دور کنم ...
هوا بهاری بود و با دوقلوها توی باغ جلوی چشمان

محافظ ها قدم می زدیم و بازی می کردیم .
کوچولوهای دوست داشتنی ام پنج ماهه شده بودند و کمی شیطان تر ...
محافظ ها با وجود جدی بودنشان موقع دیدن دوقلوها لبخند بر لب می آوردند و حتی بعضی وقت ها برای بغل کردنشان هم پیش قدم می شدند ...!
-چه عجب ما شما رو دیدیم .!..سمت صدای بابک چرخیدم .
استایل جذابی داشت البته مبارک بهار باشد...
-یکم دیگه داخل میموندم ،پاشا رو دیوونه می کردم ...!
مردانه می خندد .
-خوبه دیگه تو برو رو اعصابش ،اونم میره رو اعصاب ما و خونمون رو می کنه تو شیشه ...!
نگاهی به دوقلوها می اندازم ...
-من فقط نگران بچه هامم !...
بابک هم سمت دوقلوها می رود .
-نگرانیت بیخوده وقتی پاشا مراقبتونه ...قبلا هم بهت گفتم ...!پوزخند زدم .
-پاشا مراقب منم بود اما دیدی که چطور دزدیده شدم ...!

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد ...
چه حرفی می خواست بزند وقتی حرف حساب جواب ندارد ...
-حالا دیگه نمی خوای یه تصمیم جدی بگیری و تکلیف دوست دیوونه منو معلوم کنی...؟!
#پست۷۲۲
نیم نگاهی بهم انداخت .
-دوستت طاقچه بالا میذاره .!..چشمانم درشت شد .
او که از خدایش بود ...
-دروغ میگی ..!.
صورتش درهم شد ...
-چه دروغی...؟ !اصلا می خواستم باهات حرف بزنم که باهاش صحبت کنی ...!به تلفنام جواب نمیده ...!
تعجب کردم ،بهار بهم نگفته بود .
-چرا...؟ !
دندان بهم سایید .
-نمی دونم والا فهمیدی به منم بگو !...
-من با بهار حرف زدم و هیچی نگفت...؟ !بابک کاری کردی...؟ !دست پشت سرش برد و مردد نگاهم کرد ...
ابرو بالا انداختم .

-چیکار کردی...؟ !
-خواست بره مهمونی ،نذاشتم ...!
دلیل قانع کننده ای نبود ...چشم باریک کردم .
-بابک اگه می خوای کمکت کنم کامل تعریف کن ...!
دست به پیشانی اش کشید .
-با پسر خالش رفته بود مهمونی که نباید می رفت ...
-اونوقت چرا...؟ !
لب هایش را جلو داد .
-درسته که با پوششش مشکلی ندارم اما دیگه اونقدربی غیرت نیستم که بزارم با پسر خالش میون یه عالمه لاشی مست کنه و برقصه !...
بهش حق دادم و کار بهار اشتباه بود ...
-خب بعدش ...
شانه بالا انداخت ...
-هیچی یکم پسرخالش بی ادب بازی درآورد ،زدمش ...دست بهار و هم گرفتمو بردمش خونه خودم ...!
ابروهایم بالا رفت ...
-خب ...
اینبار دستش پشت گردنش رفت ...
-می دونی مست بود و بعدش...#پست۷۲۳

پلک زدم ...
-بعدش چی شد...؟ !
بابک خنده اش گرفت .
-به نظرت چی میشه...؟ !
اخم کردم .
-باهاش خوابیدی...؟ !
خجالت کشید که چشم گرفت ...
-اون خوابید !...
دست به کمر شدم و لحظه ای دوقلوها یادم رفت .
داشت شوخی می کرد اما نه...؟ !
-اون خوابید و لابد هم تو هم نشستی به تماشای بهارتو خواب...؟ !
-نه دیگه در این حد شاعرانه ...!
با صدای گریه دوقلوها حواسم ازش پرت شد .
نگاهی به بچه ها کردم که داشتند خودشان را پاره می کردند مخصوصا افرا !...
دست بردم و بلندش کردم ...سمت بابک گرفتم و بغلش کرد .
آرشا را خودم بغل کردم .
-خب کجا بودیم....؟ !
بابک سری تکان داد .

-چی رو کجا بودم...؟ !
چشم غره ای بهش رفتم ...
-آخرش با دوست من خوابیدی با نه...؟ !لب گزید و کمی افرا را بالاتر کشید .
-یه اتفاقاتی افتاد و البته من پای کارم هستم ولی نمی دونم بهار چرا قهر کرده...؟ !
حرکت و حرفش آنقدر پشم ریزان بود که ماندم چه بگویم...؟ !
-بهار بند رو آب داد...؟ !
بابک نیشش باز شد .
-بندش و آب دادم ،رفت ....!
-بدون عروسی...؟ !
بی خیال گفت :
-عروسی هم می گیرم فقط بی زحمت یه زنگ بهش بزن ازم تعریف کن که بهم زنگ بزنه...!#پست۷۲۴
راوی
بابک با خیال راحت و احساس سبکبالی افسون و بچه هایش راداخل فرستاد و سمت ساختمان محافظ ها رفت و پشت لپ تاپش نشست .
قرار بود اتابک را پیدا کنند اما مردک انگار هیچ کجا نبود و هر آدرسی هم داشتند برای خیلی سال پیش

بود ...
ذهنش مشغول بهار بود که این بار به جای زنگ وارد واتساپ شده و توی شخصی بهار خواست پیام بگذاردکه با دیدن آنلاین بودنش ،لبخندی روی لبش نشست ...
-دختره تخس .!..
برایش نوشت :چرا جواب تماس هام و نمیدی...؟ !می خواستم بدونم کاچی خوردی یا نه...؟ !
ذهنش فلش بکی به چند روز پیش زد و ابتدای دعوایش با بهار...
* -
تو غلط کردی با اون بیشرف رفتی پارتی ...!
بهار با ان حال خرابش اخم شیرینی کرد .
-به تو ...ربطی ...نداره !...
اما بابک از کوره در رفت و با حرص نگاهش کرد .
-حیف که مستی و حواست نیست وگرنه همچین میزدم تو دهنت که زر مفت تحویل من ندی ...!بهار مستانه خندید .
انگشتش را سمت مرد گرفت .
-تو ...زر مفت میزنی ....نه من !...
حالش بدتر از ان بود که بخواهد با او یکی به دو کند .
نفس کلافه اش را بیرون داد .

-بیشرف چقدر خوردی مگه که نمی فهمی حالتو...؟ !
بهار مشتی به بازوی حجیم بابک کوبید و دو انگشتش را بالا آورد .
-همش ...دو تا ...پیک ...خوردم ...!!!
دور برگردان را زد .
-فکر نکنم ...بیشتر از دوتا بوده....رسما رد دادی
دختره چشم سفید ...!بهار خودش را نزدیک بابک کرد و سر جلو برد .
دماغش را نزدیک گردنش برد و عمیق بو کشید که مو بر تن مرد سیخ شد ...
-هوووم ....بوی ...خوبی ....میده....!
#پست۷۲۵
بابک کمی خودش را سمت راستش متمایل کرد که بهار دست دور گردنش انداخت و بدتر اسیرش کرد ...
-نکن بهار ...مستی بیشرف ...انگولکم نکن ...!
بهار توی خود نبود و بدتر دماغش را به گردن بابک فشرد که مرد حالش خراب تر شد ...چشم بست و سعی کرد او را از خود دور کند .
دست دور کمرش پیچید و خواست او را دور کند که دست بهار محکم تر شد .
چشمانش را بست .

نه الان وقتش نبود اما بهار دست بردار نبود.
نفسش را کلافه وار بیرون داد و سعی کرد اصلا به لب های خیس و بوسه های دخترک توجهی نکند اما نشد....
دستش دور فرمان سفت و ان یکی دور کمر بهار ...
باید به خودش مسلط می شد تا به آپارتمانش برسند و بعد بهتر می توانست به اوضاع تسلط پیدا کند .
به سختی و زحمت فراوان به مجتمع رسیدند و وارد پارکینگ شد .
بهار با همان حال خوشش بابک را گرفته و رها نمیکرد و عاقبت مرد او را روی دستانش بلند کرد و
وارد آسانسور شد ...
انگشت بهار از لای درز پیراهنش روی پوستش کشیده شد و بابک دیگر تاب خودداری نداشت ...
-د پدرسوخته نکن ...!
بهار مستانه خندید .
-خیلی داغی ...آتیشی بایک .!..
بابک دندان روی هم سایید .
-شیطونه میگه همین جا بندازمت و برم !...
بهار چشم و ابرو آمد و لب برچید .
-دلت میاد....؟ !

آسانسور ایستاد و بابک با خوشحالی دختر را زمینگذاشت و کارت را کشید و وارد خانه شد ...
کتش را درآورد و همانجا روی کاناپه انداخت و با حرص و عصیان مشغول باز کردن دکمه هایش شد و سمت بهار چرخید که همان دم با دیدن دخترک نفسش رفت...!
#پست۷۲۶
بهار فارغ از حیا و حال خراب بابک مانتو و شالش را درآورد ....
-وای گرمه ...!
دکمه های شومیز کوتاهش را هم باز کرد که سینه و لباس زیرش کاملا در دید مرد قرار گرفت ...
بابک آب دهانش را فرو داد ...چشمش زوم تن برنز و سینه های خوش فرم دختر شد ...
خط سینه اش هم که دیگر هیچ ...
دستش مشت شد و همان دست بالا آمد و روی صورتش گذاشت .
-بپوشون اون بی صاحابا رو ورپریده ...!
بهار دست زیر موهایش برد و گیره را هم باز کرد ...
سرش را تکانی داد و خمار نگاه بابک کرد ...

-گرممه !...
بابک سمت آشپزخانه اش رفت و لیوانی از کابینت برداشت و از آب یخ پر کرد .
یک ضرب بالا رفت تا آتش درونش را خاموش کند که نشد ...سینه ها و موهای باز بهار جلوی چشمانش بود .
طنازی اش داشت دیوانه اش می کرد ...
دستش را ستون کانتر کرد و نفسش را بیرون داد که دستانی ظریف دور تنش پیچیده شدند و عطر خوش تن دخترک زیر دماغش رفت و قلبش فرو ریخت ...
-با ....بک....؟ !
بابک دو دستش را مشت کرد .
-برو بیرون بهار...!
بهار سر در کمر مرد فرو برد ...
-آب ...من ...
بابک خیس عرق شده بود و نیازش تمام وجودش را بهآتش کشیده بود .
داشت وا می داد .
بهار مست بود و نباید ...
لیوان خودش را پر کرد و برگشت که دخترک توی بغلش فرو رفت .
نفس های کشدار بابک و طنازی های بهار تمامی

نداشت ...
بهار دستانش را روی سینه بابک گذاشت و خودش را بالا کشید .
چشمان خمار دخترک خیره لبان مرد بود و غرق داغی و شهوت ....
-منو نمی بوسی....؟
#پست۷۲۷دست بابک دور لیوان محکم شد .
دلش تشنه دخترک بود اما عقلش ....
لیوان را سمت بهار گرفت .
-بخور !....
بهار گردن کج کرد .
بابک نگاهش را به سختی کنترل کرد ...
بهار لیوان را با ناز گرفت و جرعه ای خورد که کمی آب از گوشه دهانش راه گرفت و تا گردن و سینه اش پایین آمد ...
چشمان بابک سو سو زنان دنباله آب را گرفت تا توی سوتین دخترک رفت ...
بهار لیوان را از لبش جدا کرد و سپس آب ریخته شده گوشه دهانش را دست کشید .
-هنوز داغم ...عطش دارم ....!بابک سخت نفس می کشید .

-برو بهار ...برو لعنتی !....
بهار لیوان را توی سینه بابک زد .
خیره توی چشمان پر از نیاز بابک زمزمه کرد .
-کجا ....برم...؟ !
بابک جفت دستاتش را گرفت .
نالید .
-برو ...ازم دور باش ...نمی خوام اتفاقی بیفته که ....
بهار لیوان را روی لب های بابک گذاشت .
-بیفته ...من ...مال توام !!!....!بابک داشت میمرد برای بوسیدنش ...
لیوان را از دستش گرفت .
-مال منی اما توی هوشیاری نه مستی بیشرف ....!
انگشتان بهار روی گردن مرد نشست و لمس سرانگشتانش روی پوست داغش چشمان مرد را بست ...
بهار مست و خمور خیره اش شد .
-منو ...ببوس..!.
بابک اختیار از کف داد و دستانش قاب صورت دخترک کرد و بی طاقت لب روی لبش گذلشت...
#وانشات_پست۷۲۸بوسه های بابک رفته رفته تند و خشن تر شدند و

فرصت نفس کشیدن به بهار را نمی داد .
تن بهار را به خود فشرد .
دست زیر لباسش برد و روی پوست لخت کمرش
کشید و تن دختر هر لحظه داغ و داغ تر می شد .
دستان بهار هم بیکار نماندند و دور گردن مرد پیچیده
شدند .
بهار سعی داشت همراهی کند که بابک جدا شده و با
لبخندی خمار خیره اش شد .
حسش به این دختر چیزی فرای یک دوست داشتن
ساده بود که خم شد و لبش را کوتاه بوسید .
دست زیر پایش برد و او را روی دستانش بلند کرد و
سمت اتاق خوابش برد ...
بهار را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارش زانوزد ...
پیراهن از تنش بیرون کشید و روی دخترک خم شد .
-امشب هر اتفاقی افتاد مقصرش فقط و فقط
خودتی !...
بهار ملیح و پر ناز خندید .
خودش را کمی بالا و به کمرش قوسی داد که سینه
هایش هم بالاتر آمدند ...
انگشتش را روی سینه بابم گذاشت و خطوطی کشید .
چشمان بابک روی سینه و چاکش نشست و اب دهانش

را فرو داد .
-خودم ....می خوام که ....اتفاق بیفته ....!
بابک از حرص چانه اش را چنگ زد و لبش را
بوسید .
با حالی خراب خیره چشمانش شد .-مستی بهار !...
بهار مستانه خندید و دست دور گردن بابک انداخت .
-نیستم بابک ...من امشب مال توام ...!
بابک مکث کرد که بهار پیش قدم شد برای بوسه ای
که سرآغاز یک سکس بی نظیر بود ....
بابک امان نمی داد .
لب ،چانه ،گردن و سینه دختر را سیاه و کبود کرده
بود ...
ناله های بهار دست خودش نبود .
بابک با هر ناله اش حریص تر می شد که لباس و
سوتین دخترک را از تنش بیرون کشید و سمتی پرت
کرد ....
دست از شکمش پایین تر برد و تا روی شورتش ووسط
پایش ادامه داد....
#ادامهوانشات_پست۷۲۹
کمر بهار از روی تخت بلند شد و با لمس دست داغ
مرد نفسش به سختی رها شد ...

-بابک ...!
بابک خودش را پایین کشید .
خندید و از روی شورت بین پایش را بوسید .
-من عاشق ست قرمزم مخصوصا روی پوست برنزت !...
و به دنباله حرفش شورتش را پایین کشید و کناری پرت کرد ...
بهار خجالت زده چشم درشت کرد و خواست بین پایشرا بگیرد که بابک اجازه نداد و بدتر پایش را باز تر کرد و کف دست داغش را روی ان کشید که چشمان بهار از لذت بسته شدند و تنش لرز ریزی کرد ...
بابک با انگشت کمی روی واژنش ور رفت و پی در پی بوسه ای به ان می زد .
سپس بلند شد و شلوار و شورتش از پایش بیرون کشید که مردانگی اش بالا زد و دخترک با دیدنش چشم هایش را گرفت .
بابک بی توجه به خجالتش خودش را بین پایش گذاشت و کمی عضوش را به ان مالید که حرارت تن بهار بالا و بالاتر رفت اما ترسیده بود ...
بابک کلاهک التش را آرام دم ورودی دخترک گذاشت و سپس خودش را با خیسی واژنش داخل داد که بهار

جیغ کشید ...-بابک....؟ !
بابک رویش خم شد و صورتش را گرفت ...
-باشه ...باشه آروم....!
لب روی لبش گذاشت و ابتدا آرام و بعد یک ضرب خودش را داخل داد که بهار از حجم کلفت مرد توی دهانش نالید ولی بابک به کارش ادامه داد تا لذت جایش را به درد داد و تن بهار از انقباض خارج شد .
مداوم و پشت سرهم ضربه می زد .
بهار پشت چشمانش آتش بازی بود و خودش در فضا ....
لذت سرتا پایش را گرفته بود و کلفتی بابک را حس می کرد که یک دفعه حس رها شدنی تمام بدنش را فرا گرفت و ارضا شد ...
بابک هم با لرزیدن تن بهار زیرش خندید و دقایقی بعد خودش هم به اوج رسید و روی دخترک خالی شد...!#پست۷۳۰
لبخندی از خاطرات ان شب روی لبش شکل گرفت و رسما بهار را به نام خود زده بود .
فقط باید بهار را آشتی می داد ...!
-به چی فکر می کنی که هرچی صدات می زنم جواب نمیدی...؟ !

بابک به خود آمده و چشم به پاشا دوخت که داشت با ابروهایی بالا رفته نگاهش می کرد .
کمی خودش را جمع و جور کرد و لبخندش را سعی کرد مخفی کند .
-چیزی نیست ،ببخشید متوجه نشدم ....!پاشا خیره و با مکث گفت :ولی من اینطور فکر نمی کنم ...!
-پاشا داری گیر میدی ...!
-گیر نیست فقط می خوام حواست رو جمع کنی تا اتابک رو برام پیدا کنین و مراقب باشین !...
بابک پشت سیستم نشست .
-مراقبم پاشا !...
پاشا اخم کرد .
-نیستی بابک که کل هوش و حواست به دوست افسونه و اون شبی که باهم گذروندین ....!بابک جا خورد .
متعجب خیره پاشا شد .
-تو از کجا می دونی...؟ !
پاشا روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت .
-اتفاقی که بین تو و اون دختر افتاده قطعا به خودتون مربوطه اما من هیچ دلم نمی خواد این موضوع هوش و حواست و ازت بگیره !...

بابک اخم کرد .
-ببخشید من چه کار اشتباهی کردم که خودم خبر ندارم...؟ !
پاشا گوشی اش را برداشت و قفلش را باز کرد.
ان را سمت بابک گرفت .
-هیچی به جای بهار برای من متن منت کشی عاشقانهفرستادی...!
#پست۷۳۱
بابک با دیدن پیام خودش محکم به پیشانی اش کوبید .
-پاشا رد دادم ...!
سری تکان داد و خندید .
-به خاطر همین میگم که شش دونگ حواست رو جمع کن !...
بابک با درماندگی سرش را توی دستش گرفت .
-میگی چیکار کنم...؟ !چند روزه اعصاب برام نذاشته...؟ !
-برو باهاش حرف بزن ...!-نه جواب تماس هام رو میده نه پیامم رو .!..
پاشا پایش را از روی پایش برداشت و روی زمین گذاشت ...
خودش را جلو کشید .

-برو در خونشون ...!اصلا برو با باباش حرف بزن ...مگه جدی نیستی...؟ !
فکر بابک مشغول شد .
حق با پاشا بود .
-به نظرت زشت نیست...؟ !
پاشا نگاه تندی بهش کرد .
-ما هرچی باشیم نامرد نیستیم ...مخصوصا پای غلطی که کردی باش ...!بابک بلند سد .
-ولی خجالت می کشم پاشا .!..
پاشا نگاه پر از سرزنشی بهش کرد .
-دارم کم کم ازت ناامید میشم ..!.اگه واقعا جدی هستی ،برو با پدرش حرف بزن و کارو یک سره کن در غیر این صورت این رابطه رو تموم می کنی و منم اجازه نمیدم بهار دیگه به اینجا رفت و آمد کنه!...
#پست۷۳۲
افسون با حرص نگاه پاشا کرد .
-چرا بهم نگفتی که با بهار حرف زدی...؟ !پاشا خیلی ریلکس نیم نگاهی به دخترک انداخت .
-لازم ندیدم ...!
افسون جا خورد .
انگار یک توپ به پیشانی اش خورده باشد .

-لازم ندیدی...؟ !من زنتم پاشا...؟ !
پاشا قدمی سمتش برداشت .
-می دونم عزیزم چون زنم بودی هیچی نگفتم ...!
دخترک نفهمید منظورش چیست که خود پاشا با دیدن حالش خندید .
-فضولی افسون ...بهت می گفتم میرفتی میذاشتی کف دست بابک ...!
دخترک لب برچید .-من...؟ !اصلا چی برم بهش بگم...؟ !
پاشا دستی دور شانه دخترک پیچید .
پیشانی اش را بوسه زد .
-من فقط می خوام حواس بابک پرت نشه کتثه متاسفانه به خاطر دوستات افرادم یکم شیش و هشت میزنن ...بعدم با بهارحرف زدم و گفتم نه تماس بابک رو جواب بده نه تو رو ...!
افسون چشم باریک کرد .
-بهار چطور قبول کرد...؟ !
پاشا چشمکی زد .
-به من شک نداشته باش ...دیدی که کاری کردم بابک پا جلو بزاره و حتی بدون اینکه بهار بفهمه ،رفته با باباش حرف بزنه ...-جدی میگی...؟ !
پاشا خم شد و گوشه لبش را بوسید .

-بابک باید پای کارش وایسته ...!
افسون دست روی سینه مردش جمع کرد .
-بهت نمیاد اینقدر مهربون باشی...؟ !
پاشا دو طرف پهلویش را گرفت و به خودش چسباند .
-نامردم نیستم...!
#پست۷۳۳
این روزها همه چیز در آرامش یکنواختی می گذشت .
از اتابک خبری نبود .
آرش و تیمش همچنان به دنبال کاووس بودند ولیهنوز هیچ خبری به دست نیاوردند .
اوضاع بودار بود چون نبودن کاووس و اتابک از نظر پاشا یعنی خطری بزرگ که در پی انتقام اردشیر هنوز ادامه داشت .
اما جای سوال داشت چرا اتابک...؟ !
اتابکی که بیشتر یک دوست خانوادگی بود تا دشمن!...
اسفندیار دنبال نشانی از دشمن دوست نمای سالهای گذشته ای بود که خاطرات و هدف های مشترکی باهم داشتند .
پاشا تمام برگه ها را زیر و رو کرد اما هیچ چیزی جز همان چیزهایی که از گذشته باقی مانده بود ،پیدا نکرد .فشار زیادی به رویش بود .

بیشتر ترسش هم برای افسون و دوقلوها بود که نمی خواست مشکلی برایشان پیش بیاید ...
سیگار به دست برای خودش نوشیدنی ریخت .
فکرش سمت سازمان رفت .!..
آنها می توانستند با افراد با نفوذی که داشتند زودتر از آنچه که می خواهد او را به نتیجه دلخواهش برسانند اما هیچ دوست نداشت زیر دینشان باشد ...
راه چاره همیشه بود ولی نه به هر قیمتی !...
کامران و آرش وارد اتاق کنترل شده و کنارش نشستند ...
پاشا با نگاهی بهشان که خستگی از سر و رویشان می بارید ،برایشان نوشیدنی ریخت و تعارف کرد ...آرش خم شد و با سری به معنای تشکر گفت :هیچ کس هیچی نمی دونه ...!
کامران هم لیوان کوچک را به نشانه سلامتی بالا برد ...
-به نظر من باید به دنبال یه فرد مشترک بین آدمهای گذشته باشیم تا بتوتیم به اتابک دست پیدا کنیم...!
#پست۷۳۴
پاشا چشم باریک کرد .
نگاهش را معطوف کامران کرد .

-بیشتر توحصیح بده ...!کامران کمی خودش را جلو کشید .
از روزهای بستری شدنش خیلی می گذشت و حال
سلامتی کاملش را به دست آورده که دوباره وارد تیم
محافظتی شده و به کارش برگشته بود ...!
-یکی باید باشه که هم آشنایی کامل با شما و اسفندیار
خان داره هم اتابک ....!
فکر پاشا با حرف های کامران به گذشته برمی
گشت !...
کامران نیم نگاهی به آرش کرد و دوباره سمت پاشا
برگشت .
-اون آدم خاکستری کلید معمای ماست فقط باید بفهمین
کیه که از جیک و پوک همه خبر داره و با چه افرادی
در رفت و آمده ...!یک دفعه سر پاشا به ضرب بالا آمد ...
فکرش یک چیزهایی را باهم داشت روشن می کرد ...
خیره میز وسط اتاق بود و دو مرد در کنارش با
کنجکاوی نگاهش می کردند ...
باید به دنبال ان آدم دقیقا کجا را می گشت...؟ !
اسفندیار یا آذر...؟ !
او با هیچ کس از افراد گذشته در ارتباط نبود جز زنی
که حکم خاله پدرش را داشت ...!
زنی مقتدر و مستبد که جز حرف خودش به حرف

کس دیگری اهمیت نمی داد .!..
پاشا نگاه دو مرد کرد .
-به نظرم باید یکی رو زیر نظر بگیریم ...!
کامران لبخندی روی لب آورد .-شما فقط اسم بده داداش ...!
پاشا نگاهی به مرد کرد و ابرویی بالا انداخت .
-اسم رو که میدم اما قبل از دادن اسم بگو ببینم رابطت با دوست افسون در چه حده...؟!
#پست۷۳۵
کامران جا خورد .
نگاهش سمت آرش رفت و بعد سر به زیر شد .
خجالت کشیده بود که از مرد بزرگی با ان قد و هیکل بعید بود .
آرش خندید .
-پاشا خان انگار خجالت می کشه ...!کامران تند نگاه آرش کرد که باعث بیشتر خندیدنش
شد .
مرد بیچاره با چشمانی پایین افتاده آرام گفت :
-راستش با حاج خانوم صحبت کردم فقط مونده نظر تارا خانوم که قرار شده با خانواده صحبت کنن !...
پاشا سری به رضایت تکان داد .

-خوب می کنی ،نمی خوام فکرتون بخاطر این جور مسائل بهم بریزه و از ویلا و تیمتون غافل بشید ...!
کامران گفت :خیالت تخت پاشاخان !...ما همه تلاشمون رو می کنیم تا اون نامرد رو پیدا کنین !...
پاشا خیلی جدی نگاه جفتشان کرد .-من با اسفندیار و خواهرم حرف میزنم تا ببینم کس دیگه ای هست یا نه اما شما هم باید تاج الملوک خانوم را زیر نظر داشته باشین و با یکی از نزدیک ترین آدم هاش در ارتباط باشین ...!
آرش با فکری مشغول گفت :از اسم و رسمش معلومه خیلی بانفوذه ...به نظرم وکیلش بهترین گزینه است ...!
پاشا سری به تایید تکان داد .
-فکر خوبیه ولی اول باید اعتماد جلب کنیم ...اون زن زیادی زیرکه که باید شش دونگ حواستون به اون باشه ...!وکیلش میمونه واسه وقتی که چیزی به دست نیاوردیم !...
کامران بلند شد و دکمه کتش را بست .-پاشا خان ما حلش می کنیم اما قبلش یکم اطلاعات در مورد این خانوم میخوایم !...
پاشا هم بلند شد .

فکر و دلش درگیر یک خطر بزرگ بود اما اجبار دست و بالش را بسته ...
-چیزهایی که لازمه رو براتون آماده می کنم ولی قبلش میخوام یه ریسک بزرگ کنیم ...!یه ریسک بزرگ که پای زنم و دوقلوها هم وسطه....!
#پست۷۳۶
بابک هم همزمان با حرف پاشا رسید .
متعجب ایستاد .
-چی شده پاشا...؟ !پاشا دست به کمر با صدایی که خش داشت و نشان از
عمق نگرانی اش بود ،نفسش را سخت بیرون داد .
-با وجود مراقبت بیش از حد من از افسون و دوقلوها ،کاووس و اتابک به هیچ عنوان خودشون رو از سوراخ موششون بیرون نمی کشن !...
بابک حیرت زده سمتش رفت .
-نگو که می خوای زن و بچه هات رو وسیله کنی تا اون دوتا جونورو گیر بندازی...؟ !
-دقیقا همین نظرو دارم ولی نه حالا ...!
بابک موافق بود ولی لحظه ای صورت خندان افسون و دوقلوها جلوی چشمانش نقش بست و دلش یک جور عجیبی سوخت ...

-اما پاشا ممکنه با این کار هر اتفاقی براشون بیفته...؟ !پاشا نگران بود .
دل خودش داشت بیشتر آتش می گرفت .
خنده تلخی روی لبش نشاند و با حال بدی که از چشمانش معلوم بود ،زمزمه کرد .
-می دونم ولی چاره ای نیست ...!تموم این سالها از هر خطری رد شدم بخاطر این بود که نقطه ضعف نداشتم ولی حالا باید سر با ارزشترین داراییم قمار کنم ...!
بابک اخم کرد .
-مجبور نیستیم پاشا...پیداشون می کنیم ...!
پاشا اعتمادی به این حرف و کارها نداشت اما باید قبل از ان تمام تلاشش را می کرد .
-دقیقا همین اجباره که منو وادار به راه رفتن بر روی لبه تیغ کرده ..!آرش گفت :ما حواسمون به خانوم و بچه هاتون هست
ولی قبل از اون بهتره تمامی قطعات پازل کنار هم باشن یعنی تاج الملوک خانوم چندباری به ویلا رفت و آمد داشته باشن تا کمی از نزدیک با این خانوم آشنا شده و این خانوم هم با شما و خانوادتون.!!!!..
#پست۷۳۷

مسئله اتابک آنقدر بزرگ شده بود که خواه یا ناخواه همه را درگیر کرده بود .
جه بسا این وسط همه در صدد چنگ انداختن به یک چیزی بودند تا ان ها را به ان مرد برساند ولی هیچ چیزی وجود نداشت ...حق با آرش بود .
باید کمی از نزدیک با تاج الملوک آشنا می شدند تا بفهمند این زن تا چه حد می تواند قدرتمند و خطر آفرین باشد...؟ !
یک احتمال خیلی ریز هم وجود داشت که به قول بابک این زن می توانست گرداننده یک بازی باشد ...!
اما قبل از ان باید می فهمیدند چه کسی می تواند به اتابک وصل باشد...؟ !
****
پاشا می خواست با اسفندیار حرف بزند که قرار بود در کتابخانه یکدیگر را ببینند .
تا خواست از اتاقشان خارج شود ،افسون صدایش کرد ...
-هی آقا کجا با این عجله...؟ !نرمی و نازی صدایش به دل مرد خوش نشست .
لبخند روی لبش آمد .
برگشت و با دیدن دخترک موفرفری اش در ان شومیز

زرد و شلوار کوتاه سفید دلش رفت ...
ابرویی بالا انداخت .
-خبریه...؟ !
افسون با ناز سمتش قدم برداشت .
دستش را دراز کرد و پاشا دست در دستش گذاشت ...
خودش را سمت مرد کشید و بهش چسبید ...
-انگاری مهمون داریم ،نمی دونستی...؟ !
پاشا اخم کرد .
کی می آمد که او خبر نداشت .
-کیه مهمون...؟!دخترک شانه بالا انداخت .
-نمی دونم من که نمی شناسمش ولی آذرجون بهش می گفت خانوم بزرگ ...!
پاشا جا خورده چشم باریک کرد ...
-خانوم بزرگ...نمیشناسم...؟ !
-آذرجون یه اسم دیگه هم گفت...بزار یادم بیاد ...آهان تاج الملوک بود...!!!
#پست۷۳۸
تاج الملوک...؟ !
بوهای خوبی به مشام نمی رسید .
این جور وقت ها حس ششمش بدجور خوب کار می کرد .

این زن چرا باید بخواهد رابطه های گذشته را از سربگیرد...؟ !
یا آنکه چرا باید به خانه پاشا سلطانی بیاید ولی خودش نداند که این مهمان در عادی ترین حالت ممکن ،می تواند خطرناک باشد ...!
باید با آذر و اسفندیار حرف میزد .
حتی داشت به این دو نفر هم مشکوک می شد .
خطر را احساس می کرد و لبخند افسون نمی گذاشت هیچ کس خوشبختی اش را بگیرد .
لازم می شد خودش دوباره همان شیطانی می شد که لرزه به تن دشمنانش می انداخت ...!
نگاه افسون کرد .
با سن و سال کمش برای این همه سختی کشیدن زیادی زود بود ولی آدم ها باید از یک جایی به بعد بزرگ می شدند ...افسون درکش بالا بود .
سختی مرگ پدر و مادرش ،مشکلات بعدی که با ملیحه خانوم تجربه کردند از او دختری قوی ساخته بود .
لحنش زیادی جدی بود .
-چرا هیچ کس به من حرفی نزده...؟ !
افسون ماند .

فکر نمی کرد پاشا این گونه واکنش نشان دهد .
-من ...فکر کردم می دونی...؟ !البته مهمون عمه آذر ...!!!
پاشا خیلی جدی موقعیت را برایش روشن می کند .
-حرفی که می خوام بهت بزنم ممکنه باعث ترست بشه ولی ازت می خوام مثل همیشه قوی باشی ...!شرایطمون اصلا خوب نیست و نگرانی من برای تو و دوقلوهاست!...
#پست۷۳۹
دل دخترک ریحت .
-چی شده پاشا...؟ !اتفاقی افتاده...؟ !دوقلوها دیگه برای چی...؟
ترس افسون را دید که دست دور کمرش پیچید و سعی کرد به روش خودش پیش برود .
دست زیر شومیزش برد ،پپست لختش را لمس کرد ...
-هی هی آروم باش عزیز دل پاشا...من حرفی که می خوام بهت بگم رو باید سعی کنی قوی باشی مو فرفری ...!دل نگرانی افسون برای خودش نبود و برای بچه هایش می ترسید .
چشمانش پر از اشک شده بود .
-چی شده پاشا...؟ !

پاشا اتابک و کاووس را لعنت کرد ولی مجبور بود .
در حریحان بودن افسون حداقل می توانست خیالش را کمی راحت تر کند تا دخترک محتاطانه رفتار کند .
-قصیه اردشیر و گذشته تموم نشده ...در اصل یکی داره گذشته رو نبش قبر می کنه ...دقیق نمی دونم دنبال چی هست ولی هدفش من و خانوادمه ...!
فکر افسون مشغول شد .
او هم آنقدر پاشا را شناخته بود که بفهمد دقیق منظورش چه چیزی است...؟ !-بزار ببینم ازم می خوای حواسم رو بیشتر جمع
کنم...؟ !
پاشا لبخند زد .
-دقیقا ...!
افسون اما چشم بازیک کرد .
-تو الان بهم حرف هایی رو زدی که در حالت عادی قرار نیست هیچ وقت از دهنت دربیاد ...!این خطرات یه ربطی به تاج الملوک داره ،درسته...؟ !
پاشا با عشق نگاهش کرد .
کوچولوی دلبرش باهوش بود .
چانه اش را گرفت و بالا آورد .
با حرص و خواستن نگاه کلی توی صورتش انداخت .

نتوانست خوددار باشد و بوسه ای محکم روی لبش کاشت ..!.
-نه تنها تاج الملوک ،همه افرادی که باهاشون درارتباطیم حتی میترا!...
#پست۷۴۰
چشمان افسون گشاد شدند .
او حواسش به میترا هم بود پس چرا ساده گذشت...؟ !
-چرا اون روز میترا رو بازخواست نکردی...؟ !
پاشا انگشت شستش رو روی لب دلبرکش کشید و دلش رفت برای چشمان خمارش .!..
-چون نباید می فهمید که من می دونم داره یه غلطایی می کنه ...!
افسون باز نفهمید .
-چرا...؟ !پاشا باز هم طاقت نیاورد و گوشه لبش را بوسید .
-چون اون فقط یه مهره کوچیکه که باید بفهمم کی پشتشه ...!
-ولی دوقلوها...؟ !
پاشا موهای فر دخترک را نوازش کرد و روی سرش را بوسید .
-با وجود مراقبت های تو و ملیحه خانوم حتی نمی تونه بهشون نزدیک بشه ...!

-عمه ملی هم می دونه و هیچی بهم نگفت...؟ !
-من خواستم برای اینکه نگران نشی بهت هیچی نگه ولی حالا لازم می دونم که حواست رو بیشتر جمع کنی و به کسی اعتماد نکنی و البته ....تو خانوم این خونه ای و همه امور به عهده توئه ...!سعی کن مثل یک خانوم به این خونه و اتفاقاتش اشراف داشته وتصمیم گیری کنی .!..
افسون مات پاشا شد .
داشت او را مثل یک ملکه واقعی نشان می داد در صورتی که واقعا باید باشد !...
زن پاشا سلطانی کم از ملکه ها ندارد ولی چیزی که پاشا می خواست درایت و مدیریت او در امور خانه بود که داشت او به چالش می کشید ...
-من ...من ...نمی دونم چیکار باید بکنم...؟ !
پاشا چانه اش را بوسید .
-تو خیلی هم خوب می دونی عزیزم فقط منم یه کمک کوچولو بهت می کنم تا بقیه بفهمن این خونه صاحب داره و به این معنا نیست که هر کس و ناکسی می تونه توی این خونه رفت و آمد داشته باشد یا توی امور اون دخالت کنه .!..افسون ابرویی بالا داد .
-منظورت با عمه آذره...؟!

#پست۷۴۱
-خیلی وقت پیش باید موضعش رو مشخص می کردم تا الان به مشکل برنمی خوردم .
افسون لبخند زد .
روی پا بلند شد و لبان پاشا را بوسید .
-امر امرشماست سرورم ...!
آنقدر حرفش به دل پاشا خوش نشست که خم شد و با خشونت لبانش را توی دهان کشید و ازش کام گرفت .
*****همانطور که پاشا ازش خواسته بود ،سعی داشت ان متانت و وقاری که به یک خانوم می خورد را داشته باشد و در کنار ان چشمانی تیز و کلامی محکم و سنجیده ...!
عمه آذر با لبخند جلو رفت و زن را بوسید .
تاج الملوک با همان تکبر مخصوص به خودش تشکر کرده و نگاهش میخ افسون شد .
ابرویی بالا انداخت .
از چیزی که فکر می کرد که خیلی تفاوت داشت ...!
افسون رسم مهمانوازی را به جا آورد .
جلو رفت و سلام داد .
تاج الملوک دستش را توی دست افسون گذاشت .
-همیشه فکر می کردم زن پاشا سلطانی حداقل قد

بلندتر و اندام توپر تری داشته باشه ...!افسون خوشش نیامد و زن در دیدار اول خودش را
نشان داد .
بی توجه خندید .
-همیشه نباید به دیده ها و ظواهر توجه کرد خانوم ...!
مطمئنا پاشاخان یک چیزی توی من دیده که عاشقم شده و حال مادر بچه هاشم !...
آذر متعجب به هر دو نگاه کرد .
انگار یک دوئل نرم زیرپوستی اتفاق افتاده بود که سر در نمی آورد .
مداخله کرد .
-خانوم بزرگ بفرمایین ...!
تاج الملوک اما نگاهش به افسون بود که دخترک زیرکانه لبخندی روی لب نشاند که چال گونه اش نگاه زن را به خود جلب کرد .
-بفرمائید تا یکم بیشتر باهم آشنا بشیم ...خوشحال میشم
بفهمم چرا پاشا اسم و حرفی تا به حال از شما به میانیاورده !....
این حرفش یعنی اصلا برای پاشا مهم نبوده و آمدنت زیادی عجیب است...!

#پست۷۴۲
افسون با اشاره ای به میترا خواست قهوه بیاورد که او سری تکان داده و سپس با نگاهی ریز به تاج الملوک از سالن خارج شد .
زن سمت آذر برگشت .
-یادش بخیر اون روزا رفت و آمدا خیلی بیشتر بود تا اینکه خبر فوت پریناز و سروش همه چیز رو بهم ریخت .گوش های افسون تیز شد ولی حرفی نزد .
ترجیح می داد به قول پاشا بیشتر شنونده باشد و ان زن را زیر نظر داشته باشد .
آذر ناراحت نفسش را بیرون داد .
-حیف داداشم و زنش ...!خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه ...!
زن هم سری تکان داد و ناراحت چشم بست .
-خدا لعنتشون کنه که این بچه رو یتیم کردن و شما رو آواره ولی بگو ببینم دخترم آخرش قاتلش رو پیدا کردین...؟ !
آذر با نفرت چهره در هم کشید .
-قاتلش به سزای عملش رسید ولی پاشا خوشش نمیاد در مورد این مسائل حرف بزنیم ...!زن انگار مصر بود ،بداند دقیقا چه شده است...؟ !

-جرا نمیزارین پلیس پیگیری کنه...؟ !
افسون ابرویی بالا انداخت .
او از کجا می دانست که پلیس پیگیری نکرده...؟!
آذر چشمان نمناکش را پاک کرد .
-پلیس نتونست کاری بکنه !...
-یعنی پرونده هنوز بازه...؟ !
آذر اشک هایش را پاک کرد و شانه بالا انداخت .
این بار افسون به حرف آمد .
-به نظرم بهتره جای این حرف های ناراحت کننده یکم از وجود هم لذت ببریم ...!
آذر به دخترک لبخند زد اما تاج الملوک اخم کرد .-صحبت از مرگ مادر و پدر شوهرت ناراحت کننده
اس...؟ !
افسون کم نیاورد .
پا روی پا انداخت .
-من قصد جسارت و توهین به آدمایی که مردن و دستشون از این دنیا کوتاست ندارم اما پاشا دوست نداره از پدر و مادرش حرفی زده بشه چون خط قرمزشه و از شما هم انتظار دارم توی خونه من به خواسته شوهرم احترام بزارید...!
#پست۷۴۳

تاج الملوک به آنی از خشم سرخ شد .
چشمان زن درشت شد و به شدت از حرف های
افسون آزرده ....-دخترجون انگار نمی دونی کی جلوت
نشسته که هی
داری به منی که به همه دنیا دستور میدم ،امر و نهی
می کنی !...
افسون با آنکه جا خورده بود ولی لبخندی روی لب
نشاند .
-بنده قصد جسارت ندارم ولی هر حرفی رو هم که
زدم صرفا به خاطر پاشاست چون ناراحتی و
خوشحالی اون برام از هرچیزی مهم تره !...
تاج الملوک از چشمانش آتش می بارید .
دخترک پیش رویش باعث حیرتش شده بود و الحق
پاشا سلطانی دست روی خوب زنی گذاشته بود که با
تمام بچه بودنش این چنین جسور و شجاع بود که در
عین متانت باسیاست حاضر جوابی می کرد .اما تاج الملوک
هیچ جوره تحمل این رفتار را نداشت .
-من ببشتر از تو پاشا رو می شناسم و می دونم چی
رو کی بگم یا نه اما تو دختر جون دور از شان
پاشاست که اینجوری مهمونت رو با حرفت آزار
بدی ...!

افسون خودش هم در عجب بود که چطور این بخش از شخصیتش را اولین بار دارد می بیند...؟ !
انگار پاشا ان بخش از خوابیده وجودش را بیدار کرده و بهش شکل و انگیزه داده تا خود را نشان دهد ...!
لبخندش باز هم مهربان و جسورانه است .
-اگر احیانا حرفام باعث ناراحتیتون شده معذرت می خوام ولی هیچ کی مثل یه زن ،شوهرش رو که هم بالینشه نمی شناسه ولی من فقط می خوام احترام بین مهمان و میزبان حفظ بشه چون می دونم پاشا با شنیدنصحبت هایی در مورد پدر و مادرش ممکنه از کوره در بره و اصلا دوست ندارم از بعدش رو هم براتون حرف بزنم!....
#پست۷۴۴
تاج الملوک دوست داشت گردن افسون را بشکند .
با نگاه تند و تیزش روی صورت آرام و محکم افسون ،سعی کرد آرام باشد ولی کنایه زد ...
-بسیار خب شنیدم دوقلو دارین اگر اینم موجب آزردگی خاطر پاشا نمیشه دوست دارم ببینمشون ...!
افسون با تبسمی سری تکان داد .
-حتما خانوم بزرگ ولی الان خوابیدن !....زن دیگر در مرز انفجار بود که با شنیدن صدایی

سمت مخالفش چرخید ...!
-به به تاج الملوک خانوم ....راه گم کردین...؟ !
زن فاخرانه لبخند زد .
-به به پاشاخان چه سعادتی ....خیلی وقته منتظر دیدارتونیم ...!
پاشا آمد و کنار افسون نشست ...
نامحسوس خودش را به دخترک چسباند اما از نگاه تاج الملوک دور نماند .
-شرکت بودم یه جلسه مهم داشتم ...خیلی خوش اومدین !...
سپس سمت آذر چرخید و کمی خوش و بش کرد کهتاج الملوک گفت :از آخرین باری که هم دیگه رو دیدیم خیلی وقته گذشته تقریبا برمیگرده به پونزده سال پیش ...!
فک پاشا روی هم قفل شد .
منظور زن برمی گشت به مرگ پدر و مادرش ...!
دست مشت کرد و ان را پشت کمر افسون پنهان کرد ...
مثل همیشه مهارت بالایش در خونسرد نشان دادن باعث می شد تا طرف مقابل پی به احساساتش نبرد ...
هیچ چیز از صورتش خوانده نمیشد .

خیلی رک گفت :و چی باعث شده شما بعد از پونزده سال به اینجا بیاین...؟!
آذر جاخورد و تاج الملوک ماتش برد .
افسون اما جلوی لبخندش را گرفت .
گفته بود از خط قرمز پاشا رد نشوند ولی کو گوششنوا...!
#پست۷۴۵
آذر کمی توی جایش تکان خورد و لحظه ای نمی دانست چه بگوید ...
تاج الملوک اخم کرد .
-من به دعوت آذر اینجام و انگار از اومدن من راضی نیستین نه خودت نه زنت ...!
پاشا جواب داد .
-این چه حرفیه خانوم بزرگ فقط کنجکاو شدم ،همین ...بهم حق نمیدین...؟ !زن آرام گرفت .
پشت چشمی کشید .
-حق میدم اما منم خواستم چندبار بیام بهت سر بزنم ولی نشد جون تو دنبال کار خودت بودی ...!
ابروی پاشا بالا رفت .
او دنبال کار خودش بود مثل الان ....ولی تاج الملوک از کجا می دانست ...!
قیافه متعجبی به خود گرفت.

-خوبه خانوم بزرگ با اینکه من بی معرفت بودم ولی شما انگار بدجور هوای منو داشتین...؟ !
آذر ساده لوحانه پر محبت نگاه زن کرد و رو به پاشا گفت :همیشه حال و احوالت رو از من می پرسید ...!
پس این هم مشخص شد یکی از منابع خبری اش آذربوده ...!
تاج الملوک غبغبی به صورتش انداخت .
-نمی تونستم بی خیالتون باشم ...!
پاشا سعی کرد آرام باشد .
داشت عصبانی می شد .
این زن دنبال چیزی ود که برایش منفعت زیادی داشت اما چی می توانست آنقدر مهم باشد...؟ !
خدمتکار آمد و وسایل پذیرایی را روی میز چید و رفت .
پاشا نگاه پرنفوذ و عمیقی به زن انداخت و سختش بود که حرف بزند ولی افسون پیش دستی کرد و دست روی دستش گذاشت...
زیرکانه ابتدا نگاهی به پاشا و سپس تاج الملوک کرد:
-خانوم بزرگ عمیقا متاسفم به خاطر اتفاقی که افتادهاما حق بدین که پاشا اون وقتا تو حال خودش نبوده ...!در عوضش می تونین جبران مافات کنین !...

اینجا خونه شماست!...
#پست۷۴۶
پاشا حیرت زده به دلبرکش خیره و هزار بار در دل تحسینش کرد .
با سیاست و زیرکانه کاری کرد که تاج الملوک زیر نظرش قرار بگیرد ...!
این دخترک مو فرفری ریزه میزه کی آنقدر بزرگ شده بود که اینگونه تعقل و رفتار کند...؟ !
حتی افسون با آوردن دوقلوها و چشمان برق زده تاج الملوک کار را بیشتر از آنچه که فکر می کرد راحت کرد ...حال می توانست نقشه خودش را بچیند و وارد عمل شود ...
-بالاخره موفق شدی...؟ !
پاشا یک وری نگاهش کرد .
-من کاری نکردم ،همه رو افسون انجام داد ...!
دهان بابک باز ماند .
-مگه افسون می دونه...؟ !
پاشا خندید .
-بهش گفتم و با این کارش فهمیدم درست ترین کار ممکن رو هم انجام دادم ...!
بابک ناباور خندید .-بهش نمیاد !...

پاشا سری به تایید تکان داد .
-نمیاد ولی جوری با سیاست و مسلط حرف زد که حتی منم قانع شدم ...!
-از تاج الملوک تونستی چیزی بفهمی...؟ !
-یه سری حرفاش باعث شد خودش رو لو بده اما جمعش کرد و به اسم دلسوزی پایان داد .
بابک چشم باریک کرد .
-خب حالا قراره از کجا شروع کنیم...؟ !
پاشا خیره بهش لب زد .
-ما شروع نمی کنیم ،اونا شروع می کنن و ما تموم می کنیم...!#پست۷۴۷
بایک برگه ای از جیب کتش بیرون کشید و سمت پاشا گرفت .
-بگیر بخون !...
پاشا برگه را گرفت .
-این چیه...؟ !
بابک دست توی جیب فرو برد .
-یه سرنخ از کاووس !...
*****
افسون نگاه بدی به بهار کرد که بعد از مدت ها آمدهبود تا بهش سر بزند .

-گمشو برو همونجایی که بودی ...!
نیش تارا باز شد که افسون خانومانه بودنی که پاشا ازش انتظار داشت را کنار گذاشت و دمپایی اش را سمت او پرتاب کرد که درست توی شانه اش خورد و جیغش بلند شد ...
-بیشعور کوتوله چرا منو میزنی...؟ !
افسون حرصی بهش نگاه کرد .
-کوتوله و مرض گوساله ...تو هم دهنت و ببند تا بدتر نزدمت !...
تارا شانه اش را مالید و شاکی گفت .
-کاه و یونجت زیادی شده...؟ !
بهار جواب داد .-نه فکر کنم دیشب ارضا نشده سگ شده ...!
افسون چشمانش درشت شد .
-بهار بیشعور خفه میشی یا بیام خفت کنم !...
تارا چشمکی زد .
-جووووون برای پاشا جونتم اینجوری حرص می خوری که بیا منو بکن ...!
دود از از افسون بلند شد اما سعی کرد آرام باشد تا نقطه ضعف دست دوستانش ندهد .
-نخیر انگار تو اینجوری آویزون کامران جونت میشی

برای سکس !...
تارا خودش را جلو کشید .
-من لخت میشم واسش ...!بهار قهقهه زد .
-رد دادی تارا ...!
افسون سمتش برگشت .
-بمیرم برات که خودت مریم مقدسی !...
بهار چشمانش برق زد .
-من خیلی شیک و مجلسی دادمش و به لطف
پاشاجونت اومد خواستگاری..!.
#پست۷۴۸
تارا چینی به دماغش داد و نگاه شاکی به افسون کرد .
-پس چرا شوورت برای من از این کارا نمی
کنه...؟ !چشمان افسون درشت شد .
-مگه پاشا بنگاه همسریابیه...؟ !
تارا شانه بالا انداخت .
-حالا هرچی ...کامران باید به خواستگاری منم
بیاد ...!
دخترک متعجب گفت :مگه قراره نیاد...؟ !
تارا با سلیطه گری جواب داد .
-مگه دست خودشه که نیاد ...فکر کردی من مثل
بهارم که بدم و بعدش بیفتم دنبالش نه جونم بخوادم اول

باید ببینم چند مرده حلاجه بعد این یه تیکه گوشت و میدم دستش ...!
افسون چنان با تاسف نگاهش کرد که تازه ابرویی همبالا داد که بهار با ترش رویی گفت .
-همچین میگه چند مرده حلاجه که فکر می کنه نمی شناسیمش ...اون کامران بدبخت محجوب و سنگینه ولی توی بیشعور از اون بی حیاهای روزگاری ....یه گوشه چشمی نشونت بده که خودت روش سواری می کنی .!..
افسون لب گزید .
-خاک به سرم مگه اینجا جای این حرف هاست...؟ !اصلا این حرف های خصوصی بین خودتون و نامزداتونه ،چرا آخه جار می زنین...؟ !
تارا ریلکس نگاهش کرد .
-مگه تو غریبه ای...؟ !فکر کردی تو که تنگ بازی درمیاری همه مثل خودت هستن...؟ !بهار هم پشت بند حرفش را گرفت .
-این با همین تنگ بازیش پاشا رو تور کرده و ببین حالا هم دو تا دوقلو ور دلشن ...!
افسون بیچاره وار دست به سرش گرفت و کلافه نگاهشان کرد .

-شماها درست بشو نیستید که اگه بودین ،عین آدم میزاشتین بیان خواستگاری نه اینکه خودتون رو به فنا بدین ....!
تارا دست به کمر دستی قری به گردنش داد.
-همه مثل آقای شما نیستن ،اینا رو باید گوششون رو بپیچونی و بشونیشون سر سفره عقد وگرنه عین کش تنبون در میرن...!
#پست۷۴۹افسون اخم کرد .
-هر مردی در کنار هر زنی باید احساس آرامش کنه و وقتی به این حس رسید اونوقته که تو رو برای تموم عمرش می خواد .
بهار چشم و ابرویی برای تارا آمد .
-اوه پس رمز موفقیتش همین بوده ...!
تارا خندید .
-خیلی دلم می خواد بدونم این آرامش رو چطور به پاشا جونش داده...؟ !
افسون میان حرص خوردن هایش خندید .
-به خدا که شماها نوبرین ...!آخه مگه من پاشا رو مجبورش کردم بیا شوهرم شو ...انگار یادتون رفته بهبهونه محافظت از جونم منو کشید تو دامش و الانم با دو تا بچه اینجام ...!

بهار فکرش مشغول شد .
-به نظرت بچه بیاریم خوبه این آرامشه بیشتر میشه یا نه...؟ !
تارا زودتر از افسون جوابش را داد .
-تو که پنجاه درصدش رو رفتی ،پنجاه درصد بعدش رو هم برو ایشالله تا سال دیگه با بچت میری سرخونه زندگیتون ..!.
بهار نیشش را باز کرد .
-خدا کنه مال منم دوقلو بشه ..!.
تارا بشکنی زد .-از قدیمم میگن یکی کمه دوتا غمه سه تا خاطر
جمعه !!!...
بهار چشم درشت کرد .
-اونوقت من سه تا رو تو شکمم کجا جا بدم...؟ !هیکلم بهم میریزه !...
تارا گفت :نه بابا قدت بلنده میرن تو پهلوهات ...!
افسون با نگاهی پر تاسف سری تکان داد .
-ببین تو رو خدا من با کیا دوست شدم ...!آخه یه جوری هم بهم امید میدن که الان بهار سه قلو حامله است ....آخه بیشعورا مگه حامله شدن الکیه...؟ !
تارا حالت متفکری به خودش داد .

-خب تو رمانا و فیلما شب میزنه فرداش حاملس!...
#پست۷۵۰افسون دست به سر گرفت .
-اون رمانا و فیلما رو بنداز دور ،واقعیت چیز دیگه ایه ...یهو می بینی میشه یهو هم می بینی چند ماه یا چندسال باید صبر کنی تا حامله بشی !...
تارا چشم باریک کرد و نگاهی به بهار انداخت .
-اگه به ما باشه فکر کنم باید چندسال صبر کنیم حامله نمیشیم که هیچ باید اندر خم یه کوچه بشینیم تا آقایون بیان خواستگاری ...!
افسون چشم بست .
-شماها آدم نمیشین ...!
بهار تکیه به مبل داد .-جای ما نیستی ببینی تو این بی شوهری دوتا پسر آقا
و کاری از همه مهم تر خوش هیکل و جذاب به تورمون خورده و ما بهشون نرسیم یعنی فاجعه ...!
افسون از در موعظه وارد شد .
-مهم اخلاقه !...
تارا دستش را تو هوا تکان داد .
-شعر نگو سر جدت یه جور میگه اخلاق مهمه انگار شوهرش منبع اخلاقه ...!
افسون پشت چشمی نازک کرد .

-مهم منم که باهام مهربونه .!..
بهار پیش دستی کرد .
-آره دیگه یه نگاه به ماها کافیه تا از ترس تویخودمون خرابکاری کنیم خانوم کلاسم میزاره که شوهرش مهربونه ....مهربونشم دیدیم که اون نره غولا با اون قد و هیکلاشون با یه نگاه خشنش از ترس می گرخن !!!...
افسون خنده اش کرفت .
-خفه شو بهار ..!.
تارا مهربان پلک زد .
-افسونی دستم به دامنت به شوهرت بگو از اون اخم و تخمای خوشگلش واسه این دو تا زیدای ما بیاد که نکنه خدا بزنه پس کلشونو بیان خواستگاری !...
افسون حینی که می خندید ،بلند شد .
-به پاشا باشه دوست داره افرادش مجرد باشن ولی از اونجایی که شما دو تا دیوونه دوستای منین و اون دوتا هم شیش و هشت میزنن شاید یه کارایی کردیم...!#پست۷۵۱
پاشا با عصبانیت لگدی به صندلی زد و عربده کشید .
-پس شماها چه گوهی می خورین...؟ اون کاووس مادرجنده رو برام پیداش کنین ...!!!

هیچ کس جرات جیک زدن نداشت .
این روی پاشا یعنی شیطان درونش بیدار شده و یاغی گری می کرد .
صورت سرخ و چشمانی که رنگ خون شده بود به شدت ترسناکش کرده و کم مانده تا منفجر شود .
دست به کمر رفت و آمد ...
چند بار ...
خالی نمی شد ،می ترسید ...این بار ترس دست و پایش را فلج کرده که دست به
عصا راه می رفت .
همه جا را گشته بود ولی کاووس و اتابکی نبودند .
نگاه ترسناکش سمت آرش نشانه رفت .
-قرار بود تاج الملوک رو زیر نظر داشته باشی چی شد...؟ !
آرش آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خونسرد و عادی باشد .
دست به پشت گره زده و جلو آمد .
-جای دقیقش رو نمی دونیم ولی یه چیزایی رو پیدا کردیم که می تونیم امیدوار باشیم ...!
بهتر از هیچی بود که سری تکان داد و سپس نگاهش را سمت کامران و بابک چرخاند .

حرفی نزد و منتظر نگاهشان کرد که کامران گفت :-سازمان داره باهامون همکاری می کنه ولی در ازاش ازتون می خواد که یکی رو سر به نیست کنین ...!
ابروهای پاشا درهم شد .
خیلی وقت بود که دور این قضایا را خط کشیده بود ولی انگار دوباره باید وارد عمل می شد .
-خودم پیگیری می کنم ولی الان مشکل من کاووسه ...!
آرش جلو آمد و با نگاهی به حاضرین پاشا فهمید حرفی دارد که باید تنها باشند ...
-همه برگردین سر پستاتون ...توی این مدت ممکنه خیلی اتفاقا بیفته حتی آدمای غریبه به اینجا رفت و آمد کنن فقط شش دونگ حواستون رو میدین به ویلا ...با وجود حتی کوچیکترین مشکلی سریع بهم خبر میدین...حالا هم می تونین برین سر پستاتون ...!همه رفتند جز آرش ،بابک و کامران ....
آرش جلو آمد .
-وکیل تاج الملوک از هم دانشگاهی های پدرتون و اتابک بودن!...
#پست۷۵۲
پاشا متعجب به آرش خیره شد .

پس چرا اسفندیار حرفی نزده بود...؟ !
چشم باریک کرد .
-از کجا فهمیدی...؟ !
آرش کارتی از جیب بیرون کشید و سمت پاشا گرفت .
-دو سه روزی تعقیقبش کردیم که یه روز اینجا سر درآورد .پاشا نگاهی به کارت ویزیت که طرح زیبای نقوش سنتی روی ان حکاکی شده بود ،ابرویی بالا انداخت .
گالری فرش باستان با مدیریت خسرو باستان ..!
نامش را قبلا شنیده بود .
یکی از معروفترین تاجران فرش بود و البته دست طولانی هم توی قاچاق فرش های دست بافت قدیمی داشت...!
اتابک و فرش....؟!
منتظر نگاه آرش کرد .
-خسرو باستان رو که می شناسین با پدرتون و اتابک هم دانشگاهی بودن البته خسرو بیشتر با اتابک بوده تا پدرتون ...!
پاشا عصبانی از این مجهول بودن دست مشت کرد .
-برو سر اصل مطلب !...-اصل مطلبش رو هنوز نمی دونیم اما دارم پیداش می
کنم ...این خسرو باستان با وکیل تاج الملوک هم رفیق

قدیمی هستن ...و از اونجایی که خسرو باستان رو می شناسم با اندک اطلاعاتی که پیدا کردم می تونه ما رو به اتابک برسونه ...!
پاشا چشم باریک کرد .
انگار یک چیزهایی دستگیرش شده بود .
-بر چه اساسی حرف می زنی...؟ !
-اون تابلوی نفیس ته سالن برای گالری خسرو باستان بوده ....!
پاشا متعجب نگاهش کرد و بعد انگار چیز جدیدی کشف کرده باشد .
پریناز ،مادرش چه ارتباطی بین این دو مرد باید داشتهباشد...؟!
#پست۷۵۳
سیگار پشت سیگار ...
افکار آشفته اش یک دم دست از سرش بر نمی داشتند .
اتابک...؟ !
این مرد این روزها بزرگترین معمای زندگی اش شده بود .
هیچ جوره نمی توانست یک وجه اشتراک بین پریناز و اتابک پیدا کند و اصلا هم دوست نداشت چیزی که

فکرش را مشغول کرده بود حقیقت داشته باشد .
نگاهش به تابلوی پیش رویش می کند ولی باز هم هیچ چیز جز همان هایی که احتمال می داد به ذهتش نمیرسید .
چشم بست و سعی کرد آرام باشد که دست های ظریفی روی شانه اش نشست .
بوی آشنایی به مشامش خورد و لبخند زد .
-تو فکری پاشاخان ،محل نمیدی...؟ !
دست مرد روی دست ظریفش نشست و ان را بلند کرد و دخترک را با دست آزادش سمت خودش هدایت کرده و روی پایش نشاند .
نگاهی با لذت روی دخترک چرخاند که نیم تنه و شورتکی پوشیده که بی نهایت به تنش خوش نشسته بود .
-شما محل ما نمیدی خوشگله....؟ !
افسون با ناز به مرد نگاهی کرد و سر و گردنی آمد .-بله شما راست میگی....معلوم نیست حواس اقا کجاست که حتی صدای پام رو نشنید ....!
پاشا کج خندی زدو پک دیگری به سیگارش زد .
نگاهی شیفته وار به چشمان دخترکش دوخت و سپس دودش را توی صورتش خالی کرد که افسون چشم

بست و نفس عمیق کشید ....
با نفس بلندی بوی تلخ و خوش سیگار را به ریه هایش کشید و مجذوب چشم باز کرد .
نگاه گرم و داغ پاشا از روی دخترک تکان نمی خورد که افسون دست دراز کرد و نصفه سیگارش را از لای انگشتانش بیرون کشید و مرد متعجب حرکاتش را دنبال می کرد .
سیگار را با ناز و عشوه بالا آورد و روی لبش گذاشت .
انگشتان ظریف و کشیده اش به همراه لاک قرمز رویناخن هایش نگاه مرد را به سمت خود کشید .
سپس مخمور و در نهایت دلبری پک عمیق و خیسی به سیگار زد و دود را با مکثی توی صورت مرد رها کرد که پاشا با حرص شیرینی نام دحترک را صدا زد .
-آخ افســـــــون!!!..!..
#پست۷۵۴
کمرش را چنگ زد و سیگار را بلافاصله از دخترک گرفت و توی جاسیگاری خاموش کرد .
نگاه سرخ و پر از خواستنش روی صورت دلبرکش چرخ می خورد و افسون با چشمانش مرد را جادو می

کرد .
دست روی سینه پاشا گذاشت و کمی خود را بالا کشید .سر کج کرد و دوباره ناز ریخت .
-جان افسون...؟ !
پاشا نفس هایش تند شدند .
میان ان همه افکار آشفته ای که آرامشش را گرفته بود این قسم دلبری و نازکردن دخترکش را با کمال میل پذیرا بود ...
یک شب پر شور و پرهیجان می توانست فکرش را از مشکلاتش دور کند ...
دخترک را به خود چسباند و و دست زیر لباسش برد .
در حالیکه نگاه تیز و پر شورش به دخترک بود ،لب زد .
-فکر نمی کنی با این همه ناز ریختن ممکنه چه بلاهایی سرت بیاد...؟ !
کف دست داغ مرد تن دخترک را سوزاند .دستش بالا تر رفت و دور گردن پاشا حلقه شد .
-من عاشق اون بلاهایی ام که قراره سرم بیاری !!...!
پاشا ابرویی بالا انداخت .
-قرار نیست بهت ساده بگیرم...؟ !
افسون زبان روی لبش کشید که نگاه مرد روی لبش

رفت .
-یه شب خوشگل و رویایی برام بساز ...!
مرد خنده تو گلویی کرد .
-می خوای دوباره پیگیر تن و بدن کبودت بشن...؟ !
شانه بالا انداخت .
-اون شب و اتفاقاتش برای آشنایی لازم بود ....الاندیگه می دونن پاشا سلطانی برای ساختن یه شب رویایی از هیچ چیزی دریغ نمی کنه...؟!
مرد جدی بود .
-افسون بهت رحم نمی کنم !...
زیر گردنش با بوسه دخترک آتش گرفت .
-رحم نکن من عاشق اون شب و توام!!!...
#پست۷۵۵
از تنش حرارت بیرون می زد و تمام وجودش خواهان یک رابطه پر شور دیگر بود و فرار از افکار آشفته ذهنش...
نیم تته افسون را با یک حرکت از تنش درآورد و به کناری پرتاب کرد .دست داخل موهایش فرو برد و قبل از بوسیدن زمزمه
کرد .
-دوقلوها...؟ !

افسون تبدار نگاهش کرد .
-پیش عمه ملی هستن ...!
-باز داستان نشه...؟ !
افسون نوچی کرد و خیره به لب های مرد با حرص غرید .
-نمیشه پاشا ...ببوسم ...!
پاشا لبخندی به بی قراری اش کرد و لب روی لبش گذاشت .
از ته دل و شوریده می بوسید و خشونت شیرینش بدجور دل کوچک دخترک را برده بود که با تماموجود داشت همراهی اش می کرد .
ضربان های قلبشان تا دهان و گوش هایشان می زد و یک دم یک دیگر را رها نمی کردند .
پاشا غرق در تب موفرفری اش بود و توان دل کندن را نداشت .
افسون تمام زندگی اش بود و بس ...
لب از لبش جدا کرد و تا زیر گردنش بوسه های ریزی مهر کرد .
به سینه هایش رسید و روی آنها را بوسید .
نوکش را داخل دهان برد و مکید ...
سینه هایش بزرگتر از قبل شده بودند و خوش فرم

تر ...
گردی اش بدجور به چشمان پاشا خوش نشسته بود که با لذت توی مشت گرفت و فشاری وارد کرد که اخم های دخترک از درد درهم رفت .-ارومتر...؟ !
پاشا بلند شد ...
پیراهنش را از تن بیرون کشید که نگاه دخترک روی هیکل عضلانی اش کشیده شد.
#وانشات_پست ۷۵۶
پاشا میان چشمان مشتاق دخترک شلوار و شورتش را هم به یکباره پایین کشید که دخترک با دیدن مردانگی اش چشم درشت کرد...
مرد نیشخند زد.
-چیه باز ماتت برد...؟!
افسون با اشاره ای به مردانگی اش آب دهان فرو داد.
-نگاش میکنم خوف میکنم یکم بیش از حد بزرگه ...اصلا چطور تو شورتت جاش میدی...؟!
پاشا جلو رفت.
شورتک و شورت دخترک را درآورد و زیر میز انداخت...
-تو حالت عادی آروم و کوچیکه ولی خدا نکنه عصبانی بشه ..اینجوری عرض اندام میکنه که هیچ جا

جاش نیست جز اینجا...
با اشاره به بین پای دخترک افسون خواست پایش را ببندد که مرد نگذاشت و خودش را جلوی پایش گذاشت...
افسون خندید.
-الان این بیشتر بهش میاد که بخواد سر تسلیم فرود بیاره....پاشا اخمی مصنوعی کرد و بین پایش را باز و آب دهانش را وسط ان ریخت و بعد بی هوا انگشت وسطش را داخلش فرو برد که نفس دخترک توی سینه اش حبس شد...
پاشا حرصی از لای دندانهای کلید شده اش آرام غرید.
-کاری میکنم که به التماس بیفتی افسون....
دخترک خواست جوابش را بدهد که حرکت انگشت مرد درونش اجازه نداد تا روی حرفش تمرکز کند و برعکس تمام حواسش روی انگشت مرد بود و لذتی که داشت می برد...
پاشا با دیدن پیچ و تاب تنش سرعت انگشتش را بیشتر کرد و اینبار با دو انگشت کارش را تکرار کرد که دخترک دیوانه وار دست توی موهایش برد و انگار که روی ابرها سیر می کرد و پشت چشمانش آتش بازیبود و داشت به آن بالا بالاها می رسید که به یکباره

پاشا با درآوردن انگشتش دخترک با سر سقوط کرد...
چشمان خمارش باز و با بهت نگاه پاشا کرد که مرد چشمکی زد.
-بهت گفته بودم رحم نمی کنم.....
#ادامه وانشات_پست ۷۵۷
تا افسون خواست به حرف بیاید مردانگی اش را دم ورودی واژنش گذاشت و با همان مایع لزجی که از تنش خارج شده بود آغشته کرد و آرام فرو برد...
-پاشا...؟!
پاشا رویش خم شد.
نوک سینه اش را گرفت و فشار داد-قرار نیست به این زودی ارضا شی.!..
دخترک اخم کرد.
تمام تنش نبض میزد و توی تب خواستن می سوخت.
ناکام ماندن خلقش را تنگ کرده بود کت به پاشا توپید.
-حق نداشتی همچین کاری..
با یک دفعه ضربه زدن پاشا توی رحم دخترک حرف در دهان دخترک ماند و پاشا لب روی لبش گذاشت.
ضربات تند پاشا درون دخترک فرصت هیچ فکر و تمرکزی نمی داد جز حس جسم کلفت مردانگی مرد داخل رحمی که انگار با وجود سکسهای متعدد باز هم

حس تنگی اش مرد را با هر بار رابطه دیوانه می کرد.افسون هم درد داشت و هم لذت که کم کم تنش بی حس
شد و شدت لذتش بالاتر رفت.
دوباره حس اوج گرفتن روی ابرها و بالا رفتنی که چشمانش بسته شدند و پاشا دوباره دم به اوج رسیدنش خودش را بیرون کشید و تا دخترک خواست اعتراض کند خودش را دوباره واردش کرد و به حرکاتش سرعت بخشید...
افسون دیوانه شده بود و هیچ چیز جز حس رها شدن را نمی خواست که داد زد.
-پاشا ارضام کن ....لعنتی تندتر بزن ...اخ پاشا .....تو رو خدا...
پاشا میخندید و انگار افسون موقع سکس یک آدم دیگر می شد که دلش نیامد اذیتش کند.پاهاش را جمع کرد و بالا داد...
محکم توی واژنش میکوبید که در لحظه آخر صدای جیغ افسون بلند شد و تنش لرزید..
بعد هم خودش عرق ریزان آخرین ضربه را زد و ارضا شد که به یکباره خودش را بیرون کشید و روی دخترک خودش را خالی کرد .

#پست۷۵۸
افسون
تمام تنم درد می کرد و حتی دوش آب گرم هم کاری نکرد .
شانه ام را ماساژ می دادم که دست گرم و بزرگی روی دستم نشست .
سر به عقب چرخاندم و عطر تلخ و خنک پاشا را بهمشامم کشیدم .
-درد می کنه...؟ !
با ناز نگاهش کردم .
-تموم تنم درد می کنه اما شونه هام بیشتره ...آخه نه اینکه خشن و وحشی هستی همیشه بعد از سکسمون اینطوری میشم ....!
ابرویی برایم بالا انداخت .
-هنوز یادمه که می گفتی چرا لفتش میدی ،تندتر بزن ...!
پشت چشمی نازک کردم .
-خب تو هم یکی رو پیدا کن که خشن دوست نداشته باشه ...!
خندید .-جونم ...خشن دوست داری...؟ !
لحظه ای از صراحتش خنده ام گرفت و خجالت

کشیدم ...
از زیر دستش در رفتم که متعجب نگاهم کرد .
-میرم بچه ها رو بیارم ...!
اخمی میان پیشانی زد.
اشاره ای به گردن و لباسم کرد .
-با این گردن کبود و لباس بخوای بری باز داستان داریم ...!
شانه بالا انداختم .
-مشکل من نیست ...بالاخره براشون عادی میشه ...!
سمت در رفتم که نگاه سنگینش را هم حس می کردم .
همین که خواستم از در خارج بشم گوشی اش زنگ خورد ...
ایستادم و گوش سپردم .تماس را وصل کرد ...
-بگو بابک ..!.
نمی دانم بابک چه گفت که یک دفعه نیم خیز شد .
-کاووس تنها بوده ...!دارم میام بابک فقط با بچه های پشتیبانی هماهنگ باشین...!
#پست۷۵۹
تماس را قطع کرد و سریع لباس پوشید که هاج و واج نگاهم بهش بود .
چه خبر شده بود...؟ !

اسم کاووس را گاهی از لا به لای صحبت هایش با بابک و افرادش می شنیدم ولی دقیقا نمی دانستم این مرد کیست ولی هرچه که هست به گذشته مربوط می شد .گذشته ای که قرار نبود دست از سر پاشا بردارد .
پاشا با دیدن نگرانی ام رو به رویم ایستاد .
نگاهم کرد .
-من باید برم ...ببخش که بعد از سکسمون پیشت نمیمونم اما مجبورم ...مراقب خودت و دوقلوها باش ...
رفت اما دوباره برگشت و این بار لحنش شمرده تر و اخطار آمیز بود .
-افسون تمام حواست و به کار بگیر و مراقب باش ... به هیچ کس اعتماد نکن ...ازت می خوام محکم و قوی باشی و جوری رفتار کنی که همه ازت حساب ببرن ...!
رنگم پرید و لرزی به دلم افتاد .-چی شده پاشا...؟ !
نوچی کرد و به ناچار سر بالا برد .
-ببین می دونی که من دنبال قاتل پدر و مادرمم ...!
-خب تو قاتلشون رو پیدا کردی ...ازدشیر ....!
دو طرف بازویم را گرفت .
-اردشیر فقط یه مهره بود ،اصل کاری کس دیگه ایه

که فعلا هیچ نام و نشونی ازش نیس ...باید کاووس رو پیداش کنیم تا به هویت اتابک برسیم اما ازت می خوام صبورانه قوی باشی و با چشم باز مراقب خودت و بچه ها و این ویلا باشی !...
نالیدم .
-من می ترسم پاشا ...من نمی تونم ...!لبخند زد و پیشانی ام را بوسید .
-خیلی خوب می تونی افسون فقط باید خودت رو باور کنی و حواست رو جمع کنی چون وقتی اینجا نیستم تموم امیدم تویی و می دونمم به خوبی از پسش برمیای !...
نوری درون قلبم جوشید که قوتی بر وجودم شد .
دستش را محکم گرفتم .
-تموم سعیم رو می کنم اما بهت قول نمیدم ..!.
عجله داشت .
کنج لبم را بوسید و خیره تو چشمانم زمزمه کرد .
-این روزا بگذره بهت قول میدم یه ماه عسل چهار نفره هم بریم...!
#پست۷۶۰بغض کرده روی تخت نشستم و به در بسته خیره
شدم .

اشک هایم ریختند .
دلم برایش تنگ شده بود .
کاش پاشا یک آدم دیگری بود یا حداقل آشنایی مان جور دیگری بود ...!
قطرات اشکم از هم سبقت گرفتند .
بعد از مرگ پدر و مادرم در به در شدیم ....هرچند قبل از ان هم به دلیل اسم و رسم پدرم مجبور بودیم طوری زندگی کنیم تا کسی متوجه هویتش نشود که در آخر بعد از یک مدت ناپدید شدنش برگشت و با مادرم برای همیشه مرا ترک کردند ....
این چند سال زندگیمان همیشه در حال فرار بودیم و مخفیانه زندگی می کردیم تا دست قاتلان پدرم بهماننرسد.
مجبور بودیم همیشه خانه به دوش از این شهر به ان شهر سفر کنیم تا هویتمان برای کسی آشکار نشود.
سال های آخر دیگر از این همه رفت و آمد خسته شده بودیم تا جایی که به پیشنهاد عمه ملی یک قنادی کوچک زده و با نام و هویت جعلی ماندگار شدیم تا اینکه سرو کله پاشا پیدا شد ....
این آدم جوری خودش را در زندگی ام جا داد که حال تمام زندگی ام شده و یک لحظه بدون او نمی توانم حتی نفس بکشم ...!

***
راوی
-کجا ردشو زدین...؟ !بابک توی سیستم اعداد و ارقامی وارد کرد و
بلافاصله سر بالا کرد .
نیشخندی زد و لپ تاپ را برگرداند .
-انگار این خانوم بزرگ دنبال یه چیز خاصه که سرو کلش توی ویلا پیدا شده و مهم تر از همه برای خودش یه پا باند مافیاییه ...!خانوم تو کار عتیقه هم هستن !....
پاشا با دیدن تصویر چشم باریک کرد .
یک تابلوی نقاشی مانند ان تابلویی که در ویلا وجود دارد.
#پست۷۶۱
آرش با دیدن ظاهر به فکر فرو رفته پاشا پیش دستی کرد و گفت :-این تابلو کپی شده از اون تابلویی هست که توی
ویلاست ...در اصل اون زن دنبال تابلوئه !...
پاشا در تایید حرفش سری تکان داد .
-یکی رو می خوام که اطلاعات خوبی در زمینه عتیقه جات داشته باشه و صد البته قابل اعتماد !...

بابک نگاهی به آرش کرد .
-فکر کنم دوستت بتونه کمکمون کنه !...
آرش اخم کرد .
-اون نمی دونه کار من چیه....؟ !در اصل نمی خوام وارد این بازی بشه ....!
پاشا ابرویی بالا انداخت .
متعجب به آرش خیره شد ...درست بود بازی خطرناکی بود ولی قرار نبود جان
دوستش به خطر بیفتد اما اگر این دوست ،دختر باشد فرق می کرد .!..
با جدیت رو به آرش گفت :
-قرار نیست خطری تهدیدش کنه ...!
آرش سر پابین انداخت .
-قصد جسارت نداشتم پاشاخان ،آخه ...
پاشا جواب نداد و منتظر نگاهش به او بود که خود آرش ادامه داد :
-آخه دوستم یکم بیش از حد فضوله !...
لب پاشا کج شد .
-طبیعیه ...فضول بودن مشخصه هر دختریه ...!
آرش ماند .پاشا باهوش بود ...کافی بود کمی از هر موضوعی

سر در بیاورد تا تهش می رفت ...!
آرش نفسش را آرام بیرون داد .
فضول بودن فقط برای یک ثانیه بود و کافی بود بفهمد شغل آرش چیست تا ته ماجرا را می رفت مخصوصا با سوال هایی که همیشه خدا می پرسید و تمامی نداشت ...!
-میارمش ویلا اما در اصل یکم که نه زیادی پیش فعاله و دوست داره از همه چی سر در بیاره ولی قابل اعتماده !...
پاشا در حالیکه دست در جیب با ژست خاصی ایستاده ،لب زد .
-پس تو هم داری کم کم به جمع مرغا اضافه میشی.!!!..
#پست۷۶۲آرش سر پایین انداخت و حرفی نزد .
انگار قصدش هم جدی بود .
بابک با خنده مداخله کرد .
-از وقتی رئیسمون رفت قاطی مرغا بخت ماها هم یکی یکی باز شد ...
پاشا تیز و برنده به بابک نگاه کرد .
-به جای مسخره بازی بگو اون کاووس حرومزاده رو چطوری پیداش کردی...؟ !

بابک چشمکی زد .
-مسئولیت پیدا کردن عتیقه های این خانم با کاووسه ...!پاشا اخم کرد .
-این مردک توکار عتیقه هم مگه هست...؟ !
بابک هم جدی شد .
-از یه جونور توقع هر چیزی رو داشته باش ...!
کاووس فقط به دنبال پول و قدرته ...!
پاشا دستس توی صورتش کشید .
احساس خوبی به هیچ کدام از اینها نداشت .
انگار باز داشت از اتابک دور می شد !...
یا نه داشتند از اتابک دورش می کردند...؟ !
چیزی نداشت تا او را به اتابک برساند .
یک معمای بی سر و ته که نه آغازی داشت نه پایانی !!..!.
-اتابک چی...؟ !از این آدم چیز جدیدی نفهمیدین...؟ !آرش بین گفتن و نگفتن تردید داشت که دل به دریا زد .
-این آدم تو سایه است ...اسمش به زور هست ولی خودش نه ...!
دقیقا چیزی که پاشا هم احساس کرده بود .
-خودش پشت بازی مسخرش نشسته و داره به

ریشمون می خنده ...!
نمی توانست ساکت بنشیند تا اتابک خودش را نشان دهد .
در حال حاضر تنها چیزی که می توانست بهش کمک کند همان تابلو بود ...
با حرص دندان بهم سایید. ..
باید برمی گشت ویلا...!#پست۷۶۳
-چقدر این تابلو خوشگله آرش...؟ !
آرش نفسش را کلافه بیرون داد و نگاه بابک و کامران کرد که سعی در پنهان کردن خنده اشان داشتند .
پاشا زیر چشمی نگاه دخترک ریزه میزه رو به رویش کرد که سخت مشغول دیدن تابلویی است که اتابک به مادرش هدیه داده بود ...
آرش کنارش رفت و زیر لب آرام لب زد .
-رویا قرار بود بررسیش کنی ببینی باارزش هست یا نه ...!
رویا چشم درشت کرد و سمت آرش برگشت .-اهان از اون لحاظ ...یهو محو زیبایی غروب زیباش
شدم و تنهایی اون دختر خانوم کنار ساحل .!!!..
پاشا میان بحثشان آمد .
-به نظرم از نزدیک بررسیش کنین بهتر جواب

میده ...!
رویا متفکر در حالی که به تابلو خیره بود نیم نگاهی به پاشا کرد .
-در اصل این یک تابلوی معمولیه و اینکه شما به خاطر این تابلو اینقدر حاشیه درست کردین فقط دو حالت می تونه داشته باشه ...!
بابک ابرویی بالا انداخت .
پاشا بدون تغییری در نگاهش خیره دختر شد و زیر نظرش داشت .با ان لباس های رنگی رنگی اش عین بچه کوچولوها
می زد ولی آنقدر در بحر تابلو فرو رفته بود که الان به دید هر آدمی انگار یک نقاش یا هنرمند قهار است ...
-حالت اول و دوم چی می تونه باشه...؟ !
دختر سمت آرش و سپس پاشا چرخید .
-ببخشید رک میگم حالت اول شاید یکی داره بازیتون میده و حالت دوم شاید واقعا باارزشه !!...!
پاشا پوزخند زد .
-زحمت کشیدی دخترجون اینکه خودمون هم میدونستیم !...
دختر تابلو را برداشت و ان را چرخاند ...

دستی به پشت بوم کشید ...
تمام پارچه و چوب و قاب را دست کشید اما هیچینبود ...
دستش را خواست عقب بکشد که یک دفعه با صدایی
دستش از حرکت ایستاد.
#پست۷۶۴
سرش بالا آمد و متعجب نگاه پاشا کرد .
-انگار یه خبراییه...؟ !
پاشا اخم کرد و برای ثانیه ای هیجان زده شد .
نزدیکش آمد و روی تابلو خم شد .
-چی شد...؟ !
رویا خودش هم با هیجانی که بهش تزریق شده بود به
تابلو چرخشی داد که باعث صدای ریزی شد که گرهابروهای
مرد درهم تر شد .
-یه چیزی داخلشه ...!
بعد چوب وسط بوم را کمی دستکاری کرد که ناگهان
از جایش جدا شد و سنگ های ریز سفیدی جلوی
چشمان بهت زده حاضرین ازش بیرون ریخت ...
پاشا با آنکه ماتش برده بود ولی خم شد و آنها را
برداشت که رویا لب زد ...
-الماس....؟ !!
****

رویا خوشحال از موفقیتی که ازش سربلند بیرون آمده بود روی مبل نشسته و قهوه اش را با کیک شکلاتی که افسون درست کرده بود ،می خورد .
پا روی پا انداخته و نگاه پاشا کرد .
-این الماس ها خیلی قیمتی و کمیابن و از همه مهمترخاص بودنشونه که کشته مرده زیاد داره...!!!
پاشا متفکر به میز خیره بود .
اتابک از وجود الماس ها خبر داشته یا نه...؟ !
در اصل چرا باید این الماس ها آنجا باشند...؟ !
پریناز عاشق این تابلو بود یعنی او هم از وجود آنها باخبر بود...؟ !
حتی تاج الملوک هم به دنبال تابلو بود ...
گذشته اتابک و پریناز شده بود معمایی که هیچ چیز مشخصی نداشت تا بتوان به عنوان سرنخ از آن استفاده کرد !...
انگار برگشته بود سر خانه اول که دوباره باید همه چیز را کنار هم می چید .
قبلا شنیده بود یک سری الماس گم شده اما نمی دانست ان الماس ها همان ها هستند یا نه...؟ !
-رابطه شما و آرش تا چه حد جدی هست...؟!#پست۷۶۵
با سوال بی ربط پاشا ،رویا سر بلند کرد .

-ببخشید رابطه من و آرش چه ربطی به الماسا داره...؟ !
پاشا رک گفت :می خوام ببینم در چه حد میشه بهت اعتماد کرد .
رویا جا خورد اما نم نمک لبخندی روی لبش شکل گرفت .
-اهان از اون لحاظ ...
در حالی که بشقاب کیکش را روی میز می گذاشت ادامه داد :به نظر اونقدری قابل اعتماد هستم که الان اینجام !!...!پاشا تک ابرویی بالا انداخت .
جواب هوشمندانه ای بود یا شاید هم دختران ریزه میزه همینقدر حاضر جواب هستند ...!
نگاهی به کامران و بابک انداخت که آنها با خنده ای سر پایین انداختند .
خودش هم یکی را داشت که همیشه خدا جواب در آستین داشت مخصوصا که تازگی ها زبانش هم درازتر شده بود .
پاشا سر کج کرد .
-از کجا می دونی که بهت اعتماد کردیم و سالم از اینجا بیرون میری...؟ !
رویا شجاعانه شانه بالا انداخت .

آرش نبود و این خواسته پاشا بود تا دختر را مورد ارزیابی قرار دهد .-همین که تا همین جا سالم موندم خودش اثبات حرفمه
البته آرش هم بی تاثیر نیست ..!.در ضمن این کیک خیلی خوشمزه بود اگه ممکنه بازم می خوام ...!
موجود رو به رویش چموش تر از این حرف ها بود و آرش حق داشت .
از جایش بلند شد و در حالی که دکمه کتش را می بست چشم دختر روی قد و قامت پاشا چرخید و چشمان آبی خاصش مجذوبش کرد .
به حق که چشمانش زیبا بودند و ترسناک .!..
-می تونم از خانومم بخوام که براتون درست کنه !...
رویا لبخند پر سپاسی زد .
-خیلی ممنون جناب سلطانی هرچند دوست داشتم از نزدیک هم خانومتون رو هم زیارت کنم البته اگر مورد اعتماد واقع شدم ...!پاشا لحظه ای جا خورد ،عمیق بهش نگاه کرد .
واقعا هم پررو بود هم باهوش....
#پست۷۶۶
رویا با دیدن دختری هم قد و قواره خودش با چشم و ابروهایی مشکی و موهای فری که دورش ریخته بود

چشمانش برق زد ...
-چقدر شما نازین...؟ !وای چه موهای خوشگلی...؟ !
افسون با لبخند متعجبی دست توی دست دراز شده رویا گذاشت و نگاه پاشا کرد که مرد چشم روی هم گذاشت .
پاشا تمام زیر و بم رویا را درآورده بود حتی می دانست از چه مارک شیرخشکی هم استفاده کرده
!!...!-سلام عزیزم ...چشمات خوشگل می بینن ..!!!.
رویا ذوق زده خندید .
-وای ببخشید من دوباره جوگیر شدم یادم رفت سلام کنم ...سلام من رویام ...!
افسون دستش را فشرد .
-خوشبختم منم افسونم ...!
رویا با نگاهی گرد شده خیره آرش شد .
-اسمشم خوشگله به فرفری هاش میاد !...
آرش نتوانست سخت بگیرد و خندید .
رویا همین بود باطن و ظاهر ...!
افسون از رفتار صمیمی رویا بلند خندید .
-تو هم خوشگلی مخصوصا اینکه مثل خودمکوچولویی ...!
پاشا نزدیک افسون آمد و دست دورشانه اش پیچید و سپس با تعارف به رویا با افسون روی مبل نشستند .

سپس رو افسون کرد .
-ایشون نامزد آرش هستن البته هنوز رسمی نشده ولی انگار قصد آرش جدیه ...!
رویا یک دفعه سمت آرش چرخید و متعجب گفت :وا آرش تو که گفتی به ازدواج فکر نمی کنی...؟ !
آرش ناتوان محکم به پیشانی اش کوبید و نالید :پاشا خان نگفتم نگو ...حالا تا نرم خواستگاری مگه ول می کنه...!
#پست۷۶۷افسون ناباور خندید و نگاه پاشا کرد که مرد با حسی
بی نظیر که وجودش را فرا گرفته بود به دلبرکش خیره شد .
آرام لب زد .
-یکم دختره خنگه ولی توی کارش باهوشه .!..
-کارش...؟ !چه کاری...؟ !
-بعدا بهت میگم فعلا انگار آرش کم مونده سر به بیابون بزنه !...
آرش رو به رویا که منتظر نگاهش می کرد ،گفت :
الان وقتش نیست رویا خانوم ..!.
رویا کوتاه نیامد .
-پس کی وقتشه...؟ !آرش از لای دندان های کلید شده اش

گفت :وقتی تنها
شدیم حرف می زنیم ...!
رویا سر بالا برد .
-نخیر نمیشه اون موقع تنهاییمون تو فقط یا داری می
بوسی یا میمال ....
-رویا لطفا ..!.
رویا ماتش برد و به آرش عصبانی خیره شد ..
سپس با دیدن دهان باز افسون و ابروی بالا رفته پاشا
یادش آمد که چه گفته ...!
-وای خاک به سرم از دهنم در رفت آرش .!..
آرش دستی به پشت گردنش برد و یک دفعه بلند شد .
-پاشو بریم تا بیشتر بی ناموسم نکردی ...!
رویا بدتر چشم درشت کرد .-من به ناموست چیکار دارم
خودت هی ناموسیش می
کنی .!..
آرش هم خنده اش گرفته بود هم حرصش ...
رو به پاشا و افسون خندان گفت :ببخشید پاشا خان
گفته بودم که وقت سوال و جوابش برسه یکم از خط
میزنه بیرون ولی من برم بهتره ...!
سپس دست رویا را گرفت و کشید که دختر نوچی
کرد .

-مگه کش تنبونم که اینجور می کشی وایسا خداحافظی کنم ،میام !...
سمت افسون چرخید ...
-خوشحال شدم ،بازم میام دیدنتون ...!
افسون تشکر کرد و رفتند .
سپس سمت پاشا چرخید .
-دختره بامزه و دوست داشتنی بود ...!پاشا دست توی موهای فرش فرو برد و بهش نزدیک
شد ...خم شد و کنار لبش لب زد .
-نه به دوست داشتنی تو موفرفری من ...!
تا افسون خواست ذوق کند لب هایش را داخل دهانش برد...!
#پست۷۶۸
افسون
واقعا بچه داری سخت بود و اگر کمک های عمه ملی و آذر خانوم نبود مطمئنا من تا حالا روانی شده بودم .
شیشه شیر دوقلوها را آماده کرده و سمت سالن رفتم که آنها را در حالی که ذوق زده چهار دست و پا به سمتم می آمدند ،دیدم ...گرسنه بودند و با دیدن شیشه شیرشان ان طور با
سرعت سمتم می آمدند .

سمتشان قدم تند کردم ...
عمه ملی میز را کنار کشیده بود تا بچه ها فضای باز تری برای رفت و آمد داشته باشند ...
من هم از ذوق چشمانم برق می زند و بلند می خندم و قربان صدقه اشان می روم .
-بیاین خوشگلای مامان ...گرسنتونه...؟ !آخ که من قربونتون برم ..!.
جلوی پایشان نشستم و شیشه های شیرخشک را داخل دهانشان گذاشتم که باز هم عمه ملی به کمکم آمد ...
با خنده ای گفت :زود راه افتادن حتی دخترت رو ول کنی دوست داره وایسه ...!
می دانستم حتی پسرکم مظلوم تر از خواهرش بود .-بچم زرنگه !...
آذرجون خندید .
-تازه پستونک آرشا رو هم چنگ میزنه و میزاره تو دهن خودش !...
-پدر سوخته به باباش رفته ....دوست داره همه چیز رو برای خودش داشته باشه ...!
آذر جون سری به تایید حرفم تکان داد و یک دفعه با یادآوری موضوعی گفت :آهان راستی داشت یادم می رفت ...!

نگاهش کردم که حتی توجه عمه ملی هم بهش جلب شد .
لحظه ای نگران شدم .
-چی شده...؟ !-تاج الملوک می خواد مهمونی بگیره و تو رو هم
دعوت کرده!...
#پست۷۶۹
جا خوردم و دلم بیشتر جوشید .
یک اتفاقی داشت می افتاد که من نسبت بهش ترس داشتم و دلم ...
ولوله ای توی دلم برپا شد و نگاه نگرانم سمت دوقلوهایم رفت .
اما طبق حرف پاشا سعی کردم آرام و قوی باشم .
-منو برای چی دعوت کنه آذرجون...؟ !
خندید .
-انگار ازت خوشش اومده !...میگفت حضور زن پاشاخان توی مهمونیش براش باعث افتخاره !...
اخم کردم .
-ولی من احساس می کردم با اولین برخوردمون انگار از من خوشش نیومد !...
چپ چپی نگاهم کرد .

-خب دخترم معلومه دیگه آدمی که می خواسته خواهرزادش رو ببنده به ریش برادرزاده من ،به نظرت از زنش خوشش میاد....؟ !
شک برانگیز بود و تمام حالات پاشا به من هم منتقل شده بود .
همیشه می گفت به تمام جوانب هرچیز فکر کن بعد تصمیم بگیر !...
چشم باریک کردم .
-ببخشید آذرجون اونوقت این تاج الملوک خانوم چرااین همه سال یه سر به پاشا نزده...!
غمگین نگاهم کرد .
-پاشا بعد از مرگ داداشم و زنش از تموم فامیل و آشنا برید ...یه مدت که آواره غربت شد اما بعدش که به ایران برگشت اصلا یه آدم دیگه شد .
حق داشت و حرفش منطقی بود ولی او نباید فراموش می کرد که هنوز خطر وجود دارد .
-حالا این مهمونی چطوریاست...؟ !خب اگه به اومدن باشه ،پاشا قبول کنه باهم میایم ...!
-مهمونی زنونه است ...!
بدتر شد ...
ابرویی بالا انداختم و ناخوداگاه نگاه عمه ملی کردم که

او هم مانند من عمیق به فکر فرو رفته بود .پاشا هرگز نمی گذاشت من پا به این مهمانی بگذارم.
#پست۷۷۰
پاشا افرا را در آغوشش گرفته و آرشا هم پایش را سفت چسبیده بود و می خواست بغلش شود ...
-پاشا بچم خودش رو کشت ،بغلش کن دیگه ...!
خم شد و او را بغل کرد که پسرکم با ذوق خندید و دستش را برهم زد .
از خنده اشان خنده ام گرفت و خدا را برای داشتنشان شکر کردم ...
اصلا زندگی و خوشی من همین بود ...
دخترکم دستانش را روی صورت پدرش گذاشته بود وبا چشمای درشت آبی که از پدرش به ارث برده بود ،به او زل زده و نیش خنده اش یاز بود .
پسرکم هم با اینکه چشمانش آبی بود اما موهای مشکی اش به من رفته بود ...
-پدر سوخته ها رو ببین افسون چطوری منو دوره کردن ...!
به ذوقش لبخند می زنم .
-این روزا اینقدر دیر به دیر می بینمت که دلشون تنگ میشه ...!

با ابرویی بالا رفته نگاهم می کند .
-کنایه می زنی...؟ !
شانه بالا انداختم .
-کنایه نیست عزیزم واقعیته .!..حالام بیا شامتو گرم کردم ...!با بچه ها سمتم آمد .
کنارم ایستاد ،خم شد و گونه ام را بوسید .
-خودت که بهتر می دونی دنبال چی هستم...؟ !
سمتش چرخیدم و آرشا را ازش گرفتم .
-می دونم اما منو بچه هام بهت احتیاج داریم ...!
ناراحتی تمام وجودم را گرفت و بغض کردم .
-می دونی چند وقته پامون رو از ویلا بیرون نذاشتیم...؟ !اگه قرار باشه تو رو نبینیم که دیگه دلمون می پوسه ...!
چشمانش برق می زنند و لبانش به خنده ای باز می شود .
نگاهش پر از شور و شیفتگی است .
-فدای دلت موفرفری ....من هرکاری می کنم فقط به خاطر امنیت شماست ..!.دستش را دور شانه ام می پیچاند و سرم را روی شانه
اش می گذارم .
-امنیت ما توئی پاشا !...نذار با ندیدینت بیشتر دل

تنگت بشم!...
#پست۷۷۱
بوسه اش کنار پیشانی ام باعث بغضم شد .
دل تنگی به سراغم آمد و قطره ای اشک از گوشه چشمم پایین چکید .
-من اگه نیستم چون دارم تلاش می کنم تا این امنیت همیشگی باشه ..!.
نگاهم را سمتش چرخاندم و حرفی که خیلی وقت بودسر دلم مانده را به زبان آوردم .
-پاشا بیا مثل یه خانواده معمولی زندگی کنیم بدون ترس و دغدغه ...آرزومه برای یه بارم شده بچه هام رو بدون هیچ ترسی ببرم پارک و باهاشون خوش بگذرونم !...
نگاهش سخت شد .
می دانستم روی اشک هایم زیادی حساس است .
-خودمم دلم می خواد اما نمیشه ...!
-اگه بخوای میشه ...تو می تونی پاشا ...!
-من بخوام دشمنام نمیذارن .!..
-اصلا میریم یه جایی که کسی نباشه فقط من و تو بچه هامون باشیم !..
پاشا خواست حرف بزند که افرا نق زد ...نگاهمان سمت او

کشیده شد .
-چشه افسون...؟ !
داشت تکانش می داد که آرشا هم با دیدن نق زدنش ،او هم شروع کرد ...
با حرص و بیچارگی چشم روی هم گذاشتم .
-باز گشنه شدن ...!
پاشا متعجب گفت :مگه غذا کمکی نمی خورن...؟ !
سمت وسایلشان رفتم ....
-میخورن ولی نمی دونم چرا باز هی گشنشون میشه...؟ !!
در حالی که آرشا بغلم بود و تکانش می دادم ،خیلی سریع دوتا شیشه را هم پر کردم که پاشا یکی از آنها را از دستم گرفت و داخل دهان افرا گذاشت که دخترکم مانند قحطی زده ها شروع به خوردن کرد ...آرشا هم با دیدن خواهرکش مشغول خوردن شد ...
-راستی پاشا تاج الملوک به یه دورهمی زنونه دعوتم کرده که اصلا حس خوبی بهش ندارم...!
#پست۷۷۲
اخم هایش درهم شد .
-این زنیکه دست بردار نیست .
نگران شدم .

-چیزی شده پاشا...؟ !
صورتش سرخ شده بود .
-آذر بهت گفت...؟ !
-آره خیلی هم استقبال کرده بود ...!افرا را روی میز گذاشت و دستی توی صورتش
کشید .
عصبانی بود و به سختی داشت خودش را کنترل می کرد .
-گوش کن ببین چی میگم افسون ...از این زن دور باش چون فکرای خوبی نداره ...!چون همین باعث و بانی بدبختیای منه ...!
دلم آشوب شد .
نگاه سرگردان و ترسیده ام را بهش دوختم .
-پاشا من در جریان کارات نیستم اما اگه چیزی لازمه بدونم ،بهم بگو تا بیشتر بفهمم چیکار کنم .!..
نگاهی به دور سالن انداخت .
-اینجا جای حرف زدن نیست اما همینقدر بدون که دوقلوها رو فقط پیش ملیحه خانوم میزاری و خودتهم سعی می کنی پیششون باشی و تنهاشون نزار ...!
ماتم برد .
-آذرجون چی...؟ !

-اون هنوز ریز جزئیات رو نمی دونه !...البته دارم یه کارایی می کنم که بتونم خودمون رو از این جهنم نجات بدم ولی هنوز چیزی رو که باید پیدا نکردم ...!
فکرم مشغول شد.
-همون چیزی رو که دنبالشی ،نمی تونی از تاج الملوک شروع کنی...؟ !
پوزخند زد .
-دنبالشم اما زنیکه فعلا نم پس نداده ...!
-شاید رفتنم به دورهمی بتونه یه گره کور این ماجرارو باز کنه !...
نگاه جدی بهم کرد .
-من سر تو و بچه هام قمار نمی کنم موفرفری حتی اگه ته این بازی مرگ باشه...!
#پست۷۷۳
این روزها من هم دل آشوبه بدی داشتم و نگرانی ام بابت حرف های پاشا بود و ترس از خطری که از چشمانش می خواندم .
من این روزها تازه دارم می فهمم که پدر و مادرم در چه شرایطی قرار داشتند اما سعی داشتند از من محافظت کنند .شاید دنیا تکرار موقعیت هایی که بود هرکسی باید

تجربه می کرد ...!!!
دوقلوها تمام زندگی من و پاشا بودند و یک لحظه نمی توانستم تنهایشان بگذارم .
رفت و آمد رویا هم به ویلا بیشتر از قبل شده بود و پاشا هنوز برایم از دلیل آمدن رویا نگفته بود ولی می دانستم هرچه که هست مربوط به ان تابلوست .
داشتم لباس های دوقلوها را تا میزدم که با دیدن پوشه ای کرم رنگ زیر پتوی افرا دست از کار کشیدم .
متعجب پوشه را بیرون آوردم .
هیچ اسمی نداشت .
دلهره ای ناگهانی به سراغم آمد .
دلشوره ام بیشتر شد .پوشه را باز کردم و محتویات داخلش روی تخت
ریخت .
برگه ای کوچک از ان بیرون امد و با تردید دست دراز کردم و ان را برداشتم .
بسم الله ای توی دلم گفتم و بازش کردم .
اسمم را نوشته بود و هر لحظه با خواندن محتویات داخل نامه لرزش دستانم بیشتر و بیشتر می شد ...
این حقیقت نداشت .
من باور نمی کردم .

بی شک یکی می خواست اذیتم کند .
چرا تا می خواهم رنگ آرامش را ببینم طوفان به زندگی ام می زند...؟ !
دست و پایم یخ کرده و نگاه ماتم روی پوشه کرم ثابت بود .
«افسون احتشام می خوای بدونی پدر مادرت رو کیکشته....؟ !قاتل پدر و مادرت کسی نیست جز پاشا ، شوهر و پدر بچه هات»»!!!...
#پست۷۷۴
با صدای در سریع به خود آمده و برگه را داخل پوشه سر دادم و ان را هم زیر تخت انداختم .
باید خودم را جمع می کردم .
اطرافم پر از دشمن بود و به قول پاشا باید حواسم را جمع می کردم ...
-بفرمایید ...!
آذرجون داخل آمد .
-مزاحم که نشدم دخترم...؟ !لبخند زدم .
-نه عزیزم ،راحت باشین !...
نگاهی دقیق به صورتم انداخت .
نگران گفت :
-گریه کردی...؟ !

نفسم را محکم بیرون دادم .
دوست نداشتم کسی از حال بدم چیزی بفهمد .
اما مدام ان دو جمله توی سرم تکرار می شد .
لبخندی مصنوعی زدم .
-حالم خوبه فقط کمی خسته ام ...!
کنارم نشست و دست روی شانه ام گذاشت .
-درک می کنم بخاطر همین بود که گفتم بیا بریم
دورهمی که پاشا اجازه نداد ..!.سری به تایید تکان دادم .
-درسته جدا از پاشا خودمم تمایل به اومدن نداشتم ...!
دست روی دستم گذاشت .
-هر جور راحتی دخترم ...!در ضمن من یه چند
روزی پیش خانوم بزرگ میمونم ،پاشا رو ندیدم تا
بهش بگم و گوشیم رو هم جواب نمیده که بهش
بگم !!...!
ناخودآگاه اخم هایم درهم شد .
به قول پاشا این خانوم بزرگ یا تاج الملوک دیگر
داشت یک جورایی حال بهم زن می شد !...
و این طور که به نظر می آمد پاشا حتی با آذر خانوم
حرف هم نزده ...!!!
-آذرجون بهتره به خود پاشا بگین چون باهاتون همحرف
داشت ولی احتمالا یادش رفته یا اینکه وقت

نکرده ...ولی قبلش حتما باهاش صحبت کنین...!
#پست۷۷۵
راوی
چشمانش را با دو انگشت بهم مالید و از خستگی چرخی هم به سر و گردنش داد تا کمی از خشکی ان کم کند .
روز کسل کننده ای بود ولی می ارزید ...
بالاخره کاووس را پیدا کرده بود .
نیشخندی زد و نگاهی به آرش کرد .
-نامزدت کمک بزرگی بهمون کرد .
آرش خندید .نه تنها پاشا که کل تیمش خسته شده بودند .
-به خاطر علاقه اش به سنگ و اشیای قیمتی سعی کرده اطلاعاتش رو تو این زمینه بالا ببره و بدونه چه چیزایی اینقدر ارزش داره که بعضی ها حاضرن به خاطرش ریسک کنن !!...!
پاشا سر تکان داد .
-در اصل اون الماس ها اونقدر ارزش داره که هرکسی حاضره براش ریسک کنه ،کاووس که جای خود داره ...!این همه مدت هم اگه وکیل تاج الملوک نبود مطمئنا گیر افتاده بود !...

آرش بلند شده و با بستن کتش گفت :تاج الملوک رو چیکار می کنین...؟ !
کامران با نگاهی به بابک دنباله حرف آرش را گرفت .-تاج الملوک رو میشه به راحتی گیر انداخت اما ریسکه چون ما اتابک رو می خوایم !...
پاشا حرفی نزد و توی فکر بود .
بابک آرام گفت :
-نمی دونم چرا احساس می کنم اتابک یه جایی بغل گوشمونه ولی نمی بینمیش !...مثل این میمونه که یه چیز قیمتی داری میزاری جلوی چشمت تا وقتی دزد اومد با وجود دم دست بودن ،نتونه پیداش کنه ...!!!
پاشا هم دقیقا همین حس را داشت اما نمی خواست فقط به این حس بسنده کند ...
درست مانند تابلویی که الماس ها داخلش بودند .
نگاهش سمت کامران چرخید ...
-بستانی رو چیکارش کردی کامران...؟ !کامران ابرو در هم کشید .
-زیادی قانون مند و بی حاشیه اس ...هیچ نقطه سیاهی نداره که همین منو به شک انداخته ...!
پاشا پوزخند زد .
-همین سفید بودن یعنی سیاهی ...!

عصبانی شد و یک دفعه ایستاد .
-این بیشرف رو برام بیارین..!.
#پست۷۷۶
کامران نگران گفت :
-ولی پشتش خیلی گرمه پاشا ...!به این سادگی نیست ...!پاشا دست دو طرف پهلویش گذاشت و پاهایش را به
عرض شانه باز کرد .
صورتش سخت شد .
لحنش مقتدر و جدی بود .
-مثل اینکه یادت رفته ما کی بودیم و هستیم...؟ !
کامران داشت محتاطانه رفتار میکرد .
-یادم نرفته اما ممکنه خطرناک باشه ...!
پاشا هم می دانست خطرناک است اما همین احتیاط که منجر به عقب نشینی شده و هم دشمن را قوی تر می کرد .
-نمی خوام دشمنم رو قوی تر کنم ...!یه آتو از این مرتیکه پیدا کنین و کت بسته برام بیارینش ...
سپس سمت بابک چرخید .-کاووس رو ببرین خونه قدیمی میام اونجا .!!!..
****

-چرا نذاشتی افسون بیاد دورهمی...؟ !
پاشا اخم کرد .
آمده بود دوقلوهایش را ببیند و با افسون کمی رفع دلتنگی کند .
حرف های آذر کمی خلقش را تنگ کرد .
-چرا زنم باید بیاد جایی که نمی شناسه و غریبه...؟ !
آذر جا خورد .
-وا پس من اینجا برگ چغندرم...؟ !
پاشا سخت بهش زل زد .
-نه آذرخانوم اما می دونی تو چه شرایط حساسی هستیم ...!-می دونم ولی قرار نیست به یک دورهمی اتفاقی
بیفته ...!
پاشا پوزخند زد .
-اصلا چی شده تاج الملوک اینقدر طالب رفت و امد با این خانواده شده...؟ !
آذر متعجب شد .
-خب بزرگ فامیله !....پاشا اصلا تو چرا اینقدر بدبینی...؟ !
پاشا جدی گفت :ازش دور بمون آذر وگرنه اگه بخوای پای تاج الملوک رو به اینجا و خونه من باز

کنی مجبور میشم برت گردونم جایی که قبلا بودی...!!!
#پست۷۷۷آذر هاج و واج به رفتنش خیره شد و سر در نیاورد .
اصلا حرف پاشا برایش گران تمام شد .
یا اصلا مگر چه بدی از تاج الملوک دیده بود...؟ !
پاشا بدون در زدن وارد اتاقشان شد که لحظه ای با دیدن قیافه هول زده افسون متعجب و بعد اخم هایش در هم شدند ...
دخترک هولزده خندید ...
-عه پاشا...؟ !
جلو رفت .
ابرویی بالا انداخت .
-اتفاقی افتاده...؟ !افسون کمی خودش را جمع و جور کرد .
تمام فکرش حول محور ان برگه بود .
-نه چه اتفاقی...؟ !فقط یکم دلم گرفته ...!
پاشا نزدیکش شد و خواست دستش را دور کمرش بپیچد که قدمی عقب رفت و باعث اخم مرد شد.
-چرا پریشونی و فرار می کنی...؟ !
نفس در سینه افسون حبس شد .
پاشا تیزتر از ان بود که بخواهد فریب بخورد .

افسون دوست نداشت توی بغلش برود اما نمی خواست هم پاشا از محتویات ان نامه باخبر شود .
سعی کرد محکم باشد .
-من برای چی باید فرار کنم...؟ !پاشا دست دور کمرش پیچید و دخترک را سمت خود
کشید .
با چشمان پر نفوذش خیره صورت دخترک شد و زل زد توی چشمانش ...
افسون چشم دزدید .
پاشا سر کج کرد و دست زیر چانه اش برد و ان را بالا آورد .
افسون اب دهان بلعید و پاشا خیلی با اقتدار زمزمه کرد .
-من زنم رو نشناسم که باید برم بمیرم افسون ...!پس حالا مثل یه زن خوب بگو از چی اینقدر ترسیدی...؟ !
افسون لب گزید .
باید می گفت یا نه...؟ !
او قاتل پدر ومادرش بود یا نه...؟ !
اگر پاشا قاتل باشد چه خاکی باید توی سرش می ریخت...؟ !متوجه نبود که صورتش خیس اشک بود .
پاشا با دیدن حالش تکانش داد و غرید .

-چته دختر ،حرف بزن...؟ !
افسون هق زد...
#پست۷۷۸
اشک هایش روان شدند .
-حالم بده پاشا ..!.
پاشا در آغوشش کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت .
-چرا مو فرفری...؟ !حرف بزن خانومم .!..
افسون سرش را به سینه پاشا فشار داد .کاش می توانست حرف بزند از دلی که یک طرف
خون بود و از طرف دیگر دلتنگ !!...!
بدجور سر دو راهی قرار گرفته بود .
-دلم تنگ شده ...!
پاشا ماند .
با تردید لحظه ای جدا سد و نگاه دلبرکش کرد .
زیر چانه اش را گرفت و بالا آورد .
خیره چشمانش شد .
-واسه چی تنگ شده عزیز دل پاشا...؟ !
بغضش بیشتر شد و لبانش لرزید .
فقط خدا خدا می کرد پاشایش مردی که این روزها نفسش شده و پدر بچه هایش قاتل نباشد .تلخ خندید .

مظلومانه لب زد :دلم برای پدر و مادرم تتگ شده ...!
پاشا باور نکرد چون درون چشمان دخترک چیز
دیگری می دید .
نخواست با سوال های ببشتر اذیتش کند یا آنکه دچار
استرس شود .
-می خوای بریم تو باغ قدم بزنیم...؟ !
افسون سری به طرفین تکان داد .
-نه یکم تو بغلت بمونم خوب میشم ...!
سرش را دوباره روی سینه اش گذاشت و آرام آرام
گریست و تمام دل آشوبه هایش را بیرون ریخت ولی
فقط کمی از ان استرسی که به جانش افتاده بود ،کم
شد .اصلا اگر پاشا قاتل بود پس چرا عمه ملی اش او را
دوست پدرش معرفی کرده و برای در امان ماندن از
شر دشمنانشان به او پناه آورده بودند...؟!
#پست۷۷۹
هوش و حواسش برایش نمانده بود ،علاوه بر مشکلات
خودش برای افسون هم نگران بود .
دلبرکش آرام و تو دار شده و حرفی نمی زد حتی
فاصله ای که ازش می گرفت کاملا عیان بود .
سر در نمی آورد که برای چه این گونه رفتار می
کند ،حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد ...!

-کاووس اونقدر کتک خورده که نای بلند شدن
نداره ،چیکارش کنیم...؟ !-یه جوری سرحالش کنین تا مقر
بیاد مرتیکه ...بابک
وقت نداریم و این حرومزاده داره لفتش میده ...!
پاشا فیلم های اتاق دوقلوها را چک می کرد که یک
دفعه با دیدن تصویر افسون کنار تخت بچه ها و پوشه
ای که در دست داشت ،جا خورد .
اخم کرد و تصویر را نزدیک تر کرد ...
افسون در حالیکه با خواندن هر سطر از ان نامه
بیشتر جا می خورد و بعد با تقه ای که به در خورد ان
را سریع زیر تخت بچه ها پنهان کرد .
دستی به صورتش کشید .
چند بار فیلم را دید و عقب جلو کرد اما چیزی نفهمید .انگار
مسئله ای اتفاق افتاده که ازش بی خبر است و
حال این روزهای افسون هم به این پوشه مربوط می
شد ...!
بابک متوجه حال پاشا شد .
جلو رفت و با اخم های درهمش پرسید .
-اتفاقی افتاده پاشا...؟ !
پاشا نفسش را خسته بیرون داد .
-یه خبرایی شده که نمی دونم اما می فهمم .!..

از پشت مانیتور بیرون آمد و با جدیت گفت :حواست به کاووس باشه باید ببینم توی خونم چه خبره که زنم ازش ترسیده ...!!!
بابک جا خورد .افسون از چه باید می ترسید...؟ !
سری برای پاشا تکان داد .
-ممکنه پای اتابک درمیون باشه...؟!
#پست۷۸۰
پاشا اخم کرد .
-هم اتابک هم اون تاج الملوک جادوگر ..!.باید واقعا جدی جدی وارد عمل بشم و اون روی پاشا رو بهشون نشون بدم ...!
بابک نمی دانست چه بگوید اما هیچ کس هم به اندازه پاشا توانایی این را نداشت تا ان ها ادب که هیچ نیست و نابود کند ...
این مرد خدای ناممکن ها بود .****
دل دل میزد تا با دوستان آیکیو بالایش هم صحبتی کند ولی استرس داشت شاید بدتر شود ولی این گونه هم نمی توانست بنشیند دست روی دست بگذارد ... دوستانش دیگر می دانستند پاشا و محافظانش به چه کاری مشغول هستند و خوب بود که دیگر نباید توضیح می داد .

تارا کیک را داخل دهانش گذاشت و در حالی که افسون را زیر نظر داشت ،گفت :افسون چه مرگته هی که مثل منگولا به من و بهار نگاه می کنی...؟ !
چشم بست ...هنوز نگفته آنها داشتند خود اصلیشان را نشان می دادند .-یه چیزی هست ولی نمی تونم بهتون اعتماد کنم...؟ !
بهار کنجکاو نگاه تارا و سپس افسون کرد .
-بیشعور مگه با اعتماد تر از ما جایی هم پیدا میشه...؟ !
افسون خنده اش گرفت .
-والا تا اونجایی که من شما دوتا رو می شناسم فقط کافیه یه چیزی بشه اونوقت تنها کسی که نمی فهمه خواجه حافظ شیرازیه !!...!
تارا چشم درشت کرد .
-یعنی در این حد ضایع هستیم...؟ !
افسون بلند شد .-من اصلا منصرف شدم ...می دونین چیه اصلا میرم
مستقیم به خودش میگم !...
بهار هم یک دفعه بلند شد و سد راهش شد .
-ببین من تا نفهمم چیه که اینقدر ذهنتو درگیر کردی از اینجا جم نمی خورم ،می دونی که!...

#پست۷۸۱
افسون سر بالا کرد و مستاصل چشم روی هم فشار داد .
-خدایا عجب غلطی کردم !...
تارا پشت بند حرفش را گرفت .
-چه غلط کردی یا نه گو خوردی که از اولش گفتی و ما رو به هول و ولا انداختی ...!.انگار یک چیزی هم بدهکار شده بود .
-میشه دست از سرم بردارین...؟ !
تارا نوچی کرد .
-زرت و بزن تا دست از سرت برداریم ...!
نگاهی به بهار و بعد تارا کرد .
انگار چاره ای نبود .
-میگم اما بین خودمون باشه چون من هنوز از چیزی مطمئن نیستم و شاید همش کذب و دروغ باشه ...!
بهار از کوره در رفت .
-بنال افسون .!..
افسون لب گزید .-یه نامه به دستم رسیده ...!
هر دو دختر هیجانزده گفتند :خب...؟ !
افسون استرس داشت .
-توی اون نامه نوشته که قاتل پدر و مادرم

پاشاست !!!...
بهار و تارا کپ کردند .
چشمانشان گشاد شده و دهانشان هم باز مانده بود .
-نـــــــــه....؟ !
اشک افسون چکید .
-یه هفته اس خواب و خوراک ندارم ....!
تارا زودتر بلند شد و نزدیکش رفت .
در آغوشش کشید و افسون سر روی شانه اش
گذاشت .-نمی دونم چی بگم اما تا از چیزی مطمئن نشدی قضاوت نکن .!..
افسون متعجب نگاهش بین دو دوستش در رفت و آمد بود .
بهار هم بلند شد و کنارشان آمد .
-این قضاوت و خودخوری ها عامل شک و تردیدی هست که به جونت افتاده و تو رو از زندگی دلسرد کرده ...!
افسون دیگر جایی برای گشاد شدن چشم هایش نداشت .
دوستانش کاملا آگاهانه برخود کرده بودند ،چیزی که از نظرش از ان دو تا منگل به دور بود.
#پست۷۸۲-باورم نمیشه اینقدر مدبرانه رفتار کنین .!..

تارا پشت چشمی نازک کرد .
-چی درمورد ما فکرکردی عزیزم...؟ !
افسون خندید .
-هیچی فقط فکر می کردم منگل تر و کودن تر از شما دوتا وجود نداره ...!!
بهار بهش برخورد .
-منگل توی بیشعوری خر ...حیف من و تارا که اومدیم برای تو راهکار پیدا کنیم ...!
دخترک ابرو بالا انداخت .
-بمیرم یهو زیر این همه فشار له نشین...؟ !تارا توی بازویش کوبید .
-لیاقت نداری مو اسکاجی !...
افسون اخم کرد .
-جرات داری جلوی پاشا به موهای من توهین کنی ،از سقف آویزونت می کنه !...
تارا برو بابایی نثارش کرد که بهار جدی شد .
-حالا بدون شوخی به عمه ملی هم گفتی...؟ !
دوباره چشمان دخترک به اشک نشست .
-نگفتم !...
تارا مهربان نگاهش کرد .
-افسون بهتره باهاش حرف بزنی هم عمه ملی هم

پاشا ...این موضوع شوخی بردار نیست ...شاید یکی داره اذیتت می کنه...؟ !بهار گفت .
-آره اصلا مگه نمیگی پاشا دشمن زیاد داره ،اصلا شاید یکی از همین دشمناشه که داره موش می دوونه !!...!
افسون اشک زیر چشمش را پاک کرد .
-نمی دونم هیچی نمی دونم و همین داره دیوونم می کنه ...!
-چی داره دیوونت می کنه که یه کلمه حرف به من شوهرت نزدی و به جاش ...
نگاه مات و خشک شده افسون روی چهره شاکی پاشا نشست و از دیدن اخم هایش روح از تنش خارج شد...
#پست۷۸۳نفس در سینه دو دختر حبس شد .
آنقدر که به خودی خود ابهت و اقتدار پاشا با ان چشمان آبی ترسناک می شد حتی افسون هم به لکنت افتاد .
بهار بی اراده خم شد و شالش را از روی مبل برداشت که تارا هم به تبعیت از او سمت وسایلش رفت ...
پاشا نگاهش فقط به افسونی بود که میان بغض و چشمان نم زده اش ردی از تعجب و استرس هم پیدا بود ...

بهار چشم و ابرویی برای تارا آمد که زودتر حرکت کنند و دو دختر به سمت درب خروج راه افتادند اما بهار دو دل شد و ایستاد .می دانست افسون حرفی نمی زند و می ترسید بار
دیگر این حرف نزدن برایش گران تمام شود که سمت پاشا چرخید و راه رفته را برگشت ...
-من می تونم بهتون بگم ...!
پاشا ابرویی بالا انداخت و سمت بهار برگشت .
نین نگاهی خرج افسون کرد و دوباره سمت دختر چرخید و منتظر ماند تا بهار به حرف بیاید ...
بهار آب دهان فرو داد .
-یه نامه ناشناس برای افسون اومده بابت ...قاتل پدرش و ربطش به شما ...
چهره پاشا سخت شد که بهار حساب برده دستش را بالا آورد و ادامه داد .
-بزارین هنوز حرفم تموم نشده ...افسون می ترسید باشما صحبت کنه که البته اونم دلیل خودش رو داره اما من اگر دخالت کردم فقط به خاطر افسون بود و ترس از دست دادن شما ....البته می دونم شما برای هرکسی سخت و ترسناک باشین برای افسون یه آدم دیگه هستین !...

پاشا نگاه پر از اخم و جدی اش را به افسون دوخت.
-ما قبلا راجع به این موضوع حرف نزده بودیم...؟ !
افسون انگشت در هم پیچاند .
بهار دیگر ماندن را جایز ندانست و رفت .
پاشا قدمی سمت دخترک برداشت که افسون عقب رفت و دلخور نگاهش کرد .
-حرف زدیم اما اون نامه ...
قطره اشکش چکید .
-پاشا منو از این حس مزخرفی که بیخ گلوم چسبیده نجات بده ! ...پاشا دست مشت کرد .
-اگه من بابات رو کشته باشم چیکار می کنی...؟!
#پست۷۸۴
افسون کپ کرد .
چشمانش درشت شدند و بهت زده نگاهش را به پاشا دوخت .
زبانش به سقف دهانش چسبید و نتوانست اصلا ان را تکان بدهد .
پاشا کاملا مرموز و پر نفوذ خیره اش بود .
می خواست دخترک را به چالش بکشد .
هیچ چیز از چشمان آبی اش را نمی توانست بخواند .مرد دست در جیب برد و سیگاری بیرون آورد ...

آتش زد و کنج لبش گذاست .
منتظر نگاه افسون کرد که دخترک همانطور بهت زده خیره اش بود .
پوزخند زد .
-حرفی نداری...؟ !
قطره اشک افسون چکید .
-تو این کارو نمی کنی...؟ !
دیگر ان پاشای مهربان افسون نبود ،حال جور دیگر ترسناک و پر ابهتی به افسون خیره بود که انگار می خواست این نگاه را تا آخر عمر در ذهنش هک کند .
-افسون گریه نه ...مطمئن بگو !!...!افسون هق زد .
-پاشا اذیتم نکن ...!
این بار او قدمی سمت پاشا برداشت تا در آغوشش پناه بگیرد که مرد قدمی عقب رفت .
سخت و نفوذ ناپذیر گفت :حرف بزن افسون ...!
افسون در دهانش را گرفت و چشم بست .
قطرات اشک روی گونه هایش ریخت .
پاشا آب دهانش را بلعید .
قلبش تند می زد .
حرف های افسون برایش مهم بودند و داشت دیوانه می شد تا آنکه دخترک اعتمادش را از دست ندهد

وگرنه این زندگی هیچ وقت ادامه دار نخواهد شد.#پست۷۸۵
افسون با قلب و روحی تکه تکه سعی کرد بایستد .
پاشا مرد توضیح دادن نبود اما در عمل همیشه حامی و همراه بود حتی ابراز احساساتش هم تفاوت داشت !!!...
روی پاهای لرزانش سعی کرد بایستد .
پاشا قبلا هم گفته بود قوی باشد و بماند .
آدم های زیادی هستند که دوست ندارند ان ها باهم باشند .
نباید از اول هم با دوستانش صحبت می کرد.
بی دست و پا عمل کرده بود و حتی اینجا هم پاشا داشت برایش وقت می خرید تا بفهمد یک لحظه سستیمی تواند فاتحه این زندگی را بخواند ...!
دخترک اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد صدایش لرزش نداشته باشد اما به خاطر بغض و اشک داشت ...
-بهم حق بده ...من مثل تو قوی نیستم اما ...دارم سعی می کنم که باشم ...!
نفسی گرفت و ادامه داد .
-اونی که ...نمی دونم کیه که داره این وسط موش می

دوونه اما اگه حرفی نزدم با خودم درگیر بودم ،به خاطر خودم بوده نه تو ....!
نتوانست مقاومت کند و بغضش شکست ....
تای زانویش خم شد که پاشا نتوانست نادیده بگیرد و سریع خود را به افسون رساند و بغلش کرد ...دخترک مظلوم وار با چشمانی گریان خیره پاشا شد و لباسش را توی مشت گرفت ...
-پاشا به جون خودت به جون دوقلوها ...هیچ وقت بهت شک نکردم ...!
پاشا طاقت از کف داد .
گریه افسون نقطه ضعفش بود .
با وجود اینکه می خواست دلبرکش را تنبیه کند اما نتوانست حتی نسبت به اشک هایش بی تفاوت باشد .
بار دیگر به خودش اعتراف کرد این دختر خدایش بود ...!
توی آغوشش کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت اما باز هم افسون می لرزید و فشار زیادی رویش بود که لحظه ای جدا شد و دست دو طرف صورتش گذاشت و لبانش را مهر لبان دخترک کرد...!#پست۷۸۶
نگاه پر از خشم و کینه اش را به کاووس دوخت که از ترس زبانش بند رفته بود .

رو به رویش نشسته و پا روی هم گردانده بود .
کاووس آب دهان بلعید و دوست داشت توی زمین فرو برود ولی گیر پاشا سلطانی نیفتد که از بخت بدش توی جنگال شیطانی بود که ماهها جستجو بالاخره او را پیدا کرده ...
اسلحه اش را روی پایش گذاشت که چشمان کاووس درشت شدند ...
بابک سیگاری برایش آتش زد و کنج لبش گذاشت .بابک با لبخندی موذیانه ابرویی برای کاووس بالا
انداخت .
-پاشا خان اینم اون طعمه ای که دنبالش بودی ...!
انگاری دست کم گرفته بود .
پاشا هیچ واکنشی نشان نداد و تنها با صدایی که لرزه درون کاووس انداخت ،گفت :اتابک کجاست...؟ !
رنگ از روی کاووس پرید .
به لکنت افتاد .
-من ...من ....قربونت برم ....من ...چه میدونم ...من بی گناهم ...!
پاشا چشم بست و دود را داخل دهانش نگه داشت .
پشت پلک هایش تصویر افسون نقش بستند .
دلبرکش از ان چه که فکر می کرد بیشتر ترسیده بودکه

بخواهد آشیانه خوشبختی اش را از دست بدهد تا قاتل بودنش !...
حرکات هیستریک افسون یک دم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت .
ترس از دست دادن ...
به قول نریمان ،او دچار فوبیا از دست دادن شده که اگر حل نشود افسون را به ورطه نابودی می کشاند .
سعی کرده بود با بوسه هایش آرامش کند اما کافی نبودند ...
ذهن افسون بیمار شده بود .
پاشا نوجی کرد و دستی به اسلحه اش کشید ...
-حرف بزن کاووس وگرنه یه گلوله توی مغز پوکت خالی می کنم.!!!..
#پست۷۸۷کاووس رسما به گریه افتاده بود .
-من ...من ...از کجا ...بدونم ....من نمی دونم ...!
پاشا سر کج کرد و با اشاره ای به یکی از محافظ ها خواست که کاووس را بزنند .
کاووس دنباله نگاهش را گرفت و با دیدن ان مرد غول بیابانی رنگ از رخش پرید ...
-پ ...پاشا ...خان ....رحم کن ...!
محافظ بی توجه شلاق را بالا برد و روی تن کاووس

فرود آورد که نعره مرد هوا رفت و به التماس افتاد .
-غلط کردم ...نزن ....نزن ...میگم ...میگم ..!.پاشا بلند شده و و در حالی که اسلحه اش را در دست داشت امتداد انبار را رفت و برگشت و بی توجه به دادهای کاووس قدم زد .
محافظ دست نکشید تا جایی که دست پاشا بالا رفت و محافظ کنار رفت ...
کاووس خون آلود روی زمین افتاده که پاشا کنارش روی پا نشست ...
نوک اسلحه اش را به شانه اش زد .
-حالا زر بزن ..!.
کاووس از درد و سوزش چشم بست و نفس های پر درد و عمیق کشید ...
پاشا بی حوصله خرناسی کشید .
-حرف بزن مرتیکه تا همین جا بهت شلیک نکردم !!...!کاووس تمام نیرویش را به کار گرفت .
-من ...من ...نمی شناسم اونی ....که میگی اما ...یکی هست که ....به آدمی که می خوای نزدیکه ...!.
پاشا ابرو درهم کشید .
-کی...؟ !
کاووس تکان بدی خورد و ناله اش هوا رفت .

پاشا سر اسلحه را محکم تر به شانه زخمی اش فشار داد .
-بنال کاووس .!..
کاووس به سرفه افتاد .
-تاج الملوک ....با یکی هست که ....ب ...بهش ....میگه ...پسرم ...lll ....اسمش ....فرق داره ....
اسمش .....اردلان سرداریه ....!!!!ن ....نقاشه....!!!!
#پست۷۸۸
از موتور سیاهش پایین آمد .
محکم و پر قدرت سمت گالری بستانی قدم برداشت .
بهترین راهش این بود که خود شخصا وارد بازی شود که اتابک راه انداخته ...!
بابک در کنارش بود و او هم دست کمی از پاشا نداشت .
-طبق آماری که بچه ها دادن وکیل تاج الملوک اینجا بوده و نیم ساعت پیش هم رفته ...!پاشا هیچ واکنشی نداشت .
می دانست همه آنها یک سر و سری دارند و همه این ها به فرش های نفیسی مربوط می شود که قرار است به زودی از ایران خارج شوند .
-آمار محمولشون رو دربیار ...قراره دارو و مواد هم

به همراه فرش ها از مرز رد بشن ...!
-پیگیری کردم اما چیز خاصی پیدا نکردم .
پاشا ایستاد و سمت بابک چرخید .
-بوهای خوبی به مشامم نمی رسه بابک ،مطمئنا قضیه محموله ها خیلی بزرگتر از اون چیزیه که فکر می کنم ...!
بابک سری تکان داد .
-آرش و کامران دارن پیگیری می کنن ،نمی تونیم سازمان رو هم در جریان بزاریم چون ممکنه لو بریمولی همین آروم پیش رفتن هم خودش باعث میشه بدون هیچ جلب توجهی پیگیر شد .!..
پاشا با نگاهی به سر در گالری وارد ان شد .
سالن بزرگ با دکوری بی نظیر که توجه هر بیننده ای را جلب می کرد .
تلفیق طرح و رنگ های روشن و تیره در کنار هم فضای زیبایی را به نمایش گذاشته بود .
یکی از فروشنده ها به محض دیدن پاشا و با ان استایل چرم که ابهتش را چند برابر کرده بود ناخواسته سمتش کشیده شد ...
-خیلی خوش اومدید جناب !...
پاشا سر تکان داد و نگاهی به اطراف کرد .

مرد فروشنده جا خورد .-جناب چی مدنظرتونه تا بنده راهنماییتون کنم...؟ !
پاشا بی توجه به لفظ قلم حرف زدن مرد خیلی جدی گفت :با خسرو بستانی کار دارم ...!
باید بستانی را از نزدیک می دید تا کامل موشکافی اش کند و ان وقت بود که با او خیلی کارها داشت!!...!
#پست۷۸۹
بستانی با چشمانی باریک شده نگاه پیشکارش کرد که در کنار جوانی قد بلند و چهارشانه با ظاهری متفاوت و مرموز ایستاده و حرف می زند که یک دفعه نگاه پیشکار سمت بستانی می چرخد و دستش بالا می آید و به او اشاره می کند .ابرویی بالا انداخت.
نگاه مرد جوان هم بالا امجد که لحظه ای با دیدن آبی های روشنش جا خورد .
نگاه پاشا سراسر سنگین و موشکافانه بود .
بستانی کنارشان آمد و پیشکار گفت :آقای سلطانی هستن می خواستن شما رو ببینن ...!
بستانی سری تکان داد و پیشکار رفت .
سپس دستش را باز کرد و سمت اتاق کارش هدایتش کرد .

-جناب سلطانی بفرمایید از این طرف ...!
پاشا با همان استایل بی نظیر که چشم خیره می کرد و چشمان آبی که مورد توجه زیادی در دید عمومبود ،بی اعتنا و مغرور از کنار نگاهها می گذشت و
هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز آرامش افسون و دوقلوهایش !!...!
بستانی متعجب به دو فردی که کمتر از غول نبودند و پشت سرشان می آمدند نگاهی انداخت که پاشا گفت :با من هستن !...
سپس رو به بابک گفت :همینجا باشین ،میام ...!
بابک سری تکان داد به این معنی که با خیال راحت برود و او ته و توی همه چیز را در می آورد ..!
بستانی بیش از پیش پاشا را تحویل گرفت و با دیدن محافظ ها لبخندی کنج لبش نشست ...!
اما یک دفعه جرقه ای توی ذهنش زده شد و لفظ پاشا سلطانی را چندبار روی زبانش تکرار کرد .نشستند و بستانی خواست سفارش قهوه بدهد که پاشا
پیش دستی کرد و یک راست سر اصل مطلب رفت .
-جناب بستانی من برای پذیرایی نیامدم و در واقع اومدم راجع به تابلویی که به پریناز هدیه داده شده حرف بزنم !!...!

بستانی ماتش برد و درونش پر شد از هیاهو...!
#پست۷۹۰
پاشا تمام مرد را زیر نظر گرفته بود تا شاید چیزی بفهمد که با جا خوردن مرد اولین تیر به هدف خورد ...
بستانی پلک زد .
-تو با پریناز چه نسبتی داری...؟ !پاشا اخم کرد .
-شما چی فکر می کنین...؟ !
بستانی دست مشت کرد.
-تو پسر سروش و پریناز...؟ !فامیلیت سلطانیه !!...!
پاشا نیشخند ریزی زد .
-خیلیا می تونن سلطانی باشن ...!
.
بستانی اخم کرد .
-از فامیلیت هم بگذریم ،تابلویی که به پریناز داده شده رو نمیشه کتمان کرد ...!
پاشا پا روی هم گرداند .
ابرویی بالا داد و سری کج کرد .-چه جالب...؟ !تابلو و پریناز ...!!!حتما باید موضوع مهمی پشتش بوده باشه که هنوز هم بعد این همه سال که از مرگ پریناز می گذره ،از یادها نرفته ...!!!

بستانی متوجه سوتی اش شد ...
دست پاچه شد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند .
خنده الکی کرد .
-در واقع خاطرات خوب هیچ گاه از یاد آدمها نمیره !!!...
پاشا با مکثی لب زد .
-که این طور ....پریناز جزو خاطرات خوب محسوب می شد !!!...
بستانی دست زیر میز برد و روی پایش گذاشت .
ان را مشت کرد .حال می فهمید پاشا سلطانی که ازش خیلی
چیزها شنیده در واقع کسی نبود جز پسر پریناز و سروش ...!
بستانی قافیه را نباخت .
مرد دنیا دیده و حسابری بود .
-مگه میشه زیباترین دختر دانشگاه را از یاد برد مخصوصا با اون خنده هایی که واقعا زیباترش می کردند ...
پاشا خوشش نیامد از این تعریف ...
پریناز و سروش خط قرمزش بودند و حال افسون و دوقلوهایش هم به ان اضافه شدند که سر آنها با هیچ

احدی شوخی نداشت .
-نیومدم که از خاطرات دوران دانشجوییتون برام تعریف کنین که من پریناز رو بهتر از همه دنیا می شناختم اما اومدنم مربوط میشه به اون تابلوی دختر تنها لب ساحل ...چی پشت این نایلوئه...؟#پست۷۹۱
بستانی وا رفت .
ابدا دوست نداشت ان روزها تکرار شوند که بدتر دودش توی چشم خودش می رفت ...
آش نخورده و دهان سوخته .!!!..
-متوجه منظورت نمیشم پسرجان...؟ !
پاشا کامل مرد را زیر نظر داشت که تا رنگ به رنگ شدن صورتش را هم فهمید ...
پوزخند زد .
دست روی زانوی تا شده اش گذاشت و ضربه ای با نوک انگشتانش به ان زد .
-جناب بستانی به خوبی می دونی منظورم چیه اما اونترس توی چشمات نمیزاره .!!!..
بستانی هولزده نگاه گرفت .
پاشا توان ان را داشت که مرد را به حرف بیاورد اما می خواست خودش مقر بیاید ولی انگار باید خویشتن داری اش را کنار می گذاشت ...!!!

بستانی توی بد مخمصه ای گیر کرده بود که سکوتش اصلا نشانه خوبی نبود .
خودش را جمع و جور کرد .
-اون تابلو فقط یه هدیه بود ...!
پاشا چشم باریک کرد و سریع جواب داد .
-هدیه کی...؟ !بستانی هم باهوش بود .
می دانست آمدن پاشا برای درآوردن ته و توی حقیقت پشت پرده ان تابلوست ولی چه باید می گفت...؟ !
کمی راه آمدن بد نبود .
حداقل خودش را از این مخمصه نجات می داد .
-اتابک !!!...
پاشا از شنیدن نامش هم تنفر داشت که سعی داشت چیزی در نگاه و ظاهرش نشان ندهد .
-اتابک چرا باید این هدیه به این باارزشی رو به پریناز بده...؟ !
بستانی مستاصل شد و چشم بست .
گذشته قرار نبود دست از سرشان بردارد و خدا اتابک را لعنت کند .
-اتابک عاشق پریناز بود!!!...#پست۷۹۲
پاشا جا نخورد برعکس حدس آنکه پای یک عشق قدیمی و کهنه وسط باشد را میزد ولی موضوع هم به

این سادگی ها نبود ...
شاید این عشق نافرجام جرقه یه نفرت بزرگ بود که بعدها به فاجعه تبدیل می شود ...
حرف هایشان به بحث مورد علاقه پاشا کشیده شد .
-ولی پریناز عاشق سروش بوده ...!!!
بستانی لبخند دردناکی زد .
-سروش مرد بزرگی بود ...!مهربانی و مرد بودنش باعث شد پریناز عاشقش بشه به طوری که خودش به سروش اعتراف می کنه ...!این را هم می دانست پریناز برایش تعریف کرده بود
که چطور عاشق و شیدای پدرش شده و با سختی به این عشق اعتراف کرده ...!
-اتابک کجای ماجرا بود...؟ !
بستانی دلش به تب و تاب افتاد .
-اتابک دوست من بود ...!
پاشا کمی مکث کرد .
داشت خشمش را نادیده می گرفت .
فقط اتابک را می خواست !...
-اتابک کجاست...؟ !
بستانی خیره و معنی دار نگاهش کرد .
-سالهاست ازش بی خبرم !...ایران نیست هرچندهیشکی

خبر از مرده یا زنده بودنش رو نداره ...!
اخم کرد .
دوباره داشت بیراهه می رفت .
نیامده بود تا دست خالی برگردد .
مجبور شد دست به دامن زور و قدرتش شود که اگر می خواست یک شبه باعث ورشکستگی اش می شد .
-به نظرت من باور می کنم که تو از دوست صمیمیت خبری نداری...؟ !
بستانی کلافه سری تکان داد .
-جوون من دیگه سن و سالی نه بزای دروغ گفتن دارم نه سرو کله زدن راجع به گذشته ...دوستی من و اتابک از اول هم اشتباه بود ...ولی اون تابلو یک چیز خاص بود ،خیلیا دنبالش بودن که اتابک زرنگتر ازهمه بود .!..چشم باریک کرد .
باید باور می کرد که بستانی از جای الماس ها خبر ندارد...؟!
#پست۷۹۳
گره ابروهایش بیشتر شدند .
اصلا این مرد یکی بر مغرب می زد یکی بر مشرق ...
داشت گمراهش می کرد یا واقعا قصد و غرضی

نداشت...؟ !
-جناب بستانی بنده هم وقت این رو که با شما سروکله بزنم ندارم ...!اصلا اتابک چرا دنبال اون تابلو بود...؟ !بستانی سکوت کرد و نگاهش رنگ تردید گرفت .
پشاا آنقدر تیز بود که شکش به یقین رسید که مردک دارد یک چیزی را ازش پنهان می کند ...!
چشمانش به آنی رنگ خشم گرفتند .
سخت و نفوذ ناپذیر خیره بستانی شد که مرد برای لحظه ای جا خورد ...
پاشا کمی عقب رفت و به صندلی اش تکیه داد و سپس کتش را کنار زد و چشمان بستانی روی اسلحه ای که کنار پهلویش توی شلوارش بود ،خورد !...
رنگ از رویش پرید .
حیرت زده نگاهش بالا آمد و پاشا با اخم هایی درهم با اقتدار و جدیت گفت :فقط نیم ساعت وقت داری تا هرچی میخوام رو بگی وگرنه جنازت از این در بیرون میره !!!...بستانی به خرخر افتاد و صورتش سرخ شد ...
دست توی یقه پیراهنش کرد تا بتواند نفس بکشد ...
پاشا بلند شده و دست بالا کرد و با اشاره ای به پیشکار بستانی توجهش را به مرد رو به رویش که

برای کمی هوا تقلا می کرد ،جلب کرد که سریع سمتش دوید ...
قرص قلبش را از کتش بیرون کشید و توی دهانش گذاشت که مرد بعد از دقایقی کمی آرام گرفت ...
پیشکار به درخواست پاشا رفت و بستانی در ادامه حرف پاشا را تایید کرد .
پاشا روی تن مریض و خسته بستانی خم شد .
بغل گوشش با لحنی قاطع و برنده زمزمه کرد .-سعی نکن با من دربیفتی و احساس زرنگ بودن بهت دست بده که بدتر با جون خودت قمار می کنی ...!من فقط دنبال اتابکم همین!...
#پست۷۹۴
پاشا با نگاهی به آرش بهش فهماند که مراقب اوضاع باشد و عکس العملشان را بسنجد که همه چیز به نفع آنها شد ...
به محض رفتن پاشا بستانی چشم بست و سخت نفس کشید .
توی بد مخمصه ای گیر افتاده بود .
پاشا سلطانی را می شناخت .!..
پوزخند زد ...
پسر هیچ شباهتی به سروش مهربان نداشت هرچند ازنظر

ظاهری مانند پریناز بود اما خلقیاتش برعکس او بود ...!
دورادور از پاشا شنیده بود اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد رو در رویش قرار بگیرد ...
گفته بودند او یک شیطان است اما درک نمی کرد تا اینکه در کمال آرامش به مرگ تهدیدش کرد ...
آب دهانش را فرو داد و سریع گوشی اش را برداشت و شماره مرادی وکیل تاج الملوک را گرفت ...
به دو بوق نرسیده تماس وصل شد .
-بگو بستانی...؟ !
بستانی ترس داشت و به سختی داشت خودش را کنترل میکرد .
-پاشا سلطانی اینجا بود !...مرادی اخم کرد .
-اونجا چیکار داشت...؟ !
بستانی تند شد .
-دنبال اتابکه .!..
مرادی کرک و پرش ریخت .
همه به نوعی از او و قدرتش هراس داشتند .
-شوخی می کنی...؟ !
بستانی فریاد کشید .
-مرتیکه مگه من با تو شوخی دارم ...میگم اومده بود

اینجا و خیلی قشنگ با اسلحه نشسته جلوم و تهدیدم کرد و رفت !...مرادی آب دهان فرو داد .
-بستانی این مرتیکه رحم نداره ...بفهمه چه غلطی می خوایم بکنیم پدر و پدر جد هممون رو درمیاره...!
#پست۷۹۵
بستانی جواب داد .
-پس تو بیخود کردی منو وارد این بازی کردی ...!
مگه تو نمی دونستی که این مردک بفهمه فاتحمون خوندس ،پس چرا پیشنهاد الکی دادی...؟ !
مرادی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد .
-چون سود خوبی داشت !...بستانی مشتی روی میزش کوبید .
-سود خوبش به چه درد می خوره وقتی قراره بمیری ...!
مرادی از ترس روی مبل نشست ...
-خیلی وقت بود کسی ازش خبر نداشت ،یعنی از وقتی زن گرفته و بچه دار شده هیچ کجا نبوده!!!...
بستانی حرصش گرفت .
-پس برای چی دست کردی تو لونه زنبور مرتیکه احمق...؟ !
مرادی پر تاسف سر تکان داد .

-تاج الملوک می خواست تابلو رو به صاحبش
برگردونم !...بستانی جا خورد .
-مگه اتابک ایرانه...؟ !
مرادی حتی خودش هم خبر نداشت .
-نمی دونم من فقط از تاج الملوک دستور می گیرم !...
بستانی زمزمه کرد ...
-اصلا مگه هدیه رو پس می گیرن...؟ !!!
مرادی نشنید ...
-چیزی گفتی...؟ !بلند بگو بفهمم چی گفتی...؟ !
بستانی هاح و واج خیره رو به رویش شد .
اتابک برگشته بود تا یه غلطی بکند !...
اصلا او که عاشق پریناز بود و یک دفعه گذاشت رفتو بعد
مرگ پریناز و سروش ...ناپدید شدن اتابک
برای همیشه !...
چشمانش درشت شدند .
نکند مرگ آنها زیر سر اتابک باشد...؟ !
انتقام...؟!
#پست۷۹۶
بابک هدفون روی گوشش را زمین گذاشت و رو به
پاشا چشم و ابرویی آمد .
-حدست درست بود اتابک برگشته و تاج الملوکم داره

موش می دوونه اما بستانی از هیچی خبر نداره
انگار ....درست گفته بود !!!...
پاشا سیگارش را درون جا سیگاری خاموش کرد .-کاری کن بشه آدم خودمون و اگه مقاومت کرد می تونین خلاصش کنین !...
بابک کنارش آمد و سیگاری آتش زد .
خندید و پک عمیقی زد ...
دودش را بیرون داد و رو به پاشا کرد .
-جوری حرف می زنی پاشا انگار نه انگار من پلیسم...؟ !
پاشا نیشخند زد .
-خودت هم بودی همین کارو می کردی ...!در ضمن می دونی که قرار نیست کسی رو الکی بکشیم و در آخر مدال افتخارش برای توئه و اسم و رسمش هم برای من ...!
بابک ابرویی بالا داد ...-معامله دو سر سوده ...!!!
****
-بَب ....َ
افسون هاج و واج نگاه دخترکش کرد ...
-بگو ماما !...
افرا با چشمان آبی اش خیره مادرش شد و خندید ...

-بَب ....اَ
افسون ناامید نگاه آرشا کرد .
-حداقل تو بگو مامان دلم خوش باشه ...!
آرشا با نگاهی کنجکاو در حالیکه آب دهانش راه افتاده بود دست زد و نگاه خواهرکش کرد ...افسون خسته وسط اتاق بچه ها نشست .
-تو رو خدا ببین پدر من در میاد اونوقت اول میگن بابا !!!...
نگاهی به دوقلوهایش کرد و برایشان خط و نشان کشید .
-خیلی خب حالا که اینجور شد همون باباتون که اومد بگید هم غذاتون بده هم زیرتون رو تمیز کنه هم باهاتون بازی کنه!!...!
#پست۷۹۷
دوقلوها با لب هایی آویزان و چشمانی درشت نگاهشان به مادرشان بود که از حرص کم مانده بود موهای سرش را بکشد ...یک دفعه هردو باهم خندیدند و دستی بهم زدند ..
-بَب ....اَ
افسون داغ کرد و خواست دعوایشان کند که دستی دور شکمش پیچیده شد و بچه ها یک صدا با دیدن پدرشان

دست زدند و جیغ کشیدند !...
پاشا خنده تو گلویی کرد و چشمانش پر از شور و مهربانی شد ...
-ای جونم به بابا گفتنتون شیطونکای بابا !!!...
افسون عصبانی دست پاشا را از دورش باز کرد و ازش فاصله گرفت .
شاکی سمتش برگشت و انگشت اشاره اش را سمت پاشا و دوقلوها گرفت ...
-خوب گوشاتون رو باز کنین ببینین چی میگممخصوصا تو پاشا ...تا اطلاع ثانوی خودت میشی مسئول پوشک و غذاشون حتی نگهداری از این دوتا وروجک !...
پاشا متعجب گفت :
-به من چه افسون...؟ !مگه تقصیر منه...؟ !
افسون دست به کمر شد ...
-اعتراض وارد نیست ...!
دخترک خواست از اتاق خارج شود که پاشا با دو قدم بلند بازویش را گرفت .
-مو فرفری حسود !!...!
افسون تقلا کرد .
-ولم کن پاشا .!..اصلا از دست تو هم دلگیرم که این

روزا اصلا نیستی ...!پاشا دلبرکش را توی آغوشش کشید و او را محکم
گرفت ...
-آروم باش مو فرفری ...آروم خوشگله ...!
سپس سر درون گردن دخترک فرو برد عطر تنش را عمیق بو کشید ...
هنوز هم بوی بهارنارنج می داد و عطرش انگار هیچ وقت تمامی ندارد ...!
-آخ که من حریف اون غولتشنای گنده بک میشم اما حریف توی نیم وجبی نمیشم ...!خانوم خانوما من بخوام دوباره پوشک اینا رو عوض کنم که می رینن به کل هیکلم!!!!...
#پست۷۹۸افسون چشم غره ای بهش رفت .
-با یه بار ریدن قرار نیست این عضله ها جا به جا بشه ناسلامتی پدرشونی !...در ضمن یاد می گیری که این دفعه لوازم پیشگیریتم همرات باشه ...!
پاشا خندید ...
-اگه پیشگیری کرده بودم که الان دوتا وروجک نداشتم که که تو به خاطرشون برام غر بزنی و تحریمم کنی...؟ !
دخترک خسته نفسش را بیرون داد .

سرش را روی سینه پاشا گذاشت و گله مند زمزمه کرد .
-نیستی پاشا ...منم خسته میشم و بهت احتیاج دارم ... حداقل بودنت قوت قلبمونه ...
سرش را بلند کرد و دوباره اخم کرد .-دیدی که بچه هاتم به جای ماما می گن بابا ...انگار تو زاییدیشون ..!.
خنده پاشا هوا رفت .
حسود کوچولویش خودش بچه بود و مادر دو بچه دیگر !!...!
صورتش را قاب دستانش کرد ...
-فکر کردی تو نباشی با من دووم میارن...؟ !منم باشم اول و آخر محتاج خودتیم خوشگلم !!...!
قلب دخترک پر از پروانه های ریز و درشتی شد که توی آسمان به پرواز درآمدند .
نگاه مات دخترک روی چشمان آبی مرد رفت مه بی هوا پاشا لب روی لبش گذلشت تا با تمام وجود کام بگیرد که یک دفعه صدای جیغ دوقلوها بلند شد ...
برق گرفته از افسون جدا شد و برگشت که دید هردوبا لب هایی خندان و آب دهان آویزان دست میزدند و جیغ می کشیدند ...

از حرکتشان خندید و نگاهی به دلبرکش کرد ...
افسون شانه بالا انداخت .
-دلشون واسه باباشون تنگ شده ...!
پاشا خیره در نگاه افسون با شیطنت لب زد .
-نکنه تو هم دلتنگم بودی که اونجور برام شاخ و شونه کشیدی...؟ !
دخترک چشم غره ای رفت ...
-حقشه که بزارم با این دوتا وروجک تنها باشی آخه تایم غذا و پوشکشون هم نزدیکه...!
#پست۷۹۹-یه سری دخترم قاطی این بار میره دوبی ..!.
ابروهای پاشا بهم نزدیک شد .
هرچقدر هم دلش سیاه و تاریک بود ،هیچ وقت هیچ بار دختری را معامله نکرده بود ...!
اما حدسش را میزد ولی مقصدش را نمی دانست .
-این بار مال کیه...؟ !
کاووس خسته و ناتوان زمزمه کرد .
-اردلان سرداری ...!
پاشا عصبانی بود .
اسم اردلان را بارها شنیده و حتی همه جا بود ولی خودش انگار که از اول وجود نداشته ...!!!
-تو اردلان رو دیدی...؟ !کاووس سری تکان داد ..

-دیدم ...اما اتفاقی !!...!اصلا شایدم یکی دیگه باشه ...!
با اشاره ای به بابک عکسی را که از قبل آماده کرده بود را ازش گرفت و سمت کاووس برد .
-اینو می شناسی...؟ !
کاووس چشمانش را کمی باز و بسته کرد .
این عکس معلوم بود قدیمی است اما آشنا !...
-این کیه...؟ !
پاشا ابرو بالا انداخت .
-اردلان سرداری هست یا نه...؟ !کاووس جا خورد .
-شما اردلان رو دیدین...؟ !
همینقدر کفایت می کرد که کاووس عقل درست و حسابی ندارد .
اسلحه اش را روی میز گذاشت تا کاووس حساب کار دستش بیاید .
-جواب منو بده اردلان سرداری هست یا نه...؟ !
کاووس نگاهی به اسلحه و بعد پاشا کرد .
آب دهان بلعید و مشغول وارسی عکس شد که هرچه بیشتر می دید ،بیشتر پی می برد که این عکس جوانی های خود اردلان است .
-فکر کنم عکس جوونی هاش باشه...!

#پست۸۰۰دلش کوره ای از آتش است و انگار با هر بار گذشتن
از ثانیه ها این آتش بیشتر و بیشتر می شود .
پریناز ...سروش ...!
چطور این همه سال با داغ مادر و پدرش کنار آمد و هنوز هم نفس می کشد...؟ !
حالش خراب بود و آوار ...
آواری که سالها روی جسم و جانش افتاده و مرهمی برایش نداشت .
هنوز دنبال دلیل بود و دلیلی نیافته بود جز عشق و عاشقی که می دانست اما این همه ماجرا نبود ...!
بودن ان الماس ها داخل تابلو...؟ !
اتابک می دانست یا نه...؟ !
باز شدن پای تاج الملوک به ویلا بعد از سالها ان همتوسط آذر ...!
حتی به آذر و اسفندیاری که برای کاری به سفر رفته بود هم مظنون بود .
دستی روی شانه اش نشست .
سربالا کرد و با دیدن بابک که نگاهش رنگ هم دردی داشت ابرو درهم کشید .
بابک گیلاس نوشیدنی را به دستش داد .

-بخور حالت رو خوب می کنه ...!
پاشا کمی از نوشیدنی را خورد و سپس سیگار دیگری آتش زد .
حال خوبش را جور دیگری هم می توانست خوب کند اما الان نمی توانست با این حالش به خانه برود و افسون را هم درگیر کند .روز قبلش دیده بود که دلبرکش چقدر روزهایش در
ویلا سخت می گذرد که دیگر کم مانده بود سر به بیابان بگذارد...
حتی از ترس اتفاقی جرات نداشت پایش را از ویلا بیرون بگذارد ..!.
نیم نگاهی خرج بابک کرد .
-هیچی جز مرگ اتابک حالم رو خوب نمی کنه ...!
بابک هم نفس خسته اش را رها کرد .
روزهای پر کار و پر استرسی را می گذرانند که فعلا اتفاق خاصی نیفتاده جز آنکه اردلان همان اتابک است...!
#پست۸۰۱
افسوندوقلوها تازه خوابیده بودند که پاشا وارد اتاق مشترکمان شد .
می دانستم درگیر است اما از جزئیات ان خبر نداشتم .

دوست نداشتم دخالت کنم اما کنجکاو هم بودم جه چیز آنقدر پاشا را درگیر کرده که چشمان آبی و خوش رنگش قرمز و پر از خشم هستند ...
آرام از گهواره فاصله گرفتم و سمت پاشا رفتم .
نگاهش عمیق و گرم رویم کش آمد تا اینکه توی آغوشش رفتم .
-خوبی...؟ !
توی آغوشش فشارم داد که بدنم درد گرفت .
مثل همیشه سر میان موهایم برد و عمیق بو کشید .
ایستادم تا نکند کمی آرام گیرد که ازم فاصله گرفت ودستانش را قاب صورتم کرد .
توی چشمانم نگاه کرد .
-حرف بزنیم .!..
متعجب اما نگران سری تکان دادم .
-بزنیم ...!
دستم را گرفت و سمت اتاق کارش رفت .
روی کاناپه نشست و مرا هم روی پایش نشاند .
-بچه ها که بیدار نمیشن...؟ !
سر بالا انداختم .
-نه به عمه ملی پیام دادم بیاد بالاسرشون .!..
نفسش را بیرون داد .

چشم بست و درمانده زمزمه کرد .
-خستم افسون ...خیلی خستم ...دلم آرامش می خواد ...دلم یه زندگی آروم و و پر از تو و دوقلوها می خواد ...!
بغضم گرفت .
نمی دانم من ترس برم داشت یا زیادی دل نازک شده بودم...؟ !
دوست داشتم تموم دردش برای من باشد .
-چی شده پاشا...؟ !ناآرومیت رو حس می کنم و هیچی نگفتم تا نگی تو کارم دخالت کردی...!
#پست۸۰۲
موهایم را کنار زد و گونه ام را نوازش کرد .
چشمانش روی تمام صورتم چرخ خورد .
-نگرانم شدی...؟ !دستم را روی دستش گذاشتم و تمام حس بدم را توی
چشمانم ریختم .
-دارم برای این حالت جون میدم پاشا !...تو برای من محکم ترین و با اقتدارترین آدمی هستی که توی زندگیم می شناسم ...!تو همه زندگی مایی !...
چشمانش پر از برق شدند و موج گرما ...
دستش تا زیر چانه آمد .

لبانش کش آمد .
-خستگیم از تنم بیرون رفت ..!.
جفت دستانم را روی سینه اش گذاشتم و خود را بالاتر کشیدم .
-نرفته پاشا ...چشمات هنوز هم سرخ و پر از خشمن ...درمونده شدی...؟ !آروم و قرار نداری...می فهممت پاشا !...باز به چشمانم زل زد .
-اگه بگم دلم برای مامانم تنگ شده ابهتم زیر سوال نمیره...؟ !
اشکم می چکد و دست خودم نیست .
-نه نمیره آخه بعضی وقتا دل منم برای مامانم تنگ میشه ...دوست داشتم بود و سرمو میذاشتم روی پاهاش تا برام قصه بگه ...!
نفسش را دوباره بیرون داد .
-انابک رو پیدا کردم افسون ...بالاخره پیداش کردم ...!
کف دستم را روی گونه اش گذاشتم .
-می دونستم که پیداش می کنی ...!ابرویی بالا داد که ادامه دادم .
-آخه محاله تو کاری بخوای انجام بدی و نشه ...!
خندید ،جلو آمد و بوسه ای کنج لبم کاشت .

-دلم برای باهم بودنمون توی کلبه تنگ شده مخصوصا سکسامون!!!...
#پست۸۰۳
غمی عظیم توی چشمانش لانه کرده و دوست داشتم کاری کنم تا بار روی دوشش را کم کنم تا حداقل کمی آرام گیرد ولی می دانم نمی شود ...!بعضی دردها هیچ وقت کم نمی شوند فقط باید بتوانی تحملشان کنی ..!.
توی آغوشش بیشتر لم دادم .
یاد روزهای کلبه و هیجاناتی که پاشا بهم تزریق می کرد خاطرات شیرینی بود ...
-هوم ...منم دلم می خواد !...
دستی روی موهایم کشید و لبانش را روی گیج گاهم گذاشت .
-به محض اینکه مطمئن بشم خطری تهدیدتون نمی کنه با دوقلوها میریم ...!
دلم یک جور عجیبی شد .
از یک طرف احساس مسئولیتش و از طرف دیگر خطری که وجود داشت .اصلا تا کی قرار بود این تهدیدها وجود داشته باشد....؟ !

نفسم را بیرون دادم .
بغض داشتم برای روزهایی خوشی که می توانستیم
داشته باشیم و حال محروم از ان روزها !...
ذهنم مشغول شد .
سوالات زیادی بود اما نمی خواستم پاشا را اذیت کنم
ولی سکوت هم از توانم خارج بود .
-یه سوال بپرسم...؟ !
دست پاشا از حرکت ایستاد .
کمی ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد .
-چی ذهنت رو مشغول کرده موفرفری...؟ !البخند زدم برای
مهربانی هایش که فقط مختص خودم
بود .
کمی مکث می کنم و فکر می کنم شاید از سوالم
خوشش نیاید اما به من ربطی ندارد .
خیره توی چشم هایش به حرف امدم ...
-پاشا چی شد که کارت به اینجا کشید....؟!
#پست۸۰۴
نگاهم یک به یک اجزای صورتش را زیر نظر داشت
تا واکنش هایش را ببینم ...
سخت شدن صورت و سرخ شدن انی جشمانش اصلا
چیز خوبی نبود ...بازوهایم زیر دستانش محکم در حال

فشرده شدن بودند
و این یعنی چیزی فرای تصورات من ...!
اصلا پشیمان شدم و تا خواستم بگویم از دانستن
منصرف شده ام خودش به حرف آمد ...
اخم هایش درهم بود .
هیچ انعطافی درون صدایش هم نبود .
-بعضی حرف ها به زبون آوردنشون سخته چون وقتی
می خوای تعریف کنی با یادآوری تک تکشون بیشتر
زجر می کشی ...!
کم مانده بود بغض کنم و اشک هایم راه بیفتند .
-کف دستم را روی گونه اش گذاشتم .-درسته با اینکه
خیلی دلم می خواد بدونم اما راضی به
ناراحتی تو هم نیستم .
لبانش کش می آید .
سرش را سمت کف دستم چرخاند و بوسه ای روی ان
زد که گرمی ان به تمام وجودم نشست .
-ناراحتی من به خاطر حرف تو نیست موفرفری
هرکسی ممکنه با یادآوری تلخ ترین خاطراتش
ناراحت بشه مخصوصا منی که وابستگی عجیبی به
پریناز داشتم .!..
دلم خون شد .

خدا لعنت کند باعث و بانی اش را ...
اما برعکس او من عاشق میلاد بودم ...!
-من دلتنگ میلادم !...!!خیره صورتم شد و قطره اشک چکیده از چشمم را هم
پاک کرد .
گره ای بین دو ابرویش انداخت .
-یادآوری گذشته هیچ چیزی جز حسرت و اشک نداره ...!دوست ندارم چشمات رو ناراحت ببینم ...!تو فقط بخند مو فرفری که پاشا جون می گیره با هر گوشه چشم و لبخندت!...
#پست۸۰۵
لبخندم باز تلخ می شود .
میلاد هم همیشه همینقدر برایم ارزش قائل بود .
محبت و عشق این مرد هم نسبت بهم دلم را به تب و تاب می انداخت به طوریکی دوست داشتم ساعت ها فارغ از ان دنیای کثیف بیرون توی آغوشش لم دهم و به ضربان قلبش گوش دهم که شده بود نبض تپنده زندگی ام !!!...-میلاد همیشه می گفت اون مردی که بعد از من قراره
بیاد تو زندگیت باید تو رو بیشتر از من دوست داشته باشه ...!!!

پاشا ابرویی بالا انداخت و لبانش بیشتر عمق گرفت ...
-بابات درست گفته ...!
دستی توی موهایم کشید و با شیفتگی که از چشمانش سرازیر می شد ،ادامه داد .
-یه خوشگل موفرفری ریزه میزه رو مگه میشه دوست نداشت مخصوصا وقتی بعضی وقتا خنگ بازی هاش بیشتر از خودش دلبری می کنه ...!
جا خوردم ...
خنگ بازی...؟ !این الان با من بود میان بحث عاشقانه ای که راه
انداخته بود...؟ !
من کجا خنگ بازی درآورده بودم...؟ !
-خنگ و با من بودی...؟ !
سعی دارد لبخندش را کنترل کند اما امان از چشمانش و رنگی که بدجور دلفریب بود ...!
-این همه گفتم خوشگل موفرفری نفهمیدی ولی خنگ بودنش رو سریع چسبیدی...؟ !اصلا مگه تو
خنگی...؟ !
ماندم .
چشمانم درشت شد و با دهانی باز مات پاشا شدم .
مرا دست می انداخت !...

شاید بعضی وقت ها حرفی را دیر می گرفتم اما خنگنبودم ...
اخم کردم و میان خنگ بودن و نبودنم درگیر بودم که یک دفعه قهقهه بلند پاشا بلند شد و بعد چنان مرا به خود فشرد که تا بخواهم بفهمم چه شده با چشمانی که از گرما و شیفتگی موج میزد سرم را محکم گرفته و لبان کش آمده اش را نزدیک لبانم گرفت و پچ زد ...
-زیاد بهش فکر نکن ،بزار خودم برات توضیح بدم ...!
منتظر خیره چشم و لبانش بودم که با نگاه پلیدی لبانم را به یغما برد...!
#پست۸۰۶
با تعجب نگاهی به بهار اشفته و عصبانی می کنم که یک دفعه از کوره درفته و با عصبانیت شماره ای میگیرد و گوشی اش را بغل گوشش می گذارد ...
وقتی از جواب ندادن ان طرف خط ناامید می شود نگاه شاکی اش را به من می دوزد .
-اون بابک گور به کور شده کجاست...؟ !
مات و مبهوت بهار بودم که پشت ان تارا خوش و خرم وارد شد و جمعمان تکمیل شد .
تارا چینی به دماغش داد .

-دوباره چه مرگیته بهار...؟ !
توجهی به حرف تارا نکرد و رو به من گفت :
-دوباره زدی رو اون شبکه...؟ !اخه خنگول من دارم
پس میفتم تو عین خیالت نیس ...!بعد از دیشب بهار
دومین نفری بود که خنگ بودنم را
توی سرم می زد ...
اصلا من خنگ نبودم ،خودشان بدتر بودند ...!
اخم می کنم و می خواهم جوابش را بدهم که تارا پیش
دستی کرد .
-بیا تازه دوهزاریش افتاد ...تا بیای اینو حالی کنی
فردا شده بگو ببینم چه مرگته...؟ !
تارا هم دست کمی از بهار نداشت .
عصبانی بودم که سمت تارا چرخیدم و شیشه شیر بچه
ها را سمتش پرت کردم که دید و جا خالی داد ...
-توی بیشعور نفهم با این ...
سمت بهار چرخیدم ...-با این نفهم تر از خودت به من
میگین خنگ...؟ !نه
اینکه شما دوتا خیلی باهوشین و نابغه...؟ !اخه
منگولای بدبخت همینم اگه من نبودم که شما به شوهرم
نمی رسیدین .!..
بهار جواب داد .

-دقیقا از کدوم شوهر حرف می زنی...؟!
#پست۸۰۷
تارا دنباله حرفش را گرفت .
-تو شوهر داری اما اون دوتا بی خاصیتی که اسم شوهر روشون گذاشتی در حد دوست پسرم نیستن !!...!عصبانیتم یادم رفت .
-مگه چی شده...؟ !
بهار ناراحت روی مبل نشست .
-بابک به تلفنام جواب نمیده ...!
نگاهم سمت تارا رفت .
او هم مثل لشکر شکست خورده کنار بهار نشست .
-کامرانم همینطور ...اینا هر غلطی دارن می کنن باهم دیگه هستن که جواب تماس ها و پیام هامون رو نمیدن !...
دلم برایشان کباب شد .
هرچه بود عشق و دوست داشتن باعث می شد دلت توجه و محبت بخواهد اما با اتفاقاتی که افتاده بود همه چیز جور دیگری پیش می رفت .روی مبل رو به رویشان نشستم .
-یه اتفاقاتی افتاده که همه درگیرن !...
هر دو کنجکاو و فضول بهم نگاه کردند .

بهار گفت :چه اتفاقاتی...؟ !
شانه الا انداختم .
-خودمم در جریان نیستم اما مربوط به چیزهایی در مورد گذشته میشه ...!
تارا خودش را جلو کشید .
-یعنی چی که حتی جواب یه تماس ساده رو هم نمیدن !...نفسم را محکم بیرون می دهم .
چشمانم رنگ غم دارند و دلم خون است .
-نمی دونم اما پاشا هم شبا دیر میاد یا اصلا نمیاد !...
بهار متفکر نگاهم کرد .
-نتونستی بفهمی چه اتفاقی افتاده...؟ !
دست خودم نبود که قطره اشکم چکید و توی دلم خالی شد .
-نمی دونم اما حس خیلی بدی دارم انگار که قراره یه اتفاق بد بیفته....!!!
#پست۸۰۸
چنان غم دردناکی در دلم پیچید که ناخودآگاه قطرهاشکی از چشمم افتاد .
من روزهای سیاه زیادی گذرانده بودم که هر کدام دردی توی جانم ریخته و اگر اتفاقی برای پاشا می افتاد بی شک من هم میمردم ...!

تارا و بهار مبهوتم شدند .
-انگار تو بیشتر از ما دلت پر بود ...!
پر بودنش بابت شب هایی بود که پاشا را می دیدم که دم به دم سیگار و نوشیدنی می خورد یا تا دیر وقت سرش توی لپ تاپش بود ...
بهار بود که کنارم آمد و دست دور شانه ام پیچید .
-چیزهایی که من دیدم رو امیدوارم شما هیچ وقت نبینین ...!تارا هم بلند شد و به ما پیوست .
دستم را گرفت .
-هیچ اتفاقی نمی افته و مهمتر از همه شوهرت و دست کم نگیر ...من اگه به هیچ کسی اعتماد نداشته باشم اما به پاشا اونقدر اعتماد دارم که می دونم ناممکن ترین چیزها رو ممکن می کنه .!..
دستش را فشار دادم و لبخند روی لبم پهن شد .
حق با تارا بود پاشا خودش به تنهایی کافی بود تا من در کنارش فقط آرامش را به وجودم تزریق کنم ولی بعضی چیز ها از دسترس ما خارج میشدند ...!
-خدا خودش بهم رحم کنه !...
بهار ضربه ای به کمرم زد .
-چرا خودت رو اذیت می کنی قربون روی ماهت برم ...پاشو بریم بالا دوقلوها رو ببینیم و یکم بازیهای

خشن کنیم باهاشون تو حرص بخوری که اینجا نشینی زانوی غم بغل بگیری ...!
تارا زودتر بلند شد و میان بهت و حیرتم گفت :والا اومدیم اینجا شکوه و شکایت کنیم که تو دستی به یاری ما برسونی که اونم برعکس شد ...پاشو تو رو خدا شوهرت بیاد ببینه تو رو با این قیافه باید کفاره پس بده ...!تو رو خدا نگاش کن موهاش و ببین اصلا چرا لباست برعکسه ،دیشب چیکار می کردین...؟!
#پست۸۰۹
ماتم برد .
از کجا به کجا پرید .
اما اصلا ما که دیشب کاری نکردیم .
نگاهم به لباسم افتاد که ...اینکه درسته پس ...
سرم را بالا آوردم که دیدم نیش تارا باز است و بهار هم دست کمی از او ندارد ...
-منو اسکل کردین...؟ !
تارا خندید .
-جون پاشا تو خودت اسکلی احتیاج نیس ما کاری کنیم فقط بگو ببینم دیشب خبری بوده حالا یا نه...؟ !
از حرص کوسن روی مبل را برداشتم و سمتش پرت کردم که روی هوا گرفت .

-توی بیشعور نه دلداری بده نه زر یامفت بزن ...!
قهقهه تارا بیشتر شد .
-می خوای به جاش بیام به طور زنده عملیاتزناشویی شما رو ببینم که خدا یه گوشه چشمی هم به
من بندازه که کامران بیاد خواستگاریم !...
چینی به دماغم دادم .
چندش !!...!
-خاک تو سر شوهر ندیدت کنم که هلاک شووری !...
بهار پشت چشمی نازک کرد .
-تو که سیری عزیزم یادته گشنه ها نیست .!..چطور تو شبا بخوری ما نخوریم !...
دوباره مانند علامت تعجب نگاهشان کردم ...
-من چی می خورم که شما نمی خورین...؟ !تارا محکم به پیشانی اش زد .
-باز زد رو اون کانال ..!.به خدا که از مرد باهوشی مثل پاشا بعیده عاشق خنگی مثل تو شده باشه ...!
بهار خندید و در حینی که بالا می رفت ،صدا بلند کرد .
-منظورش اینه تو هرشب هرشب زیر آقاتون عشق و حال کنی اونوقت ما نداشته باشیم ...والا ما هم دل

داریم و نیاز!!!...
#پست۸۱۰
راوی
-چه جونوریه این اتابک ...!
کامران با حرص روی صندلی نشست که بابک باخنده گفت
:باز چیکار کرده...؟ !
کامران سمتش چرخید .
-این مادر به خطا چرا هیچ ردی از خودش به جا
نمیزاره !...
بابک شانه بالا انداخت .
-کارش رو بلده ...!این آدم سالها هر گوه کاری کرده
بدون هیچ نقض و مشکلی پیش رفته و مثل یک
شهروند عادی به زندگیش ادامه داده ...!
کامران دستی روی صورتش کشید .
-الان هم هر غلطی بخواد بکنه تاج الملوک رو پیش
انداخته و این زنیکه هم انگار نمی فهمه !...بابک پوزخند زد
.
-می فهمه داداش ،خوب هم می فهمه که نمی دونی
چطور گیرش بندازی ...!
کامران نفسش را کلافه بیرون داد .
-از همچین ننه ای ،همچین پسری هم زاده میشه ...!

بابک با صدای بوقی که از لپ تاپ بلند شد ،سریع نگاهش را به ان داد ...
کامران هم کنارش آمد .
-صدای چی بود...؟ !
بابک اعداد و ارقامی وارد کرد و برنامه باز شد .
لبخند زده سر بالا آورد .
-اتابک بالاخره افتاد تو تله ...!کامران خوشحال شد اما متوجه منظورش نشد .
-چطوری انداختینش تو تله...؟ !
بابک دست به سینه گوشی اش را بیرون آورد و شماره پاشا را گرفت .
-هیچی فقط یه آتیش کوچولو انداختیم تو انبارش که انگار همون هدف اصلی بوده....!!!
#پست۸۱۱
کامران با تعجب و حیرت نگاه پاشا و بابک می کرد و باورش نمی شد به خاطر همچین چیز پا افتاده ای ترس به جان آدمی بیفتد که سالها با یک هویت جعلی هر کثافت کاری انجام دهد و در آخر راحت به زندگی عادی اش ادامه دهد ...پاشا نیشخندی زد .
-اتابک دنبال الماسا هست ،همونی که حدس می زدیم شد ...!

کامران پلک زد .
-اونوقت چطوری اتابک اینقدر ساده باورش شد که الماس ها رو می تونه گیر بیاره...؟ !
پاشا پا روی پا انداخت .
-دادن اون تابلو به بستانی کار خودش رو کرد ...!در اصل دنبال همون تابلو بوده که می خواسته الماس ها رو برداره ...!اومدنش به ایران هم به خاطر همین بوده !!...!
کامران سری به معنای فهمیدن تکان داد .
-پس اونحایی که ردش رو زدین چی...؟ !این بار بابک نیشخند زد .
-تابلو رو برده جایی که بتونه با خیال راحت از توش الماسا رو دربیاره ولی ای دل غافل ...
پاشا اما به همین هم راضی نبود .
-الان دیگه متوجه لو رفتنش شده و باید منتظر تلافیش باشیم ...قرار نیست ساکت بمونه ...!
آرش زودتر گفت .
-الان یعنی می خواین بشینین تا تلافی کنه...؟ !
پاشا نگاهش کرد .
-معلومه که نه اما باید محتاط رفتار کرد ....شما فقط مراقب بستانی و وکیل تاج الملوک باشین !...بابک از پشت

سیستم بلند شد و به میان جمعشان امد .
-به نظرم الان وقتشه که اون فرمولی که میگی هیچی تهش نیست رو بیاری وسط...!
#پست۸۱۲
پاشا دستش توی صورتش کشید .
اخم کرد و رو به بابک با جدیت گفت :پای اون فرمول به هیچ عنوان وسط کشیده نمیشه ...!
بابک جدی شد .
-پاشا تو راحت می تونی به واسطه اون خیلی ها رو گیر بندازی ...!پاشا کلافه بلند شد .
-حرفش رو هم نزن اون خیلی ها به من ربطی نداره اما نمی خوام اتفاقی برای افسون یا خانوم احتشام بیفته ...!
بابک دست بردار نبود .
-چه ربطی داره پاشا وقتی خودت مراقبشونی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-بس کن بابک قرار نیست زنم و به وادی مرگ بکشونم !...
بابک نمی خواست قبول کند که پاشایی که اهل ریسک بود حال اینگونه به خاطر زن و بچه هایش ان فرمولی که کم از آب حیات نبود را نادیده می گرفت ...!-به خدا

پشیمون میشی !...
پاشا پوزخند زد .
-تو این جماعت رو می شناسی و نی دونی که چه کارهایی از دستشون برمیاد ...!
بابک سکوت کرد .
هرچه اصرار می کرد بی فایده بود چون تصمیم اول و آخر با پاشا بود ...
-باشه هرجور صلاح می دونی ....!
صلاح در این بود که ان فرمول محفوظ بماند تا به وقتش حداقل یک دست آویزی برای روز مبادایش بود ...!
پاشا رو به بابک کرد و جواب داد .-صلاحمون در اینه که مراقب آدم هایی باشیم که شدن
نقطه ضعف !...هر چه بیشتر توی چشم باشن مقابله سخت تره اما برعکس هرچه محتاط باشی بیشتر می تونی هم مراقب باشی هم کارت رو انجام بدی...!
#پست۸۱۳
با اخم به چهره اسفندیار نگاه کرد .
اسفندیار متعجب با ابروهایی بالا رفته خیره اش بود .
-ارثت و دزدیدم عمو که اینجوری نگام می کنی...؟ !
پاشا واکنشی به شوخی عمویش نشان نداد .

-اتابک رو شناسایی کردم !...اسفندیار جا خورد .
-باریکلا چطوری...؟ !
پاشا سری تکان داد .
-به شیوه خودم اما یه اتفاقاتی داره میفته که دوست ندارم بهش پر و بال بدم اما انگار خیلی مهم هستن و اگه جلوش رو نگیرم فاجعه به بار میارن !...
اسفندیار خمیازه ای کشید .
-ببین پسر من خستمه ...خوابمم میاد لطفا رک و پوست کنده حرفت رو بزن من بفهمم چیکار باید بکنم ...!
پاشا دستی به پشت گردنش کشید .
-آذر اگه بخواد رابطش رو با تاج الملوک ادامه بده ، متاسفانه باید از این ویلا بره ...!اسفندیار لحظه ای دهانش باز ماند .
-چی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-باهاش حرف بزن اسفندیار .!..
اسفندیار دستش را بالا آورد .
-وایسا ببینم من ملتفت نشدم ...آذر و تاج الملوک چه خطری دارن...؟ !
اسفندیار پوزخند زد .

-اتابک با اسم مستعار اردلان سرداری به عنوان پسر تاج الملوک شناسایی شده و می دونیم که اتابک پسر تاج الملوک هست ولی اینکه چرا اسم اصلیش رو مخفی کرده و اردلان گذاشته رو هنوز دقیق نمیدونیم...!
#پست۸۱۴
اسفندیار باز هم نفهمید ...
-من متوجه نشدم ...اتابک پسر خواهر تاج الملوک مگه نبود...؟ !
این بار پاشا جا خورد .
-چی میگی اسفندیار...؟!
اسفندیار هم خودش نفهمید ...
-نمی دونم تو منو گیج کردی ...!پاشا خودش را جلو کشید .
-اون حرومزاده داره گیجمون می کنه !...
اسفندیار هم خودش را جلو کشید ...
-ببین اتابک در اصل پسر خواهر تاج الملوکه اما اردلان پسر خود تاج الملوک که همون بچگی فرستادنش خارج و بعدش شایعه شده بود که مرده ...!
پاشا داشت یک چیزهایی دستگیرش می شد .
نقشه حساب شده ای از سمت اتابک و تاج الملوک بود که قصد داشتند ان ها را گمراه کنند و کرده بودند ...
پوزخند زد .

-دقیق و حساب شده ...!با اسم اردلان شهروند عادی بوده و نام اتابک هم هیچ کجا نبود ...!اسفندیار متفکر گفت :دقیقا ...حالا چرا از اسم و رسم
خودش استفاده نکرده رو نمی دونم اما پشتش صد در صد هدفی هست ...!
پاشا یا حرص خندید .
-هدفش چی می تونه باشه جز انتقامی که باعث مرگ پریناز و سروش شد ...!
اسفندیار چشم باریک کرد .
-اتابک کینه ای تر از این حرف ها بود که بخواد با یک انتقام ساده کنار بکشه ....اون می خواد نسلی از سروش نباشه..!.
#پست۸۱۵پاشا تکان بدی خورد .
حالا می فهمید چرا اتابک سر و کله اش شخصا پیدا شده ....!
الماس ها فقط بهانه بودند اما ارزشش را هم نمی شد نادیده گرفت ...
از کلافگی دستی توی صورتش کشید .
حرف های اسفندیار توی سرش اکو وار تکرار می شدند و ترسش برای افسون و دوقلوهایش بود ...
چشم بست و نفسش را سخت بیرون داد .

نگاه اسفندیار کرد .
-می خوام یه کاری کنم ولی می ترسم !...اسفندیار هم دیگر دل و دماغ نداشت .
نگاهش کرد .
-چیکار کنی...؟ !
پاشا بلند شد و نمی دانست ریسک کارش چقدر هست اما باید انجام می داد .
-میخوام با اردلان وارد معامله بشم ...!
اسفندیار به ضرب سیخ نشست .
-چی میگی...؟ !چه معامله ای...؟ !
پاشا سر نترسی داشت درست اما حال پای زن و بچه هایش وسط بود اما خب او هم دلایل خودش را داشت .
-فعلا باید وارد جلسه معارفه بشیم تا بعدا کم کم وارد عمل بشیم !!!...اسفندیار چشم بست .
-بی خیال شو پاشا ...!
پاشا با انگشت شستش گوشه لبش را خاراند و بعد با مکثی جواب داد .
-نمیشه برای اینکه این جونور بد ذات رو زیر نظر داشته باشم ،باید نزدیک خودم باشه ...اصل کار اینه که یکم بهش میدون بدم که احساس کنه تونسته گولم بزنه و منو تحت کنترلش بگیره...!!!

#پست۸۱۶
حرف زدن با آذر را به عهده اسفندیار گذاشته بود .
این روزها سرو کله زدن با ادم های اطرافش روانش
را بدجور بهم ریخته بود که دوست داشت همه را رهاکند و
بی خیال دنیا و آدم هایش تنها با افسون و بچه
هایش خوش بگذراند .
دیر وقت وارد خانه شد و این بار با اولین چیزی که به
ان برخورد میترا بود که مانند روح سرگردان در سالن
راه می رفت و انگار به دنبال چیزی بود !!...!
آرام و بی صدا خود را داخل تاریکی کشاند و زیر
نظرش داشت .
میترا هول زده میان مجسمه های تزئینی و تابلوهای ی
نقاشی در حال کنکاش بود که بالاخره ایستاد و مقابل
یکی از تابلو ها چیزی را زیر ان گذاشت و بعد از
دقایقی که مطمئن شد کارش را درست انجام داده با
نگاهی به اطراف سریع آنجا را ترک کرد .!..پاشا مدتی پس
از رفتنش از تاریکی بیرون آمد و سمت
تابلو رفت ...
زیرش دست کشید تا اینکه با برخورد دستش با جسم
کوچکی ان را گرفت و از تابلو جدا کرد .
ان را جلوی چشمانش گرفت و پوزخند زد ...

در تمام این سالها اگر می خواست این گونه ساده لوحانه عمل کند میان این همه شغال و لاشخور دوام نمی آورد ...!
شنود را سرجایش برگرداند .
باید اینجا حرف هایی می زدند که بفهمند باز دشمنشان همان اتابک است یا کس دیگری !!....!
سمت طبقه بالا رفت و این روزهایش به لطف اتابکوقت کمتری با افسون می گذراند چون آنقدر فکرش مشغول بود که دیگر راه برای افکار دیگر وجود نداشت ....
اما الان فقط دلش برای ان دلبرک کوچولوی موفرفری تنگ شده بود که سفت توی آغوشش بگیرد و بوسه بارانش کند یا نه ....!
فکرهای شیطانی در سرش جولان می داد که وارد اتاق شد ...
دکمه های لباسش را باز کرد و جلوتر رفت که به ناگاه نگاهش روی تخت افتاد و ماتش برد...!!!
#پست۸۱۷
افسونش با لباس خواب قرمز خوشرنگی خوابیده بود در حالی که قاب عکس پاشا توی آغوشش بود ...!دلش که هیچ روحش هم به پرواز درآمد .

مگر می شد این فرشته را با ان حال دید و عاشق نشد...؟ !
اصلا عاشقی کردنش هم مانند خودش کیوت و جذاب بود ...!
پیراهنش را درآورد و سمت تخت رفت .
چشم از دلبرک غرق در خوابش بر نمی داشت .
ان لباس خواب سرخ رنگ را خودش خریده بود و افسون در کمال سخاوت ان را پوشیده و بدجور دلبری می کرد اما غرق در خواب ..!.
دستی روی صورتش کشید .
نگاهش را سمت گهواره دوقلوها چرخاند ...
آنها هم مانند مادرشان غرق در خواب بودند ...انگار نه انگار که دلش زنش را می خواست !...!
اما میان ان ناکامی یادش آمد که تاریخ عادت ماهانه افسون بود ولی نه ....
چون اگر پریود بود که لباس خواب نمی پوشید...؟ !
نور امیدی در دلش تابید و به حال خودش خندید .
به چه روزی افتاده بود مردی که یک جماعت از او هراس داشتند و او می ترسید حرکت نامربوطی بکند که یک دفعه دوقلوهایش بیدار شده و ان وقت بود که به جای عشق و حال ،باید بچه هایش را ساکت کرده و

سپس می خواباند !!...!
بدون کوچکترین حرکتی آرام سمت حمام رفت و دوش سریعی گرفت و بیرون آمد ....
هدفش افسون بود و کاری که می خواست انجامدهد ...!
آهسته سمت تخت رفت و نشست ...
روی دخترک سایه انداخت و با شوری که درونش به وجود آمده بود لبخند زد و به دخترک نزدیک شد ...
با هزار امید خواست لب های افسون را ببوسد که صدای نق زدن و سپس گریه دوقلوها بلند شد ...افسون بهت زده از خواب پرید و پاشا از حرص چشم بست ...
-ای ریدم به این شانس که یا می شاشید به هیکلم و الانم تو حس و حالم!!...!
#پست۸۱۸افسون هم بین خواب و بیداری با حس شنیدن صدای
بچه ها چشم باز کرد و بی هوا بلند شد که یک ضرب پیشانی اش به دماغ پاشا خورد و نفس مرد از درد حبس شد ...
-آی افسون چیکار می کنی...؟ !
افسون بهت زده نگاهش به پاشا افتاد .
پیشانی خودش هم درد گرفته بود اما نه به شدت پاشا

که پلک بست .
صدایش خشدار بود .
-تو بالاسر من چیکار می کنی...؟ !
با صدای دوباره بچه ها سریع پاشا را کنار زد و سمت آنها دوید ...
خیلی فرز در حینی که گهواره اشان را تکان می داد ،شیشه های شیرشان را درست کرد و یکی را بهدست پاشا داد و سپس افرا را برداشت و در مقابل چشمان پر بهتش او را در آغوشش گذاشت ...
افسون سمت آرشا رفت و شیشه را داخل دهانش گذاشت ...
سمت پاشا برگشت که دید هنوز متعجب بهش خیره است ...
-تا صدای جیغش درنیومده اون شیشه رو بزار تو دهنش ...!
پاشا به خود آمده و شیشه را داخل دهانش گذاشت .
خلقش تنگ شده بود که حتی نتوانسته بود یک بوسه را انجام دهد که با دیدن چشمان درشت آبی افرا و سرعتی که شیر می خورد خنده اش گرفت و به ثانیه ای ناراحتی اش دود شد و هوا رفت .!..-افسون اینا چرا اینقدر شکمو هستن...؟ !

افسون خمیازه ای کشید و خواب آلود نگاهش کرد .
-خودتو ندیدی اندازه سه نفر غذا می خوری ...!
چشمان پاشا درشت شد ...
نگاهی به خودش کرد .
-انتظار داری با این همه عضله و هیکل نخورم...؟ !
اما اینو هم فهمیدم سر خوردن تو با من خیلی مشکل دارن!!...!
#پست۸۱۹
چشمان افسون درشت شد .
-سر خوردن من...؟ !پاشا در حالیکه آرشا را توی آغوشش داشت بلند شد و
روی کاناپه نزدیک نشست .
-آره ...اومدم بالاسرت که ببوسمت اما صدای گریه دوقلوها بلند شد ...!
افسون خندید .
-بازم می خواستی توی خواب خفتم کنی...؟ !
پاشا چشمکی زد و با اشاره ای به لباس خوابش آرام پچ زد .
-چقدر که تو هم نمی خوای...؟ !
افسون لب گزید .-خب تو لباس خواب دوست داری به خاطر تو

پوشیدم ...!
پاشا چشم باریک کرد .
-این یعنی پس پریودیت تموم شده...؟ !
-حرفا میزنیا با پریودی میشه لباس خواب سکسی
پوشید با اون شورتای بندی ...!
چشمان آبی پاشا برق زد .
-من عاشق اون شورتام ولی نه صبر کن ببینم چرا این
دوتا نمی خوابن...؟ !
افسون نگاهی به دوقلوها انداخت که با چشم های
درشت شده داشتند تند تند به شیشه مک می زدند
...جلوی خنده اش را گرفت و به صورت حرصی پاشا
نگاه کرد .
-فکر کنم اینا دیگه تا صبح بیدارن ...!
پاشا وا رفت و با حسرت نگاهی به سرتاپای افسون
کرد و با لحنی که دل دخترک برایش کباب شد ،گفت :
یعنی امیدی به خوابیدنشون نداشته باشم ...!
افسون ابرو بالا انداخت ...
-متاسفم که امیدت رو ناامید می کنم...!
#پست۸۲۰
چشم باز کرد و لحظه ای دست روی جای افسون کشید
که با خالی بودنش نیم خیز شد که با دیدن صحنهمقابلش

وا رفت ...!
سریع لحاف را کنار زد و سمت افسون رفت که نشسته پایین کاناپه در حالیکه آرشا روی پایش بود و افرا بغلش ،خوابش برده بود ...
پاشا به شدت از خودش عصبانی شده بود که چرا بی خیال و سر یک چیز احمقانه خواب رفته و افسون را تنها گذاشته بود ....
حتی این روزهایی که به خاطر اتابک و نقشه ای که داشت اصلا خانه هم نمی آمد بدجور دست تنها بود!...
افسون هیچ وقت اعتراض نکرده و حتی خودش تنهایی کارهایش را انجام می داد ...
درکش زیادی بالا بود ..!دست زیر آرشا برد و بلندش کرد که چشمان افسون
خمار باز شدند ...
او را داخل گهواره اش گذاشت و افرا را هم گرفت و سرجابش گذاشت ...
سمت افسون آمد و دست زیر زانو و سرش برد.
تشر زد ...
-چرا بیدارم نکردی...؟ !
افسون ملوسانه سر توی آغوشش فرو برد ...
-خسته بودی ...!

-خسته تر از تو نبودم که تمام روز داری با دو تا نیم وجبی سرو کله میزنی !...افسون خندید .
صدایش خش داشت .
-دعوام نکن بچه هامونن نمی تونم که محل ندم قربونت برم !...در ضمن الان که خوابن خیالی نداری ...!
پاشا او را روی تخت گذاشت .
-خیال زیاد دارم اما الان فقط می خوابی تا من با عمه جونت حرف بزنم...!!!احساس می کنم شبا یکم زیادی با عموم ریلکس کردن...!
#پست۸۲۱
آرش سراسیمه وارد اتاق کنترل شد که نگاه پاشا و بابک سمتش برگشت ...
-باید حرف بزنیم ...!پاشا اخم کرد .
-چی شده...؟ !
آرش روی صندلی نشست .
-بستانی مرده ..!.
پاشا اصلا جا نخورد اما بابک ماتش برد .
-حدس می زدم ...!
نگاه دومرد سمت پاشا برگشت .
-چطوری...؟ !

-اتابک قرار نیست به این سادگی ها قانع بشه ...!
یادتون که نرفته این آدم چطوری سالها زندگی کرده و کسی هم متوجه نشده ...!بابک قانع نشد .
-پس چطوری سر بستانی رو زیر آب کرده...؟ !
پاشا سیگاری بین لبش گذاشت .
-از اونجایی که بستانی نخواست باهاش وارد معامله بشه ...!
بابک سریع گفت .
-اگه لو رفته باشه چی...؟ !
پاشا پک عمیقی به سیگارش زد .
-لو رفته که ترسیده از همکاری با اتابک خودداری کرده ...!هرچند اونم متوجه هویت اون حرومزاده شده بوده ...!آرش رنگ باحت .
-ممکنه که ما هم لو بریم...؟ !
پاشا دستانش را به پشتی صندلی گذاشت و سر تکان داد .
-تا قبل از لو رفتنمون باید خودمون وارد عمل بشیم...!
**
#پست۸۲۲
دخترک بیچاره می ترسید دست به گوشی بزند و باز

هم همان پیام های ناشناس و مسخره ای که تن و بدنش را می لرزاند ...چرا تا می آمد یک روز خوش را تجربه کند باز یک
چیزی پیش می آمد تا حالش را خراب کند ...!
اصلا کاش می توانست به پاشا بگوید اما نمی خواست بیشتر از ان او را نگران کند ...
-دارم صدات می کنم افسون چرا جواب نمیدی...؟ !
افسون لب گزید ...
چطور می توانست بگوید حتی نمی تواند درست روی بچه هایش تمرکز کند ...
-چی شده عمه جان...؟ !
ملیحه چشم باریک کرد ...
-چرا رنگ پریده ،پریشونی...؟ !دست پاچه سر پایین انداخت .
-هیچی ...خوبم ...!
ملیحه کوتاه نیامد .
-من بزرگت کردم دختر می شناسمت ...!حالا بگو چی شده...؟ !
افسون ماند چه کند اما شاید بهتر بود با کسی درمیان بگذارد ...
-عمه ملی یه سوال می پرسم میخوام راستش رو بهم

بگین !...
ملیحه اخم کرد .
-مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم...؟ !افسون خجول گفت .
-نه قربونت برم فقط می خوام مطمئن شم .!..
-خیلی خب بپرس ببینم چه خبره...؟ !
دخترک با مکثی دو دل گفت :
-به نظرتون قاتل بابام می تونه پاشا باشه...؟!
#پست۸۲۳
ملیحه جا خورد ...
اخم کرد .
-چرا همچین سوالی پرسیدی...؟ !
افسون توی حال خودش نبود حتی نمی دانست مطرحکردن
این سوال درست است یا نه...؟ !
او فقط دنبال چیزی می گشت تا به وسیله ان خود را
آرام کند .
-چون یکی ادعا می کنه قاتل بابام پاشاست !!...!
ملیحه نگاهی به دور و اطراف کرد و دست دخترک
را گرفت و سمت مبل کشاند .
نشست و او را هم کنار خود نشاند .
-کی همچین حرفی زده...؟ !
افسون با تردید گوشی اش را درآورد و وارد برنامه

شد و سپس ان را سمت ملیحه گرفت ...
ملیحه با چشمان درشت شده یک به یک پیام ها را خواند و هر لحظه ابروهایش درهم تر می شد .
او هم ذهنش درگیر شد اما به پاشا اعتماد داشت ...گوشی را قفل کرد و سمت افسون گرفت .
دخترک چشمش به دهان عمه اش بود که ملیحه نفس عمیقی کشید ...
-باید بگم که من به پاشا اعتماد دارم ...!
اگر بگوید دلش آرام گرفته دروغ نبود اما دلیل این اعتماد را می خواست بداند .
-چرا...؟ !
ملیحه ابرویی بالا انداخت .
-به نظرت چرا نباید بهش اعتماد داشته باشم وقتی پدرت تو نامه ای که برام نوشته بود ،از اون اسم برده بود ...!
افسون گیج شده دست به سرش گرفت .-وای عمه مخم نمی کشه ...به خدا نمی فهمم این دیگه
از کجا پیداش شده...؟ !
ملیحه جدی نگاهش کرد .
-وایسا ببینم اصلا تو خجالت نمی کشی نسبت به شوهرت تردید پیدا کردی...؟ !حداقل از این دوتا بچه

خجالت بکش.!..
#پست۸۲۴
افسون نگاهی به دوقلوهایش کرد .
-دچار تردید شدم چون تموم حرف هاش داشت دیوونم می کرد فقط نیاز به تایید یک نفر بود تا منو یک دل کنه ...!ملیحه دست روی دست دخترکش گذاشت .
-می دونم اشتباهه اما ازت توقع دارم که بیشتر از این حرف ها قوی باشی تا بتونی به زندگی خودت و شوهرت انسجام بدی ...!باید خیال شوهرت از طرف تو راحت باشه تا با خیال راحت به بقیه کارهاش برسه ...!
-ولی حال دلم چی عمه...؟ !
-همه ما این دورانو گذروندیم اما تو پاشا رو داری که می دونه تو این شرایط چیکار کنه ...!شوهرت رو دست کم نگیر افسون ...من به هوش و ذکاوتش ایمان دارم ...!
افسون سری به مخالفت تکان داد ...
-عمه ملی به ایمان داشتن و نداشتن نیست ...بعضی وقت ها دست خودت نیست که شک می کنی ...به قول شما شاید بابام نامه نوشته که به پاشا اعتماد کن اماشاید اینم یه نقشه باشه ...!من دنبال حقیقتم ...!

ملیحه چشم غره تندی بهش رفت .
-توی اوج بی کسیمون پاشا دستمون رو گرفت ...چشم و روت همینقدره...؟ !
افسون چشم بست ...
-اردشیرم ،پاشا رو مقصر مرگش می دونست ...!
ملیحه بازم کوتاه نیامد .
او فقط دیده هایش را کنار هم گذاشته و به این نتیجه رسیده هر اتفاقی که افتاده باشد هم پاشا قابل اعتماد است !!...!
-من به شوهرم اعتماد دارم عمه اما دنبال حقیقتمهستم ...!
ملیحه خواست حرف بزند که با صدای پیام گوشی حرف در دهانش ماند ...
شماره همان ناشناسی بود که می خواست پای گذشته را به میان بکشد.
#پست۸۲۵
افسون با پوزخند نگاهی به ملیحه کرد .
-ببین عمه منم بخوام توجه نکنم کرم این بیشرف نمیزاره من آروم باشم ...!
ملیحه پیام را باز کرد و با دیدن فایل عکس ان را دانلود کرد .

تصویر که نمایان شد انگار یک قرارداد بود ...پیام دیگری باز آمد ...
-این هم اون مدرکی که میگه شوهرت قاتله بازم نمی خوای باور کنی...؟ !
ملیحه خواست جواب دندان شکنی بدهد که افسون نگذاشت .
-اون عکس رو بخون !...
با خواندن عکس رفته رفته اخم هایشان کم و بهت و حیرت ضمیمه ان می شد تا جایی که افسون بلند شد .
-پاشا نمی تونه اینقدر پست باشه عمه...؟ !
ملیحه لبش را گزید .
باور خودش هم ترک برداشته بود .
-نیست افسونم ...اون پسر امتحان خودش رو پسداده ...!
اشک های افسون جاری شدند .
-دوسش دارم ...پدر بچه هامه اما اگه این حقیقت داشته باشه من چطوری باهاش کنار بیام...؟ !
ملیحه هم دست کمی نداشت اما این که بشینند و هیچی نگویند بدتر خودشان را اذیت می کرد .
-با شوهرت حرف بزن ...!
افسون سری به مخالفت تکان داد .
-نمی تونم...حالم بد میشه ...!

ملیحه اخم کرد .
-شوهرت باید بدونه ...!تا افسون خواست حرف بزند صدای پاشا را شنیدند که
افسون چشم بست ...
-چی شده...؟!
#پست۸۲۶
ملیحه مثل سابق با او احوالپرسی گرمی کرد ...
-راستش پاشاجان پسرم یه موضوعی پیش اومده که حتما باید بدونی ...!
پاشا نگران شد .
سمت دخترک رفت و دست روی شانه اش گذاشت ...
-اتفاقی برات افتاده...؟ !افسون اشک هایش ریختند ولی نتوانست دهان باز
کند ...
ملیحه به جایش گفت :ببرش بالا تو اتاقتون حرف بزنین اینجا درست نیست هرچند ما هم بی دقتی کردیم ...!
این بار اخم های پاشا درهم شد .
انگار موضوع مهمی بود ...
نگاه دیگری به افسون انداخت ...
-افسون...؟ !

دخترک لب گزید و پاشا بی طاقت رو به ملیحه گفت :بی زحمت دوقلوها پیش شما باشن .!..
ملیحه به تایید سرش را تکان داد .
پاشا دست افسون را محکم گرفت و بالا سمت اتاقشانرفتند ...
وارد اتاق که شدند انگار دیوارهای حصاری که افسون دورتادور خودش کشیده فرو ریختند ...
چشم های عاشقش را به پاشا داد .
پاشا سعی کرد آرام باشد و صبور ...
-حرف بزن مو فرقری چی بی قرارت کرده...؟ !
افسون نفس عمیق و طولانی کشید تا بغضش را رها کند .
-پاشا....؟ !
پاشا دو طرف بازویش را گرفت .
-جون پاشا...؟ !
افسون سر کج کرد .-می دونی برات میمیرم...؟!
#پست۸۲۷
ضربان قلب پاشا بالا رفت .
-آره فدات شم منم برات میمیرم ...!
افسون هق زد .
-عاشقتم پاشا ...بیشتر از اون چیزی که فکرش رو

بکنی دوست دارم چون تو تموم دار و ندارمی !...
نباشی افسونم نیست ...!
پاشا احساساتی شد و نتوانست طاقت بیاورد و بغلش کرد ...
سر زیر گوشش برد و آنجا را بوسه زد .-قربونت برم حرف بزن ...چی بی قرارت کرده عمر
پاشا ...حرف بزن موفرفری ..!!!.
افسون دست بالا آورد و دور کمرش گره زد ...
-پاشا من اگه ذره ای بهت شک کردم تو حقیقت رو بهم بگو باشه .!..
پاشا بهت زده جدا شد ...
-چی داری میگی دختر...؟ !
افسون گوشی اش را به پاشا داد .
-من نمی تونم برات حرف بزنم چون به زبونم نمیاد ...چون تو برام مقدس تر از این حرفایی که بخوام تو رو لکه دار کنم ...حرمت عشقمون نمی ذاره قربون چشات بره افسون ...!پاشا گوشی را خواست از دستش بکشد ولی افسون
مقاومت کرد .
مرد اخم کرد .
-ولش کن ببینم چی شده...؟ !

افسون بدون آنکه دلش بخواهد دستش را رها کرد ...
-قبل از اینکه بخونی فقط بدون من بهت اطمینان و اعتماد دارم و اگه کمی شک درونم ایجاد شده بهم حق بده اونم به خاطر اینه که نمی خوام توی ذهن و قلبم نقطه سیاهی داشته باشی چون تو برای من خدای روی زمین هستی پاشا !!...!
پاشا تنها نگاه سردرگم و پر محبتی بهش انداخت و قفل ساده گوشی را باز کرد که با دیدن شماره ناشناس و خواندن پیام ها هر لحظه اخم هایش بدتر درهم می شد و چشمانش سرخ و طوفانی می شدند ...لحظه ای نگاه سرخش بالا آمد که دخترک خوف کرد .
-تو اینا رو باور کردی...؟!
#پست۸۲۸
افسون روی اشک هایش کنترلی نداشت .
جدال سختی بین عقل و قلبش درگرفته بود ...
یک طرف موضوع پدر و مادرش بود و طرف دیگر شوهر و بچه هایش ...
سخت بود .
او هیچ وقت نمی توانست آدمی باشد که پاشا را از دست بدهد .
پدر و مادرش نبودند و اگر پاشا هم نباشد...؟ !

آخ که میمرد و بدون او نفس کشیدن محال بود .تمام مدتی که با پاشا بوده را از نظر گذراند و لحظات خوب و بدشان را هم سبک سنگین کرد ...
پاشا هرچه بود نامرد و دروغگو نبود ...
مطمئن بود....
اینجا نه شوهرش و نه پدر بچه هایش ملاک نبودند فقط حسش به پاشا آنقدر پاک بود که می توانست مهربانی و عشق را هم درون چشمان آبی او را ببیند ...
-باور نکردم ...!
با مکث اما محکم گفت که پاشا هم با نگاهی کشدار نفسش را آسوده بیرون داد ...
افسون سکوت بود و پاشا با دیدن دوباره ان عکس قرارداد آتش گرفت .
اخم هایش را درهم کرد و با خشمی که توی صدا و صورتش هویدا بود ،گفت :این رو من نوشتم و امضا کردم چون باید یه جوری مطمئنشون می کردم که منمبا اونا هم دستم ....!
از چشم افسون اشک دیگری چکید .
اما ساکت ماند تا خود پاشا حرف بزند .
-در ظاهر من با اونا بودم و در باطن دنبال راهی بودم تا میلاد رو نجات بدم و می دادم اما ...

چشمان دودوزن افسون روی صورت و لب های پاشا زوم شدند .
-اما قبول نکرد افسون ...!
پاشا چشم بست .
افسون هق زد .
مرد جلو رفت و دستان دخترکش را گرفت و توی آغوشش کشید .
-فدات بشم من مرور کردن گذشته هیچی جز ناراحتیو غم نداره ...اونی رو که هم اینا رو برات فرستاده پیداش می کنم و به خاک سیاه می نشونم!...
#پست۸۲۹
دخترک سر بالا آورد .
-چرا بابام قبول نکرد .
پاشا سمت کاناپه رفت و روی ان نشست و دخترک را هم روی پایش کشید ...
موهای فری که برایش جان می داد را کنار زد.
نگاهی به تک تک اجزای صورتش انداخت و با جدیت چشم بهش دوخت .
-حرف هایی رو که می شنوی دیگه قرار نیست تکرار کنم افسون ...پس یه بار برای همیشه می شنوی و بعد از اون هیچ وقت نه سوال می پرسی نه دوبارهتکرارش می

کنی !!...!
دخترک متعجب و کنجکاو چشم به دهانش دوخت که مرد با نفس عمیقی به حرف آمد .
-روزایی که من به دنبال انتقام گرفتن از اردشیر و برادرش بودم با میلاد آشنا شدم که برای اردشیر کار می کرد البته با تهدید !!!...اونا دنبال یه چیزی بودن تا بتونن بازار رو تو دست بگیرن و چی بهتر از موادی که می تونست جوونای زیادی رو درگیر کنه ...در اصل میلاد روی یه دارویی داشته کار می کرده که میرسه به یه فرمولی که انگار یه مواد مخدر جدیده ... ببین نمیخوام وارد جزئیات کار بشم فقط همین قدر بدون که وقتی اردشیر می فهمه ،میلاد رو مجبور می کنه که اون رو بسازه اما پدرت همچین کاری نمی کنه ...!پاشا ساکت شد و افسون با نفس عمیقی سر روی سینه
اش گذاشت .
-بابام همیشه مهربون بود و دلرحم ...!
پاشا دست داخل موهایش برد .
-لجبازم بود ...چون وقتی روی حرف اردشیر نه آورد حتی با قیمت از دست دادن جونش هم کوتاه نیومد !...
افسون گفت :چون می دونست با بوجود اومدن اون

مواد و مصرفش برای جوونا اونجوری روزی صدبار میمره.!!!..
#پست۸۳۰
پاشا لبخندی روی لبش شکل گرفت ...-تو هم لجبازی موفرفری !...
افسون سری تکان داد .
-خب حالا بگو ببینم اون قرارداد به چه منظوره دقیقا !!...!
پاشا بدون آنکه دست خودش باشد دست زیر گردنش برد و بوسه ای روی آن زد .
نگاهی به صورت کنجکاو دخترک دوخت .
یکبار برای همیشه می گفت و تمام حتی اگر چشمان افسونش بارانی می شد ...
-اردشیر دستور قتلش رو صادر کرد و به من سپرد که بکشمش اما من نتونستم افسون ...!
وقتی رفتم سر وقتش دیدم داشت نماز می خوند و بعدش یه عکس تو دستش بود که همون عکس کل زندگیم رو عوض کرد ...!افسون کنجکاو چشم درشت کرد .
-اون عکس کی بود...؟ !
مرد لب زیر دندان کشید .
-من اون عکس رو دارم هنوز ...!

افسون هیجان زده شد .
-ببینمش ..!.
سپس افسون از روی پایش بلند شد و پاشا سمت کمد رفت ...
چیزی را که می خواست برداشت و سرجایش برگشت .
-اولین باریه که دارم اعتراف می کنم اما این عکس باعث شد من حتی از آتش انتقامی که سالها داشتم درونش می سوختم ،کمی فاصله بگیرم و حالم بهتربشه ...!
افسون ابرو بالا انداخت .
-پس باید آدم مهمی باشه ...
پاشا سری تکان داد .
-هم مهمه هم خیلی دوست داشتنی !!!...
افسون عکس را از دستش چنگ زد و با هیجان خیره ان شد که لحظه ای با دیدن خودش جا خورد...!!
#پست۸۳۱
چند بار پلک زد و خیره پاشا شد ...
پاشا لبخند عمیقی زد و برق چشمانش دل دخترک رالرزاند .
-یه کوچولوی موفرفری که شد نور دنیای مردی که توی سیاهی زندگیش هیچ امیدی نداشت ...

افسون حیرت زده مانده بود چه بگوید فقط لب هایش کمی باز و بسته شدند ...
-یعنی چی...؟ !
پاشا کنارش نشست .
دست زیر چانه اش برد .
-یعنی عاشقت شدم ولی باورش برام سخت بود ...
افسون باورش نمی شد که این حرف ها از دهان پاشا بیرون بیاید .
-بعد دیدن اون عکس چی شد...؟ !پاشا چانه اش را نوازش کرد و یاد ان روزها کمی
ابرو هایش را درهم فرو کرد ...
-بعد دیدن اون عکس میلاد به روم لبخند زد ...همیشه خوش خنده بود و وقتی نمازش تموم شد ،سجاده اش رو جمع کرد و اومد کنارم نشست ...عکست رو داد بهم و گفت این عکس و ادمش تمام دارو ندارم از زندگیشه و مراقبش باشم ...!
افسون بغض کرد .
-نگفتی بهش جونت در خطره...؟ !
پاشا سر تکان داد .
-خودش می دونست که ازش خواستم فراریش بدم ولی قبول نکرد ...پای تو رو پیش کشیدم حتی یه هویت

جعلی توی کشور دیگه ای هم بهش پیشنهاد دادم ولی باز هم قبول نکرد ...قلب افسون درهم مچاله شد ...
-چرا قبول نکرد...؟ !
پاشا خیره بهش زل زد .
-برای حفظ جون همون کوچولوی موفرفری خودش رو فدا کرد!...
#پست۸۳۲
افسون بدتر دچار عذاب وجدان شد و اشک هایش ریختند ...
-یعنی من باعث مرگش شدم...؟ !
پاشا جا خورده نگاهش کرد .-این حرفو از کجات درآوردی...؟ !
دخترک بینی اش را بالا کشید .
-تو گفتی به خاطر من ...
پاشا میان حرفش آمد .
-افسون آخ افسون ...پدرت چه قبول می کرد چه نمی کرد می دونست آخرش هم لو میره و دوست نداشت با ترس و لرز زندگی کنه !!...!
دخترک هنوز هم ناراحت بود .
-شاید اگه من نبودم ...بابا و مامانم....
پاشا چشم در حدقه چرخاند بعضی وقت ها توی این

میمونم که بابات با اون هوش بی نظیر و نخبه بودنش تو چرا اینقدر خنگی...؟افسون ماتش برد .
-من خنگم...؟ !
پاشا خندید .
-البته یه خنگ دوست داشتنی که پدر منو درآورده ...
آخه توله من یکسال تمام داشتم دنبالت می گشتم تا آخر پیدات کردم !!!...
-خیلی بیشعوری پاشا ...!
افسون خواست از کنارش بلند شود که پاشا نگذاشت ...
-خیلی خب اصلا من خنگم ...نمی خوای بقیش رو گوش کنی...؟ !
افسون دوباره کنارش آرام گرفت و منتظر شد تا پاشا حرف بزند که او فقط نگاه دخترک می کرد ...-خب بقیش...؟ !
پاشا نیش باز کرد ...
-بقیش رو به شرطی میگم که یه سکس خوشگل بدی تا خستگیم از تنم در بره!...!!
#پست۸۳۳
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-من دارم ازت اعتراف می گیرم اونوقت تو می خوای

از آب گل آلود ماهی بگیری ..!.
چشمان پاشا برق زد .
-دقیقا ...می خوام تا زمانی که عمت دوقلوها رو نگه می داره منم اینجا تو رو نگه دارم که همچین نزارمماهیه از دستم در بره ...!!!
افسون نتوانست خودش را کنترل کند و خندید که نیش مرد باز شد .
-بیا ببین خودتم می خوای !...
افسون سر بالا کرد .
-نخیر نمی خوام ...بقیش رو بگو که می خوام بدونم !!...!
پاشا دیگر دست بردار نبود ...
تیشرتش را از تنش بیرون کشید ...
-تا نکنمت هیچی نمیگم ...!
دخترک چشمانش درشت شدند .-پاشا...؟ !
پاشا چشمکی زد .
-جون پاشا...؟ !نمی خوای لنگای خوشگلت و بالا بدی...؟ !
افسون ناخوداگاه پا جفت کرد ...
میان ان بحث احساسی و غمگین یک دفعه همه چیز عوض شد ...

-نه الان وقتش نیست ...!
پاشا کمی رویش خم شد که نگاه دخترک روی
عضلات سینه و سیکس پک هایش نشست و تا تتوی
شانه و بازویش رفت ...آب دهان فرو داد و نگاه تیز پاشا
روی صورتش
بود ...
دخترک در جایش تکانی خورد .
لبخند زد و با صدایی بم و خشدار پچ زد ...
-چطوره امتحان کنیم ،ببینیم وقتش هست یا نه...؟!
#پست۸۳۴
افسون نگاهش بالا امد و روی صورت شرورانه مرد
نشست ...
محو چشمان آبی اش شد که می دانست در مقابلش راه
فراری ندارد ...
-پاشا...؟ !
درمانده گفت و پاشا لذت برد از تسلطی که روی
دخترک داشت ...-جان عزیز دل پاشا !...
طوفانی در دل دخترک ایجاد کرد که چشم بست تا
حرف محبت آمیزش را هضم کند ...
پاشا اهل حرف زدن های عاشقانه نبود ...
حرف محبت آمیزی را هم که سالی ،ماهی یکبار از

دهانش بیرون می آمد را ناخودآگاه دلش را به تب و تاب می انداخت ...
-داری نهایت استفاده رو می بری و منم دارم خر میشم !!...!
پاشا خندید و افسون عاشق لبخندهایش بود ...
-به خودت توهین نکن ...!
افسون در حالی که نفس های کشیده و عمیقش رابیرون می داد ،گفت :اونوقت تو توهین کنی مشکلی نداره...؟ !
پاشا دست روی سینه اش گذاشت و روی کاناپه خواباندش ...
از این چشم به ان چشم نگاه کرد .
-من توهین نمی کنم !...
دخترک مچ دستش را گرفت تا روی سینه اش نشیند .
اخم کرد .
-پس چطور داری برخلاف میلم منو مجبور به کاری می کنی که نمی خوام !!!...
ابروهای مرد بالا رفت و بی توجه به دخترک سینه اش را گرفت و بعد بی مقدمه دستش را پایین برده و داخل شلوارش کرد ...با حس خیسی شورتش نیشخند زد .
-من مجبورت نکردم تو خودت انگار از قبل آماده

بودی...!!!
#پست۸۳۵
افسون خودش را تکان داد اما حریف نشد ...
پاشا دستش را بین پایش فشار داد که صدای دخترک بلند شد ...
-پاشا داری اذیتم می کنی !!!...
پاشا چشمکی زد .
-قول میدم خیلی عالی بکنمت !!...!افسون نیم خیز شد تا اعتراض کند که مرد دست روی
سینه اش گذاشت و او را خواباند ...
-چرا همچین می کنی...؟ !
پاشا آرام گفت :
-می خوام ببوسمت !!!...
سر پایین برد و لب روی لبش گذاشت ...
آرام و با احساس می بوسید تا طعم لبان دخترک را با تمام وجود حس کند ...
خیلی وقت بود طعم بهار نارنجش را حس نکرده و انگار چیزی را گم کرده بود ...
نرمی لبانش را به دهان کشید .
مکید و زبانش را داخل دهانش برد و زبان دخترک را به بازی گرفت ...افسون طاقت نیاورد و دست روی گونه مرد

گذاشت و
همراهی اش کرد ...
پاشا لحظه ای مکث کرد و بدون آنکه جدا شود
حرکاتش را تند تر کرد ...
وقت کم بود و دلش یک سکس عالی و باشکوه می
خواست که طولانی مدت باشد اما دوقلوهایش دست و
پایش را بسته بودند ...
کمی فاصله گرفت و در حالی که دستش زیر لباس
دخترک به سمت سوتینش می رفت زمزمه کرد ...
-خیلی دوست دارم تا صبح نزارم چشمات بهم برسن
اما خب حریف دوقلوها نمیشم...!!!
#پست۸۳۶نفس نفس زدن های افسون نشان از حال
خرابش بود
که لبخند روی لب پاشا آورد ...
بوسه ای کوتاه دوباره روی لبش زد .
سر زیر گردنش برد و بوسید که دخترک آهی از
دهانش خارج شد ...
-پاشا تا تو بیای شروع کنی سرو کله عمه ملی و
دوقلو ها پیدا شده ...!
پاشا چشمانش درشت شدند ...
-نه بابا اینقدر زدی بالا..؟ !

دخترک با حرص نگاهش کرد .
-وقتی دستت تو خشتک و سینمه می خوای نزنم بالا
که حالا برام فاز تعجب برداشتی...؟ !مرد خندید و با نگاهی
به صورت سرخ و شاکی
دخترک لباسش را از تنش بیرون کشید و با دیدن سینه
های خوش فرمش زیر سوتین ،زبانی دور لبش
کشید ...
-نمی تونیم خیلی کاربردی جلو بریم اما به نظرم باید
به خاطر تایم کمش لذت بیشتری داشته باشه ...!!!
افسون چشم در حدقه چرخاند ...
-پاشا کمتر شرو ور بگو ...زودباش !!!...
افسون سوتینش را درآورد و شلوارش را هم بیرون
کشید که پاشا متعجب شلوارش را باز کرد ...
سر جلو برد و نوک سینه اش را توی دهان کشید ومشغول
مکیدنش شد ...
دخترک با لذت تمام چشم بسته و خودش را به دستان
پاشا سپرده بود ...
مرد تمام تنش را می بوسید و نوازش می کرد ...
روی شکمش را بوسه باران کرد و زبان کشید ...
پایین تر آمد و شورتش را با دندانش پایین کشید و نفس
دخترک حبس شد...

#پست۸۳۷
دست های افسون توی موهای مرد فرو رفت .
-پاشا تمومش کن ...پاشا از روی شورت بوسه ای به وسط پایش زد و به
آرامی بوسه های کوچک و ریزش را پایین تر ادامه داد ...!!
جدا شد و شورتش را درآورد ...
-آماده ای...؟ !
افسون با حرص از لای دندان های کلید شده اش غرید ...
-زودباش پاشا ..!!!.زودباش دیوونه ،روانیم کردی !!...!
پاشا با دیدن لای پای سفید و تمیزش که چشمک وار او را به خود جذب می کرد ،خم شد و بوسه ای رویش زد ...پایش را باز کرد و نتوانست از خوردن و لیسیدنش صرف نظر کند که زبان خیسش را روی ان کشید و چشمان دخترک بسته شدند ...
خیسی بین پایش را انگشت کشید و داخلش فرو برد و شروع کرد تکان دادن انگشتش و افسونی که روی ابرها بود ...
نزدیک به اوج رسیدن بود که انگشتش را بیرون کشید

و خودش را بین پایش تنظیم کرد ...
افسون با دیدن ان حجم از مردانگی اش اب دهان بلعید و با حس حجیم بودنش داخل رحمش درد و لذت یک جا به وجودش سرازیر شد ...پاشا دیگر امان نداد و شروع کرد به ضربه زدن های
محکمی که با هر بار تکانش دخترک هم می رفت و بر می گشت ...
پشت پلک های افسون آتش بازی بود و جیغ هایی که دست خودش نبود ...
-بیشتر می خوام پاشا !!...!اه بیشتر و تندترررررر ..!..وای پاشا .!!!!...
پاشا خمار نگاهش کرد و لذت برد از حسی که داشت به وجودش می ریخت تا زمانی که تن دخترک زیرش لرزید و رها شد و سپس خودش بود که همانجا آرام گرفت ...
خسته افسون مچاله شده را بغل کرد و بغل گوشش پچ زد .
-بالاخره آروم گرفتی موفرفری...؟!#پست۸۳۸
نگاه عاشقش روی دخترک کش آمد ...
این دختر دار و ندارش بود که برایش هرکاری می کرد .

تمام این سالها عاشق بود و نمی دانست اما حالا که می دانست و او را دارد قدرش را تا ابد می داند و مواظبش هست !!!....
-بهتره استراحت کنی ،خودم مراقب بچه ها هستم !!...!
افسون لبخندی خسته روی لب نشاند .-تموم توانم رو گرفتی !...
مرد رویش خم شد .
-فکر نمی کنی این حرف مختص تو باشه...؟ !
افسون حال بحث نداشت .
چشمان خمارش به زور باز بودند .
-حس حرف زدنم نمیاد ...!
پاشا توی گلو خندید ...
-بخواب میرم بچه ها رو از عمت می گیرم ...!
انگار منتظر این حرف بود که به زور لبخندی زد و همان جا به خواب رفت .پاشا با دیدن حالش و چشمان بسته اش با مهر نگاهش
کرد و سپس خم شد و پیشانی اش را بوسید ...
-خودم مراقبتونم ...!!!
****
-اتابک می خواد ببینتت ...باهات قرار گذاشته ...!!!

پاشا پوزخند زد و پا روی پا انداخت .
-هیچ قراری در کار نیست بابک...!
#پست۸۳۹
بابک جا خورد و نگاهش بالا آمد .
-چی میگی پاشا تو که می خواستی باهاش رو در رو بشی...؟ !پاشا نگاه سنگین و خونسردش را به بابک دوخت .
-همیشه نیاز نیست خوش قول باشیم ...!
بابک نمی توانست درک کند توی این موقعیت حساس پاشا این گونه بی خیال باشد ...
-این قرار می تونه خیلی ما رو جلو بندازه ...!
پاشا بلند شد .
ذهنش مشغول بود و همیشه حس ششمش خوب کار می کرد و به ان اعتماد داشت .
سیگارش را روشن کرد .
دودش را با کمی مکث بیرون داد .
-این قرار می تونه یه تله هم باشه ...!!!این بار دیگر بابک ساکت شد .
حتی نفس نکشید .
چرا فکر اینجایش را نکرده بود که طرف حسابشان اتابک است نه کاووس یا کس دیگری !!...!

-یعنی ممکنه که این کارو بکنه...؟ !
پاشا از گوشه چشم نگاهش کرد .
-ممکن نه حتما انجام میده ...از اتابک هر چیزی بر میاد !!!...
-پس الماسا چی میشه...؟ !
پاشا با استایل بی نظیرش سینه جلو داده و دستی در جیب فرو کرد ...
لبخند مرموزی زد .
-الماسای تقلبی ارزش ریسک که هیچ حتی فکر کردن هم ندارن !!...!بابک دهانش باز ماند ...
-تو کی الماس تقلبی پیدا کردی...؟!
#پست۸۴۰
پاشا ژست مغرورانه ای به خود گرفت .
-از اون دختره ،رویا خواستم برام بیاره !!...!
بابک با بهت خندید .
هنوز خیلی خیلی از این مرد عقب بود .
حتی فکرش را هم نمی کرد پاشا بخواهد تقلب کند اما به قول خودش بعضی وقت ها لازم بود !...
-خیلی هم عالی....حالا برنامه بعدی چیه...؟ !ما قرار نیست کاری انجام بدیم فقط منتظر واکنش
اتابکم ...اونوقته که وارد عمل میشیم !!!...

****
از عصبانیت روی پا بند نبود ...
قلبش هنوز بعد از سال ها اسیر یک جفت چشم آبی بود که دنیایش را به لجن کشید ...!
قاب عکس پریناز را جلوی رویش گذاشت و با چشمانی سرخ شده در حالی که مست بود ،زمزمه کرد .
-من عاشقت بودم ،خیلی هم می خواستمت ...!!!
یاد سروش و پریناز افتاد که چه عشقی نثار یک دیگرمی کردند ...
هنوز هم بعد از گذشت این همه سال دلش آتش می گرفت ...
دوباره به عکس خیره شد .
-آخ که این چشما دنیامو که هیچ ،خودم رو هم از خودم گرفت ...
دستی به روی چشمان آبی و لبخند پریناز کشید ...
-کاش به من بله می دادی !!...!کاش منو دوست داشتی !!...!کاش عاشق من بودی پری خانوم !!...!
نفسش رابلند بیرون داد .
قطره اشکی از چشمش پایین چکید .
-عشق چیز بدیه ...عشق بدترین حس تو دنیاس که هیچ

درمانی براش نیست مخصوصا اگه یه طرفه باشه ...
مثل روزگار من میشه!!...!#پست۸۴۱
کمی دیگر از نوشیدنی را خورد و صحنه مرگ پریناز
از جلوی چشمش کنار نمی رفت ...
خودش قاتل عشقش بود و روزی هزار بار هم با
یادآوری ان میمرد و زنده می شد ...
از مرگ سروش خوشحال بود اما با مرگ
پریناز خودش هم مرد !!...!
تاج الملوک با دیدن پسر خواهرش ناراحت و مغموم
بهش خیره شد ...
جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت .
-هنوزم نمی خوای دست برداری...؟ !اتابک سرش را بالا آورد
و تلخ خندید .
-خاله خانوم تویی...؟ !
زن نگاه پر غمی بهش کرد و شانه اش را فشرد .
-می خواستی کی باشه...؟ !
اتابک مست بود ...
بلند خندید ...
-پریناز باشه .!!!..
زن اخم کرد .
-اون خیلی وقته که مرده ...!مرد سر تکان داد .

-می دونم ...
دست توی سینه اش زد و ادامه داد ...
-خودم کشتمش ...!!!
زن چشم بست ...
-پاشو حالت خوب نیست ...پاشو برو بخواب !!....!
نگاه اتابک غمگین شد .
-بخوابم کابوس مرگ پریناز رو می بینم..!!!.
#پست۸۴۲
تاج الملوک عصا به دست رو به رویش آمد و
نشست ...نگاهی ترحم آمیز بهش کرد .
-خودت اینجور خواستی .!!!..خودت زندگیت رو تباه
کردی !!...!
اتابک سر تکان داد .
تلخ نگاهش تاج الملوک کرد .
-درسته چون نتونستم عشقم رو با کس دیگه ای
ببینم !!...!
زن سری به تاسف تکان داد .
-همیشه غد و یه دنده بودی !!!...
انابک سر به زیر برد و نگاهش میخ لیوان نوشیدنی
شد .
-حالا هم نوبت پسرشه ...پسر سروش !!...!تاج الملوک

پوزخند زد ...
-حریف پاشا نمیشی .!!!..
مرد وجودش از حرف خاله اش سوخت ...
-هم خودش و هم زن و بچه هاش رو باهم می کشم !!....!
تاج الملوک تیز نگاهش کرد .
-خیلیا خواستن بکشنش ولی جون خودشون زودتر گرفته شده ...اون مرد خودش عزرائیله اونوقت تو می خوای عزرائیلش باشی...؟ !
اتابک خوشش نیامد .
آوازه پاشا به گوشش خورده بود و متوجه هوش و ذکاوتش شده بود ...خواسته بود از در دوستی واردشود هرچند می دانست این مرد دم به تله نمی دهد...
نگاه باریک شده اش را به خاله اش دوخت ...
-عزرائیلش میشم خاله خانوم منتهی به کمک شما احتیاج دارم ...یه نقشه دارم که می خوام اول زجر کشش کنم و بعد ....جونش رو بگیرم!!!...
#پست۸۴۳
-پاشا تموم بارها رو خارج کردیم ...!
پاشا سری تکان داد و با ابروهایی گره کرده نگاهش روی ماشین های آماده حرکت بود...

تمام بارها اسلحه بودند و مقصد مرزهای سیستان و بلوچستان بودند ...در حینی که سمت ماشینش می رفت رو به بابک
گفت :باهاشون هماهنگ باش که طی دو مرحله بارها به دستشون میرسه در غیر اینصورت معامله فسخه ...!!!
بابک نگاهی به گوشی اش کرد و با دیدن پیامی که برایش آمده بود ،ابرو در هم کشید ...
-این قضیه اوکیه اما یه پیام از طرف بچه ها اومده...؟ !
پاشا پشت ماشین نشست .
ان را روشن کرده و به حرکت درآورد .
-چی شده...؟ !
بابک ابرو در هم کشید .-اتابک قصد راه اندازی یه شرکت رو داره ..!.
ابروهای پاشا هم بالا رفت ...
-انگار واقعا اومده موندگار بشه ...!
بابک سری تکان داد .
-برای پوشش دهی کثافط کاریاشم چیز خوبی انتخاب کرده ...!
پاشا داشت به افکارش سر و سامان می داد .

هنوز در خواست دیگری از طرف اتابک نداشت و همچنان منتظر بود و به طرز عجیبی هم انگار می دانست چه می خواهد...؟ !
-اونو کار ندارم اما چیزی که برام اهمیت داره می خوام بفهمم چی تو سرش می گذره...؟!#پست۸۴۴
وارد ویلا شدند و محافظ سمتش قدم تند کرد .
-ببخشید قربان...؟ !
پاشا ایستاد و مرد با اخم هایی گره کرده گفت :چی شده...؟ !
مرد گفت :خانوم تاج الملوک تشریف آوردن...!
پاشا لحظه ای خشم وجودش را گرفت ...
اصلا دوست نداشت پای این زن به خانه اش باز شود .
برای زن و بچه هایش می ترسید .بدون آنکه به بابک یا کس دیگری توجه کند سمت
ساختمان رفت و باید می فهمید حرف حساب این زن چیست...؟ !
****
افسون با دیدن پاشا با لبخندی زیبا به استقبالش رفت ...
با چشمانی براق و عشوه ای که مخصوص خودش

بود ،توی آغوشش فرو رفت .
روی پا بلند شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت ...
اخم های مرد باز شد که این از چشم تاج الملوک دور نماند ...
-خوش اومدی عزیزدلم ...!پاشا هم متقابل گونه اش را بوسید .
-قربون دلت موفرفری !!...!
لبخند دخترک عمیق تر شد ...
چشم و ابرویی برایش آمد .
-مهمون داریم عزیزم که تو هم ارادت خاصی بهش داری ...!!!
اخم های پاشا دوباره درهم شد .
این روزها سخت می گذشت و آنقدر شش دانگ حواسش به همه چیز بود که گاهی شاید خودش را فراموش می کرد .
-برای چی اومده...؟!
#پست۸۴۵افسون با تمسخر گفت :گویا اومده دیدن تو ..!!!
پاشا در حالی که دستش پشت دخترک بود باهم سمت سالن رفتند که تاج الملوک با دیدن پاشا به احترامش بلند شد ...

-سلام پسرم ...چه عجب ما شما رو دیدیم...؟ !
پاشا نگاه خیره و طولانی بهش کرد ...
سپس با دست تعارف کرد بنشیند .
-بفرمایید بنشینید ...
پاشا نشست و پا روی پا انداخت ...
افسون هم کنارش نشست ...آذر با عشق نگاهی به پاشا کرد و بی غرض گفت ...
-ما هم خودمون زیاد نمی بینیمش خانوم بزرگ از بس پسرم سرش شلوغه !!...!
پاشا از حرف آذر خوشش نیامد و حتما باید یک صحبتی در این رابطه با او می داشت تا زن همچنان به ساده گری اش ادامه ندهد ....
تاج الملوک سری تکان داد و به شوخی گفت :
-بالاخره زن و بچه ها خرج دارن دیگه !!!....
تنها آذر خندید ...
-خانوم بزرگ ماشاالله پسرم اونقدر داره که حتی نوه هاشم می تونه تامین کنه !!...!پاشا هیچ نگفت و مانند برج زهرمار ابرویش درهم
بود که تاج الملوک کمی خودش را جمع و جور کرد ...
نگاه این مرد اصلا دوستانه نبود و به خوبی متوجه

بود که اصلا از آمدنش به آنجا راضی نیست ...
در دل اتابک را لعنت کرد و سعی کرد توجه نکند .
افسون با سیاست خاصی که به تازگی ها پیدا کرده ،
لبخندی زد ...
-بگذریم واقعا از دیدنتون خوشحال شدیم ...راستش
فکر نمی کردم دوباره اینقدر زود ببینیمتون..!!!.
#پست۸۴۶تاج الملوک لحظه ای ماند .
می دانست آمدنش زیاد به صلاح نبود و باز هم فحشی
نثار اتابک کرد.
این دختر هم به ظرافت می توانست کنایه بزند .
به زور لبش را کش داد ...
-والا دخترم دلتنگ آذر جون بودم ...هم اینکه دلم می
خواست دوقلوها رو ببینم !!!...
افسون با حفظ لبخندش تشکر کرد و سپس با اشاره ای
به خدمتکار ازش خواست اگر دوقلوها خواب نبودند به
همراه عمه ملی بیایند ...
پاشا از وضعیت پیش آمده و حضور این زن اصلا
راضی نبود که بی توجه به حرف های زنانه آنها با
فکری مشغول خواست موقعیت را به نفع خودش پیشببرد
...
مثال همان تیری در تاریکی بود ...

کلمات را در ذهنش چید و به حرف آمد ...
-خانوم بزرگ شنیدم پسرتون تشریف آوردن ...!!!
دقیقا این خود اعلام جنگ بود و اینکه به ان زن فهماند که می داند قصد و غرضش از آمدنش فقط خبر گرفتن از اوضاع و افراد ویلاست و بس ...!
زن لحظه ای شوکه شد ولی خیلی زود خودش را جمع کرد ...
سینه اش را هم صاف کرد ...
-اهان ات ...اردلان رو میگی...؟ !پاشا از تپق زدن زن پوزخند زد .
-مگه غیر از اون پسر دیگه ای دارین...؟ !
آذر متعجب گفت ...
-مگه اردلان برگشته خانوم بزرگ...؟ !شما که گفتی خیلی وقته خبری ازش نیس...؟!
#پست۸۴۷
تاج الملوک پشیمان از آمدنش بار دیگر خشکش زد اما نگذاشت از ظاهرش چیزی معلوم شود .
اتابک را توی دلش مورد فحش قرار داد و این بارخودش را لعنت کرد که چرا باید با طناب او خود را
داخل چاه بیندازد ...
قیافه ناراحتی به خود گرفت ...

-یادته چقدر غصه خوردم تا پیداش کنم آذرجان...؟ !
دیگه کسی نبود که بهش رو نندازم ...!!!
آذر هم ساده و بی خبر از همه با غصه گفت :آره می دونم حتی به منم گفتی !...
پاشا نگاهی به تاج الملوک کرد ...
کاملا زیرنظرش داشت ...
تاج الملوک با قیافه ای گرفته پلک روی هم زد که مثلا داشت گریه می کرد .-آذر جان دیگه هرچی گشتم پیداش نکردم،به ناچار
وکیلم رو فرستادم که آخر هم توی مریض خونه پیداش کرد ....
آذر با دلداری دست روی دستش گذاشت .
-باز خدا رو شکر که پیداش شد ...
افسون در سکوت به حرف هایشان گوش سپرده و خدا را شکر کرد که حداقل عمه ملی نه خود آمد نه دوقلوها را آورد ...!!!
پاشا چشم باریک کرد ...
-اردلان برای چی خبری از خودش براتون نفرستاد ...!تاج الملوک از این سوال خوشش نیامد .
اما باز ماسک ناراحتی بر صورت زد .
یاد ان روزها افتاد و رابطه شکرآب شده اش با تک

پسرش به خاطر زیاده خواهی های خودش ...
می خواست پسرش با او همکاری کند اما او قبول نکرد و در آخر هم کارشان به جدایی در نهایت مرگی که اتابک برایش به ارمغان آورد ...
چشم بست و به دروغ گفت :نخواست با دختری که من براش انتخاب کنم ازدواج کنه....!!!
#پست۸۴۸
پاشا عمیق خیره چشمانش شد ...
این زن دروغ می گفت و مثل روز برایش روشن بود .گرچه تا جایی که می دانست و تحقیق کرده بود اردلان با دختری خارجی دوست و یک مدت هم ،هم خانه بودند ولی بعد به دلایل نامعلومی مرده بود .!..
پاشا ابرو بالا انداخت ...
-چرا قبول نکرد ،پای کس دیگه ای درمیون بود...؟ !
تاج الملوک نمی دانست چه بگوید ولی می دانست هرچه بیشتر این ماجرا کش بیاید بدتر باید دروغ های بیشتری به زبان بیاورد که معلوم نبود کجا و چگونه بعدا رسوا شود ...
-عاشق یه دختر خارجی شده بود !!...!
دروغ نگفته بود ولی تمام ماجرا را هم نگفت ...
پاشا دوست داشت حرفی بزند که زن را سنگ روی

یخ کند ولی زبان به دهن گرفت و آذر کنجکاو کفت :-چرا موافق نبودی خانوم بزرگ...؟ !بالاخره پای دلش وسط بوده !!...!
تاج الملوک اخم کرد .
-دوست نداشتم یه اجنبی عروسم بشه هرچند که اون دخترم بعد یه مدت از زندگیش رفت و فهمید حق با منه !!...!
پیامکی روی گوشی پاشا آمد .
-ردیاب وصل شد .
نامحسوس لبش کج شد و نگاهش بالا آمد که گوشی تاج الملوک زنگ خورد ...
زن گوشی اش را از کیف دستی اش بیرون آورد و با دیدن نام وکیلش اخمی روی پیشانی نشاند ...نگاهی زیر چشمی به جمع انداخت و تماس را وصل کرد ...
-بگو مرادی .!!!..
مرادی با هول کفت :
-خانوم بزرگ سریع خودتون رو برسونین که اتابک داره گند میزنه به همه چیز.!!!..
#پست۸۴۹
رنگ از رخ تاج الملوک پرید و لحنش تند شد ...

-چی شده...؟ !
مرادی با حرص دستی به سرش کشید ...-تموم زحمتای شش ماهمون رو داره به باد میده ...
محموله عتیقه ها را برگردونده و اگه جلوش رو نگیرین خیلی ضرر می کنیم ...!!!
دست پیرزن مشت شد .
نمی گذاشت اتابک زحمات چندین ساله اش را به هدر دهد .
-تا نیم ساعت دیگه دفترتم ...!!!
تماس را قطع کرد و نگاه مشکوک پاشا را ندید ...
بلند شد و رو به آذر که هاج و واج نگاهش می کرد ،گفت :باید برم اذرجان ...!
آذر پلک زد .
-کجا با این عجله خانوم بزرگ هنوز تازه اومدین...؟ !زن کیفش را برداشت .
-دیدی که وکیلم زنگ زد باید برم دفترش ....!از پذیراییت ممنونم ...!
آذر تا بیرون بدرقه اش کرد و پاشا بلافاصله گوشی اش را درآورد و شماره آرش را گرفت ...
-برو دفتر مرادی ،تاج الملوک همین الان داره میره اونجا !!!...

افسون متعجب نگاه پاشا کرد .
-چی شده...؟ !
پاشا سمت دخترکش نگاه انداخت و با دیدن نگاه بامزه اش خندید ...
ضربه ای روی دماغش زد ...-هیچی می خوایم یه کارایی کنیم !!...!
چشمان دخترک درشت شد ...
-چه کارایی...؟ !
پاشا خم شد و گوشه لبش را بوسید ...
-ببوسمت و ببرمت روی تخت که فعلا وقتش رو ندارم...!!!
#پست۸۵۰
انگشت شستش را گوشه لبش کشید ...
فکرش مشغول بود که چه چیز زن را آنقدر ترسانده بود که با ان رنگ و رو رفت...؟ !نگاهش از بابک به کامران می رفت و آنها هم هر
کدام سرگرم کار خودشان بودند ...
منتظر آرش بود و دیگر کم کم داشت صبرش لبریز می شد که گوشی اش زنگ خورد .
-بگو آرش...؟ !
آرش با نگاهی باریک شده به مرادی و تاج الملوک که

در حال بحث بودند ،گفت :اون زنگ برای محموله عتیقه ها بود .!!!!..
پاشا ابرو بالا انداخت .
-خب !...
-در کل زیاد معلوم نیست چی میگن اما اینو با زور شنیدم که اتابک انگار یه کارایی می خواد بکنه ...!پاشا دستی در جیب شلوارش فرو برد .
-نفهمیدی چی شده...؟ !
آرش نگاه دیگری به زن و مرد کرد که کنار ماشین ایستاده و بحث می کردند .
-نه ولی برن داخل دفتر مرادی شنود وصله و میشه حرفهاشون رو شنید اما ....صبر کنین !!...!
پاشا جواب داد .
-چی شده آرش...؟ !
آرش با رفتن انها داخل دفتر مرادی و بسته شدن در گوشه لبش کج شد ...
-به بابک بگین شنود رو فعال کنه !!...!
پاشا سریع سمت بابک رفت و تماس را قطع کرد ...بابک هدفونی سمتش گرفت و او هم بلافاصله روی گوشش گذاشت ...
-محموله ها باید همین امشب برسن روسیه وگرنه تموم

زندگیمون با خاک یکسان میشه ...!!!خانوم بزرگ چرا متوجه نیستین اتابک حتی برای شما هم نقشه داره...!!!
#پست۸۵۱
خانوم بزرگ حالش خوب نبود...
-پسره حرومزاده به عمد داره این کارا رو می کنه تا من باهاش همکاری کنم!!!...
مرادی روی صندلی نشست.دستی توی صورتش کشید.
-مردک شیاد...! من از اولش هم بهتون گفتم نزارین مدیون این مرتیکه بشیم ولی شما به حرفم گوش ندادین و اینم شد نتیجش..!.!!
خانوم بزرگ دستانش می لرزید و سینه اش هم درد گرفته که دست توی کیفش برد و خواست قرصش را بردارد که نتوانست...
مرادی سریع از پشت میز بلند شد و سمتش آمد.
کیفش را گرفت و قرصش را برداشت.
با لیوان آبی به دست زن داد...
-می خوای دکترتون رو خبر کنم...؟!تاج الملوک قرصش را خورده و کمی چشم بست تا
حالش بهتر شود.
-خوبم...!!!

مرادی فاصله گرفت.
-خیالم راحت باشه...؟!
تاج الملوک خندید.
-سن و سالی ازم گذشته مرادی دیگه اون زن جوون و محکم گذشته نیستم... چه بسا که اتابکم با کشتن بچم همون یه ذره تاب و توانم رو هم گرفت!!!...
مرادی نفسش را بیرون داد.
-خودت پسرت رو انداختی توی دهن شیر...!!!زن سری تکان داد و افسوس خورد.
-همین هم داره منو داغون می کنه و روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم...!!!
مرادی کمی مکث کرد و با ذهن درگیر گفت: اتابک چی ازتون خواسته...؟!
زن بار دیگر چشم بست و آرام زمزمه کرد: هدفش پاشاست اما در اصل می خواد زنش رو بکشه..!.!!
#پست۸۵۲
چهارستون تن پاشا لرزید و لحظه ای دستی که ستون کرده بود، شل شد ولی خودش را گرفت...نفسش حبس شده و چشمانش درشت شدند...
طرف حسابش کم کسی نبود و یک قاتل عوضی که به هیچ کس و هیچ چیز رحم ندارد...

بابک نگاه نگرانش را به پاشا داد و دلش لرزید.
پاشا دیگر عکس العملی نشان نداد و با خشمی که وجودش را در برگرفته بود به بقیه حرف ها گوش سپرد...
مرادی چشم درشت کرد...
اتابک قصد کشتن زن پاشا را داشت...؟!
متعجب پلک زد...
-اتابک دیوونه شده یا خودش رو زده به خریت...؟!تاج الملوک پوزخند زد.
-پاشا رو دست کم گرفته البته بدم نمیاد اتابک دست توی لونه زنبور کنه و پاشا دخلش رو بیاره ولی دلمم برای اون دختره میسوزه....!!!
مرادی ترسیده بود.
-تاج الملوک شما که نمی خوای تن به خواستش بدی و با پاشا دشمن بشی...؟!
زن سری تکان داد.
-هر قدر اتابک خطرناک و بی رحم باشه، پاشا دو برابرش خطرناک تره ولی انگار زنش این رو نمی دونه البته اتابک نقشه های دیگه ای زیر سر داره که منم زیاد نمی دونم...!!!مرادی محکم و جدی کفت:
-من هر آشغالی باشم به ناموس کسی کار نداشتم و

ندارم مخصوصا پاشا سلطانی که هیچ وقت یادم نمیره
این آدم چه بر سر پرویز و اردشیر آورد...!!!
خانوم بزرگ بلند شد.
-هرکسی راه خودش رو میره مرادی و منم دست
دوستی با اتابک نمیدم ولی باید یه حوری دور سر
بچرخونمش تا بارها رو سالم به مقصد برسونیم... فعلا
چاره ای جز همکاری ندارم... زن پاشا سلطانی
اینقدرها هم مهم نیست که بخوام براش خودم رو
بسوزونم!!!...
#پست۸۵۳دستان پاشا مشت شدند.
دشمن در کمینش بود و تا خانه اش هم آمده بود تا
اوضاع را بسنجد...
افسون و بچه هایش خط قرمزش بودند که اگر میمرد
هم نمی گذاشت دست کسی به آنها برسد...!!!
هدفون را روی میز پرت کرد و از خشم زیاد دوست
داشت همه دنیا را بهم بریزد.
بابک و کامران نگران بودند.
اوضاع فعلی در شرایط حساسی بود که نمی شد
هرکاری کرد و بی گدار به آب زد...پاشا تند سیگاری بیرون
کشید و روشن کرد.
پک های محکمش نشان از درون پر از آشوبش داشت

و همه می دانستند چقدر روی داشته هایش حساس است...
او حتی برای کامرانی که زیر دستش بود هرکاری توانست کرد تا زودتر بهبود پیدا کند و این دیگر زنش بود و همه زندگی اش...
سیگار دومی و سومی هم تمام شد ولی آرام نشد.
کامران نگاهی به بابک کرد و ابرو بالا انداخت.
بابک سر بالا انداخت که فعلا هیچ چیز نگوید و اصلا هم حرفی نبود.افکار پاشا بهم ریخته و آشفته بود.
می ترسید...
اتابک ترس داشت...
حریف قدری بود که به خاطر موقعیتش تو حالت دفاعی فرو رفته ولی باید از یک جایی وارد می شد و به قولی بهترین دفاع حمله بود...
فکری به ذهنش رسید.
نقشه هایش را جلو می انداخت.
سمت بابک چرخید.
-محمولشون رو خودمون می گیریم و بعدش مرادی رو می کشونی وسط... اونوقته که مجبوره برای ما کار کنه!!!...
#پست۸۵۴افسون

شیشه شیر را از افرا گرفتم که یک دفعه ماتش برد...
چشمان درشت و زیبایش را بهم دوخت و بعد بغض کرد و در نهایت جیغش هوا رفت...
-افرا عزیزم...؟!
سریع بغلش کردم که بدتر گریه کرد...
-شی.... ب ب.... ش... ب ب...
نگاه معصومانه اش دلم را یک جوری کرد که شیشه شیرش را مجدد به دستش دادم...
-بیا بگیر بچه سرم رفت...سر شیشه را داخل دهانش برد و مکید...
وا رفته نگاهش کردم.
-حداقل می دادی پرش کنم!...
با چشمان پر اشک مظلومانه نگاهم کرد که صدای آرشا هم بلند شد...
-م... م.!!!...!
افرا را روی تخت گذاشتم که نشست و آرشا را بغل کردم...
دست او هم دراز بود و او هم شیشه شیرش را می خواست...
-شی.... م م....!!!شیشه شیر آرشا را سریع درست کردم و دستش

دادم...
او را کنار خواهرش گذاشتم و فاصله گرفتم تا کمی به اتاق سرو سامان دهم که ثانیه ای نگذشته جیغ آرشا هوا رفت...
سر بالا آوردم و با دیدن شیشه شیر آرشا که دست افرا بود ماتم برد...
آرشا دهانش را باز کرده و پشت هم جیغ می کشید...
افرا هم پشتش را به او کرده و تند تند شیشه را می مکید...
#پست۸۵۵کلافه چشم بستم...
-وای خدا از دست شما دو تا...!!!
سمت تخت رفته و آرشا را بغل کردم.
سپس شیشه افرا را برداشتم و شیر را درست کردم و بهش دادم تا صدایش را ببندد...
روی تخت نشستم و نگاهشان کردم.
افرا انگار سیر شده بی خیال شیشه شد و چهار دست و پا سمتم آمد...
-م م.... م م!!...!
بغلش کردم و او را بوسیدم.
-قربونت بره مامان....!آرشا هم نزدیکم آمده و پایین لباسم را گرفته و به زبان

خودش صدایم زد...
تا خواستم افرا را زمین بزارم و آرشا را بغل کنم، افرا
روی آرشا پرید و جیغ کشید که به او راه ندهد...!!!
به سختی دوتایشان را بغل کرده و نگاهی به افرا
انداختم...
-چرا اینقدر تو وحشی هستی...؟! به کی رفتی تو
بچه...؟!
-به من رفته موفرفری...!نگاهم را به پاشا دادم و با قیافه ای
که کم از گریه
نداشت، نالیدم...
-وای پاشا دخترت رو بردار و برو بزار من نفس
بکشم... به خدا نذاشته یه خواب راحت داشته باشم...!
افرا با دیدن پدرش آغوشش را باز کرد...
-ب ب... ب ب...!!!
دست و پا زدن هایش هم بیشتر لگد بود که به شکمم
زد و با ذوق توی آغوش باباش فرو رفت...
پاشا هم با چشمانی براق بوسه ای به دخترکش زد.
-قربونت بره بابا که روزا آرامش برای مامانت
نمیزاری و شبا اعصاب واسه منی که می خوام با زنم
باشم و تو و اون داداش نیم وجبیت
نمیزارین..!.!!#پست۸۵۶

متعجب نگاه پاشا کردم.
هرکس سنگ خودش را به سینه می زد...
ولی ای کاش می شد جایی بیرون از ویلا می رفتیم و کمی چهار نفره باهم وقت می گذراندیم به دور از هر خطری...!!!
در حالی که آرشا را توی آغوشم تکان می دادم نگاهی به پاشا کردم.
-پاشا...؟!
نگاه پاشا سمتم معطوف شد.-جانم عزیزم...؟!
آرشا را روی تخت گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.
چشم توی چشمان روشن پاشا دوختم.
-کاش می شد، می رفتیم مسافرت با دوقلوها..!.!!!
نگاه پاشا روی چشمانم کش آمد.
او هم کنارم آمد و افرا را کنار آرشا نشاند.
سپس نگاهش را دوباره بهم دوخت...
اخم داشت.
-نمیشه موفرفری... اوضاع بد ریخته بهم..!.!!
بغض کردم.چشمانم اشکی شد.
-چرا این روزا تموم نمیشه...؟!
کف دستش را روی گونه ام گذاشت.
-تموم میشه... تمومش می کنم فقط یکم دیگه تحمل

کن...!!!
سرم را روی سینه اش گذاشتم.
-دلم گرفته پاشا... این روزا تو هم نیستی...!!!
روی سرم را بوسید.
-باید حواسم به اتابک باشه...!!!سرم را بالا آوردم.
-از اردشیر که بدتر نیست...!
چشمانش پر از خشم شدند.
-اتابک یه لاشخوره افسون... نمی تونم دست کم بگیرم... اون بیشرف حتی برای پیشبرد اهدافش پسر تاج الملوک هم کشته و تمام این سالها با هویت او خارج از کشور زندگی می کرده..!.!!
#پست۸۵۷
ترس سرتا پایم را فرا گرفت.دیگر ترسی برای خود نداشتم و برای پاشا و دوقلوها
نگران شدم.
-چطور میشه جلوی این آدم رو گرفت...؟!
پاشا لبخندی روی لب نشاند.
-انگاری شوهرت رو دست کم گرفتی...؟!
با عشق چشم بهش دوختم.
-تو نفس منی پاشا..!. تو تموم امید من توی این دنیایی!!!...

نگاه پاشا رنگ محبت گرفت و گرما...
کج خندی زد.-خوب بلدی دلبری کنی موفرفری و منو از تموم دنیا
و آدماش دور کنی!!!...
کمی خود را برایش بالا کشیدم و ناز ریختم.
-مگه میشه آدم برای شوهرش دلبر نشه...؟!
پاشا خمار نگاهش به روی لب هایم رفت...
-افسونم می کنی دختر... جوری که می خوام همینجا لنگت و بدم بالا و از وجودت سیراب بشم...!!!
صورتم را سمت صورتش بردم...
زبان روی لبم چرخاندم...
-پس سیراب کن خودت رو...!!!سرش پایین آمد.
با تمام حسی که توی نگاهش بود گفت:
-ببوسمت یا اینکه...
یقه اش را گرفتم...
-اختیارش با خودته عشقم.!!!..
چشم بست و دستانش را قاب صورتم کرد...
لب روی لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم...
محو بوسه اش شدم و تمام وجودم خواستن را فریاد می زد که یک دفعه با صدای جیغ بچه ها سریع جدا شدیم و شوکه بهم نگاه کرده و سپس سمت دوقلوها

برگشتم که دیدم آرشا و افرا دارند موهای یکدیگر را می کشند...
پاشا با حرص غرید.-ریدین توی حالم و یه آبم روش..!.!!
#پست۸۵۸
سر میز غذا نشسته بودیم و بعد از مدت ها همه دور هم جمع بودیم...
خوشحال از حضور پاشایی که توی این مدت خیلی جاها حضور نداشت، گاهی نگاهش کرده و لبخند می زدم...
او هم متعاقب هربار لبخندم را با نگاه پر مهرش پاسخ می داد.آذر خانوم با شعف و لبخندی که همیشه روی لبش بود،
گفت: حالا که دور هم جمع هستیم می خواستم راجع به موضوعی باهاتون حرف بزنم..!.!!
نگاهش به پاشا بود...
پاشا با جدیت گفت: چه موضوعی...؟!
آذر خانوم با کمی مکث گفت: راستش می خواستم همراه تاج الملوک بریم یه سفر چند روزه و...
پاشا با شنیدن این حرف خیلی سریع گفت: شما هیچ جا نمیرین مخصوصا با این خانوم...!!!
آذر جا خورد.-وا پاشا جان چرا...؟!

نگاه پاشا به اسفندیار افتاد...
-شما براش توضیح ندادی...؟!
اسفندیار قاشق و چنگال را توی بشقاب رها کرد و دو دستش را گره زد و زیر چانه اش گذاشت.
-یه حرفایی زدم ولی همه رو نزدم چون وقت نشد...!!!
پاشا اخم کرد.
-اسفندیار انگار نمی دونی تو چه شرایطی هستیم...؟!
هر غفلتی یه خسارت جبران ناپذیری به بار میاره..!سپس نگاه آذر کرد...
-عمه خانوم شما هیچ جا نمیرین مخصوصا با این زنیکه..!.!!
#پست۸۵۹
آذر هم کم کم ابروهایش درهم شد...
-این رفتار یعنی چی پاشا...؟!
پاشا به سختی داشت خودش را کنترل می کرد.
چشم بست.
-یعنی دقیقا رابطت رو با اون زنیکه قطع می کنی...!آذر با بهت نگاه اسفندیار و سپس پاشا کرد.
-میشه دلیلش رو بدونم..!.!!
اسفندیار گفت: تاج الملوک اونجور که نشون میده

نیست در اصل رفت و آمدش به اینجا پشتش نقشه هایی است که مطرح کردنش زیاد خوشایند نیست...!!!
آذر متعجب گفت: تاج الملوک شاید زن مستبد و کمی هم خودخواه باشه یا زبانش نیش داشته باشه اما اینقدر بد نیست...!!!
پاشا پوزخند زد.-آره اینقدر بد نیست که تا اینجا اومده تا آمار زندگی و
اعضای خانواده و افرادم رو بگیره...!!! آذر حواست به خودت و دخترت باشه و شما هم تا اطلاع ثانوی پاتون رو از ویلا بیرون نمیزارین چون اون بیرون براتون امن نیست..!.!!!
آذر خواست حرف بزند که این دفعه من کلافه از پشت میز بلند شدم و با حرص و بغضی که گلویم را چسبیده بود به پاشا نگاه کردم...
-خواهش می کنم تمومش کن... بعد مدت ها دور هم جمع شدیم ولی با حرف های عذاب آورتون دارین خرابش می کنین...!!!
خواستم بروم که پاشا دستم را گرفت...
-غذات رو نخوردی...؟!دستم را کشیدم.
-میل ندارم...!
دیگر نگاه نکردم که چه عکس العملی انجام می دهند

و فقط دوست داشتم کمی از سنگینی حسی که بهش دچار شده بودم آرام شوم...
خیلی وقت بود دلم برای قدم زدن توی پارک و خرید کردن تنگ شده بود ولی پاشا حتی نمی گذاشت من و دوقلوها توی باغ پا بگذاریم..!.!!
#پست۸۶۰دوقلوها خواب بودند ولی من دلم به اندازه یک دنیا
گرفته بود.
تقه ای به در خورد و پاشا وارد اتاقمان شد.
حتی از حالتی که بودم تکان نخوردم...
حضورش را کنارم احساس کردم...
دستش را دور شانه ام انداخت و من باز هم هیچ حسی نداشتم انگار مرده بودم و قبلا تظاهر به خوب بودن داشتم...!
-موفرفری چته تو...؟!
اشک هایم پایین آمدند.
دست خودم نبود...
هیچ چیز دیگر انگار خوشحالم نمی کرد.نگاهش کردم...
-حالم خوب نیست پاشا... احساس می کنم مردم...!!!
سرم را توی آغوشش کشید.
سرم را بوسید.

-این حرفا رو دوست ندارم بزنی...!
دو دستم روی سینه اش هست و سرم را بالا آوردم...
توی چشمانش گریان نگاه می کنم...
-از بودن توی خونه خسته شدم...!
نفسش را بیرون داد و دستش را روی گونه ام
گذاشت.-نمیشه افسون... پای جون تو و دوقلوها وسطه
نمی
تونم ریسک کنم..!.
اشکم چکید.
-می فهمم...!
گوشه لبم را بوسید.
-تموم میشه بهت قول میدم...!
چشم بستم...
-میدونم...!
پیشانی به پیشانی ام چسباند...
نفس عمیقی کشید...-امشب می توتی بچه ها رو بزار پیش
عمت...!!! می
خوام حال جفتمون رو خوب کنم..!.!!
#پست۸۶۱
عمه ملی نگاهش باکنجکاوی روی صورتم بود.
-چی شد یه دفعه ناراحت شدی...؟!

افرا را حاضر کرده و توی آغوش عمه ملی گذاشتم...
-این روزا با هر چیزی سریع بهم می ریزم...!!!
عمه ملی با مهربانی ذاتی اش گفت: صبور باش
دخترم... ما قبلا هم این روزارو تجربه کردیم...!بغضم را فرو دادم...
-برای خودم نمی ترسم... برای پاشا و دوقلوها می ترسم...!!!
دستم را گرفت...
-ترست رو درک می کنم اما تو باید قوی باشی افسون...!
پلک برهم زدم و بغض امانم نداد.
-سخته عمه خیلی هم سخته...!
-اینجور حرف نزن... تو باید کاری کنی که خیال پاشا از تو و دوقلوها راحت باشه...!!!تمام این حرف ها را می دانستم اما من هوایی می
خواستم تا حالم را خوب کند... .
من آرامش می خواستم نه اینکه هر روز و هر شب با هر اتفاقی چهارستون تنم بلرزد.
-من تموم سعی ام رو کردم ولی یه جاهایی آدم کم میاره...!
جدی شد...

افرا را روی زمین کنار آرشا گذاشت تا باهم بازی کنند...
-می دونم و حق داری اما الان موقعیتی نیست که کم بیاری... بفهم که الان پاشا توی شرایط بدی قرار داره.... اصلا می دونی اتابک پاشا را تهدید کرده...؟!-می دونم که تموم درد پاشا من و دوقلوها هستن ولی من برای خودش نگرانم!!!...
پوزخند زدم و ادامه دادم: اتابک هربار با کشیدن پای من و دوقلوها میخواد پاشا رو متزلزل کنه.... لازمه هر کاری آرامشه..!.!!
#پست۸۶۲
عمه ملی نگاه طولانی بهم کرد.
-درست میگی اما اون فقط دنبال بهترین راهیه که بتونه هم خودش رو هم شماها رو نجات بده...!
نفس عمیقی کشیدم و پشت هم پلک زدم...-عمه بهتره همین جا تمومش کنیم چون هر دو طرف حق میگیم و آخرش هم هیچی....
عمه سری به طرفین تکان داد.
-نمی دونم چرا اینقدر ناامید شدی ولی بهتره به جای این همه یاس و نومیدی یکم آرامش به خودت و شوهرت بدی....!!!

اخم کردم انگار عمه هم با پاشا تله پاتی داشتن...
-عمه چرا اینجور حرف میزنی...؟!
پشت چشمی نازک کرد.-اسفندیار که یه سن و سالی ازش گذشته ولش کنی
هرشب التماس دعا داره ولی شماها خیلی وقته حتی تنها هم نشدین...!!!
لحظه ای خجالت می کشم و توی جایم جا به جا میشوم.
-عمه شما از کجا میدونی من و پاشا تنها نبودیم...؟!
-چون می دونم با وجود دوقلوها نمیشه کاری کرد...!
چشمانم درشت شد...
-عمه میشه بس کنی...؟!
عمه خندید.
-نه عزیزم چند وقته ندیدم تن و بدنت کبود باشه، بدعادت شدم!...دهانم باز ماند.
-عمه واقعا داره بهم برمیخوره...!
چشم و ابرویی آمد.
-بچه ها امشب پیش من میمونن... شما فقط فکر آرامش خودت و شوهرت باش... تازه با بودن بچه ها من به خودم و اسفندیار هم استراحت میدم...!
#پست۸۶۳

نمی دانم چه مرگم شده بود که خجالت می کشیدم...عمه ملی کاری کرده بود که من حتی ان حس های بد را یادم رفت و حال نمی دانستم موضوع امشب و تنها شدنمان بعد از چند وقت را چگونه با پاشا درمیان بگذارم...؟!

سرگردان داخل اتاق چشم چرخاندم و باز هم نفهمیدم. چرا از هیجان خنگ شده بودم...؟!

نگاهی به ساعت کردم و با دیدن عقربه ها روی دوازده

بهترین کار این بود که توی عمل انجام شده قرار بگیرد...

چشمانم برق زد و فکرم به لباس خواب هایی که خریده بود، رفت.دوش سریعی گرفته و بیرون آمدم...

سمت کمد رفته و لباس خواب مدنظرم را بیرون کشیدم...

جلوی خودم گرفتم و رنگ زرشکی اش بی نظیر بود...

موهایم را خشک کرده و همانطور روغن مخصوصی که خود پاشا برای موهایم گرفته را زدم...

آرایش کامل و ملایمی کردم و بعد رژ زرشکی را چندبار روی لبم کشیدم...

توی آینه نگاهی به خود کردم و با رضایت لبخند زدم...موهای فرم به زیبایی هرچه تمام تر دورم بود و پاشا عاشق موهایم...
منتظر بودم تا پاشا بیاید...
چشمانم داشت سنگین می شد و خبری از پاشا نشد...
دیگر کم کم داشت اعصابم بهم می ریخت و منصرف می شدم که با فکری که به ذهنم رسید، لبخند روی لبم آمد...
چنگی به گوشی ام زدم و شماره پاشا را گرفتم...
اگر پاشا نمی آمد من به سراغش می رفتم...
#پست۸۶۴پاورچین از راهرو رد شدم و پله ها را هم پایین رفتم... در مخفی کنار آشپزخانه به باشگاه راه داشت...
ربدوشامبر لباس خواب را توی تنم جمع کرده و با قدم هایی بلند و بدون آنکه صدایی ایجاد شود از تاریکی سالن رد شده و سمت در رفتم...
کسی نبود که متوجهم شود و با خیال راحت در را باز کرده و وارد باشگاه شدم.
صدای موسیقی نمی آمد اما صدای دستگاهی که با ان کار می کرد، می آمد.لب گزیدم و آرام سمت دستگاه پخش رفتم و آهنگی که

مد نظرم را بود را گذاشتم...
لبخند پهنی زدم و سپس با قدم هایی کوتاه و پرناز سمتش رفتم...
موهای فرم را یک طرفم ریختم و برای آنکه جذاب تر به نظر برسم سر موهایم را توی انگشت گرفتم و مشغول بازی شدم در صورتی که نگاهم به پاشا بود و داشتم برایش دلبری می کردم...
روی وسیله ای که ورزش می کرد نیم خیز شده و با دیدن من ابروهایش بالا رفت و یک دور بالا تا پایین را از نظر گذراند که من هم با ریتمی که آهنگ گذاشته بودم، قدم برمی داشتم...از روی دستگاه بلند شد و کم کم روی لبش لبخندی شکل گرفت...
دست به سینه خیره ام شد...
تنش به عرق نشسته بود و هیکل جذابش برق میزد...
دلم برایش تنگ شده بود.
حتی خودم هم از حسی که با دیدنش بهش دچار شده در عجب بودم...
دو قدم مانده تا کنارش، ایستادم...
سر کج کردم که چشمکی زد...
-دوقلوها رو به کی دادی اومدی دلبری مو فرفری...؟!

#پست۸۶۵لبخندم پهن شد.
-عمه ملی گفت ندیدم چند روزه سیاه و کبود بشی... به خاطر همین دوقلوها رو گرفت تا تو سیاه و کبودم کنی!!!...
جووون کشداری گفت و دو قدم باقی مانده را پر کرد...
دست دور کمرم برد و با برق چشمانی که نمی شد ازش گذشت، لب زد.
-اگه دیگه عمت به فکر من باشه..!.! چه خوشگل شدی موفرفری...؟!
قری به گردنم دادم...-خوشت اومد...؟! دلم خواست بیام غافلگیرت کنم...!
رویه ی لباسم را درآورد.
کمی فاصله گرفت و نگاهی به لباس و هیکلم انداخت...
خمار سر بالا آورد و خیره توی چشمانم گفت: افسون می ترسم امشب نذارم سالم زیر دستم دربری...؟!
با ناز لب گزیدم و امشب دوست داشتم بی پروا شیطنت کنم...
-اومدم که نذاری سالم از زیرت در برم.!!!..
پاشا ماند و گرمای چشمانش وجودم را آتش زد...

دستانش قاب صورتم شد...-خیلی دوست دارم همین جا سرپایی ترتیبت رو بدم...!
خودم را بهش چسباندم و دستم را پایین برده و روی خشتک باد کرده اش گذاشتم...
لبانم را غنچه کردم...
-تو می تونی هرجور که دوست داری ترتیبم رو بدی...!!
سپس بدون آنکه فرصت دهم جلوی پایش روی زانو نشستم....
زبانی دور لبم کشیدم و خمار از ان پایین نگاه چشمان روشنش که از شهوت سرخ شده بودند،کردم...
شلوارکش را پایین کشیدم و با دیدن مردانگی بزرگش خنده ام گرفت...#وانشات_پست ۸۶۶
مردانگی اش را توی دست گرفته و نگاه خماری به بهش انداختم ...چند بار روی مردانگی اش دست کشیدم و سرش را داخل دهان بردم ...
به زور توی دهانم جا شد و زبانم را رویش کشیدم کت چشمانش بسته شدند...
حس خوبی گرفتم که داشتم از خود بیخودش می کردم..
در حالیکه همزمان با دستم مردانگی اش را نوازش

می کردم با زبانم لیس زده و داخل دهانم مک می زدم.
ناله های مردانه اش را دوست داشتم....چند بار کارم را ادامه دادم که بلندم کرد
دستانش را قاب صورتم کرد
خیره چشمانم با حرص گفت :سوپرایز قشنگی بود ولی بدتر آتیشم زدی...!
لب روی لبم گذاشت و بدون آنکه ملایمتی در کار باشد فقط بوسید و مکید...
زبان داخل دهانم چرخاند و زبانم را بیرون آورد و بین دندان گرفت و محکم گاز گرفت....
ناله ای سر دادم که بدتر شد و این بار سینه هایم را توی مشت گرفت...
فشاری وارد کرد که نفسم رفت....
هر چقدر با دستم فشاری به سینه اش وارد می کردماصلا متوجه نمی شد و توی حال خودش بود.
منم توی حال خودم نبودم و بین پایم داشت آتش می گرفت....
بعد از دقایقی که حتی خودش هم نفس کم آورده بود ، جدا شد ولی ناغافل روی دست بلندم کرد که از ترس گردنش را چسبیدم

-پاشا...؟
مرا روی تختی گذاشت و دست روی سینه ام گذاشت و خواباندم...
-جون پاشا موفرفری...؟ !لنگت و باز کن می خوام برات بخورم..!!!..
خواستم مخالفت کنم که خودش پایم را باز کرد و سر پایین برد.با حس نرمی زبانش وجودم رعشه افتاد و حس شیرینی زیر دلم پیچید...
حرکت زبانش روی خیسی واژنم بی نهایت شیرین بود که همان دم با فشاری توی دهانش ارضا شدم ولی پاشا عقب نکشید و به کارش ادامه داد.
#ادامه وانشات_پست ۸۶۷
دوباره خواستن وجودم را گرفت و حس زبانش هم تمام حواسم را ...
یک دفعه جدا شد که خمار و بهت زده نگاهش کردم که چشمکی گفته بودم میخوام سرپا بکنمت....
هنوز حرفش تمام نشده که لباس خواب را از تنم بیرون کشید و گردن و سینه ام را بوسه باران کرد و مکید...کنار دستگاهی دیگر روی یک بلندی کوتاه مرا نگه داشت و بعد در حالی که لنگم را بالا می داد گفت:
-اذیت که نیستی...؟!

گردنش را گرفته بودم.
-نه نیستم...
مرا محکم نگه داشته و دستی به واژنم کشید و سپس مردانگی اش را دم واژنم نگه داشت و آرام داخل برد و یک دفعه یک ضرب فرو کرد که از درد جیغ کشیدم
حس کردم میخواهم سقوط کنم که شانه اش را چنگ زدم و بعد ضربه های پاشا بود که تند و بی وقفه بر وجودم می کوبید.همزمان خم شده و لبهایش روی لب هایم بود ...کلفتی
مردانگی اش هر چند با درد همراه بود ولی لذت عجیبی داشت که دوست داشتم ان لحظه حتی حرکاتش را تند تر کند آهی کشیدم که دست خودم نبود....
-دوست داری خوشگله...؟!
باز دوباره زود داشتم ارضا میشدم که فریاد کشیدم.
-پاشا تندتر ...دارم ....ارضا میشم ...آخ ....پاشا ...
اه ...تند ....اااااهههه ...!!!
و همان لحظه به اوج رسیدم و تنم شل شد که پاشا هم با دو سه ضربه دیگر با ناله ای خود را بیرون کشید و لای پام ارضا شد و داغی شیره وجودش را روی ران هایم حس کردم...!!!

بی حس بودم و تنم خسته که زمزمه اش بغل گوشمشنیدم ...
-یه راند دیگه هم توی حمام می خوام موفرفری....!!!
#پست۸۶۸
راوی
به آرامی دستش را از زیر سر افسون بیرون کشید ... حتی دلبرکش تکانی هم نخورد و همچنان غرق خواب بود .
لبخند زد .
دیشب آنقدر ازش کار کشیده بود و تمام روزهایی که دوقلوها مزاحم بودند را یک جا جبران کرد ...
بعد از آنکه توی باشگاه یک راند سکس رفتند و بیشترین لذتش هم سوپرایز افسون بود که دیوانه اش کرد و مشتاق ...راند دیگر در داخل حمام در حالی که افسون می
خواست تمام شود دوبار دیگر او را به اوج رساند و باز هم بعد از آنکه از حمام بیرون آمدند روی تختشان راند آخر را رفت و افسون رسما بیهوش شد ...
صدای جیغ هایش هم هنوز توی گوشش بود ...
لرزش تنش و ناله هایش ...
حق داشت بیدار نشود ...

برعکس خودش که با هر بار سکس بیشتر انرژی می گرفت ،دخترک به خاطر قوای جسمانی ضعیفش کم آورده بود ...
حتی تهدید های دخترک را هم به یاد داشت که توبه کرده دیگر سوپرایز نکند !!!...در حالی که لبخندی روی لبش بود آخرین نگاه را به
دلبرک غرق خوابش کرد و تنی که لای ملحفه ها سرخ و کبود شده بود ...
با حظی فراوان از شاهکارش نگاه گرفت و داخل حمام رفت ...
باید به ملیحه خانوم می گفت که برایش کاچی درست کند یا یک چیزی که تقویت شود و اگر خودش وقت داشت بی شک برایش کباب درست می کرد ...!!!
نگاهی به ساعت کرد و ابرو در هم کشید ...
پیام گوشی اش را چک کرد ...
بابک بود .
-باید بریم سراغ مرادی ...!لازمه برای محموله ها به افغانستان خودت هم باشی!!!...#پست۸۶۹
نمی خواست توی این موقعیت زن و دوقلوهایش را تنها بگذارد ولی چاره ای جز رفتن نبود !...
داخل حمام شد ولی فکر و دلش همچنان درگیر بود ...

**

-بابک من نمی تونم اینجا رو به امون خدا ول کنم و بیام افغانستان ..!.

بابک نوچی کرد .

-رئیسشون می خواد خودت باشی و می دونی که می تونیم برای نابودی اتابک روشون حساب کنیم ...پاشا دستی به گردنش مالید .

هیچ جوره نمی توانست دل آشوبه اش را آرام کند .

انگار که با رفتنش قرار بود اتفاق بدی بیفتد ...

-رییسشون بیخود کرد ...خودت جای من میری ...!

بابک محکم گفت :از چی می ترسی وقتی اوضاع تحت کنترلمونه...؟ !

پاشا پوزخند زد .

-اون چیزی که میگی تحت کنترله به راحتی به واسطه یه سهل انگاری می تونه همه چیز رو بهم بریزه !!...!

بابک نمی خواست بفهمد و موقعیت را خوب می دید .-بچه ها هستن و مراقبن ...این موقعیت استثنایی رو از دست نده ...!!!

پاشا دو دل نگاهی به بابک کرد و بعد با اعصابی که به شدت خورد شده بود سیگاری برداشت و کنج لبش گذاشت ...

روشن کرد و پک های محکمی به ان میزد تا خودش را آرام کند ولی نمی شد ...
میان دو راهی گیر کرده و راه درست همانی بود که بابک می گفت ...
-خیلی خب تا زمانی که بخوایم بریم ،به همه میگی من قرار نیست بیام و خودت فقط میری ولی شب نشده برمیگردیم با خلبان هماهنگی کن!!!...
#پست۸۷۰مرادی با اخم هایی گره کرده سرش پایین بود و پاشا
بی آنکه چیزی از ظاهرش معلوم باشد خیره مرادی بود ...
باید اعتماد او را هم جلب می کرد اما به روش خودش ...
-چقدر تاج الملوک رو می شناسی...؟ !
مرادی بالاخره سر بالا آورد .
-همونقدر که باید می شناسم چه بسا من وکیلشونم !!...!
پاشا پا روی پا انداخت .
آرنج دست راستش روی میز مرادی بود و با خودکاری مشغول بازی شد .کمی صبر و تحمل به جایی برنمی خورد .

-پس معلومه نمی شناسی !!!...
جا خورد .
این مرد را می شناخت حتی می دانست می تواند آنقدر خطرناک شود که جانش را بگیرد .
لحظه ای چهارستون تنش لرزید ولی سعی کرد به رویش نیاورد .
-جوون حرف حسابت چیه...؟ !
پاشا جدی و بی انعطاف نگاهش کرد ...
حال که دوست داشت زودتر بداند دیگر صبر و تاملی لازم نبود .
وقت هم نداشت تا اینجا هدر دهد .
-اون زن کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد .مرادی اخم کرد .
-من و اون زن سالهاست که باهم ...
بابک به میان حرفش آمد ...
-سالها رو ولش کن مرادی ...به نفعته که راهت رو جدا کنی تا جون و زندگیت رو از دست ندادی ...!
مرد بی آنکه دست خودش باشد رنگ باخت .
آنها از چه چیز حرف می زدند ...
-چه مدرکی دارین...؟ !
پاشا خونسرد نگاهش کرد .

-محموله عتیقه هاتون دست اتابکه ...پاش بیفته جونت رو هم اتابک می گیره!!...!
#پست۸۷۱چشمان مرادی درشت شد و دهانش باز .
کم مانده بود پس بیفتد .
زبانش به طاق دهانش چسبیده بود ...
نگاهش از پاشا کنده نمی شد .
او چگونه اصرار چندساله اشان را فهمیده بود...؟ !
-تو اشتباه می کنی ....ما...
بابک حرفش را برید .
-اشتباه رو تو می کنی که این همه سال به پای کسی بودی که ذره ای فکر تو نبوده و نیست ...!
مرادی خیس عرق چشم بست .
حرف هایشان بی منطق نبود که گارد بگیرد اما اعتمادهم نمی توانست بکند .
-از من چی می خواین...؟ !
پاشا نگاه دیگری بهش دوخت .
-در قبال محافظت ازت ،زیر و بم تاج الملوک و اتابک رو می خوام وگرنه نه تو نه تاج الملوک نه حتی اتابک دستتون به اون محموله ها نمیرسه ...!!!
مرادی آشفته حال بلند شد .
-تو از کجا فهمیدی...؟ !

پاشا پوزخند زد .
-من همه چیز رو زودتر از اونچه که فکر کنی ازت
می دونم و بهتره حواست به خودت باشه و هر خبری
شد مخصوصا از اتابک در جریانم بزاری وگرنه
خودم زودتر جونت رو می گیرم ...!سپس در میان نگاه
بهت زده مرد بلند شد و رفت که
بابک ماند و با اخطار گفت :
-مرادی به نفعته که پاشا پشتت باشه وگرنه اتابک حتی
بهت هم رحم نمی کنه همونطور که به پسر تاج
الملوک رحم نکرد ...منتظر خبرتم !!...!
مرادی با نگاهی دودوزن به در اتاق خیره شد و
وجودش لرزید .
همان اول هم به طمع پول بیشتر با تاج الملوک
همکاری کرد و حتی خودش هم فهمیده بود این زن
دیگر قابل اعتماد نیست.!!!..
#پست۸۷۲میان تمام دلواپسی هایی که داشت دلش برای
افسون
تنگ شده بود .
می خواست بقیه روز را با او بگذراند ...
بابک کنار دستش نشسته و داشت توضیحاتی راجع به
سفر فردا می گفت که بی حوصله گفت :بابک حواست

به ویلا باشه بعدش خودم برنامه رو می کنم ولی فعلا ترجیح میدم کمی استراحت کنم ...!
بابک متعجب نگاهش کرد .
-باشه هر جور راحتی !...
پاشا حینی که از ساختمان محافظین خارج می شد ،سمت بابک برگشت .
-به آرش بسپر فردا چشم و گوش اینجا باشه ...!!!و منتظر نشد تا بابک جواب دهد و رفت ...
***
وارد سالن شد و نگاهی به اطراف انداخت که افسون را ندید .
بوی خوشی از آشپزخانه به مشامش رسید و ان سمت رفت .
با دیدن ملیحه خانوم و دوقلوها سمتشان رفت که افرا با دیدن پدرش ذوق کرد و دست زد ...
لبخندی روی لب پاشا شکل گرفت و افرا را بغل کرد .
آرشا هم با دیدن پدرش عکس العمل نشان داد و او را هم بغل کرد .-ببخشید افسون کجاست...؟ !
ملیحه با لبخندی پر معنا نگاهش کرد .
-هنوز خوابه .!!!..
پاشا متعجب نگاهش کرد .

-مریض شده...؟ !
عمه ملی افرا را از پاشا گرفت ...
-والا من نمی دونم فقط دیدم حس و حالی نداره و براش کاچی درست کردم ...انگار خودت بیشتر می دونی پسرم که این خستگیش برای چیه..؟!
#پست۸۷۳بلایی بود که خود به سرش آورده بود و دیده بود
دخترک نا ندارد حتی چشم باز کند .
سعی کرد لبخندش را کنترل کند و حرفی نزند تا بیشتر رسوا شود .
بچه ها را به ملیحه برگرداند و پرسید .
-اسفندیار کجاست....؟
ملیحه سوالی نگاهش کرد .
-نمی دونم صبح گفت میرم بیرون و زود برمی گردم ولی هنوز نیومده ...!!!
پاشا سری تکان داد .
-خودم بهش زنگ میزنم ...میرم پیش افسون ...!ملیحه سعی کرد باز هم لبخندی که می رفت پهن شود را کنترل کند ولی نشد ...
-سعی کن بیدارش کنی !!!...
نگران شد که نکنه واقعا بلایی سرش آورده باشد ...

-حالش که خوبه...؟ !
ملیحه لب گزید ...
-یه دقیقه پیش دوقلوها باشین من برم کاچی رو بیارم ، ببرین به خوردش بدین یکم جون بگیره !...
سپس بلند شد و رفت ...
پاشا اخم کرد و بیشتر از دست خودش عصبانی بود ولی چه کند که نمی توانست خوی وحشی که داشت را کنترل کند هرچند انگار بدن افسون هم کشش خاصی داشت !!...!ملیحه برگشت و سینی را دستش داد ...
-فقط مجبورش می کنی تا آخر بخوره !!....!
پاشا با دیدن یک کاسه ابرو بالا داد ...
-پس کاسه من چی...؟ !
ملیحه ماتش برد .
-ماشالله شما توانایی جسمیت همچین زیادم هست ،بدنتون احتیاج نداره.!!!..
#پست۸۷۴
پاشا سینی را سمت ملیحه گرفت .
-پس افسون هم احتیاج نداره .!!!..ملیحه خوشش نیامد ...
-چرا اونوقت...؟ !
پاشا بدون هیچ خجالتی گفت :چون سرپا میشه و بعدش

پدر منو درمیاره و منم اون موقع میفتم به جونش !!!...
ملیحه اخم کرد ...
-هرچند دلیل منطقی نیست اما صبرکنین یه کاسه دیگه بیارم !!...!
بعد سمت گاز رفت و با کاسه ای دیگر برگشت ...
پاشا با لبخندی بچه ها را تحویل داد و سینی را برداشت ...**
وارد اتاق شد و با دیدن افسون که هنوز خواب بود ابرو درهم کشید .
سینی را روی پاتختی گذاشت و کنار دخترک روی تخت نشست .
پتو را کنار زد که با دیدن لباسی که به تن داشت ، فهمید حمام کرده ...
غرق خواب بود ...
لبخندی با دیدن لب های بازش روی لبش شکل گرفت ...
دلبرکش رسما از پا افتاده بود ...
با پشت دست نازش کرد که سرش تکان خورد ...
خم شد و کنار لبش را بوسید .افسون پلک زد و چشم باز کرد .
با دیدن پاشا خمار اسمش را زمزمه کرد ...

مرد بوسه ای دیگر کنار لبش کاشت و به شوخی سربغل گوشش برد و پچ زد .
-می خوای یه راند دیگه بریم...؟!
#پست۸۷۵
دخترک لحظه ای چشمانش درشت و خودش نیم خیز شد .
سمت پاشا نگاه کرد .
-به خدا اسمشم بیاری ،میرم توی اتاق بچه ها !!!...
پاشا اخم کرد .-بیخود کردی ..!.
افسون انگار حرصش گرفته بود .
-بیخود رو تو کردی که منو به این روز انداختی ...
اونقدر که جلوی عمه ملی پهن راه رفتم روم نشد توی چشمش نگاه کنم ...!
خندید .
-اشکال نداره عادت می کنی ...!!!
افسون چشم غره ای بهش رفت که با دیدن کاسه کاچی و عطرش چشمانش برق زد و عمیق بو کشید ...
پاشا با دیدن حالت صورتش خندید .
نگاهش پایین تر آمد و روی گردنش نشست که کبود بود .-عمت برای تو درست کرده که دوباره جون بگیری و پدر کمرم رو دربیاری !!...!

افسون چینی به دماغش داد .
-معلومه اصلا هم اون کاسه کنارش مال تو نیست ...!
پاشا چشمکی زد .
-نمیشه که تو بخوری من نگات کنم !!!...
افسون بی حس دست دراز کرد تا کاسه را بردارد که
پاشا نگذاشت و زودتر کاسه را برداشت .
-خودم دهنت می کنم !!!...
-ولی خودم می تونم ...!
پاشا قاشق در کاچی زد و جلوی دهان دخترک
گرفت ...-با اینکه دوست داشتم چیز دیگه ای دهنت کنم
اما خب
فعلا باید به همین کاچی قانع بود!!...!
#پست۸۷۶
افسون با حرص نگاهش کرد ...
-بیشرف تو مگه دیشب بالا و پایین برام گذاشتی...؟ !
پاشا نوچی کرد .
-خودت خواستی و سوپرایزم کردی ....!
-من غلط بکنم دیگه از این غلطا بکنم !!!...
پاشا قاشق دیگری جلوی دهانش گرفت .
-خیلی خب حرص نخور ...دهنت و باز کن
عزیزدلم !!...!دل افسون به ضعف افتاده بود که به ناچار

دهان باز
کرد و خورد ...
پاشا قاشق قاشق با صبر و حوصله داخل دهانش
گذاشت و دخترک کمی ضعف و رخوت ازش دور
شد .
***
کاسه خودش را هم با زور به خورد دخترک داد
و ظرف خالی اش را داخل سینی گذاشت .
بی مقدمه گفت :فردا تا شب نیستم ...!
افسون جا خورد .
-چی ...کجا میری...؟ !نمی توانست از نقشه و حرف های
محرمانه اشان
چیزی بگوید ...
-یه کاری پیش اومده که باید برم جنوب !...
افسون ماند .
-ولی خودت که گفتی نباید هیچ جا بری...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد .
دستش را گرفت .
-مجبورم موفرفری ...اما تیم محافظ مراقبتونه ...!
دل افسون به شور افتاده بود .
-پاشا نرو !..!!..

مرد چشم بست ...
-اینجوری بی طاقتی نکن ...دارم میگم مجبورم !!...!افسون
دست خودش نبود .
چشمانش به اشک نشست .
-نرو پاشا ...می ترسم بری یه اتفاق بدی بیفته...؟!
#پست۸۷۷
پاشا دلش یک جوری شد .
دستانش را قاب صورت گریان دخترک کرد .
اشک هایش را پاک کرد .
-به دلت بد نده فدات بشم ...صبح میرم و شب نشده
ویلام ...!!!
افسون دست روی دستش گذاشت ...
-دلم ناآرومه پاشا ...!همش ...فکر می کنم ...نباشی ...
یه اتفاقی میفته...؟ !!!پاشا چشمان اشکی اش را بوسید .
-هیچی نمیشه و این سفر سرنوشت سازه !...
افسون دیگر اصرار نکرد اما چشمانش ترس را فریاد
می زدند ...
پاشا حس می کرد ولی مجبور بود ...!
مرد با دیدن حال همسرش طاقت نیاورد و پیشانی به
پیشانی اش چسباند .
-توی چشمات ترسه افسون ...دیوونم نکن .!..

افسون چشم بست و قطره اشکش چکید .
-دست خودم نیست .
-قول میدم اتفاقی نیفته...؟ !افسون هیچ واکنشی باز هم نشان نداد و پاشا هم کوتاه
نیامد ...
-بهم اعتماد نداری...؟ !
افسون بغضش را پس زد .
-دارم !...!
گونه اش را بوسید .
-پس موقعی که من نبودم به جز آرش به هیچ کس اعتماد نمی کنی ...!
بدتر دخترک را از نگرانی به آتش کشاند .
-پاشا چی میگی...؟ !
پاشا خندید تا دل دلبرکش را قرص کند .-دوقلوها رو از خودت دور نکن و خودت هم از آرش
دور نمیشی!!...!
#پست۸۷۸
ارام و قرار نداشت .
انگار که اصلا نمی فهمید چه می کند یا آنکه اطرافش چه می گذرد...؟ !
آنقدر ذهنش پر از ترس و نگرانی بود که همه متوجه

حالش شده بودند .
-افسون چته...؟ !
باز هم متوجه نبود که بهار نگاهی به تارا کرد .
نگران شدند ،مخصوصا آنکه بابک و کامران هم به
گفته پاشا ان دو را به ویلا آورده تا کمی افسون از انتنهایی
فاصله بگیرد ولی انگار همه چیز بدتر شده بود
این بار تارا هم صدایش زد هم دستش را آرام روی
شانه افسون گذاشت .
دخترک بهت زده برگشت و نگاه دو دوستش کرد .
-چی شده...؟ !
تارا اخم کرد .
-چی شده که خودت رو باختی...؟ !
افسون چشم بست و نفسش را بیرون داد .
بغض داشت .
-دلم شور میزنه ...!تارا نگاهی به بهار کرد .
-به نظرم الکی داری خودت رو اذیت می کنی ...
افکار منفی رو از خودت دور کن ...!
افسون دست روی سرش گرفت و نالید .
-دور نمیشه ...لعنتی یه چی عین خوره افتاده به جونمو
داره مغزمو می خوره !!!...
بهار خود را جلو کشید .

-سعی کن به خودت مسلط باشی ...تو سخت تر از این ها رو هم گذروندی ولی الان درسته قوی بودن سخته اما باید ذهنت رو برای چیزهای مهمتر آماده نگه داری...!!!
#پست۸۷۹محکم چشم بست .
-پاشا هم دقیقا همین رو میگه ولی کسی جای من نیس تا بفهمه ناراحتی من برای خودم نیست و برای دوقلوها و شوهرمه !...
بهار دست روی دستش گذاشت .
-می تونی نگرانیت رو یه جایی برای خودت نگه داری ولی اینجا نشستن و زانوی غم بغل گرفتن فقط بیشتر اعصابت رو بهم میریزه ...!پاشو یه کاری بکن تا سرت گرم بشه ....دوقلوها بیدار شدن بریم بازی کنیم !!...!الانم که دیدی رفتیم بهشون سر زدیم ...!
افسون به ناچار بلند شد .
دستش به هیچ کاری نمی رفت اما طبق حس مزخرفی که داشت ناخوداگاه همه را زیر نظر گرفته بود .کیک را آماده کرد و داخل فر گذاشت .
تارا هم مشغول درست کردن قهوه شد ...
بهار هم نشسته بود که آذر و ملیحه هم به آنها پیوستند .

ملیحه با دیدن دخترها لبخند زد .
-ماشاالله راه گم کردین ،خیلی وقته خبری ازتون نیست...؟ !
بهار جواب داد .
-والا می خوایم بیایم اما به خاطر شرایط ویلا و سختگیری پاشاخان اینه که دیر میشه ...!
افسون ابرویی بالا انداخت ...
-الان توضیح دادی یا کنایه زدی...؟ !بهار چشم و ابرویی جامد .
-هر دو ولی خب من به شوهرت حق میدم ..!.
تارا هم آمد و نشست .
-البته بابک نقش بسیار مهمی رو ایفا می کنه و نمیزاره خانوم اینجاها پیداش بشه هم به خاطر خودش که ممکنه حواسش پرت این خانوم شه هم ....اصلا مهمترینش همینه....!!!
#پست۸۸۰
خندیدند و ملیحه گفت :
-انشاالله که این دوره هم می گذره و بعدش راحت می تونیم هرجایی خواستیم بریم .افسون نام خدا را در دل صدا زد و با تمام وجود از
خدا خواست هر چه زودتر تمام شود .

آذر که بعد از صحبتش با اسفندیار به کل رابطه اش
را حتی با تاج الملوک قطع کرد ....
پاشا برایش خیلی خیلی مهمتر بود ...
آذر خواست حرف بزند که افسون رو به بهار
گفت :دوقلوها هنوز خواب بودن ...!
بهار سری تکان داد .
-آره خواستم بیارمشون پایین ترسیدم دعوام کنی .!..
افسون دوباره به ان حس بد دچار شد .
-دیشب افرا بچم تب داشت و آرشا هم بی قراری میکرد
...انگار درد خواهرشو می فهمید !!!...
بهار عزیزمی زمزمه کرد و خندید .
اما افسون دردش را خودش می فهمید و حس بدش
داشت جانش را می گرفت .
نگاهی به دور و اطراف کرد و با دیدن دو خدمه ای
که در حال پختن ناهار بودند آرام نفسش را بیرون داد
ولی یک دفعه با ندیدن میترا قلبش تا دهانش آمد ...
سریع از پشت میز بلند شد .
-میترا کجاست...؟ !
بقیه هم دست کمی از افسون نداشتند ...
دخترک معطل نکرد و با دو سمت طبقه بالا رفت ...افکار
منفی و پریشانش همان نفسی که می امد و می

رفت را هم داشت مختل می کرد که شتابان در اتاق خوابشان را باز و خودش را داخل پرت کرد ...
سمت تخت خواب رفت ولی با دیدن پتوی افتاده و تخت خواب خالی قلبش ایستاد ...
با چشمانی گشاد شده دست روی دهان گذاشت و آرام با خود زمزمه کرد :
-بچه هام ...دوقلوهام ...نیستن...!!!
#پست۸۸۱
تمام تنش می لرزید و نمی فهمید .
چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند .
سریع عقب گرد کرد و بیرون رفت .سراسیمه توی اتاق کار پاشا را هم گشت ولی کسی
نبود .
میترا را صدا زد ...
دو زن با دخترها هم تا بالا آمدند و به دنبال افسون بودند.
با نگرانی و ترس خیره دخترک بودند که دیوانه وار داشت دور خودش می چرخید ...
افسون با چشمانی اشک بار و قلبی که تا دهانش بالا آمده بود ،با بی نفسی سمت ملیحه آمد ...
-عمه بچه هام ....عمه نیستن ...وای خدا ...نیستن ...

نیستن !!...!
ملیحه دخترک لرزان را گرفت و روبه بهار و تارا گفت :-دخترا همه جا رو بگردین و به آرش خبر بدین ،زود ...
دو دختر حتی آذر هم به دنبال دوقلوها رفتند ...
افسون هم نماند و دست ملیحه را رها کرد و از پله ها پایین رفت .
دلشوره اش الکی نبود و لعنتی بر خودش فرستاد که با چه عقل سلیمی دوقلو ها را تنها گذاشته !!!...
آنقدر تند می دوید که ملیحه بهش نرسید و دخترک از درب ساختمان خارج شد ...
سرتاسر مسیر سنگفرش شده باغ ،محافظ ها به ترتیب ایستاده بودند و با دیدن قیافه پریشان و ترسیده افسون نگاههایشان به او جلب شد ...افسون با صورتی که از اشک خیس شده رو به اولین
محافظ گفت :دوقلوها نیستن ...بچه هام نیستن ..!!!
همهمه ای به پا شد و یکی از ان ها بیسیم زد به آرش ...
-قربان انگار اتفاق بدی افتاده ...دوقلوهای پاشا خان دزدیده شدن و خانومشون بی قرار به دنبال شما هستن!!...!

#پست۸۸۲
لباس مخصوص مردهای بلوج را پوشیده و بابک هم کنار دستش بود ...نگاهی به مرد رو به رویش که چشمانی ریز و ریش
هایی بلند داشت ،کرد .
هیچ از این دیدارها خوشش نمی آمد اما مجبور بود برای منافع کاری اش هم شده تحمل کند ...
-پاشاخان چه سعادت بزرگی نصیبمان کردی ...!!!
پاشا اخمی روی پیشانی نشاند .
حرفی نزد و مثل همیشه فقط نگاه کرد که خود مرد ادامه داد ...
-جنس ها طبق توافقمان بارگیری شد و شما از الان به بعد دوست عبدالرحمان به حساب می آیی .!!!..
بابک به جای پاشا چشمانش برق زد .
هدف این مرد از اول هم این بود که نمک گیر کند ودست دوستی دهد ...
-عبدالرحمان شما هم دوست ما محسوب میشی !!...!
پاشا سکوتش را شکست .
-عبدالرحمان وقت زیادی ندارم و باید زود برگردیم ... اما یه درخواست دیگه هم ازت دارم ...!!!
عبدالرحمان سرتاپا گوش شد .

-چه خواسته ای از من داری...؟
پاشا عکس اتابک را بیرون آورد و سمت مرد گرفت .
-این آدم شاید در آینده بخواد باهات معامله کنه که به هیچ وجه نباید همچین کاری انجام بدی ...!
عبدالرحمان نگاهی به عکس کرد .-این دیگر کیست...؟ !
پاشا سعی کرد آرام باشد و خشمش را پس بزند ...
-این قاتل خانواده منه ...!همونطور که الانم چشمش دنبال زن و بچه هامه!!...!
#پست۸۸۳
عبدالرحمان اخم کرد .
-کمکی از دست من ساخته است...؟ !
پاشا همین را می خواست .
این مرد به واسطه نفوذش می توانست کمکش کند .
-باهاش وارد معامله بشو .!..مرد متعجب به پاشا نگاه کرد .
-من نمی فهمم منظورت را ...واضح حرف بزن ...!
پاشا آرام گفت :
-دام براش پهن می کنیم که بیفته تو چنگم ...زنده بودن این مرد برای خیلیا دردسره ..!!.
عبدالرحمان دستی به ریش بلندش کشید .
داشت فکر می کرد و ذهنش مشغول بود .
با لهجه خاص خودش گفت :

-باید تحقیق کنم ...ندیده و نشناخته کاری نمی کنم !...
پاشا بهش حق داد و خودش هم راضی بود اما دوست داشت زودتر قائله را ختم کند .
-برات جبران می کنم عبدالرحمان !!!...مرد ابرو بالا انداخت .
جبران کردن پاشا سلطانی نصیب هرکسی نمی شد ... خندید ...
-استقبال می کنم پاشاخان !!!...
پاشا سری به تشکر تکان داد و او هم همین را می خواست.
یک فرصت عالی و استثنایی ...!
اتابک باید نابود می شد ...!
در حال خوش و بش بودند که پیامی برای بابک ارسال شد ...
بابک با نگاهی به شماره اضطراری که مختصخودشان بود ،با تعجب پیام را باز کرد ...
-دوقلوهای پاشاخان رو دزدیدن و افسون خانم هم حال خوبی ندارن.!!!..
#پست۸۸۴
تمام وجود بابک لرزید .
چشمانش درشت شده و نگاه ماتش سمت پاشا چرخید .

نمی دانست چگونه موضوع را برای پاشا مطرح کند
که عبدالرحمان با دیدن حالت بابک کنجکاو پرسید :
-اتفاقی افتاده مرد جوان...؟ !
حواس پاشا هم به بابک جلب شد .
چشم باریک کرد و رنگ پریده بابک و بلعیدن آب
دهانش نگرانش کرد .
-چی شده بابک...؟ !بابک چشم بست .
-باید بریم پاشا ...!
قلب پاشا سنگین می زد .
-حرف بزن !...
بابک گوشی را سمت پاشا گرفت ...
-خودت بخون ..!.
پاشا پیام را خواند و لحظه ای مبهوت سر بالا آورد و
بعد وقتی فهمید دقیقا چه شده با شتاب از روی صندلی
بلند شده و ناباور سمت بابک چرخید ...
تمام تنش می لرزید و بی نفس شده بود ...برای اولین بار
اشک توی چشمانش جمع شد .
-بابک دوقلوها ....بچه هام ....آخ !!...!
همانجا لحظه ای زیر پایش خالی شد و داشت می افتاد
که عبدالرحمان و بابک سریع او را گرفتند ...
عبدالرحمان عصبانی گفت :یکی به من بگوید اینجا چه

خبره...؟ !
بابک با صدایی لرزان گفت :دوقلوهاش رو دزدیدن ...!
مرد ماتش برد .
-مگر کسی مراقبشان نبوده...؟ !
پاشا به سختی روی پا ایستاد ...قلبش محکم می زد و آشفته بود .
این حالی که بهش دچار بود کم از مرگ نداشت و افسونش !!...!
چشم بست و کاش نمی آمد !!...
خودش را به سختی جمع و جور کرده و با خشمی که وجودش را گرفته بود ،دست مشت کرد .
رو به عبدالرحمان زمزمه کرد .
-برنامه عوض شد ....الان به کمکت احتیاج دارم...!
#پست۸۸۵
آرش تمام محافظین و خدمه را به صف بسته و از انها سوال و جواب می کرد .
افراد مورد اعتمادش به دستور او کل ویلا را گشته بودند و اثری نه از دوقلوها بود نه میترا .....پاشا با قدم هایی محکم و پر شتاب وارد ساختمان شد.
سمت سالن رفت که با دیدن ملیحه و آذر سمتشان قدم

تند کرد .
هر دو زن به محض دیدن پاشا با خوشحالی بلند شدند .
انگار که قرار بود معجزه ای رخ دهد ...
ملیحه زیر گریه زد ...
پاشا با نگرانی سراغ افسون را گرفت ...
-زنم کوش...؟ !
ملیحه لبش را گزید .
-اونقدر گریه و شیون کرد تا نریمان اومد و بهش آرامبخش زده و به زور خوابید ....!!!
پاشا قلبش درد گرفت .-بالاست...؟ !
زن سر تکان داد و دوباره روی مبل آوار شد و هق زد ...
-خدایا این چه مصیبتی بود....؟ !
پاشا فقط می خواست افسون را ببیند ...
خیلی سریع به سمت طبفه بالا رفت ...
در را باز کرد و داخل اتاق شد ...
سمت تخت رفت و وجودش با دیدن صورت زخم شده و سرخ دخترک آتش گرفت ...
جای زخم روی صورتش بود که بی شک حاصل خود زنی اش بوده و وای به حال آنکه دوباره بیدار شود !!...!روی تخت نشست ...

دستش را روی گونه دخترک گذاشت و خواست
نوازشش کند که پلک هایش تکان خورد .
چشم باز کرد و با دیدن پاشا یک دفعه بلند شد ...
ناباور اسم پاشا را زمزمه کرد اما یک دفعه نگاهی به
اطراف کرد و با دیدن شیشه شیر خالی و قوطی های
شیرخشک همه چیز یادش آمد ...
-بچه هام ...دوقلوهام !!!....
چشمانش پر از اشک شدند و دست توی موهایش برد
و محکم کشید و فریاد رد :بچه هامو بردن ...دوقلوهام
و دزدیدن ...!!!کجا بودی پاشا...؟ !کجا بودی...؟ !
و جیغ هایی که دوباره از سر گرفت!...
#پست۸۸۶پاشا سعی داشت کنترلش کند اما نمی شد ...
-افسون آروم باش ...افسون پیداش می کنیم ....بهت
قول میدم !!!...
افسون نمی فهمید ...
محکم مشت توی سینه پاشا کوبید .
-گفتم نرو ...گفتم تو بری یه اتفاقی میفته ....گفتم اون
میترای هرزه رو بیرون کن ولی گوش نکردی ...
گوش نکردی لعنتی ....ای خدا بچه هام !!...!
پاشا دستش را گرفت تا حداقل به خودش صدمه
نرند ...-باشه تقصیر منه تو آروم باش قربونت برم ...!

افسون حرف توی گوشش نمی رفت...
-چطور آروم باشم وقتی بچه هام نمی دونم کجا هستن و دست کی افتادن...؟ !پاشا التماست می کنم بچه هام و بیار ...پاشا من همیشه به حرفت گوش دادم ...گفتی نرو ،نرفتم ....نزدیک دوساله پام رو از این ویلا بیرون نذاشتم به خاطر آرامش تو و بچه هام ولی حالا ....پاشا دارم میمیرم بچه هامو برام بیار ....پاشا من بدون بچه هام میمیرم ...آخ پاشا ...پسرکم الان کجاست...؟ !وای دخترک شکموم الان وقت غذاشون بود ....خدا ....آخ خدا !!....!
افسون توی آغوش پاشا جیغ می کشید و گلایه می کرد ...
هیچ چیز باعث آرامشش نمی شد و بدتر او هم با گریه هایش داشت خودش را از پا می انداخت ...قطره اشکی از چشم پاشا پایین ریخت و گذاشت
دلبرکش عقده هایش را خالی کند ولی انگار تمامی نداشت ...
میان جیغ و دادهایش تقه ای به در اتاق خورد و بابک وارد اتاق شد ...
مرد با دیدن صحنه مقابلش متاثر سر پایین انداخت .
-شرمنده داداش هرچی زنگ زدیم جواب ندادی ...

واجبه .....یه چی پیدا کردیم که باید حتما ببینی!!!...
#پست۸۸۷گریه افسون لحظه ای قطع شد ...
پاشا که دل توی دلش نبود با نگاهی به افسون آب دهانش را فرو داد و ازش جدا شد ...
-اینجا می شینی تا بیام ...افسون نمیای باشه ...!!!
افسون گیج و منگ نگاهش کرد و هیچ نگفت ...
پاشا پشت سر بابک از اتاق خارج شد و افسون هم بی معطلی دنبالشان رفت ...
کامران و آرش هم توی سالن بودند که دو مرد به کنارشان رفتند ...
بابک با اشاره ای به کامران لپ تاپ را چرخاند و فیلم را پخش کرد ...
پاشا با دیدن بچه هایش که خوابیده بغل میترا بودند وبعد داخل یک چمدان بزرگ گذاشته و سپس آنها را به یکی از نگهبان ها داده که داخل ماشین ویژه محافظ ها قرار دادند و بعد هم بلافاصله ماشین حرکت کرد و از ویلا خارج شد ...
وجود پاشا پر از طغیان و آشوب شده بود که دوست داشت اتها را بکشد اما با صدای گرفته و مظلومانه افسون لحظه ای جگرش آتش گرفت ...
-دوقلوهای منو گذاشتن تو چمدون...؟ !چرا بچه های

من باید اونجا باشن ...مگه مرده بودن ...!
دستش را جلوی دهانش گرفت و نگاه بارانی اش را با
پاشایی داد که خودش داشت آوار می شد ...
پاشا نالید .
-افسون خواهش می کنم .!..افسون میان سالن محکم با
زانو به زمین خورد ...
دخترک دستان لرزانش را بالا آورد و ملتمسانه رو به
پاشا و سه مردی که کنارش بودند ،گفت :نکشتنشون
نه...؟ !تو رو خدا بگید ....واقعیت نداره ....بچه های
من ...دوقلوهای شیرین من ....نمردن ...نمردن ...زنده
هستن ...نه زنده هستن...؟ !!!
پاشا کنارش زانو زد ...
-زنده ان قربونت برم ...!
افسون اما نمی شنید ...
-من دیدم ماشین مامان و بابامم آتیش گرفت ...من دیدم
اونا سوختن ....من دیدم ...!دوقلوها تو چمدون
بودن ....خودم دیدم !...!!نه ...نمرده ....نه ...
نـــــــه ....نـــــــــــه !!....!
بابک با دیدن ضجه دلخراش افسون چشم
گرفت...#پست۸۸۸
افسون دوباره خواست موهایش را چنگ بزند و خود

زنی کند که پاشا بغلش کرد ...
بابک و کامران طاقت نیاوردند و نگاه گرفتند .
-هیچ اتفاقی براشون نیفتاده افسون ....!گوش کن ...به من گوش کن ...افســـــــون بســـه ...!!!
پاشا سرخ از عصیان و نگرانی سر افسون تشر زد که دخترک گریان با چشمانی پف کرده بهش خیره شد .پاشا دل نداشت اینگونه دخترکش را پریشان ببیند اما چه می کرد با دل بی قرارش جز گریه و شیون ...!
مرد اشک هایش را پاک کرد .
سغثعی کرد با کلمات به او دلداری دهد .
-هیچ اتفاقی برای دوقلوها نیفتاده و نمی افته ...!!!
افسون لحظه ای خیره اش شد تا حرفش را هضم کند .
باید باور می کرد تا بتواند این امتحان را هم با امید به خدا پشت سر بگذارد .
-از کجا ...اینقدر ...مطمئنی...؟ !
پاشا شانه هایش را گرفت و بلندش کرد .
دو طرف صورت دخترک را که گریان بود را گرفت .
-چون می دونن شاخه مویی از سر بچه های پاشاسلطانی کم بشه ،اونوقته که خودشون رو ،تمام هست و نیستشون رو به آتیش می کشم ...!!

اشک های افسون دوباره سرازیر شدند .
دلش آتش بود و فکرش آشوب ...!
-پاشا تو رو خدا ....تو رو به هرکی می پرستی ...تو رو به مرگ من ....اصلا تو رو به روح مامان بابات قسم میدم من اینایی رو که میگی نمی فهمم ...من فقط می خوام الان بچه هام پیشم باشن و بعدش بیام بهت غر بزنم که چرا کمک دستم نیستی !!!...بچه هام شیر نخوردن ...بچه هام گشنشونه ....آخ خدا دارم میمیرم!!...!
#پست۸۸۹پاشا هم دست کمی از او نداشت .
زندگی اشان در لحظه بهم ریخته بود و کاش نرفته بود ...
قسمی که افسون داد و او را به روح پدر و مادرش قسم داده بود ...!
کاش مادرش هم زنده بود .
کاش پدرش هم ...
دنیای بی رحمی بود اما نمی گذاشت بار دیگر خوشبختی اش نابود شود ...
دندان بهم سایید .
-بهت قول دادم افسون و مطمئن باش به قولم عمل می کنم و احتیاجی نیست پای کسانی که مردن رو وسط

بیاری .....من ....بچه هام رو برمی گردونم ....ولیازت خواهش می کنم تو هم یکم صبور باش ...!!!
افسون باز هق زد و توی آغوش پاشا رفت ...
گریه های جانسوزش قلب همه را به درد آورده بود ... بدنش سست و بی حس بود که با ان همه شیون و زاری بدتر همان یک ذره انرژی اش هم تحلیل رفت و دوباره بیهوش شد و صدای داد پاشایی که از آنها می خواست نریمان را خبر کنند .
- *
مراقب باشین هر چیزی ....دارم تکرار می کنم...هرچیزی رو دیدین برای تهدید و خبری از دوقلوها بود حتی کوچکترین چیزی هم شد نباید بزارین افسون بفهمه !!!...
آرش جلو آمد و فلشی را سمت پاشا گرفت .
-فکر کنم این به دردتون بخوره ....!پاشا نوری در قلبش تابید .
-این چیه آرش...؟ !
آرش منظور دار گفت :بهتره تنهایی صحبت کنیم !!!...
پاشا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به بقیه محافظ ها انداخت...
#پست۸۹۰

کاملا آنها را زیر نظر گرفته تا حرکت یا حتی ری
اکشن مشکوکی ببیند ولی هیچی دستگیرش نشد که
پاشا رو به آرش گفت :
-همین جا بگو ...!آرش کمی مکث کرد .
-فیلم روزیه که بچه ها رو دزدیدن منتهی از زاویه
دیگه که میشه گفت شکار لحظه هاست ...خائن توی
خودمونه !!...!
پاشا عصبانی بود و این حرف آتش خاکستری بود که
به سختی داشت کنترلش می کرد .
دست هایش را از پشت بسته و در امتداد محافظ ها
حرکت کرد .
بی انعطاف با خشمی که داشت توی چشمانشان نگاه
انداخت .
صدایش جدی و ترسناک بود ...
-تک تکتون می دونین چه کارهایی ازم برمیاد ...
خودم آموزشتون دادم پس می دونین توی کارم رحم
ندارم ...کشتن برام مثل آب خوردنه و اگه الان ازاونچه که
قبلا بودم فاصله گرفتم فقط به خاطر
خانوادمه ولی خطری بخواد خانوادم رو تهدید کنه
نفسش رو درجا نه با زجر می کشمش جوری که به
التماس بیفته !!!...

ساکت شد و با نگاه می خواست تاثیر حرف هایش را روی چهره هایشان ببیند ...
دوباره به حرف آمد .
-پس اگه چیزی می دونین یا ناخواسته کاری کردین ،بهتره الان بگید و اگر خودم بفهمم این دفعه باید برای مرگتون التماس کنین ...!!!
حرف هایش تازه به اتمام رسیده بود که پیامی روی گوشی اش آمد ...گوشی را از جیبش درآورد و با دیدن نام مرادی ان را
باز کرد .
-باید حرف بزنیم...!
#پست۸۹۱
پاشا نگاه از گوشی گرفت و رو به مخافظ ها گفت :همه برگردین سر پستاتون ...!
سپس سمت اتاق محافظ ها رفت ...بابک ،آرش و کامران هم به دنبالش رفتند ...
بابک پرسید .
-کی برات پیام فرستاد که رفتی توی فکر...؟ !
پاشا دست روی میز گذاشت .نگاهش به زمین بود .
-مرادی بود ،می خواد حرف بزنیم ...!
سه مرد نگاه یک دیگر کردند و کامران گفت :پس

چرا معطل می کنید بیاین بریم ...!
پاشا روی صندلی نشست .
-می ترسم تله باشه ...!
کامران گفت :میریم پرس و جو می کنیم ببینیم چه خبره...؟ !
پاشا فقط نگاهش کرد و با حرفش موافق بود .
رو به آرش کرد و فلش را سمتش گرفت .
-چی توی اینه...؟ !آرش دستی به پشت سرش گرفت و نگاهی به دو مرد
کنارش کرد .
-والا پاشاخان چیزی نبود فقط خواستم یه چی بگم که ببینم هیچ کی حساب میبره یا نه...؟ !
پاشا نگاه کشداری بهش کرد .
-کسی هم حساب برد...؟ !
آرش چشم دزدید .
-باید دوربینا رو چک کنم ...چیزی دیدم خبر میدم ...!
پاشا سری تکان داد و شاید همین هم برگ برنده ای می شد تا به دوقلوها برسد ...
سپس رو به بابک کرد .
-نریمان رفت یا هست...؟ !
بابک ناراحت گفت :انگار حال افسون خانوم بهتر نشدهکه

هنوز بالاسرشه...!!!
#پست۸۹۲
قلب پاشا درد می کرد و غم سنگینی را داشت تحمل می کرد .
دوقلوها باید پیدا می شدند وگرنه افسون از پا می افتاد .
توی سالن با دیدن نریمان کنار اسفندیار و آذر و ملیحه سمتشان رفت .
نریمان با دیدنش بلند شد و دست داد .
-خوبی پاشاخان...؟ !پاشا نگران بود .
-افسون چطوره...؟ !
نریمان نفسش را بیرون داد .
-زنت اینطور پیش بره بی شک دیوونه میشه ...
مخصوصا اینکه فشارشم بالا بود ...!
پاشا چشم بست و دست پشت گردنش برد .
-فکرم به هیچ جا قد نمیده ...نمی فهمم باید چیکار کنم...؟ !
نریمان درکش می کرد .
-پیش زنت باش ...بهش دلداری بده ...!
-تاثیری هم داره...؟ !
نریمان دست روی شانه اش گذاشت .-هیچ کی مثل تو

براش تاثیر گذار نیست !...
اسفندیار به میان بحثشان آمد .
-به هوش که اومد داشت سراغت رو می گرفت ...برو پیشش ...!
ملیحه اشک گوشه چشمش را پاک کرد .
-همه امیدش به توئه پاشا ...ناامیدمون نکن ...!!!
خودش هم احتیاج به یکی داشت تا دلداری اش بدهد ...
چشم هایش را مالید که یک دفعه با صدای جیغی سر بالا آورد و مبهوت نگاه نریمان کرد ...
-افسون بود...؟!!!!
#پست۸۹۳پاشا نگران و با قدم هایی بلند سمت طبقه بالا دوید و
نریمان هم به دنبالش ...
در اتاق را سراسیمه باز کرد و با دیدن افسون که با چشمانی گشاد شده نگاهش به رو به رو بود و موهایش را می کشید و جیغ میزد ،قلبش آتش گرفت ...
بغضش را به سختی بلعید و سمت دخترک رفت ...
دستانش را گرفت تا دخترک به خود صدمه نزند ولی ان لحظه افسون هیچ درکی نداشت و آنقدر زورش زیاد شده بود که پاشا حریفش نبود ...
-افسون آروم باش ...افسون .!!!..

افسون جیغ می کشید .-بچه هام سوختن ...دوقلوها تیکه تیکه شدن ....
خدا !!....!
دست هایش را محکم گرفت ولی بدنش را تکان می داد .
-بچه ها خوبن ...سالمن افسون ...بفهم ...خواب دیدی عزیزم ...افسون ...!!!
دخترک اما نمی فهمید .
-خودم دیدم ...تیکه تیکه شدن ...تو چمدون بودن ... آتیش گرفتن...کشتنشون!!!..!..
پاشا وقتی دید حریف نمی شود ،با اشاره نریمان او را محکم گرفت و نریمان سوزنی را که از قبل آماده کرده بود ،توی گردنش فرو کرد که دخترک بهت زد ماند و چشمانش گشاد شد ...پاشا با چشمانی سرخ خیره اش شد که چشمان دخترک
بعد لحظه ای بسته شد و بیهوش توی آغوش مرد افتاد ...
*****
نریمان با اخم هایی درهم به زمین خیره بود و پاشا عملا دست و پایش بسته شده بود ...
-این جور پیش بره وضعیتش حادتر میشه پاشا و

اونوقته که باید بستریش کنن..!!!.
#پست۸۹۴
چشمان مرد گشاد شدند .
-هیچ می فهمی چی میگی...؟ !نریمان نفسش را بیرون داد
.
-می فهمم و دارم بهت هشدار میدم هرچه زودتر بچه
هات رو پیدا کن وگرنه مادر بچه هاتم از دست
میدی ...!
پاشا آشفته شد .
خودش هم می دانست حق با نریمان است ولی نمی
خواست باور کند دلبرکش تا این حد حالش بد باشد .
-اون فقط شوکه شده همین !...
نریمان نوچی کرد .
-همین میشه شروع حال بدش ...!
پاشا چشم بست .
نمی توانست درست تصمیم بگیرد و البته الان همتصمیم
برای هر کاری زود بود .
-تو فعلا همین جا باش تا من کارای لازم رو انجام
بدم ...!
نریمان دست به سینه نگاهش کرد .
-میمونم چون بودنم لازمه !!...!

پاشا حرفی نزد و نگاهش را به افسون غرق در خواب داد...
توی همین یک روزی که از گم شدن بچه ها می گذشت ،افسونش هم تکیده شده و زیر چشمانش گود افتاده بود .
وای بر او که این چنین غافل شده و گذاشته بود دشمنش تا این حد به حریمش نزدیک شود ولی انتقام می گرفت و به بدترین شکل ممکن تلافی می کرد
...نگاهش را از دخترک گرفت و به نریمان داد ...
بلند شد و با جدیت گفت :خودم میرم سروقتش...!!!
#پست۸۹۵
پاشا با اخم هایی درهم مرادی را زیر نظر داشت که خودش گفته بود می خواهد حرف بزند و با آمدنش اما همچنان ساکت است ...!
بابک بی طاقت گفت :جناب مرادی اگر حرفی ندارید پس چرا خواستید ما بیایم اینجا...؟ !
مرادی دست در هم گره کرد و روی میز گذاشت .
-خواستم بیاین تا حرف بزنیم و حرف هم زیاد دارمجوون اما نمی دونم از کجا شروع کنم...؟ !
پاشا گفت :از هرجایی راحت ترین !!...!
مرادی نفسش را بیرون داد و خیره پاشا شد .

-حق با شما بود ،تاج الملوک می خواست سرم رو کلاه بزاره ...!
پاشا اصلا عکس العملی نشان نداد چون ذات ان زن را می دانست ..!.
-از کجا فهمیدی...؟ !
مرادی با اعتماد به نفس گفت :منم برای خودم اونقدر آدم دارم که بتونم خبر از اینور و اونور بگیرم و بفهمم با وجود تموم صداقتی که داشتم اون زن بهم نارو بزنه ...!پاشا سری تکان داد .
-خوبه اما این چه ربطی به من و اومدن من به اینجا داره...؟ !
مرادی خونسرد و طولانی نگاهش کرد .
-شنیدم بچه هات رو دزدیدن...؟ !
پاشا با آنکه جا خورده بود ولی توی ظاهرش نشان نداد و سکوت کرد تا مرد حرفش را ادامه دهد .
مرادی کاملا پاشا را زیر نظر داشت و می خواست او را محک بزند ولی فهمید از این مرد قرار نیست چیزی در بیاید و با وجود دزدیدن بچه هایش همچنان محکم و خونسرد ایستاده و شک نداشت اتابک باید از این مرد می ترسید ...!-بچه هات خونه تاج الملوک هستن...!

#پست۸۹۶
پاشا ابرویی بالا انداخت .
-شما از کجا اینقدر مطمئنید...؟ !
-میترایی که یه مدت خدمتکار شده در واقع برای تاج الملوک کار می کنه !...اون زن و اتابک دست به یکی کردن !!...!
دست پاشا مشت شد .
خودش حدس زده بود ولی باید نقشه می کشید و حالا ...چشمانش برق زد .
مرادی می توانست کمکش کند ...!
-اون دوتاهیچ وقت نمی تونن حریف پاشا سلطانی بشن حتی با وجود دزدیدن بچه هام ،نمیزارم به هدفشون برسن ....!
مرادی با کمی مکث گفت :هرکمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم ..!.
پاشا چشم باریک کرد .
-اونوقت چطور به شما اطمینان کنم...؟ !
مرادی خیلی جدی توی چشمانش نگاه کرد .
-من می تونم کمکتون کنم تا تاج الملوک رو گیر بندازین ...!پاشا حیرت زده پا رو پا انداخت و با اشتیاق سری

تکان داد .
-می شنوم ...!
مرادی بلند شد و کیفش را سمت خودش کشید .
از توی کیف جعبه ای بیرون کشید و سمت پاشا گرفت .
مرد با تعجب به جعبه نگاه کرد که مرادی ادامه داد :
-تاج الملوک عاشق این گردنبند و یاقوتاشه .!..برای نشون دادن حسن نیتم دارم چیز باارزشی رو بهتون میدم !!...!
پاشا نگاهی به گردنبند و یاقوت هایش انداخت ...
حق با مرادی بود ،ارزش خیلی زیادی داشت ...
نگاهی به مرادی کرد .
-تاج الملوک رو توی تله بنداز اتابک هم با خودم....!#پست۸۹۷
مرادی برای آنکه کسی متوجه تقشه اش نشود توی یک شهربازی کوچک داخل زیر زمین متروکه ان قرار گذاشته و پیغامی برای پاشا می فرستد که حاضر است با او همکاری کند ...
پاشا از قبل تمام آنجا را با افرادش بررسی کرده و سپس با نبودن مشکلی برای رفتن سر قرار با مرادی درخواستش را قبول کرد ...

تمام مدت فکر بابک مشغول بوده و نمی دانست نقشه پاشا چه می تواند باشد که این گونه آرام است...؟ !
-
پاشا برای گیر انداختن اتابک چیکار می خوای بکنی...؟ !پاشا نگاهش کرد .
-من کاری نمی کنم و عبدالرحمان زحمت گیر انداختن اتابک را می کشه !!...!
دهان بابک باز ماند.
به این سرعت نقشه کشیدن و اجرا کردنش ریسک بزرگی بود که هیچ جوره نمی توانست زیر بار برود ...
بابک اعتراض کرد .
-پاشا به نظرم اینجوری بدتر میشه و تموم زحماتت بر باد میره !!!...اصلا عبدالرحمان الان اون سر کشوره چطور باید از اینجا سر دربیاره ...!!!پاشا بهش حق می داد ولی او هم وقت نداشت ...
از یک طرف بچه هایش و از طرف دیگر افسون ...!
باید خطرات ریسکش را هم به جان می خرید ...!
-بعضی وقت ها سوالایی می پرسی که از خودم می پرسم چرا این آدم شده مشاور من...؟ !
بابک جا خورذ .

-من نگرانتم !!!...
پاشا برادرانه خندید و دست روی پایش گذاشت و چند ضربه روی ان زد ...
-آوردن عبدالرحمان به عهده توئه ....امشب باهاش هماهنگ می کنم ...!!!
بابک دهانش باز ماند .-از کجا می دونی قبول می کنه...؟ !
نیشخند پاشا پررنگ تر شد .
-فکر نمی کنی که دادن اون همه اسلحه اون هم با خطراتی که وجود داره ،کار هرکسی باشه...؟ !
عبدالرحمان قرار نیست از من بگذره ...باز هم اسلحه هایی رو که می خواد فقط من می تونم براش فراهم کنم!!...!
#پست۸۹۸
حال عجیبی داشت انگار تکه هایی از قلبش خالی شده بودند .
چشم دور گرداند و با بغض نگاه وسایل اتاق دوقلوها کرد و دوباره اشک هایش جاری شد .تمام لباس هایشان را روی زمین ریخته بود و یکی
یکی بو می کشید و دلخون برای نبودنشان هق میزد .
شیشه شیر و قوطی شیرخشک بهش دهن کجی می کرد و الان بچه هایش گرسنه بودند ...!!!

روی همان لباس ها دراز کشید و توی خودش جمع شد .
با تمام وجود اسم خدا را صدا زد و اشک هایی که انگار قصد تمام شدن نداشتند ...
ملیحه با نگرانی وارد اتاق بچه ها شد و چشم گرداند ...
بدتر با ندیدن افسون رنگش پرید و نفسش تنگ شد ...جلوتر رفت که یک دفعه با دیدن موهای فرش نفسش برگشت ...
-افسون...؟ !
دخترک شنید اما حس آنکه تکان بخورد را نداشت .
قبلا دردهایش را فریاد کشیده بود ...
ملیحه جلوتر رفت و کنارش روی زانو نشست ...
رد نگاهش را دنبال کرد و دلش خون شد ...
نگاه دخترک مات شیرخشک و شیشه شیر دوقلوها بود که زن همانجا نشست ...
دست روی موهای افسون کشید .
-داری خودت رو نابود می کنی ...!افسون قطره اشک دیگری از چشمش چکید .
ملیحه نفسش را بیرون داد ...
بدتر از جواب ندادن دخترک غصه اش گرفت .

دست روی دهانش گرفت و خودش هم دوست داشت شیون سر دهد ...
-دلم روشنه بچه ها حالشون خوبه ....!
دخترک نالید :پس چرا دل من آشوبه....؟!!
#پست۸۹۹
ملیحه بغضش را فرو داد و سعی کرد صدایش محکم باشد .
-تو مادری قربونت برم ،طبیعیه که بچه هات نباشن دلت آشوب باشه اما به خدا توکل کن ..!.افسون به همان نقطه خیره بود .
-اون روزم گفتی به خدا توکل کن ولی ....وقتی از خونه بیرون اومدم مامان بابام جلوی چشمم ...منفجر شدن ...!!!
زن چشم بست .
یادآوری ان روزها آسان نبود وقتی باید جور افسون را میکشید و شوکی که بهش وارد شده بود و از ان طرف هم آدم هایی که به دنبالشان بودند .
-تو به قدرت خدا شک داری...؟ !
افسون آرام گفت .
-شک ندارم ولی این انصاف نیست عمه ...انصاف نیست که داره منو با جکر گوشه هام امتحان می

کنه !!...!هق هق دخترک بلند شد و ملیحه هم پا به پایش اشک
ریخت ...
موقعیت دردناکی بود ...
تقه ای به در زده شد و بهار و تارا داخل اتاق شدند .
آنها هم با دیدن صحنه گریه افسون و ملیحه اشک از چشمانشان سرازیر شد ...
ملیحه متوجه آمدن ان دو دوست شده بود و به کنارش اشاره کرد ...
دو دختر جلو رفتند و کنار آنها نشستند.
بهار دست روی شانه افسون گذاشت که دخترک خسته سر برگرداند .
اشک های بهار سرازیر شد و افسون فقط چشمبست ...
تارا دست دخترک را گرفت که زیادی سرد بود .
-افسون چرا اینقدر یخی...؟ !
چشمان افسون سنگین بودند و تنش عجیب احساس سرما می کرد .
بی آنکه دست خودش باشد سمت بهار کج شد و به ناگهان پلک هایش روی هم افتاد...
#پست۹۰۰
نریمان سرمش را تنظیم کرد و سپس سمت ملیحه

برگشت.
-غذا خورده بود...؟ !ملیحه با حالی خراب گفت :زیاد نخورده اما اونی رو
هم که با زور بهش دادم بالا آورده ...!
نریمان نگران نگاه دیگری به افسون کرد .
زیر چشمانش گود شده و لب هایش بی رنگ و پوست صورتش هم که دیگر هیچ ...
اصلا دیگر آن افسونی که دیده بود ،نیست ..!!!.
-باید به زور هم شده غذا بخوره تا بتونه برای اون همه اشک و زاری هم جون داشته باشه ...!
ملیحه لب گزید .
-باور کن حواسم هست اما دختره هیچی نمی خواد بخوره !!...!
نریمان سمت دو دختر برگشت و با ابرویی بالا رفته ان ها را خطاب قرار داد .-شما دوتا چی ،کاری از دستتون بر نمیاد...؟ !
بهار حاضر جواب گفت :والا کاری هم برمیاد روی افسون جواب نمیده چون اونایی که دزدیده شدن بچه هاش بودن پس طبیعیه که این حال و روزش باشه ...
بعدم اون توقعی که شما از ما داری رو باید به پاشاخان بگی .!!!..

نریمان ابرو درهم کشید .
-من پاشایی ببینم حتما بهش میگم و اما شما ...یه طوری حواسش رو پرت کنین وگرنه اینجور پیش بره ممکنه آسیب بیشتری ببینه !!...!
تارا با لحنی سوزناک گفت :این چه حرفیه من دارم آتیش می گیرم وای به حال افسون !!...!نریمان خان بچه هاشن ،برگ چغندر که نبودن !!...!نگاه نریمان روی تارا کش آمد ...
دخترک چموش زبان دراز ...
حیف که پای کامران وسط بود...!
#پست۹۰۱
پاشا با دیدن حال بد دوباره افسون که این بار تنها سکوت کرده و زیادی آزار دهنده بود که بدتر بهم ریخت .
نریمان گفته بود اوضاع خوبی نخواهد داشت و حال داشت با چشم می دید .
هرکسی جای او بود هم همین گونه عکس العمل نشان می داد ...فشارش به شدت پایین بود و بدتر هیچی هم از گلویش
پایین نمی رفت .
نگاهی به چشمان بسته اش کرد و مژه های فری که به

زیبایی فر خورده بودند .
صورتش رنگ پریده و بی فروغ شده بود .
اونقدر که دلش آتش گرفت و بغض کرد.
دستی روی سرش کشید و پیشانی اش را بوسید .
سپس پیشانی به پیشانی اش چسباند و چشم بست .
از ته دل ،لب زد .
-دوقلوها رو پیدا کردم افسون ولی تو خوب باش که منم بتونم طاقت بیارم !...!نفسش را بیرون داد که حس کرد در اتاق باز شد .
سمت در چرخید و با دیدن ملیحه از روی تخت بلند شد .
ملیحه دل نگران نگاهی به صورت خسته و نگران پاشا کرد که این روزها حتی خواب را هم برخود حرام کرده بود .
-خوبی پاشاجان...؟ !
پاشا با این زن راحت بود .
بودنش کنار افسون خیالش را راحت کرده بود که می توانست بدون دغدفه به کارهایش برسد .
اخم هایش را درهم کرد و نفس خسته اش را بیرون داد .
-تا دوقلوها رو پیدا نکردم و زنم لبخند روی لبش

نبینمخوب بودنی در کار نیست.
#پست۹۰۲
ملیحه ناراحت شد و جلوتر آمد .
نگاه افسون کرد و آه کشید .
-اگه این طوره که حال هیچ کدوممون خوب نیست !...
پاشا حرفی نزد .
دلش یک آرامش مطلق می خواست که افسون بخندد و او در آغوشش بگیرد و دوقلوهایش با خنده و دست زنان جیغ بکشند و بخندند !!...!
ملیحه از تخت فاصله گرفت و رو به روی پاشا ایستاد .-خبری از بچه ها دارین یا نه...؟ !
سخت بود ...
ولی حرف زدن با این زن بد نبود ،می توانست کمی خالی شود .
-یه چیزایی فهمیدم اما دقیق نمی دونم منتظر خبرم ...!
نور امید در دل زن تابید .
-یعنی می دونی کجا هستن...؟ !
پاشا نگاهی به چشمان براق زن کرد .
-می دونم ولی باید مطمئن بشم ...!
ملیحه سر بالا برد و خدا را شکر کرد .
سپس نگاهش را به پاشا داد ...

-انشاالله که خیره ...!پاشا کمی مکث کرد و متفکر به ملیحه نگاه کرد .
-ملیحه خانوم کل این ماجرا شره ...!
ملیحه توی دلش خالی شد اما باز به خدای خودش پناه برد .
-هیچ چیز خدا بی حکمت نیست ...!در ضمن ازش بخواه که لطفش رو ازت دریغ نکنه !...
پاشا نفسش را عمیق بیرون داد و با جدیت نگاه زن کرد .
-اون خدایی که میگین من نه لطفش رو دیدم نه حکمتش جز اینکه ازش خواستم مادر و پدرم رو نجات بده ولی بدتر ازم گرفتشون.!!!..
#پست۹۰۳دوباره یاد سالهایی افتاده بود که بدترین چیزها را
تجربه کرده و تبدیل به آدمی شد که در اصل نمی خواست اما اجبار انسان ها را از چیزی که هستند دور می کند .
حال افسون بد بود .
حرف نمی زد فقط به نقطه ای خیره می شد و ساعت ها به ان نگاه می کرد .
این حال و روز برایش دردناک تر از نبود بچه هایش

بود .
باور اینکه افسون آنقدر در زندگی اش مهم بوده را نداشت ولی واقعیت بود ...افسون تمام دار و ندارش بود که حاضر بود کل زندگی
اش را بدهد تا دخترک فقط بخندد .
کامران با قدم هایی بلند کنارش آمد .
-عبدالرحمان اومده !...
پاشا سمت کامران چرخید .
خوشحال بلند شد و سری تکان داد....
دکمه کتش را بست ...
-ماشین رو آماده کن ،میریم پیشش ...
داشت به نقشه اش نزدیک می شد و بچه هایش را نجات می داد ...
کامران متعجب گفت :ولی تازه رسیده...؟ !
پاشا سری تکان داد .-چون تازه رسیده ،کسی به هوای اینکه می خواد
استراحت کنه زیاد حواسش بهش نیست ...
کامران جا خورد .
قطعا حق با پاشا بود .
بابک با دیدن پاشا و کامران که قصد بیرون رفتن داشتند ،سمتشان رفت .

آرام با صدایی که تنها خود پاشا بفهمد زمزمه کرد :
-توی راه ماشینتون رو عوض کنین و بعد از در ورودی خدمتکارا وارد هتل بشین...!!!
#پست۹۰۴
عبدالرحمان متعجب نگاهش به دو خدمتکار رو به رویش بود که نسبت به آنهایی که دیده بود قد بلندتر وبزرگتر بودند ...
در کمال تعجب دو مرد وارد سالن شدند و روی مبل نشستند که عبدالرحمان دستش پشت کمرش رفت و خواست اسلحه بکشد که پاشا کلاه و عینکش را برداشت ...
-ماییم عبدالرحمان نیازی به اسلحه نیست .!...
عبدالرحمان نفسش را آسوده بیرون داد .
-ترسیدم پسرجان ...این چه ورودی بود...؟ !
کامران هم کلاه و عینکش را درآورد .
پاشا اشاره ای به مبل کرد و رو به عبدالرحمان گفت :بیا بشین که باید زود برگردیم ...!
عبدالرحمان کنجکاو رو به رویشان نشست .-گوشم با شماست پاشاخان .!!!..
پاشا کمی مکث کرد .
-جای دوقلوهام رو پیدا کردم و شدیدا به کمکت احتیاج

دارم ...!
مرد اخم کرد .
-اینقدر عجله برای چی...؟ !
پاشا دوست نداشت از زندگی اش بگوید ولی مجبور بود .
-حال زنم خوب نیست و هرچی این ماجرا کش پیدا کنه بدتر همه چیز از دستم در میره !!...!
عبدالرحمان نگاه جدی بود .-چیکار باید انجام بدم...؟ !
پاشا کمی خودش را جلو کشید .
-فعلا چو انداختیم که اومدی ...بعدش اتابک دنبالت میفته تا باهات معامله کنه ...تو هم باید اون جونورو بکشونی لب مرز...!
#پست۹۰۵
عبدالرحمان اخم کرد .
-مگه معامله به این سادگی ها هست...؟ !
پاشا حتی فکر اینجایش را هم کرده بود .
-تو می تونی بهش اسلحه بدی به سود پنج برابری !!...!چون تو در حال حاضر کمیاب ترینااسلحه ها رو داری ...!!!!
عبدالرحمان لحظه ای پایش سست شد .
-اما این ریسک است...؟ !

پاشا خندید .
-در واقع هم اسلحه ها رو داری هم پولت رو !!...!
عبدالرحمان ابروهایش بالا رفت ...
-این فکر عالی هست اما انجام شدنی نیست .
پاشا کاملا حق به جانب گفت :
-من تضمین بدم چی...؟ !مرد لبخندش هر لحظه بیشتر شد .
-اگر تو ضمانت کنی من حرفی ندارم ...!
پاشا خوشحال سری تکان داد .
بلند شد و اشاره ای هم به کامران کرد .
-عبدالرحمان فقط بعد از این معامله یه جوری خودت رو گم و گور کن !...
عبدالرحمان سری تکان داد و فهمید که همچین معامله پر سودی قطعا خطرناک هم هست .
-خیالت راحت باشد ...!
پاشا دست جلو آورد .
-جزئیات نقشه رو برات میفرستم ...!عبدالرحمان خندید .
نگاه عمیقی به مرد کرد .
-خانومت باید به تو افتخار کند ...تو مرد بزرگی هستی !!!...از خدا می خوام بهت کمک کند ...موفق باشی در پناه خدا !!...!

پاشا تنها نگاهش کرد و این روزها نام خدا را بیشتر از هرچیزی می شنید ...
خدایی که سالها بود توی زندگی اش نه اسمش را آورده نه چیزی خواسته بود ...!
ولی افسون از هرچیزی برایش مهمتر بود ...
اولویت زندگی اش او بود ...
رو به عبدالرحمان جواب داد ...
-خدا خیلی وقته منو فراموش کرده ولی من آرامش این زندگی که دارم رو مدیون زنمم!!...!
#پست۹۰۶افسون تغییری نکرده بود .
حتی حالش بدتر شده بود که به زور سرم سرپا شده و چشمانش باز بودند .
نریمان با نگرانی از اوضاع دخترک منتظر پاشا بود تا هشدار دهد هرکاری را قرار است انجام دهد و دست روی دست نگذارد .
ملیحه می دید و حرفی هم برای گفتن نبود جز صبر و دعاهایی که می کرد تا هرچه زودتر آرامش به این خانه برگردد ...
اسفندیار کنار ملیحه نشسته بود و سعی داشت دلداریاش بدهد اما باز هم اثر نداشت ...
آذر و دخترش هم دست کمی از آنها نداشتند .

انگار که یک سیل ویرانگر آمده بود و همه چیز را بهم ریخته بود و شادی اندکی را هم که داشتند به یغما برده بود ...
پاشا وارد خانه شد و با نگاهی به حاضرین سمت بالا رفت که نریمان نگاهی به بقیه کرد و به دنبالش رفت ...
پاشا تا خواست در اتاقشان را باز کند ،نریمان صدایش زد .
مرد برگشت ...
-چیزی شده نریمان...؟ !نریمان بدون مقدمه ای گفت :اوضاع افسون به قدری
وخیمه که می ترسم سکته کنه ...!!!ضربان قلبش نرمال نیست ،نفس سخت می کشه ...!هیچی نمی خوره و بدتر هرچی می خوره معدش پس میزنه ..!.
دست پاشا روی دستگیره محکم شد .
دلش آتش گرفت .
او که داشت تمام سعی اش را می کرد...؟ !
نریمان هشدار داد .
-اگر نمی خوای زنت رو هم از دست بدی ،یا بچه هاش رو برگردون یا اینکه برو توی اون اتاق و باهاش حرف بزن ...بهش اطمینان خاطر بده که همه

چیز رو درست می کنی!!..!.
#پست۹۰۷افسون با حس نسیم خنکی چشم باز کرد و با شنیدن
صدای آبی صاف نشست ...
با بهت نگاهی به اطرافش کرد ...
همه جا سرسبز و زیبا بود .
انگار که وارد یک جنگل شده که چشمه ای هم در کنارش بود ...
با شیفتگی بلند شد و پا روی سبزه های خیس گذاشت و خنکی بی نظیری توی وجودش جریان گرفت ...
چشم بست و عمیق بو کشید ...
بوی خاک نم خورده را با جان و دل به ریه
هایش رساند و لبخندی روی لبش نشست ...
چشم باز کرد و با چیز عجیب تری رو به رو شد .
با بهت گفت :
-بابا میلاد..؟ !میلاد توی ان لباس سرتا پا سفید زیادی عرفانی شده
بود و مهربان خندید .
-دختر بابا قول داده بودی همیشه بخندی ولی ...
لحظه ای افسون با یادآوری دوقلوهایش چشمانش اشکی شد ...

-دوقلوهام بابا ..!!!.
میلاد با حفظ لبخندش گفت :می دونم باباجان ...خبر دارم ولی این دلیل نمیشه که تو خودت رو به این حال و روز بندازی ...!
دخترک بغض کرد .
-دست خودم نیست بابا !!!...میلاد جلو رفت و پیشانی دخترش را بوسید ...
لبخندش عمیق تر شد ...
-حال دوقلوهات خوبه ....به پاشا اعتماد کن ...!!!
افسون مات پدرش شد .
دهانش را باز کرد تا سوال دیگری بپرسد که دور شدنش را حس کرد ...
سعی کرد سمتش برود که نتوانست....
یک دفعه زیر پایش خالی شد و با جیغی اسم پدرش را صدا زد و چشم هایش را باز کرد !!....!
نامتعادل و حیرت زده نگاه صورت مات پاشا کرد و زمزمه کرد :بابام کوش...؟!
#پست۹۰۸پاشا اخم کرد .
دلبرکش داشت از دست می رفت .
دست افسون را گرفت و او را سمت خودش کشید .
افسون بدون آنکه مقاومتی کند آرام با حرکت دست

پاشا توی بغلش فرو رفت .
پاشا محکم دست دورش پیچید و روی سرش را بوسید .
افسون اما اشک هایش روان شدند و همه ذهنش پر بود از میلاد ...
کمی بعد پاشا دخترک را از خود جدا کرد .
رو به رویش روی تخت نشست .
افسون با چشمان نم دارش بهش خیره شد .سر کج کرد .
-دلم می خواد از اینجا بریم پاشا ...!دلم می خواد با دوقلوهام بریم پارک !!...!
پاشا اشک هایش را پاک کرد .
ذهنش مشغول چیزی بود که دخترک یک دفعه از خواب پرید و به زبان آورد ...
-خواب دیدی...؟ !
افسون نفسش را بیرون داد و کمی مکث کرد .
-خواب میلاد رو دیدم ...!
پاشا ساکت بهش خیره بود که خود دخترک ادامه داد .
-ازم خواست بهت اعتماد کنم و خودم رو اذیت نکنم ...!وجود پاشا برای لحظه ای آرام شد .
لبخندی روی لبش آمد .
-بابات درست گفته !!...!

افسون خسته و ناتوان دوباره چشمانش از اشک جوشید .
-دوقلوها رو پیدا کردی...؟ !
پاشا کمی خودش را جلو کشید .
روی دخترک خم شد .
-پیداشون کردم ...اما باید یه کاری بکنیم...؟!
#پست۹۰۹
افسون متعجب گفت :-چه کاری از دست من برمیاد...؟ !
پاشا کمی مکث کرد .
-باید از ویلا بری...!!
دخترک ناراحتی اش یادش رفت .
-چی میگی پاشا...؟ !زندگی من و بچه هام اینجاست و اونوقت تو ....
پاشا توی حرفش آمد .
-بهم اعتماد کن ...!تو بری ،دیگه فکرم درگیر تو نیست که باید توی این اوضاع مراقب تو هم باشم ...!
دخترک متعجب جواب داد .
-پاشا تو نمی ذاشتی من از اینجا جم بخورم..؟ !پاشا خم شد و پیشانی اش را بوسید .
-اون موقع صلاحت در این بود که از ویلا خارج نشی ولی الان موندنت تو ویلا اصلا به صلاح نیست !...!

افسون بغض کرد .
-من بدون تو کجا برم...؟ !اصلا منو به کی می سپاری...؟ !
پاشا این بار گونه اش را بوسید .
-یادته همیشه یه زندگی آروم و بی دغدغه می خواستی...؟ !
دخترک دلش آتش گرفت .
سر تکان داد .مرد هم بغض کرد .
-می خوام بعد از این ماجرا اون زندگی آروم و پر از آرامش رو برای تو و بچه هامون بسازم !!!...توی اولین فرصت باید با نریمان بری...!!!
#پست۹۱۰
افسون
باورم نمی شد .
هضم حرف های پاشا برایم سنگین بود .
من کجا می رفتم بی او و بچه هایم ...!
دلم آتش گرفت و زندگی ام در چشم بهم زدنی ویران شد .
توی سرنوشت من آرامشی وجود نداشت .
تا بود پدر و مادرم حالا هم شوهر و بچه هایم ...!سر بالا گرفتم و با تمام وجود اسم خدا را زمزمه

کردم .
پاشا اخطار داده بود که راجع به این موضوع با کسی
حرف نزنم حتی عمه ملی !!!...
یک هفته ای می شد سرپا شده و بیشتر در باغ قدم
میزدم و حال روحی ام بهتر بود .
چشم بستم و سعی کردم رخوت و حس بدی که داشتم
را از خودم دور کنم ولی نشد .
طبیعی بود من بیشتر از خودم نگران بچه هایم بودم .
با یادآوری خوابی که دیدم و حرف های میلاد دلم
ناخودآگاه کمی آرام می شود .
به قول عمه ملی مرده ها به همه چیز آگاه بودند و اینیعنی
میلاد نگرانم بود حتی با وجودی که دیگر توی
این دنیا نبود ...
دوباره اشک به چشمانم زد .
خسته ام و دلتنگ دوقلوها .!..
نفسم را سخت بیرون دادمم و از زیر درخت بلند شدم .
داشتم مسیر داخل ساختمان را می رفتم که از گوشه
چشم حرکت چیزی را حس کردم .
سرم را سمتش چرخاندم که با دیدن یکی از محافظ ها
که سمت پشت ساختمان می رفت ،سر جایم ایستادم ...
انگار متوجه ام نشده بود که با عجله داشت می رفت .

بدون آنکه دست خودم باشد به دنبالش رفتم و گوشه دیوار پناه گرفتم ...
سریع گوشی ام را درآوردم و مشغول فیلم گرفتن شدم...!#پست۹۱۱
مرد ترسیده گفت :اتابک خان به سرت قسم اصلا نمیزارن بفهمیم اینجا چه خبره...؟ !
انگار تازه می فهمیدم دنیای اطرافم چه خبر است...؟ !
تمام این مدت من به خاطر نبود بچه هایم ناخوش بودم و یک جورایی حال بدم دست خودم بود که با دنیا و اطرافیانم قهر کرده بودم ...
در حالی که باید به جای زانوی غم بغل گرفتن ،با پاشا همفکری می کردم نه اینکه بیچاره خودش یکه و تنها حتی بار مرا هم به دوش بکشد ...نفسم را هم از ترس حبس کرده بودم .
-اتابک خان ...این مرتیکه خدم و حشم زیاد داره ... اصلا همه یه جوری براش باوفا هستن که حاضرن جونشون رو بدن جز من !!...!
بعد کنی مکث ادامه داد :منم فقط می خوام انتقام خواهرم رو بگیرم ...زنش باید مثل خواهر من بمیره!!!...
قلبم تا توی دهانم میزد و دستانم هم می لرزید ...

صدای قلبم را توی سرم حس می کردم .
مردک دست بردار نبود .
-دیدین که چطور بچه هاش رو براتون آوردیم ...
امروز فردا هم زنش رو میاریم ...!!!تمام وجودم علاوه بر ترس ،پر از خشم هم شده بود که
دوست داشتم ان لحظه خودم یک کاری کنم تا او را گیر بیندازم ولی بعد که نگاه هیکل بزرگش که کردم دیدم نه تنها از پسش برنمی آیم حتی امکان داشت نقشه های پاشا را هم خراب کنم ....
حرف های آخرش را نفهمیدم و با پایین آوردن گوشی اش من هم فیلم را قطع کردم و خواستم قدمی عقب بردارم که پایم روی تکه چوبی خشک شده رفت و با شکستنش صدایش بلند شد ...
خون در تنم منجمد شد و مرد سریع سمتم برگشت و با دیدنم چشمانش سرخ شد و سمتم دوید...#پست۹۱۲
جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم .
مردک به دنبالم بود و از ترس داشتم میمردم که ناخودآگاه سمت وردی ساختمان با تمام توانم دویدم ...
-صبر کن دختره پاپتی هرزه ...می کشمت ..!.وایسا توله سگ ....!
بدون آنکه توجه کنم فقط می دویدم تا اینکه نزدیک

ساختمان و با دیدن محافظ ها حس خوبی بهم دست داد که بی معطلی بهشان نزدیک شدم و کنارشان ایستادم ...
روی پا خم شدم و نفسم بالا نمی آمد ...کامران را دیدم و انگار دنیا را بهم داده بودند که دستم را اشاره به پشت سرم کردم و بریده بریده لب زدم ...
-جا ..سوس ...جا ...سوس !!!...
او هم معطل نکرد و با دادی ب دو سه تا از محافظ ها اشاره کرد که انها پشت ساختمان رفتند اما من امانم بریده بود که فقط گوشی را توی سینه کامران زدم و روی زمین نشستم و نفسم یاری نمی کرد ...
چشمانم تار می دید .
کامران فیلم را پلی کرد و با دیدن ان اخم هایش درهم شد و بیشرفی هم نثار مردک کرد ...
سپس دست زیر بغلم برد و کمکم کرد تا بلند شوم ...
بی حال نیم نگاهی بهش کردم .-می گفت ...می خواد منو هم ...بدزده ...!!!
در ساختمان را باز کرد ...
-حالتون خوب نیست خانوم ...تازه سرپا شدین نباید اینقدر تقلا می کردین !!!...
خواستم حرف بزنم که چشمانم سیاهی رفت و دست

کامران را چنگ زدم ...
-حالم بده!!...!
#پست۹۱۳
کامران کمک کرد و مرا تا داخل ساختمان برد .
عمه ملی با دیدنم نگران جلو آمد .
-چی شده...؟ !خدا مرگم بده دختر این چه رنگیه کردی...؟ !بدنم تحلیل رفته بود .
هنوز تازه بود کمی سرپا شده که با دویدنم تمام انرژی ام تمام شد ...
حتی نمی توانستم حرف بزنم .
چشمانم سیاهی می رفت .
سینه ام می سوخت و سرم سنگین بود .
کامران جای من جواب داد .
-زیادی دوییدن و حالشون بد شده ...!
عمه ملی بی خیال نشد و می خواست تا ته ماجرا را دربیاورد .
-برای چی اینقدر دوییدی که به این حال و روزبیفتی...؟ !
چشم در حدقه چرخاندم و بی حوصله رو به عمه ملی کردم .
-عمه خواهش می کنم ....فعلا بی خیال شو !!...!
گوشی ام هنوز دست کامران بود .

سرم را به سختی بالا آوردم که صدای قدم های تند و سریعی را شنیدم و سر بالا آوردم ...
با دیدن پاشا وجودم آرام گرفت .
لبخند زدم ولی در سرم هنوز صدا بود .
بقیه اش دیگر با پاشا که بهتر از هر کسی می دانست چه باید بکند .
-چی شده افسون....؟ !چرا اینقدر سرخ شدی...؟!#پست۹۱۴
کامران کنار رفت و راه را برای پاشا باز کرد .
خیره پاشا شدم و نگرانی در چشمان آبی اش موج می زد .
-جاسوس رو پیدا کردم ....
پاشا جا خورد .
نگاهی به من و سپس کامران کرد .
کامرا گوشی را سمت پاشا گرفت و با خنده ای گفت- :همسر پاشا سلطانی دست کمی از خودش نداره ...!!!پاشا نگاهش سمت من چرخید که کامران گوشی ام را
سمتش گرفت .
-ببینید خودتون متوجه میشین ...!من میرم سراغ جاسوسمون !!!...

اخم کرد .
گوشی ام را شناخت و از کامران گرفت .
-موقعیت اضطراری اعلام کن و تمام محافظ ها رو در حالت آماده باش قرار بده ...!
کامران سری تکان داد و رفت .
قفل گوشی را باز و فیلم را پلی کرد .
صدای ان مرد دوباره پخش شد و حرف هایش روی اعصابم خط کشید و بدتر از من پاشایی بود که با دیدن فیلم چشمان آبی اش سرخ و صورتش کبود شد .سر بالا آورد و ملتمس با چشمان پر اشکی بهش خیره شدم .
من ترس از دست دادن داشتم ...
اگر اتفاقی برای بچه هایم می افتاد بی شک میمردم ...
-دوقلوهامو بیار پاشا ...بچه هام دارن تلف میشن ...اینا رحم ندارن ...من حاضرم بمیرم ولی بچه هام سالم باشن !!...!
با خشم نگاهم کرد .
می توانستم اوج خستگی و نگرانی اش را ببینم .
حال بد من هم مزید بر این شده بود که او بار مرا هم به دوش بکشد...
#پست۹۱۵دست خودم نبود .

من به کل خودم را باخته بودم و قوی بودن سخت بود .
پاشا دست بالا آورد و اشک هایم را پاک کرد .
جدی بود و چشمانش ذره ای انعطاف نداشت .
-قرار شد بهم اعتماد کنی ،نه...؟ !
درست می گفت من قول داده بودم ولی انگار یادم رفته بود .
هیچ چیز به این سادگی نبود .
اشک هایم باز هم چکیدند .
داغی کف دستانش سردی صورتم را از بین می برد ولی باز هم من نمی توانستم آرام باشم .
-این چه حرفیه بیشتر از همه دنیا به تو اعتماد و اطمینان دارم .!!!..پاشا تو همه کس من و بچه هامی !!!...پاشا طاقت نیاورد و در آغوشش کشید .
شقیقه اش را بوسید .
-کمک بزرگی بهمون کردی هرچند شک کرده بودم ولی باید اعتراف کنم خیلی خیلی کارمون رو جلو انداختی !!!...
ته دلم خوشحال بود و لبخندی ناخودآگاه روی لب هایم نشست .
یقه اش را چسبیدم و بی قرار لب زدم .

-آرامش رو هرچه زودتر بهمون برگردون پاشا ...!
دوست دارم با دوقلوها بریم همون کلبه ای که قبلا با هم رفتیم ...!
پاشا ابرویی بالا انداخت و لبخند زد .-همونی که خاطرات سکسی زیادی ازش داریم...؟ !
دهانم باز ماند .
اما او لبش پهن تر شد و با بوسیدن گونه ام بلند شد .
-بهت قول میدم این دفعه چهارتایی رفتیم ،خاطرات سکسیمون رو بیشتر کنم!...
#پست۹۱۶
برای بار چندم به صدا گوش سپرد و با هر کلمه ای که گفته می شد خشم بیشتر توی وجودش شعله می کشید .
نگاهش را به مرد جوانی داد که زیر دست کامران و آرش آش و لاش شده بود هر چند این سزای کسی کهکه خیانت می کند ...
با چشمانی ترسیده نگاه پاشا کرد که ساکت و صامت بهش خیره شده ...
می دانست این روی او یعنی پایان دادن به زندگی اش که ای کاش فقط همین باشد .
کم چیزی نبود و بهش خیانت کرده !..!!!

نا امید نالید :چه بلایی سرم میاری...؟ !
پاشا خودش را جلو کشید و به اسلحه اش نگاهی انداخت و بعد ترسناک و آرامش بخش نگاهش کرد .
-خودت چی دوست داری...؟ !مرد چشم بست .
-لوله رو بزاری رو پیشونیم و بعدش ماشه رو بکشی !!!...
پاشا این بار چشمانش سرخ شدند و این یعنی اوج عصبانیت و خشمش ...
-می دونی که همچین قرار نیست ساده بمیری ...!
تمام وجودش لرزید و ساکت شد ...
پاشا زیر نظرش داشت .
-واسه چی بهم خیانت کردی...؟ !
مرد پوزخند زد البته به خودش ...
می خواست خودش باشد که این سوال را می پرسد نه پاشا !!...!
-اومدم تا انتقام خواهرم رو بگیرم!!...!#پست۹۱۷
ابروهایش بالا رفت .
-خواهرت...؟ !
مرد اشک توی چشمانش جمع شد .
-من برادر سانازم ...!خواهرم بهت پناه آورد ولی تو ازش سواستفاده کردی ...!

ساناز...؟ !
نمی شناخت !...
-به یاد نمیارم ساناز نامی بهم پناه آورده باشه چون
هیچ زنی توی زندگی من موندگار نبودن !...مرد پوزخند زد .
-پس زنت چی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-زنم باهمه فرق داشت ...!
مرد نتوانست تحمل کند و داد زد .
-ساناز منم پاک بود و عاشقت !!...!
پاشا حوصله این مزخرفات را نداشت .
-من خواهرت رو نمی شناسم و بهتره صدات رو هم
پایین بیاری تا زبونت رو از حلقومت بیرون
نکشیدم ...!
مرد خواست جواب دهدکه پاشا دست بالا آورد ...
-نادر از سیر تا پیاز کارهایی که با اتابک کردی رومو به مو
میگی وگرنه کاری رو می کنم که اصلا
دوست نداری ..!.
توی دل نادر خالی شد .
-چیکار کردی...؟ !
پاشا شرورانه بهش زل زد .
-اون دختری که قراره باهاش ازدواج کنی می دونه

کارت چیه...؟ !یا اینکه چه موجود کثیف و اشغالی هستی...؟!
#پست۹۱۸
نادر می دانست به ته خط رسیده که ناامید لب زد .
-من حرف بزنم تو منو می کشی ...!انتظار نداری کهبیام همه چیز رو لو بدم...؟ !
پاشا ابرویی بالا داد .
-برعکس انگار تو یادت رفته من کی هستم و چه کارایی ازم برمیاد !!!...می دونی که گرفتن جون آدما برام مثل آب خوردنه ...!مخصوصا اونایی که بخوان بازیم بدن رو بدجور دوست دارم بکشم !!...!
سپس نگاه کشداری به مرد انداخت .
-به نظرم اون دختر زیادی حیفه برای مردن ...!!!
چشمان نادر درشت شد .
-تو اونقدر نامرد نیستی که خون یه بی گناه رو بریزی...؟ !پاشا با حرص یقه اش را چنگ زد و نعره کشید ...
-پای بچه هام وسط باشه کل این شهرو به خون می کشم کثافت حرومزاده !!!....بچه هام رو کجا بردی...؟ !
چشمان نادر درشت شد .

اتابک هم فهمیده که او گیر افتاده ،چون پشت تلفن متوجه اوضاع شد .
-پیش اتابکه ،خونه اون زن تاج الملوک !!!...
وجود پاشا پر از نگرانی و هیجان شد .
-کی مراقبشونه...؟ !
مرد لب زد :خود میترا !!..!.
کمی دلش آرام گرفت اما باید به زودی وارد ان خانه می شد .-خیلی خب بگو ببینم نقشه اتابک چیه...؟ !
نادر نگاهش کرد .
-چرا فکر می کنی که من قراره نقشه هاش رو لو بدم...؟ !
پاشا سیگاری روشن کرد و کنج لبش گذاشت .
گوشی اش را بیرون آورد و تماس تصویری با آرش گرفت .
سپس گوشی را رو به روی نادر گرفت و مرد با دیدن تصویر رنگ از رخش پرید...!!!
#پست۹۱۹
پاشا با لحنی ترسناک گفت :
-حرف نزنی خرجش یه گلوله است ...!نادر وا رفت و ناتوان سر پایین انداخت .
چرا فکر نکرده بود و عاقبتش...!!!

-کار به اون دختر نداشته باش ...!!!
سیگارش را زمین انداحت و با کفش ان را له کرد .
-حرف بزن نادر ...!
نادر ناچار لب باز کرد .
-هدفش از بین بردن تو و دم و تشکیلاتته .!!!..می خواد قدرتت رو بگیره !!!...
پوزخند زد .
چقدر خودش از این دم و تشکیلات بیزار بود و دیگران !!!...هیچ کس حتی به ذهنش خطور نمی کرد که این آدمی
که همه حسرت قدرتش را داشتند همیشه در سیاهی مطلق بوده و در حسرت یک آرامش !!!....
آرامشی که بهش باور نداشت ولی با آمدن افسون توی زندگی اش همه چیز جور دیگری رنگ سفید به خود گرفت!...
-این دم و تشکیلاتی که خیلیا حسرتش رو می خورن به خاطر پاشا سلطانی قدرت گرفته وگرنه من نخوام این قدرت هم نصیب کسی نمیشه ...!!!
نادر می دانست و قبلا چندباری به اتابک گفته بود ولی ان مرد فکر می کرد زمین زدن پاشا راحت است در صورتی که الان خودش گیر افتاده بود و راه خلاصی

نداشت .
-ولی اتابک دست بردار نیست ...!پاشا ترسناک گفت :
-دستش رو کوتاه می کنم !!...!حالا بگو ببینم چطوری میشه بدون اینکه کسی متوجه بشه وارد خونه تاج الملوک شد...؟!
#پست۹۲۰
فکرش مشغول حرف های نادر بود .
حرف نمیزد و در آخر با تهدیدی که کرد مردک به حرف آمد ...
-بچه ها منتظرن پاشا !!...!
پاشا سری تکان داد و سمت ساختمان ویلا رفت .
باید افسون را می دید تا کمی انرژی بگیرد ...
دخترک را در سالن ندید که آذر با لبخندی اشاره بهاتاق خوابشان کرد .
-رفت بالا استراحت کنه !!!...
تشکری کرد و سمت اتاق خوابشان رفت ...می خواست غافلگیرش کند که با باز کردن در خودش غافلگیر شد و مات ماند .
مقابلش فرشته ای سفید پوش بود که داشت نماز می خواند و فارغ از هرچیزی توی عالم خودش مشغول راز و نیاز بود ...

داخل شد و جلو رفت ...
توی وجودش ولوله ای برپا شد و این صحنه خاک خورده را سالها پیش دیده بود و پریناز ....دستش مشت شد .
بغضی ناگهانی بیخ گلویش چسبید .
چشمانش بی آنکه بخواهد داشت حرکات دخترک را می بلعید .
خم شد و بعد به سجده رفت .
کلمات عربی یک به یک از دهانش خارج می شد و در آخر سرش دوباره روی مهر گذاشته و بعد از دقایقی خدا گفتن هایش بلند شد و هق هقی که به هوا رفت .
طاقت گریه اش را نداشت اما گذاشت تا خوب خودش را خالی کند .
افسون بدون آنکه بفهمد پاشا آنجاست با خدا حرف زد و گلایه کرد ...
بچه هایش را سالم از او خواست ....
-برای منم دعا می کنی...؟!#پست۹۲۱
افسون شوکه از روی مهر سر بلند کرد و سمت صدا چرخید .
-پاشا...؟ !

پاشا دست به سینه نگاه دلبرک گریانش کرد .
-جون پاشا...؟ !
دخترک تحت تاثیر حالی که بود بغض کرد .
-دلم آشوبه ...مراقب خودت هستی دیگه...؟ !
پاشا ساکت شد .
جواب سوالش کمی مشکل بود چون کاری که می خواست بکند یک ریسک بزرگ و پای جانش هم درمیان بود ...
-بیشتر دارم از شماها مراقبت می کنم .!!!..
چشمان افسون دوباره بارانی شدند و پاشا محو قرص صورت مثل ماهش شد که مظلومانه اشک می ریخت .
-تو طوریت بشه من میمیرم پاشا !!...!
پاشا چادرنمازش را از نظر گذراند و سپس به چشمانش خیره شد .
-چقدر خوشگل شدی ،عین فرشته ها !!...!
افسون سنگ توی گلویش را فرو داد .
-دلم آشوبه پاشا...!
پاشا طولانی نگاهش کرد و به حرف آمد .-با کاری که کردی ،کمک زیادی بهمون شد اما...
افسون ناخودآگاه ضربان قلبش بالا رفت ...
-اما چی پاشا...؟ !

پاشا نفسش را بیرون داد .
-دارم میرم دوقلوها رو بیارم اما ممکنه یه اتفاقاتی بیفته ...!
دخترک دیگر نا نداشت .
-چه اتفاقی قراره بیفته....؟ !دوقلوهام...؟!
#پست۹۲۲پاشا سریع گفت :دوقلوها رو صحیح و سالم بهت
تحویل میدم فقط منتظر هر اتفاقی باش !.!!..
دخترک مات ماند .
زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و توان حرف زدن نداشت .
مثلا منتظر چه خبری می شد...؟ !
قرار بود چه اتفاقی بیفتد که پاشا این گونه حرف میزد...؟ !
نفسش یک در میان میزد و ضربان قلبش سنگین بود .
پاشا خم شد و پیشانی اش را طولانی بوسید ...
افسون سرگردان نگاهش به صورت پاشا بود که چمان آبی اش پر شده بود از غم و دلتنگی .!!!..
-پاشا ....معنی حرفات یعنی چی...؟ !پاشا خندید .
او هم بغض داشت .
پیشانی به پیشانی اش گذاشت و از ته دل لب زد .

-یعنی عاشقتم ...!.عاشقتم افسون ...!دوست دارم دار و ندارم !!...!آخ ...آخ که چطور از من دل بردی مو فرفری...؟ !!!
افسون گوش هایش تیز شدند و دلش رفت اما خوشحال نبود ...
دست هایش را روی دست های پاشا گذاشت ...
-پاشا اتفاقی برات بیفته من میمیرم ....به خدا میمیرم ...!پاشا بهم قول بده .!..بهم قول بده که همراه بچه هام صحیح و سالم برمیگردی !!...!
پاشا چشم بست و بغضش از لحن ملتمس افسون به اشک تبدیل شد و از گوشه چشمش پایین چکید ...-از خدات بخواه که کمکم کنه ...!!!
افسون هق زد .
-پاشا منو نترسون ...قربونت برم منو نترسون ...!!!
پاشا دلتنگ صورتش را بوسه باران کرد و بلند شد ...
-دعام کن افسون ...تو دعا کنی اجابت میشه ...!از خدات بخواه که هوامو داشته باشه ...!!!
اشک های افسون مثل سیلابی از صورت باریدند و میان تاری خیس از اشکش پاشا رفت و دخترک روی سجاده اش افتاد و از ته دل خدا را صدا زد...!!!!
#پست۹۲۳

-موقعیت چطوره آرش...؟ !آرش نگاهی به خانه تاج الملوک کرد ...
-همه چیز آماده اس فقط مونده مرادی خبر نهایی رو بهمون بده !!...!
دلش به شور افتاد و هیجان زده نفس هایش تند شدند .
دوست داشت هرچه زودتر دوقلوهایش را در بغل بگیرد و محکم به خودش بفشارد ...
-منتظر مرادی نباش ،خودت برو داخل ساختمون ببین چه خبره...؟ !
آرش کمی جا خورد .
-ولی چیزی که بخوایم مانع حسابش کنیم وجود نداره یعنی اتابک و افراد مهمش نیستن ...!پاشا حرفش را رد کرد .
-به نظرت وقتی من جایی میرم کی رو جای خودم میزارم که بتونه دقیق به اوضاع واقف باشه...؟ !
آرش ابروهایش بالا رفت .
حق با پاشا بود ...
-بعد از شما بایک به اوضاع رسیدگی می کنه ...!
پاشا نیشخند زد .
-دقیقا بابک چه خصوصیاتی داره که من اونو انتخاب کردم...؟ !

آرش ابرو در هم گره زد .
-متوجه حرفتون شدم ،،خودم میرم داخل ساختمون !!...!آرش درست می گفت اما توی این شرایط احساس می
کرد یک چیزی زیادی آزارش می داد ،اینکه اینقدر همه چیز دقیق باشد که او بتواند به راحتی وارد ساختمان شود ...
مطمئن بود اتابک حتی در نبودش هم یک نقشه ای دارد...!!!
#پست۹۲۴
بابک نگاهی به پاشا کرد و سپس سمت کامران برگشت که داشت وسایل مورد نیاز را داخل صندوق عقب می گذاشت ...
-پاشا خبری از عبدالرحمان نیست ...!پاشا عکس العملی نشان نداد .
خودش نقشه کاملی را که طراحی کرده بود را به هیچ کس نگفته بود چون نمی خواست کسی از جزئیات کارش سر در بیاورد ...
عبدالرحمان می آمد اما به وقتش !!...!
-فعلا احتیاجی به اون نداریم و جای دقیق دوقلوها رو باید بفهمیم کجاست...؟ !

بابک نگاهی به ساعت و سپس به لپ تاپ انداخت .
-مگه آرش پیدا نکرده...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد .
-قراره خبر بده ...!بابک هرچیزی رو که بهتون میگم بی برو برگشت خودتون باید انجام بدین تا خیال من ازبابت شماها راحت باشه ...!من وقت ندارم که بخوام هر دفعه معطل یه چیزی باشم و هر چقدر بگذره و دوقلوها رو پیدا نکنیم وضعیت بدتر میشه .!!!..
گوشی توی دست پاشا زنگ خورد .
آرش بود و تماس را وصل کرد .
-چی شد...؟ !
آرش عرق پیشانی اش را پاک کرد ،نفس نفس میزد ...
-دوقلوها نبودن حتی میترا .!!!..
پاشا اخم هایش درهم شد .
-تاج الملوک چی...؟ !
آرش از ساختمان فاصله گرفت و نگاهی به آدم هایاتابک کرد .
-کسی نبود اما به یه بهونه ای مستقیم میرم سراغ تاج الملوک ....انگار اتابک می دونسته میای سر وقت بچه ها ،اونا رو برده جای دیگه ای مخفیشون کرده!!...!
#پست۹۲۵

پاشا خشم وجودش را فرا گرفت .
سخت بود بخواهد تسلیم شود یا دست بکشد که هرگز این کار را نمی کرد .
آخرین امیدش مرادی بود و به اجبار بهش اطمینان کرده بود و اگر این مردک هم بخواهد نامرد از آب دربیاید بی برو برگشت او را می کشت !...
-صبر کن تا مرادی خبر بده ...!!!
آرش سری تکان داد ...-منتظر میمونم ...!
پاشا از انتظار بیزار بود ولی مجبور بود صبر کند !!...!
نگاهی به ساعتش انداخت و دقایق داشت دیر می گذشت و از مرادی هیچ خبری نبود ...
نیم ساعت دیگر هم گذاشت اما اتفاقی نیفتاد که بلند شد و رو به بابک گفت :
-به آرش خبر بده ،بره سراغ مرادی !!...!
بابک سری تکان داد .
-باشه ولی ما کجا میریم...؟ !پاشا داخل ماشین نشست و بابک هم کنارش ...
کامران و تیم پشتیبانش هم پشت سرش حرکت کردند ...
لحظات انگار کش می آمدند که هیچ جوره تمامی

نداشتند .
-میریم تا کارو تموم کنیم !!!...
*****
دور تر از خانه تاج الملوک ایستادند که گوشی پاشا زنگ خورد .
با دیدن اسم مرادی تماس را بلافاصله وصل کرد که مرادی گفت :اینجا نیا پاشا تله اس باید بری ویلایی که این زنیکه هرسال میره ....بچه هات با میترا اونجان!...#پست۹۲۶
تماس خیلی زود قطع شد .
پاشا دنده عقب گرفت .
-به کامران و آرش بگو در حالت آماده باش باشن ،میریم ویلای تاج الملوک ...!!!
توی بد موقعیتی گرفتار شده بودخمد که هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیفتد یا تله باشد اما جز رفتن راهی نبود ...
باید دوقلوها رو برمیگرداند.
***تاج الملوک حرصی از مرادی که تمام این سالها با او کار کرده و حال داشت تهدیدش می کرد ،به شدت عصبانی بود البته هدفش همین بود و پای ان گردنبند را به میان کشید ...

زن باورش نمی شد گردنبندی که سالهاست به دنبال ان است در دست پاشا باشد !!!...
باید کاری می کرد تا ان را به دست بیاورد ...
از مرادی درخواست کمک کرد ولی ان مرد آب پاکی را روی دستش ریخت .
اتابک هم نبود تا از او کمک بگیرد اما نه او اگر می خواست دست یاری هم برساند ،بدتر باج هم می گرفت .
بهترین راه این بود که خودش به واسطه دوقلوهابا پاشا وارد معامله ود و بعدا زیرش بزند ...!!
اتابک رفته بود و چند روزی نبود .
معلوم نبود چه غلطی می خواست بکند که بلافاصله بدون هیچ حرفی رفت !...
اما بدتر از ان ،این بود که چگونه بگوید دوقلوهایش را دزدیده و پیش او هستند...؟ !
دست به سرش گرفت و یکی از افراد اتابک داخل ساختمان شد و با دیدن زن سمت رفت ...
-ببخشید خانوم بزرگ...؟ !
زن سربالا کرد که خود مرد ادامه داد .
-راستش یکی اومده با شما کار داره...!!
#پست۹۲۷زن اخم کرد و وقتی اجازه ملاقات داد با دیدن

مردی
آشنا چشم باریک کرد .
آرش ایستاده بود که زن اشاره کرد بنشیند ...
-تو کی هستی...؟ !
آرش ابرو در هم کشید .
-من از افراد پاشاخان سلطانی هستم که یه پیغام براتون دارم !...
حال نوبت تاج الملوک بود که اصلا حس خوبی به این ملاقات نداشت .
-چی جوون...؟ !آرش بسته ای را سمت زن گرفت .
-این رو پاشاخان دادن و گفتن اگر مایل بودید اهل معامله هستن .!..
زن پوشه را گرفت و باز کرد .
کاغذها را بیرون آورد و با دیدن گردنبند ماتش برد .
چشمانش محو گردنبند شده بود ان هم عکسش و اگر خودش بود که دیگر هیچ !!!...
-این گردنبند پیش پاشاست و من سالها دنبالشم...؟ !
آرش عکس العملی نشان نمی دهد .
زن را زیر نظر گرفت ...
پوزخندی را که داشت روی لبش می نشست را جمعکرد .
بلند شد ...

-در صورت داشتن تمایل به معامله می تونین با پاشاخان تماس بگیرین ...شمارشون هم داخل پوشه هست !...
تاج الملوک چشم گرفت و نفسش را بیرون داد .
باید سبک و سنگین می کرد ولی به نظرش این گردنبند ارزش ریسک را داشت .
زن نگاه بالا کرد و با تکبری که جزو لاینفک صورتش بود ،گفت :ترجیح میدم حضوری باهاش حرف بزنم!!...!
#پست۹۲۸پاشا دستی توی صورتش کشید .
باید تمرکز می کرد و دلش دوقلوهایش را می خواست ...
حالش اصلا خوب نبود .
نزدیک ویلای تاج الملوک رسیدند ...
بابک سر سمت پاشا چرخاند .
-چیکار کنیم...؟ !
نمی توانست بی گدار به آب بزند وقتی توی ویلا افراد اتابک حضور داشتند .
-فعلا کاری نمی تونیم بکنیم ،منتظر تماس عبدالرحمانم ولی همه توی حالت آماده باش بمونن !!!...
بابک سری تکان داد و حرف های پاشا را به کامرانمنتقل کرد

.
سپس تماسی با نفوذی اش گرفت ...
پاشا با دقت داشت به حرف هایشان گوش می کرد که گفت :بهش بگو نقشه ساختمان و مکان دقیق دوقلوها رو برات بفرسته ....!!!
بابک گفت :پس نگهبانا چی میشه...؟ !
اخم کرد .
-عکس و مشخصات محافظای مهم و ارشد رو هم بفرسته ...!
مرد نفوذی سری تکان داد .
-از قبل آماده کردم و همه رو می فرستم ...ولی تا آخر شب باید صبر کنین !...پاشا دیگر حرفی نزد و بقیه را بابک هماهنگ کرد .
تماس که قطع شد ،پاشا در ماشین را باز کرد و قبل از پیاده شدنش گفت :
-من میرم این دور و اطراف سر و گوشی آب بدم ، مراقب اوضاع باش ..
پاشا سمت دیوار بلند ویلا رفت و پناه گرفت...
با دیدن درخت بزرگ کنار دیوار نیشخندی زد .
خودش بهتر از هرکسی می توانست اوضاع را بررسی کند...

#پست۹۲۹
از همان بالا نظری به داخل ویلا انداخت و سعی کرد همه چیز را به خاطر بسپارد ...به خاطر احتمال آنکه دوربینی باشد داخل حیاط ویلا
نشد ...
تا جایی که نقطه دیدش بود را نگاه کرد و متوجه راه باریکه پشت ساختمان شد ...
سری کج کرد و با دیدن نگهبانی که داشت از ان سمت می آمد ،زیر نظرش گرفت که نگاهش به اطراف بود ...
هرجور شده بود باید وارد ویلا می شدند ...
از درخت پایین آمد و سمت ماشین رفت .
در را باز کرد و نشست ...
بابک گوشی را سمتش گرفت .
-خیلی سرسری یه نقشه از خونه کشیده و فرستاده اما میگه بچه ای نیست ولی صدای بچه رو شنیده ...!!!پاشا گوشی را گرفت و سعی کرد همان خطوط کج و معوج را به خاطر بسپارد که حتی اسم مکان ها را هم نوشته بود ...
-الان بریم داخل...؟ !
پاشا سر بالا آورد و نیم نگاهی به بابک و سپس ویلا

کرد .
-باید دوربینا رو از کار بندازیم و موقعیت رو هم بررسی کنیم ،اونوقت می تونیم راحت وارد ویلا بشیم ...!
سپس لپ تاپش را از صندلی پشت ماشین برداشت و روی پایش گذاشت ...
مشغول شد و با یک سری اعداد و ارقام فایلی ساخت و ذخیره کرد .فایل را برای نفوذی اشان فرستاد و در ادامه از او
خواست که ان را به سیستم اصلی دوربینها وصل کند ...
*****
-این مرد می خواهد مرا دور بزند پاشاخان ...!!!
حتی ذات اصلی اش را هم برای عبدالرحمان رو کرده بود .
-هرچی می خواد رو در اختیارش بزار ولی بفرستش تو تله من!!!...
#پست۹۳۰
مرد اخم کرد .
-این مرد اصلا قابل اعتماد نیست .پاشا می دانست و برای همین هم خودش می خواست

کارگردان بازی باشد که خود اجرایش می کرد و اتابک هم زیر نظرش باشد !!!...
-می دونم و می دونی که توی کار ما جایی واسه اعتماد نیست .!..
عبدالرحمان کمی سکوت کرد .
-درست ولی هرچی باشد در آخر مجبوریم برای معامله کردن بهم اطمینان بدیم ...!!!
پاشا پوزخند زد .
-این مردک آدم اطمینان و اعتماد نیست ولی برای داشتن اون تعداد اسلحه و مهمات مجبوره به ساز تو برقصه !!...!عبدالرحمان به فکر فرو رفت .
هوش و ذکاوت پاشا را بار دیگر ستود .
-ولی من به تو اعتماد دارم و برای محکم شدن رابطمون هرکاری بگی انجام میدهم !!...!
پاشا خشنود از حرفش سری تکان داد .
-لطفت و هرگز فراموش نمی کنم عبدالرحمان !...
مرد خندید .
-ایوالله برادر ...با اتابک برای فردا قرار دارم و الان توی راهه می خواهد از نزدیک مرا ببیند و معامله اصلی در مرز افغانستان انجام می شود !...
پاشا نیشخند زد .

-تو تا پای معامله میای و بقیه کارها به عهده منه....!-انشاالله دوقلوهات رو پیدا می کنی و تا فردا توی بغلتن !!!...
ناخودآگاه او هم انشاالله ای روی زبانش چرخید و یاد خدا در ذهنش پررنگ شد ...!
بدتر قلبش هم به تپش افتاد ...
چشم بست و از ته دل معامله که نه ولی خدا را صدا زد و بچه هایش را خواست ان هم صحیح و سالم!!...!
#پست۹۳۱
دور بین ها از کار افتاده بودند .
قرار شده بود نفوذی اشان در چای قرص خواب آور بریزد و همه بیهوش شوند حتی میترا !!...!خوشحال بود چون جای دوقلوها را هم پیدا کرده بود....
با صدای گریه بچه ای که نفوذی اشان فهمیده بود ، شک می کند و وقتی پیگیری می کند ،متوجه می شود که در قسمت پشتی ویلا کسی هست و صدایش را در نمی آورند چون نمی خواستند کسی متوجه شود !!...!
هوا کاملا تاریک شده بود و دقیقا همه چیز مهیا بود برای ورود به خانه !!...!
در حینی که می خواست از ماشین پیاده شود گوشی

اش زنگ خورد .
ابرویی بالا داد و نام مخاطب را که دید اخم هایش جمع شد .
تاج الملوک بود ...!خوب بود که زن زنگ زده و می دانست به خاطر ان
گردنبند است .!..
اینجا باید به جان مرادی دعا می کرد .
مرد قابل اعتمادی بود که حتی حسن نیتش را هم با دادن گردنبند و جای بچه هایش ثابت کرده بود .
تماس را وصل کرد .
-بله...؟ !
زن سینه اش را صاف کرد .
-سلام پاشاخان تاج الملوکم !!!...
پاشا نیشخند زد و چقدر منتظر این فرصت بود .
-شناختم !...
به عمد تک کلمه ای جواب میداد تا تاج الملوک را عصبی کند .زن حرصش گرفته بود ولی مدارا کرد به خاطر ان
گردنبند ...
-پیغام فرستاده بودی...؟!
#پست۹۳۲

پاشا با قدری مکث به حرف آمد .
-انگار اون گردنبند براتون خیلی باارزشه .!!!..
زن گفت :
-بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی ...می خوامش
شرطت چیه...؟ !
پاشا لبش کج شد .-پشت تلفن نمی تونم بگم ،چطوره
امشب همدیگه رو
ببینیم...؟ !
تاج الملوک بلافاصله قبول کرد .
-موافقم فقط آدرس رو برام بفرست !!...!
حتما گفت و تماس را قطع کرد .
متوجه سنگینی نگاه بابک شد و سر بالا آورد .
لبخند روی لبش را جمع کرد .
-یه ساعت وقت داریم تا دوقلوها رو بیرون
بیاریم !!...!
****
وارد خانه شدند .
همه چیز در سکوت فرو زفته بود و بدون آنکه وقت
را تلف کنند پاشا و بابک سمت ساختمان پشتی ویلا
رفتند ...پاشا با اشاره ای به بابک ازش خواست بیرون باشد
و

خودش وارد ساختمان شد ...
ارامج و محافظ کارانه قدم برداشت و توی ذهنش نقشه را مرور کرد و طبق ان سمت اتاقها رفت ..!.
سالن را از نظر گذراند و از اتاق اول و دوم گذشت ...
درب بعدی را باز کرد که سرویس بود..
نیم نگاهی به ساعتش انداخت و سمت درب آخر رفت و صدای کامران که آشفته بود و او را هم تحت تاثیر قرار داد ...
-پاشاخان یکی اومد!!!...
پاشا ایستاد .
لحظات دلهره اوری بود و تمام فکرش سالم بودن لچهایش بود ...
سالها بین این ادم ها زندگی کرده و زیر و بمشان را می شناخت ...
حتی اسلحه اش را آماده کرد .
وقت تنگ بود که دوباره صدای هول زده کامران را شنید ...
-مشاور اتابک بود و داخل ویلا شد...!!!
#پست۹۳۳
موقعیت های بدتر از این را هم تجربه کرده بود اما

پای جان دوقلوهایش وسط بود که باعث می شد کمی دست و دلش بلرزد ....
مشاور اتابک بدموقع آمده بود..ولی چشم بست و وقت عصبانیت نبود و برعکس باید
حواسش را جمع می کرد .
نفسش را بیرون داد و بدون معطلی در را باز کرد و داخل شد ...
اتاق زیادی تاریک بود اما چشمان تیزبین او با تمام تاریک بودنش می توانست ببیند ...
هیچ کس آنجا نبود ...
حتی وسیله ای که برای یک کودک باشد ...
جز یک تخت و یک دراور چیزی نبود...
آرام قدم برداشت تا کمی دیگر جست و جو کند ...
باز هم نگاه تیز بینش را وجب به وجب اتاق انداخت و با چراغ قوه کوچک داخل دستش مشغول شد ...این بار صدای بابک روی مخش بود ...
-من خودم رو مخفی کردم پاشا ولی مطمئنم که دوقلوها همونجان ...چون توی دست مشاورش یه پاکت بچگونه لباس بود اونم دوتا !!!...
قلب پاشا ضربان گرفت .
امید در دلش چندبرابر شد ...

-ولی اینجا هیچی نیست بابک...
قدم دیگری برداشت و خواست حرف بزند که چیزی
زیر پایش رفت ...
ایستاد و نور چراغ قوه را به زیر پایش هدایت کرد ...
روی پا نشست و با دیدن پستونکی آشنا برق اشک
توی چشمانش نشست ...-بابک یه پستونک پیدا کردم و
نمی دونم مال
کدومشونه ولی ...
با صدای قدم هایی حواسش جمع شد....
#پست۹۳۴
و متعاقبش صدای ناله ای ریز که از توی همان اتاق
به گوشش رسید ...!
هرچه بود درون همین اتاق بود ...
صدای در اتاق آمد که بلافاصله بلند شد و پشت در پناه
گرفت ...
صدا خفه کنش را هم سریع به اسلحه اش وصل کرد و
منتظر شد ...در اتاق باز شد و مردی با قد و هیکلی کوچکتر
از
پاشا وارد شد .
تمام حواسش به مرد و حرکاتش معطوف شد ...
داخل شد و در را بست .

کیسه ها را دستش دید و قلبش تند تر کوبیده شد .
مرد سمت مخالفش قدم برداشت و دستی به دیوار کشید که کمد دراور با صدای اندکی کنار رفت ...
اخم های پاشا درهم شد و بعد صدای گریه بچه ها واضح تر به گوشش رسید و دلش خون شد ...
-آه خفشون کن میترا سرم رو بردن ...من نمی دونم اون مرتیکه برای چی اینجا رو کرده مهدکودک ...صدای بچه ها بیشتر شد که میترا سعی داشت آرامشان کند ولی صدا گریه اشان بیشتر و بیشتر می شد ...
-آروم باش ...خاله ....آروم ...من پیشتونم ..!!!.
مرد بدتر سرش رفت که صدایش را توی سرش انداخت ...
-زنیکه مگه نگفتم خفشون کن و بهشون از اون داروی بیهوشی بده که فقط خفه باشن...؟ !
میترا ترسیده گفت :ببخشید آقا ولی بیشترش برای بچه ها خطرناکه ...
مرد غرید ...
-به درک بمیرن ...یکی خر کمتر !!...!من حوصله ونگ ونگشون رو ندارم و یهو دیدی یه تیر تو سرشون خالی کردم ...پاشا خون خونشو می خورد که آرام توی گوشی اش

گفت :بچه ها رو پیدا کردم بیا تو !!...!
بی معطلی اسلحه اش را سمت مرد گرفت و با نفرت یک تیر از پشت توی سرش شلیک کرد!!...!
#پست۹۳۵
میترا مات و مبهوت به جسم افتاده مشاور اتابک خان نگاه می کند ولی بدتر با دیدن پاشا روح از تنش می پرد ...
لال شده بود ولی انگار دوقلوها حضور پدرشان را حس کردند که ساکت شده بودند ...
اسلحه را به سمتش گرفته و زن ترسیده هیچ حرکتینمی کرد ...
دوقلوها در حالیکه هق می زدند با چشمانی درشت به پاشا خیره بودند که افرا با سکسکه ای نق زد ...
-ب ...ب !!...!
روح پاشا به پرواز درآمد ...
پا روی مرد گذاشت وارد اتاق مخفی شد ...
روی زانو نشست و دوقلوهایش را به آغوش کشبد ...
دل تنگشان بود و رو نمی کرد ...
عمیق بویشان کشید و نام خدا در یادش پررنگ شد ..
میترا با دیدن این صحنه بغضش شکست ...
-م ..مجبورم کردن ...

در با صدا باز شد و سر پاشا سمت صدا چرخید اما با دیدن بابک خیالش راحت شد...دوقلوها با حالی غریب ساکت شده بودند ...
پاشا بلند شد و افرا را به بابک سپرد ...
سر آرشا را توی سینه اش پنهان کرد ...
میترا احساس خطر کرده بود .
-به ...به خدا راست میگم ...خانوم ...بزرگ ...
پاشا فرصت نداد و یک تیر هم توی پیشانی اش شلیک کرد ...
همینقدر بی رحمانه !!!...
افرا توی آغوش بابک نق زد ...
-پاشا دخترت کم مونده همه رو خبر دار کنه ...!پاشا نیشخندی زد و دست توی جیب برد و روسری افسون را روی سر افرا انداخت و یکی دیگر روی سر آرش که بابک با تعجب به ساکت شدن بچه ها نگاه کرد ...
-با بوی مادرشون آروم میشن...!!!
#پست۹۳۶
باج به هیچ شغالی نمی داد و برای اتابک هم نقشه ها داشت ...
از ان خانه نحس بدون کوچکترین سرو صدایی خارج

شدند و وقتی از آنجا دور شدند ،دوربین ها سر یک ساعت وصل شدند ...
بابک سرخوش از موفقیتشان خندید ...
-اتابک دیگه بی مشاور شد .!!!..پاشا اما عکس العملی نشان نداد و دوقلوهای خوابیده
در آغوشش را به خود فشار می داد و هرزگاهی بوی تنشان را استشمام می کرد .
نقشه اشان با موفقیت اجرا شد ولی اتابک کسی نبود که بنشیند و ببیند بی شک حمله بدتری می کرد !!...!
-اتابک به مشاور احتیاج نداره فقط یکی رو می خواد تا در اینجور مواقع جون خودش در امان باشه...!!!
بابک جاخورد .
حرفش بیراه نبود اما باور اینکه او دستور می داد و ان مرد اجرا می کرد به طوریکه در هیچ جا نبود برعکس خودش که در بیشتر کارهای پاشا اظهار نظر می کرد ولی در آخر خود پاشا بود که کار نهایی را انجام می داد ...-حرومزاده مادر جنده ....!!!
پاشا اخمی کرد ...
-مراقب حرف زدنت جلوی بچه هام باش !...
بابک ابرو بالا انداخت ...
-ولی اینا که خوابن...؟ !

-باشه امواج منفیش حتی توی خواب هم اثرگذاره !...!
بابک انگار داشت چیزهای جدیدی کشف می کرد ...
-اینکه تو جلوی آرشا شلیک کردی پس چی...؟ !
پاشا حاضرجواب گفت :اون موقع مجبور بودم ولی به خاطر حضور من فکرنکنم حتی ناخوداگاهشم متوجه شده باشه....!!!#پست۹۳۷
به راستی که بچه داشتن هم سخت بود !!!...
-میری سر قرار با تاج الملوک...؟ !
پاشا یاد قرارش افتاد ...
پوزخند زد .
-این زنیکه باید بفهمه پاش رو اندازه گلیمش دراز کنه !!...!
بابک خودش هم می دانست پاشا قرار نیست همچین موقعیتی را از دست بدهد ...
-دوقلوها رو میبری ویلا...؟ !پاشا نگاهی به دخترک و پسرک غرق در خوابش
کرد .
-فعلا نه !!...!
بابک چشم باریک کرد و منظورش را نمی فهمید ...
-ولی افسون چطور...؟ !
تمام عذاب وجدانش برای افسون بود ولی فعلا نمی

توانست همچین ریسکی به جان بخرد ...!
-الان دوقلوها رو ببریم ویلا ،اتابک متوجه میشه و بعد بدتر زهرش رو میریزه !!!...
باید اول اتابک توی تله اش می افتاد ،بعد تصمیم می گرفت !!!...****
کامران با دیدن دوقلوها لبخند زد ...
نتوانست احساساتش را کنترل کند .
-چقدر دلم براشون تنگ شده بود .
بابک هم بهش ملحق شد..
نگاهی به صورت غرق در خوابشان کرد .
-وجودشون توی ویلا نعمته مخصوصا که اینقدر شیرینم هستن .!!!..
پاشا دکمه سر آستینش را بست که بابک و کامران نگاهش کردند ...
-زود نیست...؟ !پاشا نگاه جدی به هر دو انداخت .
-برای رد گم کنی هم شده مجبورم تغییر لوکیشن بدم...!!!
#پست۹۳۸
آرش بهش خبر داده بود که افسون دوباره حالش بد شده و دلبرکش به حضورش نیاز دارد ...
اما رفتن پیش افسون ان هم الان ممکن بود تمام برنامه

هایش را بهم بریزد و رفتنش ریسک بود که هرگز
چنین کاری نمی کرد ...
درست بود دلش برای همسرش تنگ شده و از این
دوری عذاب می کشید ولی لازم بود ...برای نابودی اتابک و
خلاص شدن از دستش این
دوری لازم بود ...
تا کمتر از یک ربع دیگر با تاج الملوک قرار داشت و
در این فاصله منتظر خبری از عبدالرحمان هم بود ...
سیگاری آتش زده و می کشید .
خوب بود که بچه هایش را پیدا کرده و حداقل بابت
این خیالش راحت بود ...
گوشی اش زنگ خورد و با دیدن اسم بابک تماس را
وصل کرد ....
-بگو .!..
بابک نفسی گرفت .
-توی ویلای تاج الملوک همهمه ای به پا شدهمخصوصا که
جسد میترا و مشاورش رو پیدا
کردن !!...!
حسی بهش منتقل نشد چرا که باید این دو نفر میمردند
چون دوقلوهایشان را دزدیده بودند ...!
-خب همچین اتفاقی قابل پیش بینی بود !!!...

بابک گفت :به نظرت پلیس رو بفرستم سروقتشون...؟ !
پاشا نگاهی به ساعتش انداخت .
-فعلا باید تاج الملوک رو یه جوری گوشتمالی بدم ... برای خبر دادن به پلیس بهتره که این وسط منفعت بیشتری هم برای ما داشته باشه...!!!
#پست۹۳۹افسون این بار به جای اینکه خیالش راحت باشد با
نبودن پاشا بدتر دلش آشوب بود ...
زندگی اش روی هوا بود و پاشا کجا بود تا مرهم دل دردمندش باشد...؟ !
ملیحه و آذر یک دم تنهایش نمی گذاشتن اما هیچ کدام مثل پاشا نبودند ...
تو که خوب بودی مادر چی شدی دوباره اینجا زانوی غم بغل گرفتی...؟ !
افسون غمگین می خندد ...
-خونه بوی مرگ گرفته عمه ...انگار که یکیمرده !!...!چرا پاشا با بچه هام نمیاد...؟ !
یک دفعه با چیزی که به ذهنش می رسد ،اشک هایش هم سرازیر می شود .
-نکنه اتفاقی براشون افتاده...؟ !

ملیحه چشم غره ای می رود .
-زبونت رو گاز بگیر دختره دیوونه !!...!
دخترک پوزخند زد .
-پس چرا نیستن...؟ !چرا هیچ خبری نیست...؟ !چرا دل من اینقدر آشوبه....؟ !
دستش را توی دست گرفت .
-یکم خوددار باش دخترم ...به خدا توکل کن ...هم پاشاهم بچه هات سالمن !!!...امیدت رو از دست نده و سعی که به چیزای خوب فکر کنی !!!...
زانویش را بغل کرد و سرش را روی ان گذاشت .
-چیزای خوب برای حال خوبه نه وقتی دلم آشوبه و حالم بد !!...!مغزم داره میترکه از حجم فکرهای سیاهی که هی مرگ رو برام تداعی میکنه...!!!
#پست۹۴۰
آذر نگاهی به ملیحه کرد و لب گزید ...
ملیحه چشم بست .
حس های مزخرف افسون را درک می کرد .
حق داشت که حس می کرد توی این خانه به این بزرگی گرد مرده ریختند وقتی هیچ خبری از پاشا ودوقلوهایش نیست ...
او سالها پیش تمام اینها را تجربه کرد که بعد از خبر

فوت برادرش و ان تعقیب و گریزها ،آواره شد ...!
دست روی شانه دخترک گذاشت .
-می دونم روزای سختیه ولی می گذره !!!...فقط تو امیدت اول به خدا بعدش به پاشا باشه ...افسون تو رو خدا حالت بد نشه ...!!
دخترک با چشمانی یخ زده نگاهش به بیرون بود .
کاش پاشا بیاید ...
حداقل او که بود می توانست نبود بچه هایش را تحمل کند !!...!
-حالم بد نیست عمه فقط ...دلم تنگه و چشم هام منتظر !!!...آذر بغض کرد و اشکش چکید .
نگاهش از ملیحه به اسفندیار کشیده شد که بالای سرشان ایستاده بود ...
مرد کنار دخترک زانو زد ...
-دخترم پاشو ...با اینجا نشستن کاری از پیش نمیره عزیزم ...بلند شو !!...!
افسون هیچ عکس العملی نشان نداد .
مرد نگاهی به دو زن انداخت و او هم به اندازه آنها نگران بود ...
دستش را گرفت ...
-یه حرف هایی هست که باید بهت بزنم اما سربسته

می دونی که ممکنه یکی بشنوه و بد بشه ...!!!افسون نگاهش لحظه ای رنگ امید گرفت .
-چه حرفایی عمو...؟!
#پست۹۴۱
اسفندیار لبخند زد .
-بیا دخترم بهت میگم .!!!..
افسون با کمک اسفندیار بلند شد ...
دخترک را سمت اتاق مشترکش با ملیحه راهنمایی کرد که دو زن هم به دنبالشان بودند که اسفندیار نزدیک اتاق سمت آنها برگشت ...
-شما کجا...؟ !
آذر و ملیحه نگاه متعجبی بهم کردند و به اسفندیار خیره شدند .-خب ما هم می خوایم بدونیم ...!
مرد دست روی شانه دو زن گذاشت و آنها را از راهی که آمده بودند ،برگرداند .
-حرفم به درد شما دوتا نمی خوره...شما بفرمایید و منو با دخترم تنها بزارین !!..!.
دو زن با دو دلی رفتند ...
اسفندیار ابتدا افسون و سپس خودش وارد شد ...
اشاره ای به صندلی کرد ...
-بشین تا بیام .!!!..

افسون نشست و اسفندیار پوشه ای از توی کشو برداشت و سمت دخترک برگشت .
-اینو باز کن و ببین ...!افسون با تردید پوشه را گرفت و باز کرد ...
عکس ها را بیرون آورد و با دیدن آنها ماتش برد .
نگاهش را به اسفندیار و بعد عکس ها داد ...
تماما عکس های خودش بود در زاویه و جاهای مختلف ....
-اینا چیه عمو...؟ !
اسفندیار خندید ...
-با همین مظلوم بازی و لباس گل گلی که می پوشیدی ،برادرزادم رو از راه به در کردی...؟!
#پست۹۴۲
دخترک ناباور گفت :من...؟ !اسفندیار نفس عمیقی کشید .
-نمی دونم پاشا برات تعریف کرده یا نه ولی تو با اومدنت به زندگیش ،آرامش رو بهش برگردوندی !...همینطور به این خونه ...!
افسون ساکت بود .
اسفندیار ادامه داد .
-عاشقت شد ...اونقدر چشمش رو گرفته بودی که به

هر طریقی شد عقدت کرد که از دستش در نری ...!!!پاشا زندگی سختی داشته با اون همه هوش و ذکاوت ولی سیاهی سرتاسر زندگیش رو گرفته بود ...
چشمان افسون اشکی شدند .
-من بدون پاشا نمی تونم عمو ...!!!اسفندیار هم بغض داشت .
نفس دیگری کشید ...
-می دونم دخترم ...می دونم ولی باید قوی بود ...باید امید داشت !...
اشک های افسون شدت می گیرند ...
دستانش را بالا می اورد و هق می زند ...
-عمو دستام رو ببین ...یه ماه بیشتره دوقلوهام رو بغل نکردم ....دارم دق می کنم ،نمی تونم قوی باشم ...از پس من برنمیاد ...!!!
اسفندیار نم اشک گوشت چشمش را گرفت ...
-مجبوریم افسون ...برای دوقلوهات هیچ اتفاقی نمیفته مطمئن باش ولی من برای پاشا نگرانم !!!...قلب افسون لحظه ای نزد .
-چی میگین عمو...؟ !
اسفندیار کمی مکث کرد .

-قاتل پدر و مادرت در اصل اتابکه ....به دستور اون کثافت کشته شدن...!!!
#پست۹۴۳
تن افسون یخ بست .
نگاه دودوزنش روی اسفندیار و لب هایش بود و مدام با خودش تکرار می کرد دیگر قرار است چه چیزهایی ببیند و بفهمد...؟ !
-من ...من ...نمی تونم درک کنم ...!اسفندیار نگاهش رنگ دلسوزی گرفت .
-ما هم نمی توتیم درک کنیم پشت تموم این جنایت ها اتابکه !!!...
دخترک بی قرار شد .
-پاشا هم می دونه...؟ !
مرد به معنای تایید چشم بست .
-اول پاشا فهمید و وقتی متوجه موضوع شد که دوقلوها رو دزدیدن ...!!!
دخترک دست روی سرش گذاشت و چشم بست .
ریختن اشک هایش دست خودش نبود .
آنقدر در فکر و مشکلات خودش غرق بود که هیچ متوجه اطرافش نبود ...اصلا یک آدم چرا باید آنقدر کینه داشته باشد فقط به

خاطر یک عشق...؟ !
اما می دانست هیچ عشقی قرار نیست پشتش اینقدر فاجعه به بار بیاورد !!...!
-مطمئنم اتابک یک دیوانه روانی بوده !!!...
اسفندیار حرفش را تایید کرد .
-دقیقا منم سالها عاشق ملیحه بودم ولی به خاطر یک سری مسائل ترجیح دادم خودم رو فدای عشقم یکنم تا اون آسیبی نبینه ...!!!
گلی منظور مرد را درک می کرد چون خودش عاشق بود ولی حس می کرد که ،پشت تمام حرف های اسفندیار یک منظور خاص است .چشم باریک کرد .
-لطفا حرف اصلیتون رو بزنین...!
#پست۹۴۴
اسفندیار لبخند زد .
درست بود دخترک خودش را درگیر حواشی کارهای آنها نمی کرد اما خوب درک می کرد که اطرافش چه می گذرد !!...!
-همین که فهمیدی منظور خاصی توی صحبت هام هست ،کار من رو راحت تر کردی ...افسون
جان ،عزیزم می دونم شرایط سختیه ولی تو هم باید یه جورایی در کنار پاشا بجنگی ...!!!

سر در نمی آورد منظور مرد رو به رویشچیست....؟
-میشه منظورتون رو واضح تر بگید...؟ !
قسمت سخت ماجرا همین جا بود .
-ببین دخترم یادته بهت گفتم خودم رو فدای عشقم کردم...؟ !
افسون سر تکان داد که اسفندیار ادامه داد ...
-من عضو سازمانم در اصل عضو اصلی اونم که به جز دو سه نفر از هویت من خبر ندارند !!...!
چشمان دخترک درشت شدند .
سازمان دیگر چه کوفتی بود...؟ !
-چه سازمانی...؟ !من متوجه حرفتون نمیشم...؟ !اخم کرد .
-نمی تونم دقیق بهت بگم چی کارهایی می کنیم چون اجازه همچین چیزی رو هیچ کس نداره اما فقط همین رو بگم که ما همه چیز رو زیر نظر داریم و مسائل مهم سیاسی و کشوری هم شامل کارمون میشه ...!!!
افسون لحظه ای حتی خودش را هم فراموش کرد .
-پاشا هم جزو این سازمانه...؟ !
لبخند زد ...
-پاشا مغز متفکره که سازمان بهش احتیاج داره...!!!
#پست۹۴۵
مرد سکوت کرد .متعجب و منتظر نگاه اسفندیار کرد ...

-عمو نگفتین پاشا آخرش عضو سازمان هست یا نه...؟ !
کمی مکث کرد .
-خیلی دوست داشتم باشه ولی پاشا با هیچ کسی جز خودش کار نمی کنه !!!...
نفس آسوده دخترک از سینه اش خارج شد .
-من نمی دونم چرا از این سازمانی که میگین خوشم نمیاد...؟ !
اسفندیار سیگارش را آتش زد .
-درواقع تعداد محدودی هستیم که مجبوریم برای جلوگیری از یه سری مسائل امنیتی و ویژه کشور تصمیم گیری کنیم و از نفوذ و قدرتمون برایصلح و آرامش توی کشور و یه وقتایی هم خارج از اون استفاده کنیم ...!!!
افسون متفکر گفت :
-اینکه خوبه ولی چرا دارین در موردش برام حرف می زنین...؟ !
-به خاطر خودته ....!!!
دقیقا چه چیزش به خاطر او بود...؟ !
اصلا دیگر اسفندیار را نمی شناخت و حتی لحظه ای حس ترس هم وجودش را فرا گرفت .

-عمه ملی هم می دونه...؟ !
اسفندیار حینی که نگاهش به دخترک بود و سری به طرفین تکان داد .
-ملیحه هم کم و بیش مثل تو براش تعریف کردم ...دخترک لب گزید ...
-احساس می کنم هنوز حرف اصلیتون مونده ...!!!
مرد سر تکان داد...
-حرف آخرم رو اول میگم ...برای امنیت بیشترت باید از ویلا بری...!!!
#پست۹۴۶
این دیگر خارج از توانش بود .
چطور می تواسنت در این شرایط ویلا را ترک کند و صرفا فقط برای امنیتش وقتی پاشا قرار بود با بچه هایش بیایند .
از جایش بلند شد .-عمو جان خیلی براتون ارزش و احترام قائلم ولی من
هیچ جا نمیرم ...!!!
اسفندیار پیش بینی کرده بود ...
جدی و بی انعطاف نگاهش کرد .
-به خواست تو نیست دخترم حتما باید بری ..!.
افسون کم مانده بود گریه اش بگیرد .

دیگر خسته شده و تحمل نداشت .
-چرا من باید از خونم برم وقتی خود پاشا می گفت اینجا امن ترین جا برای منه...؟ !
مرد نفس عمیقی کشید .
-بعضی وقت ها نمیشه پیش بینی کرد که چه اتفاقاتی در آینده قراره بیفته پس بهتره پیشگیری بشه ...!!!دخترک با حرص خندید .
-یعنی با رفتن من از اتفاقات پیشگیری کردین...؟ !
اسفندیار توی چشمانش خیره شد .
-فعلا جون تو مهمه که پاشا بهم سپرده مراقبت باشم !!...!
افسون نمی فهمید کار درست چیه...؟ !
حتی داشت به اسفندیار هم شک می کرد .
-پاشا می دونه شما یکی از اعضای مهم سازمان هستین...؟ !اصلا چرا هویتتون رو از برادرزادتون پنهان کردین...؟ !
کمی مکث کرد و گفت :فعلا برای جواب سوالاتت وقتی ندارم اما همینقدر بدون پاشا از اون چیزی کهباید خبر داشته باشه داره....!تا دو روز آینده از اینجا میبرمت!!!...
#پست۹۴۷

ذهنش آشفته بود .
هرچقدر فکر می کرد نمی توانست درک درستی داشته باشد .
همه چیز ناگهان بهم ریخته و او حتی نمی توانست دوباره بنشیند و زانوی غم بغل بگیرد .
الان دیگر داغ نبود دوقلوها و پاشا را به کنج قلبش انتقال داده و می خواست برای ماندنش در ویلا بجنگد که حرف های اسفندیار تلنگر بدتری بهش وارد کرده بود ...دیگر اسفندیار ان عموی دوست داشتنی پاشا نبود و شخص دیگری می دید ...
یک مرد که جایگاه دیگری داشت و هویتی که پنهان بود و ترسناک ....!!!
اصلا اگر توی ویلا می ماند قرار بود چه اتفاقی بیفتد...؟
به نظر خودش اینجا امن بود اما ....
جایی که این همه محافظ بود دوقلوهایش را دزدیدند و هیچ کس نفهمید ...!!!
تصمیم گیری برایش سخت بود اما وقتی جوانب را در نظر می گرفت ،می فهمید که حق با اسفندیار است !!...!
اصلا سازمان چگونه جایی بود...؟ !

****رو به روی تاج الملوک نشسته بود و تماما زن را زیر نظر داشت .
زن زیرک و مکاری مثل او خیلی توانایی ها دارد که هرچقدر سنش هم بالا باشد باز هم خیلی کارها ازدستش برمی آید .
همچنان ساکت بود و می خواست شروع کننده تاج الملوک باشد .
زن بالاخره حوصله اش سر رفت .
-قراره فقط نگاه هم کنیم یا معامله ای در کار باشه پاشاجان...؟ !
پاشا نگاهش از زن تکان نخورد و برعکس از این حرص خوردنش لذت برد .
کمی مکث کرد.#پست۹۴۸
کمی مکث کرد .
-به معامله هم می رسیم ...خانوم بزرگ !!...!
خانوم بزرگ اخرش را به عمد اسم برد تا زن را بیشتر عصبانی کند و موفق هم شد .
تاج الملوک از نام بردن اسمش ان هم با کنایه هیچ خوشش نیامد ...
زن چهره در هم رو کرد .
-اگه بنا به دیدار خانوادگی بود که ترجیحا همون خانه

انجام می شد ولی اینجا قرار نیست یک دیدار ساده باشه ...پاشاجان ...!!!گفته بود زیرک است و مکار ... او هم به عمد به جای پاشاخان از واژه جان در آخر اسمش استفاده کرد تا کنایه بزند که دیدار ساده ای نیست و بهتر است به سراغ مبحث اصلی اشان برود ...
پاشا عکس العملی نشان نداد .
دست به سینه نگاه نافذش را روی زن زوم کرد ... می خواست او شروع کننده باشد و تاج الملوک بی قرار گفت :
-در ازای اون گردنبند چی می خوای...؟ !
در خواست زیاد داشت اما مهمترینش زمین زدن اتابک بود و دم و تشکیلاتش ...!!!
پس او هم یک راست سر اصل مطلب رفت ...
-می خوام اتابک رو نابود کنم ...!!!تاج الملوک جا خورد .
چشمانش درشت شد و اصلا توقع این حرف ،ان هم اینجا نداشت اما انگار یک خبرهایی بود !!...!
-اتابک...؟ !
پاشا چشم باریک کرد...؟ !
-کتمان نکن ،می دونم خواهرزادت پیش توئه...!!!
#پست۹۴۹

همینقدر توانا و دانا !!...!
هوش و ذکاوتش ستودنی بود .
خوب او را آچمز کرده بود .
-اتابک چرا باید پیش من باشه...؟ !پاشا نگاهی به دور و اطراف انداخت .
خلوت بود و کسی اصلا ان ها را نمی دید .
نگاه تند و تیزش را به چشمان زن دوخت .
نگاهش ترسناک بود .
-برای پیش برد اهداف کثیفش ...!هرچند تو هم اهداف چندان خوبی نداری ولی میشه یه جاهایی زیر آبی رفت برای اون منفعتی که میگم !!...!
زن توی تله افتاده بود و خودش هم فهمید ولی ان گردنبند خیلی مهمتر از شخصیتش بود .
زن چشم گرد کرد و در صدد دفاع از خود براجمد .
-تو هم جدا از ما نیستی پاشا ...!.
پاشا پوزخند زد .
-من مثل شما نیستم ...!تاج الملوک ابرو بالا انداخت .
-پس اون همه آدمی که کشتی و خونشون روی دستاته چی...؟ !
پاشا دستش را بالا اوجرد و نگاهی به ان کرد .
-اونایی که خونشون رو دستامه حقشون بود ....

مردنشون به نفع جامعه بود .!!!..
زن از این همه خونسردی به ستوه امجد .
-تو مگه خدایی...؟ !
نیشخند مسخره اش پهن تر شد .
-شاید باشم !!...!
تاج الملوک کم کم داشت از آمدنش پشیمان می شد ولی باز هم فکرش تماما ان گردنبند بود ...-من به هیچ کدوم از اینا کار ندارم ،اگر اینجام به
خاطر اون گردنبنده ...اصلا ازم چی می خوای...؟ !
فقط گفتنش بود ...
-اتابک رو بکشم...!!!
#پست۹۵۰
چشمان زن کم مانده بود از حدقه بیرون بیاید ...
نابودی اتابک به این سادگی ها نبود...؟ !
-دیوونه شدی...؟ !
ترسش به جا بود چون چهره واقعی اتابک را می شناخت .
مردی که به پسرش رحم نکرد ...!ته گلویش را بغض گرفت و به زور خودش را نگه
داشت تا اشکش سرازیر نشود .
قسم خورده بود یک روز انتقامش را می گیرد ولی به

الواقع می ترسید .
پاشا زیر نظرش داشت و لحظه ای کدر شدن چشمانش را دید ...
می دانست او هم زخم خورده است اما باید مطمئن می شد که تاج الملوک کمکش می کند یا نه...؟ !
-به نظرت حق ندارم اونی که بچه هام رو دزدیده و قصد کشتن زنمو داره رو نیست و نابود کنم...؟ !
زن چشمانش را روی هم گذاشت و نفسی تازه کرد .
-حق توئه اما اتابک رو نباید دست کم بگیری ...!!!پاشا تک ابرویی بالا انداخت .
-می دونم چه جونوریه و به خاطر مرگ پدر و مادرم می خوام ازش انتقام بگیرم .!!!..
-انتقام گرفتن به این سادگی ها نیست !!!...
پاشا سکوت کرد که زن ادامه داد ...
-چرا مجبورم می کنی...؟ !
پاشا نیشخند دیگری زد .
-بهم کمک کن منم در مقابلش گردنبند رو بهت میدم!!...!
#پست۹۵۱
به معنای واقعی مانده بود ...
نمی توانست قبول کند و با اتابک در بیفتد وقتی

میدانست سرانجامش مرگ است ...
البته با پاشا هم نمی شد درافتاد وقتی می دانست ان گوهر نایاب پیش اوست ...
-چیز دیگه ای ازم بخواه !!...!
پاشا سیگاری آتش زد و کنج لبش گذاشت .
داشت حوصله اش سر می رفت .
پوکی زد و دودش را بیرون داد .
-حداقل به خاطر خون خواهی پسرت باهام همراه شو !!...!
زن وا رفت .
چشمانش گرد شدند ...
خون خواهی پسرش...؟ !
-پسر من چه ربطی به اتابک داره...؟ !صدایش لرز داشت .
پاشا چشمانش را عقاب وار روی زن زوم کرده بود .
-ربطش اینه که پسرت رو کشت و از اسمش سواستفاده های زیادی کرد !!!...
زن اخم کرد .
انگار آمدنش اشتباه بود .
باید بی خیال ان گردنبند می شد .
-معاملمون نمیشه ،از خیر اون گردنبندم گذشتم ...!
بلند شد که برود اما پاشا بدون آنکه نگاهش کند ،لب

زد .
-راهی جز همکاری نداری تاج الملوک وگرنه به محض برگشتن اتابک تو هم میمیری !!!...
زن لحظه ای وحشت کرد اما باز هم سعی کرد خفظظاهر کند .
این تهدید غیرمستقیم بود تا قانعش کند برای همکاری ...!
تاج الملوک چشم باریک کرد .
-مطمئن حرف میزنی...؟!
#پست۹۵۲
-چون مشاورش و میترا مردن و اگه همکاری نکنی شواهد نشون میده که توی قتلشون دست داشتی !!...!
نفسش گرفت و سینه اش تیر کشید .
دوباره روی همان مبل مخملی نشست و چشم بست .
یاد پسرش افتاد و حرفی که زده بود .
یک روزی ،یک جایی آخرش گیر میفتی ..!!!.اگر میترا و مشاور اتابک مرده باشن ،قاتلشان کی بوده...؟ !
در یک لحظه نگاهش به پاشا افتاد و بهت زده نگاهش کرد که داشت با ژست خاصی سیگار می کشید !!...!
چشمان آبی اش زیادی بی رحم بود ...

او قاتل خاموش بود ...!
یک شیطان یاغی !!...!
پس چگونه ان دخترک موفرفری قاب این مرد را
دزدیده بود...؟!
-تو کشتیشون ..!!!.
پاشا چیزی در صورتش معلوم نبود .
-من نمی کشم ،زجر کش می کنم و مرگ اونا آسونتر
از اونی بوده که بشه اسم من رو در کنارش
بیاری !!...!زن گیج شده بود .
راه درست و غلط را نمی دانست .
انگار چاره ای نداشت .
-باید چیکار کنم...؟ !
پاشا در دل خشنود شد ولی در ظاهر مثل قبل ...
-فقط تمام اطلاعات اتابک رو می خوام !!...!
زن دست مشت کرد .
-من اطلاعات اتابک رو از کجا بیارم...؟ !
پاشا خودش را جلو کشید .
سیگارش را درون زیر سیگاری خاموش کرد و نگاه
نافذی به زن کرد .
-توی وسایلش شاید یه چیزایی به درد می خوره که
بتونی برسونی به من ...تو زن باهوشی هستی حتما یه

چیزی پیدا می کنی!!!!...#پست۹۵۳
-قبول کرد...؟ !
پاشا پوزخند زد .
-مگه می تونه قبول نکنه وگرنه نمیزارم حتی صبح فردا رو ببینه .!..
بابک جا خورد .
پاشا به سیم آخر زده بود و برگشته بود به ان روزهایش ...!
این مرد کمین کرده و داشت زهرش را می ریخت .
از دور همه چیز را زیر نظر داشت .نگاهش به دوقلوها افتاد که خواب بودند ...
-خوبه ...دوقلوها خیلی اذیت میشن پاشا ...کاش بتونی یه جوری مادرشون رو بیاری ...!!!
پاشا خودش بهتر از هر کسی می دانست ولی الان نمی شد .
-یکم دیگه باید صبر کنیم !!!...
کامران داخل شد و به جمعشان پیوست .
-کشتن خودشون رو ولی وقتی باباشون رو دیدن آروم شدن و خوابیدن ...!!!
پاشا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به دو مرد هیکلی انداخت که کم از غول نداشتند .

-شماها با این قد و هیکل از پس دو بچه برنمیاین...؟
!بابک بهش برخورد .
-ببخشید که ده تا بچه بزرگ کردم ...!
پاشا هرچند خودش هم مثل آنها بود ،خندید .
-منم مثل شما اما اون فسقله نیم وجبی بهتر از من و شما بلده بخوابونتشون !!!...
با یادآوری ان نیم وجبی که خواب و خوراک برایش نگذاشته نفسش را بیرون داد که هر دو مرد متوجه حالش شدند ...
می دانستند پاشا با ان قد و هیکل چطور برای افسونی که شاید برسرهم پنجاه کیلو هم نیست دارد بال بال می زند .
-از عبدالرحمان خبر رسیده...!!!
#پست۹۵۴نگاه پاشا روی صورت بابک نشست .
منتظر بهش چشم دوخت .
خبرش حیاتی بود .
-خب...؟ !
بابک لبخند زد .
-عبدالرحمان قالش گذاشته و پلیس هم سروقت محموله ها رفته ...!
پاشا اخم کرد ...

-نباید هیچ مشکلی برای عبدالرحمان پیش بیاد ..!
بابک گفت :
-مشکلی نیست پاشا حتی پیش خانوادشه اما باید ببینیم اتابک چیکار می کنه...؟ !!پاشا نگران بود برای آنکه اتابک فرار کند ..
دستی به صورتش کشید ...
-نقشه دوم رو اجرا می کنیم ...هدف فقط اتابکه !!...!
***
افسون باز هم برای فرار از فکر و خیالاتش متوسل به پختن شیرینی و کیک شده بود .
عملا دوست نداشت فکر کند و دوباره حالش بد شود ...
با موقعیت بوجود آمده قطعا باید قوی می ماند ...
نمی خواست هم مجبور بود ...
دلش برای پاشا و از پشت بغل کردن هایش تنگ شده بود که میان ان همه ترس پررنگ ترین ان نبود پاشا و دوقلوهایش بود ...بدون آنکه بخواهد اشکش چکید و به دنبال ان قطرات
دیگر چکیدند و هق هقش بلند شد ...
از ته دل خدا را صدا زد و یاری خواست ...
ملیحه با بغض به دخترک خیره بود و می خواست جلو

برود که اسفندیار مانعش شد ...
-بزار به حال خودش باشه!...
#پست۹۵۵
ملیحه اما دلش طاقت نمی آورد .
-نمی بینی داره خودش رو هلاک می کنه .!..
اسقندیار بی انعطاف گفت :عوضش قوی بار میاد ...
اخم کرد .-من نمی تونم ببینم که اون بچه اینجور اشک بریزه و
منم نگاهش کنم ...!
اسفندیار نگاهش کرد .
-بزار بفهمه یکم باید خوددارتر باشه و تو داری به تموم تلاشش گند میزنی ملیحه جان ...!!!
زن بیچاره وار نشست و اشک هایش ریختند .
اسفندیار دلش طاقت نیاورد و نگاه گرفت .
از کنارش بلند شد و بیرون رفت ...
باید زودتر دست به کار می شد ...
گوشی اش را بیرون آورد و شماره مورد نظرش را گرفت .
تماس با دومین بوق برقرار شد .
-بله قربان...؟ !اسفندیار اخم کرد که ابهتش را دوبرابر کرد .
-اتابک در چه حاله...؟ !

مرد نیشخند زد .
-برادرزادتون حسابی از خجالتش دراومده .!..پلیسا ریختن اینجا ولی اون در رفت !!...!
چشمانش برق زد .
پاشا همین بود و همیشه با هوش و ذکاوتش می توانست خیلی از کارها را همزمان باهم کنترل کند ...
-اتابک کدوم سوراخ موشی خودش رو مخفی کرده...؟ !
مرد نگاهی به درب خانه ای که اتابک آنجا بود ، کرد ...-فعلا مخفی شده تا بعدش که اوضاع مساعد شد زهرش رو بریزه...!!!
#پست۹۵۶
می خواست زودتر شر اتابک از سرشان کنده شود ... اما ان مردک را هم نباید دست کم گرفت و قطعا پاشا برای گیر انداختنش نقشه چیده ....!!!
-زیر نظرش داشته باش و هر خبری شد خیلی سریع در جریانم بزار ...فعلا باید اوضاع رو بسپاریم دست خود پاشا ولی تحت کنترل خودت داشته باشش ...!!!
مرد با شک گفت :مطمئنا هستن کسایی که به کمکش بیان ....به نظر من بهتره هرچه زودتر کارش رو تموم کنیم وگرنه شرایط سخت تر میشه ...!اسفندیار

بهش حق داد و حرف او هم درست بود ...
باید بیشتر فکر می کرد یا به پاشا خبر می داد...؟ !
-خبر نهایی رو برات می فرستم فعلا مراقبش باش تا نقشه بعدی رو بهت اطلاع بدم ...!
تماس خیلی زود قطع شد و نگاه اسفندیار به دور دست ها بود .
اوضاع بد درهم ریخته بود که اصلا نمی توانستی آخرش را حدس بزنی اما تا به اینجا برنده پاشا بود !!...!
****
-فکرات رو کردی...؟ !
افسون تکانی خورد و سمت مرد برگشت .
اسفندیار قرار نبود دست از سرش بردارد .چشم بست .
-عمو خواهش می کنم ...!
اسفندیار کوتاه نیامد .
محکم و جدی گفت :مگه نمی خوای زودتر به شوهر و بچه هات برسی...؟ !
لبان دخترک لرزید .
از خدایش بود .
بغض کرد .
-چرا همه چی اینقدر سخت شده که من باید بین بد و

بدتر ،بد رو انتخاب کنم...؟!
#پست۹۶۷مرد نفسش را بیرون داد .
چاره ای نبود ...
-زندگی قرار نیست همیشه بر وفق مراد ما باشه ...!!!
دخترک تیز و برنده گفت :زندگی من هیچ وقت بر وفقم نبود ...!
اشاره دخترک به آوارگی و مرگ پدر و مادرش بود .
اسفندیار قبول دارد خودش هم یکی از ان دسته آدم هایی بود که از عشق و خانواده اش دور شد تا کسی آسیب نبیند اما خوب بود که دنیا همیشه یک جور نیست ...!
-زندگی همه ماها پر از چالشه دخترم ...فقط یکی بیشتره یکی کمتر مهم اینه که چطور راهی پیدا کنی تا بتونی خودت رو نجات بدی ..!!!.افسون اخم کرد .
-یعنی شما می خوای نجاتم بدین...؟ !
اسفندیار نم نمک لبخندی روی لبش شکل گرفت .
-خوشم میاد خوب می فهمی ولی خودت رو می زنی به نفهمیدن !!!...
افسون اهی کشید .
-هرچی نفهمی بیشتر آرامش داری ...!!!
-ولی این دفعه آرامشت توی رفتنه ...البته بیشتر

آرامش پاشا و دوقلوهات !...
افسون چشم باریک کرد .
-عمو حرفت رو کامل بزن و مطمئن باش من می تونمبفهمم دلیلت تا چه اندازه مهمه ...!!!
اسفندیار کمی مکث کرد .
-اصرارم برای اینه که زنده بمونی !!....!اگر اتابک به هر نحوی فرار کنه میاد سراغ تو!!!...!
#پست۹۶۸
دوقلوهایش بی قراری می کردند و دل تنگ مادرشان بودند .
خودش هم دست کمی از بچه هایش نداشت اما چاره ای نبود ...
افرا را بغل کرده بود که ارشا با بغض نگاهش به پاشا بود که دل مرد برایش رفت ...به راستی افسون چگونه دوتای آنها را می
خواباند...؟ !
افرا جیغ می کشید و نمی خواست بخوابد ...
دیگر مانده بود چه کند که کامران رسید ...
با دیدن کامران انگار دنیا را بهش داده باشند ...
-بیا کامران که به موقع آمدی ....!!!
کامران شیشه شیر را پشت دستش امتحان کرد که افرا

با دیدن ان و کامرانی که این روزها بیشتر باهاش در تعامل بود ،نقی کرد و دستش را سمتش دراز کرد ...
کامران بچه را گرفت و بلافاصله شیشه شیر را به دستش داد و او را توی اغوشش گرفت ...پاشا هم ان یکی شیشه را برداشت به طرف ارشایی
رفت که چهارچشمی نگاهش به شیشه بود ...
او هم مشغول شد که پاشا رو به کامران گفت :
-بچه ها می تونن غذای کمکی بخورن ،منتهی یکی باید بلد باشه !!!...
کامران نگاهی کرد و دوباره حواسش را به افرا داد .
-باید هرچه زودتر افسون خانوم رو بیارین وگرنه این دوتا طفل معصوم پیش ما تلف میشن !!!...
چقدر بد که حق با کامران بود ...
بابک آمد و با دیدنشان خندید ...
واقعا هم با ان هیکل و بچه بغل کردن خنده دار بودند ...!دارم توی گوگل سرچ می کنم براشون فرنی درست کنم !!...!
پاشا استقبال کرد ...
-آره افسون هم همچین چیزی بهشون می داد ....!!!
بابک بادی به غبغب انداخت .
-دوست دارم یاد بگیرم که بعد ازدواجم با بهار سریع

یه دونه از این مامانیا بیاریم...!!!
#پست۹۶۹
پاشا نیشخند زد .
-منم نمی خواستم اما دیدی که جای یکی دوتا شد ...!بابک چشمانش برق زد .
-دوتا هم خوبه پاشا ...!اصلا وقتی این دوتا وروجک رو می بینم دلم بچه می خواد ...!
سپس رو به کامران کرد .
-تو چی کامران...؟ !
کامران با بستن شدن چشمان افرا شیشه را از لبش بیرون کشید ...
-بزار فعلآ با مامان بچه به توافق برسیم تا بعدش !!...!
بابک ایرویی بالا انداخت .
-مگه با مامانش به مشکل برخوردی...؟ !
کامران روی افرا را هم کشید .-فعلا نه جواب پیامم رو میده نه تماسم رو ...حالام که
اینجام و نمی تونم به هیچ چیزی دسترسی داشته باشم !!...!
پاشا گفت :برقراری ارتباط با اونا ممکنه جونشون رو به خطر بندازه و بهترین کار همینه که فعلا هیچ ارتباطی در کار نباشه ...!

بابک چشم باریک کرد .
-ممکنه اونا هم زیر نظر باشن...؟ !
پاشا سری به تایید تکان داد .
-قطعا زیر نظر اتابکن نه تنها اونا همه افراد ویلا رو شامل میشه !!!....کامران هم آنقدر توی این چندسال دیده و شنیده که
کاملا با حرف های پاشا موافق هست ...!
رو به بابک گفت :به تارا اولتیماتوم دادم که حتی دور و اطراف ویلا پیداشون نشه...!!!
#پست۹۷۰
بابک لحظه ای دلش به شور افتاد ...
-پس بهار...؟ !
کامران خیالش را راحت کرد .
-به تارا سپردم که به بهار هم بگه !!....!
بابک نفس راحتی کشید ...-باز خوبه که گفتی ...من اونقدر درگیر بودم که حتی
به ذهنمم خطور نمی کرد !!...!
بچه ها خواب رفتند و پاشا دوباره نقشه هایش را چید و مرور کرد .
جای عبدالرحمان راحت بود و بدون انکه کسی متوجه شود حتی تغییر هویت داده بودند ...

فقط اتابک بود که از دست پلیس هم فرار کرده و این به شدت اعصابش را بهم ریخته بود ،هرچند می دانست اتابک قرار نیست گیر بیفتد ...!
از ویلا هم خبری نبود جز همانی که قبلا بوده است ...!
سیگار را دوباره به لب هایش نزدیک کرد .این روزها زیادی می کشید ...
نبود افسون دیوانه اش کرده بود .
دلش بی قرار بوی عطر تنش بود و موهایی که برای هر فر ان جان می داد ...
چقدر ان روزها دور بودند وقتی با دیدن دخترک در ان لباس گل گلی خوشش آمده بود یا ان بوسه ای که توی کافه به لبانش زده بود...؟ !
چقدر شیرین بود و زیبا ...
حتی مرور خاطراتش قلبش را به تپش می انداخت ...
یاد میلاد و حرفش افتاد .
مراقبت از دخترکش !!!...
دخترکی که با دیدن عکسش دلش لرزیده بود اما به روی خود نیاورده بود چون زیادی بچه بود ولی او خیلی وقت پیشتر عاشق افسون شده بود...!!!#پست۹۷۱
لبانش را می بوسید..

معاشقه با افسون همیشه عالی بود ...
بدتر از ان معاشقه هایی که به سکس ختم می شد .
آه و ناله هایش را دوست داشت ...
می بوسید ...
پر احساس و عمیق ...
لبانش روی نرمی لبانش کشیده می شد و خیسی اش
اشتیاقش را بیشتر می کرد ...
دوست داشت خشونت خرج کند ...
رفته رفته بوسه هایش شدت گرفتند و دستش توی
موهای فر دخترک فرو رفت تا تسلط داشته باشد ...رویش
خم شده و داشت لب هایش را از جا می کند .
آه و ناله های دخترک توی دهانش خالی می شد ...
بیشتر جلو می رفت و دیگر هیچ چیزی دست خودش
نبود ...
تمام وجودش خواهان یکی شدن با افسون بود ...
او را روی تخت خواباند و خواست دستش را زیر
لباس افسون ببرد که یک دفعه همه چیز سیاه شد و....
چشم باز کرد و نیم خیز شد ...
عرق کرده بود و نفس نفس میزد ...
با دیدن اتاقی که تنها خودش بود و دوقلوهایی که کمی
ان طرف تر خواب بودند ،وا رفت ...

خواب دیده بود ...
ان هم خوابی که زیادی واقعی بود .دست به صورتش کشید و بلند شد ...
سمت جعبه سیگارش رفت و یکی آتش زد ...
پک محکمی کشید و تمام دودش را داخل ریه هایش کشید ...
برلی آنکه دود سیگار به دوقلوهایش نرسد از اتاق خارج شد و سمت حیاط رفت
روی صندلی نشست ...
دلش تنگ بود و تمام فکر و ذهنش افسون بود و افسون ...
باید تمام می کرد حداقل به خاطر دلش!!...!
#پست۹۷۲
-می خوای افسون رو کجا ببری اسفندیار...؟ !اسفندیار حوصله توضیح نداشت و نباید هیچ کس جز خودش و افسون از نقشه خبردار می شد ...
-میریم و زود برمیگردیم .!..
زن ترسیده بود .
-اما پاشا نمی گذاشت دختره یه قدم از این خونه دور بشه ...!!!
مرد نفسش را بیرون داد .

-اتفاقی نمی افته ...!!!
ولی قرار بود خیلی اتفاقها بیفتد ...!!!
ملیحه نگران بود و آذر هم دست کمی نداشت اما
مداخله هم می کرد حرفش قرار نبود پیش برود .
لب گزید ...-پس حداقل مراقب خودتون باشین ...!
اسفندیار تبسم مهربانی کرد ...
-نگران نباشین مراقبشم ...!
ملیحه دلش شور میزد .
حس میکرد اتفاق بدی در راه است و تمام آنها را
مربوط به افسون می دانست.
اما سعی هم داشت محکم باشد ولی آدم زخم خورده می
ترسید و ترسش هم اصلا دست خودش نبود .
افسون را محکم در آغوش کشید .
سرش را بوسید .
خودش بزرگش کرده بود .
-مراقب خودت باش ...از اسفندیار جدا نمیشی !!...!خود
افسون هم پر بود از استرس ...
نگاهش بین دو زن و اسفندیار می چرخید...
دلش می خواست بماند اما به اسفندیار هم حق می داد
و حرف هایش درست بود ...
سعی داشت به جای ترسیدن کمی هم توی دل خطر

برود ...
باید به خاطر پاشا و بچه هایش قوی می بود ...
نگاه اطمینان بخشی به عمه اش کرد و سپس سمت اسفندیار چرخید ...
-عمو بهتره بریم وگرنه....
#پست۹۷۳
-تاج الملوک قابل اعتماد نیست ...!پاشا خودش می دانست اما برای بازی که راه انداخته
بود کمی سرگرمی خالی از لطف نبود .
بیشتر دوست داشت ان زن را به تکاپو بیندازد تا راه فراری برای خود پیدا کند ...
-منم قرار نیست بهش اعتماد کنم !!...!
مرادی متعجب نگاهش کرد .
پاشا با تغییر چهره به سراغش آمده بود تا نقشه نهایی اش را اجرا کند .
مرادی مردد بود و از اتابک می ترسید ولی باید یک بار برای همیشه مقابله می کرد .
-من ترسی برای خودم ندارم اما خانوادم ...
پاشا وسط حرفش آمد .-به پایان نزدیکیم ولی به کمک شما هم نیازه ...!!!
مرادی خود را جلو کشید ...

-هرکاری لازم باشه انجام میدم ...!
پاشا سری تکان داد .
-اتابک ممکنه سراغ شما هم بیاد ...!
رنگ صورت مرادی پرید که پاشا ادامه داد .
-ولی ما مراقبیم که اتفاقی براتون نیفته ...شما یه کتاب خیلی قدیمی دارین که اصلا نمیشه روش قیمت گذاشت !!!...
مرادی تایید کرد ...
-چرا سراغ اون کتاب رو ازم گرفتین...؟ !پاشا دماغش را خاراند .
-اتابک برای رهایی از تله ای که توش افتاده قطعا میاد سراغتون و ازتون می خواد اون کتاب رو بهش بدین...!!!
#پست۹۷۴
مرادی باز هم منظورش را نفهمید .
-بازم نفهمیدم دخل اتابک و اون کتاب چیه...؟ !
پاشا کمی مکث کرد .
-میاد که اون کتاب رو ازت بگیره و بده به اون کسی که قراره از این مخمصه نجاتش بده ...!!!مرادی توی فکر رفت ...
خیلی ها خواهان ان کتاب بودند ولی یکی بود که

بیشتر از همه به دنبال ان بود ...
مردی که خیلی هم اسمش و حضورش دور نبود !!...!
-محاله بزارم دست اون مرد بیفته ...!!!
پاشا هم می دانست ان گنجینه آنقدر با ارزش است که نباید دست کسی بیفتد ...
مرادی بهتر از هرکسی می توانست از ان نگه داری کند .
-اون کتاب دست کسی نمی افته اما بهتره اون رو یه جای امنی ببری و می دونم نسخه تقلبیش رو هم داری ...!!!
فک مرادی افتاد .
این مرد که بود که از همه چیز باخبر بود...؟ !-کسی نمی دونه شما از کجا فهمیدی که من تقلبیش رو هم دارم...؟ !
پوزخند زد .
-چون منم قرار نیست گوشت رو بزارم دم دست گربه !!...!بهترین کار اینه که تقلبیش رو بزاری جای اصلیش و اون نسخه رو با خانوادت یه جای امنی پنهان کنی !!!...
مرادی نفسش را خسته بیرون داد .
روزهای سختی بود که داشت می گذراند .

تقریبا آواره بود اما این به خاطر سالها طمعی بود که به جانش افتاد و آرامش را ازش سلب کرد ...
-یه فکری براش می کنم و چه بلایی قراره سر اتابک بیاد...؟!#پست۹۷۵
چشمان پاشا برق زد ...
-اونش با من اما نسخه تقلبیش را برای من بفرست که خیلی کارا باهاش دارم ...!!!
مرادی قدردان نگاه پاشا کرد و اگر او نبود شاید تا به حال دیگر حتی زنده هم نبود اما ذهنش مشغول زن این مرد شد ...
-خانومتون رو تونستید بیارین پیش خودتون...؟ !
پاشا با یادآوری افسون دلش خون شد .
نحسی که توی کارش افتاده بود را باید هرچه زودتر جمع می کرد .افسونش بیشترین صدمه را داشت می دید ...
-اونم به وقتش ...!!!
جواب سر بالایش مرد را در دم خفه کرد .
قرار نبود این مرد از چیزهای دیگر سر دربیاورد ...
سپس بلند شد و با روزخوشی ازش دور شد و نگاه مرادی تا لحظه آخر بدرقه اش کرد ...
*****

بابک سراسیمه داخل خانه شد و با حالی که خودش هم نمی فهمید پریشان و آشفته سمت پاشا رفت که دوقلوهایش توی بغلش بودند ...
پاشا متوجه آشفتگی بابک شد ...
ابرو درهم کشید .
-اتفاق افتاده...؟ !اتفاق...؟ !
بیشتر بلا و مصیبت بود تا اتفاق !!...!
اصلا نمی دانست چگونه حرف بزند...؟ !
-زنگ زدم تا آمار ویلا رو از یکی از محافظا بگیرم که متوجه شدم...
#پست۹۷۶
اخم های پاشا هر لحظه کورتر می شد .
-چی شده بابک ...درست حرف بزن منم بفهمم !!!...
بابک چشم بست و نفسش را بیرون داد .
باید خودش را کنترل میکرد .
کمی مکث کرد ...-اسفندیارخان و افسون از ویلا خارج شدن !!!...
بالاخره وقتش رسیده بود .
ضربان قلبش بالا رفت ...
هرچند که موافق نبود اما حق با اسفندیار بود ...
-می دونم !!...!

حال قیافه بابک دیدنی بود ...
-می دونی پاشا...؟ !یعنی چی ،سر درنمیارم ...!!!
پاشا نیشخند زد ...
-خودت متوجه میشی !!...
بدون آنکه توجهی به بابک بکند توجهش را به دوقلوها داد و بابک متعجب پلک زد .می دانست پاشا نخواهد حرف بزند ،هرگز کلامی از
دهانش خارج نخواهد شد اما کنجکاو بود بداند این آرامش دقیقا از کجا می آید...؟ !
حتی کامران هم چیزی نمی دانست و پاشا هیچ وقت از نقشه هایش با افکارش با کسی صحبت نمی کند ...
مرموز بودنش هم دقیقا به خاطر همین بود که هیچ وقت هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود !!!...
چندباری دهان باز کرد تا باز سوال بپرسد اما دوباره جلوی خودش را گرفت ...
باید اوضاع را بررسی می کرد ولی پاشا هیچ حرفی نزد ...
با بلندشدن زنگ خانه و بعد باز شدن ان و متعاقبش صدای دویدن کسی نگاهش سمت در برگشت که باورود ناگهانی افسون جا خورد...!!!
#پست۹۷۷

هنوز میان بهت و حیرتش بود که افسون یک دفعه از کجا سرو کله اش پیدا شده بود...؟ !
پاشا چنان افسون را در آغوش کشید که انگار سالیان زیاد او را ندیده بود ...
دوقلوهایش هم با دیدن مادرشان بنای گریه سر دادند و هر چهار نفر دلتنگ توی آغوش هم فرو رفتند ...
حال می فهمید پاشا منتظر بود و می دانست زنش می آید ...!!!و اما اسفندیار...؟ !
اسفندیار اینجا را از کجا بلد بود...؟ !
مگر او هم پشت پرده این نقشه بوده...؟ !
همانطور هاج و واج نگاهش به آنها بود که اسفندیار با دیدن قیافه اش تای ابرویی بالا داد .
-بابک خان کجا سیر می کنی...؟ !
بابک به خود آمد ...
-انتظار اومدن شما رو نداشتم ...!!!
اسفندیار لبخند زد .
-وقتش بود که افسون رو از ویلا دور کنم .!!!..
بابک هنوز هم در بهت بود اما خودش را جمع و جورکرد
بالاخره می فهمید ماجرا از کجا آب می خورد ...
اسفندیار متوجه نگاه کنجکاوش شده بود که سمت بابک رفت و دست پشت کمرش گذاست ...

-بیا بریم باید حرف بزنیم !!!...
بابک سری تکان داد و به همراهش از آنجا رفتند و آنها را تنها گذاشتند ...
***
پاشا خیره در نگاه افسون با دلتنگی و شیفتگی کل صورتش را از نظر گذراند و ضربان قلبش بالا رفت ...
دخترک میان سیل اشک هایش خندید ...
-داشتم ...از دوریتون میمردم....!!!
#پست۹۷۸پاشا بی طاقت اشک هایش را پاک کرد و به لبانش هجوم برد ...
با بوسه ای محکم و طولانی روی لبانش بی میل جدا شد .
-خوش ندارم این حرفا رو میزنی !!!...
افسون خوشحال هق زد ...
-من بدون تو میمیرم پاشا...بدون تو و دوقلوها بی نفس میشم !!...!من این چند روز رو چطور تحمل کردم...؟ !
پاشا محکم در آغوشش کشید و بعد کل صورتش را بوسه باران کرد ...

سپس افرا را که نشیمن را روی سرش گذاشته بود توی بغلش گذاشت که تنگ در آغوشش فشرد و با تماموجود عطر تنش را بویید و بعد از ان هم آرشا را بغل و رفع دلتنگی کرد ...
پاشا خیره و طولانی نگاهشان می کرد ...
قرار نبود به هیچ قیمتی این خوشبختی را از دست بدهد ...
اسفندیار کارش را به خوبی انجام داده بود و حال باید نقشه نهایی را اجرا می کرد ...
برای آنکه راحت باشند افسون را سمت کاناپه هدایت کرد و کمک کرد بنشیند ...
-میرم برات یه چیزی بیارم بخوری ...
دخترک دستش را گرفت .
-من هیچی نمی خوام پاشا فقط اینجا کنارم بشین که باورم بشه خواب نیستم !!...!پاشا در حالی که اخم هایش درهم بود کنارش نشست .
شانه اش را گرفت و به خود فشرد و در حالیکه دو قلوها پایین پایشان نشسته و با اسباب بازی هایشان مشغول بودند...
بدون هیچ حرفی توی آغوش یکدیگر رفع دلتنگی می کردند...

#پست۹۷۹
روی دخترک را کشید که کنار بچه ها با آرامش بی سابقه ای به خواب رفته بود ...
به پیشانی هر سه عزیزش بوسه زد و سپس با عشق نگاه آخر را انداخت و از اتاق خارج شد ...حرف های زیادی با اسفندیار داشتند ...
عمویش را می شناخت و می توانست حتی عکس العمل بعدی اش را هم حدس بزند ...
اینکه یکی از افراد مهم سازمان بود را از خیلی سالها پیش می دانست ولی هیچ وقت به رویش نیاورد ...
اسفندیار نگاهی بهش انداخت .
-برو سر اصل مطلب !...
پاشا پا روی پا انداخت .
-چطور قبول کرد از ویلا خارج بشه ...!!!
اسفندیار لبخند زد .
-همه چیز رو بهش گفتم !...ابرویی بالا انداخت .
-چطوری قانع شد...؟ !
مرد قهوه اش را سر کشید .
-احتیاجی به حرف زدن زیاد نبود ...همین که اسم تو رو وسط آوردم برای زودتر دیدنت ازم خواست بیارمش پیشت ..!!!.

پاشا سری تکان داد اما عصبانیتش از چیز دیگری بود ...
-سارمان بهتره دست از دخالتش برداره وگرنه کاری می کنم که متحمل خسارت زیادی بشه !!...!
اسفندیار ماند .این صراحت از تهدید در باورش نمی گنجید اما باز
هم سازمان در حمایت از او کاری انجام می داد نه نابودی اش!!...!
#پست۹۸۰
-سازمان زیر نظر منه و اگر کاری انجام شده به خاطر مداخله مستقیم خودم بوده ...!!!
پاشا پوزخند زد .
-من احتیاجی به کمک سازمان ندارم اسفندیار که بخوام یه عمر زیر منتش باشم ولی تو به عنوان هم خون من کاری برام انجام بدی به دیده منت روی چشمام میزارم ...!!!اسفندیار می دانست برادرزاده کله شقش کاملا حق
دارد ولی به همین سادگی هم نمی توانست هرکاری انجام دهد ...
-من اگر پای سازمان رو پیش کشیدم به خاطر نفوذ یه سری از افراد بوده که می خواستم راهت رو صاف

کنم !!...!
پاشا تیز گفت :
-من راه خودم رو بلدم ولی می دونی هیچ وقت زیر یوغ اسارت هیچ بنی بشری نمیرم !!...!
اسفندیار کوتاه جواب داد .
-من هرکاری کردم به خاطر خودم بوده ....قرار نبود بذارم یه بار دیگه خانوادم از هم بپاشه ...!!!
پاشا ابرو در هم کشبد .اسفندیار را نمی توانست سرزنش کند چون هر
کدامشان برای کمک به دیگری راهی را می رفتند که می دانستند درست است یا دستشان بازتر بود ...
-خانوادمون قرار نیست دیگه هیچ وقت از هم بپاشه اسفندیار !!...!
مرد جاخورد ...
-مطمئن حرف میزنی !.!!!..
پاشا کمی مکث کرد و بعد آرام لب زد ...
-به خاطر آرامش خودم و دوقلوها می خوام یه زندگی دوباره اما بدون هیچ دردسری با خانوادم شروع کنم!!...!
#پست۹۸۱-تاج الملوک جمع کرده و الفرار !!...!
پاشا نیشخند زد .

-ازش خواستم مدارکی علیه اتابک پیدا کنه نه اینکه بخواد فرار کنه ...!!!
بابک گفت :
-در اصل همه چیزش رو داره دلار می کنه که بره ...!!!
پاشا منتظر همین بود .
همه را یک جا نابود کند .
-اون زنیکه بدون گردنبند هیچ قبرستونی نمیره !!...!
کامران اخم داشت .
-نمی دونم چرا احساس می کنم این کارا رو داره برایاتابک می کنه ..!!!.
پاشا سیگارش را آتش زد .
-چون اتابک زودتر از اونچه که بخواد می تونه کارهاش رو پیش ببره ....همشم به خاطر پول و قدرته ...!!!
بابک گوشی اش را چک کرد .
-مرادی پیام داده قبل از رفتنش ،می تونه بره سروقت تاج الملوک...؟ !
پاشا سیگار تمام شده اش را توی زیر سیگاری خاموش کرد .
-بگو اگه می خواد بمیره ،بره سروقتش !!...!

بابک اما جور دیگری فکر می کرد .-اگه با رفتنش بتونیم یه چیزایی بفهمیم چطور...؟ !
پاشا بی خیال گفت :
-به خاطر خودش میره چون زنیکه پولاش رو بالا کشیده ولی دیگه نمی فهمه که با رفتنش قراره سر جونش قمار کنه...!!!
#پست۹۸۲
کم کم چشمانش را باز کرد و خودش را توی محیط ناآشنایی دید ...
لحظه ای هیچ چیزی به ذهنش خطور نکرد اما بعد با یادآوری پاشا و دوقلوها نیم خیز شده و چشمانش تا آخرین حد باز شدند ...وقتی نگاهش روی دوقلوها غرق خواب افتاد چند بار
پلک زد ...
انگار که خواب می دید ...
اما با نشستن دست هایی روی شانه اش توی جایش پرید ...
-هیش نترس منم دختر ...!!
با شنیدن صدای پاشا آرام چشم بست و لبخند زد .
حتی اگر رویا هم بود ،رویای قشنگی بود ...
پاشا با تاک ابرویی بالا رفته نگاهش کرد .

با دیدن چشمان بسته دخترک یک وری خندید ...
زیادی شیرین بود و چقدر دل تنگش ...
کنارش نشست و دستانش را دورش حلقه کرد ...
سر توی گردنش فرو برد و آرام بوسه ای زد .افسون هیچ
تکانی نمی خورد تا نکند از رویایش دور
شود ...
گرمی دستان پاشا و عطر تنش را با تمام وجود
استشمام کرد ...
پاشا لب بغل گوشش چسباند .
-دلم بدجور هواتو کرده بود موفرفری ....!چه بلایی
سرم آوردی که نمی تونم دوریت رو تحمل کنم...؟ !
هرم نفس هایش که بغل گوش دخترک می خورد ،
چشمانش را باز کرد ...
فشار دستانش را حس می کرد و این رویا نبود !!...!
دستان مرد را بالا آورد و بوسه ای روی آنها زد ...
طولانی بوسید و قطره اشکش روی دست مرد
ریخت ...
-دیگه اینجوری با نبودنت امتحانم نکن !!...!مردم
پاشا...نبودنت کشتم !!...!پاشا هم دست کمی از افسون
نداشت و حتی بدتر از او
حالش بد بود اما نمی توانست ابراز کند و به جای

ان ...
در حالی که دخترک از پشت توی آغوشش بود دستی دور شکم و دست دیگرش را روی صورت افسون گذاشت...
#پست۹۸۳
صورتش را چرخاند و خیره لب هایش ،سر جلو برد و لب روی لبش گذاشت ...
آرام و با احساس می بوسید چون می خواست بودنش را حس کند ...
روزهای سختی گذرانده بودند و این نزدیکی باورکردنی نبود ...
دخترک همراهی اش می کرد .
دست روی گونه اش گذاشته بود و با کمال میل دل به دلش می داد ...
هرچند قرار نبود این دلتنگی به همین جا ختم شود و پاشا یک چیزی بیشتر از بوسیدن می خواست ...
می خواست با دخترک یکی شود و بیشتر حسش کند ...
نفس کم آورده و جدا شد .
خمار نگاه افسون کرد و نفس بلندی کشید ...
-دلم برات خیلی تنگ شده بود ...!!!

افسون سر روی شانه اش گذاشت .-من داشتم دق می کردم !!...!
توی حال خود بودند که با صدای نق زدنی توجهشان به گوشه اتاق جلب شد ...
افرا بود که بیدار شده و و چشمانش را مالید....
نگاهی به پدر و مادرش کرد و خندید.
بعد بالای سر آرشا رفت !!!...
افسون ذوق کرده از دیدن دخترکش قربان صدقه اش رفت...
-قربونت برم من دختر قشنگم....بیا پیش مامان!!!...
افرا از ذوق مادرش لبخند زد و دست زد ....
آوایی از خودش درآورد و بعد دست کوچکش را توی موهای آرشا برد که پاشا قصدش را فهمید و به ضرباز پشت افسون پرید اما دیر شده بود که افرا با جان و دل موهای آرشا را با ذوق کشید...
#پست۹۸۴
پاشا بهش رسید و دستش را جلو برد و موهای پسرکش را به زور از دستان دخترک سلیطه اش بیرون کشید ...
آرشا از خواب پریده و به گریه افتاده بود که پاشا بغلش کرد و چشم غره ای به دخترکش رفت ...

افرا بغض کرد و بعد بلند زیر گریه زد که با صدای گریه اش ،آرشا هم با صدای بلندی همراهی اش کرد ...افسون حیرت زده نگاه پاشا کرد...
-این دختره از کی اینقدر سلیطه شده...؟ !
پاشا که خوشش آمده بود و کارهای دوقلوهایش دیگر برایش عادی شده بود ،گفت :انگار اثرات دزدیده شدنشونه ...!بچم رو وحشی تر کرده !!...!
افسون از تخت پایین آمد و سمت افرا رفت ...
-شاید اما اینا سنسورشون به ما وصله که هرموقع ما خواستیم یه کاری بکنیم اینا آژیر خطرشون روشن میشه ....!
در آغوشش کشید که دخترک انگار بوی مادرش را حس کرده بود و ساکت شد ...
دوباره با ساکت شدنشان این بار آرشا هم می خواست توی آغوش مادرش برود .پاشا پسرکش را هم توی آغوش افسون گذاشت و لبخند
روی لبهایش پهن تر شد اما نگاهش پرحسرت بود ...
-منم دوست داشتم جای اونا باشم تا زنم رو به هیچ کی ندم ...!!!
افسون صدادار خندید ...
پاشا حتی به بچه هایش هم حسودی می کرد ...

دوقلوها دوباره شروع به نق زدن کردند که این بار از سر گرسنگی بود و مثل همیشه افرا شروع کننده بود و آرشا هم به دنبالش !!...!
افسون دوقلوها را روی زمین گذاشت و سمت شیشه های شیرشان رفت تا آماده کند ...
سپس رو به پاشا کرد و گفت :
-خب عزیزم من می دونم اینا رو چطور ساکت کنمولی تو به من بگو این آوارگی کی قراره تموم بشه...؟!
#پست۹۸۵
پاشا خودش هم نمی دانست کی تمام می شود ...
-روز دقیقی نداره اما به پایان نزدیکیم !!...!
افسون نیشخند مسخره ای زد .
-چطوری به پایان نزدیکی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-مسابقه بیست سوالی راه انداختی...؟ !
افسون خوردن دوقلوها را نگاه کرد و سپس وقتی دیدمشکلی نیست سمت مرد برگشت .
-دنبال آرامش خودم و خانوادمم !!...!این آرامش کی قراره برقرار بشه...؟ !
پاشا خودش هم به دنبال آرامش بود .

این روزها زیادی بهش فکر می کرد که به دنبال یک زندگی عادی باشد .
نگاه اطمینان بخشی به دخترک کرد ...
-به زودی همه چیز رو درست می کنم !!...!
افسون از خدایش بود و امیدوارانه توی چشمان شوهرش نگاه کرد که لبخند مهربان مرد قلبش را لرزاند ...
خوشبختی همین بود .
همین چیزهای کوچکی که دلش را به تب و تاب می انداخت ...سری برایش تکان داد .
-امیدوارم هرچه زودتر اتفاق بیفته ...!!!
پاشا از پشت دخترک را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید ...
او هم طعم خوشبختی را بعد از سالها داشت حس می کرد ...
این خوشبختی را مدیون میلاد بود ...
ان مرد تمام زندگی اش را زیر و رو کرد و بعد از ان دخترش ...
دخترک میلاد خوشبختی و بودنش را در حقش تمام کرده بود ...!
انگار واقعا خدا فراموشش نکرده...!!!

#پست۹۸۶بعد از سر و کله زدن با دوقلوها به بابک و کامران
پیوست که این بار اسفندیار هم در کنارشان بود .
اسفندیار وقتی صورت بشاش برادرزاده اش را دید لبخند زد .
-خوش می گذره....؟ !کم کم فکر کردم ما رو فراموش کردی...؟ !
پاشا متوجه کنایه اش شد .
-این آشیه که شما برام پختی ...!!!!
اسفندیار ابرویی بالا انداخت .
-آوردمش فکرت بازتر بشه نه اینکه کلا خودتم فراموش کنی .!!!..پاشا دست در جیب با ژست جذابی خیلی جدی نگاه
عمویش کرد .
-به نظرتون با وجود زنم و اون دوتا جغله ای که سه تا مرد گنده از پسش برنمیومدیم میشه فکرت باز بشه...؟ !
بابک مداخله کرد .
-آرشا بهتر بود اما افرا یه سلیطه ای میشه که نگو !!!...
چشمان کامران برق زد ...

-دوتاشون خیلی خوشگلن !!!...
پاشا پوزخند زد .
-بیا اسفندیار به جای اینکه در مورد ماموریت و نقشه ها حرف بزنیم ،داریم اون دوتا جغله رو آنالیز میکنیم !!...!
اسفندیار سر تکان داد .
-حق داری اما دیگه خیالت راحت باشه ....خب بگو نقشه بعدیت چیه...؟ !
پاشا نفسی کشید و کمی مکث کرد .
-اتابک رو از لونش بکشید بیرون!!...!
#پست۹۸۷
بابک در حالی که تیمش را آماده می کرد رو به کامران سراغ پاشا را گرفت ...
-الان دیگه وقتشه کم کم بریم ...!کامران هم با بابک هم عقیده بود ولی پاشایی پیدا
نبود .
اسفندیار آمد و بابک سمتش قدم تند کرد ...
-پاشا کجاست...؟ !
اسفندیار خندید .
-به نظرت پاشا میاد پیش من یا زنش...؟ !
بابک خندید .
-اثری ازش نیست ...زنگشم میزنم جواب نمیده ...!

اسفندیار زیر چانه اش را خاراند .
-میرم دنبالش ..!.
سپس داخل برگشت و سمت سوییت آنها رفت که لحظه ای با دیدن حال خراب افسون ماتش برد ...
نگران سمتش قدم تند کرد ...
رو به پاشا که او هم نگران بود زمزمه کرد .
-چی شده...؟ !افسون بی حال توی آغوش پاشا بود و حس آنکه حتی
قدمی بردارد ،نداشت ...
-از نصف شب داره بالا میاره ...!
اسفندیار هم رو به روی دخترک آمد .
-شاید مسموم شده ...!اصلا از همون چیزی که اون خورده ماهم خوردیم !!...!
پاشا کلافه گفت .
-نمی دونم دقیقا چه غلطی بکنم...؟ !الان باید بریم سراغ اتابک ولی نمی تونم افسون رو همینجور ولش کنم !!...!
افسون دست پاشا را کنار زد .
توی فکر بود ...هیچ حالش خوب نبود و بدتر حرص داشت ...
-من ...خوبم برو ...برو پاشا ...فقط جلوی چشمم

نباش ...!
پاشا ماتش برد ...
-چی میگی...؟ !نمی تونم تنهات بزارم ...!
افسون سمت کاناپه رفت و پاشا خواست کمکش کند که دخترک باز پسش زد ...
دستش را تکان داد ...
-من از پس خودم برمیام ،برو فقط ...نبینمت ...برو پاشا ...اما حتما یه بیبی چک بگیر ....فقط وای به حالت حامله باشم اونوقت جای اتابک باید از من بترسی!!!...
#پست۹۸۸پاشا وا رفت ...
-یعنی چی حامله باشی...؟ !
افسون نگاه برزخی بهش کرد .
حتی ان لحظه به فکر این نبودند که شاید اسفندیار هم باشد .
-یعنی وقتی بهت می گفتم مراقب باش و از کاندوم استفاده کن واسه همچین وقتی بود ...فقط وای به حالت پاشا ....وای به حالت...؟ !
اسفندیار خنده اش گرفته بود و با بهت به دخترک ظریف رو به رویش نگاه می کرد که چطور با ان قد و قامت داشت پاشای دو متری را درسته قورت می

داد ...
پاشا خودش هم مانده بود ...
-افسون مگه به همین سادگیه....؟ !دخترک جیغ کشید ...
-سر دوقلوها هم همین کارو کردی !!...!چقدر گفتم مواظب باش .!..گفتم کاندوم بزار ،گفتی خوشم نمیاد !!!...
پاشا اخم کرد ...
-خب خوشم نمیاد !!...!
چشمان افسون درشت شد و با حرص کوسن دم دستش را سمت پاشا پرت کرد و خواست جیغ بکشد که دوباره حالش بد شد و اسید معده اش بالا زد ..
به سرعت سمت سرویس رفت و پاشا هم به دنبالش ...
اسفندیار که سعی داشت لبخندش را جمع کند ،دست پاشا را گرفت ...-بیا پاشا تو برو من هستم ،مراقبشونم !!...!
پاشا نمی توانست تنهایش بگذارد ...
حرفی نزد و پشت سر افسون وارد سرویس شد و دخترک فقط زردآب بالا می آورد...
#پست۹۸۹
پاشا دست دور کمرش پیچید و صورتش را آب زد ...
سپس او را بلند کرد و بیرون آورد ...

افسون دیگر حتی حال اینکه بگو مگو کند را نداشت و خودش را به دستان پاشا سپرد ...
مجددا روی همان کاناپه او را خواباند .دست روی سرش گذاشت و با سردی تنش نگران
شد ...
امروز روز مهمی بود ولی با حال بد افسون ،دلش به رفتن نبود ...
اسفندیار وقتی تردیدش را دید ،دست روی شانه اش گذاشت ...
-این آخریا توی ویلا هم خیلی حالش خوب نبود و مثل آدمای افسرده همش توی خودش بود و دلواپس...شاید احتمالش رو به حاملگی میده شایدم هیچی نباشه فقط از روی نگرانی به این حال افتاده...؟ !
پاشا دستی توی صورتش کشید .
-کاش می تونستم نریمان رو بیارم ...!!!اسفندیار نامش را صدا زد .
-نذار کارت نصفه بمونه مرد ...پاشو برو کار نیمه تمومت رو تمومش کن و اگه قرار باشه توی این
اوضاع بچه دیگه ای هم باشه باید همه چیز رو کامل پاکسازی کنیم ..!!!.
پاشا سعی داشت دوران ماهانه اش را به خاطر بسپارد

ولی آخرین دوره ای که کاملا در ذهنش پررنگ بود همین سه ماه پیش بود و بعدش را دیگه نمی دانست !!...!
باید می رفت ...
اتابک فعلا مهمتر بود ...
دست افسون را گرفت و فشار داد ...
پیشانی اش را هم بوسید و رو به اسفندیار گفت :
-مراقبش باش ..!!!.اسفندیار سری تکان داد .
-هستم اما سر راهت میای بیبی چک یادت نره ...!می خوام ببینم این دفعه هم پرتاب سه امتیازی زدی یا نه...؟!
تاپست۹۹۰
میان این آشفته بازار همین متلک ها را کم داشت .
اخم کرد .
-یه چندتا از بچه های تیم رو گذاشتیم واسه مراقبت البته اینجا اینقدر کنترلش بالاست که کسی نمی تونه وارد بشه و در کل سیستم حفاظتیش دست خودمه اما شما هم مراقب باشین ...!
اسفندیار سمت دخترک رنگ پریده برگشت .خواب خواب بود .
دست خودش نبود یاد لحطه ای افتاد که کم مانده بود

این نیم وجب آدم پاشا را بخورد ...
-فقط دعا کن حامله نباشه وگرنه این آدمی که من دیدم تک تک موهای سرت رو می کنه و بعدم به همون اسلحه معروفت بهت شلیک می کنه !!!...
پاشا خنده اش گرفت .
-با اینکه خاطره خوبی از بارداری و زایمانش ندارم ولی ته قلبم دوست دارم یه موجود کوچیک دیگه بهم هدیه بده ...!!!
اسفندیار ابرو بالا انداخت .
-نه انگار واقعا هوس کتک کردی ...!برو عمو برو که بعد اتابک دخل تو هم اومده ...!!!پاشا با خنده بالاخره رفت و اسفندیار سری تکان داد و
انگار هیچ وقت قرار نبود مشکلات به آخر برسند ...!
نگاهی دیگر به افسون کرد و گوشی مخفی اش را بیرون اورد .
شماره موردنظرش را گرفت و بغل گوشش گذاشت .
-بله قربان...؟ !
اسفندیار با تاکید گفت :می دونم که یه سریا هستن می خوان به اتابک کمک کنن ...ولی بهتره هرچه سریعتر شناسایی بشن و روند کار پاشا سریعتر جلو بره !!...!
مرد گفت :حواسمون هست فقط اتابک مهمون

داره...!!!
#پست۹۹۱اسفندیار ابرویی بالا انداخت .
-پس آنقدرها هم بدبخت و بیچاره نشده بود ...
-مهمونش کیه ...می شناسی...؟ !
مرد آرام زمزمه کرد .
-غریبه نیست ،می خواد هرچه زودتر به اون بالا
بالاها برسه ولی نمی دونه دو دستی خودش رو انداخته
توی چاه !!...!
اسفندیار تا تهش را خواند .
-من باید قطع کنم ،پس حواست رو جمع کن ...
فعلا !!...!
تماس را قطع کرد و امیدوار بود که پاشا موفقشود !!...!
***
پاشا نگاهی به اطراف کرد و بعد با اشاره ای به بابک
و کامران خواست افرادشان دورتا دور خانه ای که
اتابک داخلش بود را محاصره کنند ...
با وجود نگرانی اش برای افسون اما حفظ ظاهر
کرد...
ابروهایش را در هم کشید و نگاهش همچون عقابی که
به دنبال طعمه باشد همه جا را زیر نظر گرفت ...
با اشاره اش به بابک از راه باریکه ای آرام عبور

کردند و به در اصلی ساختمان رسیدند ...
نگاه کامران و بابک به پاشا بود که او آرام و خونسرد در را باز کرد و سپس اسلحه اش را آماده شلیککرد ...
در باز شد ولی کسی نبود ...
ابتدا پاشا داخل رفت و بعد ان دو پشت سرش رفتند ...
هر کدام یک مسیر را انتخاب کرده و برای یافتن اتابک دست به کار شدند...
#پست۹۹۲
از پله ها بالا رفت و وارد راهرو شد.
آرام قدم برداشت که ناخودآگاه بوی سیگاری به مشامش رسید که برایش خیلی آشنا آمد .
عمیق بو کشید تا بتواند مسیر را پیدا کند ...
آرام بدون ایجاد هیچ صدایی گام برداشت ولی یک دفعه صدای شلیک از هر طرف بلند شد و یک دفعهیکی از اتاق بیرون و روی زمین افتاد ...
چشم بازیک کرد و با احتیاط از روی مرد زخمی رد شد ...
نگاهش را دور تا دور اتاق جرخاند و یک دفعه با دیدن درب باز تراس سمت ان دوید ...
صدای شلیک و تیر یک دم قطع نمی شد ...
خودش هم وارد تراس شد و از ان بالا دید یکی دارد

سمت درب پشتی ساختمان در می می رود که بی شک خود اتابک بود ...
سریع به کامران وصل شد ....
-کامران بجنب اتابک سمت درب دشتی ساختمون داره فرار می کنه ....فقط زنده می خوامش !!!...خودش هم از تراس و سپس ساختمان بیرون دوید و به سمت پشت ان رفت ...
کامران با اشاره ای به دو مرد زیر دستش از انها خواست تا کمکش بیایند ...
دو مرد از کناره ها رفتند و کامران هم به دنبالش ..
پاشا با قدرت می دوید و در چشم بهم زدنی حتی از کامران هم جلو زد ...
اتابک از ترس جانش بدون آنکه حتی سر به عقب بچرخاند تند می دوید تا دست پاشا بهش نرسد ...
پاشا عصیان اسمش را فریاد زد ....
-اتابـــــــک ....!!!
اتابک نزدیک بود زمین بخورد که خودش را گرفت ...محال بود ،ببازد ...!
پاشا اما حریصانه چشمش به دنبال او بود که یک دفعه صدای شلیک از نزدیک آمد و اتابک روی زمین افتاد!!...!

#پست۹۹۳
اتابک از درد به خود پیچید و صدای ناله اش هوا رفت .
پاشا نگاهی به جایی که شلیک شده بود ،انداخت و با دیدن آدم اسفندیار اخم هایش غلیظ تر شدند ...
مرد دستانش را بالا برد و در چشم بهم زدنی رفت .
باز هم اسفندیار به کمکش اومده بود و این بار ازش ممنون بود ...روی دو پایش نشست .
نگاهی به پای تیر خورده اتابک کرد که خون زیادی هم داشت از دست می داد .
پوزخند زد ...
-بالاخره موش تو تله افتاد !...
اتابک با حرص نگاهش کرد .
می دانست اینجا آخر خط است و کارش تمام اما نخواست کم بیاورد ...
از روی حرص خندید ...
خیره چشمانِآبی پاشا کرد ...
-چشمات منو یاد ....پرینار میندازه !!...!
به آنی نفسش رفت و خشمی وجودش را گرفت ...
چشمان آبی اش چنان سرخ و فکش هم روی هم چفتشد !!!...

مردمک های چشمش لرزیدند ...
عصیان زده دست توی موهای اتابک برد و با تمام حرص و زورش کشید که صدای مرد هوا رفت ...
رحم نکرد و از مو بلندش کرد و چنان محکم مشت بر دهانش کوبید که روی زمین پرت شد ...
این بار دیگر اتابک از درد دندان شکسته و پای تیر خورده اش نعره می کشید که پاشا غرید ...
-تن لشش رو جمع کنید و بیاریدش ...!!!
بعد جایی درون ذهنش تصویر پریناز پررنگ شد و لبخندی که روی لبش حس کرد ...
انتقام مادر و پدرش را می گرفت ...
این مرد را زنده نمی گذاشت و ذره ذره جانش را میگرفت...
#پست۹۹۴
اسفندیار دست در جیب نگاهش به پاشا بود که با نگرانی بالای سر افسون آمده بود ...
-حالش خوبه .!!!..
پاشا اما دوست داشت بیدارش کند تا با چشم ببیند .
-باید باهام حرف بزنه تا بفهمم حالش خوبه ...!!!
اسفندیار ابرو بالا داد .
-شما بیبی چک خریدی...؟ !
پاشا وا رفت .-واقعا جدی می گفت...؟ !

اسفندیار به عقلش شک کرد .
-تو با این هوش و ذکاوتت اتابک رو گیر انداختی اونوقت نفهمیدی زنت جدی بوده...؟ !
پاشا دستی توی موهایش کشید .
-گفتم شاید..؟ !
مرد سری تکان داد .
-زن ها خودشون رو می شناسن تو لازم نیست ابعاد شخصیتیشون رو واکاوی کنی و اگر می کنی برای شناخت خودت نسبت به همسرته ولی به نظرم یا خودت برو یا یکی رو بفرست بره بخره وگرنه بلند بشه ببینه نخریدی حالش بد میشه ...!!!پاشا متعجب از موقعیتی که توی ان گیر افتاده بود
خنده اش گرفت اما دلش بی نهایت می خواست که افسون واقعا حامله باشد !...
-الان کامران رو می فرستم ..!!!.
گوشی اش را بیرون آورد و خواست به کامران بگوید اما نتوانست ،گوشی را توی جیبش برگرداند ...
-خودم میرم اما دوقلوها کجا هستن...؟ !
اسفندیار پر تفریح نگاه صورت خسته پاشا کرد .
-خوابیدن تو برو که قراره یکی دیگه به اون زلزله ها اضاف بشه !!!...

و پاشایی که با چشمان برق زده اش رفت...
#پست۹۹۵با دیدن دو خط قرمز همانجا روی زمین نشست
و
اشک هایش بی اختیار جاری شدند .
پاشا در زد و صدای جیغ و داد دوقلوهایش را می
شنید ...
او برای آنکه یکی دیگر را بخواهد در کنار
دوقلوهایش بزرگ کند واقعا توان نداشت و شرایط پاشا
هم دیگر بدتر ..!!!.
بلند شد ...
باید یک تصمیم اساسی می گرفت ...
دست و صورتش را آب زد و سعی کرد با نفس های
عمیق خودش را آرام کند ...
در را باز کرد و آرام بیرون آمد که با چهار جفت
چشم منتظر رو به رو شد ...پاشا که افرا را در آغوش داشت
و اسفندیاری که آرشا
را بغل کرده بود ...
لحظه ای خنده اش گرفت اما سعی کرد جدی باشد ...
پاشا وفتی دید حرف نمی زند ،خودش پیش قدم شد ...
-چی شد...؟ !
افسون سمت مبل رفت و رویش نشست ...

-مثبت بود !!...!
پاشا و اسفندیار نگاه مبهوتی بهم کردند و یک دفعه دو مرد خوشحال چشمانشان برق زد که اسفندیار سوتی کشید ...
-پاشا یه پرتاب سه امتیازی دیگه تو راهه .!!!..پاشا نوجی کرد .
-سه امتیاز رو خیلی وقته گرفتم اسفندیار خان ...!!!
افسون هاج و واج به چشمانشان که از خوشحالی برق می زد نگاه کرد و ناراحت شد ...
-شماها واقعا تو این شرایط خوشحالین...؟!
#پست۹۹۶
پاشا سمتش رفت و کنارش روی مبل نشست .
-چه شرایطی....؟ !چرا خوشحال نباشیم...؟ !
اشک های افسون روان شدند ...
-واقعا نمی دونی یا خودت رو زدی به اون راه...؟ !با اون همه محافظ و دشمن نری ،نیای ...!همش ترس ازدست دادن و استرس اینکه آخرش چی میشه...؟ !پاشا
تا زمانی که شرایط یه زندگی نرمال رو نداشته باشی بچه دیگه ای در کار نیست ....من کم برای تو و دوقلوها عذاب نکشیدم !!....!دیگه نمی کشم ...می ترسم ...!!!

افسون دست روی صورتش گذاشت و به زیر گریه زد ...
اسفندیار ناراحت نگاه پاشا کرد و افرا را گرفت ...
لب زد ...
-آرومش کن .!!!..
سری تکان داد که اسفندیار به همراه دوقلوها رفت ...
دستان افسون را گرفت و پایین اومد ...
-ذیگه هیچ خطری نیست !!...!افسون چشمان خیسش را حیرت زده به مرد دوخت ...
پاشا عاشق چشمان سیاه خمارش بود و فرفری هایی که جذاب ترش کرده بودند ...
دماغش سرخ شده بود که خم شد و بوسه ای بر ان زد ...
-اوضاع خیلی بهتر شده ...اتابک رو گرفتیم و تاج الملوک رو هم تحویل پلیس بدم دیگه هیچ تهدیدی نیست !!...!
افسون دماغش را بالا کشید ...
-یعنی می تونم با بچه هام برم پارک...؟ !
-افسون من به خاطر تو خیلی چیزها رو کنار گذاشتم و بخاطر دوقلوها می خواستم سبک زندگیمون رو هم عوض کنم اما با اومدن یکی دیگه می خوام دیگه حتی

اون آدمی که قبلا بودم ،نباشم!!!...#پست۹۹۷
افسون باورش نمی شد ...
-یعنی ما هم می تونیم مثل بقیه مردم زندگی عادی داشته باشیم...؟ !
پاشا دست روی شکمش گذاشت ...
-می تونیم عزیزم فقط صبر کن !!!...
چشمان افسون حال برق داشتند .
-اتابک رو چطوری گیر انداختی...؟ !
مرد خندید .
-یه جوری گیرش انداختم اما تو بگو من کی از دستمدر رفت که حامله شدی...؟ !
افسون چشم غره ای بهش رفت ...
-ببین آخرین بار کی من و تو باهم بودیم...؟ !
یاد آخرین رابطه اشان افتاد ...
چشمان پاشا به آنی پر از نیاز شدند ...
احتیاج مبرمی به دخترک داشت و تنش ...
او را توی آغوشش کشید و سر توی موهایش برد .
عمیق بو کشید ...
-امشب می خوامت افسون !!...!
افسون ماتش برد .
خواست خود را عقب بکشد که پاشا نگذاشت ...

دخترک سر بالا آورد و با اخم نگاهش کرد .
-امشبی در کار نیست جناب پاشاخان !...دخترک تخس شده بود و لحباز ...
-می خوام آرومم کنی !!...!
افسون چینی به دماغش داد .
بوی بدی به مشامش خورد .
-شرمنده عزیزم من دوتا زلزله دارم که باید آرومشون کنم تو دیگه زیادی ...!!!
چشمانش برق زد .
-اون دوتا رو که خوابوندی بیا و بعدش منو خواب کن !!!...
چشمان دخترک درشت شد .
-متوجه نیستی حامله ام !!!...پاشا گوشه لبش را بوسید .
-مراقبم که اتفاقی نیفته !!!...
افسون خودش را عقب کشید تا اعتراض کند که پاشا اجازه نداد و دست پشت گردنش برد و لب روی لبش گذاشت اما یک دفعه با دو دستش محکم به سینه مرد کوبید و او را کنار زد و سمت سرویس دوید.
#پست۹۹۸
-فکر نکن بازی رو باختم ،مطمئن باش یه جایی زهرم رو بهت می ریزم ...!!!

پاشا می خواست یک گلوله در سرش خالی کند اما فعلا زود بود ...
-به تاج الملوک دل خوش کردی یا اون کسی که روشحساب کرده بودی تا نجاتت بده...؟ !
اتابک از درد نفسش رفته بود و این حرف ها بدتر باعث می شد روانش بهم بریزد ...
-کدومشون منو لو دادن...؟ !
پاشا پوزخند زد .
-آخرش افتادی توی تله ای که خودت درست کردی ...!به خیالت می خواستی منو بازی بدی ولی خیلی وقته دستت رو شده !!...!
چشمان به خون نشسته اتابک پر از کینه بودند ...
-من اون بابای حرومزادت رو هم همینطوری کله پا کردم !!...!خون درون رگ پاشا جوشید که نتوانست تحمل کند و
لگد محکمی به صندلی اش زد که با صورت روی زمین افتاد و نعره اش هوا رفت ...!
کنارش روی زمین نشست و با حرص و چشمانی عصیان زده موهایش را چنگ زد و سرش را بالا آورد ...
صورتش پر از خون بود ...!

-کاری می کنم که مرگ بشه آرزوت !!!....هنوز کارم باهات تموم نشده ...!!!!
سپس بلند شد و سمت کامران چرخید ...
-از پایی که زخمه آویزونش کنین !!...!
کامران با چشمانی براق سری تکان داد و رفت ...
اتابک وحشت زده نگاهی به پاشا کرد ...-تو این کارو نمی کنی...؟ !
پاشا سیگاری آتش زد ...
نگاه سردی بهش انداخت ...
-یادت که نرفته کی مقابلت ایستاده...؟ !زنده زنده چالت می کنم عوضی!!...!
#پست۹۹۹
نگاهش به بالا کشیده شد ...
حقش بود و این کمترین زجری بود که می توانست به او بدهد ...
خونریزی اش بیشتر شده بود و از درد نعره می زد ...
-پاشا درد دارم منو بیار پایین ...!!!منو بیارپایین !!...!هرکاری بگی می کنم !!...!پام ،لعنتی ...
!!!!اخخخخ !!..!..
پاشا اما با لذت خیره درد کشیدنش بود و چهره پریناز

یک دم از نظرش کنار نمی رفت ...
مادر زیبایش جوانمرگ شد فقط به خاطر کینه بی اساس و پایه او ...
باید به درک واصلش می کرد اما نه به آسانی !!...!
اتابک خیس عرق از درد التماس می کرد ...
پایش انگار دیگر مال خودش نبود ...حتی ان را هم حس نمی کرد .
-منو بیار پایین هرکاری بگی انجام میدم !!...!منو بیار پایین !...!داد می زد و التماس می کرد .
پاشا در کمال لذت فقط نگاه می کرد ...
شش ساعت سر و ته بودن با ان پای زخمی بس بود ، نبود...؟ !
دستش را بلند کرد و با اشاره ای به کامران خواست او را پایین بیاورد که او هم طناب را باز کرد و اتابک با فاصله کمی پخش زمین شد ...
از درد به خود می پیچید ...
پاشا خونسرد سمتش رفت و خیلی جدی گفت:
-بخوای نارو بزنی تیکه تیکت می کنم اتابک ...!!!
سپس حینی که بیرون می رفت رو به کامران گفت :براش دکتر خبر کنین ..!!!.برای بلایی که می خواست سرش بیاورد باید خوب

می شد !!!...
وقتش بود مهره آخر را هم حرکت بدهد !.!!..
تاج الملوک را وارد گود می کرد!!...!
#پست۱۰۰۰
افسون باز هم داخل سرویس بود و داشت بالا می آورد ...
از وقتی که پیش پاشا آمده بود همین طور حالش بد بود .
پاشا نگران بود و می خواست دخترک را به ویلا برگرداند ولی هنوز کامل اوضاع را پاکسازی نکرده بود که با اطمینان تصمیم بگیرد ...-نمی خوای ببریمش یه بیمارستانی چیزی...؟ !
اسفندیار بود که نگران افسون بود ...
پاشا هم دست کمی نداشت ...
-نمی تونم ریسک کنم !!...!
اسفندیار اخم کرد .
-یعنی چی که نمی تونی ریسک کنی...؟ !از وقتی دختره رو آوردم همش یه پاش تو دستشویی بوده یه پاشم تو اتاق پیش بچه هاش ...اینم شد زندگی...؟ !مگه ما چهارتا مرد گنده می تونیم براش کاری بکنیم....؟ !
حتی دوقلوها هم جز پیش مامانشون پیش هیچ کسی

نمیرن !!!....
حق با اسفندیار بود و افسون زودتر از پا در می آمد ...دستی به صورتش کشید ...
-مراقب دوقلوها باشین ،ببینم چه غلطی باید بکنم...؟ !
پاشا پیش افسون رفت که با حال بدش داشت برای بچه ها شیر درست می کرد ...
کنارش ایستاد و بغلش کرد ...
-بریم دکتر...؟ !
یک دفعه بوی پاشا زیر بینی اش پیچید و بدتر حالش بد شد ...
عق زد و دوباره سمت دستشویی رفت ...
پاشا ماند و برایش قابل درک نبود که خودش عامل اصلی حال بدش باشد ...سمت دستشویی رفت ...
-چی شد...؟ !
سمت اتاق رفت و لباس های افسون را آورد ...
دخترک بیرون آمده بود و حالی نداشت ...
پاشا بازویش را گرفت و کمک کرد تا آماده شود که افسون جلوی دماغش را گرفت ...
-برو عقب بو میدی!!...!
#۱۰۰۱پست

چشمان پاشا درشت شدند ...
-من بو میدم...؟ !صورت افسون بیشتر درهم شد .
-آره داره حالم باز بد نیشه ...!!
می دانست که افسون شاید ویار کرده ولی اینکه در این حد باشد که حال بهم زن شده را نمی توانست تحمل کند .
عقب رفت ...
-پس آماده شو بریم یه دکتری چیزی ....!!!
افسون متعجب شد .
-دوقلوها چی...؟ !
اسفندیار مداخله کرد .
-من مراقبشونم برو دخترم رنگ به روت نمونده
!!...!دخترک قدرشناس نگاهش کرد .
-ممنونم !...
افسون آماده شد و پاشا زودتر از او بیرون رفت ...
****
تیم پشتیبانی پشت سرشان بود و خود پاشا هم حواسش به اطراف بود تا اگر مورد مشکوکی دید سریع بتواند عکس العمل نشان دهد ...
به اتابک اعتباری نبود و شاید یکی را مامور کرده بود تا در کمین باشد ...!!!

احتمال ها همیشه بودند و احتیاط هم شرط عقل بود .
مخصوصا با وضعیت افسون که هم ترس داشت و هم از استشمام بوی تن پاشا حالش خراب بود ..!!!.گوشی اش زنگ خورد .
بابک بود و تماس را وصل کرد ...
-بگو بابک !!..!.
بابک نگاه بدی به اتابک و لبخند کثیفش انداخت ...
-اتابک میگه باهات کار مهمی داره!!...!
#۱۰۰۲پست
مرتیکه بی صفت از حرامزادگی اش بود .
-اون بیشرف هیچ حرفی بامن نداره جز اینکه منو عصبانی کنه تا بکشمش ولی من هیچ وقت این کارو نمی کنم !!...!بابک نیشخند زد و نگاه لبخند ماسیده روی لب اتابک
کرد ...
-خودش داره می شنوه .!!!..
پاشا هم لبخند یک وری زد .
-انگار خوشش اومده یه بار دیگه آویزونش کنیم...؟ !
بابک ابرویی بالا انداخت .
-شاید ولی به نظر من بهتره سرش رو بکنیم توی آب یا بهتره بخوابونیمش توی فلفل یا نه بندازیمش جلوی

سگات...؟ !
پاشا ادامه حرف بابک را گرفت ...
-به نظرم آخری گزینه بهتریه چون خیلی وقتا
سگام ،گوشت آدمیزاد نخوردن ...!!!بابک گفت :
-باهات موافقم ...هرکاری لازمه فقط کافیه دستور بدی
تا اجرا بشه !!!...
این بار صدای اتابک از وحشت بلند شد ...
-من ...من حرفی نزدم !!...!
پاشا نیشخند زد .
-دهنش رو ببندین تا من بیام ..!.اگر هم دیدین زیادی
زر میزنه یه جونوری پرت کن پیشش ...!!!فعلا !!...!
تماس را قطع کرد و نگاهی از داخل آینه به چهره
ترسیده و رنگ پریده افسون انداخت ...
متعجب و نگران پرسید ...
-حالت خوبه...؟ !افسون کم مانده بود به زیر گریه بزند ...
-سگات واقعا گوشت آدمیزاد می خورن...؟!
#۱۰۰۳پست
پاشا نگاهش را به افسون داد که کم مانده بود از ترس
پس بیفتد.
-به فرض هم بخورن مگه قراره تو غذاشون
باشی !!!..

افسون سکته را زد .
-یعنی راستی راستی آدم می خورن...؟ !پاشا وفتی دید صورت دخترک کبود شده ،گفت :
-چی میگی دختر...؟ !من یه چیزی به اون حروم لقمه گفتم تا بترسه ولی بدتر تو کم مونده پس بیفتی...؟ !
افسون بغض کرد .
به خاطر بارداری اش بیشتر حساس شده بود .
-بعضی وقت ها اینقدر ترسناک میشی که دوست دارم نگات نکنم ...اصلا یه کارایی می کنی که باورم نمیشه تو همون آدمی هستی که تو خلوتمون اینقدر مهربونی !!...!
پاشا لبخندش مهربان شد و نگاه گرمی به دلبرکش انداخت .
-تو آرامش و جون منی افسون ...!من برای هرکی ترسناک و وحشی باشم برای تو رام ترینم خوشگله !!!...دخترک چشم درشت کرد ...
-رام...؟ !بمیرم برای خودم که باهام مهربون نباشی ... شبهایی که می خوای سکس کنی هم وحشی میشی هم ترسناک !!...!
مرد جلوی خنده اش را گرفت .
-اون از خود بیخود شدنه عزیزم ...!!!

دخترک ابرو بالا داد .
-آدمی که از خود بیخود میشه صورتش انگار داره از حال میره ولی تو سرخ میشی و چشمات میشن آتیش !!....!
پاشا نتوانست خودش را نگه دارد و خندید ...-اونی که داری تعریفش رو می کنی نهایت لذتیه که ازت میبرم خانوم خانوما!!!....
#۱۰۰۴پست
افسون سریع چرخید .
چرا این مرد هنوز برایش ناخوانا بود و غیرقابل پیش بینی !!!...
نه به ان روزهای اولی که اخم هایش آدم رو قبض روح می کرد نه به الان که بعضی وقت ها شوخی هایش حرصت را در می آورد ...
اشاره علنی اش به ارضا شدن ها ،دخترک را خجالت زده کرد که نگاه بگیرد و پشیمان شود از اینکه اصلا از این بشر سوالی بپرسد !!!...پاشا وقتی عقب نشینی اش را دید بدتر دلش رفت .
رد لبخند هنوز روی لبش بود که دستش را سمت دخترک دراز کرد و دستش را گرفت ...
انگشتان دخترک را بین انگشتانش گره زد و نگاهی پر

مهر سمتش روانه کرد .
-تو همه آرامش و زندگی منی افسون ...برای داشتنت و وجودت توی زندگیم من خوشبخت ترین مرد دنیام ...!!!
و این یک نمونه دیگر از غیر قابل پیش بینی بودنش ...!
افسون احساساتی شد .
اصلا چرا این مرد ثبات اخلاقی نداشت...؟ !
-من حاملم پاشا ...هیجان برام خوب نیست ..!!!.
لبخند مردانه و جذابی روی لب نشاند .
-قربون خودت و حامله بودنت .!!!..افسون خندید .
با وجود پاشا او هم زن خوشبختی بود !!!...
آن یکی دستش را روی پشت دست پاشا گذاشت و نگران گفت :
-واقعا الان دیگه خطری وجود نداره...؟ !
پاشا نمی خواست حال خوششان را با بحث های الکی خراب کند اما برای آنکه دل عزیزش را آرام کند ،زمزمه کرد .
-خطر همیشه هست اما خطری با نام اتابک دیگه وجود نداره ...در ضمن شوهرت رو دست کم نگیر موفرفری!!!...

#۱۰۰۵پست-مبارک باشه خانمتون باردارن ...!!!
پاشا هیجان زده گفت :چندقلو...؟ !
خانوم دکتر متعجب گفت :یکی بیشتر نیست ولی مگه قرار بوده چندقلو باشه...؟ !
باد پاشا خوابید و با ان ابهت برق چشمانش خاموش شد ...
افسون خندید .
-خانوم دکتر سوتفاهم نشه ما بچه های اولمون دوقلو بودن ،شوهرم به خاطر همون پرسید و حالا این طوری وا رفته ...!!!خانوم دکتر خندید .
-خدا براتون حفظشون کنه ولی خب این یکی تنهاست و مهم اینه که سالم باشه و هست !!...!
افسون نگاهی به پاشا کرد که سعی داشت آرام باشد ...
خانوم دکتر که دید مرد چطور ساکت شده منظور دار خندید ....
با پخش صدای قلب جنین پنج هفته ای ناخودآگاه نگاهش به صفحه کوچک مانیتور جلب شد و تمام وجودش چشم و گوش شد ...
کم کم برق چشمانش برگشت .
نگاهش پر شد از امید و ذوق که سمت افسون برگشت ...

دخترک نگاهش خیس از اشک بود که پاشا هم چشمانش کمی تر شد ولی خودش را حفظ کرد وصورتش دوباره سخت شد ..
خانوم دکتر باز تبریک دیگری گفت و بعد از اتمام کارش سمت میزش برگشت و پشت آن نشست ...
پاشا کمک کرد افسون شکمش را تمیز کند و بعد پایین بیاید ...
بعد هم مرتب و آماده از توی اتاق سونو بیرون آمده و سمت خانوم دکتر رفتند و روی صندلی ها نشستند ...
دکتر عینکش را به چشم زد و نگاه افسون کرد ...
-خب عزیزم ویارم داری...؟ !
ذوقش پر کشید و با گفتن ویار نگاهش سمت پاشا رفت و دلش بهم پیچید...!
#۱۰۰۶پستپاشا اخم کرد و حرصی شد .
-بیا باز شروع شد ...!
خانوم دکتر خندید ...
-اینا طبیعی هست به دل نگیرین انشاالله تا یکی دوماه دیگه این حساسیتشون تموم میشه و ترجیحا از عطر و ادکلن استفاده نکنین !!!...
افسون دماغش را گرفت ...
-اره خانوم دکتر ادکلنش خیلی بد بو شده ...!!!

پاشا چشم درشت کرد .
-تو خودت که عاشق اون ادکلن بودی ولی حالا ....خانوم دکتر حرفش را قطع کرد .
-صبوری کنین این عکس العمل ها طبیعی هستش انشاالله زود تموم میشن !!!...
پاشا نفسش را بیرون داد .
مگر چاره ای جز صبر هم داشت...؟ !
اما دلش تنگ رابطه با دخترک بود و این بلایی که بر سرش نازل شده بود حتی از اتابک هم بدتر بود ....
-خانوم دکتر میشه نزدیکی داشت یا نه...؟ !
افسون درجا ماتش برد و سرخ شد .
نگاه ماتش روی صورت پاشا بود که خیلی جدی داشت حرف می زد ...خانوم دکتر گفت :با توجه به وضعیتش بهتون پیشنهاد
می کنم هیچ نزدیکی شکل نگیره چون خانومتون به بوی شما زیادی حساس شده و این مسئله باعث میشه که خودتون اذیت بشین و بهتره صبر کنین تا طی ماههای آینده که انشاالله ویارشون نسبت به شما خوب شده باشه ...!!!
پاشا نفسش را بیرون داد .
حق با دکتر بود و حتی اگر می خواست دخترک را

همراه کند آن پدرسوخته داخل شکمش نمی گذاشت که او به مادرش نزدیک شود...
#۱۰۰۷پست
افسون یک دفعه حالش بد شد و توی همان مطب از حال رفت ....دکتر بلافاصله توی اتاقی دیگر ،دخترک را بستری
کرد و سرم تقویتی و هرچیزی که لازمه خوب شدن حالش بود را به خوردش داد و پاشا نگران فقط نگاهشان می کرد و گوش به فرمان بود تا اگر چیزی نیاز است به افرادش بگوید تا تهیه کنند !!!...
چشمان خمارش را باز کرد که پاشا متوجه شد و سمتش رفت اما دل دخترک بهم پیچید و عق زد که باعث شد پاشا میانه راه بایستد ...
حرصی از وضعیت پیش آمده غر زد .
-عجب گیری افتادما...؟ !
افسون سریع گوشه شالش را بالا آورد و روی بینی اش گذاشت ...
-این دفعه یادت باشه که حتما جلوگیری کنی !!...!پاشا چپ چپی نگاهش کرد .
-عصبانی ام زبونت رو غلاف کن !!...!
افسون شانه بالا انداخت .

-ازت نمی ترسم برعکس بیای جلوی یه دفعه دیدی روی خودت بالا میارم پس چشمت رو نه برای من نه برای بچم چپ نکن !!...!
پاشا ماند ...
دخترکش زبان درآورده بود و نترس شده ...
خوشش آمد اما به رویش نیاورد .
-بهتره جلوی من بلبل زبونی نکنی که هیچ به نفعت نیست ...کاری نتونم الان انجام بدم مطمئن باش بعد از زایمانت حتما انجامش میدم !!!...این قطعا یک تهدید نبود و توصیه بود که قلدری نکند
ان هم در برابر خودش !!...!
افسون بغ کرد .
اشکش چکید ...
ان ناراحت شدن یک دفعه ای هم به خاطر هورمون هایش بود ...
-خیلی نامردی که با زن حاملت اینجوری حرف میزنی!...!
#۱۰۰۸پست
دماغش را بالا کشید و هنوز هم داشت گریه می کرد
ان هم به خاطر یک حرف ...!!!
-مگه من چی گفتم که داری اینجور اشک

میریزی...؟ !داشتند برمی گشتند به خانه ...
افسون آنقدر ناراحت شده بود که قهر کرده و در حال گریه زاری بود و انگار اشک هایش هم قصد بند آمدن نداشت ...
-تو منو دوست نداری ...!!!تو بچتم دوست نداری ...!!!خدا منو مرگ بده که تو راحت بشی !!...!
پاشا هاج و واج مانده بود ...
عملا به غلط کردن افتاده بود ...
-این چه مزخرفاتیه که داری میگی...؟ !مگه میشه دوستون نداشته باشم....؟ !اصلا من غلط کردم هرچی گفتم خوبه...؟ !
افسون به هق هق اقتاده بود ...
سربالا برد .
-من...نخواستم ....حامله ...بشم که ....کهسرکوفتم ....بزنی !!!...
مرد با زاری برگشت و نگاه سیل اشکانش کرد .
-افسون ...آخ افسون ...کاش دهنت رو ببندی تا بیشتر عصبانیم نکنی ....
و بعد با حرص مشتی به فرمان کوبید و نعره کشید ...
-بس کن !!!...
افسون از ترس شانه هایش بالا پرید و بدتر به گریه

افتاد و هق هق هایش باعث شدند نفس کم بیاورد و حالش بد شود ...
دستش را تا جلوی دهانش برد تا عق بزند پاشا سریع سمت جاده کشاند و ایستاد ...
افسون سریع دستگیره را کشید و همانجا روی زانوافتاد و بالا آورد ...
غذا را به زور به خوردش داده بود که همان را هم بالا آورد و به اضافه جانش را ...
پاشا نگران کنارش نشسته بود و شانه هایش را می مالید ...
افسون دیگر جانی که بالا بیاورد را نداشت و سرش روی شانه اش کج شد...
#۱۰۰۹پست
پاشا صورتش را شست و دخترک را روی دستش بلند کرد و او را روی صندلی شاگرد خواباند ...
مرد خواست عقب بکشد که افسون دستش را کشید ...
بی حال زمزمه کرد :
-دوستم نداری...؟ !پاشا با دیدن حال دخترک دلش لرزید .
-چرا همچین فکری رو کردی قربونت برم...؟ !
افسون بغض کرد .
-آخه بد باهام حرف زدی...؟ !

پاشا نفسش را بیرون داد و در آغوشش کشید .
-مگه میشه من دوستت نداشته باشم و برات دیوونه نشم عشق پاشا ...تو جون و عمر پاشایی !!!...
و در آخر پیشانی اش را بوسید و عقب کشید ...
بوسه اش آب روی آتش بود که دخترک آرام گرفت و یک دفعه لبخند روی لبش نشست اما بعد با نفس عمیقی دوباره چنان حالش بد شد که عق زد...
از ماشین پیاده شد و بالا اورد ...پاشا خواست سمتش برود که پخترک دست بالا کرد ...
-بو میدی ،نیا ...
چشمان پاشا کم مانده بود از حدقه بزند بیرون ...
جلل خالق !!!...
اگر با چشم خود نمی دید هرگز باورش نمی شد که این همه گریه وزاری با یک بوسه تمام شود .!!!..
امابعد دوباره همان آش و همان کاسه !!...!
افراد پاشا کمی ان طرف تر ایستاده بودند و اطراف را دید می زدند که حتی آنها هم شوکه بودند که رئیسشان چه کارها که نمی کند و چقدر از آن پاشای سخت فاصله دارد !!!...
آرام سوار می شود و با اشاره ای به افرادش هم فرمان حرکت می دهد ...نگاهی دیگر به افسون می اندازد و

نفسش را بیرون
می دهد ...
در کمال حیرت می خندد ...
-دارم خل میشم و یه نصفه آدم با بار شیشه اش تمام ابهتم رو زیر سوال برده!!!...!
#پست۱۰۱۰
-خیلی خب حالا دکتر نگفت تا کی این وضعیت ادامه داره....؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد .
-تا وقتی که ویارش تموم بشه من پوست انداختم اسفندیار ...!یه حرف زدم از خود مطب دکتر تا اینجا به غلط کردن افتادم ...!!!اسفندیار خندید ...
بلند هم خندید .
-خوشم میاد یکی چند قدم اونورتر از ترس تو داره پس می افته ولی اینجا تو داری از ترس تکرار گریه کردن و حال بد افسون می ترسی !!...!
پاشا خودش هم خندید ...
-حالش واقعا خوب بود ولی بعدش یهو ابری شد و بعد طوفانی .!!!..
اسفندیار سری تکان داد .
-زنت حاملس پاشا و این حالت ها دست خودش

نیست ...دندون روی جیگر بزار خوب میشه ...!!!مرد دست روی سرش گذاشت و چاره ای هم مگر
داشت...؟ !
بیچاره وار نگاه اسفندیار کرد .
-تا هفت ماه دیگه من پوست انداختم !!...!
اسفندیار سری تکان داد و به یاد جوانی از دست رفت خودش و روزهایی که می توانست با ملیحه داشته باشد و نداشت آه پر حسرتی کشید .
-قدر این لحظات رو بدون و برای داشتن زن و بچه هات روزی ده بار به درگاه خدا سجده شکر به جا بیار ....من آرزوی یه دونه از اونا رو برای خودم دارم ولی حیف و صد حیف که ندارم !...!!
چشمان پاشا کدر شدند .
خدا...؟ !
هنوز هم با تمام روزهای بدی که به خوبی گذرانده بود با خودش برای وجود خدا در زندگی اش در جدالبود !!...!
اما انگار این تابو باید یک جایی شکسته می شد!!...!
#۱۰۱۱پست
اخم های پاشا درهم بودند و صورت سختش او را بیش از پیش ترسناک تر کرده بود .
اتابک آنقدر کتک خورده بود که نای بلند شدن را

نداشت .
حتی چشمانش را نمی توانست باز کند ...
ترکیب آب سرد و آویزان شدن سر و ته و در آخر
انداختنش پیش سگ های گرسنه اش هرکسی دیگری
بود مرده بود ولی این بیشرف زیادی سگ جان
بود !!...!اشاره ای به یکی از افرادش می کند و آن مرد سطل
آب سردی را بلافاصله رویش خالی می کند که یک
دفعه از جا می پرد ...
نفس نفس میزند و با تعجب نگاهی به اطراف می کند
و بعد با دیدن پاشا اخم هایش در هم می شوند ...
پاشا دست به کمر با ژست فوق العاده جذابی خیره
نگاهش می کند .
-هنوزم حرفی برای گفتن نداری...؟ !
اتابک اخم داشت و از چشمانش آتش می بارید اما
ناگهانی چشمانش خندیدند و لبش کش آمد .
-حرف که زیاده ....منتهی ....تو ....چی دوست
داری ....بشنوی...؟ !از حرفش بوی خوبی به مشامش نمی
رسید و شک
نداشت که می خواهد او را بسوزاند ...
خودش را برای خیلی چیزها آماده کرد و صبوری به
خرج داد ...

چشم باریک کرد .
-چطور حماقت کردی و بچه هام رو دزدیدی...؟ !
اتابک خندید .
-زیادی خوشبخت به نظر می رسیدی و لازم بود دوباره چیزایی رو که داشتی به دستشون میاوردی رو از دست بدی ....!!!
پاشا دلش آتش گرفت و یاد پریناز و پدرش افتاد!!...!
#۱۰۱۲پستاما پاشا چیزی را توی صورتش نشان نداد و برعکس
پوزخند زد .
-فکر کردی من همون بچه سیزده چهارده ساله بیست سال پیشم که کاری ازم برنیاد...؟ !زیادی دست کمم گرفتی...؟ !
اتابک باز نیشخند زد .
-هنوزم ضجه های پریناز و گریه های بابات تو گوشمه ...یعنی اصلا یادم میاد کیف می کنم ...!!!
چشمان پاشا به آنی رنگ خون گرفت .
پریناز خط قرمزش بود .
هیچ کس حق نداشت در مورد مادرش حتی حرف بزند !!....!روی اتابک خم شد .
نگاه سرخ و ترسناکش را به اتابک دوخت و هشدار

آمیز گفت :
-ساکت نشی چنان زجرکشت می کنم که مرگ بشه برات آرزو .!!!..
نگاه اتابک رنگ وحشت گرفت ولی می دانست آخر داستانش مرگ است که بی اهمیت به تهدید و هشدار پاشا خندید .
-پریناز رو هم با زجر کشتمش ...!!!گفتمش بیاد با من ولی اون بابات رو انتخاب کرد ...!!!
چنان خشمی وجودش را فرا گرفت که نفهمید چه شد و گردن اتابک را چنگ زد ....
محکم و با تمام زورش گردنش را فشرد که اتابک به خس خس افتاد اما دست بردار نبود ...بابک و کامران هردو نگاهی به یک دیگر کردند و
خواستند جلو بیایند که پاشا یک دفعه دستش را از دور گردنش باز کرد و اتابک روی زمین افتاد...
به سختی نفس های بلندی کشید تا حالش جا بیاید اما نتوانست که ضربه پای پاشا ابتدا توی پهلویش خورد و بعد کف پایش را که کفش های سنگینی را به پا داشت روی سینه اش قرار داد ...
-بابام رو انتخاب کرد چون توی حرومزاده رو شناخته بود ...به پایان سلام کن اتابک ...!!!

و یک دفعه با تمام قدرت مشتش را دروی صورت اتابک کوبید!!!!...
#۱۰۱۳پست
افسون ...باورم نمی شد دوباره حامله باشم ان هم توی این اوضاعی که از همه طرف تحت فشار بودیم ...
نگاهی به دوقلوها کردم که داشتند بازی می کردند و من اصلا حوصله بلند شدن نداشتم .
دوست داشتم بخوابم و کاش عمه بود تا بچه ها را به او می سپردم ...
نمی دانم چرا بدنم خسته بود و انگار کوه کنده بودم ...
چشمانم داشت روی هم می رفت که یکدفعه با صدای جیغ آرشا پریدم ...
نگاه خمارم را به دوقلوها دوختم که دیدم موهای آرشا توی دست افراست !!...!
به خدا که این بچه به پاشا رفته بود ...!
بلند شده و سمتشان رفتم ....موهای پسرکم را از تویدست افرا درآوردم ...
آرشا مظلومانه مامایی گفت و دلم رفت برایش ...
بغلش کردم .
-قربون پسرم برم ....جان ماما...؟ !
قطره اشک بزرگی از چشمش ریخت و ناخودآگاه اخم

آلود به دخترکم خیره شد که او هم با اخم هایی درهم بهم خیره شد و بعد رویش را برگرداند ...
مبهوت نگاهش کردم و این واکنش برایم دور از ذهن بود .
مثلا قهر کرده بود ...
نفسم را بیرون دادم و به اجبار روی زمین نشستم و بچه ها رو هم رو به رویم نشاندم ...
افرا باز هم قهر بود که آرشا سمتش رفت و سرش راتوی بغلش گرفت که از این حرکت دلم یک جوری شد و یه پهنای صورت لبخند زدم ...
-قربونتون برم که اینقدر شیرینید !!....!
توی حال و احوال بچه ها بود که یک دفعه با حس بوی بدی دلم بهم پیچید...؟!!
#۱۰۱۴پست
سریع دست به دهان گرفته و سمت سرویس رفتم ...
عق زدم و شیر آب را باز کردم ...
تا دل و روده ام بالا آمد و بی حال شدم ...
آبی به سر و صورتم زده و بیرون آمدم ...
دستی روی دماغم گذاشتم و با حالت بدی نگاهش کردم ...
-بو میدی پاشا...؟ !!پاشا چشم غره ای بهم رفت .

-میشه از من بکشی بیرون...؟ !
قدمی سمتم برداشت و دوباره حالم داشت بد می شد ...
-نیا پاشا ....بو میدی ...!!!
چهره اش به آنی سرخ شد و بعد با حرص دوقلوها را برداشت و راه آمده را برگشت .
-می برمشون تو هم استراحت کن !!!...
نمی توانستم دستم را از روی دماغم بردارم و پاشا هم رفت ...
وقتی خودم را تنها دیدم ،لب برچیدم ....
دیگر خوابم نمی آمد و دلم برای پاشا و دوقلوها تنگ شده بود .طاقت نیاوردم و از اتاق خارج شدم .
سمت سالن رفتم و دیدم که پاشا و اسفندیار با دوقلوها نشستند ...
دو سه قدم دیگر جلو رفتم که پاشا متوجه ام شد ...
اخم کرد و سمتم آمد که یک دفعه یادش آمد نباید نزدیک بیاید .
کلافه پوفی کشید ...
-اتفاقی افتاده...؟ !
بغضم گرفت و یک دفعه زیر گریه زدم ...
-نمی خوام تنها باشم ....می خوام پیشم باشی پاشا ولی بو میدی!!!!....

#۱۰۱۵پستنگاهش رنگ بهت گرفت و بعد نم نمک لبش کش
آمد .
-من چیکار کنم از دست تو....؟ !
اشک هایم می ریختند .
-خب یه کاری کن بو ندی ...تو که همیشه یه راهی داری ...!!!
دستی روی صورتش کشید .
می دانستم برای او هم سخت است ولی چیزی بود که کاری از دست هیچ کداممان برنمی آمد ...
صدای خنده تو گلوی اسفندیار بلند شد .
به کنارش اشاره کرد .
-دخترم بیا پیش خودم بشین ...!!!من کسی را جز پاشا نمی خواستم ...
باز اشک هایم سرازیر شدند که اسفندیار هم چشمانش درشت شد ...
-حرف بدی زدم...؟ !
سر بالا انداختم .
بهانه گیر شده بودم .
-نه من زیادی حساس شدم ...نه می تونم اینجا باشم نه توی اتاق ...

یک دفعه پاشا با قدم های بلند بدون اینکه حرفی بزند رفت و من بهت زده به رفتنش خیره شدم ...
نگاه به اسفندیار کردم ...
-چرا رفت...؟ !او هم مانند من نفهمید ولی من آنقدر دلم گرفت و
ناراحت شدم که دوست داشتم همانجا روی زمین بشینم و بلند گریه کنم و دقیقا همین کارو هم کردم ...
صدای بلند گریه ام دست خودم نبود و بدتر دوقلوها هم با دیدن گریه من همراهی ام کردند ...
اسفندیار مبهوت بهم زل زد ...
شاید به عقلم شک کرده بود اما من واقعا دیوانه شده بودم...!!!
#۱۰۱۶پست
دوقلوها و من خانه را روی سرمان گذاشته بودیم
...اسفندیار سعی داشت آرامان کند ولی اثری نداشت ...
دو قلوها را بغل کرده بود و تکان می داد تا آرام
شوند .
نگاهش را به من داد .
-آروم باش افسون به خدا بچه ها گناه دارن ..!.
بینی ام را بالا کشیدم .
-دست خودم نیست عمو ...من پاشا رو می خوام ولی

نمی تونم تحملش کنم !!...!
خنده اش گرفت .
-عجب گیری افتادیما .!!!..پاشا چه غلطی بکنه که بو ندە....؟ !
به هق هق افتادم .
-نمی دونم !!....!نمی دانم چی شد که بابک و کامران هم آمدند و آنها با
تعجب بهم خیره بودند ...
برام مهم نبود چه فکری می کنند اما من فقط پاشا را می خواستم و تحمل استشمام بوی تنش را نداشتم ...!
سه مرد نگاهی به یکدیگر کردند و اسفندیار شانه بالا انداخت ...
پاشا بالاخره آمد و صدای بابک حواسم را جمع کرد .
-پاشا عطر منو زدی...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد ...
-مجبور بودم .!..
بعد هم در کمال تعجب احرام و آهسته آمد کنارم و من با احتیاط بو کشیدم ...عمیق تر از قبل که بوی جدیدی بود و حالم را بد
نکرد ...
بلند شدم همانطور که سمتش قدم برمی داشتم ،بو هم

می کشیدم و در کمال حیرت حالم بد نشد ...
پاشا نزدیکتر شد و من با سر جلو رفتم و یک نفس بو کشیدم و خیالم راحت شد ...
چشمانم برق زد .
-وای پاشا ....بوی بد نمیدی...!!!
#۱۰۱۷پست
پاشا لبخند محوی زد .
-انگار فکری که به ذهنم رسید جواب داد .!!!..من بو کشان نزدیکش شدم و انگار اذیت نمی شدم اما
یک جایی بوی تن پاشا حس می شد که تلخ بود ولی می شد تحمل کرد ...
ریسک کردم و جلوتر رفتم تا جایی که فاصله به کم ترین حد ممکن رسید که با نفس عمیقم بوی بد زیر بینیم رفت و حالم بد شد ...
سریع خود را عقب کشیدم و دست جلوی دهانم گذاشتم ...
عق زدم که توانستم خودم را کنترل کنم و پاشا جرات نکرد جلو بیاید ...
دوباره اشک هایم جاری شد و پاشا ناتوان نگاهم کرد ...****
کمی آبلیمو روی سوپم ریختم و مشغول خوردن شدم

اما آن هم فقط کمی که همان را هم بالا آوردم ...
تمام تنم می لرزید و خوابم می آمد ..
جانآانکه راه بروم هم نداشتم و کاش عمه ملی اینجا بود ...
دوقلوها هم اکثرا پیش اسفندیار یا پاشا بودند و می دانستند من آنقدر حالم بد می شود که بعد از عق زدن هایم تقریبا از هوش می رفتم ...
روی کاناپه خوابیده بودم و چشمان سنگینم را به زور باز نگه داشته بودم ...
قرصی را که دکتر برای تهوع هایم داده بود را خورده بودم و گیج خواب بودم ...دوقلوها هم به خاطر کاری که برای پاشا و بقیه پیش
آمده بود قرار بود پیش من باشند .
امان از حال بدی که داشتم و به زور خودم را سرپا نگه داشته بودم ...هرزگاهی چشمانم روی هم می افتاد ...
پاشا قرار بود زود بیاید ولی ...
سرم گیج می رفت و چشمانم دودو میزد که یک دفعه صدای جیغ دوقلوها بلند شد و افرا با حرص بلند شد و آرشا را هل داد که محکم به پایه پشت سرش خورد و گلدان هم دور خودش چرخید و...

#۱۰۱۸پستنمی دانم یک دفعه چه نیرویی بهم منتقل شد و دویدم
سمتشان و تا خواستم کنارشان بزنم گلدان کج شد و خودم را سپر دوقلوها کردم و گلدان از ان بالا توی سرم افتاد و از درد دنیا پیش چشمانم سیاه شد ....
*****
راوی
دلش به آشوب افتاده بود و دست خودش نبود .
قرار بود زود کارش را تمام کند و پیش افسون برگردد که اتابک و کارهایش آنها را گرفتار کرده بود ....
با غضب و حرص نگاهش با اتابک بود که قرار نبود حرف بزند و انگار باید جور دیگری او را به حرف می آورد ...
لبخندش روی اعصاب بود ...-به نظرت من میام حرف بزنم و تموم سالهایی که
خودم حرف از زیر زبون این و اون می کشیدم و مجال زندگی بهشون رو نمی دادم رو برای تو قرار نیست حرف بزنم ...!!!
نفسش را بیرون داد و گردنش را تکانی داد ...
انگار راهی نداشت .
بدون آنکه اعلام کند خیلی سریع اسلحه اش را از پشت

کمرش بیرون می آورد و بعد به ان یکی پای سالمش شلیک می کند و نعره اتابک هوا می رود ...
اتابک از درد فریاد کشید و پاشا پوزخند زد .
کنارش روی پا نشست ...
نوک اسلحه اش را زیر چانه مرد برد و با چشمانی طوفانی نگاهش کرد ...
-کم کم به حرف هم میای .!!!...سپس بلند شد و از انبار خارج شد ...
اسفندیار به دنبالش رفت و صدایش زد ...
-پاشا صبر کن ...!!!
پاشا ایستاد و نگاهش کرد...
اسفندیار گفت :واقعا وقتی همه چیز رو می دونی اونوقت می خوای چی ازش بپرسی...؟ !
پاشا اخم کرد .
-وقتشه که اونم تاوان عشق پریناز رو بده.!!!..
#۱۰۱۹پست
سمت ساختمان می رفتند که صدای جیغ و گریه را به طور ضعیفی یه گوششان رسید ...پاشا ایستاد تا مطمئن شود و صدا بیشتر شد ....
دل پاشا ریخت ...
نگاهش مات شد و سمت اسفندیار چرخید..

-صدای دوقلوها نیست...؟ !
اسفندیار هم آب دهان فرو می دهد و دلش آشوب می شود ...
-بدو پاشا !!!....
هر دو مرد با سرعت دویدند و داخل ساحتمان شدند ...
صدای گریه و جیغ های دوقلوها آنها را سمت پذیرایی کشاند و بعد با دیدن خونابه ای که از زیر سر افسون جاری شده بود تن هر دو مرد شل شد ...ارشا و افرا ماما می گفتند و بی نفس از گریه زیاد
سرخ شده که اسفندیار پرید و دوقلوها را بغل کشید ...
-یا خدا !!!....
پاشا هم سمت افسون رفت و دلش ریخت...
اشک توی چشمانش حلقه زد و فهمید دلشوره اش هم بیخود نبوده ...
نبضش را چک کرد و با دیدن نبض ضعیفش نفسش را کمی آسوده بیرون داد و بعد دست زیر پای دخترک برد و بلندش کرد ...
-اسفندیار حواست به بچه ها و اینجا باشه ..!..
اسفندیار عاصی از گریه بچه ها زود سمت اتاقشان زفت و صدا بلند کرد .
-برو حواسم هست ...بی خبرم نزار ...!!!*****

خطر از بیخ گوشش رد شده بود و حرف های دکتر نور امیدی در دلش زنده کرد .
گذشتن از این همه بلا و مصیبت ساده نبود و انگار این روزها خدا داشت تمام سالهای گذشته را یک جا برایش جبران می کرد!!..!.
#پست۱۰۲۰
افسون هنوز به هوش نیامده بود و تحت نظر بود .
دلش هوای آزاد می خواست و یک سیگار ...!!!.
از نظرش شاید دیگر خطری نبود اما اتابک هنوز زنده بود و ممکن بود برای آزادی اش هرکاریبکند ...
ناچار همانجا ماند و نگاهش را به صورت زیبا اما رنگ پریده دحترک داد .
چقدر توی این مدت بلا سرش آمده بود و ان طور که باید مراقب دخترک نبود ....
می دانست حالش خوب نیست و او را تنها گذاشته بود ...
خود را مقصر این حال بد افسون می دانست .
قول داده بود ،مراقبش باشد ولی کوتاهی کرده بود ...
نزدیک تر می شود و نگاهش ناخودآگاه روی شکم دخترک میماند ...
یک موجود دیگر از وجود او ...

داشتن یک خانواده بزرگ می شدند از همانی که همیشه آرزویش را داشت ....لبخند محوی روی لبش شکل گرفت ...
برعکس خودش که تک فرزند بود حال دوست بچه های زیادی داشته باشد ...
خودش هم خسته بود و طالب آرامشی که هر چه زودتر باید برای خودش و خانواده اش فراهم می کرد ...
یک زندگی عادی به دور از هر خطری !!...!
دستی توی صورتش کشید و نفسش را بیرون داد ...
کنار افسون نشست ...
قدری نگاهش کرد و سپس خم شد پیشانی اش را بوسید ...
پلک های دخترک لرزید و بعد آن ها را باز کرد .چهره اش از درد درهم شد و نالید ...
-آخ !!....!
پاشا بغل گوشش پچ زد ...
-جون به لبم کردی موفرفری...!!!
#۱۰۲۱پست
افسون نگاهی به چهره پاشا کرد و با یاداوری آنچه از سر گذرانده بود و دوقلوهایش چشمانش درشت و نیم

خیز شد ...
-دو ...قلوها ....دوقلوها....خو ..بن...؟ !
پاشا دو طرف شانه اش را گرفت و دعوت به آرامششکرد ...
-آروم باش افسون ....خوبن .!!!..تو نجاتشون
دادی ...!!!
افسون برای حقیقت حرف هایش توی چشمانش خیره
شد ...
آرامش چشمان مرد دلش را آرام کرد و چشمانش را
بست ...
-خدا رو شکر ....خدا رو شکر !....!
دردی توی سرش پیچید و ناله کرد.
پاشا در آغوشش کشید و روی موهایش را بوسید ...
ار ته دل او هم آرام اسم خدا را زمزمه کرد ...
-خودت خوبی....؟ !
نفس عمیق کشید و بوی تن مرد کمی حالش را بد مرداما
چون عطر بابک روی لباس هایش بود ،شدتی
نداشت ...
-خو ...بم !!!....
افسون دست روی شکمش گذاشت ...
پاشا ازش جدا شد ...
-حال این وروجکم خوبه !!!...

دخترک بی حال خندید ...
انگار فقط باید او صدمه می دید تا همه خوب باشند ...
نگاه پاشا کرد ...
-بریم خونه ...اینجا رو ....دوست ندارم !!...!
پاشا به رویش لبخند پاشید ...
-سرمت تموم بشه ،میریم !...!افسون سر کج کرد و خواسته دلش را به زبان آورد .
-میشه عمه ملی ...هم بیاد...؟!
#۱۰۲۲پست
پاشا در اتاق را بست و به سالن برگشت ...
مردها نشسته بودند و منتظر پاشا ...
اسفندیار با حال زاری گفت :
-واقعا میگم من دیگه از پس دوقلوهات برنمیام !!!...
پاشا روی مبل تکی نشست ...
-منم برنمیام !!...
بابک لبخند زد .-خب می تونین خانوم احتشام رو بیاریم !!!...
اسفندیار اخم کرد .
-نمی تونیم ویلا رو به امان خدا ول کنیم !...
پاشا سر بلند کرد .
-حق با بابکه ..!..افسون هم می خواست ملیحه خانوم

در کنارش باشه ...!!!
اسفندیار چشم باریک کرد .
-ولی ویلا چی میشه...؟
پاشا آرنج هایش را روی رانش گذاشت و جلو آمد .
-آرش هست و فردا هم یک جایی با تاج الملوک قرار میزارم که بیاریمش اینجا !!..!.بابک ابرو بالا انداخت .
-نقشه دوم رو زودتر از اون چیزی که توافق کردیم رو داری می ندازی جلو...؟ !
پاشا خسته بود و این توی لحنش واضح ترین چیز ممکن بود ...
-بالاخره یه جایی این بازی باید تموم بشه ....امنیت زن و بچه هام اولویته بابک ...نمی تونم دوباره ریسک کنم و این دفعه جنازه زنم رو بغل کنم ....!!!
بابک ساکت شد و اسفندیار سر کج کرد .
-هماهنگ می کنم ملیحه رو بیارن اما به جاش آذر و باید چشم و گوش ویلا کنم .!...پاشا سیگاری درآورد،کنج لبش گذاشت و آتش زد .
آرام زمزمه کرد ...
-لازم نیست هماهنگ شده اما آذر پاش رو کج گذاشته اسفندیار خان..!!!..
#۱۰۲۳پست

اخم های اسفندیار در هم شدند .
آذر چه کرده که او متوجه نشده است....؟ !
چیکار کرده....؟ !
پاشا با حرص پوزخند زد .
-با تاج الملوک همکاری می کنه ....!اسفندیار جا خورد .
دیگر تا این حد نمی توانست بی انصاف باشد که آنها را پشت دست بگذارد...؟ !
چشم می بندد و پاشا دروغی در کارش نبود .
اما متعجب بود از آذری که جان می داد برای آنها و حال با تاج الملوک همکاری می کند....؟ !
-شاید یه دلیلی داره....؟ !
پاشا سری تکان می دهد .
-دلیلش حمایت از منه ....!به خیالش داره اون زن رو دور میزنه ولی آذر ساده تر از اونیه که بفهمه دور و اطرافش چه خبره....؟ !
اسفندیار دستی روی صورتش کشید و فقط خدا خدا می کرد پاشا نخواهد کاری به ضرر آذر انجام دهد ...!!!
-الان می خوای با آذر چیکار کنی...؟ !پاشا می خواست برود که به محض قدم
برداشتن ،بابک و کامران هم پشت سرش رفتند ...
سپس نیمه راه ایستاد و گفت :

-فعلا هیچی اسفندیار اما خواهرت رو تفهیم کن نیازی نیست کاری بکنه که نقشه های منو نقش بر آب کنه !!....!
اسفندیار خیره رفتن پاشا شد .
سرش را عقب برد و روی پشتی مبل گذاشت .
قرار نبود و نیست خیانتی باشد و آنها سالها غریبانه در کشوری دیگر زندگی کرده و سالها حسرت این که مانند یک خانواده دور یکدیکر باشند را داشتند ...
آذر هیچ وقت خیانت نمی کرد اما نگران شده بود ...
باید مطمئن می شد دقیقا داستان از چه قرار است تابتواند تصمیمی بگیرد!!...!
#۱۰۲۴پست
افسون ...
با حس نوازش دست آشنایی پلک های خسته ام را باز کردم .
بی حال بودم و دوباره پلک بستم ...
انگار رویا بود که باز مرا در خود فرو برده بود .
بدجور دلتنگ عمه ملی بودم و بیشتر اوقات توی رویا او را می دیدم ...
من از دار دنیا تنها فامیلم او بود و کاش اینجا بود .
دوباره نوازش تکرار شد و واقعی تر از هرباریاحساس می

کردم ...
لبخندی روی لبم شکل گرفت و بوی مادرانه عمه ملی را غلیظ تر حس می کردم ...
نفس عمیقی کشیدم و انرژی توی وجودم سرازیر شد ...
پلک هایم را باز کردم و با دیدن عمه ملی و لبخندش دوباره توی شوک فرو رفتم ...
واقعیت بود یا رویا...؟
-سلام افسونم ....!!!
نیم خیز شدم و نگاه گشاد شده ام را ه او دوختم ...
-عمه ملی...؟ !
لبخندش غلیظ تر شد .-جون عمه عزیز دل ملیحه....؟ !
اشک چشمانم را پر کرد و خودم را توی آغوشش انداختم ...
-آخ عمه ...دلم برات یه ذره شده بود ...!!!
مرا محکم در آغوشش فشرد .
روی موهایم را بوسید .
-دل منم برات تنگ شده بود ...!
ازم جدا شد و مهربانی از نگاهش می بارید .
به پهنای صورت لبخند می زنم .
-عمه خیلی بهت نیاز داشتم ...

بعد سرم را روی زانویش گذاشتم و او دستانش راداخل موهایم برد و نوازشم کرد .
با مکثی صدای دلنشینش را شنیدم .
-شنیدم دوباره لطف خدا شامل حالت شده....؟!
#۱۰۲۵پست
لحظه ای خجالت کشیدم .
-لطف خدا به بنده هاش زیاده اما ناخواسته بود !!...!
توی گلو خندید .
-خواسته یا ناخواسته مهم اینه که شامل لطف و مرحمت خدا شدی دخترم ....!!!
از حامله بودنم هم ناراحت بودم هم خجالت میکشیدم ...
-میشه خدا لطف و مرحمتش رو جور دیگه ای بهمون بده...؟ !
عمه چشمانش درشت شد و بعد بلند خندید ...
-ای خدا از دست تو افسون .!..باید بشینی مفصل با شوهرت در این مورد حرف بزنی ...علم پیشرفت کرده وسیله های زیادی برای جلوگیری وجود داره اگه نمی خوای لطف خدا شامل حالتون بشه !!!...
چشمانم را با حرص بستم ...
-بیشتر فکر کنم پاشا وسیله باشه چون با وجود پیشرفت علم علاقه ای به جلوگیری نداره !!!...

چشمانش درشت شد .-یعنی بچه می خواد یا نمی تونه خودش رو کنترل
کنه....؟ !
نالیدم ...
-انگار هردوش ...!!!!درست نیست حرف های خصوصیمون رو بهت بزنم اما انگار خودم بعد از اینکه بارم رو زمین گذاشتم باید برم لوله رحمم رو ببندم یا اینکه لوله اونو منهدم کنم !!...!
ماند و بعد ریتم خنده اش بیشتر شد ...
-نمیری افسون که از حرص داری چرت و پرت میگی !...اگه راست میگی و جرات داری جلوی روی خودش بگو!!!...
#۱۰۲۶پستکجای کار بود که نمی دانست این روزها او راهن فایله دیچ می کردم که یک وقتایی نمی دانست چه باید بکند...؟ !
ادمی که برای هر مسئله ای راه حل داشت برای من می ماند که دقیقا چه غلطی بکند...؟ !
-چرت و پرت نیست عمه ....بهش ویار دارم ...وقتی نردیکم میشه حالم بد میشد که نمی تونستم بوی تنش رو تحمل کنم ...اصلا جوری بوش زیر بینیم می پیچه که انگار فقط اون بو هست توی دماغمه !!!...

دوباره سرم را گذاشت روی پایش ...
-چیز بدی نیست عزیزم ....انشاءالله این روزا هم میگذره !...گذشتن از این روزها ترسناک بود .
خاطرات تلخ و ترسناک گذشته آنقدر روی تنم زخم برجای گذاشته بود که از یک ساعت بعد خود هم می ترسیدم ....
می ترسیدم که نکند این آرامش ،آرامش قبل از طوفان باشد !!...!
اگر یک طوفان سهمگین در راه باشد ،چه باید می کردم....؟ !
-نمی گذره عمه ...گذشتن به این آسونی ها نیست ..تا دلم رو خون نکنه قرار نیست بگذره !!...!
از نگاه مهربانش چیزی کم نشد .
زن صبوری بود و همیشه خدا در هر کاری ابتدا صلاح و مصلحت خدا را در نظر می گرفت و بعددرون ان راه قدم می گذاشت ....
این چند روزی که تنها بودم و حتی نمی توانستم کنار پاشا بمانم ،سخت ترین روزهای زندگی ام بود حتی ان روزهایی که به دست اردشیر افتاده بودم ولی با آمدن عمه ملی انگار می شد این روزهای سخت را تحمل کنی در صورتی که علی رغم میل درونی ام من

عاشق نگاههای پاشا بودم و آغوشش که این روزها سهم من نبودند...
#۱۰۲۷پست
گرسنه ام شده بود و چقد خوب که عمه ملی با آمدنش و دست پخت نلبش برایم غذا درست می کرد ...اسفندیار داخل آشپزخانه شد و با دیدن عمه ملی
چشمانش برق زد ...
این مرد عاشق عمه من بود ،یک عشق دیرینه و حال با دیدن او گل از گلش می شکفد ...
اسفندیار جلو می آید و پشت سر عمه ملی قرار می گیرد .
حتی از منم هم خجالت نمیکشد که خم شده و گونه اش را می بوسد .
عمه با چشمانی درشت شده سمت شوهرش برمی گردد ...
-اسفندیار...؟ !وای خاک عالم جلوی بچه خجالت بکش ...!بچه را با من بود...؟ !
مگر یک بوسه خجالت داشت یا عیب بود که جلوی بچه نباید این کارو کرد...؟ !
پس بیچاره خدمتکارهای ویلا که از هر گوشه و کنار آنجا مچ من و پاشا را می گرفتند ان هم با بوسه های

پر صدا و محکمش.!!!...
پاشا دوست داشت هرجای خلوتی دید سریع خفتم کند تا به مراد دلش برسد که بیچاره این روزها حتی باید حسرت مراد را هم می خورد ...!
لبخند زدم به عشقی که به یکدیگر داشتند .
دیدن عشق میان دو نفر وقتی نگاه گرمشان به یکدیگر است تصویر زیبایی است که دلم برای پاشا پر کشید ...کاش من خوب بودم و حال در آغوش پاشا یا در گوشه
و کناری خفتم می کرد!!....!
#۱۰۲۸پست
بعد از مدت ها یک ناهار درست و حسابی می خوردم و خبری از ان حالت تهوع های عذاب آور نبود .
چقدر این روزها حتی برای یک لقمه غذا هم عذاب می کشیدم !!...!
قاشقی از قرمه سبزی را با ولع داخل دهان بردم و جویدم ...
بوی خوش و طعم بی نظیرش مخصوص عمه ملی بود که به جان و دلت می نشست ...محتویات داخل دهانم را فرو دادم و چشم بستم ...
خوشمزه بود ...

قاشق دیگری خوردم و چشم باز کردم تا از عمه تشکر کنم که با پیچیدن بوی بدی غذا داخل دهانم زهر شد و دلم جوشید ...
دستم را به دهانم گرفتم و عمه ملی و اسفندیار با تعجب نگاهم کردند...
-چی شد...؟ !
نتوانستم جواب دهم و از پشت میز بلند شدم تا سمت سرویس بروم که با پاشا سینه به سینه شدم و بو بدتر از قبل به یکباره توی سرم پیچید که تنه محکمی بهش زدم و سمت سرویس دویدم ...تمام خورده و نخورده ام را بالا آوردم و تمام ان قرمه
سبزی ها حیف شدند ...
جان از تنم رفت و دیگر چیزی نبود تا بالا بیایند ...
عمه داخل حمام شد و مرا در آغوش گرفت .
صورتم را شست ...
-قربونت برم چی شد یهو...؟ !
جان جواب دادن نداشتم و بعد از تمیز کردن من و روشویی کمک کرد تا بیرون بیایم ...
به محض بیرون آمدن نگاهی به سالن کردم و با دیدن پاشا که در دورترین نقطه ایستاده دلم گرفت و زیر گریه زدم ....

عمه ملی مبهوت نگاهم کرد ...-گریه برای چی دیگه....؟!
#۱۰۲۹پست
پاشا با حرص جواب داد .
-من اومدم حالش بد شد ...!
عمه ملی به صورت پر از اخم پاشا نگاه کرد و
مهربان خندید.
-ویارشه پاشاجان ...خوب میشه به دل نگیر ....بیا من
تا این دخترو می برمش تو اتاق شما هم بیا ناهارتو
بخور !!!...
پاشا تشکری کرد .
-ممنون اما من میرم به دوقلوها سر بزنم و شما
مراقبافسون باشین .!!!..
من این شرایط را نمی خواستم و خودم بیشتر از او
داشتم اذیت می شدم .
نگاه مظلومانه ای به عمه کردم .
-چرا منو مقصر می دونه...؟ !
عمه دست پر محبتی روی سرم کشید .
-مقصر چیه دختر فقط ناراحته زنی که تا دیروز همش
تو بغلش و تنگ دلش بوده چرا باید این همه باهاش
فاصله داشته باشه...سخته گلم ...!!!
دماغم را بالا کشیدم ...

-من سخت ترمه ...!!!عمه خندید ...
-انشاالله تا چند وقت دیگه که این ماهت تموم بشه ،این حساسیت ها هم خوب میشه .!!!..
امیدوارانه بهش نگاه کردم و از خدایم بود ...
کمک کرد تا به اتاقم بروم و روی تخت خوابیدم .
قرار بود یک چیز شیرین بیاورد تا حالم جا بیاید ...
-من میرم و تا برمیگردم سعی کن با نفس عمیق حالت رو خوب کنی ..!.
سری تکان دادم و عمه نمی دانست حال من قرار نیست خوب شود نه تا وقتی که این حالت مسخره دست از سرم بردارد...
#پستراوی۱۰۳۰
اسفندیار با خنده و چشمانی که با دیدن ملیحه پربرق شده بودند ،رو به پاشا گفت :
-اخمات و باز کن پسر !!...!
حال پاشا اصلا خوب نبود ...
از یک طرف اتابک و کاری که هنوز تمام نشده بود و از طرف دیگر هم افسونی که با حال مزخرفش آرامش را از او سلب کرده بود ...
کنایه زد .
-من مثل شما دلیل حال خوبم ازم دوره که با لبخندش و

نگاش حالم خوب بشه ...!!!اسفندیار چند بار روی پایش زد .
-خیلی هم عالیه پاشاجان !...خستگیم از تنم رفت !!...!
پاشا حرصش گرفت و بعد از کمی که با دوقلوها وقت گذراند و رو به اسفندیار گفت :
-اگه حال خوبتون تموم شده بریم که تاج الملوک اومده !!!...
اسفندیار جدی شد .
-پیش اتابکه...؟ !
پاشا کج خندید .
-قراره یه شوی دیدنی داشته باشیم ...!!!
***جرات آنکه به افسون نزدیک شود را نداشت و این روزها فقط از دور نگاهش می کرد و جحقدر سخت بود که نمی توانست در آغوشش بگیرد !!...!
نفسش را با سختی بیرون داد ...
حال که این اوضاع پیش آمده بهترین راه این بود که فعلا به اتابک برسد ...
وارد انباری شد و اینجا آخرین پرده نمایش از تمام روزهای سختی بود که گذرانده بودند ...
امروز اتابک تاوان می داد ان هم نه با جانش با ذره ذره جان کشیدنش...

#۱۰۳۱پسترو به روی تاج الملوک ایستاد و پوزخند زد ...
زن ترسیده بود و حالش هیچ خوب نبود که کم مانده بود سکته کند و این اصلا برای پاشا مهم نبود ...
-برای چی منو آوردی اینجا....؟ !
پاشا نگاه زهرآلودش را به زن دوخت ...
-ناراحتی نذاشتم از کشور خارج بشی...؟ !
اتابک با شنیدن این حرف سرش سمت تاج الملوک چرخید و با حرص گفت :زنیکه می خواستی در بری ،آره...؟ !
تاج الملوک با نفرت نگاه اتابک کرد .
-وقتش بود به سزای اعمالت برسی !...اتابک پوزخند زد .
-یعنی الان تو بی گناهی...؟ !
زن جواب داد .
-هرچی باشه مثل تو آدم نکشتم ...!!!
اتابک گفت :
-شاهد که بودی مخصوصا مرگ پسرتو ،تو هم هیچی نگفتی .!..
زن خشمگین شد و داد زد ...
-نه تنها پسرم حتی باعث بانی مرگ پریناز و شوهرشم تو بودی که تهدیدم کردی اگه حرف بزنم منم می کشی !!!...

خون پاشا با این حرف ها به جوش آمد اما به عمد سکوت کرد تا بیشتر بشنود ...اتابک لحظه ای با ترس نگاه پاشا کرد و با دیدن ظاهر
خونسردش ماتش برد اما نمی دانست از داخل چگونه در حال سوختن است...؟ !
زن اما رو به پاشا ادامه داد ...
-حتی یه بارم می خواست به پریناز تجاوز کنه که من سر رسیدم ....!اون تصادف و آتش سوزی کار این بیشرفه...!!!
#۱۰۳۲پست
پاشا داشت می سوخت .
پریناز خط قرمزش بود .
نگاه خون آلودش را به اتابک دوخت که او زبان باز کرد ...-اون تصادف رو من ترتیب دادم اما کسی که اونا رو کشوند تو دام این زنیکه بود که حالا خودش رو به موش مردگی زده ...!!!
حقایق یکی پس از دیگری داشت رو می شد و حدسیاتش هم به واقعیت تبدیل می شد ...
تاج الملوک به تته پته افتاد و چشمان سرخ پاشا او را ترساند .
-دو ...روغ میگه...اون روز بهم گفت پریناز می خواد

یه تابلوی قدیمی و عتیقه رو بهش بده که من فقط آدرسی رو که بهم داده بود ،دادم پریناز !!...!
پاشا داشت جان می کند تا سرپا بماند .
بیچاره مادرش ...!!!
بیچاره پدرش ..!!!.بیچاره قلب پر درد خودش ...!!!
آب دهان فرو داد و اتابم نیشخند زد .
می دانست به ته خط رسیده ولی دوست داشت پاشا را زجر دهد .
-پریناز زن زیبا و پرجسارتی بود مخصوصا چشماش ..من عاشق چشماش شدم ...
اتابک لختی سکوت کرد ...
-اما اون پدر عوضیت عشق زندگی منو ازم گرفت و منم جون دوتاشون رو گرفتم ...!!!آدرس رو هم دادم به این زنیکه چون چشمش به دنبال اون تابلو بود و منم که راه دیگه ای نداشتم گفتم تابلو مال تو ولی پریناز رو برام بیاره !!....!
پاشا طاقت آن خاطرات زجر آور را نداشت ...
دست مشت کرد و نگاهش ابتدا به تاج الملوک و سپساتابک رفت ...
-جواب تک تک کارایی که کردین رو پس میدین ...
سپس فریاد زد ...

-ببرینشون قبرستون قدیمی .!!!...
تاج الملوک صورتش کبود شد ...
-پا ...شا...؟ !!
پاشا اما بی هیچ رحمی نگاهش کرد ...
-همون جایی که تصادف شد شما هم زنده زنده می می سوزین!!!....
#۱۰۳۳پستتوی قبرستان پرنده پر نمیزد ...
شب بود و فضای خوفناکش دل هرکسی را به ترس و لرز می انداخت .
پاشا خونسرد و بدون آنکه ترسی داشته باشد نگاهی به اطراف و بعد اتابک انداخت که رنگش پریده بود .
دیگر هیچ اهمیتی نداشت .
امشب تمام می شد یعنی تمامش می کرد .
نفسی کشید .
چقدر منتظر این لحظه بود ...
لحظه ای که انتقام پدر و مادرش را می گرفت و می توانست آن سنگینی که روی دوشش بود را بردارد و قلب و روحش را تسکین دهد .بابک ،کامران و بقیه تیمشان به صف بودند .
اتابک و تاج الملوک با دست هایی بسته آوردند و رو به روی پاشا به زانو درآوردند ...

تاج الملوک چیزی تا سکته فاصله نداشت ...
-پاشا من که بهت کمک کردم چرا منو اوردی اینجا....؟ !
پاشا حرفی نزد اما اتابک جای او با لبخند جواب داد .
-هنوز نفهمیدی که دقیقه های عمرت رو داری سپری می کنی...؟ !
زن نفسش رفت و به خس خس افتاد .
-پاشا ....این کار و ....با من ...نمی کنه !...پاشا پوزخند زد و نگاهش کرد .
بدتر از اینها به سرش می آورد و مرگ ،زیادی در مقابل فاجعه ای که به بار آورده بودند ناچیز بود .
پاشا اشاره ای به دو محافظ دیگر کرد و گفت :مراسم آتیش بازی رو شروع می کنیم...!!!
#۱۰۳۴پست
تن تاج الملوک به لرز افتاد و نفسش جبس شد .
اینجا ته خط بود .
جایی که قرار بود سزای تمام کارهایش را ببیند ...!فکرش را که می کرد ،لال می شد اما ترس از مرگ
در هر حالتی زیادی رعب انگیز و وحشتناک بود ....
نگاه ماتی به اتابک کرد که درون چشمانش ناامیدی و ترس موج می زد .

خودشان می دانستند ان روز چه بلایی سر پریناز و شوهرش آوردند و حتی اتابک تا پای تجاوز پیش رفت که تاج الملوک جلویش را گرفت ...
چشم بست و همیشه این موضوع کابوسش بود وقتی پریناز در لحظات مرگش گفته بود هیچ وقت حلالش نمی کند ...
قطرت اشکی از گوشه چشمش چکید ...
ته خط همین بود ...عزرائیل و یادآوری تمام زندگی اش در لحظه مرگ
هم همین زمان بود که یک به یک از جلوی چشمانش می گذشت ...
اتابک هم دست کمی از او نداشت .
گناهانش بی شمار بودند و بالاخره یک جایی پایش به گل نشست .
پریناز لحظه آخر مرگش گفته بود جبران می کند و پسرش به بدترین شکل ممکن داشت جبران می کرد .
واقعا هم که شیطان یاغی برازنده وجودش بود ...
چشمانش را بست و پریناز در حالی که پیروزمندانه نگاهش می کرد را پشت چشمانش دید .
وجودش درهم شکست و شانه هایش افتاد .
دیگر حتی نمی خواست حرف بزند .دو محافظ در حالیکه

ظرف بنزین در دست داشتند به
سمت تاج الملوک و اتابک آمدند .
دورشان را دایره وار بنزین ریختند...
#۱۰۳۵پست
تاج الملوک جیغ می کشید و از ترس چشمانش از
حدقه بیرون زده بود .
زنک باید میمرد ولی هنوز زنده بود و باید تاوان پس
می داد ...
تاوانی به مراتب سنگین تر از مرگ...زنده زنده
سوختن !...
به التماس افتاد ...-منو ببخش پاشا ....منو ببخش ....من
اونقدرام بد
نبودم که مستحق ....همچین مرگ وحشتناکی
باشم !!!....!
اشک هایش ریختند و ضجه هایش سکوت قبرستان را
می شکست ...
پاشا ساکت تنها نگاهش می کرد و از زجری که به
جانشان ریخته بود لذت می برد ...
یادش نمی رفت چه بلایی سر افسون آوردند و
دوقلوهایش را دزدیدند ...
آخ از دلبرکش که الان باید کنارش می بود هرچند به

بوی تنش حساس باشد ولی از دور مراقبش می شد ...
پاشا وقتی دید ظرف های بنزین به کناری افتادند ،
نیشخند زد ...ته خط بود و چیز دیگری نمانده بود .
فندکش را از جیب بیرون کشید که تاج الملوک دوباره
جیغ کشید ...
-پاشا خواهش می کنم ....پاشا اصلا با یه گلوله
خلاصم کن !!!....
پاشا اما نگاهش به اتابکی بود که حرفی نمی زد و
ارتباط چشمی اشان چیزی جز خشم و نفرت نبود ...
اتابک اما در دقیقه های آخر زهرش را ریخت .
-پاشا سلطانی بزار یه رازی رو بهت بگم که حتی
پدرت نمی دونست!!....!
#۱۰۳۶پستپاشا قلبش هری پایین ریخت .
دلش گواهی بد می داد و شک نداشت مربوط به پریناز
می شد .
اتابک قصد داشت پاشا را نابود کند !...
دید که حالش خراب است و حال او داشت لذت می
برد .
-زیاد منتظرت نمیزارم...می دونستی ...
ساکت شد و مکث کرد .
بازی اش گرفته بود که پاشا بی توجه به حس و حال

بدش و اتابکی که موذیانه نگاهش می کرد ،خم شد و فندک را روشن کرد ...اتابک سریع گفت :
-می دونستی پریناز وقتی مرد حامله بود...؟ !
نفس در سینه پاشا حبس شد .
چه می گفت این مردک...؟ !
دستاتش به لرز افتادند و چشمانش گشاد شدند ...
نگاه خونبارش را بالا آورد .
پریناز حامله بوده و آن وقت ...
نفس سخت می کشید .
چیزی ته گلویش چسبید و سنگ شد ...
چشمانش سوختند و وجودش یخ بست ...
اتابک وقتی حالش را دید بلند خندید ...
-تازه نمی دونی وقتی خواستم بهش تجاوز کنم چطورالتماس می کرد که حامله ام و کاری به کارم نداشته باش ....من چیزی رو زودتر فهمیدم که حتی باباتم نمی دونست !!!...
پاشا به خس خس افتاد و خون جلوی چشمانش را گرفت و نفهمید که چه شد و کلتش را درآورد و توی زانوی دو پایش شلیک کرد و نعره اتابک از درد به هوا رفت ...
تاج الملوک با چشمانی از حدقه درآمده وقتی به ان

بلبشو نگاه کرد که درجا قلبش گرفت و روی زمین افتاد ...
اما اتابک از درد ضجه میزد ...
پاشا فندکش را بیرون کشید و آتش زد ...
روی زمین انداخت و به آنی آتش شعله گرفت...#۱۰۳۷ پست
پاشا خیره اتابک بود در حالیکه از درد فریاد می کشید و وحشت زده به شعله های آتش نگاه می کرد ...
فریادهای از سر ترس و دردش گوش هایش را پر کرد و ثانیه ای بعد آتش به او رسید در چشم بهم زدنی تمام او و تاج الملوکی که صدایش در نمی آمد زنده زنده سوختند ....
پشت بر آتش کرد و سمت ماشینش حرکت کرد ...
همه چیز تمام شد ...!!
دیگر نه دشمنی وجود داشت نه ترسی ...!!!
فقط حسرت پریناز و پدرش بود و ان جنینی که مادرش حامله بود ...اما افسون با ان جنین توی شکمش به همراه
دوقلوها در خانه منتظرش بودند ....
باید می رفت و آینده اش را با خانواده اش می ساخت ...

گذشته را هم با ان شعله های آتش رها کرد و حال خاکسترش را به دست باد سپرد ...
******
دخترک با حسرت نگاهش به پاشا بود و بغض داشت .
جلوی دماغش را هم با دستمالی گرفته بود تا مبادا بوی پاشا را حس کند .
پاشا اما این بار فارغ از هر غم و انتقامی با مهر و شیفتگی نگاهش به افسون بود و ان وروجکی که زنشرا به این روز انداخته فقط خدا به داد برسد وقتی به دنیا می آید ...
ملیحه در حالی که لبخند روی لبش هست با سینی چای وارد سالن می شود ...
اسفندیار عاشقانه نگاهش می کند و بعد کنار خودش برای او جا باز می کند ...
-بیا اینجا بشین خانومم !!!...
افسون با نگاهی حسرت بار به آن دو که کنار هم نشسته اند نگاهی می اندازد که پاشا سریع متوجه می شود...
#۱۰۳۸پستمی فهمد دخترک تا گریه فاصله ای ندارد که زود لب
باز می کند ...

-افسون !!!...
دخترک بغ کرده بهش خیره می شود و او چرا از
داشتنش آنقدر حس خوشبختی دارد...؟
حرف نمی زند فقط مظلومانه نگاه پاشا می کند و دل
مرد را به تب و تاب می اندازد .
مرد پا رو پا می اندازد .
حتی توجه ملیحه و اسفندیار هم جلب می شود .
-بهتر بودی ،می تونیم با دوقلوها بریم پارک ...!!!
چشمان افسون درشت شد .بیرون می رفتند ان هم به این
راحتی...؟ !
دستمال را از جلوی دماغش پایین آورد .
اصلا یادش رفت به بوی بدن پاشا حساس هست ...
-وایسا ببینم کجا بریم...؟ !
پاشا متعجب از دستمالی که روی دماغش برداشته و
چشمانش را درشت کرده ،گفت :پارک دیگه...؟ !
حتی ملیحه هم بهتش گرفته بود که خواست حرف بزند
ولی اسفندیار دستش را گرفت .
زن عقب نشینی کرد و نگاهش را به پاشا داد ...
پاشا با عادی ترین حالت ممکن حرف می زد .
-پارک دیگه !...مگه همیشه نمی گفتی دوقلوها رو
ببریم پارک...؟ !افسون نگاهی به ملیحه و اسفندیار کرد و

بعد پاشا ...
-اتابک چی...؟ !
پاشا نیشخند زد .
-نه اتابک نه کس دیگه ای نیست ...!از این به بعد جوری زندگی می کنیم که تو می خوای!...
#۱۰۳۹پست
این واقعیت بود یا رویا...؟ !
اشک درون چشمانش جوشید .
نگاه پر آبش را به پاشا دوخت ...
-راست میگی یا باهام شوخی می کنی...؟ !پاشا خندید .
-راست میگم عزیزم ...فقط برای اثباتش اگه ویارت اجازه می داد ،جور دیگه ای عملی نشونت می دادم ...!!!
میان گریه خندید .
سخت بود باورش اما انگار پاشا راست می گفت و آرامش چشمانش ته دلش را محکم کرد .
-خدا رو شکر ..!.یعنی می تونیم برگردیم ویلا....؟ !
پاشا نگاهی به اسفندیار می کند .
اینجای داستان کمی سخت می شد ولی قرار بود همه چیز را از اول آغاز کنند !...
-ویلا رو فروختم اما میریم یه جای جدید و اونجا

زندگی جدیدمون رو شروع می کنیم !...افسون باز روی دکمه تعجب گیر کرد .
-ویلا رو چرا فروختی...؟ !
پاشا ابدا مرد توضیح دادن نبود و افسون با سوالاتش بدتر داشت از گفتن پشیمانش می کرد ...
چشم در حدفه چرخاند .
-اصلا منصرف شدم بلند شو اول ببرمت دکتر ...من نمی توتم از راه دور باهات ارتباط برقرار کنم .
افسون به رفتن پاشا نگاه کرد .
سمت اسفندیار برگشت .
-چرا همچین کرد...؟ !
اسفندیار در حالی که سعی داشت لبخندش را کنترلکند .
-زیاد سوال پرسیدی در صورتی که می دونی پاشا از سوال پرسیدن اصلا خوشش نمیاد!!!...
#پست۱۰۴۰
افسون سرسنگین کنار پاشا نشسته بود و حرف نمیزد .
مرد نیم نگاهی خرجش کرد و با دیدن قیافه ای که برایش گرفته بود ،ابرویی بالا انداخت .
حتی دستمال را هم از روی بینی اش برداشته بود .
-حرف نمیزنی...؟ !
افسون نگاهش را به سمت پنجره داد و پاشا شاکی

شد .
-این سکوت اصلا به نفعت نیست ...!دخترک زیر چشمی نگاهش کرد .
اخم هایش را حس کرد و باز هم در حرف نزدن پافشاری کرد .
پاشا با این حرکت حرصی شد و با یک راهنما کنار زد و ماشین ایستاد .
دخترک متعجب سمتش برگشت و بی هوا گفت :
-چرا وایسادی...؟ !
این بار پاشا نگاهش نکرد و به رو به روی زل زده بود ...
افسون جلوتر رفت .
-دارم میگم چرا وایسادی...؟ !پاشا باز هم جواب نداد که افسون جلوتر رفت و بی
توجه به بد شدن حالش خودش را خواست رو به روی پاشا بکشد تا دیدش را بگیرد که یک دفعه پاشا دو طرف پهلویش را گرفت و سمت خودش کشید و در چشم بهم زدنی لب روی لبش گذاشت ....
بی قرار می بوسید تا دلتنگی اش را رفع کند .
بی قرار لحظه یکی شدن بود و عمیق و بی پروا می بوسید ...

او داشت لذت می برد اما افسون ماتش برده بود ...
ذهنش قفل شده بود که به یکباره دلش بهم پیچید و مشتی بر شانه مرد کوبید ...
پاشا جدا شد و افسون خیلی شیک همانجا روی خودش و پاشا بالا آورد....#۱۰۴۱پست
افسون با دیدن گندی که به لباس پاشا زده بود ،بغض کرد ...
-ببخشید ...!
پاشا اخم کرد .
-فقط اون توله سگ به دنیا بیاد هم دهن تو رو سرویس می کنم هم اون توله رو !!....!
اشک از چشمان افسون ریخت که کنار رفت و روی صندلی نشست ...
تمام شالش کثیف شده و کمی هم روی لباسش ریخته بود .پاشا ماشین را روشن کرد تا به یک جای خلوت برود و توی یک کوچه پیچید....
از ماشین پیاده شد و سمت عقب ماشین رفت و صندوق را بالا زد .
افسون بغ کرده بود و خجالت می کشید.
خودش هم دلش تنگ شده بود اما باز نمی توانست با پاشا همکاری کند و برای عشق بازی هرچند کوچک

دل به دلش بدهد ...
پاشا تمیز و مرتب با لباس هایی که تعویض کرده
داخل ماشین نشست و سپس پیراهنی سمت افسون
گرفت ...
-هیچی جز این ندارم ،بپوش که باید بریم .!...
افسون لباس را گرفت اما قبلش عمیق بو کشید که
بافهمیدن عطر متفاوت اما نویی لباس هم حس می شد .
-مال منه...؟ !
پاشا دست به فرمان سکتش چرخید .
-مال منه ولی نپوشیدمش تا حالا اما ممکنه یکم گشاد
باشه ...فعلا بپوش تا بریم یه چیزی برات بگیرم ...!
افسون آب دهان فرو داد ...
شال و مانتوی کوتاهش را درآورد اما تیشرت زیرش
تمیز بود .
سپس مقابل دیدگان پاشا لباس را تن کرد که زیادی
گشاد بود اما توی تنش زشت نبود و چه بسا پاشا
عاشق ان بود تا افسون لباس هایش را بپوشد اما بدون
شلوار...دقیقا مانند بعد از سکس هایشان.!!...
#۱۰۴۲پست-ویارش و با این قرصایی که نوشتم می تونه
کنترل
کنه ....بدنش ضعیفه اما حال جنین خوبه ..!.

پاشا خودش را جلو می کشد ...
-جنسیت بچه چی...؟ !
دکتر لبخند زد .
-فعلا زوده باید حداقل تا سه هفته دیگه صبر کنی .!!!..
پاشا مردد پرسید :
-راستش دکتر از کی می تونم باهاش ...یعنی ...ساکت شد و دکتر تا تهش رفت.
-تا زمانی که خودش بخواد اما شرط داره اونم اینکه خیلی خیلی باید مراقب باشین ...!
پاشا وا رفت .
دل تنگ بود و کاش تمام می شد .
او یک سکس خشن و وحشی وار اما پر از لذت می خواست ...
از خودش هم در عجب بود برای این همه عطش و دیوانگی ...!
-دکتر ....این ویارش کی تموم میشه...؟ !
دکتر با حفظ لبخند گفت :
-صبر داشته باشین انشاالله به زودی هم حال همسرتون بهتر میشه هم شما می تونین دلی از عزا دربیارین !!!...پاشا اخم کرد و تقصیر خودش بود اما حق

داشت ،
نداشت...؟ !
-مراقبت یعنی تا چه حد....؟ !
دکتر عینکش را بالا تر برد .
-در حدی که فشار به جفت و مادر نیاد !...
افسون حرصش گرفت و نگاه تندی به پاشا کرد ....
-اومدی حال منو خوب کنی یا خودت رو...؟ !
پاشا خندید .
در حالیکه بلند می شد ،چشمکی زد .
باید می رفتند کارشان تمام بود ...
-والا تو خوب شی منم خوبم ..!.
افسون وا رفت ...
-چی میگی...؟ !پاشا سری سمت دکتر تکان داد .
-من نمیگم خانوم دکتر میگن...!!!
#۱۰۴۳پست
تو باید ابرویی منو پیش خانم دکتر ببری...؟ !
مرد اخم کرد و به قیافه شاکی افسون خیره شد .
-چه ابرویی ازت رفته...؟ !
افسون دست به کمر شد .
-دیگه بدتر از اینکه بفهمه اینقدر حشری هستی !...!
اخمش غلیظ تر شد .

-خب هستم در ضمن نمی خوام که برم با اون بخوابم ،می خوام زنمو بکنم اشکالی داره....؟ !
چشمان دخترک درشت شد .
عصبانیت از یادش رفت .
نگاهی به اطراف کرد که کسی نباشد و بعد با خیال راحت نفسش را بیرون داد .
-اشکال نداره اما اینکه می پرسی و خیلی روی سوالاتت تاکید داری باهاش مشکل دارم !!...!
پاشا چشم باریک کرد .
سر کج کرد و فکرش هم مشغول شد .
دوست داشت او را ادب کند .
-به نظرت برم از خانوم دکتر بپرسم ببینم از پشت مشکل داره یا نه...؟ !افسون جوری خون به سرش هجوم برد که یک دفعه
حس کرد سرش داغ شد ...
چشمانش در شرف افتادن از حدقه اش بود و دوست داشت تا جایی که توان دارد جیغ بکشد اما خودداری کرد .
انگشتش را سمت پاشا گرفت ...
-به خدا به جون دوقلوها قدم از قدم برداری چیزت و تا ته می برم ..!!!..

پاشا ابروهایش بالا رفت .
تهدید کرده بود ان هم با این صراحت !!...!
به جای آنکه عصبانی شود ،خندید ...
می برید اونوقت دیگر که خودش نداشت...؟!
#۱۰۴۴پستهمین که داخل خانه شدند افسون بدون هیچ حرفی
راهی اتاقش شد .
اسفندیار و ملیحه متعجب نگاهشان کردند ...
درب اتاق را محکم بست و داد زد ...
-هبچ کس رو نمی خوام ببینم ...!
اسفندیار با ابرویی بالا رفته به پاشا نگاه کرد .
-دوباره چی شده...؟ !
پاشا شانه بالا انداخت .
-هیچی خودمون حلش می کنیم ...!
ملیحه هم با چشمانی باریک شده آنها را زیر نظر داشت .-یه طوری شده که افسون قهر کرده بود !!...!
پاشا سر تکان داد .
-شده اما بسپارین به خودم آشتی می کنه فقط یکم بهش برخورده !!...!
اسفندیار بحث را عوض کرد چون می دانست برادر زادش قرار نیست چیزی بگوید .

-خب دکتر چی گفت؟ !
پاشا دستی توی موهایش کشید و روی مبل نشست .
-هیچی فقط باید فعلا استراحت کنه و این ماه تموم بشه شاید ویارش هم خوب بشه !!!...
ملیحه حرفی نزد و خودش حدس زده بود اما باز بهبدن خود افسون بستگی داشت .
اسفندیار انگار منتظر چیز دیگری بود .
-خوبه انشاالله بهترم میشه ...بهش گفتی تا فردا ،پس فردا از اینجا میریم...؟ !
پاشا کلافه بود .
-نه اما وقتی رفتیم می فهمه دیگه!!...!
سپس نگاه ملیحه خانوم کرد .
-میشه شما برین پیشش...؟ !
چشمان ملیحه درشت شد و خواست سوال بپرسد که منصرف شد .
بلند شد .
-البته میرم بهش سر بزنم ولی می ترسم منم بیرون کنه!!...!#۱۰۴۵پست
پاشا لبخند زد .
-برعکس فعلا با تنها کسی که مهربونه شماست !!...!
ملیحه چشمانش برق زد و با تبسمی رفت .

اسفندیار هم با نگاهی بدرقه اش کرد .
به محض دور شدن ملیحه نگاهش را به پاشا داد .
-چی شده...؟ !
پاشا گفت :اتفاق خاصی نیفتاده اما افسون یکم زیادی حساس شده و بگذریم ...تصمیمتون رو گرفتین یا نه...؟ !اسفندیار نگاهش را به گل قالی داد .
تصمیمش را گرفته بود اما باز بین دو راهی بود .
-می خوام ایران بمونم اما نصف زندگی منم اونوره !!!...
پاشا این تصمیم مهم را به عهده خودشان گذاشته بود ، در صورتی که دوست داشت آنها کنارش باشند ...
-هر تصمیمی بگیرین ،همون کارو می کنیم اما افسون به عمش هم احتیاج داره !!...!
اسفندیار سکوت کرد .
او هم به پاشا احتیاج داشت و نگاه چشمانش کرد .
می دانست پاشا هم به بودنش راضی است ولی آنقدر مغرور است که حرفی نمی زند .اسفندیار پا روی پا انداخت ...
-شاید یه سفر بریم و برگردیم اما ترجیح میدم برای زندگی ایران باشم حداقل با بودن شما دلگرمی ما هم به زندگی بیشتره ...!

پاشا از ته قلبش راضی بود .
-آذر چی...؟!
#۱۰۴۶پست
-آذر هم میبرم و بعدش برمی گردیم ....اونم یه سری کار ناتموم داره که انجام میدیم و برمی گردیم ...!
پاشا توی فکر رفت .او خیلی زود کار و بارش را سر و سامان داده
و حتی خانه اش را هم انتخاب کرده بود .
-یه مجتمع هست که چندتا واحد خالی داره ...تا میرین و برمی گردین ،میدم براتون آمادش کنن ...!
اسفندیار با نگاهی سپاسگذار و پر افتخار خیره اش شد .
-شاید باورت نشه اما تو افتخار مایی !!...!
****
ملیحه هاج و واج نگاه افسون کرد .
-چرا اینقدر عصبانی هستی حالا...؟ !
دخترک بدتر با این حرف واکنش تندی نشان داد .-نباشم وقتی شوورم کم مونده من و اونجا بخوابونه و ترتیبم رو بده ..!
-مگه چی شده...؟ !
-هبچی اقا برگشته به خانپم دکتر کفته نزدیکی مشکلی

داره یا نه...؟ !البته یه بار نه و چند بار اونم به روشای مختلف گفته !!!...
ملیحه چشم غره ای بهش رفت .
-خب عزیز دل این سوالا چه بدی داشته که تو اینطوری جوش آوردی...؟ !
افسون میان عصبانیت بغض کرد .
-آبرو برام نذاشت ...!
ملیحه چشم درشت کرد .-وا خب جوونه تو هم زنشی یعنی چی این حرفا...؟ !
افسون جری شد .
-یکم فقط یکم خوددار باشه .!!!..
ملیحه نوچی کرد .
-من نمی دونم چی بگم خودتون بیشتر می دونین اما وایسا ببینم آخرین سکستون کی بوده...؟!
#۱۰۴۷پست
افسون به فکر فرو رفت .
خیلی وقت بود که رابطه ای نداشتند ...
سرخ و سفید شد .
هرچند این سوال و جواب ها خیلی خصوصی بودنداما ....
-خب شرایطش پیش نیومد .
ملیحه سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد .

-حق داری اما اونم مرده تو درکش کن !...
افسون پاهایش را در خود جمع کرد .
ناراحت بود و خوابش می امد .
قرص ضد تهوعی که دکتر برایش تجویز کرده بود
حالش را بهتر کرد .
-دست من نبود عمه ....مثل حال الانم که دست من
نیست ...!
ملیحه دست روی دستش گذاشت ...
-ناراحت نباش این روزا میگذره و ممکنه برای
هرکسی پیش بیاد ...!دخترک غمگین زمزمه کرد .
-می دونم اما منم دلم می خواد کنار شوهرم باشم ...!!
ملیحه لبخند زد .
افسون هم دل تنگ بود منتهی شرایطش اجازه نمی داد
انها در کنار هم باشند ...
-به امید خدا بهتر شدی ،می تونی در کنارش
باشی !!!...
افسون خواست حرف بزند که یک دفعه صدای جیغ
دوقلوها بلند شد .....
افسون و ملیحه نگاه هراسانی به دوقلوها کردند که
دیدند افرا روی آرشا نشسته و موهایش را هم می کشد
که جیغ آرشا بدتر بلند شد ...افسون سریع جستی زد و افرا

را بلند کرد ...
-دخترو اینقدر سلیطه...؟!
#۱۰۴۸پست
ملیحه با خنده آرشا را بغل کرد و تکانش داد تا آرامش کند .
-هرچقدر خودت آرومی عوضش دخترت نانجیبه ...!
افرا جیغ حیغ می کرد و انگار طلبکار بود اما آرشا با بغض نگاهش به مادرش بود ...
-آرشا به خودم رفته ولی این دختره به باباش ...!!!
بعد از این حرف از اتاق بیرون زد و یک راستسمت پاشا رفت .
پاشا نگاه متعجبی بهشان کرد ...
-چی شده...؟ !
افسون اخم کرد .
-دخترت وحشی شده بهتره یکم باهاش صحبت کنی بلکه آدم بشه و کمتر برادرش رو اذیت کنه ..!!!.
پاشا نفسش رو بیرون داد .
دلبرکش هنوز دلش پر بود ...
افرا را گرفت و سعی داشت لبخندش را کنترل کند ...
-حالا دخترم چیکار کرده....؟ !
ملیحه با آرشا آمد و جای افسون گفت :

-هی آرشا رو میزنه !!...!پاشا ابرو بالا انداخت و سمت دخترکش برگشت که دید
با نگاه درشت و آبی اش در حالیکه لبخندی روی لبش هست دستانش را برهم کوبید و بابایی زمزمه کرد ...
دل پاشا توی سینه لرزید و ناخودآگاه دخترکش را محکم به سینه اش چسباند و بعد خم شد و بوسه ای روی سرش گذاشت که بعد صدای گریه آرشا بلند شد در حالیکه دستانش را سمت پاشا دراز کرده بود...
#۱۰۴۹پست
ملیحه سمت پاشا رفت و آرشا را توی بغلش گذاشت ...
-اینا معلوم نیست با خودشون چند چندن...؟ !افسون با حرص گفت :
-می دونن منتهی موقع خواب و غذاشون به جون من نق میزنن و بقیه لحظات خوششون هم توی بغل باباشون چهچهه می زنن !!!...
پاشا ابرویی بالا انداخت ...
-تو دیگه چته...؟ !
افسون بهش برخورد .
-من ...من چمه....؟ !بدم میاد از اینکه همش به فکر خودتی !...

چشمان پاشا درشت شد .
-من چه غلطی کردم که به فکر خودم بودم...؟ !افسون
حالش بدتر شد و بهم ریخت .
-همش تقصیر توئه که من الان این حالم و نمی تونم
هیچ غلطی بکنم....؟ !
پاشا بیچاره وار نگاه ملیحه و اسفندیار کرد که آنها هم
با تعجب نظاره گر بودند ....
-افسون من الان چیکار کنم که تو حالت خوب
بشه...؟ !
افسون بغض کرد و روی زمین نشست .
دماغش را بالا کشید .
خواست حرف بزند اما زبانش یاری نکرد و همانجا
زیر گریه زد ...بلند و با هق هق گریه می کرد .
حتی آرشا و افرا با بهت نگاهشان به مادرشان بود که
پاشا با کلافگی بچه ها را توی بغلش گرفت و نالید ...
-افسون این چه وضعشه...؟ !
افسون هیچی نگفت و پاشا با حرص چشم بست ...
-خیلی خب اگه تو هم آروم میشی بیا بغلم!!!....
#پست۱۰۵۰
ملیحه آرام در اتاق را بست ...
پاشا نگران بود و درک می کرد که افسون به خاطر

بارداری توقعش زیادی بالا رفته و حساس شده است .
-خوابید...؟ !ملیحه هم عاصی شده بود که از یک طرف افسون و
از طرف دیگر دوقلوها واقعا خسته شده بود .
-خوابید اما به زور....شک ندارم دلش پیش شماست ولی به خاطر ویارش نمی تونه طاقت بیاره ...!
پاشا سری تکان داد .
-چاره ای نیست تا وضعیتش بهتر بشه اما نگران حالشم ...!
ملیحه لبخند زد .
شیفتگی و نگرانی را توی چشمان پاشا می دید .
-حالا که اوضاع مثل روال سابق شده ،بهتره هرچه زودتر خیال افسون رو راحت کنین ....این حالش بی تاثیر از ترس درونش هم نیست !!...!خیالش رو راحت کنین !...اسفندیار دنبال حرف ملبحه را گرفت .
-در کنار این که داری یه شرایط جدید رو برای خودت و خانوادت درست می کنی ،به فکر یه سفر خانوادگی هم باش !!....!
سفر...؟ !
فکر خوبی بود اما اگر شرایط افسون و دکترش اجازه می دادند .

****

-تموم چیزایی رو که داده بودی رو به پلیس تحویل دادم و پرونده بسته شد ...
پاشا نگاه از بابک گرفت .
تمام بیست سال زندگی اش جلوی چشمانش آمدم .نوجوان بود و با ان سن کم با مرگ پدر و مادرش یکه و تنها شد ...
از لفظ یتیم بیزار بود ...
تمام سعی اش را کرد تا قوی شود .
سختی کشید و سرتاسر زندگی اش را سیاهی در بر گرفت...
#۱۰۵۱پست
زندگی نبود و فقط گذراندن روزهایی بود که او را به هدفش نزدیک می کرد ...
انتقام از کسانی که او را به این روز انداحته بودند .
او حتی با خدا هم قهر کرده بود .
اما در میان این تاریکی ،روزنه نوری تابید و توحهش را جلب کرد ...این روزنه روز به روز بزرگتر و پررنگ تر شد .
تا جایی که به منبع نور رسید ...
خدا افسون را سر راهش قرار داد و دل سیاهش گیر کرد ...

عاشق شد و به هر زوری بود او را نزد خود نگه داشت .
حال صاحب یک خانواده است و دوستان باوفایی که در کنارش بودند .
سیگار دیگری آتش زد .
پوک محکمی زد ...
-تو هم بهتره برگردی سرکارت ...!
بابک جا خورد .
-چرا...؟ !پاشا نگاهش کرد .
-چون دیگه کارمون تموم شده و قراره یه زندگی جدیدی رو شروع کنیم !!!...
بابک اخم کرد .
-ولی من چطور می تونم این کارو بکنم پاشا...؟ !
پاشا سمت لپ تاپش رفت .
-تو می تونی با پرونده هایی که زیر دستت میاد خودت رو مشغول کنی یا حتی ازدواج کنی !!!...
بابک ابرو بالا داد .
-ازدواج توی برنامم هست اما عادتم رو به تو و برنامه هایی که داشتیم رو چیکار کنم...؟!#۱۰۵۲پست
پاشا نیشخند زد .
-می توتی راحت به زندگیت برسی و با زنت خوش

بگذرونی ....!فکر کنم یه قولایی به دوست افسون داده بودی....؟ !
بابک چشمانش برق زد هرچند ناراحت بود .
-بهم اولتیماتوم داده نرم خواستگاری به اولین خواستگاری که بیاد ازدواج نی کنه !!!...
پاشا سری به تایید تکان داد ...
-کار خوبی می کنه !...بابک تاک ابرویی بالا داد .
-منم گذاشتم اون زن کسی جز من بشه...؟ !
پاشا سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد ...
-پس بجنب که یه خواستگار سمج داره ...!
بابک ماتش برد ...
-پس چرا به من نگفت...؟ !
-من بهت گفتم ...در ضمن می خوام یه مدت به همه حتی خودم مرخصی بدم !...کارای شرکت چطور پیش میره...؟ !
-نهایت تا یه ماه دیگه می تونی کارت رو شروع کنی .!!!..به فکر افتاده بود قبل از شروع یک زندگی جدید به
مسافرت برود و کجا بهتر از کلبه !!...!
خاطرات زیادی آنجا داشتند که می توانست با ان ،حال دلبرکش را خوب کند !...

لبش کج شد ...
فقط باید با دکترش صحبت می کرد !!!!....
*****
#۱۰۵۳پست
افسون
باورم نمی شد اوضاع زندگی ام به روال نرمالی برگشته که می توانم به تنهایی بیرون بروم و نگرانینداشته باشم .
فکر می کردم آرزوی بیرون رفتن ان هم تنهایی با دوقلوها به دلم می ماند اما نمی ماند .
روزهای سختی گذرانده بودیم و حال آرامش به زندگی امان برگشته بود .
قشنگترین و زیباترین لحظه ان بود که پاشا پیشنهاد یک سفر خانوادگی داده بود و نمی دانستیم شرایط من اجازه این سفر را می دهد یا نه...؟ !
پاشا خواسته بود وسایلم را جمع کنم تا راهی خانه خودمان شویم .
خاطرات بی شمارمان در ویلا یادم نمی رود وقتی گوشه به گوشه آنجا اتفاقات خوب و بدش در ذهن و یادم حک شده اما باز هم چیزی که مهم بود تصمیمات پاشا بود چون صلاحمان را بیشتر می دانست .حالم رو به

بهبودی بود و این روزها می توانستم پاشا
را در کنارم تحمل کنم و حالم بد نشود .
قرص هایی که مصرف می کردم روند حالم را بهتر
می کرد و حتی می توانستم با بچه ها وقت
بگذرانم ...!
با حس حضور کسی کنارم توجهم بهش جلب شد.
پاشا بود که سعی داشت با حفظ فاصله هم با من در
ارتباط باشد و هم در کنارم ...
به رویش لبخند می زنم که اخمش باز می شود .
مراعاتم را می کرد و از چشمانش می خواندم چقدر
تشنه در آغوش کشیدنم است ...
-حالت بد نمیشه بغلت کنم...؟ !دلم به حالش سوخت .
حالم بد نمیشد و این مراعات کردنش برایم دنیایی
ارزش داشت .
منم دل تنگ آغوشش بودم .
توی چشمانش خیره شدم .
-بغلم کن!!..!.
#۱۰۵۴پست
دستانش که دورم حلقه شد ،وجود لرزید .
دل تنگ بودم و تشنه این مرد .
چقدر این روزها به واسطه حال بدم نداشتمش و من

چطور نفس می کشیدم...؟ !
من این مرد را حتی بیشتر از خودم دوست داشتم .نفس عمیقی کشیدم و هیچ بوی بدی حس نکردم .
دوباره نفس کشیدم و بویی حس نبود و ان اندک دلشوره و اضطراب دود شد و هوا رفت .
دستانم را محکم دورش پیپیچدم و نامش را زمزمه کردم .
-پاشا....؟ !
بوسه اش را روی موهایم حس کردم .
دستش بالاتر آمد و روی موهایم نشست .
کمی جدا شد و نگاهم کرد .
به رویش لبخند پاشیدم که چشمانش برق زد .
-جون پاشا موفرفری...؟ !
حال این من بودم که وجودم پر از شعف شد .
شنیدن موفرفری بار دیگر بعد از مدت ها از زبانشحس شیرینی به وجودم سرازیر کرد .
من با تمام حسی که به این مرد داشتم ،چشمانم پر از اشک شدند و تنها کاری که توانستم انجام دهم چشم ببندم و سرم را روی سینه اش بگذارم تا دل تنگی ام را کمی رفع کنم .
نبود این مرد توی زندگی من خود مرگ بود .

مرگی که من را ذره ذره می سوزاند .
-دلم ...برات تنگ شده بود .
حصار دستانش دورم محکم تر شد .
خیلی مانده بود تا حالم بهتر شود و این که دیگر از جانب او بوی بدی حس نمی کردم خودش جای پیشرفت داشت .
این بار خم شد و گونه ام را بوسید .-منم ...اما دارم میمرم برای بوسیدنت موفرفری...!!!
#۱۰۵۵پست
روزهای سختی بود و بالاخره تمام شدند اما اثرات زیان بارش روی اعصاب و روانمان همچنان باقی مانده بود .
من و پاشا حتی بچه هایمان این اثرات را تا آخر عمرمان همراهمان داشتیم و تنها دلیل اینکه می توانستیم آنها را کنترل کنیم که هر چیز منفی و آزاد دهنده ای را از خودمان دور کنیم ...!
دست پاشا چون کوهی محکم پشتم بود و من این حس را با جان و دل می خواستم که همیشه باشد و پاشا کسی نبود که تنهایم بگذارد .نفسی کشیدم و قرص ها جواب دادند و حال این
روزهای من به خاطر قرص ها بود که حتی خود پاشا

از خودم پیگیرتر بود ...
مرا از خودش جدا کرد .
حال حس بهتری داشتم و لبخند از روی لبم پاک نمی شد .
پاشا هم با دیدن لبخندم ،لبخند داشت .
ما به غیر از یکدیگر و بچه هایمان کسی را نداشتیم
چه بسا باید قدر هم را بیشتر بدانیم ...!
پاشا نتوانست خودداری کند و خیلی سریع کنج لبم را بوسید .چشمانم درشت می شود ولی او لبخند دارد .
-حقمه خوشگله ...سکس که نمی تونیم داشته باشیم حداقل یه ماچ رو ازم دریغ نکن ...!
هاج و واج نگاهش می کنم ...
من توی ذهنم چه می گذرد و او به چه....؟ !
مردک منحرف ...!
تازه حق خود هم می داند هرچند حقش بود .
نفسم را با حرص بیرون دادم و او سرخوش نگاهم کرد
-بار سفر ببند که قراره بریم تعطیلات!..
#۱۰۵۶پستشوکه نشدم .
قبلا هم صحبتش را به میان آورده بود اما باورم نمی شد ...

-واقعا...؟ !
لپم را کشید .
-میریم کلبه عشقم ....میریم برای تجدید خاطرات قشنگمون !!!....
متوجه منظورش نشدم ،زمزمه کردم .
-خاطرات قشنگمون....؟ !دقیقا کدوم خاطراتش...؟ !
چشمانش را باریک کرد .
-یکم فکر کن ما خاطرات قشنگ زیادی داشتیم ....!
چشمانم گرد شد .-من خاطراتی یادم نمیاد جز اینکه از ترس دشمنات همش توی کلبه بودیم و تو هم تا وقت پیدا می کردی می خواستی خودت رو خالی کنی !!!...
خندید .
-خب دقیقا قشنگی خاطراتمون به هموناست که تو هم بی نصیب نبودی ...!
چینی به دماغم دادم .
-آره دیگه از صب که چشم باز می کردم یا زیرت بودم یا یه گوشه از خونه خفتم می کردی و ترتیبم رو می دادی ...!
دست درون جیبش برد .
ژستس جذاب بود .

پاشا همه چیزش جذاب بود .-الان باید با دکترت صحبت کنم ببینم اگه میشه و در
توانت هست بتونم اونجا بازم ترتیبت رو بدم ....!!!
چشم در حدقه جرخاندم .
-ببخشید من هنوز سه ماه بارداریم تموم نشده و سکس برای بچه خطرناکه !!!...
پاشا نوجی کرد .
-نمیشه قول میدم آروم پیش برم...!!!
#۱۰۵۷پست
با شنیدن سرو صداهایی به سختی چشم باز کردم .
دوست نداشتم از رختخواب بیرون بیایم اما صداها آنقدر زیاد بود که نمی شد ،خوابید ...بلند شده و بی حوصله نوچی کردم .
کی بود که نمی فهمید یک زن حامله در خانه است و احتیاج به استراحت دارد .
جالب آنها بود که حتی خنده دوقلوها به طور واضحی می آمد .
کنجکاو شدم ببینم چه خبر است...؟ !
از تخت پایین آمده و وارد سرویس شدم .
بعد لحطاتی با دیدن سر و وضعم ،رضایتمندانه توی آینه نگاهی به خود انداخته و بیرون رفتم .

صدای خنده ها آشنا بودند و دلم به تب و تاب افتاد ...
-این خانوم خرسه دیگه نمی خواد از جاش بلند بشه...؟ !هیجان وجودم را گرفت .
وارد سالن شدم و با دیدن دوستانم احساس دل تنگی عجیبی کردم و اشک درون چشمانم جمع شدند .
-وای بچه ها ....سلام ...!
نگاه ها به سمتم جلب شد .
بهار و تارا بلند شدند و از دیدنم آنها هم احساساتی شده بودند .
تارا بغض کرد .
-افسون بیشعور کجا بودی که دلم برای خل بازیات اینقدر شده...؟ !
دستش را بالا آورد و انگشت شست و اشاره اش رابهم چسباند تا اینقدرش را نشانم بدهد...
#۱۰۵۸پست
بهار به زیر دستش زد .
نگاهم کرد .
-بهش توجه نکن می شناسیش که شعر و ور زیاد میگه !...
تارا سمتش برگشت .
-نه که تو از دهنت در و گوهر بیرون میریزه...؟ !

بهار پشت چشمی نازک کرد .
-حداقل مثل تو نیستم که سوتی بدم ...!بعد هم سمتم آمد و بغلم کرد ...
تنگ به خودش فشارم داد .
بغل گوشم آرام گفت :دلم برات تنگ شده بود .
تارا آمد و او را از آغوشم بیرون کشید .
-بیا این ور ببینم من اول می خواستم بغلش کنم و بهش بابت مسئله مهم فررند آوری تبریک بگم !...
بهار خندید و من مات شدم ...
-فک کنم کاندومش مشکل داشته ...!!!
تارا نیش باز کرد .
-نه بابا اسپرمه قویه زود می گیره ...!
صدای شلیک خنده عمه نلی هوا رفت ...
-خدا بگم چیکارتون کنه دخترا ...بیاین بشینین و حرفمفت نزنین که کافیه به گوش پاشا برسه از پا آویزونتون می کنه !!...!
تارا دستم را گرفت و رفتیم روی مبل ها نشستیم که دوقلوها سر از اسباب بازی هایشان برداشتند و با دیدنم خندیدند و به طرفم آمدند ...
-ماما ...ماما .!!..
افرا زودتر رسید که آرشا هم خودش را تند رساند ولی

افرا هولش داد که آرشا بغض کرد ...
اخمی به افرا کردم که مظلومانه نگاهم کرد .
-ماما،م...اَ
#۱۰۵۹پستمنطورش این بود که مامان برای من است نه آرشا ...
بیچاره پسرکم بغض کرد که او را هم بغل کردم و روی پایم گذاشتم ولی بیش از اندازه سنگین شده بودند که نمی توانستم بغلشان کنم ...
اما هردو ان چنان دلبرانه بهم چسبیده بودند که نتوانستم آنها را از خود دور کنم ...
تارا با دیدن این صحنه لبخند زیبایی زد .
-آدم هوسش میشه بچه بیاره ...!!!
بهار جواب داد .
-بابای بچه رو راضی کن باهات ازدواج کنه بعدش میشه یکی از اینا آورد !...تارا لحظه ای خشم وجودش را گرفت .
-مگه دستم به بابای بیشرفش نرسه ...!هرچی هم تهدیدش می کنن به یه ورش نیس ...!
بهار هم دلش خون بود .
-منم هرچی به بابک میگم کو گوش شنوا .!!!..ولی الان دیدمش و گیرش آوردم که نقشه ام رو اجرا

کنم !!...!
عمه ملی با نگاهی متعجب گفت :
-چیکار می خوای بکنی...؟ !
بهار نیشخند زد .
-برم با زور حاملم کنه نکنه خدا زد پس کلش و بیاد تکلیفم رو معلوم کنه ...!!!تارا بشکنی زد .
-ببین کامران الان تو اتاقکه تنها بود ...به نظرت میشه اول من برم بعدش تو...؟ !
من خندیدم و عمه هاج و واج نگاهشان کرد .
آنها دوستانم بودند و می دانستم شوخی می کنند اما عمه ملی با وجود آشنایی باز هم نمی توانست تا این حد بی حیا بودنشان را هضم کند.
#پست۱۰۶۰
سعی کردم خنده ام را کنترل کنم .
-بسه دیگه خفه شین ...جای این حرفا ،بیاین دوقلوها رو بگیرین که نمی تونم داره بهم فشار میاد ...هر دو بلند شده و سمتم آمدند .
تارا افرا را بغل کرد و بهار هم آرشا را ...
عمه ولی هنوز هاج و واج مانده بود .
-شاید حامله نشدین اونوقت چی....؟ !
دخترا سمت عمه برگشتند .

تارا ابرو بالا انداخت .
-ملیحه جون والا ما یه چیزی گفتیم شما باور کردی...؟ !
عمه ملی ماند چه جواب بدهد که من چشم غره ای به دخترا رفتم .
-عمه جون اینا نمی بینی عقل درست حسابی نداره وفقط زبونشون می جنبه !....اول بابای بچه رو راضی کنن بعد باید بره تو فکر بچه ...!!!
بهار روی مبل نشست و آرشا را هم روی پایش گذاشت .
-دیگه اینقدر سختش نکن افسون ...بزار ما هم به یه فیضی برسیم .!..
آنها حال بد مرا ندیده بودند و فقط دوقلوها را می دیدند که زیادی شیرینند ...
-حاملگی سخته ...هر دوباری هم که باردار شدم ناخواسته بود ...
تارا چشمکی زد .
-بگو از دستش در رفته ...!اهی می کشم ...
-همین پدرمو درآورده و البته خودش هم به غلط کردن افتاده ...آخه ویارم به خودش بود!!...!
#۱۰۶۱پست

بهار متوجه نشد .
-یعنی چی که ویارت خودشه...؟ !
-وقتی پیشش بودم به بوی تنش واکنش بدی نشون می دادم اما بعد دکترم یه سری قرص داد و بهتر شدم ولی هنوزم کامل از بین نرفته ....بیچاره حتی جرات اینکه نزدیکم بشه رو نداشت !!!...عمه ملی ادامه حرفم را گرفت .
-بارداری در ظاهر راحته اما اونیکی که تجربش می کنه رو فقط می تونه بفهمه چی رو داره تحمل می کنه !!...!
بهار مثل بز نگاهم کرد .
-یعنی این قضیه منتفیه باید یه نقشه جدید بکشیم...؟ !
شانه بالا انداختم .
-خودتون می دونی !...
تارا چینی به دماغش داد .
-از این بیشعور چیزی برای ما درنمیاد باید بریم پیش پاشا تا شوهرمون بده ...این خودشم با زور نگه می داره ...!بهار هم حرفش را تایید کرد .
-اومدنمون هم از اول اشتباه بود ....
سپس بلند شدند و بچه ها را روی زمین گذاشتند و جلوی چشمان متعجب ما از سالن رفتند .
رو به عمه کردم .

-اینا واقعا جدی بودن...؟ !
عمه بدتر از من با بهت جواب داد .
-اینا زیر فشار شوور کردن دارن جون میدن ...!!!
انگار بدجوری زدن بالا...!!!
#۱۰۶۲پستیک دفعه هر دویشان برگشتند ان هم با کیک بزرگ
که عمه هم سریع بلند شد و به آنها پیوست ...
-تولدت مبارک مامان خانوم فرفری ...!!!
تولدم بود...؟ !
پس چرا من به یاد نداشتم...؟ !
اما خنده های پاشا و ابراز احساستش یا عمه ملی که داشت با آنها حرف میزد یعنی همه اش الکی بود..؟ !
-پس چرا خودم یادم نبود...؟ !
بهار با کیک جلو آمد .
-چون درگیر بودی عزیزم ....!چون اتفاقات بیشماری که پشت سر هم افتاد و ویار بد حاملگیت تو رو حتی از خودتم دور کرده بود ...اشک دیدگانم را پر کرد .
واقعا سوپرایز شده بودم ...
تارا هم جلو آمد و در آغوشم کشید ...
-چشم بد ازت دور باشه قشنگم ...تولدت مبارک !!...!
عمه ملی آمد و او هم در آغوشم کشید ...

دوقلوها با تعجب نگاهمان می کردند که تارا با گذاشتن آهنگ تولدت مبارک باعث شد دوقلوها خود را به سختی از مبل بالا بکشند و بایستند ...
میان همهمه اهنگ و جیغ بچه ها پاشا به همراه کامران و بابک و اسفندیار به جمعمان پیوستند ...
نگاهم گیر چشمان پاشا بود ...
او سعی داشت حالم را خوب کند و کرده بود .جلو آمد و بغلم کرد ...
چشمان آبی اش پر از شیفتگی بودند .
اشک هایم یکی از پس دیگری می ریختند ...
پیشانی ام را که بوسید جیغ جمع بلند شد ...
پاشا بغل گوشم با عاشقانه ترین حال ممکن زمزمه کرد :
-اومدنت مبارکم عشقم....!!!
#۱۰۶۳پست
لبخند از روی لبم کنار نمی رفت .
خوشحال بودم و نگاهم به دخترا بود که داشتند می رقصیدند که کامران و بابک هم به سمتشان رفتند ...نگاهم به آنها بود که دستی دور کمرم پیچیده شد ...
نگاهم را از آنها گرفتم و به پاشا دادم ...
حرفی نزد و ابرو بالا انداختم .

لبخند زدم .
-چیزی شده...؟ !
نگاهش مستقیم روی چشمانم بود .
-آره می خوام بدزدمت !...
چشمانم گرد شد .
-وا برای چی بدزدی...؟ !
گوشه لبش بالا رفت و کناره های چشمش چین خورد .
سرش را پایین آورد و بغل گوشم گذاشت ...حرکت لب هایش باعث شد قلقلکم بیاید که خواستم سرم را عقب بکشم که دستش را بالا آورد و پشت گردنم گذاشت ...
-تکون نخور ..!!!..
من هنوز کامل خوب نشده بودم اما بدم هم نمی آمد .
بوسه خیسش روی گوشم نشست که موهای تنم سیخ شدند .
دست بردار نبود و این بار خیسی زبانش ماتم کرد که در جایم تکانی خوردم.
به نفس نفس افتادم و دیگر هیچ چیزی جز پاشا و بازی که راه انداخته بود ،حس نمی کردم ...
دستش روی رانم نشست و محکم فشرد ...
-پا ...شا....؟ !به زور اسمش را صدا زدم .

آرشا توی بغلم بود و هر لحظه تنم داشت سست می شد .
آب دهان بلعیدم که آرام پچ زد ...
-تا دو دقیقه دیگه توی اتاقمون باش!...!
#۱۰۶۴پست
سریع فاصله گرفت و من را توی آتیشی که راه انداخته بود جا گذاشت و رفت .
بدنم می لرزید و حواسم پی دستانش بود و هرم نفس هایش ...
چرا رفت...؟ !اصلا اگر حالم بد می شد چه...؟ !
با تکان خوردنم به خود آمده و نگاه شخصی که کنارم بود ،کردم ...
هنوز آثار ان بهت و خیره توی صورتم بود ...
البته بهت که نه بیشتر خمار بودم تا بهت زده ...!!!
-کجا سیر می کنی...؟ !
با همان حالم پلک زدم .
-هان...؟ !
عمه ملی اخم ظریفی کرد .
-حالت خوبه...؟ !گیج نگاهش کردم .
-حالم...؟ !پاشا کجا رفت...؟ !
نگاهش پر شد از حیرت و خیره ام شد .

از این چشم به ان چشم که ابرویی بالا انداخت و بعد لبخند زد .
-عاشقیا...؟ !
آرشا نق زد که خواست از روی پایم پایین بیاید که عمه ملی زودتر او را گرفت ...
-پاشو دختر ...پاشو که بدجور داری راهنما می زنی ...شوهرت رفت تو اتاق ...انگاری تو هم باید دنبالش بری !...
آب دهان فرو دادم و تنم ناخودآگاه جور عجیبی شلشد .
-کجا برم...؟ !
عمه با ابرو اشاره ای به راهرو کرد .
-تو اتاقتون!!...!
#۱۰۶۵پست
ابرویم رفت .
مبهوت نگاه عمه ملی کردم که چشم در حدقه چرخاند .
-انگار تو بیشتر نیاز داری ...!
خنگ شده بودم .
-به گی نیاز دارم...؟ !
-شوهرت منتظره دختره دیوونه ...پاشو برو تا ازسرتون نپریده ..!!.
بعد هم دست زیر بازویم برد و بلندم کرد که نگاه بهار

و تارا بهمان جلب شد .
-کجا به سلامتی...؟ !
تارا بود که سوال پرسید .
دوباره داشتم سوتی می دادم که عمه ملی جای من گفت :
-نمی بینی حالش بده ،باید بره استراحت کنه ...!!!
بهار استقبال کرد و پشت حرف عمه ملی را گرفت ...
-حق با ملیحه جونه برو استراحت کن عزیزم ما مراقب دوقلوهاییم ...!!!هاج و واج با پاهایی که انگار سنگین شده بودند سمت راهرو رفتم و اتاقمان ...
در را باز کردم و تا خواستم داخل شوم دستم کشیده شد و پشت بندش لب هایی که روی لبم نشست ...
امان نمی داد و می بوسید .
انگار که هرچی بیشتر می بوسید ،تشنه تر می شد .
دوست داشتم همراهی اش کنم اما حواسم پی خیسی و داغی لبانش بود که با هر بوسه و مکی که میزد منم حریص تر می شدم و بیشتر می خواستم ...
تا جایی که هورمون های زنانه ام میل سرکشی پیدا کردند ولی به یکباره با نفس عمیقی که از بینی ام کشیدم ،بویی هرچند ضعیف به دماغم خورد و حالم

بدشد...
#۱۰۶۶پست
چندبار خود را عقب کشیدم ولی اجازه نداد ...
مشت های کوچکم را توی سینه اش کوبیدم که خمار
جدا شد و من دیگر نتوانستم و سمت سرویس
دویدم ...!!!
****
راوی
-سازمان باز هم پیشنهاد شراکت داده !...!
پاشا هنوز هم از ضد حال چند ساعت پیش عصبانی
بود ولی درک می کرد .
حوصله حرف زدن با اسفندیار و اینکه حرفی ازسازمان و
معامله یا شراکت بزنند هیچ خوشش نمی
آمد .
تازه داشت نفس می کشید .
الان فقط افسون را می خواست که به هیچ عنوان
امکان نداشت ...
-من از این کار و حرفه کشیدم کنار ...دیگه نمی خوام
زندگی زن و بچه هام توی خطر باشه یا با ترس
زندگی کنیم !!...!
اسفندیار سی تکان داد .

پاشا حق داشت تازه به آرامشی که می خواسته رسیده بود اما سازمان هم منافع خودش را داشت هرچند پاشا خودش به تنهایی یک سازمان بود .
حتی سازمان با ان عظمتش طالب هوش و ذکاوت پاشابود .
-این بار چندمه داری جواب رد میدی ،نمی خاای بیشتر فکر کنی...؟ !
پاشا پوزخند زد .
-اسفندیار بهتره به جای این حرف ها دست زنت رو بگیری و ببریش ماه عسل !!!...
اسفندیار لبخند روی لبش وسعت گرفت ...
-توی فکرشم و بلیطم گرفتم اما هدف اصلیمون بیشتر فرزندآوریه!!!!...
#۱۰۶۷پست
پاشا جا خورد .اسفندیار پدر شود...؟ !
چشمانش برق زد و لبخند کوچکی روی لب نشاند .
-بهترین کارو می کنی !!!...
اسفندیار خندید .
-البته ملیحه باید یه عمل کوچیک انجام بده که ترجیح دادم توی این سفری که میریم به این موضوع هم رسیدگی کنیم ولی بازم هرچی خدا بخواد .!!!..
پاشا حرفش را تایید کرد .

-با اومدن بچه دیگه مثل قبل نمیشه ریسک کرد و خودت و خانوادت رو توی وادی خطر بندازی ...!اسفندیار هم قبول داشت اما سخت بود از موضع قدرت کناره گیری کرد هرچند آنها به خودی خود هنوز هم قدرتمند بودند ...
-ملیحه هم همین نظرو داره که شرط برام گذاشته !!...!
پاشا ابرویی بالا انداخت .
-چه شرطی...؟ !
مرد لبخندی روی لب نشاند .
-شرط گذاشته که در صورتی که کار از سازمان رو کنار بزارم ،با آوردن بچه موافقت می کنه .!!!..
پاشا خنده اش عمیق شد .
زن ها موجودات عجیب و شیرینی بودند ...
انگار افسون هم به عمه اش رفته که بعضی وقت ها قدرتش از اوی شیطان بیشتر می شد و چاره ای جزسر تعظیم فرو آوردن نداشت ...!
-حق داره ...افسون هم به خاطر بارداری دوبارش کم اذیت نشد اما از همون قبل که دوقلوها رو باردار بود ازم خواست کارم رو کنار بزارم ولی انتقام من هنوز کامل نشده بود که بعدش خودم برای امنیت خانوادم این

تصمیم رو گرفتم...!!!
#۱۰۶۸پست
اسفندیار با حرف هایش موافق بود و بهتر بود علی رغم دو دل بودنش خود را باز نشسته کند و به ادامه زندگی اش در کنار عشق قدیمی اش بگذراند ...
-ملیحه سفت و سخت ازم قول گرفته و مجبور شدم قبول کنم ولی خودمم دوست داشتم بازنشست بشم ...این سالها کم ازش دور نبودم که حالا بخوام باز هم تنها باشم !!...
پاشا تلخ سری تکان داد .
-منم تموم این سالها مثل یه جانی زندگی کردم ...یه آدمی که رحم و مروت نداشت و درجا خلاص می کرد ....امون نمی دادم و دوست داشتم فقط از بین ببرم چون وجودم پر از عقده و کمبود بود و خانواده ای که فکر می کردم هرگز دیگه نمی تونم داشته باشم اما با ورود میلاد و دخترش توی زندگیم همه چیز عوض شد ...
اسفندیار به حرف هایش گوش می داد و یک دفعه چیزی به ذهنش رسید .
چشم باریک کرد .
-میلاد چرا بهت اعتماد کرد...؟ !پاشا غرق شد توی خاطراتی

که با میلاد داشتند .
-اوایل بهش توجه نمی کردم تا اینکه یه روز که خیلی اذیتش کرده بودن ،دیدم یه عکس سه در چهار دستشه و مدام به اون عکس لبخند می زد ...کنجکاو شدم ببینم اون عکس کیه ...نمی فهمیدم این کشش عجیب هم از کجا میاد...؟ !
با یادآوری ان روزها ساکت شد .
وقتی برای اولین بار عکس موفرفری اش را دید دلش رفت ...
-از غفلت میلاد استفاده کردم و عکس رو از کشوش برداشتم و تصویر یک دختر کوچولوی موفرفری رو دیدم ....!!!بدجور دلنشین بود که با دیدن لبخندش و چال گونش ناخودآگاه منم خندم گرفت و عکس رو برداشتم....#۱۰۶۹پست
اسفندیار ابرویی بالا انداخت .
-ببینم میلاد نفهمید...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد ...
-فهمید و قبل از مرگش دخترش رو بهم سپرد و اون فرمولی که از بین بردش!!...!
اسفندیار متوجه نشد .
-پس چرا به همه گفته بودی گنج میلاد دست توئه...؟ !

پاشا خود را جلو کشبد .تنش هوس یک بوسه دیگر داشت و کاش می شد ...
نفسش را بیرون داد ...
-گنج میلاد هنوزم پیش منه ...اصلا تا آخر عمرش محکومه به با من بودن اما اون گنج رو علم کردم تا حواسشون از دردونه میلاد پرت بشه !!....!
اسفندیار تنها نگاهش کرد وبرادرزاده اش بدجور عاشق بود اما خوشحال بود که صاحب خانواده شده است !!...!
-همیشه بهترین تصمیمات رو می گیری و الانم می دونم اونقدر خانوادت برات اهمیت دارن که هرکاری براشون می کنی ولی بازم بهتره حواست رو جمع کنی که کم دشمن نداشتیم ...!!!
پاشا خودش حواسس بود اما باز هم جانب احتیاط رارعایت می کرد و قرار نبود کسی از کارهایش سر در بیاورد ...
-حواسم بهشون هست !!!...
سپس بلند شد و در حالی که به سمت اتاق مشترکش با افسون می رفت رو به عمویش گفت :
-در ضمن به سازمان بسپر بخواد بازی دربیاره من اون سازمان رو به آتیش می کشم ....اسفندیار می

دونی که می تونم ...!بااجازه ....!!!
رفت و اسفندیار هاج و واج ماند ...
پاشا به راحتی با یک هک ساده می توانست کل سیستم سازمان را مختل کند پس کلا تلاش برای آمدنش منتفی می شود!!!...
#۱۰۷۰پست-افسون داری چیکار می کنی...؟ !
افسون حوصله نداشت اما به سختی خودش را مجبور کرده بود تا ساک بچیند .
-می خوام وسایلم رو توی چمدون بزارم !...
عمه ملی چپ چپ نگاهش کرد .
-خب بگو من بردارم ...!
افسون توجه نمی کند .
-عمه بزار خودم بردارم حداقل این خواب آلودگی از سرم بیفته ...!!!
ملیحه نگران حالش بود اما خب حالش هم طبیعی بود ...صدای دوقلوها بلند شد که دخترک از کار کشید و سمت بچه هایش رفت ...
افرای سلیطه را از آرشا جدا کرد و خواست بهش به خاطر برداشتن اسباب بازی آرشا تذکر بدهد که با دیدن اخم و نگاه غضبناکش روی آرشا ماتش برد ...
افرا در ظاهر به افسون شبیه بود و در باطن به

پاشا ...
حال هم نگاهش کم از پدرش ندارد فقط یک اسلحه کم داشت ...
افرا را دور می کند و آرشا را بغل ....
سپس اسباب بازی ها را بین هر دو تقسیم می کند اما انها دیگر بازی نمی کردند ...
افرا با بغض نگاهی به افسون کرد و دستانش را هم باز ...-ماما ....شی ...
عمه ملی که تا ان لحظه تماشاگر بود با لبخندی کنارش آمد و افرا را خواست بغل کند که دخترک کوچولویش امتناع کرد و سمت مادرش رفت ...
آرشا هم انگار گرسنه شده بود که نق زد ...
افسون با مهر نگاه دو دلبرکش کرد و لبخند زد ...
-فربونتون برم که حتی یه سر سوزن اخلاقتون به من نرفته و عوضش از باباتون یاغی ترین !!!...
#۱۰۷۱پست
افسون شیشه های شیر را درست کرد و به دستشان داد ...با سرعت مشغول خوردن شدند هرچند قبل از ان هم ملیحه برایشان فرنی درست کرده بود اما هردویشان بی نهایت شکمو بودند .
ملیحه می خندد ...

-افسون سفر رفتن با این دوتا هم عالمی داره ...!!!
افسون بیچاره وار نگاهش می کند .
-هم باباشون هم خودشون تازه با این یکی پدرم رو درآوردن دیگه چی می خواد بشه رو نمی دونم ...
ملیحه می داند دخترکش سن کمی دارد و تجربه ندارد اما مادر است که ناخودآگاه همه کاری از دستش برمی اید ...!!!
-پاشا تنهات نمیزاره و تو هم عوض غر زدن سعی کن لذت ببری !!...!افسون دست خودش نبود .
حاملگی اش باعث شده به کل روحیاتش بهم بریزد حتی کوچکترین حرف یا کاری باعث می شود عکس العمل نشان دهد .
-دعا کن حالم خوب بشه که بتونم از وجودشون لذت ببرم نه اینکه دائماًخسته بشم یا اینکه از بو یا خوردن حالم بد شود ...
ملیحه آخرین لباس را داخل چمدان گذاشت .
-صبور باش عزیزم ...سعی کن به خودت فشار نیاری !!...!افسون بار دیگر ناله کرد .
-والا فشار اصلی رو پاشا داره میاره که منتظره براش شق القمر کنم..!!!.
#۱۰۷۲پست

ملیحه جلوی دهانش را می گیرد تا خنده اش را کنترل کند .
-خب مرده نیاز داره ...!!!
افسون از این حرف ها به شدت بدش می آمد .
-من نیاز به استراحت و آرامش ندارم....؟ !این منم که دارم اذیت میشم نه اون ...!!!ملیحه دهانش را بست و جرات نکرد حرفی بزند .
تنها نگاهش کرد که خود افسون ادامه داد ...
-همین شماها اینقدر گفتین که اینا پررو شدن و وظیفه شده برای من زن حامله که تمکین کنم ولی به یه ورمم نیس وقتی میگم حواست رو جمع کن یا حداقل از اون لامصبای جلوگیری استفاده کن که لبش و کج می کنه میگه خوشم نمیاد ....بیا خوشت نمیاد حالا بشین به انتظار تا من بتونم باهاش سکس کنم !!...!
ملیحه لب گزید .
افسون حق داشت اما ذات مردها همین بود .
-حرفات درستن اما اونام دست خودشون نیست ....
همین اسفندیار به خدا یه وقتایی از ترس و حوصله نداشتم خودمو می زنم به خواب !!...!
افسون سری تکان داد .-بیا من که بهت گفتم یه وقتایی زن حوصله خودشم

نداره چه برسه به شوهرش ..!!!..اما این عمو اسفندیارم بد شیطونه ها...؟ !
ملیحه حرفش را تایید کرد .
-شیطون برای یه دقیقشه کلا دست شیطون رو از پشت بسته ....بیشرف یه جوری شروع می کنه که دوست نداری تموم بشه !!...!
چشمان افسون درشت شدند ...
فکر اینکه اسفندیار بخواهد چند راند با عمه اش رابطه داشته باشد قطعا یا خودش سکته می کند یا عمه اش قولنج !!!...
-پس بگو صبحایی که دیر از اتاقتون بیرون میای شبش برنامه بوده !!....!عمه حداقل وزنت رو با ورزش نرمال کن که بتونی از پس شوهرتبربیای!!...!
#۱۰۷۳پست
اشکش را پاک کرده و با نگاهی غریب و دلتنگ به ملیحه خیره شد .
انگار که دیگر قرار نیست او را ببیند و به همین اندازه نفسش توی سینه تنگ شد ...
به زور نفس کشید و ملیحه با شنیدن صدای نفسش ترسیده سمتش بر می گردد و یک دفعه با دیدن صورت کبودش جیغ کشید و از جایش پرید ...

-یا خدا افسون چی شد...؟ !
چندتا ضربه نسبتا محکم توی کمرش زد و بعد از انپشتش را با دست ماساژ داد که نفس دخترک روال
شد .
دستی توی صورت عرق کرده اش کشید و چشم بست ...
ملیحه نگران نگاهش کرد .
-خوبی...؟ !
دخترک سرس تکان داد .
آرام نجوا کرد .
-خو ...بم ...عمه ...!
ملیحه نفسش را بیرون داد .
-به خیر گذشت وگرنه ...
حرفش را خورد که افسون تبسمی کرد .-بغض ...کردم ...نمی تونم ...دوریتو ....تحمل ...
کنم !!...!
ملیحه چشم غره ای بهش رفت .
-خاک به سرم یه جور حرف میزنه انگار قرار نیست دیگه همو ببینیم....؟ !
افسون اخم کرد .
-وا عمه این چه حرفیه...؟ !من فقط دلتنگت میشم

همین .!!!..
ملیحه لبخند زد و در اغوشش کشید .
-قربونت برم بزار برم یکمم به شوهرم برسم تازه می خواد منو ببره فرنگستون ..!..بریم ببینیم دنیا دست کیه!!....!
#۱۰۷۴پستمتعجب به برق چشمان ملیحه خیره شد .
-عمه اونجا رفتی ندیدبازی درنیاری آبرومون بره ...!
ملیحه خوشش نیامد از این حرف و چشم غره ای بهش رفت .
-خیلی بیشعوری افسون حالا دیگه من شدم ندید بدید...؟ !ببین حالا که اینجور شد میرم فرنگی بر می گردم ...!
ابروهای افسون بالا رفت .
-یعنی می خوای کشف حجاب کنی...؟ !
ملیحه مشتی توی بازویش زد .-با اعتقادات من شوخی نکن .
دخترک مبهوت گفت :
-خودت گفتی فرنگی برمیگردی....؟ !
ملیحه سری به تاسف تکان داد .
-از فرنگیا فقط سر لختشون رو دیدی...؟!
افسون گفت :

-تا حالا فرنگ نرفتم که چیزای دیگشونم ببینم ولی فیلماشون رو که دیدم عشقشون یه جور خاصیه که سریع برای هم لخت میشن !...انگار آماده هستن عاشق بشن یا از یکی خوششون بیاد بعد لنگ هوا بدن ...!!!
ملیحه دهانش باز ماند که افسون ادامه داد ...-تازه فیلم پورن هم می سازن که یه سایتی هست برای جذب نیرو یا اینکه فیلمای سکسشون هم به اشتراک بزارن !!...!رده سنی هم از هجده سال به بالاست !!!...
ملیحه تا بناگوش سرخ شد ...
-خاک تو سرت با این فهم و شعورت ..!..من دارم از پیشرفت علم و تکنولوژی حرف می زنم اونوقت تو می زنی جاده خاکی....؟ !اصلا وایسا ببینم تو کی از این غلطا کردی و فیلم پورن دیدی...؟!
#۱۰۷۵پست
افسون لب گزید و سریع نگاه گرفت .
در واقع تمام اطلاعات در این زمینه را از تارا و بهار دریافت کرده که حال داشت برای عمه اش هم توضیحمی داد ...
-من ...هیچ جا ...فقط تو گوگل ...خوندم !!!...
عمه ملی چشم باریک کرد .

-من تو رو می شناسم ،هرچیه زیر سر اون دوتا پت و مته !!...!
منظورش از پت و مت خود تارا و بهار بودند .
افسون خنده اش گرفت .
-خب به هرحال کنجکاویه !!!...
ملیحه تشر زد .
-کنجکاوی برای چیزهای درست نه این مزخرفات !...
مزخرفات را خوب آمد و خدا لعنت کند بهار و تارارا ...!
افسون اما از رو نرفت .
دیگر مثل قبلا خجالت نمی کشید و حال سومین بچه اش در راه بود و حاصل همین مزخرفات البته که در کنار ان لذتش را هم برده ...
-عمه جان خدا وکیلی من نمیگم این کارا درسته اما خب چرا میگی مزخرف وقتی خودت با اسفندیار لذت میبری جوری که میگی دلت نمی خواد تموم بشه ...!!!
ملیحه از حرفش ماتش برد .
دخترک از کجا اینقدر دریده شده بود...؟ !
از حرص نیشگونی توی بازویش درآورد و چشم غره ای بهش رفت .
-خجالت بکش من اگه لدتی میبرم با شوهرمم نه با صدتا مرد . !!!...افسون دردش آمد که آخی از دهانش خارج

شد .
-خب به من چه شاید با اون صدتا مردم محرمه !!...!
چشم ملیحه درشت شد و بعد نیشخندی زد ...
-عه حالا که اینجور شد پاشا بره با صدتا زن
بخوابه!...!
#۱۰۷۶پست
پشت افسون لرزید .
لحظه ای داغ کرد و خون به صورتش هجوم آورد .
-پاشا غلط کرد که بخواد بره صدتا زن جنده رو
بکنه؛ چشماش رو از کاسه درمیارم !!...!میان بحث گل
انداخته اشان ملیحه خواست جوابش را
بدهد که پاشا در زد و داخل آمد .
-افسون ساک رو بستی...؟ !چیزی احتیا ....
با دیدن چشمان پر خشم دخترک جا خورد ...
ابرویی بالا انداخت و حرف در دهانش ماند ...
افسون سمتش براق شد ...
-هیچی نمی خوام ...اصلا مسافرتم نمی خوام باهات
بیام !!...!
بعدم با دو دست محکم توی سینه اش کوبید و کنارش
زد ...
پاشا مبهوت به رفتنش خیره شد .-این چرا همچین کرد....؟

!
ملیحه خنده اش گرفت .
-هیچی پاشا جان حامله اس یهو سیماش اتصالی می کنه ...یه لحظه فکر کرد با کسی غیر از اون تو رابطه ای...؟ !
ابروهای پاشا بالا رفت .
این فکر دیگر از کجا آمده بود...؟ !
-چرا باید همچین فکری بکنه...؟ !
ملیحه سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد .
-میگم که هورموناش بالا و پایین شده ،بهش فکر نکن !!...!پاشا که متوجه نشد چی به چی هست اما ناچاری به
ملیحه نگاه کرد .
-توی سفر هورموناش برمیگرده سرجاش که من مجبور نشم منت کشی کنم...؟ !
ملیحه لب گزید .
-انشاءالله!!....!
#۱۰۷۷پست
-از اولشم منو نمی خواستی....؟ !
کامران بیچاره وار نگاه تارا کرد و مانده بود چه بگوید تا او دست بردارد .

-من اگه نمی خواستمت که شمارتم نمی گرفتم ...!انگار حرفش بدتر هیزم آتش وجود دختر شد که جیغ کشید ...
-بازم داری توی روم میاری که من پا جلو گذاشتم نه تو...؟ !
کامران به کل ناامیذ شد .
خب بلد نبود حرف بزند برعکس اینکه خوب میزد و به حرف می آورد .
-الان من چه غلطی بکنم راضی میشی...؟ !
تارا اشک توی چشمانش جمع شد .
-تو منو دوست نداری...؟ !
دهان مرد باز ماند .
بدبخت فلک زاده که می گفتند او بود ...!
چشم درشت کرد .-من کی گفتم دوست ندارم...؟ !
تارا اشکش را پاک کرد .
-الان گفتی و داری مظلوم نمایی می کنی !...
کامران از کوره در رفت که با نگاهی تند و ترسناک به تارا رویش خم شد ...
-یه کلمه دیکه مزخرف بگی به جون خودت دهنت و صاف می کنم ..!.
این بار تارا جا خورد و دوباره بغض کرد و اشکش

چکید .
-دیدی گفتم دوسم نداری ...!
کامران چشم بست و پر از خشم نفسش را بیرون داد
.سپس عاصی با یک حرکت بازوی دختر را گرفت و
سمت خودش کشید ...
تارا با چشمانی گشاد شده جیغی کشید که دست بزرگ
کامران دور گردن ظریفش پیچیده شد و دختر ترسیده
نگاه مرد کرد.
#۱۰۷۸پست
-دیوونه شدی...؟ !
کامران تن ظریفش را توی آغوش بزرگش جای داده
که بدتر ترس را به دختر القا می کرد .
اخم کرد .-می خوام ادبت کنم !...
چشمان دختر درشت شد .
-وا !!!!...
کامران با همان حالت نگاهی بهش کرد و بعد بی هوا
لب روی لبش گذاشت .
چند دقیقه ای لبانش را تکان نداد و بعد آرام تکانی به
ان داد و بوسه ای کوتاه زد و جدا شد ...
هیجان زده شده بودند ...
نفس حبس شده اشان را بیرون دادند .

تارا ماتش برده بود و نمی دانست چه کند که با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد ،گفت :-می خوای بهم تجاوز کنی....؟ !
کامران خندید ....
-فکر بدی هم نیست ....!
نیش تارا باز شد که کامران دوباره سمت لبانش هجوم برد .
با لذت می بوسید .
انگار که می خواست دخترک را ببلعد .
آنقدر دیوانه شده بود و روزها برای خودش ان هم فقط توی فکرش این کار را انجام داده بود که باورش نمی شد ...
دختر را تنگ تر توی آغوشش فشرد .
لب پایینش را زیر دندان برد و گاز گرفت .دستش زیر پیراهنش رفت و پوست تنش که دون دون شده بود را نوازش کرد که دختر بیشتر بهش چسبید و دست بالا آورد و دور گردنش پیچید...
#۱۰۷۹پست
کامران تند و خشن می بوسید که در آخر با حس مشت شدن دست دخترک روی سینه اش عقب کشید که دختر به یکباره هوا را بلعید ...

نگاهش به گوشه لب کبودش افتاد و لبخند زد .
شاهکارش را دوست داشت باید کل تنش را مهر می کرد .
نگاه قرمزش روی چشمان خمار و پر از اشک تارانشست .
-خیلی می خوام بهت تجاوز کنم اما میزارم برای بعد از عقد ....
چشمان تارا به آنی ستاره باران شد .
-جدی میگی اما...
حرفش را خورد با یادآوری اینکه هنوز خواستگاری نیامده بود برق چشمانش کور شد ...
-قبلش باید بیای خواستگاری ...!!!
کامران خم شد طرفش و دوباره لبانش را کوتاه بوسید .
-به آبجیم میگم به مامانت زنگ بزنه ....!!!چشمان دخترک دوباره غرق نور شد .
-به شرطی که همون شبم عاقد بیاری عقدم کنی ،شبشم باید بهم تجاوز کنی !...
چشم کامران درشت شد .
-تو که بدتر من هولی...؟ !
دختر پشت چشمی نازک کرد ...
-پس چی...؟ !می دونی شبا چقدر خواب این هیکل و

دیدم که می خوای بهم تجاوز کنی و آخرشم هیچی .!!!..همچین رحم و واژنم درد می گیره که باید مسکن می خوردم ...
کامران خندید .
-می خوای همین جا ارضات کنم...؟ !تارا با ناز دست روی خشتک کامران گذاشت .
-ترجیح میدم همون بهم تجاوز کنی تا اینکه هول هولکی یه ماله بکشی و بری....!!!
#پست۱۰۸۰
کامران متعجب خندید .
-چقدر بیشرفی دختر ...!
تارا قری به گردنش داد .
-بده گذاشتم یه جا کامل لذتش رو ببری...؟ !
کامران حرفی نزد و دختر را سمت خود کشید وبوسیدن را از سر گرفت .
******
اشک هایش را پاک کرد .
نگاه دلتنگی به ملیحه انداخت و اشک گوشه چشمش را پاک کرد .
پاشا که حواسش به افسون بود با دیدن اشکش دلش لرزید .

کنارش آمد و بغلش کرد .
-چرا گریه عزیزم...؟ !
افسون ناراحت نگاهش کرد .
-عمه ملی بره من تنها میشم .!..پاشا ماند .
-پس من با این قد و هیکل اینجا چیم مو فرفری...؟ !
افسون بغ کرد .
-تو که قرار نیست جای عمم رو بگیری ....حق بده که ناراحت باشم .
پاشا پیشانی اش را بوسید .
-قربونت برم برمیگرده و قرار نیست که اونجا موندگار بشه ...بعدم ما خودمون قراره بریم سفر ...!!!
افسون اشکش را پاک کرد .
-کاش همراه ما میومد و دوقلوها رو میزاشتیم پیشش!!...!#۱۰۸۱پست
چشمان مرد درشت شد .
-پس دلت برای خلوتامون تنگ شده...؟ !!
دخترک لب گزید و اخم کرد .
-مگه با بچه میشه خلوت کرد....؟ !
مرد خندید .
-فکر اونجاشم کرد ،وقتی خوابن ما هم به خلوتمون می رسیم ...

افسون خودش را کنار کشید .-نخیر به دلت صابون نزن قرار نیست کاری کنیم ...!
بعد هم سمت عمه ملی رفت و بغلش کرد .
-عمه زود بیا که دلتنگت میشم ...!
عمه رویش را بوسه زد .
-قربونت برم ،زود برمیگردم ...تو هم به جای زانو غم بغل کردن سعی کن از سفر و دونفره هاتون لذت ببرین ...!
افسون پوزخند زد ...
-دونفره نه عمه پنج نفره ...!!!با اون دوتا فنچ حتی نمیشه خوابید چه برسه دو نفره ....تازه دو نفره هم بشه تا بیاد نزدیکم یهو حالم بهم می خوره این یکی که توی شکمم نمیزاره !!....!ننحی دونم شوهرم با چه عقل سلیمی می خواد ما رو ببره ددر دودور !!...!ملیحه بلند خندید .
-تو غصه اونشو نخور ...اونی که بخواد موقعیتش رو هم جور می کنه ...!!!
افسون نفسش را فوت کرد و بعد با رویی گشاده عمه اش را بوسید .
-انشاالله این دفعه شما هم سه نفره برگردین ...!
چشمان ملیحه برق زد .

-دعا کن دخترم ...دعا کن که تو هم حامله ای و دعات گیراست ...انشاالله خدا به دل من و اسفندیار نظری بندازه!!...!
#۱۰۸۲پستافسون بی حوصله نشسته بود و دست و دلش به کاری
نمی رفت .
حتی بابک و کامران هم نبودند .
پاشا تمام وسایل را جمع کرده و دوقلوها هم آماده بودند و مشغول بازی ...
دخترک آهی کشید و سکوت خانه اذیتش می کرد .
پاشا آمد و با دیدن افسون ماتم زده دست به کمر شد .
-باز چی شده...؟ !
افسون دوباره بغض کرد .
-داره اعصابم خورد میشه ...می خوام یکی رو بزنم وفحش بدم ...!
پاشا خندید .
-در حال حاضر گزینه ای به جز من نداری ...می تونی هم بزنی هم فحش بدی ....!
افسون لب برچید و نگاه مظلومانه ای بهش کرد .
-دلم نمیاد تو رو بزنم اصلا تو یه اخم کنی من می ترسم ...!!!

دل پاشا مالش رفت .
سمت دلبرکش آمد و کنارش نشست .
دست دورش انداخت .
-قربون چشمات برم من موفرفری من برای هرکی ترسناک باشم برای تو گردنم از مو باریکتره ...!!!افسون میان بغض خندید و دست دور گردنش انداخت ...
گونه مرد را بوسید
-چقدر خوبه که دارمت !...
پاشا خوشش امد و بی توحه به چشمان درشت شده دوقلوها افسون را روی پایش کشید و لب روی لبش گذاشت!...
#۱۰۸۳پست
مقصدشان همان کلبه خاطراتشان بود که افسون با دیدن راه آشنا به وجد آمده بود .
انجا یکی از جاهایی بود که دوست می داشت و هر دفعه با آمدنش شوری در دلش برپا می شد .قرص ها حالش را بهتر کرده بودند و طبق حرف های دکتر هر چقدر سنگین تر می شد حال بدش هم بهتر می شد .
نگاهی به دوقلوها کرد که خواب بودند .

خوشحال شد و رو به پاشا که تمام حواسش به رانندگی اش بود ،نزدیک شد ...
طبق روالی که عادت کرده بود نفس عمیقی کشید و وقتی دید حالش بد نشد ،جلوتر رفت که صدای شاکی پاشا را شنید ...
-هنوزم باید وقتی پیشم میای منو بو بکشی...؟ !
افسون لبخند زد .-بهتر از اینه که روت بالا بیارم ...!
پاشا حرفش را پذیرفت و فکر اینجا را نکرده بود ، هرچند به حال دخترک اعتباری نبود یک دفعه می دیدی حالش بد می شد یا نه برعکس هیچ اتفاقی نمی افتاد...؟ !
-قبول اما واقعا این بو کشیدنت خیلی روی اعصابمه !!...!
افسون چشم در حدقه چرخاند و با حرص مشتی توی بازویش زد .
-لیاقت نداری پاشا مثلا اومدم سمتت تا یکم برات زنانگی خرج کنم ولی می بینم همون بهتره که اصلا دور و ورت نیام ...!!!
پاشا ماند .فکر نمی کرد دخترک بخواهد پیش قدم شود وگرنه
مگر مغز خر خورده بود که با او کلکل کند...؟ !

-خیلی خب حالا چرا ناراحت میشی ....بیا بغلم ببینم!!...!
#۱۰۸۴پست
افسون سر بالا انداخت .
-نه دیگه فرصتت سوخت شد .
پاشا اخم کرد .
-اذیت نکن بیشرف ....سرت و بزار روی پام ...!
ابروهای افسون بالا رفت .-چی میگی...؟ !زمانی که دوتایی بودیم یه بار توی
ماشین حین رانندگی روی پات نخوابیدم حالا با شکم حامله و دوتا بچه زر زرو بیام چه غلطی کنم...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد و باید به زور متوسل می شد .
دست دراز کرد و بازوی افسون را گرفت و سمت خود کشید ...
دخترک هینی کشید و بعد به زور سرش روی پای پاشا گذاشته شد .
تقلایی کرد و با حرص به پاشا خیره شد .
-چیکار می کنی...؟ !پاشا سر پایین آورد و چشمکی زد .
-تو هم همین جا روی پام بخواب !...
دخترک از نیت شومش باخبر بود .

-انگار واقعا قصد داری روت بالا بیارم...؟ !
پاشا خندید .
-به جون خودت تو خماریت موندم دختر ...یه سکس کوچولو !!!...
افسون متعجب پلک زد .
-دیوونه شدی...؟ !
پاشا آرام لب زد .
-دیوونم کردی ...!!!افسون با حس برحستگی زیر سرش آب دهان قورت
داد ...
-میشه سر جام بشینم...؟!
#۱۰۸۵پست
پاشا سرش را تکان داد .
-برو سر جات بشین اما امشب من با تو کار دارم اونم زیاد !!...!
افسون سریع بلند شد و نشست .
-حالا بزار برسیم بعد برنامه بریز ...!
پاشا پا روی گاز فشرد .-هم می رسیم هم برنامه ریختم که به بهترین نحو
انجام بشه ...!!!
افسون چینی به دماغش داد .

-برنامه ریختن برای زمانی بود که فقط خودمون بودیم نه چهارتا و نصفی !!..!..
پاشا خواست جواب بدهد و حرفش را به کرسی بنشاند که صدای دوقلوهای گرسنه بلند شد ...
افسون با اشاره ای به آنها زمزمه کرد ...
-جوری که اینا برنامه ریزی می کنن رو یاد بگیر !!!...
پاشا خنده اش گرفت .
حق با افسون بود و دیگر باید یک فرصت گیر میآورد و بعد دلی از عزا در می آورد ....
****
-چی میگی تارا بلندتر بگو...؟ !
تارا با ذوق بلند گفت :
-کامران قراره بیاد خواستگاریم ...وای نمی دونی چقدر ذوق دارم ...!
افسون لبخند زد و گوشی را بین شانه و گوشش گذاشت .
-مبارک باشه ...پس بالاخره آقا کامران هم تکونی به خودش داد !!...!
تارا سرش را چند بار تکان داد .-آره خدا شاهده من تا تجاوزم رفتم ولی این آدم بی

بخار تر از این حرفا بود.
#۱۰۸۶پست
دخترک لبخند زد و دوستانش را می شناخت و به ادبیاتشان هم آشنایی داشت .
-باز خوبه کامران عاقل تر از توئه !!...!
حرفش به مزاق تارا خوش آمد .
-بابام خیلی ازش خوشش اومده !!....!وای نمی دونی چطوری با بابام حرف زد افسون ...آخرشم طاقت نیاوردم و توی ماشین بوسیدمش ...!افسون بلند خندید .
دوستانش اعجوبه بودند .
-انشاالله که خوشبخت بشین .!...
تارا چشم بست و از ته قلبش برای خودش و کامران دعا کرد که خوشبخت شوند و عشقشان تا ابد پایدار باشد .
-خوشبخت میشیم افسون ،خوشبخت میشیم و اونوقت بچه هامون ....وای فکرش رو بکن !!!...
افسون ماتش برد .
دوستانش انگار ازدواج و بچه دار شدن را به بازی گرفته و نمی دانستند چیزی که فکر می کنند تا چیزی که قرار بود تجربه کنند خیلی خیلی فرق دارد .
-انشاءالله ازدواج می کنین ،بچتونم به دنیا اومد ،ببینم

بازم حس عاشقی رو داری یا نه....؟ !تارا نیش چاکاند .
-ترجیح میدم توی زمان حال زندگی کنم تا فکر آینده ای که هنوز نیومده اما خب حرفت بیراهم نیست ...آدم می تونه هم لذت ببره هم یکم سلیطه بازی دربیاره !!...!
دهان افسون باز ماند .
دوستانش عقل و شعور درست و حسابی نداشتند ولی غصه کامران را خورد که باید تحملش را بالا ببرد...
#۱۰۸۷پست
-چه خبر از بهار...؟ !تارا کمی مکث کرد .
-خبر خاصی نیست جز اینکه بهار یه خواستگار همچین پولدار و آقازاده داره که باباش نشسته داره دودو تا چهارتا می کنه !!!...
افسون اخم کرد .
-یهنی با ازدواجشون موافق نیست...؟ !
تارا روی مبل نشست و پا روی پا انداخت .
-موافقه ولی داره سبک سنگین می کنه ببینه کدوم بهتره...؟ !
افسون دچار استرس شد .
-یعنی چی این حرف...؟ !اگر بابک رو انتخاب نکنه چی...؟ !تارا ریلکس جواب داد .

-به نظرت اون بهار سلیطه میزاره باباش کسی غیر از بابک رو راه بده...؟ !
کمی آرام شد اما هرچه باشد نظر پدر بهار هم شرط هست هرچند دل بهار پیش بابک هست .
-امیدوارم همینطوری که میگی باشه !!...!
ادامه صحبت هایشان منتهی به عروسی و برگزاری ان بود و کارهایی که تارا مدنظر داشت انجام دهد تا یک عروسی خاطره انگیز برایش رقم بخورد ...
****
دستانی دور شکمش پیچیده شدند و نگاهش سمت پاشا چرخید و لبخندی که توجهش را جلب کرد .این روزها زیاد می خندید و او هم به خاطر حال
خوبش خوشحال بود ...
پاشا روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود و حال این لبخندها حقش بود .
دست روی دست پاشا گذاشت ...
-دنبال فرصتی...؟!
#۱۰۸۸پست
پاشا بوسه ای روی گردنش زد .
-به نظرت با اون دوتا جغله ای که با چشماشون دارن ما رو می خورن میشه کاری کرد...؟ !

افسون خندید و نگاه دوقلوها کرد که با چشمان درشتدر حالی که داشتند شیشه می خوردند نگاهشان به انها بود .
-فعلا دارن شکمشون رو سیر می کنن و بعدش هم میرسیم به مبحث اصلی پوشک عوض کردنشون که دقایقی دیگه انجام میشه بعدش می تونی امیدوار باشی که می خوابن ..!!!.
پاشا ابرویی بالا داد ...
-تازه اگه خواب برن....؟ !
دخترک توی آغوشش چرخید و سرش را بلند کرد .
نگاه چشمان پر برق مرد کرد و لبخندش پهن تر شد .
-خواب نمیرن اما تو پاشایی هستی که تهدیدها رو تبدیل فرصت میکنه !!!...پاشا دست زیر چانه اش برد .
-شاخ تو جیبم نکن خوشگله که اگه کاری نمی کنم فقط به خاطر شرایط خودته ،نمی خوام فشاری به تو بیاد !!...!
دخترک ابرو بالا انداخت .
-یعنی واقعا شوخی می کردی...؟ !
پاشا خم شد و گوشه لبش را بوسید .
-شوخی که نه اما جای پیشرفت داره ومنم به همین قانعم ....تا چند وقت پیش حتی نمی تونستم بغلت

کنم !!....!
افسون با مهر و عشق نگاهش کرد و بعد سر روی سینه اش گذاشت و چشم بست .
-خیلی سخت بود پاشا !!!....اینکه تو را نداشتم سختترم گذشت!!!...
#۱۰۸۹پست
پاشا سرش توی لپ تاپش بود و داشت برنامه هایش را چک می کرد که لحظه ای نگاهش به افسون و دوقلوها افتاد که روی تخت خواب بودند ...
انگار خوش خوابی دوقلوها به مادرشان رفته بود که لبخندی روی لبش آورد .
حس خوشبختی که الان داشت را با هیچ چیز عوض نمی کرد .
سالها تاریکی و سیاهی چنان دورش را احاطه کردهبود که قلبش به عشق اعتقادی نداشت اما آمدن افسون توی زندگی اش همه چیز را عوض کرد ...
حال این خوشبختی داشت با آمدن بچه سومش کامل می شد .
حضور خدا را می شد حس کرد و آنقدرها هم که فکر می کرد خدا فراموشش نکرده بود فقط می خواست یک جا خوشبختی را بهش هدیه کند که کرد ...

نگاهش را دوباره به ایمیل هایش داد که با دیدن ایمیلی ناشناس اخم هایش درهم شد .
این دیگر از کجا آمده بود...؟ !کنجکاو ان را باز کرد و تنها چند کلمه که جمله ای
کوتاه را تشکیل می داد .
-بازی هنوز تموم نشده ...منتظرم باش !!...!
علامت سوال بزرگی توی ذهنش نقش بست .
چه اتفاقی داشت می افتاد و چه کسی قصد بازی داشت...؟ !
فکرش صدجا رفت اما نتیجه ای حاصل نشد .
حتی زیر و بم ان پیام و جزئیاتش را درآورد ولی نتیجه ای حاصل نشد ...
سریع گوشی اش را بیرون آورد و شماره بابک را گرفت .
ساعت از نیمه گذشته بود و قرار نبود دیگر باند و باندبازی باشد اما احتیاط شرط عقل بود و خودش میدانست دشمن زیاد داشته و دارد...!!!
#پست۱۰۹۰
صدای بابک را که شنید ،گفت :یکی هست که قصد بازی داره....؟ !
بابک چشمش را مالید .

-چی شده...؟ !
پاشا هم سر در نمی آورد...؟ !
-نمی دونم چیزی پیدا نمی کنم اما یکی داره این وسط بی غرض یا با غرض یه غلطی می کنه !!!...
بابک اخم کرد .توی کار آنها هیچ چیزی تمامی نداشت .
-پیگیری می کنم ...!
پاشا نگرانی به جانش افتاده بود .
-بچه ها رو بفرس حداقل خیالم راحت باشه ..!.
بابک هم نگران شد .
وضعیت افسون و دوقلوها چیزی نبود که سرسری از ان بگذرند ،باید شرایط حفاظتی را هم مهیا می کردند .
-داداش تو حواست به زن و بچه هات باشه ،بقیش رو من ردیف می کنم ...!
پاشا تشکری کرد و تماس را قطع کرد .
خواست از پشت سیستم بلند شود که دوباره یک ایمیل دیگر آمد از همان ناشناس ...ایمیل را باز کرد .
-می خوای بهت نشونه بدم تا زودتر منو بشناسی....؟ !
از رگ گردن بهت نزدیکترم شیطان یاغی ..!!!.
دست پاشا مشت شد .
وجودش پر از نگرانی شد .
باید یک کاری می کرد !!..!.

به ذهنش فشار آورد تا ببیند کیست که این گونه دارد می تازد و او را در حالی که می داند چه شیطانی است و چه کارهایی از دستش برمی آید را بازی می دهد...؟!
#۱۰۹۱پستاحتیاج داشت خوب فکر کند و نقشه بکشد .
امنیت خانواده اش را باید تضمین می کرد و بعد در کمین می نشست تا ان ناشناس خودش را نشان دهد ...
مثلا آمده بود تا خوش بگذرانند اما انگار خوشی به آنها نیامده بود ..!!!.
پشت پنجره می ایستد و به تاریکی شب زل می زند .
از هیچ چیزی نمی ترسد جز دخترکی که آسوده در کنار بچه هایش خوابیده بود ...
اما او اینجا بود تا این ترس را از آنها دور کند .
خواب از چشمانش رفته بود .فکرش مشغول بود و هرچه فکر می کرد به چیزی
نمی رسید .
دو دل بود اسفندیار را در جریان بگذارد یا نه که فعلا منصرف شد تا فردا و جوابی که منتظر بود از طرف بابک به دستش برسد .
نفسش را بیرون داد و خسته بود .
کمی آرامش می خواست برای اینکه بشیند و دوباره

فکر کند ...
سمت تخت خواب رفت و کنار افسون خوابید و در آغوشش کشید ...
به خود فشردش و سر درون موهایش برد...
عمیق بوکشید و عطر بهارنارنج دخترک زیر بینی اش پیچید و خاطرات نه چندان دوری به یادش آمد ...لبخندی روی لبش آمد و دوباره عمیق بو کشید .
یاد اولین بایی که او را بوسید ،افتاد .
گوشه لبش را بوسید و چشمان درشت شده افسون جلوی چشمش نقش بست ...
آخ که همان چشمان خمار با موهای فرش دل و دینش را برد...
#۱۰۹۲پست
مدام رفت و آمدهایش را چک می کرد تا در کنارش باشد .
عشق کم کم امد و درون قلب سیاهش نشست .بوسه ای روی گردنش گذاشت که دخترک تکانی خورد ...
با لبخند کمی فاصله گرفت و خمار نگاهش کرد ...
افسون خواب آلود چشم باز کرد .
نامش را خشدار زمزمه کرد ...

-پاشا...؟ !
مرد لبخندی به صورت ملیح و خواستنی اش زد .
-جان پاشا...؟ !
دخترک با همان حالت خواب آلودگی مانند گربه ای ملوس توی آغوشش خزید .
-نخوابیدی...؟ !پاشا این بار خنده تو گلویی کرد .
-داشتم دنبال فرصت می گشتم که حاصل شد .
افسون گیج نگاهش کرد و بعد به یکباره ذهنش در حال پردازش کردن بود که منظور مرد را فهمید .
-چیکار می خوای بکنی...؟ !
باید ذهنش را آرام می کرد .
باید این نگرانی که عین خوره به جانش افتاده بود را از بین می برد و فکر می کرد .
سر سمتش خم کرد و مماس با لبانش لب زد .
-اسم زیاد داره ،کارای زیادی هم میشه کرد اما با توجه به موقعیت حساس تو و کمبود وقت دیگه فرصتی گرانبهاتر از این نصیبمون نمیشه .!!!..افسون اخم کرد .
-ولی من خوابم میاد ...!
پاشا بلند شد و از تخت پایین آمد .
سپس دست افسون را گرفت و کشید که دخترک

اعتراض کرد .
-بچه ها بیدار میشن!...
#۱۰۹۳پست
پاشا به دنبال هدف خودش بود و افسون حتی حوصله سر و کله زده یا مخالفت هم نداشت .
وارد اتاق دیگری شدند که کوچک تر بود و دنج ...
پاشا لبخندی زد .
-حالا لخت میشی یا خودم زحمتش رو بکشم...؟ !افسون چشمی در حدقه چرخاند و دوست داشت دهانش را صاف کند .
-تو که منم نخوام لختم می کنی پس دیگه برای چی سوال طرح می کنی...؟ !
پاشا به غر زدنش خندید .
-جونمی موفرفری ...!آخ که توی اوج بی حوصلگی هم برام جذابی مخصوصا با این چشمای پف کرده ...
یکم عشوه بیا برام ...!!!
افسون خمیازه ای بلند بالا کشید .
خسته بود و خواب آلود .
با حرص گفت :-آره دقیقا جوری برات عشوه میام که بعد روت بالا
بیارم ...خیلی لذت بخشه نه....؟ !

مرد خندید و آرام قدمی سمت دخترک برداشت .
دستش را گرفت .
-امشب خودت رو بسپر به من ...تلافی تموم روزای بدی که گذروندیم رو درمیاریم و یه ضیافت خوشگل عین خودت و دوقلوها راه می ندازیم !!...!
افسون اصلا هم حوصله نداشت اما ناخودآگاه خود را جلو کشید و توی آغوش پاشا فرو رفت .
-من و دوقلوها با این فندقی که هنوز نیومده دربست در اختیار خودتیم...!!!
#۱۰۹۴پستدستش را کشید و سمت حمام برد .
احتیاج داشتند به کمی عشق بازی البته قبلش می خواست تمام حواس افسون پی خودش باشد و حواس خودش هم پی افسون !!...!
دخترک هیجان زده پا درون حمام گذاشت اما قبلش دلش شور دوقلوهایش را زد .
-بچه ها بیدار نشن...؟ !
خواست بگوید برای امنیت بیشترشان جای جای کلبه را دوربین کار گذاشته و سیستم مستقیم روی لپ تاپ خودش و بابک هست...
با مهر و محبت نگاهی بهش کرد .
-هیچ اتفاقی نمی افته عزیز دل پاشا ....بیا جلوتر ...ضربان

قلب افسون بالا رفت .
گرمی دلپذیری وجودش را فرا گرفت .
مسخ شده سمت مردش رفت و مشغول درآوردن لباس هایش شد .
پاشا دوش را باز کرد و دخترک را لخت کرد زیر ان کشید ...
نفس در سینه دخترک حبس شد .
پاشا طاقت نداشت و خواست ببوستش که دخترک گفت :برای بچه مشکلی پیش نیاد..؟ !
پاشا دستانش را قاب صورتش کرد و تبدار در حالیکه اب روی سر و صورتشان می ریخت،حریص توی چشمانش لب زد .
-مراقب تو و اون کوچولو هم هستم ...!!!سپس لب روی لبش گذاشت و با تمام وجودش
بوسید ...
دستش پایین رفت و روی باسنش گذاشت .
فشاری وارد کرد و دندان های تیزش توی لب دخترک فرو رفت...
#وانشات_پست ۱۰۹۵
لب هایش به گز گز افتادند اما پاشا دست بردار نبود..
دستش تمام تن دخترک را لمس کرد..

بوسه اش اما لذت بخش بود..
در عین خشن بودن دلچسبش بود و بیشتر می خواست..صدای بوسه هایشان با صدای آب ترکیب شده و طنین
دل نوازی ایجاد کرده بود..
در یک چشم بهم زدنی پاشا جدا شده و دخترک را برگرداند و از پشت او را به سینه اش چسباند..
هر دو نفس نفس میزدند و بی قرار بودند دست پاشا بین پایش رفت و دست دیگرش رو سینه اش نشست..
دخترک با لمس دستانش میان آغوشش شل شد...
انگشتش را روی گوشتی بین پایش گذاشت و مالید
دخترک آهی کشید و مرد با لذت انگشتش را پایین تر برد...
افسون ناخودآگاه پایش را باز تر کرد و کار برای پاشا راحت تر شد..
دورانی انگشتش را می مالید و عملا دخترک دچارخیسی چسبناکی شده بود و لبخند مرد را بیشتر کرد..
پاشا لب هایش را بغل گوش دخترک گذاشت نفسش را فوت کرد..
-دوست داری مو فرفری...؟
افسون پشت چشمانش آتش بازی بود- ..اهوم ....

بیشتر میخوام...!
پاشا انگشتش را داخل واژنش برد و تکان داد که کمر دخترک قوس گرفت و سرش عقب رفت مرد لب روی لبش گذاشت و حینی که بین پایش را می مالید ،از بوسیدن هم غافل نشده بود...
ادامه وانشات پست ۱۰۹۶
پاشا دوست داشت سریع سر اصل مطلب برود وقت کم بود..تنها جایی هم که دور بین نداشت همان اتاق کوچک و
حمام بود...
خنده تو گلویی کرد و شهوتناک گفت :آماده ای خودم رو احساس کنی...؟
افسون دستش را روی مردانگی اش گذاشت و کلفتی اش را دوست داشت
-اهوم ولی آروم پیش برو ...کلفتی دردم میاد...!
پاشا خمار دخترک را به کاشی سرد حمام چسباند...
یکم درد میگیره ولی بعدش لذته...
دخترک آب دهان فرو داد و دستی دیگر روی مردانگی اش کشید..
پاشا دخترک را روی سکویی که مانند یک پله بودگذاشت و بعد یک پایش را بالا گرفت...

دوباره دستی لای پای نبض گرفته اش کشید و با دو نگشتش داخل واژنش جا باز کرد اما دخترک با حسی پر لذت و سرخوش روی ابرها بود...
پاشا خودش را کمی پایین کشید و مردانگی اش را روی واژن دخترک گذاشت..
کمی آن را بالا و پایین کرد..
آه و ناله افسون فضای حمام را پر کرده و بی طاقت اسم پاشا را آورد...
-پاشا!...؟
پاشا با صدایی خشدار لب زد
-جان پاشا.!..؟افسون حرصی و داغ از بین لبهای کلید شده اش
غرید :یا بکن توش یا .....لعنتی بکن دیگه معطل چی هستی...
ادامه و انشات پست ۱۰۹۷
پاشا به بی طاقتی دخترک خندید
-تو که بدتر از منی...؟
افسون نفسش را بیرون داد:
-لعنتي بکن ...تو رو خدا پاشا!...!
پاشا حینی که دخترک با عصبانیت التماس می کرد .
یک ضرب داخلش وارد کرد که جیغ پاشا هوا رفت:

-هیـع پارم کردی بیشعور!!!...پاشا دست روی دهانش گذاشت و با خنده گفت:
-هیش الان عادت میکنی...
سرعتی به حرکاتش داد تا مثلا دخترک عادت کند اما بدتر تن دخترک سست شد..
به ناچار تن دخترک را محکم گرفت و دست زیر پایش برد تا کمی راحت تر بتواند کارش را بکند...
بی اهمیت به درد دخترک آنقدر ضربه زد تا لذت جای درد را گرفت و چشمان دخترک دوباره خمار شد..
بخندی روی لب افسون نشست و بعد با حس لذتی لب گزید و آهی کشید...
پاشا تند تند خودش را توی رحمش بالا و پایین می کرد که دخترک درد ریزی زیر شکمش پیچید:
-اخ یواش ترپاشا یک آن به خود آمد و آرامتر ضرباتش را از سر
گرفت..
افسون دست دور گردن پاشا برد و خودش را جلو کشید تا لبانش را ببوسد..
پاشا هم استقبال کرد و کمی به حرکاتش سرعت بخشید ...اما مراقب بود تا دخترک دوباره دردی حس نکند...

افسون با جریان حس خوشی که توی وجودش بهش دچار شده بود توی دنیای دیگری سیر می کرد..
حس خوشی بیشتر بیشتر نزدیک می شد و پایین تنه نبض گرفته اش دچار فشار شده بود و بعد با ضربه محکمی که مرد داخل رحمش زد .آن فشار خارج و لذتی عمیق وجودش را گرفت...اهی از سر لذت از دهانش خارج شد و پاشا رهایش
نکرد و ....همچنان ادامه داد..
تا اینکه خودش هم با حالی خوش به اوج رسید و خودش را درون رحم دخترک خالی کرد..
#۱۰۹۸پست
حوله را دور افسون می گیرد و با مهر توی چشمانش خیره می شود .
-همچین آب زیر پوستت افتاده خوشگلتر شدی...؟ !
افسون بی جان خندید .
-جا داشت یه راند دیگه می رفتی که بیشتر خوشگل بشم ...!!!پاشا چشمکی زد .
-شک نکن اما ...
دستی روی شکم کمی برآمده اش کشید و ادامه داد .
-اما رحم کردم به تو و این فندق ...!!
افسون پشت چشمی نازک کرد و کنارش زد .

-برو کنار بزار باد بیاد ...!
بعد خواست از اتاق خارج شود که هشدار آمیز صدایش زد .
-افسون با اون حوله نرو ...!
دخترک متعجب ایستاد .
-چرا نرم...؟ !پاشا پیشانی اش را با انگشت اشاره اش خاراند .
بدتر نمی توانست بگوید دوربین جاساز کرده وگرنه باید تا آخر توضیح می داد و دوباره سرآغاز ان ترس ها ...
هرگز نمی گذاشت به ان دوران برگردند .
حتی بدتر از ان در نبودش بابک مسئول چک کردن دوربین بود و اصلا حاضر نبود آمار رابطه هایشان را داشته باشد.
#۱۰۹۹پست
-لباسات اینجاست ...!
دخترک چشم درشت کرد .
-ولی من که اونا رو توی اون اتاق گذاشته بودم ...!بهانه ای جز بچه ها نتوانست بیاورد .
-دوست ندارم جلوی بچه ها لخت بگردی !...
جا خورد .

-خب لختم باشم چه اشکال داره...؟ !
پاشا اخم کرد .
-کسی جز خودم حق لخت دیدنت رو نداره در ضمن زودتر لباست رو بپوش بریم بخوابیم که بچه تا چند ساعت دیگه بیدار میشن !...
افسون باز هم با تعجب بهش خیره بود .
آنقدر هم خسته بود که حوصله کلنجار رفتن نداشت .
در مقابل نگاه هیز پاشا لباس پوشید و از اتاق خارج شد .پاشا ترجیحا لباس های پوشیده برایش گذاشته بود تا از
آنها استفاده کند نه ان تاپ و شورتک های کوتاهی که دوست داشت تنها خودش باشد که بپوشد و جلویش رژه برود تا او ازش لذت ببرد ...!!!
ابتدا خودش بیرون رفت و بعد هم افسون که شک نداشت بابک از تعویض لباس هایشان متوجه می شد یا حتی نبودشان اما سریع سمت سیستم رفت و تا خواست سیگنال بابک را از کار بیندازد صدای پیام گوشی اش امد....
#پست۱۱۰۰
بابک بود و پیام را باز کرد .
-خدا قوت پهلوان !!....!بعد ان هم استیکر خنده گذاشته

بود .
اخم کرد و جوابش را نداد .
مشغول چک کردن فیلم ها شد تا مطمئن شود مشکلی پیش نیامده ...
بابک دوباره پیام داد و پاشا اخمش غلیظ تر شد .
-خسته ای من می تونم بقیه رو هم چک کنم...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد و برایش با جدیت نوشت .
-قرار فردات رو با بهارخانوم کنسل می کنم ...!!!
بابک ماتش برد .
بدجور توی پرش زد که ناخودآگاه بابک دست و پایش را جمع کرد .
-پاشا غلط کردم ...!نیشخند جذابی گوشه لب پاشا نشست .
-کنسل شد !....
بابک به تقلا افتاد .
-یه زری من زدم چرا جدی می گیری...؟ !
پاشا جوابش را داد .
-تا از این به بعد یاد بگیری سرت تو کار خودت باشه ...!!!
بابک التماس وار نوشت .
-گوه خوردم !...پاشا لبش کج شد.

-فکرامو می کنم....!!!
#۱۱۰۱پست
بابک لب گزید .نفسش را بیرون داد .
لحظه ای یادش رفته بود پاشا همان مرد جدی است که می شناخت !...
واقعا هم غلط اضافی کرده بود شوخی اش درست نبود هرچند بچگانه رفتار کرده بود .
اما با جواب پاشا امیدوار شد و سیستم را خاموش کرد که یک دفعه یاد ان ناشناس افتاد ...سریع سیستم را روشن کرد و به پاشا پیام داد .
-ناشناس یکی هست که خیلی بهت نزدیکه .!!!..
ابروهای پاشا با خواندن پیام درهم فرو رفت .
ذهنش شروع به پردازش کرد و آدم هایی که نزدیکش بودند ...
-از کجا فهمیدی...؟ !
بابک جواب داد .
-یه سری عکس فرستاده بود روی ایدیت و چک کردم....بیشتر عکس ها از افسون و دوقلوها بود تنها کسی که از نزدیک می تونه آمار تو رو داشته باشه و به همه چیزت اشراف کامل داشته حتی کوچکترین رفتارت با زنت !!...!دست پاشا مشت شد .

دوباره برگشته بودند سر خانه اول ....!
نفسش را بیرون داد .
پیدایش می کرد و حقش را کف دستش می گذاشت ...
-به نظرت کی می تونه باشه...؟ !
بابک ذهنش یکی را فریاد می زد اما شک داشت .
-بهتره یه دور خودت پیاماتو چک کنی!!!...
#۱۱۰۲پست
ارتباطش با بابک را قطع کرد و وارد ایمیلش شد .
حق با بابک بود ...
عکس و فیلم زیاد بود حتی پیام هایی که داده بود اما یک چیزی حالش را بد کرد و باز علامت ضربدر
روی صورت افسون ...!از حرص زیاد به نفس نفس افتاده بود و اوقاتش تلخ
شد .
تمام حس خوبی که با افسون گذرانده بود را به یاد آورد تا خود را آرام کند ولی نمی شد .
ترسش از نبود افسون و از هم پاشیده شدن خانواده اش می توانست او را از موجودی که می خواست آرام و
رام نگه دارد ،دور می کرد .
یکی داشت انگولکش میکرد تا دوباره به همان گرگ بی رحم تبدیل شود ...

خواب به طور کلی از سرش پریده بود اما باید فکرش را انسجام می داد تا فکر کند این غریبه آشنا کیست...؟ !کنار افسون دراز کشید و دخترک را در آغوش گرفت .
سر در گریبانش فرو برد و عمیق بو کشید .
چقدر این بوی خوش ،آرامش بخش بود .
انگار تمام منفی های ذهنش را پاک و او را پایبند به همان نقطه می کرد .
دخترک را بیشتر به خود فشرد .
پیدایش می کرد و او را سرجایش که نه نابود می کرد .
باید ان شیطان درونش را بیدار می کرد و بعد ....
کار سختی نبود یعنی برای اویی که شامه اش را برای پیدا کردنش به کار انداخته و فقط خدا به دادشبرسد...!!!
#۱۰۳پست
افسون
کمی ناخوش احوال بودم و دوست داشتم بخوابم اما از آنجایی که خیلی خوش شانس تشریف داشتم دوقلوها بیدار شده بودند و صدایشان که کم مانده بود زیر گریه بزنند توی فضا اکو می شد .
بیچاره وار بلند شدم و نگاه دوقلوها کردم که یک دفعه

ماما گفتنشان همزمان شروع شد ...
نگاهم به ساعت افتاد و با دیدن ساعت هشت کم مانده بود من جای آنها زیر گریه بزنم ...من فقط چهار ساعت خوابیده بودم ....!!!
پاشا کدام گوری بود که بچه ها را به امان خدا ول کرده...؟ !
به زور خودم را سمت تختشان کشیدم و اول افرا و بعد آرشا را روی زمین گذاشتم ...!!!
هردو گرسنه بودند و زیرشان باید عوض می شد که کمی دست از سرم بردارند .
سمت ساکشان رفتم و بعد در حالی که خود را به زور می کشیدم پوشک هایشان را بیرون آوردم و دوباره سمتشان برگشتم ...
صدایم را بلند کردم و پاشا را صدا زدم اما هیچ کسنبود ... یک بار دوبار سه بار ....
دلم به شور افتاد و نگران شدم ...
پوشک بچه ها را عوض کردم و شیشه شیرشان را هم دادم و باز هم اثری از پاشا نبود...
دیگر رنگم پرید و شک نداشتم توی کلبه تنها بودیم!!...!
#۱۱۰۴پست

چشمانم سوخت و ترس پاهایم را فلج کرد .
اشکم درآمد و با ترس به در کلبه زل زدم که با آمدن صدای پایی داشتم پس می افتادم ...صدای قدم ها روی چوب روانم را بهم ریخت .
هر ان منتظر بودم یکی در را باز کند و داخل بیاید ...
پاشا کجا بود...؟ !
حتی زبانم هم بند رفته بود و دوقلوها هم به طرز مشکوکی ساکت بودند و من کم مانده بود سکته را بزنم که با پایین بالا شدن دستگیره نفسم رفت و چشمان گشاد شده ام چیزی تا درآمدن نداشت که قامت مشکی پوش پاشا ظاهر شد ...
با دیدنم لحظه ای ماتش برد و بعد انگار نگرانی به جانش ریخته سمتم قدم تند کرد ...
-چی شده عزیزم...؟ !
از شدت ترس و اضطراب بغض کرده بودم که یک دفعه بدون آنکه دست خودم باشد به زیر گریه زدم ...
-چی و مرض ..!!.بیشعور کجا بودی،داشتم پس میافتادم...؟ !
پاشا با تعجب گفت :
-من بیرون بودم ،داشتم ورزش می کردم .!..
ریزش اشک هایم دست خودم نبود ...

واقعا ترسیده بودم و حق داشتم ...
بالا رفتن صدایم حتی تحت اختیارم نبود .
-من فکر کردم نیستی و ترسیدم ....!!!فکر کردم ما رو اینجا گذاشتی و رفتی...؟!
#۱۱۰۵پست
وا رفته توی آغوشم کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت .هق هقم بلند شد و من ترس داشتم ...!!!
من از تنها شدن وحشت داشتم و نبود پاشا برایم وحشتناک بود ..!.
-ببخشید ...ببخشید دیگه هیچ جا نمیرم !!!...
نمی خواستم اوقاتمان را تلخ کنم اما هیچ چیز دست من نبود .
من روزهای بدی را گذرانده بودم و این ترس کاملا عادی بود ...
-هیچ جا نرو پاشا ....اصلا کاش یکی میومد مراقبمون باشه ...!!!
پاشا روی سرم را بوسید و ازم جدا شد .
-حواسم بهتون هست !!...!با صدای بابا گفتن افرا سمت دخترم برگشتم که دیدم با
لبخند بزرگی در حالیکه چشمانش برق داشتند با ذوق توی آغوش پدرش رفت و آرشا هم به دنبالش ...!

متعجب نگاهشان کردم و لحظه ای خودم و حس ترسم یادم رفت...
افرا چنان بغل پدرش را اشغال کرده بود که راه را بر روی آرشا بسته بود و طی حرکتی در حالی که شیشه اش توی یک دستش بود با دست دیگرش آرشا را هل داد که بچه ام با باسن روی زمین افتاد و صدای گریه اش هوا رفت ...
هاج و واج نگاه خنده موذیانه افرا کردم و بعد پاشا ...
-این بچه چرا اینقدر سلیطه و زورگوئه....؟!#۱۰۶پست
پاشا سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد .
-دخترم به باباش رفته ...!
عصبانی بودم و آرشا را توی بغلم کشیدم ...
-باباش غلط می کنه با دخترش ...!!!
ابروی پاشا بالا رفت .
-بامن بودی...؟ !
اخم غلیظی کردم .
-هم با تو هم با دختر ورپریدت !!...!
خیره و طولانی نگاهم کرد .-دیشب که چیز دیگه ای می گفتی...؟ !
یادآوری اش به سکسمان بود ...
داشت گروکشی می کرد .

-آره دیگه نذاشتی یه خواب راحت داشته باشم و صبح اول وقتم آقا رفته پی ورزشش و بچه هاش و انداخته تو جون من !!!...
پاشا موذیانه آرام گفت :
-قول بدی امشبم همراهی کنی تا شب بچه ها رو نگه می دارم که تو هم تا شب استراحت کنی....؟ !
دهانم باز ماند .
جنس مرد این گونه بود یا فقط پاشا بود که داشت حرصم را در می آورد و از تمامی موقعیت های مربوطه به نفع خود استفاده می کرد...؟ !اعصابم بهم ریخته بود که بلند شده و آرشا را هم توی بغلش گذاشتم ...
-حقت همون حالی بود که داشتم که نمی تونستی از یک کیلومتریم رد بشی مبادا که حالم بد بشه...!!!
#۱۱۰۷پست
پاشا شرورانه خندید .
-ولی من نظرم چیز دیگه ایه مو فرفری ....صدای اه و ناله هات هنوز توی گوشمه که می گفتی پاشا تمومش کن .!!!..
قصدش چه بود را نمی فهمیدم...؟ !
سرخ شده از خجالت خواستم درشت بارش کنم ولی با

دیدن نگاهش دهانم بسته شد .صدای شلیک خنده اش باعث شد حتی من هم خنده ام
بگیرد و حال و روزم کاملا یادم بود ...
خجالت کشیده لب گزیدم و سر پایین انداختم اما حرفش طوفانی در قلب من برپا کرد .
-شماها تموم زندگی منین مخصوصا تو موفرفری که نور چشممی....نیازی به هیچ ترسی نیست تا وقتی من هستم !!...!
*****
بعد از خوردن صبحانه ضعف دلم بهتر شد و می توانستم با دوقلوها باشم هرچند که با وجود آنها وقت سر خاراندن هم نداشتم ...
پاشا وقتی دید حالم بهتر شده دوقلوها را از خدا خواسته بهم سپرد و رفت سر وقت لپ تاپش ...اما فکر من درگیر شد که چرا پاشا باید باز هم درگیر
ان لپ تاپ باشد...؟ !
مگر همه چیز تمام نشده بود...؟ !
دوباره دلم به هول و ولا افتاد .
برگشتن به ان روزهای سیاه و تلخ را ابدا نمی خواستم و من تازه داشتم طعم خوشبختی و خانواده را احساس می کردم ...!

بغض کرده نگاه پاشا کردم که غرق در کارش بود ...
نمی دانم سنگینی نگاهم را حس کرد که چشم در چشم شدیم و من ناخودآگاه ترسیده اشک از چشم هایم جاری شد...
#۱۱۰۸پستاخم هایش درهم شد و بعد از پشت سیستم بلند شد .
نگرانم شده بود و سمتم آمد .
دو طرف شانه ام را گزفت .
-چی شده...؟ !
نگاه بارانی ام را بهش دوختم .
زبان در دهانم نمی چرخید اما به زور لب باز کردم .
-نمی دونم تو بگو چی شده...؟ !
اخمش غلیظ تر شد .
-من چی باید بگم...؟ !
دماغم را بالا کشیدم و لرزش صدایم دست خودم نبود .
-حس می کنم دوباره خطری باشه ...!!!تنها نگاهم کرد و سکوتش طولانی شد. .
من منتظر چشم به دهانش دوخته بودم ولی او انگار قصد حرف زدن نداشت .
-یه چیزی بگو پاشا !!...!
مرا سمت خودش کشید و بغلم کرد .

آغوشش برایم امن ترین جای دنیا بود .
-هیچی نیست عزیز دل پاشا ..!.هرچی هم باشه من مراقبتونم !!...!
حدسش را می زدم و من برای خود پاشا می ترسیدم .
-اون هرچی چی می تونه باشه...؟ !
نفسش را بیرون داد .
-بهت میگم فقط برای اینکه در جریان باشی وگرنه جایی برای ترسیدن وجود نداره...!!!#۱۱۰۹پست
گوش هایم را تیز کردم و ساکت منتظر شنیدن بودم ...
-یکی داره موش می دوونه ..!.
کوبش قلبم دست خودم نبود .
-یعنی چی...؟ !
دستانش را قاب صورتم کرد .
چشمکی زد .
-دارم ردش رو میزنم و می دونی که شوهرت یه هکره !!!...می دانستم اما شنیدنش از زبان خودش جور دیگری
دلم را برد .
-به هوش و ذکاوتت اعتماد دارم .
لبخند رضایت بخشی زد .
-همین برای من یه دنیا ارزش داره ....!!!

سپس خم شد و ابتدا پیشانی و بعد لبم را کوتاه بوسید .
با عشق نگاهش کردم که گفت :
-اینجوری نگاه می کنی فعلا کاری نمی تونم بکنم اما بعدش جبران می کنم ولی بهتره یه زنگ به بهار بزنی انگار با بابک به مشکل برخوردن !!...!
متعجب نگاهش کردم .
-اینا که خوب بودن...؟ !پاشا شانه بالا انداخت .
-حالا با هم خوب نیستن !!...!
چشم باریک کردم .
-به جون دوقلوها می تونم قسم بخورم بهار داره کرم میریزه!!!...
#پست۱۱۱۰
بوق های آزاد می خورد ولی کسی جواب نمی داد .
دیگر داشتم قطع می کردم که صدای بهار را شنیدم ...
-سلام افسون جان ...!
نفسم را کلافه بیرون دادم .
-سلام بهار خوبی...؟ !صدایش خسته بود .
-خوبم ...تو چطوری؟ بچه ها و شوهرت خوبن...؟ !
برای آنکه مستقیم سر اصل مطلب بروم خلاصه اش کردم .
-همه خوبیم و دلتنگ شمام ...خواستگاری چی

شد...؟ !
صدایی نیامد و فکر کردم ارتباطمان قطع شده که صدایش آمد .
-خواستگاری کنسل شد .
اخم کردم .
-چه غلطی کردی...؟ !صدای معترض بهار بلند شد .
-من کاری نکردم همش تقصیر بابک بود .
خنده ام گرفت .
-بهار چی شده...؟ !
بهار آرام گفت :
-برای اینکه حرصش بدم با پسرعموم که قبلا هم خواستگارم بوده رفتم بیرون ...!
چشماتم درشت شد .
-اونوقت می دونستی بابک هم از این پسره خوشش نمیاد و رفتی...؟!
#۱۱۱۱پست-خواستم کرم بریزم ...!
من هم جای بابک بودم نگاهش هم نمی کردم .
-به جای کرم ریختن گند زدی به همه چیز ....!
صدایش پر از التماس شد .
-جوابم رو نمیده افسون تو یه کاری بکن !...
ابروهایم بالا رفت .

-تو کرم ریختی من یه کاری بکنم...؟ !
زبان ریخت .
-تو عاقلی بابک به حرف تو گوش میده .!..بهش سرکوفت زدم .
-چرا کاری می کنی که بعدش به غلط کردن بیفتی ...!
-شیطون گولم زد .
خنده ام گرفت .
-حقته تا تو باشی گول شیطون رو نخوری ...!
-من غلط کردم خوبه...؟ !تو رو خدا با بابک حرف بزن بگو فقط به شیطنت کوچولو بوده !!!...
دست خودم نبود که داشتم سرزنشش می کردم .
-شیطنت یا حرص دادن...؟ !تو کی می خوای بزرگ بشی و بفهمی که کوچکترین کارها هم ممکنه زندگی ها رو از هم بپاشونه...؟!#۱۱۱۲پست
گوشش بدهکار نبود .
-اینا رو ول کن با بابک حرف میزنی یا نه...؟ !
اخم کردم .
-حرفم رو می فهمی یا نه...؟ !
عصبانی شد .
-نمی فهمم....به خدا بخواد خودش رو بگیره و به قهرش ادامه بده میرم ازش به جرم تجاوز شکایت می

کنم ...!
ماتم برد و دهانم باز ماند .این دوستان من نوبر بودند و نمونه کمیاب
بشری ...!!!
-وایسا ببینم اونوقت با چه مدرکی...؟ !
بهار خیلی حق به جانب گفت :
-مدرک نمی خواد تا بیاد ثابت کنه که کاری نکرده من زنش شدم ...!
حرصم گرفت .
-احمق صحبت یک عمر زندگیه...؟ !شماها قراره زن و شوهر بشین و شریک زندگی هم نه اینکه بعدش مثل سگ و گربه به جون هم بیفتین !!...!
بهار کلافه بود .
-خب میگی چیکار کنم...؟ !
سری به تاسف تکان دادم .-جای کرم ریختن و سلیطه بازی یکم سیاست داشته
باش و بهش احترام بزار !!...!
بهار حرف توی گوشش نمی رفت .
-حالا بگو بیاد خواستگاری و زنش بشم بعدش قول میدم دقیق به حرفات فکر کنم...!!!
#۱۱۱۳پست

دوستانم دست خر را هم از پشت بسته بودند .
چطور می شد یک آدم در این حد بیشعور باشد....؟ !
-شرمنده من نمی تونم کاری بکنم خودت زنگ میزنی
و ازش عذر خواهی می کنی بلکه پاشه بیاد
خواستگاری !...می توانم تصور کنم چشمان بهار تا چه حد
درشت شده
اند ....
-چی میگی برای خودت افسون...؟ !من بمیرم منت
کشی نمی کنم ..!.
شانه بالا انداختم .
-پس اونم نمیاد خواستگاری ..!..
از کوره در رفت .
-غلط کرده مرتیکه ....!
یک مشت دیوانه دورم بودند که داشتند مرا هم مثل
خود می کردند .
-وای من باید برم بهار دوقلوها دارن دعوا میکنن !!!...
از خدا خواسته تماس را قطع کردم و نفسی از سر
آسودگی کشیدم ...!
سمت دوقلوها رفتم که خواب بودند و دیگر نمی دانستم
با چه زبانی بهار را مجاب کنم که کارش اشتباه است
و باید به جای دعوا کردن کمی نرمش نشان دهد ولی

زهی خیال باطل !!....!
تارا هم بدتر از بهار مثلا می خواستند گربه را دم حجله بکشند اما راهش را بلد نبودند و فقط کمی تحویل نگرفتن و سیاست می خواست که هیچ کدام نداشتند در اصل عقلی در کار نبود...
#۱۱۱۴پستحوصله ام داشت سر می رفت و پاشا هم نبود .. سمت آشپزخانه رفتم و می خواستم غذا درست کنم تا شاید کمی سرگرمم کند ...
در یخچال را باز کردم و با دیدن محتویات داخل ان لبخند زدم ...
فریزر هم پر بود و بسته مرغ را برداشتم ...
زرشک پلو با مرغ گزینه خوبی بود چه بسا خیلی وقت بود آشپزی نکرده بودم ...!!!
مواد را آماده کردم و به همراه مرغ داخل قابلمه ریختم و در ان را گذاشتم ...
برنج را هم خیس کردم که با بلند شدن بوی مرغ کمی دلم بهم پیچید و ناچار از آشپزخانه بیرون زدم تا بهتر شوم ...دستمالی جلوی دهانم گرفتم و به آشپزخانه برگشتم و با
حبس کردن نفسم سعی کردم برنج را هم دم بگذارم ... کارم تمام شد و پیش دوقلوها برگشتم که با شنیدن

صدای گوشی ام سمتش رفتم و با دیدن اسم پاشا ابروهایم درهم شد .
تماس را وصل کردم .
-پاشا....؟!
-جون پاشا خوبی...؟ !
داشت زبان می ریخت .
-خوبم یهو کجا رفتی...؟ !
صدایش کمی با تاخیر آمد .-همین نزدیکیام و یه مشکلی پیش اومد که مجبور شدم بیشتر بمونم !...
ترسی عمیق وجودم را گرفت.
#۱۱۱۵پست
اتفاقات گذشته ...!.
حتی شده گوشه ای از ان برای حال بدم کافی بود ...!
-چی شده پاشا...؟!
می دانستم قرار نیست حرفی بزند اما باز هم سوال پرسیدم تا شانسم را امتحان کنم .
-هیچی مو فرفری نگرانیت بیخوده وقتی من هستم ...!
دلم به بودنش خوش بود اما نگرانی ام را چه میکردم...؟ !
-زود بیا !...
صدایش بم و آرام شد .

-حواسم بهتون هست !!...!
تماس قطع شد و دل من قرار نبود کمی آرام بگیرد ...!
نفس عمیقی کشیدم و کنار دوقلوها دراز کشیدم .
همه جا ساکت بود و دوقلوها هم قصد بیدار شدن نداشتند ...
کم کم داشت اعصابم بهم می ریخت و دست خودم نبود که به هر صدایی واکنش نشان می دادم حتی صدایی که در خیالم بود ...!!
موجی از افکار منفی به ذهنم هجوم آورد و داشتم دیوانه می شدم ...می خواستم بلند بلند گریه کنم و حس بدم بیشتر و
بیشتر می شد ...
ناخودآگاه بلند شدم و از کلبه خارج شدم ...
به محض آنکه پایم را بیرون گذاشتم با دیدن سگی سیاه و عظیم الجثه روح از تنم رفت ...
با اولین قدمی که برداشت چنان جیغی کشیدم و خودم را داخل کلبه انداختم و در را بستم اما صدای بلند ان سگ زشت با صدای گریه دوقلوها یکی شد...
#۱۱۱۶پست
با تنی لرزان سمت دوقلوها میروم و هر دوی آنها را بغل می کنم و به همراه آنها میزنم زیر گریه که بعد از

لحظه ای ان دو ساکت نگاه من می کنند اما من هیچ جوره نمی توانم آرام شوم ...نمی دانم چقدر گذشته که با صدای در لحظه ای گریه
ام بند می رود ولی با دیدن پاشا دوباره و بلندتر از قبل به زیر گریه می زنم و بچه ها هم همراهی ام می کنند ...
پاشا با تعجب نزدیکمان می شود و هر سه مان را بغل می کند ...
-چی شده...؟!
دماغم را دست و دلبازی بالا می کشم و با حرص غر میزنم .
-تو کجا بودی که کم مونده بود اون سگ سیاه گنده ما رو بخوره !!!...ابروهایش بالا رفت .
-سگ شما رو بخوره...؟ !
از کوره در رفتم ...
-پاشا سر به سرم نزار ...!!!
سعی کرد خنده اش را کنترل کند .
-ببخشید اون سگ سیاه رو برای نگهبانی آوردیم اینجا باشه وگرنه مراقبمونم هست ...!!!
نمی دانم لحن آرامش بود یا جمله اش که اشکم بند رفت .

-یعنی نمی خواست ما رو بخوره...؟ !
خندید .
-نه عزیزم فقط اومده جلو که اظهار آشنایی کنه که شما جیغ کشیدی و اونم جوابت رو داده!!...!#۱۱۱۷پست
چینی به دماغم دادم .
-حالم بد شد من با اون هیولا اظهار آشنایی چی رو بکنم...؟ !
پاشا کنارم نشست .
-با وجود اون خیالم راحته...قبلا که بهت گفتم نمی خوام چیزی رو ازت پنهون کنم اما سعی کن باهاش ارتباط بگیری ..!!!.
ترس به جانم افتاد .
-من نگاش می کنم روح از تنم میره حالا میگی سعی کنم باهاش آشنا بشم...؟ !عمیق نگاهم کرد .
-سگ حیوون باهوشیه ...ترست رو حس کرده و بدتر خواسته بترسونتت اما وقتی سعی کنی نترسی و محکم باشی باهات کاری نداره ...!!!
چشم غره ای بهش رفتم و یادم افتاد حامله ام و با ان جیغی که کشیدم که برای بچه ام اتفاقی نیفتاده باشد...؟ !!
چشمان درشت شده ام را ازش گرفتم و نگاهی به

شکمم کردم ...
دست روی ان گذاشتم و بهت زده نگاه پاشا کردم ...
-بچم چیزیش نشده باشه...؟ !پاشا هم مثل من انگار یادش آمده حامله ام و سریع
دوقلوها را ازم گرفت و عجیب بود که آرام بودند البته به خاطر گریه هایم بود ...
دستم روی شکمم گذاشتم ...
پاشا نگران پرسید .
-خوبی...؟!
#۱۱۱۸پست
خوب بودم !...
بهت زده نگاهش کردم .
-دردی حس نمی کنم !...
ابتدا لحظه ای نگاهم کرد و بعد نفسش را بیرون داد ...خیالش راحت شد .
-ترسیدم ...!
چشمانم درشت شد .
پاشا و ترس...؟ !
دوقلوها شروع کردند به نق زدن و گرسنه بودند .
دست من اما روی شکمم بود و می ترسیدم بلند شوم .
-یعنی اتفاقی نیفتاده...؟ !

اخم کرد .
-مگه درد داری یا اینکه چیزی حس کردی ازت بیاد...؟ !
داشتم فکر می کردم که دوقلوها به زیر گریه زدند ونیم خیز شدم که پاشا نگذاشت بلند شوم .
-بشین من خودم غذاشون رو میدم ...!
تپش قلب نداشتم و حتی دیگر ان ترس هم نبود و این را مدیون پاشا بودم هرچند خودم هم به خاطر ان سگ بدجور قفل کرده بودم ولی خدا خدا می کردم که طوی نشده باشد حتی چیزی که ازم بیرون بیاید را حس نکردم ...
پاشا با دوقلوها برگشت و آنها را سرجای خودشان گذاشت ...
هر دو شیشه های شیرشان را در دست داشتند و با اشتها می خوردند .
-بچه هام به شکمشون و خوابشون بیشتر از هرچیزی اهمیت میدن فقط نمی دونم چرا وقتی باباشون احتیاج داره اینا خواب باشن ،بیدارن...؟!#۱۱۱۹پست
در هر شرایطی سنگ خودش را به سینه میزد و چرا مردها توی این گونه مسائل هیچ حیایی ندارند...؟ !
-شما لازم نکرده جلوی بچه هات از این حرف ها

بزنی ...اصلا یه جور حرف میزنه انگار دیروز کس دیگه ای بوده که داشته عشق و حال می کرده...؟ !
خندید و چشمکی زد .
-شاید !!...!
دوست داشتم زبانش را از حلقومش بیرون بکشم اما می ترسیدم که عصبانی شوم و اتفاقی برای بچه امبیفتد .
-میشه حرف نزنی...؟ !
ابرویی بالا انداخت .
-می خوام حرف نزنم اما تو نمیزاری !...
چشمانم درشت شد .
-من...؟ !
اخمی روی پیشانی نشاند .
-بله هی داری منو هم به حرف می گیری .!..
دوقلوها آرام بودند و سرشان گرم خوردن بود نگاهشان به ما ....
حرصم گرفته بود و خواستم جوابش را بدهم که گوشیاش زنگ خورد ...
-نگاه ازم گرفت و به گوشی اش نگاه کرد که یک دفعه صورتش سخت شد و اخم هایش در هم ...
نگاهی بهم انداخت .
-چیزی واسه ترسیدن وجود نداره و همه چیز تحت

کنترله !...
سپس بلند شد و میان بهت من از کلبه خارج شد تا به تماس مشکوکش برسد...!!!
#پست۱۱۲۰
راوی-بگو بابک...؟ !
بابک چیزهای زیادی را از ان ناشناس آشنا پیدا کرده بود و همه ان چیزی که داشت را برای پاشا فرستاده بود .
-یه چیزایی برات فرستادم که اونا رو باید ببینی و بهتره اسفندیار خان رو هم در جریان بزاری ...!
چشمان پاشا باریک شد .
-به کی مشکوکی...؟ !
بابک چیزی از حدس و گمانش نگفت .
-خودت ببین چی می تونی بفهمی !...من باید برم پاشا...؟ !قرار نبود جایی برود .
-جایی که می خوای بری مربوط به ناشناسه...؟ !
بابک چشم بست و بیچاره وار نالید .
-کاش برای اون ناشناس بود ولی خیر سرم برای دوست دخترمه که داره مجبورم می کنه برای خواستگاری !!...
ابروهای پاشا بالا رفت .

-خوبه که یکی هست شماها رو مجبور می کنه که علی رغم میل باطنیتون کاری انجام بدین ...!
بابک از حرص جوابش داد .
-تو که بدتر از مایی با دوتا بچه و یه تو راهی عملا دست و بالت بسته شده ....!!!پاشا اخم کرد.
-حال و روز تو رو هم می بینم ...!!!
پاشا سری به تاسف برای خودش تکان داد .
-غلط کردم رو برای همین روزها گذاشتن ولی بهار ول کن نیست ،تهدید کرده نرم خواستگاری میره ازم به جرم تجاوز شکایت می کنه..!!!.
#۱۱۲۱پست
چشمان پاشا درشت شد .
خنده اش گرفت .
-تو دیگه بیچاره تر از منی ..!.بابک هم خنده اش گرفت .
-بعد یه عمر گنگستری و مافیا بودن باید لنگ یه وزه سلیطه بشم که نتونم هیچ کاری بکنم جز اینکه گوش به فرمانش باشم که مبادا قهر کنه و برم منت کشی !!!...
پاشا لحظه ای یاد خودش افتاد و منت کشی هایش ...!
افسون هم با ان کوچولو بودنش یک وقت هایی بد جذبه دار می شد .
-هنوز اول راهی !!!...

بابک کنایه زد .
-معلومه خیلی زخم خورده ای اما میون دغدغه های زندگیت ایمیلت رو چک کن و یه فایلی هم گذاشتم که کد داره و این مخصوص خودته ...!!!پاشا عصبی از این همه درگیری و به هیچی نرسیدن
با حرص گفت :
-افسون گوش به زنگ و چشمش به منه تا برم سر وقت اون لپ تاپ و اونوقته که نگران میشه و با وجود حاملگیش می ترسم اتفاقی براش بیفته ...!!!
بابک با تردید پرسید .
-بهش چیزی گفتی...؟ !
پاشا اره ای زیر اب زمزمه کرد .
-مجبور شدم برای اینکه بیشتر نترسه و مراقب باشه بهش بگم اما نه کامل ولی ترس توی وجودش هیچ جوره از بین نمیره!!...!
#۱۱۲۲پستبابک هم نگران کش آمدن بیش از حد این ماجرا شده
بود که هرچقدر می جنگیدن باز هم یک جوری یکی سر راهشان قرار می گرفت و تهدید می کرد .
-تمومش کن پاشا هرجور که می دونی !!...!
پاشا هم قصدش همین بود و به زودی تمام می کرد و

دست زن و بچه هایش را هم می گرفت و می رفت یک جایی که کسی او را نشناسد زندگی می کرد .
-خبری شد بهم زنگ بزن ...!کامران رو هم در جریان بزار !...
بابک هم عجله داشت .
-تو هم به چیزی رسیدی خبرم کن ...و به این ترتیب مکالمه اشان به پایان رسید .
پاشا سریع سمت لپ تاپش رفت و ان را روشن کرد و وارد ایمیلش شد .
هرچه بیشتر می دید بیشتر متوجه می شد که یکی بغل گوشش دارد غلط زیادی می کند ..
سرتا پا خشم بود و چه کسی جرات کرده بود بهش خیانت کند که یک دفعه با دیدن چیزی که حتی به چشمانش اطمینان نداشت ،ماتش برد .
عکس بعد و بعدی اش حس بدی وجودش را فرا گرفت .
نتوانست هضم کند و بلافاصله به سراغ فایل رفت و می ترسید از حدسی که میزد ...!درگیر فایل شد.
اعداد و ارقامی وارد کرد و با تمام تمرکز داشت کارش را انجام می داد ولی توی ذهنش یک علامت سوال بزرگ بود ...!

خیانت....؟ !
آب دهان بلعید و بعد از یک ساعت بالاخره رمز گزاری اش تمام شد ...
یک عکس بود و متنی زیر ان که چشمان پاشا برای لحظه ای سیاهی رفت ....
اتابک در کنار دختر آذر!!!.....
#۱۲۳پستحتی فکرش را هم نمی کرد که بغل گوشش کسی باشد
که بخواهد بهش نارو بزند .
دختر آذر !!...!
حتی قیافه اش به سختی به یادش می آمد و چه برسد به آنکه بهش شک کند ...!
قیافه نزارش بس بود تا کسی بهش شک نکند ...!
حال می توانست حدس بزند در تمامی کارها نقش داشته چون خیلی راحت می توانست هرکاری انجام دهد .
حتی ان روزی که دوقلوها را دزدیده بودند یا ان تابلویی که اتابک به مادرش داده بود ...!!!
سرش سوت کشید .
یعنی آذر هم می دانسته و زبان به دهان گرفتهبود...؟ !
دزدیدن افسون و تیر خوردن خودش ...!

وقتی یکی یکی پازل ها را کنار هم می چید بیشتر محتوحه می شد که دختر آذر کارش را به همان درستی انجام داد اما دلیلش چه می توانست باشد جز عشق یا قدرت...؟ !
رکب خورده بود ان هم از هم خونش !!...!
سرش در حال انفجار بود و تنها کسی که می توانست حالش را خوب کند افسون بود ولی باید قبلش با اسفندیار اتمام حجت می کرد .
رحمی در کار نبود .
پایش می افتاد حتی آذر را هم می کشت !...
به خاطر زن و بچه هایش همان شیطانی می شد که همه ازش وحشت داشتند ...آذر جواب پس می داد و دخترش حساب!!!...
#۱۱۲۴پست
پاشا منتظر بود تا با عمویش حرف بزند اما بوق های زیادی خورد و اسفندیار انگار قصد جواب دادن نداشت که در آخرین لحظه های انتظار که می خواست قطع کند ،تماس وصل شد .
-پاشا تویی...؟ !
پاشا بی درنگ گفت :
-آذر و دخترش کجا هستن...؟ !

اسفندیار از غیظ کلام پاشا جا خورد .
-اتفاقی افتاده...؟ !پاشا نفسش را بیرون داد .
-بازی خوردیم اسفندیار ،بدم بازی خوردیم ..!.فقط سعی کن عادی رفتار کنی !!...!
اخم های اسفندیار درهم شد .
مرد آرامی بود و به ندرت از کوره در می رفت .
البته که شغلش هم بی تاثیر نیست .
-چی شده...؟ !
پاشا نفسش را بیرون داد .
-تموم این مدت دختر آذر با اتابک هم دست بوده و ما نفهمیدیم ...!
اسفندیار ماتش برد .چشمانش در آنی درشت شد و لحظه ای ذهنش آلارم
داد .
-چطوری فهمیدی...؟ !
پاشا پوزخند زد .
-انگاری خیلی اصرار داره منو حذف کنه ولی نمی فهمم دلیل این کارش چیه...؟!
#۱۲۵پست
اسفندیار اما فکر دیگری در سر دارد .
-ولی من اینجوری فکر نمی کنم و حس می کنم هدفش

افسونه !!...!
پاشا اخم می کند .افسون خط قرمزش بود و دست هرزی که سمتش می
امد را قطع می کرد .
-چرا...؟ !
اسفندیار چشم باریک کرد .
-یه چندباری دیده بودم با تلفن حرف میزنه اونم به فارسی در صورتی که دیده بودم فارسی رو نمی تونه حرف بزنه !!...!چه بسا هدف بیشتر افسون بوده تا تو !!...!
پاشا دستی توی موهایش کشید .
-یعنی اذر هم با دخترش هم دسته...؟ !
اسفندیار نمی دانست اما باید موضوع را پیگیری می کرد .
-نمی دونم ولی تو چطور فهمیدی...؟ !پاشا نگاهش را ریز کرد و توجهش به افسون و
دوقلوها جلب شد اما طرف صحبتش با اسفندیار بود ...
-یه برنامه طراحی کردم که بتونم یه چیزایی رو کنترل کنم که دختر آذر با فرستادن یه ایمیل خودش رو لو داد !!...!

اسفندیار با رضایت سری تکان می دهد .
-بیخود نیست که سازمان هنوزم چشمش دنبالته ولی من اینجا ته و توش رو درمیارم ...!
پاشا اما به این راضی نبود .
-هرچی بود برام بفرست ترجیح میدم این دفعه خودم پیگیری کنم فقط نمی تونم ریسک کنم زن و بچم رو تنها بزارم.!!!...#۱۱۲۶پست
اسفندیار خیالش را راحت کرد .
-من هستم پاشا هر چی بشه خودم بهت خبر میدم فقط فعلا با آذر حرفی نزن تا من بفهمم اونم با دخترش دست داشته یا نه...؟ !
پاشا با رضایت سری تکان داد .
خودش هم همین را می خواست چون نمی توانست افسون و دوقلوها را به کسی بسپارد چه بسا جلب توجه بسیاری هم به همراه داشت .
-منتظر خبرت میمونم ....عمو !!...!
اسفندیار مات شد .واژه عمو چنان شوکه اش کرد که لحظه ای یادش
رفت باید عادی رفتار کند .
-تو چی گفتی...؟ !
پاشا خندید .

خودش هم نمی فهمید چرا احساساتی شده بود .
شاید هم به خاطر اسفندیاری بود که پدرانه پشتش ایستاده بود .
-گفتم عمو !!!...
اشک در چشمان اسفندیار حلقه زد و نمی دانست چه بگوید .
واژه ای که خیلی سال منتظر بود از دهان پاشا بشنود و بالاخره شنید .
-ممنونم پاشا ....بهترین چیزی بود که می شد باهاش حالم رو خوب کنی !!!...باهات تماس می گیرم !!...!تماس قطع شد و پاشا با یاد و خاطره پدر و مادرش
چشم بست اما دلتنگی قلبش را به درد آورد...!!
#۱۲۷پست
-پاشا ....پاشا جونم...؟ !
مرد یکه خورده چشم باز کرد و نگاه همسرش کرد .
-جانم...؟ !
افسون ابرویی بالا انداخت .
-اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا تبسمی روی لب نشاند .
دست دخترک را گرفت و سمت خودش کشید که روی پایش جا گرفت .دست دور کمرش پیچید و او را توی

آغوشش فشرد .
سر توی گردنش فرو برد .
-دلم برات تنگ شده بود .
افسون چشمانش برق زد .
-من که جلوت بودم ...!
پاشا سرش را عقب کشید و به چشمان براق دلبرکش نگاه کرد .
-دوست دارم همیشه همین جوری تو بغلم باشی و من از نزدیک حست کنم !...
افسون حیرت زده چند بار پلک زد .
انگار که سر پاشا جایی خورده باشد یا نقشه ای دیگر در سر دارد...؟ !چشم ریز کرد .
-این حرفا رو میزنی که دون بپاشی برای شب...؟ !
ابروهای پاشا بالا رفتند .
-بهم نمیاد به زنم ابراز احساسات کنم...؟ !
افسون شانه بالا انداخت .
-والا احساسات تو در نهایت به تخت خواب ختم میشه!!...!
#۱۱۲۸پست
مرد خنده تو گلویی می کند و دلش واقعا یک هم آغوشی بی نظیر می خواهد اما حیف که فکرش درگیر

است و وقت هم تنگ ...!پیشانی اش را بوسید .
-احساسات من در نهایت به وجود تو ختم میشه که خب بقیش دست من نیست .
افسون اما خیلی راحت و آسوده توی بغلش لم داد و سر روی سینه مرد گذاشت .
-مثل احساس من !!!...نمی دونم چرا از دوست داشتنت کم نمیشه و برعکس بیشتر هم میشه ...!!!
پاشا سرتا پا شور شد و ابراز احساسات ماهی یکبار دخترک وجودش را پر از شعف کرد .
دستانش را دور دخترک محکم پیچید و به خود فشرد .
-این حس متقابله مو فرفری .!!!..افسون ناز ریخت .
-مثل این میمونه که دلم یه گردش می خواد ...!
پاشا ابرویی بالا انداخت .
-گردش...؟ !
دخترک لب گزید و روی سینه لخت مرد دست کشید .
-دل من که هیچی ولی این فندق هوس بیرون رفتن کرده !!...!
پاشا لبخند زد .
-نمیشه به جای گردش همون احساسات روی تخت رو اعمال کنیم...؟!
#۱۱۲۹پستچشمان افسون درشت شد .

-جدی که نمیگی...؟ !
پاشا کاملا جدی بود .
-شوخی توی صورت من می بینی یا به مردونگیم شک کردی...؟ !
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-واقعا که شورش رو درآوردی ...!!!مثلا اومدیم تعطیلات ولی همش توی این چار دیواری هستیم دریغ از یه ذره آفتاب و دیدن طبیعت !!!...
پاشا باز ترس به حانش افتاده بود و نمی خواست ریسک کند .
-می برمت اما قبلش کار دارم و منتظر یه پیغامم ...در جریان اتفاقی که افتاده هستی...؟ !افسون هم می ترسید اما نه آنقدر که بداند ممکن است
بیرون رفتنشان فاجعه به بار بیاورد .
-دلمون پوسید پاشا !...!
پاشا لب روی گونه اش گذاشت .
-تیم پشتیبانی کامران بیاد ،می برمتون فعلا ریسک نمی کنم !!...!
افسون فکرش مشغول شد .
-مگه کامران نزدیک خواستگاریش نیست که میاد اینجا...؟ !

مرد سری تکان داد .
-اول به خواستگاریش میرسه و بعدش میاد اینجا که مارو همراهی کنه ...!!!
سر در نمی آورد .
-به همین زودی بر می گردیم...؟!
#پست۱۱۳۰
پاشا ناچار سری تکان داد .
-مجبوریم عزیزم ،نمی خوام اتفاقی بیفته !!!...
افسون سکوت کرد و پاشا منتظر بود حرفی بزنذ یا حداقل کمی غرغر کند ولی هیچی نگفت .
تنها نفسش را بیرون فرستاد و مظلوم وار خواست از پای پاشا پایین بیاید که مرد جلویش را گرفت .-ناراحت شدی...؟ !
افسون نگاهش کرد و بعد لبخند تلخی زد .
-ناراحت شدم اما درکت می کنم...فقط دوست دارم من و تو و بچه ها برای یه بارم شده بی دغدغه خوش باشیم !!...!
پاشا با مهر و محبت نگاهی توی صورتش چرخاند و تکه موی فرش را کنار زد .
-ما روزهای زیادی در پیش رو داریم که باهم وقت بگذرونیم اما الان باید یه سری مزاحم رو پاکسازی

کنم !!...!
افسون دست روی دستش گذاشت و با نگرانی نگاهش کرد .
-قول بده که آسیبی بهت نرسه وگرنه من میمی ...پاشا انگشت اشاره اش را روی لب دخترک گذاشت .
-من قربونت برم مو فرفری هیچ اتفاقی نمی افته !!...!
اما دل افسون آشفته بود و علی رغم
حال بدش لبخندی زد که حتی مصنوعی بودنش را هم پاشا فهمید .
-فقط مراقب خودت باش!!!...
#۱۱۳۱پست
-چیز مشکوکی از مادر و دختر ندیدم اما آذر اصرار داره بمونه و آنا می خواد برگرده ایران !!...!
اخم های پاشا درهم شد .-اسفندیار کاشکی بتونی گوشیش رو گیر بیاری و یه
پیامی از اون برای من بفرستی !!...!
اسفندیار لبخند زد .
-یه کاریش می کنم اما می خوام برای هفته آینده بلیط بگیرم ...!
پاشا جا خورد .
-مگه نمی خواستین برین دکتر برای بچه...؟ !

اسفندیار چشمانش برق زد .
-دکترمون اومده ایران ...ما هم برمیگردیم البته ملیحه اینجا تاب نمیاره و می خواد برگرده !!...!پاشا راضی بود از برگشتن آنها و بیشتر خیالش از
بابت افسون و بچه ها راحت می شد تا با وجود ملیحه خانوم تنها نبودند .
-منتظرم اسفندیار فقط هرکاری می کنی سریعتر که وقت تنگه !!!...
اسفندیار باشه ای گفت و تماس قطع شد .
پاشا بار دیگر لپ تاپش را باز کرد تا شاید بتواند چیزهای جدیدی پیدا کند اما چیزی نبود ...
*****
افسون چشمانش برق زد و با ذوق گفت :
-حالا عروسی کی شد...؟!
#۱۱۳۲پستتارا بدتر از افسون روی ابرها بود .
-هفته دیگه !...!
افسون انتظار نداشت .
-زود نیست...؟ !
تارا سریع گفت :
-کجا زوده تازه دیرم شده ...!
افسون سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد .

-خیلی هولی زود عروس بشی !!...!
تارا چشم در حدقه چرخاند .
-هول نیستم منتهی تو کار خیر نباید وقفه انداخت ...
افسون آهانی گفت و بعد یاد بهار افتاد .-از بابک و بهار خبر داری...؟ !
نیش تارا چاک خورد .
-من زودتر بهار عروس میشم چون باباش ماموریته !!!...
افسون چینی به دماغش داد .
-جوری میگه بهتر انگار شق القمر کرده !!!...بعد از ازدواج زاییدنشه ببینم اون موقع چی غلطی می کنی...؟ !
تارا با پررویی تمام گفت :
-حق داری جونم اما توی این اوضاع بی شوهری واقعا دارم شق القمر می کنم و اما زاییدن ....قبل زاییدن چیه...؟ !همون عشق و حالی که باعث زاییدن میشه !!...!به نظرم کیفیت خیلی مهمه !!!....دهانش از سخنرای غرای تارا باز می ماند .
رسما فاقد شعور بود .
سری به تاسف تکان داد .
-اون روزی که بیای و بهم میگی گوه خوردم رو مثل

روز برام روشنه ...!!!اما فعلا لذت ببر اونم با کیفیت!!..!.
#۱۳۳پست
چقدر دیر شده بود مهم نبود ،هرچه زودتر باید دختر آذر را کنار میزد و می فهمید در اصل پشت پرده این اتفاقات چیست...؟ !
خبر آمدن اسفندیار را به افسون داده بود و دلبرکش چنان ذوق کرده بود که سر از پا نمی شناخت .خوب بود که آنها می آمدند و بیشتر می توانست روی کارش تمرکز کند .
بابک و کامران را در جریان گذاشته بود و دوباره تیمی تشکیل داده و بررسی ها را از سر گرفته بودند .
کاری که از اول باید می کرد و تمام مدت به خاطر افسون و دو قلوهایش با احتیاط زندگی کرده بود تا مشکلی پیش نیاید اما حالا مشکل اصلی بغل گوشش بود ...
-به محض اومدنشون تمام وقت اون جونور رو تعقیب می کنین تا بفهمیم چه غلطی می خواد بکنه ..!!!.
بابک لبخند دندان نمایی زد .
-این دفعه باید فاتحش و بخونه ...!!!پاشا سرتاسر نفرت بود و دوست داشت ان گردن لاغر

مردنی اش را بشکند ....دختره ماست !!!...
-به این راحتیا نباید بمیره !!!...
بابک حرفش را تایید کرد .
-می دونم جنابعالی استاد شکنجه های نامنظم هستین !!!...
پیامی روی گوشی اش آمد و لبخند شیطانی زد .
افسون بود ...
-پس کی میریم خونمون...؟!
#۱۱۳۴پست
بابک و کامران با دیدن لبخند سالی یک بارش تعجب کردند .بابک پرسید .
-اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا سر بالا آورد و ابرویی بالا انداخت .
همین را کم داشت که دوباره بابک بفهمد و برایش دست بگیرد .
-سرت تو کار خودت باشه !!!...
بابک چشمانش ریز شد و بعد لبخندی روی لبش پهن شد .
-این لفظ و این قیافه خیلی آشنائه ....!قبلا یه جایی دیدم ...!!!
پاشا اخم کرد .

می دانست منظورش کلبه است و همین را کم داشت .
-می تونم کاری کنم این دفعه به جای دیدن فقطبشنوی !!...!
بابک پررو تر از این حرف ها بود که کم بیاورد .
-دراصل دیدم که شنیدم ...!!!
پاشا چشم غره ای بهش رفت .
-دوست داری با افسون حرف بزنم که یه چیزایی رو برای بهار شرح بده...؟ !
بابک چشم باریک کرد ...
-مثلا چی رو شرح بده...؟ !
پاشا نیشخند زد و نگاه کامران کرد که او هم لبخند به لب داشت .
دوباره نگاه را به بابک داد .
-مثلا قبلا بابا شده بودی یا اینکه الانم یه دوست دختر‌داری که ازت حامله اس...؟ !
چشمانش درشت شد و نگاه صورت شرورانه پاشا کرد .
می دانست جوری دروغش را راست می گوید که طرف مقابلش باور کند .
-غلط کردم من نه چیزی دیدم نه شنیدم!...!!
#۱۱۳۵پست

-عمه ملی اینا کی میان...؟ !
مرد نگاهی به صورت زیبایش کرد .
تقریبا دو هفته ای می شد که کلبه بودند و حال باید می رفتند .
-یه چند روز دیگه !!...!افسون ابرویی بالا انداخت .
قرار بود یک ماه دیگر بیایند...؟ !
دلش به شور افتاد .
-اتفاقی افتاده...؟ !
پاشا وسایلشان را دم در گذاشته و داشت همه چیز را چک می کرد .
اتفاق که زیاد افتاده بود اما آنچه که به او مربوط می شد را به زبان اورد .
-دختر آذر داره یه غلطایی می کنه که موندنمون اینجا یکم خطرناکه ..!!!.
افسون دیگر برایش عادی شده بود .
انگار این خطرها جزئی از زندگیشان بود .
اما تنها بودن اینجا و خانه فرقی نداشت .
-اما حالا که اذر ایران نیست...؟ !پاشا چمدان بزرگ را برداشت و نگاه افسون کرد .
-با اسفندیار دارن برمیگردن ...!!!
خواست ساک کوچکی را بردارد که پاشا جلویش را

گرفت .
-هی دختر چیکار می کنی...؟ !
افسون سریع عقب کشید .
-خب دارم کمک می کنم !...
پاشا سمتش امد و او را سمت دوقلوها برد .
-نمی خوام کمک کنی تو فقط دستور بده ...!!!
متعجب نگاهش کرد که دید چشمانش برق عجیبیدارد .
-چیه خبریه...؟ !
پاشا خم شد و لبش را بوسید .
-امشب جشن داریم...!!!
#۱۱۳۶پست
افسون اخم کرد .
حدسش را میزد .
-جشن چی...؟ !
پاشا انگشت شستش را روی لبش کشید .
-خونه جدیدمون ...!!!افسون چشم در حدقه چرخاند ...
خنده اش گرفته بود و سعی داشت لبش پهن نشود .
-خوبه اما شرمنده که میگم نه اینکه نمی تونم چیز سنگین بلند کنم ،احیانا شما هم به خاطر جشن به دلتون صابون نزنین ..!!!.
پاشا لحظه ای ماند .

-صابون چی نزنم...؟ !
افسون اشاره ای به پایین تنه اش کرد .
-همونی که پدر منو درآورده ...!!!
چشمان پاشا برق داشتند و عجیب از بحث خوشش امده بود .
-من که حرفی نزدم ولی انگار تو یه چیزیت میشه !!...!سپس چشمانش را باریک کرد و ادامه داد .
-نکنه ویار کردی که داری غیر مستقیم حرفش رو پیش می کشی...؟ !
افسون حرصش گرفت .
رسما داشت حرف توی دهانش می گذاشت .
-خدا رو شکر هوس هرچی بکنم ،هوس این یه قلم رو ندارم ....بعد هم سعی نکن از آب گل آلود ماهی بگیری...؟!
#۱۱۳۷پست
پاشا نوچی کرد .
-من فقط خواستم به خاطر خونمون جشن دو نفره بگیریم ولی نه اون چیزی که تو ذهنته !!...!افسون آنقدر او را می شناخت که جوابی برایش داشت .
-ببخشید ما پنج نفریم نه دو نفر پس دیدی کی چی

خیال می کنه...؟ !
پاشا بالاخره وا می دهد و می خندد .
-ولی بازم میگم منظور من اونی نیست که تو فکر می کنی خیلی فراتره ...!!!
افسون اشاره ای به شکمش کرد .
-فراتر بودنش الان توی شکم منه و حتی قبلترش دو قلو حاملم کردی ...!!!
قهقهه پاشا هوا رفت و برق چشمانش دل دخترک رابرد .
-فکر کن من از تو بگذرم ،جشن ما تا صبح ادامه داره ...!!!
افسون الکی اخم کرد .
-فعلا بزار خونه جدید رو ببینیم بعد براش نقشه بکش ...!در ضمن تو کار مهم تر از جشن گرفتن داری...؟ !
سوالی نگاهش کرد که لبخند زد .
-دختر آذر عزیزم ...!
پاشا لحظه ای خشم وجودش را گرفت و نگفت که نقشه ها برایش دارد ...
-اونم به وقتش ولی فعلا تو اولویت منی !!...!
افسون خواست کنارش بزند که پاشا نگذاشت و او راسمت خود کشید ...

دخترک شاکی نگاهش کرد که پاشا چشمکی زد .
-عمت داره میاد ولی قبلش بابت خوش خبریم یه ماچ می خوام !!...!
و تا دخترک به خود بیاید لب روی لبش گذاشت و ازش کام گرفت...!
#۱۱۳۸پست
نگاه براقش به دورتادور خانه بود .
باورش نمی شد بالاخره یک جایی باشد که فقط خودشان به صورت مستقل به دور از محافظ و خدمتکار زندگی کنند ...نگاه پر سپاسش را سمت پاشا میبرد و با مهر و عشق
خیره اش می شود .
مرد از این همه احساس درون چشمانش نمی تواند بگذرد و دستش را می گیرد و سمت خودش می کشد ...
-خوشت اومده...؟ !
افسون دوباره نگاهش را به خانه می دهد و از رنگ های به کار رفته در دکور و فضای خانه به وجد می آید ...
-خیلی خوشم میاد مخصوصا رنگ سفیدی که به زیبایی توی این فضا کار شده ...!!!

پاشا هم نگاهش را به دورتادور خانه انداخت .
رنگ های کرم و سفید حتی یک جاهایی آبی روشن
در کنار لوازم چوبی بی نظیر شده بودند ...خانه ای که روح
نوازی می کرد و تمام این ها به
خاطر علاقه افسون به این رنگ ها بود و پاشا خیلی
وقت بود از سلیقه اش خبر داشت !!...!
پاشا دستش را کشید و سمت آشپزخانه رفتند .
-بیا اینجا می خوام یه چیزی نشونت بدم !...
افسون کنجکاو همراهی اش کرد و با تعجب نگاهش به
دست پاشا بود که دری کشویی را کنار زد و بعد
دهانش باز ماند...!
#۱۱۳۹پست
صدای مرد گوش نوازترین آوای دنیا بود ...
-اینجا هم یه قنادی کوچولو مخصوص تو برای پختنشیرینی
و کیک ...!!
چشمانش به اشک نشست ...
راست می گفت یک آشپزخانه جمع و جور با
تجهیزات لازم برای یک قنادی بود ...
سمت پاشا برگشت و از گردنش آویزان شد .
-ممنونم عزیزم ...!!!
پاشا دست دور کمرش پیچید و با نهایت فرصت طلبی

زمزمه کرد .
-همین فقط یه تشکر خشک و خالی...؟ !
دخترک ازش فاصله گرفت و متعجب نگاهش کرد .
-پس چیکار کنم...؟ !پاشا نیشخند ظالمانه ای زد .
-می تونی یه معجون غلیظ درست کنی برام و بعدشم وقتی بچه ها خواب رفتن یه جشن کوچولو دونفره که نه سه نفره بگیریم ،چطوره...؟ !
افسون اخم کرد .
-اصلا نه آشپزخونه می خوام نه این خونه همون برگردیم کلبه بهتره !!...!
صدای خنده پاشا بالا رفت .
دخترک سرخ شده کم مانده بود پاشا را بزند .
چشمان مرد برق زد .
-می دونی که من مرد زورگویی ام بخوای از زیرش در بری خفتت می کنم و بعدش ....
افسون مشتی توی سینه اش کوبید .
-بیشعور فرص ...نگذاشت افسون حرفش را کامل کند و جلوی چشمان
وق زده دوقلوها به لبانش هجوم برد...
#پست۱۱۴۰
-اطلاعات رو تونستی دریافت کنی...؟ !

پاشا با لبخندی مرموز کنج لبش آرام زمزمه کرد .
-نه تتها اطلاعات بلکه یه سری چیزای دیگه ای که مثل یه معما بود رو هم تونستم بفهمم !!!...
اسفندیار هم تعجب کرد .
انگار خیلی چیزها بود که نمی دانستند ...!
-چی مثل معما بود....؟ !پاشا با یادآوری رودست های ساده ای که خورده بود
ان هم از خودی ،وجودش پر از خشم شد .
-تموم این آتیشا حتی تازوندن اردشیر و پرویز زیر سر این دختره بوده که بعدش تغییر رویه دادن البته همه اینا برنامه ریزی شده از سمت خود اتابک بوده ولی تا این حد بیشرف بودنش هم کسی باورش نمیشه !!...!
اسفندیار اخم کرد و نگاهی به آذر کرد که داشت با دخترش بحث می کرد .
-میایم ایران همه چیز روشن میشه !!...!
پاشا سری تکان داد .
-آپارتمانتون آماده است فقط ملیحه خانم رو هم در جریان بزار ...اسفندیار ابرویی بالا انداخت .
-شاید باورت نشه اما ملیحه یه چیزایی بو برده ...این زن زیادی باهوشه ...!!!

پاشا به هوش و ذکاوت ملیحه ایمان داشت .
-تموم این سالا همین زن بوده که از افسون مراقبت کرده !!...!
اسفندیار مغرورانه گفت :
-به انتخاب عموت هیچ وقت شک نکن !!...!من باید برم از نگاه های دختر آذر هیچ خوشم نمیاد مخصوصا که الان حس می کنم گوشش اینجاست.!!!..
#۱۱۴۱پستپاشا سریع خداحافظی کرد و سمت بابک چرخید که با
اخم هایی درهم سرش توی لپ تاپش بود .
-اتفاقی افتاده...؟ !
بابک نگاهش را ثانیه ای بالا آورد و سپس دوباره به لپ تاپش خیره شد .
-یه غریبه داره دور و اطراف مجتمع میپلکه !!...!
پاشا سمتش قدم تند کرد و روی تک تک دوربین ها زوم کرد ..
یک پسر جوان با تیپ اسپرت که روی موتور نشسته و نگاهش به مجتمع بود .
پاشا آنقدر صبور نبود که بخواهد لفتش دهد تا ببیند پسرک برای چه آنجا بوده....؟ !-یکی رو بفرست این تن لشو بیاره ...!

بابک که منتظر همین بود سری تکان داد و دست روی گوشش برد...
از توی گوشی اش با یکی از محافظ ها شروع به حرف زدن کرد ...
***
چشمان تارا و بهار برق داشتند و نگاهشان کل خانه را رصد کرد .
بهار محو خانه شده بود .
-الهی کوفتت بشه افسون خیلی تک خوری ..!!!.
افسون افرا را روی پا نشاند .
-چشمت درآد ..!.تارا خندید .
-بهار سگ کم حسادت کن !!!...
بهار جواب داد .
-باید به بابک بگم با دیزاینر اینجا صحبت کنه !!...!
افسون چشمانش گشاد شد .
-تو بزار عقد بکنین بعدش زر اضافه بزن ...چرا اینقدر بیشعور شدی !...!!
تارا پشت دستش کوبید .
-اثرات بی شوهریه لامصب ،داره انقضاش تموم میشه تلخ شده...!!!
#۱۱۴۲پستبهار چنان نگاه تندی بهش کرد که تارا نیش باز

کرد و
ابرو برایش بالا انداخت .
-آخی نه که تو عقد کردی و تو این بی شوهری دو دستی نچسبیدی به کامران .!!!..گوه زیادی نخور خواهشا !!...!
افسون لبش را گاز گرفت .
-چیه مثل سگ و گربه میفتین به جون هم...؟ !
بهار چشم بست و عصبانی بود .
از شرایط به وجود آمده زیادی ناراضی بود و دوست داشت هرچه زودتر تکلیفش معلوم شود ...چه بسا که پدرش هم ماموریت بود و بدتر خواستگاری مدام به تعویق می افتاد .
چشم باز کرد و با بغض نگاه افسون کرد .
-می خوام تکلیفم معلوم بشه ...خسته شدم ...!!!افسون دلش طاقت نیاورد .
به سختی افرا را بالا کشید و سمت بهار رفت .
آرشا با چشمانی درشت شده در حالی که پستونک توی دهانش بود خیره مادرش را دنبال می کرد که تارا با دیدنش چنان دلش ضعف رفت که پرید و در آغوشش کشید ...
افسون کنار بهار رسید و دستش را گرفت ...

-بهار جان ...!
بهار که میل زیادی به گریه داشت با حرف افسون نتوانست خودش را کنترل کند و خودش را توی آغوشش پرت کرد و بلند زیر گریه زد ...
نگاه افسون و تارا در هم گره خورد ...حتی دو قلوها هم با پستونکی که توی دهانشان بود و آب دهانشان آویزان با ملچ ملوچی خیره دو دوست بودند!!...!
#۱۱۴۳پست
حق داشتند روزهای سختی گذرانده بودند و با اتفاقاتی که افتاده بود باز هم همان تنش ها بر جای خود مانده بودند .
تارا ساکت شده بود و حرف نمی زد .
حتی او هم با دیدن اشک های بهار ناراحت شده بود .
نگاهی به افسون می کند که داشت پتو روی بهار می کشید .
-بالاخره خوابید...؟ !افسون نگاهش را به تارا داد .
-آره ولی لطفا بعضی وقت ها سر به سرش نذار ...!
تارا بغ کرد .
-مگه تقصیر منه...؟ !خودش یه حرفی میزنه و منم جوابش رو میدم ...!

افسون آمد و کنارش نشست .
خودش حد و مرز می شناخت و سعی می کرد جوری رفتار کند که کسی ناراحت نشود .
-شرایطش از تو بدتره ...حق داره از کوره در بره ...!!!
تارا سر به زیر انداخت .-خب من نمی خواستم اینطوری بشه ولی دیدی که از زبونم در رفت ...!
افسون چشم غره ای بهش رفت .
-این یعنی چی که هر وقت یه اشتباهی می کنین ،این حرف رو می زنین !!...!
تارا لب گزید .
-به خدا الانم دارم جلوی زبونم رو می گیرم ولی نمیشه ...ببین حرف حق زدم اصلا کجای حرفم بد بود...؟!
#۱۱۴۴پست
افسون با تاسف نگاهش کرد .غیر قابل پیش بینی بودند .
ولی حق داشت زبانش که نه کلا دست خودش نبود چون شعوری نداشت !...!
ناامید سری تکان داد .
-پاشو تو هم برو همین جاها بتمرگ منم برم به بچه

هام برسم که به خدا بیشتر از تو می فهمن ...!!!
تارا نوچی کرد .
-نمیشه من برم پیش کامران...؟ !
افسون ابرو بالا انداخت .
-کافیه پاشا توی دوربینش تو رو ببینه دهنت رو صاف می کنه !!...!خوب بود که از پاشا حساب می بردند وگرنه الان هیچ
کدامشان اینجا نبودند و توی یکی از واحد های پایین داشتند یک غلطی می کردند ...
تارا که حوصله اش سر رفته بود با نارضایتی زمزمه کرد .
-حداقل بهار و بیدارش کن یکم کل کل کنیم ...!!!
بالاخره افسون از کوره در رفت و بدون اینکه دست خودش باشد صدایش را بالا برد .
-لطفا خفه شو تارا !!...!
تارا که محال ممکن بود خفه شود بلند شده و گمشو بابایی نثار کرد و سر وقت یخچال رفت ...
افسون نفس راحتی کشید .
حداقل خوردن باعث می شد یک ربع دهانش بستهباشد...
#۱۱۴۵پست
کامران وارد اتاق کنترل شد و رو به پاشا نگاه کرد .

-آوردیمش توی موتورخونس ...!!!
پاشا سری تکان داد .
-هیچی هم اعتراف کرد...؟ !
کامران اخم کرد .
-نه فقط داره فحش میده ...!
بابک میان صحبتشان آمد .
-یکی میزدی تو دهنش دیگه فحش نمی داد .پاشا رو به بابک گفت :
-ترسیده و اینجور داره خودش رو آروم می کنه !!!...
بابک ابرو درهم کشید .
-پس یه ریگی به کفشش هست !!...!
پاشا سر تکان داد .
-هست منتهی راهش رو بلد نیست !!...!
با اشاره پاشا کامران و دوتا دیگر از محافظ ها به دنبالش سمت موتور خانه رفتند .
پاشا اول از همه وارد شد و بقیه هم پشت سرش ...
با دیدن پسرک لاغر مردنی رو به رویش ابرو درهم کشید و ترسناک و خونسرد نگاهش کرد .دستانش را پشت سرش قفل کرد و قدم به قدم جلو رفت...
پسرک سر دردمندش را بالا آورد و از میان چشمان

باد کرده زخمی اش خیره هیبت مرد رو به رویش شد و رنگش که هیچ حتی کم مانده بود خودش را خیس کند!!!....
#۱۱۴۶پست
پاشا چشمان آبی اش را مرموزانه و ترسناک به پسرک دوخته بود که بیچاره با درد نالید .
-من کاری نکردم...!!
پاشا گره ابروهایش کورتر شد .اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید و جلوی
چشمان پسرک ان را بالا آورد و چند باری راست و چپش کرد تا رنگ از رخش پرید ...
پاشا پلک زد .
-این دور و اطراف چه غلطی می کردی...؟ !
پسر به تته پته افتاد .
-من ...من ..فقط آدرس ...پرسیدم ...!!!
پاشا سر کج کرد و وحشت به دل پسر انداخت .
-چرت و پرت تحویلم نده !!...!
پسر دوباره حرفش را تکرار کرد ...
-به ...به جون مادرم ...را ...راست ...قبل از آنکه حرفش کامل شود با همان اسلحه پشت
دهانش کوبید و آخی از لبانش خارج شد.

پاشا با خشمی که وجودش را گرفته بود ،غرید .
-گفتم چرت و پرت تحویلم نده ....!!!
سپس ضامن اسلحه را کشید و روی سرش گذاشت که پسر به گریه افتاد .
-میگم ...میگم ..!!!.
پاشا سر تفنگ را به پیشانی اش چسباند .
-بنال گوساله...؟!!
#۱۱۴۷پستپسرک با ترس به گریه افتاد ...
-ی ...یکی بهم زنگ زد....
ساکت شد که پاشا لوله تفنگ را بیشتر به سرش چسباند .
-جون بکن بچه وگرنه ماشه رو می کشم !...
سرش را تکان داد .
-با ...باشه ...ا ..ازم خواست ...براش ...یه جایی رو ...پیدا کنم ...!!!
پاشا نعره زد .
-کجا رو پیدا کنی...؟ !
سریع به حرف آمد ...
-اینجا رو !!..!.پاشا چیزی را که باید فهمید ...
نگاه به یکی از افرادش کرد . ..
-گوشیش کجاست...؟ !

کامران گفت :
-دست بابکه !...
پاشا بی انعطاف نگاهش کرد ...
-فقط دعا کن چیزی نباشه وگرنه رنگ فردا ذو نمی بینی !...
****
عصبی بود و پک های سنگینش به سیگار نشان از عمق افکار آشفته ای بود که داشت با آنها دست و پنجه نرم می کرد .بین بابک و کامران نگاهی رد و بدل شد که بابک
چشمی بست و گوشی پسرک را هم برداشت و روی مبل رو به رویی نشست ...
-با یه اک فیک با آنا در ارتباطه و اون ازش خواسته اینجا کشیک بده ...!!!
پاشا پک محکم دیگری کشید .
-دیگه چی...؟ !
-چیز خاصی نبود یه سری وعده وعید الکی که بین خیلی از جووناست ...آهان بهشم قول داده ببرتش خارج یعنی اقامت اونجا رو براش بگیره !!!...
پاشا دستی پشت سرش کشید .
-اسفندیار تا دو روز دیگه میاد و بهتره همون دم که

رسیدن آذر و دخترش را بیاریم اینجا!....
#۱۴۸اپستبالاخره کارهای خواستگاری کامران و تارا به خوشی
تمام شد و قرار عقد و عروسی هم گذاشتند .
تارا روی ابرها بود و کامران هم دست کمی از او نداشت .
کامران طی ماموریتی که پاشا بهش داده بود ،کارهایش را کرده بود تا بعد از ماموریت به جمع متاهل ها بپیوندد که در این راستا از شر غرهای تارا راحت می شد و البته به قول بابک این تازه اول ماجرا بود !!...!
تارا از اینکه کامران این همه عجله به خرج داده بود رضایت کامل داشت و دوست داشت کامران شب را در خانه اشان بماند که متاسفانه هنوز محرم نبودند و ان باهم بودن به بعد از ماموریت موکول میشد ...بابک اما با آمدن پدر بهار از ماموریت و جلسه
خواستگاری که برگزار شد ،ناگهان گوشی پدر بهار زنگ خورد و خبر فوت پدربزرگ بهار که مردی نود و چهارساله بود باعث شد مراسم بار دیگر عقب بیفتد ...
بهار دوست داشت پدربزرگش را از قبر بیرون بیاورد

و آنقدر فحش دهد تا دلش خنک شود .
آخر می گذاشت هفته بعد بمیرد !!....!
بهار اما کوتاه بیا نبود و بعد از تنکه پدربزرگش را به خاک سپردند در راه برگشت به خانه به مادرش سپرده بود تا با پدرش صحبت کند تا هفته آینده حداقل عقد کنند و عروسی برای بعد بگذراند که مادرش هم با این تصمیم موافق بود ...بابک بعد از صحبت با بهار گوشی را با حرص روی
مبل پرت می کند و کامران به حال و روزش می خندد .
-بالاخره چی شد...؟ !قراره تو هم مزدوج بشی یا عذب می مونی...؟ !
بابک نیشخند زد .
-بهار داره کارای اداریش رو می کنه!!!...
#۱۱۴۹پست
پاشا داخل سوییت شد و با دیدن خنده کامران و بابک ابرویی بالا انداخت .
-چیزی شده...؟ !کامران بلند خندید ...
-نشنیدی وسط خواستگاری زنگ زدن خبر فوت پدربزرگ پدری عروس رو دادن...؟ !
پاشا لبش به لبخندی باز شد .

-شنیدم که بهار داشت برای افسون تعریف می کرد ....
سپس نگاه بابک کرد و ادامه داد .
-رضایت از سر و روت میباره...؟ !
بابک شانه بالا انداخت .
-والا من عجله ندارم اما بهار داره دیوونم می کنه !!...!پاشا یاد خودش افتاد ....ان روزهایی که مو فرفری اش پا نمی داد و مجبورش کرد ...!
پوزخندی زد .
-عجله هم به وقتش می کنی ....خیلی خب اسفندیار ساعت پرواز رو برام فرستاده و تقریبا تا آخر امشب می رسن و اونوقته که باید وارد عمل بشیم ....
ساکت شد و دو مرد با دقت نگاهش کردند .
-باید با دو تاکسی بریم که با اسفندیار هماهنگ شده حتی خانوم احتشام هم در جریانه !!...!
هر دو مرد سری به تایید تکان دادند و بعد مشغول بقیه کارها شدند تا همه چیز را برای ورود مادر و دختر آماده کنند ...
****-اینجا چه خبره....؟ !چرا در قفله....؟!
#پست۱۱۵۰
آذر ترسیده تند تند حرف میزد که پاشا ترسناک و

خونسرد نگاهش کرد و بعد به آنا ...
تکیه اش را به مبل داد و سرش را کج کرد .
اسلحه اش را هم روی میز گذاشته بود و خود شخصا قرار بود ته و توی ماجرا را دربیاورد ...
آذر دوباره سوالش را تکرار کرد و صورت آنا درهم بود .
-دخترت قراره یه چیزایی رو برام تعریف کنه ...!!!آنا در صدم ثانیه خودش را به مظلوم نمایی زد .
-من ...من ...چی ...باید بگم....؟ !
پاشا پورخند زد .
-از اتابک بگو ...!!!
آنا مات شد .
خشم درون چشمانش رفته رفته بیشتر شد ولی باز هم خود را به ان راه زده بود .
-اتابک...؟ !
پاشا دستانش را روی پشتی مبل به دو طرف باز کرد و پر از نفرت نگاهش کرد .
-آره حتی اون پسری که بهش قول خارج رو دادی پیش ماست ....آنا چشم بست و آذر لب گزید .
خواست دوباره خودش را به نادانی بزند که پاشا دستش را بالا آورد و با حرص نگاهش کرد

-آذر تو هم به وقتش باید جواب پس بدی ....!!!
آنا خشمگین و پر از کینه چشم باز کرد .
-ازت متنفرم پاشا !!...!
پاشا ابرویی بالا انداخت که آنا ادامه داد .
-تو نباید با اون دختره خنگ ازدواج می کردی ....من عاشقت بودم ولی تو....
#۱۱۵۱پست
ماجرا داشت جالب می شد .اما پای افسون که وسط آمد و توهینش را نتوانست
تحمل کند .
-راجع به افسون حرف بدی بزنی همین جا یه گلوله توی مغزت خالی می کنم دختره نفهم پس حدت رو بدون !!...!
آنا عصبانی شد و جلو آمد .
دست به کمر با چشمانی براق از نفرت فریاد زد .
-حق نداری ما رو اینجا زندانی کنی ...بهتره درو باز کنی تا بیشتر از این عصبانی نشدم !...!!
چهره پاشا ترسناک تر شد و با غیظ بلند شد که آنا ترسیده عقب رفت .
آذر خواست جلو بیاید که دست پاشا بلند شد و بعدصدایش ...

-صدات رو نشنوم آذر !!...!
سپس یقه آنا را گرفت و سمت خودش کشید و از بین دندان های کلید شده اش غرید .
-حرف نزنی همین جا می کشمت !!!...
آنا ترسید و چشمانش به اشک نشست .
سرش را تکان داد ...
-من فقط عاشقت بودم ...
آذر چشم بست و بالاخره اتفاقی که ازش می ترسید سرش آمد .
آنا را رها کرد و سمت مبل برگشت و پاکت سیگارش را برداشت و کنج لبش گذاشت .آنا با گریه گفت :
-من دوست داشتم من دنبال این بودم تا با تو به قدرت برسم ....من و تو می تونستیم خیلی کارها بکنیم اما تو با ازدواجت با افسون خط قرمز روی رویاهام کشیدی و ازت کینه کردم...
#۱۱۵۲پست
پاشا یک درصد از حرف هایش را باور نکرد جز پول و قدرتش را وگرنه عشق ان دختر لاغر مردنی مزخرف ترین چیزی بود که شنیده بود ...
آنا نزدیک شد .
خودش را باز به موش مردگی زد .

-من با اتابک وارد معامله شدم تا تو رو به دست بیارم ...دوقلوهات رو دزدیدم و زنت اما همشون جونسالم به در بردن ...!!!
پاشا حوصله اراجیفش را نداشت و اصل موضوع را می خواست بداند که یک دفعه با چرخیدنش آنا سمت اسلحه اش خم شد و ان را تر و فرز برداشت و سمت پاشا گرفت ...
پاشا جا خورده نگاهش کرد که آنا خنده پلیدی کرد ...
-اما دیگه قرار نیست زنده بمونن و امشب همتون میمیرید !!...!
آذر چشمانش گشادش شد .
-چی میگی آنا قرار بود تو دست از این زیاده خواهیت برداری و کار به برادر و برادرزادم نداشته باشی....؟ !آنا اما خندید .
-آذر زیاد حرف میزنی و حوصلم سر میره ...کاری نکن چشمم رو هم روی مادرمم ببندم !!...!
آذر جا خورده با چشمات اشکی نگاهش کرد که آنا بی توجه بهش جلو رفت و رو به پاشا با تهدید گفت :
-زن و بچه هات رو از اون مجتمع بیرون بیار!!...!
#۱۱۵۳پست
پوزخند پاشا خط کشید روی اعصاب آنا ...

-چرا فکر کردی که به حرفت گوش میدم...؟ !
آنا پلیدانه خندید .
-در جایگاه مرگی پاشا سلطانی ....!مجبوری بهخواستم تن بدی چون ممکنه حتی خودت بمیری !!....!
پاشا اخم کرد .
-چقدر مطمئن حرف می زنی...؟ !
پاشا فقط می خواست از زیر زبانش حرف بکشد .
آنا اما چیزی بروز نمی داد .
-تا سه می شمارم و به نفعته که زن و بچه هات بیان بیرون وگرنه هم خودت میمیری هم ....
آذر با صورتی سرخ شده طاقت نیاورد و وسط حرفش پرید .
-بسه آنا ...بسه ....!!!
جلو آمد تا اسلحه را از دست دخترش بگیرد که آنا بی رحمانه با دستی که اسلحه بود محکم توی صورتش زدکه زن روی زمین افتاد .
پاشا جا خورد و خواست سمت زن برود که آنا اسلحه را سمتش گرفت و هشدار آمیز غرید .
-قدم از قدم برداری شلیک می کنم !!!...
آذر در حالیکه دست روی دهانش گذاشته بود اشک هایش جاری شدند ....

با افسوس نگاه دخترش کرد و حیف ان همه مادرانه ای که در حق دخترش کرده بود!!...!
#۱۵۴پست
پاشا داشت آرامشش را از دست می داد که دست به کمر شد .اخم هایش را درهم کشید و نگاه تندی بهش کرد .
-حرف حسابت چیه...؟ !
آنا با انزجار لب باز کرد .
-اول زنت و بکشم و بعدش بچه هاتو ....دوست دارم اون دوستای زیادی وفادارت رو هم به درک واصل کنم !...!
خشم توی وجود مرد به غل غل افتاد و دست مشت کرد .
سخت بود خودداری اما ان مارمولک جلوی رویش اعصاب فولادین می خواست و هنوز نمی دانست دلیل این کارش جز قدرت و پول چیست....؟ !
-به نظرت می تونی حریف من بشی تا زن و بچم یا حتی دوستام رو بکشی...؟ !آنا لبخند زد .
-کشتنت اونقدر راحته که نمی تونی حتی تصورشم رو بکنی اما تو باید زنده بمونی چون ...
انگشت اشاره اش را به شقیقه اش زد و ادامه داد .

-چون مغزت پره ....!!!باهوشی !!....!تازه من می دونم و دیدم که یه هکری !!....!دقیقا همونی هستی که باعث شدی تشکیلات اتابک و خودش نابود بشن ...!!! قول دادم سالم تحویلت بدم !!!...
پاشا از حرص خندید و به آنی نگاه آذر کرد که زن سر به زیر برد .
زن خجالت زده نگاه دزدید ...
-بیشتر از اینکه از غریبه بخورم از هم خونم خوردم!!....!
#۱۱۵۵پستآنا خندید و نگاه مادرش کرد .
-آذر بهش نگفتی تو باعث شدی پریناز بمیره...؟ !
قلب پاشا ایستاد ....
نگاه ماتش روی آذر رفت که آذر فریاد کشید .
-خفه شو دختره بی حیا !!...!
آنا بلندتر خندید و پاشا داشت دیوانه می شد .
آنا نگاه پر تفریحش را به پاشا داد .
-بزار من بگم ...یه عاشقانه درام ...آذر عاشق اتابک بود ولی اتابک عاشق پریناز ..!!!.
دست پاشا مشت شد و رنگ صورتش کبود .
آنا ساکت نمی شد .-هرجا پریناز می رفت ،آذر آمارش رو به اتابک می

داد ،خب به نظرت این زن زنده موندنش و نفس کشیدنش حقه....؟ !
پاشا چشمان به خون نشسته اش را به زن دوخت ...
فکش می لرزید و توی وجودش ولوله ای به پا بود ..
آنا با لذت داشت به پاشا و خجالت کشیدن مادرش را نگاه می کرد که تیر خلاص را هم زد .
-تازه نمی دونی که آذر می دونسته دوقلوها پیش تاج الملوک بودن اما هیچی بهت نگفت و گذاشت افسون تا پای افسردگی پیش بره !!....!
سر پاشا سوت کشید و اون دشمنانش را ه سادگی نمی کشت ...
آذر صدایش را بالا برد و رو به آنا فریاد زد .
-خفه شو آنا.!!!...#۱۱۵۶پست
آنا لبخندش عمیق تر شد و خواست حرف بزند که زنگ در زده شد ...
آنا ابرویی بالا داد و پر تفریح و پلیدانه نگاه پاشا کرد .
اما پاشا خونسرد نگاهش به آنا بود .
آنا سر کج کرد .
-چقدر خوب میشه اگه افسون باشه ...!!!
سمت در رفت و از توی چشمی نگاه کرد و در را باز کرد .

صورتش درهم شده بود که کنار رفت که اسفندیاروارد شد ...
مرد با بسته شدن در چرخید و با دیدن آنای اسلحه به دست ماتش برد .
دختر خندید و برای اسفندیار ابرویی بالا برد .
-بفرمایید دایی جان ...!
اسفندیار اخم کرد و دست در جیب جلو آمد که نگاهش به قیافه زار آذر افتاد ...
متعجب دوباره نگاه پاشا و سپس آنا کرد که دختر سری به تاسف تکان داد ...
-جای شما دارم مجازاتش می کنم اونم به خاطر کارای بدش توی گذشته ...!!!اسفندیار سر در نمی آورد .
-نمی دونی باشه برات تعریف می کنم ...خواهر عزیزت قاتل برادرت و زن برادرت پرینازه ....!!!
نگاه اسفندیار غرق بهت شد و آذر سر به زیر برد و بلند به زیر گریه زد .
آنا اما از فرصت استفاده کرد و ادامه داد .
-و اما شماها رو می تونم بکشم یا زنده بمونین ولی زنده موندنتون ریسک بزرگیه...!!!
#۱۱۵۷پست
اسفندیار از بهت درآمد ...

او هم خشم داشت ولی خودداری کرد .-چی می خوای...؟ !
آنا سر کج کرد و چشمانش برق زد .
-باید بهم کمک کنین تا رییسم رو بکشم و خودم بشم جانشینش !!!....
اسفندیار پوزخند زد .
-زیادی طمع نمی کنی...؟ !
آنا نوچی کرد .
-شما کمک کنین من بهتون ثابت می کنم از همه شما مدیریتم عالی تره ...!!!
پاشا روی مبل نشست و پا روی پا انداخت .
نگاهی به اسفندیار کرد .
-به نظرم فیلم زیاد دیده ...!!!اسفندیار هم حرفش را تایید کرد که آنا از کوره در
رفت و تهدید کرد .
-به حرفم گوش ندین همین الان چهار نفر میرن توی خونت و اونوقته که باید با زن و بچه هات بای بای کنی .!!!..
پاشا ابرو بالا انداخت .
-تا ندونم هدفت چیه کاری نمی کنم...؟ !
آنا فکر کرد از تهدیدش ترسیده که دل به دریا زد .
-فقط می خوام قدرت اون گروه دست من باشه ...!!!

پس حدسش درست بود اما پرده برداشتن از راز آذر هم یک علت دیگر باید داشته باشد...؟ !
-اوکی پس آذر رو چرا فروختی...؟ !آنا با انزجار گفت :
-این زن باعث شد اون مرتیکه ای که باهاش دوست شده بود بهم تجاوز کنه و بعدش هم برای اینکه من ازش شکایت نکنم تهدید کرد که می کشتمون و بعدشم با یه مقدار پول در دهنش رو بست اما من نفرتم از این زن روز به روز بیشتر شد ...!!!فقط دارم انتقام هرزگی هاش رو ازش می گیرم ...!!!اذر از ذولشم بیشرف بود حتی تو جدایی اسفندیار و ملیحه ....!!!
سپس با مکثی ذو به اسفندیار ادامه داد .
-اون نامه ای که ملیحه برای شما نوشت هیچ وقت به دستتون نرسید چون آذر اون رو برداشت تا هرچه سریعتر همراه شما از ایران بره .....اما ایران آمدنش هم به خاطر اون زنیکه تاج الملوک بود و شماها رو هم بازی داد...!!!
#۱۵۸پستپاشا و اسفندیار ناباور نگاه یکدیگر کردند و سپس
نگاهشان را به آذر دادند .
این زن تا کجا پیش رفته بود و کسی نفهمیده بود...؟ !
اسفندیار طاقت نیاورد .

-آذر دخترت چی میگه....؟ !
آذر چشم بسته بود و اشک می ریخت .
ته خط همین بود و می دانست یک روزی رازش برملا می شود ...
حرفی نداشت بزند و پاشا اخم کرده بود .
مادر و دختر را زیر نظر گرفته بود و سعی دلشت تمامی اتفاقاتی را که افتاده در ذهنش مرور کند ...همه چیز را یک به یک سر جایش گذاشت .
از اردشیر و پرویز بگیر تا اتابک و اتفاقاتی که افتاد ...
آنا گفت :
-از آذر هیچی در نمیاد امروز لال شده اما بیاین من براتون میگم ...آذر با تاج الملوک یک جورایی همکار بودن و اون واسطه ای که خارج از کشور کاراش رو درست میکرد آذر بود !....!
اسفندیار لب زد .
-تو هم قاچاقچی عتیقه بودی....؟ !
آنا پوزخند زد .
-کاراش وسیع تر از یه قاچاقچی بود !!!...اسفندیار از کوره در رفت .
-یعنی چی آذر....؟ !یه حرفی بزن لعنتی..!!!..

#۱۱۵۹پست
آذر سرش پایین بود و رویی که توی چشمان اسفندیار و پاشا نگاه کند ،نداشت .
زندگی اش از همان اولی که پایش را از ایران بیرون گذاشت دچار ترلزل شد و هیچ وقت سامان نگرفت .
-مجبور شدم ...!!!
پاشا پوزخند زد .
-دقیقا کی مجبورت کرد...؟ !آذر کمی مکث کرد .
-همون مردی که به آنا تجاوز کرد و پولام رو بالا کشید و رفت ....به پول احتیاج داشتم و تاج الملوکی یه دفعه باهام تماس گرفت ....
ساکت شد و پاشا آخر حرفش را حدس می زد .
-خب !!!...
آذر لبخند تلخی زد .
-ازم خواست یه شی قیمتی رو براش ببرم سر معامله ...اولش نخواستم بهش اعتماد کنم اما بعدش با مبلغ پیشنهادی که داد وسوسه شدم ...
اسفندیار سری به تاسف تکان داد و رو به پاشا با لبخند پر حرصی گفت :-بیا پسر دنبال دشمن می گشتیم نگو دشمن بغل گوشمون بوده ..!!!.

آنا با لذت نگاهی به تک تکشان انداخت و راضی از بهم انداختنشان به جان هم سر اسلحه را روی پیشانی اش گذاشت و گفت :
-و اما یه چیز دیگه که واقعا شوکه میشین .!..
اسفندیار اخم کرد و پاشا ابرو بالا انداخت .
بلد بود شکارچی باشد و شکارش را به تله اش نزدیک کند ...
آنا وقتی دید دو مرد ساکت هستند ادامه داد .
-دزدیدن افسون و بچه ها .!...نقشش رو اتابک کشید ،تاج الملوک و آذر هم اجراش کردن..!!!.
#۱۱۶۰پستدست پاشا این بار مشت شد اما حرفی نزد تا بتواند
ری اکشن مادر و دختر را زیر نظر بگیرد ...
آذر چنان خشمی بهش غلبه کرد و رو به روی آنا ایستاد ...
-بهتره خفه شی تا یه بلایی سرت نیاوردم ..!!!.
آنا پوزخند زد .
-ساکت نشم چه بلایی می خوای سرم بیاری...؟ !
آذر بی هوا سیلی به گوش دخترش زد که صورتش کج شد .
فریاد زد .-لعنتی من هرکاری کردم به خاطر تو بود ..!!!.

انا سر بلند کرد و خون کنار لبش را پاک کرد .
-سیلی میزنی آذر...؟ !
نگاه پر تفرتش را به اذر دوخت و او هم نامردی نمی کند و زن را هل می دهد که زن نمی تواند خود را کنترل کند و از پشت روی میز جلوی مبل می افتد و شیشه اش می شکند ...
خرده شیشه ای توی کتفش فرو می رود و ناله اش هوا می رود ...
حتی از پس سرش هم خون می امد .
اسفندیار سمتش می رود و نمی تواند ببیند که خواهرش آسیب دیده ...!!!می خواهد کمکش کند که آنا با لحن شرورانه ای می
گوید ...
-دایی جان این زن تو و عشقت رو جدا کرده حتی قصد جون زنت رو داشته تو چطور می تونی کمکش کنی...؟ !
دست اسفندیار روی هوا می ماند و نگاه ماتش روی زن ...!!!
-تو چیکار کردی با ما آذر...؟ !
آذر از درد و زجری که توی قلبش به پا بود ،گریه می کند .

-حرفش رو باور نکن!!!...
#۱۱۶۱پست
آنا با لذت می خندد .-آذر تو مستحق مرگی !!...!
پاشا تقریبا آنچه را که باید بفهمد،فهمیده بود و دیگر داشت حوصله اش سر می رفت ...
دست در جیب برد و نگاه آنا کرد .
دختر زیادی جو گرفته بودش و احساس مهم بودن می کرد .
اسفندیار کمک کرده بود تا آذر بلند شود و اورا روی مبل نشاند اما زن درد داشت و خون داشت همین طور از سرش می رفت ...
پاشا خیره آنا شد و گفت :
-تو چرا آذر رو لو دادی...؟ !آنا اخم کرد .
-بالاخره یه جایی باید تاوان بده ...!!!
نگاه پاشا رویش کش آمد .
-تو چطوری قراره تاوان بدی...؟ !
آنا خندید و نوچی کرد .
-من تاوان نمیدم و شما قراره تاوان بدین ...!هم تو هم زن و بچه هات رو می کشم ...!
پاشا پوزخند زد .
-بکش ببینم چطور می تونی از پس من بربیای !!...!

آنا اسلحه را سمتش گرفت ...
-یه قدم دیگه برداری شلیک می کنم ...پاشا قدمی برداشت و دختر فریاد کشید ...
-لعنتی شلیک می کنما !!...!
انگشتش روی ماشه نشست و بنگ....!!!
#۱۱۶۲پست
شلیک کرد اما تیری در نیامد ...
نیشخندی روی لب پاشا شکل گرفت و شرورانه نگاه آنا کرد .
آنا دوباره ماشه را فشار داد ولی دریغ از یک تیر ..
پاشا سر کج کرد .
-تیر داخلش نیس الکی تقلا نکن دختر آذر ..!!!.آنا عصبانی فریاد زد :
-عوضی چه نقشه ای تو سرته...؟ !
پاشا پر تفریح ابرویی بالا انداحت .
-با خودت فکر نکردی پاشا چرا باید اسلحه را بزاره دم دست تو...؟ !
آنا بد رو دست خورده بود .
خشم وجودش را گرفته بود و دوست داشت پاشا را تکه تکه کند ...
-خیلی بیشرفی ...!!!

پاشا دست دراز کرد و اسلحه را ازش گرفت و سپس با یک قدم بلند چنان گردن انا را چنگ زد و محکم به دیوار کوبیدش که دختر از ترس چشمانش از حدقه درزد ...
-بیشرف تویی بچه که فکر کردی خیلی بلدی اما هنوز مونده تا راه بیفتی !!!...
فشار دست پاشا بیشتر شد و آنا فحش داد ...
-ولم کن کثافت حرومزاده !!!...بهتره بری انتقامتو از اون عمه بیشرفت بگیری نه من !!!...
پاشا با چشمانی سرخ شده از لای دندان های کلید شده اش غرید .
-اسیاب به نوبت !!...!
اسفندیار با دیدن آذر بیهوش چشم بست و نالید .
-اذر بیهوش شد پاشا!!...!
#۱۱۶۳پستخیلی چیزها برایش روشن شده بود و پرده از رازی
کنار زده شده بود که تمام این سال ها زیر سایه ان در جدال بوده است ...!
تمام وجودش از این خاری که توی قلبش احساس می کرد ،می لرزید .
خیانت دیده بود ان هم از هم خونش ...!
انگار پشتش خالی شده بود و دوباره پریناز را از

دست داده بود ...!!!!
وقتی آذر بیهوش شد حتی نگاهش هم نکرد و اسفندیار به همراه یکی از محافظ ها او را به بیمارستان برد .دختر آذر را هم در ان آپارتمان زندانی مرده بود تا بعدا حساب پس بگیرد .
زندگی اش را سیاه کرده بودند .
به خاطر رشک و حسادت تمام این سال ها در تاریکی و انزوا زندگی می کرد یا مردگی...؟ !
سیگار پشت سیگار می کشید و پیک هایش را هم پشت سر هم بالا می برد .
از دست چه کسی دلخور بود خودش هم نمی فهمید اما آرامش می خواست ...!
حال یک آرامش نسبی می خواست و یکی که سر روی شانه اش بگذارد و چه کسی پیدا می شد تا بهش دلداری دهد....؟ !کامران و بابک بعد از دیدن حال پاشا و عصبانیت
جرات جلو رفتن نداشتند ...
دستش را پشت گردنش برد و کمی مالید .
از بی حرکتی و یک جا نشستن چند ساعته تمام تنش درد گرفته بود اما درد بدتری سینه اش را می سوزاند .

کاش افسونش کنارش بود.!!!..
#۱۱۶۴پست
چقدر زندگی اش روی خوشی نداشته است...؟ !
چقدر آدم های زندگی اش با وجود کم بودن ،نامرد بودند !!....!دوباره سیگار دیگری خواست آتش بزند که صدای در
آمد ...
سر خشک شده اش را به سمت در چرخاند و کمی درد در ناحیه گردنش باعث شد چشم ببندد .
چشمانش را مجدد باز کرد و با دیدن یار موفرفری اش لحظه ای فکر کرد در رویاست ....!
چندبار پلک زد و نامش را بر زبان آورد .
-افسون....؟ !
دخترک با طنازی قدم بر می داشت .
انگار که آمده بود مرد رو به رویش را از راه به در کند اما خودش با دیدن چشمان آبی مستش که جوری با دلبری خمار شده بودند ،دلش رفت !!...!-پاشا جان....؟ !
انگار صدایش روح را به تن مرد برگرداند و لبخندی روی لبش شکل گرفت ....
-جون پاشا ...موفرفری....؟ !
پاشا سیگارش را کنج لب گذاشت و خواست روشن کند

که افسون دست روی شکمش گذاشت و با اخم دلبرانه ای گفت :
-سیگار نکشیا برای بچم خوب نیست !!!....
پاشا حاضر بود برای این دلبر کوچولویش دنیا را بهم بریزد .
آخ که بین تمام نداشته هایش او تمام چیزی که بود می خواست و فقط برای خودش بود .
-قربون خودت و بچت!!!....#۱۶۵پست
افسون غمگین خندید .
تا حدودی در جریان ماجرا بود و به لطف ملیحه که وقتی اسفندیار از حال بدش برایش گفته بود ،دخترک را آماده کرده تا بیاید مرهم دل زخمی شوهرش باشد !!...!
پاشا دست افسون را گرفت و سمت خودش کشید .
او را به جای مبل روی پایش نشاند و بغلش کرد .
سرش را درون موهای دخترک فرو برد .
مست بود و بدتر بوی عطر تن دخترک زیر دماغش او را مدهوش تر می کرد .
-جونم موفرفری کی بهت گفت بیای اینجا....؟ !افسون سر روی سینه اش گذاشته بود .
-عمه ملی بهم گفت چه خبر بوده !!....!

دخترک بغضش را سعی داشت پنهان کند اما پاشا کسی نبود که نفهمد .
اما ملیحه زنی که برایش نهایت احترام را قائل بود و چه خوب که این فرشته زیبا را برای خوب شدن حالش فرستاده بود ...
-می دونستی عمت یکی از بهترین زنای روزگاره....؟ !
افسون سرش را کمی بالا اورد .
-پس من چی...؟ !پاشا دستانش را قاب صورت دخترک کرد .
توی چشمانش خیره شد .
-تو بزرگترین هدیه خدا برای منی !!!...
و لبی که روی لبش گذاشت و با نهایت خشونتی که از خشمش گرفته بود ،می بوسید...!!!
#پست ۱۱۶۶
-حالا تکلیف این دختره چیه....؟ !
پاشا فکرهایش را کرده بود .
او آدم مهربان و دل رحمی نبود و به واسطه تمام این سالها آنقدر خیانت و سیاهی دیده بود که روح و جسمش با همین خو گرفته ....نگاه دو مرد کرد و آرام گفت :

-هم آذر هم دخترش باید بمیرن !!....!
هر دو مرد جا خوردند .
بابک چشمانش درشت شد .
-ولی اون زن عمته....؟ !
کامران ادامه حرفش را گرفت .
-و هم خونت ...!!!.
پاشا خیلی جدی جواب داد .
-سزای خیانت مرگه حتی اگه هم خون باشه ...!!!
لحظه ای سکوت برقرار شد .
کامران و بابک نگاه یکدیگر کردند و از اینجا به یعدچگونه مردن ان دو مهم بود و باید برنامه ریزی می شد ...!
پاشا به یاد دیشب و بودن افسون با ان شکم پیش آمده اش چشمانش برق زد .
که اگر باردار نبود حتما یک شب پر خاطره ای می ساخت !...
نگاه انها کرد .
-کامران تو دختر آذر و می بری و بابکم آذر و اما ....
دو مرد با تمام وجود گوش شده بودند .
-اما اسفندیار نباید بفهمه!!....!

#۱۱۶۷پستچون فهمیدن اسفندیار مصادف می شد با دل رحمی که
پاشا هیچ وقت نمی خواست اتفاق بیفتد !!...!
بابک سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید .
-این قصه سر دراز داره ...می ترسم این دفعه یه چیز دیگه اتفاق بیفته که بدتر باعث حیرتمون بشه ...!!!
کامران حرفش را تایید کرد .
-مطمئن باش سکته می کنیم .
پاشا خودش هم ترس داشت اما مطمئن بود دیگر قرار نیست اتفاقی بیفتد چون دیگر عاملی برای انتقام نمی دید .
-فعلا ماموریتی رو که بهتون دادم رو انجام بدین برایبعدش ،بعدا تصمیم می گیریم ...!
بابک بلند شد .
-من برم به مادر مجرم برسم و ببینم چطوری باید از بیمارستان خارجش کنم....؟ !
کامران هم بلند شد .
-اون دختره لاغر مردنی سخت تره چون که خیلی احساس قوی بودن می کنه و این بدتر میره رو مخم اما منم برم که اول نقشه بکشم...!!
پاشا نگاهی به کامران انداخت و نقشه ای که توی

سرش بود را برایش باز گو کند ....
-بهش پیشنهاد رابطه بده ...!!!کامران تا ته حرفش را رفت و بابک هم منتظر نگاه
پاشا کرد که سنگینی نگاهش باعث شد پاشا به سمتش برگردد .
-من چیکار کنم...؟ !
پاشا دست پشت سر برد و چشم باریک کرد .
-تو ....به بهونه اسفندیار اونو از بیمارستان مرخصش کن!!!....
#۱۱۶۸پست
پاشا به آرش اولتیماتوم داده بود تا مراقب خانواده اش باشد و نباید می گذاشتند اسفندیار از ماجرا بویی ببرد ...
مادر و دختر را در یک خانه متروکه خارج از شهرآورده بودند و هردو هم چشمشان هم دهنشان بسته بود !!...!
پاشا حس می کرد حرف نگفته ای دیگر هم باشد که او نمی داند و خیلی دوست داشت حس موذی درونش را نادیده بگیرد .
قیافه ترسیده اشان حس خوبی بهشان داده بود و وقتش بود با چهره واقعی شیطان یاغی رو به رو می

شدند ...
به کامران و بابک اشاره کرد تا چشم هایشان را باز کنند ...
باز شدن چشمشان همان و نگاه متعجبشان هم همانا !!!...پاشا روی صندلی رو به رویشان نشسته بود و اسلحه
اش هم توی دستش بود ...
چشمانش اما بی هیچ احساسی روی آذر نشست ...
آذر از نگاه بی حسش تنش لرزید و ترسید ...
-پاشا جان...؟ !
پاشا ابرو بالا انداخت .
-پاشا جان...؟ !به پریناز چی می گفتی...؟ !
دهان آذر باز ماند .
چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند ...
بعد لحظاتی به تته پته افتاده بود...-نکنه ...واقعا ....فکر کردی ....من ...باعث
مرگشم...؟!
#۱۱۶۹پست
پاشا سر کج کرد و خوب حرکاتش را زیر نظر داشت .
داشت مظلوم نمایی می کرد .

دخترش پوزخند زد .
-نکنه باورت شده که واقعا بی گناهی...؟ !
آذر نگاه تندی به دخترش کرد و داد زد .
-تو دختر منی یا دشمنم....؟ !آنا خیلی ریلکس با کینه گفت :
-دشمنت و آرزو می کنم بمیری آذر ....تو بمیری من خوشحال میشم ...!!!
پاشا همین را می خواست که آنها به جان هم بیندازد .
البته تا دقایقی بعد هم اسفندیار به آنها اضافه می شد تا شاهد شاهکار این مادر و دختر شود !!...!
آذر اشکش چکید .
خودش می دانست دلیل نفرت دخترش چیست اما باز سعی داشت بی گناه جلوه کند .
-من تقصیری ندارم اما ...اشتباه می کنی !!!...
آنا نگاهش را به پاشا داد .-این زن دروغ میگه حتی به منم دروغ گفت که با اون
مرد رابطه نداره و اون شب اون مرد رو توی خونه راه داد و بعدش ...
آنا ساکت شد و یاد ان لحظات برای هر دختری سخت بود ...
-اون مرد آذر رو بیهوش کرد و بهم تجاوز کرد !!...!

بهش گفته بودم نگاه اون مرد بده و می ترسم ازش اما گوش نداد...
#پست۱۱۷۰
دختر آذر ضربه روحی بدی خورده بود و تمام این بد بودنش هم به خاطر آذر بود و نادیده گرفتن حرف دخترش !!...!آذر مقصر بود و باید تقاص پس می داد ان هم توسط
دخترش !!...!
آنا نگاه پاشا کرد و ادامه داد .
-این زن ذات کثیفی داره به چشمای مظلومش توجه نکن که یه کثافت عوضیه !!!....
نگاه آذر کرد و سپس به پاشا ....
-خودم شنیدم که به تاج الملوک گفته بود اتابک می خواسته با پریناز بخوابه و اونم برای اینکه پریناز رو لکه دار کنه ،به اتابک کمک کرده ولی تاج الملوک نذاشت حتی آذرو توبیخ کرد ...
داشت پاشا را ذره ذره آتش می زد و حرف های تکراری را دوباره بیان می کرد تا پاشا را داغ کند ...پاشا از روی صندلی اش بلند شد و سمت آذر رفت .
جلویش ایستاد .
دست به پشت کمر برد و بعد از نگاه سنگینی که به

آذر داشت با لحنی غصب آلود و خشن گفت :
-چرا بهم دروغ گفتی...؟ !
آذر دوباره به گریه افتاد .
-تو حرف منو باور نداری...؟ !
پاشا ترسناک تر از قبل نگاهش کرد .
-از همون وقتی که برگشتی ایران و خودت رو زدی به موش مردگی که چی تاج الملوک رو می خواستی ببینی بهت شک کردم!!....!
#۱۱۷۱پستآذر مبهوت حرف پاشا شد .
-اش...تباه می کنی !!!...
پاشا این بار پوزخند زد .
نگاهی به بابک کرد .
-اون تبلت رو بیار !!...!
بابک تبلت را سریع آورد و دست پاشا داد .
پاشا ان را گرفت و روی پخش زد.
ان را جلوی آذر گرفت و زن چشمانش دیگر کم مانده بود از حدقه بیرون بزند .
تصویر خودش و تاج الملوک توی باغچه حیاط پشتی بود که داشتند در مورد عتیقه هایی که دست مرادیبود و او آنها را به پاشا داده بود ،حرف می زدند که
البته این خبرها را آذر به تاج الملوک می داد ...!

و فیلم دیگری پلی کرد که به همان پرستاری که دوقلوها را دزدیده بود کمک کرده بود !!...!
و فیلمی دیگر خود آذر بود که داشت قرص خطرناکی را به خورد افسون می داد تا اینکه ملیحه از راه می رسد و آذر عقب می رود !!...!
پاشا بی حس نگاه زن می کند .
-فیلمای دیگه هم هست که میگه تو خیلی بیشرف تر از اتابک و تاج الملوکی حتی دخترت !!!....
آنا می خندد .میان خنده اش اشکش می ریزد .
-این زن تموم زندگی منو هم تباه کرد !!....!حقش نیست که زنده بمونه!!!....
پاشا ابرویی بالا انداخت .
اسلحه اش را سمت آنا گرفت .
-می تونی انتقامت رو از آذر بگیری!!...!
#۱۱۷۲پست
آنا نگاهی بین اسلحه و صورت پاشا چرخاند .
حس کرد که دوباره مثل همان روز توی آپارتمان سر کارش گذاشته ...!
-می خوای سرکارم بزاری...؟ !پاشا نگاهش کرد .
-برعکس می خوام انتقامت رو بگیری !...
پاشا با اشاره ای به بابک و کامران خواست دستانشان

را باز کند که به آنی مادر و دختر رو به روی هم
قرار گرفتند اما اسلحه در دست آنا بود ...
پاشا عقب رفت و اسفندیار حالا دیگر پیدایش می شد
که با صدای قدم هایی نشان از آمدنش بود که باعث
حال خوب پاشا شد .
نقشه اش حساب شده داشت پیش می رفت ...
آذر ترسیده به حرف آمد .
-داری چه غلطی میکنی آنا من مادرتم...؟ !آنا اما بی خیال
قدمی جلو رفت .
-اینم بازیشه آذر فقط می خواد تو بترسی تا انتقامت
رو بگیره ....می خوای امتحان کنیم....؟ !
آذر به التماس افتاد ...
-نه تو این کارو نمی کنی !!...!لطفا دخترم ....
آنا اما توجهی به حرفش نکرد .
-آذر مطمئن باش دروغ گفته ...
اسفندیار با چشمانی وق زده تا خواست قدمی بردارد
آنا شلیک کرد و در کسری از ثانیه ها آذر با تیری که
توی قلبش خورده بود پس افتاد ...
خود آنا هم مات شد و باورش نمی شد ....
صدای داد اسفندیار روی اعصابش رفت ...
-چه غلطی کردی دختره دیوونه...؟ !آنا با حرص سمت

اسفندیار چرخید و داد زد .
-به تو ربطی نداره ....
بعد اسلحه را سمتش گرفت و خواست شلیک کند که پاشا سریع تر از او عمل کرد....
اسلحه اش را بیرون کشید و شلیک کرد!!!!....
#۱۱۷۳پست
افسون
-الهی خفه بشی تارا که آبرو برای من نذاشتی !!...!
تارا نیشش باز شد و چشمانش برق داشتند .
-وای باورت میشه امشب من و کامران بالاخره می تونیم یه سکس داشته باشیم ....!آنقدر بالا زده بود که نمی فهمید یا زیادی مجرد مانده بود و عقلش زایل شده بود...؟ !
-نمی دونستم اینقدر تو کفی !!!...
تارا پشت سر هم پلک زد .
-حالا فهمیدی ،خوبه به اطلاعات عمومیت اضافه کن من زخم خورده هر وقت به دوست پسرم نزدیک می شدم کصکش فاز پیغمبر می گرفت که چی تو دستم امانتی !!!....باورت میشه من هنوز چیز دوست پسرم رو که حالا شوهرم شده رو درست و حسابی ندیدم....؟ !

چشم در حدقه چرخاندم و ناباور پلک زدم .
دهانم باز مانده بود و من چطور با آنها دوستبودم...؟ !
-مگه باید می دیدی....؟ !
چشمانش شیطان شدند .
دست به کمر شد .
-آره باید دید که سایز و مدلش چطوریه بعدش بشینی با فانتزی هات مقایسش کنی !!...!
دست روی شکم بزرگ شده ام کشیدم .
چرا هیچ از حرف هایش نمی فهمیدم...؟ !
-مگه سینه اس مدل و سایز داشته باشه...؟ !
تارا لبخند زد .
-چه فرقی داره وقتی کامران سینه های هشتاد و منو دوست داره خب منم باید ببینم سایز اون چطوره؟ !مثلا اندازه ۱۵سانتی نرماله اما ۲۰سانتیش خداست درصورتی که همچین حجم داشته باشه....!!!
#۱۱۷۴پست
دیوانه بود ،نبود...؟ !
یحتمل این مدت از درد نبودن کامران به سرش زده که این اراجیف را پشت هم برایم قطار میکرد....؟ !
-میشه حرف نزنی...؟ !
خیلی پررو جواب داد .

-نه می خوام حرف بزنم می دونی چقدر حرف نزدم این دلم غمباد گرفته...؟ !
چشمانم درشت شدند .
-اونوقت غمبادت این سایز و مدله بوده...؟ !گردنی آمد .
-حالا نه همش اما گوشه ای از اون رو می تونه در بر داشته باشه !!...!
چشم غره ای بهش رفتم .
-خیلی بیشعوری ....!!خیلی خاک بر سری ....!!!
خیلی هم بی حیایی !!!...
چینی به دماغش داد .
-آره جونم همه اینا هستیم چون شوهر ندیده ایم ...!آقا حالا شوور کردیم و قراره یه فیضی ببریم ....آخه نمی تونی درک کنی که سکس با اون هیکل ورزشکاری و عضله ای چه حالی میده اما نه تو که همه ورژنا رو داشتی پس می تونی درک کنی ...!وای خدا سرم رفت .
همه رفیق دارند و منم رفیق هایم کم یونیک نیستند که باید اسمشان و طرز فکرشان در گینس ثبت شود ...!!!
-واقعا درکت نمی کنم تارا اما کاش خفه بشی!!...!
#۱۱۷۵پست
تارا دوباره نیشش را باز کرد .
-تازه اینم بگم قراره اون بهار نامردم که اومد بشینم

مفصل ازش حساب پس بگیرم ...!!!
این بار داشت به بهار گیر می داد .
-چرا نامرد...؟ !اخم کرد .
-چون من زودتر از اون عروسی کردم اما هنوز
دخترم چرا...؟ !چون توی عروسیم پریود بودم نتونستم
دخترانگیم رو تقدیم شوهرم کنم ولی اون بهار نکبت
زودتر از من دخترونگیش رو تقدیم کرد !...
دست به سرم گرفتم و دیگر داشتم کم می آوردم .
-خفه شو تارا ....فقط خفه شو !!...!
به سختی از کنارش بلند شدم که پشت چشمی برایم
کشید .
-خب مجبوری نمی تونی راه بری بشین سرجات !!!...
بهترین کار این بود که بروم حداقل اعصابم راحت بود
چون تا دقایقی دیگر بهار هم می آمد و دیگر نمی
توانستم حتی خود را به آرامش دعوت کنم مطمئن
بودم همانجا می زاییدم !!...!عمه ملی داخل آشپزخانه بود
که پیشش رفتم ...
امروز همه خانه ما مهمان بودند ان هم به خاطر تولد
دوقلوها بود ...
-خسته نباشی عمه کاری نداری کمکت کنم..؟ !
عمه ملی به رویم لبخند زد .

-نه قربونت برم چرا ایستادی برو بشین بچه ها دارن همه چیز رو آماده می کنن حتی نذاشتن منم دست بگیرم ...!
نگاهم با ذوق روی شکمش جلب شد ...
-عمه نی نی تو چطوره...؟!
#۱۱۷۶پستعمه درجا سرخ شد .
-خوبه !...
اسفندیار خان عاشق بچه بود و می دیدم که با چه حسرتی به دوقلوها نگاه می کند اما خدا خواست و در بدترین حالتی که دکتر آب پاکی روی دستشان ریخته بود ...
عمه ملی برای آنکه حال روحی اش بهتر شود به باشگاه رفته بود و وقتی با ورزش و رژیم سخت به تناسب اندام ایده الی رسید و یک روز در همان باشگاه حالش بد می شود و در کمال ناباوری وقتی به او را بیمارستان منتقل می کنند بعد از آزمایش متوجه می شوند باردار است !!...!
-خدا رو شکر اما خدا خواست و این بچه رو بهتونداد تا حال اسفندیار خان رو خوب کنه !!...!
صورت عمه درهم فرو رفت .
-اسفندیار از غم آذر کم مونده بود دق کنه ..!

دقیقا پاشا هم همینطور بود اما آنقدر دوقلوها پدرشان را در روز محاصره می کردند که دیگر وقت نداشت به هیچ چیز فکر کند جز شب هایی که بی خواب می شد و به یاد آذر می افتاد ...
رکب خوردن ان هم از هم خونت زیادی سخت بود و بدتر از ان هم وقتی بود که بازهم داشتند به بازی کثیفشان ادامه می دادند اما در کنار این سختی ها زندگی ادامه داشت !!...!-پاشا هم دست کمی نداشت اما من می فهمیدم که
ناراحته ...غم رو تو چشماش می دیدم!!...!
#۱۱۷۷پست
عمه ملی لبخند زد .
-از این فکرا بیا بیرون و بهتره به چیزای خوب فکر کنی ...اصلا چرا بلند شدی الان پاشا بیاد خون به پا می کنه ها....؟ !!
چشمانم درشت شد .
-عمه تو چرا دل به دلش میدی من خیلی هم خوبم ...!
اخم هایش درهم شد .
-یادت رفته دکتر چی گفت؟ بیچاره پاشا کم مونده بودپس بیفته ...!تو الان باید استراحت مطلق باشی و کافیه شوهرت تو رو سرپا ببینه !!!...

روزی را می گوید که فهمیدم آذر و دخترش چه کارها که نکرده و مرده بودند ...من خواستم از پله ها پایین بیایم که یک دفعه پایم به لبه پله گیر می کند و نزدیک بود روی زمین پرت شوم اما هر طوری بود خود را کنترل کرده و از بچم مراقبت کردم ولی کتفم بدجور صدمه دید که هنوز هم با هر ضربه ای از دردش جانم می رفت ...!
نگاه عمه رویم کش آمد و مرا از آشپزخانه بیرون کرد .
-عمه ملی زیادی داری بزرگش می کنی !!!...
-باز چشم منو دور دیدی و داری بدو بدو می کنی...؟ !با صدای پاشا از ترس نه ولی بدجور ازش حساب میبردم ...!
سمتش برگشتم و با دیدن اخم هایش لب گزیدم...
#۱۱۷۸پست
سمتش می روم و سعی می کنم از رابطه چشمی استفاده کنم .
-کی اومدی فدات شم...؟ !
نگاهش پر بود از محبتی که تمام این مدت یک لحظه هم ازش کم نشده بود .
دستش دور کمرم حلقه شد و مرا سمت خودش کشید

اما شکم بزرگم مانع بزرگی به حساب می امد .
-سوالم رو با سوال جواب نده مو فرفری !!!...می خندم ...
ناز می آیم و می دانم صورت ورم کرده و هیکل
غلمبه ام دیگر من نیستم و یک بار دیگر برای سومین
بار داشتم مادر می شدم و این موهبت خدا برایم دنیا
دنیا ارزش داشت وقتی پاشا یک بار میان حرف هایش
از خدایی گفت که سالها با او قهر بوده و حالا به
خاطر داشتن یک خانواده قدردانش بود ...!
کف دستم را روی صورتش گذاشتم و شیفته وار
نگاهش کردم .
-عزیزم من کجا می تونم با این شکم بدو بدو کنم...؟ !
تا میام یه حرکتی بکنم فردا صبح شده !!...!
خندید و پیشانی ام را بوسید .
-فدای خنده هات ....بعد بینی ام را میان دو انگشتش
کشید و با اشاره ای به
شکمم گفت :
-کی قراره بزائی تا منم به یه نوایی برسم....؟ !
سر کج می کنم .
-هنوز سه ماه دیگه مونده !!!...
دو دستش دور کمر بود و بیشتر مرا به خود چسباند .
-خیلی دیره افسون به نظرت امشب من بخوامت

مشکلی برات نداره....؟!
#۱۱۷۹پست
یاد تارا افتادم که داشت له له میزد برای امشب که من چقدر بر سرش غر زدم و حال پاشا داشت برایم ازامشب و خواهشش حرف میزد که درون چشمانش اوج
خواستن را فریاد میزد .
دکتر گفته بود محدودیتی ندارم به شرط آنکه رابطه ای آرام برقرار شود .
از این چشم به ان چشم نگاه کردم و او اما خیره لبانم بود .
لبم باز کش آمد ...
از حرف نزدنم با حرص غرید .
-افسون جدیدا خیلی ورپریده شدی و دیگه مثل قبل ازم حساب نمیبری...؟ !
با صدا می خندم و چشمانم پر از شیطنت می شود .
-ولی تو باید ازم حساب ببری چون من دو نفرم و تویکی !!!...
ابروهایش بالا رفت و لبش کش آمد .
-خیلی خب پس امشب تو رو به مبارزه دعوت می کنم ،ببینم زور کدوممون بیشتره...؟ !
-افسون کیک رو آوردن !...

هردو سمت عمه ملی چرخیدیم که داشت با قدم هایی بلند سمت درب خروجی می رفت و ما هم به دنبالش ....
قرار بود کیک را خودمان درست کنیم ولی پاشا اجازه نداد و از بیرون سفارش داد .
همانطور که می خواستم شده بود .لبخند از روی لبم نمی رفت و دوقلوها توی آغوش
بهار و بابک بودند که با دیدن کیک چنان دست و پا زدند که همه را به خنده انداختند...
#پست۱۱۸۰
آرش و رویا هم آمده بودند و واقعا هم بهم می آمدند ...
دوقلوها پیش پاشا ماندند اما بهار و تارا دنبال من آمدند و شک نداشتم دوباره یک دعوا در راه بود .
با شکم بزرگم سمتشان چرخیدم .
-چیه دنبال من راه افتادین...؟ !
بهار نگاه تارا کرد و بعد سمت من برگشت .-یه چی میگم فقط فحشم ندین ...!
تارا غیظ کرد .
-لابد حامله ای...؟ !
بهار ماتش برد .
-از کجا فهمیدی....؟ !

تارا چشم باریک کرد .
-فکر کردی نفهمیدم برای چی عز و جز میزدی که زودتر عروسی بگیرین...؟ !تازه می دونمم که بابک مست بوده و از دستش در رفته وگرنه اینم مثل کامران قرار نبود دم به تله بده ...!
دست به کمر شدم و رو به بهار غریدم .
-بیشعور پس چرا به من نگفتی..؟ !بهار لب گزید .
-اون شبی که آذر و دخترش فوت شدند حال بابک خیلی خراب بود و ازم خواست برم خونش ....!
تارا اعتراض کرد .
-پس چرا کامران نخواست من برم خونش...؟ !
افسون خنده اش گرفت .
-وای تارا تو هم وقت گیر آوردی اون شب حال پاشا هیچ خوب نبود ....پاشا و اسفندیار تا خرخره خورده بودن و فقط کامران هوشیار بود که بیچاره اگه نبود من و عمه ملی از پس مردامون برنمی اومدیم....!!
#۱۱۸۱پستتارا حرفی نزد و می دانست ماجرا چه بوده و برای پاشا خیلی ناراحت شده بود .!..
بهار آرام گفت :
-اون شب اومدم پیش بابک و مدام غصه پاشا رو می خورد و حرف هاش رو تکرار می کرد اما وقتی

داشتم دلداریش می دادم دیگه بعدش همه چیز یهویی شد ...
تارا تیکه ای پراند .
-یهو یهو هم حامله شدی !!...!
افسون خندید .
قرار نبود امروز به بحث و دعوا ختم شود .-ببین بالاخره روزی تو هم میشه ولی نمیگم بچه بده
اما حداقل یکم با شوهرت وقت بگذرون بعدش هم می تونی بچه دار بشی ...!
تارا پشت چشمی نازک کرد .
-یه جوری حرف میزنن انگار من هلاک شوور و بچم !!....!
نگاهم با بهار گره خورد و دوباره متعجب سمت تارا برگشتیم ...
-بمیرم برات که قبلش من بودم داشتم خودم رو هفت تا تیکه می کردم....؟ !
تارا شانه بالا انداخت .
-حتما خودت بودی ....!!!!***
کادوها یک طرف چیده شده بود و میز کیک هم وسط بود و همه دور تا دور آن نشسته بودیم که افرا توی بغل پدرش بود و ارشا هم توی بغل من ....

دوقلوهایم بی نهایت خوشحال بودند و با ذوق دست می زدند ...
دست پاشا دور شانه ام بود و او هم می خندید ...
نگاهمان باهم تلاقی کرد و چشمانش شاد بود .
این مرد دار و ندار من بود .
پناهم بود و زندگی ...
آرامش و خانواده ام....!!!
#۱۱۸۲پستزندگی روی خوشش را داشت به ما نشان می داد و
آرامشی که به دنبالش بودیم سهم این زندگی می شد .
درست بود روزهای سختی را گذراندیم اما اکنون این لحظه من در کنار خانواده ام بودم ....!
خانواده ای که برای اینجا بودنشان خیلی چیزهای ارزشمندی داده شد تا سرپا بماند !!!...
صدای آهنگ تولدت مبارک در فضا طنین شد و همه دست می زدند و شمع ها را من و پاشا فوت کردیم با آرزوی اینکه همیشه با آرامش در کنار هم باشیم !!....!
بابک در کنار بهار شاد بودند ...!
کامران با عشق نگاه تارا می کرد !...
آرش دست در دست رویا می خندیدند ....!

اسفندیار خان دست دور کمر عمه ملی انداخته بود ونگاهشان با محبت به ما بود .!..
این زندگی را مدیون پدرم بودم که از پاشا خواست تا مراقب من باشد و او با اجبارش به یک ازدواج کم کم مرا پایبند این زندگی کرد و دست حمایتگرش هیچ وقت از پشتم برداشته نشد ...!
و اما نگاه من با عشق پی پاشایی بود که سنگینی نگاهم را حس کرد و سمتم برگشت .
این ها خانواده من بودند و با هیچ چیز در دنیا عوضشان نمی کردم ...
ابرویی بالا انداخت و سر کج کردم ...
آرام لب زدم ...
-دوست دارم ..!!!..
لبخند روی لبش کش آمد و افرا را روی پایش جا بهجا کرد .
سر درون گوشم برد و آرام پچ زد .
-عاشقتم موفرفری ....!مرسی به خاطر همه آرامشی که توی زندگیم آوردی ....!!!
******
براتون آرامشی از جنس عشق پاک پاشا و افسون آرزو دارم !!!....!
پایان

ریحانه نیاکام
۲۹:۳ ساعت۱۴۰۴/۱/۲۲